ملک الشعرای بهار

دیوان اشعار



موسسه انتشارات نگاه

دیوان اشعار

بهار، محمدتقی، ۱۲۶۵–۱۳۳۰.
دیوان.
دیوان اشعار ملک‌الشعرای بهار.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۸۷، ۱۱۹۹ ص. [۱۶] ص. تصویر.
ISBN: 978-964-351-488-4
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: آزادمهر، ۱۳۸۲.
عنوان دیگر: دیوان اشعار ملک‌الشعرا بهار براساس نسخه چاپ ۱۳۴۴.
نمایه.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۴.
۸فا۱/۶۲ PIR۷۹۶۵/د۹ ۱۳۸۷

دیوان
ملک‌الشعرای بهار

مؤسسهٔ انتشارات نگاه
تهران - ۱۳۸۷

دیوان اشعار ملک‌الشعرای بهار

براساس نسخهٔ چاپ ۱۳۴۴

چاپ اول: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: پرنگ

چاپ: اطاق چاپ

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۴۸۸-۴

قیمت: ۱۷۵۰۰ تومان

* * *

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه پلاک ۱۳۹، طبقه ۵

تلفن: ۶۶۹۷۵۷۱۱، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

مختصری در شرح احوال و آثار بهار

شادروان محمدتقی صبوری ملقب به ملک‌الشعرا بهار در ۱۲ ربیع‌الاول ۱۳۰۴ هـ ق. برابر با بیستم آذرماه ۱۲۶۵ شمسی در شهر مشهد به دنیا آمد. پدرش میرزا محمد کاظم صبوری فرزند حاج محمدباقر کاشانی رئیس صنف حریربافان مشهد بود ولی وی حرفهٔ پدری و اجدادی را مانند سایر برادران خود دنبال نکرد و در مشهد به تحصیل ادبیات و زبان‌های عربی و فرانسه و نیز فقه و حکمت پرداخته و در عصر خود یکی از فضلای مشهور خراسان به شمار می‌آمد. صبوری شعر را به سبک امیرمعزی می‌گفته و در ساختن قصیده استاد بوده است تا به جایی که از ناصرالدین شاه قاجار فرمان ملک‌الشعرایی آستان قدس رضوی را دریافت کرده است.

مادر بهار از یک خانوادهٔ بازرگان اهل گرجستان بود که در جنگ‌های روس و ایران با جمعی دیگر به دست عباس میرزا نایب‌السلطنه به اسارت ایران آورده شده و به دین اسلام گرویده بودند.

بهار از سنین کودکی و در زمان حیات پدر قریحهٔ ادبی خود را به منصهٔ ظهور رسانید. نخست نزد پدر مقدمات و اصول ادبیات را آموخت و پس از مرگ پدر به تحصیل نزد ادیب نیشابوری و سیدعلی درگزی ادامه داد.

بهار در عنفوان جوانی در شاعری چنان مهارت و شهرت یافت که در هیجده سالگی پس از مرگ پدر فرمان ملک‌الشعرایی آستان قدس رضوی را از مظفرالدین شاه دریافت کرد.

چنانچه از لابلای اشعار بهار مستفاد می‌شود بسیاری از فضلای خراسان در آغاز باور نمی‌کردند قصایدی که بهار در مجالس می‌خواند از آن خود اوست و برخی مدعی بودند که وی اشعار پدرش را به نام خود قرائت می‌کند. از این‌رو حکام و امرا و برخی اساتید خراسان در محافل علنی مکرر وی را در معرض امتحان قرار می‌دادند. گویند در

همان ایام، مظفرالدین شاه به خراسان سفر کرد و بهار برای اینکه مقام ملک‌الشعرایی خود را پس از صبوری پدر محرز سازد و خویشتن را به شاه بشناساند، نخستین قصیدهٔ خود را پس از ورود شاه به مشهد عرضه داشت که مطلع آن این بود:

رسید مرکب فیروز خسرو ایران ایا خراسان دیگر چه خواهی از یزدان

سرانجام پس از طی آزمایش‌های فراوان و بدیهه‌گویی‌های شگفت‌انگیز که از سوی حسودان و معاندان به وی تکلیف می‌شد مقام وی در شاعری و ملک‌الشعرایی تثبیت گشت.

بهار از چهارده سالگی به اتفاق پدرش در مجامع آزادی‌خواهان حاضر می‌شد و به واسطهٔ انس و الفتی که با افکار جدید پیدا کرده بود به مشروطه و آزادی دل بست.

دو سال پس از درگذشت پدرش میرزامحمد کاظم صبوری یعنی در بیست سالگی باوجود آن که به قول خودش منصب و لقب پدرش را طبق فرمان مظفرالدین شاه به او داده بودند و مستخدم دولت و آستان قدس رضوی بود و امر معاش وی و خانواده‌اش از راه مستمری دولتی می‌گذشت به جرگهٔ مشروطه‌خواهان خراسان بپیوست.

پس از فوت مظفرالدین شاه که میان مجلسیان و محمدعلی شاه کشاکش درگرفت، در برخی شهرها پایداری و ایستادگی هایی از سوی مشروطه‌خواهان در مقابل شاه جدید پدید آمد که مرکز اصلی آن استانبول، تبریز، رشت، اصفهان و مشهد و فارس بود. در مشهد انجمنی به نام «سعادت» تأسیس شد که با انجمن سعادت استانبول و آزادی‌خواهان باکو ارتباط داشت. بهار به انجمن سعادت راه یافت و در دورانی که به نام «استبداد صغیر» معروف است و از کودتای محمدعلی‌شاه و گلوله‌باران و بستن مجلس یک سال ادامه یافت، با برخی از هم مسلکان خود روزنامهٔ **خراسان** را به نام مستعار «رئیس الطلاب» بنیان نهاد و نخستین اشعار وطنی خود را در آن روزنامه منتشر کرد. مشهورترین قصیده‌ای که در این روزنامه منتشر شد و ادوارد براون در **تاریخ ادبیات ایران** نقل کرده است، قصیدهٔ مستزادی است که با این مطلع آغاز می‌شود:

با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست کار ایران با خداست

باری چندی بعد که مجاهدان رشت و نیروی بختیاری وارد پایتخت شدند و محمدعلی شاه از سلطنت کناره‌گیری کرد و به سفارت روس پناه برد در سرتاسر ایران از جمله در مشهد جشن‌های ملی برپا شد. اشعار و سروده‌هایی که در شب جشن در مشهد خوانده شد همه از ملک‌الشعرا بهار بود.

در سال ۱۳۲۸ هـ. ق. حزب دموکرات ایران به زعامت حیدرخان عمواغلی یکی از پیشقدمان جنبش ضد استبدادی و ملی در مشهد تأسیس شد و بهار که در همان سال به عضویت کمیتهٔ ایالتی حزب درآمده بود، روزنامهٔ **نوبهار** ناشر افکار و سیاست حزب جدید را دایر کرد.

در غائله اولتیماتوم روسیه و کشتار تبریز و گیلان و متعاقب آن بسته شدن مجلس دوم، با فشار سفارت روسیه روزنامهٔ **نوبهار** توقیف شد و به جای آن **تازه بهار** درآمد که آن نیز به زودی توقیف و بهار و نه نفر دیگر از افراد حزب به تهران تبعید گردیدند و به قول خود بهار «هرچه آزادی‌خواهان بافته بودند پنبه شد.»

اشعار اولیهٔ بهار بیشتر در ستایش بزرگان خراسان و مدح و منقبت اولیای دین ــ در رثای پدر، در مدح مظفرالدین‌شاه، در مدح حضرت ختمی مرتبت، در منقبت مولای متقیان، در مدح امام هشتم، در ولادت ولی عصر و جز آنها بود. بهار در همهٔ این قصاید به اساتید قدیم شعر پارسی اقتفا می‌کرد اما پس از مشروطیت و ورود به حلقهٔ آزادی‌خواهان همان قصاید را با انواع تازه‌ای از شعر خود به امر انقلاب و آزادی اختصاص داد.

به نوشتهٔ شادروان یحیی آریان‌پور، اشعار بهار در این دوره بسیار پرشور و گرم و صمیمی است و استادی و هنرمندی گوینده، سخن او را در ترازی بالاتر از آثار همهٔ شعرای عهد انقلاب مشروطه قرار می‌دهد. امتیاز بزرگ بهار در آن است که باوجود پیوستگی به مکتب شعری قدما توانسته است شعر خود را با خواسته‌های ملت هماهنگ سازد و ندای خود را در مسائل روز و حوادثی که هموطنان وی را دچار اضطراب و هیجان ساخته بود، بلند کند.

در این دور سخنوری، به ویژه مستزادهای او از حیث سلامت نظم و هماهنگی در میان مصراع‌های بلند و کوتاه بسیار جالب توجه است. مثلاً در اندرز به محمدعلی شاه دربحبوحهٔ مبارزات مردم می‌گوید:

پادشها چشم خرد باز کن   فکر سرانجام در آغاز کن

بازگشا دیدهٔ بیدار خویش   تا نگری عاقبت کار خویش

مملکت ایران بر باد رفت   بس که بر او کینهٔ و بیداد رفت

و الی آخر.

بهار چندبار به نمایندگی مردم خراسان و تهران در مجلس شورای ملی انتخاب شد. در سال ۱۳۳۵ قمری، در نیمهٔ عمر مجلس سوم که قوای روسیه تزاری از قزوین به جانب تهران حرکت کرده و قرار بود پایتخت را اشغال کنند و از این‌رو مسئلهٔ مهاجرت آزادی‌خواهان پیش آمد بهار نیز از جمله مهاجران بود ولی در قم ضمن انجام مأموریتی در راه دست او صدمه دید و به ناچار به تهران بازگشت. ولی پس از بازگشت از قم حکومت وقت به اشارهٔ عمال روسیه وی را با دست شکسته به خراسان و از آنجا به شهر بجنورد تبعید کرد. همدردی وی با مردم بجنورد در مصائب‌شان سبب شد که در دورهٔ چهارم از همان شهر انتخاب گردد. بهار پس از آزادی از تبعید و آمدن به تهران بار دیگر روزنامهٔ نوبهار را انتشار داد و از این پس دورهٔ فعالیت‌های ادبی او نیز در پایتخت تجدید شد.

بهار در سال ۱۳۳۶ قمری انجمن ادبی دانشکده را تأسیس کرد و نیز مجله‌ای ادبی و اجتماعی به همین نام انتشار داد. در این انجمن و مجله با ذوق‌ترین و مترقی‌ترین نویسندگان و جوانان با استعداد آن روزگار جمع بودند. شیوهٔ ادبی مجله دانشکده در پیش بردن نثری که از زمان انقلاب مشروطه آغاز شده بود کمک شایانی کرد و مردم کشور را با ادبیات اروپایی آشنا نمود. بهار در این دوره مسئولیت روزنامهٔ رسمی ایران را نیز به عهده داشت.

ولی دورهٔ چهارم مجلس شورای ملی مصادف با آغاز دوره بحرانی سلطنت قاجاریه و مبارزهٔ سردار سپه برای کسب قدرت بود، بهار در گروه اقلیت مجلس و همکار سیدحسن مدرس بود. او در دورهٔ پنجم و دورهٔ ششم مجلس نیز انتخاب شد. در مجلس چهارم و پنجم میان اقلیت مجلس و سردار سپه (رضاشاه بعدی) مبارزه به اوج خود رسید و بهار سهم بزرگی در این مبارزه داشت و به تنهایی مطبوعات هوادار اقلیت را اداره می‌کرد. در جریان این مبارزه بود که توطئه ترور او از طرف عمال سردار سپه طرح شد ولی قاتلان نمایندهٔ دیگری به نام واعظ قزوینی را به جای او با گلوله از پای درآوردند و بهار از این توطئه جان سالم به در برد.

پس از جلوس رضاخان سردار سپه به سلطنت و آغاز دیکتاتوری وی دیگر امکان فعالیت‌های سیاسی از کسانی نظیر بهار سلب شد. چنان که خود می‌نویسد، «من پس از ختم مجلس ششم به میل و رغبت از مداخله در سیاست کناره گرفتم... باری مجلس تمام شد و حسب‌الامر شاه قرار شد که من و آقای تقی‌زاده به خدمات فرهنگی مشغول

باشیم. من تدریس تاریخ ادبیات ایران قبل از اسلام تا امروز را عهده دار شدم و یک سال هم در دارالمعلمین عالی (تربیت معلم کنونی) درس دادم و در ضمن به تصحیح کتاب تاریخ سیستان و تاریخ طبری و مجمل‌التواریخ و جوامع‌الحکایات و تألیف کتب درسی دیگر مانند سبک‌شناسی در تاریخ تطور نثر دری پرداختم و در دانشگاه به تدریس همین علم که از ابتکارات شخص من بود اشتغال یافتم.»

بهار در همین دوران نیز دو بار به اتهاماتی ناروا از طرف پلیس سیاسی زندانی شد و چهارده ماه نیز در اصفهان به تبعید گذرانید. مثنوی کارنامهٔ زندان، غزل معروف «من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید»، قطعهٔ مفصل و معروف شباهنگ و چند قصیدهٔ استادانه، حاصل دوره زندان و تبعید اوست.

باری قریب هفده سال از زندگی او دور از سیاست گذشت و این مدت فرصتی بود تا او ذوق هنری و علمی خویش را پرورش دهد. با این همه در این دوره نیز بارها از سوی شهربانی و عمال رضاشاه با تهدید از وی خواسته می‌شد که اشعار و قصایدی در مدح رضاشاه و ستایش از رژیم بسراید. خود او در مقدمهٔ تاریخ احزاب سیاسی می‌گوید: اینک کسانی که با زندگی مدت انزوای من نیستند بدانند که من مدیحه‌سرا نیستم.. و اگر روزی قصیده‌ای مانند سایرین در وصف شاه سابق گفتم، این عمل را به قصد حفظ جان و ناموس و بقای نفس و انجام وظیفهٔ پدری و شوهری نسبت به خانوادهٔ فقیر خود کردم. عوامل رژیم به او فشار می‌آوردند که باید قصایدی در مقایسهٔ امروز و دیروز بگویی، او مدتی طفره می‌رود. «عاقبت جمعی از دوستان و حتی برخی استادان عضو پرورش افکار را به جان من انداختند و بالاخره صریح گفتند: «مختاری رئیس شهربانی می فرمایند من زیادتر از این نمی‌توانم در عالم دوستی ترا حفظ کنم، باید چیزی بگویی و شرکتی از خود نشان دهی...» این بود رازگفته شدن قصیدهٔ «دیروز و امروز»

واقعه شهریور ۱۳۲۰ و سقوط رضاشاه دورهٔ تازه‌ای را در زندگی بهار آغاز کرد. وی با استفاده از فضای باز سیاسی پس از این واقعه، مقالاتی به نام تاریخ مختصر احزاب سیاسی در روزنامهٔ مهر ایران نگاشت که بعدها به صورت دو جلد کتاب مستقل انتشار یافت. سپس روزنامهٔ نوبهار را برای مدتی انتشار داد.

بهار در زمان نخست‌وزیری احمد قوام در سال ۱۳۲۴ به وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش فعلی) منصوب شد. او در یادداشت‌های خویش می‌نویسد: «آخر وزیر شدم و

ای کاش که آقای قوام مرا به وزارت دعوت نمی‌کرد و آن چندماه شوم را که بی‌هیچ گناه و جرمی در دوزخم افکنده بودند نمی‌دیدم». باری دوران وزارت چندماهی بیش نپایید و در اثر وقایع آذربایجان از وزارت استعفا داد.

بهار در دورهٔ پانزدهم مجلس شورا نیز از تهران انتخاب شد. اما کسالت مزاج مانع شرکت فعال در مجلس بود. وی در سال ۱۳۲۶ برای معالجهٔ ناراحتی سینه به سویس رفت. سفر سویس در بهبود حال بهار تا اندازه‌ای کمک کرد ولی کهنگی زخم سل او را از بهبود قطعی مأیوس ساخت و او در اردیبهشت ماه ۱۳۲۸ به ایران بازگشت. آخرین فعالیت اجتماعی او که در واقع از نظر او فعالیت سیاسی به شمار نمی‌رفت ریاست جمعیت هواداران صلح بوده است و آخرین قصیده‌ای که به خواهش دوستان‌اش در این جمعیت سرود «جغد جنگ» بود با این مطلع:

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او   که تا ابد بریده باد نای او

با سرودن این قصیده طومار پنجاه سال شاعری وی برای ابد درهم پیچید و به تاریخ سپرده شد.

هنوز یک سال از بازگشت بهار نگذشته بود که بیماری وی عود کرد و در اول اردیبهشت ۱۳۳۰ شمسی پس از جدال وحشتناک با مرگ جهان فانی را بدرود گفت.



دیوان بهار به صورت کنونی برای نخستین‌بار به همت برادر گرامی‌اش محمد ملک‌زاده و سایر افراد خانوادهٔ بهار انتشار یافت. در مقدمهٔ هر قصیده شأن نزول و شرایط زمان و علل موجبات سرودن هر قصیده ذکر شده است تا خوانندگان بتوانند به سبک هردوره از زندگی ادبی و سیاسی بهار پی برده و تغییراتی را که مرور زمان و تحول اوضاع جهان در مدارج فکر و نمو طبع شاعر متدرجاً پدید آورده است به سهولت دریابند و احساسات تند جوانی او را با افکار بلند عقلایی و مذاق عارفانهٔ اواسط و اواخر عمر او مقایسه نمایند.

فهرست قصاید
به ترتیب حروف اول و آخر مصراع‌ها

الف ــ ۲۲

ب ــ ۷

ت ــ ۲۸

د ـ ۵۵

ر ــ ۳۰

س ــ ۱

ش ــ ۳

ط ــ ۱

ق ــ ۱

ک ــ ۱

گ ــ ۲

ل ــ ٦

م ــ ۲۸

ن ــ ۴۰

و ــ ۷

هـ ــ ۸

ی ــ ۴۲

مسمط ــ ۲۶
به ترتیب حروف اول مصراع‌ها

مخمس ــ ۴

ترکیب‌بند ــ ۱۰

ترجیع‌بند ــ ۷

دو بیتی ــ ٦

فهرست عنوان قصاید
به ترتیب حروف اول

بخش اول

دورهٔ اقامت در خراسان

از سال ۱۲۸۲ تا ۱۲۹۲ شمسی

در رثاء پدر

این قصیده را بهار در سن هجده سالگی، در سال ۱۲۸۲ شمسی مطابق ۱۳۲۲ هجری قمری در سوک و رثاءِ پدر خویش که در همان سال وفات یافته بود، در مشهد سروده است و ماده تاریخ درگذشت پدر را نیز حاوی است.

۱

شمسهٔ ملک سخن را تا افول آمد پدید — جامهٔ شب شد سیاه و دیدهٔ مه شد سپید

چون صبوری آسمان دیگر نبیند در زمین — زان که چون او در زمانه دیدهٔ گردون ندید

ماتم او دکهٔ فضل و ادب را در ببست — وز غم او رخنه در کاخ هنر آمد پدید

زان که در کاخ هنر بودی وجود او عماد — دکهٔ فضل و ادب را نیز شخص او کلید

ای دریغ از آن ضمیر پیر و آن طبع جوان — کز جفای چرخ خاک تیره را مسکن گزید

آن که بودی در بر نظمش زبان نطق لال — وآن که گشتی در ره نثرش دل دانا بلید

کام جان را بود گفتارش همه شهد و شکر — گوش دل را بود اشعارش همه درّ نضید[1]

رونق بازار شعر از این عزا در هم شکست — قامت اهل سخن یکسر از این ماتم خمید

خامه‌درسوکش‌زبان‌ببرید واندرخون‌نشست — نامه از مرگش سیه پوشید و پیراهن درید

سر به درگاه رضا بنهاد از روی رضا — با دل دانا و رأی روشن و بخت سعید

خواست تا پور دل‌افگارش بهار داغدار — مصرعی گوید پی تاریخ آن فحل وحید

هاتفی از بقعه ناگه سر برآورد و سرود
مر صبوری را به این درگه بود روی امید

۱۳۲۲

---

۱. نضید به معنی محکم و مرتب است.

در مدح مظفرالدین شاه

مظفرالدین شاه، پس از اعطاءِ مشروطیت، در دل ملیون و مشروطه‌خواهان ایران جای گرفت. نویسندگان و شعرای مشروطه‌خواه از او مدح‌ها و تمجیدها نمودند. مرحوم بهار هم که از هواخواهان مشروطیت بود، این قصیده را در سال ۱۳۲۲ قمری، پس از فوت پدر در مدح شاه سرود.
بهار، در یادداشت‌های خود دربارهٔ این قصیده چنین نگاشته است: «این قصیده در سن هجده سالگی بلافاصله پس از فوت مرحوم صبوری ملک‌الشعرا پدرم گفته شد و به تهران ارسال گشت و مرحوم مظفرالدین شاه یکصد تومان صله و فرمان ملک‌الشعرائی آستانهٔ قدس رضوی را برایم فرستاد.»

۲

ایا نسیم صبا ای برید کار آگاه / ز طوس جانب ری این زمان بپیما راه
ببر پیامی از چاکران درگه قدس / به آستان ملک شهریار کار آگاه
بهین شهنشه والاتبار ملک‌ستان / خدایگان سلاطین مظفرالدین شاه
شه مبارک فال و مه همایون‌فر / خدیو چرخ برین خسرو ستاره سپاه
ز دست معدلتش پای ظلم شد در بند / ز پای تختگهش دست جور شد کوتاه
ز جود، بارش نیسان به گاه پاداشن / ز خشم، آتش سوزان به‌وقت پادافراه
شهنشهی که‌به‌هر صبح‌و شام‌شمس‌و قمر / به پیش درگه او بر زمین نهند جباه
شهی که روز به درگاه او غلام سپید / مهی که شام به خرگاه او کنیز سیاه
گرفته صیت جلالش چو مهر عالمتاب / ز حد شام و حلب تا به قندهار و هراه
سموم خشمش در هر زمین که می‌بوزد / بدل به آتش سوزان کند به خصم، سپاه
ریاض ملکش از خرمی بود چو بهشت / درآن بهشت ز داد و دهش دمیده گیاه
خدایگانا ای آنکه اختر شرفت / فراز خیمهٔ خورشید برزده خرگاه
خدای عز و جل ذوالجلال و الاکرام / نیافریده به گیتی شبیهت از اشباه
صبوری آنکه چهل سال بد ثناگستر / به ظل مرحمتت جان و تن بدش به رفاه
کنون نهاد ز روی رضا سر تسلیم / به آستان رضا روح من سواه فداه
به‌غیر مدح تو اندوخته ندارد هیچ / همی ز مدح تو زنده است نامش در افواه

به یادگار به‌جا مانده است از او پسری — که بحر مدح ترا می‌کند به ذوق شناه
امیدش آنکه ز الطاف شه شود دلشاد — که‌سوی اوست امیدش ز بعد لطف‌اله
خدایگانا امروز بر تو ارزانی است — به فر یزدان، اقبال و دولت دلخواه
اگر به سائل، دست تو بحر و کان بخشد — هنوز نبود جود تو زین کرم آگاه
به یمن دولت، از روزگار باج بگیر — ز فر شوکت، از آسمان خراج بخواه
هماره تا که بلند است چرخ، باد بلند — ز دشمن تو به چرخ بلند ناله و آه
همیشه باد ز دست تو پای خصم به بند — هماره باد به پیش تو پشت خصم دوتاه

همیشه بادا روی محب تو چون شید
هماره بادا رنگ عدوی تو چون کاه

دریغ من!

بهار این قصیده را در سال ۱۲۸۲ شمسی در همان سالی که پدر را از دست داد، در تحت تأثیر مرگ پدر و اوضاع روزگار خویش، سروده است.

۳

آتش کید آسمان سوخت تنم، دریغ من — ز آب دو دیده، بیخ غم برنکنم، دریغ من
من که به تن ز عافیت داشتمی لباس‌ها — بس‌عجبست کاین‌چنین‌عور تنم، دریغ من
این فلک قبا دورنگ از سر حیله برکشید — از تن عافیت برون پیرهنم، دریغ من
دست فلک به پای دل بست مرا کمند غم — نیست‌کسی که پنجه‌اش درشکنم دریغ من
من که به کوی خرمی داشتمی وطن کنون — وادی بیکران غم شد وطنم، دریغ من
همچو گلی شکفته رخ در چمن نکوئیم — کامده باد مهرگان در چمنم، دریغ من
زاغ و زغن به‌بوستان‌نغمه‌سرای‌روز و شب — من که چو بلبلم چرا در حزنم، دریغ من
جام مراد سفلگان پر ز می نشاط و من — بهر چه ساغر طرب درفکنم، دریغ من
من که نه‌این‌چنین بُدم بهر چه‌این‌چنین شدم — من چه کسم خدای راکاین نه منم، دریغ من
بوالحسن است شاه من، کوی رضا پناه من — پس ز چه رو به ناکسان مفتتنم، دریغ من
خلق جهان ز کاخ او ریزه‌چند و من چرا — بر در کاخ دیگران ریزه‌چنم، دریغ من

خاقانی شیروان گفته زبان حال من

در مدح حضرت ختمی مرتبت

این قصیده نیز در اولین سال ملک‌الشعرائی بهار، در سال ۱۲۸۲ شمسی در مشهد گفته شده و در جشن ولادت حضرت رسول اکرم، در آستان قدس رضوی خوانده شده است.

۴

ای آفتاب گردون تاری شو و متاب — کز برج دین بتافت یکی روشن آفتاب

آن آفتاب روشن شد جلوه‌گر که هست — ایمن ز انکساف و مبرا ز احتجاب

بنمود جلوه‌ئی و ز دانش فروخت نور — بگشود چهره‌ای و ز بینش گشود باب

شمس رسل محمد مرسل که در ازل — از ماسواالله آمده ذات وی انتخاب

تابنده بُد ز روز ازل نور ذات او — با پرتو و تجلی بی‌پرده و نقاب

لیکن‌جهان به چشم خود اندر حجاب داشت — امروز شد گرفته ز چشم جهان حجاب

تا دید بی‌حجاب رخی را که کردگار — بر او بخواند آیت والشمس در کتاب

روئی که آفتاب فلک پیش نور او — باشد چنانکه کتان در پیش ماهتاب

شاهی که چون فراشت لوای پیمبری — بگسسته شد ز خیمهٔ پیغمبران طناب

با مهر اوست جنت و با حب او نعیم — با قهر اوست دوزخ و با بغض او عذاب

با مهر او بود به گناه اندرون نوید — با قهر او بود به صواب اندرون عقاب

شیطان به صلب آدم گر نور او بدید — چندین چرا نمود ز یک سجده اجتناب

زان شد چنین ز قرب خداوندگار دور — کاندر ستوده گوهر او داشت ارتیاب

مقرون به قرب حضرت بیچون شد آنکه او — سلمان صفت نمود به وصل وی اقتراب

امروز جلوه‌ای به نخستین نمود و گشت — زین جلوه چشم گیتی انگیخته ز خواب

یرلیغی[1] آمدش به دوم جلوه از خدای — کای‌دوست سوی‌دوست به‌یک‌ره‌عنان بتاب

پس برد مرکبش خرامان‌تر از تذرو — جبریل، در شبیش سیه‌گون‌تر از غراب

بر بادپا برآمد و زی میزبان شتافت — جبریل همعنانش و میکال همرکاب

بنشست بر براق سبک‌پوی گرم‌سیر — و افلاک درنوشت الی منتهی الجناب

---

۱. یرلیغ یعنی فرمان.

چـنـدان بـرفت کش رهـیان و مـلازمان / گشـتند بـی‌توان و بـماندند بی‌شتاب
وانگه به قاب قـوسین انـدر نـهاد رخت / و آمد ز پاک یـزدان او را بسی خـطاب
چون یافت قرب وصل، دگرباره بـازگشت / سوی زمین، ز نه فلک سیمگون قـباب
انـدر ذهـاب، خـوابگـه خـود نـهاد گـرم / هم خوابگاه خویش چنان یافت در ایاب
از فـر پـاک مـقدمش امـروز گشـته‌انـد / احـباب در تـنعم و اعـدا در اضـطراب

جشـنی بـود ز مـقدم او در نـه آسـمان
جشـنی دگـر بـه درگـه فـرزند بـوتراب

انگشتری

در سال ۱۲۸۲ شمسی، نیابت تولیت آستان قدس رضوی از طرف مظفرالدین شاه به اعطاءِ یک حلقه انگشتری مفتخر گردید. بهار این قصیده را که در تمام ابیات آن لفظ انگشتر و انگشتری و انگشت الزاماً آورده شده، بدان مناسبت سروده است.

۵

تا لب جانان ز تنگی شکل انگشتر گرفت / پشتم از بار فراقش صورت چنبر گرفت
صورت چنبر گرفت از بار هجرش پشت من / تا لب لعلش ز تنگی شکل انگشتر گرفت
او مگر خواهد ز زلف و خال خود انگشتری / کاین‌نگین‌از مشک‌کرد،آن‌چنبر از عنبر گرفت
طرهٔ شبرنگ او وقت سحر ز آسیب باد / صدهزار انگشتری‌بشکست‌و باز از سر گرفت
شد چو انگشتر دلم خالی ز مهر نیکوان / تا چو انگشتر نگین مهرش انـدر بـرگرفت
خواست بسپارد مرا گیتی به‌دست هجر او / زان چو انگشتر مرا خمیده و لاغر گرفت
کـرد هـمچون حلقهٔ انگشـتری پشت مـرا / وز مدیح صهر شاهنشه بر او گوهر گرفت
آنکه تا انگشتری بگـرفت انگشـتش ز شـاه / مشتری را طالعش زیـر نگـین انـدر گـرفت
همچنان کانگشتری گیرد زگوهر آب و تاب / دولت و مـلت ازو آرایش و زیـور گـرفت
گشت‌چون‌انگشتر از تنگی‌دل خصمش چو او / خلعت انگشـتری از شـاه گـردون‌فر گـرفت
چون بدین انگشتری بینی و این تابان نگین / ماه نو در بر، تو گوئی زهـرهٔ ازهـر گـرفت

گوئی ایـن انگشـتری را از شـرافت آسـمان
گوهر از اختر نهاد و چنبر از مـحور گـرفت

قدر این انگشـتری ز انگشتر جم بـرتر است
آری این‌یک را بـباید زآن دگـر بـرتر گـرفت

زانکه آن انگشـتری از جم به اهریمن رسید
وین دگر را از ملک، صـدر مـلک‌منظر گـرفت

آنکـه انگشت جـلالش از پـی انگشـتری
مهر را مـهر نگـین و چـرخ را چـنبر گـرفت

هان خداوندا تو را انگشـتری بـخشید شـاه
وندرین انگشـتری بس لطف‌ها مضمر گرفت

تـا تـو را آمـد چـنین انگشـتری از شـهریار
از حسد خـصم تـو را در کـالبد آذر گـرفت

آسـمان قـدرا! بـهار مـدحگر در سـاعتی
وصف این انگشـتری را خامه و دفتر گرفت

چون درآمد نام این انگشـتری در هـر کـلام
خامهٔ من سربسر آئین و زیب و فـر گـرفت

بر تو بـادا فـرخ و فـرخـنده ایـن انگشـتری
کز تو صد فرخندگی آئـین پـیغمبر گـرفت

در منقبت امام هشتم(ع)

در سـال ۱۲۸۳ شمـسی به مناسبت مجلس جشن ولادت حضرت رضا(ع) که در آستان قدس رضوی در مشهد برپا بود، بهار در سن ۱۹ سالگی قصیده‌ای سرود و خواند که قسمتی از آن در اینجا آورده شده است.

٦

بگـرفت شب ز چـهرهٔ انجم نقاب‌ها
آشفته شـد بـه دیدهٔ عشاق خواب‌ها

اسـتارگان تـافته بـر چـرخ لاجـورد
چـونان کـه انـدر آب ز باران حباب‌ها

اکنون که آفتاب بـه مـغرب نـهفته روی
از بـاد بـرفروز بـه‌بزم آفـتاب‌ها

مجلس بساز با صـنمی تـغز و دلفـریب
افکنده در دو زلف سیه پیچ و تـاب‌ها

ساقی به پای خاسته چون سرو سیمتن
وانباشته بـه سـاغر زریـن شـراب‌ها

در گـوش مشـتری شـده آواز چـنگ‌ها
بـر چـرخ زهـره خـاسته بـانگ رباب‌ها

فـصلی‌خوش‌وشبی‌خوش‌وجشنی‌مبارکست
وز کف برون شده‌است طرب را حساب‌ها

بستند بـاب انـده و تـیمار و رنـج و غـم
وز شـادی و نشـاط گشـادند بـاب‌ها

رنگین کـند بـه بـاده کـنون دامـن سپید
زاهد که بودش از می سرخ اجتناب‌ها

گویند می منوش و مخور باده زانکه هست — می‌خواره را گناه و گنه را عقاب‌ها
در باده گر گناه فزون است هم بود — در آستان حجة یزدان ثواب‌ها
شمس‌الشموس شاه ولایت که کرده‌اند — شمس و قمر ز خاک درش اکتساب‌ها
هشتم ولی بار خدا آنکه بر درش — هفتم سپهر راست به عجز اقتراب‌ها
بهر مقر و منکر او ایزد آفرید — انعام‌ها به خلد و به دوزخ عذاب‌ها
خواهی اگر نوشت یکی جزوش از مدیح — در پیش نه ز برگ درختان کتاب‌ها
اکنون به شادی شب جشن ولادتش — گردون نهاده بر کف انجم خضاب‌ها
جشنی است خسروانه و بزمی است دلفروز — گوئی گرفته‌اند ز جنت حجاب‌ها
نور چراغ و تابش شمع و فروغ برق — گوئی برآمدند به شب آفتاب‌ها

آن آتشین درخت چو زربفت خیمه است
وان تیرهای جسته چو زرین طناب‌ها

عشق و فخر

بهار که در بدایت عمر و سنین جوانی قصایدی غرا می‌سرود، مورد حسد و یاوه‌سرائی کوته‌نظران قرار گرفت. درین قصیده که در سال ۱۲۸۳ شمسی و در سن ۱۹ سالگی سروده شده، ضمن سخن از عشق حقیقی به حسودان خود تیز جواب داده است.

۷

تا به چند اندر پی عشق مجازی؟ — چند با یار مجازی عشق‌بازی؟!
چند گردی گرد اسرار حقیقت — ای ندانسته حقیقی از مجازی؟
برق عشق‌است‌این چه پوشیدش به خرمن — خفته‌مار است‌این‌چه گیریدش به بازی؟
پاکبازی کن چو راه عشق پوئی — عشق‌بازی را ببایذ پاکبازی
اینکه بینی در همه گیتی سمر شد — عشق محمودی است نی حسن ایازی
در خم ابروی دل رخ نه که نبود — هر خم ابروی محرابی نمازی
برکش از گردن‌فرازی سر، که ناگه — سرنگونی بینی ازگردن‌فرازی

از ره تجرید زی لاهوتیان شو — کاید از ناسوتیانت بی‌نیازی
در ره عشق و طلب بی‌خویشتن شو — تا نشیبی را ندانی از فرازی
چون بهار از شاهد معنی سخن گو — نز بت نوشادی و ترک طرازی
شاهباز ساعد سلطان عشقم — چون کنم با هر تذرو و کبک بازی
در دبستان ازل بنهادم از کف — دفتر نیرنگ و درس حیله‌سازی
زین کلام پارسی گویند بر من — آنچه گفتند اندر آن گفتار تازی
عیب دیبا گوید آن مردک ولیکن — عیب خود بیند گه دیبا طرازی
آنکه نازد بر ستوری ژنده‌پالان — چون کند با حملهٔ مردان غازی

خصم من خرد است و آری خرد دارد
صعوه را اندیشهٔ چنگال‌بازی

تغزل در منقبت ولی عصر حجة بن الحسن

این قصیده در سال ۱۲۸۳ شمسی در خراسان گفته شده است. یک بیت از این چامه را «گر کشی به خنجر مژگان کش» آقای میرزا آقا جواهری که مردی فاضل و از دوستان بهار بود گفته و ساختن بقیه قصیده را برای امتحان از بهار که جوانی بیست ساله می‌بود خواست، بهار این چکامهٔ شیوا را بپرداخت و از آزمایش دوستانه سربلند بیرون آمد و در جرگهٔ ادباء و شعراء مقامی ارجمند و پایگاهی رفیع یافت.

۸

خیز و طعنه بر مه و پروین زن — در دل من آذر برزین زن
بند طره بر من بیدل نه — تیر غمزه بر من غمگین زن
یک گره به طرهٔ مشکین بند — صد گره برین دل مسکین زن
یک‌سخن‌ز دو لب شیرین‌گوی — صد گواژه بر لب شیرین زن
خواهی ارزنی ره تقوی را — زان‌دو زلف پرشکن‌و چین زن
تو بدین لطیفی و زیبائی — رو قدم به لاله و نسرین زن
گه ز غمزه ناوک پیکان گیر — گه ز مژه خنجر و زوبین زن

خواهی ار کشی کش و نیکو کش خواهی ار زنی زن و شیرین زن
گر کشی به خنجر مژگان کش ور زنی به ساعد سیمین زن
گر همی بری، دل دانا بر ور همی زنی، ره آئین زن
گه سرود نغز دلارا ساز گه نوای خوب نوآئین زن
بامداد، بادهٔ روشن خواه نیمروز، ساغر زرین زن
رو بهار ازین سختان امروز بر سخنوران خط ترقین زن
زین تذرو و کبک چه جوئی خیر رو به شاهباز و به شاهین زن
شو پیاده ز اسب طمع و آنگاه پیل‌وش به شاه و به فرزین زن
تا طبرزد آوری از حنظل گردن هوا به تبرزین زن
تا جهان کژیت به ننماید کحل راستی به جهان‌بین زن
گرت ملک و جاه برین باید تن به ملک و جاه فرودین زن
بنده شو به درگه شه وانگاه کوس پادشاهی و تمکین زن
شاه غایب آنکه فلک گویدش تیغ اگر زنی به ره دین زن
رو ره امیری چونان گیر شو در خدیوی چونین زن
ای ولی ایزد بیچون، خیز ره بر این گروه ملاعین زن
بر بساط دادگری پا نه بر کمیت کینه‌وری زین زن
گه به حمله بر اثر آن تاز گه به نیزه بر کتف این زن
خیمهٔ خلاف اعادی را برکن از جهان و به سجین زن
کیش اورمزد به کار آور بیخ آهریمن خودبین زن
دین حق و معنی فرقان را بر سر خرافهٔ پارین زن
از دیار مشرق بیرون تاز کوس خسروی به درچین زن
پای بر بساط خواقین نه تکیه بر سریر سلاطین زن
پیش خیل بدمنشان شمشیر چون امیر خندق و صفین زن
با مداد تیرهٔ خون خصم بر بیاض دین خط تزئین زن
بر کران این چمن نوخیز با سنان آخته، پرچین زن
تا به‌راستی گرود زین پس بانگ بر جهان کژآئین زن
چهر عدل را ز نو آزین بند کاخ مجد را ز نو آئین زن
گر فلک ز امر تو سر پیچد بر دو پاش بندی روئین زن

طبع من زده است در مدحت — نیک بشنو و در تحسین زن
برگشای دست کرم و آنگاه — بر من فسردهٔ مسکین زن
تا جهان بود تو بدین آئین
گام بر بساط نوآئین زن

خمریه

منتخب از مسمطی است که در سال ۱۲۸۳ شمسی به استقبال استاد منوچهری دامغانی سروده است.

۹

انگور شد آبستن هان ای بچهٔ حور — برخیز و به گهواره فکن بچهٔ انگور
چندانش مهل کز دم دی گردد رنجور — کامد دی و افسرد دم ماه و دم هور
برکرد سیه ابر، سر از کوه نشابور
واراست ز خوارزم سپه تا در بلغار
در هر باغ از برف وشاقی و نقیبی است — بر هر شاخ از زاغ خروشی و نعیبی است
شمشاد حبیبی و سیه زاغ رقیبی است — وز برف شبانه به سر سرو نصیبی است
گوئی به‌صف بار ملک‌زاده خطیبی است
دستار فرو برده به کافور و به زنگار
آن سودهٔ سیم است که در دست نسیمست — وان کوه، بیندوده بدان سودهٔ سیم است
خورشید به‌میغ اندر چون روی سقیم است — یا در بن دریا ید بیضای کلیم است
وان شاخهٔ بید ای عجبی سخت کریم است
کافشاند چون دست ملک درهم و دینار
زین پیش چو عمال خزان باز رسیدند — وان خیمهٔ زربفت خزان باز کشیدند
دهقان پسران هر سو در باغ دویدند — جز از بچگان در وی جنبنده ندیدند
خندان بدویدند و گلوشان ببریدند
بی‌هیچ عفو جستن، بی‌هیچ ستغفار[1]

---

۱. عَفِو یا عَفُو این لغت با این لهجه در خراسان متداول است و متقدمین شعرا از قبیل نظامی گنجوی هم استعمال کرده‌اند و عفو به اشباع که بعضی می‌خوانند غلط است.

چـون یـافت کـدیور گـنه بـچه‌گکـان را بریـست به زنجیر دوگان را و سـه‌گـان را
وانگه به درون درشد و دید آن همگان را وز آن همه‌گان پاک بپرداخت مکـان را
وان جـمله بـیاورد و بـینباشت دکـان را
تـا زانـهمه یک روز بـیفروزد بـازار

بـنهاد پس آن دخترکان را بـه سـبد بـر برد آنهمه را تفت سوی خـانهٔ خـود بـر
قومی دید آبست به پنجاه و به صـد بـر مـسکین به غلط رفت و گمان برد به بدبر
دست و سرشان کوفت به پنجاه لگد بر
چندانکه‌ز تنشان‌خوی‌و خون رفت به یکبار

وانگـاه تگـه کـرد بـدان حـال تـبه‌شان زان کرده پشیمان شد و بخشود گنهشان
وآورد ز چـرخشـت سـوی خـفتنگه‌شان بر روی فرو بست ز هـر بـیهده رهشـان
می‌داشت نهان زیدر تا یک دو سه مه‌شان
چندان که برند از یاد آن محنت و تیمار

چـون مـاه چـهارم شـد، یک روز نـهفته بشـتافت بـدانجا کـه بـدند آنـان خـفته
تا پرسد و جوید که چه بوده است و چه رفته جـــوید خـــبر زان گـره خـستهٔ تـفته
جـز انـجم رخشـنده و گـل‌های شکـفته
هرچند فزون جـست او کـمتر دیـد آثـار

چون دید بـدان بـلعجبی گـفت بـه‌ناگـاه صـد سـبحان‌الله و دوصـد سـبحان‌الله
این جمله کیانند بدین آب و بـدین جـاه نی خورشید اینجای فراز آمده نـی مـاه
نـی روز گشـادم رخ ایـنان نـه شـبانگاه
این فرخـی و خـوبی کـی گشت پـدیدار

ایتانند آنـان کـه دو سـه ماه ازیـن پـیش آوردمشـان از رز زی مـصطبهٔ خـویش
وانگه به لگد کردم پشت و برشان ریش چونان بـنهادمشان یک روز کـم و بـیش
پس اینجای افکندمشان بیکس و بیخویش
بـی‌هیچ رعـایتگر و بـی‌هیچ پـرستار

امـروز بـه صـد عـزت و تـمکینند ایـنان بـا دیگـر رسـم و دگـر آئـینند ایـنان

دلبند خوش و نغز و نگارینند اینان　　گوئی مگر از خلخ و از چینند اینان
یا مهر و مه و زهره و پروینند اینان
یا خود مگر این خانه سپهریست پر انوار

دهقان سپس از کوشش و فریاد و هیاهو　　پیش آرد مینائی پاکیزه چو مینو
برگیرد از آن بادهٔ نغز خوش نیکو　　کز لاله ستد گونه و از مشک ستد بو
پاکیزه و گلگون چو رخ یار نکورو
فرخنده و روشن چو دل شاه نکوکار

نک آذرماه است و می حمری باید　　بر شعر بهاری سمن‌بری باید[1]
شاهان را آزادگی و حری باید　　قطران شدم اینک ز تو بونصری باید
با گفتهٔ من گفت منوچهری باید
تا هر دو برآیند به یک مایه و مقدار

عدل و داد

این اشعار از آثار قدیم بهار و منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۳ شمسی، پس از توشیح فرمان مشروطیت ایران از طرف مظفرالدین شاه، در مدح آن پادشاه سروده شده است.

۱۰

باد خراسان همیشه خرم و آباد　　دشت و دیارش ز ظلم و جور تهی باد
دشت و دیار ار ز ظلم و جور تهی گشت　　ملک بماند همیشه خرم و آباد
ملک یکی خانه‌ایست بنیادش عدل　　خانه نپاید اگر نباشد بنیاد
داد و دهش گر بنا نهند به کشور　　به که حصاری کنند ز آهن و پولاد
خصم ببستند و شهر و ملک گشودند　　شاهان از فر و نیروی دهش و داد
وآنکو باد جفا و جور به‌سر داشت　　سرش به خاک اندرست و ملکش بر باد
شکر خداوند را که داد و دهش را　　طرفه بنائی نهاد پادشه راد

---

۱. بهار در آغاز شاعری چندگاهی بهاری تخلص می‌کرد.

خسرو گیتی‌ستان مظفر دین شاه — آنکه ز عدلش بنای ظلم برافتاد
داده خدایش خدایگانی و شاهی — باز نگیرد خدای آنچه به کس داد
ملک عروسی است عدل و دادش کابین — در ده کابین و شو مر او را داماد
طایر دولت که هر کسش نتوان بست — بال و پر خویش جز به سوی تو نگشاد
مسند شرع و سریر حکم تو داری — خصم تو دارد غریو و ناله و فریاد
اینک بنگر بهار را که شدش طبع — شیفته بر مدح تو چو کاه به بیجاد
داند کش طبع را چه پایه و مایه است — آنکه بداند شناخت شاهین از خاد

بود درین آستان پدرش صبوری
چندی مدحت‌سرای و داد سخن داد

غدیر خم

این قصیده منتخب از قصیده‌ایست که بهار به حکم وظیفهٔ ملک‌الشعرائی آستان قدس رضوی در سال ۱۲۸۳ شمسی که آغاز شاعری وی بوده است سروده و در مجلس سلام عید غدیر خوانده است.

۱۱

گر نظر در آینه یکره بر آن منظر کند — آفرین‌ها باید آن فرزند بر مادر کند
گر دگربار این‌چنین بیرون شود آن دلربای — خود یقین می‌دان که اوضاع جهان دیگر کند
کس به رخسار مه از مشک سیه چنبر نکرد — او به رخسار مه از مشک سیه چنبر کند
کس قمر را همنشین با نافهٔ اذفر ندید — او قمر را همنشین با نافهٔ اذفر کند
گر گشاید یک گره از آن دو زلف عنبرین — یک جهان آراسته از مشک و از عنبر کند
غم برد از دل تو گوئی تا همی خواهد چو من — هر زمان مدح و ثنای خواجهٔ قنبر کند
آنکه اندر نیم‌شب بر جای پیغمبر بخفت — تا تن خود را به تیر کید خصم اسپر کند
جز صفات داوری در وی نیابد یک صفت — آنکه عقل خویش را بر خویشتن داور کند
داورش خوانده ولی و احمدش خوانده وصی — هم وصایت هم ولایت ز احمد و داور کند
در غدیر خم خطاب آمد ز حق بر مصطفی — تا علی را او ولی بر مهتر و کهتر کند

تا رساند بر خلایق مصطفی امر خدای
از جهاز اشتران از بهر خود منبر کند

گرد آیند از قبایل اندر آن دشت و نبی
خطبه بر منبر پی امر خلافت سر کند

گوید آن کاو را منم مولا، علی مولای اوست
زینهار از طاعت او گر کسی سر در کند

جشن فیروز ویست امروز کز کاخ امام
بانگ کوس و تهنیت گوش فلک را کر کند

بوالحسن فرزند موسی آنکه خاک درگهش
مرده را مانند عیسی روح در پیکر کند

حکم فرماید اگر خاقان و قیصر در جهان
حاجب او حکم بر خاقان و بر قیصر کند

اندرز به حاکم قوچان

این ابیات منتخبی از یک قصیدهٔ مفصل است که بهار در خراسان، به مناسبت انتصاب امیر حسین‌خان شجاع‌الدوله به حکمرانی قوچان، به‌عنوان پند و اندرز سروده است.

۱۲

خرم و آباد باد مرز خبوشان
هیچ دلی از ستم مباد خروشان

گرچه خبوشانیان خروشان بودند
بینی زین پس خموش اهل خبوشان

مردی باید ستوده‌خوی کزین پس
برنخروشند این گروه خموشان

تا نخروشند این گروه بباید
آنچه پسندد به خود، پسندد به ایشان

جمع کندشان ز مردمی به‌بر خویش
کاینان را حال بوده سخت پریشان

اهل خراسان و جز خراسان دانند
جمله که چونست حال مردم قوچان[1]

ظلمی زین پیش رفته است بر آنها
او کند آن ظلم را ازین پس جبران

---

۱. قبل از طلوع مشروطیت ایران، مردم شهر قوچان گرفتار مظالم خوانین و حکام محلی بودند و هرچندی یکبار مورد تطاول و دستبرد ترکمانان وحشی و سنگدل قرار می‌گرفتند؛ و در این گیرودار دختران بیگناه ایشان به اسیری به دست ترکمانان گرفتار می‌شدند.

پس از انقلاب مشروطیت، ملیون و آزادیخواهان به حمایت مردم ستمدیدهٔ قوچان قیام کردند و مرحوم بهار نیز سرودهای ملی از زبان ستمدیدگان آن سامان ساخت.

اشعار بالا را بهار در سال‌های ۱۲۸۳ ـ ۱۲۸۴ شمسی سروده است.

مــلک بـیارایــد و بـه عـدل گـرایـد — تـا شـود آبـاد آنـچه زو شـده ویـران
بـتدد پـای از عـدوی خـانگی آنگـاه — گـیرد دست از یتیم بی‌سر و سـامان
کـاری کـاسان بـود نگـیرد دشـوار — تـا بس دشـوار کـار، گـردد آسـان

زیـنسان بـاید ستوده مـرد هـنرمند
آری مـرد است آنکـه بـاشد زیـنسان

شب پائیز

این اشعار منتخب از قصیده‌ایست که بهار در خراسان، در ایام حکومت رکن‌الدوله در حدود سال ۱۲۸۴ شمسی سروده است.

۱۲

روز بگذشت و شب تیره بگسترد ادیم — مسند از حجره به ایوان فکن ای نیک‌ندیم
بادهٔ روشن نیک است همه وقت و سماع — ویژه اکنون که شب تیره بگسترد ادیم
گل اگر چند نمانده است فزون، لیک هنوز — مــادر گـلبن از زادن نـاگشـته عـقیم
گل آذریون رخشنده به شب بر سر شاخ — من درو حیران چون در شجر نار، کـلیم
چون نسیم آید گردد چو کمان شاخک بید — راست چون تیر شود باز چو بنشست نسیم
کرم شب‌تابک از آن تابش خود بیم کند — که به نتواند بودن بـه یکـی جـای مقیم
نیک بنگر به شب تیره دوان از پس روز — راست چونان که گدا بـر اثـر مـرد کـریم
بلعجب تعبیه‌ای کرده به شب چرخ بلند — در شگفت آید زین بلعجبی مرد حکیم
نیم‌شب انجم افروخته بر چرخ چنانک — پاره‌ها زاتش جسته بـه یکـی تـیره گـلیم
وان بنات‌النعش از دور بدان‌گونه همی — گرد هم خاموش اندر شده چون اهل رقیم
وان سـتاره بـه فـلک بـر اثـر دیـو دوان — چون به آب اندر از بیم دوان ماهی سیم
کهکشان راست چو زریفتی بیرنگ و کهن — خود کهن بوده بدین گونه هم از عهد قدیم

تـاقته مـاه و دم عـقرب خـمیده بـر او
گوی و چوگان را ماند به کف شاه کریم

تغزل

منتخب از قصیدهٔ روز جشن عید صیام در آستان قدس رضوی است که در حدود سال‌های ۱۲۸۳ ـ ۱۲۸۴ در مشهد سروده شده و در آن از نیابت تولیت آستان قدس توصیف گشته است.

۱۴

جلوه‌گر شد شب دوشین چو مه عید صیام — کرد از ابرو پیوسته اشارت سوی جام

یعنی ای باده‌کشان باده حلال است حلال — یعنی ای دلشدگان روزه حرام است حرام

مه من نیز پی رؤیت فرخنده هلال — همچو خورشید فراز آمد از خانه به بام

تا همی ابروی او دیدم من با مه نو — هیچ نشناختم آیا مه نو هست کدام

شد او بیهده جویای هلالی ز سپهر — من از آن روی نکو یافته صد ماه تمام

تا بدیدیم سپس با دل خرم مه نو — این‌چنین گفتم با آن صنم سیم‌اندام

ای دو یاقوت روان تو مرا قوت روان — هله وقت است که از لعل تو برگیرم کام

زانکه من بوسهٔ سی روزه ز تو خواهانم — هین ادا کن تو مرا آنچه به من بودت وام

همچو طاوس بپا خیز و بریز از دل بط — به قدح بادهٔ گلرنگی چون خون حمام

داد دل بستان از باده درین فرخ عید — که مه روزه ز جان و دل ما برد آرام

باده بگسار و به‌جای شکر و نقل بخوان

هر زمان مدحت مخدوم من آن صدر کرام

تغزل

این اشعار به گفتهٔ خود بهار از اشعار خیلی قدیم و اولین تغزلی است که گفته است. بدین قرار می‌توان این تغزل را از آثار سال‌های ۱۲۸۳ ـ ۱۲۸۴ شمسی که بهار تقریباً به سن ۲۰ سالگی بوده است به‌شمار آورد.

۱۵

منم که عشق بتانم نموده پیر و کهن — ندانم اینکه چه افتاده عشق را با من

بلی هر آنکو عشق بتانش چیره شود		شگفت نیست گر آید نزار و پیر و کهن
ز رنج و درد چنان شد تنم که گر بینی		گمان بری که سرشته ز رنج و دردم تن
مرا ز عشق که بر اهرمن نصیب مباد		سیه‌تر آمده گیتی ز جان اهریمن
چو تفته آهن، دل در برم از آن بگداخت		که یار را به‌بر اندر دلی است چون آهن
تنم بکاست از آنگه که عشق ورزیدم		بلی بکاهد مردم ز عشق ورزیدن
از آن زمان که مرا عشق زد به دامان دست		همی فشانم خون از دو دیده بر دامن
دلم بیفسرد از جور یار و درد فراق		تنم بفرسود از گردش دی و بهمن
سخن ز عشق به کس گرچه می‌نگویم لیک		شرار عشق پدید آیدم ز سوز سخن
هوای یارم آمیخته است با رگ و پوست		چو رنگ و بوی نهفته به لاله و لادن

مرا رسید ز عشق آنچه ز آتش اندر عود
مرا مبین، که همه اوست اینکه بینی من

مرگ پدر

بهار در سال ۱۲۸۴ خورشیدی در سن بیست سالگی، به یاد مرگ پدر و تأسف از فقدانش و شکایت از نیرنگ و دستان حسودان، این قصیده را به اقتفای قصیدهٔ رودکی سروده است.
مطلع قصیده رودکی چنین است: «مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود ــ نبود دندان لابل چراغ تابان بود»

۱۶

به کام من بر یک‌چند گشت گیهان بود		که با زمانه مرا عهد بود و پیمان بود
هزار دستان بد در سخن مرا و چو من		نه در هزار چمن یک هزاردستان بود
مرا چوکان بدخشان بد این دل دانا		سخن بدو در چون گوهر بدخشان بود
شکفته بود همه بوستان خاطر من		حسود را دل از اندیشه سخت پژمان بود
نه دیده‌ام بره چهره‌ای شدی گریان		نه خاطرم ز غم طره‌ای پریشان بود
نبد مرا دل و دین کز دو چشم و زلف بتان		همه سرایم زین پیش کافرستان بود
به گرد من بر خوبان همه کشیده رده		تو گفتی انجم بر گرد ماه تابان بود

مرا نیارست آمد عدو به پیرامن — که از سرشک غم او را به راه طوفان بود
کنون چه دانم گفتن ز کامرانی خویش — که هرچه گفتم و گویم هزار چندان بود
کسم ندانست آن روزگار قیمت و قدر — که این گرامی گوهر نهفته در کان بود
به سایهٔ پدر اندر نهاده بودم رخت — پی دو نان نه مرا ره به کاخ دونان بود
بدین زمانه مرا روزگار چونین گشت — بدان زمانه مرا روزگار چونان بود
طمع به نان کسانم نبد که شمس و قمر — به خوان همت من بر، دو قرصهٔ نان بود
به خوی دیرین گیهان شکست پیمانم — همیشه تا بود این خوی خوی گیهان بود
ز کین کیوان باید شدن به سوی نشیب — مرا که اختر والا فراز کیوان بود
زمانه کرد چو چوگان خمیده پشت و نژند — مرا که گوی زمانه به خم چوگان بود
بگشت بر سر خون من آسیای سپهر — فغان من همه زین آسیای گردان بود
بگشت گردون تا بستد از من آنکه مرا — شکفته گلبن و آراسته گلستان بود
کرا به گیتی سیر بهار و بستانی است — مرا ز رویش سیر بهار و بستان بود
ز رنج و دردم آسوده بود تن که مرا — به رنج دارو بود و به درد درمان بود
برفت و تاختن آورد رنج بر سر من — غمی نبود که جز گرد منش جولان بود
مرا ز صبر و تحمل نبود چاره ولیک — پس از صبوری بنیاد صبر ویران بود
بسی گرستم در سوک آن بزرگ پدر — مگو پدر که خداوند بود و سلطان بود
چو بود گنج خرد شد نهان به خاک سیاه — همیشه گنج به خاک سیاه پنهان بود
دلم بیازرد از کین روزگار و چو من — به گیتی اندر آزرده‌دل فراوان بود
ز رنج دیوان بر خیره چند نالم ازانک — قرین دیوان بدگر همه سلیمان بود
نه من ز نوح فزونم که او دو نیمهٔ عمر — به چنگ انده بود و به رنج طوفان بود
عزیزتر نیم از یوسف درست سخن — که جایگاهش گه چاه و گاه زندان بود
ز پور عمران برتر نیم به حشمت و جاه — که دیرگاهی سرگشته در بیابان بود
ز رنج یاران نالم نه دشمنان که مرا — همیشه زانان دل در شکنج خذلان بود
دریغ بودی از این دیوسیرتان بر من — اگرنه با من پاس خدای سبحان بود
نبود پند و نصیحت ز دوستان بر من — کجا سراسر نیرنگ بود و دستان بود
ستوده خواندم آن را که رای زشتی بود — فرشته گفتم آن را که خوی شیطان بود
ز سال بیست به من برگذشت و این دانم — که هرچه گفتم زین دیرگاه هذیان بود

ولی دریغا بر من که هم ز روز نخست / سپید شیر من از این سیاه پستان بود
زمانه بر من پوشید کسوت آزرم / فرو دریدش اکنون که سخت خلقان بود
به خوی روبه بودن ستوده نیست که مرد / چو شیر باید بگشوده چنگ و دندان بود
کنون به ملک خراسان به‌ویژه کشور طوس / جز این‌چنین به دگرگونه خوی نتوان بود
مرا خراسان زآنروی شد پسنده به طبع / که کان رادی و فرزانگی خراسان بود
سخن‌فروش کشیدی سخن به دکهٔ چرخ / متاع فضل بدین پایه بر، نه ارزان بود
کنون چو بینی این مرز و بوم را گوئی / که بنگه دد، نی جایگاه انسان بود
مقام دیوان گشتی به روزی این کشور / اگر درو نه مقام ولی یزدان بود
اگر نبودی فر همای رایت او / همه خراسان چون جای جغد ویران بود
اگرچه خود ز خراسان مرا به دیگر جای / برون شدن همه هنگام چون خور آسان بود
ز ملک طوس برون جستمی نه گر ز آغاز / بدین حریم مرا جان و دل گروگان بود
حریم حجت یزدان علی بن موسی / که از تخست سپهرش کمینه دربان بود
خدایگانا این آسمان ز روز نخست / به درگه تو یکی برکشیده ایوان بود
چرا بفرسود امروز و پست گشت چنین
بر او چه مایه گنه بود و چند عصیان بود

* * *

بدان طریق بگفتم من این چکامه که گفت / «مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود»
چنان فزونی زان یافت رودکی به سخن / کز آل سامان کارش همه به سامان بود
حدیث نعمت خود زان گروه کرد و بگفت / «مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود»
کنون بزرگی و نعمت مرا ز خدمت تست
اگر فلان رانعمت ز خوان بهمان بود

پیام شاعر

دو سال بعد از وفات صبوری، شاعر جوان ــ بهار ــ مقام پدر را به تصدیق دوست و دشمن احراز کرد و چنان در شعر و شاعری و قصیده‌سرائی شهرت یافت که بعضی از حسودان و مدعیان فضل و دانش بر او حسد بردند و اشعار او

را از آن دیگران شمردند. بهار، این قصیده را در سال ۱۲۸۴ شمسی در شهر مشهد در پاسخ «آن مردک حسود» سروده است.

۱۷

طبع بلند مرا کیست که فرمان برد / ز من پیامی بدان مردک کشخان برد

گوید یکچند باز جانب یزدان‌شناس / بترس اگر داوریت کس بر یزدان برد

توئی که از دیرگاه رأی خطاکار تو / آب نکوکاری از روی نیاکان برد

نام سخن بردنت بالله ماند بدانک / مردک شلغم‌فروش مشک به دکان برد

گر تو و چون تو زنند لاف خرد بعد از این / کوت کش از هر کنار خرد به دامان برد

آنکه نداند ز جهل بوجهل از مصطفی / گمرهم ار زانکه او ره سوی قرآن برد

آنکو بن‌سعد را بیش ز سلمان شمرد / کافرم ار او به خویش نام مسلمان برد

آنکه نداند شناخت قیمت خرد از بزرگ / چون به بر نام خویش نام بزرگان برد

آنکه ز بی‌دانشی نظم نداند ز نثر / بهر چه نزدیک خلق عیب سخندان برد

طیره شوی زانکه من مدح نگویم ترا / هدیهٔ ایزد کسی در بر شیطان برد؟

ز ابلهی گفته‌ای شعر نگوید بهار / وین سخنان را بدو فلان و بهمان برد

به که ز بهر سخن برنگشاید زبان / گر نتواند که مرد سخن به پایان برد

من ز دگر شاعران شعر گروگان برم / اگر ز سرگین، عبیربوی گروگان برد

آنکه توگوئی سخن گوید بر نام من / کیست که کس نام او در بر اقران برد

کس را تعلیم شعر چون دهد آن کو ز جهل / هنوز باید پدرش سوی دبستان برد

نه هرکه گوید سخن نامش سخندان شود / نه هرکه شد سوی بحر گوهر غلطان برد

هنوز در ملک شعر نامده قحط الرجال / که خنثیئی روز جنگ رایت سلطان برد

خود غلط است اینکه او شعر فرستد مرا / خود غلطست اینکه کس قطره به عمان برد

خود چه کند این گروه وین سخنانشان که مرد / در بر اهل سخن نامی از ایشان برد

کیست کز ایتان مرا شعر فرستد به وام / کیست که شمع و چراغ زی مه تابان برد

خرمن دانش مراست و آن دگران خوشه‌چین / خوشه به خرمن کسی به تحفه نتوان برد

ذره بر آفتاب مردم جاهل نهد / قطره سوی ژرف بحر کودک نادان برد

طبع من از شاعران شعر کند عاریت / لعل کس ار عاریت سوی بدخشان برد

فضل من از این گروه روشن گردد به خلق — تیره بود گرنه تیغ محنت سوهان برد
کس نبرد فضل من زین سخنان گزاف — دیو به افسون کجا ملک سلیمان برد
پس از صبوری کنون منم که از طبع من — قاعدهٔ نظم و نثر روان حسان برد
بخرد سالی مراست ترانه‌های بدیع — که سالخورد اندرو دست به دندان برد
بیخردی کان سخن گفت، بباید کنون — دعوی خود را به خلق حجة و برهان برد
ورنه چنانش کنم خستهٔ پیکان هجو — که تا ابد بهر خویش دارو و درمان برد
یک ره از دامنش دست نگیرم فراز — گرچه ز حشمت بساط برنهم ایوان برد
ناوک هجو من است بیلک خفتان گذار — خصم چه سود ار به تن محنت خفتان برد
نشان دهم روز هجو او را روئی که او — نیم‌شب از طوس رخت سوی صفاهان برد
داوری ما و او باز دهد گر کسی — قصهٔ ما را سوی میر خراسان برد
دامن اگر برزند رأی فروزان او — اختر تابان چرخ سر به گریبان برد
نیزه بروید چو موی بر تن شیر دژم — یکره گر خشم او ره به نیستان برد
تا که جهانست باد شاد و خوش اندر جهان — تا که جهانش ز جان طاعت و فرمان برد

گفتم از آنسان که گفت شمع سپاهان جمال[1]
«کیست که پیغام من به شهر شروان برد»

به شکرانه توشیح قانون اساسی

بهار این قصیده را به شکرانهٔ امضاءِ قانون اساسی از طرف مظفرالدین شاه در سال ۱۲۸۴ شمسی در مشهد سروده است.

۱۸

بگذشت اردی‌بهشت و آمد خرداد — خیز که باید قدح گرفت و قدح داد
اول خرداد ماه و وقت گل سرخ — وقت گل سرخ و اول مه خرداد
آمد خرداد ماه با گل سوری — داد بباید کنون به عیش و طرب داد

---

۱. اشاره به جمال‌الدین عبدالرزاق شاعر معروف اصفهانی و قصیده‌ایست که وی در ذم خاقانی شیروانی سروده است.

بر گل‌سوری خوش‌است بادهٔ سوری ویژه ز دست تو ماهروی پریزاد

گل شکفد بامداد از بر گلبن چون دو رخ لعبتان خلخ و نوشاد

صبح دوم کافتاب خندد بر کوه بر سر یک شاخ، گل بخندد هفتاد

باد به شبگیر چون زند ره بستان تاب درافتد به زلف سنبل و شمشاد

چون سر زلفین دلبری که ز جورش رفته بر و بوم عمر من همه بر باد

جور پسندند خوبرویان بر من فریاد از جور خوبرویان فریاد

ای ز جفایت شده خراب دل من هم به وفا روزی این خراب کن آباد

بیداد اکنون‌نه‌درخور است‌که گشتست گیتی از عدل شاه پر دهش و داد

ملک یکی خانه‌ایست بیادش عدل خانه نپاید اگر نباشد بنیاد

داد و دهش گر بنا نهند به کشور به که حصاری کنند ز آهن و پولاد

شکر خداوند را که داد و دهش را طرف بنائی نهاد پادشه راد

پادشه دادگر مظفر دین شاه آنکه ز عدلش بنای ظلم برافتاد

ظلم برون شد چو او درآمد بر تخت فتنه فرو شد چو او ز مام جهان زاد

فر و بزرگی بیامد ار ز بر عرش دست بکش پیش تخت شاه در استاد

خرم‌و شادست‌بخت‌شاه که گشته‌است کشور از او خرم و رعیت از او شاد

ارجو کاز این بنای فرخ قانون

ملک بماند همیشه خرم و آباد

عدل مظفر

در سال ۱۲۸۴ شمسی، بعد از وصول دستور تلگرافی اعلان انتخابات دورهٔ اول مجلس شورای ملی به مشهد و خبر مرگ مظفرالدین شاه که چندی بعد رسید و جلوس محمدعلی میرزا به تخت سلطنت، این قصیده را ملک‌الشعرا بهار در سن بیست سالگی سرود و در مجلس عمومی که برای تهیه مقدمات انتخابات اولین دورهٔ مجلس شورا، در شهر مشهد تشکیل یافته بود، خواند.

۱۹

کشور ایران ز عدل شاه مظفر رونقی از نو گرفت و زینتی از سر

عدل ملک ملک را فزود و بیاراست
روزافزون باد عدل شاه مظفر

پادشاه دادگر مظفر دین شاه
خسرو روشن‌دل عدالت‌گستر

کرد به‌نام ایزد این ملک سره کاری
تا سره گردید کار کشور و لشکر

انجمن عدل را به ملک بیاراست
دست ستم را ببست و پای ستمگر

مجلسی آراست کاندرو ز همه ملک
انجمن آیند بخردان هنرور

خواست به هم اتحاد دولت وملت
تا بنمایند خیر ملک وی از شر

کشور آباد شد به نیروی ملت
ملت منصور شد به یاری کشور

یاری داور به عدل شاه قرین شد
دولت و ملت از آن شدند توانگر

گوئی ناید همی ز دست تهی‌کار
آری در این سخن به خردی منگر

مردی کز نیروی دو دست برومند
باز گشاید هزار سد سکندر

زان دو یکی را اگر ببندی بر پشت
مرد به یک دست عاجز آید و مضطر

دولت و ملت دودست و بازوی‌شاهند
شاه مر این هر دو را گرامی پیکر

یک به دگر کارها همی بگشایند
گر نشکیبد یکی ز یاری دیگر

دولت و ملت چو هر دو دست به‌هم داد
پای به دامن کشد عدوی سبکسر

دولت و دین هر دو توأمند ولیکن
این دو پسر راست عدل و قانون مادر

مادر باید که پرورد پسر خویش
قانون باید که ملک یابد زیور

ملک تبه گردد از تطاول سلطان
دهکده ویران شود ز جور کدیور

ملکی کاو راست عدل و قانون در دست
سر بفرازد همی به برج دو پیکر

راست چنان چون بزرگ کشور ایران
کاین همه دارد ز فر شاه فلک‌فر

نیست‌شگفتی گر این‌چنین بود این ملک
دست به دندان مخای و بیهده مگذر

بنگر کاین ملک باستانی از آغاز
جایگه عدل و داد بود و نه زیدر

ملک کیومرث بود و کشور جمشید
جای منوچهر بود و بنگه نوذر

این بود آن کشوری که داد به کاوس
طوق و نگین و سریر و یاره و افسر

طوس سپهبد درو فراشته رایت
رستم دستان در او گماشته لشکر

نامهٔ هریک بخوان و کردهٔ هریک
وین سخنان مرا به بازی مشمر

زاد پیمبر به گاه دولت کسری
فخر همی کرد ازین قضیه پیمبر

گفت بزادم به عهد خسرو عادل
بنگر کاین گفته خود چه دارد در بر

مدحت نوشیروان نگفته بدین قول
بلکه نبی عدل راست مدحت‌گستر

تا که شوند این ملوک دولت اسلام
زین سخن او به عدل، قاصد و رهبر

شکر خداوند را که خسروایران
نیک نیوشید این کلام مشهر

منظری از عدل بس بلند برافراشت
ظلم درافتاد از آن فراشته منظر

عدل انوشیروان اگر نشنودی
رو رویکره ببین به نامه و دفتر

وانگه بنگر به عدل این ملک راد
عدل انوشیروان به یاد میاور

احسنت ای پادشاه مملکت‌آرای
احسنت ای خسرو رعیت‌پرور

تو غم مردم همی خوری به شب و روز
غمخور تو کیست؟ پادشاه گروگر

ملک تو شاها یکی عروس نکوروست
کاو را جز عدل و داد نبود شوهر

یکچند این خوبرو عروس توآئین
داشت به سر بر یکی پلاسین معجر

عدل تو با دیبه و پرند ملون
آمد و برداشت این پلاس مقیر

لیک دریغا که روزگار بنگذاشت
کز تو رسد ملک را طرازی دیگر

بر سر و بر افسر تو خاک فرو بیخت
این فلک باژگون که خاکش بر سر

مویه کند بر تو خسروانی دیهیم
ناله کند بر تو شهریاری افسر

اخترت از آسمان ملک برون شد
از ستم آسمان و کینهٔ اختر

بودی یک‌چند گاه غمخور این خلق
رفتی و زینان یکی نبردی غمخور

بر تو مقدر بد این قضا ز خداوند
کس نچخیده است با قضای مقدر

ملک بماندی و زی بهشت براندی
ملک چرا ماندی ای بهشتی منظر

کاخی از عدل برنهادی و آنگاه
تفت براندی ازین کهن شده معبر

قومی بینم به سوکواریت ای شاه
جامه ز غم کرده چاک و دیده ز خون تر

رفتی و پور تو شد برین گره خلق
بارخدای و امیر و سید و سرور

ماه اگر شد نهان عیان شد خورشید
دریا گر شد فرو برآمد گوهر

شاها اینک توئی نشسته بر اورنگ
بر اثر آن خدایگان مظفر

داد همی ده که دادگر ملکان را
ایزد پاداش داد خواهد بی مر

یاور شو خلق را به داد، به دنیا
گرت به عقبی خدای باید یاور

محضرکنکاش محضری‌ست همایون
فر و بهی جوی ازین همایون محضر

ملک پدر را ز عدل و داد کن آباد
ای به تو ملک پدر پسنده و درخور

شاها دانی که ملک ایران زین پیش / بود چو آراسته یکی شجرتر
بود به گردش ز عدل کنده یکی جوی / آبی در وی روان به طعم چو شکر
زان پس چیدند ازو بسی بر امید / بردهد آری چو شد درخت تناور
شاخه کشید این درخت تا گه کسری / وانگاه از چرخ خواست کردن سر بر
زان پس گه‌گاهی این درخت برومند / خسته همی شد ز تیشهٔ فتن و شر
تا که درین زشت روزگارستردند / جور و ستبداد، شاخ و برگش یکسر
چندان کز آنکشن درخت به‌جا ماند / شاخی فرسوده و شکسته و لاغر
وآنگه آسیب تندباد حوادث / خواست فکندنش ناگهان ز بن اندر
کامد فرخنده باغبانی پیروز / ناگه و آورد آب رفته به فرغر
آبی انگیخته ز چشمهٔ حیوان / آبی آمیخته به شربت کوثر
آبی بسر باد داده خرمن بیداد / آبی آتش زده به کشت ستمگر
آبی عدلش به‌نام خوانده خردمند / آبی آزادیش ستوده هشیور
آبی از رهگذار دانش و بینش / برد سوی آن درخت دهقان‌پرور
آب‌روان کرد و خود برفت‌و از این نخل / شاخی وبرگی دمید ناقص و ابتر
آب ازو برمگیر گرش بباید / شاخ برومند و برگ خرم و اخضر
آب همی ده به کشور از کرم و داد / وآتش برزن به دشمن از دم خنجر
جانب خاور هم از کرم نظری کن / ای ز تو فر و بهای خسرو خاور
نشگفت ار به شوند از نظر تو / کز نظر آفتاب سنگ شود زر
سوی خبوشان[1] یکی ببین که نیوشی / نالهٔ چندین هزار مادر و دختر
بنگر تا مستمند و گریان بینی / شوهر و زن را به فرقت زن و شوهر
گفت حکیم این گره نهال خدایند / واستم استمگران چو بادی صرصر
تا به‌هم اندر نیوفتند و نخوشند / یک نظر ای باغبان بر ایشان بگمر
بگمر چندی نظر بر ایشان و آنگاه / میوهٔ شیرین چن و شکوفهٔ احمر
ملک درختیست نغز و ریشهٔ او عدل / ریشه قوی دار کز درخت چنی بر
شاه کجا سوی عدل و داد گراید / باز گراید بدو عنایت داور

---

۱. خبوشان ولایت قوچان است و آن هنگام از طرف تراکمه و خوانین سرحدی تعدیات زیادی نسبت به رعایای سرحدی می‌شد.

گوید الملک لایدوم مع الظلم — آنکه خدایش بسی ستوده ز هر در
قول پیمبر به‌کار بند و میازار — خاطر مور ضعیف و پشهٔ لاغر
عدل و سخا و توان و دانش بگزین — تا که جهانت شود دورویه مسخر
گفتم مدح تو با طریقی مطبوع — مر همه را نیست این طریقه میسر
گرچه هم اندر غزل توانم گفتن — غمزهٔ مردم فریب و چشم فسونگر
لیک نگویم بویژه اکنون کز شعر — حکمت جویند نی گزاف و کر و فر
نشگفت ار حکمت آید از سخن من — کز سنگ آید همه زلال مقطر

* * *

اکنون ز امر خدایگان خراسان — راست بود محضری بدین بلد اندر
محضری آراسته ز عدل که پیشش — سطح سپهر محدب است مقعر
چون‌فلک‌است‌این‌خجسته‌مجلس عالی — دانشمندان در او فروزان اختر
دیر نمانده است کز خراسان شاها — سوی ری آیند بخردان هشیور
وز پی اصلاح ملک و فره خسرو — دانشمندان کنند آنجا محضر
ای ملک راد شادمانه همی زی — وی عدوی شاه رنج و درد همی بر
تا که بود عدل برگزیده‌تر از ظلم — تا که بود نفع خوشگواراتر از ضر

ملک تو آباد باد و جان تو خرسند
جسم تو بی‌رنج باد و عیش تو بی‌مر

شکوه

در سال ۱۲۸۴ خورشیدی که بهار تازه‌قدم به جادهٔ شاعری و ثناگوئی حضرت علی‌بن موسی‌بن جعفر(ع) گذارده بود و صیت شهرت او داشت در خراسان گسترده می‌شد حس حسادت و کینه‌ورزی دشمنان او سخت تحریک شده و از او بدگوئی می‌کردند.
بهار در این قصیدهٔ سلام، یکی از دشمنان خود را که مقام ارجمندی در آستانه مقدسه داشت و ازبهار در نزد تولیت آستانه سعایت و غمازی می‌کرد مورد نکوهش قرار داده و شکایت او را پیش (شاه خراسان) می‌برد.
شنیده شد که پس از ختم مجلس سلام عمال شخصی که مورد نکوهش بهار قرار

گرفته بود درصدد ضرب و آزار بهار در خارج از آستانه برآمدند ولی دوستان و حمات بهار از او دفاع کرده وی را از معرکه بدر بردند.

۲۰

زال زمستان گریخت از دم بهمن		آمد اسفند مه به فر تهمتن
خور به‌فلک‌تافت‌همچو رای‌پشوتن		آتش زردشت دی فسرد به گلشن
سبزه چو گشتاسب خیمه زد به گلستان

قائد نوروز چتر آینه‌گون زد		ماه سفندار مذ طلایه برون زد
ساری منقار و ساق پای به خون زد		هدهد بر فرق تاج بوقلمون زد
زاغ برون برد فرش تیره ز بستان

ماه دگر نوبهار، جیش براند		از سپه دی سلاح‌ها بستاند
گل رابر تخت خسروی بنشاند		بلبل دستانسرا نشید بخواند
همچو من اندر مدیح حجت یزدان

صدرا، ... خادم باشی		کرده به تکذیب من جفنگ تراشی
گوئی خود مرتشی نبوده و راشی		حیفست آنجا که دادخواه تو باشی
بر من مسکین نهند این همه بهتان

گر ره مدحش به پیش گیرم ننگست		ور کنمش هجو راه قافیه تنگ است
صرف‌نظر گر کنم ز بسکه دبنگست		گوید پای کمیت طبعم لنگ است
به که برم شکوه پیش شاه خراسان

گویم شاها شده است باشی پر لاف		از ره عدوان به عیب بنده سخن باف
چاره کنش گر به بنده باشدت الطاف		گویم و دارم یقین که از ره انصاف
شاه خراسان دهد جزای وی آسان

تا که تبرا بود به کار و تولا		تا که پس از لا رسد سرادق الا
خرم و سرسبزمان به همت مولا		بر تو مبارک کند خدای تعالی
شادی مولود شاه خطهٔ امکان

صد شکر و صد حیف

در سال ۱۲۸۴ خورشیدی که مظفرالدین شاه وفات یافت و محمدعلی شاه به تخت سلطنت نشست آزادیخواهان ایران از مرگ شاه رئوف و معطی فرمان مشروطیت اندوهناک بودند و بدین امید که شاه جوان و جانشین آن پادشاه مشروطه‌خواه رویهٔ پدر خود را دنبال کند و با تأیید فرمان مشروطیت ایران قلوب مضطرب‌ملت را آرامش بخشد، او را تأیید و به تعقیب روش پدر تحریض می‌کردند. ملک‌الشعرا بهار نیز در خراسان‌در رثاءِ شاه‌متوفی‌و تهنیت‌جلوس‌شاه‌تازه‌این‌ترجیع‌بند را سرود و در روزنامه‌نوبهار مشهد انتشار داد.

۲۱

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت — صد شکر که‌این‌آمد و صد حیف‌که آن رفت

تیری به کمان آمد بر قصد دل خصم — هم گر به خطا ناگه تیری ز کمان رفت

سلطان جوان آمد شاد و خوش و پیروز — وان انده دیرین ز دل پیر و جوان رفت

آمد ملکی راد که از آمدن او — از عیش، نوید آمد و از رنج، نشان رفت

در آمدن این شه و در رفتن آن شاه — بیتی به زبان آمد کاول به زبان رفت

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

المنة لله که جهان باز جوان شد — وین شاه فلک مرتبه سلطان جهان شد

جم رتبه محمدعلی آن شاه جوان‌بخت — کز فر وی این ملک کهن‌گشته، جوان شد

شاهی که به عهدش به جهان فتنه اگر بود — در دیدهٔ فتان بتان رفت و نهان شد

بسترد کفش خاک غم از روی جهان لیک — خاک غم او بر سر گنجینه و کان شد

بگزید چو بر مسند و اورنگ پدر جای — این گفته ملک را به فلک ورد زبان شد

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صد شکر که‌این‌آمد و صد حیف‌که آن رفت

امروز بجز شادی کار دگری نیست — کز دوحهٔ‌اندوه بجز انده ثمری نیست

زین‌آمده‌دل خوش کن و زان رفته مخور غم — کز آمده و رفتهٔ گیتی خبری نیست

ای ترک بدین مژده بده باده که امروز — ما را بجز این ره سوی وصلت گذری نیست

آنجا که تو را تیر نظر در پی صید است　　　اهل نظری نیست که صید نظری نیست
لیکن ز میان رفت حدیث تو که امروز　　　در دهر جز این نکته حدیث دگری نیست

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صد شکر که‌این‌آمد و صد حیف‌که آن رفت

هر روز به دست دگری تاج و نگین بود　　　تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود
آمد ملکی کش غم ملک و غم دین است　　　بگذشت شهی کش غم ملک و غم دین بود
این شاه درایوان شهی صدرنشین گشت　　　وآن شاه در ایوان شهی صدرنشین بود
بر تخت شهی این شه منصور، مکین باد　　　چونان که مظفر شه مغفور، مکین بود
زین قصه وز آن غصه به هرجا که سخن رفت　　　پایان سخن را چو بدیدی نه جز این بود

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صد شکر که‌این‌آمد و صد حیف‌که آن رفت

جشنی اگر امروز بدین مژده بباید　　　نیکوتر و زیباتر از این جشن نشاید
جشنی و به صدر اندر بنشسته امیری　　　کز خوی نکو زنگ غم از دل بزداید
فخرالامرا آصف دولت که ز جودش　　　حاتم به تحیر سر انگشت بخاید
فرمانده خاور که ز عدل و سخط او　　　تیهو بچه صید از کف شاهین برباید
آراسته امروز یکی بزم که در وی　　　هر دم به میان این سخن نادره آید

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صد شکر که‌این‌آمد و صد حیف‌که آن رفت

تا هست جهان، خسرو ما شاه جهان باد　　　با فر جهانداری و با بخت جوان باد
دیروز ملک زاده و امروز ملک گشت　　　یک قرن چنین بود و دوصد قرن چنان باد
تا بود به عیش تن و آسایش جان بود　　　تا باد به عیش تن و آسایش جان باد
در سایهٔ او آصف دولت به خراسان　　　ایمن ز غم و محنت و آسیب زمان باد
وین بنده بهارش به جهان مدح سراباد　　　وین گفته ز من در سخن خلق روان باد

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صد شکر که‌این‌آمد و صد حیف‌که آن رفت

صدارت اتابک اعظم

بهار، در یادداشت‌های خود دربارهٔ این قصیده، چنین می‌نویسد: «پس از صدارت شاهزاده عبدالمجید میرزا عین‌الدوله و اختیاراتی که از مظفرالدین شاه در امور داخلی داشت و عملیاتی که در ظرف سال اول صدارتش نمود، اسباب رنجش عموم از دربار فراهم آمد و خرابی اوضاع دربار هم مزید بر علل گردید؛ و با قیام متنفذین علما و مهاجرت به قم و زاویهٔ حضرت عبدالعظیم، مشروطیت ایران به روی کار آمد و در این حین شاه فرمان یافت و محمدعلی میرزا به سلطنت نشست و دوستاران میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم موفق به صدارت مشارالیه شده، از طرف شاه احضار شد.

چون اتابک با مرحوم حاج میرزا کاظم صبوری ملک‌الشعرا پدرم، خصوصیت داشت و این خانواده از دیرباز مورد نوازش اتابک بودند، این قصیدهٔ تاریخی را که حاوی مقدمات مشروطه و حاکی از احساسات خانوادگی است به تاریخ ۱۲۸۴ شمسی در خراسان سروده برای اتابک به تهران فرستادم.»

۲۲

آن اختری که کرد نهان چند گه جمال / امروز شد فروزان از مطلع جلال

از مطلع جلال فروزان شد اختری / کز چشم خلق داشت نهان چند گه جمال

یکچند کرد روی پی مصلحت نهان / واینک طلوع کرد دگر ره به فر و فال

سالی سه رخ نهفت گر از آسمان ملک / تابنده بود خواهد زین پس هزار سال

چون در فراق او دل یک ملک شد نژند / فر ملک تعالی گفتش الاتعال

گاه وصال آمد و هجران شد اسیری / هجران چو اسیری شد آید گه وصال

چون‌تافت روی تربیت از این خجسته ملک / فرسوده گشت ملک و دگرگونه گشت حال

چون پور برخیا ز در جم برفت و گشت / خاتم اسیر پنجهٔ دیو سیه‌مآل

کالیوه[1] شد هنرور و نستوده شد هنر / افسانه گشت دانش و بی‌مایه شد کمال

آزاده مردمان را دریوزه گشت فر / دریوزه پیشگان را فرخنده گشت فال

---

۱. کالیوه: سراسیمه و پریشان‌حواس و مجنون‌آسای و همانست که امروز کلافه و کلاوه و خراسانیان کلوه با سه فتح متوالی گویند.

چون دید ذوالجلال تبه، روزگار ملک بـر روزگـار ملک ببخشود ذوالجلال

وانگه یکی فرشته برانگیخت تا به قهر خاتم برون کشد ز کف دیو بدسگال[1]

ناگه ز گردش فلک باژگون سریر خورشید خسروی را شد نوبت زوال

بر عادت زمانه پس از آن خجسته شاه ملک زمانه یافت بدین خسرو انتقال

چون ملک یافت رونق و یکرویه گشت کار مر خواجه را رسید ز شاه جهان مثال

کای بی‌تو گوش خلق به بیغارهٔ حسود وی بی‌تو جان خلق به سرپنجهٔ نکال

اکنون مرا رسید جهان داوری و کرد شاه جهان به روضه فردوس ارتحال

بیرون ممان و کشور ما را پذیره شو ورنه پذیره گردد این ملک را وبال

صدر جهان وزیر معظم چو این شنید چاره ندید امر ملک را جز امتثال

بنگاه خود بماند و به ایران کشید رخت با لطف کردگاری و با فر لایزال

بوسیده پای خسرو و بگرفته دست بخت بگشوده روی رامش و بسته در ملال

ای خرگه وزارت، رو بر فلک بناز وی مسند صدارت، شو بر جهان ببال

ای خصم دیوسیرت، نالان شو و مخند وی ملک دیده محنت، خندان شو و منال

کامد به فر بخت دگرباره سوی تو صدر فلک مقام و عید ملک خصال

فرخنده فر اتابک اعظم امین شاه دستور بی‌نظیر و خداوند بی‌همال

رایش ستاره‌سیرت و جودش سحاب فعل عزمش سپهر پویه و حزمش زمین مثال

از او گزیده منظرهٔ فرهی طراز وز او گرفته آینهٔ خسروی صقال

پاسش زگرگ نائبه بشکسته چنگ و ناب بأسش ز باز حادثه برکنده پر و بال

با کین او بنالد گردون کینه‌توز با خشم او نتابد دنیای مردمال

رایش ز روی مهر درخشان برد فروغ کلکش ز پشت شیر نیستان کشد دوال

آنجا که خنگ همت عالیش زد قدم در هم گسست تومن اندیشه را عقال

مال و زر است به ز همه چیز پیش خلق وین خواجه راست نام نکوبه ز زر و مال

صدرا ز بخت، منظری افراشتی بلند چندان که بر فرازش برنگذرد خیال

عزم تو را به پویه نپوید همی نسیم حزم تو را به پایه نپاید همی جبال

روی صدارت از تو فزاید به مهر، نور صدر وزارت از تو فرازد به چرخ بال

---

۱. اشاره به سید عبدالله بهبهانی و عزل عین‌الدوله است.

خوی تو مهرگستر و روی تو مهرفر | جود تو خصم مال و وجود تو خصم مال
دریا و ابر را تو بودی دگر حکیم | گر دیدی آن دل هنری وان کف نوال
دارد زگال با دل خصم تو نسبتی | زان رو زنند آتش سوزنده در زگال
عین‌الکمال باد ز پیرامن تو دور | ای یافته ز فر تو ملک ملک کمال
تا درخور کنار تو گردد عروس بخت | زینت بسی فزود به رخ بر ز خط و خال
نک آرمیده در برت آن خوبرو عروس | گو خصم رو برآر همه روزه قیل و قال
آنان که لب به یاوه گشودند پیش ازین | اکنون چرا شده است زبانشان به کام لال
تا برفروختی رخ بخت اندرین بساط | در جان دشمن تو بلا یافت اشتعال
شهباز از این سپس نزند پنجه بر تذرو | ضرغام ازین سپس نکند حمله بر مرال
گاه آمده است تاکه مرانگشت خود گزند | آنان که خواستند به کار تو اختلال
یزدان به خواست در تو بزرگی و فرهی | رخ تافتن ز خواهش یزدان بود محال
صدرا صبوری آن ملک شاعران طوس | کز نعمت تو داشت بسی حشمت و جلال
در باغ مدحت تو نهالی نشاند و رفت | واینک به دولت تو برآورده شاخ و بال
مدح تو جز بهار نگوید کس این‌چنین | با بهترین معانی و با بهترین مقال
گر زانکه شعر گفتم شعری بود بدیع | ور زانکه سحر کردم سحری بود حلال
بادا قرین اختر جاه تو نجم سعد | بادا مطیع بخت جوان تو چرخ زال
کام تو باد با لب آن شاهدی که برد | از خلق، دل به طرهٔ خمیده‌تر ز دال
بنگاه نیکخواه تو پر خلخی نگار | پهلوی بدسگال تو پر هندوی نصال

از نیکوان بساط تو بنگه پری
وز لعبتان سرای تو چون مرتع غزال

فقر و فنا

این قصیدهٔ عارفانه را بهار در سال ۱۲۸۴ شمسی سروده است.

۲۳

بر تختگاه تجرد، سلطان نامورم من | با سیرت ملکوتی، در صورت بشرم من

این عالم بشری را من زادهٔ گل و خاکم | لیکن ز جان و دل پاک از عالم دگرم من
سلطان ملک فنایم منصور دار بقایم | با یاد هوست هوایم وز خویش بیخبرم من
موجود و فانی فی‌الله هستی‌پذیر و فناخواه | هم آفتابم و هم ماه، هم غصن و هم ثمرم من
زین آخرین گل‌مسنون‌شد تیره‌این‌رخ‌گلگون | ورنه به فال همایون از اولین گهرم من
ناقوس و نغمهٔ مؤذن گوید که هان بنیوشید | معنی‌یکی‌است اگرچه‌در گونه‌گون‌صورم من
فرزند ناخلف نفس فرمان من برد از جان | زیرا به تربیت او را فرمانروا پدرم من
آنجا که‌عشق کشد تیغ بی‌درع و بی‌زرهم من | وآنجا که فقر زند کوس با تیغ و با سپرم من
پیش خزان جهالت، و اسفندماه تحیر | خرم بهار فضایل واردی مه هنرم من
غیر از فنا نگرفتم زین چیده خوان ملون | زیرا به خانهٔ گیتی مهمان ما حضرم من
از کید مادر دنیا غار غمم شده مأوا | مر خسرو علوی را گوئی مگر پسرم من
مدح ستودهٔ گیتی صدره بگفتم ازیرا | از قاصد ملک‌العرش صدره ستوده‌ترم من
والا سفیر خردمند وخشور پاک خداوند | کش گفت عقل برومند استاد بوالبشرم من
ای دستگیر فقیران وی رهنمای اسیران | راهی، که با دل ویران زانسوی رهگذرم من
بال و پریم دگر ده، جائیم خرم و تر ده | زیرا درین قفس تنگ مرغی شکسته پرم من

بر من‌زعشق‌هنربخش‌وز فقرتاج‌وکمر بخش
ای پادشاه اثربخش لطفی که بی‌اثرم من

بهاریه

تغزل از قصیده‌ای است که در مدح حضرت امیر مؤمنان(ع) در سال ۱۲۸۴ شمسی در مشهد گفته شده است.

۲۴

بگریست ابر تیره به دشت اندر | وز کوه خاست خندهٔ کبک نر
خورشید زرد، چون کله دارا | ابر سیه، چو رایت اسکندر
بر فرق یاسمین کله خاقان | بر دوش نارون سلب قیصر

قمری به کام کرده یکی بربط — بلبل بنای برده یکی مزهر[1]
نسرین به سر بیسته ز نو دستار — لاله به کف نهاده ز نو ساغر
نوروز فر خجسته فراز آمد — در موکبش بهارِ خوشِ دلبر
آن یک طراز مجلس و کاخ بزم — این‌یک طراز گلشن و دشت و در
آن بزم را طرازد چون کشمیر — این باغ را بسازد چون کشمر
هر بامداد باد برآید نرم — وز روی گل به لطف کشد معجر
خوی‌کرده‌گل، زشرم همی‌خندد — چون خوبرو عروس بر شوهر
بر خاربن بخندد سیصد گل — چون آفتاب سر زند از خاور
مانند کودکان که فرو خندند — آنگه کشان پذیره شود مادر
قارون هرآنچه کرد نهان در خاک — اکنون همی ز خاک برآرد سر
زمرد همی برآید از هامون — لؤلؤ همی بغلطد در فرغر
پاسی ز شب چو درگذرد گردد — باغ از شکوفه چون فلک از اختر
غران همی برآید ابر از کوه — چون کوس برکشیده یکی لشگر
برف از ستیغ کوه فرو غلطد — هر صبح کآفتاب کشد خنجر
هرگه درخشی از که بدرخشد — وز بیم خویش ناله کند تندر
گوئی به روز رزم همی نالد — از بیم تیغ شاه، دل کافر

حیدر امیر بدر و شه صفین
دست خدا و بازوی پیغمبر

تربت سیدالشهدا(ع)

این قطعه مربوط به سال ۱۲۸۴ شمسی یعنی آغاز جوانی و اوان شاعری بهار است موضوع قطعه این است: زمانی که طایفه وهابی دست به ویرانی بقاع متبرکه زدند «ثابت» که جد بزرگ آل‌ثابت بود و در آن هنگام سمت سرپرستی آستانهٔ مقدسهٔ خامس آل‌عبا علیه‌السلام را داشت مقداری از تربت قبر مطهر را برداشت و محض تیمن و تبرک در خاندان خویش نگاهداری کرد، در سال

---

۱. مزهر، به کسر اول و فتح ثالث به عربی عود است و مزمر یا مزمار با دو میم، نای (نی) می‌باشد.

۱۳۲۴ قمری مرحوم نایب‌التولیه که بزرگ خاندان آل‌ثابت در خراسان بود آن تربت را با تشریفات شایسته‌ای به مشهد آورد.
بهار این قطعه را که حاوی ماده تاریخ آن واقعه نیز می‌باشد بدان مناسبت سرود.

۲۵

حبذا خاک روان‌بخش و زهی تربت پاک / که از او خاک ز افلاک فزون یافته فر
آشناتر به دل خلق که دانش در دل / پاکتر در نظر مرد که بینش به نظر
درد را کاین شد درمان چه زیان و چه گزند / رنج را کاین شد دارو چه مقام و چه خطر
گنج اسرار خدائیست همانا که خدای / کرده گنجور وی این خواجهٔ پاکیزه سیر
نایب‌التولیه کز گوهر او فخر بود / آل‌ثابت را چونان که صدف را ز گهر
شه دین و شه دنیاش دو فرخ پدرند / آفرین بر پسری کش پدرند این دو پدر
چند از این‌پیش که بگشود «وهابی»[1] ز ستم / دست بیداد در این خاک که خاکش بر سر
خواست بر باد همی دادن این خاک ولی / آب خود برد و به خود خیره‌برافروخت شرر
گرچه بیداد بسی کرد ولی کیفر یافت / نیک دریابد بیدادگران را کیفر
سید پاک‌نسب ثابت[2] چون دید که خصم / این چنین برد به سر با پسر پیغمبر
به میان آمد و بربست میان تا بگشود / ره زوار و بیاراست ز نوساز دگر
زان سپس مشتی بگرفت از آن تربت پاک / که بود داوری بیمار و شفای مضطر
گفت‌از این‌دوده نبایست‌برون‌رفت‌این خاک / کابروئی است که چون او نتوان یافت دگر
به بر خویشتن این خاک بدارید نهان / که ز پنهانی پیداست چنین آب خضر
هم از آن روز سر سلسله و مهتر قوم / بسته در خدمت این تربت پاکند کمر
وندران سلسله می‌بود همی تا به کنون / وز کنون نیز بماناد همی تا محشر
هله این فخر نیاکان پی این نادره گنج / ساخت گنجینه‌ای از سیم بدین زینت و فر
خازن او است بهین دخت عمادالدوله / اشرف‌السلطنه عزت ملک نیک اختر
آن ملک‌زادهٔ آزاده که بر درگه او / به شب و روز ببوسند زمین شمس و قمر
فلک عزت و حشمت نه چنو یافته ماه / شجر عصمت و عفت نه چنو دیده ثمر

---

۱. نام طایفه‌ای از عرب است که در زمان فتحعلی شاه به کربلا هجوم نموده قتل و غارت کردند و به حرم مطهر خساراتی وارد آوردند.
۲. اسم جد نایب‌التولیه بوده است.

باد آن خازن و گنجینه و گنجور به‌جای — تا که از آب نشان باشد و از خاک اثر

زد رقم از پی تاریخ کنون کلک بهار

نایب‌التولیه آورده در این گنج، گهر

۱۳۲۴

تغزل

از قصاید قدیم بهار است که در سال ۱۲۸۴ شمسی در مشهد سروده است و تغزل آن آورده می‌شود.

۲۶

بوستان بشکفت و بلبل برکشید از دل صفیر — همچو چشم من گهرپالای شد ابر مطیر

بر نشاط روی گل وقت سپیده‌دم به باغ — فاخته آوای بم زد عندلیب آوای زیر

بوستان بشکفت چون رامشگه پرویز شاه — سروبن برخاست چون بگشوده چتر اردشیر

ابر تیرافکن گشود از قطرهٔ باران خدنگ — باد جوشن گر کشید از سیم، جوشن بر غدیر

نرگس از نابخردی بنهاد در سیماب زر — لاله از افسونگری بنهفت در شنگرف قیر

روز باران از فروغ مهر گردد آشکار — آن کمان هفت‌رنگ از دامن چرخ اثیر

چون‌حریری چند رنگین‌بر تن‌چینی عروس — باز جسته یک ز دیگر دامن رنگین حریر

نوبهار دلپذیر و روز شادی و خوشیست — خرّما نوروز و خوشا نوبهار دلپذیر

از میان ابر هر ساعت درخشی برجهد — وز هراس خود برآرد رعد، افغان و نفیر

همچو خصم شه که برتابد رخ و افغان کند

آن زمان کز شست خسرو برجهد پرنده تیر

تغزل و تشبیب

منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۴ شمسی در مدح والی خراسان در مشهد گفته شده است.

۲۷

باد بیاورد بوی مشک به شبگیر — گوئی بگذشت از آن دو زلف گره‌گیر
شبگیر ار بگذرد نسیم بر آن زلف — مشک فراز آورد نسیم به شبگیر
دانم تدبیرها بسی به همه کار — لیک به عشق اندرون ندانم تدبیر
خلخ و کشمیر را به خیره ستایند — آری کار جهان بود همه بر خیر
زانکه یکی چون تو حور نیست به خلخ — زانکه یکی چون‌تو سرو نیست به کشمیر
جز پی نخجیر سوی من نگراید — تا سر زلفت دلم ربوده به نخجیر
سروی و بر سرو ماه داری و خورشید — ماهی و بر ماه حلقه بندی و زنجیر
گفتم ماهی و اینت غایت تکذیب — گفتم سروی و اینت غایت تحقیر
خود سخنی بود ناستوده و بگذشت — زان سخن رفته عذرخواهم بپذیر

عذرپذیرست و جرم‌پوش خداوند
وین دو بود نیز بهترین صفت میر

آئینهٔ عبرت

پس از مرگ مظفرالدین شاه و جلوس محمدعلی شاه قاجار به تخت سلطنت، نظر به پاره‌ای اعمال مستبدانه که از او سر می‌زد ملیون و مشروطه‌طلبان را سخت مشوش و نگران ساخته بود. ملک‌الشعرا بهار برای نصیحت به شاه و عبرت او از کردار سلاطین گذشتهٔ ایران و نتایج خوب و بدی که هریک از پادشاهان از اعمال خود گرفته بودند، تاریخچهٔ مختصر ایران را از ابتدای سلطنت کیومرث تا آخر دورهٔ مظفرالدین شاه به رشتهٔ نظم درآورده و این ترکیب‌بند مفصل را در سال ۱۳۲۵ قمری مطابق ۱۲۸۵ شمسی (یک‌سال پس از جلوس شاه) سرود و در روزنامهٔ نوبهار مشهد انتشار داد.

۲۸

پاسبانا تا به چند این مستی و خواب گران — پاسبان‌را نیست‌خواب،از خواب‌سر بردار، هان!
گلهٔ خود را نگر بی‌پاسبان و بی‌شبان — یک‌طرف گرگ دمان و یک‌طرف شیر ژیان

آن ز چنگ این رباید طعمه، این از چنگ آن هریک آلوده به خون این گله چنگ و دهان

پاسبان مست و گله مشغول و دشمن هوشیار

کار با یزدان بود کز کف برون رفته است کار

پند بپذیر ای ملک زین پاک‌گوهر دایگان نیکی از زشتان مجوی و یاری از همسایگان

وآنگه از سر دور کن گفتار این بی‌مایگان پایداری چند خواهی جست ازین بی‌پایگان

کشور تو خسروا گنجی است، گنجی شایگان ترسم این گنج از کفت شاها برآید رایگان

طرفه گنجی در کف آوردی کنون بی‌هیچ رنج

چون نبردی رنج، شاها کی شناسی قدر گنج

گنجی آمد در کفت بیش از سپهرش فر و جاه صیت قدر و حشمتش بگذشته از ماهی و ماه

خسروان کرده در او از دیدهٔ حسرت نگاه حدّش از آنسوی دجله تا بدین سوی هراه

دست اندر دست مانده تاکنون از دیرگاه وندر او زین دیرگه بیگانگان نابرده راه

خسروان در بر کشیده این بت دلبند را

راست چون مادر که اندر برکشد فرزند را

شه کیومرث از نخست این گنج را گنجور بود وز سیامک چهر بیداد و ستم مستور بود

هم ز هوشنگش بسی پیرایه و دستور بود هم ز تهمورس دد و دیو فتن مقهور بود

هم ز جم جان رعیت خرم و مسرور بود باری این کشور از اینان سال‌ها معمور بود

لیک گم کردند مردم راه عدل و راستی

تا به ملک از «بیوراسب» آمد بسی ناشاستی

جم در آغاز شهی بگرفت راه و رسم داد لیک در آخر به استبداد و خودرأیی فتاد

هم در استبداد شد تا ملک خود بر باد داد آری آری ملک از استبداد خواهد شد به‌باد

زان سپس ضحاک تازی افسر شاهی نهاد بر شهنشاه و رعیت دست عدوان برگشاد

الغرض آئین بیداد و زبردستی گرفت

زو هزاران سال ایران ذلت و پستی گرفت

چون ز استبداد آنان ملک شد ویران و پست کاوه و دیگر هنرمندان برآوردند دست

بر امیر تازیان آمد در آن غوغا شکست پس فریدون آمد و بر مسند شاهی نشست

بر رخ مردم در عدل و ستم بگشود و بست کشور اندر عهد او از پنجهٔ بیداد رست

باری اندر عدل و داد و نیکوئی کرد آنچه کرد

مرحبا سلطان، زهی خسرو، فری آزادمرد

شـاه افـریدون بـه «ایـرج» داد ایـرانشـهر را　　کـرد بـخش «تـور» مـلک مـاوراءالنـهر را
«سـلم» را روم و خـزر تـا بـازیابد بـهر را　　لیک پر چین ساختند ایـنان جـبین قـهر را
ساختند آماده چون افعی به دنـدان زهـر را　　در عـزا بـنشاندند از مـرگ ایـرج دهـر را

رفت ایرج تا که دلجوئی کـند زان دو لعـین
میهمان کردند واندر خانه کشتندش به کـین

زان سپس ایران به چنگ سلم و تور اندر فتاد　　و ایرج والاگهر خـاطر نکـرد از مـلک شـاد
پس منوچهر آمـد و دیـهیم شـاهی بـرنهاد　　کـینهٔ ایـرج کشـید از آن دو دیـو بـدنهاد
از پس او نـوذر و زو را رسـید آئـین وداد　　لیک خود افراسیاب این ملک را بر بـاد داد

بـی‌خبر کـز بـیم تـیغ کـیقباد نـامور
اندرین کشور نتاند زیست هـر بـی‌پا و سـر

کیقباد آمد، چو بیرون شد ز ملک افـراسـیاب　　کرد آبـاد آنـچه بـود از فـتنهٔ تـرکان خـراب
زان سپس کاوس کی شد ملک را مـالک رقـاب　　وندر آغاز شـهی شـد کشـور از او کـامیاب
لیک‌از آن‌پس‌کرد از استبداد و نخوت فتح بـاب　　هم ز استبداد و نخوت کـرد زی گـردون شـتاب

زان سـبب شـد بسـته در بـند شـه مـازندران
کبر و خودرأیی، بلی چونین کند با مـهتران

سوی ایران شد سپس کیخسرو پیروزبخت　　عدل کرد آغاز و بگرفت آن کیانی تاج و تـخت
کرد با سلطان توران کار رزم و کینه سـخت　　باز جست از راستی کین پدر زان شوربخت
پس‌بـه‌لهراسب‌سپردآن‌ملک‌وخودبربست‌رخت　　وآن‌ملک‌چون‌کِشت‌دراین‌گلشن‌ازنـیکی‌درخت

رفت‌و آن دیهیم شاهی بر سـر گشـتاسب هشت
وآنـهم‌انـدرخسـروی‌کردآنچه‌کـرداز‌خـوب‌وزشت

درگه گشتاسب شـه، دیـن کـرد پـیدا زردهشت　　کرد یزدان را جدا از دیو و دوزخ از بـهشت
گفت بیداد و دروغ و ریمنی زشتست زشت　　راستی جو در منشت و درگوشت و در کـنشت
پارسا مرد آنکه ورزد مـهر و داد وکـار و کشت　　راسـتی و ورزش و دادنـد درهـای بـهشت

پـنجگه بـاید نـماز آورد پـیش اورمـزد
کرد باید دوری از اهریمن و خـونی و دزد

دینش از بلخ و خراسان اندر ایران پر گشاد		با زرِ گشتاسب شاه و نیزهٔ اسفندیاد[1]
شاه توران و سکستان در بداندیشی ستاد		قافیه گودال شو، بر پای شد جنگ و جهاد
اندرین پیکارها اسفندیار از پا فتاد		کشته اندر بلخ شد هم زرد هشت پاکزاد

شد نبشته دین او بر پوست‌های گاومیش
گشت روشن آتش مؤبد از آن پاکیزه کیش

باری از گشتاسب شه وز بهمن و اسفندیار		وز دگر شاهان بماند از نیک و بد بس یادگار
وآن کزین شاهان به استبداد و جور انداخت کار		چرخ چون دارای بن دارا کشید از وی دمار
الغرض کبر و نفاق آمد در این ملک آشکار		تا شد از پور فیلیپ این‌ملک،بی‌مقدار و خوار

زان سپس گشت آشکارا نهضت اشکانیان
وز پس آنان برآمد رایت ساسانیان

داستان‌گویِ گرگ باز این‌چنین فرمود یاد		واین‌چنین زاستخر ونقش بیستون مطلب گشاد
کز مهابادی شد ایران سال‌ها بهروز و شاد		بد نخستینشان اژوسس خسرو با فر و داد
شهر اکباتان به آئینی عجب بنیان نهاد		خود مهابادی مِدی‌دان سرزمین ماه، ماد

آخر آنان سیاکزار است و بعد از آن گروه
شاهزادهٔ پارس، کورش یافت آن فر و شکوه

داستان کورش و کیخسرو والاگهر		سخت نزدیکند از عهد صبی با یکدگر
دخت استیهاژ «مندان» بود مام آن پسر		نیز شاه پارس «کمبیز» است کورش را پدر
از مدی و فارس، کورش ساخت هم‌پیمان حشر		ملک آشوری گرفت و یافت بر بابل ظفر

رفته رفته شد مدی مغلوب و ایران یکسره
زان کورش گشت، زیرا داشت از یزدان فره

کورش آئین‌های نیک آورد در کشور پدید		شیوهٔ قانونگزاری او به عالم گسترید
جاده‌ها افکند و در فرسنگ‌ها خرسنگ چید		نیز او ایجاد کرد آئین چاپار و برید
در نخستین جنگ چون بی‌نظمی لشگر بدید		نقشهٔ تنظیم و تقسیمات لشگرها کشید

کلده و آشور و لیدی را گرفت اندر نبرد
مر یهودان را بداد آزادی و خشنود کرد

---

۱. اسفندیاد همان اسفندیار است.

از پس او پـور او کـمبیز شـاهنشاه شـد ‌ ‌ ‌ سـرزمین مـصر او را فـتح بـر دلخـواه شـد
بعد مـرگش مـملکت آشـفته و گـمراه شـد ‌ ‌ ‌ نیز اسمردیس غاصب بر گـزافـه شـاه شـد
زان میان دارای بن گشـتاسب زیب‌گـاه شـد ‌ ‌ ‌ دست شاهان دروغی هر طرف کـوتاه شـد

پیرو قانون کورش بـود و بـختش رهـنمون
یادگارش تخت جمشید است و نقش بیستون

خـاتم آن خسـروان دارای کـدمانوس شـد ‌ ‌ ‌ آنکه عهدش در وطن سرمایهٔ افسوس شـد
مـلک ایـران بـهرهٔ اسکـندر مـنحوس شـد ‌ ‌ ‌ وز پس مرگ سکندر بخش سولوکوس شد
زانطیوخس شام‌و مصر ازآن بطلمیوس شـد ‌ ‌ ‌ سند و کابل هم به‌سر داری دگر مرثوس شد

مـلک ایـران شـد اسـیر پـنجهٔ یـونانیان
زان طرف یـونان فـتاد انـدر کـف رومـانیان

نهضت اشکانیان گشت از خراسـان آشکـار ‌ ‌ ‌ اشک اول کـرد بـنیاد آن بـنای اسـتوار
نـام آنـان پـهلوی بـد، پـهلوانـیشان شـعار ‌ ‌ ‌ یافت خـط پـهلوی زآنـان رواج انـدر دیـار
جیش یونان را برانـدند از وطـن زآغـاز کـار ‌ ‌ ‌ بـر سـپاه رم ظـفر جستند در هـر کـارزار

آخـرینشان اردوان بـد کـاردشیر بـابکان
کشتش اندر رزم و بستد مملکت را رایگان

این گره نیز از ستم ایـن مـلک را پـیراسـتند ‌ ‌ ‌ روی ایـران را چـو روی نـیکوان آراسـتند
بـر نکـوکاری فـزودند از تـطاول کـاستند ‌ ‌ ‌ تا ابد زین ره به طبع اندر خوش و زیباستند
یافتند آخر هرآنـچ از پـادشاهی خـواسـتند ‌ ‌ ‌ ور از اینان چند تـن استمگر و نـاشاستند

یافتند از بدی‌ها کیفر و پـاداش خـویش
کـیفر و پـاداش یـابد گـرگ در آزار مـیش

از پس بابک مر او را بد یکی شـاپور پـور ‌ ‌ ‌ تاج ملک پارس او را گشت از تأیـید هـور
اردشـیر از خـطهٔ دارابـجرد آورد زور ‌ ‌ ‌ مـردم اسـتخر کـز شـاپور بـودندی نـفور
تـاج را کـردند بـخش اردشـیر از راه دور ‌ ‌ ‌ رزم ناکرده بشد شاپور مسکـین روز کـور[1]

اردشـیر بـابکان بـنهاد بـر سـر تـاج داد
بـازوی مـردی بـه دفـع تـاجداران بـرگشاد

---

۱. روزکور: بدبخت.

اردشـــیر بـــابکان آمـــد ز ســـاسان یـــادگار		بـــود ســـاسان از نـــژاد بـــهمن اســـفندیار
در زمین فارس مـی‌گشتند چـندین روزگـار		همره گردان شده هرجـا چراگـه خـواستار
بابک اندر شیرمردی بـود مـرد صـد سـوار		جمله اندر پارس مر دیـن مـغان را پـاسدار
در حدود فارس شاهی بود نـامش جـوزهر
بابک او راکشت و خالی ساخت جا بهر پسر
داســتان کــارنامه ایـن‌چنین گــوید خـبر		کاردشیر از پشت دارا بود و ساسانش پـدر
بــود ســاسان خـود شبان پـابک پیروزگر		مـرزبان اردوان بـد پـابک انـدر پـارس در
بهر ساسان‌دید خوابی خوش سه شب آن تاجور		کــز بــر پـیلی سـپید آراسـته جسـته مـقر
و آذر بـــرزین و آذرخـــوره و آذرگشسب
چون‌خور او را روشن و او کرده زانان فال کسب
شاه پابک سر به‌سر اخترشماران را بـخواست		خواب‌های خود یکایک گفتشان بی‌کم و کاست
جملگی گفتند مردی راکه دیدی پادشاست		یا ز فرزندانش یک تـن پـادشاهی را سزاست
زانکه پیل و هرسه آتش دولت و دین و دهاست		خواست‌ساسان را به‌بر پابک وزو پرسید راست
از پس زنـهارِ پـابک، گـفت بـا او راسـتی
کـاصلم از سـاسان بـن دارای بـن داراسـتی
شـــد چـــو از ایـن راز آگـه پـابک فـرخ‌نژاد		دختر خود را بدو پیوست و جاه و مال داد
و اردشـــیر بـــابکان از دخـــتر پـــابک بــزاد		پـابکش آمـوزگار آورد و پـروردش بـه داد
شد بـه‌زودی اردشـیر انـدر هـنرها اوسـتاد		شهرت فرهنگ و هنگش اندر ایران اوفـتاد
اردوان پـــهلوی شـــاهنشه ایـــران ز ری
سوی پابک نامه کرد و خواست بـرنا را ز وی
اردشیر از فارس شـد بـا عـدتی زی اردوان		جای دادش اردوان در صـف رادان و گـوان
در شکار و رزم شد همدوش خیل خـسروان		در همه‌فرهنگ و هنگ از همگنان‌سر شد جوان
اردوان با خیل بـهر صـید شـد روزی روان		هر طرف رانـدند مـردان بـهر صـید آهـوان
از پس گوری شـد و افکـند تـیری اردشـیر
تیر بگذشت از شکـب گور و آوردش به زیر
تاخت پور اردوان آنجا که بـود آن شـیرمرد		گفت‌هان بر دشت من‌رفت این هنر وین کار کرد
اردشیرش گفت گرد کذب و رعـنائی مگـرد		آن تو و تیر و کمان وآن‌گور و آن دشت نـبرد

اردوان آنجا شد و برتافت زان گفتار سرد گفت با فرزند من جوئی ستیز و دار و برد؟

خیز و از ایوان در اصطبل ستوران رخت نه

نزد اسبان در خور خود پایگاه و تخت نه

اردشیر از آن سخن پیچید و دم اندر کشید پیش شاهنشه جز از فرمانبری راهی ندید

سوی‌بابک نامه‌ای بنوشت و کرد آن غم پدید بابک او را پندها بنوشت و دادش پس نوید

نوجوان نزد ستوران پایگاهی برگزید ساز رامش کرد و سرخوش بود با جام نبید

اندرین هنگامه ناگه بابک اندر پارس مرد

اردوان ملک نیای وی به پور خود سپرد

هم دریــن احــوال روزی اردوان پادشا در بر خود داشت مر اخترشماران را بپا

گفت هان بینید راز اختران را برملا آن‌کسان رفتند و بنشستند در مهمان‌سرا

بود بر ایشان کنیزی ز اردوان فرمانروا پس بسنجیدند راز اختران را بارها

شاه را گفتند اگر از شه گریزد بنده‌ای

عاقبت آن بنده گردد خسرو فرخنده‌ای

آن کنیزک رابه پنهان بود ره با شیرمرد رفت و راز اختران را در بر او فاش کرد

اردشیرش‌گفت‌باید جست‌و رست از رنج و درد شب چو خرگاه سیه زد زیر طاق لاجورد

زین نهادند از بر دو تازی اسب رهنورد هر دو سوی پارس بگرفتند ره بی‌دار و برد

همچو غرمی[1] بخت او اندر پیش پوینده بود

پادشاهی را به مردی یافت چون جوینده بود

چون‌که‌شد روز، اردوان‌جست‌و کنیزک را ندید هم در آن ساعت حدیث رفتن آنان شنید

در پی آنان فراوان تاخت لیکن کم رسید پور او بهمن ز ملک پارس لشکرها کشید

اردشیر آمد به دریا بار و منزل برگزید جیش پور اردوان زان‌شه شکستی سخت دید

زان سپس با اردوان بنمود حربی بس قوی

واندر آن میدان فرو شد پادشاه پهلوی

دادِ عدل و داد داد از آن میان نوشیروان زان بدو گیتی مر او را شاد شد روشن‌روان

دولت ایران ز عدلش یافت نیروی و توان خلق را آزاد کرد از محنت و ذل و هوان

---

۱. غرم، به ضم اول، قوچ و میش را گویند.

کس نبودی در زمان عدل او زار و نوان　　دست در زنجیر عدلش داشتی پیر و جوان
هم به‌عهدش فخر کردی حضرت خیرالانام
گفت خود زادم به عهد خسرو عادل زمام
زین سخن جان و دل دانا برافروزد همی　　جور را زین گفته خان و مان فرو سوزد همی
پادشاهی کاین نصیحت را بیندوزد همی　　دیدهٔ دشمن به تیر عدل بردوزد همی
گفته این، تا خسروان را عدل آموزد همی　　قصهٔ آنکو به چونین شاه کین توزد همی
قصهٔ‌مشت و درفش‌و صحبت‌سنگ‌و سبوست
باری ار این پند را خسرو فراگیرد نکوست
زان شهنشاهان به آخر خسرو پرویز بود　　خسروی هشیار و صاحب‌رأی و با تمیز بود
با زبانی نرم، او را خنجری خونریز بود　　کشور اندر عهد او شایسته در هر چیز بود
لیکن او را بدگمانی‌های خوف‌آمیز بود　　وین گمان بد به ملک اندر نفاق‌انگیز بود
لاجرم لشکر بر او شورید و شد شیرویه‌شاه
خسرو پرویز شد در بند شیرویه تباه
از پس مرگ شهنشه خسروی معدوم شد　　خون آن شاهنشه دانا بر ایران شوم شد
فتنه‌ها برپا شد و هر حاکمی محکوم شد　　گاه این و گاه آن دارای مرز و بوم شد
عرصهٔ ایوان کسری آشیان بوم شد　　دیرگاهی کشور از امن و امان محروم شد
تا پس از چندی برون شد یزدگرد شهریار
هم مر او را بخت بد، با تازیان انداخت کار
خیل عریان عرب غالب نیامد در نبرد　　کاختلافات بزرگان کرد با ما هرچه کرد
هشت بغی زیردستان دردها بر روی درد　　خاک یاغی شد کجا خون دل پرویز خورد
چهر ملک از قتل آذرمی و پوران گشت زرد　　زین مصائب تیغ هندی چوب شد در دست مرد
لاجرم بر ما شکست آمد ز گشت روزگار
شاه شاهان کشته شد در مرو و باطل ماند کار
ایزد احمد را به شوری مرسل و مأمور کرد　　تا به دست‌آویز شوری خصم را مقهور کرد
عدل و شوری بود کان ساحات را معمور کرد　　پور عفان را ستبداد از خلافت دور کرد
وآل سفیان‌را ز ملک این خودسری‌مهجور کرد　　وانکه زینان خلق را از نیکوئی مسرور کرد
زادهٔ عبدالعزیز است آنکه از احسان و داد
سیرتی دیگر گرفت و شیوه‌ای دیگر نهاد

آل عباس ارچه دیری سید و سلطان بدند لیک تا بودند دست‌آویز این و آن بدند
گه ز طغیان عدوی خانگی حیران بدند گه ز بیم فتنهٔ بیگانه سرگردان بدند
زان میان گر چند تن فرمانده کیهان بدند از ره عدل و کمال و رادی احسان بدند

ورنه اینان را دمی نگذاشتندی بی‌زیان
دیلمان، سلجوقیان، خوارزمیان، چنگیزیان

خود شنیدی ای ملک اخبار هارون‌الرشید کز کمال و عدل و رادی بوده در گیتی وحید
درگه بخشش نگفتی کاین طریف است آن تلید در ره جنبش نگفتی کاین قریب است آن بعید
نیز عبدالله مأمون بود در دانش فرید خسروی کردند با روی خوش و بخت سعید

گرچه بر آل محمد ظلمشان مستور نیست
خلق این دانند و ما را این سخن منظور نیست

ز امر مأمون لشکر طاهر سوی بغداد شد بر امین از آن گروه جنگجو بیدادشد
تا تنش در خاک رفت و کشورش بر باد شد گرچه مأمون را دل از قتل امین ناشاد شد
لیک خود ملکش ز قید همسری آزاد شد مرو و آن سامان به عهدش خرم و آباد شد

پس سوی بغداد شد وآن ملک ازو زیور گرفت
زان همایون فتح، طاهر پیش مأمون فر گرفت

زان سپس یک روز مأمون روی شادی برگشاد نیز در آن بزم طاهر را به خدمت بار داد
چون به طاهر دید، مأمون برکشید آه از نهاد گوهر اشکش ز درج دیده در دامان فتاد
گفت از طاهر مرا قتل امین آمد به‌یاد پس به طاهر داد منشوری ز راه دین و داد

گفت شو سوی خراسان واندر آنجا داد کن
وز ره احسان و داد آن ملک را آباد کن

رفت طاهر زی خراسان واندر آنجا داد کرد وز ره احسان و داد آن ملک را آباد کرد
خاطر آن قوم را از قید رنج آزاد کرد ملک را خرم چو باغ اندر مه خورداد کرد
پس به خطبه نام مأمون رابه‌عمد از یاد کرد هم به شب جان داد و مأمون آل او را شاد کرد

از خراسان آل طاهر کام‌ها برداشتند
کام‌ها برداشتند و نام‌ها بگذاشتند

چون محمد آنکه طاهر را بدی سیم پسر شد قرین عیش و گشت از کار کشور بی‌خبر
آل زید اندر ری و گرگان برآوردند سر هم خراسان را ستد یعقوب لیث رویگر

پس به پور زید جست آن رویگرزاده ظفر		فارس را هم در زمان بستد بـه نیروی هنر

زان سپس بر کشور بغداد دندان کرد تیز

لیک جیش معتمد از حیله دادندش گریز

چون شکسته شد از آنره منزلی واپس نشست		هم در آن منزل ز رنج ودرد شد نالان و پست

پس خلیفه کس فرستادش که جای صلح هست		رویگر بنهاد تیغ و پاره‌ئی نان پیش دست

گفت کاو برهد ز من گر جان من زین غم نرست		ورنه زین تیغ افکنم در کشور و ملکش شکست

ور شکست آید به من دیگر نجویم‌سروری

این من و این نان خشک و آن دکان مسگری

گرچه خود بدرود گیتی گفت با خواری خوار		لیک نامش زنده ماند اندر بسیط روزگار

خود سزد، زینان اگر جویند شاهان اعتبار		مکرمت آرند پیش و عزم سازند آشکار

کار پاس ملک را بخشند با مردان کار		تا بـه‌کار آیند اینان روز جنگ و کارزار

چون به لشکر وقت آسایش ملک نیکی نکرد

روز پیکار از سر سلطان برآرد خصم، گرد

رفت شیر سیستان در جند شاپور از میان		ازپس او عمرولیث آمد برون زی سیستان

وآمدش منشور شاهی از خلیفهٔ تازیان		بر خراسان و عراق و پارس تا مازندران

بود شاهی بر دل و لشکرکش و بسیاردان		بودش اندر نظم لشکر سیرت نوشیروان

وز سر نخوت از اسمعیل سامانی، شکست

خورد و، اندر محبس بغداد از جان شست دست

وان امیران خراسان و بزرگان عراق		ملک را دریافتند از فر عدل و اتفاق

مملکت را آل سامان بازجستند از وفاق		وز دهش محمود غازی یافت از شاهان سباق

نیز خود ویران و بی‌بنیان شد از کبر و نفاق		دولت مسعود و آن آراسته کاخ و رواق

وآل سلجوق از وفاق و عدل چتر افراختند

چون نفاق اندر میان آمد کلاه انداختند

چون سر سامانیان از ماوراءالنهر خاست		هم خراسان و ری و گرگان مر او را گشت راست

گفت یک‌تن ای ملک سنگ خراج ری جداست		هم فزون است از دگر معیارها وین کی رواست

پادشاه دادگر معیار وی را بازخواست		با دگر معیارها سنجید و افزونیش کاست

گفت زین پیش آنچه بگرفتیم افزون از رواج

زین سپس آن مایه اندکتر پذیریم از خراج

خود چنین بودند آن شاهان با تاج و کلاه　　ملک را آری ملک باید چنین دارد نگاه
گنج بخشودند و افزودند بر خیل و سپاه　　ملک بگرفتند و بربستند بر بیگانه راه
تا به هنگام محمد، خسرو خوارزم شاه　　گشت این ملک قدیم از غفلت سلطان تباه

ملک ایران در کف چنگیزیان آمد همی
وندرین کشور بسی زیان آمد همی

ملک را چنگیز خود از طالع میمون گرفت　　کز ره یاسا گرفت و از ره قانون گرفت
در پی اجرای یاسا پیشی از گردون گرفت　　خون آن را ریخت کو یاسای دیگرگون گرفت
بود حجام طبیعت، زان بیامد خون گرفت　　سیل خون کشتگانش بیشی از جیحون گرفت

بندهٔ یاسای او گشتند شاهان زمن
وز در تبریز ملک آراست تا حد پکن

شد چرا خوارزمشاه از وی گریزان، ای دریغ　　با چنان لشکر که بودش زیر فرمان، ای دریغ
ماند بی‌سردار از این معنی خراسان، ای دریغ　　زان قبل جان‌های شیرین گشت قربان، ای دریغ
ای دریغ آن‌ملک همچون باغ رضوان، ای دریغ　　کانچنان شد در کف کفار ویران، ای دریغ

سال ششصد خویشتن را از اجانب پاس داشت
لیک‌در شش‌ماه،ششصدساله‌جاه‌از کف گذاشت

شد سپس اوکتای قاآن مملکت را پیشبر　　بود سلطانی کریم و پادشاهی دادگر
صیت عدل و جود او شد در همه گیتی سمر　　در جهانداری و شاهی داشت آیین دگر
کرد آباد آنچه ویران کرد پیش از او پدر　　زان پدر نشگفت اگر آید چنین فرخ‌پسر

زانکه‌خودسیم‌و زرازسنگ‌است‌ولعل‌و در زخاک
قدرت یزدان پاک است این، زهی یزدان پاک

تا گهی کاین ملک در چنگ هلاکوخان فتاد　　از مغولان رخنه‌ها در کشور ایران فتاد
نیز از او مستعصم اندر پنجهٔ خذلان فتاد　　ملک اسمعیلیان در عهدش از بنیان فتاد
جای بومان بود تا در پنجهٔ غازان فتاد　　زین ملک آسایشی در کشور ویران فتاد

در دل چنگیزیان زان پس پدید آمد نفاق
تا ز کفشان شد برون شیراز و کرمان و عراق

سرور احرار ایرانند، آل سربدار　　کز فشار ظلم آشفتند اندر سبزوار
شهر نیشابور بگرفتند و بس شهر و دیار　　وز دهاقین لشکری کردند بیرون از شمار

بعد طغاتیمور چنگیزی بـه گـرگان شـهریار　　وآخرین خرس مغول او بـود در ایـن مـرغزار

سربداران بر سـرش در خـاک گـرگان ریـختند

همچو شیر شرزه خونش را به خاک آمیختند

هم اتابیکان به ملک فارس چـتر افـراشـتند　　آل کرت آنگه هـرات و غـور در کـف داشـتند

پارس، از آن پـس اتابیکان ز کف نگذاشتند　　وانـدر آن آل مـظفر تـخم نـیکی کـاشتند

شـیخ ابـواسـحق و یـاران گـنج‌ها انـباشتند　　در عراق و یزد و کرمان عاملان بگـماشتند

تـابیامد شـمسهٔ آل مـظفر، شـه شجاع

گـوسفندان را رهـایی داد از چـنگ سـباع

روزی اندر پارس شد رایات سلطانی عیان　　گرد گشتند از پی دیدار شه، پـیر و جـوان

از بر بامی عجوزی بانگ زد تاگـه کـه هـان　　فاطمه خـاتون بـیا تـا بـنگری شاه جـهان

شه چو این بشنید لختی برکشید ازره عنان　　خاصگان گفتند شاها چون ستادی ناگـهان

گفت از آن تا فاطمه خاتون به‌بیند چهر من

هم از این ره در دل ایـنان فـزایـد مـهر مـن

وندر آن هنگام شد رایات تـیموری بـه‌پای　　مـلک ایران را بـه چـنگ آورد از نـیروی رای

شام و آن ساحات را بستد به تیغ جانگزای　　وندر آن‌سامان‌نماند از مرد و زن یک‌تن به‌جای

پس به سوی هند شد و آن ملک را بستد ز رای　　زان سپـس در جنگ عثمانی شد و بفشرد پای

وان سپه بشکست و سلطان را به بند اندر کشید

بـــایزید بــندی انـدربند او دم درکشـید

چون عروس مملکت را کرد چندی شـوهری　　رفت و فرزندان او جستند بر کشـور سـری

هریک اندر گوشه‌ای در سر هوای سـروری　　داد شـــهرخ زان مـیان یکـچند داد مـهتری

هم در آخر در سر آوردند کبر و خـودسری　　وز کـف افکـندند آیـین عـدالت‌گسـتری

باری از کبر و نفاق این ملک را بگـذاشـتند

رایت اقـــبال را آل صـــفی بـــرداشـتند

ایـن گـروه را نـیز فـر ایـزدی هـمراه شـد　　دست جور از دامن کـردارشـان کـوتاه شـد

چـندتن‌شان را دل از سرّ خـرد آگـاه شـد　　کار دین و دولت از ایشان خوش و دلخواه شد

شاه اسـمعیل از اول شـاه و شـاهنشاه شـد　　صیت اقـبالش ز مـاهی بـر فـراز مـاه شـد

بود از پـاکـی رسـول پـاک را خـیرالسـلیل

بـنگه او مـلک ایـران، مسـقط او اردبـیل

در اوان کودکی بـر قصد پیکار و نبرد	شد ز لاهیجان سوی خلخال با هفتاد مرد
پس بار زنجان شد و یاران خود را گرد کرد	زان سپس زی شیروان بشتافت با ساز نبرد
وز سر شروان شه از مردانگی انگیخت کرد	شد ز بیم او رخ گردنکشان ملک زرد

چون در آذربایجان آگاه شد الوند شاه
سوی شروان راند بر قصد شه صوفی، سپاه

شاه دین‌پرور ز شروان ره بر آن لشکر گرفت	وز دم تیغ جهانسوزش به خصم آذر گرفت
از نخستین حمله دشمن راه کوه و در گرفت	شه سوی تبریز شد آن ملک را در بر گرفت
افسر وتخت جهانداری از او زیور گرفت	رسم دین شیعی از او نیروی دیگر گرفت

سکه بر زر زد بـه نام احمد و نام علی
وین همایون رسم از او برجاست تا اکنون، بلی

پس برون آمد شه گیتی ز آذربایجان	برد لشکر سوی شیراز و عراق و اسپهان
وان سه کشور را تهی کرد از گروه ترکمان	پس به نیروی ظفر بشتافت زی مازندران
کار آن کشور بـه قانون کرد شاه کاردان	پس سوی بغداد روی آورد چون سیل دمان

والی آن بوم شد از بیم شه سوی حلب
وان همایون ملک را بگرفت شاه دین طلب

چون سوی تبریز شد تا لشکر آساید ز جنگ	شاه عثمانی درآمد با گروهی تیز چنگ
شاه خود با لشکری اندک روان شد بی‌درنگ	رزم و کوشش را دلیرانه میان بربست تنگ
چون‌فزون‌شد خصم،شاه‌اندیشه‌کرد از نام و ننگ	خشمگین برتافت رخ چون بچه گم‌کرده پلنگ

سوی ری شد تا دگر ره بازگردد جنگجوی
لیک دشمن بی‌سبب زان سرزمین برتافت روی

زان سپس سوی خراسان روی کرد آن شهریار	کشت شیبک میر ترکان را و بگرفت آن دیار
با ملوک ازبک از رادی بـه صلح انداخت کار	شد به امرش سرحد ایران و توران آشکار
کرد بر شهزاده بابر لطف و احسان بیشمار	لشکرش بخشود و برگ کار و ساز کارزار

شه زیان‌ها برد لیکن زان حمایت‌های سخت
شاه بابر رفت سوی هند و شد با تاج و تخت

زان سپس بغنود چندی در سراب و نخجوان	تا شد از بیماری، آن مرد سهی زار و نوان
هم در آن سامان روانش شد سوی مینو روان	پور او طهماسب شه چون بود طفلی ناتوان

خود نفاق آمد پدید اندر دل پیر و جوان　　ملک او افتاد در سرپنجهٔ ذل و هوان

هر طرف بیگانگان در کشور او تاختند

و ازبکان اندر خراسان تیغ جور افراختند

چون برومندی گرفت آن برشده سرو سهی　　شد سوی قزوین و بگرفت افسر شاهنشهی

پس گروه شاملو او را شدند از جان رهی　　دست خصمان درونی یافت زانان کوتهی

پس به خصمان برونی تاخت با فر و بهی　　کرد با نیروی یزدان ملک خود زانان تهی

پس سلیمان شه ز روم آمد به عزم رزم شاه

لیک رخ برتافت زان کشور به فر عزم شاه

بار دیگر خان ازبک سوی مشهد کرد روی　　وندر آن کشور بسی بیداد کرد آن تندخوی

هرکرا دیدند کشتند آن گروه بی‌گفتگوی　　شوی بر مرگ زن افغان کرد و زن بر مرگ شوی

منهیان شه را خبر کردند ازاین های و هوی　　شاه دین‌پرور نکرد آسایش و تسترد موی

تا برآورد از سر آن قوم کین‌گستر دمار

هم در آن کوشش به چنگ آورد شهر قندهار

اندر آن هنگام سوی گرجیان آهنگ کرد　　عرصه را بر آن گروه از شیر مردان تنگ کرد

بر در تفلیس با آنان به نیرو جنگ کرد　　ملکشان‌بگرفت و خاک از خونشان گلرنگ کرد

پس سوی‌قزوین شد و جای از بر اورنگ کرد　　بار دیگر شه سلیمان قصد ریو و رنگ کرد

لیک از یک حملهٔ شاهنشه دشمن‌گداز

تا به قسطنطنیه یکره عنان نگرفت باز

چون به کار کشوری پرداخت شاه بحر و بر　　شه سلیمان کرد قصد رزم شه بار دگر

شاه خود پیکار را آماده شد چون شیر نر　　شه سلیمان را وزیری بود راد و پر هنر

گشت سلطان را به صلح شاه ایران راهبر　　نیز شه را داد از این اندیشهٔ نیکو خبر

شاه تن در داد و صلح افتاد در کار دو شاه

همچنان برجای ماند آن دوستی تا دیرگاه

شد دگر ره سوی گرجستان خدیو پاک‌دین　　سخت ویرانی پدید آورد در آن سرزمین

پس به شکی رفت و بنهاد اندر آنان تیغ کین　　ای عجب خشنودی یزدان همی دید اندرین

زان میان شد با خراسان فتنه و غوغا قرین　　شه به کار ملک خود پرداخت با رای رزین

داد سامان جنگ را وانگه سوی قزوین شتافت

پای از کوشش کشید و سوی داد و دین شتافت

هم در آن دوران ز ملک فارس و اکناف دگر	باج و ساو ملک نستد هشت سال آن دادگر
گفت اکنون‌مان که با کس‌نیست جنگ و کر و فر	نیز ما را زر بـه قـدر خـرج بـاشد زیـر سـر
نیز‌مان بسازارگانی نیست هنجار وسیر	پس به زور از زیردستان از چه بستانیم زر

به که در بی‌احتیاجی باز بخشیم این خراج
تا به یاریمان بـه سـر پویند وقت احتیاج

بود پـاک و پـاک‌دین آن پـادشاه رستگار	می‌نخوردی و غضب راندی همی بر بـاده‌خوار
در جوانمردی بـدی ضـرب‌المـثل در روزگـار	داسـتان‌ها از جـوانمردیش بـاشد یـادگار
چون‌همایون‌شه‌که‌بود از «شیرخان»در هندخوار	بر در شاه آمد و شد یاری از شه خواستار

شـاه لشکـر داد و او رابـار دیگـر شـاه کـرد
دست جـور زیـردستان را از او کـوتاه کـرد

وز پس چـندی نـهال زنـدگیش از پـا فـتاد	شاه اسمعیل، پـورش تـند و بـی‌پروا فـتاد
از پس او شـه مـحمد کـور و نـابینا فـتاد	وندر این دوران به کشور شورش و غـوغا فـتاد
هم در آنگه صیت جیش مصطفی پاشا فتاد	ملک گرجستان و شروان در کف اعدا فـتاد

وندرین آشوب و غـوغا رفت بـا حـول اله
از خراسان سوی قزوین موکب عباس شاه

مـلک را زاشـوب ایـمن کـرد سـلطان زمـن	اهل کشور را رهانید از غم و رنـج و مـحن
ازبکـان کـردند تـاگـه در خـراسـان تـاختن	در خراسان شد شه و رانـد آن گـروه راهـزن
کرد نیکی‌ها به خلق خسته، شـاه پـاک‌تـن	پس دگر ره سوی قزوین شد شه لشکرشکن

شاه عثمانی همانگه با شـهنشه عـهد بست
لیک از آن پس عهدهای بسته را درهـم شکست

شه چو لختی یافت آسایش ز جنگ و داروگیر	در سپاهان رفت و بنشست ازبر فرخ سـریر
پس به ترکـستان و گرجستان شد آن والا امـیر	کرد برخی را قـتیل و کـرد بـرخـی را اسـیر
زان سپس بـغداد را بگـرفت شـاه مـلک‌گیر	وز ملوک عیسوی آمد بـه درگـاهش سـفیر

جمله را خوشنود گردانید شه وز آن سـپس
سوی آن شاهان روان فرمود از خـود چـند کـس

در اوان نـهصـد و ده مـردمان پـرتقال	در جـزیرهٔ هـرمز افکـندند رحـل انـتقال
خـسرو گیتی‌ستان چون گشت آگه زین مقال	عـامل شـیراز را فـرمود بـا سـاز جـدال

تا شد و آنجای را بستد به فیروزی و فال		هم در آن ساحل بنایی ساخت شاه بی‌همال

چون ز همت آن خزف را همسر الماس کرد
نام آن فرخ مکان را بندر عباس کرد

در رواج دین همی کوشید شاه پارسای		زان به تدبیرش موافق بود تقدیر خدای

شد پیاده سوی طوس آن پادشاه پاک‌رای		هم در آن ره ساخت بهر کاروان چندین سرای

نیز در مازندران چندین اساس دیرپای		ساخته‌است آن‌شاه و تا اکنون‌بود چونان به‌جای

پس‌نبیرهٔ خود صفی‌شه را به جای خود نشاند
نیز از مازندران زی کشور باقی براند

شه‌صفی خود نیزدر کشور به نیکی کار کرد		هم به خصمان درونی کوشش بسیار کرد

نیز جوری با بزرگ فرقهٔ افشار کرد		پس اباعثمانی اندر ایروان پیکار کرد

نیز در بغداد با او رزم ناهنجار کرد		هم در آخر صلح با آن خصم بدکردار کرد

پس به کاشان رفت شه وآنجا زمانی بود شاد
هم در آن کشور بنای قریهٔ «فین» برنهاد

هم به کاشان ناگهش پیک اجل گفتا که قم		گشت مدفون پیکر شاهانه‌اش در خاک قم

زان سپس بگرفت افسر شاه عباس دوم		خنگ دولت را نگار عدل زد بر یال و دم

توسن قهرش به مغز باده‌خواران سود سم		حکم او برکند رز، فرمان او بشکست خم

کس به عهدش دست سوی می نبردی بیدریغ
زانکه بد در عهد او پادافره میخواره تیغ

کرد قزوین را دگر ره پایتخت آن پاک‌کیش		وز شه عثمانی و روسش سفیر آمد به‌پیش

شاه‌ترکستان به‌ناگه رانده گشت از ملک خویش		شد به سوی شاه و یاری خواست با حال پریش

شه نهاد اورا ز یاری مرهمی بر قلب ریش		کرد او را شاه ملک ترک بر هنجار پیش

وز پی تنبیه افغان برد زی خاور سپاه
هم درآمد قندهار و کابل اندر دست شاه

زان سپس در اسپهان شد خسرو گیتی‌ستان		بار دیگر تختگه برد اندر آن شادیستان

پس بناهای نوآیین ساخت اندر اسپهان		چون بنای چل‌ستون و سردر نقش جهان

نیز چندی بهر رامش شد سوی مازندران		بازگشتن را ملک بیمار شد در دامغان

وندر آنجا کرد بدرود جهان آن شهریار
آوخ آوخ، گر جهان را این بود انجام کار

شه سلیمان پور او بگرفت تخت و افسرش — لیک کودک بود و شد دستور اعظم رهبرش
مـی‌ندادی ره وزیـر انـدر امـور کشـورش — شاه‌کرد این شکـوه را یک‌روزه بـا مـیرآخـورش
گفت میرآخور به فرمان تو بـدهم کـیفرش — هم بـه فـرمان مـلک کشـتند روز دیگـرش

از پس او مـیرآخـور گشت دسـتور اجـل
وآن قشو کم‌کم قلمدان گشت و شد ضرب‌المثل

همت و مردانگی هر مشکل آسـان مـی‌کند — خود قشو را مرد با هـمت قـلمدان مـی‌کند
چون قلمدان یافت، عدل و داد و احسان می‌کند — عدل آری ملک را چون بـاغ رضـوان مـی‌کند
مملکت را جـور و اسـتبداد ویـران مـی‌کند — جور در هرجا که ره جوید چو ایران می‌کند

ای دریغا چون شد آن ایـران و آن ایـرانـیان
تـا ببینند ایـن ده ویـران و ایـن ویـرانـیان

الغـرض عـدل شـه و تـدبیر آن دسـتور داد — مـلک راکـردند خـرم خـلق راکـردند شـاد
تا شه از گیتی سـوی مـینوی فـرخ‌رخ نـهاد — در سپاهان چـند بـنیاد است از آن فـرخ‌نهاد
بعد او سـلطان حسین اندر جهانداری سـتاد — لیک از نـابخردی در پـنجهٔ افـغان فـتاد

مـلک ایـران راگـرفتند آن گـروه کـینه‌ور
روس و عثمانی هم از یکسو برآوردند سـر

پور او طهماسب شه از بیم افغان خوار شد — هـم بـه خـواری در پـناه فـرقهٔ قـاجار شـد
این گـره را نـیز بـا افـغان بسـی پـیکار شـد — تـا جـهان خـرم ز فـخر دودهٔ افشـار شـد
موکب شـه ناگهان زی طوس راه اسپار شـد — نـادر لشکـرشکن را بـا مـلک دیـدار شـد

شاه را نیک آمد آن رفتار و وضـع بـلعجب
داد از آن رفـتار، طـهماسب قـلیخانش لقب

پس پی رزم ملک محمود سکزی، شـهریار — خیمه و خرگاه عزت کـوفت در آن مرغزار
مـهتر قـاجار بس کـوشید در آن گـیرودار — لیک خود کاری نرفت از پیش و نگشود آن‌دیار
ناگهان سـلطان دی آورد جیش از هـر کـنار — ابر غـران نـیز سـنگر بست در هـر کـوهسار

مهتر قاجار با شه گفت زیـن مـیدان جـنگ
سوی گرگان رفت باید تا شود لختی درنگ

داشت چون نادر به سر آهنگ ملک و سروری — می‌شمرد اندر نـهان آن گـفته‌ها را سرسری
کرد چندان پیش شاه سـاده‌دل افسـونگری — تـا بـه قـتل مـهتر قـاجار کـرد او را جـری

هم به جهد او ز پای افتاد آن نخل طری	زان سپس اندر جهان افتاد صیت نادری

شد سپهسالار آن لشکر به توفیق خدای
هم حصار طوس را بگرفت از تدبیر و رای

زان سپس ضبط خراسان کرد و شد سوی هراه	وز پس ضبط هری در طوس جست آرامگاه
ناگهان اشرف به سمنان ز اصفهان پیمود راه	نادر و طهماسب شه رفتند زی او کینه‌خواه
هم به مهماندوست رویارو شدند آن دو سپاه	روی گیتی شد ز دود توپ و زنبورک سیاه

داد مردی داد نادر اندر آن دشت نبرد
تا برآورد از سر افغان به یک شلیک گرد

این زبردستی چو از نادر بدید آن زشت‌کیش	روی واپس کرد و راه اسپهان بگرفت پیش
رفت نادر در پیش چون شیر در دنبال میش	دید چون اشرف سپاهی در قفا زاندازه بیش
خواست‌از عثمانیان‌جیشی به‌یاری‌سوی خویش	نیمه‌جنگی کرد و رخ برتافت با حال پریش

از ره شیراز و کرمان جست ره زی قندهار
در بلوچستان بریدندش سر و کشتند زار

از پس تنبیه افغان نادر با فر و هنگ	بهر دفع روس و عثمانی میان بربست تنگ
شاه را در اصفهان بنهاد و خود شد سوی جنگ	کرد ایران را تهی از آن دوخصم تیزچنگ
پس به امر شاه شد سوی خراسان بی‌درنگ	روبهان پنهان شدند از بیم آن جنگی پلنگ

حاصل ترکان و افغانان از او بدروده شد
هم به ملک شه هراة و قندهار افزوده شد

در سپاهان شاه و نزدیکان سپاهی ساختند	جانب بغداد بهر رزم ترکان تاختند
ترکیان بهر شبیخون تیغ هندی آختند	سوی اینان تاختند و کار اینان ساختند
لشکر طهماسب شه از بیم دل‌ها باختند	پشت کردند و به پاس جان خود پرداختند

شاه نیز از بیم با آنان به صلح آواز داد
وآنچه نادر زان جماعت برده بود او بازداد

نادر اندر طوس چون بشنید آن چنگ و گریز	نامه‌ای بنگاشت سوی شه همه بیغاره خیز
گفت پس در چشم بدخواهان نماید ناتمیز	این ستیز زشت و صلحی زشت‌تر از آن ستیز
باری اکنون چاره‌ای باید پس از این رستخیز	اینکه شه جیشی ز نو گرد آورد این بنده نیز

تا مگر راحت کنیم این خاطر آشفته را
نیز در جوی آوریم این آب از جو رفته را

از پس این نامه خود زی اسپهان کرد ایلغار | داد اردو را مکان در مرغزار «مورچه‌خوار»
مقدم شه را پی عرض سپه شد خواستار | شد به لشکرگاه نادر، شاد و خرم شهریار
نیز نادر میزبانی را بـه شب انداخت کـار | وندران شب مجلسی آراست چون خرم بـهار

سـاده‌ها در پـرده‌ها و بـاده‌ها در شـیشه‌ها
لیک اندر هریک از آن شیشه‌ها انـدیشه‌ها

شه‌چو شد سرمست می از سادگان شد کامخواه | همچنان سرگرم بد زآغاز شب تـا صـبحگاه
تـیز نـادر بـا امـیران و بـزرگان سـپاه | آمـد و بـنمودشان وضـع درون بـارگاه
جـملگی دیـدند آن کـار بـد و حـال تـباه | در عجب ماندند از آن اعمال نـاشایست شـاه

جـمله بـا نـادر بـیاوردند عـهد انـدر مـیان
تـا کـنند آن نـنگ را دور از سـر ایـرانـیان

عهد و پیمان‌ها بشد ستوار و نـادر بـامداد | پای هشـیاری در آن خـفتنگه مسـتان نـهاد
گفت شاها بندگان را دل ز خسرو نیست شاد | تاج باید هشت و جان در پـنجهٔ تـقدیر داد
شه چو این بشنید ناگـه بـرکشید آه از نـهاد | هم به ناکامی نگین و تـاج را از کـف نـهاد

زان سپس نادر نمودش زی خراسـان رهسپار
هـم قـتیل فـرقهٔ قـاجار شـد در سـبزوار

کشور ایران از آن پس فرخ و فرخـنده شـد | کوس ملک و دولت نادر شهی غرنده شـد
نخل عمر ناکسـان از بیخ و بن بـرکنده شـد | مملکت آباد و رزق ارزان و عدل ارزنـده شـد
گـلبن دولت ز آب تـیغ او بـالنده شـد | گوش شـاهان جـهان از نـام او آکـنده شـد

چون نبود اندر عیان خویش شه و پیوند شاه
تـاج را آویـخت از گـهوارهٔ فـرزند شـاه

کرد از آن پس بهر دفع دشمنان جیشی گـزین | سخت رزمی کـرد بـا عـثمانیان در خـانقین
والی بـغداد روگـردان شـد از مـیدان کـین | هم سوی بغداد شد وز بیم شـد بـارونشین
نادر از پی رفت و خنگ باره‌گـیری کـرد زیـن | ناگه از قـسطنطنیه جیشی آمـد سـهمگین

نادر لشکرشکن بـوخـاست ازگـرد حـصار
رفت زی کـرکوک و شـد آمـاده بـهر کـارزار

از نـماز بـامدادان تـا بـه‌هنگام زوال | بـاز نـستادند یک‌دم آن دو لشکـر از قـتال
تا شکست آمد به جیش نـادر فـرخنده‌فال | شد روان سوی عراق ازدشت کین آشـفته‌حال

گفت تا کاتب نویسد نامهٔ نیکی سگال ... سوی ارکان بلاد و سوی اعیان جبال
تا میان بندند و سوی دشت کین جولان کنند
تا مگر باز این شکست زشت را جبران کنند

این شنیدستم که اندر نامه‌ها کاتب نوشت ... این که تخم چشم‌زخمی گنبد گردنده گشت
دید چون‌نادر، به‌خشم آن نامه‌ها از دست هشت ... گفت نندیشی از این گفتار ناشایست و زشت
آنچه پیران در حرم دانند و طفلان در کنشت ... چون توان پنهان نمودن، این‌چنین باید نوشت:
کز سپاه رومیان نادر شکستی سخت دید
هان، وفا و یاری از ایرانیان دارد امید

الغرض او را به‌یاری آمدند از هر قبیل ... لشکری پویان چنان چون سیل غلطان بر سبیل
رفت و با عثمانیان پیکار کرد آن ژنده‌پیل ... شد ز شمشیرش سر و سالار آن لشکر قتیل
پس به زنهار آمدند آن قوم، نالان و ذلیل ... دادشان زنهار و شد درماندگانشان را کفیل
زان سپس بغداد را بگرفت شاه کینه‌خواه
با نوید فتح، زی ایران‌زمین پیمود راه

ملک را چون کرد زآشوب و فتن امن و امان ... با سپاهی جنگجو شد سوی داغستان روان
وندر آن ماحات کردآن نامور فتحی عیان ... زان سپس برگشت و کرد اتراق در دشت مغان
جمله سرداران و میران نیز با او هم‌عنان ... جیش ترکستان و ایران نیز با هم توأمان
اندر آن گلگشت خرم جمله کردند انجمن
هم در آن کنکاش، نادر کرد آغاز سخن

گفت هان ای قوم! ابر خرد و کلان هست آشکار ... کاختر آل‌صفی برگشت در انجام کار
هر طرف همسایگان کردند قصد این دیار ... قوم افغان در سپاهان تاختند از هر کنار
نیز آذربایجان را شد ز رومی کار، زار ... نیز رومی سوی گیلان تاخت در این گیرودار
شحنه‌یی‌کاین‌رهزنان‌را راند از این برزن که بود؟
وانکه‌مستخلص نمود این‌ملک‌را، جز من‌که بود؟

لیک اکنون دفتر آل صفی شد منطوی ... نیست یک تن کاندرین کشور نماید خسروی
خسروی جوئید بهر خویشتن راد و قوی ... تا بریمش طاعت و فرمان ز راه نیکوئی
جمله گفتند آنکه راه خسروی پوید توئی ... مرد دانا جز تو کس را کی نماید پیروی
خیز و خسرو باش و پیدا کن دم اردیبهشت
تا کنیم این ملک را زیبنده چون خرم بهشت

گفت هان لاطایل است این جنبش و این غائله — زانکه نادر را به شاهی برنتابد حوصله
هان بجز من خسروی جوئید در این مرحله — خلق گشتند اندر آن اصرار با هم یکدله
چون مسلسل شد سخن، پذرفت آن شیر یله — همت آخر شیر را افکند اندر سلسله

گفت گر من خسروم باری بدین شرط و سجل
کانچه من گویم شما را، بشنوید از جان و دل

فتنهٔ شیعی و سنی و آنهمه آشوب و شر — در زمان دولت آل صفی شد مشتهر
ناسزا گفتند بر بوبکر و عثمان وعمر — نیز بد گفتند بر همخوابهٔ پیغامبر
گشت ناشایست‌ها زینگونه در ایران سمر — خون خلقی بی‌گنه گشت اندرین غوغا هدر

همکنون ز ایرانیان بی‌گنه جمعی کثیر
مانده‌اند اندر کف بیگانگان زار و اسیر

پند برگیرید و راه زشتکاری مسپرید — هم از این پس ناسزای این گروه برنشمرید
بر حدیث من نه، بر اوضاع کشور بنگرید — وز سر این خودستایی و تعصب بگذرید
هر دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورید — تا از این ره پردهٔ ناموس دشمن بردرید

آری آری پردهٔ ناموس دشمن بردرند
چون دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورند

الغرض گفتار او در گوش مردم جا گرفت — هم بدین شرط از گروه شیعه پیمان‌ها گرفت
زان‌سپس جشنی‌بدین‌شادی در آن صحرا گرفت — گشت نادرشاه و کار ملک ازو بالا گرفت
پس به اسپاهان شد و بر تختگه مأوا گرفت — در جهانداری سبق زاسکندر و دارا گرفت

پس به‌سوی قندهار و کابل آمد با سپاه
کرد مفتوح آن دو کشور را به تأیید اله

پس دلیرانه سوی هندوستان بربست رخت — با محمدشاه هندی کرد چندین رزم سخت
بیشتر زان ملک را بگرفت شاه نیک‌بخت — گوهر و زر برد از آن بار بار و لخت لخت
پس بر آنان سایه افکند آن هنرپرور درخت — با محمدشه سپرد آن گنج و ملک و تاج و تخت

لیک در دهلی پی تنبیه اشرار دیار
غارت و قتلی عظیم افکند حکم شهریار

پس به ترکستان و خوارم و بخارا شد روان — وان سه کشور زیر فرمان کرد شاه کاردان
پس به ایران اندر آمد از ره مازندران — وندر آن جنگل به شاه افتاد تیری ناگهان

هم نجستند اندر آن کشور ز تیرافکن نشان	شه به فرزند بزرگ خویشتن شد بدگمان

گفت دشمن‌کامی او این جسارت‌ها نمود
چون به ری آمد بدین بهتانش نابینا نمود

پس به قصد آستان‌بوسی روان شد زی نجف	کرد ایثار اندر آن درگه هدایا و تحف
پس سوی بغداد شد با رایت عز و شرف	گفت تا دانشوران گرد آمدند از هر طرف
در برش از شیعی و سنی فروبستند صف	کرد با هریک به رسم خویش احسان و لطف

پس سخن‌ها گفت شه با آن گروه از اتفاق
تا برون کرد از دل آنان به دانایی نفاق

پس سوی سلطان عثمانی بریدی کرد راست	هم در این اندیشهٔ عالی ز وی امداد خواست
گفت قصدم زین عمل آسایش خلق خداست	زانکه ما ملت ز یک پیراهنیم از راه راست
چند گوئیم این‌یکی برحق و آن‌یک بر خطاست	در میان ما دو ملت این خطاکاری چراست

خوش بود تا اتحاد آریم و همدستان شویم
تا بدین تدبیر عالی مالک گیهان شویم

پس به لگزستان شد و زانجا به اسپاهان چمید	هم در اسپاهان برید شاه عثمانی رسید
شاه اندر نامهٔ او، رنگ یکرنگی ندید	خشمگین سوی حدود ملک او لشکر کشید
زین خبر آشوب شد در ملک عثمانی پدید	حکمراتسان حدود روم با بیم و امید

پوزش آوردند نادر را که بر فرمان تو
شاه خود را گرم‌دل سازیم بر پیمان تو

نادر این‌پذرفت‌و خود سوی‌خراسان‌رفت چست	تا که بر ترکان و افغانان کند پیمان درست
لیک با او شد دل ایرانیان بر خیره سست	تا به قوچان نقش عمر از صفحهٔ ایام شست
کشته شد ناکام لیک از نام نیکو کام جست	هم بدین کردار خار فتنه در کشور برست

وان خیال عالی شاهنشه با رای و هوش
پاک از آن کردار مدهوشانه بیرون شد ز گوش

ای دریغ آن تخت و آن دیهیم و آن فرو بهی	ای دریغ آن عزم و آن تدبیر و آن فرماندهی
ای دریغ آن کاردانی ای دریغ آن آگهی	ای دریغ آن رادمردی وآن دلیری وآن مهی
کاش اکنون بودی و کردی ز نو شاهنشهی	تا که گشتندی ز نو شاهنشهان او را رهی

تیغ او دست طمع ببریدی از همسایگان
تا نبردندی چنین ایران او را رایگان

الغرض چون‌گشت‌خالی زان شهنشه تخت و تاج فتنه و شر با مزاج مملکت جست امتزاج
بی‌وزیر و شاه، فاسد گشت ایران را مزاج زادگانش جمله شه بودند لیکن شاه عاج
بازی پیلانه می‌کردند با هم ز اعوجاج تا پیاده کرد گیتی‌شان ز اسب ابتهاج

خود علیشاه و شه ابراهیم و شهرخ هر سه تن
اندر افتادند سالی دو به جان خویشتن

اندرین فترت برآمد رایت سالار زند مملکت را کرد مستخلص پس از پیکار چند
بود سلطانی کریم و شهریاری هوشمند دوحهٔ نیکی نشاند و ریشهٔ زشتی بکند
پایگاه ملک را بنهاد بر چرخ بلند خسروان را شاید از رفتار او گیرند پند

پس که بد راد و فروتن، شه نخواندی خویش را
خود وکیل زیردستان نام راندی خویش را

کشور اندر عهد او آسایش و آرام یافت زیردستان را به نیکی کام داد و کام یافت
چون حسن شاه قجر مازندران را رام یافت خان زند از او شکستی سخت بدفرجام یافت
حیله‌ها انگیخت چون خود را به بند و دام یافت تا که کار دشمن از تدبیر او انجام یافت

خود سر قاجار سر ببریده بود زان دار و گیر
نیز فرزند و کسانش زان میان گشتند اسیر

الغرض با زیردستان گشت چندان سازگار کان نتاند مهربان مادر به طفل شیرخوار
شب شدی بر بام و افکندی نظر بر هر کنار گر نشان عیش جستی شکر کردی بیشمار
ور نشان بانگ و رامش کم شنیدی شهریار ناسزا گفتی بسی بر پاسبانان دیار

تا چه کردستید با مردم ز زشتی و بدی
کامشب از آنان نیاید بانگ عیش و بیخودی

خود شبی بزمی بپا کرد از زنان ماهرو دید یک تن زان میان افکنده چین اندر برو
گفت این از چیست؟ گفت ای شهریار کامجو کرده با من چند گه سبزی‌فروشی دل‌نکو
نیز من امشب قرار وصل دادستم بدو چون حدیث او به پایان رفت، شاه نیکخو

گفت کان زن را همان دم با می و اسباب نوش
چاکران بردند اندر خانهٔ سبزی‌فروش

با چنین آبادی ملک و خوشی و کر و فر بسا خودآرائی و آرایش نبود او را نظر
جامه‌ای از پنبه بودش هر دو رویه آستر وآن هم آرنجش همیشه پینه‌دار و نیمه‌در

لیک گاه جود و بخشش داشت در پیش نظر　　سنگ را همتای گوهر خاک همسنگ زر
هم ازین‌احسان وجود آنگه که رخ بر خاک سود
در درون مخزنش جز هفت بدره زر نبود
باری اندر ملک داری دُرّ عدل و داد سفت　　هم به نام نیک، تخت و تاج را بدرود گفت
جانشینان ورا شد جهل و استبداد جفت　　طالع بیدارشان از جهل و استبداد خفت
صرصر بیدولتی‌شان خرمن آمال رفت　　پس گل قاجاریان از گلشن عزت شکفت
لیک نام زند را بنمود در گیتی بلند
پهلوان شیردل لطفعلی خان میر زند
بر در شیراز با خلقی گران میر دلیر　　تاخت بر لشکرگه آقا محمد خان چو شیر
مهتر قاجار مردی کرد و باز استاد دیر　　زین ثبات و پردلی شد بر امیر زند چیر
جنگ‌ها کردند تا شد روزگار از جنگ سیر　　پهلوان زند آمد عاقبت زین جنگ زیر
گشت صیت دولت آقا محمد خان بلند
کرد گیتی دولت پیشینیان را ریشخند
اوست اندر پادشاهی مغز و اینان جمله پوست　　یک تن ازاینان اگر شایان تحسین است اوست
بی‌دورنگی بد، به‌دشمن‌دشمن‌و با دوست‌دوست　　آفرین بر شهرباری کاینش طبع و اینش خوست
گاه کوشش راست گفتی ساخته از سنگ روست　　گاه تدبیر آنچه گفتی خلق گفتندی نکوست
از پس مرگ خدیو زند از شیراز تاخت
شد سوی مازندران و نوبت شاهی نواخت
فرقهٔ قاجار از جان بندهٔ درگه شدند　　مردم کوه پتشخوارش ز جان همره شدند[1]
الغرض نیمی ز ایران بندگان شه شدند　　دشمنان خانگی چون زین خبر آگه شدند
جنگجویی را همه تن سوی میدانگه شدند　　لیک در میدان آن شیر ژیان روبه شدند
بر خوانین و رجال زند یک یک چیره شد
روز بدخواهان ز نور رای پاکش تیره شد
باری او را بود در شاهی دو خوی ناپسند　　خسّت بسیار و بی‌انصافی باالابلند
نیمهٔ مردان کرمان را به خواری چشم کند　　دخترانشان را به ذل بردگی اندر فکند

---

۱. پتشخوار: مراد سوادکوه است و اصل آن پتشخوارگر بوده.

راند حکمی زشت بر لطفعلی خان شاه زند پس بکندش چشم و آوردش به ری بسته به‌بند

در ری آن شهزادهٔ آزاده را بر دار کرد

خویش را نزد جوانمردان گیتی خوار کرد!

میرزا شهرخ که بود اندر خراسان حکمران پور نادر شه بد و بودش جواهرها نهان

بود نابینا و شد تسلیم خاقان جهان وز شکنجه مرد مسکین، اینت خصمی بی‌امان

شد به رزم روسیان زآن‌پس سوی تفلیس، خان گنجه و تفلیس بستد شد سوی شوشی روان

وز خراسان گنج‌های نادرش آمد به‌دست

نیز از تاراج گرجستان فراوان طرف بست

اندر اردوگاه پیرامون شوشی نیمشب کرد از دو خادم دیرینه خربوزه طلب

بهرش آوردند و شه بنمود بر آنان غضب گفت ازین خربوزه خوردستید بی‌شرط ادب

بامدادان چشم‌هاتان برکنم تا زان سبب عبرت افزایید زیرا عبرت افزاید تعب

وان دواش از بیم جان کشتند نزدیک سحر

خست و بی‌رحمی آری این‌چنین بخشد ثمر!

شد سپس فتحعلی شه اندر ایران پادشا بود سلطانی رحیم و شهریاری باحیا

لطف‌ها فرمود بر فتحعلی خان صبا شعر و صنعت یافت از تشویق او قدر و بها

هم در آن ایام جنگ روس و ایران شد بپا انگلیسان وعده‌ها کردند بی‌شرط وفا

چند منصب‌دار در افواج ایران داشتند

جنگ چون پیش آمد آن اشخاص را برداشتند

بست ناپلیون با فتحعلی عهد وداد زان بریتانی به بیم افتاد و برگشت از عناد

بست با قیصر، علی‌رغم بناپارت اتحاد کرد اندر بارهٔ قفقاز و گرجستان فساد

نیز با فتحعلی شه دم زد از صلح و سداد زان میان فتحعلی شه کرد بر وی اعتماد

شد در آن هنگام ناپلیون اول از میان

گشت ایران زان سپس جولانگه بیگانگان

روس با ما جنگ کرد و در گلستان عهد بست لیک تاگه عهدهای بسته را در هم شکست

حمله بر تبریز کرد و داد جنگی تازه دست عاقبت در ترکمان‌چایی ز نو پیمان ببست

وآن قرار جابرانه همچنان برجای هست چند شهر از ما گرفت و نام ما را کرد پست

لیک شد قیصر ضمین کز بعد مرگ پادشاه

خسروی عباس و آلش را بود بی‌اشتباه

شاه‌عباس از پس آن عهد و پیمان خوار شد   نایب شه بود لیکن راندهٔ دربار شد
متهم شد در شکست روس و بیمقدار شد   در خراسان رفت و آنجا زاندهان بیمار شد
خاک طوس از آن قد بالنده برخوردار شد   شاه هم در اصفهان از زندگی بیزار شد

از پس فتحعلی شه، شه‌محمد شاه گشت
مر علی‌شه را ز شاهی دست و دل کوتاه گشت

جانشین بد شه محمد زادهٔ عباس شاه   زانکه عهد روس و ایران بد بر این معنی گواه
لیک فرزندان شه بودند اندر اشتباه   هریکی خود را شهی خواندند با خیل و سپاه
ظل سلطان شد علی‌شاه و به‌ری برشد به‌گاه   جانشین بیرون از آذربایجان شد کینه‌خواه

همره قائم مقام آمد سوی ری با شتاب
گشت تسلیم برادرزاده، شاه نیم‌خواب

زادگان شاه ماضی هر یکی شاهی بدند   هر یکی در ملک چون شیر دژآگاهی بدند
لیک با تهدید قیصر جمله روباهی بدند   مر محمد شاه را خدام همراهی بدند
تابع استاره گشته ارچه خود ماهی بدند   در بر قائم مقامش عبد درگاهی بدند

فخر ایران و فراهان خواجه بوالقاسم وزیر
آنکه کلکش وحشیان رارام کردی با صفیر

خواجه‌بوالقاسم به‌کار روس‌و ایران دست داشت   در منظم کردن ایران بسی همت گماشت
در فن انشا ز نو تخمی به باغ فضل کاشت   شعر را نیکو سرود و نامه را نیکو نگاشت
در امور ملک رایات اولی‌الامری فراشت   زان سبب افکار دربار شه از وی روی کاشت

در نگارستان به ناحق کشته شد قائم‌مقام
یافت حاجی میرزا آقاسی آن جاه و مقام

میرزا آقاسی اندر فتح اقلیم هرات   جنب‌وجوشی کرد لیکن پیش آمد مشکلات
ساخت بهر خود ضیاع وافر از ملک و قنات   دست و پایی کرد تا شه را پدید آمد وفات
ناصرالدین‌شه بری رخ کرد چون شد شاه مات   بود همراهش وزیری داهی و عالی صفات

میر نام‌آور تقی خان آن وزیر بی‌نظیر
کش اتابک شد لقب زان‌پس که بد میر کبیر

چون‌که ناپلیون به‌سوی «سن هلن» شد رهسپار   بسته شد اندر اروپا عهدهای استوار
یافت لوی هجدهم بر مسند شاهی قرار   اختلافات اروپا ختم شد یک روزگار

وز دگر سو جنبش علمی به عالم یافت بار　　　لیک ایران بود غرق خواب جهل و اضطرار

در کناری اوفتاده سست و غافل زین امور

انگلیس و روس بر وی چیره از نزدیک و دور

مردم هشیار دنیا در خیال سروری　　　روز و شب مستغرق تدبیر و حیلت‌گستری

گرم نشر صنعت و علم و رعیت‌پروری　　　بهر کالای وطن در جستجوی مشتری

در نهان ستوار کرده پایهٔ جنگ‌آوری　　　لیک ایران زندگانی را شمرده سرسری

گه فریب روس خورده گه فریب انگریز

تا گذشت آن فرصت عالی به کجدار و مریز

ناصرالدین شه جوانی بود نادانسته کار　　　مهد علیا مادرش در کارها دایر مدار

مردم دربار هر یک ناکسی مردم‌شکار　　　بود تنها صدر اعظم در پی اصلاح کار

فکرتش آن بود تا با روسیان آید کنار　　　وز هری آرد به کف تا غزنی و تا قندهار

روس و ایران متحد در آسیا جولان کنند

انگلیسان رابرون از خاک هندستان کنند

اندرین فکرت وزیر شه میان را تنگ بست　　　ریشهٔ بیداد کند و گردن رشوت شکست

دزد و جاسوس‌و سخن‌چین‌زاحتسابش‌گشت‌پست　　　جمع و خرج ملک را تنظیم داد آن حق‌پرست

سخت بگرفت اقتدارات پراکنده به دست　　　لیک غافل بود کاو را در پی است آن پیل مست

پیل هندستان بلی دنبال کرد آن شیر را

تا به کاشان سرخ کرد از خون او شمشیر را

مادر شه با دگر درباریان شوربخت　　　همره بیگانگان گشتند و کوشیدند سخت

شاه را دادند بیم از انتقال تاج و تخت　　　چاه چربک[1] خورد و بنهاد اره بر پای درخت

خواجه‌شدخلوت‌گزین،وآخر به‌کاشان‌برد رخت　　　شد دل دانشوران اندر فراقش لخت لخت

پس به امر شاه دژخیمی پی اهلاک او

رفت و در گرمابهٔ فین ریخت خون پاک او

از پس مرگش در ایران فکر نام و ننگ مرد　　　خون او گفتی که نقش عزت از ایران سترد

ماند ایران در شمر همباز کشورهای خرد　　　انگلیس و روس از آن‌ساعت در ایران دست برد

---

۱. چربک به ضم اول دروغ راست‌مانند را گویند.

قدرت همسایگان یکسان گلوی ما فشرد | گشت برپا فتنهٔ ایلات ترک و لرّ و کرد
مرکزیت رفت و هر سو والی و شهزاده‌ای
برده اقطاعی و مردم را به غارت داده‌ای

ما و ژاپن همسفر بودیم اندر آسیا | او سوی مقصد شد و در نیمه‌ره ماندیم ما
ملک آلمان را منظم ساخت بیزمارک از وفا | خورد ناپلیون سوم زو شکست اندر وغا
پهنهٔ آمریک شد میدان هر زورآزما | هرکسی کرد از برای خود به‌نوعی دست و پا
کار علم و اختراع اندر جهان بالا گرفت
غیر ایرانی که در کنج قناعت جا گرفت

جنبش ملی بمرد اندر دل ایرانیان | فکر بسط و ارتقاء عسکری رفت از میان
بود ایران امن و دولت خفته اندر پرنیان | چون کسی کاو خسبد اندر بیشهٔ شیر ژیان
علم تاریخ و ادب را گشت بازاری عیان | هم اصول و حکمت و فقه و معانی و بیان
فقه را بس شافعی و بوحنیفه شد پدید
وز ادب بس جاحظ و بس انوری گردن کشید

خود گرفتم شافعی و بوحنیفه زنده گشت | یا سخن چون روزگار انوری ارزنده گشت
چیست حاصل گرنه بیخ فقر و ذلت کنده گشت | بخت‌کشور شد سیه‌چون‌رخت لشکر ژنده گشت
شه که در معنی بر شاهان عالم بنده گشت | معنویت نیست در ملکش وگر پاینده گشت
خود تناسب شرط باشد در جهات همسری
واین تناسب از میان گم شد به عهد ناصری

گر تناسب را بگیریم از ملوک غزنوی | ناصرالدین شه به مشرق بوده سلطانی قوی
صاحب تدبیر و عزم و رای و طبع مستوی | جمع در وی جمله آداب و صفات خسروی
کشورش ز امن و رفاه و علم و صنعت محتوی | در قضایا کرده از فکر عمومی پیروی
ور قیاس از عهد بیزمارک و گلادستون کنیم
از سر انصاف باید مدح را وارون کنیم

این شنیدم کز پس سی سال شاهی گفت شاه | کای دریغا از چه رو کردم اتابک را تباه
باد بر زخمش پس از سی سال خورد و کرد آه | وز حدیث بی‌وزیری گشت خستو[1] بر گناه

---

۱. خستو: اقرار کردن بر گناه.

یافت کز بیزمارک، زی پاریس برد آلمان سپاه و انگلستان از وزیران، زد به مرز هند راه

لیک در ایران وزیران قصد جان هم کنند

هر به روزی چند سور ملک را ماتم کنند

شد فراهانی تباه و گشت اتابک ناپدید بر سپهسالار هم از مفسدان آفت رسید

دیر شد هنگام اصلاحات و شد مویش سپید گشت از درباریان سقله یکسر ناامید

در سیاست چاره‌ای جز روز طی کردن ندید دست از مرو و هرات و خیوه و اترک کشید

محنت ناداتی درباریان کردش زبون

ساخت بهر رفع حاجت جامع دارالفنون

در مسیل مسکنت بغنود و چندی برگذشت سر ز جا برداشت آن‌ساعت‌که‌آب از سر گذشت

قسمتی از روزش اندر حاجت کشور گذشت باقی اوقات او در زین و در بستر گذشت

وز پی گردش یکی سوی اروپا برگذشت ماندش از پنجاه ساله خسروی این سرگذشت

تا به شه عبدالعظیمش راند دژخیم قضا

وز قضا گشت اندر آنجا کشتهٔ تیر رضا

مرگش آغاز غمان دورهٔ قاجار شد و از قضا تاریخ مرگش هم «غم بسیار» شد[1]

شه مظفر اندکی از ملک برخوردار شد زانکه او هم ز اول شاهنشهی بیمار شد

انقلاب فکری اندر عهد او بر کار شد جلسه‌ها ایجاد گشت و فکرها بیدار شد

اختر سعد دموکراسی ز مغرب بردمید

پرتو آن اختر از مغرب سوی مشرق رسید

از فرنگ آمد به ایران طرفه‌های رنگ‌رنگ شاه را مجذوب کرد آوازهٔ شهر فرنگ

زی فرنگستان سه کرت شاه ایران راند خنگ خواست تا ایران شود همچون فرنگستان قشنگ

زان سبب کرد از اجانب قرض‌هایی بیدرنگ شد خریداری از آن زر اندکی توپ و تفنگ

مابقی صرف هوس‌های شه و دربار شد

واتهمه وام گران بر دوش ایران بار شد

تلگراف اندر زمان ناصرالدین شد درست پس مظفر شاه گمرک را نمود اصلاح و پست

مردم از بلژیک آورد و به‌کار انداخت چست با اتابک داد او کار صدارت را نخست

---

۱. غم بسیار به‌حساب ابجد ۱۳۱۳ می‌شود.

پس امین‌الدوله را آورد و زاو اصلاح جست | لیک با دربار فاسد کی شود کاری درست
باز اتابک آمد و رفت و بتر شد کارها
چون که عین‌الدوله آمد بسته شد بازارها

کر و فری کرد عین‌الدوله اندر کار ملک | لیک از آن پیچیده‌تر شد عقدهٔ دشوار ملک
کی به زور هایهو رونق پذیرد کار ملک | کی شود ادبار ملک اصلاح از دربار ملک
شاه خود بیمار و مانده بی‌دوا بیمار ملک | رشوت و تزویر و دزدی رایج بازار ملک
این‌چنین ملکی پریشان مانده دور از قافله
کی شود اصلاح با صوم و صلاة نافله

رفته رفته شد ز عین‌الدوله دل‌ها پر گزند | در مجالس گفتگوها گشت برضدش بلند
کرد عین‌الدوله جمعی را ز دانایان به بند | چند تن را درکلات و اردبیل اندر فکند
تاجران هم رنجه از لَت خوردن تجار قند | زین سبب بازارها شد بسته زین آزار چند
مسجد جامع پر از غوغا و پرهنگامه شد
بر در مسجد سپه بر قصد جان عامه شد

سیدی شد کشته وز غوغاییان فریاد خاست | مرد و زن از بارگاه شه‌مظفر دادخواست
لیک عین‌الدوله اندر کار خود استاد راست | گفت باید کاقتدار پشه را از باد کاست
پادشه گفتش که دربار شهنشه داد جاست | مرجع خلقست اگر هفتاد اگر هشتاد پاست
گفت عین‌الدوله با سلطان که الملک عقیم
عاقبت رفتند مردم سوی شه عبدالعظیم

سیّد آزاده عبداللّه که بود از بهبهان | همچنین سید محمد عالم بسیاردان
با دگر دانشوران و فاضلان و عالمان | جملگی گشتند سوی مسجد جامع روان
گشت در ری انقلابی آشکار اندر زمان | هرج و مرج افتاد در بازار و برزن ناگهان
کرد نصرالسلطنه با مردم بازار جنگ
بر در مسجد به مردم کرد شلیک تفنگ

هیئت روحانیان رفتند از ری سوی قم | تا که از این ملک فرمایند هجرت کلهم
صدر اعظم کرد پامردم ز هر سو اشتلم | لیک‌گفتش جنبش ملی که، هان ای خواجه قم!
طبل آزادی کشید آواز چون رویینه خم | خلق باز آمد ز شه عبدالعظیم و شهر قم
گشت صادر دستخط شه در اصلاح امور
از قضا «عدل مظفر» گشت تاریخ صدور[1]

---

۱. عدل مظفر به حساب جمل معادل است با سال ۱۳۲۴ قمری که تاریخ صدور فرمان مشروطیت، از طرف مظفرالدین شاه می‌باشد.

گشت عین‌الدوله از کار صدارت برکنار — از پس او شد مشیرالدوله را آغاز کار
داد بر مشروطه فرمان خسرو والاتبار — منتخب شد مجلس شوری در اول روزگار
یافت قانون اساسی در ولایت انتشار — انجمن‌ها گشت برپا در همه شهر و دیار

اندر آن هنگام فرمان یافت شاه دادگر
تاج و تخت ملک را بگذاشت از بهر پسر



اینهمه آثار شاهان خسروا، افسانه نیست — شاه را شاها، گزیر از سیرت شاهانه نیست
خسروی اندر خور هر مست و هر دیوانه نیست — مجلس‌افروزی‌ز شمع‌است آری از پروانه نیست
اینک اینک کدخدایی جز تو در این خانه نیست — خانه‌ای چون خانهٔ تو خسروا ویرانه نیست

خیز و از داد و دهش آباد کن این خانه را
و اندک اندک دور کن از خانه‌ات بیگانه را

تغزل

این قصیده از آثار قدیم بهار است که در اوان جوانی در خراسان، در ایام حکمرانی شاهزاده رکن‌الدوله و در سال‌های ۱۲۸۴ ـ ۱۲۸۵ سروده است.

۲۹

زلفت از مشگ، خط آراید بر صفحهٔ سیم — تا بدان، چشم تو را فتنه نماید تعلیم
فتنه‌آموزی مگذار بر آن زلف سیاه — وآن خط مشگین مپسند بر آن صفحهٔ سیم
روی تو ماهی سیم است بر او خط چه نهی — کس به عمدا خط ننگارد بر ماهی سیم
وآن سیه چشم ترا فتنه نباید آموخت — فتنه‌سازی نبود درخور بیمار و سقیم
زلف تو چشم تو را برد بخواهد از راه — یک‌ره ار، زآن مژهٔ تیرزنش ندهی بیم
بیم ده بیم، که زلف تو فسون‌ها داند — که از آن خیره شود جان و دل مرد حکیم
بیم آنست که چشم تو شود فتنه‌طراز — و این دل من شود از فتنهٔ چشم به دونیم
بینم آن زلف تو خمیده بر آن عارض تو — چون تهی‌دستی خمیده بر مرد کریم
جای آن زلف مده خیره بر آن عارض پاک — دوزخی را نبود جای به جنات نعیم

ای همه پاکی وخوبی به‌هم آورده خدای / پس ببخشوده بدان عارض چون درّ یتیم
خلق بفریبی زان عارض چون آتش وگل / ای گل و آتش با عارض تو یار و ندیم
آتش وگل به‌هم آوردی و بردی دل خلق / هم بدین‌گونه دل خلق ببرد ابراهیم
پشتم از هجر تو شد گوژتر از قامت دال / ای دهان تو بسی تنگ‌تر از حلقهٔ میم
کودک از ابجد جز جیم نخواند زین پس / تاتو زآن زلف درافکندی جیم از بر جیم
عهد من یکره بشکستی و عذرآرایی / عهد بشکستن دانی که گناهی است عظیم
عذر از این بیش میارای، که مر خوبان را
عهد بربستن و بشکستن رسمی است قدیم

شکوه از حسود

بهارکه در ۲۱ سالگی مورد انکار و حسد مخالفان و حسودان قرارگرفته بود این ابیات را در مشهد به سال ۱۲۸۵ خورشیدی سروده.

۳۰

ز شعر قدر و بها یافتند اگر شعرا / منم که شعر ز من یافته است قدر و بها
به پیش نادان گر قدر من بود پنهان / به پیش دانا باشد مقام من پیدا
همی نشاید گفتن که تیره شد خورشید / اگر نیاید روشن به دیدهٔ اعمی
شگفت نیست گرم آفتاب سجده برد / به پیش طبع سخن‌گوی و خاطر دانا
ولی دریغ که بر من ز شاعری نرسید / مگر فزونی خصم و تطاول اعدا
چه حیله سازم با دشمنان بی‌آزرم / چه گوی بازم با روزگار بی‌پروا
وفا ندیدم زین روزگار عهدگسل / کدام مرد بدیدست ازین عجوز وفا
به پتک جور سپهرا مرم به خیره مکوب / به سنگ کینه جهانا تنم به خیره مسا
به بند خویش بسی ماندی این تن رنجور / کنون نمودی در بند دشمنانش رها
جلیس من به مه و سال، جسم محنت‌کش / ندیم من به شب و روز، چشم خون‌پالا
به بردباری آن یک چو سد اسکندر / به خونفشانی این یک چو پهلوی دارا
برون ز حد و حصا رنج بینم اندر دهر / که هست خصم و حسودم برون‌ز حد و حصا
حسود چیره شود هر کرا فزود کمال
مگس پذیره شود هر کجا بود حلوا

گواه سخنوری

در سال ۱۳۲۵ قمری (۱۲۸۵ خورشید) برخی حسودان بهار منکر اشعار وی شده و در نزد والی خراسان که از شاهزادگان فاضل بود گفتند که بهار کودک است و شعر نتواند گفت و این قصاید که گوید از قصاید پدرش ملک‌الشعرا صبوری است، شهزاده بهار را مکرر به قصاید مشکل امتحان کرد از آن جمله این قصیده است:

۳۱

آمد، چو دو نیمه برفت ازشب — آن ساده بناگوش سیم غبغب
با چهرهٔ روشن چو تافته روز — با طرهٔ تاری چو قیرگون شب
ابروش به خون ریختن مهیا — مژگانش به تیرافکنی مرتب
هردم به دگر سو جهنده زلفش — چون کودک بگریخته ز مکتب
جز بر رخش آن طرهٔ نگونسار — کس نیست به مینو درون معذب
ترکی که بدو طرهٔ فسون‌ساز — شد دام ره مردم مجرب
شیرین‌سخن است و بدیع‌گفتار — ویژه چو گشاید به پارسی لب
بنشست و مرا زیر لب همی گفت — خیز ای هنری شاعر مهذب
زی باغ ز مشکو برآور اسباب — وز خانه سراپرده زن به مسبب
فرماتش پذیرفتم و پذیرند — فرمان چنان کودک مؤدب
بیرون شدم از بنگه و نهادم — زین از بر دو تیزگام اشهب
هنگام سپیده‌دمان که گردون — بگرفت ز پای آن سیاه جورب
بنشست به مرکب بت نکوروی — خورشید برآمد به پشت مرکب
من از بر خنگی دگر نشسته — چون از بر نخجیر لیث اغلب
با یاری ز افریشته نکوتر — با عیشی ز آب حیات اعذب
دیدم به ره اندر دمیده سبزه — چون سبز نبشته خط سورّب
لاله چو عقیقینه جام و در وی — شنگرف به قیر اندرون مرکب
در دشت ز سبزه هزار گردون — بر گلبن از گل هزار کوکب
از لاله، رباحین گرفته دردست — اقداحاً من جمرة تلهب

طیب سر زلف تو یافت سنبل ای زلف تو از مشک ناب اطیب
بنهاد به کف بر خضاب، لاله ای کف تو از خون من مخضب
هر نیم‌شبی مرغک شب‌آویز بر شاخ سراید سرود معجب
مرغان چو خطیبان بیهده‌گوی گویند سخن جمله بی‌مخاطب
لرزنده و نالنده شاخک بید از باد بزان وز تگرگ منصب
گویی گنهی کرد و ترسد اکنون کاندر بر خسرو شود معاقب
آن یک خبر او هزار دفتر آن یک سخن او هزار مطلب
شاهی که به‌گاه عتاب و تندی می‌نگرد از شرم زی معاتب
زیر و زبر او ستاده اقبال چون اعراب اندر حروف معرب
فخر است کسان را ز منصب و جاه وز اوست کنون فخر جاه و منصب
دشمنش بر او بر چه حیله سازد با شیر چه سازد فریب ارنب
ای منظر اقبال و حشمت تو صد ره بر از این منظر محدب
فرّش بود از آسمان بر افزون آنکو به بساط توشد مقرب
بخت تو و خورشید راست لعبی پیوسته بر این طارم مذهب
خورشید هم ایدون ملاعبت را هر روز برآید به گرد ملعب
رأی تو سوی نخشب ار نهد روی خورشید برآید ز چاه نخشب
شمشیر تو را روز جنگ خیزد فتح و ظفر از آب داده مضرب
رامشگه دشمن ز هیبت تو گردد ز دم شیر شرزه اهیب
آورده بهارت مدیحتی نغز الفاظ عجیب و معانی اعجب
گویند مراکت سخنوری نیست خود اینت یکی ناستوده مذهب
بر من چه بد آید ز گفتهٔ خصم بر سنگ چه آید ز نیش عقرب
تا شکر ناید ز شاخ حنظل تا مرجان ناید ز بیخ طحلب[1]
بادا دل خصمت همیشه در تاب بادا تن خصمت هماره در تب

مفعول مفاعیل فاعلات

با بحر خفیف انسب است و اقرب

---

۱. طحلب: به کسر اول و فتح ثالث گیاهی که در آب راکد روید.

در منقبت مولای متقیان

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی به اقتفای قصیدهٔ استاد فرخی سیستانی در خراسان گفته شده.

۳۲

دل من خواهی ای ترک و ندانی که خطاست — از چو من عاشق دلباخته جان باید خواست
دل من خواهی و پاداش مرا بوسه دهی — هرکه زینسان دل من خواهد بدهم که رواست
دل من عشق تو را خواست سپردمش به تو — دل تو را دادم نک هرچه کنی حکم توراست
عشق تو حکمروا گشت بتا بر دل من — نیست یکدل که نه عشق تو بر او حکمرواست
ای ببرده دل یک شهر به آراسته روی — آفرین باد بر ایزد که چنان روی آراست
به هوای تو شدم شهرهٔ شهر اینت شگفت — نه چو من شهره شود هر کو در بند هواست
نیست جز رنج و بلا بر من از این عشق، بلی — عشق را چون نگری یکسره رنج است و بلاست
دژم از چیست سر زلف تو، کش روز و شبان — خوابگه بر سمن و رامشگه بر دیباست
به‌خطا خواست‌ز چین مشک سیه، مشک‌فروش — که ز چین سر زلف تو همی باید خواست
ماه را نیست چنین روی و چنین جعد بخم — سرو را نیست چنین زلف و چنین قامت راست
من خورم خون جگر، دو لب تو سرخ ز چیست — من کشم بار بلا، زلف تو خمیده چراست
آهوی چشمت ای شوخ، دل من بفریفت — مگر این دل نه دل مدحگر شیر خداست
بوالحسن آنکه بدو فضل به انجام رسید — وآنکه بنهفت توان فضل وی امروز کجاست
ولی ایزد یکتا که به پیش در او — آسمان همچو غلامان رهی، پشت دوتاست
هرچه بی‌خواهش اوگر همه نیکیست بدی است — هرچه بی‌طاعت او گر همه هستی است فناست
گر همه‌عاصی، از مهرش‌با عیش و خوشی است — ور همه دشمن، از جودش با برگ و نواست
نیست دادار و چو دادار ز هر عیب بری است — نیست یزدان و چو یزدان به فضایل یکتاست
شد ز روشن دل او روز مخالف تاری — شد ز تیغ کج او دین خداوندی راست
آسمانست و زمین هر دو بزرگ آیت حق — آسمان از او برپا و زمین زو برجاست

بسته و بندهٔ فرمانش قضا و قدر است | گر همه چیز به حکم قدر و بند قضاست
شرف و فخر بود آدم را زین فرزند | گرچه مردم را فخر و شرف از جد و نیاست
ای ره شیطان بگرفته ز نادانی و جهل | ره او گیر که سوی خردت راهنماست
فرخ آن را که چنین راهنمای است و دلیل | خرم آن را که چنین بارخدای و مولاست
گر به رزم اندر دیدیش همانا گفتی | خصم او کاه و سرنیزهٔ او کاه‌رباست
مر خدا را بپرستیدن پیمود رهی | تا بدانجا که ستودندش قومی که خداست
بت شکستن را بر دوش نبی سود قدم | نیک بنگر که جز او این شرف و قدر که‌راست
پای بر دوش نبی سود تواند آن کش | زیر پای اندر شمس و قمر و ارض و سماست
آنکه بر جای نبی بستر آفت بگزید | لاجرم بعد نبی صدر خلافت او راست

این‌چنان گفتم کاستاد سکستانی گفت
«ترک من بر دل من کامروا گشت و رواست»

روزه‌گشای

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است که به درج تغزل آن اکتفا می‌شود

۳۳

شاد شد دوش ز دیدار من آن ترک پسر | من ازین شاد که او برده مه روزه به سر
من گمان کردم کز روزه تبه گردد و زار | آن رخ روشن و آن دو لب چون لالهٔ تر
شکر یزدان را کان ماه نیازرده بسی | آری از روزه نیازارد رخشنده قمر
تاخت دوشینه سوی کوی پی دیدن ماه | وز پی دیدن او خلق نمودند حشر
چون مرا دید بخندید و بیامد بر من | تا بداده دو سر زلف و زده یک به دگر
گفتمش جانا زین پیش به یک ماه فزون | چهره‌ای بود ترا روشن و خورشید اثر
خود چه بود اینکه در این ماه تو را پیش آمد | چشم من بر تو چنین روز مبیناد دگر
دو لب لعل تو پژمرده و افسرده چراست | حال چشم تو ز حال لب تو سخت بتر

دورخان داری چون دو رخ من زرد و نژند — تو چو من عشق همی ورزی ای ترک مگر
من دل خویش به تو دادم و مهرم به تو بود — تو دل خویش بدادی به کدامین دلبر
بودی ای کاش دلی تا که به جای دل تو — به کف دلبر تو دادم و گفتم که ببر
مر مرا خستگی چشم تو گوید به درست — که نکردستی یک ماه سوی باده نظر
گفت خیز اکنون تا هر دو به میخانه شویم — که حریفانش دی قفل گشودند ز در
گفتمش می نه به میخانه توان خورد کنون — زانکه ما را بود از محتسب شهر حذر

اندرین شهر کسی می به ملا نتوان خورد
که غلامان امیرند به هر کوی اندر

تجرید و منقبت

این قصیده در سال ۱۲۸۵شمسی گفته‌شده و در مجلس‌سلام‌آستان‌قدس‌رضوی در مشهد خوانده شده است.

۳۴

دل ز دل بردار اگر بایست دلبر داشتن — دل به دلبر کی رسد جز دل ز دل برداشتن
دلبر و دل داشتن نبود طریق عاشقان — یا دم از دل داشتن زن یا ز دلبر داشتن
عشق‌را شهوت‌چو رهبر گشت عشقی کافر است — با مسلمانی نشاید عشق کافر داشتن
بندهٔ نفسی مرو زی عشق کت ناید درست — سوی دریا رفتن و طبع سمندر داشتن
عقر کن خنگ هوس را تا توانی زیر گام — سطح این چرخ محدب را مقعر داشتن
شو که از راه مجاز آری حقیقت را بدست — نی مزاج خویش را هردم فروتر داشتن
ای زده دست طلب دردامن نفس پلید — بایدت آن دست را پیوسته بر سرداشتن
نفس را بگذار تا زآفاق و انفس بگذری — سنگ را درهم شکن خواهی اگر زر داشتن
بشکن این آیینهٔ زنگار سود نفس را — تا توانی چهره پیش مهر انور داشتن
شو مجرد تا در اقلیم غنا گیری قرار — کاین‌چنین کشور به کف ناید ز لشگر داشتن
گر توانگر بود خواهی بایدت در هر طریق — ناتوانگر بودن و طبع توانگر داشتن
در تکاپوی طلب واپس‌تر است از گرد راه — آنکه بنشیند به امید تکاور داشتن

ای برادر هرچه هستی هیچ شو در راه دوست	تا توانی جمله اشیا را برابر داشتن
ای پسر باید پی تسخیر شهرستان دل	دل ز جان بگرفتن و جان دلاور داشتن
ترک‌خودکن ای‌پسر تا هرچه‌خواهی آن کنی	اینت ملک و اینت جاه و اینت کشور داشتن
با سپاه جهد کن تسخیر ملک معرفت	تا توانی جمله گیتی را مسخر داشتن
پیش شاهنشاه کل ننگ است درشاهنشهی	خان خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن
بلکه باید ملک معنی را گرفتن وانگهی	قیروان تا قیروان دریای لشکر داشتن
چشم صورت‌بین ببند ای دل که نبود جز گزاف	طرهٔ تاریک و رخسار منور داشتن
تیز ناید در نظر جز ریشخند کودکان	سبلت افشانده و ریش مدور داشتن
مانوی‌کیش‌است در کیش حقیقت آنکه خواست	دیدهٔ حق‌بین به دیوان مصور داشتن
چیست نمرودی خلیل‌الله را هشتن ز دست	وانگه از کوری نظر بر صنع آزر داشتن
رو به کنج عافیت بنشین که از دریوزگی است	گنج دارا جستن و ملک سکندر داشتن
چیست دون‌طبعی هوای خسروی کردن به‌دهر	با نشان خدمت از فرزند حیدر داشتن
بوالحسن خورشید آل مصطفی کاید درست	با ولایش تاجی از خورشید بر سر داشتن
حجة هشتم رضا، شاهی که بتران با رضاش	هفت چرخ نیلگون را زیر چنبر داشتن
هرکه امروز از صفا محشور شد در حضرتش	بایدش آسایش از فردای محشر داشتن
نعمت دنیا و عقبی بر سر کوی رضاست	با رضای او توان نعمای اوفر داشتن
ای طلب ناکرده و نادیده احسان امام	شایدت دل را بدین معنی مکدر داشتن
رو طلب کن با دل بیدار وچشم اشکبار	تا ببینی آنچه نتوانیش باور داشتن
چون‌توئی کاهل، چه‌می‌خواهی‌که‌از بی‌دولتیست	بینوای کاهل امید از توانگر داشتن
پادشاهی نیست آن کز روی غفلت چند روز	بر سر از دود دل درویش افسر داشتن
منصب شاهنشهی چبود؟ مقام بندگی	بر در نوباوهٔ موسی بن جعفر داشتن
ای به غفلت در پی اکسیر دنیا کنده جان	بایدت در بوته این یک بیت چون زر داشتن

«این ولی‌الله این اکسیر اعظم این امام
خاک شو تا زر شوی، این کشتن این برداشتن»[۱]

---

۱. این بیت از مرحوم حکیم صفاست.

هرج و مرج

در اواخر عهد مجلس اول و هرج و مرجی که منجر به توپ بستن مجلس شد و اساس آن به تحریک خود دولت و مأمورین وی در ایالات بود که مشروطه را به چشم عقلاءِ خوار سازد و مشروطه‌خواهان را جانی و مفسد معرفی کند، این قصیده در نتیجهٔ آن حرکات در سال ۱۳۲۵ ـ ۱۲۸۵ در خراسان گفته شده است.

۳۵

بزم طرب ساز و کن فراز در غم — سادهٔ زیبا بخواه و بادهٔ درغم

خون سیاووش ریز در کف موسی — قبلهٔ زردشت زن بـه خیمهٔ رستم

مطرب! چون ساختی نوای همایون — گـاه ره زیـر ساز و گـاه ره بـم

باده همی ده مرا و بوسه همی ده — بوسه مؤخر خوش است و باده مقدم

ساقی، روی تو زیر زلف چه باشد — روزی روشن نهفته در شب مظلم

گویی پشت من است زلف تو آری — ورنه چرا شد چنین شکسته و در هم

تنها پشت من از تو خم نگرفته است — پشت جهانی است زیر بار غمت خم

جز غم رویت، مراست غم‌ها در دل — خوش به مثل گفته‌اند یک دل و صد غم

شد غم زلفت مرا زیاد چو دیدم — ملک پریشان و کار ملک مقصم[1]

ملکی کز دیرباز عهد کیومرث — بود چو باغ ارم شکفته و خرم

دیده شکوه سیامک و فر هوشنگ — شوکت طهمورث و شهنشهی جم

فر فریدون و دادخواهی کاوه — رای منوچهر و کینه‌توزی نیرم

داوری کیقباد و حشمت کاووس — فره کیخسرو شجاعت رستم

وان ملکان گذشته کز دهش و داد — بد همه را مملکت زمانه مسلم

وان وزرای بزرگ کاندر هر کار — بودنداز کردگار گیتی ملهم

وانهمه جنگ‌آوران نیو که بودند — جمله به نیروی پیل و حمله ضیغم

وآن علم کاویان که در همه هنگام — نصرت و اقبال بسته داشت به پرچم

ملکی چونین که بُد عروس زمانه — شد رخش اکنون به داغ فتنه موسم

---

۱. مقصم به معنی انکسار و تباهی است.

یکسو در خاک خفت شاه مظفر — یکسو در خون طپید اتابک اعظم
جاهل، دانا شدست و دانا، جاهل — شیخ، مکلا شدست و میر، معمم
بیخردان برگرفته حربهٔ تزویر — گشته به خونریزی ملوک مصمم
مجلس کنکاش گشته زانبه جهال — چون گه انبوه حاج، چشمهٔ زمزم
ملک خراسان که بود مخیم ابطال — گشته کنون خیل ابلهان را مخیم
یاوه‌سرایان به‌گرد هم شده انبوه — هریک را بر زبان کلامی مبهم
انجمن معدلت ز کار معطل — قومی در وی نشسته بسته ره فم
قومی دیگر به خیره هر سو پویا — تازه چه ره پر کنند مشرب و مطعم
گوید آن‌یک که روزنامه حرامست — گرش بخوانی شوی دچار جهنم
حاشیه این بر نظامنامه نویسد[1] — یکسو ان لایجوز و یکسو ان لم
بیتم این جمله را و خون شودم دل — زانکه نیارم کشید از این سخنان دم
حشمت مرد آشکار گردد در کار — نیکی مشک آشکار گردد در شم
داند کاین دو، ه عدل باید از یراک — گلشن دولت ز عدل گردد خرم

عدل به‌کارست و داوری به‌شمارست
صدق پسند است و راستی است مسلم

تشبیب

تغزل از یک قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است.

ای بر گل سوری زده از مشک سیه خال — وز عود خط آراسته بر چینی تمثال
لعبت نبود چون تو دل‌آشوب و دل‌آویز — آهو نبود چون تو سیه‌چشم و سیه‌خال
ای دست نکویی به بناگوش تو زان زلف — بنگاشته بی‌خامه بسی جیم و بسی دال
از جیم تو صد تاب و شکن بر قد عشاق — وز دال تو صد بند و گره در دل ابدال
می ده که هلال مه شوال برآمد — ای بی‌تو قد من چو هلال مه شوال

---

۱. مراد از نظامنامه قانون انجمن‌های ایالتی است که چندی مجری بود و بعد معطل ماند.

احوال من از بوسه کن ای ترک دگرگون
زان پیش که از باده دگرگون کنم احوال

در مسجد و محراب همی رفتم زین پیش
واکنون نروم جز به در مطرب و قوال

رفت آنکه شب و روز به هر برزن و هر کوی
زاهد رود از پیش و گروهیش به دنبال

می ده که مرا حال نمانده است کزین پیش
زاعمال شبانروز دگرگونه کنم حال

چون آتش سیال یکی باده بنه پیش
ای روی تو افروخته‌تر زآتش سیال

بردند به چین اندر تمثال تو بت روی
زآنروی پرستند به چین اندر تمثال

فالم همه نیکو بود از دیدن رویت
از دیدن روی تو نکوتر نبود فال

شکوه از بخت

این قصیده از اشعار قدیم بهار است که از یک قصیدهٔ مفصل انتخاب شده و در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است.

۳۷

غم زمانه به سختی گرفته دامانم
ز بی‌وفایی این بخت سست پیمانم

ببسته بود به من بخت، این چنین میثاق
که من بخوابم و او خود بود نگهبانم

کنون بخفته مرا بخت و من چو مشتاقان
نشسته بر سر او لای لای می‌خوانم

چو بخت شوم مرا چرخ بیند اندر خواب
به روی غم غم دیگر نهد فراوانم

ایا سپهر طرب کاه غم‌فزای آخر
ازین زیاده با شکنج غم مرنجانم

کنون به مشت توام من و لیک در مشتت
مقاومت را سرسخت‌تر ز سندانم

به باغ نظم کنون همچو عندلیبم من
صریر کلک بود دلنواز دستانم

بلی چو نقد هنر هست مایهٔ دستم
از آن‌جهت بود اینسان کساد دکانم

به دور دهر بخوشیده کشت امیدم
به کلک و خامه بود گرچه ابر نیسانم

به روزگار بخشکیده خود لب ذوقم
اگرچه هست کنون طبع، بحر عمانم

اگر به کلک من اندر نه ابر نیسانست
به‌صفحه پس ز چه رو دُرّ و گوهر افشانم

وگر به طبع من اندر نه بحر عمانست
ز بهر چیست سخن همچو درّ غلطانم

تشبیب و بهاریه

این تغزل منتخب از یک قصیدهٔ مفصل است که بهار در سال ۱۲۸۵ شمسی در خراسان سروده است.

۳۸

رسید گاه بهار و گه سماع و مدام | کجایی ای صنم سرو قد سیم اندام
بنفشه با سر زلف خمیده گشت پدید | کجایی ای سر زلف تو را بنفشه غلام
به‌پای خیز که‌هنگام رامش است ونشاط | نشاط باید کردن، بلی در این هنگام
چمن گرفته ز فرخنده نوبهار، طراز | جهان گرفته ز اردیبهشت ماه، نظام
رسیده موکب اردیبهشت ماه و شدست | چمن بهشت مثال و دمن بهشت مقام
ز ژاله برطرف دشت صدهزاران جوی | ز لاله برطرف باغ صدهزاران جام
چرند بر ز بر لاله آهوان به کناس | چمند بر زبر سبزه ضیغمان به کنام
چنان گراید بر سیر بوستان، دل خلق | که سوی باغ گراید که نماز، امام

چو زاهدیست نهان گشته در شعار سپید
درخت بادام اندر شکوفهٔ بادام

در وصف انگور

تغزل از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی پس از صدور فرمان مشروطیت، در مشهد سروده شده است.

۳۹

انگور شد آبستن هان ای بچهٔ حور | برخیز و به گهواره فکن بچهٔ انگور[1]
آن بچهٔ نوزاده فروگیر که مادرش | شش ماه فرو خفته در آغوش مه و هور
اکنون شده آبستن و بر گردش هر روز | چون قابلگان آمده یک قافله زنبور

---

۱. مطلع این تغزل را از مسمطی که در سال ۱۲۸۳ سروده، گرفته است.

این قابلگان قابلگی نیک ندانند — هان خیز و ز بسترش یکایک را کن دور
سختم عجب آید که چنین کودک چون زاد — زان تیره رخ خستهٔ مستسقی رنجور
وین نیز عجب‌تر که به یک زادن چون گشت — ستخوانش بگسیخته و جلدش مبثور
وآنگاه سر از خاکش برگیر به نرمی — چونان که نگردد شکم و پشتش ناسور
زان پس به یکی بستر سنگینش درافکن — وزپشت و برش دورکن آن‌کودک مستور
خود گرچه به مادرش ستم خواهد رفتن — لیکن تو درین کار مصابستی و مأجور
وان طفل به گهواره درافکن به دو سه ماه — چونان که به‌گهواره درون گردد محصور
آن طفل نکوروی که از روشن رویش — چون روز برافروخته گردد شب دیجور
آنگه که به نیرو شود و روی فروزد — زو وام کند رضوان رنگ دو لب حور

وانگه که به بلور فرود آرد ساقیش
چون کان عقیق یمنی گردد بلور

بهاریه و تشبیب

این تغزل منتخب ازقصیده‌ایست‌که‌درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهدگفته‌شده است.

۴۰

نگر به زلف و بناگوش آن بت کشمیر — یکی ز ساده پرند و یکی ز سوده عبیر
دو پیشه دارد بر جان و دل دو طرهٔ او — یکی گذارد بند و یکی نهد زنجیر
شگفتم آید زان دل در آن بر سمین — یکی به طبع حدید و یکی به لطف حریر
بر من آمد آراسته به هم رخ و زلف — یکی چو لیلهٔ مظلم یکی چو بدر منیر
بگفت چند بهم بر، من و تو بنشینیم — یکی به رنج دچار و یکی به عشق اسیر
جواب دادم زان کم نژند شد دل و جان — یکی ز گیتی ریمن یکی ز چرخ اثیر
ز رنج سیم و زر ایدون شده است چشم و رخم — یکی به گونهٔ سیم و یکی به رنگ زریر
بگفت سوی چمن شو که سیم و زر گیری — یکی ز چهرهٔ نسرین یکی ز دیدهٔ تیر
به باغ و بستان بینی نگارخانهٔ چین — یکی پر از تمثال و یکی پر از تصویر
نهاده معجزهٔ خویش، موسی و داود — یکی به شاخ درخت و یکی به روی غدیر

سرشگ ابر بهاری به آبگیر درون — یکی است حلقه‌نگار و یکی است حلقه‌پذیر
برد شقیق و گل سرخ را به باغ و به راغ — یکی ز مرجان تاج و یکی ز عود سریر
همی بنالد رعد و همی بتابد برق
یکی چو جان مخالف یکی چو تیغ اسیر

تغزل

در منقبت حضرت امیرمؤمنان علیه‌السلام به سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد سروده شد.

۴۱

دلم از عشق آن بت نوشاد — چند باید شکسته و ناشاد
چند باید ستم براین دل و جور — که دل است این، نه آهن و پولاد
آمد آن تیره روز و نامش عشق — خرمن صبر من به داد به باد
وای ازین عشق و داد ازو که مرا — کس ازین عشق می‌نگیرد داد
عشق دردی است کاندرین گیتی — داروی او حکیم نفرستاد
هر بنائی ز بیخ و بن برکند — می ندانم که این بنا که نهاد
چشمم از درد عشق در زاری — دلم از شور عشق در فریاد
گشته این یک چو آذر برزین — گشته آن یک چو دجلهٔ بغداد
هرکه را عشق زد به دامن دست — بایدش دین و دل ز دست بداد
واست چون من که هم ز روز نخست — دین و دل دادم آنچه بادا باد
گر غمی گشت دل چه غم که شود — از مدیح ولی یزدان شاد
شیر یزدان علی که پیغمبر — در کف او لوای ایمان داد
آن کش اندر غدیر خم یزدان — داد دیهیم دین و خاتم داد
آن که از کندن در خیبر
کرد دین نبی قوی بنیاد

تغزل

منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد به اقتفای قصیدهٔ امیر معزی سروده است.

۴۲

دادەام دل تا مرا یک بوسه آن دلبر دهد ❊ ور دل دیگر دهم او بوسهٔ دیگر دهد

چون مرا نبود دلی دیگر، دهم جان تا مگر ❊ بوسهٔ دیگر مرا زان لعل جان‌پرور دهد

در بهای بوسه بدهم سیم اشک و زرِّ چهر ❊ گر کسی اندر بهای بوسه سیم و زر دهد

ز اشک‌چشم و زردی‌رخسار، اورا سیم و زر ❊ هرچه افزونتر دهم، اوبوسه افزونتر دهد

گرنه اوگوهرفروش است ازلب و دندان، چرا ❊ گه مرا مرجان فروشد گه مرا گوهر دهد

گر ندارد لعل او شیرینی شکر، چرا ❊ چو بخائی لعل او شیرینی شکر دهد

ور ندارد طرهٔ او بوی مشک‌تر، چرا ❊ چون به بویی طرهٔ او بوی مشک تر دهد

مه گر آن آراسته‌منظر ببیند نیم شب ❊ بوسه‌ها باید برآن آراسته منظر دهد

چشم او با خنجر مژگان بریزد خون خلق ❊ در کف مستی چنین، یارب که این خنجر دهد؟

گشت دلبر با دل من عاقبت نامهربان ❊ کیست آنکو دل بدین نامهربان دلبر دهد

روز و شب بر رغم من دربر، دهد جای رقیب ❊ چون من آیم در بر او جای من بر در دهد

نه مرا از ساعد سیمین خود بالین کند ❊ نه مرا از طرهٔ مشگین خود بستر دهد

بوسه گر خواهم ازو نی رایگان بخشد به من ❊ نی به پاداش مدیح حجة داور دهد

سال‌ها خمیده پشت نیلگون چرخ بلند ❊ تا مگر یک بوسه بر خاک در حیدر دهد



نیست بامن همسرآن شاعرکه بی‌کابین وعقد ❊ بکر طبع خویش را هر دم به صد شوهر دهد

شاعر فحل خراسانم که در دریای نظم ❊ طبع من کشتی فرستد فکر من لنگر دهد

گر معزی دیده بود این شعر من کی گفته بود
«چیست آن آبی که او راگونهٔ آذر دهد»

در مدح امیرمؤمنان (ع)

به مناسبت حلول عید غدیرخم در سال ۱۲۸۵ شمسی، در خراسان این مخمس را سروده است.

۴۳

ای نگار روحانی، خیز و پرده بالازن		در سرادق لاهوت کوس لا و الا زن
در ترانهٔ معنی دم ز سر مولا زن		وانگه از غدیر خم بادهٔ تولا زن
تا زخود شوی بیرون زین شراب روحانی

در خم‌غدیر امروز باده‌ای به جوش آمد		کز صفای او روشن جان باده‌نوش آمد
وان مبشر رحمت باز در خروش آمد		کان صنم که از عشاق برده عقل و هوش آمد
با هیولی توحید در لباس انسانی

حیدر احد منظر احمد علی سیما		آن حبیب و صد معراج، آن کلیم و صد سینا
در جمال او ظاهر سر علم‌الاسما		بزم قرب را محرم، راز غیب را دانا
ملک قدس را سلطان، قصر صدق را بانی

خاتم وفا را لعل، لعل راستی را کان		قلزم صفا را فلک، فلک صدق را سکان
اوست قطبی از اقطاب، اوست رکنی از ارکان		ممکنی است بی‌ایجاب، واجبی است بی‌امکان
ثانی‌ایست بی‌اول، اولی است بی‌ثانی

در غدیر خم یزدان گفت مر پیمبر را		کز پی کمال دین شو پذیره حیدر را
پس پیمبر اندر دشت بر نهاد منبر را		برد بر سر منبر حیدر فلک فر را
شد جهان دل روشن زان دو شمس نورانی

گفت بشنوید ای قوم قول حق تعالی را		هم به جان بیاویزید گوهر تولا را
پوزش آورید از جان این ستوده مولی را		این وصی برحق را این ولی والا را
با رضای او کوشید در رضای یزدانی

اوست کز خم لاهوت نشأهٔ صفا دارد		در خریطهٔ تجرید گوهر وفا دارد
در جبین و جان پاک نور کبریا دارد		در تجلی ادراک جلوهٔ خدا دارد
در رخش بود روشن رازهای رحمانی

کی رسد به مدح او وهم مرد دانشمند کی‌توان به‌وصف او دم‌زدن ز چون و چند
به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند حـجت صـمد مظهر آیت احد پیوند
شـبل حـیدر کرار، خسـرو خراسـانی
پـور مـوسی جـعفر آیت‌اله اعـظم آنکه هست از انفاسش زنده عیسی مریم
در تـحقق ذاتش گشـته خـلقت عـالم آفتاب کز رفعت بـر فلک زنـد پرچم
می‌کند به درگاهش صبح و شام دربانی
عقل و وهم کی سنجند اوج کبریایش را جان و دل چسان گویند مدحت و ثنایش را
گر رضای حق جویی رو بجو رضایش را هـرکه در دل افـرازد رایت ولایش را
همچو خواجه بتواند دم زد از مسلمانی

تشبیب

این قصیده را بهار در حدود سال‌های ۱۲۸۴ـ۱۲۸۶ شمسی در توصیف باغ تولیت که تفرجگاه جوانان شهر مشهد بوده است، سرود.

۴۴

در باغ تولیت دوش بودم روان بهر سو آشـفته و نـظرباز، دیـوانـه و غـزل‌گو
دیدم به شوخی آنجا افکنده شور و غوغا عـاشق‌کشان زیـبا گـلچهرگان مـه رو
قومی به‌عشوه ماهر جمعی به چهره باهر بـا زلفکـان سـاحر بـا چشمکان جـادو
در کاخ ناز محروس با هم ز مهر مأنوس چون جوجکان طاوس چون بـچگان آهـو
در دلبری زبر دست منشور ناز بر دست بنهاده دست بر دست بنشسته روی با رو
با هم ز لعل گویا گویان به شور و غـوغا صحبت بکام آقا عـصرت بـخیر مسیو
نـاگـه شـد آشـکارا مـه پیکری دل‌آرا در مـن نـماند یـارا پیش جمال یـارو
مرجان اشک سفتم راهش به مژه رفتم رفـتم فـراز و گـفتم دیوانه‌وار، یـاهو
گفت این روش نیاید بر گرد کاین نشاید درویش را نـباید پـیش مـلک هـیاهو
گـفتم رخ نکـویت بـازم کشـید سـویت شـد ز آفتاب رویت ایـن ذره در تکـاپو
هرسو که آفتابی‌است ذرات را شـتابی است مقهور احتسابی‌است این کـارگاه نـه تـو

هرچ آن که در جهانند عشاق مهربانند — زی نیکویی دوانند تا خود شوند نیکو
هستی به چرب‌دستی در حالست و مستی — عشقست کنه هستی حسن است غایت او
زان حسن نغز و والا کرده سرایت اینجا — جزیی به کل اشیاء با صدهزار آهو
بخشی به زلف سنبل شطری به صفحهٔ گل — لختی به نای بلبل برخی به تاج پوپو
درکوه و دشت وکهسار اندر میان صد خار
هر سو گلی است ناچار افتد نظر بدان سو

پند سعدی

این مخمس که تضمین غزل سعدیست در اوان مشروطیت خطاب به محمد علیشاه و در نکوهش اعمال مستبدانهٔ او در مشهد سروده شده.

۴۵

پادشاها ز ستبداد چه داری مقصود — که از این کار جز ادبار نگردد مشهود
جود کن در ره مشروطه که گردی مسجود — «شرف مرد به‌جود است وکرامت به‌سجود»
«هرکه این هردو ندارد عدمش به ز وجود»
ملکا جور مکن پیشه و مشکن پیمان — کـه مکافات خدائیت بگیرد دامان
خاک بر سر کندت حادثهٔ دور زمان — «خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان»
«خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود»
ملکا خودسری و جور تو ایران سوز است — به مکافات تو امروز وطن فیروز است
تابش نور مکافات نه از امروز است — «این‌همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است»
«که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود»
بیش از این شاها بر ریشهٔ خود تیشه مزن — خون ملت را در ورطهٔ ذلت مفکن
بیخ خود را به هوا و هوس نفس مکن — «قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن»
«گرت ایمان درست است به روز موعود»
کشت ملت راکردی ز ستم پاک درو — شد کهن قصهٔ چنگیز ز بیداد تو نو
به‌جهان‌دل ز چه‌بندی پس‌ازین گفت‌وشنود — «ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو»
«که محالست درین مرحله امکان خلود»

بگذر از خطهٔ تبریز و مقام شهداش — بشنوآن قصهٔ جانسوز و دل از غم بخراش
اندر آن خطه پس از آن کشش و آن پرخاش — «خاک راهی که برآن می‌گذری ساکن باش»
«که‌عیون است‌وجفون‌است‌وخدوداست وقدود»

شاه یک دل نشد و کار هبا گشت و هدر — ملت خسته، درین مرحله کن فکر دگر
پای امید منه بر در شاه خود سر — «دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر»
«که کریم است و رحیم‌است و غفوراست و ودود»

شاه خود کیست بدین کبر و عنائیت او — تا نکو باشد دربارهٔ ما نیت او
ما پرستندهٔ حقیم و الوهیت او — «کز ثری تا به ثریا به عبودیت او»
«همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود»

سر زند کوکب مشروطه ز گردون کمال — به سر آید شب هجران و دمد صبح وصال
کار نیکو شود از فرّ خدای متعال — «ای که در شدت فقری و پریشانی حال»
«صبرکن کاین دوسه روزی به‌سر آید معدود»

جز خطاکاری ازین شاه نمی باید خواست — کانچه ما در او بینیم سراسر به خطاست
مدهش پند که بر بدمنشان پند هباست — «پند سعدی که کلید در گنج سعداست»
«نتواند که به‌جا آورد الا مسعود»

اهلا و سهلا

این مسمط مستزاد را ملک‌الشعرا بهار پس از انقلاب آزادیخواهی دولت عثمانی و سقوط سلطان عبدالحمید پادشاه مستبد ترک و جلوس سلطان محمد خامس که مقارن مشروطیت ایران بود، در مشهد سروده است.

۴۶

اهلا و سهلا ای نسیم بهار — ای قاصد زلف یار
از زلف یار آیی چه داری بیار — ای کاروان تتار
گویی هنوز ای نفخهٔ مشکبار — هست‌آن سیه‌زلف یار
آشفته و سرگشته و بی‌قرار — از بار دل‌های زار

* * *

گویی هنوز آن بستگی‌های دل | نگشوده‌از پای او
وآن گنج ویرانست مأوای دل | رنج است کالای او
دلبر ندارد هیچ پروای دل | غافل ز غوغای او
دل نیز باشد خسته و داغدار | زاندوه هجران یار

* * *

نی نی خطا گفتی چنین نیست راز | نرد تخطی مباز
کز جور دل‌ها سرکشیده است باز | آن زلف دستان طراز
کوته شدش از جور دست دراز | دستان دیگر نواز
کان سرکشی بگذشت و آن روزگار | سامان پذیرفت کار

* * *

وصل آمد و بگذشت ایام هجر | معدوم شد نام هجر
زهری که پنهان بود در جام هجر | شد جمله درکام هجر
یکسر گذشت آغاز و انجام هجر | برچیده شد دام هجر
وآن عاشق غمدیدهٔ اشکبار | بیرون شد ز انتظار

* * *

بگذشت آن کز دستبرد رقیب | تاالان شود جان ما
گردد پریشانتر ز زلف حبیب | حال پریشان ما
گل را نباشد ناز بر عندلیب | اندر گلستان ما
وز گل ندارد شکوه، نالان هزار | با نالهٔ زار زار

* * *

بگذشت آن کافراسیاب خزان | آید به ملک چمن
کاذر مهش آذر فروزد به جان | با نیروی تهمتن
بگذشت آن کز جانب مهرگان | تازد به تل و دمن
کاردیبهشت آید چو اسفندیار | با گرزهٔ گاو سار

* * *

با گلبنان باغ بربست دی | عهدی به فال سعید
کاندر چمن تازد دگرباره وی | جیش، از قریب و بعید

گر بشکنند عهد از ره جهل وغی — ترسم چو عبدالحمید
گـــردد اســـیر پـــنجهٔ اقـــتدار — از نـــیروی نـــوبهار

* * *

خوش باشد ارزین شاه گیرند پند — شاهان پیمان شکـن
سـیلت نـخایند از ره ریشـخند — بـر مـلت خـویشتن
بندند بر مـلت در چـون و چـند — بی‌حیله و مکـر و فـن
کافزون‌تر اسـت از حیلهٔ شـهریار — مکـــر و فـــن کـــردکار

* * *

واللّـه خـیرالمـاکـرین گـفت حـق — رو مکر وافسون مکن
از مکر، دم درکش چنین گفت حق — حق را دگـرگون مکـن
پیمان‌شکن را خصم‌دین گفت حق — چندین چه و چون مکن
پـیمان قـرآن را بـدار اسـتوار — تـــا داردت پـــایدار

* * *

ای مـــلت عـثمانی ای رویـتان — پـــیوسته روی خـدا
ای مـلت عـثمانی ای سـویتان — هـمواره روی خـدا
بشکســـته از نـیروی بـازویتان — پشت عـــدوی خـدا
وز پردلی‌تان گشـته شـادی گـوار — دل‌هـــای امـــیدوار

* * *

شـد مـایه‌ی رادی و فـرزانگـی — جـــیش سـلانیکتان
دست سـتم از دشـمن خـانگی — بـــربسته پـــلتیکتان
رانـند تـحسین‌ها بـه مـردانگـی — از دور و نـــزدیکتان
واندر بطون دهـر جست انتشـار — آن جـنبش و کـارزار

* * *

چـتر (تـرقی)تـان بـرازنـده شـد — از نـــعمت (اتـحاد)
بـنیاد (اقـدام) عـدو کـنده شـد — از هـــمت اتـــحاد
ایرانیان را جـان و دل زنـده شـد — از خـــدمت اتــحاد
زین رو نمودند از (سـعادت) شعار — در آن هـمایون دیـار

* * *

گشت از شما بنیاد ایمان متین　　رحمت بر ایمانتان
وز کار کرد جانفشانان دین　　فرخنده شد جانتان
سلطان نو جتید صد آفرین　　بر جان سلطانتان
طوبی براین سلطان والاتبار　　وین سایهٔ کردگار

* * *

شاه رعیت پرور نامور　　سلطان محمد رشاد
سلطان والا اختر دادگر　　منظور جان عباد
کردار او باشد در اول نظر　　پیرایهٔ اتحاد
آثار او باشد در آخر شمار　　سرمایهٔ افتخار

* * *

سلطان محمدخان خامس که بخت　　پیوسته جوید درش
در باغ اسلامی تناور درخت　　شخص خرد پرورش
زیبندهٔ خرگاه و دیهیم و تخت　　ذات همایون فرش
شایستهٔ تحمید یزدان یار　　آن خاطر بردبار

* * *

شاهی که خیزد نور شهزادگی　　از جبههٔ پاک او
ماهی که تابد مهر آزادگی　　از چرخ ادراک او
مایل به درویشی و افتادگی　　طبع طربناک او
آری بزرگان‌را به هر روزگار　　زینگونه‌بوده است‌کار

* * *

ای دوحهٔ سلجوقیان بی‌گزند　　از چون تو زیبا ثمر
وی نام عثمان‌خان غازی بلند　　از چون تو والا پسر
ای از تو در خلد برین شادمند　　سنجر شه نامور
وی از تو در باغ جنان شادخوار　　از طغرل نامدار

* * *

دانی که یکسانند نوع بشر　　اندر حقوق خودی
غصب حقوق خلق در هر نظر　　باشد ز نابخردی

عـدل و مـساواتست نـعم‌الـسیر		در مـــذهب ایــزدی
جور و ستبداد است بئس‌الشعار		در کـیش پـروردگار

* * *

عبدالحمید از جهل مبرم چه دید		جز بند و مسمار جهل
وز جور و استبداد جز غم چه دید		این است آثار جهل
جاهل به‌جز محنت ز عالم چه دید		وای آنکه‌شد یار جهل
زین رو بباید علم کرد اختیار		شاد آنکه با علم یار

* * *

شاهد شدی از جان و دل یار علم		یـزدان بـود یـار تـو
گرم است در ملک تو بازار علم		خـود گـرم بازار تـو
چون کرده‌ای با نیکوئی کار علم		نـیکو بـود کـار تـو
کـار تـو از علم تو گیرد قرار		خرم زی ای شـهریار

* * *

شاها زمان خدمت ملت است		آن هـم چنین ملتی
کز جان و دل فرمانبر دولتست		آن هـم چنین دولتی
باری اوان جنبش و همت است		شـاها کـنون همتی
تا خـود شـود بنیاد دین پایدار		زان هـمت شـاهوار

* * *

شـاها بـه راه راستی زن قدم		تا دین شود رو سفید
دامـان دل را پـاک دار از ستم		تـا خصم گردد پلید
بر جان خلق ای فیض مطلق بدم		تـا دانش آیـد پدید
بر کِشت ملک ای‌ابر رحمت ببار		تـا بـیش آیـد بـبار

* * *

شـاها درِ عـلم و خـرد بـاز کـن		بـر دولت خـویشتن
اسـلام را شـاها سـرافراز کـن		از صـولت خـویشتن
ایـرانـیان را یـار و دمـساز کـن		بـا مـلت خـویشتن
تا دین شود زین اتحاد آشکار		ای شاه دشمن شکار

* * *

تـادرشه آن شـاهنشه هـوشمند | شـد یـار ایـن اتـحاد
ز آن رو که خود می‌دید بی‌چون و چند | آثـــار ایـــن اتـحاد
در ملک ایران شد بعهدش بلند | گـــفتار ایـن اتـحاد
لیکـن نـدادش آسـمان زینهار | رفت‌از جهان‌خوار وزار

* * *

او رفت و وامـــاندند ایـرانـیان | چون گله در دست گرگ
وز رفـتن او نـیز رفت از مـیان | ایـــن اتـحاد بـزرگ
واکنون فـرو بـستند ملت سیان | در ایـن خـیال مـترگ
خوش باشد ار سلطان گیهان مدار | گردد به این قـوم یـار

* * *

تا این دو ملت بـار دیگـر شـوند | همدست وهمداستان
بـر دشـمنان دیـن مظفر شـوند | بـر سـیرت بـاستان
زان کـج نـهادی‌ها مکـدر شـوند | ایـــن فــرقهٔ رامـــتان
گـردد اسـاس راسـتی بـرقرار | یکرنگی آیـد بـه کـار

* * *

شـــاها بـبین از راه مـردانگـی | بر ما که رسوا شـدیم
وز تـــرکتاز دشـــمن خـــانگی | مـطموع اعـدا شـدیم
بـــیگانگان کـردند دیـوانگـی | چندانکه بی‌پا شـدیم
شـــاید ز فـر خـــرو بـختیار | ما را شـود بـخت یـار

* * *

برما ز روس و انگلیس است بیش | اجحاف وکین و ستیز
بر ما رسد هر دم دو صدگونه نیش | زان فـــرقهٔ بـــی‌تمیز
شد مملکت بی‌خانمان و پریش | چـون خـانم بـی‌جهیز
هرکس چو داماد آید از هر کـنار | تـا گـیردش در کـنار

* * *

غافل که اسلام این‌قدر پست نیست | کش بـر گـرفتن تـوان
وربیشه از شیران تهی هست، نیست | چندان که خفتن توان

این خانه باری خانهٔ مست نیست — کش پاک رفتن توان
بیرون شوند از خانهٔ هوشیار — گر هستشان هوش یار

* * *

چون خاطر فردوس پیمای تو — اسلام را زیور است
وندر کلام پارسی رای تو — استاد دانشور است
اندر مدیح ذات والای تو — گفتارمن درخور است
والا شود آری از این رهگذار — گفتار نغز بهار

* * *

تا مرد را از بخت، فرخندگیست — بخت تو فرخنده باد
تا ملک را از عدل، پایندگیست — ملک تو پاینده باد
تا جان و تن سرمایهٔ زندگیست — جان و تنت زنده باد
بادا نگهدارت به لیل و نهار — لطف خداوندگار

منقبت

مقدمه از یک قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۶ شمسی در مشهد، به مناسبت جشن ولادت حضرت خاتم‌الانبیاء «ص» در سن بیست و دو سالگی سروده شده است.

۴۷

دی دیدم آن نگار سهی قد را — بر رخ شکسته زلف مجعد را
در خوی گرفته عارض گلگون را — در می نهفته ورد مورد را
از جادوئی نهفته بلعل اندر — تابان دو رشته در منضد را
بگشوده بهر بستن کار من — بشکسته زلفکان معقد را
در تاب زلف و ابروی او دیدم — تیغ سلیل و درع مزرد را
گفتم ز دام زلف رهائی بخش — این خاطر پریش مقید را
گفتا دلت رها کنم ار گوئی — از جان و دل مدیح محمد را

سر خیل انبیا که صفات او حیران نموده عقل مجرد را
حق از ازل به مهر و ولای او با خلق بسته عهد مؤکد را
پیغمبران به مدرس فضل او حاضر شوند خواندن ابجد را
با بغض او فریشته گر باشد گو پذیره نار موقد را[1]
ور زانکه با ولاش بود شیطان گو کن گذاره خلد مخلد را
قانون نهاد و شرع پدید آورد و آراست ملک و دولت سرمد را
قانون او گرفت همه گیتی چون تندباد، وادی و فدفد را
وانکس که سر ز طاعت او برتافت گردن نهاد تیغ مهند را
ایزد از او به خلق نمود امروز احسان بی‌نهایت و بی‌حد را
فر قدوم فرخ او بشکست
آن کسروی بنای مشید را

تغزل

از یک قصیدهٔ قدیم بهار انتخاب شده است که در سال ۱۲۸۶ شمسی در مشهد سروده است.

۴۸

بربوده دلم چشم پر فتنش وان عارض چون ماه روشنش
نسرینش رخ و سوسنش دو زلف من بندهٔ نسرین و سوسنش
عشقی است دگرگونه با ویم مهریست دگرگونه با منش
خاطر شده مفتون عارضش دیده شده حیران دیدنش
مانا ملک‌العرش از نخست آمیخته با نیکوئی تنش
حورای جنان بوده مادرش فردوس برین بوده مسکنش
امروز بدیدم به رهگذار خون دل خلقی بگردنش

۱. موقد: آتش مشتعل و سوزان

برخاسته دامن‌کشان به راه | و آویخته قومی به دامنش
افتاده بسی جان و دل به خاک | پیش مژهٔ ناوک افکنش
ز انبوه دل از دست رفتگان | چون کعبه شده کوی و برزنش
من نیز فرا رفته تا مگر | یک خوشه ربایم ز خرمنش
از دیده فشاندم بسی سرشک | پیش دل چون روی و آهنش
بگذشت و به من بر نظر نکرد | تا بود چنین بود دیدنش
شیون کنند از دست او دلم | با آنکه نه نیکوست شیونش

شیون چه کند بنده‌ای که هست
درگاه خداوند مأمنش

بهاریه

منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۶ شمسی در منقبت حضرت رضا علیه‌السلام در مشهد سروده شده است.

۴۹

مرا داد گل پیشرس خبر | که نوروز رسد هفتهٔ دگر
مرا گفت گذر کن سوی شمال | که من نیز بدانجا کنم گذر
چو فارغ شوم از کار نیمروز | شتابم به سوی ملک باختر
به لشکرگه اسفندیار نیو | به دعوتگه زردشت نامور
ز من بخش بهر بوم و بر نوید | ز من بر سوی هر گلستان خبر
بگو تا نهلد آفتاب هیچ | ز آثار غم‌انگیز دی اثر
همان باد برویبد به کوه و دشت | خس و خار و پلیدی ز رهگذر
همان ابر فشاند به راه ما | گلاب خوش و مشک و عبیرتر
بگو نرگس بیمار را که هان | ز یغمای زمستان مکن حذر
که از عدل من ایمن توان غنود | به هر گلشن، در زیر هر شجر
هم از راه به راهی توان گذشت | به سر بر طبق سیم و جام زر

کنون همره خرم بهار، من | کنم از گل و سرو و سمن حشر
فراز آیم و سازم به باغ، بزم | گشایم ز نشاط و سرور در
بگو بلبل خاموش راکه خیز | یکی منقبت نغز کن ز بر
کزین پس به‌دو سه هفته سرخ گل | رسد با رخ خوی کرده از سفر
بسان رخ زوار شاه طوس | رضا پاک سلیل پیامبر
مه برج رسالت که صیت اوست | چو مه پاک و چو خورشید مشتهر
اگر دنیویئی سوی او گرای | وگر اخرویئی سوی او گذر

که بر خوان عمیم ولایتش
نعیم دو جهانست ما حضر

مولودیه و منقبت

این قصیده در خراسان به سال ۱۲۸۶ شمسی به مناسبت روز میلاد و جشن ولادت حضرت علی‌بن‌ابیطالب (ع) گفته شده است و اقتفا به قصیدهٔ ازرقی هروی شده که گوید.

برآن صحیفهٔ سیمین مـاز مشک مقیم | به‌مشک ماند زلفت برآن صحیفهٔ سیم

۵۰

زهی به کعبه، شرافت‌فزای رکن و حطیم | زهی مقام تو فخر مقام ابراهیم
زهی حریم تو چون کعبه لازم‌الاکرام | زهی وجود تو چون قبله واجب‌التعظیم
زهی بلندتر اندر همم ز چرخ بلند | زهی عظیم‌تر اندر شرف ز عرش عظیم
زهی علی و نمایندهٔ تو هرچه علو | زهی علیم و ستایندهٔ تو رب علیم
علی عالی اعلا ابوالحسن حیدر | که شد صحیح ز فضل تو روزگار سقیم
به‌صورت ار چه ز بوطالبی ولی به صفت | فکنده بر گل آدم مشیت تو ادیم
به فلک نوح، تو بودی زمامدار نجات | برود نیل، تو بودی طلایه‌دار کلیم
چنین که علم تو را نیست منتها شاید | گر اعتراف نمایم که عالم است قدیم
میان لجهٔ شرع محمدی کعبه است | همان صدف که‌در اوزاد چون‌تو دُر یتیم

برون ز یک سخنت حکمتی نمی‌بینند — اگــر بـه چـله نشینند صـدهزار حکـیم
تــوئی حــقیقت قــرآن و بـرتر از قـرآن — که صامت است وکریم و تو ناطقی وکریم
بــود بــهشت بـرین سـاحت ولایت تـو — طریقت تو در آن، جـوی کـوثر وتسـنیم
توئی حکیم وکلامت شراب معرفت است — حکیم و سفسطه‌اش نیست جز شراب حمیم
بـر آسـمانهٔ[1] قـهرت پی مـصالح دیـن — به کلک فکرت گر نقطه‌ای شود تـرسیم
هـزار مـرتبه صـائب‌تر است و نـافذتر — ز بیلک[2] شهب اندر مصاف دیـو رجیم
حسام اسر تـو آنجا کـه قـد الف سـازد — چو لاء نفی شود قد کـافران بـه دو نـیم
خـدایگـانا بـنگر ز لطـف سـوی بـهار — که روح قدس کند مدحت تواش تـعلیم
بــه مــدحت تــو و پـیروزی ولادت تـو — ســخن سـرایـد در ایـن بـزرگوار حـریم
حریم زادهٔ مـوسی کـه چـون دم عـیسی — روان فزاید خـاک درش بـه عـظم رمیم
بـه چشــم زایـر ایـن آسـتان بـود روشــن — هرآنچه گشت به سینا نهان ز چشم کلیم
زهی بر آنکه نهد روی دل بـرین درگـاه — به‌رای صافی و دین درست و قلب سلیم

من ایـن قـصیده بـهنجار «ازرقـی» گـفتم
«برآن صحیفهٔ سیمین مسـاز مشک مـقیم»

بوسهٔ عید

این‌قصیده در سال ۱۲۸۶ شمسی در سن ۲۲ سالگی در مشهد سروده شده است.

۵۱

به هوس بـردم سـی روز مـه روزه بسـر — که یکی بوسه زنم بر لب آن تـرک پسـر
خواهم اول ز دو نوشـین لب او بوسهٔ عید — زان سپس خواهم ازو بوسهٔ سی روز دگر
ور مرا گوید یک بوسه فـزون مـی‌ندهم — بوسه‌زین بیش‌چه‌خواهی؟شوازیـن‌خانه‌بدر
اندرآن زلف زنم چـنگ و فـراز آورمش — من زنم بوسه و معشوق شـود بوسه شمر
دوش بد فکر من این، تا بدمید اختر صبح — با دل شاد سوی دوست شـدم راه سـپر

---

۱. آسمانه سقف خانه راگویند.

۲. بیلک : نوعی تیر و پیکان دو شاخ باشد.

دیدم از رنج مه روزه چنان گشته نژند
که بیازارد اگر خواهی گیریش ببر

از تف روزه نوان‌گشته چو یک‌ماهه هلال
آن قد دلکش و آن روی چو دو هفته قمر

گفت دانم که ز من بوسهٔ عیدی طلبی
بوسه‌را زین‌دولب خشک چه‌قدروچه‌خطر

روزه بر من ز ستم هرچه توانست بکرد
تا فروخشکید این دو لب چون لالهٔ تر

منت ایزد را کاو از بر ما زود برفت
آه عشاق همانا که در او کرد اثر

خیز تا داد دل از باده ستانیم کنون
تا به کی باید کردن ز مه روزه حذر

گفتم ار باده خوری، باده مرا هست به دست
بیش از این در طلب باده بتا رنج مبر

حجره را از نو آراسته و ساخته‌ام
خیز کآماده‌کنم چنگ و دف و رامشگر

بادهٔ‌ای دوش خریدستم از باده فروش
پاک و روشن چو دل خسرو فرخنده گهر

در تهنیت عید قربان و مدح والی خراسان

برای اینکه معلوم شود دشمنان بهار در اوان جوانی تا چه حد دربارهٔ او سعایت می‌کردند و سعی داشتند که او را در نزد رجال کشور بی‌ارج جلوه دهند و عاقبت هم مقهور طبع خارق‌العاده او شدند. این قصیده که در سال ۱۲۸۶ شمسی در سن ۲۲ سالگی ساخته شده با شأن نزولی که به خط خود بهار، در دیوان خطی او ثبت است درج می‌شود.

بهار چنین می‌نویسد: «این قصیده را در عید قربان ساختم و حسودان به رکن‌الدوله والی خراسان گفتند این اشعار از او نیست و از مرحوم صبوری پدر وی است. رکن‌الدوله برای امتحان پیغام داد که قصیدهٔ عید غدیر را به همین وزن و قافیت بسازم و ساختم.»

آن قصیده بعد از این قصیده آمده است.

۵۲

عید قربان آمد ای جان جهان قربان تو را
جلوه‌ای کن تا شود جانها فدای جان تو را

من شوم قربان تو را تا زنده مانم جاودان
زنده ماند جاودان آنکو شود قربان تو را

زلف ورخسارت نشان ازکفر و ازایمان دهند — زین قبل فرمان رسد بر کفر و بر ایمان تو را
حیله و دستان مکن در دلبری با دوستان — زانکه‌خود بخشند دل، بی‌حیله ودستان تو را
گرچه با من عهد و پیمان بستی اندر دوستی — پایداری نیست بر آن عهد و آن پیمان تو را
عهد بشکستی و بگشودی در جور و ستم — نیست گوئی بیمی از شاهنشه ایران تو را
آنکز آغازشهی باملک خویش‌این وعده‌داد: — آمدم من تا کنم یکباره آبادان تو را
داد رکن‌الدوله را منشور ملک‌شرق و گفت — ای خراسان کردم از این ره قوی ارکان تو را
ای خدیو شرق ای سر خیل ابناء ملوک — وی که شه بگزیده از امثال و از اقران تو را
کس نکوهش کرد نتواند مرا گاه سخن — گویم ار خاقان بن خاقان بن خاقان تو را
نیز از من کس نتاند خواست برهان و دلیل — خوانم ار سلطان بن سلطان بن سلطان تو را
از بنی‌الخاقان کنون یزدان تو را برتر کشید — باش تا از جمله گیتی برکشد یزدان تو را
مر تو راکس نیست مدحت‌خوان به گیتی چون بهار — گرچه‌اکنون جمله گیتی گشته مدحتخوان تو را
تا همی باشد به گیتی نام از افریدون و جم — باد فر و حشمت افزونتر ازاین و آن تو را
این‌هنوز آغاز فر و حشمت و اجلال تو است
باش تا کیوان ببوسد پایهٔ ایوان تو را

غدیریه

این همان قصیده‌ایست که بهار در تهنیت عید غدیر در سال ۱۲۸۶ شمسی برحسب درخواست رکن‌الدوله والی خراسان بر سبیل آزمایش طبع و به منظور جوابگوئی به سعایت حاسدان و تهمت‌های ناروائی که در آن زمان بر وی روا می‌داشتند، سروده و موجب شرمساری بداندیشان گردیده است.
(به مقدمهٔ قصیده قبل رجوع شود)

۵۳

ای که در هر نیکوئی آراسته یزدان تو را — جمله داری خود، چه گویم این تو را یا آن تو را
کرده یزدانت همی انباز با حور بهشت — وانچه‌بخشد حور را بخشیده صدچندان تو را
در کنار خویشتن پرورده رضوانت به ناز — تا کند فرمانروا بر حور و بر غلمان تو را
زلف طرار تو زان‌پس حیله‌ها انگیخته است — تا به افسون و حیل دزدیده از رضوان تو را

تا نیابد مر تو را بار دگر رضوان خلد
هردم اندر بند و چین خود کند پنهان تو را

با همه کوشش نیابد مر تو را رضوان و من
یافتم از فر مدح حجة یزدان تو را

شیر یزدان بوالحسن آنکس چو بنگاری مدیح
نه فلک گردد طراز دفتر و دیوان تو را

ای مهین سلطان ملک هستی ای کاندر غدیر
کرده حق بر هر دو گیتی سید و سلطان تو را

مر تو را تشریف امکان داد یزدان از ازل
تا کند زیب و طراز عالم امکان تو را

ذات تو قائم به یزدان، ذات ما قائم به تو است
جلوهٔ ذاتند عقل و نفس و جسم و جان تو را

مر مرا باید زبانی دیگر و طبعی دگر
تاشوم چونانکه شایسته است مدحت‌خوان تو را

با زبانی این‌چنین و با بیانی این‌چنین
خود کجا شاید سرودن مدحتی شایان تو را

مدحتی شایان بباید گفت آنکس را که او
چون ملک گردن نهد بر حکم و بر فرمان تو را

شاه رکن‌الدوله کش روز و شبان گویند خلق
کای ملک بادا به گیتی عمر جاویدان تو را

چهره‌ها خرم نمودی چهره خرم‌تر تو را
خانه‌ها آباد کردی خانه آبادان تو را

حیله و تزویر هر نادان نگیرد در ملوک
از چه گیرد حیله و تزویر هر نادان تو را

یاوه و هذیان روا نبود بر دانش پژوه
به که آید ناروا هر یاوه و هذیان تو را

نک زدم از راستی در دامنت دست امید
فرخ آن کز راستی زد دست در دامان تو را

خواهش یزدان‌پذیر و داد مظلومان بگیر
زانکه بهر داد، داد این برتری یزدان تو را

نک به‌فرمانت چنان‌گفتم که خود گفتم ز پیش
«عید قربان آمد ای جان جهان قربان تو را»

کار ایران با خداست

در اواخر سلطنت مستبدهٔ محمد علیشاه قاجار به سال ۱۲۸۶ خورشیدی نظر به کینه‌جویی‌های او با مشروطه‌خواهان و آزادی‌طلبان، بهار این قصیدهٔ مستزاد را در مشهد ساخت و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد.

۵۴

باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست
کار ایران با خداست

مذهب شاهنشه ایران ز مذهب‌ها جداست
کار ایران با خداست

شاه مست و شیخ مست و شحنه مست و میر مست
مملکت رفته ز دست
هردم از دستان مستان فتنه و غوغا بپاست
کار ایران با خداست

هردم از دریای استبداد آید بر فراز
موج‌های جانگداز
زین تلاطم کشتی ملت به گرداب بلاست
کار ایران با خداست

مملکت‌کشتی، حوادث بحر و استبداد خس
ناخدا عدلست و بس
کار پاس کشتی و کشتی‌نشین با ناخداست
کار ایران با خداست

پادشه خود را مسلمان خواند و سازد تباه
خون جمعی بی‌گناه
ای مسلمانان در اسلام این ستم‌ها کی رواست
کار ایران با خداست

شاه ایران گر عدالت را نخواهد باک نیست
زانکه طینت پاک نیست
دیدهٔ خفاش از خورشید در رنج و عناست
کار ایران با خداست

باش تا آگه کند شه را ازین نابخردی
انتقام ایزدی
انتقام ایزدی برق است و نابخرد گیاست
کار ایران با خداست

سنگر شه چون بدوشان تپه رفت از باغ شاه
تازه‌تر شد داغ شاه
روز دیگر سنگرش در سرحد ملک فناست
کار ایران با خداست

باش تا خود سوی ری تازد ز آذربایجان
حضرت ستارخان
آن که تویش قلعه‌کوب و خنجرش کشورگشاست
کار ایران با خداست

باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترگ
فر دادار بزرگ
آنکه گیلان ز اهتمامش رشک اقلیم بقاست
کار ایران با خداست

باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید
نام حق گردد پدید
تا ببینیم آنکه سر ز احکام حق پیچد کجاست
کار ایران با خداست

خاک ایران، بوم و برزن از تمدن خورد آب
جز خراسان خراب
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
کار ایران با خداست

الحمدلله

پس از حملهٔ قوای ملی، به‌سرکردگی سپهداراعظم و سردار اسعد به تهران و پیشرفت مشروطه‌خواهان آذربایجان به سرداری ستارخان در تبریز و منکوب شدن مستبدین و دشمنان مشروطیت ایران و فرار محمد علیشاه و استحکام مبانی مشروطیت ایران، به تمام ولایات و ایالات ایران فتح‌نامه‌هائی تلگراف شد و جشن‌های ملی در هریک از شهرستان‌های ایران با سرور و شادی آزادیخواهان برپا گشت.
در شهر مشهد نیز جشن‌ها و چراغانی‌هایی به وسیلهٔ مردم و پیشوایان ملی ایشان تشکیل یافت. ناطقین و شاعران در مجلس جشن و سرور رفته شعرها و خطابه‌ها می‌سرودند و شادی‌ها می‌کردند.
ملک‌الشعرای بهار نیز که یکی از زعمای آزادیخواهان مشهد بود و روزنامهٔ نوبهار را در آنجا می‌نوشت، قصاید و ترانه‌های ملی بسیاری می‌سرود و در مجالس مذکور می‌خواند. از جمله ترجیع‌بند زیر است که در شب بشارت فتح تهران در سال ۱۳۲۷ قمری مطابق ۱۲۸۷ شمسی، در مشهد سروده است.

۵۵

می ده که طی شد دوران جانکاه — آسوده شد ملک، الملک‌لله
شد شاه نو را اقبال همراه — کوس شهی کوفت بر رغم بدخواه
شد صبح طالع، طی شد شبانگاه
الحمد للّه، الحمد للّه

یک چند ما را غم رهنمون شد — جان یارغم گشت،دل غرق‌خون شد
مام وطن را رخ نیلگون شد — و امروز دشمن خوار و زبون شد
زین جنبش سخت، زین فتح ناگاه
الحمد للّه، الحمد للّه

چندی ز بیداد فرسوده گشتیم — با خاک و با خون آلوده گشتیم
زیر پی خصم پیموده گشتیم — و امروز دیگر آسوده گشتیم
از ظلم ظالم، از کید بدخواه
الحمد للّه، الحمد للّه

آنان که ما را کشتند و بستند — قلب وطن را از کینه خستند
از کج نهادی پیمان شکستند — از چنگ ملت آخر نجستند
از حضرت شیخ تا حضرت شاه
الحمد للّه، الحمد للّه

آنان که با جور منسوب گشتند　　در پیکر ملک میکروب گشتند
آخر به ملت مغضوب گشتند　　از ساحت ملک جاروب گشتند
پیران جاهل، شیخان گمراه
الحمد للّه، الحمد للّه

چون کدخدا دید جور شبان را　　از جا برانگیخت ستارخان را
سدّ ستم ساخت آن مرزبان را　　تا کرد رنگین تیغ و سنان را
از خون دشمن وز مغز بدخواه
الحمد للّه، الحمد للّه

پس مستبدین لختی جهیدند　　گفتند لختی، لختی شنیدند
ناگه ز هر سو شیران رسیدند　　آن روبهان باز دم در کشیدند
شد طعمهٔ شیر بیچاره روباه
الحمد للّه، الحمد للّه

یک سو سپهدار شد فتنه را سد　　یک سو یورش برد سردار اسعد
ضرغام پر دل، آمد ز یک حد　　بر کف گرفتند تیغ مهند
بستند بر خصم از هر طرف راه
الحمد للّه، الحمد للّه

اقبال شد یار با بختیاری　　گیلانیان را حق کرد یاری
جیش عدو شد یکسر فراری　　در کنج غم گشت دشمن حصاری
شد کار ملت بر طرز دلخواه
الحمد للّه، الحمد للّه

بد خواه دین را سدی متین بود　　لیکن مر او را غم در کمین بود
خاکش به سر شد پاداشش این بود　　دشمن که با عیش دایم قرین بود
اکنون قرین است با ناله و آه
الحمد للّه، الحمد للّه

بخت سپهدار فرخنده بادا　　سردار اسعد پاینده بادا
صمصام ایران برنده بادا　　ضرغام دین را دل زنده بادا
کافتاد از ایشان بدخواه در چاه
الحمد للّه، الحمد للّه

ستارخان را بادا ظفر یار　　تبریزیان را یزدان نگهدار
سالارشان را نیکو بود کار　　احرار را نیز دل باد بیدار
تا حمله گویند با جان آگاه
الحمد للّه، الحمد للّه

اتحاد اسلام

این ترجیع‌بند شیوا در سال ۱۲۸۷ شمسی در تحریض ملت ایران به رفع اختلافات مذهبی و تشویق مردم به اتحاد و اتفاق و پرهیز از دوئیت و نفاق، در خراسان سروده شده است.

۵۶

چند گویی چرا مانده ویران　　هند و افغان و خوارزم و ایران
چند گویی چرا جسته مأوا　　خرس پتیاره بر جای شیران
چند گویی چرا روز حاجت　　مانده از کار، دست دلیران
چندگویی چرا ما اسیریم　　زانکه آزادی ما اسیران
جنبش و دوستی و وداد است
روز یکرنگی و اتحاد است
ثروت وملک و ناموس ومذهب　　چار چیز است در ما مرکب
ثروت و ملک و ناموس ما را　　برده این اختلافات مذهب
اختلافات مذهب در اسلام　　روز ما را سیه کرده چون شب
عزت ما به دو چیز بسته است　　اتحاد اول و بعد مکتب
کاین دو، اول طریق ارشاد است
روز یکرنگی و اتحاد است
اجنبی یار گردد نگردد　　خصم، غمخوار گردد نگردد
آنکه بیمار را زهر داده است　　خود پرستار گردد نگردد
وآنکه صد بی‌وفایی به ما کرد　　او وفادار گردد نگردد

زین خرابی که در کار ما هست / سخت‌تر کار گردد نگردد
زین سبب چاره صلح و سداد است
روز یکرنگی و اتحاد است

هند و ترکیه و مصر و ایران / تونس و فاس و قفقاز و افغان
در هویت دو، اما بدین، یک / مختلف، تن ولی متحد، جان
جملگی پیرو دین احمد / جملگی تابع نص قرآن
مسلمی گر بگرید به طنجه / مؤمنی نالد اندر بدخشان
آری این راه و رسم عباد است
روز یکرنگی و اتحاد است

وقت حق‌خواهی و حق‌گزاریست / روز دینداری و روز یاری است
حکم اسلام و حکم پیمبر / بر تو و او و ما جمله جاری است
ما و اویی نباشد در اسلام / کاین سخن‌ها ز دشمن شعاری است
چار یار نبی صلح بودند / زین‌سبب جنگ‌ما و توخواری است
تیشهٔ ریشهٔ دین عناد است
روز یکرنگی و اتحاد است

در رثاء سیدالشهداء (ع)

منتخبی از ترجیع‌بند مفصلی است که در دوازده بند تشکیل و در رثاء حسین‌بن علی علیه‌السلام و اعوان و انصار دلیر و از جان گذشته آن بزرگوار در سال ۱۲۸۷ خورشیدی سروده شده است.

۵۷

ای فلک آل‌علی را از وطن آواره کردی / زان سپس درکربلاشان بردی و بیچاره کردی
تاختی از وادی ایمن غزالان حرم را / پس اسیر پنجهٔ گرگان آدمخواره کردی
جسم پاک شیر مردان را نمودی پاره پاره / هم دل شیر خدا را زین مصیبت پاره کردی
گوشوارعرش رحمن رابریدی سر، پس آنکه / دخترانش را زکین بی‌گوشوار و یاره کردی

جبههٔ فرزند زهرا را ز سنگ کین شکستی   تو مگر ای آسمان! دل‌را ز سنگ‌خاره کردی
تا کنی خورشید عصمت را به ابر کینه پنهان   دشت را ز اعدای دین پرثابت و سیاره کردی
جورها کردی از اول در حق پاکان ولیکن   در حق آل پیمبر جور را یکباره کردی
کودکی دیدی صغیر اندر میان گاهواره   چون‌نکردی شرم‌و ازکین قصدآن‌گهواره کردی
چاره می‌جستند در خاموشی آن طفل گریان   خودتودر یک‌لحظه از پیکان‌تیرش چاره‌کردی
سوختی از آتش کین خانهٔ آل علی را   وایستادی بر سر آن آتش و نظاره کردی

خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت
آوخ از بیداد وداد از جور و فریاد از جفایت

آسمانا جز به کین آل پیغمبر نگشتی   تا نکشتی آل زهرا را از این ره برنگشتی
چون فکندی آتش کین در حریم آل یسین   ز آه آتش بارشان چون شد که خاکستر نگشتی
چون بدیدی مسلم اندر کوفه بی‌یار است و یاور   از چه‌رو او را در آن بی‌یاوری یاور نگشتی
چون دوطفل مسلم اندر کوفه گم کردند ره را   از چه آن گمگشتگان را جانبی رهبر نگشتی
چون به زندان عبیداله فتادند آن دو کودک   از چه‌رو غمخوار آن دو کودک مضطر نگشتی
چون تن آن کودکان از تیغ حارث گشت بی‌سر   از چه‌رو بی‌تن نگشتی از چه‌رو بی‌سر نگشتی
چون شدند آن‌کودکان از فرقت مادر گدازان   از چه رو بر گرد آن طفلان بی‌مادر نگشتی
چون حسین‌بن علی با لشکر کین شد مقابل   از چه پشتیبان آن سلطان بی‌لشگر نگشتی
چون دچار موج غم شد کشتی آل محمد   از چه رو ای زورق بیداد! بی‌لنگر نگشتی

خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت
آوخ از بیداد و داد از جور و فریاد از جفایت

انتقاد از انجمن همت

در آغاز مشروطیت ایران پس از فتح تهران به وسیلهٔ قوای ملیون، تحریکات مخالفین و مرتجعین همچنان ادامه داشت و برای برگردانیدن شاه مخلوع و فراری، انجمن‌ها داشتند. از جمله در محله نوقان مشهد که از محلات بزرگ و قدیمی است جمعی از مستبدین و کهنه‌پرستان آن زمان به زعامت نایب علی‌اکبر حسنی که مردی بی‌سواد و ماجراجو بود انجمنی به نام انجمن همت تشکیل یافت. بهار، این ترکیب‌بند را در سال ۱۲۸۷ خورشیدی در مذمت انجمن مزبور که مرکز مرتجعین مشهد بود سرود.

۵۸

باز بر شاخسار حیله و فن | انجمن کرده‌اند زاغ و زغن
زاغ خفته در آشیان هزار | خار رسته به جایگاه سمن
بلبلان را شکسته بال نشاط | گلبنان را دریده پیراهن
ابر افکنده از تگرگ خدنگ | آب پوشیده زین خطر جوشن
شد ز بیغوله بوم جانب باغ | شد ز ویرانه جغد سوی چمن
زان چمن کاشیان جغدان شد | به که بلبل برون برد مسکن
کیست کز بلبل رمیده ز باغ | وز گل دور مانده از گلشن
از کلام شکوفه و نسرین | وز زبان بنفشه و سوسن
باز گوید به ماه فروردین | که به رنجیم ز آفت بهمن
به گلستان درآی و کرته کن | دست بیگانگان از این مکمن

تا به باغ اندرونت پاس بود
از گل و مل تو را سپاس بود

ای همایون بهار طبع گشای | وای از فتنهٔ زمستان وای
بی‌تو دیهیم لاله گشت نگون | بی‌تو سلطان باغ گشت گدای
بی‌تو شد روی سبزه خاک‌آلود | بی‌تو شد چشم لاله خون پالای
تو برفتی ز بوستان و خزان | شد ز کافور، بوستان اندای
مخزن سرخ‌گل برفت از دست | خیمهٔ سر و بن فتاد از پای
سنبل و یاسمین بریخت ز باد | لاله و نسترن نماند به جای
بلبلان با فغان زارا زار | قمریان با خروش ها یا های
این زمان روزگار عزت تو است | در عزت به روی ما بگشای
باغ را زیوری دگر بر بند | راغ را زینتی دگر بخشای
باغ دیریست دور مانده ز تو | زود بشتاب و سوی باغ گرای

که بهر گوشه‌ای ز تو سخنی است
وز خس و خار طرفه انجمنی است

مژده کاید برون ز خلد برین | موکب تو بهار و فروردین

تا فزاید به بوستان زیور		تا به بندد به شاخسار آئین
تا شود شاخهٔ بنفشه نزار		تا شود پهلوی شکوفه سمین
باغ گردد بهار خانهٔ گنگ		راغ گردد نگارخانهٔ چین
جای گیرد به جای لاله و گل		بر سر شاخ، زهره و پروین
گردد آراسته به دُر و عقیق		گردن و دست لاله و نسرین
در گلستان به گاه گل چیدن		مشگ ریزد به دامن گل چین
خیل زاغان برون روند از باغ		و انجمنشان شود فراق و انین
باغبان آید از بهشت فراز		تا کند باغ را بهشت آئین
باغ را باغبان همی باید		واین چنین گفته‌اند اهل یقین

که چو از باغبان تهی شد باغ
انجمن‌ها کنند کرکس و زاغ

ای گروهی که انجمن دارید		یک زمان گوش سوی من دارید
دل ز کید و نفاق برگیرید		گر بدل مهر خویشتن دارید
در پی سیرت حسن کوشید		گرچه خود صورت حسن دارید
دگران نیز انجمن دارند		گر شما نیز انجمن دارید
همه دارند عقل و دین و شما		جهل و تذویر و مکر و فن دارید
می‌شنیدم ز ابلهان که شما		سر آزادی وطن دارید
لیک زینسان که من همی بینم		سر آزار مرد و زن دارید
گر سخنتان گزافه نیست چرا		این‌چنین زیر لب سخن دارید
هرکه بیند گه سخن، گوید		آلوی خشک در دهن دارید
پند من بشنوید اگر در دل		دانش و فضل، مختزن دارید

بهلید این فریب و غنج و دلال
مال خلق خدای نیست حلال

آوخ از محنت و عنای شما		وای از رنج و ابتلای شما
برخ خلق باب فتنه گشود		مجلس شوم فتنه زای شما
ای گروهی که مؤذن تقدیر		زد به بی‌دولتی صلای شما
ای گدایان که برتری جوید		بر شما باشی گدای شما

باشی کوسج سیه که نهاد | به نفاق و غرض بنای شما
هست بیگانه از کمال و خرد | وی بقای خرد فنای شما
بی‌بها مانده‌اید و بی‌قیمت | زانکه رفت از میان بهای شما
دست از این قیل و قال بردارید | نه اگر بر خطاست رای شما

ورنه زین فتنه و حیل ناگاه
قصه رانم به صهر شاهنشاه

ترانهٔ ملی

در سال ۱۳۲۷ هجری قمری مطابق با ۱۲۸۷ شمسی که ستارخان و باقرخان از تبریز و سپهدار از رشت و سرداران بختیاری از جنوب و علمای اعلام خاصه آیت‌الله سید محمد طباطبایی از تهران برعلیه حکومت استبداد، به منظور اعلای مشروطیت قیام و مبارزه کردند و بالاخره به فتح تهران و استقرار رژیم مشروطیت توفیق یافتند، ملک‌الشعرا بهار که در خراسان از پیشروان مشروطیت به شمار رفته و همواره با نطق و بیان و شعر و مقاله جامعه و ملت را به حمایت از مشروطیت تشویق می‌کرد، این ترانهٔ ملی را در وصف زعمای مشروطه سرود و انتشار داد.

۵۹

دوشینه ز رنج دهر بدخواه | رفتم سوی بوستان نهانی
تا وارهم از خمار جانکاه | در لطف و هوای بوستانی
دیدم گل‌های نغز و دلخواه | خندان ز طراوات جوانی
مرغان لطیف طبع آگاه | نالان به نوای باستانی
بر آتش روی گل شبانگاه | هریک سرگرم زندخوانی
من بی‌خبرانه رفتم از راه | از آن نغمات آسمانی
با خود گفتم به ناله و آه | کای رانده ز عالم معانی
با بال ضعیف و پر کوتاه | پرواز بلند کی توانی
بودم در این سخن که ناگاه | مرغی به زبان بی‌زبانی

این مژده به گوش من رسانید
کز رحمت حق مباش نومید

گر از ستم سپهر کین توز — یک چند بهار ما خزان شد
وز کید مصاحب بدآموز — چوپان بر گله سر گران شد
روزی دو سه، آتش جهانسوز — در خرمن ملک میهمان شد
خون‌های شریف پاک هر روز — بر خاک منازعت روان شد
وان قصهٔ زشت حیرت‌اندوز — سرمایهٔ عبرت جهان شد
امروز به فر بخت فیروز — دل‌های فسرده شادمان شد
از فر مجاهدان بهروز — آن‌را که‌دل تو خواست‌آن شد
وز تابش مهر عالم افروز — ایران فردوس جاودان شد
شد شامش روز و روز نوروز — زین بهتر نیز می‌توان شد

روزی دو سه صبر کن به امید
از رحمت حق مباش نومید

از عرصهٔ تنگ حصن بیداد — انصاف برون جهاند مرکب
در معرکه داد پردلی داد — آن دانا فارس مهذب
شاهین کمال، بال بگشاد — برکند ز جغد جهل مخلب
استاد بزرگ، لوح بنهاد — شد مدرس کودکان مرتب
آمد به نیاز، پیش استاد — آن طفل گریخته ز مکتب
استاد خجسته پی در استاد — تا کودک را کند مؤدب
آواز به شش جهت درافتاد — از غفلت دیو و سطوت رب
ای از شب هجر بوده ناشاد — برخیز که رهسپار شد شب

صبح آمد و بودمید خورشید
از رحمت حق مباش نومید

ای سر به ره نیاز سوده — با سرخوشی و امیدواری
منشور دلاوری ربوده — در عرصهٔ رزم جان‌سپاری
با داس مقاومت دروده — کشت ستم و تباهکاری
زنگار ظلام را زدوده — ز آئینهٔ دین کردگاری
لب بسته و بازوان گشوده — وز دین قویم، کرده یاری
وندر طلب حقوق بوده — چون کوه، قرین بردباری

جان داده و آبرو فزوده — در راه بقای کامکاری
وین گلشن تازه را نموده — از خون شریف، آبیاری
مشتیز به دهر ناستوده — کز منظرهٔ امیدواری

خورشید امید باز تابید
از رحمت حق مباش نومید

ای شیردل ای دلیر ستار — سردار مجاهدان تبریز
ای بسته میان به فر دادار — در حفظ حقوق عزت‌آمیز
ای ناصر ملت ای سپهدار — ای ازره جور کرده پرهیز
ای باقرخان راد سالار — بر خرمن جور آتش‌انگیز
ای صمصام ای بزرگ سردار — آب دم تیغت آتش تیز
ای سید لاری ای ز پیکار — کرمان بگرفته تابه نیریز
همدست شوید جمله احرار — تا پای کشد عدوی خونریز
بر رایت خود کنید ستوار — زین معنی دلکش دلاویز

کانصاف بساط جور برچید
از رحمت حق مباش نومید

ای حجت‌دین حکیم مشفق[1] — وی محیی دین حق محمد
ای فخر تبار و آل صادق — سبط علی و سلیل احمد
ای بر تو شعار شرع لایق — ای از تو اساس دین مشید
گر بر تو ز دهر ناموافق — شد ظلم و جفا و جور بی‌حد
خوش باش که بخت شد موافق — واقبال برون کشید مسند
طوس از علمای فحل مفلق — گردید چو جنت مخلد
خرم شد مشهد حقایق — از فر مجاهدین مشهد
با ترکان برخلاف سابق — گشتند به دوستی مقید
در یاری دین شدند شایق — زان کرد خدایشان مؤید

دین یابد از این گروه تأیید
از رحمت حق مباش نومید

---

۱. مراد میر سید محمد طباطبایی روحانی مشهور و پیشرو مشروطیت است.

صد شکر که کار یافت قوت — از یاری حجة خراسان
وان قبله و پیشوای امت — سرمایه حرمت خراسان
بن موسی جعفر آن که عزت — افزوده به عزت خراسان
بگرفت نکو به دست قدرت — سررشتهٔ قدرت خراسان
وز همت عاقلان ملت — شد نادره ملت خراسان
وز عالم فحل با حمیت — شد شهره حمیت خراسان
ترکان دلیر با فتوت — کردند حمایت خراسان
نیز از علمای خوش رویت — خوش گشت رویت خراسان

زین بهتر نیز خواهیش دید
از رحمت حق مباش نومید

در منقبت حضرت فاطمه زهرا علیهاسلام

این قصیده به مناسبت جشن ولادت حضرت زهرا (ع) در سال ۱۲۸۷ شمسی در مشهد سروده شده است.

٦٠

ای زده زنار بر، ز مشک به رخسار — جز تو که بر مه ز مشگ برزده زنار
زلف نگونسار کرده‌ای و ندانی — کو دل خلقی ز خویش کرده نگون‌سار
روی تو تابنده ماه بر زبر سرو — موی تو تابیده مشگ از بر گلنار
چشم تو ترکی و کشوریش مسخر — زلف تو دامی و عالمیش گرفتار
سخت به پایان کار خویش بنالد — آن که بر آن زلفش اوفتاده سر و کار
ریحان داری دمیده بر گل نسرین — مرجان داری نهاده بر دُر شهوار
آفت جانی از آن دو غمزهٔ دلدوز — فتنهٔ شهری از آن دو طرهٔ طرار
فتنه شدستم به لاله و سمن از آنک — چهر تو باغی است لاله زار و سمن زار
لعل شکر بار داری و نه بدیع است — گرچه نماید بدیع لعل شکربار
زان لب شیرین تو بدیع نماید — این همه ناخوش کلام و تلخی گفتار

ختم بود بر تو دلربایی، چونانک | نیکی و پاکی بدخت احمد مختار
زهـــرا آن اختـــر ســپهر رسـالت | کــاو را فـرمانبرند ثـابت و سـیار
فـاطمه، فـرخنده مـام یـازده سـرور | آن بدو گیتی پدرش سید و سـالار
پـرده‌نشین حـریم احـمد مـرسل | صــدر گــزین بسـاط ایـزد دادار
عرفان عقد است و اوست واسطهٔ عقد | ایـمان پـرگار و اوست نقطهٔ پرگار
بر هـمه اسرار حق ضـمیرش آگـاه | عـنوان از نـام او بـه نـامهٔ اسـرار
از پـی تـعظیم نـام نـامی زهـراست | این که خمیده است پشت گنبد دوار
بر فلک ایزدی است نجمی روشـن | در چـمن احـمدیست نخلی پـربار
بار ولایش به دوش گیر و میندیش | ای شــده دوش تـو از گـناه گـرانبار
قدر وی از جمله کـاینات فـزونست | نی نی، کاو راست زین فزونتر مقدار
چـندش مـقدار بـاید آنکـه جـهانش | چـون رهـیان ایسـتاده فـرمانبردار
راستی ار بنگری جز ایـن گـهر پـاک | از دو جهانش غرض نبود جـهاندار
عصمت، چرخست و اوست‌اختر روشن | عفت، بحر است و اوست گوهرشهوار
آدم و حـوا دو بـنده‌ایش بـه درگـاه | مریم و عیـسی دو چاکریش به دربار
کوس کمالش گـذشته از هـمه گیتی | صیت جلالش رسیده در همه اقطار

فر و شکوه و جلال و حشمت او را
گر بندانی به‌بین به نامه و اخبار

وقت کار است

این ترجیع‌بند در سال ۱۲۸۷ شمسی در خراسان گفته شده است و در زمانی است که انتخابات پارلمانی ادوار اولیه مجلس شورای ملی در مشهد جریان داشته و بهار مردم را به‌انتخاب وکیل لایق تحریض می‌کرده است.

۶۱

ای دل ز جفای دیـده یـاد آر | زان اشک به ره چکیده یـاد آر
ایـن نکـتهٔ نـاگـزیر بشـنو | ویـن قـصهٔ ناشنیده یـاد آر

زین ملک ستم کشیده، یعنی / ز ایران تعب کشیده یاد آر
ز آن روز که اشکبار بودی / در گوشهٔ غم خزیده یاد آر
امروز که زخم یافت مرهم / زان جسم به خون طپیده یاد آر
گر کسوت نو بریده‌ای باز / زان پیرهن دریده یاد آر
امروز که چهر بخت دیدی / زان عارضهٔ ندیده یاد آر
امروز که شد بهار پیدا / زان باغ خزان رسیده یاد آر
هر وقت که قصد کار کردی / این یک بیت گزیده یاد آر:

غافل منشین که بخت یار است
هشیار نشین که وقت کار است

یک چند شد از جفای اشرار / بنیاد بقای ما نگونسار
یک چند بهر دیار و هر شهر / گشتیم قتیل تیغ اشرار
با اینکه به حق حق نبودیم / در هیچ طریقه‌ای گنه‌کار
تا آنکه مجاهدین دانا / ما را گشتند ناصر و یار
از خطهٔ مرد خیز تبریز / بر بست میان، گزیده ستار
از کشور رشت نیز برخاست / آوازهٔ حضرت سپهدار
صمصام برآمد از صفاهان / سید عبدالحسین از لار
از شاه حقوق خویشتن را / کردند طلب به جهد بسیار
امروز که رنج برطرف گشت / ای ملت رنجدیده زنهار

غافل منشین که بخت یار است
هشیار نشین که وقت کار است

در جهل مباش و دانش اندیش / کز جهل نرفت کاری از پیش
زنهار به فکر کار خود باش / بیگانه چنین مباش از خویش
با داوری فکر تا توانی / می‌کوش به مرهم دل ریش
در فکر وکیل باهنر باش / لیکن نه به طرز دورهٔ پیش
خود شرط وکیل نیست امروز / قطر تنه و درازی ریش
از ظاهر بی‌درون حذر کن / وز عالم بی‌عمل بیندیش
امروز که روز نیک‌بختی است / می‌کوش به نیک‌بختی خویش

امروز درست باید انداخت — تیری که نهفته‌ایم در کیش
گر زانکه خدنگ بر خطا رفت — گردیم نشان تیز تشویش
پندی دهمت ز خیرخواهی — از جان بنیوش پند درویش

غافل منشین که بخت یار است
هشیار نشین که وقت کار است

شد لطف خدا به خلق شامل — افتاد بدست، مقصد دل
شد از پس جهدهای بسیار — امروز مراد ملک حاصل
امروز که روز کاردانی است — چندین منشین ز کار عاطل
بی‌حیله و دست‌کاری و مکر — یک ره بگزین وکیل عامل
نادان چو مواضعت نماید — دانا افتد به دام هایل
کی آنکه به‌قصد جاه و مال است — در کار وکالت است قابل
بایست وکیل ممتحن جست — با خاطر پاک و رای مقبل
ورنه ز هجوم طعنهٔ خلق — عاطل گردد وکیل باطل
گفتار بهار خسته دل را — بشنو، بشنو به حس کامل

غافل منشین که بخت یار است
هشیار نشین که وقت کار است

جهنم

این قصیده از اشعار قدیم بهار است که در سال ۱۲۸۷ شمسی در انتقاد از فناتیزم خشک و جاهلانهٔ زهدفروشان مادی آن زمان مشهد گفته شده است.

٦٢

ترسم من از جهنم و آتش‌فشان او — وان مالک عذاب و عمود گران او
آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع — وان آدمی که رفته میان دهان او
آن کرکسی‌که هست تنش همچو کوه قاف — بر شاخهٔ درخت جحیم آشیان او
آن رود آتشین که در او بگذرد سعیر — وآن مار هشت‌پا و نهنگ کلان او

آن آتشین درخت کز آتش دمیده است   وآن میوه‌های چون سر اهریمنان او
وان کاسهٔ شراب حمیمی که هرکه خورد   از ناف مشتعل شودش تا زبان او
آن گرز آتشین که فرود آید از هوا   بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او
آن چاه ویل در طبقهٔ هفتمین که هست   تابوت دشمنان علی در میان او
آن عقربی که خلق گریزند سوی مار   از زخم نیش پر خطر جان ستان او
جان می‌دهد خدا به گته کار هر دمی   تا هر دمی ازو بستانند جان او
از مو ضعیف‌تر بود از تیغ تیزتر   آن پل که داده‌اند به دوزخ نشان او
جز چندتن ز ما علما جمله کاینات   هستند غرق لجهٔ آتش‌فشان او
جز شیعه هرکه هست به عالم خداپرست   در دوزخ است روز قیامت مکان او
وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد   سوزد به نار، هیکل چون پرنیان او
وانکس که با عمامهٔ سر موی سر گذاشت   مندیل اوست سوی درک ریسمان او
وانکس که کرد کار ادارات دولتی   سوزد به پشت میز جهنم روان او
وانکس که شد وکیل وز مشروطه حرف زد   دوزخ بود به روز جزا پارلمان او
وانکس که روزنامه‌نویس است چیز فهم   آتش فتد به دفتر و کلک و بنان او
وان عالمی که کرد به مشروطه خدمتی   سوزد به حشر جان و تن ناتوان او
وان تاجری که رد مظالم به ما نداد   مسکن کند به قعر سقر کاروان او
وان کاسب فضول که پالان او کج است   فردا کشند سوی جهنم عنان او
مشکل به جز من و تو به روز جزا کسی   زان گود آتشین بجهد مادیان او
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد   خلد برین و آن چمن بی‌کران او
موقوفهٔ بهشت برین را به نام ما   بنموده وقف واقف جنت مکان او
آن باغ‌های پر گل و انهار پر شراب   وان قصرهای عالی و آب روان او
آن خانه‌های خلوت و غلمان و حور عین   وان قاب‌های پر ز پلو زعفران او
القصه کار دنیی و عقبی به کام ماست   بدبخت آن که خوب نشد امتحان او
فردا من و جناب تو و جوی انگبین   وان کوثری که جفت زنم در میان او

باشد یقین ما که به دوزخ رود بهار
زیرا به حق ما و تو بد شد گمان او

بلای گل

این منظومه را بهار در سال ۱۲۸۷ شمسی به مناسبت گِل و کثافت فراوان کوچه‌های شهر مشهد و انتقاد از بلدیه وقت سروده است.

۶۳

افتاده‌ایم سخت به دام بلای گل | یارب چو ما مباد کسی مبتلای گل
گِل مشکلی شده‌است به‌هر معبر وطریق | گام روندگان شده مشکل‌گشای گل
هر گه که ابر خیمه زند در فضای شهر | بر بام هر سرای برآید لوای گل
گل دل نمی‌کند ز خراسان و اهل او | ای جان اهل شهر فدای وفای گل
گر صدهزار کفش بدرد به پای خلق | هرگز نمی‌رسند به کشف غطای گل
با خضر اگر روند به ظلمات کوچه خلق | اسکندری خورند در آن چشمه‌های گل
اول قدم که بوسه زند گل به پای ما | افتیم بر زمین و ببوسیم پای گل
گل‌ها ثقیل و درهم وکوچه خراب و تنگ | آه از جفای کوچه و داد از جفای گل
گل هرچه را به پنجه درآورد ول نکرد | صد آفرین به پنجهٔ معجزنمای گل
ازگل ز بس که خاطر و دل‌ها فسرده است | گُل نیز بعد از این ندمد از فضای گل
بر روزگار خویش کنم گریه بامداد | چون بنگرم به خندهٔ دندان‌نمای گل
از پشت تا به شانه و از پیش تا به ریش | هستند خلق یکسره غرق عطای گل
امروز در قلمرو طوس از بلند و پست | آن جایگه کجاست که خالی است جای گل
آید اگر جهاز زره‌پوش ز انگلند | حیران شود ز لجهٔ بی‌منتهای گل
گر لای و گل تمام نگردد از این بلد | اهل بلد تمام بمانند لای گل

شرم آیدم ز گفتن بسیار ورنه باز
چندین هزار مسئله باشد ورای گل

فتح تهران

شادروان ملک‌الشعرا بهار ــ دربارهٔ این مسمط ــ در دیوان خطی خود چنین می‌نویسد: «ملیون خراسان در روز ۲۹ جمادی‌الاخر ۱۳۲۷ (۱۲۸۷ شمسی) در عمارت مرحوم منتصرالملک که مرکز و انجمن قوای ملیه خراسان بود مجتمع شده، بشارت فتح تهران راکه تلگرافی از مرکز رسیده بود قرائت نمودند. دو ساعت قبل از انعقاد مجلس، اینجانب در خانهٔ پسر باجی عراقی معروف که از هوچی‌های معروف آن روزگار و مرد بی‌سواد ولی خوش قلبی برد، بودم که آن خانه در جوار مجلس مزبور واقع گردیده بود، این مسمط را بداهة در آن خانه در ظرف یک ساعت و نیم گفته، پاکنویس کردم و در مجلس و محفل ملی مزبور قرائت نمودم، و از طرف علما یک توپ عبای سفید به من صله داده شد و من هم چون صلهٔ ملی بود پذیرفتم.

۶۴

مژده که آمد برون خاطر ما ز انتظار　　مژدهٔ فتح الفتوح داد به ما کردگار

حق در رحمت گشود بر دل امیدوار　　فتح به ما شد قرین، بخت به ما گشت یار

ناصر ملت نمود فتحی بس نامدار

هذا فتحٌ قریب، هذا نصرٌ مبین

باز به ما یار گشت نصرت دادار ما　　عاقبتی نیک داد کوشش بسیار ما

زار شد آن‌کس که بود در پی آزار ما　　عرصهٔ گیهان گرفت فر سپهدار ما

دین را پاینده کرد همت سردار ما

غیرت آنست آن، همت این است این

همت ستار اگر عرصهٔ دنیا گرفت　　فر سپهدار نیز اوج ثریا گرفت

کار مساواتیان یکسره بالا گرفت　　مجلس رفته به باد بار دگر پا گرفت

نایفهٔ روزگار دامن اعدا گرفت

فهذه النائبات حق للمشرکین

ایزد قوت فزود ملت آزاد را　　وانگه تأیید کرد سپهبد راد را

تا کند از بیخ و بن ریشهٔ بیداد را　　گاه فزونی رسید معدلت و داد را

قافیه از دست رفت جیش ستبداد را

ایمان شد سربلند، فبشرالمؤمنین

خائن دین‌خوار شد، زان یرش مردوار　　عرصهٔ دربار را محنت و غم شد دچار

قهر خدائی کشید یکسره زایشان دمار		ملت آزاد کرد جنبش خویش آشکار

حامی ملت رسید با سپه بختیار

حشتمش اندر یسار، شوکتش اندر یمین

کوشش بدخواه ما یکسره شد بی‌اثر		خلع شد و طرد شد دشمن بیدادگر

به تخت شاهی نشست پادشه نامور		سلطان احمد که هست زینت تاج و کمر

باشد تا این پسر نه بر طریق پدر

زینت‌بخشد به‌ملک، آئین بخشد به‌دین

تا که جهانست کار، به کام احرار باد		شاه جوانبخت را فضل خدا یار باد

دانش دانشوران پیشرو کار باد		مجلس مشروطه را خدا نگهدار باد

تا به ابد کردگار یار سپهدار باد

به حرمت المصطفی و آله الطاهرین

فتح‌الفتوح

در سال ۱۲۸۷ شمسی (ماه جمادی‌الاولی ۱۳۲۷ ق) قوای ملی به ریاست محمد ولی‌خان تنکابنی که بعد ملقب به سپهدار اعظم شد و سردار اسعد بختیاری وارد تهران شدند، محمدعلی شاه خلع و مشروطه اعلان شد.

در یکی از جشن‌هایی که از طرف عموم طبقات خراسان به شادمانی فتح تهران و گشایش مجلس گرفته می‌شد، بهار که ۲۳ سال از عمر او می‌گذشت، این قصیده را سرود. در مطلع آن مصراع اول قصیده فرخی سیستانی تضمین شده است.

٦٥

مکن حدیث سکندر که اندرین کشور		«فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر»

جوان چو آید باطل شود فسانهٔ پیر		عیان چو آید ویران شود بنای خبر

خبر گزافه بود گوش بر گزافه منه		فسانه بافه بود در فسانه رنج مبر

خبر دهند که اسفندیار بر در گنگ		چگونه برد سپاه و چگونه راند حشر

چگونه برد خشایارشا سپه به اروپ		چگونه کرد از آن تنگنای بحر گذر

خبر دهند که از خرد کشور یونان		به آسیای کبیر اندر آمد اسکندر

هم او در اول یک کارزار کرد و سپس　　برانـد در همه‌جا بی‌منازعی لشکر

به مغزش اندر بد پویهٔ جهانگیری　　به نفع خویش همی کرد کوشش بیمر

به خیر خویش همی کرد کارهای بزرگ　　که نی رضای خدا بد در او نه خیر بشر

خبرنگاران نیز از فتوح ناپلئون　　بسی دهند نشان و بسی دهند خبر

که خود به نمسه و ایتالیا چگونه گذشت　　همان به مصر چه کرد آن امیر نام‌آور

چگونه راند سپه در بسیط خطهٔ روس　　به مسکو اندر بر خیره چون فکند شرر

ولیک جهد بناپارت و آن کشاکش نیز　　به قصد پادشهی بود، نی به قصد دگر

چنانکه مجلس جمهور را ز بن برکند　　به کام خویش برآمد به تخت ملک اندر

چو بود کوشش او خاصهٔ بزرگی او　　حدیث او بنه از دست و فضل او مشمر

بنه ز دست حدیث سپاهدار اروپ　　به سرگذشت سپهدار آسیا بنگر

ببین که این هنری مرد در زمانه چه کرد　　ز جهد وکوشش وتدبیر و هوش و رای وفکر

چو مرد رای فزونی به نفع خویش کند　　شگفت نیست اگر بر فلک فرازد سر

شگفتی و عجب آنجا است کافریدهٔ خاک　　به رامش دگران چنگ در زند به خطر

به قصد خدمت ملت، به قصد یاری نوع　　همی به خویش پسندد هزارگونه ضرر

بسان میر مظفر سپهبد اعظم　　که آسمان فتوح است و آفتاب ظفر

اگر به منظر گوئی ستوده منظر او　　نشان نیکی طبع است و پاکی مخبر

اگر به همت گوئی دلیل همت اوست　　هرآنچه بینی و دیدی به سالیان اندر

اگر به دولت گوئی به نام دولت او　　یکی ره طبرستان سپار و نعمت بر

به هر که بنگری اندر شمال ایران شهر　　همه به درگه میرند بنده و چاکر

ز جان و دل همه این میر را پدر خوانند　　هزار تحسین براین بزرگوار پدر

وگر ز اصل و گهر مرد را شرف خیزد　　از او که باشد فرخنده‌تر به اصل و گهر

ستوده جد گرامیش احمدبن شمیط　　گذاشت عمری در پیشکاری حیدر

بدانگهی که درآمد ز ترکتاز یموت　　به هر کران خراسان هزار فتنه و شر

هزار خانهٔ مظلوم را به غارت برد　　به امر دشمن دین، ترکمان غارتگر

بتاخت این هنری مرد جانب گرگان　　چنانکه جانب نخجیر شیو شرزهٔ نر

ز باد تیغش چون آب، سرد ماند به جای　　عدو که بود به هرسو جهنده چون اخگر

اسیر، هرچه بد اندر کمندشان بگرفت　　درم بداد و روان کرد سوی جای و مقر

گرفت عهد ز میران کوکلان و یموت کزین سپس نکشند از کمند طاعت سر
سپس ببرد به پاداش خدمتی چونین ز هر کرانه دعای شب و درود سحر
پس از گزارش آن خدمت بزرگ، امیر به خدمت وطن مستمند بست کمر
چو دید حال وطن را ز جور خصم دژم چو دید روز وطن را ز روز مرگ بتر
وطن نه، غاری اندوخته به ذلت و جهل وطن نه، چاهی انباشته ز عجب و بطر
همه امیران بدکیش و ریمن و تستوه همه وزیران نادان و عاجز و مضطر
گشوده شاه ز یکسو به قصد ملت چنگ چنانکه بازگشاید به قصد تیهو پر
به شهر تبریز اندر بساط داراگیر سپاه دشمن از هر کرانه زورآور
ستاده تنها ستارخان و باقرخان بسان رستم دستان و طوس‌بن نوذر
بگفت هان نتوان بیش از این نشست به جای که کار ملت مظلوم شد ز دست بدر
سپس به رشت روان گشت با سپاهی کشن فراشت رایت مشروطه اندر آن کشور
مبارزان دلیر و مجاهدان غیور در آن دیار رسیدند بی‌حد و بی‌مر
امیر درخور هریک سلاح جنگ بداد همان تکاور تازی و خنگ راه سپر
مخالفان بزرگ اندر آن دیار شدند ز دست برد دلیران میر، کوفته مر
چو کار ساخته شد تیغ میر آخته شد به قصد جستن پیکار و راندن کیفر
نخست جانب قزوین شتافت مرکب میر که بود ویران از جور خصم زشت سیر
طلایه‌دار سپه پیش رفت و کار بساخت ببست دشمن و بگشود ره بر آن لشگر
سپاه میر درآمد به شهر، لیک چنان که گفتی آمده در شهر کاروان گهر
همه به نظم درست و همه به خاطر پاک همه همایون فال و همه نکو منظر
نه دست برده به تاراج خانهٔ مسکین نه سر کشیده ز فرمان ایزد داور
رسید میر و بیاراست مجلس ملی خطیب عدل فروخواند خطبه بر منبر
ز خائنان وطن چندتن به امر امیر شدند رانده از این خاکدان به‌ملک سقر
سپس به مرکز بیداد خواست کردن روی خدایگان امیران، امیر شیر شکر
چو شاه یافت کش انجام کار باز رسید ز راه حیله برآورد صورتی دیگر
مثال داد به مشروطه و آشکارا کرد طریق سلم و فرویست راه بوک و مگر
چو دید ملت باز ایستاد و پای کشید ز جهل غره شد و عهد خود نبرد به سر
دگر ره از همه‌سو خاست جنبش ملی ز هر کرانه عیان گشت شورش محشر

هم از کرانهٔ قزوین بساحت ری تافت
سهیل رایت اسپهبد بلند اختر

وز آن حدود به میران بختیاری داد
ز جنبش خود و پیش آمد امور خبر

امیر دانا «سردار اسعد» اندر وقت
ز بلدهٔ قم زی ری برون کشید حشر

سپاه خصم هم آمد به کوهسار کرج
که بد به سختی مانند سد اسکندر

شگرف کوهی و در وی هزارگونه بلا
فراخ رودی و در وی هزارگونه خطر

در آن سپاهی با توپ‌های گردون کوب
برآن گروهی با تیرهای خارا در

ز بیم توپ و درازای کوه و تنگی راه
گمان نبد که بر او بر کند سوار گذر

ولیک لشکریان سپهبد پیروز
چنان نبد که در استند و افکنند سپر

به پیشتازی بیرون شدند مردی چند
که جنگ را همه بودند زاده از مادر

به پشتبانی اقبال و پیشتازی بخت
به کوهسار کرج برشدند چالشگر

از آن گروه قلیل آن سپه هزیمت یافت
چو خیل پشه که جوید هزیمت از صرصر

وز آن گذر به «شه آباد» حمله آوردند
مجاهدان چو به سوی هری سپاه تتر

از آن حدود هم آواره شد سپاه عدو
همه فکنده سلیح و همه گسسته کمر

سپاه میر درآمد ز کوهسار برون
به سان سیل که آید ز کوهسار به بر

سپاه دیلم پیش آمد از ره ایمن
مجاهد لر گرد آمد از ره ایسر

مجاهدانی رزم‌آزمای و مردافکن
مبارزانی پرخاشجوی و کندآور

همه به راه وطن داده جان خویش ز دست
همه به یاد وطن کرده خون خویش هدر

همه دویده پی جستن حقوق بزرگ
به چشم پیل دمان و به کام ضیغم نر

همه به طوع دویده به جانب پیکار
نه بر طریقهٔ بیگار و طرزهای دگر

فتاد بر در ری کارزارهای بزرگ
که تا نبیند مردم نیایدش باور

عدو ز دشت پراکنده گشت و شد سوی شهر
بهر گذرگه پرداخته یکی سنگر

همه به سنگر پنهان چو ابر در پس کوه
تفنگشان همه چون برق و توپشان تندر

نشانده بر سر هر کوی، شاه کینه سگال
کشیده از بر هر برج، خصم دیو سیر

هزار مرد و بهر مرد بر هزار سلاح
هزار توپ و بهر توپ در هزار شرر

بهر کرانی فوجی پیاده حرب طراز
بهر کناری جیشی سواره رزم سپر

سپاه سلطنت‌آباد نیز از یکسو
میان ببسته پی پاس شاه کین گستر

همه چو غولان نستوده کار و افسون ساز
همه چو دیوان تیره‌روان و افسونگر

نخست میر جهانگیر قصد شهر نمود ... که کار را کند آسان و جنگ را یکسر

مجاهدان سپاهان و جنگیان امیر ... بتاختند دو رویه بشارسان اندر

بگفت جارچی تویشان بخیل عدو ... که هان امیر است از راه لختی آن‌سوتر

نشسته میر به پشت هیون کوه گذار ... عقاب گفتی بر تیغ کوه جسته مقر

حسام آخته در دست بدره بار امیر ... چو بر کران کشن رود، شاخ نیلوفر

به جز حسامش کز خون خصم رنگین بود ... نداده نیلوفر بار، لالهٔ احمر

به چنگ رایتی میر بر درفش کبود ... چو ابر شامگهی بر سپهر بازیگر

امیر یکسو، سردار اسعد از یک سو ... به خصم حمله نمودند و ساختند عبر

سپاه میر تو گفتی که بود باد خزان ... عدوی دین، شجر خشک و جانش برگ شجر

بلی چو باد وزان بروزد به شاخ درخت ... ازو نه برگ بماند به جای بازو نه بر

سپاه خصم هم اندر میان شارستان ... به جیش میر فکندند توپ جان او بر

امیر راد در آن گیر و دار و هایاهوی ... به سوی مجلس کنکاش گشت راه سپر

برآن زمین مبارک بداد بوسه ز شوق ... گرفت درگه عالیش را ز جان در بر

که از چه زار و دژم گشتی ای بهین مقصود ... که از چه روی نهان کردی‌ای مهین دلبر

مرا به درگهت ای کاخ عدل آن نظر است ... که هست حاجی محنت‌کشیده را به حجر

سپس به‌جنگ برآورد دست و فرمان داد ... که افکنند دلیران به جان خصم آذر

مجاهدان ز دو سو حمله اندر افکندند ... به‌سوی خصم و بپا خاست شورش محشر

ز سهم تیر یلان گشت چشم کیوان کور ... ز بانگ توپ گران گشت گوش گردون کر

ز برج‌های بلند وز کاخ‌های شگرف ... فکند خصم به شهر اندرون ز کینه شرر

ولی چو بود ستاره معین و بخت نصیر ... گزند نامد بر لشکر همایون فر

سه‌روز جنگ درافتاد و هم در آخر کار ... نصیب جیش سپهدار گشت فتح و ظفر

دو بهره کشته‌شد از خصم و بهره‌ای خسته ... شدند بهرهٔ دیگر دوان به کوه و به در

بزرگ دشمن ملت هم از میان بگریخت ... سپرد افسر و دیهیم ملک را به پسر

سپس نشست و کنکاشگاه با دل شاد ... ابا سران و امیران، امیر دین‌پرور

ز خائنان تبه‌کار لختی آوردند ... به پالهنگ فروبسته دستشان یکسر

به امر مجلس عالی به حکم دین قویم ... شدند بدکنشان چوب دار را زیور

بلی درخت خلافی که کاشتند از پیش ... برست و دار شد و مرگ تلخ داد ثمر

ایا سپهبد پیروز جنگ دولت یار ... ز مهتران جهان نیست با تو کس همبر

به مهتران جهان نسبت تو می نکنم ... که هر صفت که کنم هست نسبتی منکر

همان تو را به تو نسبت کنم از آنکه تو را — کسی همال نباشد به عادت و به سیر
امیر رزمی و در رزم‌ها نهاده نشان — وزیر جنگی و در جنگ‌ها نموده اثر
بدین همایون فتحی که کرده‌ای امروز — به روزگار شدی شهره و به دهر سمر
شنیده‌ام که پس از فتح مصر، ناپلئون — به‌سوی شاه‌همی خواست کآورد عسکر
در آن زمین تهی قلعه‌ای رسیدش پیش — که پاسبان نبد افزونش از هزار نفر
به‌گرد قلعه سپه برنشاند و سنگر خاست — به جنگ دست گشود آن سپهبد صفدر
به‌چند روز، درانداخت جنگ وکوشش کرد — نیافت بهره در آخر به غیر خون جگر
بدان سپاه فراوان و آن شکوه و جلال — ز برگشودن یک‌حصن دست شست آخر
تو با سپاهی اندک شدی به مرکز ملک — که بد ز فتح وی اندیشه عاجز و مضطر
سپه کشیدی زی ری که سالیان دراز — کسی به گرد وی اندر نکرده بود گذر
به هر نشیبی فوجی ستاده چون عفریت — به هر فرازی توپی کشیده چون اژدر
به نیم روز شکستی سپاه و بستی خصم — که خیره ماند در آن گیر و دار، وهم و فکر
اگر شکار امیران بود گوزن و غزال — تو باز شاه شکاری و میر شیر شکر
توئی که ساعد بیداد را شکستی سخت — توئی که مجلس اسلام را گشودی در
در آفرین تو اینک بهار مدح سرای — یکی چکامه بیاراست همچو عقد درر
به نام، نامهٔ «فتح‌الفتوح» خوانند او را — فرو نگاشته نام سپهبدش به زبر

بدان طریق بگفتم من این قصیده که گفت
«فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر»

کار ما بالا گرفت!

این ابیات مقدمهٔ مخمسی است که بهار در سال ۱۲۸۷ شمسی ــ در زمان جلوس احمد شاه ــ در مشهد سروده است.

٦٦

شاه نو بر تختگه مأوا گرفت — بار دیگر حق به مرکز جا گرفت
بار دیگر کار ما بالا گرفت — آتش اندر خصم بی‌پروا گرفت

مجلس مرگشته از نو پا گرفت

کـام مـفسد مـظهر خـمیازه شـد　　شـهر ظلم و جور بی‌دروازه شـد
تـــام آزادی بـــلندآوازه شـــد　　حمد یزدان، جان ملت تازه شـد
شکـر ایـزد، کـار مـا بـالا گـرفت

آفـــرین‌ها بـــر ســپهدار وطـن　　آنکه کـرد از نـیکوئی کـار وطـن
نـیز صد تحسین به سـردار وطـن　　آنکه گشت از جان و دل یار وطـن
زین دو تن کار وطن مـبنا گـرفت

کار ما تـرویج آئـین است و بس　　زین کشاکش قصد مااین است وبس
کام ما زین شهد، شیرین است و بس　　ملجأ ما حجت دین است و بس
بود لطف او که دست ما گـرفت

روز شادی و سرور است ای بهار　　چشم استبداد کور است ای بهار
عیش وشادی از تو دوراست ای بهار　　هم به تشویقت قصور است ای بهار
زانکـه گـردون کـینهٔ دانـا گـرفت

تهنیت فتح آذربایجان

در قیام مشروطیت ــ ۱۲۸۷ شمسی پس از اینکه ستارخان؛ به فرماندهی مجاهدان دلیر تبریز، قوای محمدعلی شاه و سرداران مستبد او را شکست داد بهار در خراسان بدین مناسبت مسمط زیر را در تهنیت و تبریک فتح مشروطه‌خواهان و غلبه آنان بر شاه مستبد سروده و انتشار داد.

٦٧

فـلق لیـل‌الفـراق، وریـح وصـل تـفوح　　وصاح دیک‌الصباح، فقم لاجل‌الصبوح
زان می‌گلگون بیار، نـهفته از عـهد نـوح　　کـوکب بـرج ظـفر گـوهر درج فـتوح
نـیرو بـخشای تـن، راحت‌افـزای روح
نه‌جان که انباز جان، نه‌خون که‌همرنگ خون

خـیز کـه آزادوار روز و شـبان مـی‌زنیم　　هرکه کـند منع مـی تـاخته بـروی زنـیم
بـر فـرس پـردلی بـار دگـر هـی زنـیم　　ز آذر آبـادگان یکـسره بـر ری زنـیم
از مـی‌فتح و ظـفر جـام پـیاپی زنـیم
به یاد سالار دین، به رغـم بـدخواه دون

حضرت ستارخان، سپهبد نامدار　　امیر نصرت پژوه، هژبر دشمن شکار
پیل دمان روز رزم، شیر ژیان وقت کار　　تیغش مغفر شکاف، تیرش خفتان گذار
آنکه به‌یک دار و گیر، آنکه ز یک گیر ودار
کرد ز خون عدو دشت و دمن لاله‌گون

عین‌الدوله که برد دیدهٔ شه سوی او　　پشت مستبدادیان گرم ز بازوی او
شاه به اسب و سوار فزود نیروی او　　کرد به تبریز رخ جیش جهان جوی او
پر شد صحرا و دشت از تک اردوی او
بر شد گرد سپاه بر فلک نیلگون

رسید و آغاز کار خواست به نیرنگ و رنگ　　به حلیه آرد شتاب، به کوشش آرد درنگ
دید چو نیرنگ او نیک نبخشید رنگ　　با سپه و تیپ و توپ به جنگ بگشود چنگ
نیز ز سوی دگر تاخت به میدان جنگ
دلیر فرخ‌نژاد، امیر والا شئون

فدائیان وطن هریک چون قسوره　　فوجی در میمنه، فوجی در میسره
مرکز پیکار را گشت اجل دایره　　گشت ز شلیک توپ کار عدو یکسره
جمله هزیمت شدند جانب کوه و دره
گرفته راه فرار، شکسته پای سکون

مژده که بالا گرفت دولت ستارخان　　شهرهٔ آفاق شد صولت ستارخان
کوس جلالت نواخت نصرت ستارخان　　بار دگر در رسید نوبت ستارخان
سر به فلک برکشید رایت ستارخان
رایت بیداد و جور گشت از او سرنگون

کسان که کار جهان بهر خدا کرده‌اند　　رایتی از معدلت بر سر پا کرده‌اند
حکم به حق رانده‌اند کار به جا کرده‌اند　　وآنانک از عدل و داد روی فراکرده‌اند
جمله خطا رفته‌اند، جمله خطا کرده‌اند
فلا توجه لهم دعهم فهم خاطئون

زین گره بی‌خرد چشم نکوئی مدار　　کشان ز بی‌دانشی گشته تبه روزگار
باش کزینان کشد قهر خدایی دمار　　شعلهٔ قهر خدا زود شود آشکار
حامی ملت رسید با سپهی بی‌شمار
سازد این قوم را یکسره خار و زبون

ای گـروه شـه‌پرست روی بـه راه آوریـد　　روی به راه آورید پشت بـه شـاه آوریـد
لشکـر مـلت رسـید، عـذرگناه آوریـد　　در کـنف لطـفشان جـمله پناه آوریـد
عـذر جـنایات را ز جـان گـواه آوریـد
فـلیستجیبوا لکـم ان کـنتم صـادقون

زودا! زودا! کـه عـدل مـنظره بـالا زنـد　　حضرت ستارخان خیمه به صـحرا زنـد
پـای تـقدم نـهد کـوس مـعادا زنـد　　تـوپ شـرربار او لطـمه بـر اعـدا زنـد
کـوکب اقـبال سـر از افـق مـا زنـد
اخـتر بـخت عـدو زود شـود واژگـون

همت ستارخان چون به وطـن یـار شـد　　بـاقر خـانش ز جـان یـار وفـادار شـد
در هـمه‌جا یـار او ایـزد سـتار شـد　　این یک سالار شد آن یک سـردار شـد
زین سر و سالار، کار محکم و ستوار شد
عمر عدو گشت کم فر وطن شـد فـزون

صورت کبر و نـفاق شـد ز تـو پیراسـته　　صـفحهٔ تـاریخ دهـر شـد ز تـو آراسـته
بـنشست از تـیغ تـو فـتنهٔ بـرخـاسته　　قـوت خـصم تـرا روز و شـبان کـاسته
این همه فر و جلال بر تو خدا خواسته
می‌توان با خدای دم زدن از چند و چون

تـا تـو گـرفتی قـبول از عـلمای نـجف　　فـر تـو پـیشی گـرفت از امـرای سـلف
نصرت و اقبال و جاه پیش تو بربست صف　　گشته به تیر بـلا سینهٔ خـصمت هـدف
دوران، دوران تو است شاد زی ولاتـخف
ان اللّـه مـعک فـی ای وقت تکـون

تغزل

در منقبت حضرت حجة (ع) در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد سروده شده است.

۶۸

جوشن پوشی ز مشک بر مه روشن　　بر مه روشن همی که‌پوشد جوشن

نی نی روی توگلشن است و دوزلفت　　　سنبل تازه‌است بردو گوشهٔ گلشن
سوسن داری شکفته بر سر نسرین　　　نسرین داری نهفته در بن سوسن
هرکه بنا گوش و طرهٔ تو بکاوید　　　لاله به‌خروار برد ومشگ به‌خرمن
آنچه به من کرد طرهٔ تو، نکرده است　　　با جگر اشکبوس، تیر تهمتن
تاکه شود فتنهٔ دو چشمت افزون　　　زلف تو هردم زند بر آتش دامن
هیچ نکردم ز جان دریغ، من از تو　　　نیز ز بوسه مکن دریغ تو از من
بوسه زنم بر لب تو زآنکه لب تو　　　خواند هردم مدیح حجة ذوالمن
شاه ملوک زمانه مهدی منصور
حجة غایب خدایگان مهیمن

منقبت

این مسمط در سال ۱۲۸۸ شمسی گفته شده و در روز جشن ولادت امام عصر (ع) خوانده شده است.

۶۹

باز در جلوه‌گری شد صنمی جلوه‌گری　　　دلبری پرده‌نشین شاهدکی پرده دری
با خبر از همه وز عاشق خود بی‌خبری　　　نکند در دل او نالهٔ عاشق اثری
هیچ با ما دل او را سر احسان نبود
دل او او را گوئی که به فرمان نبود
دل من برده ز نو لعبت شیرین سخنی　　　شاهدی، ماه رخی، سرو قدی، سیم تنی
رخ و بالایش چون تاری بر نارونی　　　دل من پیشش چون مرغی بر بابزنی
در همه گیتی امروز به خوبی سمر است
زانچه در خوبی اندیشه کنی خوبتر است
دیرگاهی است که‌کرده است‌مکان‌در دل‌من　　　به غم عشقش آمیخته آب و گل من
هله جز ناله و افغان نبود حاصل من　　　بفزوده است غمش مشکل بر مشکل من
کیست کاین مشکل آسان کند انشاءالله
بنده نتواند، یزدان کند انشاءالله

بس که آن شوخ جفا پیشه جفا پیشه کند / دل من زین غم و اندیشه پراندیشه کند
هجر و وصلش چو به‌گلزار دل اندیشه کند / آن یکی ریشه کند وآن دگری ریشه کند

سوزد از آتش هجرش دل محنت‌کش من
لیک وصلش زند آبی‌به سر آتش من

چه دل است اینکه یکی روز به سامان نبود / پند نپذیرد و از کرده پشیمان نبود
روز و شب جز که در آن چاه زنخدان نبود / چه گنه کرد که جز درخور زندان نبود

با چنین بیهده دل، دست ز جان باید شست
این‌چنین گفت مرا پیر ره از روز نخست

دل گر از راه برون رفت به راه آورمش / پردهٔ خود سری و کبر ز هم بر درمش
پس به خلوتگه معشوق حقیقی برمش / برم اندر حرم شاه و کنم محترمش

تا مگر از دل و جان بندگی شاه کند
هم مرا روزی از راز شه آگاه کند

شاه خوبان که به جز جانب درویش ندید / آنکه شد عاشق و معشوق به‌جز خویش ندید
روی او را ز صفا چشم بداندیش ندید / دیدهٔ عاشق از یک نظرش بیش ندید

کاینچنین شور غم عشق بهم در فکند
آه اگر روزی آن پرده ز رخ برفکند

کیست معشوق من؟ آن شاهد بزم ازلی / مظهر جلوهٔ حق، سرّ خفی، نور جلی
سرو بستان نبی، شمع شبستان علی / محرم اندر حرم قرب شه لم یزلی

هادی مهدی، دارای جهان، حجة عصر
آنکه بر رایت او خواند خدا آیت نصر

ایزد از روز ازل کاین گل پاکیزه سرشت / این برومند شجر، در چمن دهر بکشت
بدو دستش دو کلید از قبل خویش بهشت / تا بدین هردو گشاید در سجین و بهشت

بد سگالش را درکام رباید سجین
نیک‌خواهش را آغوش دهد حورالعین

هفت دوزخ ز لهیب غضبش یک لهب است / هشت‌جنت ز ریاض‌کرمش یک‌خشب‌است
نه فلک را شرف از درگه او مکتسب است / خلقت ذاتش ایجاد جهان را سبب است

او خدا را همه از خلقت گیتی غرض است
ذات او جوهر و باقی همه گیتی عرض است

تا جهان بوده است این نور، جهان‌آرا بود　　بود از آن روز که نی آدم و نی حوا بود
او سلیمان بُد و او عیسی و او موسی بود　　نوح و یونس را او همره در دریا بود
آسمان بود وزمین بود و بشر بود وملک
نور او گه به زمین بود عیان گه به فلک
گر نهان است، یکی روز عیان خواهد شد　　آشکار از رخش آن راز نهان خواهدشد
در همه گیتی فرمانش روان خواهد شد　　آنچه خواهیم به‌حمدالله آن خواهد شد
تا رسد دست من آن روز بدان دامن پاک
نهم امروز بدین در، سر طاعت برخاک

امان از من و تو

این ترجیع‌بند به رسم مطایبه، در انتقاد از اوضاع و احوال کشور به سال ۱۲۸۸ شمسی در خراسان سروده شده است.

۷۰

هیچ دانی که چه کردیم به مادر من و تو　　یا چه کردیم بهم، جان برادر من و تو
سعی کردیم به ویرانی کشور من و تو　　رو، که اف بر تو و من باشد و تف بر من و تو
هر دومان مایهٔ ننگیم امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان از من و تو
از همان اول، ما و تو بهم رنگ زدیم　　وز سر جهل بهم حیله و نیرنگ زدیم
سنگ برداشته بر کلهٔ هم سنگ زدیم　　گاه تریاک کشیدیم و گهی بنگ زدیم
من و تو بس که دبنگیم امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان از من و تو
مستبد گشتم و تو باز مساوات شدی　　یا که من صاحب ثروت شده تو لات شدی
اعتدالی شده مخلص، تو دموکرات شدی　　الغرض من چو تو لات وتو چو من مات‌شدی
باز هم بر سر جنگیم، امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان از من و تو

هرچه تو نقش زدی بنده زدم واررویش   هرچه مقصود تو شد، بنده دویدم رویش
تو رخ مام وطن کندی و من گیسویش   چشم او به نشده گشت خراب ابرویش

خوب نقاش زرنگیم امان از من و تو
من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

من به عنوان وکالت تو به عنوان دگر   جلب کردیم بسی فایده زین مردم خر
نشد از ما و تو حاصل به کسی غیر ضرر   بلکه گشت ایران از روز نخستین بدتر

ما هم افتاده و لنگیم امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان از من و تو

ای برادر تو خری من ز تو خرتر بالله   بهتر از ما و تو دانی چه بود؟ خر، بالله
خر به چاله ننهد پای مکرّر بالله   زین خریت‌ها ویران شده کشور بالله

ما به فکر خر لنگیم امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان از من و تو

حرکت دادیم آغاز، دم و گردن و گوش   قاله قاله بفکندیم و نمودیم خروش
چونکه غیری به میان آمد گشتیم خموش   پیش بیگانه حقیریم و ذلیلیم چو موش

با خودی همچو پلنگیم، امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان از من و تو

از پی مام وطن خوب عروسی کردیم   بهر این مرغک خود خوب خروسی کردیم
با مسلمانان آهنگ مجوسی کردیم   الغرض پر، خنکی کرده و لوسی کردیم

لایق سیلی و سنگیم امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان از من و تو

حالت ما و تو امروز چنین است بهار   روح مشروطه ز ما و تو غمین است بهار
ای بسا فتنه که ما را به کمین است بهار   روش و سیرت و کردار گر این است بهار

تا ابد واز و ولنگیم امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان از من و تو!

در منقبت حضرت حجة (ع)

این مخمس ترکیب‌بند را بهار به مناسبت جشن ولادت حضرت ولی‌عصر (ص) در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد سروده و در مجلس سلام خوانده است.

۷۱

مژده که روی خدا ز پرده برآمد　　آیت داور به خلق جلوه‌گر آمد
بی‌خبران را ز فیض کل خبر آمد　　مظهر کل در لباس جزء درآمد
معنی واجب گرفت صورت امکان

شعشعه گسترد جلوهٔ صمدانی　　گشت عیان سرّ صادرات نهانی
طاق طلب را قویم گشت مبانی　　شاهد غیبی رسید و داد نشانی
از لمعات جمال قادر سبحان

از فلک کون تافت اختر تجرید　　نفس احد سر زد از هیولی توحید
لم‌یلد امروز یافت کسوت تولید　　آنکه بدو زنده گشت هرسه موالید
وآنکه بدو تازه گشت چار خشیجان

عقل نخستین بزرگ صادر اول　　کالبد مستنیر و جان ممثل
راه بدی را یکی فروخته مشعل　　هادی و مهدی سمی احمد مرسل
حجة غایب ولی ایزد منان

قاعده‌پرداز کارگاه الهی　　راز جهان را دلش خبیر کماهی
جاهش برتر ز حد لایتناهی　　فکر به کنه جلال و قدرش واهی
عقل به قرب کمال وجاهش حیران

پرده‌نشین حریم لم‌یزلی اوست　　شاهد غیبی و دلبر ازلی اوست
مرشد ومولا و پیشوا و ولی اوست　　باری سر خفی و نور جلی اوست
خواهش پیدا شمار و خواهش پنهان

ای قمر تابناک برج امامت　　وی گهر آبدار درج کرامت
ای به قد و قامت تو شور قیامت　　خیز و برافراز یک ره آن قد و قامت
خیز وبرافروز یک‌ره آن‌رخ رخشان

غیر تو ای کنز مخفی احدیت — کیست که پیدا کند کنوز هویت
از تو عیان است جلوه صمدیت — هیچ تو را با خدای نیست دوئیت
ذات‌تو با ذات‌هو است‌یکسر و یکسان

خیز و عیان کن به خلق جلوهٔ دادار — خیز که‌حق خفت وگشت‌باطل بیدار
گر نکنی پای در رکاب ظفر یار — منتظرانت زنند ای شه ابرار
دست به دامان شهریار خراسان

زادهٔ موسی که طور اوست حریمش — عیسی گردون‌نشین غلام قدیمش
هردو جهان ریزه‌خوار کف کریمش — آن که به فرمان واجب‌التعظیمش
بر جهد از نقش پرده ضیغم غژمان

خرگه ناسوت هست پایهٔ پستش — مسند لاهوت جایگاه نشستش
عقل خردمند گشته واله و مستش — غیرخدایش‌مخوان که‌هست‌شکستش
بخ‌بخ ازاین عز و این جلالت واین شأن

ذاتش آئینهٔ خدای نما شد — گرچه خدا نیست کی جدا ز خدا شد
درگه او زیب بخش عرش علا شد — هرکه به درگاه او ز روی صفا شد
ز اهل صفا شد بسان خواجهٔ دوران

تغزل

از آثار سال ۱۲۸۸ شمسی بهار است که در مشهد سروده است.

۷۲

حیله‌ها سازد در کار من آن ترک پسر — تا دل خویش به او بازدهم بار دگر
گه فرو ریزد بر لالهٔ تر مشک سیاه — گه بیارایـد مشک سیه از لالهٔ تر
چون مرا بیند دزدیده سوی من نکرد — من ندانم چه کنم یارب ازین دزد نگر
ترک من حیله بسی داند در بردن دل — داشت باید دل از حیلهٔ ترکان به حذر
دل ازین ترکان برگیر که این سنگ‌دلان — همه تیرنگ طرازند و همه افسونگر
چون ز دست تو دل تو بربودند به زرق — ز تو جان تو ربایند به افسون دگر
حبذا کشور ری و آن‌همه خوبان که دروست — که همه حور نژادند و همه ماه پسر
به سخن گفتن ماهند چو گویند سخن — به کمر بستن سروند چو بندند کمر

اندرآن کشور جز روی نکو هیچ مجوی
کز نکورویی آراسته‌اند آن کشور

هیچ در ایشان آئین دل‌آرایی نیست
در دبستان مگر این درس نکردند زبر

بیهده نیست که از من بربودند آن دل
که نهان داشتم از حملهٔ ترکان ز نظر

دلکی هست مرا وین همه دلبر در پیش
نتوان دادن یک دل، به هزاران دلبر

به بتی دادم آن دل که مرا بود به دست
ای دریغا که مرا نیست جز این دل دیگر

وان بت‌من سوی ری رخت فروبست وبرفت
من چنین ماندم بی‌دل به خراسان اندر

نیست کس تا چو دل‌خویش دلی خواهم ازو
دل فروشی را بازار ببستند مگر

روز از این حسرت تا شام نشینم غمگین
شام ازین انده تا بام شمارم اختر

گر نیاساید از حسرت و اندوه، رواست
هرکرا نیست چو من از دل و دلدار خبر

سبزهٔ عناب

این تغزل در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد گفته شده است.

۷۳

جز روی تو کافروخته گردد ز می ناب
آتش که شنیده‌است که روشن شود از آب

شنگرف دو رخسار تو آمیخته با سیم
سیم تو ز دو دیده‌ام انگیخته سیماب

سیماب اگرم بارد به رخ عجبی نیست
سیماب روان شیفته باشد به زر ناب

دو چشم وجبین تو در آن زلف چه باشد؟
دو نرگس تو ساخته اندر شب مهتاب

گر بوسه به من بخشی دانی به چه ماند؟
مرغی که گه کشتن، قاتل دهدش آب

زاندوه شبانگاهی خود با تو چه گویم
شب خفته چه داند اثر دیدهٔ بی‌خواب

در دامنت آویزم تا مردم گویند
آویخته بر سرو یکی شاخک لبلاب

تا خط ندمیده است رفیقان را دل‌جوی
تا نقدی باقی است فقیران را دریاب

بیم است که خط جوش زند گرد عذارت
و اندیشهٔ او تیش زند بر دل اصحاب

عناب لبت بی‌مزه گردد ز خط سبز
اینست، بلی خاصیت سبزهٔ عناب[1]

---

۱. اگر برگ عناب را در دهان بخایند، طعم شیرینی و تلخی را درک نکنند.

حسین (ع)

این مسمط به مناسبت روز نیمهٔ شعبان و ولادت باسعادت حسین‌بن علی علیه‌السلام در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد سروده شده است.

۷۴

شب است و بساط عیش، به خوبی مرتب است　　شبی را که جان در او، به رقص آید امشب است

به هجران و وصل دوست، دل و تن مرکب است　　دل از وصل در نشاط، تن از هجر در تب است

در این قصه نکته‌هاست در این رشته تارها

دل‌افروز ماه من کجایی که شب رسید　　زمان تعب گذشت، اوان طرب رسید

عجم‌وار باده ده که عید عرب رسید　　دل و جان بدسگال ز محنت به لب رسید

رسید آنکه داشت دل از او انتظارها

از این عید و جشن شد دل خسته شادمند　　زهی عید دلفروز، زهی جشن ارجمند

ایا آنکه عارضت نشاطی است بی‌گزند　　درین محفل سرور ز لب ده گلاب و قند

که یکسر برون شود ز سرها، خمارها

به شعبان مه ای ندیم، دل و جان منور است　　بسی این خجسته ماه دلاویز و دلبر است

ز دیگر شهور دهر به رتبت فزونتر است　　بلی افتخار او به فرزند حیدر است

حسین آنکه دین کند از او افتخارها

حسین آنکه از رخش دل شیعه روشن است　　به تاریکی ضلال، رخش نور معلن است

خود این گفتهٔ نبی به گیتی مبرهن است　　که باشم من از حسین، حسین نیز از من است

بلی این حدیث را نبی گفته بارها

به خاک در حسین ز جان انتساب ماست　　به کویش امید ماست، به سویش حساب ماست

به تعدیل رأی او صواب و عقاب ماست　　حسین آسمان ماست، حسین آفتاب ماست

به سرپنجهٔ حسین گشائیم کارها

حسین آنکه حق ستود به فضل و تکرمش　　حسین آنکه داد حق به گیتی تقدمش

فزود آبروی دین، ز خاک تیممش　　خیال رخش به چرخ گذر کرد و انجمش

ستادند پیش او، چو آئینه‌دارها

خوش آندم که بگذریم ز شادی به کوی او | بریم از سر نیاز دل و جان به سوی او
کنون از مزار طوس بجوئیم بوی او | که این چشمهٔ حیات بود ز آب جوی او
حسین و رضا بلی یکند از شمارها

رضا نور معلن است، رضا فیض مطلق است | رضا ماه روشن است، رضا شاه بر حق است
از او شرع پاک را جمال است و رونق است | بدو بازگشت ماست، بلی این محقق است
که دایم به جوهر است عرض را مدارها

تغزل

از آثار قدیم بهار است که در سال ۱۲۸۸ شمسی در مشهد گفته است.

۷۵

بر دل من گشت عشق نیکوان فرمانروا | اشک سرخ من دلیل و رنگ زرد من گوا
نیستی رنگم چنین و نیستی اشکم چنان | گر بر این دل نیستی عشق بتان فرمانروا
تا شدم با مهر آن نامهربان دلبر، قرین | تا شدم با عشق آن ناپارسا یار آشنا
مهربان بودم، به جان خود شدم نامهربان | پارسا بودم، به کار دین شدم ناپارسا
شد دژم جان من از نیرنگ آن‌چشم دژم | شد دوتا پشت من از افسون آن زلف دوتا
از دل عاشق به عشق اندر درختی بردمد | کش برآید جاودان برگ و بر از رنج و عنا
تن اسیر عشق اگر کردم غمی گشتم غمی | دل به دست یار اگر دادم خطا کردم خطا
چارهٔ خود راندانم من به‌عشق اندر کنون | بندهٔ مسکین چه داند کرد پیش پادشا
در بلای عشق اگر ماندم نیندیشم همی
کافرین شهریار از من بگرداند بلا

منقبت سیدالشهداء (ع)

این قصیده باقتفای قصیده استاد فرخی سیستانی که مطلعش اینست:

«دل آن ترک نه اندر خور سیمین‌بر اوست | سخن او نه ز جنس لب چون‌شکر اوست»

درسال ۱۲۸۸ شمسی درخراسان به‌منقبت حسین‌بن‌علی علیه‌السلام سروده‌شده‌است.

۷۶

بینی آن‌زلف که‌سنبر وسوسن، براوست | دل من فتنه برآن سوسن و سنبر اوست
چون فروپیچد و برتابد و بر بندد | گوئی از غالیه اکلیلی زیب سر اوست
باز چون برفکند بند و رها سازد زلف | گوئی از مشک یکی پیرهن اندر بر اوست
ابلهان جمله درازند و دراز است آن زلف | به افسون‌ها که در آن حلقهٔ افسونگر اوست
چون سرش چیده شود نیک پسندیده شود | که بدان فتنه‌گری گو تهی اندرخور اوست
سر آن زلف ببرند به آئین و رواست | که پریشانی یک شهر به زیر سر اوست
هر درازی نبود ابله و هر کوته رند | زانکه هرکس را بخشایشی از داور اوست
دلبر من نه دراز است و نه کوتاه، بلی | نظرم بی‌سببی نیست که بر منظر اوست
هست چون سرو جوانه قد آن سرو روان | که به عشق اندر، پیری و ملامت بر اوست
چون به باغ آیم و بینم گل سوری با سرو | در دلم حسرت بالا و رخ دلبر اوست
راست گویی گل سوری ببر سرو بلند | که حسین است و به‌پیش علی‌اصغر اوست
پسر فاطمه سر خیل جوانان بهشت | که بهشت آیتی از تازه رخ انور اوست
رخ زیباش بهشت است و قد موزونش | طوبی و، خالش رضوان و لبش کوثر اوست
مهر او دار نعیم و کرمش نعمت او | قهر او دار جحیم و سخطش آذر اوست
برق، پاسوخته‌ای براثر ناوک او | چرخ، پر گرد رخی در عقب لشکر اوست
رتبتش پیدا ز اسرار (حسین منی) است | به‌خدا کاین سخن از دولب پیغمبر اوست
او ز پیغمبر و پیغمبر ازویست، آری | بی‌سبب نیست که جبریل ستایشگر اوست
پدر و مادر و جدم به فدای پسری | کاین جهان چاکر جد و پدر و مادر اوست
خامس آل عبا، سبط دوم، قطب سوم | آن سپهری که فلک بندهٔ نه اختر اوست
گشت در بزم ازل فانی فی‌اللّه ز آنرو | تا ابد سرخ ز صهبای فنا ساغر اوست
در ره دین ز برادر بگذشت و ز پسر | شاهد واقعه، عباس و علی اکبر اوست
گشت دین تشنه بدو، خون حسین آبش داد | این حدیث لب عطشان و دو چشم تر اوست
لکهٔ چهرهٔ شمس و کلف عارض ماه | ازلی دورنمائی ز غبار در اوست
پهنهٔ گردون میدانگه جولان شه است | وین مه نو اثر نعل سم اشقر اوست

دو دل است او را در رزم، یکی در سینه   وز بر جوشن، پوشیده دل دیگر اوست
او جهانست و، زمین است عقابش و آن رمح   چون شهابست و عمامه فلک اخضر اوست
هرچه در خانه زر و سیم، به سائل بخشید   هم درآن حال که سائل به قفای در اوست
تـابع روز نشــد، تـن بـه مـذلت بنداد   این چنین باید بودن کسی ار چاکر اوست

گفتم این چامه بدان وزن که گفت آن استاد
«دل آن ترک نه اندر خور سیمن‌بر اوست»

انتقاد از دولت

یک بند از ترکیب‌بندیست که در سال ۱۲۸۸ خورشیدی، هنگام تغییر کابینهٔ دموکرات و تشکیل کابینهٔ اعتدالی [۱] در مشهد گفته شده و از کتاب تاریخ جراید و شعرای ایران تألیف ادوارد براون نقل شده است باقی آن به دست نیامد.

۷۷

یـــاران روش دگـر گـرفتند   وز مـا دل و دیـده بـرگرفتند
از مـسلک مـا شـدند دلگیر   پس مسـلک خـوبتر گـرفتند
در ســایهٔ طـبع اعـتدالی   پـیرایـهٔ مـختصر گـرفتند
هــر زشـتی را نکـو گـزیدند   هــر نـفعی را ضـرر گـرفتند
وز خارجیان ز ساده لوحی   زهر از عوض شکر گرفتند
فـرمان شکـوه خـویشتن را   از دشـــمن کـینه‌ور گـرفتند
بـاری هـر کـار پـرخطر را   کـاینان ز ره خـطر گـرفتند
بـازی بـازی ز کـف نـهادند   شوخی شوخی ز سر گرفتند

غـافل کـه بـه خـانقاه احـرار
سیصدگوش است پشت دیوار

---

۱. درصدر مشروطیت دو حزب قوی و واقعی در ایران وجود داشت که ناصرالملک نایب‌السلطنه به وجودآورندهٔ آن بود.

انتقاد از اوضاع خراسان

در سال ۱۲۸۹ شمسی که اوایل مشروطیت ایران بود و اعضاء پرشور و فعال حزب دموکرات مشهد مراقب اعمال و رفتار مأمورین دولت بودند و کوچکترین غفلت و تسامح آنان را در اصلاح امور ملت با شدیدترین انتقاد دنبال می‌کردند، این مربع ترکیب‌بند به مناسبت عدم رضایت مردم از نایب‌الحکومه مشهد و رئیس کابینه او که در آن ایام با یک خانم اسرائیلی معاشقه داشتند، گفته شده و در روزنامه نوبهار خراسان انتشار یافت.

۷۸

اندرین شهر پدید آمده مادامی چند   بسته برپای دل خستهٔ ما، دامی چند
گشته ایام به کام دل ناکامی چند   بعد از این ما و سر زلف گل اندامی چند

فتنه در شهر فزونست، به ما کاری نیست
رایت امن نگونست، به ما کاری نیست

ما چه دانیم که دشمن به گناباد چه کرد   یا عدو در درجز فتنه و بیداد چه کرد
طبس از دزد و دغل ناله و بیداد چه کرد   ما برآنیم که آن لعبت نوشاد چه کرد

ما و آن خانم خوش لهجهٔ اسرائیلی
به جهنم شرف دولتی و فامیلی

سر ظهر است، دهن خشک و کسالت بسیار   کارها ماند به عصر ای بت شیرین گفتار
ای پسر سفره بینداز که شد وقت ناهار   راستی عصر بنا بود سواری و شکار

احتمالست که امروز بیاید خانم
نظر لطف به یاران بگشاید خانم

حالیا وقت نداریم به دیدار و سلام   آنچه راپورت رسیده است بماند تا شام
وقت لاتار مغازه است بود صبر حرام   زود باشید، که تنها است در آنجا مادام

برویم آنجا تا چند بلیطی بخریم
آبجو نیز در آنجا دو سه بطری بخوریم

آن کراوات که من بستم یا آن صافی   نپسندیدش مادام ز بی‌انصافی
هرچه اصرار نمودم ز مزخرف بافی   هیچ نشنید و مرا هست همین غم کافی

که چرا بر من، بدبین شده مادام قشنگ
من چه کم دارم آخر ز جوانان فرنگ

چون فکل از ستمت سینه فگارم خانم　　چون کراوات گره خورده به کارم خانم
با نگاه تو کجا چشم به مردم دارم　　گر همه شهر بدانند که من دم دارم
فخرم اینست که دم دارم و در دام توام
دشمن نوع خود و عاشق بدنام توام
من چه‌دانم‌که‌خراسان چه‌و این‌شور و شرش　　یا چه شد حالت سرحد و چه آمد به سرش
آنکه شد محو تو، از خویش نباشد خبرش　　گر رعیت ز میان رفت، به گور پدرش
من تو را دیدم و ا ز غیر تو پوشیدم چشم
با سر زلف تو باشد دو جهان پیشم پشم
ای بت سنگدل، ای خانم زیبای ملوس　　سخت زیبندهٔ آغوشی و شایستهٔ بوس
تا توئی دربر من نیست مرا جای فسوس　　انگلیس ار فکند شورش وگر آید روس
تو یقین دان که مرا یک سر موئی غم نیست
گر به ایران نشود، جای دگر، جا کم نیست
نوبهارا! چقدر خیره و رک حرف زنی　　سخت بد مسلک و غوغاگر و شورش فکنی
تا به کی موی دماغ من و امثال منی　　چند اندر پی اصلاح امور وطنی
گر وطن در دم نزع است برادرا! به تو چه
تو که غمخوار وطن نیستی، آخر به تو چه

بلدی

در سال ۱۲۸۹ خورشیدی هنگامی که ظهیرالسلطان (که بعد از فتح تهران از طرف ملیون مأمور خراسان شده بود) به فرمانفرمائی خراسان اشتغال داشت، شادروان ملک‌الشعراء بهار در یادداشت‌های خود در این‌باره چنین نگاشته است: «به موجب قانون اساسی انجمن‌های ایالتی و ولایتی و بلدی در صدر مشروطیت دایر و کار شهر و ایالت به موجب قانون و آئین‌نامه‌های آن به دست مردم سپرده شده بود، ولی ناصرالملک نایب‌السلطنه آن قوانین را بهم زد و از آغاز افتتاح مجلس دوم رفته رفته انجمن‌ها بسته شد. این مسمط بدان مناسبت گفته شده است.

۷۹

چار ماه است که مهمل شده کار بلدی　　آخر این قوم ندادند قرار بلدی

گشته از غصه و غم زرد عذار بلدی خفته در خاک عدم جسم نزار بلدی
نرود فاتحه خوانی به مزار بلدی
آه و صد آه برایـن حالت زار بلدی

نه به مشهد بلدی ماند و نه در ری بلدی ما ندانیم که آباد شود کی بلدی
گشته از بی‌کفنی لاشهٔ لاشی بلدی بلدی ای بلدی ای بلدی ای بلدی
عالمی گشته کنون نوحه شعار بلدی
آه و صد آه برایـن حالت زار بلدی

بلدی طفلک خوشخوی و خوش اندامی بود بچهٔ خوش سخن و شوخ دلارامی بود
منفصل شد ز جهالت چه بد ایامی بود بلدی کاش اقل همسر مادامی بود[1]
تا که بودند جهان یکسره یار بلدی
آه و صد آه برایـن حالت زار بلدی

بلدی کاش بدی پهلوی قونسول‌خانه تا ز یاران موافق نشدی بیگانه
حضراتش ننمودند تهی پیمانه نشدی از غرض چند نفر ویرانه
تهی از خویش نکردند کنار بلدی
آه و صد آه برایـن حالت زار بلدی

یا اقلاً بلدی حوزهٔ لاتاری بود واندر آنجا صنم شوخ وفاداری بود
یا در آن دخلکی و گرمی بازاری بود یا در آنجا دو نخود لاسکی و تاری بود
تا پریشان نشدی طرهٔ تار بلدی
آه و صد آه برایـن حالت زار بلدی

بلدی را بشکستند کمر، وای هوار دگر از او نگرفتند خبر، وای هوار
خون مسکین بلدی گشت هدر وای هوار آه تا کی بخورم خون جگر وای هوار
که جگرخون شود از قلب فکار بلدی
آه و صد آه برایـن حالت زار بلدی

آن جنابی‌که معین بود و ظهیر من و تو[2] بلدی جان ز چه شد خصم شریر من و تو
گوش او از چه نشد کر، ز نفیر من و تو بو که نفرین کندش مادر پیر من و تو
تا بداند که چه کرده است به کار بلدی
آه و صد آه برایـن حالت زار بلدی

---

۱. اشاره به موضوع قصیدهٔ قبل است.

۲. مراد از «ظهیر» ظهیرالسلطان والی خراسان است.

هرشب و روز به بدخواه تو نفرین گویم　　گاه از آن گویم بی‌پرده گه از این گویم
هرچه گویم ز وطن‌خواهی و آئین گویم　　بلدی جان تو دعا کن که من آمین گویم
نیست باد آنکه بهم ریخت مدار بلدی
آه و صد آه برایـن حالت زار بلدی
بلدی گشته عرق‌ریز و خجل ای وکلا　　خلق را از غم او خون شده دل ای وکلا
چند باشید چنین مهمل و ول ای وکلا　　پای‌ها تا به کمر مانده به گل ای وکلا
همتی زانکه به گل مانده حمار بلدی
آه و صد آه برایـن حالت زار بلدی

وطن در خطر است

در سال ۱۳۲۹ هجری قمری مطابق با ۱۲۸۹ شمسی که بنیان مشروطیت ایران هنوز نضج و استحکامی نگرفته و از هرگوشه و کنار کشور شعله دوئیت و نفاق و فتنه و فساد زبانه می‌کشید و از طرف دیگر سیاست خارجی نیز با تمام قوا به آشوب و هرج و مرج داخلی دامن زده و روزگار تیره و تاری برای کشور کهن سال ایران پیش‌بینی می‌گردید ملک‌الشعراء بهار که در تحت‌تأثیر این اوضاع ناهنجار سخت مشوش و اندوهناک بود این مسمط وطنیه را در خراسان سرود و انتشار داد.

۸۰

مهرگان آمد و دشت و دمن در خطر است　　مرغکان نوحه برآرید چمن در خطر است
چمن از غلغلهٔ زاغ و زغن در خطر است　　سنبل وسوسن و ریحان وسمن درخطر است
بلبل شیفتهٔ خوب سخن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است
خانه‌ات یکسره ویرانه شد ای ایرانی　　مسکن لشکر بیگانه شد ای ایرانی
عهد و پیمان تو ایفا نشد ای ایرانی　　عهد بشکستنت افسانه شد ای ایرانی
عهد غیرت مشکن عهد شکن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

وزرا بـــاز نـــهادند ز کـــف کـــار وطـــن   وکـــلا مـــهر نـــهادند بـه کـام و بـه دهـن

علما را شبهه نـمودند و فـتادند بـه ظـن   چـیره شـد کشـور ایـران را انـبوه فـتن

کشـور ایران ز انبوه فـتن در خـطر است

ای وطن‌خواهان زنهار وطـن در خطر است

کاردانان را بیرون ز سخن کاری نـیست   غیر لفاظی در سر و علن کـاری نـیست

علما به جز از حیله و فن کـاری نـیست   جهلا را به جز افغان و حزن کاری نیست

ملک از این ناله وافغان و حزن در خطر است

ای وطن‌خواهان زنهار وطـن در خطر است

کار بیچاره وطن زار شد افسوس افسوس   جهل ما باعث این‌کار شد افسوس‌افسوس

یار ما همبر اغیار شد افسوس افـسـوس   باز ایران کهن خوار شد افسوس افسوس

که چنین کشـور دیرین کهن در خطر است

ای وطن‌خواهان زنهار وطـن در خطر است

خرس صحرا شده همدست نهنگ دریا   کشتی ما را رانده است بـه گـرداب بـلا

آه ازین رنج ومحن آوخ ازین جـور و جـفا   هان به جز جرئت و غیرت نبود چارهٔ ما

زانکه ناموس وطن زین دو محن در خطر است

ای وطن‌خواهان زنهار وطـن در خطر است

رقبا را بهم امروز سر صلح و صفا است   آری این صلح و صفاشان ز پی ذلت ماست

بی‌خبر زین‌که مهین رایت اسلام بپاست   غافل آن قوم که قفقاز و لهساتا به بلاست

غافل این فرقه که لاهور و دکن در خطر است

ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

مـا نگـفتیم در اول کـه نـجوئیم نـفاق؟   یا بر آن عهد نبودیم کـه سـازیم وفـاق؟

به‌کجا رفت پس آن عهد و چه‌شد آن میثاق؟   چه شد اکنون که شما را همه برگشت مذاق

کس نگوید ز شما خانهٔ من درخطر است

ای وطن‌خواهان زنهار وطـن در خطر است

شرط مابود که‌باهم همه همدست شویم   به وفاق و به وفا یکسره پابست شـویم

از پی نیستی از همت حق هست شویم   نه کز اینان ز نفاق و دودلی پست شـویم

که مرا خانه و ملک و سر و تن در خطر است

ای وطن‌خواهان زنهار وطـن در خطر است

بذل جان در ره ناموس وطن چیزی نیست		بی‌وطن خانه وملک و سر وتن چیزی نیست
بی‌وطن منطق شیرین و سخن چیزی نیست		بی‌وطن جان ودل و روح وبدن چیزی نیست

بی‌وطن جان ودل و روح وبدن درخطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

در ره حفظ وطن تازید اللّه اللّه		بیش از این فتنه میاندازید اللّه اللّه
خصم را خانه براندازید اللّه اللّه		ای خلایق مددی سازید، اللّه اللّه

کاین مریض کسل تلخ دهن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

وطنیاتی با دیدهٔ تر می‌گویم		با وجودی که در آن نیست اثر می‌گویم
تا رسد عمر گرانمایه به سر می‌گویم		بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم

که وطن باز وطن باز وطن در خطر است
ای وطن‌خواهان زنهار وطن در خطر است

سبحان‌اللّه این چه رنگ است؟

محمد علیشاه قاجار پس از خلع و فرار به روسیه، در سال ۱۲۸۹ خورشیدی به تحریک دولت روس تزاری از راه گمش‌تپه و استرآباد (گرگان) به تهران حمله کرد و حمله او به وسیله قوای ملی ایران درهم شکست و صاحب‌منصبان ارشد او کشته شدند و خود دوباره به روسیه فرار کرد. بهار در سن ۲۵ سالگی این ترجیع‌بند را به صورت مطایبه و استهزا از زبان محمدعلیشاه ساخت و در روزنامه نوبهار مشهد منتشر شد.

۸۱

با بنده فلک چرا به جنگ است
سبحان‌اللّه این چه رنگ است

بودم روزی به شهر تبریز		آقا و ولی عهد و با چیز
شه هرمز بود و بنده پرویز		و اینک شده‌ام ز دیده خونریز

کاین چرخ چرا چنین دو رنگ است
سبحان‌اللّه این چه رنگ است

بودم روزی به شهر تهران مولا و خدایگان و سلطان
بستم همه را به توپ غران گفتم که کسی نماند از ایشان

دیدم روز دگر که جنگ است

سبحان‌اللّه این چه رنگ است

گفتیم که خلق حرف مفتند آخر دیدیم دم کلفتند
خیلی گفتیم و کم شنفتند یک جنبش سخت کرده گفتند

بسم‌اللّه ره سوی فرنگ است

سبحان‌اللّه این چه رنگ است

گفتیم که ما ز گندگانیم زحمت ز خدا به بندگانیم
سوی ادسا شوندگانیم غم نیست که از روندگانیم

بنشستن ما به خانه تنگ است

سبحان‌اللّه این چه رنگ است

سوی ادسا شدیم هی هی مجنون‌آسا شدیم هی هی
بی‌برگ و نوا شدیم هی هی یکباره فنا شدیم هی هی

آن دل که به ما بسوخت سنگ است

سبحان‌اللّه این چه رنگ است

اندر ادسا قزی جمیله آمد چون لیلی از قبیله
مجنون شدمش بلا وسیله بگذاشت به گوش من فتیله

گفتم که وقت لاس و دنک است

سبحان‌اللّه این چه رنگ است

بدبختی ما نگر که خانم ناداد دگر به دست ما دم
یک روز و دو روز بود و شد گم با خود گفتیم خسروا قم

کن عزم سفر که وقت تنگ است

سبحان‌اللّه این چه رنگ است

بر یاد نگار عیسوی کیش کردیم سفر به ملک اطریش
درویشانه گذشتم از خویش کز عشق، شهان شوند درویش

دیدم ره دور و پای لنگ است

سبحان‌اللّه این چه رنگ است

خانم ز نظر برفت باری   مقصود سفر برفت باری
وقتم به هدر برفت باری   چون عشق ز سر برفت باری
گفتم که نه موقع درنگ است
سبحان‌اللّه این چه رنگ است

دیدیم به شهر قال و قیل است   صحبت زنگار بی‌بدیل است
وز ما سخنان بس طویل است   گفتیم که نام ما خلیل است
گفتیم که کار ما شلنگ است
سبحان‌اللّه این چه رنگ است

با خود گفتیم ممدلی هی   وقت سفر است یا علی هی
برخیز و برو مگر شلی هی   خود را آماده کن ولی هی
بپا که زمانه تیز چنگ است
سبحان‌اللّه این چه رنگ است

آنکس که تو راست میهماندار   بسیار رفیق تو است بسیار
از توپ و تفنگ و جیش جرار   همره کندت، مترس زنهار
بشتاب که وقت نام و ننگ است
سبحان‌اللّه این چه رنگ است

وانگاه ز شهر «مارینباد»   رفتیم به بادکوبه دلشاد
صاحبخانه نوید می‌داد   می‌گفت برو به استرآباد
گفتیم که ممدلی زرنگ است
سبحان‌اللّه این چه رنگ است

گفتم قلی اف بیا بیا زود   آماده بکن یکی پاراخود[1]
نامرد به قیمتش بیفزود   من نیز قبول کردم از جود
گفتم‌که نه‌وقت چنگ چنگ است
سبحان‌اللّه این چه رنگ است

وانگاه به رسم میهمان‌ها   رفتیم به ایل ترکمان‌ها

---

۱. پاراخود به زبان روسی کشتی را گویند.

دادیم نویدها به آنها گفتیم که ای عزیز جان‌ها
از غم دل ما به رنگ رنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

گفتم سخنان به مکر و فن‌ها پختم همه را از آن سخن‌ها
خوش داد نتیجه ما و من‌ها این نقشه نه خوب گشت تنها
هرنقشه که می‌کشم قشنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

من ممدلی گریز پایم با دولت روس آشنایم
تهران تو کجا و من کجایم خواهم که به جانب تو آیم
کز عشق تو کله‌ام دبنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

ای ترکمنان نیک منظر ریزید به شهر و قلعه یکسر
چاپید هرآنچه اسب و استر زآغوش پدر کشید دختر
کاین مایهٔ پیشرفت جنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

وانگاه دو اسبه با دل شاد رفتیم به شهر استرآباد
کردیم علم چماق بیداد گفتیم که هرکه پیشکش داد
ایمن ز گلولهٔ تفنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

«ارشد» که چو ما نشد هراسان شد عازم شاهرود و سمنان
از سوی دگر رشید سلطان شد از ره راست سوی تهران
گفتیم‌که وقت دنگ وفنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

خود گرچه ز شوق تیز بودیم در وحشت و ترس نیز بودیم
هردم به سر گریز بودیم هر لحظه بجست و خیز بودیم
گفتی که به راه ما پلنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

گفتند که کارها شلوغ است — وین کهنه چراغ بی‌فروغ است
سرمایهٔ ارتجاع دوغ است — گفتیم که جملگی دروغ است
گفتیم که جملگی جفنگ است
سبحان‌الله این‌چه رنگ است

گفتند که کشته شد رشیدت — گفتند که پاره شد امیدت
گفتند وعید شد نویدت — گفتند سیاه شد سفیدت
دیدم سر من ز غصه منگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

گفتند که خصم کینه‌خواه است — بدخواه به راه و نیمه راه است
قصد همگی به قتل شاه است — دیدیم که روز ما سیاه است
و آئینهٔ ما قرین زنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

گفتند که ارشدت جدو شد — وان میر مکرمت کتو شد
اردوی منظمت چپو شد — هنگام بدو بدو بدو شد
بگریز که جعبه بی‌فشنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

گفتند جناب حکمفرما — زحمت چکسوز دگر بفرما
برگرد کجا که بودی آنجا — دیدم زین بیش جنگ و دعوا
حقا که برای بنده ننگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

بنمود زمانه هرزه پوئی — وین گردون کرد تیره‌روئی
افکند مرا به مرده‌شوئی — گفتیم مگر که جنگجوئی
چون عشق نگار شوخ و شنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

امروز ز بخت در گله استم — در گیر شکنجه و تله استم
در کار فرار و ولوله استم — گر بنده امیر قافله استم
این قافله تا به حشر لنگ است
سبحان‌الله این چه رنگ است

پیام به وزیر خارجه انگلستان

استاد بهار در یادداشت‌های خود راجع به این قصیده چنین نگاشته است: «در سال ۱۲۸۹ شمسی در خراسان گفته شد و در روزنامهٔ حبل‌المتین کلکته منتشر گشت. درین قصیده از معاهدهٔ ۱۹۰۷ روس و انگلیس (تقسیم ایران به دو منطقهٔ نفوذ) و صحبتی که در آن اوقات راجع به راه‌آهن شمالی و جنوبی ایران با سرمایهٔ خارجی به میان بود انتقاد شده و مخاطب آن **سر ادواردگری** وزیر خارجهٔ انگلیس است» این قصیده را که بهار در سن ۲۵ سالگی به سائقهٔ حس میهن‌پرستی سروده، مشهورترین چکامهٔ سیاسی عصر به شمار رفته و مورد کمال توجه و پسند محافل سیاسی و ادبی ایران و ممالک فارسی زبان جهان قرار گرفت و موجب شهرت سیاسی شادروان بهار گردید. مرحوم پروفسور براون، مستشرق شهیر انگلیسی آن را در کتاب ادبیات مشروطهٔ ایران نقل کرده و می‌توان گفت شهرت این قصیدهٔ طلیعهٔ شوق ورود استاد به عالم سیاست بوده است.

۸۲

سوی لندن گذر ای پاک نسیم سحری — سخن از من بر گو به سر ادوارد گری

کای خردمند وزیری که نپرورده جهان — چون تو دستور خردمند و وزیر هنری

نقشهٔ پطر بر فکر تو نقشی بر آب — رأی بیزمارک بر رای تو رائی سپری

ز تولون جیش ناپلیون نگذشتی گر بود — بر فراز هرمان نام تو در جلوه‌گری

داشتی پاریس ار عهد تو در کف، نشدی — سوی الزاس ولرن لشکر آلمان سفری

انگلیس ار ز تو می‌خواست در آمریک مدد — بسته می‌شد به واشنگتون ره پرخاشجری

با کماندار چف گر فرتو بودی همراه — به دیویت بسته شدی سخت ره حمله‌وری

ور به منچوری پلتیک تو بد رهبر روس — نشد از ژاپون جیش کرپاتکین کمری

بود اگر فکر تو با عائلهٔ مانچو[1] یار — انقلابیون در کار نگشتند جری

ور بدی رای تو دایر به حیات ایران — این همه ناله نمی‌ماند بدین بی‌اثری

مثل است این‌که چو بر مرد شود تیره جهان — آن کند کش نه به کار آید از کارگری

تو بدین دانش، افسوس که چون بی‌خردان — کردی آن‌کار که جز افسوس ازوی نبری

۱. خانوادهٔ «مانچو» پادشاهان اخیر چین بوده‌اند که در ۱۹۱۲ در نتیجهٔ انقلاب منقرض شدند.

بر گشودی در صد ساله فروبستهٔ هند | بر رخ روس و نترسیدی ازین دربدری
بچهٔ گرگ در آغوش بپروردی و نیست | این مماشات جز از بیخودی و بی‌خبری
بی‌خودانه به تمنای زبر دست حریف | در نهادی سر تسلیم، زهی خیره‌سری
اندر آن عهد که با روس بستی زین پیش | غبن‌ها بود و ندیدی تو ز کوته نظری
تو خود از تبت و ایران و ز افغانستان | ساختی پیش ره خصم بنائی سه دری
از در موصل بگشودی ره تا زابل | وز ره تبت تسلیم شدی تا به هری
زین سپس بهر نگهداری این هرسه طریق | چند ملیون سپهی باید بحرّی و بری
بیش از فایدت هند اگر صرف شود | عاقبت فایدتی نیست به جز خون‌جگری
انگلیس آن ضرری را که ازین پیمان برد | تو ندانستی و داند بدوی و حضری
نه همین زیرپی روس شود ایران پست | بلکه افغانی ویران شود و کاشغری
ور همی گوئی روس از سر پیمان نرود | رو به تاریخ نگر تا که عجایب نگری
در بر نفع سیاسی نکند پیمان کار | این نه من گویم کاین هست ز طبع بشری
خاصه چون روس که او شیفته باشد بر هند | همچو شاهین که بود شیفته بر کبک دری
ورنه روس ازپس یک‌حجة واهی‌ز چه‌روی | راند قزاق و نهاد افسر بیدادگری
در خراسان که مهین ره‌رو هند است چرا | کرد این مایه قشون بی‌سببی راهبری
فتنه‌ها از چه بپا کرد و چرا آخر کار | کرد نستوده چنان کار بدان مشتهری
سپه روس ز تبریز کنون تا به سرخس | بیش از بیست هزارند چو نیکو شمری
هله کز مشرق ما امن بود تا به شمال | سپه روس چرا مانده بدین بی‌ثمری
گرچه خود بی‌ثمری نیست که این جیش گزین | سفری کردن خواهند به صد ناموری
سفر ایشان هند است و تمناشان هند | هند خواهند بلی، نرم‌تنان خزری
ویژه‌گر پای بیفشاری تا از خط روس | خط آهن به سوی هند کند ره سپری
به عدو خط ترن ره را نزدیک کند | تا تو دیگر نروی راه بدین پرخطری
سد بس معتبری ایران بد بر ره هند | وه که برداشته شد سد بدان معتبری
باد نفرین بلجاجت که لجاجت برداشت | پرده از کار و فروبست رخ پرهنری
به لجاج و به غرض کردی کاری که بدو | طعنه راند عرب دشتی و ترک تتری
حیف ازآن خاطر دانای تو وان رای رزین | که درین مسئله زد بیهده خود را بکری
زهی آن خاطر دانای رزین تو زهی | فری آن فکر توانای متین تو فری

نام نیکو به ازین چیست که گویند به دهر
هند و ایران شده ویران ز سر ادوارد گری

ای حکیم

در سال ۱۲۸۹ شمسی مرحوم میرزا غلامعلی حکیم که از اجلهٔ حکما و فضلا و از بزرگترین غزلسرایان قرن اخیر بود، وارد خراسان شد. در آن روز تازه نوبهار منتشر شده بود و مرحوم حکیم قصیده‌ای در تقریظ نوبهار گفت که مطلع آن این است:

تا بود در روزگاران نوبهار، ای نوبهار — بادخرم چون بهارت‌روزگار، ای نوبهار

و این چامه در پاسخ و شکرگزاری از آن مرحوم در نوبهار منتشر شد.

۸۳

نوبهار و رسم او تاپایدار است ای حکیم — گلشن طبع تو جاویدان بهار است ای حکیم

آن بهاری کاعتدالش ز آفتاب حکمت است — از نسیم مهرگانی برکنار است ای حکیم

در بهار فضل و باغ معرفت جاوید زی — زانکه خورشید تودر نصف‌النهاراست ای‌حکیم

نوبهار فرخ بلخ و بهارستان گنگ — در بر گلخانهٔ طبع تو خارست ای حکیم

نافهٔ چین است مشگین خامه‌ات کاثار وی — مشگ‌بیز و مشگ‌ریز و مشگ‌بارست ای حکیم

یا مگر دریاست با آب مدادت تعبیه — کاینچنین گفتار نغزت آبدار است ای حکیم

حکمت ار می‌کرد فخراز روزگار بوعلی — اینک آثار تو فخر روزگارست ای حکیم

مدح این بی‌دولتان عارست دانا را ولیک
چون توئی را مدح گفتن افتخار است ای حکیم

ای وطن من

در سال ۱۲۸۹ شمسی، هنگامی که لشکریان روس تزاری به بهانهٔ حفظ اتباع خود به خراسان و نواحی شمالی ایران گسیل داشته شده بودند، این قصیده در خراسان گفته شد و در نوبهار انتشار یافت.

۸۴

ای خطهٔ ایران مهین، ای وطن من — ای گشته به مهر تو عجین جان و تن من

ای عاصمهٔ دنیی آباد که شد باز — آشفته کنارت چو دل پر حزن من

دور از تو گل و لاله و سرو و سمنم نیست ای باغ گل و لاله و سرو و سمن من
بس خار مصیبت که خلد دل را بر پای بی روی تو، ای تازه شکفته چمن من
ای بار خدای من گر بی‌تو زیم باز افرشتهٔ من گردد چون اهرمن من
تا هست کنار تو پر از لشکر دشمن هرگز نشود خالی از دل محن من
از رنج تو لاغر شده‌ام چونان کاز من تا بر نشود ناله نبینی بدن من
دردا و دریغا که چنان گشتی بی‌برگ کاز بافتهٔ خویش نداری کفن من
بسیار سخن گفتم در تعزیت تو آوخ که نگریاند کس را سخن من
وانگاه نیوشند سخن‌های مرا خلق کاز خون من آغشته شود پیرهن من

و امروز همی گویم با محنت بسیار
دردا و دریغا وطن من، وطن من

رزم‌نامه

در سال ۱۲۸۹ شمسی محمدعلی شاه مخلوع به دستیاری اجانب و پشتیبانی دولت روسیه تزاری برای برهم زدن اساس مشروطیت نوین ایران از راه گمش‌تپه و استرآباد (گرگان فعلی) به تهران حمله کرد و قوای ملی به مقابلهٔ وی شتافت و او را شکست داده فراری ساخت. این قصیده بدان مناسبت در خراسان سروده شده است.

۸۵

می فروهل زکف ای ترک و به یک‌سو نه چنگ جامهٔ جنگ فروپوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد بهل باده ز دست چنگ رانوبت بگذشت بنه‌چنگ ز چنگ
رخ برافروز و رخ خصم بیندای به قیر قد برافراز و قدخصم دوتا ساز چو چنگ
از بر دوش، تفنگ‌افکن و آسرده گذار لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
نه که آن روی سیه گردد از گرد مصاف نه که آن زلف سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشک است از گرد نفرساید مشک روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ
همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد چون به‌دشت اندر آهو و به‌کوه اندررنگ
آهویی چون تو ندیدستم کاندر پیکار بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ

جز تو هرگز که شنید آهو با درع و کمان
جز تو هرگز که شنید آهو با تیر خدنگ

آهویی لیکن پروردهٔ آن‌دشت که هست
آهـوانش را امـروز بـه شـیران آهنگ

خطهٔ ایران منزلگه شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ

کشوری جای مه آبادی و شاهان مدی
مهترانی چو کیا مرز و چو آذر هوشنگ

آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
وانکه کاوسش بنهاد به گردون اورنگ

شاه کیخسرو او برد حشم تا در مصر
شاه گشتاسب اوراند سپه تا در کنگ

شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی آمویه درآورد به چنگ

تیردادش زد بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد بر تارک رومانی سنگ

بست شاپورش دست ملک روم به پشت
کرد بهرامش بر پای مهان پالاهنگ

چندگه کیش زراتشتش آراست بروی
زآن سپس دولت اسلامش نو کرد به رنگ

ملک منصوری او از در ری تا در چین
ملک‌محمودی اواز در چین تالب گنگ

لشکر دولت سلجوقش بسپرد به کام
از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ

داشت فرهنگ هزاران ز ملک اسمعیل
هم ز عباس شهش بود هزاران فرهنگ

به‌گه دولت تهماسب شهش روز و شبان
به یکی جای غنودند بهم گور و پلنگ

گرچه بد دولت ایران به گه نادرشاه
همه تیغ و همه تیر و همه رزم و همه جنگ

لیک ازآن رزم بد ایران را آمایش و بزم
هم ازآن جنگ بُد ایران‌را آرایش وهنگ

هرکجا یک ره یکران ملک پای نهاد
از سرفخر برافراشت سر از هفت اورنگ

دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ

هست ایران چوگران سنگ‌و حوادث چون سیل
طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ

بینم آن روز که از فر بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ

کارگاهی ز پی کاوش در هر معدن
ایستگاهی ز ره آهن در هر فرسنگ

مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
که ز بیکارگی و تن‌زنی آیدشان ننگ

بن هر چاه فرو برده به پشت ماهی
سر هر قصر برآورده به اوج خرچنگ

رستنی رسته به هر مزرعه دشت اندر دشت
بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ

نکته‌ها کرده ز بر مرد و زن از گفت بهار
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ

تا جهان است بود دولت مشروطه به پای
جیش ما غالب و شاهنشه ما با فرهنگ

در وصف آیت‌الله صدر

این قصیده را بهار به مناسبت آوردن تمثالی از مرحوم آیت‌الله میرزا اسمعیل صدر مقلد بزرگ شیعه از عتبات عالیات به مشهد و توجه عموم شیعیان خراسان بدان، در مدح و وصف آن مرحوم در مشهد سروده است.

۸۶

رسول گفت گرت دیدن خدای هواست / باولیای خدا بین که شان جمال خداست

هم اولیا را گر زانکه دید خواهی روی / ببین سوی علمای شریعت از ره راست

بدین دلیل و بدین حجة و بدین برهان / درست مظهر روی خدا، رخ علماست

به ویژه آنکه به جز گفتهٔ خدای، نگفت / به خاصه آنکه به جز خواهش خدای، نخواست

بسان حضرت صدرالانام، اسمعیل / که عکس چهره‌اش آئینهٔ خدای‌نماست

گشاده دست و گشاده دل وگشاده جبین / ستوده خوی و ستوده رخ و ستوده لقاست

به جز رضای خدا چون نخواست چیز دگر / خدای نیز بدادش هرآنچه خود می‌خواست

جلال داد و شرف داد و علم داد و عمل / بدین فضایلش از پای تا به سر آراست

مداد تیره‌اش از بهر سرخ‌رویی دین / به جاه و رتبه چو خون مطهر شهداست

به راه دین مبین نامه‌اش سخن گستر / به کار شرع متین خامه‌اش زبان‌آراست

جلالت نسب از نام نامیش ظاهر / سیادت و شرف از عکس چهره‌اش پیداست

خجسته عکس بدیعی که از تجلی او / سراسر آینهٔ دهر پرفروغ و ضیاست

جمال آیت حق جلوه کرد و ز هر سوی / به بندگیش کمر بسته خلقی از چپ و راست

نمازگاهش چون آسمان و او چون بدر / موالیانش صف بسته چو نجوم سماست

بهار مدح‌سرا در مدیح حضرت اوی / به امر زادهٔ احمد چکامه‌ای آراست

به جای باد دوام و بقای عزّت او / همیشه تا مه و خورشید را دوام و بقاست

دعای اهل دعا باد حافظ تن او / همیشه عکسش تا قبله‌گاه اهل دعاست

دوز و کلک انتخابات

در سال ۱۲۸۹ شمسی که انتخابات دورهٔ سوم مجلس شورای ملی در مشهد آغاز شد، منتظرالوکاله‌ها به تکاپو افتادند و بند و بست‌های سیاسی مانند تمام ادوار بعد رایج گشت. بهار که روزنامهٔ نوبهار را در مشهد می‌نوشت وضع انتخابات را به باد انتقاد گرفت و این ترجیع‌بند را به طریق مطایبه سرود و در نوبهار انتشار داد.

۸۷

ماه مشروطه در این ملک طلوعیدن کرد　　　انتخابات دگر بار شروعیدن کرد

شیخ در منبر و محراب خشوعیدن کرد　　　حقه و دوز و کلک باز شیوعیدن کرد

وقت جنگ و جدل و نوبت فحش و کتک است

انتخابات شد و اول دوز و کلک است

صاحب‌الرأیا! رو صبح‌نشین روی خرک　　　رأی‌ها پیش نه و داد بزن های جگرک

پوت قند آید از بهر تو و توپ برک　　　می‌دود پیشتر و می‌دهدت بیشترک

هرکه عقلش کم و فضل و خردش کمترک است

انتخابات شد و اول دوز و کلک است

این وکالت نه به‌آزادی و خوش تعلیمی است　　　نه به دانستن تاریخ و حقوق و شیمی است

بلکه در تنبلی و کم‌دلی و پربیمی است　　　یا بپوطین و کلاه و فکل و تعلیمی است

یا به‌تسبیح و به‌عمامه و تحت‌الحنک‌است

انتخابات شد و اول دوز و کلک است

تو برو جا به دل مردم بازاری کن　　　گه ز خود گاه ز من یاد به هشیاری کن

گر وکالت به من افتاد تو پاداری کن　　　ور به اسم تو درآمد تو ز من یاری کن

اسم ما هردو اگر بود دگر یک بیک است[۱]

انتخابات شد و اول دوز و کلک است

حضرت آقا خوش باش که قالت قال است　　　از زر و سیم دگر جیب تو مالامال است

---

۱. یک بیک: در اصطلاح مشهدیان، کامل و بدون عیب و در عالم خودیکتا و بی‌نظیر را گویند.

هرکه آقاست نکو طالع و خوش اقبالست　　گه نمایندگی مجلس و قیل و قال است
گاه میرآخور و بیرونی و چوب و فلک است
انتخابات شد و اول دوز و کلک است

طرفه عهدیست که هرگوشه کنی روی فراز　　گلهٔ دزدان بینی همه با عشوه و ناز
نه ادارات مبراست نه محراب نماز　　هرکه دزد است بهر جای بود محرم راز
هرکه دزدی نکند همسر خار و خشک است
انتخابات شد و اول دوز و کلک است

نوبهارا بود اندر سخنانت نمکی　　اف برآن کاورد اندر سخنان توشکی
هرچه داری ده و بستان ز وکالت کمکی　　ملک‌هایی که تو بینی همه دارد درکی
این وکالت ده پرفایدهٔ بی‌درک است
انتخابات شد و اول دوز و کلک است

تغزل

این تغزل مربوط به قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی می‌باشد.

۸۸

پیمان‌شکن نگار من آن ترک لشکری　　بگرفت خوی لشکری و شد ز من بری
من دل به لشکری ز چه دادم به خیر خیر　　هشیار مرد، دل نسپارد به لشکری
او خود سپاهی است و رود، چون رود سپاه　　گوید مرا که بنشین وز هجر خون گری
هردم ز هجر آن رخ چون سیم نابود　　یاقوت سوده بارم بر زر جعفری
آنکه گرم ببینی خسته ز درد هجر　　برایـن تن پرآفت من رحمت آوری
تا بود صف شکست و کمند و کمان گرفت　　ایدون گمان کند که چنین است دلبری
قلب سپاه را نشناسد ز قلب دوست　　قلب تو بر درد چو به جولانش بگذری
پیوسته چون پری است نهفته ز چشم من　　گر نه پری است از چه نهانست چون پری
عشق این‌چنین نخواهم چون نیست در خورم　　ای عشق مر مرا تو بدینسان نه در خوری
عشق بتی گزینم، دلخواه و سازگار　　چون دیگران نداشته رسم ستمگری

با گیسوی شکسته‌تر از پشت بیدلان — با چهرهٔ شکسته‌تر از لالهٔ طری
گر بنگری بر آن رخ و بالای او درست — بینی مه چهارده بر سرو کشمری
دیبای ششتری است بناگوش و روی او — مشک سیه دمیده ز دیبای ششتری
از روی اوست خوبی و نیکی ستوده فال
چون از ولی داور، آئین داوری

تغزل و منقبت

قسمتی از این قصیده که در خراسان گفته شده و تاریخ آن بین سال‌های ۱۲۸۲ـ۱۲۹۰ است.

۸۹

ای به‌روی و به‌موی، لاله و سوسن — سبزه داری نهفته در خز ادکن
سوسن تو شکسته بر سر لاله — لالهٔ تو شکفته در بن سوسن
لب لعلت گرفته رنگ ز مرجان — سر زلفت ربوده بوی ز لادن
آفت جانی از دو غمزهٔ دلدوز — فتنهٔ شهری از دو نرگس پرفن
هرکجا دست برزنی به سر زلف — رود از خانه بوی مشک به برزن
زلف را بیهده مکاه که باشد — دل عشاق را به زلف تو مسکن
خود به‌گردن تو راست خون جهانی — کی رسد دست عاشقانت به‌گردن
نرم گردد کجا دل تو بافغان — که به افغان نه نرم گردد آهن
من نجویم به جز هوای دل تو — تو نجویی به جز بلای دل من
نازش تو همه به طرهٔ گیسو — نازش من همه به حجة ذوالمن
مهدی‌بن‌الحسن ستودهٔ یزدان — شاه علم آفرین و جهل پراکن
کارگیتی ازوست جمله به سامان — پایهٔ دین از اوست محکم و متقن
خرم آن روی کش نماید دیدار — فرخ آن دست کش رسید به دامن
آنکه جز راه دوستیش بپوید — از خدایش بود هزار زلیفن[1]

---

۱. زلیفن به معنی بیم، تهدید و انتقام است.

پـای از جـادهٔ خـلافش بـرکش | دست در دامــن ولایش بــر زن
ای ولی خـدای، خیز و زگـیتی | بـیخ ظـلم و بن ستم را بـرکن
پدری را تـویی پسـر کـه هـزاران | گردن بت شکست و پشت برهمن
بت گرانند و بت‌پرستان در دهـر | خیز و تنشان بسوز و بتشان بشکن
چند ای خسـرو زمـانه بـه گـیتی | بی‌تو خاصان کنند نـاله و شـیون
مسند شـرع را هـم اکـنون بـی‌تو | کفر برچید، خیز و مسـند بـفکن
به فـلک بـر فـراز رایت نـصرت | خاک در چشم دیو خیره بیاکن
خـیمهٔ عـدل را بـپا کـن و بـنشین | که ستمگر شد این زمـانهٔ ریـمن
قـومی از کـردگار بـی‌خبران را | جایگاه تو گشته مکمن و مسکن
تیغ خونریزی از نـیام بـرون کـن | وز چنین ناکسـان تهی کن مکمن
خـرم آن روز کـاینچنین بـنشینی | ای گـدای در تـو چرخ نشیمن

رایت دیــن مـصطفی بـفرازی
ز حـد تـرک تـا مـدایـن و مـدین

ناصرالملک

در سال ۱۳۳۰ هجری قمری مطابق با ۱۲۹۰ شمسی که ناصرالملک قراگزلو به جای عضدالملک به نیابت سلطنت کشور ایران انتخاب گردید به منظور حصول اکثریت آراء در مجلس شورای ملی و تحکیم کار و مسند خویش به شیوه اروپا به تأسیس حزب مبادرت کرد و دو حزب نسبتاً قوی در مجلس آن روز تشکیل گردید یکی به نام اعتدال و دیگری موسوم به دمکرات که ناصرالملک از حزب اعتدال جانبداری و حمایت می‌کرد و با حزب دمکرات و دمکرات‌ها آغاز مبارزه و مخالفت نهاده ملک‌الشعرا بهار که از دیرباز به حزب دمکرات و مرام آن پیوستگی و دلبستگی داشت و خود چه در خراسان در آغاز مشروطیت و چه بعدا در تهران از اعضاء مؤسس و نمایندگان مبرز و لیدرهای مؤمن حزب دمکرات به شمار می‌رفت به سرودن این ترکیب بند که ضمناً تضمین اشعار معروف مولانا جلال‌الدین رومی صاحب مثنوی نیز هست، پرداخت و از ناصرالملک انتقاد کرد.

۹۰

نایب شه چون ز گیتی رخت بست | ناصرالملک آمد و جایش نشست

ظـاهرا گـفتند جـمعی کـم خـرد / بعد جاهل عـالمی بـرجای هست
لیک مـا گـفتیم کـاین مـرد جـبان / پشت اسـتقلال را خـواهـد شکست
این اروپایی‌پرست است از چه روی / کـام خـواهـید از اروپـایی‌پرست
ایـن نسـازد کـار را مـحکم، ولی / رشته‌های ملک را خـواهـد گسست
در اروپـا پـخته‌انـد او را و او / سخت از این پخت و پزها گشته مست
سخت مکار است و ترسو این جناب / دل بـر او زیـن روی نتوانیم بست
ابـلهان گفتند خیر این‌طور نیست / نـاصرالمـلک آدمی دانشـور است
هرکه جاهل ماند دور از آدمیست / هـرکه آدم شـد ز قـید جـهل رست
مـا بـدیشان یک مـثل گـفتیم نیز / گرچه نشنیدند و تیر از شست جست
«کـای بسـا ابـلیس آدم‌رو کـه هست / پس به هـر دستی نباید داد دست»
«گر به صورت آدمی انسـان بـدی»
«احمد و بوجهل هم یکسـان بـدی»
هرکه روزی چند رفت اندر فـرنگ / کـی شـود آگـه ز رسـم نـام و ننگ
وانکه درسی چند از طامات خوانـد / کـی کـند در سینه‌اش دانش درنگ
دیـپلوماسی مشـربان خشک مـغز / خود چه‌می‌دانند جز نیرنگ و رنگ
و آن همه نیرنگ‌هاشان صورتی است / گز درون زشتست و از بیرون قشنگ
هرکجا نفعی است شخصی، می‌پرند / سوی آن چون جره باز تیز چنگ
سوی منصب حمله آرند این گروه / چـون مـقیمان تـرن هـنگام زنگ
ناصرالملک از فرنگستان چه یافت / جـز تـقلب‌های دزدان فـرنگ
سیرتش باری همان باشد کـه بـود / گرچه باشد صورت او رنگ رنگ
سخت نزدیک است شـعر مـولوی / در صـفات ایـن چنین قـوم دبـنگ
«یک شـغالی رفت انـدر خـم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
«پس برآمد یـال و دم رنگـین شـده»
«کـاین منم طـاووس عـلیین شـده»
نـاصرالمـلک آن بـرید زشت‌پـی / از فـرنگ آمـد شـتابان سـوی ری
شـورها انگـیخت در آغـاز کـار / بـا نـواهـای مـخالف هـمچو نـی
اکـثریت گشت گـردش چـرخ زن / چـون بـنات‌النـعش بر گـرد جـدی

حیلت آغازید و ضدیت فکند　　در وکیلان، حیله‌بازی‌های وی
از بیانات پیاپی فاش کرد　　آن بناهایی که می‌افکند پی
باده‌ای کاندر اروپا خورده بود　　کرد در ایران به یک گفتار قی
نیز از او در اعتدالیون فتاد　　آنچه در دیوانگان از شور می
مست گشتند و سوی ما تاختند　　چون به سوی باغ، باد سرد دی
خان نایب نیز می‌بالید سخت　　کامدستم از اروپا سوی ری
بهر ایران علم و فضل آورده‌ام　　تا شوند از فضل من اموات حی
وه چه‌خوش گفت آن حکیم مولوی　　در صفات این گروه لاشی
«آن یکی پرسید اشتر را که هی　　از کجا می‌آیی ای فرخنده پی»

«گفت از حمام گرم کوی تو»
«گفت خود پیداست از زانوی تو»

ناصرالملک آسد و مسند ربود　　با وزیران پیل بازی‌ها نمود
حیله‌ها انگیخت تا خود از شمال　　شاه سابق با سواران رخ نمود
(شستر) آن والا مشیر ارجمند　　بهر دفعش دست قدرت برگشود
نامداران نیز بر اسب نبرد　　زین فروبستند بی‌گفت و شنود
حمله‌های آتشین‌شان شاه را　　دادکش از هر طرف برسان دود
شاه خود شد مات لیکن کینه‌ها　　مر وزیران را ز شستر برفزود
دست در دامان این نایب زدند　　که بکن فکری در این هنگامه زود
خان نایب نیز انگشتی رساند　　تا که از روسیه بالا شد عمود
آمد از روسیه اولتیماتومی　　سرخ و سبز و ازرق و زرد و کبود
ناصرالملک از طبابت‌های خویش　　این چنین بر خستگان بخشود سود
از دواهایش شفا نامد پدید　　وین مریض از آن کل‌تر شد که بود
این مریض و این دوا را مولوی　　کرده اندر مثنوی خوش وانمود
«گر قضا سرکنگبین صفرا فزود　　روغن بادام خشکی می‌نمود»

«آن علاج و آن طبابت‌های او»
«ریخت یکسر از طبیبان آبرو»

خائنان زینکار نبود ننگشان　　کور بادا کور چشم تنگشان

بنده و اجری خور روسند و بس | از تمدن خواه تا الدنگشان
کفه‌شان بالاست در عرض دول | نیست گویی در ترازو سنگشان
این وزیران کاروان غفلتند | ناصرالملک است پیش‌آهنگشان
آن‌چنان قومی که این شان پیشواست | چیست گویی دانش و فرهنگشان
لاجرم این پیشوا بی‌هیچ عذر | می‌کند تقدیم خصم اورنگشان
وین خسان بینند و اصلاً شرم نیست | نز کیومرث و نه از هوشنگشان
اندرین صلحی که کردند این گروه | مولوی گفته است روی و رنگشان
«کز خیالی صلحشان و جنگشان | و از خیالی نامشان و ننگشان»

«این وزیران از کهین و از مهین»
«لعنت‌اللّه علیهم اجمعین»

ناصرالملک آن یل کار آزمود | اندرین میدان میانداری نمود
گاه شد سر شاخ و گاه آمد به خاک | گاه شد بالا و گاه آمد فرود
در مصالح کرد جنبش دیر دیر | در مفاسد کرد کوشش زود زود
کشت ملت را که خرم بود و سبز | نارسیده از حیل بازی درود
زان سپس قصد فراریدن گرفت | تا نه بیند آنچه خود آورده بود
کرد روشن آتش و خود روی تافت | تا از آن ما را رود در چشم دود
کارهای ملک و رأی خویش را | جمله پیچید و به صندوقی نمود
چون از ایران رفت آن صندوق را | دست قدرت بی‌محابا برگشود

«تا بداند مسلم و گبر و یهود»
«کاندرین صندوق جز لعنت نبود»

در واقعهٔ بمباران آستانهٔ حضرت رضا (ع)

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۳۳۰ قمری) در نتیجهٔ هجوم محمدعلیشاه مخلوع به استرآباد و گیل داشتن سپاه به سرداری سردار ارشد به جانب تهران، در خراسان فتنه برخاست و به تحریک گماشتگان روسیه تزاری، برخی مردم گمنام، انقلابی برپا کردند و جمعی را کشتند و خواهان شاه مخلوع شدند. مسجد گوهرشاد و عمارات آستانه را سنگر و جان‌پناه خود ساختند و حاکم وقت از

تفرقهٔ آنان خودداری کرد و روس‌ها با آنکه خود محرک بودند، در روز دهم ربیع‌الثانی ۱۳۳۰ آن عمارات را به توپ بستند و سالدات‌ها به حرم مطهر ریختند و خون جمعی زوار بی‌گناه را جاری ساختند. ازین ماجرا گنبد طلا و ایوان‌های آستانه آسیب فراوان دید. بهار در این هنگام از خراسان به تهران تبعید شده بود و این قصیده را باقتفای انوری ابیوردی بدان مناسبت سرود.

۹۱

بوی خون ای باد از طوس سوی یثرب بر — بـا نـبی بـرگو از تـربت خـونین پسر
عرضه کن بر وی، کز حالت فرزند غریب — وان مصیبت‌ها، آیا بـودت هیچ خـبر؟
هیچ دانی که چه بودست غریبان را حال — یا چه رفته است غریب‌الغربا را بر سر
چه گذشته است ز بدخواه، برآن پورغریب — چه رسیده است ز بیداد، بر آن نور بصر
چه رسیده است از این دیو نژادان شریر — بـر حـریم حـرم پـادشه جـن و بشر
ستمی کـردند ایـنان بـه جگـرگوشهٔ تـو — که ز شرحش چکد از دیده مرا خون جگر
این قدر هست که سوی تو ازین تربت پاک — خاک خون آلود آرد پس از این، باد سحر
فلک آن مایه ستم کرد که در نیرو داشت — ای دریـــغا! ز جـفای فـلک اسـتمگر
ای عـجب! بـا پسران نبی و آل عـلی — آسـمان کینهٔ دیرین را بگـرفت از سر
ای عجب! آل علی راکشد و از پس مرگ — مدفنش را کند از توپ عدو، زبر و زبر
نک بـیایید و بـبینید کـه در کـاخ رضـا — توپ ویرانگر روس است که افکنده شرر
بنگرید ایدون کاین بقعه و این پاک حریم — قتلگاهی است که خون موج زند سرتاسر
ای نصارا تو چه گویی کس اگر آیـد بـاز — بـه کـلیسا و کـله بـاز نگـیرد از سـر
پس بـیا لختی و بـیداد عـدو را بشنو — پس بـیا بـاز و زیـارتگه مـا را بـنگر
بنگر باز که ایـن خـیره تـمدن خـواهـان — کرده آن کـار کـه وحشـی نـنماید بـاورا
هشتصد مرد و زن از بومی و زوار و غریب — داده جـان از یـورش لشکـر روس کـافر
نه مرایشان را بوده است به سر شور نبرد — نه مرایشان را بودست به کف تیر و تبر
هـمه وامـاندهٔ کـید فـلک افسـون‌ساز — همه سیلی خـور جـور فـلک افسـونگر
هـمه از بـیم، پناهنده بـه دربـار رضـا — هـمه از دشـمن، نـالنده بـه پیش داور
بـر چـنین طـایفهٔ بی‌گنه از چـارطرف — تـیر بـاریدند آن طـایفهٔ کـین گسـتر

یک‌طرف مردان جان داده همه بی‌تقصیر یک طرف نسوان افتاده همه بی‌معجر
یک جماعت را قزاق فشرده است گلو یک‌جماعت را سرباز شکسته است کمر
جسد کشته فتاده است به بالای جسد پیکر خسته فتاده است به روی پیکر
تیر باریده برایشان ز دوسو چون باران توپ غریده برایشان ز دوسو چون تندر
مادران بینی در ناله ز سوک فرزند پسران بینی در گریه ز مرگ مادر
شوهران بینی جویان پی گم گشته عیال بانوان بینی پویان، پی نعش شوهر
ای عجب! روس همی گوید: چون فتنه گران اندر آن بارگه پاک نمودند مقر
والی ملک هم از کیفرشان عجز نمود زان سبب دادم من فتنه‌گران را کیفرا!
ما همی گوییم این فتنه و این فتنه‌گران خود نه از فتنه‌گری‌های شما بود مگر
زر فشاندید از اول به سران اشرار تا که این فتنه به‌پاکرده شد از نیروی زر
هم از این روی در این حمله و کشتار بزرگ فتنه‌سازان را اصلا نرسید ایچ ضرر
همه را راه گشادید ولی از این سوی بی‌کسان را بگرفتند همه گرد اندر
ور همی گوید از این همه ما بی‌خبریم کاخ و مسجد را ویران ز چه کردید دگر
مفسد ار فتنه کند، کاخ رضا را چه گناه مار اگر حیله کند، باغ جنان را چه خطر
مسجد و کاخ اگر بوده مقام اشرار ز چه گنبد را کردید خراب و ابتر
بقعه و کاخ رضا را ز چه غارت کردید ای همه راهزن و بدکنش و غارتگر
ای مسلمانان زین واقعه خون گریه کنید که نمودست رضاکسوت خونین در بر
ای زنان چادر نیلی به سر اندر بکشید زانکه زهرا را نیلی است به سر بر چادر
از وهابی شد اگر کاخ حسینی ویران شد ز قزاق عدو کاخ رضا ویران‌تر
نه همانا نبد این کاخ همان کاخ رضا خانهٔ دین نبی بود که شد زیر و زبر
نه به گنبد خورد این آتش توپ بیداد بلکه بر قلب علی خورد و دل پیغمبر
ما اگر خانه خرابیم ز کس‌مان گله نیست کاین خرابی‌همه از ماست در انجام نظر
صاحب خانه اگر باز نبندد در خویش گله‌ای نیست اگر دزد درآید از در
چه گزیر است ز ماهیت طبع بشری که بدو گوییم از مال کسان بهره مبر
صعوه را گوییم از صید ملخ دست بدار باشه را گوییم از خون چکاوک بگذر
تو هم ای شاهین، کبکان را زین بیش مگیر تو هم ای شیر، غزالان را زین بیش مدر
گر چنین گوییم ای خواجه هماناکه خطاست زانکه طبع حیوانی را این است گهر

گر ضعیفان را بر خویش حراست نبود
بر در و برزنشان خیل قوی راست گذر

ای مسلمانان تا چند به وهم و به خیال
ای مسلمانان تا چند به بوک و به مگر

هرکه او از خود و از خانه حفاظت نکند
نبود حافظ او نیز، خدای اکبر

نیست انسان را جز آنچه در او سعی نمود
این‌چنین گفت پیمبر به همایون دفتر

پس تو چون رنج نبردی ز که می‌خواهی گنج
پس تو چون سنگ نکندی ز که می‌خواهی زر

مردم پاک دل هند به ما درنگرند
گر ز تهران کند این چامه به کلکته گذر

بر آن سید بیدار دل دانشمند
بر آن سید والاگهر دانشور

بر آن راد علمدار سپاه اسلام
بر آن راد هوادار اساس کشور

سید پاک جلال‌الدین فرزند رسول[1]
که یکی پاک رسولی است به گفتار و به فر

دشمنان را قلم او همه تیر است و سنان
دوستان‌را سخن او همه‌قند است و شکر

راستی نامهٔ نغز او، حبلی است متین
که به پیوستن او خلقی بگسسته ز شر

دادخواهی کند از اهل خراسان، آری
دادخواه ما امروز جز او نیست دگر

کام‌ها جمله فروبسته، زبان‌ها خسته
جور بگشوده دهان از همه‌سو چون اژدر

نه یکی خامه که بنویسد درد درویش
نه یکی نامه که بنیوشد حال مضطر

بر سر اهل خراسان اگر آتش بارد
نشود مردم شیراز از آن هیچ خبر

ور بارد ز دوسو بر سر زنجانی تیغ
اردبیلی نکند سینه پی کینه سپر

وگر آواز کشد، شر طلب و مفسده جوست
چیست مفسد را پاداش به غیر از خنجر

حالت ایران اینست به چنگال دو خصم
تا چه سازد پس از این لطف خدای داور

این‌چنین گفتم کاستاد ابیوردی[2] گفت
«به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر»

---

۱. مراد مدیر روزنامه حبل‌المتین متطبعه کلکته است.

۲. شعر از انوری ابیوردی است. مصراع بعدش اینست: «نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر».

توپ روس

این ترکیب‌بند نیز در سوکواری از حادثهٔ بمباران آستانهٔ مقدسهٔ رضوی در سال ۱۲۹۰ گفته شده است.

۹۲

اردیبهشت نوحه و آغاز ماتم است — ماه ربیع نیست که ماه محرم است
گر باد نوبهار وزد اندرین ربیع — همچون محرم‌از چه‌جهان غرق‌ماتم‌است
در عاشر محرم اگر کشته شد حسین — در عاشر ربیع چرا دل پر از غم است
باز این مصیبت نو و این نوحه بهر چیست — آن‌نوحه ومصیبت دیرین مگر کم است
تاکی جهان بکشتن آزادگان جریست — تاکی فلک به خواری پاکان مصمم است
درآخرالزمان چه غمی داده است روی — بر شیعیان، که بر همه غم‌ها مقدم است
گویی در اهل فرش بود ماتمی عظیم — کافغان وشور وولوله درعرش‌اعظم است
یاخود عزای تازه و سوک دوباره ای — این مه بر آل محمد فراهم است
پیغمبر خدای چرا نوحه می‌کند — گویی به یاد قبر سلیل مکرم است

شاه رضا شهید خراسان غریب طوس
کاتش به قلب پاک وی افکند توپ روس

شاهی که خون کند دل احباب، غربتش — پر خون شد از جفای بداندیش تربتش
جور غریب مایهٔ اندوه و کربت است — جور از پس وفات، فزونست کربتش
محصور شد ز خیل عدو درگهی که بود — خلق دو کون در کنف لطف و عزتش
آن آستانه‌ای که خدا کردش احترام — دردا که توپ روس برانداخت حرمتش
صحنی که داشت قیمت جان‌ها غبار او — نعل سمند حادثه بشکست قیمتش
سوراخ شد ز تیر جفا پیکری که بود — پشت نهم سپهر، کمان بهر خدمتش
غلطید در دماء شهیدان تنی که بود — آب حیوة، ریزه‌خور خوان نعمتش
دریای قهر حق ز چه‌رو موج زن نگشت — زین کینه‌ها که رفت به دریای رحمتش
ای حجة خدای ز غیبت برآر سر — بنگر که با خدای چه‌کردند و حجتش

بیدار گشت فتنه، چرا رخ نهفته‌ای!
برپای شد قیامت کبری، چه خفته‌ای!

رضوان درید جامه وزد پیرهن به نیل — خون موج زد ز چشمهٔ تسنیم و سلسبیل

گرد عزا گرفت سراپای عرش حق | خاک الم نشست به رخسار جبرئیل
بارید سنگ فتنه به گهوارهٔ مسیح | افتاد نار کینه به گلخانهٔ خلیل
کروبیان سدرهٔ رحمت پریده رنگ | پرسان بیان واقعه از حضرت جلیل
کایانجی و کشتی او شد نهان به موج | آیا کلیم و امت او غرقه شد به نیل؟
آیا خلیل ز آتش نمرود شد هلاک | آیا خراب، خانهٔ حق شد ز قوم فیل؟
آیا شکست، قائمهٔ جیش مصطفی | از جیش خصم و لشکر اسلام شد ذلیل؟
آیا که مرتضی است ز تیغ ستم فکار | آیا که مجتبی است ز زهر جفا علیل؟
آیا دوباره خون حسین و کسان او | گشته است بر گروه زنازادگان سبیل؟

ایشان دراین سخن، که برآمد زخاک طوس
از چارسو خروش غم‌انگیز توپ روس

ای حجة زمانه دل ما به جان رسید | تعجیل کن که فتنهٔ آخر زمان رسید
دزدان شرع لاف دیانت همی زنند | ای حجة خدای گه امتحان رسید
دین زین شکست‌های پیاپی زدست رفت | هنگام فتح و زندگی جاودان رسید
اسلام از تطاول اعدا ز پا فتاد | بر ما ز دستبرد اجانب زیان رسید
قصد خراب کردن ایرانیان نمود | آن سیل فتنه‌ای که به هندوستان رسید
خودمی‌نگویم این‌که به‌ایران چه می‌رسد | یا خود چه لطمه‌ای به‌سریر کیان رسید
ای پیشتاز لشکر اسلام درنگر | براین مصیبتی که بر اسلامیان رسید
بنگر که از زمین خراسان ز جور روس | افغان و شور و غلغله بر آسمان رسید
بنگر که در میان شبستان جد تو | خون‌های کشتگان جفا تا میان رسید
بنگر که در ضریح رضا تیر آتشین | از چارسو برآن تن بهتر ز جان رسید

بر آن ضریح، توپ مسلسل زدند آه!
آتش به قلب احمد مرسل زدند آه!

تاریک شد زمانه و گم گشت راه دین | مغلوب شد ز کثرت اعدا سپاه دین
شد بی‌حقوق هر که نشان داد راه حق | شد بی‌پناه هرکه شد اندر پناه دین
درغم بماند هرکه شد اوغمگسار شرع | بیداد یافت هرکه شد او دادخواه دین
پرشد جهان ز خیل خدایان ملک و مال | بیگانه شد به چشم خلایق اله دین
چندان غبار فتنه و بدعت پدید گشت | کاینک به راه کفر بدل گشته راه دین
نی حاکمی که دفع کند اشتغال ملک | نی عالمی که رفع کند اشتباه دین
ای آفتاب دنیی و دین چند در حجاب | بنگر به حال تیره و روز سیاه دین

ای پادشاه دین بنگر کاوفتاده باز | از توپ روس زلزله در بارگاه دین
بنگر که کرد دشمن ناپاک دین تباه | آماج تیر کینه تن پاک شاه دین
بنگر که از زمین خراسان ز توپ روس | بر آسمان زبانه کشد دود آه دین

این آتش ار ز ملک خراسان گذر کند
ترسم به خاک یثرب و بطحا اثر کند

این بارگاه کیست چنین خالی و خراب | خائن به جای خادم و آتش به جای آب
درگاهش از تزاحم دین‌پروران تهی | ایوانش از تطاول بیگانگان خراب
سوراخ گشته گنبدش از توپ قلعه‌کوب | پر گرد گشته حضرتش از ظلم بی‌حساب
برق تفنگ برشده جای چراغ برق | نار سعیر در شده جای زلال ناب
رخشنده گنبدش شده پنهان بدود توپ | چون روی حور پنهان در نیلگون نقاب
گاه اذان شام فراز مناره‌اش | غران خروش توپ که قد قامت العذاب
در زیر طاق و پای ضریح مطهرش | هنگامه‌ای که کاش نبیند کسش به خواب
زوّار بی‌گناه و فقیران بی‌نوا | تن‌ها به‌ره فتاده ورخ‌ها به‌خون خضاب
آنجا که بوده مسکن کروبیان قدس | خاکم به سر! چرا شده منزلگه کلاب
این کاخ جای بوسهٔ شاهان عصر بود | اسب عدو کجا و چنین کاخ مستطاب

خواب است این حدیث که گوینده‌ایم ما
گر نیست خواب پس ز چه رو زنده‌ایم ما

ای خالق طبیعت، جان از برای چیست | وین جسم خاکسار گران از برای چیست
این مغز خانه خانه و اعصاب تار تار | وین قلب وخون و این دوران ازبرای چیست
این جمله گر برای حیاتست و مردمی | پس لشکر هوا و هوان از برای چیست
بخل و حسد چرا و نفاق و غضب ز چه | ظلم و جفا و ظن و گمان از برای چیست
این کینه و هوا و هوس گر غریزی است | پس حکمت بنای جهان از برای چیست
ور گردش جهان را اینست سرنوشت | نار جحیم و باغ جنان از برای چیست
مظلوم اگر به پنجهٔ ظالم حوالت است | پس صحبت فلان و فلان از برای چیست
ور حق عیان و نیست در او حاجت بیان | پس صدهزار سر نهان از برای چیست

از ره بدر شدیم خدایا هدایتی
حیران شدیم ای مدد حق عنایتی

گر گم نگشته بودی در شرع، راه ما پهلو بر اوج چرخ زدی بارگاه ما
قرآن اگر نماندی در پردهٔ افول صد آفتاب، نور گرفتی ز ماه ما
ور جهل جای فلسفه را نستدی بدین در دین بجا نماندی این اشتباه ما
شد موی ما سفید به اِن قلت و قال و قیل یک مو نکرد فرق ز روز سیاه ما
از رفض و جبر و غالی و سنت پدید گشت این اختلاف و ذلت و حال تباه ما
این اختلاف شوم ودگر اختلاف‌هاست بر حالتی خراب‌تر از این‌گواه ما
تقصیر از آن ماست که توپ جفای روس ویران کند حریم ولی‌اله ما
وامروز چون اسیران در پنجهٔ دو خصم درمانده‌ایم و نیست کسی داد خواه ما
از کید خصم و ناکسی قائدان ملک درهم شکسته سطوت خیل و سپاه ما

یکسو به دار، حجة و سالار دین رود
یک سو خراب، کعبهٔ اهل یقین شود

اسلام را شهید جفا کرد توپ روس نتوان شمردنش که چها کرد توپ روس
هر ماتمی که بود، کهن شد به روزگار زین ماتم نوی که به پا کرد توپ روس
آوخ که در دیار خراسان به عهد ما تجدید عهد کرب و بلاکرد توپ روس
نمرودی‌ش به بارگه حجة خدا با تیر کینه قصد خدا کرد توپ روس
دردا که رخ، ز بهر خرابی چو قوم فیل بر کعبهٔ حریم رضا کرد توپ روس
آه از دقیقه‌ای که بمانند پیک مرگ دراین شریف بقعه، صدا کرد توپ روس
گرد ضریح سبط نبی را چو قتلگاه پر از جنازهٔ شهدا کرد توپ روس
زوار را به طوف ضریح رضا، درو همچون‌علف، به‌داس‌جفاکرد توپ‌روس

زودا که آه بی‌گنهان شعله‌ور شود
تا خاندان ظالم از آن پر شرر شود

شام ایران روز باد

مسمط مستزاد در نوروز سال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۳۳۰ قمری) پس از گذشت چهار سال از برقراری مشروطیت ایران در مشهد سروده شده است.

۹۳

عیدنوروز است هر روزی به ما نوروز باد شام ایران روز باد

پنجمین سال حیات ما به ما فیروز باد　　روز ما بهروز باد
برق‌تیغ ماجهان پرداز و دشمن‌سوز باد　　جیش ما کین‌توز باد
سال استقلال ما را باد آغاز بهار
با نسیم افتخار

یاد باد آن نوبهار رفته وان پژمرده باغ　　وآن خزان‌تیز چنگ
وان همه محنت که بر بلبل رسید از جور زاغ　　در ره ناموس و ننگ
وان ز خون نوجوانان بر کران باغ و راغ　　لاله‌های‌رنگ‌رنگ
وان ز قد راد مردان در کنار جویبار
سروهای خاکسار

یاد باد آن باغبان کز کینه آتش درفکند　　در فضای این چمن
وان نسیم مهرگان کامد و از بیخ کند　　لاله و سرو سمن
آن یکی بر هرزه‌کرد انباز رنج سخت، بند　　گلبنان ممتحن
واندگر بر خیره کرد آویز چوب خشک دار
میوه‌های خوشگوار

بر کران گلشن تبریز آتش در گرفت　　از نسیم جور شاه
گشت از آن آتش که ناگه اندران کشور گرفت　　خون مسکینان تباه
چون ز مردی و دلیری ره برآن لشکر گرفت　　لشکر مشروطه‌خواه
لشکر همسایه ناگه سر برآورد از کنار
با هزاران گیر و دار

کاین منم افشرده پا اندر ره صلح و وداد　　نیست‌ازمن‌خوف‌وبیم
آمدستم تا ببندم ره بر آشوب و فساد　　بر طریق مستقیم
الله الله ز آن تطاول، الله الله زان عناد　　ای خداوند کریم
این‌چه جوراست و عداوت این‌چه بغض‌است ونقار
زین گروه بار بار[1]

اندک اندک زین بهانه سوی قزوین کرد روی　　وحشیانه‌جیش‌روس

---

۱. باربار یا بربر: وحشی.

در شمال ملک ما افتاد ز ایشان های و هوی ای دریغ وای فسوس
درخراسان هم در آن هنگامه روس خیره‌پوی ازستم بنواخت کوس
حامی اشرار شد و افکند در مشهد شرار
نی نهان، بل آشکار

یاد بادا آن مه خرداد و آن جان باختن در ره ناموس و دین
وان به سوی قبةالاسلام توپ انداختن بر عناد مسلمین
قومی از بی‌دانشی کار وطن را ساختن نیز قومی در کمین
تا که میدانی به دست آرند در آن گیر و دار
غافل ازانجام کار

غافل از این کاسمان هر روز بازی‌ها کند برخلاف رای مرد
ملت بیدار دل، گردن فرازی‌ها کند روز پیکار و نبرد
کردگار دادگستر کارسازی‌ها کند بر مرام اهل درد
تا که اهل درد را گردد زمانه سازگار
چرخ رام و بخت یار

یاد باد و شاد باد آن سرو آزاد وطن حضرت ستارخان
آن که داد از رادی و مردانگی داد وطن اندر آذربایجان
راد باقرخان کزو شد سخت بنیاد وطن شاد بادا جاودان
یاد بادا ملت تبریز و آن مردان کار
مایه‌های افتخار

یاد باد آن جیش گیلان و آن همه غرنده شیر وان یورش‌های بزرگ
وان مهین سردار اسعد وان سپهدار دلیر وان جوانان سترگ
یادباد آن در سفارتخانه از جان گشته سیر چون ز شیرآشفته گرگ
وان حمایت پیشگان همسایگان دوستار
بوده او را در جوار

یاد بادا آن طبیب روسی عیسی نفس وان رحیم دردمند
وان دوای روح‌پرور کش نباشد دسترس جز که بیماری نژند
وان شفای عاجل و جنگ‌آوری‌های سپس وآن همه رنج وگزند
وان بهانه جستن و آوردن اندر آن دیار
لشکروحشی شعار

اینک اینک سال نوشد آفرین بر سال نو | هم بر این اقبال نو
سال نو هردم زند بر ملک ایران فال نو | دل کند آمال نو
ماضی ما کهنه شد بنگر به استقبال نو | فر و استقلال نو

فر و استقلال نو باشد در استقبال کار
منت از پروردگار

هم‌جواران را به‌ما انصاف‌کاری هست نیست | رو بکن کار دگر
قوم مغرب را براهل شرق یاری هست نیست | رو بجو یار دگر
خود خریداری برین افغان و زاری هست نیست | رو به بازار دگر

زان که کس را دل به حال کس نمی‌سوزد، بهار
کار باید کرد کار

تغزل

این تغزل از یک قصیده ناتمام به جای مانده و مربوط به سال‌های قبل از ۱۲۹۰ شمسی است که در خراسان به مناسبت ولادت امام عصر (عج) سروده شده است.

۹۴

گه فریضهٔ شام آن چراغ ترکستان | کنار من ز رخ خویش کرد لالستان
پی شکار دل و جان به غمزه و ابرو | گهی گشاده کمین و گهی گشوده کمان
به چرخ، برجیس از ماه روی او خیره | به‌باغ، نرگس در چشم‌مست اوحیران
به‌زیر لعل لب اندر دو رشته دندانش | چنان دورشتهٔ لؤلؤ به حقهٔ مرجان
به زلف خم شده، دامی ولیک دام بلا | به‌قد برشده، سروی ولیک سرو روان
کسان به‌ترکستانش دهند نسبت و من | بر آن سرم‌که کشم‌قبله سوی ترکستان
سخنش چیست عیان و دهانش چیست خبر | کمرش چیست یقین ومیانش چیست گمان
اگر سخن نسراید، پدید نیست دهن | وگر کمر نگشاید، پدید نیست میان
دوچشم سحرنمایش به‌غمزه‌غارت‌دل | دولعل روح‌فزایش به‌خنده راحت جان
ز آب وتابش بی‌آب، لاله ونسرین | ز زلف وخطش بی‌تاب، سنبل وریحان

ز تیره زلفش، روشن رخش چنان تابید
که ماه در شب میلاد حجة یزدان

تغزل

این تغزل از اشعار قدیم بهار است که در اوان شاعری و قبل از مسافرت و اقامت در تهران، در مشهد سروده است و تاریخ آن را می‌توان در حدود سال‌های ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی دانست.

۹۵

منصور باد لشکر آن چشم کینه‌خواه — پیوسته باد دولت آن ابروی سیاه
عشقش سپه کشید به تاراج صبر من — آن‌گه که شب ز مشرق بیرون کشد سپاه
رنجه شدم ز هجر به ارمان وصل او — غرقه شدم به بحر به امید آشناه
جانم دژم شد از غم آن نرگس دژم — پشتم دوتا شد از خم آن سنبل دوتاه
این درد و این بلا به من از چشم من رسید — چشمم گناه کرد و دلم سوخت بی‌گناه
ای دل مرا بحل کن وی دیده خون‌گری — چندان که راه بازشناسی همی ز چاه
بر قد سروقدان کمتر کنی نظر — بر روی خوبرویان کمتر کنی نگاه
ای دل تو نیز بی‌گنهی نیستی از آنک — از دیدن نخستین بیرون شدی ز راه
گیرم که دیده پیش تو آورد صورتی — چون صدهزار زهره و چون صدهزار ماه
گر علتیت نیست چرا در زمان بری — در حلقه‌های زلفش نشناخته پناه
ای دل کنون بنال در این بستگی و رنج — اینست حد آنکه ندارد ادب نگاه

چون‌بنده‌گشت جاهل وخودکام وبی‌ادب
او را ادب کنند به زندان پادشاه

تغزل

از قصاید قدیم بهار است که در خراسان به مناسبت مجلس جشن ولادت حضرت رسول‌اکرم (ص) سروده است و تاریخ آن قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی است.

۹۶

بتا اگرچه به صورت تو زادهٔ بشری — ولی به روی درخشان، سلالهٔ قمری

بشر نزاده چنین ماه روی غالیه موی   چگونه باورم آید که زادهٔ بشری
به چهر و سیما فرزند ماه گردونی   به قد و بالا مانند سرو کاشمری
قمر شناسمت ار غمگسار بوده قمر   پری بخوانمت ار آشکار گشته پری
به زلف بافته، رشک بنفشهٔ چمنی   به روی تافته، شرم ستارهٔ سحری
اگر شکار کنند آهوان صحرا را   به‌چشم، ای بت آهونگه، تو دل شکری
پری شنیدم اما پری نه دل سپر است   تو ای نگار پریچهره از چه دل سپری
سپر کنی به رخ ماه حلقهٔ زنجیر   برای آنکه کنی روزگار من سپری
کسی‌که روی‌تو بیند زخویش بی‌خبرست   چرا ز حسن خود ای ماهرو تو بی‌خبری
نظر به روی تو دل‌ها ز دست برباید   که آفت دلی ای شوخ و فتنهٔ نظری
منم غلام خط مشک‌فام تو که بدو   سپرده خط غلامی بنفشهٔ طبری
کدام کس که تو را دید و دل نداد به تو   کدام کس که تو بینی و دل ازو نبری
به‌ماه و سروت اگر عاشقان کنند شبیه   تو ماه مشکین زلفی و سرو سیم‌بری
به روی تو صنما ختم شد نکورویی   چو بر پیمبر ما ختم شد پیامبری
خدایگان رسولان، رسول بار خدای   که مر خدایش بستوده از نکو سیری

خدای راغرض از خلقت‌جهان او بود
وگرنه بهر چه آورد انس و جن و پری

تغزل

از اشعار قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی بهار است که در خراسان گفته شده است.

۹۷

ز عشق خوبرویان حصاری   شدم‌در چنگ رنج و غم حصاری
حصاری شد دلم در سینهٔ تنگ   ز دست تنگ چشمان حصاری
ز هرسو پیش چشمم اندر آید   بتی چینی و ترکی قندهاری
به‌باری، چند ازینان شکوه‌رانم   که این خوبی‌بدیشان داد باری
از اینان با دل من یر، فسون کرد   نگاری چیره بر افسون‌نگاری

بتی کرده دل جمعی گرفتار | بـه بند حلقهٔ زلف بخاری
به جایش غمگساری دارم و او | به جای من ندارد غمگساری
ازیرا داده زلف بی‌قرارش | قرار کار من بر بی‌قراری
کنون زاندیشهٔ آن سعتری زلف | شبی دارم به پیش چشم تاری
کجا ناساز گشتی زو مرا کار | اگر بودیش با من سازگاری

به‌من نامهربان گر شد چه حاصل
ز آه و ناله و افغان و زاری

صفت هلال و اسب

منتخب از یک قصیدهٔ قدیم بهار است که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی در مشهد گفته است.

۹۸

چون غرهٔ افق ز شفق شد شقیق رنگ | بر شاه روم تاختن آورد شاه زنگ
شب‌را ز روی، پرده برافتاد و رخ نهفت | حور سپید چهر، ز دیو سیاه رنگ
خورشید رخ نهفت و برآمد هلال عید | خمیده سر چو ابروی مه طلعتان شنگ
چون تازه بادرنگی سر زده ز شاخ | وز برگ گشته پنهان نیمی ز بادرنگ
گفتی یکی نهنگ نهان‌شد درآب و ماند | بر آب نیمی از سر دندان آن نهنگ
یا همچو جنگجویی کز بیم جنگیان | افکنده‌خنجر ازکف و بگریخته زجنگ
یا جسته رنگ از کف صیاد با شتاب | وندر میان دشت درافتاده شاخ رنگ
یا خادمی نهاده دویتی ز زرّ ناب | پیش وزیر شرق خداوند فرهنگ



بخ بخ به مرکبی که بدیدم به درگهت | پوینده‌ای بدیع و گُرازنده‌ای[۱] کُرنگ[۲]

---

۱. گُرازنده به معنی خرامنده.
۲. کُرنگ: رنگی است میان زرد و بور. کرند و کرنده هم آمده است.

در دشت همچنان‌که به‌دشت اندرون گوزن — در آب آنچنان که به آب اندرون نهنگ
اندام او بـه نـرمی چـون دیـبهٔ طـراز — اعـصاب‌او بـه‌سختی‌چون‌شاخهٔ زرنگ[1]
پیش از خدنگ، بر سر آماجگه رسد
بر پشتش ار کشی سوی آماجگه خدنگ

خزان

این اشعار نیز از آثار زمان اقامت بهار در خراسان می‌باشد که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی سروده است.

۹۹

مگـر مـی‌کند بـوستان زرگـری — کـه دارد بـه دامـان زر جـعفری
به‌کان اندر، آن‌مایه زر توده‌نیست — کـه بـاشد دریـن دکهٔ زرگـری
به باغ این‌چنین گـفت بـاد صـبا — که چونی بدین مایه حیلت وری
به ده ماه از این پیش دیدمت من — تهی دست و خسته تن از لاغری
وزان پس بـدو مـاه دیـدمت بـاز — بـه تـن جـامهٔ چـینی و ششتری
به سه ماه از آن پس شدی بارور — شکـم کـرده فـربه ز بـار آوری
بـه دیـدار نـو بـینم اکـنون تـو را — طـرازیـده بـر تـن قـبای زری
هـمانا کـه تـو گـنج زر یـافتی — که کردی بـدین‌گونه زر گستری
بـه گـاه جـوانی هـمی داشـتی — بـه طـنازی آئـین لعـبت گـری
کنون گشته‌ای سخت‌پیر وحریص — هـمی خـواسته، نـیز گـردآوری
دگرباره دخـتر شـوی ای عـجب — عـجوزه نـدیدم بـدین دختری
چمن زرّفروش است و زاغ سیاه
شـده زرّ او را بـه‌جان مشـتری

---

۱. زرنگ : درختی است محکم و کوهستانی که از وی چوبهٔ تیر و کمان می‌ساختند.

هوس شاعر

این چامه از اشعار قدیم بهار و متعلق به دوران اقامت خراسان وی می‌باشد که تاریخ سرودن آن قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی است.

۱۰۰

گر به کوه اندر پلنگی بودمی — سخت‌فک و تیز چنگی بودمی
گه پی صید گوزنی رفتمی — گاه در دنبال رنگی بودمی
گاه در سوراخ غاری خفتمی — گاه بر بالای سنگی بودمی
صیدم از کهسار و آبم ز آبشار — فارغ‌از هرصلح وجنگی بودمی
گه خروشان بر کران مرغزار — گه شتابان زی النگی بودمی
یا به ابر اندر عقابی گشتمی — یا به بحر اندر نهنگی بودمی
با مزاجی سالم و اعصاب سخت — سرخوش‌ومست وملنگی‌بودمی
بودمی شهدی برای خویشتن — بهر بدخواهان شرنگی بودمی
ایمن از هر کید و زرقی خفتمی — غافل از هر نام و ننگی بودمی
نه مرید شیخ و شابی گشتمی — یا خود آماج خدنگی بودمی
نه به فکر شاهد و شهد و شراب — نه به یاد رود و چنگی بودمی
ور اسیر دام و مکری گشتمی — یا خود آماج خدنگی بودمی
غرقه در خون خفتمی یا در قفس — مانده زیر پالهنگی بودمی

مر مرا خوش‌تر که دراین دیولاخ
خواجهٔ با ریو و رنگی بودمی

تغزل

از آثار قدیم بهار است که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی در خراسان گفته است.

۱۰۱

سنبل داری به گوشهٔ چمن اندر — نرگس کاری به برگ یاسمن اندر

در عجم زافریدگار، کزان روی — لاله نشاند به شاخ نسترن اندر
ای صنم خوبرو به جان تو سوگند — کم ز غم آتش زدی به جان و تن اندر
گاهی بی خویشتن شوم ز غم تو — گاه به‌پیچم همی به خویشتن اندر
سخت به‌پیچم که هرکه بیند گوید — هست مگر کژدمش به پیرهن اندر
زار بنالم چنان که هرکس بیند — زار بنالد بـه حال زار من اندر
روی تو درتاب تیره زلف تو، گویی — حور فتاده بـه دام اهرمن اندر
دام فریبی است طره‌ات که مر او را — بافته جادو به صدهزار فن اندر
صدشکن اندر دو زلف داری و باشد — بندی پنهان به زیر هر شکن اندر
صدگره افتد به‌هر دلی‌که‌به گیتی‌است — گرش به دلها کنند سرشکن اندر
چندکزان زلف بر ستردی، امروز — مشگ نباشد به خطهٔ ختن اندر
زلف سترده مده به باد، که در شهر — جادویی افتد میان مرد و زن اندر
جادویی اندر میان خلق میفکن — نیکو اندیشه کن بدین سخن اندر
جادویی و گربزی چو شد همه‌جایی — ملک درافتد به حلقهٔ فتن اندر
چون گذرد کارها به حیلت و افسون — هیچ بنهد کسی به علم تن اندر
مردم نیرنگ‌ساز را بـه جهان در — جای نباشد مگر به مرزغن[1] اندر
زلفک تو حیله‌ساز گشت و سیه‌کار — زانش ببرند سر بدین ز من اندر
قدتو چون راستی گزید، به‌پیشش — سجده برم چون به پیش بت، شمن اندر
گر نکنی پیشه راستی و درستی — راست نیایی به خدمت وطن اندر
ور نکنی خدمت وطن به تمامی — عاصی گردی بحی ذوالمنن اندر
درغمت ار جان دهم‌خوش‌ست، که مردن — شیرین آید به کام کوه‌کن اندر

جوشم و خونابه گرم گرم ببارم
همچون مرغی به روی بابزن اندر

لغز

در صفت «مناره» گفته شده و از آثار جوانی بهار است که درسال‌های قبل از ۱۲۹۰ شمسی درمشهد سروده است.

---

۱. مرزغن یا مرزغان به معنی دوزخ و گورستان و آتشدان است.

۱۰۲

چیست آن سرو نارسیده به بار　　　　بـــردمیده ز ایــزدی گــلزار
در بهار است چون به‌گاه خزان　　　　در خزان است چون به‌گاه بهار
خود بود سروبن ولی بینی　　　　برسرش سروهای خوش‌رفتار
ســرو را آب سـرفراز کـند　　　　وین خوداز آب پست گردد و زار
چشم‌ها باشدش ولی چون خلق　　　　می نخوابد که خود بود بیدار
گر هزاران بـه سـرو بـنشینند　　　　هم براین سرو برنشسته هزار
گر برآن سـرو، درگـه نـوروز　　　　عـندلیبان شـوند نـغمه‌نگار
خود براین سرو تغمه خوانانند　　　　در بهار و خزان و لیل و نـهار
گر بر آن سرو بیهده شب و روز　　　　برنشیند چکاو و بلبل و سـار
خود براین سرو بلبلان نـایند　　　　جـز بگـفت مـحمد مـختار
گر از آن سـرو در گـلستان‌ها　　　　رسته بینی همه فزون ز هزار
در گلستان ازین گرامی سـرو　　　　می‌نیاید فزون‌تر از دو به بـار
گر جز از شاخ وبرگ و بار ندید　　　　هیچ‌کس بر به سرو و بید و چنار
هم برین سروشاخ و برگ‌فزون　　　　رسته اما نه کش کـنی دیـدار
برگ و باری بر او بود که کند　　　　نـور در دیـدهٔ اولی‌الابـصار
برگ او زاد و برگ مردم دیـن　　　　بـار او لطـف پـاک ایـزد بـار
ای پسر ایـن لغـز کـه بـرگفتم　　　　نیک برخوان و نام او (به‌من آر)
ور کنون نام او بـه مـن نـاری　　　　رنج باید که تا بریش به کـار!
ایـن قـصیده بـدیهه بـسرودم　　　　در بـه گـرمابه‌ای روان او بـار
سخت تیره چو طالع عـاشق　　　　ســت بـیان چو وعدهٔ دلدار
سـستی شـعر، خود گـواه بـود　　　　گر نداری تو قول من مـتوار
زانکه‌آسان سرودمش‌خودگشت　　　　سـهل و آسـان به معنی و گفتار

شعر باید سبک سرود و روان
نه گرانـسنگ و مغلق و دشوار

مطایبه و انتقاد

این قصیده در جواب قصیدهٔ معروف حاج ملک‌التجار تهران و از زبان او، در سنوات بین ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی گفته شده است. توضیح آن که حاجی نامبرده، در تهران یک شرکت عمومی با پول و سرمایهٔ بازرگانان و سایر طبقات تهران تشکیل داد و دیری نگذشت که گفته شد شرکت عمومی ضرر کرده و ورشکست شد؛ و مبالغ هنگفتی پول و سرمایهٔ مردم به باد رفت و این عمل چنان لطمه‌ای به حیثیت و اعتبار این‌گونه مؤسسات اقتصادی در ایران زد که تا سالیان دراز کسی جرأت تشکیل این قبیل شرکت‌های تجاری را نداشت و مردم نسبت به بانی و مؤسس شرکت مزبور در امر انحلال آن بدگمان بودند. زیرا می‌دیدند که با اتکاء به مقامات خارجی که دست آنها را در امور شرکت مزبور داخل کرده بود به طلبکاران شرکت پس از ورشکستگی جواب سربالا می‌داد.
مرحوم بهار نیز افکار و احساسات عمومی آن زمان را نسبت به شرکت مزبور و بانی آن در اشعار خود بیان کرده است.

۱۰۳

یاد روزی کز برای دخل میدان ساختیم — از دغل سرمایه و از تزویر دکان ساختیم
گاه با شه، گاه با دستور، گه با این و آن — ساختیم و ملک را میدان جولان ساختیم
چون که خر بازار بود آن عهد، در پالان شاه — کرده پیزرها و بهر خویش پالان ساختیم
با اتابک ساختیم و تاختیم از هر طرف — خانمان خلق را تاراج و تالان ساختیم
گه ز بهر دانه‌پاشی شام دادیم و ناهار — گه پی حاکم‌تراشی سنگ و سوهان ساختیم
هرکجا بد تاجری با مایه و با اعتبار — هوهو افکندیم و او را لات و عریان ساختیم
تاجران را ورشکستیم و پی املاکشان — تیز از هر جانبی چنگال و دندان ساختیم
از برای خود مهیا رشتهٔ املاک چند — با بهای اندک و فکر فراوان ساختیم
چون عموم خلق را کردیم خر، بی‌دردسر — خود عمومی شرکتی در ملک عنوان ساختیم
آن‌یک از ترس آن‌یک از جهل آن دگرها از طمع — پول‌ها دادند و ما طالار و ایوان ساختیم
پس ز صاحب‌ثروتان روس بگرفتیم پول — راهی اندر آستارا پر ز نقصان ساختیم
چون که شد اعضای شرکت را بنای بازدید — ما به‌روسان اصل شرکت‌را گروگان‌ساختیم
چون ز غیرت روس را کردیم داخل در عموم — در پناه او ز غم خود را تن‌آسان ساختیم

نفی‌گشتن، حبس‌دیدن، بدشنیدن رابه‌خویش بهر بلع مال شرکت سهل وآسان ساختیم
مال مردم‌خوردن از اسلام باشد دور و ما مال مردم خورده تا خود را مسلمان ساختیم
خواندن اسنادشرکت رفتمان از یاد، لیک از نماز و ذکر، جن را مات و حیران ساختیم
لایق ریش سفید ما کزین نامردمی ملک خود را ریشخند خلق دوران ساختیم
دولت مشروطه چون املاک ما توقیف کرد ما برایش دفتری از کذب و بهتان ساختیم
ورنه‌این ایران همان‌باشد که‌ما خود از نخست زین تقلب‌ها بنایش پاک ویران ساختیم
می‌کند صاحب‌سند ده پنج پول خود طلب گوئیا ما از برایش زر در انبان ساختیم
مبلغی دستی به ما باید دهد صاحب سند زانکه‌ما موضوع شرکت را دگرسان ساختیم
... شرکت گشت از ... تقلب چاک و ما خویش را چون خایهٔ حلاج لرزان ساختیم
خشتک ما را اگر گیتی برون آرد رواست
زانکه الحق بهر فاطی خوب تنبان ساختیم

تغزل و بهاریه

منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۹۰ شمسی در مشهد سروده شده است.

۱۰۴

گشاده روی بهار، ای گشاده روی بهار شراب سرخ بخواه و نبید سرخ بیار
بهار آمد و سنبل برآمد از لب جوی به بوی زلف تو ای شمسهٔ بتان بهار
تو از بهار فزونی بتا، به رنگ و به بوی خود اینکه گفتم از من بسی شگفت مدار
بهار گیتی روزی دو بیش خرم نیست بهار روی تو را خرمی بود هموار
به جز تو ای به دوزخ رشگ لعبتان چگل ندیده هیچ‌کس اندر به هیچ شهر و دیار
بهار چنگ‌سرای و بهار رودنواز بهار ساغرگیر و بهار باده گسار
بهار نبود رشگ نگارخانهٔ چین بهار نبود بی‌غارهٔ بت فرخار
مکن شتاب و به سیر بهار و باغ مرو وگر که رفتن خواهی مرا چنین مگذار
بپوش روی و حذر کن که بهر سیر، تو را ستاده‌اند بسی مرد و زن به راه گذار
مکن جدا ز رخ خود کنار و دیدهٔ من گرم نخواهی رنگین به خون دیده کنار

تو نوبهاری و ابر تو دیدگان منست　　همی ببارد ابر آن کجا که بود بهار
ز رنج دوری روی تو ای بدیع صنم　　ز درد و سختی هجر تو ای ستوده نگار
چنان بگریم از دیده‌گان به دامن دشت　　که سیل اشک فرستم همی به دریا بار
همی بگویم زار و مرا نگوید کس　　که گریه بس‌کن وز دیدگان سرشک مبار
چنین نگریم، نی نی خطاست گریه چنین
به عهد خواجه نه نیکوست گریهٔ بسیار

سفرنامه

در ماه محرم ۱۳۳۰ (۱۲۹۰) به مناسبت فشار روس‌ها که چندی قبل به دولت ایران اولتیماتوم داده و شوستر امریکایی را از ایران خارج کرده بودند، بهار که روزنامهٔ نوبهار را می‌نوشت از مشهد به تهران تبعید شد و پس از یک سال مجدداً به مشهد مراجعت کرد و به درجز به مهمانی و به سور عروسی که مسعودخان حکمران درجز دعوت کرده بود رفت و این قصیده را بدان مناسبت گفته و استاد خود مرحوم سید علیخان درجزی را که میزبان او بوده ستوده است.

۱۰۵

به‌شهر ری شدم ازدشت خاور　　بدیدم کار ملک و کار کشور
بدیدم کشوری خالی ز مردم　　همه دیوان فتاده یک به دیگر
دگرگونه شده کار ولایت　　نه مهتر مانده برجای و نه کهتر
نه دیوان مانده و نه کار دیوان　　نه لشکر مانده و نه میر لشکر
همه رعیت گدا و خانه ویران　　همه دهقان‌پریش و حال‌مضطر
تهی تخت جم از جمشید والا　　جدا تاج کی از دارای اکبر
نه بر پا مانده از کاوس بنگاه　　نه بر جامانده ازگشتاسب افسر
نشسته گرد بر دیهیم نادر　　فتاده زنگ در شمشیر سنجر
ربوده دیو ریمن خاتم ملک　　ز انگشت سلیمان پیمبر
سپس زان دیو آن انگشتری را　　ربوده مردمی از دیو بدتر
نه‌در دلشان جوانمردی‌سرشته　　نه در گلشان خردمندی مخمر

ستم کرده به نام عدل و انصاف گزر خورده به یاد قند و شکر
همه پاشان سزای بند و زنجیر همه سرشان سزای گرز و خنجر
به‌مشرب چون گدایان و به‌منصب وزیـر کشـور و سـالار لشکـر
عـبید خـصم گشتستند و ما را عبید خویش خوانند اینت منکر
بـود شـهر زنـان انـدر فسـانه حـدیثی یـافه کـردار و مشـهر
مـرا بـاور نـیفتاد آن فسـانه بـلی افسـانه کس را نـیست بـاور
ولی در شـهر ری امسال دیدم گـواه گـفتهٔ افسـانه گستر
ازیـرا روی از آنـان تـافتم زود چنان کاز ماده گرگان آهـوی نـر
عـنان بـرتافتم سوی خـراسان دل آکنده ز خـون و دیـدگان تـر
به طوس اندر شدم و آنجایگه را چنان دیدم که نتوان گفتش ایـدر
ز طوس اندر گذشتم مردجویان چنان چـون آشـیان جـویا کـبوتر
چو مادر مر مرا رخ زی سفر دید گلاب افشاند از آن دو تازه عبهر
مرا گفت ای نـهاده دل بـه‌محنت مگرت از آهن وسـنگست پـیکر
تو رفتی و من ایدر چشم بر راه بماندم تـا تـو کـی بـازآیی از در
چواکنون آمدی لختی بیاسای مـنه بـر خـویشتن رنـج مکـرر
پس از غربت مکن غربت فراهم پس از هجران مخر هجران دیگر
بـدو گـفتم کـه مـردان زمـانه کز ایشان نام باقی مـانده نـی زر
بـه‌محنت کـارگیتی راست‌کـردند نــه بــا زلف کـج و بـالای دلبـر
نگــــــارا نــــازنینا، مــــهربانا تو خرم‌باش و مگری زین‌فزون‌تر
که کار ما یکـی کـار خـداییست چنین بودست واین بـاشد مـقدر
بوسیدمش دست و روی و گفتم خدایت حافظ ای پـر مـهر مـادر
همو رویم فرو بـوسید و افشـاند ز مـژگان صـدهزاران گـوهر تـر
هنوزم ناله‌اش پیچیده در گـوش کـجا بـد مـرمرا بگـرفته در بـر
هنوز آن چشم سرخ و چهر محزون بــه پـیش دیـده‌ام بـاشد مـصور
هــنوز آن مـژگان اشک پـالای مـرا در دل خـلد مـانند نشـتر
بـرادر را گـرفتم انـدر آغـوش نهاده چهره بـر رخسـار خـواهـر
برون بردم ز خانه رخت و راندم به دشت اندر کـمیت کـوه پـیکر

تو گفتی خود که تنینی سیه بود — برآن تنین ده و دو پا و دو سر
ز پشت اندر دهان بگشوده چون غار — نشسته من میان کامش اندر
روان رهوار من بردامن دشت — خروشان و شتابان و گرانسر
که ناگه تندبادی تیره کردار — وزید از دامن کهسار خاور
بسان لشکر بشکسته کز خصم — گریزد، خاک افشانده بر سر
برآمد از قفای باد ابری — ز دیوان گنهکاران سیه تر
زمین شد چون بساط سیم کاران — هوا چون روی شاگردان مسگر
از آن صحرا به‌نام ایزد گذشتم — چنان کز نیل، موسیّ پیمبر
شبی بگذاشتم در سخت سرما — پناهیده در آتش چون سمندر
تو گفتی برف نمرود است وراندست — در آذر مر سرا چرن پور آزر
سحر خورشید سر بر کرد از کوه — به کردار یکی زرینه مغفر
هوا خوش‌گشت و خوش‌گشتم من از آن — رسولان امیر از هردو خوشتر
رسولانش بیاوردند رهوار — همی راندیم در وادی تکاور
مرا در زیر پا زیبا کرنگی — همه تن همچو دیبای مزعفر
ترات[1] او به نرمی چون سماری — سریع او به تندی چون کبوتر
زدوده سمش چون روئینه مطرق — خم گردنش چون زرینه خنجر
فرو آویخته دم، ترکمان باف — چو زلف مرد چینی یک به دیگر
سرینی چون سرین گور، فربی — میانی چون میان شیر، لاغر
چو از خرم دره خرم گذشتم — کشن کوهی درآمد پیشم اندر
بنش در رفته در پهلوی ماهی — سرش بگذشته از برج دو پیکر
چو بر آن تند بالا ژرف دیدم — برراندام بر زبان «اللّه‌اکبر»[2]
گذشتم زان کریوهٔ صعب و رستم — از آن کم رفته بد یک چند بر سر
بدیدم نغز و خرم سرزمینی — چو فردوسی به دیدار و به منظر
مهین مرزی ز دادآباد و در وی — خجسته مرزبانی دادگستر
امیری، نامداری، کامکاری — که درس نامداری کرده از بر

---

۱. ترات به ضم اول راندن چهار نعل آهسته اسب را گویند.
۲. یکی از قلل مرتفع کوه‌های هزار مسجد قله «اللّه‌اکبر» نام دارد.

دلش چون سینهٔ دریا گشاده	ز دانش انـدرو بسیار گوهر
ز میران و مهان چون او ندیدم	بسی بنشسته‌ام با میر و مهتر
سخن گوید به تو چونان که گویی	سخن گوید پدر با پور دلبر
مرا استاد شعر پارسی اوست	به نام ایزد، زهی استاد و سرور
بود در خانه‌اش بزمی و در وی	یکی خوان و در او هرچیز مضمر
ز شاهانه خورش‌های گوارا	ز شربت‌های دلخواه مقطر
ز رامش‌هـای پرویزی پیاپی	ز بخشش‌های محمودی مکرر
مهین‌پور امیر این بزمگه را	بپا کرده پی سور برادر
امیر نامور مسعود بن صید	که دارد از پدر دیدار و گوهر
زهی پیری که دارد این چنین پور	فری چرخی‌کش است این‌گونه اختر
دره‌گز کز نهیب ظلم، شد زار	درو کار کشاورز و کدیور
کنون گر خطه‌ای آباد خواهی	بیا در این ولایت نیک بنگر

که از تدبیر پور اوستادم
به‌بیتی اندر او نعمای اوفر

ایران مال شماست

در سال ۱۲۹۰ شمسی، موقعی که دولت روس تزاری به ایران اولتیماتوم داد و انقلاب شروع شد، این مسمط در مشهد گفته شده و در روزنامه نوبهار منتشر شد.

۱۰۶

هان ای ایرانیان! ایران اندر بلاست	مملکت داریوش دستخوش نیکلاست
مرکز ملک کیان در دهن اژدهاست	غیرت اسلام کو؟ جنبش ملی کجاست

برادران رشید! این همه سستی چراست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

به کین اسلام باز، خاسته بر پا صلیب	خصم‌شمال و جنوب داده ندای مهیب
روح تمدن به لب آیهٔ امن یجیب	دین محمد یتیم، کشور ایران غریب

بر این یتیم و غریب نیکی آئین ماست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

دولت‌روس از شمال رایت‌کین برفراشت   به محو دین مبین به خیره همت گماشت

به‌خاک‌ایران نخست‌تخم‌عدوات بکاشت   به غصب ایران سپس پیش کند یادداشت

کنون به مردانگی پاسخ دادن سزاست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

چند به ما دشمنان حیله طرازی کنند؟   چند به ایران زمین دسیسه‌بازی کنند؟

چند چو پیلان مست با ما بازی کنند؟   چند به ناموس ما دست درازی کنند؟

دست ببریدشان، گرتان غیرت بجاست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

هان ای ایرانیان، بیتم محبوستان   به پنجهٔ انگلیس، به چنگل روستان

گویی در این میان گرفته کابوستان   کز دو طرف می‌برند ثروت و ناموستان

دره‌ناموس ومال، کوشش‌کردن رواست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

سکندر کینه‌جوی رفت ز ایرانتان   هر قل رومی نژاد بکرد ویرانتان

ز گیر و دار عرب تهی شد اوطانتان   خزان چنگیزیان شد ز گلستانتان

بهار ایرانتان باز خوش و با صفاست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

گهی که شد اصفهان به چنگ افغان دچار   لشکر پطر کبیر یافت به گیلان قرار

عراق و تبریز شد ز خیل ترکیه خوار   جنبش ملی کشید یکسره زایشان دمار

ماند به ایرانیان ایران بی‌بازخواست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

به جستجوی حقوق میان ببستید باز   جان بداندیش را ز کینه خستید باز

جیش ستبداد را بهم شکستید باز   به فرّ کیهان خدای ز غم برستید باز

آری یار شما فرّه کیهان خداست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

داد از دست عوام

در سال ۱۲۹۱ خورشیدی بهار از جهل عوام‌الناس که غالباً بر ضد مصالح و منافع خویش قیام می‌کردند و مقالات تجددخواهانهٔ بهار را که در روزنامه نوبهار مشهد انتشار می‌یافت به باد انتقادهای جاهلانه می‌گرفتند، سخت برآشفت و طبع حساس برانگیخت و این قصیدهٔ مستزاد را در مذمت از عوام انتشار داد.

۱۰۷

از عوام است هرآن بد که رود بر اسلام | داد از دست عوام
کار اسلام ز غوغای عوام است تمام | داد از دست عوام
دل من خون شد در آرزوی فهم درست | ای‌جگرنوبت‌توست
جان به لب آمد و نشنید کسم جان کلام | داد از دست عوام
غم دل با که بگویم که دلم خون نکند | غمم افزون نکند
سر فرو برد به چاه و غم دل گفت، امام | داد از دست عوام
سخنی پخته نگفتم که گفتند به من | چند ازین خام سخن
سوختم سوختم از سردی این مردم خام | داد از دست عوام
زانچه پیغمبر گفته است و درو نیست شکی | نپذیرند یکی
وحی منزل شمرند آنچه شنیدند از امام | داد از دست عوام
همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی | خواب مرگ ابدی
چه توان کرد، علی گفت که الناس نیام | داد از دست عوام
در نبوت نگرفتند ره نوح نبی | داد ازین بی‌ادبی
در خدایی بنمودند به گوساله سلام | داد از دست عوام
به هوای نفسی جمله نمایند قعود | آه از این قوم عنود
به طنین مگسی جمله نمایند قیام | داد از دست عوام
پیش خیل عقلا زابلهی و تیره‌دلی | شرزه شیرند، ولی
پیش سیر عقلایی، حشراتند و هوام | داد از دست عوام
عاقل ار بسمله خواند به هوایش نچمند | همچو غولان برمند
غول اگر قصه کند گرد شوند از در و بام | داد از دست عوام
سنت و شرع کتاب نبوی مانده زکار | عقل برخاسته زار
جهل بنشسته به سلطانی این خیل لئام | داد از دست عوام

عاقل آن به که همه عمر نیارد به زبان
نام این بی‌ادبان
که دراین قوم نه عقلست و نه ننگست و نه نام
داد از دست عوام
نه براین قوم نماید نفس عیسی کار
نه مقالات بهار
نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام
داد از دست عوام
پیش جهال ز دانش مسرایید سخن
پند گیرید ز من
که حرام است حرام است حرام است حرام
داد از دست عوام

داد از دست خواص

پس از انتشار قصیده مستزاد جهل عوام بهار مفاسد خواص را نیز از نظر دور نداشته و برای دل‌جویی از عوام که آلت اجرای مقاصد سوء خواص واقع می‌شدند قصیده مستزاد دیگری به همان وزن و روال در مذمت از خواص ساخته و در نوبهار چاپ و منتشر شد.

۱۰۸

از خواص است هرآن بد که رود بر اشخاص
داد از دست خواص
کیست آنکس که ز بیداد خواص است خلاص
داد از دست خواص
داد مردم ز عوام است که کالانعامند
به خدا بد نامند
که خرابی همه از دست خواص است خواص
داد از دست خواص
خیل خاصان به هوای دل خود هرزه درا
ایمن از حبس و جزا
ور عوامی سقطی گفت درافتد به قصاص
داد از دست خواص
عامی از بی‌خبری خیر ندانسته ز شر
اندر افتد به خطر
عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص
داد از دست خواص
بهر محرومی عامان فقیر ناچیز
قلم خاصان تیز
همچو بر خیل عجم، نیزهٔ سعد وقاص
داد از دست خواص
عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست
سازدش آلت دست
این به جان کندن و آن یک به تفنن رقاص
داد از دست خواص

عالم رند نماید به هزاران تدبیر
عامیان را تسخیر
عامی ساده بکوشد به هزاران اخلاص
داد از دست خواص
از پی مخزن خاصان گهر و دُر باید
صدف پر باید
چه غم ار در شکم بحر بمیرد غواص
داد از دست خواص
عامیان را همه سو رانده بمانند رمه
یکتن آقای همه
خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص
داد از دست خواص
در صف ساده‌دلان شور و شر افکنده ز کید
عمرو رنجیده ز زید
خود ز صف خارج و درقهقهه چون زادهٔ عاص
داد از دست خواص
دست‌ها بسته و صد تفرقه افکنده به مکر
در دل خالد و بکر
تا که خود در حرم قدس، شود خاص‌الخاص
داد از دست خواص
نفع خود یافته در تقویت جهل انام
طالب حمق عوام
که صدف گم شود ار موج درافتد به مغاص
داد از دست خواص
طالب راحتی نوع مباشید دگر
کاین فضولان بشر
بشریت را بستند ره استخلاص
داد از دست خواص

از ماست که بر ماست

در اوایل مشروطیت ایران که هنوز ملت در بستر جهل غنوده و از فرهنگ دنیای متمدن و بیدار می‌هراسید و صاحبان افکار تازه با چماق تکفیر ملانمایان دست به گریبان بودند، این مستزاد را استاد بهار به سال ۱۲۹۱ خورشیدی در مشهد سروده و در روزنامه نوبهار انتشار یافت.

۱۰۹

این دود سیه فام که از بام وطن خاست
ازماست که‌برماست
وین شعلهٔ سوزان که برآمد ز چپ و راست
ازماست که‌برماست
جان گر به لب ما رسد، از غیر ننالیم
با کس نسگالیم
از خویش بنالیم که جان سخن اینجاست
ازماست که‌برماست

یک‌تن چو موافق شد یک‌دشت سپاه‌است
با تاج و کلاهست

ملکی چو نفاق آورد او یکه و تنها
ازماست که‌برماست

ما کهنه چناریم که از باد ننالیم
بر خاک بمالیم

لیکن چه کنیم، آتش ما در شکم ماست
ازماست که‌برماست

اسلام گر امروز چنین زار و ضعیف است
زین قوم شریفست

نه جرم ز عیسی نه تعدی ز کلیساست
ازماست که‌برماست

ده سال به یک مدرسه گفتیم و شنفتیم
تا روز نخفتیم

وامروز بدیدیم که آن جمله معماست
ازماست که‌برماست

گوییم که بیدار شدیم! این چه خیالست؟
بیداری ما چیست؟

بیداری طفلی است که محتاج به‌لالاست
ازماست که‌برماست

از شیمی و جغرافی و تاریخ، نفوریم
از فلسفه دوریم

وز قال وان قلت، بهر مدرسه غوغاست
ازماست که‌برماست

گویند بهار از دل و جان عاشق غربیست
یاکافر حربی است

ما بحث نرانیم در آن نکته که پیداست
ازماست که‌برماست

عرض لشکر

این قصیده در سال ۱۲۹۱ شمسی به مناسبت ولادت حضرت ختمی‌مرتبت وسان لشکر خراسان به وسیله والی ایالت، سروده شده است.

۱۱۰

امیر مشرق امروز عرض لشکر کرد
زمین ز لشکر خود عرضگاه محشر کرد

چو خنگ دولت او پای بر زمین بنهاد
سنان رایت او سر ز آسمان بر کرد

ز آب خنجرش آتش فتاد بر دل خصم
ز باد تیغش بدخواه خاک بر سر کرد

ز بانگ مردان، بدرید گوش دشمن ملک
ز گرد موکب، جان عدو پرآذر کرد

ز شیرمردان چون بیشه کرد دامن کوه
ز سروقدان، صحرای طوس کشمرکرد

ز کوه سنگین[1]، افغان و زینهار بخاست | چو کوه رویین را شه بدو برابر کرد
بلی دو توپ شنیدن، دو کوه روئین بود | که کوه سنگین از بیم او فغان سر کرد
همین نه عرض هنر کرد شهریار امروز | که هر بروزی عرض جلال دیگر کرد
هزار کار نمایان نمود و آن همه را | بـرای تـقویت مـلت پـیمبر کـرد
خـدایگـان رسـولان محمد مـختار | که هرچه کرد، به فرمان پاک داور کرد
نخواند درس مجازی ولی به مدرس حق | هزار درس حقیقت نخوانده از بر کرد
یـتیم بـود ولیکـن بـه عـقدگاه ازل | زواج هفت پدر را به چار مـادر کـرد
زقاب قوسین اندرگذشت و سوی خدا | ز هرچه بود و بود جایگه فراتر کـرد
چه مدح گویم آن را که از جلالت قدر | خدای عز و جل مدحتش مکرر کرد
همین سپاس ازو بس مرا، که در گل من | فروغ مهر و ثنای مـلک مـخمر کـرد
طـراز دفـتر اجـلال نـیرالدوله | که باید از پی مدحش هزار دفتر کرد
شگـفت نـبود از کـردگار عـزوجل | که عالمی را در یک وجود، مضمر کرد
اگر ز هیبت او آسمان شود از جای | توان ز حشمت او آسمان دیگر کرد
شها تو عالم عقلی و دهر عالم نفس | به تیغ عقل توان نفس را مسخر کرد
هرآنکه دیدهٔ بدبین به ملک شرق انداخت | نهیب خشم تو خاکش به دیده اندر کرد
چو ملک شرق به کابین انتظام تو شد | عروس امن درآمد به بزم و زیور کرد
همان کسان که به دل کینهٔ تو ورزیدند | اگرچه عفو توشان کام دل میسر کرد
ولی جهان‌شان نشنید عذر و کیفر داد | هرآنچه کرد، جهان درشت کیفر کرد
دو خوب و بد ز نژادی عجب نباشد از آنک | درودگر ز یکی چوب دار و منبر کرد
کنون به شادی بنشین و داد خلق بده | که آفرین‌ها یزدان به دادگستر کرد
همان ستمزدگان را به عدل رهبر باش | سپاس آن که خدایت به‌عدل رهبر کرد
خـدایگـانا! ایـنک بـهار مـدح‌سرای | به مدح جاه تو چون عنصری، سخن سر کرد
صبوری آمد در مدحتت نهالی کاشت | نهال مدح تو اکنون به خرمی بر کرد
چـسان تـوانند افکند آن درختی را | که آب رحمت و لطف تواش تناور کرد
ز کید کوته‌بینان چگونه گـردد پست | کـسی که مدح تو شاه بلند اختر کرد

---

۱. کوه سنگین یا کوه سنگی، کوهی است در نیم‌فرسنگی مشهد که اکنون تفرجگاه مردم است.

همیشه تا نتوان ماه را بکتان بست | هماره تا نتوان چرخ را به چنبر کرد
مدار چرخ، به کام تو باد زانکه خدای | برآستان تو صد چون سپهر، چادر کرد

به ملک شرق بمان شاد و کام دل برگیر
که ملک شرق ز عدل تو کام دل برکرد

تاجگذاری

چون احمدشاه قاجار در حقیقت نخستین پادشاهی بود که پس از قیام ملت علیه استبداد بر اریکه سلطنت مشروطه ایران نشسته بود، جلوس وی به تخت سلطنت طبعاً مورد علاقه آزادیخواهان صدر مشروطیت بوده است. این قصیده هنگام اقامهٔ مراسم سلام تاجگذاری آن پادشاه در سال ۱۲۹۱ شمسی سروده شده است.

۱۱۱

به سر بنهاد احمدشاه دیهیم کیانی را | ببین با تاج کیکاوس، کیکاوس ثانی را
الا ای‌کاوه خنجرکش، سوی ضحاک لشکرکش | فریدون است هان برکش درفش کاویانی را
ز تاجش نور پاشیده از او روشن‌دل و دیده | ملک ماهی است پوشیده قبای خسروانی را
به‌دلش ایزد خرد هشته به‌گلشن انصاف بسرشته | به پیشانیش بنوشته خط گیتی ستانی را
خدیوی نوجوان آمد، به جسم ملک جان آمد | به ایران کهن گو گیرد از سر نوجوانی را
حیات جاودانی بین، غنیمت بشمر ای ملت | پس از مرگ سیاسی این حیات جاودانی را
شه ما یادگار است از ملوک باستان، یارب | به او پاینده‌دار این ملک و گنج باستانی را
کیانی تخت‌وتاج، این شاه را زیبد، کن ارزانی | به ما و شاه ما این تاج و این تخت کیانی را
رعیت‌پروری خواهیم اگر زین شه عجب‌نبود | که شاید خواستن از پاسبانان، پاسبانی را
شهنشاها! شهنشاهی، به چرخ معدلت ماهی | به نام ایزد که آگاهی، رموز ملک‌رانی را
تویی آن شاه کیخسرو، که آراید جهان از نو | دلت با یک جهان پرتو، به ما داد این نشانی را
تو ایران را جوان‌سازی وطن راگلستان‌سازی | به فر خود عیان سازی بسی راز نهانی را
توعلم آری‌دراین‌کشور، توبربندی زغفلت‌در | تو بگشایی به مردم سر، کنوز آسمانی را
کجا صنعت‌گری بوده، ره ملک تو پیموده | ادیبان بر تو بگشوده زبان مدحخوانی را

رعیت را نهی بالش، ستمگر را دهی مالش ــ نه رشتی را ز تو نالش، نه آذربایجانی را
درآید ملت از ذلت، عیان سازند بر ملت ــ همه، چون نیرّ دولت، رسوم مهربانی را
ثنایش بیش نشمارم دعایش بر زبان آرم
که من خود خوش نمی‌دارم ثناهای زبانی را

تغزل

از آثار قدیم بهار است و تاریخ آن قبل از سال ۱۲۹۲ شمسی است.

۱۱۲

ز نار هجر می‌سوزم ز درد عشق می‌نالم ــ خدا را، ای طبیب مهربان رحمی بر احوالم
به حال و روز مشتاقان زدم بس طعنه تا امشب ــ ز زلفی شد سیه روزم، ز خالی شد تبه حالم
بسی بگذشت سال و مه به‌من در عشق تا آخر ــ غم هجران نصیب آمد ز دوران مه و سالم
مرا برکنده سیل عشق، بنیاد شکیبایی ــ گواه صادق ار خواهی ببین در اشک سیالم
مرا تنها نه از امروز باید خورد خون دل ــ من از اول چنین بودستم و این است اقبالم
گر از دست غم دلبر گذارم در بیابان سر ــ خیالش با غمی دیگر چو باد آید ز دنبالم
ز دست دشمنان گویی اگر نالم، معاذاللّه ــ که گر نالم من مسکین ز دست دوستان نالم
نشید عشق برخواند به جای پورزش یزدان ــ اگر بر قبلهٔ زاهد فرو بندند تمثالم
به بام بارگاه دوست روزی بال بگشایم ــ اگر اندر هوای او فرو ریزد پر و بالم
خروس روستایی را چه جای همسری با من
که من شهباز دست شاهم و تیز است چنگالم

اعلان جنگ

این مسمط را که حاوی اعلان جنگ ماه شوال به ماه رمضان است، بهار در مشهد سروده و روز عید فطر سال ۱۳۳۲ قمری، مطابق ۱۲۹۲ شمسی در مجلس سلام خوانده است، و به مناسبت جنگ بین‌الملل اول که تازه شروع شده بود اسامی و اصطلاحات مربوط به‌آن جنگ رانیز ضمن تشبیهات و استعارات لطیفی آورده است.

۱۱۳

مه شوال بیاراست سپاهی ز انجم ‌‌‌‌‌‌ داد دیشب به مه روزه یک اولتیماتوم
گفت بایکوت[1] عمومی را بر دار زخم ‌‌‌‌‌‌ در خمخانه کن آزاد به روی مردم
هم خود از ملک ده استعفا تا پاس نهم
ورنه ار پاس دهم باش خود آماده به جنگ

کرد عید رمضان بر زبر تخت جلوس ‌‌‌‌‌‌ زمی و مطربش اردو، زنی و چنگش کوس
تاخت بر روزه چو بر بابل جیش سیروس ‌‌‌‌‌‌ یا چو بر شهر «لیژ» لشکر جرار پروس
رمضان کرد چو بلژیک رخ از کینه عبوس
گشت تسلیم و بیفکند زکف توپ و تفنگ

روزه چون صرب[2] بلرزید ز بیم کیفر ‌‌‌‌‌‌ عید شوال چو اطریش بزد کوس ظفر
لشکری راند که جوید ز عدو کین پسر ‌‌‌‌‌‌ رمضان جای تهی کرد و شد از پیش بدر
بر سپاه رمضان توپ وی افکند شرر
بلگرادآسا بر شد ز مه روزه غرنگ

خیل زهاد ریایی چو سپاه بلژیک ‌‌‌‌‌‌ داده سرمایه و با آه و اسف گشته شریک
عرشهٔ منبر، خالی و شبستان تاریک ‌‌‌‌‌‌ خلق از روزه گریزند ز دور و نزدیک
اهل تدلیس فراری شده ز اهل پلتیک
همچنان کز سپه آلمان اردوی فرنگ

* * *

ملک ایران احمدشه پاکیزه سرشت ‌‌‌‌‌‌ که به پیشانیش ایزد خط انصاف نوشت
تا که این شاه به سر تاج جهانبانی هشت ‌‌‌‌‌‌ کار نیکو شد و هرگز نشود نیکو زشت
ملک ازو گردد معمورتر از باغ بهشت
خاک ازو گردد آبادتر از خاک فرنگ

تا اجانب را با هم سر کین است و نقار ‌‌‌‌‌‌ باید این شاه به اصلاح وطن بندد کار
چارهٔ خستگی ملک کند زین دو سه چار ‌‌‌‌‌‌ صنعت و علم و تجارت شرف و مجد و وقار
راه‌آهن که ازو ملک شود با مقدار
عدل و دانش که ازو خاک شود سنگین سنگ

---

۱. بایکوت اصطلاحاً به معنی تحریم است. ‌‌‌‌‌‌ ۲. مراد صربستان است که مسبب جنگ اول بود.

جهل عوام

در سال ۱۲۹۲ شمسی در خراسان مقالاتی دایر بر تربیت زنان و امر حجاب در نوبهار انتشار یافت و دشمنان بهار وی را تکفیر کردند و عوام را به دشمنی نویسنده برمی‌انگیختند. این ابیات بدان مناسبت گفته شده است.

۱۱۴

این عامیان که در نظر ما مصورند — هر روز دام کینه به ما بر بگسترند

ما پاسدار دین و کتاب پیمبریم — وینان عدوی دین و کتاب پیمبرند

دین نیست اینکه بینی در دست این گروه — کاین مفسده‌است واین‌دنیان مفسدت‌گرند

وین رسم پاک نیست که دارند این عوام — کاین‌بدعت‌است واین‌سف‌هابدعت آورند

از ایزد و نبی نشناسند جز دو حرف — کایشان اسیر گفتهٔ بابند و مادرند

گویی چرایکی است‌خدا، یارسول کیست — ایشان ز مادر و ز پدر حجة آورند

افلاک در نبشته کمال پیمبری

وینان به کارنامهٔ شق‌القمر درند

بهار اگر بگذارد!

در انتخابات مجلس سوم (سال ۱۲۹۲ ش ۱۳۳۲ قمری) که در شهر مشهد داوطلبان وکالت غوغایی برپا می‌داشتند، این اشعار از زبان منتظرالوکاله‌ها سروده شده است.

۱۱۵

صبر کنم انتظار اگر بگذارد — کام برم روزگار اگر بگذارد

پیش فتم بخت بد اگر نکشد پس — خدعه کنم اشتهار اگر بگذارد

نام من آید فراز قائمهٔ رای — قائمهٔ ذوالفقار اگر بگذارد

داده‌ام اول قرار کار وکالت — مملکت بی‌قرار اگر بگذارد

مهره‌ام آید برون ز ششدر حیرت — این ورق چارچار اگر بگذارد

رای تمام از من است، کاتب آراء — چند نقط بر هزار اگر بگذارد
«تربت جامم» بس است، هیئت نظار — نیت خود را کنار اگر بگذارد
از پی خود کسب اعتبار نمایم — گیتی بی‌اعتبار اگر بگذارد
بنده وکیلم به رأی‌های دروغی — همهمهٔ نوبهار اگر بگذارد
خواهم ازین نقطه من امید ببرم — این دل امیدوار اگر بگذارد
کوس وکالت زنم به حیله و تزویر — سابقهٔ بی‌شمار اگر بگذارد

مردم بیچاره را فریب دهم زود
کلک صدیق بهار اگر بگذارد

لابه حکیم

این قصیده در سال ۱۲۹۲ شمسی، تقریباً مقارن شروع جنگ جهانی اول در مشهد گفته شده است.

۱۱۶

فریاد از این جهان و از این دنیا — وین رسم ناستودهٔ نازیبا
برباد رفته قاعدهٔ موسی — و از یاد رفته توصیهٔ عیسی
توراهٔ گشته توریهٔ بدعت — انجیل گشته واسطهٔ دعوا
خُلق محمدی شده مستنکر — دستور ایزدی شده مستثنی
هامون به خود نبیند جز کوشش — دریا به خود نبیند جز غوغا
گرد قتال خیزد از این هامون — طوفان مرگ خیزد از این دریا
بر ماهتاب، تیر زنند کتان — بر آفتاب، تیغ کشد حربا
خون می‌چکد ز کلک سیاسیون — جان می‌طپد ز رای ذوی‌الارا
جور و فساد سرزده در گیتی — صلح و سداد گم شده از دنیا
قومی پلنگ خوی ز هر گوشه — درهم فتاده‌اند پلنگ‌آسا
گرگان آدمی رخ و آدم‌خوار — دیوان آهنین دل و آهن‌خا

آن خون این مکد ز ره پلتیک — این جان آن کند به ره یاسا[1]
ملک خدای گشته دو صدپاره — هر ملک را گروهی گنج‌آرا
وآنکه به خیره بر زبر هر گنج — میران نشسته‌اند چو اژدرها
هریک به دل گرفته بسی امید — هریک به سر نهفته بسی سودا
هر ساعتی به آرزوی این قوم — صد جوی خون روان شد از صحرا
او کام دل نیافته وز هر سوی — بینی نشسته با دل خون پالا
چندین هزار مادر بی‌فرزند — چندین هزار بچهٔ بی‌بابا
ای خود بر نهاده پی پرخاش — وی تیغ برکشیده پی هیجا
این خون پاک ملت یزدان است — چندین چنین چه‌ریزی بی‌پروا
این باغ ایزد است و درختانش — با دست حق دمیده چنین زیبا
ای خیره باغ را چه زنی آتش — وی خر درخت را چه‌خوری بی‌جا
مشکن درخت یزدان را مشکن — منما تهی گلستان را، منما



هان ای حکیم چند کنی لابه — هان ای ادیب چند کنی غوغا
لابه به پیش کور نیارد مرد — غوغا به پیش کر نکند دانا
مردم کرند نیمی و نیمی کور — از کور و کر، چه خواهی جز حاشا
آنکو شنید، باد بر او نفرین — گر خود شنید و کار نبست آن را
وانکو بدید، باد بر او توبیخ
گر زانکه دید و بار نبست آنجا

گو نکنم

هنگامی که بهار در خراسان سمت ملک‌الشعرایی آستان قدس رضوی را داشت و مقرری سالیانه وی چندی به عهده تاخیر افتاده بود این قصیده را به رسم مطایبه برای متصدی وقت سرود و طی آن مطالبه مقرری عقب افتاده خویش را کرد.

---

۱. کیفر و انتقام را گویند.

۱۱۷

دل من، شرح غم یار مکن گو نکنم | آتش عشق پدیدار مکن گو نکنم
بره انده و تیمار مرو، وین تن من | بستهٔ انده و تیمار مکن گو نکنم
گو مرا خسته وبیمار نخواهی کردن | شرح آن نرگس بیمار مکن گو نکنم
پندی از من بشنو ای دل، تا بتوانی | قصدآن ترک ستمکار مکن گونکنم
خوار دارد همه‌دل‌هارا آن‌ترک پسر | خویش را چون‌دگران خوارمکن گو نکنم
مست آن نرگس مخمور نشو گو نشوم | خانه در کوچه خمار مکن گو نکنم
گرتو دانی که‌همه وعدهٔ‌دلدار خطاست | تکیه بر وعده دلدار مکن گو نکنم
خوبرویان خراسان به جفا کار کنند | یاد ازین قوم جفاکار مکن گو نکنم
طرهٔ خوبان، طرار و بلاانگیز است | خواهش طرهٔ طرار مکن گو نکنم
ور به پنهانی بربست تو را زلف نگار | قصهٔ بستگی اظهار مکن گو نکنم
ز نکورویان هرچند کنی شکوه بکن | لیک از صدر نکوکار مکن گو نکنم
اعتبارالملک آن کو به عیار کرمش | جز که دریا را معیار مکن گو نکنم
هرکه را روی ز دیدارش فرخنده نگشت | تا ابد رویش دیدار مکن گو نکنم
گرش از مهر نظر افتد بر اهریمن | وصف او جز بت فرخار مکن گو نکنم
و گرش افتد از قهر نظر سوی پری | نظر اندر وی، زنهار مکن گو نکنم
هرکجا بینی آن صدر بزرگ آئین را | بهر غله چو من اصرار مکن گو نکنم
سخن از هردر با خواجه چو بنیاد کنی | به جز از درهم و دنیار مکن گو نکنم
شعر سن در یتیمی است، براین در یتیم | ز صفا بنگر و انکار مکن گو نکنم
تا جهان باشد بنشین ز بر مسند جاه | روز و شب جز به‌طرب کار مکن گو نکنم

گفتم این شعر بر آئین ادیبی که سرود
تنم از رنج، گرانبار مکن گو نکنم

شب قدر

در منقبت ثامن‌الائمه علی‌بن موسی (ع) در مشهد گفته شده است.

۱۱۸

ای شب قدر و ای خزانهٔ اجر | و سلام علیک حتی‌الفجر

رخ خوبت بناکنندهٔ وصل سر زلفت فناکنندهٔ هجر
دل پاکت زلال چشمهٔ فیض دم صبحت کلید مخزن اجر
نور بخشی و رنج کاهی تو
بهتر ار صدهزار ماهی تو

شدم از فرقتت بتاب، ای شب از من خسته رخ متاب ای شب
مطلع دیده‌ام ز دیدن تو شده پرنور آفتاب ای شب
وصلت‌ای‌شب‌به‌من‌شده‌است‌حلال گشته برمن حرام خواب ای شب
عجبا للمحب کیف ینام
کل نوم علی المحب حرام

داشتم در دل ای شب طناز آرزوی تو در شبان دراز
هجرت‌امشب کشیده‌پرده‌به‌روی وصلت‌امشب گشاده چهره به ناز
فخرت‌این بس به‌روزها که شدی شب میلاد سبط شاه حجاز
پادشاه صفا و سیر و سلوک
بوالحسن مالک‌الرقاب ملوک

آن که بدرالبدور ایقان است وان‌که شمس‌الشموس‌عرفانست
در شریعت قبول حضرت او هست فرعی که اصل ایمانست
فرش‌ایوانش عرش‌تقدیس است خاک درگاهش آب حیوانست
ز آب حیوانش حی شود لاشی
و من الماء کل شیئی حی

هستی او اساس تجرید است روش او اصول توحید است
حکمت‌شرع و دین به‌فکرت اوست فکرت دیگران به تقلید است
گنج‌های بطون قرآن را پنج انگشت او مقالید است
کنت کنزا که کردگار سزود
قصدش این گنج پاک عرفان بود

من که در بندگیش دلشادم از غم هست و نیست آزادم
نیستم مبرم و حسود و لئیم واسع‌الصدر و مشفق و رادم
گر زکید زمانه در رنجم نیست غم کز ولای او شادم
کوه پیش من است همسر کاه
با ولای رضا ولی‌الله

هرچه گویند خلق دامن چاک — من‌که دارم تو را؛ ندارم باک
من و دوری ز درگهت هرگز!! — من‌وهجران زحضرتت حاشاک!!
دررهت خاک‌اگر شوم غم نیست — هرکه از خاک زاد گردد خاک
من تو را منقبت کنم شب و روز
خاصه در اینچنین شبی فیروز
تا که افلاک را بقا بینم — این مهین جشن را بپا بینیم
چون در استم پی ثنای امام — پای خود بر سر سها بینم
میهمانان و میزبانان را — بر کنار از غم و بلا بینم
شادمان بنگرم دل احباب
به علی و آله الانجاب

تغزل

از یک قصیده مفصل که در مشهد گفته است.

۱۱۹

ای حلقهٔ زلف تو پر شکن — وی نرگس مست تو صف شکن
از یک شکن طرهٔ دوتات — بر جان و دل من دو صد شکن
ای زلف تو سررشتهٔ بلا — وی چشم تو سر منشاء فتن
ای نور تو را شمس مکتسب — وی لعل تو را شهد مرتهن
ای چشم تو چون آهوی ختا — وی خال تو چون نافهٔ ختن
ای جعد تو یک باغ ضیمران — وی چهر تو یک راغ نسترن
ماه از رخ تو یافته بها — مشک از خط تو یافته ثمن
چشمان تو اندر پناه زلف — چون در دل شب دزد راهزن
هر غمزهٔ تو ناوکی به دل — هر مژهٔ تو خنجری به تن
صد یوسف دل کرده‌ای اسیر — وافکنده‌ای اندر چه ذقن
زان ناوک مژگان دل گداز — گردیده مرا دل چو پرورن
بگشای به جای من ای نگار
از پای دل آن زلف چون رسن

بخش دوم

دورهٔ اول اقامت در تهران

ازسال ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۹ خورشیدی

(قبل از کودتا)

آواز خدا

در سال ۱۲۹۳ خورشیدی و شروع جنگ بین‌الملل اول، سپاه عثمانی به ریاست حسین رئوف بیک از سرحد غربی ایران به داخل کشور هجوم آوردند و مورث فتنه و فساد شدند و در کرند با صمصام‌الدوله سنجابی‌به جنگ پرداختند. با وجودی که بهار از دوستاران آلمان و ترک و از خصماء روس تزاری و متفقین وی بود، به حکم وطن‌پرستی در شنعت ترکان و رفتار آنان، مقالتی در نوبهار منتشر ساخت و این تغزل را هم گفت و انتشار داد.

۱۲۰

هر حلقه که در آن زلف دوتاست | دام دگری بهر دل ماست
بیماری ماست زان چشم دژم | تنهایی ما زآن زلف دوتاست
باز این چه بلاست؟ ای ترک پسر | ای ترک پسرا باز این چه بلاست
عرضم به تو بود از دست رقیب | از دست تو عرض، پیش که رواست
یار آمد و زلف افشانده به دوش | دیوانه شدیم زنجیر کجاست
دیوانه شوید، بیگانه شوید | کاین عقل و خرد دام عقلاست
یا علم و عمل یا شور و جنون | کز این دو برون رنج است و عناست
ای خلق خدای آواز کنید | کاواز عموم، آواز خداست
این کشور کیست در دست عدو؟ | این کشور ماست، این کشور ماست
ما را بشکست پرخاش ملوک | پرخاش ملوک مرگ فقراست
این یک به شمال، آن یک به جنوب | این یک به جفا، آن یک به ملاست
در مغرب ملک جنگ است و جدال | در مشرق ملک قتل است و ثفاست
در خطهٔ‌فارس جوش است وخروش | در ملک عراق شور است و نواست
ایران ضعیف، میران جبان | خصمان جسور پیش آمده راست
نی نیست چنین، کایران پس از این | جان در نظرش بی‌قدر و بهاست

از جان چو گذشت انسان ضعیف　　انجام دهد هر کار که خواست

بر درد بهار کس پی نبرد

آن کس که چشید داند که چهاست

مجلس سوم

گشایش دورهٔ سوم مجلس شورای ملی، که پس از انقلاب جهانی و پریشیدگی‌های داخلی کشور، به منزلهٔ روزنهٔ امیدی برای ملت ستمدیدهٔ ایران بود، موجب شد مرحوم بهار، که از اوضاع سخت متأثر و تازه به سمت نمایندگی مجلس سوم از خراسان به تهران آمده بود، این مسدس ترکیب‌بند را در سال ۱۲۹۳ خورشیدی سروده و در روزنامه نوبهار انتشار دهد.

۱۲۱

در مجلس به فرخی وا شد.　　آنچه گم گشته بود پیدا شد

شید رخشان عدل طالع گشت　　دیو دژخیم ظلم رسوا شد

بیرق اعتساف ساقط گشت　　رایت انتظام، برپا شد

بانک پاینده باد آزادی　　از ثری باز تا ثریا شد

جریان امور را، امروز　　همه اسباب‌ها مهیا شد

تا نگویی که آه نیم شبی　　بی‌اثر ماند و ناله بیجا شد

آه شد اشک و اشک شد قطره

قطره شد سیل و سیل دریا شد

کودتای سه ساله غوغا کرد　　کودک شصت ساله بانی او

من نگویم که خودچه باما کرد　　آنکه بودیم جمله فانی او

زنده در گورمان چو موتی کرد　　آنکه از ماست زندگانی او

نی ز توبیخ خلق پروا کرد　　نه اثر کرد مدح‌خوانی او

وه که خسرو به تخت مأوا کرد　　فری آن فر خسروانی او

چتر انصاف بر سرپا کرد　　زهی آن چتر کاویانی او

حکمت حق چنین تقاضا کرد

به خطا نیست حکمرانی او

غنچهٔ انقلاب نشکفته		شد دچار نسیم آذاری
فکرهای بدیع ناگفته		شد ز زنگار مفسدت تاری
مغزها تیره، عقل‌ها خفته		قهرمان نجات متواری
کودتای سیاه آشفته		شده غرق سیاه کرداری
لب مردم ز تشنگی تفته		رشوه چون سیل هرطرف جاری
دزد با دزد راز دل گفته		دیو با دیو کرده همکاری

مژده کامروز شد پذیرفته
دعوت ما ز حضرت باری

وه که سخت اوفتاده در ششدر		کشور شش هزار سالهٔ ما
وه که جز احتیاج و فقر و ضرر		نیست سرلوحهٔ مقالهٔ ما
وه که بر هیچ‌کس نکرد اثر		خنجر آه و تیر نالهٔ ما
هله ز اخلاق ما به جای شکر		می‌چکد زهر در پیالهٔ ما
با چنین حال کی دهد اختر		بجز از خون دل نوالهٔ ما
خود جز از سیرت زنان یکسر		نیست سیر علی‌العجالهٔ ما

می‌دهد، هرکه می‌شود شوهر
به کف اجنبی، قبالهٔ ما

فتح ورشو

در جنگ بین‌الملل اول، دموکرات‌ها و آزادیخواهان ایران، به مناسبت اعمال خشونت‌آمیزی که از عمال روس‌های تزاری در ایالات شمالی ایران هر روز به نحوی سر میزد و قرارداد ۱۹۰۷ روس و انگلیس نیز احساسات وطنی ایرانیان را سخت جریحه‌دار کرده بود، همیشه فتوحات آلمان و متحدین او را در میدان‌های جنگ و شکست روس و متفقینش را با مسرت و احساسات شورانگیزی استقبال می‌کردند. ملک‌الشعرا بهار نیز که در خراسان صدمات زیادی از مأمورین سیاسی روس دیده بود، در بحبوحهٔ فتوحات آلمان این قصیده را که منتهی به شکواهای ملی می‌شود، به مناسبت سقوط شهر ورشو به دست قوای آلمان، در سال ۱۲۹۳ شمسی در مدح قیصر آلمان و نکوهش تزار روس و روس تزاری ساخت و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد.

۱۲۲

قیصر[۱] گرفت خطهٔ ورشو را — درهم شکست حشمت اسلو را
جیش تزار را یرشش بگسیخت — چون داس باغبان علف خو را
دیری نمانده کز یورشی دیگر — مسکف ز کف گذارد مسکو را[۲]
روس آنکه در لهستان چنگالش — برتافت دست چندین خسرو را
ورشو که بدعروس لهستان گشت — همخوابه آن یله شده ورزو[۳] را
بنگر که خود چگونه ازو گیهان — برتافت چنگ و بستد ورشو را
آنگه که از پروس سوی مغرب — قیصر فکند ولوله و غو را
بلژیک شد به خیره سپر تا آنک — پاریس شده پذیره روا رو را
پاریس از انگلستان یاری جست — حق سیاست کلمانسو[۴] را
یکسو به‌روس گفت که‌هان بشکن — چون شیر شرزه ساقهٔ این گو را
روس از پروس شرقی پیش آمد — کرده دلیل هی هی و هوهو را
یکسو سپه کشید بریطانی — بگرفت وادی و دره و زو را
زین سو فرانس کرد بهم جیشی — تا خود که می‌برد ز میان دو را
یکسر سلاح جنگ به کف دادند — خدمتگر و ذخیره و معفو را
برق تفنگ و توپ به کار آورد — تاب درخش و غرش بختو را[۵]
گشت جهان دوباره به یاد آورد — فرفرنگ و جنگ واترلو را[۶]
البرت ازین واترلو شد بی‌تخت[۷] — در هاور برد تختگه نو را[۸]
تخت فرانس نیز به (بردو) رفت — عزت فزود گیتی، بردو را[۹]
قیصر فسون نمود چو مار افسای — کر مارو کفچه و کل بر سو را[۱۰]
وانگه ز غرب تاخت به شرق اندر — وز پیش راند دشمن کجرو را

---

۱. مراد قیصر آلمان است.
۲. مسکف بر وزن قنفذ کنایه از نژاد اسلاو است.
۳. گاوکاری را گویند.
۴. رئیس‌الوزراء قدیم فرانسه و مؤسس اتفاق فرانسه و انگلیس و روس.
۵. به فارسی رعد را گویند به ضم اول.
۶. آخرین جنگ ناپلئون با قوای متحده بود که ناپلئون را بی‌تخت و تاج نمود.
۷. پادشاه بلژیک.
۸. یکی از شهرهای بلژیک.
۹. شهریست در کشور فرانسه.
۱۰. نام سه نوع مار است در اصطلاح مارگیری.

زد در پروس شرقی بر دشمن — چون اخگری که لطمه زند قو را[1]
بشکست خصم را و به ورشو تاخت — داده نوید، راجی و مرجو را
یکسو مکنزن آن که سرتیغش[2] — پهلو دریده دشمن پهلو را
پیشش بخوانده «غاصب کالیسی»[3] — مستد برانه آیت ولّو را[4]
در «پرزمیشل» داده جو اسبان — پس‌داده در «پلن» دگرین جو را[5]
یک لشکر از جنوب لهستان تفت — پیمود راه «رستو» و «خارکو» را
وز مشرق «پلن» سپهی دیگر — بگرفته پیش، خطهٔ مسکو را
یکسو سپاه سرکش هندنبرگ[6] — آموخته به خصم تک و دو را
وز بر و بحر مملکت بالتیک — تهدید کرده مرکز اسلو را
آن مرکزی که کرده مصیبت گاه — رامشگه گزر سس و خسرو را
خرس بزرگ آن که نه‌پذرفتی — از صید خسته، لابه و مومو را
اینک ز بیم گشته چو خرگوشی — کز دور بنگرد سگ «ترنو» را
امروز کافتاب جهانگیری — ز ایران دریغ دارد پرتو را
جیش تزار از چه در این کشور — بگرفته خوی مردم شبرو را

دعوت شدند گویی زی ایران
حق برکناد داعی و مدعو را

پیشگویی

این قصیده در سال ۱۲۹۳ خورشیدی در بحبوحه جنگ اول در تهران گفته شد و در روزنامه نوبهار منتشر گشت. در آن زمان اوضاع کشور پریشان و افکار عمومی تشنه اصلاحات به دست یک حکومت مقتدر بود و شاعر این افکار را به صورت پیشگویی در اشعار خود نمایانده است.

۱۲۳

بهارا بهل تا گیاهی برآید — درخشی ز ابر سیاهی برآید

---

۱. به ترکی آتش‌زنه را گویند.
۲. ژنرال نامی آلمان.
۳. کنایه از قشون روس.
۴. اشاره به آیه ولوّ مدبرین.
۵. نام لهستان است.
۶. مارشال مشهور و نامی آلمان که بعد رئیس جمهوری آن کشور شد.

درین تیرگی صبر کن شام غم را | که از دامن شرق ماهی برآید
بمان تا درین ژرف یخزار تیره | به نیروی خورشید راهی برآید
وطن چاهساراست و بند عزیزان | بمان تا عزیزی ز چاهی برآید
درین داوری مهل ده مدعی را | که فردا به محضر گواهی برآید
به بیداد بدخواه امروز سرکن | که روز دگر دادخواهی برآید
برون آید از آستین دست قدرت | طبیعت هم از اشتباهی برآید
برین خاک، تیغ دلیری بجنبد | وزین دشت، گرد سپاهی برآید
گدایان بمیرند واین سفله مردم | که برپشت زین پادشاهی برآید
نگاهی کند شه به حال رعیت | همه کام‌ها از نگاهی برآید
ز دست کس ار هیچ ناید صوابی | بهل تا ز دستی گناهی برآید
مگر از گناهی بلایی بخیزد | مگر از بلایی رفاهی برآید
مگر از میان بلا گرمگاهی | ز حلقوم مظلوم آهی برآید

مگر ز آه مظلوم گردی بخیزد
وزآن گرد صاحب کلاهی برآید

یا مرگ یا تجدد

این قصیده در سال ۱۲۹۳ خورشیدی و در جنگ بین‌الملل اول، در تهران به اقتفای قصیدهٔ مسعود سعدسلمان گفته شده و در آن خطاب به شاه وقت، مفاسد کشور را بیان داشته است. مطلع قصیده مسعود:

امروز هیچ خلق چو من نیست | جز رنج ازین نحیف بدن نیست

۱۲۴

هرکو در اضطراب وطن نیست | آشفته و نژند چو من نیست
کی می‌خورد غم زن و دختر | آن را که هیچ دختر و زن نیست
نامرد جای مرد نگیرد | سنگ سیه چو در عدن نیست
مرد از عمل شناخته گردد | مردی به‌شهرت و به‌سخن نیست

نام ار حسن نهند چه حاصل آن‌را که خلق‌وخوی حسن نیست
فرتوت گشت کشور و او را بایسته‌تر ز گور و کفن نیست
یا مرگ یا تجدد و اصلاح راهی جز این‌دو پیش وطن نیست
ایران کهن شده است سراپای درمانش جز به تازه شدن نیست
عقل کهن به مغز جوان هست فکر جوان به مغز کهن نیست
ز اصلاح اگر جوان نشود ملک گر مرد جای سوک وحزن نیست
ویرانه‌ایست کشور ایران ویرانه را بها و ثمن نیست
امروز حال ملک خرابست بر من مجال شبهت و ظن نیست
شخصی زعیم و کارگشا، نی مردی دلیر و نیزه فکن نیست
اخلاق مرد و زن همه فاسد جز مفسدت بسر و علن نیست
خویشی میان پور و پدر، نه یاری میان شوهر و زن نیست
تن‌ها سپید و پاک ولیکن یک خون پاک در همه تن نیست
امروز چشم مردم ایران جز بر خدایگان زمن نیست
شاها تویی که شب ز غم ملک در دیده‌ات مجال وسن نیست
بنگر به ملک خویش که در وی یک تن جدا ز رنج و محن نیست
در کشور تو اجنبیان را کاری جز انقلاب و فتن نیست
بیدادها کنند و کسی را یک دم مجال داد زدن نیست
هرسو سپه کشند و رعیت ایمن به‌دشت وکوه و دمن نیست
در فارس نیست خاک و به تبریز کز خون به رنگ لعل یمن نیست
کشور تباه گشت و وزیران گویی زبانشان به دهن نیست
حکام نابکار ز هر سوی غارت کنند و جای سخن نیست
یار اجانب‌اند و بدین فن کس را به کارشان سن و من نیست
معزول می‌شود به فضاحت آن کس که مرد حیله و فن نیست
شاها بدین زبونی و اهمال امروز هند و چین و ختن نیست
با دشمنان ملک بفرمای کاین باغ جای زاغ و زغن نیست
ورنه نعوذباله فردا این باغ وکاخ و سرو و سمن نیست

گفتم به طرز گفتهٔ مسعود
«امروز هیچ خلق چو من نیست»

ای مردم ایران!

این مسمط مستزاد را بهار در تهران و در بحبوحه جنگ بین‌الملل به سال ۱۲۹۴ خورشیدی، هنگامی که اوضاع کشور درهم و رجال هریک سرگرم حفظ منافع خود بوده و مسئولین امور نیز هرکدام وظایف خطیر ملکداری را به دیگری حوالت می‌دادند و مردم بیچاره و سرگردان امیدی به جایی و اتکایی به مقامی نداشتند به زبان عامه سروده و در روزنامه نوبهار انتشار داد.

۱۲۵

ای مردم ایران همگی تند زبانید — خوش‌نطق و بیانید
هنگام سخن گفتن برنده سنانید — بگسسته عنانید
در وقت عمل کند و دگر هیچ ندانید — از بس که جفنگید از بس که جبانید
گفتن بلدید اما کردن نتوانید

هنگام سخن پادشه چین و ختایید — ارباب عقولید
در فلسفه اهل کره را راهنمایید — با رد و قبولید
هنگام فداکاری در زیر عبایید — از بس که فضولید، از بس که جهولید
از بس چو خروس سحری هرزه درایید

گر روی زمین را همگی آب بگیرد — ای ملت هشیار
دانم که شما را همگی خواب بگیرد — ای مردم بیکار
ور این کره رادانش و آداب بگیرد — بر این تن بیعار، هرگز نکند کار
کی راست شود چوب اگر تاب بگیرد

گر روی زمین پر ز جدل گشته به ما چه — ملت به شما چه!
ور موقع خذلان دول گشته به ما چه — دولت به شما چه!
عالم همه پر کید و دغل گشته به ما چه — آقا به شما چه، مولا به شما چه!
ور بین دو کس رد و بدل گشته به ما چه

ما عرضه نداریم کزین جنگ عمومی — گردیم زیاده
عز و شرف افزاید بلغاری و رومی — ما باده و ساده
ما را نبود صنعتی از شهری و بومی — جز کبر و مناعت، جز ناز و افاده
فریاد ازین مسکنت و ذلت و شومی

گوییم که کیخسرو ما تاخت به کلدان　　در سایهٔ خورشید
گوییم که اگزرسس ما رفت به یونان　　با لشکر جاوید
گوییم که بهرام درآویخت به خاقان　　آنیک چه برین کرد، اینیک چه از آن دید
گر بس بود این فخر به ما، وای بر ایران

گر کورش ما شاه جهان بود، به من چه　　جان بود به تن چه
گشتاسب سر پادشهان بود، به‌من چه　　دندان به دهن چه
ور توسن شاپور، جهان بود به من چه　　شاپور چنان بود، بر کلب حسن چه
جانا، تو چه هستی؟ اگر آن بود، به من چه

ای وای دریغا که وطن مرد ندارد　　کس درد ندارد
رویین‌تنی اندر خور ناورد ندارد　　همدرد ندارد
در خاک وطن خصم، هماورد ندارد　　هم جمع ندارد، هم فرد ندارد
جز دیدهٔ گریان و رخ زرد ندارد

ای مفتخوران مفتخوری تا کی و تا چند　　کو حس و حمیت؟!
ای رنجبران دربدری تا کی و تا چند　　بیچاره رعیت!!
ای هموطنان کینه وی تا کی و تا چند　　کوعرق‌نژادی،کوآن‌عصبیت
این مزرعه خشکید، خری تا کی و تا چند

خاکم به دهن ملت ایران همه شیرند　　هنگام مکافات
از بهر نگهداری این خاک دلیرند　　پیش صف آفات
چون‌جان‌به‌لب‌آیدهمه‌ازجان‌شده‌سیرند　　یکباره بشویند اوراق خرافات
اوراق بشویند و بمانند و نمیرند

امید که جنبش کند این خون کیانی　　در ملت آرین
گیرند ز سر مرد صفت تازه جوانی　　چون مردم ژرمن
در ملک نگهداری و در ملک ستانی　　کز سطوت جمشید وز قدرت بهمن
دارند بسی بر ورق دهر نشانی

جواب قصیدهٔ ادیب‌الممالک

در حادثه شکستن دست بهار

شادروان ملک‌الشعراء بهار در یادداشت‌های خود چنین می‌نویسد:

«روز ۲۷ محرم ۱۳۳۴ هجری قمری (۱۲۹۴ خورشیدی) که موضوع پیش آمدن قشون روس از قزوین به تهران، در هنگام جنگ بین‌المللی اول و تصمیم شاه به تغییر پایتخت و حرکت به طرف اصفهان و مهاجرت وکلای مجلس به سمت غرب ایران و تشکیل کمیتهٔ دفاع ملی و مبارزهٔ با روس‌ها در جریان بود، یک روز بعدازظهر از طرف رئیس مجلس پیغام آوردند که احمدشاه قاجار حرکت خواهند فرمود نمایندگان بنشینند و برای خود رأی بدهند و به روی کاغذ بیاورند، مجلس خصوصی منعقد شد و رأی دادند که در صورت حرکت شاه به سوی اصفهان وکلاء نیز خواهند رفت، عصر آن روز من به همراهی یک نفر از دمکرات‌ها به طرف قم که مرکز اجتماع مهاجرین بود حرکت کردم پس از چندی توقف از طرف دوستان مأموریتی به من محول گردید که برای ملاقات مهمی به قریه البرز که در دو فرسنگی قم به طرف جنوب شرقی بود رهسپار شوم مقصود از این مأموریت انصراف دسته مسلحی بود که از کاشان به قم می‌آمدند و قرار شد که آن دسته مسلح را به حدود ساوه در برابر خط هجوم قشون روس بفرستیم و فرستادیم و در مراجعت از آن سفر به سبب تاریکی شب و بدی راه درشکه‌ای که‌سوار بودیم واژگونه‌شد و دست‌چپ من‌ازمرفق سخت درهم شکست و استخوان از گوشت بیرون شد و مچ همان دست نیز از بند در رفت پس‌از چندروز معالجه به‌تهران آمدم و درعمارت آقای سردار جنگ بختیاری به مداوا پرداختم در این هنگام استاد فاضل و ادیب بزرگوار امیری ملقب به‌ادیب‌الممالک به‌عیادتم آمد و این قصیدهٔ آبدار را به تسلیت بیمار هدیه فرمود». (قصیدهٔ ادیب در زیر صفحه).

قصیدهٔ ادیب‌الممالک

شکست دستی کز خامه بی‌نگار آورد — نگارها ز سر کلک زرنگار آورد

شکست دستی کاندر پرند روم و طراز — هزار سحر مبین هردم آشکار آورد

شکست دستی کز شاهدان حجلهٔ طبع — بت بهار در ایوان نوبهار آورد

شکست دستی کاندر سخن ید بیضا — پی شکستن فرعونیان به کار آورد

شکست‌دستی کز یک اشاره در صف باغ — براند زاغ وز مرغان در آن هزار آورد

شکست دستی کز تیغ آبدار زبان — به روز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد

شکست دستی کز ساعد و بنان لطیف — به کوه آهن و پولاد انکسار آورد

شکست دستی، کز لوح سیم و شوشهٔ زر　　بگرد خانهٔ ما آهنین حصار آورد
شکست دستی، کاندر مشام اهل هنر　　چو کاروان ختن، نافهٔ تتار آورد
شکست دستی، کز نور آن یراعهٔ[1] فضل　　همی به ساعد دانشوران، سوار آورد[2]
هزار بند گسست از طلسم جادویان　　هزار معجزه از کلک مشکبار آورد
گه مناظره در احتجاج و استدلال　　روان خصم دغل را به زینهار آورد
نمود خیره ز دانش، روان بهمنیار　　گواژه بر هنر و هوش (کوشیار) آورد
نخست گوهر دانش نثار کرد به خلق　　دوباره گوهر جان را پی نثار آورد
ای آن ادیب سخندان و نکته‌سنج بلیغ　　که ایزدت به خرد، رهنما و یار آورد
بنان توست که در عرصه، کلک راجل را　　فراز دوش کمیت سخن، سوار آورد
شکست دست تو، تنها نه جان ما فرسود　　که عالمی را محزون و سوگوار آورد
سپهر خورد یمین بر یمین پاک تو، زان　　برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
سپس به‌نقض یمین‌شد، ازآنکه‌می‌دانست　　یمین تو بهمه مردمان، یسار آورد
کجا که کسر یمین تو کرد و نقض یمین　　به یار یزدان خود را گناهکار آورد
نه با تو تنها کرد این خلاف، بلکه بعمد　　خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
شکسته بادش تیر و کمان که در نخجیر　　هژبر بیشهٔ فرهنگ را، شکار آورد
بریده‌بادش ساعد، دریده‌بادش پوست　　که دستبرد برآن دست استوار آورد
بهم شکست دل و دست باغبان بهار　　سرشک‌خونین در چشم‌جویبار آورد
تویی که دست تو با خامهٔ سیاه و نزار　　رخ عدو سیه و خاطرش نزار آورد
وفا ز قلب تو بر خویش پایمرد آورد　　هنر ز دست‌تو برخویش دستیار آورد
اگرشنیدی موسی ز چوب، ثعبان ساخت　　وگر شنیدی جادو به سحر، مار آورد
یکی ببین ید بیضای خویش راکه چسان　　عصای سحرکش و مار سحرخوار آورد
اگر سلالهٔ آزر، به نار نمرودی　　بهار و لاله پدید از شرار نار آورد
کف کریم تو با ساعد مساعد فضل　　ز زند خامه به جان عدو، شرار آورد
تو در قطار نبی نوع خود چنانستی　　که شیر را به‌شتر، کس به‌یک قطار آورد
اگر صداع برد ابله از تو باک نه، زانک　　شراب کهنه به مغز جوان خمار آورد
ولی برای رقیبت سرایم از در پند　　حکایتی که برای کدو چنار آورد

---

۱. یراعه به فتح اول کرم شب‌تاب و قلم (منجد).
۲. سوار: به کسر اول به عربی طوق یا دستبند را گویند.

شکست دست تو، حرزتن است زانکه خضر | شکست کشتی آن را که بر کنار آورد
دل شکسته بود بارگاه بار خدای | هزار بار در آنجا فرود بار آورد
اگر زمانه به‌کام تو ریخت زهر و سپس | به جام خصم، می‌ناب خوشگوار آورد
بهل که یار دغل باز تیک غره شود | به‌بخت خویش وز نقشی که‌در قمار آورد
دو روی دارد گیتی که مردم از یک روی | نمود خوار و از آن روی شادخوار آورد
اگر ز یکسو بر کعبتین سه بینی و یک | ز سوی دیگرنقش شش و چهار آورد
چو ناروا سوی بالا کشید، پستش کرد | چوناستوده گرامیش کرد، خوارآورد
مگر نبینی پرویزن آنچه بر سر داشت | فراز خاک، نگونسار و خاکسار آورد
بهوش باش که گوساله را فرود آرد | ازین منار کسی کش برین منار آورد
نهنگ را برد از آبشار زی دریا | کسی‌کش از دل دریا در آبشار آورد

ازآن قبل که‌تو از راه‌راست کج نشدی
خدات در همه احوال رستگار آورد

۱۲۶

ز رنج دستم گر آسمان نزار آورد | به دسترنجم صد گنج در کنار آورد
من آن ضعیفم کز رنج،گنجم آمده بار | بسا ضعیفا کز رنج گنج بار آورد
چنین شنیدم پرویز را، که باد صبا | ز روی دریا گنجیش برکنار آورد
مرا هم اینک فرخ نسیم مهر ادیب | ز بحر طبع، یکی گنج آبدار آورد
به روزگار نماند آن دفینهٔ پرویز | بلی نماند گنجی که روزگار آورد
مرا بپاید این گنج شایگان، جاوید | که کردگارش بنهاد و کردگار آورد
بلی بپاید گنجی که از خزینهٔ فکر | برونش دست ادیب بزرگوار آورد
بزرگوار مردا! که بر شکسته دلان | به تندرست سخن، گنج‌ها نثار آورد
میان گنجم و نندیشم، از گزند سپهر | پی گزند من از هر کرانه مار آورد
چو گنج یافتم از مار او نیندیشم | به فرّ گنج، ز ماران توان دمار آورد
کنون ادیا گنجی به من فرستادی | که بس گرانی، نتوانش گنج‌دار آورد
میان جانش نهفتم که با چنین گنجی | به هیچ خازن نتوانم اعتبار آورد
همه بویران جویند گنج وخاطر تو | ز طبع آباد این گنج آشکار آورد

تو شعرگوی ادیبی و شعرگوی ادیب — همی تواند زین گفته‌ها هزار آورد
یکی به من بین کز بس شکستگی، طبعم — همی نیارد یک شعر استوار آورد
اگر که زنده بدی عنصری ببایستی — نخست در بر طبع تو زینهار آورد
وگرشکسته شدی چون من وسخن گفتی — به شعر خویش نیارستی افتخار آورد
ایا ادیب سخندان که از بلندی طبع — بگوش شعری شعر تو گوشوار آورد
حدیث نثر تو از نثرهٔ سپهر گذشت — خدنگ کلک تو شیرفلک شکارآورد
به خار خار طبیعت چرا نباشم شاد — که‌طبع راد توام شاد و شادخوار آورد
ز خشکسالی خوشیده بود کشت سخن — دوباره طبع تو آبی به‌روی کار آورد
ز سرد طبعی بهمن زخشک مغزی دی — چه رنج‌ها که جهان بر سر بهار آورد
ریاح فضل تو اکنون ز روح‌بخشی خاص — بهار تازه بپرورد و گل به بار آورد
نمانده بس که خداوندگار نامیه باز — به سر نهد گل، آن را که بارخار آورد
نمانده بس‌که برآرد ز خاک‌چرخ بلند — که را به خاک بیفکند و خاکسار آورد
مگر نبینی آن گلبن فسرده که دی — بریخت برگش و افکند و خار و زار آورد
چگونه برگ و نوا یافت از بهار، بلی — جهان عجایب ازاینگونه بیشمارآورد
بیا که در چمن ما شکوفهٔ بادام — چو زاهدان، قصب سیمگون شعار آورد
به پای سروبن اندر، ستاک سنبل تر — شکسته بسته مثالی ز زلف یار آورد
شگفتم آمد آن دم که بید مشک شکفت — شگفتی آرد چون‌بید، مشک‌بار آورد
بنفشه از تتر آمد مگر، که همره خویش — هزار طبله فزون نافه تتار آورد
یکی به لاله نگر تا چگونه ایزد پاک — ز شاخ سبز، هویدا شرار نار آورد
یکی به نرگس بنگر که با چهار درم — چگونه بر سر، دیهیم زرنگار آورد
درست همچو عزیزان بی‌جهت کامروز — جهان به چار درمشان به روی کار آورد
بیا که روح من و تو قویست گرچه جهان — به خاطر تو و دست من انکسار آورد
مدار عزت ما را هگرز کج نکند — کسی که شمس و قمر را برین مدار آورد
به افتخار بزی جاودانه زانکه ترا — پی مفاخر ما، آفریدگار آورد

اگر قبول کنی این جواب آن شعر است
«شکست دستی کز خامه بس نگار آورد»

دست شکسته

این قصیده را نیز بهار براثر حادثهٔ شکستن دست، در همان ایام سروده است.

۱۲۷

بشکست‌گرم دست چه‌غم؟ کار درست‌است — کسری ز شکستم نه، که افکاو درست است
آن را چه خطائیست که رفتار صواب است — وآن‌راچه شکستی‌است که‌گفتار درست‌است
گردست چپم‌بشکست‌ای‌خواجه غمی‌نیست — در دست دگر کلک گهربار درست است
فخری نه‌گر از دست چکد خون به ره دوست — گر خون چکد از دیدهٔ خونبار درست است
از سر بگذر تا که ننالی ز غم دست — شو بر سر این نکته که بسیار درست است
از دست تو دستم به گریبان نرسد، لیک — چندان که برآید سوی دادار، درست است
گر دست پرستار بلرزد به مداوا — دل رنجه مکن تا دل بیمار درست است
دست جهلا گر که بود راست، فکار است — دست عقلا گر بود افکار، درست است
گو بشکند از حادثه صدبار، هرآن دست — کز وی نرسد بر دلی آزار، درست است
وان دست که آزار دل مورچه‌ای خواست — هرچند درست است، مپندار درست است
اندر ره عشق ار برود دست، چه حاصل — گر سر برود در قدم یار، درست است

از دست بهار ار قدحی باده فروریخت
عهد خم و خمخانه و خمار درست است

لوح عبرت

در سال ۱۲۹۴ شمسی که بهار در تبعیدگاه بجنورد، روزگاری در رنج و ملال و دور از دار و دیار به سر می‌برد و از اوضاع کشور و دسائس اجنبیان خاطری آشفته و نژند داشت، این قصیده را سرود:

۱۲۸

کبر و سرکشی تا چند ای سلالهٔ انسان — حال آخرین بنگر، ذکر اولین برخوان
ای هیون آتش دم، ای عقاب باد افسای — ای نهنگ آب اوبار، ای پلنگ خاک‌افشان

خاک از تو در لرزه، آب از تو در ناله | باد از تو در فریاد، آتش از تو در افغان
غولبارگی تا چند، راه و رسم انسان گیر | دیو سیرتی تا کی، سوی آدمیت ران
آدمی و حیوان چیست جنس ناقص و کامل | گر تو ز آدمی؟ چه بود از تو فرق تا حیوان
در پی غذا ریزد خون جانور، لیکن | سیر چون شود بندد، از درندگی دندان
تو پی هوا ریزی، خون مردمان باری | ای نگشته هرگز سیر از دریدن انسان
ای که نالی از لندن، وی که بالی از برلن | ای که گویی از مسکو وی که موئی از تهران
گوش‌کن که پیش از ما در جهان بسی بودست | قصرها که ایوانشان برگذشتی از کیوان
شهرها که برهر در، صدهزار دربان داشت | و ازگزند دوران گشت جمله بی‌در و دربان
ور تباشدت باور، رو ببین که در مغرب | با عمارت وردن[1] خود چه می‌کند دوران
سرگذشت بابل را گر شنیده باشد نیک | قصر کی کند قیصر، خانه چون نهد خاقان
تافت سالیان خورشید، بر عمارت بابل | بر خرابهٔ او نیز، هست همچنان تابان
نینوا که بر گردش، چار روز ره بودی | در دو روز شد یغما، در سه روز شد ویران
دامغان که چون بابل داشت صد در روئین | مشت آهنین چرخ، درفکندش از بنیان
تیسفون و صیدا کو، کو صبا و کو تدمر | صور و بعلبک چون‌شد ثیبه چون‌شد وانزان[2]
مغزها بفرسایند زیر این کهن دیوار | کوشک‌ها فروریزند، پیش این بلند ایوان
هر خرابه‌ای ما را، عبرتی دگر بخشد | از نشیمن دارا، تا رواق نوشروان
کورش معظم کو، وانکه قفل‌ها برداشت | از دفاین آشور، وز خزاین کلدان
آن که نیم گیتی را بستد و عمارت کرد | از چه گمشد آثارش، زیر شوش و اکباتان
داریوش اعظم کو، کز نهیب رمحش بود | ماه آسمان تفته، ماهی زمین بریان
آنکه در سیاق ملک، بود نیم جولانش | از کران افریقا، تا کران ترکستان
مهرداد اعظم کو؟ فخر تیرهٔ آرشک | اردشیر والاکو؟ شمع دودهٔ ساسان
مهتران کجا مردند، با رفاه بی‌زحمت | خسروان کجا رفتند، با سپاه بی‌پایان
گر ندانی ازگرزوس، رو بجوی از سردیس | ور نخواندی از رمسیس، رو بپرس از هرمان

---

۱. یکی از قلاع فرانسه است که در جنگ بین‌الملل اول خراب شد.

۲. تیسفون یا تیفون نام شهری قدیم درکنار دجله بوده است که عرب‌ها آن را مداین نامیدند. صیدا از شهرهای فنیقیان در ساحل مدیترانه بوده است. صبا شهر معروف یمن، تدمر، شهری بوده است در برشام، بین عراق و انطاکیه و ملکه زینوبیا آن را آباد کرده بود. صور، از شهرهای فنیقیان؛ بعلبک، از شهرهای سوریه؛ ثیبه یا «ثب» پایتخت فراعنهٔ مصر؛ انزان یا انشان، شوش قدیم پایتخت عیلام بوده است.

گوید آن یک از کرزوس، کو یکی ملک بودی — کز خزاینش بودی، چهر آسیا رخشان
مر مرا عمارت کرد، واندر آن امارت کرد — من بدم به عهدش بر، از نکوترین بلدان
خود بدو نماند آن گنج، هم به من نماند آن فر — گشت فر و گنج ما، هردو از نظر پنهان
گوید این یک از رمسیس، کان ملک به مصر اندر — داشت فرّ فرعونی، بود بدر بی‌نقصان
پیش از او ز قلزم بر، کس نکرده بد عبره — پیش از او به بحر هند، کس نرانده بدیگران
بد ز خطهٔ نیلش تا محیط، در قبضه — بد ز رود دانوبش تا به گنگ، در فرمان
شصت سالش اندر پیش، خلق سجده بردندی — نک نماندش اندر پس جز شمایلی بی‌جان
بر خرابه‌های رم گر گذر کنی روزی — قصه‌ها تو را گویند از جلالت رومان
از کران بحرالروم اندکی شو آن‌سوتر — گام نه به ساحل بر، شو به خطهٔ یونان
بازپرس از آن کشور تا حدیثکی گوید — زان جلالت و همت، زان فضایل و عرفان
پس ز بارهٔ آتن خواه تا کند طرفی — از ملک خشایرشا وز سکندرت، عنوان
کان ملک از ایرانشهر از چه‌رو به یونان تاخت — واندگر ز مقدونی از چه تاخت بر ایران
آب و خاک گیتی را بستدند و بگذشتند — خاک همچنان ساکن، آب همچنان جوشان
گر سکندر از یونان تا کران عمان تاخت — وز خراج عمان ساخت لشکر خود آبادان
برد زحمتی بی‌مر، یافت اجرتی کمتر — لیک ره نشد نزدیک بین قبرس و عمان
حرص چون دهان بگشود، عقل را ببندد چشم — گم شود سرچشمه چون فزون شود باران
هر ملک به ملک خویش، خاک‌ها بیفزاید — تا به کام دل یک چند اندر آن دهد جولان
کم شود به هر میدان از شمار مردم، لیک — نی فزون شود نی کم، زین فراختا میدان



در یکی قفس مردی داشت چند بوزینه — روز و شب فرستادی آب و نانشان یکسان
وان سفیهگان هر روز در منازعت بودند — بر سر فراخی جای، بر سر فزونی نان
لیک هرچه‌زان گولان زان میان شدی کشته — خواجه در قفس راندی دیگری به جای آن
بهر جا و نان خوردند خون یکدگر لیکن — نه فراخ‌تر شد جای، نه وسیع‌تر شد خوان
آدمی نخستین روز از یکی پدر برخاست — هم به روز دیگر جَست یک قبیله از طوفان
شهوت و شقاوتشان رنگ مختلف بخشود — تا ازین دو رنگی‌ها، پر شراره شد گیهان
یک قبیله شد تاتار، یک قبیله شد هندو — یک‌عشیره شد لاتین، یک‌عشیره شد ژرمان
نامشان بشر بوده است از خدا ولی هر روز — از پی عداوتشان، کنیتی نهد شیطان

نان خود خورند اما، خون یکدگر ریزند
در اطاعت شیطان، یا اطاعت یزدان

گوید آن یک از توراة، گوید این یک از انجیل
خواند آن یک از پازند خواند این یک از قرآن

معنیش ندانسته، بر حمایتش خیزند
آن معاشران همرنگ، وین محامیان غضبان

چار مرد دانشمند، در عشیره‌ای رفتند
تا یکی سخن گویند، در سعادت ایشان

ابلهان نخستین بار، در به میهمان بستند
وان مبشران ماندند، بی‌پناه و سرگردان

از پس بسی کوشش، راه جسته و گفتند
خیر و شرّ آن مردم، با دلیل و با برهان

آن کسان ندانستند معنی قصص لیکن
چار تیره بنشستند، نزد چار تن مهمان

هریکی زضیف خویش گونه‌گون سخن گفتی
وز حمایتش کردی فخر بر دگر اخوان

آن مفاخرت آخر با مجادلت پیوست
وان مجادلت بنشاند، بیخ کین در آن سامان

آن قصص فرامش شد وان چهارتن ماندند
در میان آن غوغا، زار و مضطر و حیران

نعمت بشر جستند، انبیاء عالی قدر
هم براین اثر رفتند، اولیای والاشان

بر تو پندها دادند در سعادت و عزت
تو از آن نبستی طرف، جز خرابی و خذلان

انبیا تو را گفتند نیک باش و نیکی کن
تا که نیکویی بینی از اماثل و اقران

راست‌گوی ومنصف شو مهرورز وعادل باش
هم ز نان خود میخور، هم به خلق میده نان

تا به بد نیامیزی رو به جای خود بنشین
ور کسی به بد خیزد، گر توانیش بنشان

بر خود آنچه نپسندی، آن به دیگران مپسند
اینت گوهر مقصود، اینت جوهر ایمان

تو به نام دین داری، مردمان بیازاری
هم به خود روا داری، لطف و بخشش یزدان

سوزیان[1] تو را باشد، ورنه پاک یزدان را
نز سعادتت‌سودی است، نزشقاوتت خسران

گر به نام بی‌دینی، نیکویی کنی بهتر
تا به نام دینداری، فسق ورزی و عصیان

آدمی بدان آمد، تا که نام و نان یابد
آن ز طاعت باری، این ز خدمت دهقان

گنج نام و نان باید، تا ز رنج تن زاید
نام و نان به رنج خلق، نار باشد و نیران

عالمی به جان آیند تا تو نام و نان یابی
اینت ذنب لایغفر، اینت درد بی‌درمان

سعی کن که یابی بهر، ورنه سعی ناکرده
اجرتت نخواهد داد، اوستاد این دکان

ایزدت بهر زحمت، قوّتی دهد ورنه
ز آسمان نیفشاند، نعمتیت در دامان

گر تو ز آسمان هر روز مائده طمع داری
اشکمت نگردد سیر، جز ز لقمهٔ حرمان

---

۱. مخفف سود و زیان.

با دعا اگر طفلی، سیر گشتی و خفتی
خلق کی شدی هرگز، شیر مادر و پستان
ای شما که بگذارید عمر خود بنان خلق
وانگه از خدا دانید، این مراحم شایان
لقمه‌های بی‌زحمت، قهرهای یزدانی است
کاندرین جهان گردد، هریک اژدری پیچان
هم درین جهان بخشد آن فلاکتی کامروز
اندر آن فتادستید، دیده کور و دل عمیان
چون بهار از ایزد خواه، نعمت و شرف وانگاه
خود بکوش و یاری جوی، از مهیمن سبحان

* * *

ایزدا کرامت کن، در فضای آزادی
گوشه‌ای که بشتابم سوی او از این زندان
زانکه سیرشد طبعم زین فضای پروحشت
هم نفور شد روحم، زین گروه بی‌وجدان
طبع من نیارد خواست، نعمتی چنین تیره
تیر دیدهٔ دانا، باد کلهٔ نادان
فکر قادرم دادی، اینت برترین رحمت
حجتم قوی کردی، اینت بهترین احسان
هر دمی که بشمارم بر تو صد سپاس آرم
زین زبان معنی‌سنج وین روان پرعرفان

خیانت

در سال ۱۲۹۴ شمسی، هنگامی که محمد ولیخان سپهدار به ریاست وزرا برقرار بود، بعد از مهاجرت رؤسای احزاب و وکلاء از تهران به بغداد، اسلامبول و برلن نفوذ روس و انگلیس در ایران شدت یافته بود. و دولت ایران را به تصدیق معاهده‌ای که بین خودشان در ۱۹۱۵ م. منعقد شده بود و مداخله در امور مالی ایران را به وسیلهٔ کمیسیون مختلط لازم می‌شمرد، مجبور ساختند و مداخلات دیگری هم در سواحل بحر خزر و خلیج‌فارس و غیره با اجازهٔ دولت ایران می‌نمودند. این قصیده را بهار پس از استحضار بر آن قرارداد در حالی که به حال تبعید در بجنورد به سر می‌برد، گفته است و مطلع آن اشاره به دولت تزاری روس می‌باشد.

۱۲۹

آن را که نگون است رایتش
من هیچ نخواهم حمایتش
وآن دیو که این‌کار خواسته است
دیوانه بخوانند، ملتش
این کشور تحت‌الحمایه نیست
هم نیز برنجد ز صحبتش
ملکی که ز جیحون و هیرمند
تا دجله برآید مساحتش
از کس بنخواهد حمایتی
وین گفته نگنجد به غیرتش

آن‌کس که به‌ما داده یادداشت	وان صاحب او، چیست نیتش
بی‌جنگ بخواهد جهان گرفت؟	صعبا و غریبا حکایتش
امروز که هر ملت نژند	در سایهٔ تیغ است حرکتش
بی‌قیمت خون‌بندگی خطاست	وین بنده گرانست قیمتش
گویند سپهدار داده خط	لعنت به خط پر مخافتش
گر داده خطی این‌چنین خطاست	کاین ملک بری بوده ذمتش
بی‌رأی شه و رأی مجلسین	ملت نشناسد به صحتش
لعنت به وزیری چنین‌که هست	بر خیر بداندیش، همتش
با آن که فزون دارد احترام	با آن که فزونست ثروتش
قوم و وطن خرد کند ذلیل	وانگاه بخندد به ذلتش
بخشد وطن خود به رایگان	وانگاه گریزد ز خشیتش

زودا و قریبا که در رسد
خائن به سزای خیانتش

کیک نامه

در سال ۱۲۹۴ شمسی، در حالی که بهار در تهران به معالجهٔ دست شکسته مشغول بود، دولت وقت که به ریاست مرحوم محمدولی‌خان سپهدار تشکیل شده بود به اصرار مأمورین سیاسی اجنبی که از خامهٔ دلدوز بهار هراس داشتند، شاعر بیمار را تحت‌الحفظ به خراسان تبعید کرد. بهار، شش ماه در شهر بجنورد به حکم دولت بازداشت بود. این قصیده در شهر بجنورد گفته شده است.

۱۳۰

چون اختران پلاس سیه بر سر آورند	کیکان به غارت تن من لشکر آورند
دو دو و سه سه ده‌تاده‌تا وبیست بیست	چون اشتران که روی به آبشخور آورند
آوخ چه دردها که مرا در دل افکنند	آوخ چه رنج‌ها که مرا بر سر آورند
از پا و دست و سینه و پشت و سر و شکم	بالا وزیر رفته و بازی درآورند
چون رگزنان چابک بی‌گفتهٔ پزشک	بهر گشودن رگ من نشتر آورند

بر بسترم جهند و تو دانی که حال چیست — چون یک‌قبیله حمله به‌یک بستر آورند
از هم جدا شوند چو دزدان ز یک کنار — وز یک کنار روی به یکدیگر آورند
در آستین راست چو گیرم سراغشان — چابک ز آستین چپم سر برآورند
نازان و سرفراز بتازند سوی من — گویی مگر ز خیل مخالف سرآورند
در کشوری که اجنبیان را مجال نیست — بی‌دار و گیر روی بدان کشور آورند
در جایگاه پنهان داخل شوند و فاش — ناکرده شرم حمله به بام و درآورند
گویی مگر که نیزه‌گذاران غزنوی — با نیزه روی بر در کالنجر آورند
یا خیلی از عشیرهٔ قزاق نیم شب — مستانه حمله بر بنهٔ قیصر آورند
خوابم جهد ز چشم و خیالم پرد ز سر — ز آنچ این گزندگان به من مضطر آورند
چون‌کار سخت‌گشت‌بجنبم زجای‌خویش — گویم مرا چراغی در محضر آورند
آن ناکسان چراغ چو دیدند و جنبشم — خامش شوند و تن به حجاب اندر آورند
چون برکشم لباس، گریزند و خویش را — زیر قمیص بستر در سنگر آورند
من نیز مردوار برونشان کشم ز جای — ور چون زنان ز بیم به سر معجر آورند
انگشت انتقام من آرد به دامشان — هرچند همچو مرغان بال و پر آورند



افزون مراست باری ازاینگونه دشمنان — کز کینه هر دمیم غمی دیگر آورند
گه دستیار اجنبیان گشته و به من — چون کیک حمله‌های بسی منکر آورند
گه یار مفتخوران گردند و بر زبان — گاهیم فتنه‌جوی و گهی کافر آورند
گاهی وزیر گشته و بی‌موجبی سرا — از باختر دوانده سوی خاور آورند
گاهی مرا به خطهٔ بجنورد بی‌دلیل — بنشانده و به لابهٔ من تسخر آورند
گه در لباس کیک بدانسان که گفته شد — در من فتاده و پدرم را درآورند
من نیز با چراغ بلاغت به جانشان — اخگر زنم اگرچه تن از اخگر آورند
اندامشان بدوزم با نوک خامه‌ام — هرچند پیش خامهٔ من خنجر آورند
یک‌یک برون‌کشمشان ازگوشه و کنار — گرچه پناه بر سر دو پیکر آورند

ور بگذرم به خواری گیرم گلویشان
فرداکه خلق را به صف محشر آورند

دل بزه کار

این تغزل را بهار در سنین جوانی و در سوگواری یکی از یاران، در سال ۱۲۹۵ خورشیدی، سروده است.

۱۳۱

از مـــن گـرفت گـیتی یـارم را — وز چـنگ مـن ربـود نگـارم را
ویرانه ساخت یکسره کاخم را — آشـفته کـرد یکسـره کـارم را
ز اشک روان و خاک به سر کردن — در پـیش دیـده کـند مـزارم را
یک سو سرشک و یک سو داغ دل — پـر بـاغ لاله سـاخت کـنارم را
گر باغ لاله داد به من پس چون — از مـــن گـــرفت لاله عـذارم را
در خاک کـرد عشـق و شـبابم را — بـــر بـاد داد صـبر و قـرارم را
چون حرف مفت و صحبت بی‌برهان — بـــر تـــرهات داد مـــدارم را
بر گـور مـرده ریـخت شـرابـم را — در کـام سگ فکـند شکـارم را
جام میـم فکـند ز کـف و آنگـاه — انـدر سـرم شکست خـمارم را
بس زار نـاله کـردم و پـاسخ داد — بـا زهـرخـند، نـالهٔ زارم را
گـفتم بـهار عشـق دمـید، امـا — گـیتی خـزان نـمود بـهارم را
گـیتی گـنه نکـرد و گـنه دل کـرد — کـاین‌گونه کـرد سـنگین بـارم را

باری بر آن سرم که از این سینه
بـیرون کـنم دل بـزه کـارم را

ای مشارالسلطنه

در سال ۱۲۹۵ خورشیدی، شاهزاده ناصرالدین میرزا به ایالت خراسان منصوب شد و مشارالسلطنه نیز به پیشکاری او روانهٔ خراسان گشت. بهار این قصیدهٔ انتقادیه را دربارهٔ اعمال پیشکار والی گفته است.

۱۳۲

نعمت دنیا سرابست ای مشـارالسـلطنه — این جهان نقش برآبست ای مشارالسـلطنه

تا توانی ظلم کن کاین روزگار بی‌کتاب — حامی هر بی‌کتابست ای مشارالسلطنه
تا توانی دخل بر کاین روزگار بی‌حساب — عاری از علم حسابست ای مشارالسلطنه
کشور پر انقلاب و نرخ ارزاق گران — زان قدوم مستطابست ای مشارالسلطنه
سهم از مدخول قصابان و خبازان شهر — رسم هر مالک رقابست ای مشارالسلطنه
لیک سهم از دخل علافان و صرافان شهر — هذه شیئی عجابست ای مشارالسلطنه
هیئت شور بلدگر منفصل شد باک نیست — شور در قدرت عذابست ای مشارالسلطنه
لیک این دکان حراجی و احضار ولات — اندکی دور از صوابست ای مشارالسلطنه
خلق می‌گفتند قبل از حرکت از تهران تو را — از مداخل اجتنابست ای مشارالسلطنه
لیک روشن شد دلت ازدخل‌های سبزوار — دخل اول فتح بابست ای مشارالسلطنه
نی خطا گفتم دلت روشن بد از اول، بلی — قطره ملزوم سحابست ای مشارالسلطنه
محرمانه دخل کردن بی‌صدا و بی‌ندا — رسم آن عالیجنابست ای مشارالسلطنه
لیک با طبل و دهل پر کردن جیب و بغل — خود سؤالی بی‌جوابست ای مشارالسلطنه
ظاهراً مأیوسی از آیندهٔ این مملکت — یاس وراحت هم‌رکابست ای مشارالسلطنه
وه چه‌خوش گفت آن‌که گفت الیاس احدالراحتین — این سخن چون آفتابست ای مشارالسلطنه
ناصرالدین میزرا شهزادهٔ دانش پژوه — در عدالت کامیابست ای مشارالسلطنه
لیک با همچون تویی دستور کافی حال او — حالت قوم غرابست ای مشارالسلطنه
آنچه مرحوم سپهسالار برد از این بلد[1] — در زبان شیخ و شابست ای مشارالسلطنه
شکرلله چشم ما روشن به دیدار شما — بعد از آن غفران‌مآبست ای مشارالسلطنه
آب را گل ساز و ماهی گیر زیرا چشم خلق — کور چون چشم حبابست ای مشارالسلطنه

اندرین کشور که خادم را ز خائن فرق نیست
رشوه نگرفتن عذابست ای مشارالسلطنه

عاقل

این ابیات را بهار در سال ۱۲۹۵ خورشیدی، به مناسبت وضع زمان و عقب ماندن دانایان از نادانان به صورت طنز و استهزاء سروده است.

---

۱. مراد شاهزاده آقا وجیه سپهسالار است که در زمان ناصرالدین‌شاه با سمت ریاست قشون خراسان مردم را سخت چاپید. داستان جالب آن را صبوری پدر بهار ضمن قصیدهٔ معروف به (بُرد) در دیوان خود آورده است.

۱۳۳

عاقل آن نیست که فضلی و کمالی دارد
عـاقل واقـعی آنست کـه مـالی دارد

ای‌پسر فضل وادب این‌همه تحصیل‌مکن
فـضل انـدازه و تـحصیل روالی دارد

اندرین دوره به‌مال است، جمال همه‌کس
نشـود خوار، عزیزی که جمالی دارد

من پی علم شدم، مدعیان در پی مال
هرکسی خاصیتی بخشد و حالی دارد

ای پسر هرکه ترا خواهد و تعقیب کند
برحذر باش از او، زانکه خیالی دارد

شاعر زنده فقیر است و تهیدست ولی
از پس مرگ عجب جاه و جلالی دارد

مرد عاقل دگر و آدم کامل دگرست
آدمی شو اگـرت عـقل عـقالی دارد

آدم‌آنست که با نفس خود از روی یقین
روزوشب کشمکش وجنگ وجدالی‌دارد

راه عمل

در سال ۱۲۹۵ شمسی که هنوز شعله‌های آتش جنگ بین‌الملل اول زبانه می‌زد بر اثر ضعف و ناتوانی و بی‌پولی دولت و نداشتن تکیه‌گاه محکم سیاسی و تردید و عجز پادشاه وقت و هرج و مرج اجتماعی و هتاکی جراید و احزاب - هیئت وزرا زود به‌زود معزول یا مستعفی می‌شدند. این اشعار بدان مناسبت در نصیحت به شاه گفته شده است.

۱۳۴

نخلی که قد افراشت به پستی نگراید
شاخی که خم آورد دگر راست نیاید

ملکی که کهن گشت دگر تازه نگردد
چون پیر شود مرد، دگـر دیـر نـپاید

فرصت‌مده از دست‌چو رفتی‌به‌کف افتاد
کاین مـادر اقـبال هـمه سـاله نـزاید

با همت و با عزم قوی ملک نگهدار
کز دغدغه و سستی کـاری نگشـاید

گر منزلتی خواهی با قلب قوی خواه
کـز نـرم‌دلی قـیمت مـردم نـفزاید

با عـقل مـردد نـتوان رست ز غـوغا
اینجاست که دیـوانگیئی نـیز بـباید

یا مرگ رسد ناگه و آسوده شود مرد
یاکـام دل از شـاهد مـقصود بـرآیـد

راه عمل این است بگـویید مـلک را
تا جز سوی این ره سوی دیگر نگراید

یـــاران مـــوافـــق را آزرده نـسازد
خـــصمان مـنافق را چـیره نـنماید

ابر و باد

در خشکسالی و مجاعهٔ تهران در سال ۱۲۹۶ شمسی که هر روز آسمان از ابرهای انبوه تیره‌فام پوشیده شده و سپس وزش باد موجب پراکندگی ابر و عدم نزول باران می‌گردید، بهار این چامهٔ کوتاه را در هجو باد سروده است.

۱۳۵

بود مر ابر را اندر کمین باد — برد مر ابر را زین سرزمین باد
چو ابر آید نباریده به صحرا — وز بادی، که دیدست این‌چنین باد
نگرید ابر ازین پس زانکه هر روز — گشاید ابر را چین از جبین باد
چو ابر اندر هوا بشتافت، دانیم — که باشد در قفای او یقین باد
فلک پیوسته در یک آستینش — بود ابر و به دیگر آستین باد
نفورم من ز باده زآنکه باشد — به لفظش تا به حرف سومین باد

غمی گشتیم از این باد و از این ابر
دوصد لعنت بر این ابر و بر این باد

شه نادان

این قصیده در سال ۱۲۹۶ شمسی مطابق با ۱۳۳۶ هجری قمری در ایام سلطنت احمدشاه قاجار که به‌علت تن‌پروری و عدم لیاقت کشور را قرین هرج و مرج و آشوب ساخته و آزادیخواهان رابدان مناسبت دل پرخونی بود، سروده شده است.

۱۳۶

زین شه نادان، امید ملکرانی داشتن — هست چون از دزد، چشم پاسبانی داشتن
کذب‌و جبن‌و احتکار و خست و رشوه‌خوری — هیچ ناید راست با تاج کیانی داشتن
هیچ نتوان بی‌فر سیروس و برز داریوش — فر دارایی و برز خسروانی داشتن
هست امید خیر ازین گندم‌نمای جوفروش — چون به نالایق زمین، گندم‌فشانی داشتن
کی سزد از ارتجاعی‌زاده، قانون‌پروری — کی سزد از گرگ امید شبانی داشتن

گرگ‌زاده‌عاقبت‌گرگ‌است‌و بی‌شک‌ازخریست	گوسفند از گرگ چشم مهربانی داشتن
شاه تن‌پرور به تخت اندر بدان ماند درست	ماده‌گاوی زین و برگ از زرکانی داشتن
بود در عهد کیان رسمی که باید شهریار	بر عدو هر سال قهر قهرمانی داشتن
پادشاهی را که بر روی زمین شمشیر نیست	بی‌نصیب است از نصیب آسمانی داشتن
شاه آن باشد که با شمشیر گیرد ملک را	پادشاهی نیست ملک رایگانی داشتن

ملک چون بی‌زحمت آید بگذرد بی‌دردسر
تاج بی‌زحمت چه باشد؟ سرگرانی داشتن

به چه کارید؟

در ۱۲۹۶ شمسی که انقلاب روسیه شروع شد در ایران نیز آثار مهمی بخشید. هیئت دولت روس‌پرست معزول و آزادیخواهان از حبس و نفی بلد رها شدند. تشکیلات حزب دمکرات که به سبب تعدی و فشار روس‌های تزاری منحل شده بود، به ریاست یک کمیته مخفی در تهران دایر شد: ولی دسته‌ای برای مقاصدی که داشتند با این تشکیلات بنای مخالفت را گذاشتند. کار به جایی رسید که انتخابات دورهٔ چهارم مجلس دو سال به تأخیر افتاد و به حیثیت ملی و اجتماعی ما ضربت‌های سختی وارد آمد. این اشعار بدان مناسبت گفته شده و در روزنامهٔ نوبهار انتشار یافت.

۱۳۷

ای معشر خودخواه منافق به چه کارید؟	جز کشتن یاران موافق به چه کارید؟
ای جز ز عناد و حسد و تهمت و آزار	بگسسته دل از جمله علایق به چه کارید؟
ای راست به مانند غراب و بچه خویش	بر فکر بد خود شده عاشق، به چه کارید؟
ای بر سر هر ره که رود جانب مقصود	گرد آمده و ساخته عایق به چه کارید؟
ای خنجری از تهمت و دشنام کشیده	یکسر زده بر قلب خلایق، به چه کارید؟
ای در طلب کیفر سارق به تکاپوی	وانگه‌شده هم‌کیسهٔ سارق، به چه کارید؟
ای از پی ویرانی یک قوم موافق	پر داده به اقوام منافق، به چه کارید؟
ای در چمن ملی و در باغ سیاسی	خودروی و سیه‌دل چو شقایق، به چه کارید؟

ای دامن خود کرده پر از خاک و فشانده / بر فرق خود و چشم حقایق، به چه کارید؟
ایـران بـه دم کـام نـهنگست، خـدا را / ای خصم وطن را شده سائق، به چه کارید؟
بـیچاره وطـن در دم نـزعـست، دریـغا!
ای مرگ وطن را شـده شایق، به چه کارید؟

ای ملک

در سال ۱۲۹۶ شمسی که روزنامهٔ نوبهار از طرف احمدشاه قاجار توقیف شد، این اشعار بدان مناسبت گفته شده است.

۱۳۸

ملک ایران سر بسر در انقلاب است ای ملک / کشور جمشید و افریدون خرابست ای ملک
جنبشی بـا خـاطر بـیدار، کـاندر مـلک مـا / مسکنت بیدار و آسایش به خوابست ای ملک
قبضهٔ شمشیر شاهان عجم، در دست تست / تا کی این تیغ مبارک در قرابست ای مـلک
تا جوانی هـست از شـاهنشهی دریـاب کـام / زانکه شاهی و جوانی دیریابست ای مـلک
آتشـی در پـنبه پـنهانست، ایـن دانـیم مـا / خاطر ما زین سبب در التهابست ای مـلک
حـاسدان مـلک را در آسـتانت راهـهاست / شه‌پرستان را از آن درگه جوابست ای ملک
مـا بـجز بـیداری شـهمان نـباشد آرزو / دل گر از این آرزو جوشد، مصابست ای ملک
شه ز حضرت رادمردان را به معنی دور کرد / وانکه باید دور بودن در جنابست ای ملک
شـاه راگـفتند تـا بـندد زبـان دوسـتان / دشمنان را این نخستین فتح بابست ای ملک
دشمن خسرو به خسرو داده پندی نـاگـوار / کش دورویه، سود افزون از حسابست ای ملک
نیک باید دید تا سررشته نگریزد ز دست / پادشاهی رشته‌ای پرپیچ و تـابست ای مـلک
ما و حکم شاه و قلبی سربسر بر مهر شـاه
سر نپیچد کس گرت رأی عتابست ای ملک

مرگ تزار

پس از انقلاب روسیه و مرگ نیکلای دوم و خانواده‌اش، در سال ۱۲۹۶ شمسی در تهران گفته شد و صنعت جناس در تمام قصیده مراعات شده است.

۱۳۹

خمش مباش کنون کامد ای بهار، بهار
سخن ز لعبت چین و بت بهار، به آر

ز بی‌حقیقتی چرخ و بیوفایی دهر
هزاردستان زد در میان باغ، هزار

چه گفت؟ گفت جهان رهزنی حرام‌خورست
تو سر به عشوهٔ دهر حرام‌خوار، مخار

زمانه کشت ترا نارسیده می‌درود
مکار تخم امل، در زمین این مکار

ز لعب دور قمر روشنی مدار طمع
که بر محک، سیه آمد عیار این عیار

چه رزم‌ها که بود پرقتال ازین قتال
چه قلب‌ها که بود داغدار ازین غدار

به سال‌ها دهد و بازگیرد اندر دم
نهان به پرورد و سازد آشکار، شکار

نشان عاطفت از دهر کینه‌جوی، مجوی
امید راستی از چرخ کجمدار، مدار

ز بحر جان اوبارش کسی ار خلاصی جست
نهنگ بر سر او بارد ابر جان اوبار

نه شه شناسد گیتی و نی وزیر، تو شو
ز هر در آر پیاده، ز هر سو آر، سوار

به کار دولت نتوان گزافه‌کاری کرد
که از دولت شود آخر گزافه‌کار، فکار

ز رزم خوار شمردن، ترا رسد که رسید
ز خصم بر شه خوارزم و والی اترار[1]

مبین به مردم‌خوار و زبون، به خواری ازآنک
به کینه مردم‌خوارند، گرگ مردم‌خوار

مبین تو زار و زبون مردمان غوغا را
که رزمجویی غوغا بکشت زار، تزار

نقاط مسکو و پطر، از تزار برگشتند
دو نقطه چون که یکی گشت شد تزار نزار

به باد، اصل و تبار و قتیل، نسل و نتاج
نه تاج ماند و نه تخت و نه صفه ماند و نه بار

دو مار بودند آری تزار و فرزندش
زمانه بین که برآورد از این دو مار، دمار

سفیه محتسبانی کجا ز جهل و خری
خرند بی‌سبب، آزار مردم بازار

تو جار دانش و داد آن زمان زنی که شوی
امین خرمن فلاح و دفتر تجار

---

۱. اترار، حصاری در کنار جیحون که والی آنجا، فرستادگان چنگیز را کشت و خود به‌دست چنگیزیان کشته شد.

ز کارهای عموم آنچه را نخواست عوام | به فتوی خرد آن کار، ناصواب انگار
کسی که دشمنی عامه را خرید به عمد | قماش عار و لباس عوار کرد شعار
نکرد باید کاری، که مردم عامه | رها کنند پی کار و دود سوی پیکار
دل رعیت گنجست و جهل مار ویست | تو گنج خواهی، همت به مرگ مار گمار
به مذهب و ذهب او مدار کار، ولیک
درون مدرسه‌اش با کتاب و کار، بکار

قهر و آشتی

از یادداشت‌های بهار:
«در شوال ۱۳۳۶ مطابق ۱۲۹۶ خورشیدی روزنامه نوبهار، به امر دربار وقت توقیف شد و پس از سه ماه قرار شد آزاد شود، ولی چون به سبب نشر اشعاری که مخالف میل دربار بود، توقیف شده بود، قرار شد شعری به جبران آن گفته شود و چون این پیشنهاد از طرف دوستان جمعیتی و ملی به‌عمل آمده بود، پذیرفته آمد و این قصیده در نوبهار سال ۱۲۹۶ انتشار یافت.»

۱۴۰

ای ماه دو هفته یاد ما کردی | احسنت‌خوش آمدی صفا کردی
دشمن کامی گذاشتی وز مهر | خود را نفسی به کام ما کردی
بیگانه ز رشک خون همی گرید | زینسان که تو یاد آشنا کردی
بیگانه‌پرست بوده‌ای و امروز | دانم کان خوی بد رها کردی
از کرده تو را خجل همی بینم | خواهی که نپرسمت چرا کردی
نندیشی از آنکه بارها با من | صد گونه گره زدی و وا کردی
بس راز نهان که داشتم با تو | رفتی و به جمله برملا کردی
وامروز چه شد که آمدی زی من | این مرحمت آخر از کجا کردی
این لطف به خاطر من مسکین | یا آنکه به خاطر خدا کردی
یا در حق من عطوفت شه را | دیدی و ز روی من حیا کردی

* * *

ای شاه؛ ز پاکی نیت خود را — اندر خور مدحت و ثنا کردی
زاندیشهٔ ملک، خواب نوشین را — از دیدهٔ خویشتن جدا کردی
با ملت خویش رایگان گشتی — بر سیرت عدل اقتدا کردی
نه در کنف عدو مقر جستی — نه کام معاندان روا کردی
نه توقیعی به اجنبی دادی — نه تأییدی ز اشقیا کردی
صد اندهو غم‌به‌خود خریدی،لیک — از ملک فروختن ابا کردی
در پاس وطن هرآنچه کردی تو — بر سیرت پاک اولیا کردی
ور خود به «بهار» سرگران گشتی — واو را به شکنج مبتلا کردی
گفتی روزی بر او ببخشایم — وامروز به عهد خود وفا کردی
زنهار گر از تو دل بگردانم — هرچ آن کردی به من، بجا کردی
ور زانکه به کار خویشتن نالم — نتوان گفتن که ناسزا کردی
من مویه کنم سه ماهه خسران را — وان کیست که گویدم خطا کردی
بدخواه گزافه گوید ار گوید — کاین مویه ز دست پادشا کردی
شاها ز تو هیچ کس ننالد زانک — در دل‌ها مهر خویش جا کردی

تا چرخ بپاست رایت خود را
بینم که به چرخ آشنا کردی

حریق آمل

از یادداشت‌های بهار:

«در سال ۱۲۹۶ خورشیدی در شهر آمل شبانه حریق افتاد و نیمی از شهر بسوخت و دولت در تهران (گاردن پارتی) در باغ مجلس به‌نام اعانهٔ آمل دایر ساخت و از جمله اشعاری که در آن سال به‌عنوان مساعدت با مردم آمل گفته شد یکی این قصیده است.»

۱۴۱

خاک آمل شده در زیر پی آتش، طی — ای مسلمانان، آبی بفشانید به وی
این همان خطهٔ نامیست که از عهد قدیم — دورها کرده به امنیت و آسایش، طی

بوده در عهد منوچهر، یکی حصن عظیم	سرکشیده شرفاتش ز بر قصر جدی

دون او بوده به زینت، چه سمرقند و چه بلخ	پس از او بوده به رتبت، چه نهاوند و چه جی

بوده بنگاه سپهداران و اسپاهبدان	تا به اکنون باز از عهد شهنشاهی کی

فرخانان[1] به بزرگیش برافراشته دست	گیل گیلان[2] بستر گیش بیفشارده پی

یادگاری ز بهشتست به آب و به هوا	پرگل و سبزه بهاریست به تموز و به دی

آسمان چون نگرد پهنهٔ سبزش، از شرم	روی درپوشد در ابر و برافشاند خوی

گرچه از فتنهٔ ایام، شکوهیش نماند	ویژه زآن روز که شد پی سپر کعب و قصی[2]

سلمی و می گر از این ربع و دمن باز شدند	آید از ربع و دمن بوی خوش سلمی و می

گرچه از حی بزرگان اثری برجا نیست	خرم آن دشت که بد پایگه مردم حی

آتشی جست و از آن شهر یکی نیمه بسوخت	همچو برقی که درافتد به یکی تودهٔ نی

نیمشب آتش کین عیش و تن‌آسانی شهر	خورد و کرد از پس آن، فقر و پریشانی قی

هستی مردم ازین شعلهٔ کین رفت به باد	راست چون دانش میخواران از آتش می

متجر آمل غارت شد ازین شوم حریق	غارتی‌کش نه‌دکان ماند و نه کالا و نه فی[3]

مدد مردم ری باید، تا همتشان	سازد اموات فتن را چو دم عیسی حی

راستی را که به احیای ولایات، بود	چون دم عیسی مریم، مدد مردم ری

تا نسوزد دل ری، دردی درمان نشود	هست آری به مثل: آخر هر درمان کیّ[4]

شهرک آمل ویران شد و یکباره بسوخت
گر نسوزد دل ری اکنون،کی سوزد، کی؟

---

۱ و ۲. فرخانان: اشاره به «فرخان» و پسرش «دادبرز مهرفرخانان» است که بزرگترین سپهبدان و پادشاهان طبرستان بوده‌اند و لقب آنان «گیل گیلان خراسان» بوده است و فرخانان با عمربن الخطاب و عثمان بن عفان معاصر و با سپاه عرب جنگ‌ها داشته و سوادکوه و آمل و کلیهٔ مملکت «پشتخوارگر» را که از خوار تا دماوند و رویان و نور تا گیلان باشد از شر عرب صیانت کرده است.

۲. کعب و قصی، اشاره به طوایف عرب است.	۳. به فتح اول، الغنیمه، الخراج (منجد).

۴. آخرالدوا الکیّ

صفاهان

درسال ۱۲۹۷ خورشیدی مرحوم نصیرخان سردارجنگ که از سرداران مشهور بختیاری و از دوستان صمیمی بهار بود والی اصفهان شد ودر سرکوبی دزدان محلی که‌رجب وجعفر ـ قلی از سردستگان مشهور آنان بودند نایل آمد. بهار ضمن این قصیده مساعی او را ستوده و تلویحاً از او شراب اصفهان طلب کرد. چون پاسخ قصیده به طول انجامید بهار قطعهٔ دیگر به نام جهاد اکبر که از رفقای هر دو طرف بود ساخت که دوبیت اول آن این است:

جهادا فراموش کردی مرا — ولی از تو زین رو دلم تنگ نیست

مدیحی نوشتم به سردار جنگ — که‌در وزن‌و معنی‌کم از سنگ نیست

(این قطعه در بخش قطعات مندرج است.)

۱۴۲

ای رخ میمونت آفتاب صفاهان — وی به وجود تو آب و تاب صفاهان

باز شد از قید ظلم، گردن مظلوم — تا تو شدی مالک الرقاب صفاهان

کرد صفاهان ز عدل پرسش و حق داد — ز آیهٔ لاتقنطوا، جواب صفاهان

دید صفاهان همی به طالع بیدار — آنچه نیامد همی به خواب صفاهان

مقدم آبادی آفرین «نصیری» — گشت نصیر دل خراب صفاهان

همت سردار جنگ و غیرت احرار — بر رخ اشرار بست باب صفاهان

بر رجب دزد، راه بسته و بگشاد — راه ذهاب و ره ایاب صفاهان

بر سر جعفر قلی کشید سپاهی — کش‌ن و غریونده چون سحاب صفاهان

لشکر دزدان غمی شدند و بجستند — چون ز نسیم خزان، ذباب صفاهان

از اثر خون خاک خوردهٔ اشرار — رنگ طبرخون گرفت، آفتاب صفاهان

زین سپس از بسکه خون دزد بریزد — نکهت خون آید از گلاب صفاهان

وز اثر این سیاست، از پس زردی — سرخ شود رنگ شیخ و شاب صفاهان

ای هنری میر بختیار، که شد یار — فرّ تو با بخت کامیاب صفاهان

مردم ایران ز شرق و غرب ببردند — رشک، بر این حسن انتخاب صفاهان

رو که خوش از عهدهٔ حساب برآیی — چون ز تو خواهد خدا حساب صفاهان

رو که اثرهای مستطاب نماید — در تو دعاهای مستجاب صفاهان

نعمت دنیات هست، کوش که یابی — عاقبتی نیک از احتساب صفاهان

عاقبت نیک، غیر نام نکو چیست؟ — نام نکو جوی از جناب صفاهان

تا به تو منسوب گشت، فخر نمایند　　اهل صفاهان زانتساب صفاهان
روی بهار از فراق روی تو گشته است　　زردتر از آبی خوشاب صفاهان
لیک به حکم حکیم و لطف تو شاید
سرخ شود رویش از شراب صفاهان

تهران آفتی است

این قصیده در سال ۱۲۹۷ شمسی، در هنگام هرج و مرج اجتماعی و فساد اخلاقی که در میان جراید و دسته‌های سیاسی روی داده بود، در تهران گفته شد و شاعر در این قصیده احساسات دردناک خود را از اوضاع ناگوار، به شکل حملهٔ ادبی بر پایتخت اظهار کرده است. این قصیده ذوقافیتین است و رعایت این صنعت بر حسن چکامه افزوده است.

۱۴۳

ای عجب این خلق را هر دم دگرسان حالتی است　　گاه زیبا، گاه زشت، الحق که انسان آیتی است
اندرین کشور تبه گشت آسمانی گوهرم　　لعل را کی در دل کوه بدخشان قیمتی است
وعدهٔ باغ و گلستانم مده کاز فرط یأس　　بر دلم از باغ داغی، وز گلستان حسرتی است
منع می کردن چه حاصل کان بود درمان درد　　درد را بزدای ازین دل، ورنه درمان آلتی است
هیچ تدبیری ازین کشور نگرداند بلا　　از بزرگان گویی اندر حق ایران لعنتی است
آفت دینست و دانش، آفت ننگست و نام　　الحذر ای عاقل از طهران، که طهران آفتی است
هفت سال اینجا به خدمت جان شیرین کنده‌ام　　حاصل این کم، هر زمان در کندن جان رغبتیست
صحبت من زحمتی شد بهر این بی‌دانشان　　صحبت دانا بلی از بهر نادان زحمتی است
نی هوادار تعین، نی مرید اعتبار　　نی بودشان مبدئی در فکر و نی‌شان غایتی است
بندهٔ وقتند، بی‌بیم بد و امید نیک　　جمله را هر دم هیولایی و هرآن صورتی است
گر ز احسان ضربتی زآنان بگردانی به مهر　　حاصلت زان قوم در پاداش احسان، ضربتی است
گر یکی زآنان زند راه حقیقت، حقه‌ایست　　ور کسی زایشان کند دعوی وجدان، حیلتی است
فی‌الحقیقتشان ز انعام و ز احسان نفرتی است　　بالسویتشان به دشنام و به بهتان شهوتی است
از رفیق، این ناکسان را پند و حکمت نقمتی　　وز عدو این سفلگان را بند و زندان نعمتی است

ناصح ار پندی دهد گویند در آن حیله‌ایست | ظالم ار ظلمی کند گویند در آن حکمتی است
بسکه این دونان عدوی خویش و یار دشمنند | دشمن ار زانان کشد یک تن، در آنان عشرتیست
بسکه اندر ذلت و بی‌دولتی خو کرده‌اند | در نظرشان شنعت و دشتام سلطان رأفتی است
در جرایدشان یکی بنگر که از سر تا به بن | یا به دونان مرحبایی، یا به پاکان شنعتی است
از دماوند و ورامین بی‌خبر، لیک اندر آن | گه ز ژاپون مدحتی، گه زانگلستان غیبتیست
ور دهد سودانیئی زر، در ستون‌ها پر کنند | کامّ درمان[1] عرش اعلائی و سودان جنتی است
کینه‌ها توزند با هم بر سر یک دانگ سیم | کز دنی طبعی به برشان پنج تومان مکنتی است
جملگی دزدند و از دزدی اگر قارون شوند | باز دزدی کرده گویند اندرین نان برکتی است
چون سگ، ار ز انبان رشوهٔ مشته کوبیشان به سر | باز پندارند اینان، کاندر انبان رشوتی است[2]
جمله مظلومند و ظالم، وین دو خوی نابکار | در طبایعشان ز میراث نیاکان خصلتی است
روز عجز و بینوایی همچو موش مرده، لیک | روز قدرتشان بسان زنده پیلان صولتی است
راست گویی کز برای ورشکست اورمزد | اندرین بیغوله از ابنای شیطان شرکتی است

فترت دیگر ملل در قرن‌ها یکبار هست
واندرین کشور به هر عشری از اقران فترتیست

بث الشکوی

سال ۱۲۹۷ شمسی، در کابینهٔ مستوفی‌الممالک، تمام روزنامه‌های تهران توقیف شد. از آن جمله روزنامهٔ بهار بود. ملک‌الشعرا بهار به رسم شکایت این قصیده را ساخت و در مجلهٔ ادبی دانشکده که خود مؤسس آن بود انتشار داد.

۱۴۴

تا بر زبر ری است جولانم | فرسوده و مستمند و نالانم
هزلست مگر سطور اوراقم | یاوه است مگر دلیل و برهانم

---

۱. ام درمان: از شهرهای سودان و پایتخت احمد متمهدی بود.
۲. اشاره‌ایست به مثل «سگ داند که در انبان کفشگر چیست». گویند پادشهی سگی داشت که مورث تصدیع بازاریان بود. کفشگری مشتهٔ آهنین در انبان بنهفت و ناگاه بر سگ سلطان یزد و سگ از آن ضربت بمرد و این مثل شد. (بهار)

یا خود مردی ضعیف تدبیرم — یا خود شخصی نحیف ارکانم
یا همچو گروه سفلگان هر روز — از بهر دونان به کاخ دونانم
پیمانه‌کش رواق دستورم؟ — دریوزه‌گر سرای سلطانم؟
اینها همه نیست پس چرا در ری — سیلی‌خور هر سفیه و نادانم
جرمیست‌مرا قوی‌که‌دراین ملک — مردم دگرند و من دگرسانم
از کید مخنثان، نیم ایمن — زیراک مخنثی نمی‌دانم
نه خیل عوام را سپهدارم — نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت رادمردمان، زین‌روی — در خانهٔ خویشتن به زندانم
یک روز کند وزیر تبعیدم — یک روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم ز مردم نادان — زیراک هنرور و سخندانم
زیرا به سخن یگانهٔ دهرم — زیرا به هنر فرید دورانم
زیراک به نقش‌بندی معنی — سیلابهٔ روح بر ورق رانم
زیرا پس‌چند قرن چون خورشید — بیرون شده از میان اقرانم
زیرا به خطابه و به نظم و نثر — خورشید فروغ‌بخش ایرانم
زیرا به لطایف و شداید نیز — مطبوع رواق و مرد میدانم
اینست گناه من، که در هرگام — ناکام چو پور سعد سلمانم
پنهانم از این گروه، خود گویی — من ناصرم و ری است یمکانم
با دزدان چون زیم، که‌نه دزدم — با کشخان چون بوم، نه کشخانم
نه مرد فریب و سخره و زرقم — نه مرد ریا و کید و دستانم
چون آتش، روشن است گفتارم — چون آب، منزه است دامانم
بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم — وز مسخره نیست پارهٔ نانم
از مغز سر است توشهٔ جسمم — وز رنج تن است راحت جانم
بس خامه‌طرازی، ای عجب گشتست — انگشتان چون سطبر سوهانم
بس راهنوردی، ای دریغا هست — دو پاشنه چون دو سخت سندانم
نه دیر غنوده‌اند افکارم — نه سیر بخفته‌اند چشمانم
زینگونه گذشت سالیان بر هفت — کاندر تعب است هفت ارکانم
گه خسرو هند سوده چنگالم — گه قیصر روس کنده دندانم

از نقمت دشمنان آزادی — گه در ری و گاه در خراسانم
وامروز عمید ملک شاهنشاه — بسته است زبان گوهرافشانم
فرخ حسن‌بن‌یوسف آنک از قهر — افکنده نگون به چاه کنعانم
تا کام معاندان روا سازد — بسپرده به کام گرگ حرمانم
وین رنج عظیم‌تر که در صورت — اندر شمر فلان و بهمانم
ناکرده گنه معاقبم، گویی — سابهٔ مردم پشیمانم[1]
عمری به هوای وصلت قانون — از چرخ برین گذشت افغانم
در عرصهٔ گیر و دار آزادی — فرسود به تن، درشت خفتانم
تیغ حدثان گسست پیوندم — پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر به نیروی قانون — آزادی را به تخت بنشانم
وامروز چنان شدم که بر کاغذ — آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی، خجسته آزادی! — از وصل تو روی برنگردانم
تا آنکه مرا به نزد خود خوانی
یا آنکه ترا به نزد خود خوانم

در ذم می

این ابیات را استاد بهار در سال ۱۲۹۷ خورشیدی، به‌استقبال خمریهٔ رودکی که گوید:
می آرد شرف مردمی پدید — آزاده نژاد از درم خرید
تتبع کرده است.

۱۴۵

خرد را عجب آید از این نبید — وز آنکو به نبیدش دل آرمید
می از تن بزداید توان و هوش — فراوان ضرر است اندرین نبید
در آغاز، عروسی بود نکو — به فرجام، عجوزی شود پلید

---

۱. این بیت ترجمه شعر عربی است:
غیری جنی و انا المعاقب فیکم — فکاننی سبابة المتندم

خدایی که به خیر آفرید خلق — شرانگیزتر از می نیافرید
بسا سرو بلندا که کرد پست — بسا جان گرامی که بشکرید
بسا مرد شریفا که می بخورد
پلیدی به جهان درپراکنید

بهاریه

در وصف نوروز سال ۱۲۹۸ خورشیدی در تهران سروده شده است.

۱۳۶

رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود — درود باد برین موکب خجسته، درود
کنون که برشد آواز مرغ از بر مَرغ — شنید باید آوای رود بر لب رود
به کتف دشت یکی جوشنی است مینارنگ — به فرق کوه یکی مغفری است سیم‌اندود
سپهر، گوهر بارد همی به مینا درع — سحاب، لؤلؤ پاشد همی به سیمین خود
شکسته تاج مرصع به شاخک بادام — گسسته عقد گهر بر ستاک شفتالود
تل شقیق به مانند مقتلی است شریف — درخت سرو به کردار گنبدی است کبود
به طرف مرز بر، آن لاله‌های نشکفته — چنان بود که سرنیزه‌های خون‌آلود
به روی آب نگه کن که از تطاول باد — چنان بود که گه مسکنت، جبین یهود
هزار طرفه ز آثار باستان یابی — کجا بخواهی گامی دو، باغ را پیمود
صنیع آزر بینی و حجت زردشت — گواه موسی یابی و معجز داود
به هر که درنگری شادیئی پزد در دل — به هرچه برگذری اندهی کند بدرود
یکی‌است شاد به‌سیم و یکی است شاد به زر — یکی‌است‌شاد به‌چنگ‌و یکی‌است شاد به‌رود
همه به چیزی شادند و خرمند ولیک
مرا به خرمی ملک شاد باید بود

در محرم

این قصیده در محرم الحرام سال ۱۲۹۸ شمسی بر اثر ریاکاری‌های نابخردانهٔ بعضی جهال و عوام که به‌نام تعزیه‌داری مرتکب می‌گردیدند، در تهران گفته شده و از پارهٔ اعمال ناپسند و متضاد آنها انتقاد شده است.

۱۴۷

در محرم اهل ری خود را دگرگون می‌کنند / از زمین آه و فغان را زیب گردون می‌کنند

گاه عریان گشته با زنجیر می‌کوبند پشت / گه کفن پوشیده فرق خویش پر خون می‌کنند

گاه بگشوده گریبان، روز تا شب سینه را / در معابر با شرق دست، گلگون می‌کنند

گه به یاد تشنه‌کامان زمین کربلا / جویبار دیده را از گریه جیحون می‌کنند

وز دروغ گندهٔ «یا لیتنا کنا معک» / شاه دین را کوک و زینب را جگرخون می‌کنند

صبح برجسته جنب تا ظهر می‌ریزند اشک / ظهر تا شب نوحه می‌خوانند و شب ... می‌کنند

خادم شمر کنونی گشته وانگه ناله‌ها / با دوصد لعنت، ز دست شمرملعون می‌کنند

بر یزید زنده می‌گویند، هردم صد مجیز / پس شماتت بر یزید مردهٔ دون می‌کنند

پیش ایشان صد عبیدالله سرپا، وین گروه / ناله از دست عبیدالله مدفون می‌کنند

حق گواه است ار محمد زنده گردد ور علی / هر دو را تسلیم نواب همایون می‌کنند

آید از دروازهٔ شمران اگر روزی حسین / شامش از دروازهٔ دولاب بیرون می‌کنند

حضرت عباس اگر آید پی یک جرعه آب / مشک او را در دم دروازه وارون می‌کنند

قائم آل محمد، گر کند ناگه ظهور / کله‌اش داغون، به ضرب چوب قانون می‌کنند

گر علی‌اصغر بیاید بر در دکانشان / در دو پول آن طفل را یک پول مغبون می‌کنند

ور علی‌اکبر بخواهد یاری از این کوفیان / روز پنهان گشته شب بر وی شبیخون می‌کنند

لیک اگر زین ناکسان خانم بخواهد ابن‌سعد / خانم ار پیدا نشد، دعوت ز خاتون می‌کنند

گر یزید مقتدر پا بر سر ایشان نهد / خاک پایش را به آب دیده معجون می‌کنند

ور بساید دستشان با دست اولاد علی / دست خود را شستشو با سدر و صابون می‌کنند

جمله مجنونند و لیلای وطن در دست غیر / هی لمیده صحبت از لیلی و مجنون می‌کنند

سندی شاهک[1] بر زِهادشان پیغمبر است — هی نشسته لعن بر هارون و مأمون می‌کنند

خود اسیرانند در بند جفای ظالمان — بر اسیران عرب‌این نوحه‌ها چون می‌کنند؟

تا خرند این قوم، رندان خرسواری می‌کنند

وین خران در زیر ایشان آه و زاری می‌کنند

دار مجازات

پس از اعدام ماشاالله خان پسر نایب حسین کاشی ـ دزد معروف کاشان ـ و پهلوان رضا پیشکار وی، که به امر مرحوم وثوق‌الدوله رییس‌الوزراءِ وقت، روز شنبه سوم ذیحجه ۱۳۳۷ هجری قمری مطابق هفتم سنبله ۱۲۹۸ شمسی ساعت ۹ صبح در میدان توپخانه مقابل نظمیه واقع شد، این قصیده گفته شده و انتشار یافت.

۱۴۸

همی چه گویی چندین چراست قالاقیل — به پیش این در و بر گرد آن بلند نخیل

شگفت روزی، همچون قیامت از انبوه — فراخنایی، مانند محشر از تهویل

ز بس نظارگیان درتنیده یک بەدگر — ببسته راه شد آمد، به عابران سبیل

پیادگان و سواران ستاده صف در صف — بگرد برشده نخلی مهیب و زشت و طویل

درازنایی هایل به رنگ جبههٔ مرگ — و یا بسان زدوده سنان عزراییل

ستاده خشک به مانند زاهدان کسل — بماتده سرد به مانند راهبان علیل

نبود اشتر و بودش مهار چون اشتر — نبود پیل، ولی یشک‌داشت همچون پیل[2]

کمیت[3] نی و بلون‌تن از کمیت مثال — زرافه نی و به گردن بر، از زرافه مثیل

رخی ز خوردن خون چون دهان شیران سرخ — تنی ز گرسنگی چون میان شیر، هزیل

ز جنس منبر و منبر نه، لیک چون منبر — بر او بخوانند آیات دوزخ از تنزیل

عظیم داری خمیده سر، که بر سر او — نوشته‌اند که «هذا لمن اساء قلیل»

---

۱. سندی بن شاهک از رجال بزرگ عصر هارون و رییس شهربانی و انتظامات بوده است.

۲. یشک به فتح اول، دندان‌های بلند فیل و گراز و انیاب سباع و امثال آن را به فارسی گویند.

۳. کمیت، به عربی اسب سرخ‌رنگ است که به ترکی کهر گویند.

ز بـــهر صـــید گـنه‌کـاران، فــروهشته — سـطبر بـندی ابـریشمین و زفت و فـتیل
چو بانگ زد نهمین زنگ صبح روز سوم — به خصم خواندند آیات مرگ با تـعجیل
سـر شـرارت کـاشان، زعـیم راهـزنان — به پای دار در استاد، بسته دست و ذلیل
بـه پـیش‌مرگی وی، پیشکار نـاکس او — نـخست کـرد سـر چوب دار را تـقبیل
سـپس نشـان سـر دار شـد تـن سـردار — بـــه شـــادمانی ارواح بـــی‌گناه قـتیل
غریو و هلهله زانبوه مرد و زن برخاست — تو گفتی آنکـه دمیدند صـور اسـرافیل

که زنده باد مـجازات و زنـده بـاد مـدام
وثوق دولت و دین صدر کـامکار جـلیل

غائلهٔ گیلان

در سال ۱۲۹۸ خورشیدی وثوق‌الدوله رییس‌الوزراء وقت موفق شد غائله‌ای را که برضد حکومت مرکزی برپا شد و در جنگل‌های گیلان بـا قـوای دولتـی زدوخـورد مـی‌کردند خـاموش سـازد ـ بـهار ایـن قـصیده را بـه مـناسبت آن واقعه سرود.

۱۴۹

شد به اقبال شـهنشه خـتم کـار جـنگلی — جنگل از خلخال و طارم امن شد تا انزلی
دولت دزدان جنگل سخت مـستعجل فتاد — دولت دزدی بلی باشد بدین مستعجلی
هرچه ابر انبوه بـاشد زود گـردد مـنتشر — هرچه خور پوشیده ماند زود گردد منجلی
بهر یغمای ولایت خواب‌ها دیدند ژرف — آن‌یکی طهماسب‌شه شد آن دگر نادرقلی
پاس ملت را میان بستند و شد باری ز سیم — کیسهٔ ملت تـهی صـندوق آنـان مـمتلی
هر کرا بر تـن قـبا دیـدند کـندند آن قـبا — هر کرا در بر حلی دیدند بردند آن حلی
از در دین و وطن کـردند بـا اهـل وطـن — آنـچه بـوسفیانیان کـردند بـا آل عـلی
دعوت اسلامشان شد غارت اسـلامیان — دعوت حقی که یارد دید با ایـن بـاطلی
دین‌پژوهی را نـباشد نسـبتی بـا رهـزنی — رهنوردی را نیاید راست دعوی با شلی
راست ناید ملکداری هیچگه با خودسری — برنتابد دادخـواهـی هـیچگه بـا جـاهلی

بهر تاراج و فنای قوم بنمودند سخت گه به لشکر عارضی گه در ولایت عاملی

سارق و قاتل ز هرسو گرد شد بر گردشان زین قبل انبوه شد جیشی بدان مستکملی

از خیالی بود یکسر جنگشان و صلحشان جنگشان از تیره‌رایی صلحشان از فاعلی

هدیه‌ها دادند و رشوت‌ها به طماعان ری تا برآشوبند مردم را به صد حیلت، ولی

زودتر زاندیشهٔ این روزگار آشفتگان روزگار آشفت بر نابخردان جنگلی

اینک اندر بنگه آنان به‌نام شهریار خطبه خواند خاطب لشکر به آوای جلی

مملکت چون یارگردد با وزیری هوشمند زود برخیزد ز کشور راه و رسم کاهلی

کارها یکرویه گردد مملکت ایمن شود عدل و داد آید به جای جادویی و تنبلی

منت ایزد را که با فر شنهشه یار گشت پاک دستوری بدین دانایی و روشندلی

صاحب اعظم وثوق دولت عالی حسن مشتهر در مقبلی، ضرب‌المثل در عاقلی

ای مهین صدر معظم ای که بی‌روی تو بود مسند فرمانگزاری غرقه اندر مهملی

منکران یار اکنون مؤمنان حضرتند قابلیت زود پیدا گردد از ناقابلی

میز والاتر ز شخصی بی‌خرد بر پشت میز صندلی بهتر ز مردی بی‌هنر بر صندلی

تا تو گشتی بوستان‌پیرای این کشور، نماند هر غرابی را درین گلبن مجال بلبلی

خاطر ملت شد از فکر متینت مطمئن صفحهٔ کشور شد از رای رزینت صیقلی

یا ز دانش مرد جوید نام یا ز اقبال و بخت نامور صدرا تو هم دانشوری هم مقبلی

نیکخواه ملک را در جام، شیرین شربتی بدسکال ملک را درکام ناخوش حنظلی

مر سیاست را به‌صدر اندر وزیری سائسی مر حماست را به ملک اندر امیری پردلی

داهی شرقی ولیکن در درایت غربیئی مرد امروزی ولیکن آیت مستقبلی

چون به کار نظم بنشینی حکیم طوسیئی چون به گاه نطق برخیزی خطیب وائلی

چون‌که در مجلس گرایی زیب‌بخش مجلسی چون که در محفل نشینی آفتاب محفلی

دور گیتی کرد کامل شهرت بوذرجمهر تو به عهد خویشتن بوذرجمهر کاملی

این وزیران معظم وین گرامی خواجگان عاقلند اما تو ای دستور اعظم اعقلی

کید بدخواهان نگیرد در تو آری چون کند با فر سیروس کید جادوان بابلی

تو مرا خواهی که اندر نظم شخص اولم من تو را خواهم که اندر عقل شخص اولی

از کلام پارسی‌گویان درخشد شعر من | همچنان کز شعر تازی شعرهای جاهلی
شوق مدح و آفرینت بر شکسته طبع من | کرد آسان این قصیدت را به چندین مشکلی
تا جدا باشد به مسلک بلشویک از منشویک | تا دوتا باشد به مذهب شافعی از حنبلی
نخل احباب تو را کامل شود بارآوری | کشت اعداء تو را حاصل شود بی‌حاصلی
اندرین دولت بپایی سالیان واری به‌جای | عفو در کار عدو و انصاف در کار ولی

دیر مانی دیر تا این ملک را از دست و پای
غل محنت برگشایی، بند ذلت بگسلی

خدعهٔ حسود

در کابینه وثوق‌الدوله بهار که یار غار او بود با قرارداد ۱۹۱۹ جنبهٔ بیطرفی متمایل به مخالف اتخاذ کرد. مخالفان او از فرصت استفاده کرده بین بهار را با وثوق بهم زدند و کدورتی بین آن دو پیدا آمد. این قصیدهٔ کوتاه بدان مناسبت در سال ۱۲۹۸ گفته شده است.

۱۵۰

حاسدم دست خدیعت برکشید از آستین | مر مرا افکند از چشم وزیر راستین
حاسدم بربود یکجا آنچه هشتم در شهور | دشمنم بدرود در دم آنچه کشتم در سنین
چار ساله خدمتم بار فسوس آورد بار | تاکه‌گیتی‌این‌چنین بودست بودست این‌چنین
حاسد بی‌تقوی من حیله‌ها داند بسی | کانچنان حیلت نباشد هیچگه با متقین
این‌چنین خواندم که هرگز با حسودان درمپیچ | کاتش تیز حسد سوزد حسودان را یقین
این گمانی بود زیرا کز خموشی درفتاد | آتش کید حسودم در دل و جان و جبین
چیست برهانی ازین محسوس‌تر کامروز من | در میان دوزخم وان قوم در خلد برین
شاید ار مکری ندانم من ولی داند حسود | کاین ندانست آدم و دانست ابلیس لعین
او بداند حیلت و نیرنگ ازین‌رو هست شاد | من ندانم حیلت و نیرنگ ازین‌رویم غمین



چون‌تو اندر خانه بنشستی و بدخواهان به‌کار | مر مرا یار تو می‌خواندند و می‌راندند کین

چون تو را طالع به‌کار افتاد گفتندت که من
یار بدخواهان‌شدم این غث و آن دیگر سمین

ماجرای واگون

در سال ۱۲۹۸ خورشیدی که وسیلهٔ نقلیه عمومی شهر تهران منحصر به واگن اسبی بود و صدای گوش‌خراش و منظرهٔ زشت و ناهنجار آن موجب زحمت مردم و تأسف صلحاءِ قوم بود، این اشعار در انتقاد از آن دستگاه گفته شده است.

۱۵۱

هوشم ز سر پریده از ماجرای واگون
از دنگ‌دنگ واگون، از های‌های واگون

از جالسان واگون راحت‌تر است صدبار
آن‌کس که جان سپارد در زیر پای واگون

ز اسرار قبر و محشر، آگه شود به یکبار
آن‌کس که از جهالت، شد مبتلای واگون

آدم به روی آدم، حیوان به روی حیوان
اینست یک اشارت، از تنگنای واگون

سوهان مرگ گویی در استخوان‌تراشی است
چون روی ریل غلطد عراده‌های واگون

باشد به رنگ و نکهت چون دستگاه سلاخ
آن تخته‌ها که نصب است اندر فضای واگون

با گاری شکسته، کاز کوهپایه غلطد
یکسان بود به‌واقع سیر و صدای واگون

اصحاب را به مقصد، نزدیکتر رساند
گر چاروای لنگی باشد به‌جای واگون

با راکبان واگون همره رسد به خانه
افتد اگر چلاقی، اندر قفای واگون

در پایتخت ایران، این بلعجب که نبود
ز آثار علم و عمران، چیزی سوای واگون

آنهم به این فضاحت، آنهم به این کثافت
از ابتدای واگون، تا انتهای واگون

پایتخت گل

این اشعار در زمستان سال ۱۲۹۸ شمسی، در انتقاد از معابر پر گل و لای و صعب‌العبور شهر تهران گفته شده است.

۱۵۲

در پایتخت ما بگشادند بخت گِل
شد پایتخت ما به صفت پای تخت گل

خوشگلتر از شوارع ری نیست کاندروست
صد گونه شکل هندسی از لخت لخت گل

هر گه ستور گام نهد از پی عبور	بر گرد گام‌هاش بروید درخت گل
گر تختی از بلور تهی برکنار راه	در نیم لحظه‌اش نشناسی ز تخت گل
گر بخت گل گره خورد از سعی نیم‌شب	عمال نیمروز گشایند بخت گل
یک رخت پاک باز نماند به شهر ری	گر آفتاب و باد نه‌بندند رخت گل

گر قصه موجز آمد عیبم مکن ازآنک
سخت است رد شدن ز قوافی سخت گل

خزینهٔ حمام

در سال ۱۲۹۸ شمسی حمام‌های تهران هنوز تبدیل به دوش نشده بود و صدها نفر در یک روز بدن خود را در آب راکد خزینه شستشو می‌دادند، به قسمی که آب خزینه منبعی از انواع کثافات و میکرب‌ها بود و امراض گوناگون را در میان اهالی شهر رواج می‌داد. این اشعار بدان مناسبت و در انتقاد از آن گفته شده است.

۱۵۳

افتاد به حمام، رهم سوی خزینه	ترکید کدوی سرم از بوی خزینه
من توی خزینه نروم هیچ و ز بیرون	مبهوت شوم چون نگرم سوی خزینه
چون کاسهٔ «بز قرمهٔ» پر قرمهٔ کم‌آب	پر آدم و کم‌آب بود توی خزینه
گه آبی و گه سبز شود چون پر طاوس	آن موج لطیفی که بود روی خزینه
گر کودک بی‌مو ز خزینه بدر آید	پر پشم شود پیکرش از موی خزینه
موی بدن و چرک و حنا و کف صابون	آبیست که جاری بود از جوی خزینه
چون جمجمهٔ مردهٔ سی روزه دهد بوی	آن خوی که چکد از خم ابروی خزینه
سرگین گرو از عطر برد، گر بگشاید	عطار سپس دکه به پهلوی خزینه
با جبههٔ پرچین و لب عربده‌جویش	گرم و تر و چسبنده بود خوی خزینه
از لای کش احوال دل خستهٔ او پرس	چون رنگ طبیعی پرد از روی خزینه

پیکر شودش زرد به رنگ مگس نحل
هرکس که برون رفت ز کندوی خزینه

تهران قبل از کودتا

در اواخر سلطنت احمد شاه قاجار، فتنه و آشوب و هرج و مرج و مفسدت به‌حدّ کمال، در جمیع شئون حیاتی و اساسی کشور نفوذ و رسوخ یافته بود، چنانچه دیری نپایید که منجر به کودتای ۱۲۹۹ و انقراض سلسلهٔ قاجار گردید. این اشعار در ذم اوضاع ننگین و انتقاد از دربار و زمامداران وقت و احزاب و اخلاق عمومی در سال ۱۲۹۸ شمسی در تهران سروده شده است.

۱۵۴

ای مردم دلخون وطن، دغدغه تا کی — چون شه ز وطن دل بکند، دل بکن از وی

صد سال فزون رنج کشیدیم و ملامت — گشت ایران ویران و شد آباد ده ری

طی کرد ری از بغی و شقا، عزت ایران — ای ایران برخیز که شد عزت ری طی

شاهی است در این شهر که جز زر نشناسد — خلقی، که ندانند بجز چنگ و دف و نی

نسوانی پر شهوت و پر سوزنک وکوفت — مردانی بی‌همت و بی‌غیرت و لاشی

درباری، ننگین و گدا و متملق — اعیانی، بدفطرت و دزد و دغل و غی

اعضای اداراتی، کور و کچل و لوس — احزاب و وزیرانی، شوم و بد و بدپی

مشروطه‌پرستانش بی‌علم و خل و جلف — آزادی‌خواهانش، بی‌خون و رگ و پی

نه شیوهٔ ملیت و نه رسم تمدن

نه رابطهٔ طایفه، نه قاعدهٔ حی

خون خیابانی

در اوایل سال ۱۲۹۹ خورشیدی و در حکومت مرحوم حسن پیرنیا (مشیرالدوله) عده‌ای از ملیون تندرو و غیرمعتدل آذربایجان به قیادت مرحوم شیخ محمد خیابانی حزبی بنام «قیامیون» در تبریز تأسیس کرده و به‌عنوان بسط امنیت و عدالت و ایجاد مشروطیت واقعی در کشور و بیرون راندن مأمورین نادرست از ادارات دولتی، بنای مداخلهٔ در امور را گذارده و رفته رفته کار را به جایی کشانیدند که رفتار آنها صورت قیام برعلیه حکومت مرکزی پیدا کرد و دولت را نگران ساخت ـ مشیرالدوله رییس‌الوزرا بر آن شد که یک نفر از رجال

وجیه و مورد اعتماد را به حکومت آذربایجان اعزام و به‌دست او غائلهٔ خیابانی را بخواباند ـ مرحوم حاج مهدی‌قلی مخبرالسلطنه بدین سمت به تبریز رفت و کار او با قیامیون به زدوخورد و جنگ خانگی کشید و در آن معرکه، خیابانی به قولی مقتول و به‌قول دیگر پس از شکست از قوای دولتی انتحار کرد ـ چون نیت خیابانی ازاین قیام تا پس از مرگش نیز مکتوم بود عده‌ای از آزادیخواهان تهران او را یک فرد مصلح دموکرات پنداشته و عده‌ای هم که از آن جمله زمامداران وقت بودند وی را مسبب تجزیهٔ آذربایجان از پیکرهٔ ایران می‌شمردند ـ مرحوم بهار در آن زمان جزءِ دستهٔ اول بوده و فقدان او را لطمه به آزادی و آزادیخواهی می‌دانست بدین جهت پس از کشته شدن خیابانی تحت تأثیر احساسات آزادیخواهانهٔ خویش قرار گرفته و این ترجیع‌بند را به سوکواری از او بسرود.

۱۵۵

در دست کسانی است نگهبانی ایران	کاصرار نمودند به ویرانی ایران
آن قوم، سرانند که زیر سر آنهاست	سرگشتگی و بی‌سرو سامانی ایران
الحق که خطا کرده و تقصیر نمودند	این سلسله در سلسله جنبانی ایران
در سلطنت مطلقه چندی پدرانشان	بردند منافع ز پریشانی ایران
نعم‌الخلفان نیز درین دورهٔ فترت	ذیروح شدند از جسد فانی ایران
پامال نمودند و زدودند و ستردند	آزادی ایران و مسلمانی ایران
کشتند بزرگان را و ابقا ننمودند	بر شیخ حسین و به خیابانی ایران[1]

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

کشت آن‌حسن[2] ازبهر وطن،گر دو سه کاشی	کشت این‌حسن[3] احرار وطن را چو مواشی
تقلید از او کرد و ندانست و خطا کرد	آری در کهدان شکند سارق تاشی
این صاحب کابینه و آن والی تبریز	صدری که چنین است چنانند حواشی
گه‌قتل مهین شیخ حسین‌خان را در فارس	تصویب نمودند به صد عذرتراشی

۱. شیخ حسین‌خان مشهور به «چاکوتاهی» رییس ایلات‌دشتی و دشتستان و مجاهد ملی معروف جنوب.

۲. اشاره است به حسن وثوق که چند تن از یاغیان کاشی را کشت.

۳. مراد حسن مشیرالدوله است.

گه بر سر تبریز دویدند و نمودند — قانون اساسی را از هم متلاشی
در سایهٔ قانون سر قانون‌طلبان را — از تن ببریدند و نکردند تحاشی
آوخ اگر ارواح شهیدان به قیامت — گیرند گریبان نژاد للـه‌باشی

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

دریوزه‌گری کوفت در صاحب‌خانه — وانگاه برفت از اثر صاحب خانه
از کثرت تلبیس و ریا کرد به خود جلب — چون گربهٔ عابد نظر صاحب خانه
از بهر گدایی شد و چون خانه تهی دید — بگرفت به حجت کمر صاحب خانه
دژخیم خیابانی ازین قسم به تبریز — وارد شد و شد حمله‌ور صاحب خانه
با آنکه در افواه عوام است که مهمان — من‌باب مثل هست خر صاحب خانه
این تره‌خران لگدانداز شترکین — جستند به دیوار و در صاحب خانه
در خانهٔ احرار شدند، از ره اصرار — مهمان و بریدند سر صاحب خانه

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

رندان به گمانشان که شکاری سره کردند — وز قتل مهمان، کار جهان یکسره کردند
روبه‌صفتان بین که چسان پنجهٔ خونین — از فرط سفه در گلوی قسوره کردند
آزادی را بلهوسان ملعبه کردند — حریت را بی‌خردان مسخره کردند
راندند ز خون شهدا سیل و بر آن سیل — از نعش بزرگان وطن قنطره کردند
قصری ز خیانت بنهادند و بر آن قصر — از لخت دل سوختگان کنگره کردند
وانگه پی تنویر شبستان شقاوت — از تیر جفا، سینهٔ ما پنجره کردند
وز کینه شبانگاه، تجددطلبان را — کشتند و تو گویی عملی نادره کردند

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

جمعی پی ترحیم خیابانی مظلوم — اجلاس نمودند نجیبانه درین بوم
رسم است که چون مُرد مسلمان، پی ترحیم — قرآن به دعا ختم کند امت مرحوم
جز آنکه مسلمان نبود یا که نباشند — حکام مسلمان و مسلمانی مرسوم
چون مرده مسلمان بود و زنده مسلمان — از ختم و عزا منع حرام آید و مذموم

این بلعجبی بین که به‌جد حمله نمودند — بر مجلس ترحیم خیابانی مظلوم
بستند ره آمد و شد را به رخ خلق — وابداع نمودند ز نو قاعده‌ای شوم
غافل که ازین حرکت مذبوح، نگردد — آزادی معدوم و ستمکاری مکتوم

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

از آستی ار دست حقیقت به در آید — این دستگه غیر طبیعی به سر آید
رخسار بپوشند وجیهان ریاکار — گر چهر حقیقت ز پس پرده درآید
ای قاتل آزادی ایران به حذرباش — زان لحظه که قاضی به‌سر محتضر آید
پر گیرد و در بارگه عدل بنالد — این روح کزین کالبد خسته برآید
ملت بود آن شیر که هنگام تزاحم — چون بیشتر آزرده شود پیشتر آید
ای پیر مکن گریه که هنگام مکافات — از روح جوان تو بر تو خبر آید
وی کودک نالان پدر کشتهٔ مسکین — زاری مکن امروز که روز دگر آید

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سخ بپوشد

فردوسی

در سال ۱۲۹۹ شمسی، پس از مقاله‌ای که در تشویق عمارت قبر فردوسی در نوبهار هفتگی به طبع رسید، این قصیده نیز در مدح فردوسی از گفتهٔ بهار در تهران انتشار یافت.

۱۵۶

سخن‌بزرگ‌شود، چون‌درست باشد و راست — کس ار بزرگ شد از گفته بزرگ، رواست
چه جد، چه هزل، درآید به آزمایش کج — هرآن سخن که نه پیوست با معانی راست
شنیده‌ای که به یک بیت، فتنه‌ای بنشست — شنیده‌ای که ز یک شعر، کینه‌ای برخاست
سخن گر از دل دانا نخاست، زیبا نیست — گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست — صنیع دانا، انگارهٔ دل داناست

چو مرد گشت دنی، قول‌های اوست دنی
چو مرد والا شد، گفته‌های او والاست

سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
گدایی آرد اشعار شاعری که گداست

کلام هر قوم، انگارهٔ سرایر اوست
اگر فریسهٔ کبر است یا شکار ریاست

نشان سیرت شاعر، ز شعر شاعر جوی
که فضل گلبن، در فضل آب و خاک و هواست

درست شعری، فرع درستی طبع است
بلند رختی، فرع بلندی بالاست

بود نشانهٔ خبث حطیه[1] گفتهٔ او
چنانکه گفتهٔ «حسان»[2] دلیل صدق و صفاست

کمال شیخ معرّی[3] ز فکر اوست پدید
شهامت متنبی[4] ز شعر او پیداست

نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
تفاوتی که به شهنامه‌ها به بینی راست

بلی تفاوت شهنامه‌ها، به معنی و لفظ
درست و راست بهنجار خوی آن دو گواست

جلال و رفعت گفتارهای شاهانه
نشان همت فردوسی است، بی‌کم و کاست

عتاب‌های غیورانه و شجاعت‌ها
دلیل مردی گوینده است و فخر او راست

محاورات حکیمانه و درایت‌هاش
گواه شاعر، در عقل و رای حکمت‌زاست

صریح گوید گفتارهای او، کاین مرد
به غیرت از امرا و به حکمت از حکماست

کجا تواند یک تن، دو گونه کردن فکر
جز آنکه گویی دو روح در تنی تنهاست

به صد نشان، هنر اندیشه کرده فردوسی
نعوذ بالله پیغمبر است اگرنه خداست

درون صحنهٔ بازی، یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد، بسی والاست

یکی به صحنهٔ شهنامه بین که فردوسی
به صد لباس مخالف، به بازی آمده راست

امیر کشور گیر است و گرد لشگرکش
وزیر روشن‌رای است و شاعری شیداست

مکالمات ملوک و محاورات رجال
همه قریحهٔ فردوسی سخن‌آراست

برون پرده، جهانی ز حکمت است و هنر
درون پرده، یکی شاعر ستوده لقاست

به تخت ملک، فریدون، به پیش صف رستم
به احتشام، سکندر، به مکرمت داراست

به گاه پوزش، خاک و به گاه کوشش، آب
به وقت هیبت، آتش، به وقت لطف، هواست

عتاب‌هاش، چو سیل دمان، نهنگ او بار
خطاب‌هاش، چو باد بزان، جهان‌پیماست

به گاه رقت، چون کودک نکرده گناه
به‌وقت خشیت، چون نره‌دیو خورده قفاست

---

۱. شاعر عرب، معاصر عمر خطاب که در هجا مشهور است.
۲. حسان بن ثابت از صحابه و مادح حضرت رسول (ص).
۳. فیلسوف و شاعر معروف اسلامی.
۴. شاعر معروف عرب.

به وقت رای زدن، به ز صدهزار وزیر — که هر وزیری، دارای صدهزار دهاست
به بزم‌سازی، مانند باده‌نوش ندیم — به پارسایی،چون مرد مستجاب دعاست
به گاه خوف مراقب، به گاه کین، بیدار — گه ثبات، چو کوه و گه عطا، دریاست
به‌حسب حال،کجاپشمرد حکایت خویش — حدیث‌های صریحش تهی ز روی و ریاست



بزرگوارا! فردوسیا! به جای تو، من — یک از هزار نیارست گفت از آنچه رواست
تو را ثنا کنم و بس، کزین دغل مردم — همی ندانم یک تن که مستحق ثناست
دریغ کز پس یک عمر خدمت وطنی — ندید چشمم‌یک جزو از آنچه‌دل می‌خواست
ز پخته‌کاری اغیار و خام‌طبعی قوم — چنان‌بسوخت دماغم،که دود از آن برخاست

ثنا کنیم ترا تا که زنده‌ایم به دهر
که شاهنامه‌ات ای شهره‌مرد، محیی ماست

بخش سوم

دورهٔ دوم اقامت در تهران

از اسفند سال ۱۲۹۹ تا شهریور ۱۳۲۰ خورشیدی

(بعد از کودتا)

هیجان روح

در اسفند ماه ۱۲۹۹ شمسی، سالی که قوای قزوین به سرکردگی رضاخان میرپنج وارد تهران شد و کودتا کرد و آقای سید ضیاءالدین به ریاست وزراء برقرار گشت، جمعی از رجال تهران دستگیر و حبس شدند از جمله بهار، که مخالف افکار و مشی سیاسی سید ضیاءالدین بود، دستگیر و زندانی شد. بدین مناسبت، بهار این قصیده را در حال هیجان روح در زندان سروده است.

۱۵۷

ای خامه دوتا شو و به خط مگذر — وی نامه دژم شو و ز هم بر در

ای فکر، دگر به هیچ ره مگرای — وی وهم دگر به هیچ سو مگذر

ای گوش، دگر حدیث کس مشنو — وی دیده دگر به روی کس منگر

ای دست، عنان مکرمت درکش — وی پای، طریق مردمی مسپر

ای توسن عاطفت سبکتر چم — وی طایر آرزو، فروتر پر

ای روح غنی، بسوز و عاجز شو — وی طبع سخی بکاه و زحمت بر

ای علم، از آنچه کاشتی بدرو — وی فضل از آنچه ساختی برخور

ای حس فره، فسرده شو در پی — وی عقل قوی خموده شو در سر

ای نفس بزرگ، خرد شو در تن — وی قلب فراخ، تنگ شو در بر

ای بخت بلند، پست شو ایدون — وی اختر سعد نحس شو ایدر

ای نیروی مردمی ببر خواری — وی قوت راستی بکش کیفر

ای گرسنه جان بده به پیش نان — وی تشنه بمیر پیش آبشخور

ای آرزوی دراز بهروزی — کوته گشتی، هنوز کوته‌تر

ای غصهٔ زاد و بوم، بیرون شو — بیرون شو و روز خرمی مشمر

هان شمع بده که تیره شد مشرق — هان رخت منه که شعله زد خاور

ای خلق، فقیر شو ز سر تا بن — وی قوم، اسیر شو ز بن تا سر

ای ملک، درودگوی آن را که — زر بستد و ساخت کار ما چون زر

ای امن بروکه شد ز بدروزی — لشکر غز و پادشای ما سنجر[1]

کاهندهٔ مردی، ای عجوز ری — بفزای به رامش و به رامشگر

ای غازه کشیده سرخ بر گونه — از خون دل هزار نام‌آور

ره ده به سخنشان بی‌معنی — کین توز به مردمان دانشور

هر شب به کنار ناکسی بغنو — هر روز به روی سفله‌ای بنگر

تا مایهٔ سفله‌گی نگردد کم — هر روز بزای سفله‌ای دیگر

ای مرد، حدیث آتشین بس کن — پنهان کن آتشی به خاکستر

صد بار بگفتمت کزین مردم — بگریز و فزون مخور غم کشور

زان پیش که روزگار برگردد — برگرد ز روزگار دون‌پرور

نشنیدی و نوحه بر وطن کردی — با نثری آتشین و نظمی تر

تو خون خوردی و دیگران نعمت — تو غم بردی و دیگران گوهر

وامروز درین پلید بیغوله — پند دل خویشتن به یاد آور

رو به بازی نگر که افکندند — چون شیر نرم به حبسگاه اندر

هرچند به سیرت جوانمردی — خوب‌است و فراخ، سمج شیر نر

پس چیست که سمج من چو کام شیر — تنگ است و عمیق و گنده و ابخر

بر سقفش روزنی چو چشم گرگ — کاندر شب، تابد از بر کردر

بر خاک فکنده بر یکی زیلو — چون زالو چسبناک و سرد و تر

افکنده به صدر بالشی چرکین — پرگند چو گور مردهٔ کافر

خود سنگ سیاه گور بد گفتی — من از بر او چو مرد تلقین‌گر

تلقین و دعای من در آن شب بود — نفرین و هجای شاه بدگوهر

چون کودک شیرخواره از گیتی — طرفی نگرفته غیر خواب و خور

با فسحت ملک جم ز طماعی — ملک و رمه گرد کرد وگاو و خر

وانگه به مجاعه کرد الفغده[2] — از گندم خشک تا پیاز تر

---

۱. غز طایفه‌ای از ترکان که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند.

۲. به فتح فا و سکون غین معجمه، به معنی اندوخته.

تا گشت بهای جمله یک برده | بفروخت ز ده برابر افزونتر
شد دربار محمد غازی | در دورهٔ احمدی یکی متجر
انبار ذغال و مخزن هیمه | زاغهٔ رمه و دکان سوداگر
نه رگ در تن، نه شرمش اندر چشم | نه مهر به دل نه عشقش اندر سر
نه ذوق شکار و پویهٔ مرکب | نه شوق نشاط و گردش ساغر
نه حشمت بار و دیدن مردم | نه همت کار و خواندن دفتر
ذکریش نه جز گرفتن رشوت | فکریش نه جز تباهی کشور
آکنده و سرد پیکری چونان | کز پیه فسرده قالبی منکر
گه خورده فریب مردم عامی | گه کرده فسون اجنبی از بر
در معنی انتخاب و آزادی | هر روز فکنده مشکلی دیگر
اندیشهٔ ملک را نه خود کرده | نه مانده به مردمان دانشور
در کشور خود فسادها کرده | چون در ده غیر مرد کین‌گستر
تا چندگهی بدین نمط گنجی | برگنج فزاید و جهد از در
اندیشهٔ رفتن فرنگش بیش | زاندیشهٔ رفتن سر و افسر
افساد کن ای خدایگان در ملک | واندیشه مکن ز ایزد داور
هرجا بزنی شو و مکن ابقا | بر بن‌عم و عم و خاله و خواهر
بستان زر ازین و آن و ده رخصت | تا سفله زند به جان خلق آذر
هشدار که در پسین بد روزی | ملت کشد از خدایگان کیفر
در بر رخ آرزوت نگشاید | آن گنج که گرد کردی از هر در
نه زور رضات[1] می‌کند یاری | نه نور ضیات[2] می‌شود رهبر
گیرند و زرت به سخره بستانند | آنان که توشان همی کنی تسخر

وانگه به کلاتت اندر اندازند
آنجا که عقاب افکند شهپر

---

۱. اشاره به رضاخان سردارسپه است که در آن زمان وزیر جنگ و فرمانده کل قوا بوده است.
۲. مقصود سید ضیاءالدین طباطبایی است که در آن وقت رییس دولت بوده است.

دل شکسته

این قصیده در سال ۱۳۰۰ شمسی در تهران گفته شد و آن‌وقت بود که خراسان به حال انقلاب افتاده و در تهران هم هرج و مرج احزاب برپا شده و مجلس چهارم به حال اختلال دچار آمده بود.

۱۵۸

بدرود گفت فر جوانی — سستی گرفت چیره‌زبانی
شد نرم همچو شاخهٔ سوسن — آن کلک همچو تیغ یمانی
نزدیک سیر و کندو کسل شد — آمال دور سیر جوانی
شد خاکسار دست حوادث — آن آبدار گوهر کانی
شد آن عذار دلکش، پژمان — گشت آن غرور و نخوت فانی
تیر غمم نشست به پهلو — چندان که پشت گشت کمانی
در سی و پنج سالگی عمر — هفتاد ساله گشت امانی
زیرا بهر دو دست، زمانه — بر من نواخت پتک نوانی
چون خردسالگان به‌خروشم — زین سالخوردگی و شمانی
شد هفت سال تا ز خراسان — دورم فکند چوخ کیانی
اکنون گرم ز خانه بپرسند — نارم درست داد نشانی
شهر ری آشیانهٔ بوم است — بوم اندر آن به مرثیه‌خوانی
جای امام فخر نشسته — یزدی و قمی و گرکانی
خام و خر و خبیث گروهی — از زر پخته کرده اوانی
عمال دوزخند وزبانشان — مردم‌گدازتر ز زبانی
هر لحظه خویش را بستایند — در پر دلی و سخت‌کمانی
آری ستوده‌اند ولیکن — در بد دلی و سست‌گمانی
هر بامداد خانه شود پر — زانبوه دوستان زبانی
چونان که در پژوهش مسلم — صحن سرای و خانهٔ هانی
غیبت کنند و قصه سرایند — در شنعت فلان و فلانی

گیرند حرف از دهن هم	چون در میان کشت، سمانی[1]
من در میان خموش نشسته	چون در حجاز ترک کشانی
آن روز را حتم که گریزم	از چنگ آن گروه، نهانی
گویی پی شکست بزرگان	با دهر کرده‌اند تبانی
یارب دلم شکست درین شهر	حال دل شکسته تو دانی
من نیستم فراخور این جای	کاین‌جای دزدی است و عوانی
دزدند دزد منعم و درویش	پستند پست عالی و دانی
سیراب باد خاک خراسان	وایمن ز حادثات زمانی
در نعمتش مباد کرانه	در مردمش مباد گرانی
آن بنگه شهامت و مردی	آن مرکز امیری و خانی
آن مفتخر به تاج سپاری	آن مشتهر به شاه نشانی
بیرون کشیده ملک به شمشیر	از چنگ باهلی و کنانی
ز افغان و روس و ترک ستانده	کشور به فر ملک‌ستانی
آن کوهسار دلکش و احتشام	وان دلنشین سرود شبانی
وان شاعران نیکوگفتار	الفاظ نیک و نیک معانی



شخصیم گفت کز چه خراسان	برداشت سر به طغیان دانی[2]
گفتم که زود زانیه گردد	آن زن که داشت شوهر زانی
جایی که پایتخت بلرزد	از چند تن منافق جانی

نخروشد از چه ملک خراسان
با خون پاک و عرق کیانی

---

۱. سمانی و سمانه و سیمانی مرغیست کوچک که به ترکی بلدرچین گویند و به خراسان آنرا کرک به تشدید ثانی و فتح اول خوانند.
۲. اشاره به طغیان کلنل محمد تقی‌خان پسیان است که به سال ۱۳۰۰ در مشهد واقع شد.

دماوندیه اول

مرحوم بهار در یادداشت‌های خود راجع به این قصیده که در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در تهران گفته شده چنین نوشته است: «این قصیده قبل از دماوندیه معروف گفته شده و ناتمام مانده، قصیدهٔ دوم شروع و تمام شد و سپس به اتمام این قصیده پرداخت و تخلص آن بر مدح حضرت رضا علیه‌السلام و سرگذشت آن امام است.»

مطلع دماوندیه دوم که در سال ۱۳۰۱ سروده شده این است:

ای دیو سپید پای در بند — ای گنبد گیتی ای دماوند

۱۵۹

ای کوه سپید سر، درخشان شو — مانند وزو[1] شراره افشان شو

ای رنگ‌پریده کوه دمباوند[2] — مریخ رخ و سهیل دندان شو

ای شیر سپید خفته در وادی — آن یال فروفشان خندان شو

زان یال سپید، نیش‌ها بنمای — تیره‌گر عیش و نوش تهران شو

ای قلهٔ کوه، آتش‌افشان کن — وی‌قلعهٔ ری، به خاک یکسان شو

شهر ری بی‌هنر فریسهٔ تو است — ای شیر بر این فریسه غران شو

انگیزهٔ کیفرا! دماوندا! — بسم‌الله، بر مثال و فرمان شو

ویرانگر هفت حصن غبرا باش — بر همزن چار آخشیجان[3] شو

ای تیغهٔ کُه بجوش و طغیان کن — ای خطهٔ ری بجنب و لرزان شو

ای ابر سیه بسان غربالی — بر پهنهٔ ری سرشک‌ریزان شو

ای نار سعیر کوه از آن غربال — آویخته بر مثال باران شو

ای سیل سرشک آتشین، از کوه — بگرای و ز دیده سوی دامان شو

ای خاره، درون کورهٔ برکان[4] — بگداز و ز تیغ کوه غلطان شو

زی اوج گرای و ناگهان بترک — خاکستر گرم فرق دونان شو

---

۱. وزو: کوه آتشفشانی است واقع در ایتالیا.

۲. دمباوند و دماوند همان کوه معروف است.

۳. چار آخشیجان عناصر اربعه است به فارسی.

۴. برکان به ضم اول معرب ولکان است که آتشفشان باشد.

ای مـردم روسـتای ایـن وادی — از کـیفر ایـزدی هـراسـان شـو

گـاو و رمـه ءِ زن و بچه برگیر — بگریز و به پهن‌دشت پنهان شـو

از خانه وکشت و ذرع دل برکن — دنبال سـلامت تـن و جـان شـو

زان پیش که لرزه بر زمین افتد — خـانه بگـذار و زی بیابان شـو

بـرگریز بـه چند میل آنسوتر — وآنجا بـه نیاز پاک یزدان شـو

چون پوزش حق گذاردی آنگاه — واپس نگـر و ز بـیم لرزان شـو

چون ابر سیاه و برق‌ها دیدی — گـریان ز غـم دیـار ویـران شـو

تـا کـیفر حـق نگـیردت دامان — نـیت کـن و زایـر خـراسـان شـو

زی حضرت طوس گام‌ها بردار — وز رنج و غم جهان تن‌آسان شـو

زی کـاخ سـلیل موسی جعفر — بشتاب و در آن بلند ایوان شـو

فرزند نبی رضاکش ایزد گفت — ای پـور بـه شیوهٔ نیاکـان شـو

تـا حـجت مـا تـمامتر گـردد — از خانه به سوی مروشهجان شو

در مـــعنی لا اله الا الله — توحیدسرای و منقبت‌خوان شـو

بگـذار حدیث‌شرط و پیمانش — حـصن بشری ز نـار نیران شـو

ور بـا تو خلیفه نو کند پیمان — بـا او بـه سـر رضـا و پیمان شـو

گر دشمن‌گویدت‌که سلطان باش — از دشـمن دربذیر و سـلطان شـو

عهدی بنویس و شـو ولیعهدش — شاهنشه روم و ترک وایـران شـو

وانگـاه ز مرو شـاه جـان برگیر — همراه عدو به‌طوس‌و نوقان[1] شو

چون خصم ترا شرنگ پیش آرد — برگیر و بنوش و محمدت‌خوان شـو

زان افشـره و مـی شـرنگ‌آگین — بستان و به یاد دوست مستان شو

بگـرای ز کـاخ مـیر زی خـانه — «باصلت»[2] به پیش خوان و نالان شو

از سوز جگر چو شمع زرین چهر — بگداز و گهرفشان به دامان شـو

فرمان بپذیر و زین حظیرهٔ[3] تنگ — زی حضرت لامکان شتابان شـو

---

۱. نوقان: یکی از قطعات ولایت طوس بوده وامروز جزء شهر مشهد است و به محله نوقان معروف و آن را نوغان با غین هم می‌نویسند ولی ضبط قدیمی آن در کتب با قاف است.

۲. باصلت و اباصلت یکی از ملازمان امام بوده است.

۳. حظیرهٔ تنگ، کنایه از دنیاست و حظیرهٔ قدس کنایه از بهشت وحظیره در عربی هم به معنی خانه و هم به معنی آغل گوسفندان باشد.

دلباخته‌ٔ حضور دلبر باش جانسوخته‌ٔ لقای جانان شو
برگوی بدان نحیف جسمانی ای جسم به خاک تیره پنهان شو
بسرای بدان لطیف روحانی کای مرغ به بام عرش پران شو
این بازی ما شگرف دستانیست همباز بدین شگرف دستان شو
این درگه ما عجیب دیوانیست همراز بدین عجیب دیوان شو
این شیوهٔ عاشقی ومعشوقیست گر عاشقی، آنچه گفتمت آن شو
تا جان نشوی نخواندت جانان گر جانان می طلب کنی جان شو



ای شاه بهار خانه‌زاد تست بر بنده کفیل برّ و احسان شو
شد تیره در این حظیره‌اش نامه فرداش ضمان عفو و غفران شو
ارجو که ز بند ری رهم وز شاه توقیع رسد که گرم جولان شو
ای شاعر شاه اندرین حضرت
تا نوبت احتضار، مهمان شو

دماوندیه دوم

شادروان بهار در یادداشت‌های خود راجع به این قصیده چنین می‌نویسد:
در سال ۱۳۰۱ شمسی گفته شد، در این سال به تحریک بیگانگان هرج و مرج قلمی و اجتماعی و هتاکی‌ها در مطبوعات و آزار وطن‌خواهان و سستی کار دولت مرکزی بروز کرده بود ـ این قصیده در زیر تأثیر آن معانی در تهران گفته شده و پایتخت هدف شاعر قرار گرفته است.

۱۶۰

ای دیو سپید پای در بند ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم به‌سر، یکی کله‌خود ز آهن به میان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی بنهفته به ابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان با اختر سعد کرده پیوند

چون گشت زمین ز جور گردون　　سرد و سیه و خموش و آوند[1]
بنواخت ز خشم بر فلک مشت　　آن مشت تویی تو، ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری　　از گردش قرن‌ها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو　　بر ری بنواز ضربتی چند
نی‌نی تو نه مشت روزگاری　　ای کوه نیم ز گفته خرسند
توقلب فسردهٔ زمینی　　از درد ورم نموده یک‌چند
تا درد و ورم فرو نشیند　　کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه　　وان آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همی‌گوی　　افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را　　زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری　　سوزد جانت به جانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی　　بر بسته سپهر زال پر فند
من بند دهانت برگشایم　　ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم　　برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم وبود که آید　　نزدیک تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و برخروشی　　مانندهٔ دیو جسته از بند
هرّای تو افکند زلازل　　از نیشابور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد
زالبرز اشعه تا به الوند



ای مادر سر سپید بشنو　　این پند سیاه بخت فرزند
برکش ز سر این سپید معجر　　بنشین به یکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه　　بخروش چو شرزه شیر ارغند[2]
ترکیبی ساز بی مماثل　　معجونی ساز بی‌همانند
از نار و سعیر و گاز و گوگرد　　از دود و حمیم و صخره و گند

---

۱. آوند: ظرف و جای آب؛ به معنی آویخته نیز هست.
۲.ارغند: دلیر و خشمناک.

از آتش آه خـــلق مـــظلوم — و از شـعلهٔ کـیفر خـداونـد
ابـری بـفرست بـر سـر ری — بارانش ز هول و بیم و آفند[1]
بشکن در دوزخ و برون ریـز — بـادافـره کـفر کـافری چـند
زانگـونه کـه بـر مـدینهٔ عـاد — صـرصر شـرر عـدم پـراکـند
چونان که بشارسان «پمپی»[2] — ولکـان[3] اجـل مـعلق افکـند
بفکن ز پی این اساس تـزویر — بگسل ز هم این نژاد و پیوند
برکن ز بـن ایـن بـنا کـه بـاید — از ریشـه بـنای ظـلم بـرکند

زیـن بـیخردانِ سـفله بسـتان
داد دل مـــــردم خـــردمند

چه باید کرد؟

این قصیده در سال ۱۳۰۱ شمسی به مناسبت آغاز نشر نوبهار در تهران گفته شده و منتشر گردید.

۱۶۱

ترک مـلک عـجم بـباید کـرد — رای مـلک عـدم بـباید کـرد
یا به نـخجیرگاه جـهل عـجم — کـار شـیر اجـم بـباید کـرد
به وفا و وفاق و فضل و هـنر — خـلق را هـمقسم بـباید کـرد
وین نظامات زشت ناخوش را — به خوشی مـنتظم بـباید کـرد
خامه‌ای چون سنان باید ساخت — نامه‌ای چون صنم باید کـرد
کـار عـرض قـلم بـباید دیـد — کـار در هـر قـدم بـباید کـرد
آیـهٔ والقـلم بـباید خـوانـد — مـر قـلم را عـلم بـباید کـرد
قلمی کـز بـبرد عـرض هـنر — آن قـلم را قـلم بـباید کـرد
بـــه مـقالات احـترام‌آمـیز — نـامه را مـحترم بـباید کـرد

---

۱. آفند: جنگ و جدال.

۲. پمپی: از شهرهای ایتالیا که در ۷۹ سال قبل از میلاد در اثر آتشفشان وزو خراب شد.

۳. ولکان به معنی آتشفشان.

زانتقادات احتشام‌انگیز　　خامه را محتشم بباید کرد
بهر بسط فضایل و حسنات　　فکر خیل و حشم بباید کرد
بخردان را درم بباید داد　　ناکسان را دژم بباید کرد
چون سپردند بخردان را کار　　ترک لا و نعم بباید کرد
خیر اصحاب خیر باید گفت　　ذم ارباب ذم بباید کرد
تا عذاب ستمگری بچشد　　به ستمگر ستم بباید کرد
دست دزدان حکمفرما را　　قطع از هر رقم بباید کرد
سر رندان اجتماعی را　　خرد بی‌کیف وکم بباید کرد
وین دنی دایگان ملت را　　رهسپار عدم بباید کرد
از لئامت نظر بباید دوخت　　ترک اسراف هم بباید کرد
زین فضولی تجملات، چنانک　　بره از گرگ، رم بباید کرد
ساده گویی و ساده پوشی را　　با نظافت به هم بباید کرد
کار و سرمایه و فضیلت را　　پیشتاز همم بباید کرد
کیسهٔ خلق را ز علم و عمل　　پر ز زرّ و درم بباید کرد
مملکت را ز فکرهای صواب　　چون بهشت ارم بباید کرد
چون شد آسوده‌دل ز فکر شرف　　فکر شأن و شکم بباید کرد
بی‌سروبن گزافه‌گویی را　　پایمال حکم بباید کرد
با خیال درست وگفتهٔ راست　　پشت بدخواه خم بباید کرد
فال خوش متصل بباید زد　　فکر خوش دم بدم بباید کرد

سخنان بهار را با زر
به صحایف رقم بباید کرد

سرنیزه

از آثار سال ۱۳۰۱ خورشیدی بهار است.

قاعدهٔ ملک ز سر نیزه است　　کس نزند بر سر سرنیزه دست

عدل شود از دم سرنیزه راست — فتنه شود ازسر سرنیزه پست
بس‌سر سرکش که‌به‌سرنیزه رفت — بس‌دل ریمن که ز سرنیزه خست
فتنه بود صعوه و سرنیزه باز — ظلم بود ماهی و سرنیزه شست
همره سرنیزه بباید دو چیز — مغز حکیم و دل یزدان‌پرست
با خرد و راستی و تیغ و تیز — پشت بداندیش توانی شکست
آنکه به سرنیزه نمود اکتفا — باکف خود دیدهٔ توفیق بست
پند بناپارت بباید شنود — رشتهٔ پندار بباید گسست

تکیه به سرنیزه توان داد، لیک
بر سر سرنیزه نباید نشست

خورشید

این چکامه از آثار سال ۱۳۰۱ شمسی استاد بهار است که در تهران در وصف فروغ جانبخش و جهان‌آرای خورشید سروده و در آن، این جرم نورانی و سیارهٔ فروزان آسمان را به زبان ادب توصیف کرده است.

۱۶۳

الا یا قیرگون گوهر درون بسّدین خرمن — ز جرم تیره‌ات پیکر، ز نور پاک پیراهن
جدال و جنگ در باطن، سکون و صلح در ظاهر — جدال و جنگ تو پنهان، سکون و صلح تو معلن
ملهب، چون ز سیماب گدازیده یکی دوزخ — مشعشع چون ز الماس تراشیده یکی معدن
یکی معدن که آن معدن بود بر آسمان پیدا — یکی دوزخ، که آن دوزخ بود زیر فلک آون
به آب اندر چنان تابی که سیمینه یکی مجمر — به میغ اندر بدان مانی که زرّینه یکی هاون
بسان چاه ویلت، ژرف منفذها، به پیرامون — چو دریای سعیرت موج‌ها زاتش به پیرامن
به پیرامون ز منفذها، کلف‌های سیه ظاهر — به پیرامن ز آتش‌ها، شررهای قوی روشن
تویی آن زال جادوگر که از جادوگری داری — به زیر هوش کیخسرو، نهفته جان اهریمن
میان صبح نیلی‌فام چون پیدا شوی، گویی — کسی با جامهٔ نیلی بر آتشدان زند دامن
به‌هنگام‌غروب اندر شفق چون درشوی، بندی — طراز ارغوانی رنگ بر ذیل خزاد کن

تناسانی و استغناست احسان تو بر مردم
زهی آن جرم مستغنی فری آن چهر مستحسن

به یکجا زمهریر از نور رخسارت شده مینو
به یکجا گلشن از تابنده دیدارت شده گلخن

همانا کیفر و مهر خداوندی که هستی تو
به یکجا گرم بادافره به یکجا گرم پاداشن[1]

گشاده باغ را بندی به رخ بر، زمردین برقع
تناور نخل را پوشی به تن بر، آهنین جوشن

به باغ اندر به عیاری نمایی لاله از زمرد
به نخل اندر ز جادویی گشایی شکر از آهن

ز تو سبزه شود پیدا، ز تو میوه شود پخته
ز تو گل جنبد از گلبن ز تو مل جوشد اندر دن[2]

همانا بینم آن روزی که بودی جزو خورشیدی
خروشان و شتابان و شررانگیز و نورافکن

ز فرط کوشش و گردش بزاد او هر زمان طفلی
که بود آن اختر والا به نور پاک آبستن

تو زان طفلان یکی بودی جدا گشته از آن اختر
چنان سنگ فلاخن از کف مرد فلاخن‌زن

به دور افتادی از مادر ولی آهنگ او داری
ازیرا سوی او پویی به گاه رفتن و گشتن

یکی ذروه است اندر کهکشان میدان مام تو
تو پویی سوی آن ذروه چو ذرّه زی گُه قارن

چو از مادر جدا ماندی فنون مادری خواندی
بزادی کودکانی چند زیباروی و سیمین‌تن

بزادی کودکان یک‌یک پس افکندی به صحراشان
ولی آنان همی گردند مادر را به پیرامن

اصول مادری زین‌جا به گیتی گشت پابرجا
که نشکیبد ز مادر هرچه کودک ابله و کودن

تو چون بر تودهٔ آرین شدی بی‌مهر و کم‌تابش
ز ایران ویژه هجرت کرد زی تو تودهٔ آرین

به هندستان و ایران قوم آرین جست وصل تو
که‌بود از هجر تو روزش شب و سالش دی و بهمن

به هرجا رفت آریانی ترا پرسید چون یزدان
چه در هندو چه در ایران چه در روم و چه در آتن

به تو آباد شد بلخ و به تو آباد شد تبت
ز تو بنیاد شد شوش و ز تو بنیاد شد دکهن[3]

از آن شد مهر نام تو که بودت مهر بر ایران
وزان خوانند خورشیدت که بودی واهب ذوالمن

الا ای مهربان مادر، فره‌ور، شید[4] روشنگر
یکی ز انوار عز و فر به فرزندانت پراکن

از آن اسپهبدی فره[5] که کورش یافت زان بهره
به فرزندانت کن همره که گردد جانشان روشن

---

۱. بادافره و بادافراه بروزن آذرگه و آذرگاه به معنی کیفر و پاداش بد، و پاداشن به معنی پاداش نیک است.

۲. دن با اول مفتوح خم شرابست به عربی.

۳. دکهن، همان است که امروز «دکن» گویند و از صوبه‌های معروف هند است.

۴. فره‌ور، مرکب از فره (خوره) به معنی عظمت و جلال و «ور» علامت صفت و فاعل، یعنی بزرگوار و باجلال، شید و شت و شاد به معنی نورانی و مقدس و دارای نور معنوی است.

۵. اسپهبدی فره: اشاره به «انوار الاسفهبدیه» است یعنی بزرگی و جلال آسمانی و یا فرهٔ ایزدی و گویند این فره اسپهبدی با کیخسرو یا «کوروش» همراه بوده است.

نم باران فراهم کن زمین از سبزه خرم کن	ز تاب نور خودکم کن ز فر و زور خود بشکن
شعاع جاودانی راکه داری در درون، سرده	فروغ آخشیجی[1] راکه داری از برون بفکن
به ایران زیور اندرکش ز خاک تیره گوهرکش
سر روشندلان برکش، بن اهریمنان برکن

گیهان اعظم[2]

این قصیده، در سال ۱۳۰۱ خورشیدی در تهران گفته شده و در روزنامه شفق سرخ به چاپ رسیده است.

۱۶۴

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری	چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر	سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بتگه برون جستند رب‌النوع‌ها	با کمرهای مرصع، با قباهای زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشیست	پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان، گفتی همی پیچیده گردون بر میان	دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری[3]
تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان	همچو مجموعی گهر، پیش بساط گوهری
یا یکی آویزه‌ای ز الماس کش گوهرفروش	گیرد اندر دست و بگمارد به چشم مشتری
آسمان تا بنگری ملکست و آفاقست و نفس	حیف باشد گر برین آفاق و انفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد	خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری
سرسری برپا نگشته است این بنای باشکوه	هان و هان تا خود نپنداری مر آن را سرسری
هست گیهان پیکری هشیار و ذرات وبند	اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره‌ای از پیکر گیهان بود جرم زمین	با همه زورآزمایی، با همه پهناوری

---

۱. آخشیجی، یعنی مادی.

۲. از یادداشت‌های بهار: «گیهان با گاف پارسی و یاء مجهول همان است که جهان گویند و در متن پهلوی گیهان استعمال می‌شده است و جهان استعمال بعد از اسلام است. کیهان با کاف تازی و به فتح اول که متداول است غلط مشهوری است.

۳. شعری به عربی پارچه‌ای بوده است نازک و تار و پودش دور از هم، مانند گارس.

جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وی‌ایم / کرده یزدان‌مان پدید از راه ذره‌پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر / هست و هریک کرده ذرات دگر را پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب / فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر گیهان اعظم نیز بی‌شک ذره‌ایست / زان مهین پیکر که هم جزوی است زین صنعتگری
اینهمه صنعتگری‌ها، ای پسر بهر تو نیست / چند ازین نخوت‌فروشی چند از این مستکبری
تو به چشم اندر نیایی پیش ذرات وجود / ای سراسر شوخ‌چشمی ای همه خیره‌سری
نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران / گر بدانستی توانی دعوی نیک‌اختری
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله / مشعله زان شعله شد سرگرم آذرگستری
عشق، حرکت بود و از حرکت حرارت شد پدید / وان حرارت کرد در کالای گیهان اخگری
ساقی آتشپاره بد و آتش به ساغر درفکند / هم در اول دور، سرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بی‌فروغ / همچو آتشپارگان در دکهٔ آهنگری
آن‌یکی نپتون شد آن دیگر اورانوس آن زحل / وان دگر بهرام و آن‌یک تیر و آن‌یک مشتری
وآن مجره گشت تابان بر کمرگاه سپهر / همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشگری
ذره ذره گرد شد، پس گونه‌گون تفریق شد / نیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری

عامل این سحرها عشقست و جز او هیچ نیست
عشق پیدا کن وگر پیدا نکردی خون‌گری

سکوت شب

این قصیده در سال ۱۳۰۱ شمسی در تحت تأثیر اوضاع ناهنجار اجتماعی و هرج‌ومرج عمومی، در حمله به جراید هتاک محلی در تهران سروده شده است.

۱۶۵

آشفت روز بر من از این رنج جانگزای / بخشای بر من ای شب آرام دیرپای
ای لکهٔ سپید ز مغرب برو برو / وی کلهٔ سیاه ز مشرق برا برای
ای عصر، زرد خیمهٔ تزویر برفکن / وی شب، سیاه چادر انصاف برگشای
ای لیل مظلم، از در فرغانه وامگرد / وی صبح کاذب از پس البرز برمیای
ای تیره‌شب به‌مژه غم خواب خوش بباف / وی خواب خوش به‌زلف امل مشک تر بسای

*

من خود به شب پناه برم ز ازدحام روز | دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه‌لای
چون برشود ز مشرق تیغ کبود شب | مغرب به خون روز کشد دامن قبای
ز آشوب روز وارهم اندر سکوت شب | با فکرتی پریشان، با قامتی دوتای
چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه | چونان بود که بر سر من تیغ سرگرای
گویم شبا به صد گهر آبستنی ولیک | چندان دوصد ز دیده فشانم تو را، مزای
ای تیغ کوه، راه نظر ساعتی به‌بند | وی پیک صبح در پس کُه لحظه‌ای بپای
ای زردچهره صبح دغا، وصل کم گزین | وی لعبت شب شبه گون هجر کم فزای

❋

با روز دشمنم که شود جلوه‌گر به روز | هر عجز و نامرادی، هر زشت و ناسزای
من برخی شبم که یکی پرده افکند | بر قصر پادشاه و به سرمنزل گدای
دهر هزار رنگ نمایان شود به روز | با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای
گوش سراد را خبر زشت، گوشوار | چشم امید را نگه شوم، سرمه‌سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار | این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت به روز باد و بر این نامه‌های روز | وین رسم ژاژخایی و این قوم ژاژخای
ناموس ملک درکف غولان شهر ری | تنظیم ری به عهدهٔ دیوان تیره‌رای
قومی همه خسیس و به‌معنی کم‌از خسیس | خلقی همه گدای و به همت کم از گدای
یکسر عنود و بر شرف و عزّ گشاده‌دست | مطلق حسود و بر زبر حق نهاده پای
هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش | تاشامگاه خونین خورم و گویم ای خدای
از دیده بی‌سرشک بگریم به زار زار | وز سینه بی‌خروش بنالم به های‌های
اشکی نه و گذشته ز دامان سرشگ خون | بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای
بیتی به حسب حال بیارم از آنچه گفت | مسعود سعد سلمان در آن بلندجای
«گردن به درد ورنج مراکشته بود اگر | پیوند عمر من نشدی نظم جان‌فزای»

❋

مردم گمان برند که من در حصار ری | مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر | مسعودوار سر کنم اندر حصار نای
تا خود در این کریچهٔ محنت بسر برم | یک روز تا به شام بدین وضع جانگزای

چون اندر این سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

به یکی از روزنامه‌نویسان هتاک

در یادداشت‌های مرحوم بهار درباره این قصیده چنین ضبط شده است:
«در هرج و مرج سال ۱۳۰۱ - ۱۳۰۲ شمسی که مردم تهران به تحریک اجانب به جان یکدیگر افتاده و جراید میدان حرب عمومی شده بود یکی از روزنامه‌های سوسیالیست‌مآب هم گریبان بهار را گرفته و دشنام می‌داد - این قصیده بدان مناسبت گفته شده است.

۱۶۶

ابلها زان خط که هر روزش به دفتر می‌کشی — بر سر تقوی و ایمان، خط دیگر می‌کشی

ساغری کز جرعه‌نوشی‌هاش رانی عیب ما — گر به‌چنگ آری تواش‌لاجرعه‌بر سر می‌کشی

شب به عیب پاک مردان، خامه را سر می‌کنی — روز بر قتل عزیزان، پاچه را ور می‌کشی

بر دل کشور نشیند چون خدنگ زهردار — آه‌هایی کز ته دل، بهر کشور می‌کشی

نیست گر مام وطن ماچه‌خر از بهرش چرا — تیز چون خر می‌دهی و نعره‌چون خر می‌کشی

گاه ترک و گاه آلمان گاه روس و انگلیس — مادر بیچاره را زین در به آن در می‌کشی

مادر خود را تو خود بردی به آغوش حریف — از چه مادرقحبه آه ازبهر مادر می‌کشی

می‌کنی بیچاره مادر را به چندین جا عروس — وز تعصب، تیغ بر روی برادر می‌کشی

می‌ستانی محرمانه، پول از بیگانگان — پس به روی آشنا، از کینه خنجر می‌کشی

هیچ می‌دانی چرا بیگانگان بر روی تو — خوب می‌خندند؟ زیرا بار بهتر می‌کشی

زانکه با لاقیدی و بی‌آبرویی، روز و شب — فحش و بهتان می‌پرانی، جر و منجر می‌کشی

گر هنرمندی به اصلاحات بردارد قدم — پاچه‌اش چسبیده،خونش را به ساغر می‌کشی

ور سخندانی سخن گوید به اصلاح وطن — با دوصد دشنام از آن بدبخت کیفر می‌کشی

ور به او چیزی نچسبید از جنایات عموم — زیر دشنام می و افیونش اندر می‌کشی

کیست آن میخواره و افیونی صافی‌ضمیر — تا تراگوید که‌ای خر! خیزه عرعر می‌کشی

من اگر می می‌خورم تو چیز دیگر می‌خوری
ور من افیون می‌کشم تو چیز دیگر می‌کشی

محشر خر

در دورهٔ چهارم مجلس شورای ملی (حدود ۱۳۰۱ - ۱۳۰۲ شمسی) هنگام گفتگوی تغییر کابینهٔ مرحوم مستوفی‌الممالک طبقات ولگرد وبیکار تهران هر دسته آلت اجرای نیات یک‌عده از سیاسیون گشته و همه‌روزه بر اثر تعلیمات سردسته‌ها برای مخالفین خود مرده‌باد گفته و به موافقین نعره‌های زنده‌باد نثار می‌کردند. این اشعار بدان مناسبت گفته شده و در روزنامهٔ قانون انتشار یافت.

۱٦٧

محشر خر گشت طهران، محشر خر زنده‌باد
خرخری ز امروز تا فردای محشر زنده‌باد

روح نامعقول این خر مرده ملت، کز قضا
هست هر روزی ز روز پیش خرتر، زنده‌باد

اندرین کشور که تا سرزندگان یکسر خرند
گر خری تیزی دهد گویند یکسر زنده‌باد

اسب تازی گر بمیرد از تأسف، گو بمیر
اندر آن میدان که گویند ابلهان خر زنده‌باد

راه‌آهن گربخواهی مرده‌ات بیرون کشند
در چراگاه وطن، گو اسب و استر زنده‌باد

در محیطی کامتیازی نیست بین فضل و جهل
آن مکرر مرده‌باد و این مکرر زنده‌باد

گر کسی گوید که حیدر قلعهٔ خیبر گرفت
جای حیدر جملگی گویند خیبر زنده‌باد

ور کسی از خولی و شمر و سنان مدحی کند
جملگی گویند با اصوات منکر، زنده‌باد

آنکه گوید مرده‌باد امروز در حق کسی
رشوتی گر داد گوید روز دیگر زنده‌باد

از پی تغسیل و دفن مردمان زنده‌دل
مرده‌شو در این محیط مرده‌پرور زنده‌باد

در گلستانی که بلبل بشنود توبیخ زاغ
راح و ریحان مرده‌باد و خار و خنجر زنده‌باد

مردم دانای سالم مرده و اندر عوض
دولت زشت ضعیف زردپیکر زنده‌باد

افکار پریشان

چکامه‌ای است دوبیتی و به سبک جدید که استاد بهار به سال ۱۳۰۱ خورشیدی دربارهٔ تأثیر وراثت و سایر رموز و اسرار خلقت، که همواره موجب پیدایش شک و تردید متفکران جهان بوده، سروده است.

۱۶۸

از بـرِ ایـن کـرهٔ پـست حـقیر — زیـر ایـن قـبهٔ مـینای بـلند
نیست‌خرسند کس‌از خرد و کبیر — من چرا بیهده باشم خـرسند

*

شده‌ام در همه اشـیا بـاریک — رفته تا سرحد اسـرار وجـود
چیست هستی؟ افقی بس تاریک — وندر آن نقطهٔ شکی مشـهود

*

بـجز آن نـقطهٔ نـورانـی شـک — نیـست در این افق تیره فـروغ
عشق بستم به حقایق یک‌یک — راست‌گویم‌همه‌وهم‌است‌ودروغ

*

غـیر وهـمیم نـیاید بـه‌نظر — غم‌وشادی‌خوش‌وناخوش‌بدوخوب
نکـــند کـوکبهٔ صـبح دگـر — در برم جلوه، نه تشییع غروب

*

فکـر عـصیان زدهٔ مستأصل — محو گرداب یکی روح عظیم
چون یکی کشته بشکسته دکل — پیش امـواج حـوادث تسـلیم

*

خلق را کرده طبیعت ز ازل — بـــدو قـانون پـلید ارزانـی
ســـرِّ تأثـیر وراثت، اول — رمـــز تأثـیر تـعلم، ثـانی

*

روح من گر ز نیاکان من است — ای خدا پس من بدبخت که‌ام
وگر این‌روح و خرد زان من است — بســتهٔ بـند وراثت ز چـه‌ام

*

یک نیا عابد و عارف مشرب — یک نـیا لشگری و دیـوانـی
پدرم شاعر و من زین سه نسب — شاعر و لشکری و روحـانی

*

جد من تاجر و زین روی پدر — در من آهنگ تجارت فـرمود
اثـــر تـربیتش گشت هـدر — لیک بر روح من آسیب افزود

*

من‌نه زاهد نه محاسب نه ظریف	من نه تاجر نه سپاهی نه ندیم
به همه باب حریف و نه حریف	به همه کار علیم و نه علیم



سخت چون سنگ و سپهر غماز	هر دمم بر جگر افکنده خدنگ
گویی از بهر نشان، تیرانداز	هدفی سرخ نشانیده به سنگ

سرود کبوتر

بهار از ابتدای جوانی علاقهٔ مفرطی به نگاهداری کبوتر داشت و از خرامیدن آنها در روی زمین و بازی و معلق‌زدنشان در آسمان لذت می‌برد، این علاقه تا اواخر عمر باقی بود و در باغچهٔ او همیشه عده‌ای کبوتران الوان و زیبا وجود داشت و در مواقع فراغت و تفریح لحظه‌ای از وقت خود را به نوازش کبوتران می‌گذرانید. این سرود راکه دارای سبکی جدید است در سال ۱۳۰۱ خورشیدی برای کبوتران خود ساخته است.

۱۶۹

بیایید ای کبوترهای دلخواه	بدن کافورگون پاها چو شنگرف
بپرید از فراز بام و ناگاه	به گرد من فرود آیید چون برف



سحرگاهان که این مرغ طلایی	فشاند پر ز روی برج خاور
ببینمتان به قصد خودنمایی	کشیده سر ز پشت شیشهٔ در



فرو خوانده سرود بی‌گناهی	کشیده عاشقانه بر زمین دم
به‌گوشم، با نسیم صبحگاهی	نوید عشق آید زان ترنم



سحرگه سر کنید آرام آرام	نواهای لطیف آسمانی
سوی عشاق بفرستید پیغام	دمادم با زبان بی‌زبانی



مـهیا ای عـروسان نـوآیین	که بگشایم در آن آشیان مـن
خروش بال‌هاتان انـدر آن حـین	رود از خانه سوی کوی و بـرزن

*

شود گویی در از خلد برین بـاز	چو من بر رویتان بگشـایم انـدر
کنید افـرشته‌وش یکباره پرواز	به‌گردون دوخته پر، یک به دیگر

*

شوند افرشتگان از چرخ نازل	بـــه‌زعم مـردمان بـاستانی
شما افرشتگان از سطح منزل	بگیرید اوج و گردید آسمانی

*

نباید از شـما در هـیچ حـالی	وگر مانید بس بی‌آب و دانـه
نه فریادی و نه قـیلی و قـالی	بجز دلکش سـرود عـاشقانه

*

فرود آیید ای یاران از آن بـام	کف‌اندرکف‌زنان و رقص‌رقصان
نشینیـد از برّ ایـن سـطح آرام	که‌اینجا نیـست جز من هیچ انسان

*

بـیایید ای رفـیقان وفـادار	من اینجا بهرتان افشانم ارزن
که دیـدار شـما بـهر مـن زار	به است از دیدن مردان برزن

سرگذشت شاعر

در خـتم دورهٔ چـهارم مـجلس شـورای ملی در سال ۱۳۰۲ شـمسی شـاعر سـرگذشت‌های دیرین خود را بیاد آورده و بازگویه کرده و بر فـوت ایـام شـباب تأسف می‌خورد و در پایان قصیده اشاره می‌کند که دولت ایران باید از اختلافات سیاست همسایگان شمال و جنوب نتیجه گرفته برای اصلاح مملکت جـنبش کند از آن پیش‌تر که آنان دست بهم دهند و مـانند گـذشته از اصـلاحات ایـران ممانعت نمایند.

۱۷۰

یاد باد آن عهد کم بندی به پای اندر نبود
جز می اندر دست و غیر از عشقم اندر سر نبود

خوبتر از من جوانی خوش‌کلام و خوش‌خرام
در میان شاعران شرق، سرتاسر نبود

درسخن‌های دری چابکتر و بهتر ز من
در همه مرز خراسان، یک سخن‌گستر نبود

سال عمر دوستان از پانزده تا شانزده
سال عمر بنده نیز از بیست افزونتر نبود

بیست ساله شاعری، با چشم‌های پرفروغ
جز من اندر خاوران معروف و نام‌آور نبود

خانه‌ای شخصی و مبلی ساده و قدری کتاب
آمد و رفتی و ترتیبی کز آن خوشتر نبود

مادرم تدبیر منزل را نکو می‌داشت پاس
پاسداوی در جهانم، بهتر از مادر نبود

اندر آن دوران نبود اندر دواوین عجم
ز اوستادی شعر خوبی کان مرا از بر نبود

شعر می‌گفتیم و می‌گشتیم و می‌بودیم خوش
بزم ما گه‌گاه بی‌مهروی و خنیاگر نبود

حال ما با حال حاضر فرق وافر داشت زانک
صافی افکار را، درد نفاق اندر نبود

دشمنی‌ها این‌چنین پر حدت و وحشت نبود
دوستی‌ها نیز از اینسان ناقص و ابتر نبود

اولا عرض فکل‌ها، اینقدر وسعت نداشت
ثانیا فکر جوانان، اینقدر لاغر نبود

گر جوانی با کسی پیوند می‌کرد از وفا
زلف او هر روز در چنگ کسی دیگر نبود

تهمت و توهین و هو کردن نبود اینقدر باب
ور کسی می‌گفت زشتی، خلق را باور نبود

علتش آن بود کز اخلاق ناپاکان ری
ملت پاک خراسان هیچ مستحضر نبود

زین فلک بندان لوس کون نشوی نادرست
یک تن از تهران به مرز خاوران رهبر نبود

بی‌وفایی و دورویی و نفاق و ناکسی
در لباس عقل و دانش، زیب هر پیکر نبود

عشوه و تفتین و غمازی و شوخی‌های زشت
در لوای شوخ‌چشمی نقل هر محضر نبود

بود نوکر باب کمتر، حشر او محدودتر
وز جوانان اداری هر طرف محشر نبود

بگذریم از این سخن وین خود طبیعی بود نیز
کاین رسن را فرصت بگذشتن از چنبر نبود

شور و شری ناگه اندر طوس زاد از انقلاب
فکرت من نیز بی‌رغبت به شور و شر نبود

در صف طلاب بودم، در صف کتاب نیز
در صف احرار هم‌چون من یکی صفدر نبود

در سیاست اوفتادم آخر از اوج علا
وین همی دانم به‌خوبی کان مرا درخور نبود

روزنامه‌گر شدم، با سائسان همسر شدم
واندر آن دوران کسم زین سائسان همسر نبود

گرچه بود از کفر کافر ماجرایی‌طبع دور
گام‌های انقلابی لیک، بی‌کیفر نبود

در هزار و سیصد و سی، روسیان روسبی
طرد کردندم به ری، زیرا کسم یاور نبود

رهـــزنان پـــارسی، در کـــوهسار لاسگـــرد رخت من بردند و خرسندم که هیچم زر نبود
سوی ری راندم به خـواری از دربـند خـوار کشوری دیدم که جز لعنت در آن کشور نبود
مردمی دیـدم یکـایک از گـدا تـا شـاه، زن منتها همچون زنان بر فرقشان معجر نبود
معشری دیدم سراسر از جـوان تـا پـیر دزد لیک چون دزدان لباس ژنده‌شان در بر نبود
هشت مه ماندم به ری پس بازگشتم زی وطن کـم تـوان فـرقت یـاران دانشـور نبود
روزگاری دیر خوش بودیم با یاران خویش کـاسمان را کـینهٔ دیـرینه، انـدر سـر نـبود
نـوبهاری ســاختم ز انـدیشه‌های تـابناک کاندر آن جز لاله و نسرین و سیسنبر نبود
درخور اخـلاق امت، درخـور اصـلاح قـوم لیک تنها درخور یک مشت حـیلتگر نـبود
از خدا بیگانه‌ام خواندند انـدر مـرز طـوس از خـدا بـیگانگان، امـا بـه پـیغمبر نـبود
سخت آقایان هوم کردند، آری سـخت هـو کان‌چنان هو، هوچیان را ثبت در دفتر نبود
هــو شـدم امـا ز مـیدان درنـرفتم مـردوار لیک یـاران را سـر بـرگ مـن مـضطر نـبود
زین سبب درهم شکست از جور روس و انگلیس شکرین کلکی که چون او هیچ نی‌شکر نبود
این‌چنین کید از رفیقان دو روی آمـد پـدید شکوه‌ام از کید چرخ و خصم بداختر نـبود
دوســتان دور، قــدر خــدمتم بشــناختند زان که عـمر خـدمتم را سـاعت آخـر نـبود
رای دادند از دره گز وز کلات و از سـرخس تا شوم زی ری که چون منشان یکی غمخور نبود
در هزار و سیصد و سی و دو زی کنگاشگاه[1] ره گرفتم پیش و جز خضر رهم رهبر نـبود
دشـمنان روبـه‌آیین غـدرها کـردند، لیک غــدر آنــان درخـور تـنکیل شـیر نـر نـبود
محضری کردند در تکفیر من زی کاخ عدل لیک تأثیری از آن محضر، در آن محضر نبود[2]
از پس یک سال و اندی رنج، کاندر ملک ری قسمت اوفـر مـرا، جـز نـقمت اوفـر نـبود
لشگر روس از در قزوین به ری راندند و من سوی قم راندم از آن کم تاب آن لشکر نبود
اندر آن پرخاشگه بشکست دستم از دو جای وین شکست آخر بلای این تن لاغـر نـبود
دولت وقتم سوی ری خواند و اندر دار ملک پهلویم یک‌چند جز بر پـهلوی بسـتر نـبود
با چنان حـالت نـیاسودم ز دست دشـمنان جرمم این کم جز هوای دوستان در سر نبود
مــهتر مــلکم بـه امـر انگلـستان بـند کـرد از سپهسـالار دون‌همت جز این درخور نبود

---

۱. مراد سال قمری است.

۲. جمعی از وکلای مجلس به جرم هواداری بهار از تربیت نسوان می‌خواستند بهار را از مجلس رد کنند و نتوانستند.

سوی سمنانم فرستادند، در تحت نظر — در نظر چیزیم ناخوش‌تر ازین منظر نبود
زان مکان یرلیغ دشمن در خراساتم فکند — آستان بوسیدم آنجا کآسمان را فر نبود
سوی بجنوردم فکند آنگاه، یرلیغ دگر — کش بجز آزار من فکری به مغز اندر نبود
مرده بودم بی‌گنه در خطهٔ بجنورد اگر — مهر سردار معزز، حصن این چاکر نبود
گر بمنفی جانب فردوس می‌رفتم ز طوس — در نظر فردوسم از بجنورد، نیکوتر نبود
مردم بجنورد از آن پس هم وکیلم ساختند — در جهان آری بجز نوش از پس نشتر نبود
گرچه جانم زین چهارم مجلس از محنت گداخت — زان که یک جو همگنان را دانش اندر سر نبود
جز فساد و خبث طینت، در جماعات اقل — جز غرور و خبط و غفلت، در صف اکثر نبود
راستی جز چند تن معدود دانشمند و راد — اندر آن مجلس تو گفتی یک خردپرور نبود
اختر بختم کنون زین اقتران نحس جست — کاش بر این گنبد پست این بلند اختر نبود
تک بر آن عزمم که از ری بازگردم زی وطن — کاندرین میخانه‌ام، جز زهر در ساغر نبود
استخوانم خرد شد در آرزوی معدلت — کاشکی ز اول همای آرزو را پر نبود
در امید نوگل اصلاح، صوتم پست گشت — کاش هرگز بلبل امید را حنجر نبود
لفظ دلبر راندم اما خلق را دل برنتافت — شعر نیکو گفتم اما قوم را مشعر نبود
در محافل پا نهادم غیر گرگ و گوسپند — در مجامع سر زدم حز اسب و جز استر نبود
دسته دسته گوسپندان دیدم و سردسته گرگ — گرگ خونشان خورد و مسکین‌گله را باور نبود
افعیانی آدمی‌وش، مردمی افعی‌پرست — وه که اندر دست من گرزی گران‌پیکر نبود
زهر اغفال است در دندان ماران ریا — چون گزد گویند جز بوسیدنی دیگر نبود
هرکه رخ برتافت از این بوسه‌های زهردار — نامش غیر از خائن و وصفش بجز کافر نبود
کوفتم سر ز افعیان، نیز از میانشان بردمی — جهل این افعی‌پرستان مانع من گر نبود
کشور دارا نبید هرگز چنین بی‌پاسبان — خانهٔ نوشیروان، هرگز چنین بی‌در نبود
شیر و خورشید ای دریغ ار جنبشی می‌کرد ازآنک — خرس و روبه را گذاری بر یک آبشخور نبود
زود درسازند خصمان وین مثل روشن شود — گر عروسی کرد سگ جز بهر مرگ خر نبود

این قصیده در جواب فرخ است آنجا که گفت[1]

دوش ما را بود بزمی خوش، کزآن خوشتر نبود

---

۱. اینک ابیاتی از چامهٔ آقای محمود فرخ شاعر معاصر و شیرین‌سخن خراسان:

←

ورزش روح

این قصیده در سال ۱۳۰۲ خورشیدی، به اقتفای قصیدهٔ حکیم سنایی سروده شده است.

۱۷۱

دو چیز افزونی دهد، بر مردم افزون‌طلب — سرمایهٔ عقل و خرد، پیرایهٔ علم و ادب
علم است دیهیم علا، عقل است گنج اعتلا — العلم تاج للفتی، والعقل طوق من ذهب
هست ار ز میراث‌پدر، عقل غریزیت ای پسر — تکمیل آن واجب شمر، باری به عقل مکتسب
عقل غریزی بی‌ممد، بی‌ورزش و تعلیم و جد — هرچند باشد مستعد، گردد به غفلت محتجب
عاقل فتد از کاهلی، در ورطهٔ لایعقلی — جاهل شود دانا، ولی با ورزش و جهد و تعب
ورزش کند تن را قوی روح و خرد را مستوی — مر نفس‌ها را معنوی، مر فکرها را منتخب

* * *

در عیدگاه رومیان، مردی ضعیف و ناتوان — افتاد از بادی دمان برخاست غوغا و شغب
مرد از جماعت شد خجل، زان ناتوانی منفعل — بر ورزش تن داد دل، بگشاد بازو بست لب
چون عید شد سال دگر شد عیدگه پرشور و شر — مردم دوان در یکدگر، بهر تماشایی عجب
گردونه‌ای آمد دوان بر چار گامیش جوان — وز پی جوانی پهلوان، زیبا رخ و دیبا سلب
بگرفت چرخ واپسین وافشرد زانو بر زمین — چون‌جسته‌شیری‌از کمین‌بر‌پشت‌نخجیر از غضب
برکاشت اندر عیدگه مر گاومیشان را ز ره — پس داشت گردون را نگه با زور پولادین عصب
زان پس به گردون شد سوار آن آزمودهٔ نغزکار — از انفعال سال پار، آورد عذری بلعجب
گفتا منم آن ناتوان، کافتادم از باد دمان — دفع تعنت را میان، بستم به ورزش روز و شب

→

دوش ما را بود بزمی خوش کز آن خوشتر نبود — ز آسمانم اتفاقی خوش چنان باور نبود
محضری خوش داشتیم و ما حضر آراسته — جز رفیقان موافق کس در آن محضر نبود
حکمفرما بود در آن بزم تفریح و نشاط — محنت و اندوه را اذن ورود از در نبود
شعرها می‌خواند خواننده ز دیوان بهار — که چنو شعری به دیوانی دگراندر نبود
صحبتی گر بود از موسیقی و از شعر بود — ورنه اصلا گفتگویی از در دیگر نبود
دست جز بر گردن هم چشم جز بر چهر یار — گوش جز بر چنگ و لب جز بر لب ساغر نبود
قصه کوته دوش بزم ما نقط یک نقص داشت — کاندر آن محفل بهار و دانش و افسر نبود

این سعی و این زحمت مرا برهاند از آن رنج و بلا — عیش است بعد از ابتلا شادیست از بعد کرب
زان گفته مردان و زنان جستند از جا کف‌زنان — وان پهلوان و همگنان رفتند با ساز و طرب

* * *

چون غیرت انگیزد همی اسباب‌ها خیزد همی — پیش امل ریزد همی از هر بن مویی سبب
غیرت بجز جنبش مدان کز وی حرارت شد عیان — بیرون‌ز جنبش‌نیست‌جان‌زان‌شد روان‌جان‌را لقب
جنبش کن از مرد رهی وز ورزش جان آگهی — جان را ده از جنبش بهی تا وارهی‌از تاب و تب
ای تن ز ورزش بارور وز ورزش جان بیخبر — جان‌را ز ورزش بخش فرکاین‌واجبست آن مستحب
در ورزش تن بارها آسانشدت دشوارها — در ورزش جان خارها آرند از بهرت رطب
خواندی که افکند آن فلان سجاده بر آب روان — این ورزش جانست هان السعی فیه قد وجب
شد بر پلنگ آن یک سوار اندر کفش پیچنده مار — آن مار تازانهٔ سوار، آن ددهیون مودرب
این پیش جان‌ها اندکست این از هزار آیت یکست — این بهر ارباب شکست از باغ معنی یک خشب
زین وانمودن‌ها برآ، زی تانمودن‌ها گرا — کان کس که داند کیمیا، پنهان کند ز اهل طلب
زان کیمیای مردمی کان هست اصل بی‌غمی — درباب تا سطح زمی، پیشت شود کان ذهب
وانگه برآی از بیخ و بن وز کیش و آیین کهن — اصل و نسب بدرود کن وز کف بنه جاه و حسب
با حکمت و عقل گزین، ماهیت اشیا ببین — چون چیره گشتی بر زمین زی آسمان برکن قبب
چون بگذری از سبع‌ها، وز ماوراء طبع‌ها — بینی تلال و ربع‌ها، ز آثار یار منتخب

* * *

درکش بهار اینجا عنان، کز حملهٔ رویین‌تنان — چون رستمت زاری‌کنان بینم همه تن پر ثقب
برگرد زی اصل سخن عذرآور از فصل سخن — تا خودگه وصل سخن از وصل برخوانی خطب
مخلوق را بینی مصر، اندر ضلال مستمر — نه تن ز ورزش مقتدر، نه جان ز تمرین منقلب
نابوده یک‌ساعت مقیم، اندر صراط مستقیم — امات غیرتشان عقیم، آباء همتشان عزب
اینجا وفا و شرم کو، یک یار با آذرم کو — یک شعله آه‌گرم کو کز وی شود جهان ملتهب
قومی پلید و کینه‌جو، تردامن و بی‌آبرو — جمله قبیح و زشت خو یکسر وقیح و بی‌ادب
بدفطرت و ناکس همه از بد نکرده بس همه — مدخولشان ازپس همه پیش اوفتاده زین سبب
زین سفلگان محتشم بی‌دولتان محترم — در زحمتم اندر عجم چون بوالعلا اندر عرب
زین بی‌هنر حساد من، گیرد خموشی داد من — کز آسمان فریاد من بگذشت و خاموش است لب
با حاسد ار پنجه زنی آن مرده را زنده کنی — در آتش ار چوب افکنی افزون شود او را لهب

به کز لهیب خوی بد بدخوی خاکستر شود — خودخویش‌راخامش‌کند زآتش‌چو برگیری‌حطب
ذوق آورد آثار من، لذت دهد گفتار من — مستی دهد اشعار من، مانندهٔ آب عنب
در رنجم از چندین هنر، مانند طاوسان نر — تن فدیهٔ مقبول پر، جان بَرخی رنگین ذنب
زین همرهان مفتری چون یوسفم من متفری — هستم ازین گرگان بری کز آهوان دارم نسب
با سفله نستیزم همی وز دون بپرهیزم همی — زین قوم بگریزم همی چون مصطفی از بولهب
اصل تناسب شد یقین زیراک در هر سر زمین — هست آن‌مناسب جاگزین وان‌نامناسب مرتهب
در جایگاه طوطیان، ننهد نعامه آشیان — وانجاکه خسبد ماکیان‌کبک دری ننهد خشب
بازیده‌ام شطرنج تو، هستم به هر بازی جلو — فخر است و استیفا گرو عز است و استغنا ندب
زین رو هیاهوها شود انگیخته غوغا شود — بر قصد من برپا شود هنگامه و جنگ و جلب

مستفعلن، مستفعلن، مستفعلن، مستفعلن
«یارب‌چه‌بودآن‌تیرگی‌وآن‌راه‌دور و نیمشب»[۱]

نمایندگی ترشیز

در انتخابات دورهٔ پنجم مجلس شورای ملی به سال ۱۳۰۳ خورشیدی، بهار کاندیدای نمایندگی از حوزهٔ بجنورد بود، ولی حکمران آنجا برخلاف میل مردم محل و نظر حزب دموکرات که بهار را کاندیدا کرده بودند، برادر خود را انتخاب کرد و بهار بلافاصله از طرف مردم ترشیز (کاشمر) به وکالت مجلس شورای ملی انتخاب شد و این قصیده را بدان مناسبت سرود.

۱۷۲

دل ز جا برد سحر مرغ سحرخیز مرا — مژده‌ای داد خوش‌آهنگ و دلاویز مرا
گفت کازادیخواهان دیار کشمر — برگزیدند به تکریم و به تعزیز مرا
از همه ملک به منشان نگه افتاد ز مهر — زانکه بود از بدی و کژی پرهیز مرا
کرد فارغ ز ترشرویی بجنورد عبوس — انتخاب هنری مردم ترشیز مرا

---

۱. مطلع قصیدهٔ حکیم سنایی که از آن استقبال شده:
یارب چه‌بود آن‌تیرگی وآن راه دور و نیمشب — از جان من یکبارگی برده غم جانان طرب

خان بجنورد ندانست که مردان بزرگ — می‌شناسد به واشنتن و پاریز مرا
بر سر دولت بشکست مرا چندین بار — خواست تا بر سر قانون شکند نیز مرا
تا رود مجری تحدید به تهدید ز شهر — خواست کردن به یکی مفسده تجهیز مرا
تلگرافاتی از سید و آخوند، به قهر — بفرستاد که درکار کند تیز مرا
ظلمی ار بود عمومی بد و او خواست کند — همچو این قافیه وادار به تبعیض مرا
به خیالش که وکیل خود و اقوام ویم — که به هر جنگ فرستاد جلوریز مرا
گرچه من بود مبعوث دمکرات ولی — بی‌سبب منت او گشت گلاویز مرا
او ندانست که گر اهل خراسان بدرست — نپذیرند، پذیرند به تبریز مرا
نه به‌کرمان و صفاهان،که‌به‌کرمانشه و یزد — می‌ستایند و به شیراز و به نیریز مرا
خاک فرغانه و قرقیز هم ار زیران بود — می‌گزیدند ز فرغانه و قرقیز مرا
وگرانسان ز من اعراض کند، بگزینند — بهم آوازی خود مرغ شب‌آویز مرا
وگر او نیز بتابد ز من اندوهی نیست — با یکی طبع چو دریای گهرخیز مرا

تاج زرین نکند خوشدلم، او برد گمان
دل کند خوش به یک انگشتر ارزیز مرا

مسمط موشح

در دو معنای متضاد

در سال ۱۳۰۲ شمسی هنگامی که هیاهوی جمهوری‌طلبی درگرفته و مخالفت با جمهوری خالی از خطر نبود، ملک‌الشعرا بهار این مسمط موشح را از زبان روزنامهٔ ناهید، ظاهراً در موافقت با جمهوری ساخت و در خود روزنامه ناهید که از طرفداران پر و پا قرص جمهوری می‌بود منتشر کرد. از تجزیه و ترکیب این مسمط غزلی در مخالفت با جمهوری بدست می‌آید به این طریق که مجموع کلمات اول سه مصراع هر بند با تمام مصراع چهارم هر بند، یک بیت آن غزل می‌باشد و آن غزل نیز پس از این مسمط آورده شده است.

۱۷۳

جمهوری - ایران چو بود عزت احرار — سردار سپه مایهٔ - حیثیت احرار
ننگ‌است - که‌ننگین شود این نیت احرار
این‌صحبت‌اصلاح‌وطن‌نیست‌که‌جنگست

از کار قشون ـ کشور ایران شده گلزار　　حال خوش ـ ایران شده مشهور در اقطار
از ما چه توقع ـ به قبال صف قاجار
کاین فرقه برین گله شبان نیست پلنگست

بی‌علمی و ـ افلاس دل ما بخراشد　　آوازهٔ ـ دین مانع اصلاح نباشد
جمهوری ایران ـ سر دین را نتراشد
این حرف درین مملکت امروز جفنگست

اموال تو ـ یک دستهٔ مستخدم دربار　　برده‌است به یغما و تو ـ بی غافل ازین کار
خوابی ـ و تو را هست شب و روز نگهدار
آن‌کس که پی حفظ تو دستش به تفنگ است

آزادی و ـ اصلاح بود لازم و واجب　　مشروطیت ـ از ما نکند دفع معایب
افتاده به زحمت ـ وطن از کید اجانب
این گوهر پر شعشعه در کام نهنگ است

در پردهٔ ـ شور است سرود جلی ما　　جمهوری ـ ما دفع کند تنبلی ما
کوبد در شاهی ـ قجر از مهملی ما
ما بی‌خبر و دشمن طماع زرنگ است

تا تعزیهٔ ـ آل قجر هست و تک و دو　　گردان بود ـ این تعزیه‌های کهن و نو
آن هوچی بی‌دین ـ زره دین فکند هو
این قافله تا حشر درین بادیه لنگ است

افسانهٔ ـ تلخی است بگیرید ز من یاد　　جمهوری ـ ما با بچه‌بازی عقب افتاد
ما ملت کودک ـ شده بیهوده از آن شاد
عیناً مثل ملعبهٔ شهر فرنگ است

در کیسهٔ ـ احرار بود نقد حقایق　　ناهید بود ـ بهر وطن عاشق صادق
لعل و زر و سیم ـ است بر خصم منافق
زین‌رو کلماتش همگی رنگ به رنگ است

اینک غزل

۱۷۴

جمهوری سردار سپه مایهٔ ننگ است　　این صحبت اصلاح وطن نیست‌که جنگست

از کار قشون حال خوش از ما چه توقع — کاین فرقه برین گله‌شبان نیست پلنگست
بـی‌علمی و آوازهٔ جـمهوری ایـران — این‌حرف درین مملکت امروز جفنگست
اموال تو برده است به یغما و تو خوابی — آن‌کس‌که پی حفظ تو دستش به تفنگست
آزادی و مشروطیت افتاده به زحمت — این گوهر پر شعشعه در کام نـهنگست
در پردهٔ جـمهوری کـوبد در شـاهی — ما بیخبر و دشمن طماع زرنگ است
تا تعزیه‌گردان بود آن هوچی بی‌دین — این قافله تا حشر دراین بادیه لنگست
افســانهٔ جـمهوری مـا مـلت کـودک — عـیناً مـثل مـلعبهٔ شـهر فـرنگ است

در کیسهٔ ناهید بود لعل و زر و سیم
زین‌رو کلماتش همگی‌رنگ‌به‌رنگ است

جمهوری‌نامه

در سال ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ خورشیدی و اواخر سلطنت احمد شاه قـاجار، نـغمهٔ جمهوری در ایران بلند شـد. امراءِ لشکـر در ایالات و ولایـات تـلگراف‌هـای شدیداللحنی به مرکز مخابره کرده و با تهدید وکلاء مجلس، خواهان جمهوری شدند ولی تودهٔ تـهران و اقـلیت مـجلس کـه مـی‌دانست ایـن نـغمه‌ها از کـجا سرچشمه گرفته و به اشاره چـه مـقامی ایـن تـلگراف‌هـای تـهدیدآمیز مـخابره می‌شود، با چنین جمهوریتی مخالفت می‌ورزیدند و عاقبت هم با فشـار تـودهٔ تهران و مقاومت وکلاءِ مخالف دولت، این نغمه در گـلوی جـمهوری‌خواهـان ساختگی خفه و خاموش شـد ولی منجر به تغییر سـلطنت و عزل احمدشـاه و به روی کار آمدن رضاشاه پهلوی در سال ۱۳۰۴ خورشـیدی گردید ـ مرحوم بهار این جمهوری‌نامه را بر سـبیل مطایبه و استهزا در آن هنگامه مـرتجلا سـرود و بـنام میرزادهٔ عشقی مدیر روزنامهٔ قرن بیستم شهرت و انتشـار یافت.

۱۷۵

چه ذلت‌ها کشـید ایـن مـلت زار
دریـغ از راه دور و رنــج بسیار

ترقّی اندرین کشور مـحال است — که در این مملکت قحط‌الرجال است
خرابی‌از جنوب و از شمال است — بر این مخلوق آزادی وبال است

بباید پرده بگرفتن ز اسرار   که گردد شرح بدبختی پایدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
اگر پیدا شود در ملک یک فرد   به مانند رضاخان جوانمرد
کنندش دوره فوراً چند ولگرد   به فکر اینکه باید ضایعش کرد
بگویند ازسر شه تاج بردار   به فرق خویشتن آن تاج بگذار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
نخستین بار، سازیم آفتابی   علامت‌های سرخ انقلابی
که جمهوری بود حرفی حسابی   چو گشتی تو رئیس انتخابی
بباید گفت کاین مرد فداکار   بود خود پادشاهی را سزاوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
حقیقت بارک‌الله، چشم بد دور   مبارک باد این جمهوری زور
ازین پس گوش‌ها کر چشم‌ها کور   چنین جمهوری برضد جمهور
ندارد یاد کس، در هیچ اعصار   نباشد هیچ در قوطی عطار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
چو جمهوری شود آقای دشتی   علمدارش بود شیطان رشتی
تدین آن سفیه کهنه مشتی   نشیند عصرها در توی هشتی
کند کور و کچل‌ها را خبردار   ز حلاج و ز رواس و ز مسمار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
صبا، آن بی‌شعور بدقیافه   نماید . . . . جمهوری کلافه
زند صد لاف در زیر ملافه   که جمهوری شود دارالخلافه
ولیکن بی‌خبر از لحن بازار   ز علاف و ز بقال و ز نجار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ز عدل الملک بشنو یک حکایت   که آن بالا بلند بی‌کفایت
میانجی گشته بین بول و غایط   کند گاهی تدین را حمایت
شود گاهی سلیمان را مددکار   که سازد این دو را با یکدگر یار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ببین آن کهنه الدنگ قلندر   نموده نوحهٔ جمهوری از بر

عجب جنسی است این! الله اکبر | گهی عرعر نماید چون خر نر
زمانی پاچه گیرد چون سگ هار | ولی غافل ز گردن‌بند و افسار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

از ایران رهنما گشته روانه | برای کارهای محرمانه
گرفته پول‌های بی‌نشانه | زده در بصره و بغداد چانه
که جمهوری شود این ملک ادبار | نه من گویم خودش کرده است اقرار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

تسقلاها نماید اندرین بین | جلنبر زادهٔ شیخ العراقین
کند فریادها با شور و با شین | که جمهوری بود بر گردنم دین
ادا بایست کرد این دین ناچار | بباید جست از دست طلبکار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ضیاء الواعظین آن لوس ریقو، | کند از بهر جمهوری هیاهو
چه جمهوری! عجب دارم من از او | مگر او غافل است از قصد یارو
که می‌خواهد نشیند جای قاجار | همان‌طوری که کزد آن مرد افشار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

دبیر اعظم، آن رند سیاسی | ز کمپانی نماید حق‌شناسی
زتد تیپا به قانون اساسی | به افسون‌های نرم دیپلوماسی
به سردار سپه گوید به اصرار | که جمهوری نباشد کار دشوار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایش می‌دهد این هفته عارف | به همراهی اعضای معارف
شود معلوم با جزئی مصارف | که جمهوری ندارد یک مخالف
مدلل می‌شود با ضرب و با تار | که مشروطه ندارد یک طرفدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمودم من جراید را اداره | شفق، کوشش، وطن، گلشن، ستاره
قیامت می‌شود با یک اشاره | دگر معنی ندارد استخاره
همین فردا شود غوغا پدیدار | به زور کنفرانس و نطق و اشعار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به عالم پیش رفته بالاصاله تمام کارها با قاله قاله
به زور نطق و شعر و سرمقاله بباید کرد جمهوری اماله
برین مخلوق بی‌عقل ولنگار بدون وحشت از اعیان و تجار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

که مستوفی است شخصی لاابالی مشیرالدوله مرعوب و خیالی
وثوق‌الدوله جایش هست خالی بود فیروز هم در فارس والی
قوام‌السلطنه مطرود سرکار بغیر از ذات اشرف لیس فی‌الدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

بود حاجی معین محتاط و معقول امین الضرب در عدلیه مشغول
علی صراف هم مستغرق پول فقیه التاجرین هم می‌خورد گول
اهمیت ندارد صنف بازار ز خراز و ز رزاز و بنکدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

تدین گفته مجلس هست با من نمایم اکثریت را معین
شود این کار پیش از عید روشن به جمهوری بگیرم رای قطعاً
نه قانون می‌شود مانع نه افکار به زور مشت فیصل می‌دهم کار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تعلیم قشون اندر ولایات مهیا تلگرافات و شکایات
ز جمهوری اشارت و کنایات ز ظلم شاه و دربارش روایات
مسلسل می‌رسد با سیم و چاپار ز بلدان و ز اقطار و ز امصار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز تبریز و ز قزوین و ز زنجان ز کردستان و کرمانشاه و گیلان
بروجرد و عراق و یزد و کرمان ز شیراز و صفاهان و خراسان
ز بجنورد و ز کاشان و قم و لار تقاضاها رسد خروار خروار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز ملاها جوی وحشت نداریم قشون با ماست ما دهشت نداریم
حذر از جنبش ملت نداریم شب عید است ما فرصت نداریم
سلام عید را بایست این بار بگیرد حضرت اشرف به دربار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تهران نیست یک تن انقلابی　　بجز مشروطه‌خواهان حسابی
که از وحشت نگردند آفتابی　　اگر کردند قدری بد لعابی
بیاویزیمشان بر چوبهٔ دار　　بنام ارتجاعیون و اشرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

موافق گشته لندن این سخن را　　که فوری خواست سرپرسی لرن را
بود گر شومیاتسکی سوء ظن را　　فرستم پیششان استاد فن را
همان مهتر نسیم رند عیار　　کریم رشتی آن شیاد طرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نباید کرد دیگر هیچ مس مس　　بباید رفت فوری توی مجلس
اگر حرفی شنیدیم از مدرس　　جوابش گفت باید رطب و یابس
وگر مقصود خود را کرد تکرار　　بپیچیمش به دور حلق دستار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به قدری این سخن‌ها کارگر شد　　که سردار سپه عقلش ز سر شد
به جمهوری علاقه‌مندتر شد　　بنای انتشار سیم و زر شد
به مبعوثان و مطبوعات و احرار　　ز آقای صبا تا شیخ معمار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایان شد تجمع‌های فردی　　علم در دست، گرم دوره‌گردی
علم‌ها سرخ و زرد و لاجوردی　　عیان سرخی و پنهان رنگ زردی
به جمهوریت ایران هوادار　　ولو گشته میان کوچه بازار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ازین افکار مالیخولیایی　　به مجلس اکثریت شد هوایی
تمدین کرد خیلی بی‌حیایی　　به یک دم بین افرادش جدایی
فتاد از یک هجوم نابهنجار　　از آن سیلی که خورد آن مرد دیندار[1]
دریغ از راه دور و رنج بسیار

از آن سیلی ولایت پر صدا شد　　دکاکین بسته و غوغا بپا شد

---

۱. اشاره سیلی‌ای است که احیاءالسلطنه در مجلس به مرحوم مدرس زد.

به روز شنبه مجلس کربلا شد به دولت روی اهل شهر وا شد
که آمد در میان خلق سردار برای ضرب و شتم و زجر و کشتار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز جمهوری به ما یک گام ره بود خدا داند که این سیلی گنه بود
که این سیلی زدن خدمت به شه بود تدین خصم سردار سپه بود
رفاقت بد بود با عقرب و مار خطر دارد چو نادان اوفتد یار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

قشونی خلق را با نیزه راندند ولی مردم به جای خویش ماندند
رضاخان را به جای خود نشاندند به جای گل بر او آجر پراندند
نشاید کرد با افکار پیکار باید خواست از مخلوق زنهار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

بپا شد در جماعت شور و شرها شکست‌ازخلق‌مسکین‌دست‌و سرها
رضاخان در قبال این هنرها شنید از ناظم مجلس تشرها
که این کارت چه بود ای مرد غدار چرا کردی به مجلس این‌چنین کار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

بسی پیر و جوان سرنیزه خوردند گروهی را سوی نظمیه بردند
چهل تن اندرین هنگامه مردند برای حفظ قانون جان سپردند
دو صد تن تاکنون هستند بیمار به ضرب ته تفنگ و زیر آوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

رضاخان شد از این حرکت پشیمان به سعدآباد رفت از شهر تهران
از آنجا شد به سوی قم شتابان حجج بستند با او عهد و پیمان
که باشد بعد ازین بر خلق غمخوار ز جمهوری نگوید هیچ گفتار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز قم برگشت و عاقل شد ولی حیف که گردش باز اغوا ناصر سیف
به مجلس کرد توهین از سر کیف ولیکن بی‌خبر بود از کم و کیف
که مجلس نیست با ایشان وفادار بجز شش هفت تن بیکار و بیعار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

از او بالمره مجلس بدگمان شد عقاید جملگی از او رمان شد
بسوی رود هن آخر چمان شد همان چیزی که می‌دیدم همان شد
کشیده شد میان مملکت جار که از میدان بدر رفته است سردار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به مجلس قاصدی از راه آمد که اکنون تلگراف از شاه آمد
رضاخان عزل بی اکراه آمد شه از مجلس عقیدت‌خواه آمد
که قانون اساسی چون شده خوار دگر کس ملک را باید پرستار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تعلیمات مرکز با گزافات رسید از احمد آقا تلگرافات
که سرباز لرستان و مضافات نمایند از رضاخان دفع آفات
قشون غرب گردد زور سیار سوی مرکز پی تنبیه احرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

امیر لشکر شرق آن یل راد یک اولتیماتوم از مشهد فرستاد
به مبعوثان دو روزه مهلتی داد که آمد جیش تا فراش‌آباد
بباید بر مراد ما شود کار ولی بر توپ خانی نیست آثار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

وکیلان این تشرها چون شنیدند ز جای خویش از وحشت پریدند
به تنبان‌های خود از ترس ریدند نبود رای موافق آفریدند
بر این جمعیت مرعوب گه کار سلیمان بن محسن شد علمدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ولیکن چارده مرد مصمم نترسیدند از توپ دمادم
به آزادی ببسته عهد محکم اقلیت از ایشان شد فراهم
وطن‌خواهی از ایشان گشت پادار رضاخان را زبون کردند ازین کار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

یک شب شوم!

در آبانماه سال ۱۳۰۲ که غوغای جمهوری به سود رییس دولت و فرمانده کل قوا در تهران برپا شد و گردانندگان این غوغا که همان اکثریت مجلس پنجم بودند برای تغییر رژیم درصدد تغییر قانون اساسی برآمده و زمینهٔ آن را در مجلس فراهم می‌ساختند، اقلیت مجلس به زعامت و پیشوایی سیدحسن مدرس علم مخالفت برافراشت و با رییس دولت وقت مبارزهٔ شدید خود را آغاز کرد. در شب ۸ آبان اکثریت مجلس تصمیم گرفت کار را یکسره کند. ملک‌الشعرا بهار که یک فرد مبارز اقلیت بود به عنوان سخنگوی اقلیت به ایراد نطق مخالف در مجلس و استیضاح از دولت مأمور شد ـ بهار در شب مذکور نطق معروف خود را در مجلس با شدت هرچه تمامتر بوضد دولت و اعمال او ایراد کرد، بلافاصله مفاد نطق او از داخل مجلس به‌وسیلهٔ تلفن به خارج خبر داده شد. درگاهی رییس شهربانی وقت فوراً مصمم و مجهز شد برای ارعاب و اخافهٔ مخالفین تغییر رژیم، ناطق اقلیت را مجازات کند، دستگاه ترور بکار افتاد و مأمورین مخصوص در جلوخان مجلس در سنگرهای خود جای گرفتند و به انتظار خروج بهار از در بهارستان نشستند. بهار پس از ایراد نطق از تریبون پایین آمد و از طالار مجلس خارج شد، بلافاصله مأمورین با تلفن به خارج خبر دادند که بهار آهنگ خروج از مجلس کرد. مأمورین مجازات او در کمین‌گاه خود آماده و مهیا شدند.
در همین هنگام شخصی بنام واعظ قزوینی که از حیث قد و هیکل و لباس و عمامه شباهت زیادی به بهار داشت و روزنامهٔ رعد قزوین را می‌نوشت و از دولت و افکار آن نیز در روزنامهٔ خود طرفداری می‌کرد و برای انجام کاری تازه به تهران آمده بود در آن شب بلیطی تهیه کرده و برای تماشا به مجلس آمده بود و در همان گیرودار که خبر خروج بهار را ازمجلس به خارج داده بودند آن‌مرد قزوینی آهنگ‌خروج از در مجلس و دخول به‌قسمت تماشاچیان را کرد به محض خروج از مجلس، مأمورین آن بخت برگشته را که هیچ گناهی جز شباهت به بهار نداشت احاطه کرده و او را با طپانچه از پای درآوردند و فی‌الفور به مافوق‌های خود خبر دادند که کلک بهار کنده شد.
ازقضا بهار که به قصد کشیدن سیگار از طالار جلسه خارج شده بود به جلسه بازگشت. مراقبین دریافتند که اشتباه کرده‌اند، همهمه در میان وکلا و تماشاچیان پیچید خبر به مقامات بالا داده شد که بهار زنده است و دیگری به‌جای او تقله شد. بهار را هم دوستانش از در دیگر بدر برده و به خانه‌اش رسانیدند.
قصیدهٔ زیر را بهار به یاد آن شب تاریخی و آن واقعهٔ شوم سروده است.

۱۷۶

شب چو دیوان به حصار فلکی راه زدند
اختران میخ بر این برشده درگاه زدند

راهــداران فــلک بـر گـذر راهـزنان
به فراخای جهان ژرف یکی چاه زدند

چرخ‌داران سپهر از مـدد بـارخـدای
آتش اندر تن اهریمن بدخواه زدنـد

خاکیان نیز به برچیدن هـنگامهٔ دیـو
بر زمین بانگ توکلت علی‌الله زدنـد

خصم در کثرت و قانون‌طلبان در قلت
به قیاسی که تنی پنج به پنجاه زدنـد

چــارده تـن بـه فـضای فـلک آزادی
نیمشب همچو مه چارده خرگاه زدند

خواستند اهرمـنان تـا ز کـمینگاه مـرا
خون بریزند از این رو ره و بیراه زدند

ناگهان واعظ قزوین به کمینگاه رسید
بر مـرش ریخته و زندگیش تاه زدند

خبر آمد بمهادیو که شد کشته بـهار
زین خبر دیوچگان خنده به قهقاه زدند

بار دیگر خبر افتاد که زنده است بهار
زان تغابن نفس سرد به اکـراه زدنـد

رهزنان راه زنند از پی نان پاره و زر
لیکن این راهزنان راه پی جـاه زدنـد

بیدقی راه نه پیموده وزیری شد و گفت[1]
تا دغل‌پیشه وکیلان بعری[2] شاه زدند

بازیئی بود سراسر به خطا و به دغل
وین از آن بود که شطرنج به دلخواه زدند

خاک در دیدهٔ صاحب‌نظران افکندند
قفل خاموشی یکچند بر افواه زدنـد

پیه بد نامی یک عمر به تن مـالیدند
بند بر دست و زبان و دل آگاه زدند

خویش را قائد و سردار و مقدم خواندند
تا بدین حیله قـدم بـر زبـر .... زدنـد

... مولای وطن آمـد و بـر درگـه وی
کوس ما فی یـده کـان لمـولاه زدنـد

دوحهٔ فقر و عنا غرس نمودند به ملک
لوحهٔ عز و غنا بـر سـر بـنگاه زدنـد

این گدا مردم نوخاسته بی‌زحمت و رنج
قفل بر گنج پر از تنسق و تنخواه زدند

سفلگانی که به کاغذ لغشان کاغذ نه[3]
بـر در خـاتم و زر پـردهٔ دیـباه زدنـد

گرسنه محتشمان حلقهٔ دریوزه‌گری
نیمشب بر در پیله‌ور و جولاه زدنـد



بر تو ای واعظ مسکین دل من سوخت از آنک
خونیان بر تو چنان ضربت جانکاه زدند

---

۱. بیدق پیادهٔ شطرنج است که چون به آخرین خانهٔ شطرنج رسید، وزیر شود.
۲. شاه شطرنج که در خانهٔ خود بی‌حرکت شده باشد گویند، شاه در عری است.
۳. در و پنجره‌های چوبی‌را که به‌جای شیشه، کاغذ چرب شده‌بر آن‌می‌چسبانند در خراسان‌کاغذ لغ‌می‌گویند.

ره دیرینه نهادی و گرفتی ره قوم | لاجرم ره به تو، آن فرقهٔ گمراه زدند
تا شدی فتنهٔ دیوان سلیمان صورت | مر ترا در حرم قدس به شب راه زدند
عوض موعظت و پند شدی صاحب رعد | زان رهت برق فنا بر تن چون کاه زدند
شدی از قزوین تا تمشیت رعد دهی | جای رعدت به جگر، صاعقه ناگاه زدند
بـه مـراد دل درگـاهی بـردرگه داد | رفتی و دشنهٔ ظلمت به جگرگاه زدند
به‌هواخواهی‌قومی‌شدی از ره که نخست | در تغنی ره مرگ تو هواخواه زدند
کشتهٔ وجه شبه‌گشتی واین بی‌بصران | بَدَل سن رهت از جملهٔ اشباه زدند
آن سگـان بـودند آمادهٔ آزردن مـاه | عف‌عفی کرده و پنهان همه شب آه زدند

ماه و ماهی چو به سه حرف شبیهند بهم
پنجه بر ماهی مسکین بَدَلِ ماه زدند

انقراض قاجاریه

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۴ خورشیدی بهار است که پس از تصویب قانون خلع سلسلهٔ قاجار و تعویض سلطنت، در تهران سروده و از سستی و کاهلی آخرین پادشاه قاجار و عدم اعتنا به اصول مملکت‌داری و آیین پادشاهی یاد کرده و با اشاره به علل انقراض پادشاهان، پندهای عبرت‌آمیزی داده است.

۱۷۷

بدرود گفت دولت قاجاری | مرگ اندر آمد از پس بیماری
فرجام زشت خویش پدید آورد | کندی و کاهلی و سبکساری
وآمد به جای کاهلی و کندی | جلدی و چیره‌دستی و هشیاری
وحشی ددیست پادشهی، کاورا | نتوان نگاه‌داشت به عیاری
باریکتر ز موی بسی راز است | زیـر کلاهداری و سرداری
آنجا کمال و عقل و هنر باید | آراسته به فره داداری
جودی فراخ دامن و چشمی پر | فکری درست و چهری دیداری
بنهاده کارها همه با قانون | وز قهر و خشم یافته بیزاری

وآن پادشه که باشد خودکامه　　باشدش کار کرد به دشواری
خوبی نقیض یکدگرش باید　　یک‌جای صدق و جایی مکاری
یک‌جای سادگی و جوانمردی　　یک‌جای گربزی و ریاکاری
یک‌جای چشم‌پوشی و بی‌باکی　　یک‌جای بیمناکی و بیداری
در دفع خصم آنچه سزا بیند　　بایدش کار بست به ناچاری
لیکن حذر ببایدش از این سه　　بخل و دروغگویی و غداری

* * *

آنگه کجا نهد به جهان اقبال　　بنیاد بارگاه جهانداری
پیروزیست آلت کار آنگه　　آید امید و بیم به معماری
چون گشت کاخ دولت آماده　　عشق آید و جوانی و میخواری
تن‌پروری و نخوت از آن خیزد　　وز این دول، کاهلی و گرانباری
رندان چاپلوس فراز آیند　　بنهفته تن به جامهٔ درباری
هریک هوای خاطر خود جسته　　یعنی ز شه کنیم هواداری
نگذاشته نماز ولی زی شه　　هر دم نماز برده به طراری
چون سفلگان شوند فزون، گردند　　فرزانگان و پاکان متواری
دوری چو برگذشت بر این حالت　　آید زمان ضعف و گرفتاری
شه چون زبون و زار شود، خیزند　　غوغاییان و مردم بازاری
دیری بنگذرد که فرو ریزد　　آن کاخ دیر مانده به ستواری
هنگام ضعف و پیری پیش آید　　زان پس زمان مرگ و نگونساری

* * *

بنگر یکی به چشم خرد کایدون　　بر باد رفت دولت قاجاری
ملکی که دی به زور پدید آمد　　امروز ناپدید شد از زاری
حربست زندگانی و اصحابش　　خون‌خورده خوی کرده به خونخواری
خوار و اسیروار زید ناچار　　مردی که نیست حربی و پیکاری
کودک بپرور از پی آینده　　تا پر شود چو ماه ده و چاری
دولت بود به پرورش فردا　　قائم، نه فکر پاری و پیراری
کودک چو شد ز مدرسه در محفل　　پرسند ازو چه تازه و نو داری؟

دولت به جهد و همت پیش آید — باید سپس به نیکو رفتاری

زین حال نیست چاره به گیتی در — کاین حال سنتی است چنین جاری

هر ملک را که داد بود بنیاد — دیر ایستد چو کوه به ستواری

وان ملک را که ظلم بود بنیان — زود اوفتد به مسکنت و خواری

شاهی به رایگان ندهد کس را

این چرخ سالخوردهٔ زنگاری

دین و دولت

این قصیده در سال ۱۳۰۴ خورشیدی، سال تاجگذاری رضاشاه گفته شده و ناتمام مانده و نسخهٔ آن هم مفقود شده‌بود. اخیراً برخی از ابیات آن در یکی از مسوده‌های مرحوم بهار پیدا شده و به همان طریق ثبت افتاد.

۱۷۸

مژده که بگرفت جای از بر تخت کیان — شاه جهان پهلوی میر جهان پهلوان

نابغهٔ راستین، قائد ایران زمین — پادشه بی‌قرین، خسرو صاحبقران

شیردل و پیل‌تن، یکه‌سوار وطن — فارس لشگرشکن، قائد کشورستان

مهر ز برجیس خواست کاصل سعادت کجاست — روی به شه کرد راست گفت که آنست آن

تا تو نشستی به تخت تا تو رسیدی به گاه — گشت سمرها درست گشت خبرها عیان

فر تو تجدید کرد، عهد تو تکرار داد — عزم تو کرد استوار، بخت تو کرد امتحان

خسروی کیقباد، سلطنت داریوش — واقعهٔ اردشیر، نهضت نوشیروان

باش که از فرّ بخت، باز مکرر کند — عهد همایون تو، شوکت عهد کیان

سرحد ایران کند، فسحت دیرینه کسب — با سخن پارسی امر تو گردد روان

از در اشروسنه[1] تا لب اروند رود — وز لب دریای روم، تا در هندوستان

پرتو انصاف و عدل، کرده منور زمین — غرش سعی و عمل، خاسته تا آسمان

---

۱. اشروسنه، به فتح همزه و ضم راء مرکز ایالت فرغانه در ماوراءالنهر بوده است. با سین اول و شین دوم هم ضبط شده است.

بر سخنان بهار، پادشها گوش دار / وین گهر شاهوار، گیر ز من رایگان

گوش به سرّ و علن، در بد و خوب وطن / تا نشود راهزن، بدرقهٔ کاروان

شاه بود ناگزیر، در همه حال، از وزیر / تجربه باید ز پیر، هست چو دولت جوان

پاک وزیری صمیم، قاعده‌دان و کریم / در همه جا مستقیم، بر همه کس مهربان

نزد خلایق عزیز، نزد خداوند نیز / خوش‌صفت و با تمیز، باخرد و کاردان

چشم طمع دوخته، شهوت خود سوخته / تجربه آموخته، از فترات جهان

بی‌طمعی پیشه‌اش، مهر شد اندیشه‌اش / تا نزند تیشه‌اش، ریشهٔ امن و امان

مجلس شورا سترگ، روح وکیلان بزرگ / بهر بداندیش گرگ، بهر خلایق شبان

لیک همه‌حق‌پرست، جمله به شه داده دست / در ره اصلاح مست بهر وطن کنده جان

نه همه شورش‌طلب، نه همگی بسته لب / نه همه والانسب، نه همه بی‌خانمان

خصم تعلل کند، بلکه تجاهل کند / چون که تعادل کند، پادشه و پارلمان

شد چو یکی‌زین‌دو سست نیست‌تعادل درست / کار ترازو نخست، شد به دو کفه روان

مسئلهٔ انتخاب، اصل بود در حساب / تا که شوی کامیاب، سعی بفرما در آن

ملت و دلشادیش، هست در آزادیش / ره چو نشان دادیش سخت مگردان عنان

عامه چو شد دین‌تباه، سهل شمارد گناه / منکر دین را مخواه، دشمن دین را بران

دولت و دین هم نواست، ملت بی‌دین خطاست
زانکه در اصل بقاست، دولت و دین توأمان

جزر و مد سعادت

استاد بهار این قصیده را تحت تأثیر امنیتی که رضاشاه در اوائل سلطنت برقرار کرده بود سرود.

۱۷۹

خواندیم در دفاتر و کردیم امتحان / کاز بعد هر غمی بود آسایشی نهان

چون شب تمام گردد روزی شود پدید / چون بگذرد بلیه رفاهی شود عیان

تاریخ روزگار سراسر بخوانده‌ام / ز ایران و روم و مشرق و مغرب یکان یکان

قرنی دو چون گذشت به بدبخت کشوری — پیدا شود ز غیب یکی صاحب‌قران

گویند هر به الف برآید الف قدی — خود راستست و نیست خم و پیچی اندر آن

چون نقش‌های گنجفه در طالع ملل — پشت هم اوفتاده گهی سود و گه زیان

در هر قمار سود و زیان با تناسبست — وندر حیات جامعه پیداست این نشان

دریاست زندگانی اقوام و اندرو — پیوسته جزر و مد سعادت بود عیان

باشد شگفت قصهٔ ایران و مردمش — آری شگفتی آرد هر صفحه‌ای از آن

بهر نمونه رخصت اگر هست بشمرم — تاریخ ملک ایران از عهد باستان

یک روز شد به پنجهٔ کلدانیان اسیر — ایران و «بیورسب» در آن شد خدایگان

ده قرن خاک ایران در چنگ آن گروه — بگرفت ز اشک خونین، رخسار ارغوان

صاحب‌قران ملی ناگه برون شتافت — چون شیر خشمناک ز بازار اصفهان

بربست کاوه یکسره بازارهای شهر — بر کف گرفت رایت منصور کاویان

لشکر بسوی پهنهٔ البرز برد و یافت — فرزند آبتین را با طالع جوان

روز دگر ز سطوت افراسیاب ترک — ایران خراب گشت و تهی شد از آب و نان

ناگه رشادت پسر زال زر بداد — از ترکتاز دشمن، این ملک را امان

آمد ز کوهسار دماوند، کیقباد — شد کشور از قدومش چون روضهٔ جنان

روزی دگر تسلط شورشگران گرفت — از ماد و شوش تا هری و بلخ و خاوران

بیگانگان ز لیدی و مصری و بابلی — بهر خراب ایران گشتند توأمان

هریک ز ناتوانی ایران قوی شدند — دشمن قوی شود چو شود مرد ناتوان

ناگاه گشت «کورش» والاگهر پدید — در پارس ریخت طرح یکی دولت جوان

گردنکشان گیتی تسلیم وی شدند — سر بر سپهر سود مهین رایت کیان

جانش اگرچه در ره این مملکت برفت — از او رسید دشمن این مملکت به جان

روز دگر به دعوی شهزادگی، نهاد — هر گوشه غاصبی به سر افسر به رایگان

نه تن ز غاصبان و مجوسان ز شش جهت — کوبیده پنج نوبت شاهی به یک زمان

کامد یکی فریشته در پیش «داریوش» — گفتش برون خرام که هنگام تست هان

سردار نامدار برآمد بر اسب و راند — توسن گه سپیده به میدان امتحان

پیش سپاه، شیهه کشید اسب دولتش — یعنی کجاست تاج که اینجاست قهرمان

تاجش به سر نهادند ایرانیان و گشت — ایران چو عهد «کورش» دارای عز و شان

شد مملکت منظم و آمد ز یمن بخت | از قیروان مسخر او تا به قیروان
شد داستانش نقش به کهسار بیستون | تا بیستون بجاست بجایست داستان
روز دگر ز فتنهٔ اسکندر اوفتاد | دارا و تختگاهش در خاک و خاکدان
اهریمنان به رغم خدایان شتافتند | از مصر و شام و اربل تابلخ و بامیان
یک قرن اشگ ریخت وطن تاکه برکشید | اشک بزرگ، رایت شوکت بر آسمان
از شهر «اشک‌آباد» آمد برون و راند | بر دفع جیش یونان تا شهر دامغان
یکسو ز خصم شرقی پرداخت باختر | یکسو ز خصم غربی پیراست خورووران[۱]
ز اشکانیان دوباره شد ایران جوان و رفت | آن سوز و سوگواری از یاد سردمان
چون تیغ اردشیر سرافراز، بردرید | در پهنهٔ مصاف، جگرگاه اردوان
بر سیرت هخامنشی دولت بخاست | گشت زمانه نو کرد آن کهنه دودمان
ساسانیان شدند یکی دولت بزرگ | نز رومشان تزلزل و نز چینشان زیان
روز دگر ز نیزه‌گذاران بادیه | جست آتشی به مکمن شیران نیستان
سالی دویست بر سر این آسیای دهر | از خون بیگناهان شد جوی‌ها روان
ناگه به فر ایزدی از بیشه شد پدید | یعقوب لیث، شیر بیابان سیستان
آزادی عجم را بنیان نهاد و کرد | سهم عرب برون ز دل قوم آریان
پور وصیف سگزی و بسام خارجی | گفتند شعر پارسی و زنده شد زبان
تا چار قرن، خلق خراسان و نیمروز | کردند سعی و تازه شد آثار باستان
افشاند میر نصر، زر و رودکی، سخن | آری سخن ز دل دمد و سیم و زر زکان
فردوسی آمد و سخن از چرخ برگذاشت | بر طراز پهلوانی و بر یاد پهلوان
آنک به خاندان عجم کرد خدمتی | کان هیچگه نمی‌رود از یاد خاندان
ارجو که کهنه تربت او نو شود که هست | دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
وانگه ز تیره‌بختی خوارزمشه، نهاد | چنگیز بر گلوی وطن تیغ خونفشان
بیش از دو قرن و نیم نیاکان ما شدند | خوار و ذلیل زیر پی ترک و ترکمان
جست از میان تودهٔ خاکستر وطن | ناگاه برق و گشت منور از او زمان
اندر مصاف تاخت سماعیل شاه و یافت | ایران جلال و شوکت رفته به رایگان

---

۱. خوربران، خورووران و خاوران به معنی مغرب است.

وانگه که شد ز سستی آل‌صفی، بلند / در زیر تیغ افغان، افغان از اصفهان
روسیه تاخت تا طبرستان و اردبیل / ترکیه تاخت از همدان تا به ایروان
محمود سیستانی از سیستان گرفت / تا قاینات و طوس و نشابور و اردکان
آمد برون ز میغ وطن تیغ نادری / وز وی گرفت روشنی این تیره خاکدان
وامروز باز نو شده این دولت کهن / بعد از قیام نادر و جهد کریم‌خان
یک قرن و نیم طی شد کز نسل پارسی / کس را نبود تخت جم و کاخ کی، مکان
ایران خراب شد ز دو همسایهٔ قوی / وز بی‌خیالی شه و دربار ناتوان
قانون خراب و ابتر و قانون‌گذار کور / بدتر ز هر دو مجری قانون در آن میان
القصه نیست مردم این ملک را سپس / بعد از خدا پناهی غیر از خدایگان
فرمانده بزرگ رضا شاه پهلوی / شاهی که هست بر همه فرمان او روان
شاها خدای بر گلهٔ خلق، مر تو را / چوپان صفت نمود نگهبان و پاسبان
آسایش شبان چه بود؟ خدمت رمه / کز بهر خدمت رمه آمد همی شبان
تفریح خلق درگرو زحمت شه است / دژ بغنود چو باشد بیدار دیده‌بان
اقرار می‌کنم که در این عهد و روزگار / هرگز شهی به از تو نداده است امتحان
چون درفتاد غلغله ز آشوب بلشویک / اندر ولایت طبرستان و دیلمان
تهدید کرد عاصمهٔ ملک را عدو / چون سیل خانه‌کرب که خیزد ز هر کران
تو با قلیل مایه سپه، تاختی به رشت / کرده سپر به پیش اجانب تن و روان
زان بیشه‌های صعب گذشتی به رزمگاه / کانجا پلنگ را نتوان راند با ستان
مرداب‌های موحش و آن سنگلاخ‌ها / بگذاشتی، چو تیر که پر گیرد از کمان
اندر میان دشمن رفتی و آمدند / از هر طرف سپاهی بسته به کین میان
جستی ظفر به یاری تدبیر و تیغ تیز / بر دشمنان خانگی و خصم بی‌امان
کشور ز اهتمام تو یکباره امن گشت / گردنکشان و دزدان گشتند بی‌نشان
جاماسب گفته است به جاماسبنامه در / یاجوجیان ز شرق درآیند ناگهان
هر چیز را خورند و ستانند و بگذرند / همچون ملخ که بگذرد از باغ و بوستان
از بهر دفع آنان بیرون شود یکی / مانند تو از ایران در آخرالزمان
آن قوم را به دریا ریزد ز رزمگاه / وایران دوباره گردد چون‌عهد باستان
مانندهٔ نیاکان گردد به عهد تو / خوی نژاد ایران با صدق هم‌عنان

جاماسبنامه را تویی اکنون شها گواه
از من به یاد دار و بر این فال خوش بران

فخریه

در سال ۱۳۰۴ خورشیدی سروده شده است.

۱۸۰

دگر باره خیاط باد صبا | بر اندام گل دوخت رنگین قبا
بسی حله آورد و ببرید و دوخت | بـه نوروز، خیاط باد صبا
یکی را به بر ارغوانی سلب | یکی را به تن خسروانی ردا
ز اصحاب بستان که یکسر بدند | بـرهنه تـن و مـفلس و بینوا
به دست یکی بست زیبا نگار | به پای یکی بست رنگین حنا
بیاراست بـر پیکر سروبن | یکی سبزکسوت ز سر تا به پا
برافکند بـر دوش بید نگون | ز پیروزه درّاعـه‌ای پـربها
بسی ساخت بازیچه و پخش کرد | به اطفال باغ از گل و از گیا
به دست یکی پیکری خوب‌چهر | به چنگ یکی لعبتی خوش‌لقا
یکی بسته شکلی به رخ بلعجب | یکی هشته تاجی به سر خوشنما
یکی را به بر طرقه‌ای مشک‌بیز | یکی را به کف حلقه‌ای عطرسا
پس آنگه بسی عقد گوهر ز هم | گسست و پراکندشان بر هوا
درخت شکوفه ده انگشت خویش | فرا پیش کرد و ربود آن عطا
سیه ابر توفنده کز جیش دی | جدا مانده در کوه چفت عنا
بر آن شد که آید به یغمای باغ | بتاراجد آن ایزدی حله‌ها
برآمد خروشنده از کوهسار | بپیچید از خشم چون اژدها
که ناگاه باد صبا دررسید | زدش چند سیلی همی برقفا
بنالید از آن درد ابـر سیاه | شد آفاق از ناله‌اش پـرصدا
تو گفتی سیه بنده‌ای کرده جرم | دهد خواجه اکنون مر او را جزا
بارد ز مژگان سرشک آنچنان | کزان تر شود باغ و صحن سرا
گه از خشم دندان نماید همی | بتابد ز دندانش نور و ضیا
ببالد چمن زان خروش و غریو | بخندد سمن زان فغان و بکا

چنان کز خروشیدن کوس رزم — بخندند همی لشکر پادشا
نگه کن به ایران ز ده سال پیش — ز آشوب و غوغا و قحط و غلا
خزینه تهی‌تر ز مغز وزیر — ذخیره تهی‌تر از آن هر دوتا
ادارات، ویرانه و بی‌حقوق — سپاهی، برهنه تن و بینوا
سر ماه، دولت به دریوزگی — شده بر در اجنبی چون گدا
روان هر طرف جیش بیگانگان — به یغمای این ملک داده صلا
به هر گوشه‌ای ظالمی مقتدر — به هر دسته‌ای مفسدی مقتدا
شنیده خردمند هر بامداد — ز نابخردان تهمت و ناسزا
ز مردم‌کشان خون مردم هدر — ز غارتگران مال ملت هبا
شده ملک گیلان و مازندران — به تاراج بیگانه و آشنا
به هر برزن و کوی گرد آمده — پی مفسدت لشگری زاشقیا
به‌شهر ری اندر به هر یک دو ماه — شده چند بیچاره فرمانروا
وطن‌دوستان‌سر ز خجلت به زیر — ولی سفگان گرم چون و چرا
درین حالت زار ناگه ز غیب — برآمد یکی دست زورآزما
نجنبید از هیبتش آب از آب — لهیب فتن سرد شد جابجا
تو بودی که‌در جنگ‌خونین‌رشت — سپر ساختی تن به تیر بلا
تو بودی که کردی به رزم جنوب — به دریا و صحرا تن خود فدا
تو بودی که گرگان ز نیروی تو — تهی شد ز یک گله گرگ دغا
تو بودی‌کز آن پست و تیره مغاک — رساندی وطن را به اوج علا
همیدون به شرح هنرهای تو — زبان رهی قاصر است از ثنا
مگر وام خواهم ز تیمورتاش — زبانی فصیح و بیانی رسا
هم از کلک او مایه خواهم همی — مگر کلک او مایه بخشد مرا
پس آنگه ز صد دفتر مدح تو — توانم مگر کرد سطری ادا
دریغا جدا ماندم از مهر شاه — ز بس گفت دشمن بدم در قفا
چو من نیکخواهی کم آید به‌دست — سخن‌گستر و ثابت و باوفا
نروییده اندر دلش بیخ آز — نخشکیده در چشمش آب حیا
وطنخواه و بیدار و باتجربت — نویسنده و ناطق و پارسا

به کار سیاست صدیق و دلیر گریزان ز زرق و فریب و ریا
برون‌ز اختصاصی‌که دارم به شعر بیستم ز هر علم طرفی جدا
ز اصل لغات و ز اصل خطوط ز اصل ملل کامدند از کجا
ز پیدایش خاک و استارگان ز حیوان و انسان و آب و گیا
ز گفتار داروین و سرّ حیواة ز تبدیل و از نشو و از ارتقا
ز تصنیف‌الحان‌و از صرف و نحو ز تشریح و تاریخ و جغرافیا
فزون زین هنرها که ازهر یکش مرا خاست خصمی پلید و دغا
مرا این هنرها ز درگاه تو جدا ساخت‌ای شاه کشورگشا
چه غم گر بمیرم به کام حسود که ماند پس از من ز من شعرها
همه پخته مانند سیم رده همه سخته مانند زرّ طلا
گر از شعر شاید که پوشش کنند بپوشد زمانه ز شعرم کسا
حسودان ما هم بمیرند نیز منزه شود دستگاه قضا
قضاوت ز روی عدالت شود نه از روی بیداد و بخل و جفا
سخن‌های‌ماخود زدل‌خاسته‌است در آن نیست یک‌ذره ریو و ریا
به نیک و بد کار ما پی برند پس از ما، چو خوانند اشعار ما
بر آنم که شعرم نگوید دروغ وگر چند گوید سخن در قفا
بویژه که در شعرم اغراق نیست صریح است و پاکیزه و جانفزا
به لفظ ار به کس اقتفا کرده‌ام به معنی نکردم به کس اقتفا
تنحل نکردم به شعر اندرون نسازد به دریوزه اهل غنا
تتبع بسی کرده‌ام لاجرم توارد اگر شد تفضل نما
بلای توارد بلایی است صعب به یزدان گریزم من از این بلا
ببین دفتر فرخی و سروش که مصراع‌ها نیست از هم جدا
من اینسان توارد ندارم به شعر که نبود مرا حافظه بی‌وفا
مرا عیب کردند در سبک نظم که این باستانی سخن تا کجا
همم عیب کردند در کار نثر که این شیوهٔ تازه باری چرا
ندانند کان باستانی سخن کلیدی‌است‌درفضل،مشکل‌گشا
زبان را نگه دارد از انحطاط سخن را نگه دارد از انحنا

ولی نثر پیشین چنان ابتر است | که مقصود را کرد نتوان ادا
همان‌نظم،خاص‌است و نثر است عام | نداند کس از شعر، باشد روا
ولی نثر را گر ندانند خلق | ابا معرفت کی شوند آشنا
در ایران به تازی نبشتند نثر | که در نثر تازی فراخ است جا
به نثر اعتنایی نبوده است پیش | که بوده است افزون به شعر اعتنا
بود سخت، بنیان نظم دری | ز آرایش و لون و برگ و نوا
ولی نثر تازی ز نثر دگر | بسی بیش دارد جمال و بها
بجز چند دفتر ز پیشینیان | که تقلید از آنان بود نابجا
نشان ده اگر هست نثری تمام | که‌برجای پایش توان هشت پا
ازیرا به نثر نوین تاختم | کزآن حاجت قوم گردد روا
گر این طرز تحریر بودی گزاف | نراندی بر آن هرکسی مرحبا
نکردی بهر مغز چون مل اثر | ندادی بهر بزم چون گل صفا
هرآن چیز کان را پسندند خلق | سراسر صوابست و جز آن خطا
دریغا که‌خیره است‌چشم حسود | نبیند بجز عیب خلق خدا
گرت صد هنر باشد و عیب یک | صدت عیب گیرد حسود دغا
حسودان به پیغمبر هاشمی | ببستند از اینگونه بس افترا
که شعر است‌قرآن و بی‌معنیست | الف لام میم و الف لام را
چو گرگ حسد مصطفی را گزید | تو گویی که آهو نگیرد مرا؟!
الا تا گلستان به فصل بهار | چو روی نکویان شود دل‌گشا
سرت سبز باد و تنت زورمند | تو را دولت و دولتت را بقا

وطن باد در سایهٔ عدل تو
برومند و بالنده و باصفا

کهنه شش هزار ساله

این مسمط که دارای طرزی جدید است در سال ۱۳۰۴ خورشیدی، اوایل سلطنت پهلوی سروده شده و راه نو ساختن ایران پیر و کهن‌سال را نشان می‌دهد.

۱۸۱

ای گـلبن زرد نیم مرده — وی باغچهٔ خزان رسیده
ای بلبل داغ دل شمرده — وی لالهٔ زار داغ دیـده
ای سبزهٔ چهرهٔ زرد کرده — صد تیرگی از خزان کشیده
وی کام دل از چمن نبرده — وی طعنه ز باغبان شنیده

برخیز که فصل نوبهار است

ای کودک عهد پهلوانی — وی بچهٔ روزگار سیروس
ای کام گرفته از جوانی — در عهد سپندیار و کاوس
ای رسته به فر خسروانی — از چنگ صد انقلاب منحوس
هان عهد تجدد است، دانی — کز حلقه و بند عهد مطموس

هنگام شکستن و فرار است

گویند که نو شده است، هی هی — این کهنهٔ شش هزار سال
کی پیر، که کرده عمرها طی — گردد به دو ساعت استحاله
تجدید قوا کنید در وی — تارنج هرم[1] شود ازاله
اصلاح کنید عهدش از پی — تا نو گردد که لامحاله

این کهنه به‌دوش دهر بار است

هر چیز که پیر شد بگندد — وآن پیر که گنده شد بمیرد
زیور به عجوز برنبندد — تدبیر به پیر درنگیرد
ویرانه، نگار کی پسندد — افتاده، قرار کی پذیرد
خواهید گر این کسل بخندد — خواهید گر این کهن نمیرد

درمان و علاجش آشکار است

بایست نخست کردش احیا — ز اصلاح مزاجی و اداری
وآنگاه بپای داشت او را — با تقویت درستکاری
وز برق تجددش سراپا — نو کرد به فرّ کردگاری

---

۱. هرم، به فتح اول و کسر ثانی ضعف و پیری باشد.

تجدید فنون و علم و انشا　　اصلاح عقیدتی و کاری
نو کردن کهنه زین قرار است

دختر گدا

در سال ۱۳۰۴ خورشیدی این چامهٔ زیبا از طبع استاد بهار در انتقاد از اوضاع اجتماعی روز و عدم استقرار عدالت اجتماعی تراوش کرده و انتشار یافت.

۱۸۲

گویند سیم و زر به گدایان خدا نداد　　جان پدر بگوی بدانم چرا نداد؟!
از پیش ما گذشت خدا و نداد چیز　　دیشب، که نان نسیه به ما نانوا نداد
جان پدر بگوی بدانم خدا نبود　　آن شخص خوش‌لباس که چیزی به ما نداد؟
گر او خدا نبود چرا اعتنا نکرد　　بر ما و هیچ چیز به طفل گدا نداد؟
شخصی خیال که چیزی دهد ولی　　آژان میان فتاد و ردم کرد و جا نداد
گفتم که مرده مادر و بابام ناخوش است　　کس شاهی ای برای غذا و دوا نداد
همسایه روضه خواند و غذا داد، پس چرا　　بیرون در به جمع فقیران غذا نداد
دیدم کلاهی ای زدم در تو را براند　　وز دوری خورش به تو یک لوبیا نداد
دایم به قهوه‌خانه سماور صدا دهد　　یکبار هم سماور بابا صدا نداد
بقال بی‌مروت از آن میوه‌ها به من　　یک آلوی کفک زدهٔ کم‌بها نداد
نزدیک نانوا سر پا بودم و کسی　　یک لقمه نان به دست من ناشتا نداد
مردی گرفت لپ مرا و فشرد و رفت　　چیزی ولی به دست من بینوا نداد
از این همه درخت که باشد میان شهر　　یک شاخه نیز منقل ما را جلا نداد

گفتش پدر خموش که ایزد به ما و تو
در کار خود اجازهٔ چون و چرا نداد

نفثة المصدور

این قصیده یکی از قصاید معروف ملک‌الشعرا بهار است که درسال ۱۳۰۴ خورشیدی سروده است. بهار این قصیده را در تحت تأثیر وضع نامساعد زمان و رنج و ملالی که همواره از این رهگذر روان حساس او را آزرده می‌داشت و روح لطیف و بلندپروازش را متلاطم و شورانگیز ساخته بود، گفته است و در خلال آن از قصیدهٔ معروف حسن وثوق (وثوق‌الدوله) رییس‌الوزراء اسبق ایران که با استاد دوستی دیرین و مفاوضات ادبی بسیار داشته است، یاد کرده و با آوردن یک مصراع از قصیدهٔ وثوق «بگذشت در حسرت مرا بس ماه‌ها و سال‌ها» با وی همداستانی کرده است.

۱۸۳

فریاد ازین بئس‌المقر وین برزن پر دیو و دد — این مهتران بی‌هنر وین خواجگان بی‌خرد

شهری برون پر هلهله وز اندرون چون مزبله — افعی نهفته در سله کفچه فشرده در سبد

قومی به فطرت متکی نی احمدی نی مزدکی — سر تافته در گبر کی از مسمغان و هیربد[1]

گفتند دانایان مه، مه زاید از مه، که از که — از مردم به کار به، وز کشور بد، کار بد

کی زین سراب خشم و کین شهد آید و ماء معین — کندوش خالی زانگبین و آکنده چاهش زانگژد[2]

در پیرهنشان اهرمن گشته نهان همباز تن — زنده به دیو است این بدن این دیو هرگز کی مرد

هر خواجه محض آزمون چون اشتر مست حرون — بر مردم خوار زبون نهمار پرانند لگد

بستند مردم را زبان تا کس نداند رازشان — چون شبروی کاندر نهان بر پای درپیچد نمد

هریک به تاراج وطن دامن زده چون تهمتن — وز دوکدان پیرزن برداشته سهم و رسد

در تیره‌جانشان اژدها در مغز سرشان دیوپا — عفریتشان زیر قبا، ابلیسشان در کالبد

مست رعونت هریکی سوده به کیوان تارکی — وز کبر همچون بابکی بنشسته در ایوان بد[3]

دل گشته قیراندودشان اندرز ندهد سودشان — وز تیغ زهرآلودشان خسته هزار اندرزید[4]

---

۱. مسمغان به فتح دو میم به معنی بزرگ مغان و هیربد هم بدان معنی است و هر دو لقب پیشوایان مزدیسنی بوده است.

۲. انگژد انقوزه است.

۳. بد با ذال معجمه نام حصار بابک خرم‌دین بوده است.

۴. اندرزید یکی از القاب پهلوی و به معنی رییس معارف یا وزیر مدارس و علوم بوده است.

مُردم از این مشتی گدا از مردم مانده جدا — کو شعلهٔ قهر خدا کو آتش خشم یزد[1]

کو رادمردی بی‌نشان در کف پرندی خونفشان — کاستاند از مردم‌کشان داد جوانمردان رد

برپا کند ناوردها دارو نهد بر دردها — بر رغم این نامردها گردد به مردی نامزد

کو آن مسیح پاک‌جان کاین گفته راند بر زبان: — بر دیگری مپسند هان آن راکه نپسندی به خود

دردی که زاد از استمی دارد ز شورش مرهمی — آتشزنه گردد همی اطلس کجا گردید پد[2]

با جور و ظلم و خشم و کین شورش پدید آید یقین — با دیمه آید پوستین با تیر ماه آید شمد

دردا که از شورشگری هستم به طبع اندر بری — با پیری و با شاعری شورش‌پژوهی کی سزد

در ری بماندم پا به گل از سال سی تا سال چل — زین یازده سالم به دل شد خون هشتاد و نود

دور از خراسان گزین در ری شدم عزلت‌گزین — مویان چو چنگ رامتین نالان چو رود بارید

دارم به دل رنجی گران از یاد زشک و عنبران — صحرای طوس و طابران الگای پاز و فارمد

آن رودباران نزه از قلهک و طجرشت به — نوغان درو شاهانه ده مایان و کنک و ترغبد[3]

در گرمسیرش راغها در آبدانها ماغها — در کاخها و باغها هم بادغد هم آبغد[4]

طبع «وثوق» پاک‌جان آن خواجهٔ بسیاردان — شاید که این راز نهان بهتر نماید گوشزد

الماس رومی برکند پولاد هندی سر کند — بر صفحهٔ دفتر کند پیدا یکی کان بسد

«بگذشت در حسرت مرا بس ماهها و سالها» — تا مصرعی گویم کجا یا مصرعش پهلو زند

کی هست یک را در نظر مانند صد قدر و خطر — گرچه یک است اندر شمر همتا و همبالای صد

ظنم خطا شد راستی در طبعم آمد کاستی — بگرفتم از شرم آستی در پیش رخسار خرد

ای خواجه ز آصف‌مشربی مستوه ازین مشتی غبی — کی پور داود نبی، آید ستوه از دیو و دد

غم نیست گر خصم از ریا گیرد خطا بر اتقیا — گیرند زندیقان خطا بر قل هو الله احد

گفتم علی‌رغم عدو در اقتفای شعر تو

در یکهزار و سیصد و چار اندر اسفندار مد

---

۱. به فتح اول و دوم به معنی ایزد است. ۲. پد و پت به معنی کهنه و ژنده و درهم شده است.

۳. اماکنی که درین دوبیت توصیف شده نام بعضی از ییلاقات و اماکن اطراف شهر مشهد است.

۴. بادغد و بادغر جای باد و آبغد جای آب و نام قریه‌ای است در خراسان.

خویش را احیا کنید

شادروان ملک‌الشعرا بهار، چنان که در بسیاری از آثار او هویداست، همان اندازه که در مذهب اسلام متعصب بود و مقام ائمهٔ اطهار را گرامی می‌شمرد و نسبت به مظالمی که دربارهٔ آل علی علیهم‌السلام وارد آمده بود مرثیه‌های سوزناکی می‌سراید به همان اندازه از تعصب‌های جاهلانه و خرافاتی که عوام‌الناس در لباس مذهب بدان می‌گرویدند، ناراضی و متأسف بود و گاه به‌گاه پاره‌ای از خرافات متداولهٔ در میان عوام را به‌باد انتقاد شدید می‌گرفت.

از جمله ترکیب‌بند زیر است که در محرم سال ۱۳۰۵ خورشیدی سروده و از جهل و نادانی امت در طریقهٔ عزاداری و از اینکه تودهٔ ملت ایران زشت را از زیبا و سود خویش را از زیان تمیز نمی‌دهد، شکایت کرده است.

۱۸۴

ای سفیهان بهر خود هم اندکی غوغا کنید — حال خود را دیده، واغوثا و واویلا کنید

کیسه‌های خالی خود را دهید آخر تکان — پس تکانی خورده دزد خویش را پیدا کنید

تا به کی با این لباس ژنده می‌ریزید اشگ — با جوی غیرت لباس از اطلس و دیبا کنید

کشته شد شاه شهیدان تا شما گیرید پند — پیش ظالم پافشاری یکه و تنها کنید

خانه‌هاتان شد خراب اما صداهاتان گرفت — آخر ای خانه‌خرابان لااقل نجوا کنید

انتظار از مجلس و از شیخ و از ملای شهر — کار بیهوده است خود را حاضر دعوا کنید

خودکشی باشد قمه بر سر زدن، آن تیغ تیز — بر سر دشمن زنید و خویش را احیا کنید

این دکاکین کساد ای اهل تهران بسته به — دکه بربندید و مشت ظالمان را واکنید

ای جوانان مدارس، بی‌سوادان حاکمند — این گروه بینوا و سفله را رسوا کنید

ای رفیقان اداری، رفت قانون زیر پای — حفظ قانون را قیامی سخت و پابرجا کنید

ای دیانت‌پیشگان دین رفت و دنیا نیز رفت — چشم‌پوشی بعد از این از دین و از دنیا کنید

چشم‌هاتان روشن ای مشروطه‌خواهان قدیم — هم به‌ضد یکدگر هنگامه و غوغا کنید

کشور دارا لگدکوب سمند جور شد — راستی فکری برای کشور دارا کنید

چون که ننهادید بر قانون و بر خویش احترام — مستبدین از شما یک‌یک کشیدند انتقام

رفته حس مردمی از مرد و زن، من با کیم — نیست گوشی تا نیوشد این سخن، من با کیم

بیست سال افزون زدم داد وطن، نشنید کس | تازه از تو می‌زنم داد وطن، من با کیم
همچو بلبل‌گر هزار آوا برآرم، چون‌که هست | گوش‌ها بر نغمهٔ زاغ و زغن، من با کیم
هی‌علی و هی‌حسین و هی‌حسن‌گویم،چو نیست | نی علی و نی حسین و نی حسن، من با کیم
گاه گویم کز مشیری مؤتمن جویم علاج | چون نمی‌بینم.مشیری مؤتمن، من با کیم
می‌زنم در انجمن فریاد واویلا ولیک | پنبه دارد گوش اهل انجمن، من با کیم
خلق ایران دسته‌ای دزدند و بی‌دین، دسته‌ای | سینه‌زن، زنجیرزن، قداره‌زن، من با کیم
گویم این قداره را بر گردن ظالم بزن | لیک شیطان گویدش بر خود بزن، من با کیم
گویم این زنجیر بهر قید دزدانست و او | هی زند زنجیر را بر خویشتن، من با کیم
گویم ای نادان به ظلم ظالمان گردن منه | او بخارد گردن و ریش و ذقن، من با کیم
گویمش باید بپوشانی کفن بر دشمنان | باز می‌پوشد به عاشورا کفن، من با کیم
گویم ای واعظ دهانت را لئیمان دوختند | او همی بلعد ز بیم آب دهان، من با کیم
گویم ای‌آخوند خوردند این شپش‌ها خون تو | او شپش می‌جوید اندر پیرهن، من با کیم
گویمش دین رفت از کف، گوید این باشد دلیل | بر ظهور مهدی صاحب زمن، من با کیم
گویم ای کلاش، آخر این گدایی تا به کی | گویدم: چیزی به نذر پنج تن، من با کیم

پس همان بهتر که لب بربندم از گفت و شنید
مستمع چون نیست باری، خامشی باید گزید

سردسیر درکه

در تابستان سال ۱۳۰۵ خورشیدی استاد بهار با عائلهٔ خود از گرمای طاقت‌فرسای شهر تهران به سردسیر درکه پناه برد. مناظر دلفریب و هوای روح‌پرور درکه نشاط تازه و وجد بی‌اندازه‌ای در استاد بوجود آورد و این قصیدهٔ شیوا ثمرهٔ آن است.

۱۸۵

چون اوج گرفت مهر از سرطان | بگشاد تموز چون شیر دهان
شد خشک به‌دشت آن‌سبزهٔ خرد | شد پست به کوه آن برف کلان

شد توت سپید و انگور رسید　　　وان توت سیاه آمد به دکان

شد گرم هوا شد تفته زمین　　　زین بیش به شهر ماندن نتوان

امسال مراست رای درکه　　　کانجا ز فضول خالی است مکان

با چند رفیق همراز و شفیق　　　هم نادره‌سنج هم قاعده‌دان

طی شد مه تیر شد نامیه پیر　　　لیکن درکه است سرسبز و جوان

جایی است نزه باغی است فره　　　کوهی است بلند آبی است روان

زین خطه بهار بیرون نرود　　　چه فصل تموز چه فصل خزان

گویی که همی این ناحیه را　　　بگزیده بهار از جمله جهان

من هم نروم زینجا که نرفت　　　ادریس نبی از باغ جنان

از لطف هواش گویی که کسی　　　پاشیده به خاک آب حیوان

سبز است هنوز خوشه به قصیل　　　وز گندم شهر ما ساخته نان

هم توت سیاه هم توت سپید　　　پیداست هنوز بر تود بنان

آن توت سپید بر شاخ درخت　　　چون خیل نجوم بر کاهکشان

وان توت سیاه در پیش نظر　　　چون غالیه‌ها در غالیه‌دان

انبوه درخت هنگام نسیم　　　چون نیزه‌وران هنگام طعان

باغ از برباغ بر رفته چنانک　　　از زمردسبز، کان از بر کان

دیدم شب دوش کافروخته شمع　　　می‌سوخت ولی خشکش مژگان

گفتم ز چه رو حیران شده‌ای　　　رقصی بنمای اشکی بفشان

گفتا که چنان مستم ز هوا　　　کم بی‌خبر است قالب ز روان

زینجا بسوی سرچشمهٔ رود　　　صعب‌است‌مسیر،هول‌است مکان

از ریزش کوه غلطیده به زیر　　　احجار عظیم همچون هرمان

جوزات فتد در زیر قدم　　　چون برگذری از دوکمران[1]

آن‌هفت غدیر چون هفت صدف　　　بُسدّ به کنار گوهر به میان

کارا[2] ز فراز ریزد به نشیب　　　آرام و خموش لرزان و نوان

---

۱. دوکمران: دو سنگ عظیم است نزدیک هفت‌حوض که تنگه‌ای را در میان رودخانه تشکیل داده است.
۲. کارا: آبشاری است قشنگ یک میل بالاتر از هفت‌حوض در طرف چپ رود.

چون ریش سپید کش شانه زنند | از زیر زنخ تا پیش دو ران
بنگر که چسان ببرید و شکافت | کارای حقیر خارای کلان
زین تنگ‌دره چون برگذری | زی تنگهٔ بند راهی است نهان
با دید شود اندر سر راه | کانی چو شبه بی‌حد و کران
خطی سیه از دو سوی دره | پیوسته بهم همچون دو کمان
این کشور ماست کان زر و نیست | مردی که کشد این نقد ز کان



آن غرش آب کز سنگ سیاه | ریزد به نشیب جوشان و دمان
گویی که مگر هم‌نعره شدند | در بیشهٔ تنگ شیران ژیان
یا از بر کوه غلطند به زیر | با غرش رعد صد سنگ گران
در هر قدمی تا منبع رود | صد چشمهٔ عذب دارد جریان
زنجیر قلل پیوسته به هم | والبرز عظیم پیدا ز کران
پیچیده بر او چون شارهٔ سبز | انبوه درخت از دیر زمان
البرز شدست گویی علوی | کز شارهٔ سبز بربسته میان
آن پارهٔ برف بر تیغهٔ کوه | چون سیم سپید بر جزع یمان



برگشتم از آن کافتاد سرا | از رفعت جای در سر دوران
ناگه بدمید ماه از بر کوه | کاهیده ز نور یک نیمهٔ آن
چونان که به رقص پوشیده شود | یک نیمه ز زلف رخسار بتان
بی‌رود و سرود بی‌جام شراب | منزلگه ماست چون گورستان
یارب بفرست یارب بفرست | مولی برسان مولی برسان
زان شیشهٔ می زان تیشهٔ غم | زان بیشهٔ حال زان ریشهٔ جان
ای چرخ سرا بی‌باده مخواه | وای دوست مرا بی‌بوسه ممان
نی‌نی نه رواست می بهر چراست | می بیخ هواست می اصل هوان
می خانه‌کن است دانش فکن است | آسیب تن است و آزار روان
خنیاگر ماست این بلبل مست | نوشین می ماست این آب روان
از جلوهٔ کوه شو مست که هست | هر منظره‌اش فردوس‌نشان

بنگر که چسان شد مست هزار | بی‌نشأهٔ می بی‌کیف دخان
گر از ره طبع سرمست شوی | ز آسیب خمار نقتی به زیان
این پند من است هرچند بود | مشکل به عمل آسان به زبان
گر زامر منش سر برنزدی | مردم نشدی مقهور غمان
غم چیره به‌خلق زان شد که نمود | بهمان ز سفه تقلید فلان
اقلیم و هوا پوشاک و غذا | اصلی‌است‌درست‌درسی‌است‌روان
بیمار شوی گر از ره جهل | در جدّه خوری قوت همدان
وآن را که به طبع رد کرد منش | گر قصد کنی بد بینی از آن
پر فتنه مشو بر صنع بشر | کاین گفت چنین وآن کرد چنان
کز صنع بشر بازست و دراز | بر فرق زمین دست حدثان
دردا که بشر شد سخرهٔ نفس | وز علم نهاد دامی به جهان
از طبع و منش برگشت و فتاد | از راه یقین در بند گمان
شد علم فزون لیکن بنکاست | نز بخل بخیل نز جبن جبان
جنگی که پریر گیتی بگرفت | نا داده کسی در دهر نشان
نه برده چنو این پشت زمین | نه دیده چنو این چرخ کیان
آن خون که بریخت این نیمهٔ قرن | هرگز بنریخت در چند قران

ایراک ز علم ثروت طلبند
نه لذت روح نه رامش جان

دندان طمع

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۵ خورشیدی استاد بهار می‌باشد که در ذم حرص و طمع و مفاسد آن در جامعه، سروده شده است.

۱۸۶

دندان طمع کن که شود درد تو درمان | بس درد که درمان شود از کندن دندان
دندان چو بفرساید و کاهد ز بنش گوشت | ریم آرد و زان زاید جرثومه فراوان

جرثومه گه‌خایش، در لقمه درآید وانـدر عمل هضم، پدید آرد نقصان
وانگاه جهد در دوران دم و گردد بس درد در اندام پدید از اثر آن
درد سر و درد شکم و درد مفاصل درد عصب و سستی ماهیچه و ستخوان
هر شب تبی آید چو تب ربع[1] و تب غب[2] در تابه درافتد تن و در تاب شود جان
هر لحظه رود دردی و بازآید دردی زین کار پزشکان همه سرگشته و حیران
دانای بزرگ آنگه گوید که مر این را چاره نبود هرگز، جز کندن دندان



اندر دهن نفس، بسی دندان داریم تا لقمهٔ افکار بخاییم بدیشان
ناگاه فتد کرم طمع در دهن نفس وانـدر بن دندانی، جا گیرد آسان
آنجای کند شخم و نهد تخم و بزایند کرمان طمع، بیشتر از ریگ بیابان
چون لقمهٔ پندار بخاییم، از آن زهر در لقمه فرو ریزد از پایهٔ اسنان
در معدهٔ روح افتد با لقمهٔ پندار وآنجای کند مفسده چون موش در انبان
وانگه جهد اندر دوران دم دانش هر چیز بیوبارد چون گرسنه ثعبان
بیماری نفس آرد و ناراحتی روح درد سر عقل آرد و درد دل ایمان
چون نفس شود خسته و جان گردد بیمار افرشتهٔ او سوی پزشگ آید گریان
گوید که حکیما به وثاق اندر دارم بیماری افسرده و پژمرده و نالان
چشمانش نابینا گشته است و نبیند جز منفعت شخصی و جز کیسه و جز خوان
از تاب و توان رفته چون مستبع شیدا وز خواب و خورش مانده چو مستسقی عطشان
یکباره رها کرده طریق خرد و عقل بالمره نظر بسته ز عزّ و شرف و شان
دانا به مَلَک گوید: بیمار تو را سخت درد طمع و حرص گرفته است گریبان
اندر دهن نفسش، دندانی خرد است ابلیس مر آن را زده هر روز به سوهان
بیخ و بن آن دندان پوسیده و زار است علت همه زانست و علاجش بود آسان
دندان طمع خوانند آن را و ببایست برکندن آن از ته دل وز بن دندان
دندان خرد را چو خورد کرم طمع، نیست دندان خرد، آن را دندان طمع خوان
چون آز و طمع گردد با جان تو مقرون پیوسته خجل گردی اندر بر اقران

هر درد که داری تو ز آز و طمع توست
دندان طمع کن که شود درد تو درمان

---

۱. ربع: تبی است که هر چهار روز یک بار عارض مریض گردد.
۲. غب: تبی است که یک روز در میان آید.

شب زمستان

سورت سرمای زمستان سال ۱۳۰۵ شمسی که شهر تهران را در سرپنجهٔ تهار خود گرفته کلیهٔ بینوایان را به ماتمکده تبدیل و بر گونهٔ مستمندان سیلی‌های بیرحمانه می‌نواخت، روح حساس مرحوم بهار را به هیجان آورده و این مسمط شیوا را در وصف شب سیاه زمستان و بیچارگی و عجز بینوایان سروده‌و منتشر ساخت.

۱۸۷

شب شد و باد خنک از جانب شمران وزید ‌ ‌ ‌ ابر، فرش برف‌ریزه بر سر یخ گسترید
لشگر تاریکی و سرما به شهر اندر دوید ‌ ‌ ‌ در عزاگاه یتیمان، پردهٔ ماتم کشید
خاک، یخ بست و عزا کردند سر
خاک بر سر طفلکان بی‌پدر

ماه با چهر عبوس از ابر بیرون آمده ‌ ‌ ‌ بهر تفتیش سیه‌روزی این ماتمکده
در خیابان منعکس گشته به سطح یخ‌زده ‌ ‌ ‌ زیر دیواری یتیمی گرسنه چنگل زده
هم به پهلویش سگی زار و نزار
خفته در آغوش هم همچون دو یار

سگ‌دویده روز تا شب از شمال و از جنوب ‌ ‌ ‌ خورده‌مسکین‌پاره‌های‌سنگ‌و ضربت‌های چوب
استخوان خشک هم یخ بسته زیر خاکروب ‌ ‌ ‌ آن یتیم بی‌پدر هم پرسه کرده تا غروب
آخر شب این دو بدبخت نژند
زیر دیواری به یکدیگر رسند

هر دو محروم از سعادت، هر دو محکوم فنا ‌ ‌ ‌ پیش طوفان طبیعت، پر کاهی بی‌بها
هر دو را نقص قوانین خرد کرده زیر پا ‌ ‌ ‌ سگ فقیر و بینوا، کودک فقیر و بینوا
هر دو یکسانند با یک امتیاز
اینکه سگ را پوستینی هست باز

گشته خالی کوچه و بازار از آیند و روند ‌ ‌ ‌ بر گدا کرده نگاه استارگان با زهرخند
باد هر دم داده دشنامش به آواز بلند ‌ ‌ ‌ جای خاکش برف افشانده به فرق مستمند
لیک زنگ نیمشب با صد خروش
بر توانگر گفته هر دم نوش نوش

ای توانگر در غم بیچارگان بودن خوشست　　در جهان بر بینوایان مهربان بودن خوشست
در پی جلب قلوب این و آن بودن خوشست　　چند بیرحمی، به‌فکر مردمان‌بودن خوشست
چند روزی ترک عادت بهتر است
این عمل از هر عبادت بهتر است
در زمستان سالخورده سائلی زار و حزین　　بر در دولت‌سرایت سوده زانو بر زمین
چند طفل یخ زده با مادری اندوهگین　　دست‌های سردشان در خاکروبه ریزه‌چین
تو به‌عشرت‌خفته‌در مشکوی‌خویش
از تو برگرداند ایزد روی خویش
بر فقیران رحم و احسان مایهٔ امنیت است　　بر یتیمان لطف و بخشش پشتوان دولت است
دختران اهل احسان را جمال و عفت است　　همچنین بهر پسرهاشان کمال و عزت است
این تجارت نفع دارد از دو سو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
شهر تهران مرکز عالیجنابست، ای دریغ!　　خانه‌ها لیکن ز بی‌نانی خرابست ای دریغ!
دستگیری بر فقیران دیریابست ای دریغ!　　بذل‌و بخشش‌بر تهی‌دستان صوابست ای دریغ!
کاین زمستان اندرین شهر قدیم
سر بسر مردند اطفال یتیم
ای غنی از جنبش و جوش گدایان الحذر　　ای نواداران ز یأس بینوایان، الحذر
ای زبردستان ز خشم خرده‌پایان، الحذر　　ای توانگر زینهمه ظلم‌نمایان، الحذر
لطف کن تا خلق ساکت بگذرند
بر تو با خشم و حسادت ننگرند

علی جان

این چکامه را بهار در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در جواب نامه یکی از دوستان حزبی خود ساخته و در آن از مبارزات دوران گذشتهٔ خویش با بیگانه یاد کرده است.

۱۸۸

نامه‌ات آورد اسکدار علی جان　　شاد شد از وی دل بهار علی جان

یافتم این بنده گرچه از پس ده سال　　در نظرت قدر و اعتبار علی جان
لیک تو بودی مرا ز ساعت اول　　خوبترین یار و دوستار علی جان
در نظر من سه اصل قوت دارد　　عاطفه و مسلک و شعار علی جان
من به تو با این دو دیده بودم از اول　　نیستم از دیده شرمسار علی جان
گرچه کنون حزب و مزب و عاطفه مرده‌است　　لیک بدان دارم افتخار علی جان
بودم و بودیم در مقابل روسان　　همچو یکی آهنین حصار علی جان
بودیم از پشت میزهای جراید　　رزم‌کنان تا به پای دار علی جان
با سپه روس، گشته‌ایم مقابل　　بی‌مدد عون و دستیار علی جان
خارجیان را ز ملک خویش براندیم　　با قلمی همچو ذوالفقار علی جان
نفی بلد دیده‌ایم و حبس مکرر　　تهمت خصمان نابکار علی جان
هرکه به‌جای من و تو بودی کردی
روزی صد بار انتحار علی جان

فوج آهن

از آثار سال ۱۳۰۶ خورشیدی است.

۱۸۹

چون بدرید صبح پیراهن　　جلوه‌گر گشت فوجی از آهن
سپهی کز نهیب نیزهٔ او　　بردرد چرخ پیر پیراهن
لشگری کانعطاف خنجر وی　　بگسلاند ز کهکشان جوشن
چون برآید غریو، روز نبرد　　فوج آهن به جنبش آرد تن
آهنین قلعه‌ای بود جنبان　　نه بر او در پدید و نی روزن
تیر بارد چنان که بر پرد　　آهن ذوب گشته از معدن
بمب کوبد، چنان که درغلطد　　سنگ خارا ز قله در دامن
میغی از تیغ برکشد که از آن
مرگ بارد به تارک دشمن

یکی هست و دو تا نیست

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در توحید، سروده است.

۱۹۰

گویند حکیمان که پس از مرگ، بقا نیست / ور هست بقا، فکرت و اندیشه بجا نیست
ما را که برنجیم از این زندگی امروز / در سر هوس زیستن و شوق بقا نیست
گر زندگی از بهر غم و رنج و عذابست / دردی است که جز نیستیش هیچ دوا نیست
وین عقل و شعوری که از او رنج برد روح / بیش و کم او جز که عذاب حکما نیست
بودا که ره نیستی آموخت به اصحاب / خوش گفت‌که: هستی به‌جزاز رنج وعنانیست
آسایش جاوید از آن‌سوی حیات است / زین سو بجز از رنج و غم و درد و بلا نیست
آیین بقا سردی و خاموشی مرگ است / کاین‌گرمی و جنبش جز ازین آب و هوا نیست
بر آب و هوایی که بود سخت موقّت / خوش بودن و دل باختن از عقل و ذکا نیست
هستی به هم‌آهنگی ذرات قدیمست / در جمعیت و تفرقه و جذب و نما نیست
گر جان و روان جلوه‌گه صنع الهی است / از چیست‌که این‌جلوه به‌ارض و به‌سما نیست
کس فلسفهٔ زیست ندانست به تحقیق / وز جان‌سخنی‌هست‌که‌هیچش سر و پا نیست
گویند که انسان به خطا یافته تولید / زیرا به نهاد بشری غیر خطا نیست
در اصل بشر ظن بزرگان همه نیکو است / وین ظن بد از گفتهٔ «مانی» است زمانیست
خوش گفت که ایجاد جهان وینهمه آشوب / ز آمیختن ظلمت و نور است و روا نیست
تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزی / در عرصهٔ هستی خبر از صلح و صفا نیست
تا گوهر واحد نگریزد ز تراکیب / بالمره گزیر از الم و بغی و شقا نیست
من نیز برآنم که سعادت بود آن‌دم / کاویخته زین قبه، قنادیل طلا نیست
تا یکسره ذرات نمانند ز جنبش / نور ازلی را ز صور عقده‌گشا نیست
تا چنگ صور قطع نگردد ز هیولی / ایجاد، ز سرپنجهٔ آشوب رها نیست
خوش باش، کزین هستی موهوم مزور / تا چشم بهم برزده‌ای شکل و نما نیست
خورشید فرو میرد و منظومه برافتد / و آثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست
وین تودهٔ غبرا و حیات و حرکاتش / ناگه رود آنجا که من و ما و شما نیست

دریای ثوابت ز تف قهر شود خشک ‌‌ ‌ وین زورق گردان ابدالدهر بپا نیست
ارواح نباتی و نفوس حیوانی ‌‌ ‌ برقی‌است‌که‌جز یک نفسش نور و ضیا نیست
دوزخ بود اینجا و بهشت است هم اینجا ‌‌ ‌ هم نیز جز اینجا سخن از خوف و رجا نیست
کثرت چو برافتاد دوبینی رود از بین ‌‌ ‌ توحید همین است، یکی هست و دوتا نیست
در باغچه‌ای خرمن گل دیدم و گفتم ‌‌ ‌ فرداست کز این تودهٔ گل غیر هبا نیست
بلبل ز دل تنگ بنالید که هشدار ‌‌ ‌ کامروز کسی منکر این لطف و صفا نیست
عشق‌است‌که صورتگر این حسن و جمالست ‌‌ ‌ پس عشق بجایست اگر حسن بجا نیست
توحید بیندوز که با دیدهٔ تحقیق ‌‌ ‌ چون درنگری عشق هم از حسن جدا نیست

حیرت‌زده می‌گشت بهار از پی اسرار
گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

وثوق و لقمان

در سال ۱۳۰۶ خورشیدی مرحوم دکتر لقمان‌الدوله ادهم مرحوم وثوق‌الدوله را معالجه کرد، و ثوق‌الدوله به رسم قدردانی قطعه‌ای در تبریک عید در وصف دکتر ساخت. استاد بهار نیز بنا به خواهش لقمان‌الدوله این اشعار را از زبان دکتر در مدح وثوق‌الدوله گفته است.[1]

۱۹۱

نهادم ز بهر عیادت قدم ‌‌ ‌ به دولتسرای ولی النعم
خداوند انعام و احسان «وثوق» ‌‌ ‌ سر سروران خواجهٔ محتشم
به نزد خدای جهان رستگار ‌‌ ‌ به نزدیک خلق خدا محترم
ممالک ز تدبیر او مفتتح ‌‌ ‌ ممالک ز تأثیر او منتظم

---

۱. قطعهٔ وثوق‌الدوله این است:

بایرام مبارک اولسون لقمان ادهمه ‌‌ ‌ بادت همیشه دایر و معمور محکمه
بادا همیشه فوق اطبا مقام تو ‌‌ ‌ تا استون فقار بود زیر جمجمه
دعوی‌طب‌زغیر تو بیجا و نارواست ‌‌ ‌ چون دعوی پیامبری از مسیلمه
از بوعلی فزونی و از رازی ارجحی ‌‌ ‌ آری نتیجه خاص‌تر است از مقدمه

زبان بنانش به جبر حساب سخن گفته در گوش جذر اصم
ولی نوک کلکش به وقت عتاب سنان گشته در چشم شیر اجم
بساط صدارت ازو جسته کیف مقام وزارت چنو دیده کم
دلم رنجه شد چون بدیدم که هست خداوند، رنجه ز درد شکم
شفا از خدا جسته و خواستم یکی کاغذ و نسخه کردم رقم
الم از تنش پاک یزدان زدود به جان عدویش فزود آن الم
نگه کن که آن خواجه با من چه کرد ز لطف و ز مهر و ز حسن شیم
فزون داشت بر ما حقوق قدیم بر آن جمله افزود حق‌القدم
عجب‌تر که شعری به مدحم سرود چو یک رشته الماس بسته بهم
درم داد بسیار و از مکرمت برافزود شعر دری بر درم
بزرگا! وثوقا! که تنها همو بزرگست و آن دیگران باد و دم
کند با بزرگی ثنایم به شعر دهد بی‌تقاضا صلت نیز هم
خودش مدح فرماید و هم خودش ببخشد صله، اینت اصل کرم
صله وافر[1] و بحر شعرش رمل سرانگشتش این بحرها کرده ضم
چو این وافر و این رمل کی شنید کس اندر عرب یا که اندر عجم
زنم زان مضامین شیرین او کنون همچو بهرام چوبین منم
منم آنکه با آش شلغم همی ز مرضای خود شل کنم دست غم
منم آنکه مکروب‌ها می‌کنند ز سهمم چو موش از بر گربه رم
خداوندگارا در ایران تویی که تنها وجودت بود مغتنم
زهی دولتی کش تو باشی وثوق زهی زاولی کش تویی روستم
خوش آن زائری کش تو گویی تعال خوش آن سائلی کش تو گویی نعم
تو بودی که نه سال ازین پیش کند ازین ملک پاس تو بیخ ستم
تو بودی که از رهزنان بستدی وطن را چو از گرگ جابر، غنم
تو بودی که برهاندی این خلق را به تدبیر از آن قحطی و آن سقم
تو از صدمت جنگ بین‌الملل رهاندی وطن را که بد متهم

---

۱. وافر علاوه بر معنی معروف آن، یکی از بحور شعر را نیز وافر گویند.

تو این مملکت را دو سال تمام — نگه‌داشتی با شهی بی‌حشم
اگـــر یـــاد آرد شـــه پـهلوی — از آن روزگـــــار درشت دژم
بغیر تو کس را بـه کـس نشمرد — سخن گشت کوته و جف‌القلم
الا تـا بـود پـهن بـرگ کـدو — الا تـا بـود گـرد بـرگ کـلم
کند تا سرم‌جات، دفع سموم — بـود تـا ضـمادات، ضـد ورم
هواخواه تو خوش زیـد لیک دیـر — بداندیش تو خوش خورد لیک سم
بمانی تو در این جهان و شوند — حسـودان تـو مـجتمع در عـدم

چو لقمان ادهـم نـباشد کسی
هوادار جانت، به جـانت قسم

بوسه

اثر سال ۱۳۰۶ خورشیدی.

۱۹۲

تو هم امروز بده بوسه به من — کـار امـروز بـه فـردا مفکن
بیش از این از بر من تند مرو — بیش ازین بر دل من نیش مزن
عهد بستی که دل من شکنی — بشکن عهد و دل من مشکن
شـد کـهن رسـم رفیق‌آزاری — نـوجوانـا بـنه آیـین کـهن
جای خون عشق تو دارم در دل — جای جان مهر تو دارم در تن
ای لبت سرخ‌تر از برگ شقیق — وی رخت خوبتر از برگ سمن
وعده کردی که به من بوسه دهی — سر وعده است بده بوسهٔ من
دل من تنگ شد و حوصله تنگ — تنگ بنشین برم ای تنگ‌دهن
دام تـقوی بـه ره دل مگـذار — تار عصمت به تن خویش متن
زلف و لب از من و باقی از تو — کفل و سینه و سـاق و گـردن
نزنم دست بر اندام تـو هـیچ — گر زدم دست سرم را بشکن
یاوه‌ای گفت اگر گفت کسی — «بوسه باشد به کـنار آبستن»

بوسه پیغمبر مهر است و وداد — بوسه آسایش روح‌ست و بدن
مهر را بوسه نماید محکم — عشق را بوسه نماید متقن
عشق بی‌بوسه چراغیست خموش — عشق با بوسه چراغی روشن
دوستی هست سپهری و در او — بوسه چون زهره و ناهید و پرن
عاشقی رشتهٔ جنگیست کزان — جز به زخمه نجهد صوت حسن
زخمهٔ چنگ محبت بوسه است — چنگ بی‌زخمه ندارد شیون
زان شدست از همه مرغان بلبل — شهره‌در صوت خوش و مستحسن
کز مقاطیع حدیثش خیزد — بوسه‌های متوالی به چمن
گاه و بیگه کند از بوسه حدیث — روز تا شب کند از بوسه سخن
مگس نحل از آن شهد دهد — که به گل بوسه زند در گلشن
مردم از هر خوشیئی سیر شود — نشود سیر کس از بوسیدن
بوسه بر عمر من افزاید لیک — نکند کم ز لبت یک ارزن
«رادیوم» نیز بدین قوت نیست — که دهد قوت و باقیست به تن

بوسه‌خوبست‌و شکرفست و روا
خاصه بر کنج لب و زیر ذقن

خمسهٔ مسترقه[1]

پس از آنکه به امر رضاشاه تاریخ رسمی ایران از عربی به تاریخ پارسی تبدیل یافت و ماه‌های خورشیدی به جای ماه‌های قمری برگزیده شد، استاد بهار تاریخچهٔ مفصل تحویل تقویم ایرانی را به نظم درآورده و این چکامهٔ دوبیتی را در سال ۱۳۰۶ خورشیدی به یادگار گذاشت.

۱۹۳

سیصد و شصت و پنج و ربعی روز — مدت سال بود و هست مدام
ماه سی روز بود و پنج دگر — بد به پایان سال، پنجی نام

*

۱. خمسهٔ مسترقه را به فارسی پنجی، پنجه، اندرگاهان و پنجهٔ دزدیده گویند.

گشت پنجی فزوده آخر سال　　طبق آداب و سنت دیرین
بعد از آن پنج جشن «اندرگاه»　　بین اسفند و ماه فروردین

✻

جمع گشتی ز ربع روز، مهی　　چون‌گذشتی‌ز سال‌ها صد و بیست
«بهترک» ضبط گشته در فرهنگ　　لیک نامش بجز «وهیزک» نیست

✻

بود جشن «وهیزک» اندر پیش　　چون که می‌کرد ماه آبان پشت
جشن سی‌روزه بود سخت عزیز　　اندر ایران به مذهب زردشت

✻

مؤبدان و مغان به زیج و رصد　　داشتندی حساب سال درست
تا نگردد به سنت ملی　　جشن‌ها منحرف ز روز نخست

✻

چون‌ز ساسانیان سه قرن گذشت　　شد فرامش دویست سال دگر
بود «پنجی» به جای خویش ولی　　از «وهیزک» کسی نداد خبر

✻

چون در اسلام ماه بد قمری　　رفت آن پنج روز نیز از یاد
لاجرم بود اول نوروز　　گه در آبان و گاه در مرداد

✻

کار قسط خراج و کشت و درو　　واپس افتاد و وضع شد دشوار
معتضد چون خلیفه شد فرمود　　زیج‌ها نو کنند دیگر بار

✻

چون ملکشاه شد جهان‌آرای　　آنکه بودش لقب جلال‌الدین
رصدی تازه بست و زیجی کرد　　عدد روز و ماه را تعیین

✻

گشت تقویم‌ها از آن پس راست　　که جلالی است نام تاریخش
بود ازینگونه مبدأ تقویم　　که بگفتم تمام تاریخش

✻

پنج روزی که شرح آن گفتیم — گشت قسمت میان چندین ماه
ماه‌ها گشت کم سی و پر سی — شش بلند و شش دگر کوتاه

*

شش اول دو «لا» و سوم «لب» — چارم و پنجم و ششم هم «لا»
«للکط» «کطلل» آن شش دیگر — کرده بونصر در نصاب املا*

*

ربع روزی که گفته شد زین پیش — از پس چار سال گرد آید
پس هر چار سال بر اسفند — روزی از ربع‌ها بیفزاید

*

شد ز نو سال و ماه ما قمری — بار دیگر پس از هجوم مغول
سال ترکی فزوده گشت بر آن — موش و گاو و پلنگ شد معمول

*

چون‌ز مشروطه‌چندسال گذشت — سال شمسی دوباره قانون شد
ترک شد سال ترکی و تازی — فال ایرانیان همایون شد

*

پنج روز فزون به آخر سال — «پنج دزدیده» یافتند لقب
پنج مسروق و ربع‌ها را نام — شد «نسی» در میان قوم عرب

*

امر فرموده بود پیغمبر — کز «نسی» هیچ کس نیارد نام
گفت کاین خرده را رها سازید — که «نسی» نیست سنت اسلام

*

لیک از آن کاحتیاج مبرم بود — که بود سال‌ها درست و تمام
سال و تاریخ پارسی قدیم — گشت رایج به دولت اسلام

*

رومیان هم برین روش بودند — جملهٔ غرب هم برین روش است
لیک در هند و مکه و بابل — بین خورشید و ماه کشمکشست

---

*. شعر نصاب:
لا و لا لب لا و لالا شش مه است — للکط و کطلل شهور کوته است

مسجد سلیمان

در سال ۱۳۰۶ شمسی از طرف کمپانی نفت ایران و انگلیس دعوتی از وزراء و نمایندگان مجلس شورای‌ملی برای بازدید مؤسسات نفت (عبادان) و مسجد سلیمان به عمل آمد و شادروان ملک‌الشعراء بهار نیز در زمرهٔ مدعوین بدان سفر رفته و این قصیده را در شرح مشهودات خویش گفته است.

۱۹۴

حق‌پرستان سلف، کاری نمایان کرده‌اند / معبدی بر کوهسار از سنگ بنیان کرده‌اند

بیست پله برنهاده پیش ایوانی ز سنگ / زیرش انباری برای آب باران کرده‌اند

پله‌ای دیگر نهادستند از سوی دگر / از پی آمد شد خاصان مگر آن کرده‌اند

اندر آن‌بی‌آب وادی جای‌کشت و زیست نیست / زین سبب پیداست کان را بهر یزدان کرده‌اند

هشت‌نه‌فرسنگ‌دور از شوشتر بر سوی‌شرق / آن بنای هایل سنگین به‌سامان کرده‌اند

هست پیدا کان فرو افتاده احجار عظیم / قرن‌ها سرپنجه با گردون گردان کرده‌اند

یا ز اشکانی است آن ویرانه مزکت یا مگر[1] / خسروان آن را به عهد آل ساسان کرده‌اند

نیست آن کار کیان زیرا که در عهد کیان / در چنین احجار نقش و خط نمایان کرده‌اند

طاق‌ها افتاده و دیوارها گردیده پست / گوییا آن را زلازل سخت ویران کرده‌اند

چشمهٔ آبی است خرد، اندر نشیب آن دره / کاندر آن مسکن، فقیری چند عریان، کرده‌اند

نام آن چشمه نهادستند پس «چشمه‌علی» / نیز مسجد را لقب «مسجدسلیمان» کرده‌اند

یکهزار و سیصد و شش بود و آغاز ربیع / کاندر آن وادی ز گل گفتی چراغان کرده‌اند

خوانده بودم در کتب، وصف بهار شوشتر / یافتم کان را ز روی صدق، عنوان کرده‌اند

راستی گفتی گستریده فرشی از دیبای سبز / وندر آن تصویرها از لعل و مرجان کرده‌اند

سبز وادی‌ها گرفته گرد هامونی فراخ / کش مرصع یکسر از گل‌های الوان کرده‌اند

کوه را گفتی ز فرش سبزه مطرف بسته‌اند / دشت را گفتی به برگ لاله پنهان کرده‌اند

ازبر معبد نشستم بر سر سنگی خموش / گفتی اندام مرا زان سنگ بی‌جان کرده‌اند

یک نظر کردم به ماضی یک نظر کردم به حال / زانچه اینان می‌کنند و زانچه آنان کرده‌اند

---

۱. مزکت فارسی مسجد است.

مـزدیسنان[1] را بـدیدم، از فراز قرن‌ها
کز شهامت ملک ایران را گلستان کرده‌اند

در زمـان اقـتدار بـابل و یـونان و مـصر
سلطنت بر بابل و بر مصر و یونان کرده‌اند

وز پس قرنی دو هم با دولتی مانند روم
پر دلان پارت همدوشی به میدان کرده‌اند

وز پس چندی دگر ساسانیان این ملک را
چون‌بهشت‌از عدل‌و داد و علم‌و عرفان کرده‌اند

وین زمان ما مفلسان شادیم زانچ آن خسروان
در ستخر و بیستون و طاق بستان کرده‌اند

گویی‌این‌بیحالی‌از خورشید و گرمی‌های اوست
ای‌بسا مهرا که محض بغض و عدوان کرده‌اند

اندک اندک مهر پنهان گشت گفتی کاختران
مخفی از شرم منشی در زیر دامان کرده‌اند

سر به زیر افکندم و ناگه دو چشمم خیره شد
خاک را گفتی ز اخترها درخشان کرده‌اند

هشت فرسنگ اندر آن کهسارها یل ناگهان
روز شد گفتی مگر شب را به زندان کرده‌اند

از فـروغ بـرق‌ها در خـانه‌ها و راه‌ها
اختر شبگرد را سر در بیابان کرده‌اند

یادم آمد کاندر این آباد ویران مرمرا
انگلیسان با رفیقی چند، مهمان کرده‌اند

شرکت نفت بریتانی و ایران است این
کز هنرمندی جهان را مات و حیران کرده‌اند

آب را با آتش از کارون به بالا برده‌اند
نفت را با لوله سر گرد بیابان کرده‌اند

تا نگویی معجز است‌این یا کرامت یا که سحر
با فشار علم، هم این کرده هم آن کرده‌اند

سنگ را با متهٔ علم و هنر، سنبیده نرم
نفت را از قعر چه زی اوج، پران کرده‌اند

هشته پستان‌ها ز مهر، اندر دهان طفل خاک
تا دهانش را بسان غنچه خندان کرده‌اند

سال‌ها این راز پنهان بود در قلب زمین
آشکار آن راز را اینک به دوران کرده‌اند

عقده‌هایی بود مشکل در دل خارا، گره
آن گره بگشوده و، آن مشکل آسان کرده‌اند

این شگفتی بین که از همخوابهٔ قیر سیاه
چون معجزا نفت و بنزین فروزان کرده‌اند

نار اگر شد گلستان بر پور آزر دور نیست
بین که خارستان نفتون را گلستان کرده‌اند

حلقه‌های چاهشان خوانده ز دل راز زمین
برج‌های قصرشان با عقل پیمان کرده‌اند

لوله‌های چاهساران، ره به مرکز برده‌اند
میل‌های کارگاهان قصد کیوان کرده‌اند

تا نجوشد نفت‌و هر زین‌سوی‌و آن‌سو نگذرد
لوله‌هایی تعبیه بر چاهساران کرده‌اند

دیگ‌هایی آهنین، بر هیئت دیو سیاه
لوله‌هایی همچنان بر شکل ثعبان کرده‌اند

---

۱. مزدیسنان یعنی خداپرستان و این لقب زرتشتیان بوده است و مرکب است از مزدا به معنی خدا و یسن به فتح اول به معنی پرستش و الف و نون جمع و به عقیدهٔ محققان یسن بعدها در عهد اسلام به جشن به معنی عید مبدل شده است.

نـفت‌ها در دیگ‌هـا انـباشته وز لوله‌هـا سوی آبادان رود کاینگونه فرمان کرده‌اند

دستگاه برق «تمبی» چرخ گرداتست راست کز نفوذش چرخ‌ها را جمله گردان کرده‌اند

تا به آبادان ز نفتون در چهل فرسنگ راه عالمی روشن به‌نور علم وعرفان کرده‌اند

قریهٔ ویران «عبادان» که بد ضرب‌المثل این زمان شهریش پر قصر و خیابان کرده‌اند

دکهٔ آهنگریشان، دهشت افـزایـد از آن کز دو پاره کوه آهن پتک و سندان کرده‌انـد

پتک خود بالا رود چون کوه و خود آید فرود بر یکی آهن که بهر کندن کان کـرده‌انـد

همچو دو دوزخ، دو نیران مشتعل دیدم ز دور کز لهیب و شعله، دوزخ را هراسان کرده‌اند

گفتی این هست آذر برزین و آن آذرگشسب کز پی تعظیم یزدان، مزدیسنان کرده‌اند

بهر مجروحان و بیماران و گرماخوردگان چند مارستان به طرز انگلستان کرده‌اند

انتظاماتی که در آن خطه دیدم، ای عجب سال‌ها خلق آرزویش را به تهران کرده‌اند

وقت، در ایران فراوانست و ارزان،لیک علم هست کمیاب و گران و اینان دگرسان کرده‌اند

وقت را بسیار کمیاب و گران کردند، لیک در برابر علم را افـزون و ارزان کـرده‌انـد

انگلیسان اندرین کـارند و اهـل نـاصری خرمند از اینکه یک صابی مسلمان کرده‌اند

تو ز من خواهی برنج ای مدعی خواهی مرنج

این هنرمندان به‌عصر خویش احسان کرده‌اند

رود کارون

در سال ۱۳۰۶ شمسی در سفر خوزستان که شرح آن گذشت.زیبایی منظرهٔ کارون قریحهٔ شورانگیز بهار را برانگیخت و این اشعار بـه ره‌آورد آن سفر از طبع او تراوش کرد.

۱۹۵

خوشا فصل بهار و رود کارون افق از پرتو خورشید گلگون

ز عکس نخل‌ها بر صفحهٔ آب نمایان صدهزاران نخل وارون

دمنده کشتی «کلگا»ی زیبا[۱] به‌دریا، چون‌موتور بر روی هامون

---

۱. نام کشتی بخاری کوچکی که بهار بر آن سوار بود.

قطار نخل‌ها از هر دو ساحل نمایان گشته با ترتیب موزون
چو دو لشگر که بندد خط زنجیر به قصد دشمن از بهر شبیخون
شتابان کف به سطح آب صافی
چو بر صرح ممرّد درّ مکنون

آزرم

از آثار سال ۱۳۰۶ خورشیدی بهار.

۱۹۶

ای برادر، تا توانی گیر با آزرم‌خوی مرد بی‌آزرم باشد چون زن بسیار شوی
غیرت و صدق و امانت،کاین سه اصل مردمیست اصلشان ز آزرم خیزد، گیر با آزرم‌خوی
هرکه‌در پیش کسان آزرم خود بر خاک ریخت غیرت و صدق و امانت‌خوار باشد پیش اوی
وانکه کشت عصمتش سیراب گشت از آب خلق روی ازو برتاب، کاندر وی نیابی آبروی
رادی و مردی، صفات ثابت آمیغی‌اند رادی‌از ناکس مخواه و مردی از غرزن مجوی
هرکه گردد گرد کژی، ای پسر گردش مگرد هرکه پوید سوی پستی، یا بنی سویش مپوی
گر بمیری، پای خود بر خاک نامردان منه ور بسوزی،دست‌خویش‌از آب‌ناپاکان مشوی
معنی صدق و وفا و شرم در آزادیست
ای«بهار» آزاد باش و هرچه‌می‌خواهی بگوی

به یکی از دوستان

این گلهٔ دوستانه را استاد بهار در سال ۱۳۰۶ خورشیدی برای یکی از دوستان خود «خان شوکت» که چندی ترک مراوده کرده و سخنی ناصواب از قول شخصی در محفلی راجع به استاد بر زبان آورده بود، سروده و او را به ادامهٔ دوستی دیرین دعوت کرده است.

۱۹۷

ای شوکت ای شکسته دل دوستان خویش
بر جان عاشقان مزن از هجر خویش نیش

گر بنگری در آینهٔ قلب خویشتن
بینی به خود ارادت یاران ز پیش بیش

اوقات دوستان مکن از زهر عشوه تلخ
قلب فسردگان مکن از نیش غمزه ریش

وصل تو داشت حوزهٔ ارباب ذوق جمع
هجر تو کرد خاطر مجموعشان پریش

گویند از آن لب شکرین تلخ گفته‌ای
تلخی به شکر تو نچسبد به صد سریش

گیرم که مردک هروی خورده شکری
ما و تو آن گرفت نبایستمان به ریش[1]

طبع حسود پنجه گشاید به هر دروغ
مرد غریق دست گذارد به هر حشیش

یک شب عیادت من بیمار پیش گیر
نبود گنه عیادت یاران به هیچ کیش

اینجا دلیست خسته و مشتی گل و کتاب
واندر نهاده مجمرهٔ زرد هشت پیش

وان شاهد صغیر به آهنگ بمّ و زیر
با ذکر یا مجیر بود گرم کار خویش

سوی دگر ندیم سبکروح تلخوش
یگانه با مدّلس و با اهل ذوق خویش

چنگ و دف و ترانه گرت نیز آرزوست
همراه خود بیار ولی بی‌سبیل و ریش!

وداع

در سال ۱۳۰۶ خورشیدی بهار از سفر مسجدسلیمان بازگشته و به سفر مازندران عزیمت‌کرده‌است و این‌قصیده‌را در آن هنگام که با یاران وداع می‌کرده گفته است.

۱۹۸

به روی روز چو از خون اثر پدید آمد
سیاه شب را روی ظفر پدید آمد

چو آفتاب، سنان‌های زر به خاک افکند
مه دو هفته چو سیمین سپر پدید آمد

همی تو گفتی خورشید در تنور افتاد
که از قفایش چندان شرر پدید آمد

---

۱. مردک هروی یکی از حسودان قدیمی بهار است که بهار اشعار دیگری نیز دربارهٔ او دارد.

تنور مغرب چون سرد شد ز شعلهٔ خور — به خوان مشرق قرص قمر پدید آمد
عقیدت از پی تردید و شک عیان گردید — عزیمت از پس بوک و مگر پدید آمد
ستارگان را هولی عظیم رفت به دل — چو جرم ماه به چندان خطر پدید آمد
شدند پیدا هریک چو نیمدانگی سیم — خلاف زهره که چون تاج زر پدید آمد
نجوم تافتهٔ نعش بر کمرگه چرخ — چو تکمه‌بند دوال کمر پدید آمد
نبسته رخت سفر خادمم درست هنوز — که آن بدیع نگارین، ز در پدید آمد
چه گفت؟ گفت که ای از سفر نیاسوده — مگر چه رفت که بازت سفر پدید آمد
بتان مصری و خوزی نه بس که اندر دلت — هوای سیمبران خزر پدید آمد
مگر به بغداد ایدون شنیده‌ای که بتی — به‌تازگی به «فرشوادگر»[1] پدید آمد
و یا به پهنهٔ مازندران گلی تازه — که نیست هرگز مثلش دگر، پدید آمد
درین سفر نچنی هرگز آن گلی کایتک — میان خانه‌ات اندر حضر پدید آمد
حدیث او به دلم بر شراره زد وآنگاه — قوی بخاری از آن شرر پدید آمد
از آن بخار به مغز اندرم سحابی خاست — وز آن سحاب ز چشمم مطر پدید آمد
همی چگویم کاندر دلم چه تأثیری — از آن نگارین وآن چشم تر پدید آمد
ز تندباد عتابش غباری از آزرم — به‌روی چهرهٔ خوی کرده بر پدید آمد
جواب دادم و یزدان گواست کاندر آن — هرآنچه بود همه سوبسر پدید آمد
همی چه گفتم؟ گفتم که ای نگارین‌روی — به‌صانعی که ز صنعش بشر پدید آمد
درون جانست آن عهد استوار، کجا — میان ما و تو زین پیشتر پدید آمد
گمان مبر که دگرگون کنم به خواهش دل — تعلقی که به خون جگر پدید آمد
در آزمایش من جهد کرده‌ای بسیار — بیار تا چه ازین رهگذر پدید آمد
مصاحبان را پیوسته امتحان نکنند — از آن سپس که یکی را گهر پدید آمد
اگر ببستم رخت سفر به خوزستان — هزار تجربت از این سفر پدید آمد

دو دیگر آنکه ز دیدار کارخانهٔ نفت
رضایت ملک دادگر پدید آمد

۱. فرشوادگر، گویند نام قدیم سوادکوه بوده و اصل پهلوی آن «پدشخوارگر» است.

زن شعر خداست

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی در وصف زن خوب سروده است.

۱۹۹

خانم آن نیست که جانانه و دلبر باشد / خانم آنست که باب دل شوهر باشد

بهترست از زن مه‌طلعت همسر آزار / زن زشتی که جگرگوشهٔ همسر باشد

زن یکی بیش مبر زآنکه بود فتنه و شر / فتنه آن به که در اطراف تو کمتر باشد

زن شیرین به مذاق دل ارباب کمال / گرچه قند است نباید که مکرر باشد

کی توان داد میان دو زن انصاف درست / کاین‌چنین مرتبه مخصوص پیمبر باشد

حاجتی راکه تو داری به مؤنث زان بیش / حاجت جنس مؤنث به مذکر باشد

با چنین علم به احوال زن ای مرد غیور / چون‌پسندی‌که زنت عاجز و مضطر باشد

زن بود شعر خدا، مرد بود نثر خدا / مرد نثری سره و زن غزلی‌تر باشد

نثر هرچند به تنهایی خود هست نکو / لیک با نظم چو پیوست نکوتر باشد

زن یکی، مرد یکی خالق و معبود یکی / هریک‌از این‌سه،دو شد مهره بششدر باشد

زن خائن تبه و مرد دو زن بیخردست / وانکه‌دارد دوخدا مشرک وکافر باشد

کی پسندی که نشانی به حرم قومی را / که یکایک ز توشان قلب مکدر باشد

وز پی پاس زنان، گرد حرمخانهٔ تو / چند خادم به شب و روز مقرر باشد

نسل این فرقهٔ محبوس حسود غماز / به سوی مام کشد خاصه که دختر باشد

می‌شوند آلت حرص و حسد وکینه وکذب / نسل‌ها، چون به‌یکی خانه دو مادر باشد

ریشهٔ تربیت و اصل فضیلت مهرست / مهر کی با حسد و کینه برابر باشد

گر شنیدی که برادر به برادر خصمست / یاکه خواهر به‌جهان دشمن خواهر باشد

علت واقعی آنست که گفتم، ورنه / کی برادر به جهان خصم برادر باشد

نشود منقطع از کشور ما این حرکات / تاکه زن بسته و پیچیده به چادر باشد

حفظ‌ناموس ز معجر نتوان‌خواست «بهار»
که زن آزادتر اندر پس معجر باشد.

دامنه البرز

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی در وصف دامنهٔ البرز و صفت دوستان واقعی ساخته است.

۲۰۰

باد صبح از کوهسار آید همی — یاد یار غمگسار آید همی
یار گویی سوی شهر آید ز کوه — دوست گویی از شکار آید همی
بامدادان در هوای گرم ری — بوی لطف نوبهار آید همی
قلهٔ البرز در چشمان من — چون یکی زیبانگار آید همی
بر فراز فرق، سیمین چادرش — لعبتی سیمین‌عذار آید همی
باز چون تابد بر او زرین فروغ — چون درخشی زرنگار آید همی
در نشیبش سبز وادی‌ها ز دور — دیده را شادی‌گوار آید همی
راست‌گویی سوی دشت از کوهسار — لشگری نیزه‌گذار آید همی
خیل در خیل و درفش اندر درفش — این پیاده وآن سوار آید همی
کوشک‌ها هرجای محصور ازدرخت — چون حصاری استوار آید همی
گردشان اشجار چون جیشی که تنگ — گرد بر گرد حصار آید همی
یا تناور کشتیئی در سخت موج — کش پس از کوشش قرار آید همی
آبشار از گوشهٔ وادی به چشم — چون یکی سیمینه تار آید همی
ور برو نزدیک تازی در نظرت — همچو پولادین منار آید همی
گویی از بالاخروشان زی نشیب — اژدهایی دیوسار آید همی
آسمان باشد به لون و در صفت — آسمانی آبدار آید همی
گرنه چرخ‌ست از چه‌اش قوس قزح — از گریبان آشکار آید همی
وز چه همچون کهکشان در وی پدید — اختران بی‌شمار آید همی
سبزه اندر سبزه یا بی‌پر نسیم — گرت زی بالاگذار آید همی
چشمه اندر چشمه بینی پرفروغ — چونت ره زی جویبار آید همی
چون ز بالا بنگری سوی نشیب — در سر از هولت دوار آید همی

بــوی‌های تــازه همراه صـبا | از کــران مـرغزار آیـد هـمی
بانگ کبک آید ز بـالای کـمر | بانگ قمری از چنار آید همی
هر سحرگاهان خروشان جغد زار | روح را اندەگسـار آیـد هـمی
در مـیان دشـت ز انـبوه هـوام | زیر زیـر و زار زار آیـد هـمی
جرد[۱] گویی نزد مـام زنـجره | از برای خواسـتار آیـد هـمی
هر زمان بادی قوی با تود بن | در جدال وگیر و دار آید همی
چون بر ایوب تبی زرین ملخ | تودها بـر مـا نـثار آیـد هـمی
مارچوبه در بـن سـنگ سـیاه | چون یکی خمیده مار آید همی
شـاخ آلوی سـیاه انـدر مـثل | همچو ماری بالدار آید همی
سیب زرد و اندر او رگ‌های سرخ | همچو روی باده‌خوار آید همی
شـاخ امرود خمیده پـیش بـاد | خاضع و پوزش‌گزار آید همی



گرچه بـسیارند یـارانت ولیک | یار کمتر چون بهار آید همی
صادق و مردانه و بـیدارمـغز | یار باید تا به کـار آیـد هـمی
یار آن باشـد کـه روز بـستگی | بهر یاران بـی‌قرار آیـد هـمی
ورنه هـنگام گشـایش مـرد را | هر دمی هفتاد یار آید هـمی
در فزون یاری چو تخمی کاشتی | روز بی‌یاری به بار آید همی
وه که ایدون دوستاری شد گزاف | چشم ازین غم اشکبار آید همی
آنکه اندر راه او دادی دو چشـم | گر تو را سویش گذار آید هـمی
راسـت پنداری که از دیدار تو | در دوچشمش نوک خار آید همی
تا زرت در دست و زورت در تن است | آسمانت دوستار آیـد هـمی
چون زرت بگسست و زورت هم نماند | دوستان را از تو عار آید همی
برخی آنم کـه در درمـاندگی | دوستان را دستیار آید هـمی
من بر آن عهدم که با تو عهد من | تا قـیامت اسـتوار آیـد هـمی
گر دهم جان در رهت اندر دلم | حاش لله گر غـبار آیـد هـمی

---

۱. جرد به فتح اول و سکون ثانی پرنده‌ای است کبودرنگ که پیوسته در کنار آب نشیند. اورنگ پادشاه را نیز گویند. (برهان)

و در استغنا زیم عیبم مکن — کافتخار از افتقار آید همی
من ز بهر نام بگذشتم ز نان — کاحتشام از اشتهار آید همی
مرد را ندهد ز یک منظور بیش — آنکه نامش روزگار آید همی
کامیابی نیست جز در یک امل — باید این بر زرنگار آید همی
چاپلوس و کربز و دورو نیم — زین عیوبم انضجار آید همی
یار صد روی و مزوّر مرد را — هر به روزی صدهزار آید همی
لیک ازین یاران به روز بی‌کسی — ناکسم گر هیچ کار آید همی
فخرم این بس کز زبان و کلک من — نکته‌های شاهوار آید همی
دوستداران را به نطق و نظم و نثر — فکرتم خدمتگزار آید همی

بد سگالان را به او بار روان
خامهٔ من اژدهار آید همی

ماجرای زمستان

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی به مناسبت تنگدستی خود سروده است.

۲۰۱

دوش چون برشد آن درفش سیاه — گشت پیدا طلایهٔ دی‌ماه
تیره ابری برآمد از بر کوه — که بپوشید پرده بر رخ ماه
وان قنادیل زر فرو مردند — از بر این فراشته خرگاه
بادی از مرز شهریار دمید — که به پیل دمنده بستی راه
بازگشتی ز بیم بادبزان — به کمانگیر چشم، تیر نگاه
سوز سرما گذشتی از روزن — راست چون نوک سوزن از دیباه
بر مثال زبان مار، به کام — بفسردی کس ار کشیدی آه
برق روشن میانهٔ شب تار — چون بهم درشده ثواب و گناه
حال ازینگونه بود شب همه شب — تا به هنگام بامداد پگاه

برفی افتاد پاک و روشن لیک | روز ما جمله تیره کرد و تباه
من ازاین برف قصه‌ای دارم | قصه‌ای غم‌فزای و شادی‌کاه
دوش چون برف بر زمین افتاد | برشد از خانه بانگ واویلاه
کودکان جمله در خروش و نفیر | هریک اندر عزای کفش و کلاه
پسران در غریو و هایاهوی | دختران در خروش و واها واه
لرز لرزان ز تف برف، چنان | که بلرزد ز باد تند، گیاه
همه گرد آمدند در بر من | همچو عشاق گرد مهر گیاه
که زمستان رسید و برف نشست | خیز و پیرایه ده به حجره و گاه
گرد کن توشهٔ زمستانی | از ره وام یا ز دیگر راه
من ز خجلت فکنده سر در پیش | که چه بود این بلیهٔ بیگاه
روز من شد سیه ز برف سپید | وز کفم شد برون سپید و سیاه
همه اسباب خانه نزد جهود | به گروگان شدست خواه نخواه
وز گرانی چنان شدست ارزاق | که کند پشت خانه‌دار دوتاه
بتر از جمله کاروان زغال | دیرگاهیست نارسیده ز راه
نیست موجود حبه‌ای در شهر | گویی از کوره اوفتاده به چاه
وز بهای کلاه و کفش مپرس | همچنان زارزش قمیص و قباه
آنچه را ارز بود ده، شد صد | وانچه را بود پنج، شد پنجاه
هر که اندوخته ندارد سیم | گو بیندوز رنج باد افراه
فرصت جمع سیم و زر بنداد | کار درس و کتاب، اینت گناه
عمر من، حرفت ادب طی کرد | نگذرانیده ساعتی به رفاه
لاجرم حرفت ادب بگرفت | پس یک عمر، داسنم ناگاه
از پی پاس فضل و نفس عزیز | نشدم معتکف به هر درگاه
بندگی را نیافتم قدری | تا ز آزادگی شدم آگاه
خدمت خلق بوده پیشهٔ من | با وفا و خلوص بی‌اکراه
کردهٔ من مرا بست دلیل | گفتهٔ من مرا بسست گواه
با چنین حال و با چنین اندوه | چکنم لا اله الا الله؟
چکنم؟ شکر، کایزد ذوالمن | شرف و عز من بداشت نگاه

پایگاهم فراترست، ار هست | جایگاهم فروتر از اشباه
جاه دیدم که بد به چشم خرد | چاه صد بار بهتر از آن جاه
نام من هست در زمانه بلند | چه غم ار هست بام من کوتاه
به کریمان نبرده‌ام حاجت | وز لئیمان نبوده‌ام نان‌خواه
زان کسان نیستم که در برشان | قدر نام نکو کم است از کاه
نه از آن مردمم که نشناسند | بجز از خلق و دلق و راندن باه
کاین سفیهان شوند عرضهٔ قهر | چون کند میر عقل، عرض سپاه
به تله از کمر فتند آخر | کاز کمر در تله فتد روباه
زان گروهم که دیری از پس مرگ | نامشان زنده است در افواه
وین بشرزادگان کوچک را | هم گرسنه نماند خواهد اله

* * *

بط نر گفت با بط ماده | جوجگان را بدار نیک نگاه
زانکه دریا بدست و توفنده | سوده بر هر کرانه ابر، جباه
گفت ماده که بچهٔ بط را | نیست جز ابر و بحر دایه و داه[1]
غم طفلان مخور که روز نخست | بچهٔ بط کند به بحر شناه

این قصیده جواب زینبی است
«ای خداوند آن قبای سیاه»

خزانیه

در ذم یکی از وزرا، به سال ۱۳۰۷ خورشیدی گفته شده است.

۲۰۲

پاییز به رغم نیّر اعظم | افراخت به باغ و بوستان پرچم
همچون گه امتحان یکی دژخیم | در خشم و لبانش پر ز باد و دم

---

۱. داه، کنیزک و پرستار باشد.

طفلان چمن ز هیبتش لرزان / رخ زرد و نژند چهر و بالا خم
هر کو پی امتحان فراز آید / بیرون کندش ز بوستان در دم
بر سنگ زند دوات مینا را / وز هم بدرد کتاب اسپر غم
شیرازه کشد ز دفتر کوکب / معجر فکند ز عارض مریم
افتد گل اختر از فراز شاخ / زین جور، به زیر پای نامحرم
بر باد دهد بیاض داودی / وز پیکر یاسمین کشد ملحم[1]
از سبزه و گل تهی شود گلشن / چون علم ز صدر خواجهٔ عالم
دستور معارف آنکه نشناسد / خود گوز از کوز و شلغم از بلغم
یک‌چند ز مهر بود با خواجه / پیوند وفاق بنده مستحکم
گفتم که وزیر ازین گرامی‌تر / نـــــازاده ز پشت دودهٔ آدم
دیدم همه خلق دشمنند او را / نامش نبرند جز به لعن و ذم
گفتم که به علم وی حسد ورزند / کاین خواجه بود ز دیگران اعلم
چون یافتمش که نیست در واقع / آن علم که با حسد شود توأم
گفتم که به جاه او حسد آرند / قومی که فروترند ازین سُلّم
دیدم وزرا هم اندرین معنی / هستند شریک خلق بیش و کم
گفتم به یقین ز خلق نیکویش / تشویر خورند اندرین عالم
کاین خواجه ز خوی خوش سبق برده‌است / در عالم خود ز عیسی مریم
مردانگی و وفا و خوش‌عهدی / در ذات شریف او بود مدغم
این خوش‌منشی و همت والا / با بدمنشان کجا شود همدم
اهریمن هست منکر جبریل / گرسیوز هست دشمن رستم
یکچند بدین خیال‌ها بودم / مستغرق مدح خواجهٔ اعظم
هرجا که حدیث رفتی از خواجه / گفتی شده‌ام به مدحتش مُلهم
تا نوبت امتحان فراز آمد / وز تنگ شکر پدید شد علقم[2]
نسوده هنوز دست، شد معلوم / چرم همدان ز دیبهٔ معلم
معلومم شد که هیچ بارش نیست / این جفته گذار کُرهٔ بدرم

---

۱. ملحم، پارچه سفید است.

۲. علقم به معنی حنظل یا هر چیز تلخی است.

گه‌گاه به قند مشتبه گردد | کز دور سپید می‌زند شلغم
ذوقش چوعقیده‌اش کج اندر کج | فکرش چو سلیقه‌اش خم‌اندر خم
آنگه که به علم برگشاید لب | آنگه که به نطق برگشاید فم
تحقیقاتی کند پراکنده | گویی‌که ز دست چرس و می با هم
دیوانگی و سفاهتی مخلوط | پس کبر و جلافتی بدان منضم
هر شخص‌نجیب‌از درش محروم | هر گول و سفیه در برش محرم
شهرت‌طلب‌است‌و نامجرلیکن | بر قاعدهٔ برادر حاتم
گر کس نبود مراقبش ناگه | شاشد به میان چشمهٔ زمزم
با جامعهٔ محصلین باشد | دشمن، چو بخیل آهوان ضیغم
خواهد که محصلین بی‌ثروت | بی‌علم زیند و اخرس و ابکم
گوید که چو علم عامه شد افزون | بقال و لبوفروش گردد کم
باید که خواص و اغنیا باشند | با علم و عوام خلق لایعلم
گر خوف ز شه نباشدش یک‌روز | در خمرهٔ کودکان بریزد سم
امسال در امتحان شاگردان | بگشاد عناد فطریش پرچم
از شدت خبث، جمله را رد کرد | بنواخت به علم ضربتی محکم
هر گوشه که بد معلمی دانا | زد نیش بر او چو افعی ارقم
هرجای که دید لوطیئی نادان | بر جمع افاضلش نمود اقدم
از قوت معلمین فاضل کاست | بنهاد به صرفه مبلغی برهم
بخشید سپس هزارگان دینار | آن را که نبود قدر یک درهم
در راه کتاب‌های بی‌مصرف | تقسیم شد آنچه بد درین مقسم
گویی که در انتخاب هر چیزی | بودست به کج‌سلیقگی ملزم
شخص عربی گماشت تا سازد | در سیرت شیعیان یکی معجم
اسرار طبیعی و مقالیدش | پر کرده جهان و نزد تا مبهم
او زر به شفای بوعلی بخشد | تابنهد از آن به زخم ما مرهم
از ترجمهٔ شفا چه سود امروز | کی قطره کند برابری با یم
آنجا که بر آسمان پرد مردم | نازش نسزد بر اشهب و ادهم
این نخبهٔ کار او است خود بنگر | تا چیست بقیتش ز کیف و کم

ای خواجه دریغ لطف شاهنشه — بر چون تو سفیه پر ز باد و دم
غبنا که دراز مدتی دل را — در دوستی تو داشتم خرم
پنداشتم ار مرا غمی زاید — در چشم تو از غم من آید نم
آوخ که ز جبن و غفلت افزودی — هنگامهٔ بستگی غمم بر غم
خواهم که حمایت از تو برگیرد — آن آصف بارگاه ملک جم
تا با دو سه هجو آن کنم با تو
کت خانه شود حظیرهٔ ماتم

چه داری؟

این چکامه از آثار سال ۱۳۰۷ خورشیدی بهار است.

۲۰۳

ای خواجه بجز سیم و زر چه داری؟ — چون علم نداری دگر چه داری؟
زرّ و گهرت را اگر ستانند — ای خواجهٔ والاگهر چه داری؟
از علم شود خاک بی‌هنر زر — بنگر که ز علم و هنر چه داری؟
آن قصر تو را علم بوده معمار — در وی‌تو بجز خواب و خور چه داری؟
وان باغ تو را ذوق بوده طراح — خیره تو در آن گام بر چه داری؟
این سیم و زرت مرده‌ریگ بابست — از بابت خویش ای پسر چه داری؟
گویی پدرم داشت علم و دانش — از دانش و علم پدر چه داری؟
گر زر ز رواج اوفتد بناگاه — تو بهر خورش ماحضر چه داری؟
ور کار به فکر و عمل گراید — از فکر و عمل برگ و بر چه داری؟
ور از وطن افتی به شهر غربت — سرمایه در آن بوم و بر چه داری؟
این‌زر که به‌دست اندرست زر نیست — زان زر که بود زیر سر چه داری؟
زور تن و اقدام و عزم و مردی — ذوق و فن و هوش و فکر چه داری؟
امروز تویی میر و کارفرما — فردا که شدی کارگر چه داری؟
از صنعت مردم بری تمتع — خود صنعتی، ای نامور چه داری؟

زان حرفه و پیشه که آید از آن نفعی ز برای بشر، چه داری؟
داری گهر معدنی فراوان از معدن دانش گهر چه داری؟
داری کتب ارزشی مکرّر زان جمله یکی خط ز بر چه داری؟
بی‌علم بشر شاخه‌ایست بی‌بر ای شاخهٔ بی‌بر، اثر چه داری؟
بی‌ذوق رجل گلبنی است بی‌گل ای گلبن بی‌گل ثمر چه داری؟
بر فرق تو هست این کلاه زیبا در زیر کلاه آستر چه داری؟
وان‌جامه و رخت تو سخت نغز است بنمای کز آن نغز تر چه داری؟
ای خواجه ز علم و هنر گذشتیم از دین و مروت نگر چه داری؟
از جود و سخا یک به‌یک چه دانی؟ وز مهر و وفا سربسر چه داری؟
جز حیلت و مکر و دغل چه خواندی
جز نخوت و عجب و بطر چه داری؟

رستم‌نامه

این قصیدهٔ مفصل از آثار سال ۱۳۰۷ خورشیدی استاد بهار است که با رعایت اصطلاحات زمان باستان و تجسم طرز فکر و اندیشهٔ عهد کیان و دوران رستم پهلوان، و مقایسهٔ آن با طرز فکر و زندگی امروز ایران، داستان پرارزش و تابلو زیبایی بوجود آورده است.

۲۰۴

شنیده‌ام که یلی بود پهلوان رستم کشیده سر ز مهابت بر آسمان رستم
ستبر بازو و لاغر میان و سینه فراخ دو شاخ ریش فرو هشته تا میان رستم
نیاش سام و پدر زال و مام رودابه ز تخم گرشاسب مانده در جهان رستم
به کودکی سر پیل سپید کفته به گرز سپس به دیو سپید آخته سنان رستم
بریده کلهٔ اکوان دیو و هشته به ترک به جای مغفر پولاد زرنشان رستم
دریده چرم ز ببر بیان و کرده به‌بر به جای جوشن و خفتان پرنیان رستم
چو بود یافته ز اخلاط معتدل ترکیب بماندی ار نشدی کشته رایگان رستم

شنیدم آنکه به چاه شغاد در کابل / نمرد و بیرون آمد از آن میان رستم
ز شرم کشتن اسفندیار و شنعت آن / نهاد سر به بیابان هندوان رستم
پی معالجت زخم و دوری از ایران / به‌جنگلی شد و بود اندر آن مکان رستم
گزید کیش زراتشت و توبه‌کرد و نشست / به پیش آتش و گردید زند خوان رستم
چو یافت آگهی از پهلوی که در ایران / گزیده مسند دارا و اردوان رستم
نفوذ ترک و عرب کم شده‌است و مردم پارس / نهاده نام خود این کیقباد و آن رستم
کشید رخت به زابل‌زمین ز خطهٔ هند / به‌کوه‌خواجه درون شد چوکهبدان رستم
به‌شهر طاق‌سپس قلعه‌ای و ارگی ساخت / که دورتر بود از راه کاروان رستم
خرید مزرعه‌ای در جوار طاق و نشست / درون مزرعه خرسند و کامران رستم
به یاد آتش کرکوی، آتشی افروخت / نهاد نامش کرکوی رستمان رستم
نهفته داشت زر و سیم و گوهر و کالا / از آن زمانه کجا بوده مرزبان رستم
گشاد گنج و نشست از پی عبادت حق / ز مهر ایران سرشار و شادمان رستم
خطا نکرده به تدبیر ملک دست از پای / گذشته از سر دیهیم زرنشان رستم
نکرده خودسری و ساخته به لقمهٔ نان / ز جمع حاصل املاک سیستان رستم
گذشته از سر دعوی سند و بُست و فراه / نهفته روی ز مخلوق بدنشان رستم
ز ناگه آمد بهر ممیزی سوی طاق / یکی جوان و ببردش به میهمان رستم
یکی جوانک ازین لاله‌زاریان که بود / به‌زر حریص چو بر جنگ هفتخوان رستم
به پای چکمه و پیراهنی و پالتوی / بدان غرور که گفتی بود جوان رستم
به طرز مردم ری گرم شد به نطق و بیان / که درنیافت یکی گفته زان میان رستم
ز جیب قوطی سیگار چون برون آورد / شگفت ماند از آن مخزن دخان رستم
چو زد به آتش سیگار را و برد به‌لب / ز حیرت آورد انگشت بر دهان رستم
پذیره گشت ورا در سرای بیرونی / نهاد در بر او خوان پرزنان رستم
چو خواست منقلی از بهر فور، کرد بدل / یکی ز مغبچگان مرد را گمان رستم
شکفته گشت و یکی مجمرش نهاد به‌پیش / سرود خواند به آیین مسمغان رستم
جوان کشید چو از جامدان برون وافور / به یادش آمد از گرزهٔ گران رستم
خیال کرد که فور از نژادهٔ گرز است / ازین خیال دلش گشت شادمان رستم
ولی چو فور به تدخین نهاد بر آتش / بجست ناگه از جا سپندسان رستم

بگفت هی پسر آتش کسی به گرز نکوفت | مکن وگرنه شود دشمنت به جان رستم
سپس چو بستی بربست و دود بیرون داد | ز دود و حیرت شد گیج در زمان رستم
گرفت بینی و سرفید و بهر قی کردن | به باغ تاخت ز مشکوی پر دخان رستم
به چاکرانش چنین گفت: گر ز من پرسید | بدو بگویید افتاده ناتوان رستم
جوان از آن روش پهلوان کمی واخورد | که در گذاشت ره و رسم میزبان رستم
هزارها متلک بار پیرمرد نمود | که بازگشت به‌ناچار سوی خوان رستم
به‌شرم گفت: الا ویسپوهر خوش‌مت هی | پذت‌هزینه‌گرت گنج و مهن و مان رستم[1]
هنوز چیزی‌ناخورده‌خواست جام شراب | جوان و گشت ازین کرده بدگمان رستم
خیال کرد که مهمان غذا برون خوردست | وزین خیال بر آشفت بیکران رستم
معاشران عجم می پس از غذا نوشند | چو پیش‌خورد جوان‌طیره‌گشت‌ازآن رستم
جوان‌چو خورد می کهنه شد بخوان و بکرد | دعای زمزمه آغاز، پیش خوان رستم
ولیک مهمان خامش نماند و صحبت کرد | میان زمزم و زد مهر بر دهان رستم
چو خوان‌گذارده شد و آب دست آوردند | نهاد بزم به آیین خسروان رستم
نبید و نقل و بخور و ترنج و سیب و انار | به خوانچه‌ای بنهادند و شد چران رستم
چو گرم‌گشت سرش گفت هان فراز آرید | یکی مغنی با زخمهٔ روان، رستم
ز در درآمد و کرنش نمود زابلئی | چگور بر کف و گفتش بزن بخوان رستم
نواخت زخمهٔ سگزی به پهلوی ابیات | شد از نشاط سرشگش به‌رخ‌چکان رستم
سه جام خورد و نکرد اعتنا به مرد جوان | از آنکه بد ز اداهاش سرگران رستم
جوان برفت و بیامد به کف یکی ویولن | نمود کوک و نکرد اعتنا بدان رستم
ولی چو کرد به سیم آرشی کمان را جفت | چو تیر راست شد از فرط امتنان رستم
چو رند بود جوان، ساخت پردهٔ بیداد | ز فرط شادی مستانه شد چمان رستم
بخواند قصهٔ اسفندیار رویین‌تن | که درنبرد بکشتش به رایگان رستم
گریست رستم و شد داغ خاطرش تازه | بگفت کاش نبودی در این جهان رستم
من آن گنه بنکردم که کرد آن گشتاسب | وگرنه بود به جان بندهٔ بغان رستم
گسیل کرد به کاری گزافه پور جوان | بشد جوان و شد از مرگ او نوان رستم

---

۱. کلام پهلوی است و معنی آن این است: ای شاهزاده! خوش باشی برای تو گنج و خانمان را رستم خرج کند.

ز کردهٔ دگران کو، که کارنامهٔ خویش بسا شنوده ز دوران باستان رستم
جوان درست نفهمید کاو چه گفت ولی به‌طبع‌شد مر تصنیف‌و رست‌از آن‌رستم
چو گشت صبح فرستاد چند سکهٔ زر به رسم هدیه به نزدیک میهمان رستم
نهاد خنجر زرین نیام دسته نشان به روی هدیه به عنوان ارمغان رستم
جوان چو آنهمه زرینه دید، کرد طمع که دور سازد از آن کاخ و گنج و کان رستم
پس از دو هفته به رستم بداد دست وداع فشرد دست وی و ساختش روان رستم
جوان‌چو شدبه‌خراسان‌گزارشی‌برداشت که‌هست‌سرکش‌و خودکام‌و بدزبان رستم
به فکر تجزیهٔ سیستان فتاده، از آن تفنگ و توپ کند جمع در نهان رستم
من اهل قلعهٔ او را نهان فریفته‌ام که وقت جنگ بگیرند ناگهان رستم
اگر به بنده ز لشکر دهند گردانی شود دلیری و گردیش بی‌نشان رستم
سپهبدان خراسان فسون او خوردند که شد ز همت او نیتش عیان رستم
جوان کشید سوی مرز سیستان جیشی به قصد طاق که بود اندر آن مکان رستم
سپه براند به‌صحرای ریگ و تاخت به دژ که جفت سازد با اندوه و غمان رستم
سپه رسید بر طاق و دیده‌بان از ارگ بدید و گشت خبردار در زمان رستم
گمان نمود ز توران سپاهی آمده است که بود از ایران پیوسته در امان رستم
بگفت ببر بیان آورید و تیر و کمان کشید موزه و آویخت تیردان رستم
بدید ببر بیان کرم خورده و ضایع هم اوفتاده خم از پشت درکمان رستم
فکند چاچی و خفتان و گرز را برداشت نهاد زین زبر رخش ناتوان رستم
ز قلعه تاخت برون با سه چار نوکر پیر براند جانب گردان سبک‌عنان رستم
فکند حمله و زد نعره‌ای بلند و به گرز بکوفت از دو سه سرباز، استخوان رستم
بر او گلوله ببارید از دو سو چو تگرگ فتاد رخش و بغم گشت توأمان رستم
پیاده ماند و نگه کرد و دید سلطان را شتافت جانب سلطان دوان دوان رستم
ز هیبتش‌دو سه گز پس‌نشست مرد جوان ز بیم کش برساند مگر زیان رستم
به شک فتاد تهمتن که خود مگر بزه کرد از آنکه رفت به پیکار دوستان رستم
ز یک‌طرف‌رهیانش به جنگ کشته شدند ازین دو فکر شد از دیده خونفشان رستم
جوان‌چو دید که‌رستم‌گریست‌گشت دلیر بگفت زنده بگیرید هان و هان رستم
بریختند به گردش پیادگان سپاه چو خیل مور که گیرند در میان رستم

نخواست‌تاکشد آن‌قوم را به مشت و لگد / فکند با لم کشتی یگان دوگان رستم

دوان‌دوان‌به‌سوی‌قلعه‌شد ز عرصهٔ جنگ / ز خشم، دل شده در سینه‌اش طپان رستم

جوان‌چو دید که‌رستم‌بجست، گفت دهید[1] / بگشت ناگه صد تیر را نشان رستم

بجست در بن‌چاهی‌که‌داشت ره به‌حصار / ز راه نقب سوی قلعه شد دوان رستم

کشید تخته پل و در ببست و شد محصور / حصار داد به آیین جنگیان رستم

هجوم بردند از هر طرف به قلعه و گشت / طپان ز بیم اسارت نه بیم جان رستم

به یادش آمد ناگه ز وعدهٔ سیمرغ / طلب نمود مر او را از آشیان رستم

تریز جبه به خنجر درید و آخت برون / پری که داشت نهان در میان جان رستم

فسون بخواند و بزد سنگی از بر آهن / بجست برقی و شد سخت شادمان رستم

پس از دو ساعت اندر افق سیاهی دید / که می‌درآمد از اقصای زاهدان رستم

نگاه کرد به بالا و دید پران است / سطبر مرغی رویینه استخوان رستم

فرو نشست خروشان درون میدانی / که اسپریس نوین کرد نام آن رستم

ز پشت مرغ فرو جست لاغر اندامی / که دیده بودش در هند یک زمان رستم

به هندوی سخنی چند گفت و رستم را / سوار کرد و شد از دیده‌ها نهان رستم

محاصران در دز بستدند و نعره زدند / وزین طرف به‌سوی هند شد پران رستم

ببرد همره خود گنج و مال و پیمان کرد / کزین سپس نکند رأی امتحان رستم

وگر دوباره بیفتد به یاد ملک کیان / کمست در بر مردان، ز ماکیان رستم!

دروغ و حقهٔ وافور و جعبهٔ سیگار / چسان نهد به بر فره کیان رستم؟

زبان پارسی باستان چگونه نهد / بر تلفظ طهران و اصفهان رستم؟

فراخنای لب هیرمند و گود زره / کجا نهد ببر کند و سولقان رستم؟

چه جای مقبرهٔ مجلسی و مسجد شیخ؟ / که نیست در هوس طوس و طابران رستم

به‌لون‌ظاهرشان‌کی‌خورد فریب چو یافت / خبر ز باطن این قوم بد نهان رستم

خیانتی که به دارا نموده‌اند این قوم / به یاد دارد از عهد باستان رستم

همش به یاد بود آنچه رفت ازین مردم / به تاج و تخت شهنشاه اردوان رستم

کجا ز یاد برد آنچه زین جفاکاران / برفت بر سر پرویز و خاندان رستم

---

۱. دهید، یعنی بزنید و این فعل امروز از میان رفته است.

همی بگرید از آن غدر ماهوی سوری — به یزدگرد، به صحرای خاوران رستم
ز بیم جست و به سوی قفا ندید، چو دید — که گرگ بر گله گشته است پاسبان رستم
براستان که برون زاستانه‌اند، گریست
چو دید کج‌منشان را بر آستان رستم

در صفت شب و منقبت علی (ع)

این قصیده در سال ۱۳۰۷ خورشیدی در توصیف شب و روشنان فلکی سروده شده و به مدح مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه‌السلام حسن ختام پذیرفته است.

۲۰۵

شب برکشید رایت اسود — لون شبه گرفت زبرجد
شد چیره بر عمائم خضرا — بار دگر علائم اسود
گفتی ز نو سلالهٔ عباس — بردند حق آل محمد
مشرق به رنگ سوسن بری — مغرب به رنگ ورد مُورّد
در یک کرانه، پردهٔ ماتم — در یک کرانه، خونین مشهد
بازیگر شب آمد و افراخت — آن خیمهٔ سیاه معسجد[1]
و آن مرده‌ریگ‌های کهنسال — کش بازمانده از پدر و جد
وز هر کرانه لعبتکان را — آورد و برنشاند به مسند
آن با یکی وشاح موشح — این با یکی قلاده مقلد
زهره نخست بار ز بالا — بنمود همچو دیدهٔ ارمد
مه بر فضول خال نهاده — زانگشت جابجای بر آن خد
کیوان میان به افسون بسته — از حلقهٔ حدید موقد[2]
بهرام کرده پوشش خفتان — از لاله برگ و درع ز بسد
وان کهکشان فشانده پیاپی — بر اختران گلاب مصعد

---

۱. معسجد: جواهرنشان.

۲. موقد: متلالا و مشتعل.

یکسو نموده نعشی پویا | نه مدفنی پدید و نه مرقد
یکسو نموده نسری طایر | نه منزلی پدید و نه مقصد
گه گه برون فرستد پیکی | زاستاره همچو حبلی ممتد
چون کاتبی که با قلم سرخ | بر صفحهٔ سیاه کشد مد
برخیز و بزمگاه برافروز | ای ماهروی سرو سهی قد
در دلبری مباش جفاکار | در دوستی مباش مردد
در یاب قدر صحبت پیران | ای تندخو جوان معربد
کز نیکوان عتاب و درشتی | نیکو بود ولی نه بدین حد
یزدان نمود حسن و بهارا | بر چهرهٔ تو وقف مؤبد
زان دیو رشک برد و تهانی | با دست آن دو زلف مجعد
بنمود تقوی و دل و دین را | در طرهٔ تو حبس مخلد
بگذاشتم شبی به رخ او | پیچنده چون سلیم مسهد[1]
بودیم در سخن که برآمد | آوازهٔ خروس مغرد[2]
سر زد سپیده از بر البرز | چون برکشیده تیغ مهند
گفتی بکرد بیرون، موسی | از جیب جامه آن هنری ید
چون اژدهای مخرفه اوبار | چرخ از ستاره کرد مجرد
نه مشتری بماند و نه عوّا | نه نعش و نه جدی و نه فرقد
گیتی خموش و سرد و تهی شد | چون کعبه در ولایت مرتد
نجم سحر ز اوج همی تافت | چون شمعی از میانهٔ معبد
جادوی چرخ ملعبه برچید | گشت زمانه گشت مجدد
گنجشگکان شدند هم‌آواز | چون کودکان به خواندن ابجد
خورشید چیره‌دست بگسترد | زر طلا به لوح زبرجدّ
چون طبع من که شعر طرازد | در مدحت خلیفهٔ احمد
شیر خدا که هست جبینش | تا بشگه ستارهٔ سودد
یزدان نهاده از بر فرقش | دیهیم پادشاهی سرمد

---

۱. سلیم یعنی شخص مجروح مشرف به مرگ، مسهد: کم‌خواب.
۲. مغرد: بلندآواز.

زاو خاسته است جمله فضائل | چون خیزش جموع ز مفرد
باران فضل اوست همه سیل | دریای علم اوست همه مد
زامواج دانشش دو سه قطره | شد میغ و درچکید به فدفد
یک قطره شد خلیل و کسایی | یک قطره سیبویه و مبرد
در کعبه زاد و شد ز وی اشرف | زآدم چکید و شد ز وی امجد
گلبن بزاد ورد ولیکن | زان اشرف است ورد مورد
وز شاخ خاست فاکهه اما | زان شاخ هست فضل وی از ید
دعوی نداشت ورنه ورا بود | همچون قران هزار مجلد
روزی که جست عمروز خندق | بسته به خنگ تازی، مقود[1]
از خشم همچو مرگ مجسم | وز هول همچو کوه مجسد
تارک به زیر مغفر فولاد | سینه درون درع مزرد
زی قوم شد چو رعد خروشان | وز بیم اویلان شده ارعد[2]
شیر خدا ز خیل برآمد | خمیده‌ای به چنگ محدد
با حد تیغ، کفر بینداخت | برداشت دین ز خاک بدان حد
نزد حق از نیاز دو گیهان | افزود قدر ضربت آن ید
دست خداش خواند ازین روی | پیغمبر کریم ممجد
زیرا که بود آن دل و آن دست | پیوسته از خدای مؤید
غالی خداش خواند و من آن را | نپذیرم و نه زود کنم رد
چون بنده جویدی ره دادار | باقی نماندی به میان حد
خلق بشر خدای بدان کرد | تا سازدش به خویش مقید
سوی خدای ره برد امروز | ماندهٔ خدای شود غد
حیدر موحدیست خداجوی | وز هرچه جز خدای، مجرد
زین رو ندانمش که چه خوانم | هستم درین میانه مردد
بحث است تا به علم معانی | از مسندالیه و ز مسند

اعدای او به محنت دایم
احباب او به عیش مؤید

---

۱. مقود: لگام اسب را گویند. ۲. ارعد: به ضم اول رعد زده و مضطرب.

ای هوار محمد!

سرهنگ محمدخان درگاهی که بعدها به درجه سرتیپی رسید و در دورهٔ اقتدار رضاشاه چندی با کمال اقتدار ریاست شهربانی کل کشور را در عهده داشت با مرحوم بهار به عللی کینه و عداوت شدیدی می‌ورزید و هرچندی یکبار گزارش سوئی برای بهار می‌ساخت و به عرض شاه می‌رساند و باعث اذیت و آزار او می‌شد. مرحوم بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی این اشعار را در تهران من‌باب طیبت و مزاح دربارهٔ او گفته است.

۲۰۶

دارد سرهنگ شهریار محمد — لطف به‌من، چون‌به‌یارغار محمد

ما و محمد دو دوستار قدیمیم — کی رود از یاد دوستار، محمد

آرد جان و نثار شاه نماید — گوید اگر شه که جان بیار محمد

شاه به وی اعتماد کامل دارد — چون به خداوند ذوالفقار، محمد

چون او یک رند کهنه‌کار ندیدم — دیده‌ام اندر جهان هزار محمد

هست‌به خط و روال خویش درین شهر — نابغه‌ای کامل‌العیار محمد

نغز حدیثی بگویمش که پس از من — داردش از من به یادگار محمد

منکر گشتند مکیان، چو در آن شهر — دعوت خود کرد آشکار محمد

رفت ز مکه سوی مدینه و آورد — بر سرشان جیش بیشمار محمد

کرد بسی جنگ وکشته گشت بسی خلق — هم به احد گشت زخمدار محمد

عاقبت‌الامر تاخت بر سر مکه — از پس یک رشته کارزار محمد

چون که به زنهارش آمدند حریفان — داد بدان جمله زینهار محمد

کین‌کشی و انتقام کار ضعیف است — سخت قوی بود و بردبار محمد

سابقه ننهاد بهرشان پس تسلیم — با همهٔ فر و اقتدار محمد

نیز نه پاپوش دوخت نه کلکی کرد — چون به کف آورد اختیار محمد

باری اندر مثل مناقشتی نیست — فرض که ری مکه، شهریار محمد

بنده قسم خورده‌ام به دوستی شاه — خلف قسم را کشد دمار محمد

شاهد رفتار این دو سال اخیرم — بوده یکایک درین دیار محمد

باز چرا بر سرم کلاه گذارند — مُردم ازین مردم، ای هوار محمد
گر کلهم بی‌لبه است گو بشمارد — اهل وطن را گناه‌کار محمد
ور نشدستم مرید احمد و محمود — بهر چه دارد ز من نقار محمد
غیر شه پهلوی و غیر تمرتاش — نیست به قول کس اعتبار محمد
زمزمهٔ‌این‌دوروزه چیست، اگر نیست — مطلع از اصل کوک کار محمد
مدعی بنده کیست تا به جوابش — باز کنم تکمهٔ ازار محمد
مردهٔ چل ساله را به او بنمایم — تا شود از بنده شرمسار محمد
بود کس ار مدعی بغیر «سهیلی»[1] — گو بزنند بنده را به دار محمد
الغرض ای مشفق قدیمی بنده — شحنهٔ راد بزرگوار محمد
در حق من بدگمان مباش به مولا — اصل ندارد هر اشتهار محمد
وآنچه تو دیدی ز قابلیت اعصاب — رفت به تاراج روزگار محمد

پیری و آلودگیم عنین کرده است
دهر نماند به یک قرار محمد

بهشت و دوزخ

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی سروده و راه مردمی و خدمت به خلق را نمایانده است.

۲۰۷

خوش گفت این حدیث که شرطست کادمی — گام آنچنان نهد که ننالد از او زمی
چون بر زمین خرامی، ای مرد خودستای — از کبر و از تفرعن، فرعون اعظمی
خاک زمین به‌جای تو نفرین همی کند — تا تو به کبر بر زبر آن همی چمی
خود را ز هرچه هست شماری فزون، ولیک — غافل که این‌چنین که تویی کمتر از کمی
گاه معاملت، چو جهود مختنی — لیکن بگاه دعوی، عیسی بن مریمی
مخرام ای ز پای تو پشت زمین دژم — مخرام ای ز دست تو خلق جهان غمی

---

۱. رییس آگاهی وقت.

مخرام ای نبوده به یک درد غمگسار / مخرام ای نکرده به یک زخم مرهمی
زر برنهی به روی زر و سیم روی سیم / از رشوت و تعارف و دزدی و مجرمی
همرنگ درهمی تو و درویش را ز تست / دینار گونگی و پریشی و درهمی
هم منکر خدایی و هم منکر رسول / هم منکر دعائی و هم منکر دمی
ایمان به هیچ اصل نداری، از آنکه تو / در روزگار، بندهٔ دینار و درهمی
گیرم که نیست حشر و سراسر گزافه گفت / آن پیر آریایی و آن مرد هاشمی
آهسته‌تر بران، که بهنجار فکر تو / حشر و حساب نیست بدین نامسلمی
هر حالتی به دهر سزای عواقبی است / پرخواره متقل است و خفیف است محتمی[۱]
خلق از تو، تیره‌روز و پریشان و در غمند / توشب غنوده سرخوش صهبای درغمی[۲]
هر بامداد، اشک زنان یتیم‌دار / دارد بر آن گل رخ اطفال، شبنمی
تا تو درون باغچه لختی به کام دل / بر یاسمین خرامی و در ضیمران شمی
بنگر یکی به کلب معلم، که در هنر / چون ترتبیت پذیرد، یابد مقدمی
ای مرد بی‌هنر تو به نزدیک شرع و عقل / کمتر هزار بار ز کلب معلمی
انسان نابکار، بسان سگ عقور / کشتنش واجبست به کیش هر آدمی
چون زی نشیب رانی جسم مجردی / چون زی علوگرایی، روح مجسمی
هنگام خیر، پاک‌تر از ابر رحمتی / هنگام شر، گزنده‌تر از مار ارقمی
شهوت حجاب جان تو آمد وگرنه تو / هر روز و شب ز حضرت دادار ملهمی
بر خاطرات خویش نظر کن که خیرها / اندر تو مدغم است و تو در شر مدغمی
ور خاطرات خیر گسسته است از دلت / رو سوک خویش دار که شایان ماتمی
گویند فیلسوفان نوع بشر شود / اندر نژاد، اصل به بوزینه منتمی[۳]
گر این درست گشت تو را فخر کی رسد / کز دودمان گلشه، یا نسل آدمی[۴]
کن سعی تا فزون ز نیاکان شوی به فضل / تا بخشدت ز نسبت آبا مسلمی
ز آباء خویش اگر تو فزون نامدی به‌قدر / میدان که مر توراست ز بوزینگان کمی

---

۱. کسی که در خوراک امساک کند.
۲. درغم بر وزن شلغم نام موضعی است که شراب آنجا معروف است.
۳. منتمی به معنی منتسب.
۴. گلشه به کسر اول مخفف گلشاه است که نام کیومرث است.

واقف نه‌ای ز دوزخ و فردوس، تا تو باز / دایم به یاد آدم و حوا و گندمی
فردوس چیست؟ دانش، و دوزخ کجاست؟ جهل / وان دیو چیست؟ کاهلی و نافراهمی
باری مسلم است که نزدیک عاقلان / دانا بود بهشتی و نادان جهنمی
من رشک می‌برم به کسی کاین چهار داشت / دانایی و جوانی و رادی و منعمی
و اندوه می‌خورم به کسی کاین چهار داشت / نادانی و حسادت و پیری و مبرمی

* * *

هان ای بهار، مرد خرد شو که در جهان / بند است بیژنی و مغاک است رستمی
اندیشه پاک دار و مدار ایچ غم ازآنک / اندیشه پاک داشتن است اصل بی‌غمی
مرد اراده باش که دیوار آهنین / چون نیم جو اراده، نباشد به محکمی
تندی مکن که رشتهٔ چل ساله دوستی / در حال بگسلد چو شود تند آدمی
هموار و نرم باش، که شیر درنده را / زیر قلاده برد توان، با ملایمی
وهم است هرچه هست وحقیقت جزاین دو نیست / ای نور چشم، این دو بود اصل مردمی
یا راه خیر خویش سپردن به حسن خلق / یا راه خیر خلق سپردن به خرمی

ور زانکه همت تو در آزار مردمست
شیری به هر طریق نکوتر ز کژدمی

کسری و دهقان

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی استاد بهار به رسم اندرز و پند این چکامه دوبیتی را که حاوی مثلی معروف از امثال عبرت‌آمیز ایرانی است بسرود.

۲۰۸

شاه انوشیروان به موسم دی / رفت بیرون ز شهر بهر شکار
در سر راه دید مزرعه‌ای / که در آن بود مردم بسیار

* * *

اندر آن دشت پیرمردی دید / که گذشته است عمر او ز نود
دانهٔ جوز در زمین می‌کاشت / که به فصل بهار سبز شود

* * *

گفت کسری به پیرمرد حریص　　که چرا حرص می‌زنی چندین؟
پای‌های تو بر لب گور است　　تو کنون جوز می‌کنی به زمین؟

* * *

جوزه ده سال عمر می‌خواهد　　که قوی گردد و به‌بار آید
تو که بعد از دو روز خواهی مرد!　　گردکان کشتنت چکار آید؟!

* * *

مرد دهقان به شاه کسری گفت　　مردم از کاشتن زیان تبرند
دگران کاشتند و ما خوردیم　　ما بکاریم و دیگران بخورند

* * *

گفت انوشیروان به دهقان زه　　زین حدیث خوشی که کردی یاد
چون‌چنین گشت شاه، گنجورش　　بدره‌ای زر به مرد دهقان داد

* * *

گفت دهقان مراکنون سخنیست　　بو که افتد پسند و مستحسن
هیچ دهقان ز جوزبن در عمر　　برنچیده است زودتر از من!

* * *

گفت کسری: زهازه ای دهقان　　زین دوباره حدیث تازه و تر!
هان به پاداش این سخن بستان　　از خـزینه دو بدرهٔ دیگر!...

* * *

کشور آباد می‌شود چون شاه　　با رعایا کند به مهر سلوک
خانه یغما شود ز جهل رییس　　ملک ویران شود ز جور ملوک

گناه آدم و حوا

استاد بهار در این قصیده که به وصف شب و روز شروع شده و کواکب آسمانی را به فرزندان سپهر تشبیه کرده است، از غوغای فرزندان خود در خانه و فایدهٔ ابناء جهان صحبت داشته و در نتیجه گناه را از آن آدم و حوا دانسته است. این قصیده در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در تهران سروده شده است.

۲۰۹

صبح چون شاه فلک بر تختگه مأوی کند حاجب مشرق حجاب نیلگون بالا کند
بهر دفع جادویی‌های شب فرعون کیش موسی صبح از بغل بیرون ید بیضا کند
خود مگر زرتشت با فرّ فروغ اورمزد چارهٔ پتیارهٔ اهریمن شیدا کند
یا ورهران دلاور در دل ابر سیاه با مشعشع رمح، قصد جان اژدرها کند
روشنانش را برون ریزد سپهر از آستین چون که زان فرزانگان روشن‌تری پیدا کند
چون سترون بانویی کز شرم درپوشد پلاس باز چون فرزند زاید جامه از دیبا کند
نی خطا گفتم که شب دارد بسی فرزند خرد چون فزون شد بچه، دل آشفته و در واکند
صبح خوش‌خندد که‌یک فرزند دارد، لیک شب در غم طفلان، چو من پیوسته واویلا کند
شب سیه‌شد زان که چون من کودکان دارد بسی همچو من آخر سر خویش اندرین سودا کند



صبح چون بنشینم و خواهم نویسم چیزکی در دَود پروانه وز من خواهش قاقا کند
وان دو ماهه مهرداد اندر کنار مادرش دم بدم عرعر نماید، متصل هرّا کند
دختر شش ساله‌ام کاو را ملک دختست نام بر در صندوقخانه محشری برپا کند
ظهر چون شد خرسواران در رسند از مدرسه خانه از آشوبشان زلزال‌ها پیدا کند
محشر خر راست گردد زان گروه کره‌خر آن‌یکی جفتک زند وین نعره، وآن آوا کند
گه ملک هوشنگ از مامک رباید خوردنی گاه مامک با ملک‌دخت از حسد دعوا کند
نعرهٔ خاتون پی تسکین آنان بیشتر مر مرا کالیوه و آسیمه و شیدا کند[1]
هر تنی ز آنان به سالی ثروتی بدهد به‌باد هرکی ز ایشان به ماهی خانه‌ای یغما کند
هریک اندر هفته جفتی کفش را ساید به‌پای هریک اندر ماه دستی جامه از سر واکند
هرچه از خاتون بجا ماند خورند این کرّگان خادمات و خادمین را کیست کاستقصا کند
کودکان دایم کلان گردند و بابا پیر و زار چون که کودک شد کلان کی رحم بر باباکند
ازکلاه‌وکفش وکسوت، کاغذ وکلک وکتاب نیست کافی گر دوصد کاف دگر انشا کند
گوش شیطان کر، که بانو هست حسناء ولود همچو من سوداویئی چون منع آن حسنا کند
گشته ملزم تا به هر سالی بزاید کودکی وز برای خیل شه فوجی جوان برپا کند

---

۱. کالیو به معنی نادان و سرگشته و دیوانه باشد.

گویم آخر نان این قوم از کجا گردد روان | گوید آن کاو داد دندان، نان همو اعطا کند
طرفه اصلی در توکل دارد این خاتون به‌یاد | آن دل و آن زهره کو کاین اصل را حاشا کند
راستی دانایی هر چیز بیش از آدمی است | کیست آن کو چند و چون با مردم دانا کند

* * *

چیست‌باری‌فایدت جز حسرت و تیمار و غم | گر جهان را همت آبا پر از ابنا کند
تا درنگی افتد اندر این موالید دورنگ | چار مام ای‌کاش پشت خود به هفت آبا کند

این گناه از آدم و حوا پدید آمد نخست
کیست کاینک داوری با آدم و حوا کند

شجاعت ادبی

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در توصیف شجاعت ادبی و صراحت لهجه و حقیقت‌گویی و مذمت از ریاکاری سروده است.

۲۱۰

مردن اندر شجاعت ادبی | بهتر از چاپلوسی و جلبی
من برآنم که نیست زیر سپهر | صفتی چون شجاعت ادبی
نجبای جهان شجاعانند | به شجاعت در است منتجبی
راست باش و مدار باک از کس | این بود خوی مردم عصبی
سخت‌رویی ز گریزی بهتر | احمدی خوبتر ز بولهبی
چشم بردار از آن کسان که سخن | بیخ گوشی کنند و زیر لبی
سخنی راستا به مذهب من | به ز سیصد نماز نیم‌شبی
گفته‌ای عامیانه لیک صریح | به ز هفتاد خطبهٔ عربی
طفل گستاخ نزد من باشد | پیر و، آن پیر چربه‌گوی، صبی
در جهانند بخردان و ردان | کمتر و بیشتر جبان و غبی
تو از آن مردمان کمتر باش | این بود معنی فزون‌طلبی
یار اهریمنند مکر و دروغ | این‌چنین گفت زردهشت نبی

از حسب مرد را شرف خیزد　　چیست فخر شرافت نسبی؟
هان تو گستاخی و شجاعت را　　هرزه‌لایی مگیر و بی‌ادبی
باادب‌باش‌و راست‌باش و صریح　　ره حق جوی از آنچه می‌طلبی
مگزین مذهب از برای ذهب
این بود فخر دورهٔ ذهبی

گلستان

این قصیده را بهار در اردیبهشت ماه ۱۳۰۸ خورشیدی هنگامی که تازه باغچه‌ای در بیرون شهر فراهم و خانه و مأوای خویش را از داخل شهر بدانجا انتقال داده بود،در وصف‌زیبایی‌های‌طبیعت‌و صفا و منظره‌دامنهٔ‌البرز و شمیران‌سروده است.

۲۱۱

نوبهار آمد و شد گیتی دیگرگونا　　باغ رنگین شد از خیری و آذریونا
رده بستند به باغ اندر گل‌های جوان　　جامه‌ها رنگین چون لشگر ناپلیونا
سرخ‌گل خنده زد و مرغ شباویز گریست　　از لب کارون تا ساحل آبسگونا
برگ سبز آورد آن زرد شده شاخ درخت　　کودک نوزاد آن پیر شده عرجونا
گل طاوسی ما نا صنم سامری است　　عرعر و ناژو چون موسی و چون هارونا
ارغوان هست یکی خیمهٔ نورتگ شده　　کامده بیرون از خم بقم اکنونا
پیچک لاغر آویخته در دامن سرو　　مثلی باشد از لیلی و از مجنونا
دشت قرمز شد یکپارچه از لالهٔ سرخ　　ریخته گویی در دشت فراوان خونا
یا برون‌آمده از خاک و پراکنده شده است　　با یکی زلزله، گنج کهن قارونا
قطرهٔ باران آویخته از برگ شقیق　　چون ز گوش بت دوشیزه دُر مکنونا
از پس نرگس آمد گل شب‌بوی سفید　　وز پس شب‌بو بشگفت گل میمونا
گونه‌گون از بر یک مرز بنفشه بدمید　　وز بر مرز دگر سنبل گوناگونا
دو بنفشه‌است یک‌افرنجی و دیگر طبری　　طبری خرد است اما به شمیم افزونا
شب‌بو و اطلسی و میخک و میناگویی　　کرده فرش چمن از دیبه سقلاطونا

شمعدانی‌است فروزندهٔ هر باغ که هست | تـا مـه مهر ز فروردین روزافـزونا
بنگر آن‌شب‌بوی صد پر که‌نسیم‌خوش او | بـه مشـام آیـد از آذر تـا کـانونا
سوسن و زنبق با داشـتن چـند زبـان | راست چون دانشمندان خمشند اکنونا
لیک با نیم زبان بر گل سـوری بـلبل | بیت‌ها خواند گه سالم و گـه مـخبونا[1]
گل آزرمی[2] از شرم سر افکنده به زیر | کـه چـرا غـازه کشـیده گـل آزرگـونا
بهر تعلیم شکوفه، باد از شاخ درخت | گه الف سازد گـه دال کـند گـه نـونا
وان چکاوک به لب جوی پی صید هوام | همچو مارافسا پـیوسته کـند افسـونا
صبحگه‌جمله‌گلان‌روی به خورشید کنند | که بـر او هسـتند از روز ازل مـفتونا
شد جهان خرم و خرم شد دل‌های حزین | من چنین محزون چونا که بمانم چونا
چون‌زیم‌محزون‌اکنون‌که‌جهان‌شدچو بهشت | به بهشت اندر یک دل نـبود مـحزونا
خرمی بر ما شاید که به سالی زین پیش | رخت افکندیم از شهر سوی هامونا
همچو مسعود که بیرون شد از قلعهٔ نای | عاقبت رفـتیم از مـحبس ری بـیرونا
دشت البرز کنون جای فقیرانهٔ ماست | آن کـجا بـود نشـستگه افـریدونا
فلکی دارد روشـن، افـقی دارد نـغز | چشـم‌انـدازی چـون دفـتر انگـلیونا
آفرین باد به البرز که از عکس وی است | هرچه نقش است به سقف فلک گردونا
ما ز البرز دو فرسنگ به دوریم ولیک | او چنان آید در چشم که هست ایدونا
که بر او پیچند از پرتو خور زربفتا | کـه در او بـافند از ابـر سـیه اکسـونا
چون سر دانا مشحون ز هواهای بلند | قله‌اش سال و مه از برف بود مشحونا
دامنش‌چون‌دل‌عاشق‌کمرش چون رخ یار | به هوای خوش و خوش‌منظرگی مقرونا
چون به تابستان بر برگ درختش نگـری | از درخشانی گویی کـه بـود مـدهونا
عرب ار دیدی آن خوب فواکه‌کانجاست | برنخواندی به قسم والتین والزیتونا
باغ در باغ وگل اندرگل و قصر اندر قصر | هریکی قصر یکی جوی به پیرامـونا
خاصه آن باغ کجا هست نشستگه شاه | که بهشتی است فرود آمده از گردونا
کوه اگر حایل آن باغ نـبودی بـودی | از لب رود ارس تـا بـه لب جـیحونا

این چنانست که استاد دقیقی فرمود
«مهرگان آمد جشن ملک افریدونا»

---

۱. سالم و مخبون از اصطلاحات عروض است. ۲. مراد از گل آزرمی گل «سیکلمه» است.

تابستان

این قصیده را بهار در تابستان سال ۱۳۰۸ خورشیدی در وصف گرمای طاقت‌فرسای تهران و اثمار گوناگون باغ‌ها در این فصل سروده است.

۲۱۲

ای آفتاب مشکو زی باغ کن شتاب — کز پشت شیر تافت دگرباره آفتاب

مرداد ماه باغ به بار است گونه‌گون — از بسد و زبرجد و لولوی دیریاب

هم شاخ راز میوه دگرگونه گشت چهر — هم باغ را به جلوه دگرگونه شد ثیاب

بنگر بدان گلابی آویخته ز شاخ — چون بیضه‌های زرین پرشکر و گلاب

سیب سپید و سرخ به شاخ درخت بر — گویی ز چلچراغ فروزان بود حباب

یا کاویان درفش است از باد مضطرب — وان گونه‌گون گهرها تابان از اضطراب

انگور لعل بینی از تاک سرنگون — وان‌غژم‌هاش[1] یک‌به‌دگر فربی‌وخوشاب

پستان مادریست فراوان سر اندرو — و انباشته همه سرپستان به شهد ناب

یک خوشه زردگونه به رنگ پر تذرو — دیگر سیاه‌گونه به‌سان پر غراب

یک رز چو اژدهایی پیچیده بر درخت — یک رز چو پارسایی خمیده بر تراب

یک‌رز کشیده همچو طنابی و دست طبع — دیبای رنگ رنگ فروهشته برطناب

یک‌رزنشسته‌همچویکی‌زاهدی‌که‌دست — برداردی ز بهر دعاهای مستجاب

وانک ز دست و گردنش آویخته بسی — سبحهٔ رخام ودانه به‌هر سبحه بی‌حساب

باغست نار نمرود آنگه کجا رسید — از بهر پور آزرش آن ایزدی خطاب

آن شعله‌ها بمرد و بیفسرد لیک نور — اخگر بسی به شاخ درختان بود بتاب

روی شلیل شد به مثل چون رخ خلیل — نیمی ز هول زرد و دگر سرخ از التهاب

آلوی زرد چون رخ در باخته قمار — شفرنگ سرخ چون رخ دریافته شراب

شفتالوی رسیده بناگوش کود کیست — وان زردمو یکانش به‌صندل شده خضاب

از خربزه است باغتره[2] پر عبیرتر — وز هندوانه مشکو پربوی مشکناب

---

۱. غژم : به ضم اول در خراسان دانه‌های انگور را گویند که از خوشه جدا شده باشد.
۲. باغتره : مزرعهٔ صیفکاری را گویند.

پالیز از آن یکی شده پر کوزه‌های شهد — بستان ازین یکی شده پر زمردین قباب
زان کوزه‌های شهد برآید هلال چار — زین زمردین قباب برآید دو آفتاب
باید زدن به دامن کهسار خیمه زانک — شد شهر ری چو کورهٔ آهنگران بتاب
زیبق ز صقر یافت چهل پایه ارتفاع — گرما شناس را بین گر داری ارتیاب
گنجشک ازین درخت نپرد بدان درخت — کز تاب مهر گردد بی‌بابزن[1] کباب
ماهی فرا نیاید از قعر آبدان — کز نور آفتاب درافتد به تف و تاب
تفتیده شد منازل چون منزل سقر — خوشیده شد جداول چون جدول کتاب
پالاونی[2] است گویی این ابر نیم‌شب — کز وی همی بپالایند اخگر مذاب
بایست تختخواب نهادن به طرف جوی — وان کلهٔ[3] نگارین بستن به تختخواب
یک‌سو نسیم صحرا یکسو هوای کوه — یک‌سو نوای فاخته یک سو غریو آب
آوازهٔ هوام شبانگاه مر مرا — آید به گوش خوبتر از بربط و رباب
ویژه که خفته سرخوش نزدیک آبشار — پهلوی ماهرویی در نور ماهتاب
اینست شرط عقل ولیکن بهار را — این‌حال پیش چشم نیاید مگر به‌خواب

هم نیست خواب از آنکه درین سمج دوزخی
بیدار بود بایدم از شدت عذاب

غضب شاه

بهار در سال ۱۳۰۸ شمسی برای نخستین‌بار در زمان رضاشاه در اثر سعایت غمازان و گزارش‌های خلاف حقیقت مأمورین مغرض شهربانی وقت، به حبس افتاد این قصیده یادگار آن وقعه می‌باشد.

۲۱۳

مانده‌ام در شکنج رنج و تعب — زین بلا وارهان مرا یارب

---

۱. بابزن : سیخ کباب.
۲. پالاون : صافی و هرچیزی که عصارات را بدان صاف کنند.
۳. کله : به کسر و به ضم به معنی پشه‌بند و هر پرده‌ای که بر بالای تخت و سریر و خوابگاه بندند.

دلم آمد درین خرابه به جان | جانم آمد درین مغاک به لب
شد چنان سخت زندگی که مدام | شده‌ام از خدای مرگ طلب
ای دریغا لباس علم و هنر | ای دریغا متاع فضل و ادب
که شد آوردگاه طنز و فسوس | که شد آماجگاه رنج و تعب
آه غبنا و اندها که گذشت | عمر در راه مسلک و مذهب
وای دردا و حسرتا که نگشت | زندگی صرف مطعم و مشرب
غم فرزندگان و اهل و عیال | روز عیشم سیه نمود چو شب
با قناعت کجا توان دادن | پاسخ پنج بچهٔ مکتب
بخت بدبین که با چنین حالی | پادشا هم نموده است غضب
من کیم، چیستم، تنی لاغر | ناتوان تر ز تارهای قصب
کیست گنجشک تا عقاب دلیر | به تعصب بر او زند مخلب
نه بلوچم من و نه کرد و نه ترک | نه رئیس لرم نه شیخ عرب
کیستم، شاعری قصیده‌سرای | چیستم؟ کاتبی بهار لقب
چیست جرمم که اندرین زندان | درد باید کشید و گرم و کرب
به یکی تنگنای مانده درون | چون به دیوار، در شده مثقب
تنگنایی سه‌گام در سه به‌دست | خوابگاهی دوگام درد و وجب
روز، محروم دیدن خورشید | شام، ممنوع رؤیتِ کوکب
از یکی روزنک همی بینم | پاره‌ای زآسمان به‌روز و به‌شب
شب نه‌بینم همی از آن روزن | جز سر تیر و جز دم عقرب
تنگ سمجی چو خانهٔ خرگوش | گنده جایی چو آغل ثعلب
چون یکی خنب اوفتاده ستان[1] | همچو آهن بر او دری زخشب
پس پشتش یکی عفن مبرز | مرده ریک هزار دزد جلب

دزد آزاد و اهل خانه به بند
داوریٔ کردنی است سخت‌عجب

---

۱. ستان: به پشت افتاده را گویند.

از زندان شاه

زندان بهار در تابستان سال ۱۳۰۸ خورشیدی علاوه بر تنگی و تاریکی و کثیف و گرم بودن، مشرف بر خیابان و مجاور پرجمعیت‌ترین و پرسر و صداترین معابر عمومی قلب شهر تهران بود، گرمی و کثافت هوای داخلی زندان از یک طرف، هیاهو و جنجال مستمر خیابان مجاور از طرفی، قرار و آرام را بر شاعر ضعیف و حساس حرام ساخته و اعصاب او را دائماً خسته و متشنج می‌داشت. بهار تحت‌تأثیر این احوال شرح‌حال خود را ضمن توصیف زندان خویش به نظم درآورده و این قصیده را با چنان حالتی خطاب به شاه ساخت و نجات خود را ازین بلا ملتمس گردید.

۲۱۴

یاد ندارد کس از ملوک و سلاطین — شاهی چون پهلوی به عز و به تمکین

فرق بلندش دهد جمال به فرقد — پر کلاهش دهد فروغ به پروین

جرعه‌ای از مهر اوست چشمهٔ حیوان — اخگری از قهر اوست آذر برزین

قائد صد کشور است بر زبر تخت — آفت صدلشکر است بر زبر زین

هست دلش بستهٔ سعادت کشور — چون دل خسرو به دام طرهٔ شیرین

تکیه به شمشیر خویش دارد این شاه — نی چو ملوک دگر به بالش و بالین

زنده بدو نام‌های فرخ اجداد — قارن و گشتسب شاه و سورن و شروین

نفس عصامیش برنشاند به مسند — نی ستخوان‌های خاک خوردهٔ پیشین

شاید تخمین عزم و جزمش کردن — قطرهٔ باران کس ار شمرد به تخمین

گر بوزد صرصر نهیبش در باغ — برجهد از لاله برگ، خنجر و زوبین

ور گذرد نکهت عطایش بر دشت — بردمد از خار خشک، لاله و نسرین

ملک ستانا، خدایگانا، شاها — رحمی بر چاکر و ثناگر دیرین

خشم تو بر من فرود مقدرت تست — قدرت خود بنگر و ضعیفی من بین

شاهین گنجشک را شکار نسازد — عمری اگر بی‌خورش گذارد شاهین

جرم رهی چیست تا به گوشهٔ زندان — همچو جنایت‌گران بماند چندین

چندی بودم به سمج دیگر محبوس — همچون گنجشک، بستهٔ قفس کین

آوردندم کنون به محبس بالا
محبس بالا بتر ز محبس پایین

هست وثاقم به روی شارع و میدان
ناف ری و رهگذار خیل شیاطین

چق چق پای ستور و همهمهٔ خلق
فرفر واگون و بوق و عرعر ماشین

تق تق نجار و دمدم حلبی‌ساز
عربدهٔ بنز همچو کوس سلاطین

زنگ بیسکلت هفاهف موتوسیکلت
زین دو بتر طاق طاق گاری بیدین

کاخ بلرزاند و صماخ بدرّد
چون گذرد پر ز بار کامیون سنگین

وان خرک دوره‌گرد وصاحب نحسش
هردو بهم هم صدا شوند و هم آیین

این یک عرعر کند به یاد خریدار
وآن یک عرعر کند چو بوید سرگین

سیبی و آلویی و هلویی و جوزی
گاه به بالا روند و گاه به پایین

پیش طبقشان ترازویی و چراغی است
کاین را لوله شکسته و آن را شاهین

این یک گوید بیا به سیب دماوند
آن یک گوید بیا به آلوی قزوین

آن یک گوید که نیست شهد و طبرزد
همچوهلوی رسیده‌ام‌خوش وشیرین

لیک چه شهد و طبرزدی که در آخور
خر نخورد زان به ضرب پتک و تبرزین

برلب استخر دیده‌ای که ز غوکان
شب چه بساطی است، آن به‌عین بود این

تا طبق کالشان تمام نگردد
هیچ نبندند لب ز بخ بخ و تحسین

انجیری تا دو دانه‌ای بفروشد
خواند هردم هزار سورهٔ والتین

راست چو اندر میان مجلس شورا
بحث و تشاجر به‌حل و فصل قوانین

بدترازین هرسه روزنامه‌فروش است
زیر بغل دسته دسته کاغذ چرکین

آن یک گوید که‌های گلشن و توفیق
مختصر واقعات قمصر و نائین

این یک گوید که‌های کوشش و اقدام
کشتن پور ملخ به خوار و ورامین

عکس فلان کنت کاو به سال گذشته
بسته به رم با فلانه کنتس کابین

ناخن اگر روی مس کشند چگونه است
هست صداشان جگرخراش دو چندین

در گلوی هریکی تو گویی گشته است
تعبیه طبل سکندر و خم روئین

از همه بدتر سر و صدای گداهاست
کاین‌یک والنجم خواند آن‌یک یاسین

گوید آن یک بده به نذر ابوالفضل
یک دو سه شاهی به دست سید مسکین

وان دگر اندر پیاده رو به بم و زیر
نوحه کند با نوای نازک و غمگین

نره‌خری کج نموده پای که لنگم
گاهی برلب دعا و گاهی نفرین

پیرزنی چند طفل زرد نگونسار / گرد خود افکنده همچو بوتهٔ یقطین
یک طرف آید خروش دستهٔ کوران / کوری خواند دعا و مابقی آمین
آید هردم قلندر از پی درویش / همچون تشرین که آید از پس تشرین
وز طرفی‌ها یهوی آن زن و شوهر / با دو سه طفل کرایه کردهٔ رشکین
بس‌که هیاهوی وداد وقال ومقال است / مرد مجامع ز هول گردد عنین
ز اول صبح این بلا شروع نماید / وآخر شب رفته رفته یابد تسکین
تازه به بالین سرم قرار گرفته / بانگ سگانم برآورند ز بالین
هست خیابان ز هول، بیشهٔ ارمن / بنده چو بیژن در آن و خواب چو گرگین
وز در دیگر صدای پای قلاور / از دل و جانم قرار برده و تمکین
خوابگه تنگ من بود به شب و روز / از تف مرداد مه چو کامهٔ تنین
گرمی مرداد مرده‌ام بدر آورد / قلب اسد هم بسوخت بر من مسکین
سجین گردد چو در به‌بندم و چون باز / در بگشایم، چو محشری ز مجانین
گاه ز سجین برم پناه به محشر / گاه ز محشر برم پناه به سجین
خواب ز چشمم به سوی هند گریزد / همچو بهیم از نهیب لشکر غزنین
بس که دراین تنگنای در غم و رنجم / مدحت شه را به جهد سازم ترقین
شاها چون من سخن‌سرای کم افتد / شاهد من این چکامهٔ خوش رنگین
گرچه به رنج اندرم ز قهر شهنشاه / عزت شه خواهم‌از خدای به‌هر حین
زانکه وطن‌خواهم و نجات وطن را / دارم چشم از خدایگان سلاطین
عرصهٔ این ملک بوده است ازین پیش / از یمن و مصر و شام تا ختن و چین
وز لب دانوب تا به عرصهٔ پنجاب / یافته از عدل و داد و ایمان تأمین
فتنهٔ یونان و تازی و مغول و ترک / پست نمود این بلند کاخ نوآئین
چون تو شدی جانشین کورش و دارا / گشت ز تو تازه آن زمانهٔ پیشین
بود وطن همچو باغ بی‌در و دیوار / تاخته دزدان به میوه‌ها و ریاحین
عزم تو برگرد آن کشید حصاری / وز بر آن برنهاد تیغ تو پرچین
بو که ز فرتو خون تازه درآید / بار دگر اندرین عروق و شرائین
ملک ز کف رفته بازگیری و بندند / پیش سپاه تو شهرها همه آئین
بنده بهار اندر آن فتوح نوا نو / گشاید به تازه تازه مضامین

کرده بهر ماه نو سرودی تصنیف — کرده بهر سال نو کتابی تدوین
گرچه خود اکنون پیاده‌ایست بر این نطع — گردد از فر اصطناع تو فرزین
تا که جهانست شهریار جهان باش — یافته کشور ز عدل و داد تو تزئین
رایت عزت به اوج مهر فرو کوب — لکهٔ ذلت ز چهر ملک فرو چین
تا ز دل و جان بپاس جان تو گویند
مردم ایران دعا و جبریل آمین

حبسیه

این قصیده را نیز بهار در همان زندانی که شرح آن در مقدمهٔ قصیدهٔ قبل آورده شده، در سال ۱۳۰۸ خورشیدی سروده است.

۲۱۵

پانزده روز است تا جایم در این زندان بود — بند و زندان کی سزاوار خردمندان بود
کار نامردان بود سرپنجه با ارباب فقر — آنکه زد سرپنجه با اهل غنا، مرد آن بود
همت آن باشد که گیری دستی از افتاده‌ای — بر سر افتادگان پاکوفتن آسان بود
کار هر جولاهه باشد کینه راندن وقت خشم — آنکه خشم خویش تاند خورد، او سلطان بود
کینه‌جویی نیست باری درخور مردان مرد — کاین صفت دور از بزرگان شیوهٔ دونان بود
گر زبردستی کشد از زیردستان انتقام — سرنگون گردد اگر خود رستم دستان بود
چون ظفرجستی ببخشا، چون‌توانستی مکش — خاصه آن کس را که با فکر تو همدستان بود
شاه اگر هر ناصوابی‌را دهد زندان جزا — جای تنگ آید گر ایران سر به‌سر زندان بود
خاصه چون من بنده کز دل دوستار خسروم — وندرین معنی مرا صد حجة و برهان بود
گیرم از رنجی مرا در دل غباری شد پدید — رنج را با رنج شستن ریشهٔ عصیان بود
آنکه او از یک‌نگه خوشدل شودزجرش خطاست — عقده‌چون خود واشود کی حاجت دندان بود
گرگناهی کرده‌ام، هم‌کرده‌ام خدمت‌بسی — گر گنه پیدا بود خدمت چرا پنهان بود
صد مقالت بیش دارم در مدیح شهریار — یک‌به‌یک پیش آورم ازشاه اگر فرمان بود
اولین دفتر که نفرین کرد بر شاه قجر — نوبهار است آنکه نام من بر او عنوان بود

گر خطایی دیگران کردند بر من بحث نیست
گر فلان جرمی کند کی بحث بر بهمان بود

خود گرفتم اینکه بی‌پایان بود جرم رهی
عفو و اغماض شهنشه نیز بی‌پایان بود

راست گر خواهی گناهم دانش و فضل من است
در قفس ماند بلی چون مرغ خوش‌الحان بود

چاپلوس و دزد و حیز آزاد و من در حبس و رنج
زانکه فکرم را به گرد معرفت جولان بود

گر نه نادانی ازین زندان بتر بودی همی
بنده کردی آرزو تا کاشکی نادان بود

مستراح و محبسی با هم دو گام اندر سه گام
کاندر آن خوردن همی باریستن یکسان بود

شستشوی و خورد و خواب و جنبش و کار دگر
جمله در یک لانه! کی مستوجب انسان بود

یا کم از حیوان شناسد مردمان را میر شهر
یا که میر شهر خود باری کم از حیوان بود

خاصه همچون من که جرمم حفظ قانون است و بس
کی بدان جرمم سزا این کلبهٔ احزان بود

دزد و خونی بگذرند آزاد در دهلیز حبس
لیک ما را منع بیرون شد ازین زندان بود

مجرمین در شب فروخسبند زیر آسمان
وین ضعیف پیر در این کلبه در بندان بود

پیش رویش آب روشن جوشد اندر آبگیر
او در اینجا با تن تفتیدهٔ عطشان بود

گر بخواهم دست و رویی شویم اندر آبدان
ره فروبندد مرا مردی که زندانبان بود

چون شب آید پشه سرنازن شود من چنگ زن
کارساس و کیک رقص و کار من افغان بود

روز و شب از سورت گرما بسان قوم نوح
هردم از سیل عرق بر گرد من طوفان بود

گر ببندم در، حرارت، ور گشایم در، هوام
هردو سر هم‌سنگ چون دو کفهٔ میزان بود

شاعری بیمار و کنجی گنده و تاریک و تر
خاصه کاین توقیف در گرمای تابستان بود

موشکان هرشب برون آیند و مشغولم کنند
هم‌نشین موش گشتن، رتبتی شایان بود!

منظرم دیوار و موشم مونس و کیکم ندیم
باد زن آه پیاپی، شمع سوز جان بود

گر کتابی آورد از خانه بهرم خادمی
روی میز میر محبس، روزها مهمان بود

جزو جزوش را مفتش باز بیند تا مباد
کاندر آنجا نردبان و نیزه‌ای پنهان بود

ور خورش آرند بهرم، لابلایش وارسند
تامگر خود نامه‌ای در جوف بادمجان بود

چیست جرمش؟ کرده چندی پیش، ازآزادی حدیث
تا ابد زین جرم مطرود در سلطان بود

نی خطا گفتم که سلطان بی‌گناهست اندرین
کاین بلا بر جان من از جانب یزدان بود

چون خدا خواهد که گردد ملتی عاصی، تباه
گر کسش یاری کند مستوجب خذلان بود

ناگهش در دست آن مردم فروگیرد خدای
کش فرو کوبند تا اندر تنش ستخوان بود

خوش سزای خدمتش را بر کف دستش نهند
داستان‌هایی ز حکمت اندرین دستان بود

چون که قومی در جهان از فیض حق محروم ماند — هادیش گر نوح باشد بستهٔ حرمان بود
انبیاء قوم اسرائیل را بین کز قضا — دشمن ایشان هم از پیراهن ایشان بود
افتخار تیرهٔ عدنان رسول هاشمی است — دشمن او هم ز نسل و تیرهٔ عدنان بود
هفتصد سال است کایران شاعری چون من ندید — وین سخن ورد زبان مردم ایران بود
از پس سعدی و حافظ کز جلال معنوی — پایهٔ ایوانشان بر تارک کیوان بود

آن اساتید دگر هستند شاگرد بهار
گر «امامی» گر «همام» ار «سیف» گر «سلمان» بود

تاکی و تا چند؟

این مخمس را بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی که به زندان شهربانی گرفتار آمده بود سروده و رضاشاه و عمال شهربانی را که نظر به کینه‌های دیرینه با او بیش از حد خصومت می‌ورزیدند، مورد انتقاد قرار داده و به اوضاع کشور ندبه کرده است.

۲۱۶

ای وطن‌خواهان‌سرگشته وحیران‌تاچند؟ — بدگمان و دو دل و سر به گریبان تا چند
کشور دارا، نادار و پریشان تا چند؟ — گنج کیخسرو در چنگ رضاخان تاچند

ملک افریدون پامال ستوران تا چند؟

.... — ....
.... — ....

ای عجب دانا، بازیچهٔ نادان تا چند؟

.... — ....
.... — ....

بهر نانی دل یک طائفه بریان تا چند؟

یارب این کینه و این ظلم دمادم تا کی — دل ایرانی، آماجگه غم تا کی
پشت احرار به پیش سفها خم تا کی — ظلم ضحاکان، در مملکت جم تا کی

سلطهٔ دیوان در ملک سلیمان تا چند؟

تا به‌کی شحنه و یارانش نمایند ستم　　چند ملت را دوشند، بمانند غنم
آن یک از پرخوری و فربهی آورده ورم　　وآن دگر از غلیان خون، گردیده دژم
مابقی لاغر، همچون نی غلیان تا چند؟

....　　.............................
....　　.............................

تیغ بهرام درین زاویه پنهان تا چند؟

محتسب راهزن و شحنه کمند انداز است　　جیش،غارتگرو سرخیل‌سپه جانبازاست
ره به هر بدگهری، بدگهران را باز است　　لَوحَشَ‌اللّٰه‌که به‌هرحسن وطن‌ممتازاست
زین‌سپس‌ناشدنش روضهٔ‌رضوان تاچند؟

حفظ ناموس به هرجا شرف نظمیه است　　شرف و ناموس اینجا، هدف نظمیه است
صف آدم‌کشی و ننگ، صف نظمیه است　　اختیار شه و کشور به کف نظمیه است
نشده ری کف خاکستر از ایشان تا چند؟

باید از ملت، مردی بدر آید چالاک　　یابد از دور فلک، طالع و هوش و ادراک
انقلاب است که آرد گهری چونین پاک　　تا صدف گیرد چونین گهری را ز افلاک
دیر باریدن آن ژالهٔ نیسان تا چند؟

گله دوستانه

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی که گرفتار حبس و بند شهربانی تهران بود، به صورت گلهٔ دوستانه از تیمورتاش وزیر دربار، که از دوستان قدیمی و صمیمی بهار بود، سروده و ضمناً برای نجات خود از شر مأمورین شهربانی توجه شاه را نسبت به خویش معطوف داشته است.

۲۱۷

تَمُرتاشا ز بی‌مهریت زارم　　زچون‌تودوست‌ازخودشرمسارم
فرامش‌کرده‌ای جاناکه عمریست　　تو را از جان و از دل دوستارم
حضور شه ز یاران غافلت کرد　　خصوص از من که یاری پایدارم

اگر تو دوستی رحمت به دشمن | وگر خود دشمنی، منت گذارم

گذشته زین تغافل‌ها، شنیدم | که باری هشته ای بر روی بارم

عتاب خسروانی خاطرم را | غمین‌دارد، توغمگین‌تر مدارم

من‌آن‌مرغم‌که‌سیمرغم‌فکندست | به خاک افتادهٔ آن شهسوارم

چو از سیمرغ سیلی‌خورده باشم | رسد بر جمله مرغان افتخارم

چو بلبل در مدیح شاه آفاق | سخن‌ها رفت افزون از شمارم

به تمجیدش بسی نامه نوشته | به توصیفش بسی تصنیف دارم

ز بیم گربگان سفرهٔ شاه | ولی نتوانم آوازی برآرم

به دفع دشمنان پرالتهابم | به‌وصف دوستان بی‌اختیارم

به تحصیل عطایا بی‌نیازم | به تقبیل رزایا بردبارم

به ترویج محامد اوستادم | به تذلیل اعادی کهنه‌کارم

به کار مملکت نیکو خبیرم | به گاه مشورت نیکو مشارم

زبانم‌پاک‌و چشم‌و دست‌ودل‌پاک | بود مرهون خیر، این هر چهارم

به حفظ‌الغیب یاران عندلیبم | به‌قصدجان خصمان گرزه‌مارم

به روز نطق، بحری موج خیزم | به وقت جود، ابری ژانه بارم

به گاه نثر، دانشور دبیرم | به گاه نظم، جولانگر سوارم

در انشاء مقالات عمومی | گل صد برگ بر دفتر نگارم

برنده تیغه‌ای بی‌قبضه و جلد | فتاده زیر پای روزگارم

گرم برگیرد از خاک زمین شاه | به دست شاه تیغی آبدارم

چو آهیخیده تیغ کارزاری[1] | میان در بستهٔ هر کارزارم

ز شه چیزی نخواهم جز توجه | کزین یک بخشش، پرگردد کنارم

ز مهر شه علو گیرد خیالم | ز لطف شه کلان گردد قمارم

به وصفش بوستان‌ها بر طرازم | به نامش داستان‌ها برشمارم

ندیدم‌خیری از شاهان قاجار
مگر جبران نماید شهریارم

---

۱. آهیختن به معنی برکشیدن و برآوردن باشد.

ای سعادت

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی استاد بهار این مخمس را به سبک جدید در مناظره و گفتگوی انسان و سعادت، باتوجه به ذلت شرق و عزت غرب که همواره افکار بلند و میهن‌پرستانهٔ بهار را به خود مشغول می‌داشت، سروده و از زبان انسان و سعادت پرسش‌ها و پاسخ‌هایی به میان آورده است.

۲۱۸

انسان:

ای مایهٔ عزت ای سعادت! | از بهر خدا بگو کجایی
ماراست به تو بسی ارادات | چونست که نزد ما نیایی
رسم است ز خستگان عیادت

شد خطه مغرب از تو پر نور | ای چشمهٔ نور کردگاری
تا چند در این شبان دیجور | ما مشرقیان کشیم خواری
بر ما نظری به قدر مقدور

سعادت:

من نور سعادتم، چه خواهی | واندر طلبم چه می‌کنی جهد
درجمله جهان‌مراست شاهی | هر دوره و هر زمان و هر عهد
بی‌فرق سفیدی و سیاهی

افسوس از اینکه اهل دنیا | کورند و مرا نمی‌شناسند
من ظاهر و این گروه اعمی | اندر طلبم در التماسند
هریک به رهی روند بیجا

بر نوع بشر نگشته مفهوم | معنای سعادت بشر هیچ
گویند سعادتست معدوم | یک فرقه و فرقهٔ دگر هیچ
جز نام ز من نکرده معلوم

در غرب، سعادتست قوت | از توپ و تفنگ و جیش جرار
در شرق، عبادت و ریاضت | یا مهتری و ضیاع بسیار
در افریقا شکار و راحت

نـــایافته زو خـبر ســعادت هرکس به سعادتی است پدرام
ظاهر می‌گشت اگر سـعادت بـدبخت نماندی انـدر ایام
هرکس خردی به زر، سعادت
انـوار ســعادتست پـنهان بـــدبختی آدمـــی از آنـست
در عین خـوشی بـود فـراوان خوشبخت، که دست ولب گزانست
مسعود نیامده است انسان

انسان:

گر خاصهٔ غرب نیستی، هـست روشن ز چه غرب و شرق تاری
مشرق به مغاک تیره پا بـست مغرب زده بر فـلک عـماری
انصاف چرا گذاری از دست
یک‌چند ز شرق، غرب‌شد خوار بر غرب رسید جور و بـیداد
وز فـتنهٔ غـربیان خـونخوار یک چند برفت شرق بـر بـاد
وین حال شـود همیشه تکرار

سعادت:

از سـر بـنهید جـهل و اوهـام کوشید به علم و صنعت نـو
یکرنگ شوید و راست فرجام چون پارسیان به عهد خسرو
یا چون عربان به صدر اسلام
شـاید کـه دریـن زمـانهٔ تـنگ یکـبار دگـر دهـید جـولان
برشرق رسد جلال و فرهنگ بر غرب نفاق وکذب و بهتان
دائم نبود جهان به یک رنگ

مرغ خموش

اثر دوران زندانی بودن استاد بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی.

۲۱۹

یک مرغ سر به زیر پر اندر کشیده است مرغی دگر نوا بـه فـلک بـرکشیده است

یک مرغ سر به دشنهٔ جلاد داده است — یک مرغ از آشیانهٔ خود سر کشیده است
یک‌مرغ، جفت‌وجوجه به‌شاهین‌سپرده‌است — یک مرغ جفت و جوجه ببر درکشیده است
یک مرغ، پرشکسته و افتاده در قفس — یک مرغ، پر به گوشهٔ اختر کشیده است
یک مرغ صید کرده و یک مرغ صید او — از پنجه‌اش به قهر و به کیفر کشیده است
مرغی به آشیانه کشیده است آب و نان — ای مرغ آشیانه در آذر کشیده است
مرغی جفای حادثه دیده‌است روز و شب — مرغی جفای حادثه کمتر کشیده است
مرغی ز وصل گل‌شده سرمست و مرغکی — ز آسیب خار، ناله مکرر کشیده است
قربان مرغکی که ز سودای عشق گل — از زخم نوک خار، به‌خون پرکشیده است

یا چون بهار از ظلمات خزان جور
سر زیر پر نهفته و دم درکشیده است

گرسنه

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۸ خورشیدی است که خطاب به رضاشاه سروده و در آن از عدم اعتناء و توجه دولت نسبت به فضلا و دانشمندان حقیقی و جرایـد وزین و آبرومند کشور شکایت کرده است.

۲۲۰

شاها تا کی بود بهار گرسنه — خائن سیر و درستکار گرسنه؟
خرمگس و عنکبوت و پشه و زنبور — آن همه سیرند و نوبهار گرسنه
آنکه کند سفلگی شعار، بود سیر — واتکه کند راستی شعار، گرسنه
سکهٔ قلب خراب سیر ولیکن — شمش زر کامل‌العیار گرسنه
دشتی و زوار و شیروانی سیرند — لیک تقی‌زاده و بهار گرسنه
کوشش و ایران غنی و سیر ولیکن — صد چو خلیلی به هر کنار گرسنه
یک نفر از پرخوری کندقی و پشش — ضعف نموده است صدهزار گرسنه
دزدوطن هست‌سیر و آنکه همه‌عمر — بهر وطن بوده جان نثار گرسنه
آنکه بود چاپلوس و جاهل و بیدین — هیچ نماند به روزگار گرسنه

وان که تملّق نگفت و در همه حالی
مسلک خود کرد آشکار، گرسنه

دشمن ایران به یک قرار بود سیر
ملت ایران بـه یک قـرار گـرسنه

وای به‌باغی که جغد و زاغ در آن سیر
لیک بـود قـمری و هـزار گـرسنه

سیران مستوجب عنایت شـاهند
لیکـن مستوجب فشـار، گـرسنه

هیچ ندیدم خـدای را کـه گـذارد
عـبد ضـعیف گـناهکار گـرسنه

گرسنگی لازم است لیک روا نیست
بـیشتـر از حـد انـتظار گـرسنه

بیدار شو!

این جامه کوتاه از آثار سال ۱۳۰۸ خورشیدی استاد بهار می‌باشد که در تنبه و عبرت و ناپایداری عمر، سروده است.

۲۲۱

ای خفته درین خاکدان رباط
چون طفل فروبسته در قماط

تا چند نشینی به آب و تـاب
ای خواجه درین خاکدان رباط

زود است که بینی به جز کفن
بـیداد نـبود هـیچ در بسـاط

بـاله کـه گـذشتن نشـایدت
روز دگـر از روزن خـیاط

بی‌طاعت ایـزد چـه‌گـونه‌ای
با جسم نحیف و پـل صـراط

مرگ است چو کلب عقور و ما
سرگرم به‌موشیم چون‌قطاط[1]

چون برق، ربیع از پی ربیع
چون باد، شباط از پی شباط

عمر است که می‌بگذرد ز ما
ما خفته و آسـوده در نشـاط

برخیز و بکن فکری ای بـهار
زان پیش که خاکت شود ملاط

شـد قافله، بیدار شو ز خواب
ای خفته درین خاکدان رباط

---

۱. قط : گربه جمع آن قطاط.

لغز

این چامه از آثار سال ۱۳۰۸ شمسی می‌باشد که به رسم مطایبه به صورت لغز سروده شده است.

۲۲۲

چیست آن گوهر که دردخسته درمان می‌کند؟ — اصلش از خاکست و کار لعل و مرجان می‌کند

قوتش زابست و خاک، اما چو بادی اندرو — در دمی، چون کهربا آتش نمایان می‌کند

هست یار آذر و چون پور آزر هر زمان — آتش نمرود را چهرش گلستان می‌کند

هست معشوقی مساعد لیک روزی چندبار — درد هجرش دیدهٔ عشاق گریان می‌کند

وین عجب باشد که آرد تردماغی هجر او — لیک وصلش کام‌خشک و سینه‌سوزان می‌کند

هست چون مؤبد قرین آتش و آتشکده — هم‌زبانی لیک با گبر و مسلمان می‌کند

در وفاداری ازو ثابت قدم‌تر دوست نیست — تا به روز مرگ یاد از عهد و پیمان می‌کنند

خانه‌ای دارد که در دالانی و صحنی در آن — بر در آن خانه او خود، کار دربان می‌کند

هرکس از دالان رود در صحن خانه، لیک او — چون رود درصحن، سر بیرون ز دالان می‌کند

همدم آتش بود وز آتشش تابش بود — لیک چون آتش بروگیرند افغان می‌کنند

نیست او غلیانی و سیگاری و چایی ولی — گه تقاضا چای وگه سیگار و غلیان می‌کند

هست‌اندر ذات خود خشک‌و عبوس و زرد و تلخ
لیک قند و نقل و شیرینی فراوان می‌کند

مولودیه

منتخب از مسمطی است که در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در جشن مولود پیغمبر بزرگ اسلام سروده شده است.

۲۲۳

امروز خدایگان عالم — بر فرق نهاد تاج لولاک

امروز شنید گوش خاتم لولاک لما خلقت الافلاک
امروز ز شرق، اسم اعظم مهر ازلی بتافت بر خاک
امروز ازین خجسته مقدم
ارکان وجود شد مشید

امروز خدای با جهان کرد لطفی که نکرده بود هرگز
نوری که مشیتش نهان کرد امروز پدید گشت و بارز
آورد و مربی جهان کرد یکتن را با هزار معجز
پیغمبر آخرالزمان کرد
نوری که قدیم بود و بی‌حد

گشتند پیمبران پدیدار با یک‌دل و یک‌زبان و یک‌تن
یک‌جلوه و صدهزار دیدار یک پرتو و صدهزار روزن
برداشت حجب ز روی دادار پیغمبر ما به وجه احسن
کاو بود نتیجه آخر کار
زو گشت اساس دین مشید

ای حکمت تو مربی کون وی از تو وجود هرچه کائن
ای تربیت زمانه راعون وی خلقت دهر را معاون
بی‌روی‌توگشته‌حق‌به‌صدلون با شرع تو گشته دین مباین
برملت تواست ذلت وهون
ای ظل تو بر زمانه ممتد

حرمت ز مزار و مسجد ما بردند معاندین دین، پاک
پوشیده رخ معابد ما از غفلت‌وجهل، خاک‌وخاشاک
جز سفسطه نیست عاید ما کاوهام گرفته جای ادراک
ابلیس شده است هادی ما
ما گشته به قید او مقید

...

طوفان

دربارهٔ این قصیده مرحوم بهار خود چنین نگاشته است:
«در سال ۱۳۰۸ شمسی رضاشاه پهلوی به سفر خوزستان رفت. در شهر ناصری (اهواز) باران و سیل عظیمی همراه طوفان مهیبی بیامد و راه‌آهن را زیان بسیار رسانید. هنگامی که شاه و همراهان در کارون سوار کشتی بودند حاکم نظامی خوزستان (سرتیپ فرج‌اللّه خان و سپهبد آقااولی فعلی) به آب افتاد و این قصیده در وصف آن واقعه گفته آمد»

۲۲۴

سحابی قیرگون برشد ز دریا — که قیراندود شد زو روی دنیا
خلیج فارس گفتی کز مغاکی — به‌دوزخ رخنه‌کرد و ریخت آن‌جا
بناگه چون بخاری تیره و تار — از آن چاه سیه سر زد به بالا
علم زد بر فراز بام اهواز — خروشان قلزمی جوشان و دروا
نهنگان در چه دوزخ فتادند — وزایشان رعدسان برخاست هرا
هزاران اژدهای کوه پیکر — به گردون تاختند از سطح غبرا
بجست از کام آنان آتش و دود — وزان شد روشن و تاریک صحرا
هزیمت شد سپهر از هول و افتاد — ز جیبش مهرهٔ خورشید رخشا
تو گفتی کز نهان اهریمن زشت — شبیخون زد به یزدان توانا
برون پرید روز از روزن مهر — نهان شد در پس دیوار فردا
شب تاری درآمد لرز لرزان — چو کور بی‌عصا در سخت سرما
ز برق اورا به‌کف شمعی که هردم — فرو سرد از نهیب باد نکبا
خلیج فارس ناگه گشت غربال — ز بالا بر سر آن تیره بیداد
طبیعت خنده زد چون خندهٔ شیر — زمانه نعره زد چون غول کانا
زمین پنهان شد اندر موج باران — که از هرسو درآمد بی‌محابا
خط آهن میان موج گفتی — ره موسی است اندر قعر دریا
خروشان و شتابان رود کارون — درافزوده به بالا و به پهنا
رخ سرخش غبارآلود و تیره — چو روی مرد جنگی روز هیجا

ز هرسو موج‌هاانگیخت چون کوه | که شد کوه از نهیبش زیر و بالا
به‌تیغ موج‌هایش کف نشسته | چو برف دیمهی بر کوه خارا
نفس در سینه‌ها پیچیده از بیم | که ناگه چتر خسرو شد هویدا
چو کارون دید شه را تیزتر شد | چو مستی کش زنی سیلی بعمدا
جهاز آتشین بر سطح کارون | به‌رقص افتاد چون‌می‌خورده برنا
و یا مانندهٔ نر اشتری مست | کز آهنگ حدی برخیزد از جا
شهنشه برسر کارون قدم‌سود | بخفت آن شرزه شیر ناشکیبا
بلی دیوانه چون زنجیر بیند | فرامش گرددش آشوب و غوغا
می حب‌الوطن خوردست‌خسرو | کی از دیوانه دارد مست پروا؟
پس‌از شه میرخوزستان گمان‌برد | که‌کارون خفت‌و برگشت از معادا
ز شه شد دور و ناگاهان فروماند | در آن غرقاب هول‌انگیز، تنها
فروبلعیدش آن گود دژآهنگ | چو پشه کافتد اندر کام عنقا
ولیک از بیم شه بیرونش افکند | وز آن گرداب ژرفش کرد پیدا
کشیدندش برون از چنگ کارون | چو بودش بر شه گیتی تولا
ازین غفلت به خود پیچید کارون | وزین خجلت‌گرفتش خوی‌سراپا
پذیرفتار شد کاندر ولایت | نیازد زین سپس دست تعدا
نهنگانش نیازارند مردم | نه طوفانش بیوبارد رعایا
برو سدها ببندد شاه گیتی | وزو جرها گشاید شاه دنیا
نهد گردن به‌بند شهریاری | نماید خاک خوزستان مصفا
بود چونان که بد در عهد شاپور | شود چونان که شد در عهد دارا
برویاند ز اهواز اصل شکر | پدید آرد ز ششتر نسج دیبا
به پیوندد ز فیضش قصر در قصر | ز بند شوشتر تا خور موسی
کند بر طرف بهمن شیر و حفار | هزاران قریهٔ آباد انشا
شهنشه عذر کارون درپذیرفت | بدان پذرفت‌کاری‌های زیبا

بود هرچند جرم بندگان بیش
گذشت شاه افزونست از آنها

خانواده

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی که بهار دارای پنج طفل خردسال بود این قصیده را در توصیف اطفال و ستایش همسر خویش در تهران سروده است.

۲۲۵

دادم دو پسر خدای و سه دختر — هر پنج بزاده از یکی مادر[1]
هوشنگی و مامک و ملک دختی — چارم پروانه مهرداد آخر
امید که زندگی کنند این پنج — نه‌چون دوپسر که‌مرد و یک‌دختر
هوشنگ به هشت سالگی باشد — بالنده‌و خوب‌روی وخوش مخبر
وان دخترکان به باغ زیبایی — شاداب چو شاخ‌های سیسنبر
هوشنگ به‌درس، هوشش‌افزونست — وز هوش بود نشاطش افزون‌تر
وان دخترکان کنند ازو تقلید — کوهست به‌خیل کودکان رهبر
وز شیطنت و فساد و عیاری — آنان همه کهترند و او مهتر
وان خاتون کوست مادر اطفال — کدبانوی منزلست و نیک اختر
زیر نظر وی است هرچیزی — از مطبخ و از اطاق و از دفتر
در ضبط خزینه و هزینهٔ اوست — چیزی که به خانه آید از هر در
هم ناظر خانه است و هم بندار — هم مالک منزلست و هم سرور
زیر قلم وی است و در دستش — خرج خود و خانواده و شوهر
خود زاید و خود بپرورد اطفال — خود شیر به‌کودکان دهد یکسر
در حفظ مزاج کودکان کوشد — مانند یکی پزشک دانشور
از مدرسه کودکان چو برگردند — بنشسته و درسشان کند از بر
زانپیش که‌درس ومشقشان‌باشد — یک دم نهلد به بازی دیگر
دشنام و دروغشان نیاموزد — و آموزد آنچه باشد اندر خور
آزاد بود به خانه و برزن — مانند یکی امیر در کشور

---

۱. مرحوم بهار در هنگام فوت شش فرزند (دو پسر و چهار دختر) داشت. این قصیده قبل از تولد آخرین دختر که چهرزاد نام دارد سروده شده است.

هرگز ننهد ز خانه بیرون پای جز بهر لقای مادر و خـواهـر
یا بهر خـرید چـیزکی کـان را ستوار نداشته است بر نـوکر
انسی به دخان نـدارد و بـاده وز هر دو بود نفور تا مـحشر
زانروست‌که هست قد و اندامش مانندهٔ سرو رسته در کشـمر
شاد است به‌امر و نهی و فرمانش بر نوکر و بـر کـنیز و خـالیگر
فریاد زند به وقت کژ خـلقی چون فرمانده به عرصهٔ لشکر
ز آغاز طلوع تا به نـیمهٔ شب در کار بود چو مـرد جـادوگر
بردمش شبی به سینما مهمان با سه بچه و کنیزک و چـاکـر
آمد ز قضا بـه خـانه‌ام دزدی برداشت‌سه‌دست‌رخت وجست‌ازدر
خاتون‌چو به‌خانه بازگشت‌ازغبن انگشت گزید و کرد نفرین سر
گفت ار بنرفتمی بدین گردش زین دزد نـبردمی چنین کـیفر
یک روز دگر به قلهکش بردم از شهر، در آن هوای جان‌پرور
جمعیت بـود و مـردم بـسـیار مرکوب کم و گران و بس منکر
چون باز شـدم به خانه پرسیدم کامید که‌خوش گذشت بر همسر
گفتا نگذشت بد ولی شد صرف افزون ز حساب‌صرفه، سیم و زر
مردم چومعیل گشت وکودک دار باید که نـظر بـدوزد از مـنظر
مـانند یکـی حکیم فـرزانـه بینمش به آزمـودن از هـر در
مادرش و پدرش هردو در اخلاق بـودند دو پـاکـزاد هـم بسـتر
چـو مُـرد پـدرش کـردکان او ماندند بـه دامـن مـهین مـادر
وان شیرزن از شهامت و غیرت گشتست به کودکان حضانت گر
وین خاتون بیست ساله بد کامد دوشیزه بـه خـانه بـهار انـدر
آمخته ز مادر ایـن فـضایل را و آمـوزانـد بـه مـادر دیگـر
اطفال به دست مادران مومند سازند ز موم گونه‌گون پـیکر
گاهی گل و سرو و بلبل و طاوس گه کژدم و مار و ناوک و خنجر
گه آدمـیئی فـریشته صـورت گه اهرمنی قـبیح و هـول‌آور
در دامن مـادر است پـنداری آسـایش خـلد و نـقمت آذر
رضوان بهشـت و مالک دوزخ هستند دو مام خوب و بد گوهر

زان‌رو شقی و سعید امت را | بر این دو حواله داد پیغمبر
جنت چه بود؟ زنی امانت کیش | دزوخ چه بود؟ زنی خیانت‌گر
آن غاشیه چیست در سقر؟ بشنو | روی زن نابکار در معجر
وان طوبی چیست درجنان؟ دریاب | جفتی که بود مطاوع شوهر
خاک در اوست جنت فردوس | آب رخ اوست چشمهٔ کوثر
طفلان ویند حوری و غلمان | هریک ز یکی دگر گرامی‌تر
طوبی‌لک اگر چنین بود جفتت | ویل لک اگر بود چو آن دیگر
خوش باش اگر ترا زنی نیکست | ور نیست نکو برون کنش از در
دردا کـه زنـان خـطهٔ ایران | ماندند به زیر نیلگون چادر
یک نیمه خراب مشرب دیرین | یک نیمه خراب مسلک نوبر
یک بهره ذلیل جهل جان اوبار | یک بهره اسیر فسق جان اوبر
یک طایفه الف لیله‌شان هادی | قومی سه تفنگدارشان رهبر
این‌کرده ز مهر شوی، دل خالی | وان داده به خورد جفت، مغز خر
آن گـمره زرق دلهٔ مـحتال[1] | وین فتنهٔ برق عینک دلبر
انداخته کرب و شین در خانه | تارخت کرب دوشین کند در بر
وانگـــاه بـلاله زار درتـازد | کرمک ریزد به غمزه در معبر
یا رفته به روضه‌خوانی و تاشام | فریاد کشیده و زده بر سر
وانگه ز جهود خواسته افسون | تا وسنی[2] را براند از محضر
غـافل کـه در آستان آزادی | صدقست و وفا دو پاسبان در

حجاب ویند عصمت و ناموس
صد نکته بود بدین سخن مضمر

شهربند مهر و وفا

این قصیده در سال ۱۳۰۸ شمسی در تحت تأثیر اوضاع ناگوار و حادثات

---

۱. مخفف دلیلهٔ محتاله است و کتابی به این عنوان و با همین نام مخفف به فارسی نوشته شده است.
۲. وسنی به کسر واو : فارسی و به معنی هوو است.

ملال‌انگیزی که عمال شهربانی وقت برای بهار به وجود آورده و وی را در بوتهٔ رنج و محن می‌گداختند سروده شده است.

۲۲۶

در شهربند مهر و وفا دلبری نماند / زیر کلاه عشق و حقیقت، سری نماند
صاحبدلی چو نیست، چه‌سود از وجود دل / آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
عشق آن‌چنان گداخت تنم را که بعد مرگ / بر خاک مرقدم کف خاکستری نماند
ای بلبل اسیر، به کنج قفس بساز / اکنون که از برای تو بال و پری نماند
ای باغبان بسوز، که در باغ خرمی / زین خشکسال حادثه، برگ تری نماند
برق جفا به باغ حقیقت گلی نهشت / کرم ستم به شاخ فضیلت، بری نماند
صیاد ره ببست چنان کز پی نجات / غیر از طرق دام، ره دیگری نماند
آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن / طوری به‌باد رفت کزآن اخگری نماند
هر در که باز بود سپهر از جفا ببست / بهر پناه مردم مسکین، دری نماند
آداب ملک‌داری و آئین معدلت / برباد رفت و زان همه، جز دفتری نماند
با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد / با جاهلان بساز که دانشوری نماند
با دستگیری فقرا، منعمی نزیست / در پایمردی ضعفا، سروری نماند
زین تازه دولتان دنی، خواجه‌ای نخاست / وز خانواده‌های کهن، مهتری نماند
زین ناکسان که مرتبت تازه یافتند / دیگر به هیچ مرتبه، جاه و فری نماند
آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ / ای شیر تشنه میر، که آبشخوری نماند
زین جنگ‌های داخلی و این نظام زور / بی‌درد و داغ، خانه و بوم و بری نماند
بی‌فرقت برادر، خود خواهری نزیست / نادیده داغ مرگ پسر، مادری نماند
جز گونه‌های زرد و لبان سپید رنگ / دیگر به شهر و دهکده سیم و زری نماند
شد مملکت خراب ز بی‌نظمی نظام / وز ظلم و جور لشکریان، کشوری نماند
یاران قسم به ساغر می، کاندرین بساط / پر ناشده ز خون جگر، ساغری نماند
نه بخشی از تمدن و نی بهره‌ای ز دین / کان خود به کار نامد و این دیگری نماند
واحسرتا! چگونه توان کرد باور این / کاندر جهان، خدایی و پیغمبری نماند
جز داور مخنّث و جز حیز دادگر / در صدر ملک، دادگر و داوری نماند

رفتند شیر مردان از مرغزار دین | وینجا بجز شکالی و خوک و خری نماند
از بهر پاس کشور جم، رستمی نخاست | وز بهر حفظ بیضهٔ دین، حیدری نماند
عهد امان گذشت، مگر چنگزی رسید | دور غزان رسید، مگر سنجری نماند
روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع | جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
دهقان آریایی رفت و به مرز وی | غیر از جهود و ترسا، برزیگری نماند

گیتی بخورد خون جوانان نامدار
وز خیل پهلوانان، کندآوری نماند

فتح دهلی

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی مجله ادبی آینده اقتراحی تحت عنوان، «فتح دهلی» طرح و از سخن‌سرایان و گویندگان معاصر درخواست کرد در آن اقتراح شرکت جویند ـ شادروان ملک‌الشعرا نیز به رسم آزمایش طبع قصیدهٔ زیر را سرود و در همان تاریخ در آن مجله به طبع رسید.

۲۲۷

دو چیز است شایسته نزدیک من | رفیق جوان و رحیق کهن
رفیق جوان غم زداید ز دل | رحیق کهن روح بخشد به تن
رفیقی به شایستگی مشتهر | رحیقی به بایستگی ممتحن
جوانی نه بر دامنش گرد ننگ | شرابی‌نه در صافیش درد دن
نهاده بطی باده در پیش روی | کشیده یکی مرغ بر بابزن
بخور باده اکنون که گشت سپهر | نزاید جز از انقلاب و فتن
بخوان شعر و اخبار کشور مخوان | بزن چنگ و لاف سیاست مزن
نگه کن کز انفاس اردیبهشت | ببالیده در باغ، سرو و سمن
از آن تند باران دوشینه بار | بهشتی شد امروز طرف چمن
به ویژه که رخشنده مهر سپهر | به میغی تنک درکشیده است تن
چنان کز پس توری آبگون | نماید تن خویش معشوق من

به تن، کوه خارا کفن کرده بود
از آن بهمنی تند برف کشن

کنون زنده شد زآسمانی فروغ
یکی نیمه تن برکشید از کفن

فرو ریزد اردیبهشتی نسیم
به باغ و براغ و به دشت و دمن

به باغ و به راغ آستین‌های گل
به دشت و دمن عقدهای پرن

به شاخ گل نو، درآویخت باد
بدریدش آن ایزدی پیرهن

برهنه شد و شرمش اندر گرفت
رخش سرخ شد بر سر انجمن

خزیده در آغوش سرو بلند
به شوخی، مستاک گل نسترن

چو دوشیزه‌ای سرخ کرده رخان
به پیچیده بر عاشق خویشتن

بر آن شمعدانی نگر کش بود
ز پیروزه شمع و ز مرجان لگن

میان لگن شمع مانده خموش
لگن تافته چون سهیل یمن

بپوشد همی کوهسار کبود
به ابر سیه شامگاهان بدن

بر او بروزد شهریاری هبوب
خروشان شود ابر ژاله فکن

بجنبد همی کهربایی درخش
بغرد همی تندر بانگ‌زن

تو گویی خروش زمانه است این
ز جنبیدن تیغ شاه زمن

جهاندار نادرشه تیز چنگ
خدیو عدو بند لشگرشکن

به کردارهای گزین مشتهر
به پیکارهای قوی مفتتن

نه پهلوی او سیر دیده دواج
نه چشمان او سیر دیده وسن

چو لشکر بخسبید خسبد ملک
نهاده تبرزین به زیر ذقن

ز گردان جز او کیست کاندر وغا
برد حمله با گرزهٔ پنج من

ز شاهان جز او کیست کز موزه‌اش
دمد جو، ز ناسودن و تاختن

به رکضت بود پیش تاز سپاه
به فترت رود پیش باز فتن

چو دریا، دلی در برش مختفی
جهان‌جوی عزمی درو مختزن

در آن تیره عهدی کز افغان و روم
در ایران فغان خاست از مرد و زن

ببرد از ارس تا به مازندران
سپاه «اورس» چون یکی راهزن

خراسان ز محمود شد تار و مار
کشن لشگری گرد او انجمن

ز یک سو به کف کرده توران سپاه
ز آمویه تا رودبار تجن

شده پادشه کشته در اصفهان
شه نو به درد و بلا مفترن

در این ساعت از کوهسار کلات
برآمد یکی نعرهٔ کوهکن

فرشته فرود آمد از آسمان
گرفته عنان یکی پیلتن

پس پشت او لشگری شیردل
همه آهنین چنگ و روئینه تن

فرشته عنانش رها کرد و گفت
به نام ایزد ای نادر ممتحن

برو کت نه‌بینیم هرگز حزین
بچم کت مبیناد هرگز حزن

به یک رکضت اینک خراسان بگیر
سپس بر سپاه سپاهان بزن

به ترکان یکی حمله آور گران
به خونخواهی رزمگاه پشن

ترا گفت یزدان که بستان خراج
ز شام و حلب تاختا و ختن

نه پیچید صاحبقران بزرگ
ز پیمان افرشتهٔ مؤتمن

بکوشید و پیکارها کرد صعب
ز بیگانگان کرد صافی وطن

به دنبال افغان سوی قندهار
شد و کرد بنگاهشان مرغزن

شنید آن که دارای دهلی کند
از افغان حمایت به سر و علن

از این‌رو پی دفع آنان کشید
به غزنین و کابل سپاهی کشن

به دهلی بریدی فرستاد و راند
سخن زان‌گروه گسسته رسن

که اینان گروهی خیانتگرند
ستم کرده بر خاندانی کهن

همه خونی و دزد و بی‌دولتند
ندارند چندان بها و ثمن

که دارای دهلی دهدشان به مهر
پناه و، نگهدارد از خشم من

بدان نامه‌ها پاسخی شاه هند
نداد و برافزود بر سوء ظن

به ره بر بکشتند ده تن رسول
به دهلی ببستند هم چند تن

ندیدند فرجام آن کار زشت
کشان چشم بربسته بود اهرمن

تو گفتی بنازند از آن تنگ سخت
که خیبر بود نامش اندر زمن

ندانست کان چنگ خیبرگشای
کند تنگ خیبر تلال و دمن

شهنشه سوی تنگ خیبر کشید
به راهی کزان دیو جستی به فن

دو کوه از دو سو سرکشیده به میغ
میان رو دو راه از لب آبگن

رهی چون ره مورچه بر درخت
نشیب و فرازش شکن در شکن

به تنگ اندرون صوبه‌داران هند
کمین کرده با لشگری تیغ زن

ز افغان و هندی و پیشاوری
تنیده بهر گوشه، چون کارتن

همه نیزه‌دار و گروهه گذار		همه ناوک‌انداز و زوبین فکن
شهنشه بغرید و افکند رخش		چو در رزم هاماوران، تهمتن
فرو ریختند از تف قهر شاه		چو پوسیده کاخ از تف بومهن
چو شاهنشه از تنگ خیبر گذشت		ز دهلی عزا خانه شد تادکن
به خیبر عزا خاست چون کنده شد		در خیبر از بازوی بوالحسن
سپه را به پیشاور اندر گذاشت		ازو گشته پنجاب بیت‌الحزن
به لاهور در، صوبه داری که بود		به برگشتگی طالعش مرتهن
دمان بر لب آب «زاوی» گرفت		سر ره بر آن سیل بنیاد کن
ز یک حملهٔ لشگر شهریار		بجست و امان خواست چون بیوه‌زن
ز پنجاب خسرو به دهلی شتافت		مدد خواسته ز ایزد ذوالمنن
به خسرو ز دهلی رسید آگهی		که دشمن بود جفت رنج و محن
ز دهلی سپه برکشید و نشست		به «کرنال» چون اشتر اندر عطن
بگرد اندرش مرد سیصدهزار		ز ترکان و از مردم برهمن
بگرد سپه توپ‌های بزرگ		رده بسته چون باره‌ای از چدن
ازین مژده خسرو چنان راند تفت		که تازد سوی حجله زیبا ختن
سپیده سپه برگرفت و رسید		نماز دگر بر سر انجمن
ز لشگر جهان دید یکسر سیاه		به پولاد آکنده دشت و دمن
ز یک سو صف پیل جنگی چنانک		تناور درختی ز آهن غصن
ز یک‌سو صف توپ کهسار کوب		به اوبار جان برگشاده دهن
نیاسوده از ره برانگیخت اسب		به چنگ اندرش گرز خارا شکن
بجوشید هندی چو مور و ملخ		برآورد آوا چو زاغ و زغن
ولی شه فرو خورد و کردش خموش		تو گفتی چراغی است بر بادخن
به یک ساعت از خون هندی سپاه		زمین لعل شد چو عقیق یمن
پس از ساعتی جنگ زنهار خواست		محمد شه از خسرو ممتحن
شهش داد زنهار و بنواختش		پذیره شدش در بر خویشتن
پس از جنگ «کرنال» شد با سپاه		به دهلی، شهنشاه والا ستن
به دهلی شبانگه عیان گشت عذر		ز ترکان و از پیروان وثن

بکشتند برخی از ایران سپاه — که اندر سراها گزیده وطن
دگر روز از هیبت قهر شاه — بسا سر که دور اوفتاد از بدن
نگه کن کزین پس شهنشه چه کرد — ز مردی بر آن شاه دور از فطن
بدو کشور و تاج بخشید و خویش — به ایران گرایید بی‌لا ولن
فری آن تن سخت و عزم درست — فری آن دل پاک و خوی حسن
شها چون تو شاهی جوان‌بخت و راد — ندید و نه‌بیند جهان کهن
گوارنده بادت هدایای هند — ز تخت و ز تاج و ز تیغ و مجن
ز یاقوت رخشان و الماس پاک — ز لولوی عمان و درّ عدن
همان دیبه و گوهر و زر و سیم — به تخت و به تنگ و به رطل و به من
به ایران‌زمین رحمت آور که هست — ز تو زنده چون شیرخوار از لبن
همان کس که در وقعت اصفهان — شمیدی به پیش عدو چون شمن
کنون در رکاب تو از فرّ تو — درد چرم بر پیل و بر کرگدن
ستودمت نادیده بعد از دو قرن — چو مر مصطفی را اویس قرن
ز بیداد گودون و جور جهان — دلم گشته چون چشمهٔ پر وزن
نگفت و نگوید کس از شاعران — بهنجار این پهلوانی سخن
الا تا به نیسان نشید هزار — به گوش آید از شاخهٔ نارون
قدت باد یازان چو سرو سهی — رخت باد خرم چو برگ سمن

بکوش و بتاز و بگیر و ببخش
بپای و ببال و بنوش و بدن

صیقل عشق

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استاد بهار می‌باشد که در تهران سروده و در وصف عشق و عاشقی و فرق عشق‌های حقیقی و شهوی و کیفیت اخلاقی عاشقان و معشوقان حقایقی به زبان ادب بیان داشته است.

۲۲۸

گلعذاران جهان بسیارند — لیک پیش گل رویت خارند

دل نگهدار که خوبان دل را — چون گرفتند نگه می‌دارند
مده آزار دل من که بتان — دل عشاق نمی‌آزارند
گر شنیدی که نکویان جهان — بی‌وفایند و شقاوت کارند
مرو از راه که آن بی‌ادبان — همه بازاری و سردم دارند
تو نجیبی و نکویان نجیب — همه با رحم و نکو کردارند
لاله رویند ولیکن هرگز — داغ محنت به دلی نگذارند
همه‌خوش‌صورت و خوش‌برخوردند — همه خوش سیرت و خوش رفتارند
بهر عشاق حقیقی نورند — بهر عشاق دروغی نارند
نرمند از ادبا و احرار — یار اهل ادب و احرارند
دامن با ادبان را گنجند — گردن بی‌ادبان را مارند
همه عاشق طلب و دلجویند — همه شکر لب و شیرین کارند
بهرشان عاشقی ار یافت نشد — همت اندر طلبش بگمارند
عاشق از آهن و از چوب کنند — که هم آهنگر و هم نجارند
جمله هم عاشق و هم معشوقند — جمله هم ثابت و هم سیارند
دعوی بلهوسان را در عشق — نپذیرند که بس عیارند
قدر صافی گهران را از دور — بشناسند که بس هشیارند
نستانند دل از یکتن بیش — نیز دل جز به یکی نسپارند
امتحان‌های دلاویز کنند — تا به عشق کسی ایمان آرند
چون مسلم شد و تردید نماند — شرم و حشمت ز میان بردارند
در برش ساعتکی بنشینند — همرهش بادگکی بگمارند
گاه گاهی ز پی صیقل عشق — بوسه‌ای چند بر او بشمارند
بوسه در عشق مباح است آری — بوسه را صیقل عشق انگارند
گر چه عشاق نخسبند به شب — مهوشان نیز براین هنجارند
دلبرانی که خداوند دلند — در غم عاشق خود بیدارند
شاهدی کاو غم عاشق نخورند — مردمان جانورش پندارند
عشق معشوق نهانست ولیک — حکما واقف از این اسرارند
شرط انیّت خوبان اینست — غیر از این مابقی از اغیارند

شاهدانی که چنانند و چنین | مردم چشم اولی الابصارند
عشق در ساحت جان گلزاریست | خوبرویان گل این گلزارند
نتوان داشت امید یاری | زان رفیقان، که به شهوت یارند
مردمی زین شهواتی عشاق | نتوان خواست، که مردم خوارند
دلشان از گهر عشق تهی است | همه از شهوت و حرص انبارند
کاهل و بی‌مزه و بی‌ادبند | لوس و بی‌معنی و چربک سارند
به حقیقت همه گولند و سفیه | لیک در گول‌زدن مکارند
نیز آن فرقه که دورند از عشق | نقش حمام و گچ دیوارند
گلرخانی که نفورند از عشق | گویی از خلقت خود بیزارند
قتل عاشق برشان هست مباح | این بتان افعی جان اوبارند
چون به افراط شتابند از جهل | شمع هر جمع وگل هر خارند
چون به تفریط گرایند از عجب | عشق را معصیتی انگارند
هست نزدیک خرد هردو گزاف | کاین دو در وزن به یک مقدارند
روش مردم نادان است این | که نه از فلسفه برخوردارند
عقلا معتدلند اندر طبع | وز گزاف جهلا فرارند

اولین شرط نجابت عقل است
عقلا بیشتری ز اخیارند

فتنه‌های آشکار

این اشعار از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی بهار است که از اوضاع عمومی کشور و طرز انتخابات دورهٔ هفتم مجلس شورای ملی و منتخبین آن دوره، انتقاد کرده است.

۲۲۹

فتنه‌ها آشکار می‌بینم | دست‌ها توی کار می‌بینم
حقه‌بازان و ماجراجویان | بر خر خود سوار می‌بینم
بهر تسخیر خشک مغزی چند | نطق‌ها آبدار می‌بینم

جای احرار در تک زندان	یا به بالای دار می‌بینم
ز انتخابات سوء، مجلس را	پر ز عیب و عوار می‌بینم
وکلا را به مثل دور ششم	گیج و بی‌اختیار می‌بینم
آلت دست ارتجاع و فاشیست	جملگی را قطار می‌بینم
بعد تصویب اعتبار رنود	کار بی‌اعتبار می‌بینم
چند لوطی ز کهنه جاسوسان	روز و شب گرم کار می‌بینم
پیش‌بینی که عاقلان کردند	بعد ازین آشکار می‌بینم
سفها را به کارهای بزرگ	داخل و برقرار می‌بینم
در گلستان به‌جای کبک و تذور	قنفذ و سوسمار می‌بینم
آن که را داده جان به راه وطن	بی‌سرانجام و خوار می‌بینم
وانکه‌را بردو خوردو خوش خوابید	شاد و ایران مدار می‌بینم
ملتی را که شد فرامش کار	عاقبت اشکبار می‌بینم
ز انتخاباتشان مسلم گشت	آنچه این جان نثار می‌بینم
چاپلوسان و چاکران قدیم	روی مجلس هوار می‌بینم
خیل بی‌عرضگان جاهل را	داخل کار و بار می‌بینم
ظاهرا شه‌پرست و در باطن	با عدو دستیار می‌بینم
لیک روز بلیه و سختی	همه را در فرار می‌بینم
امتحان را دوبار خوردن زهر	جرم بی‌اغتفار می‌بینم
و آدمی را که ترک تجربه کرد	بی‌تعارف حمار می‌بینم

وانکه ننهاد فرق دشمن ودوست
چاره‌اش انتحار می‌بینم

نوش جانت

سرتیپ محمدخان درگاهی رئیس شهربانی مقتدر اوایل سلطنت رضاشاه، مردی فوق‌العاده جاه‌طلب و شدیدالباس و ظلم‌پیشه بود؛ حب و بغض‌های شخصی را که با مردم و رجال داشت در پشت میز اقتدار خود به حساب می‌آورد و با هرکس

کینه‌ای داشت از هرگونه تهمت و افترا دربارهٔ او مضایقه نمی‌کرد و حساب او را در پیشگاه سلطنت به دلخواه خود درست می‌کرد، از جمله با مرحوم بهار سخت کینه دیرینه داشت و گاه به‌گاه مزاحمت‌های فوق‌العاده برای او فراهم می‌کرد و او را گرفتار رنج و ملالت‌های فراوان می‌ساخت. درگاهی هنگام گشایش بنای جدید زندان قصر ناگاه مورد سخط و غضب رضاشاه قرارگرفت و از مقام خود معزول و به همان زندانی که خود برای مردم آماده ساخته بود افکنده شد. مرحوم بهار که از اعمال مغرضانه و دشمنی‌های خطرناک او دلخون بود موقع را غنیمت شمرده اشعار زیر را در سال ۱۳۰۹ خورشیدی به رسم مطایبه برای او بسرود.

۲۳۰

ای محمدخان به دژبانی فتادی، نوش جانت / آبروی تازه را از دست دادی نوش جانت

در حضور پهلوی اردنگ خوردی، مزد شستت / هی کتک خوردی و هی بالا نهادی، نوش جانت

در سر راه خلایق از جهالت چاه کندی / عاقبت خود اندر آن چاه اوفتادی، نوش جانت

در دلت بنشست هر تیری که از شست خیانت / جانب دل‌های مظلومان گشادی، نوش جانت

همچو عقرب بودی آبستن به زهرکین ولیکن / خصم‌جانت گشت هرطفلی که زادی، نوش‌جانت

سال‌ها در پشت میز ظلم بنشستی و آخر / در بر میز مجازات ایستادی، نوش جانت

مدتی چشم و چراغ مملکت بودی و اینک / چون چراغ کور پیش تندبادی، نوش جانت

آنچه‌در شش‌سال‌کشتی جمله خوردی باد نوشت / آنچه در یک عمر بردی جمله دادی، نوش‌جانت

چون کنون پس می‌دهی یکسر مکافات عمل را / آنچه‌بردی وآنچه خوردی‌وآنچه کردی‌نوش جانت

با جهاد اکبر مظلوم در عین رفاقت[1] / بی‌وفایی کردی و زین کرده شادی نوش جانت

قافیه گودال شو، زین بی‌وفایی‌ها به دوران / تا ابد سیلی خور آه جهادی نوش‌جانت

آرمان شاعر

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۹ خورشیدی سروده و در آن آرزوهای خود را شرح داده است.

---

۱. جهاد اکبر نیز یکی از ستمدیدگان درگاهی بود.

۲۳۱

برخیزم و زندگی ز سر گیرم — وین رنج دل از میانه برگیرم
باران شوم و به کوه و دربارم — اخگر شوم و به خشک و تر گیرم
یک ره سوی کشت نیشکر پویم — کلکی ز ستاک نیشکر گیرم
زان نی شرری به پا کنم وز وی — گیتی را جمله در شرر گیرم
در عرصهٔ گیر و دار بهروزی — آویز و جدال شیر نر گیرم
داد دل فیلسوف نالان را — زین اختر زشت خیره سرگیرم
با قوت طعم کلک شکر زای — تلخی ز مذاق دهر برگیرم
ناهید بر خمه تیزتر گردد — چون من سر خامه تیزتر گیرم
کلک از کف تیر، سرنگون گردد — چون من ز خدنگ خامه سرگیرم
از مایهٔ خون دل به لوح اندر — پیرایهٔ گرنه‌گون صور گیرم
هنجار خطیر تلخ کامی را — بر عادت خویش بی‌خطر گیرم
پیش غم دهر و تیر بارانش — این عیش تباه را سپر گیرم
در عین برهنگی چو عین‌الشمس — از خاور تا به باختر گیرم
وین سرپوش سیاه‌بختی را — از روی زمین به زور و فر گیرم
وان میوه که آرزو بود نامش — بر سفرهٔ کام، در شکر گیرم
چون خاربنان به کنج غم، تا کی — بر چشم امید، نیشتر گیرم
آن به که به جویبار آزادی — پیرایهٔ سرو غاتفر گیرم[۱]
باغی ز ایادی اندرین گیتی — بنشانم و گونه‌گون ثمر گیرم
آن کودک اشک‌ریز را نقشی — از خنده به پیش چشم تر گیرم
وآن مادر داغدیده را مرهم — از مهر به گوشهٔ جگر گیرم
شیطان نیاز و آز را گردن — در بند و کمند سیم و زر گیرم
از کین و کشش به‌جا نمانم نام — وین ننگ ز دودهٔ بشر گیرم
آن عیش که‌تن ازآن شود فربه — از نان جوینش ماحضر گیرم
وان کام که جان ازو شود خرم — نُزل دو جهانش مختصر گیرم

---

۱. غاتفر نام محله‌ای بوده در سمرقند که سرو آن به خوبی‌مثل است (انجمن‌آرا).

یک‌باره به‌دست عاطفت، پرده — از کار جهان کینه ور گیرم
وین نظم پلید اجتماعی را — اندر دم کورهٔ سقر گیرم
وین ابرهٔ ازرق مکوکب را — زانصاف، دو رویه آستر گیرم
وآنگاه به فر شهپر همت — جای از بر قبهٔ قمر گیرم
شبگیر کنم به صفهٔ بهرام — وآن دشنهٔ سرخش ازکمر گیرم
زان نحس که بر تراود ازکیوان — بال و پر و پویه و اثر گیرم
وان دست که پیش آرزوی دل — دیوار کشد، به خام درگیرم
نومیدی و اشک و آه را درهم — پیچیده به رخنهٔ قدر گیرم
واندر شب‌وصل، پردهٔ غیرت — در پیش دریچهٔ سحر گیرم
وانگاه به سطح طارم اطلس — با دلبر دست درکمر گیرم

با بال و پر فرشتگان زانجای
زی حضرت لایموت پر گیرم

پند پدر

این قصیده در فروردین سال ۱۳۰۹ خورشیدی هنگام حلول نوروز و آغاز شادابی و صفای طبیعت، در تهران سروده شده است.

۲۳۲

نوروز و اورمزد و مه فروردین رسید — خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید
سال هزار و سیصد وهشت از میان برفت — سال هزار و سیصد و نه از کران رسید
سالی دگر ز عمر من و تو به باد شد — بگذشت هرچه بود، اگر تلخ اگر لذیذ
بگذشت بر توانگر و درویش هرچه بود — از عیش و تلخ کامی، وز بیم و از امید
ظالم نبرد سود، که یک سال ظلم کرد — مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید
لوحی است در زمانه که در وی فرشته‌ای — بنمود نقش هرچه ز خلق زمانه دید
این لوح در درون دل مرد پارساست — وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید
جام جم است صفحهٔ تاریخ روزگار — مانده به یادگار، ز دوران جمشید

آنجا خط مُزوّر ناید همی به کار / کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
خوب و بد آنچه هست، نویسند اندرو / بی‌گیر و دار منهی و اشراف و بازدید[1]
تقویم کهنه‌ایست جهنده جهان که هست / چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید
هرچند کهنه است، به‌هرسال نو شود / کهنه‌بدین نوی به جهان گوش کی شنید
هست اندر آن حدیث برهما و زردهشت / هست اندر آن نشان اوستا و ریک وید
گوید حدیث قارون و افسانهٔ مسیح / کاین رنج برد و آن دگری گنج آکنید
عیسی چه‌بد؟ مروت وقارون چه‌بود؟ حرص / کاین در زمین فروشد و آن به آسمان پرید
کشت ارشمید[2] راسپه مرسلوس[3] لیک / شد مرسلوس فانی و باقیست ارشمید
چون عاقبت برفت بباید ازین سرای / آزاده مرد آن‌که چنان رفت کان سزید
دردا گر از نهیب تو آهی ز سینه خاست / غبنا گر از جفای تو اشکی به‌ره چکید
بستر گر از تو گردی بر خاطری نشست / برکش گر از تو خاری در ناخنی خلید
چین جبین خادم و دربان عقوبتیست / کز وی عذار دلکش مخدوم پژمرید
کی شد زمانه خامش، اگر دعویئی نکرد / کی خفت شیر شرزه، که مژگان بخوابنید
محنت فرارسد چو ز حد بگذرد غرور / سستی فزون شود چو ز حد بگذرد نبید
یادآر ازآن بلای زمستان که دست ابر / از برف و یخ به گیتی نطعی بگسترید
دژخیم‌وار بر زبر نطع او به خشم / آن زاغ بر جنازهٔ گل‌ها همی چمید
واینک نگاه کن که ز اعجاز نامیه / جانی دگر به پیکر اشجار بردمید
آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه‌دار / از دشت بردمید و به کهسار بر دوید
آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن / نرگس که بود خودبین، پشتش فروخمید
بنگر بدان بنفشه که گویی فتاده است / پروانه‌ای مرصع اندر میان خوید
گویی که ارغوان را ز آسیب بید برگ / زخمی به سر رسید و براندام خون چکید
وان سنبل کبود نگر کز میان کشت / با سنبل سپید به یک جای بشکفید
چون پارهای ابر رده بسته بر هوا / وندر میانش جای به جای آسمان پدید
یاس سپید هست، اگر نیست یاسمین / خیری زرد هست، اگر نیست شنبلید

---

۱. منهی بضم اول گزارش دهنده؛ اشراف به کسر اول یعنی مفتش.

۲. ارشمید و ارشمیدس : حکیم و ریاضی‌دان معروف از اهالی سیراکوس.

۳. مرسلوس سردار رومی که ارشمیدس به دست یکی از سربازان او کشته شد.

وین جلوه‌ها فرو گسلد چون خدنگ مهر — از چلهٔ کمان مه تیر سرکشید
نه ضیمران بماند و آن مطرف کبود[1] — نه یاسمین بماند و آن صدرهٔ سپید
آن گاه مرد رزبان لعل عنب گزد — چون‌باغبان زحسرت، انگشت‌ولب گزید

***

هان ای پسر به پند پدر دل سپار کاو — این گوهر گران را با نقد جان خرید
ده گوش با نصیحت استاد، ورنه چرخ — گوشت به تیغ مکر بخواهد همی برید
هرکس به پند مشفق یک‌رنگ داد گوش — گل‌های رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
من‌خودبه‌کودکی چوتونشنیدم‌این‌حدیث — تا دست روزگار گریبان من درید
پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است — زینرو از آزمایش آن طبع سرکشید
وانگاه روزگار مرا در نشاند پیش — یک‌دم ز درس و پند و نصیحت نیارمید
چل سال درس خواندم در نزد روزگار — تاگشت روز من سیه وموی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه — دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید
بخشی ز پندهای پدرشد درست، لیک — بسیار از آن بماند که پیری فرارسید
دیدم که پندهای پدر نقد عمر بود — کان مهربان به طرح به من بر پراکنید
این عمرها به تجربت ماکفاف نیست — ناداشته به تجربت دیگران امید

خوش آنکه در صباوت قدر پدر شناخت
شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

پردهٔ سینما

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۹ خورشیدی در مقایسه و تشبیه کارگاه خلقت و اوضاع جهان و حادثات آن از نظر فلسفی و دیدهٔ واقع‌بینی و حقیقت شعاری، با پردهٔ سینما و صور منعکسهٔ برآن، سروده است.

۲۳۳

غم‌مخور ای‌دل که جهان را قرار نیست — وآنچه تو بینی به جز از مستعار نیست[2]

---

۱. مطرف جامهٔ خز راگویند.

۲. بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن فعول بحر سریع مطوی مکشوف (مقصور مزید) و این بحر را بهار ابداع کرده است.

آنچه مجازی بود آن هست آشکار | وآنچه حقیقی بود آن آشکار نیست
هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع | کز بر آن نقش و صور را شمار نیست
پرده همی جنبد و ساکن بود صور | لیک به‌چشم تو جز ازعکس کار نیست
پرده نبینی تو و بینی که نقش‌ها | در حرکاتند و کسی در کنار نیست
پنداری کان همه را اختیار هست | لیک یکی زآن‌همه را اختیار نیست
ور به تو این راز هویدا کند حکیم | خندی و گویی که مرا استوار نیست
همره پرده بدر آیند و بگذرند | هیچ‌کسی را به حقیقت قرار نیست
پرده شتابان و در آن نقش‌ها روان | و آن همه جز شعبدهٔ پرده‌دار نیست
نیست تو را آگهی از راز پرده‌دار | زانکه تورا در پس این پرده بار نیست
پرده مکرّر شود و نقش‌هاش، لیک | پرده‌گشاینده جز از کردگار نیست
ما و تو ای خواجه بدین پرده اندریم | زانکه ازین دایره راه فرار نیست
هرکسی اندر خور نیروی خویشتن | کار پذیرفت و به جز اینش کار نیست
آنچه به نزدیک تو کوهست و بحر و بر | جزکه به‌دستی[1] دوسه‌بریک جدارنیست
وانچه به سوی تو بود لشکر و حشم | سوی خرد جز دو سه نقش فکار نیست
جنگ و جدل بینی و گرد و غریو کوس | لیک درین عرصه به‌جز یک سوار نیست
شو به حقیقت نگر ایواک حس تو | شبهت ناکست و حقیقت شعار نیست
قوت‌دیدنت و شنیدن چوشبهه یافت | پس به قوای دگرت اعتبار نیست
کار جهان جمله فریب است و شعبده | راستیئی در همهٔ روزگار نیست
کار چو اینست چرا غم خورد حکیم | غم خورد آن‌کو خردش دستیار نیست
آن که تو بینی که همی هست بختیار | وانکه تو بینی که همی بختیار نیست
هردو به نزدیک حقیقت برابرند | یک‌سر مو فرق در این گیر و دار نیست
شعشعهٔ ابر پراکنده در شفق | کم ز یکی کبکبهٔ اقتدار نیست
گرچه بدیع است جهان لیک بی‌بقاست | هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
تا بنخوانی تو مر این را جفا و جبر | جبر و جفا را بر صانع گذار نیست
صنع خداوند جهان نظم کامل است | نیز به جز جبر ز نظم انتظار نیست

---

۱. به دست یعنی وجب.

عدل خدا را تو به میزان خود مسنج
کفهٔ عدل این کرهٔ خاکسار نیست

گر خردت هست، غم نیستی مدار
نیستی از بهر خردمند عار نیست

ور خردت نی، غم نابخردیت بس
شاد زیاد آن‌که بدین غم دچار نیست

شاد زی و کام زن و نان به دست کن
کز حسد و کینه کسی رستگار نیست

غصهٔ بیهوده پی زندگی مخور
زندگی و غصه بهم سازگار نیست

رو به جهان درنگر از دیدهٔ «بهار»
ای که ترا خادم و خیل و زوار[1] نیست

زانکه به آلام غم دهر، مرهمی
درد زداینده چو شعر «بهار» نیست

لاله‌زار

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استاد بهار است که در ذم فجایع خیابان لاله‌زار قدیم تهران که مرکز آمد و شد جوانان شهرت‌پرست و میعاد عیاشان شهر به شمار می‌رفت، سروده است.

۲۳۴

چون پای خرد خرد نهادی به لاله‌زار
خوبان بخند خند کشندت میان کار

زان خردخرد، خورده‌شوی درشکارشان
کان خند خند، خندهٔ شیرست بر شکار

الوان رنگ رنگ فروهشته از یمین
خوبان طرفه طرفه، روان گشته از یسار

زان رنگ رنگ، رنگ شوی در خم فریب
زان طرفه طرفه، طرفه درافتی به دام یار

زلفان حلقه حلقه، به دل‌ها زند ترنگ
صهبای جرعه جرعه، ز سرها برد خمار

زان حلقه حلقه، حلقهٔ مارست شرمگین
زان جرعه جرعه، جرعهٔ زهر است شرمسار

تفریح توده توده، ز پیش نظر دوان
تحریک دسته دسته، به پای هوس نثار

زان توده توده، تودهٔ ثروت شود تباه
زان دسته دسته، دستهٔ اسکن شود بخار!

آوخ که نرم نرم، حریفان نادرست
گیرند گرم گرم، ترا نیز در کنار

زان نرم نرم، نرم کند دنده‌ات مرض
زان گرم گرم، گرم شوی با بلا دچار

---

۱. زوار: پرستار، خادم.

گیرند دفعه دفعه، زنان تنگ در برت　　وز بوسه دانه دانه، کنندت گهر نثار
زان دفعه دفعه، دفعه کشد بر سرت بلا　　زان دانه دانه، دانه زند بر تنت هزار
امراض گونه‌گونه کند بر تنت هجوم　　و املاح، شیشه شیشه کشد در برت قطار
زان گونه‌گونه، گونهٔ سرخت شود تباه　　زان شیشه شیشه، شیشهٔ عمرت شود فکار
سفلیس جسته جسته کند در تنت نفوذ　　سوزاک رفته رفته زند بر سرت فسار
زان جسته‌جسته، جسته و ناجسته منفعل　　زان رفته رفته، رفته و آینده شرمسار
ادرار قطره قطره چکد از سر قضیب　　ادبار، لکه لکه فتد در ته ازار
زان قطره قطره، قطرهٔ زهرت چکد به کام　　زان لکه لکه، لکهٔ ننگ آیدت به کار
از درد، لحظه‌لحظه بریزی به رخ سرشک　　کز تنت لقمه لقمه خورد چنگ روزگار
زان لحظه لحظه، لحظهٔ عمر عزیز تلخ　　زان لقمه لقمه، لقمهٔ آمال ناگوار
زر داده مشت مشت به داروگر و طبیب　　وافتاده پایه پایه ز قدر و ز اعتبار
زان مشت‌مشت، مشت‌تو نزدیک‌خلق‌باز　　زان پایه پایه، پایهٔ افلاست استوار
هر روز پرده پرده تنت کاسته ز رنج　　هر صبح کاسه کاسه دواکرده زهرمار
زان پرده پرده، پردگیان تو مویه گر　　زان کاسه کاسه، کاسهٔ عمر تو مویه‌دار
جفت تو زار زار، بدرد تو مبتلا　　زهدانش شرحه شرحه و اندام نابکار
زان زار زار، زار بگرید بر او پدر　　زان شرحه شرحه، شرحه دل مام داغدار
فرزند قطعه قطعه برآرندش از رحم　　ماماش، پنج پنج و اطباش، چار چار

زان قطعه قطعه، قطع‌شده مام رانفس
زان پنج‌پنج، پنجه به خون جنین، نگار

سرود شاعر

از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استاد بهار است.

۲۳۵

ما فقیران که روز در تعبیم　　پادشاهان ملک نیمشبیم
تاجداران شامل البرکات　　شهریاران کامل‌النسبیم

همه با فیض محض متصلیم		همه با نور پاک منتسبیم
همه دلدادگان پاکدلیم		همه تردامنان خشک لبیم
از فراغت میان ناز و نعیم		و از ملامت میان تاب و تبیم
گاه گلگشت خلد را کوثر		گه تنور جحیم را لهبیم
بر ما دوزخ و بهشت یکیست		که به هرجا رضای او طلبیم
خلق عالم سرند و ما مغزیم		اهل گیتی تنند و ما عصبیم
انجلاء قلوب را، صیقل		ارتقاء نفوس را سببیم
قول ما حجت است در هر کار		زانکه ما مردمان بلعجبیم
بستهٔ عقل اولیم، ولی		خردآموز عقل مکتسبیم
فرح و انبساط خلق از ماست		گرچه خود جمله در غم و کربیم
ما زبان فرشتگان دانیم		زانکه شاگرد کارگاه ربیم
هرکه خواهد مقام ما یابد		گو برو خاک شو که ما ذهبیم
همچوما خاک‌شو که زرگردی		زانکه ما خاک وادی طلبیم

وصل از او کی طلب کنیم که ما
عاشقی چون بهار با ادبیم

خواطر و آراء

این قصیدهٔ اخلاقی در سال ۱۳۰۹ شمسی سروده شده و در آن مکارم و سجایای عالیه بشری را ستایش کرده و در فضیلت اخلاق و رجحان معنویات بر علوم مادی سخن گفته است.

۲۳۶

ز تقوی عمرضایع شد، خوشا مستی و خودکامی		دل از شهرت به تنگ آمد زهی رندی و گمنامی
به آزادی و گمنامی و خودکامی برم حسرت		که فردوس است آزادی و گمنامی و خودکامی
ز عمر نوح کاندر محنت طوفان به پایان شد		به کیش من مبارک‌تر بود یک لحظه پدرامی
بگفتا رو به رفتار خوش و نیکو مرو از ره		که بر لوح نیت بستند نقش نیک فرجامی

بزرگان را بکندی طعنه کم زن کاختر گردون به گامی طی کند قوسی ز گردون را به آرامی
حقیقت پیشه را یک عمر بدنامی موافقتر که شهرت پیشه را یک لحظه تشویش نکونامی
بسا رشکا که از اندیشهٔ راحت برد هردم به یک سرگشتهٔ گمنام یک سرکردهٔ نامی
جهان را پختگی بر نوجوانان می‌کند کوته که طولانی کند بر شاخ، عمر میوه را خامی
ز بازوی توانا و دل آسودهٔ محکم به صد علامه دارد فخر، یک برزیگر عامی
ز دانش نخوتی خیزد که با دانا درآمیزد نبردم من ز دانش کام ازینرو غیر ناکامی
سواد و بی‌سوادی نیست شرط زندگی زیرا دهد یک لنگ بر علامه و بی‌علم، حمامی
زمانه کاسب است و نیست‌کاسب را به‌علم اندر نه دشمن کامی حاسد نه مهرانگیزی حامی
به خلق نیک در عالم توانی زندگی کردن که با خلق نکو رام تو گردد شیر آجامی
به‌جای علم اگر اخلاق بودی درس هر مکتب به عالم بی‌نشان گشتی غرور و حرص و نمامی
کس ار یک بد کند زآوازه‌اش صد بد پدید آید که بر اغراق دارد خوی، طبع دانی و سامی
بد یک تن بد یک شهر باشد زانکه تا اکنون دل شیعی کباب است از جفای مردم شامی
مکرر امتحان کردم که بهر زندگی کردن به است از تندی و آشفتگی، نرمی و آرامی
ولی حس قوی جان را کند قربانی نخوت چنان چون پیش شمشیرنصاری، حس‌اسلامی



بهارا همتی جو، اختلاطی کن به شعر تو که رنجیدم ز شعر انوری و عرفی و جامی
مکرر، گر همه قند است، خاطر را کند رنجه
ز بادامم بد آید بس که خواندم چشم بادامی

جمال طبیعت

این قصیده در سال ۱۳۰۹ خورشیدی در جواب و به استقبال قصیدهٔ مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری گفته شده که مطلع آن قصیده این است:

یکی گل درین نغز گلزار نیست که چیننده را زان دو صد خار نیست

بهار دربارهٔ قصیدهٔ خودش چنین نگاشته است: «گوینده درین قصیده از جادهٔ کوبیده شدهٔ فارسی‌زبانان که به نکوهش جهان و سرزنش زمین و آسمان و بدگفتن باختران معتادند، روی برتافته و راهی نوین که به علم و حقیقت نزدیکتر است، در پیش گرفته گوید، جهان از آسمان و ستارگان و زمین و مناظر دلکش و

نفوس زکیه همه از روی حکمت و هندسه و با نهایت استادی طرح یافته و با عدل و راستی بنیاد شده و هر عیبی که هست از خود ماست و اشاره می‌کند به شعری که به حکیم عمر خیام منسوبست که گوید:

آن چیز که هست آنچنان می‌باید　　　وآن چیز که آنچنان نمی‌باید نیست

و نیز پیروی کرده است از حکیم ناصرخسرو که فرماید:

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را　　　برون کن ز سر باد خیره‌سری را
چو خود کرده‌ای اختر خویش را بد　　　مدار از فلک چشم نیک اختری را

و نیز همراه شده است با مسعود سعد سلمان که گفته است:

تا کی دل خسته در گمان بندم　　　جرمی که کنم به این و آن بندم
هر بد که ز من همی رسد بر من　　　بر گردش چرخ و بر زمان بندم

و بالاخره این شعر اسدی طوسی را در نظر گرفته که فرماید:

بهشتی است گیتی پر از رنگ و بوی　　　اگر مرگ و پیری نبودی در اوی

۲۳۷

جهان جز که نقش جهاندار نیست　　　جهان را نکوهش سزاوار نیست
سراسر جمالست و فر و شکوه　　　بر آن هیچ آهو پدیدار نیست
جهان را جهاندار بنگاشته است　　　بنقشی کزان خوب‌تر کار نیست
چو بیغاره رانی همی بر جهان　　　چنان‌دان که جز برجهاندار نیست
جهان راست مانند زیبا بتی است　　　که چونان به‌مشکوی فرخار نیست
تو مفریب از اوگرت هوشمت یار　　　فریب از در مرد هشیار نیست
متاب از بتی کان فریبنده است　　　که بت را فریبندگی عار نیست
چنندهٔ گل ار خارش انگشت خست　　　گنه بر چننده است بر خار نیست
چنان عدل آمد بنای جهان　　　کز آن عدل‌تر نقش پرگار نیست
درین نقش پرگار کژی مجوی　　　اگر دیو را با دلت کار نیست
سراسر فروغست و رخشندگی　　　سیاهی درو جز به مقدار نیست
نگه کن برابن چتر افراشته　　　که زر تاروار است و زرتار نیست
ز زر الهی بر آن تارهاست　　　ز زر هریوه بر آن تار نیست
به یک ره دو پیکر پذیرد چنانک　　　نگونسار هست و نگونسار نیست

گهی قیرگون گاه پیروزه‌گون | گهی تارگونه است وگه تار نیست
گهش بر جبین خط گلنار هست | گهش بر جبین خط گلنار نیست
چو دیبای کحلی کزان خوب‌تر | یکی دیبه در هیچ بازار نیست
بود دیبهٔ خسروانی، شگرف | ولی چون سپهر ایزدی‌وار نیست
نگه کن برآن کوهسار کبود | کش از ابر، یک نیمه دیدار نیست
یکی موسم گل برآن برگذر | ز دیدن گرت دیده بیزار نیست
گذر کن برآن بام افراشته | که از برف لختی سبکبار نیست
برآورده قصریست کاندازه‌اش | در اندیشهٔ هیچ معمار نیست
برآن سبزه و گل بچم شادمان | گرت جان رمنده ز گلزار نیست
به‌بینی، گرت نیستی خارخار | که‌صدگونه‌گل‌هست‌ویک‌خارنیست
نگه کن بر آن جویبار روان | که‌گویی به جز اشگ کهسار نیست
بود رخت دریا و دلبنده کوه | دلش لیک دربند دلدار نیست
نیاساید الا در آغوش مام | ازیرا به جز رفتنش کار نیست
درختان بر او در تنیده بهم | چنان‌کش به ره جای رفتار نیست
ازینسو بدان‌سو گریزد از آنک | دلش ایمن ازدزد و طرار نیست
نگه کن بدان آفتاب بلند | که طراروار است و طرار نیست
نماید گذر بر در و بام خلق | ولی ز اندرون‌ها خبردار نیست
نگه کن بدان تازه گل در بهار | که خرم چنو گونهٔ یار نیست
نگه کن بدان مرغک بذله‌گوی | که جز بر گلش نالهٔ زار نیست
نگه کن بدان میوه اندر درخت | که رخشان چنو دُرِّ شهوار نیست
نگه کن بدان دختر خردسال | که نوزش به دل عشق را بار نیست
نگه کن بدان پور پاکیزه چهر | که در دام محنت گرفتار نیست
نگه کن بدان بی‌گنه کودکان | که شان جز محبت پرستار نیست
نگه کن بدان مادر و آن پدر | که در سینه‌شان کینه انبار نیست
جهان این کمانند و این است دهر | جهان آن سیه روی غدار نیست
تو زین نقش‌ها می چه رنجه شوی | اگر دلت رنجه ز دادار نیست
ور از نقش دادار گشتی دژم | تو را تن به جز نقش دیوار نیست

اگر گویی این نقش‌ها ابتر است — مرا بر حدیث تو اقرار نیست
به نقش نگارندهٔ چیره‌دست — کس ار خرده گیرد بهنجار نیست
وگر گویی این‌نقش‌ها خود شده‌است — کجا ز آفریننده آثار نیست
پس آن بد که بینی هم از چشم تست — کت آئینه ناخورده زنگار نیست
از این در سخن هرچه ستوار و نغز — به نزدیک داننده ستوار نیست
گرت بد رسد جمله از خود رسد — در آن بد زمانه گنهکار نیست
تو گویی فسانه است کار جهان — همیدون مرا با تو پیکار نیست
کدامین فسانه است کان پیش تو — به یک‌بار خواندن سزاوار نیست
ز تکرارهایش چه رنجی همی — که عیب فسانه ز تکرار نیست
تو را گر مکرر، مرا تازه است — جهان را به نزد تو زنهار نیست
دو بایست عمر از پی تجربت — نگر کاین سخن محض پندار نیست
گرین خود درستست، صدساله عمر — بر مرد فرزانه بسیار نیست
ور اندرز گیرد کس از کار دهر — ز تکرار اندرزش آزار نیست
بنالی همی از بلای جهان — بلای جهان صعب و دشخوار نیست
بلای جهان آینهٔ مهر اوست — که بی‌رنج، رامش نمودار نیست
حکیمان پیشین چنین گفته‌اند — که لذت جز از دفع تیمار نیست
گر آزاد مردی بلاجوی از آنک — بلا جز که درخورد احرار نیست
کی آسایش و رامش جان برد — کسی کاز بلا جانش افکار نیست
کجا هرگز از گونه‌گونه خورش — برد لذت آن کس که ناهار نیست
ز گیتی به واقع دل آن کس کند — که این‌گیتی اندر برش خوار نیست
اگر برکنی دل ز ناخواسته — تو را سوی من جاه و مقدار نیست
یکی شارسانی است، دیگر سرای — کجا جای کشت و ده و دار نیست
همه نعمتی هستش الا در او — کشاورز و درزی و تجار نیست
ازیدر بسازند و آنجا برند — که آنجای مزدور و بیگار نیست
همه کشته و داشتهٔ خود خورند — فرختار نی و خریدار نیست
در آن شارسان مدبر افتد کسی — کش اینجا جز اعراض و ادبار نیست
جهان را نبایست کردن یله — که مرزوی گل جای مردار نیست

بایست ورزید و برداشت بهر | بسوزند نخلی که بربار نیست
من اکنون برآنم که گفت آن حکیم | که ناشاستی اندرین دار نیست
همه هرچه هست آن چنان بایدی | به گیتی نبایسته ناچار نیست
زمانه یکی تیز تک بارگیست | سوارش جز از مرد هموار نیست
کسی کاو یله سازد آن بارگی | چنان دان که چیزیش در بار نیست
گنه کاره است آن کش از دسترنج | به لب نان و در کیسه دینار نیست
بنان کسان دوختن چشم آز | گناهی است کان را ستغفار نیست
نه از دسترنج است نان کسان | کشان پیشه جز جور و کشتار نیست
که از حلق این ناکسان فاصله | فزون‌تر ز یک حلقه تادار نیست
هم از گور این دیو طبعان، طریق | فزون از به دستی سوی نار نیست
هماناگنهکارتر در جهان | کس از مردم مردم‌آزار نیست

از آن گفتم این را که گفت آن ادیب
«یکی گل درین نغز گلزار نیست»

چیستان[1]

هنگامی که راه‌آهن سرتاسری ایران پایان یافت، این لغز را بهار برای راه‌آهن در سال ۱۳۰۹ شمسی در تهران سرود.

۲۳۸

چیست آن جنبدهٔ والاگهر | گوهرش از آب و آتش جسته فر
زادهٔ خورشید و هم‌پیمان خاک | گاه چون مریخ و گاهی چون قمر
هر زمان رنگی پذیرد در جهان | گه سیه، گه سرخ، گه رنگ دگر
جانور کردار، جنبانست و هست | اندر او جان‌ها و خود ناجانور
بار گیرنده به مانند ستور | راه جوینده بمانند بشر

۱. چیستان ترکیب جمله استفهامی (چیست آن؟) است و متقدمان فارسی زبان آن را به معنی لغز استعمال کرده و سرهم ضبط نموده‌اند.

راه را از چـاه بشـناسد از آنک | همچومردم صاحب‌مغزست و سر
در دویدن چـون دگـر جنبندگان | در قـفای خـویش نگـذارد اثـر
هـست فربه لیک چون ساکن شود | مـهره‌های پشـتش آیـد در شـمر
یک زمان انـدر دوره پـویان بـود | وان دو یکسـانست او را در نـظر
کـرده از گـردون گـردان عـاریت | پـای‌ها، وز نسـر طـایر بـال و پـر
نیـست او را چشم چون مـردم ولیک | صد جهان بین است او را بـیشتر
هـمچنانش گـوش‌ها بـاشد ولی | این شگفتی بین که باشد کور و کر
کور ره جویست و کرّ خوش نیوش | گـنگ غرنده است و لنگ راه بـر
با ستور و گاو و خر دشمن ولیک | شاد ازو جان ستور و گـاو و خـر
هست چون ابری سیه با رعد و برق | لیک از او هرگز نـمی بـارد مـطر
جنگیئی بـاشد کـه او را گـاه رزم | جوشن از چوبست و از آهن سپر
گاهگاهی زیر چوبین جـوشنش | مـی‌کند خـفتانی از دیـبا بـه بـر
پـــای‌ها دارد ولی افـعی مـثال | سینه مالان، پیچد اندر بوم و بـر
هـست همچون اژدها مردم ربای | اژدری مردم‌خور و هـامون سـپر
هرچـه پیش آیـد بـیوبارد هـمی | زادمـی و اشـتر و اسب و سـتر
وین شگفتی بین کزین بلعیدنش | مـردم و حـیوان نـمی‌بیند ضـرر
لیک اگـر بـلعیده‌ها دورافکـند | جان شیرینشان شود از تن بـدر
گه شود زاو کشوری خرم بهشت | گه شـود ز او مـلکتی زیـر و زبـر
گه بشـیر دولتـست و جـاه و مـال | گه نذیر غارتـست و شـور و شـر
گر فزونش طعمه باشد هست رام | ور کمش باشد خورش زاید خطر
تربیت کردنش دشوار است و سخت | وانـدر آن گـنجینه‌ها گـردد هـدر
زین زیانکاری که بـاشد انـدر او | پـادشاهان را بـود از وی حـذر
گر به کار آید بود بس جـانفزای | ور زکار افتد شود بس جان شکر
آوخ از این غول شکل دیو فعل | آوخ از ایـن پـیل زور دد سـیر
هان‌وهان‌ماریست‌بس خوش‌خط وخال | جانب وی دست بی‌افسـون مـبر
گـنج ایـران شـد هـزینه انـدر او | بـاز نـاپیداست پـای او ز سـر
بـوکـه گـردد رام عـزم شـهریار | ایـن هـیون بـدلگام خـاره در

گنجهایی را کز ایران خورده است | قی کند این اژدهای گنج‌خور
پیش از آن کش افکند از بیخ و بن | سیل اشگ و دود آه رنجبر
خورده ملیون‌ها، به ما واپس دهد | کیسه‌ها را پر کند از سیم و زر
تا که گردد صرف بند هیرمند | یا که گردد خرج سد شوشتر
تا که گردد صرف کاری کاندران | خیر ملت باشد و نفع بشر
لختی از آن صرف ایجاد قنات | بخشی از آن خرج تسطیح ممر
قسمتی زان وقف بر طبع کتاب | پاره‌ای زان بخش بر اهل هنر
نیمه‌ای خرج سلیح و ساز جنگ | بهره‌ای خرج سپاه نامور
ور شهنشه ریزدی آن را به دور | تا ربودندیش خلق از رهگذر

به که تقدیم فرنگستان شود
آنچه گرد آمد به صد خون جگر

غوکنامه

در باغچهٔ بهار استخری بزرگ بود که به دستور خود او ساخته بودند در تابستان سال ۱۳۱۰ خورشیدی وزغ‌های بسیاری استخر را مأمن و لانه خود ساخته و شب‌ها تا صبح نعره و فریاد غوکان خواب و آرام را از شاعر حساس ربوده بود ــ این قصیده را بهار در یکی از شب‌های تابستان آن سال در هجو و مذمت غوک‌ها و به اقتفای قصیده استاد لبیبی سروده و آنها را به باد لعنت و نفرین گرفته است.
بیت قصیدهٔ لبیبی که از آن استقبال شده این است:

ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک | خواهی که چون چگوک بپری سوی هوا

۲۳۹

بس کن از این مکابره ای غوک[1] ژاژخا | خامش، گرت هزار عروسیست، ور عزا
ای دیو زشتروی، رخ زشت را بشوی | ورنه در آب جوی مزن بیش دست و پا
آن غوک سبزپوش برآن برگ پیلگوش | جسته کمین خموش و دودیده سوی سما

---

۱. غوک و بک به فتح با و کاف ساکن به معنی وزغ است که قورباغه گویند.

چون زاهدی عنود، به سجادهٔ کبود | برکرده از سجود، سر و روی با خدا
گر بگذرد ز پیشش، پروانه‌ای ضعیف | بر وی کمین گشاید، آن زاهد دغا
بی‌رنج گیر و دار بیوباردش[1] به قهر | چونان که آدمی را اوبارد اژدها
غوک کبود چهر، شده خیره بر سپهر | خواهد مگر ز مهر، فلک دوزدش قبا
«ای غوک جنگلوک[2] چو پژمرده برگ کوک[3]» | «خواهی که چون چگوک[4] بپری سوی هوا»
زادی ز مام خود، به یکی رودهٔ دراز | یک بچگان رده شده در آن درازنا
تا باغبان بجنبید، آن روده درگسست | شد خوزهٔ غدیر ز کفلیزوان[5] ملا
زان روده برشدی سر و تن گرد و دم[6] نحیف | چون کرمکان بکردی در برکه آشنا
چون یافتی کمالی آن پوست بفکنی | خردک همی برآید بر تنت دست و پا
از برکه اندر آیی نرمک میان خوید | وز کوچکی ز خوید نداند کسی ترا
از آفتاب و باد نگهداردت گیاه | وز کرمکان خرد به پیش آیدت غذا
آموزگار، دهر و پرستارت آفتاب | استارگانت یار و شب و روزت اقربا
در هر زمین و آب که آنجا چرا کنی | همرنگ آن زمین فتدت رنگ بر قبا
در خاک تیره، تیره و در خاک زرد، زرد | در جای سبزه سبز و به جای سیه سیا
این جادویی از آنت بیاموخت روزگار | کز شرّ دشمنان منافق شوی رها
دیری بنگذرد که جوان و کلان شوی | در جست و خیز آیی و در نشو و در نما
همزادگانت بیشترین از میان روند | تو لیک چیره‌آیی در کوشش بقا
گیرد فروغ، چشمت و گیرد نگار، جلد | گردد قوی رگ و پی و گردد فزون دها
زانپس مراد و بویهٔ[7] جفت آیدت بلی | اشکم چو گشت سیر، دگرگون شود هوا
هر شب سرود نرم سرایی به یاد جفت | تا بشنوی ز سویی، آواز آشنا

---

۱. اوباردن و اوباریدن به فتح اول بلعیدن و فروبردن چیزیست به کام.
۲. چنگلوک کسی باشد که سردست فرازانو نهد و بنشیند ـ فرهنگ اسدی.
۳. کوک کاهو باشد طبعش سرد و تراست خواب آورد ـ فرهنگ اسدی.
۴. چگوک قنبره بود به تازی و به پارسی چکاوک و چکاو نیز گویند ـ فرهنگ اسدی.
۵. کفلیزو در خراسان به معنی بچهٔ وزغ که از رودهٔ محتوی بچه بیرون آمده و پوست نینداخته باشد و این معنی از باب تشبیه است چه کفلیز که اصل آن کفریز باشد به معنی ظرفی است مسین و دسته‌دار که کفک مطبوخات را با آن گرفته دور می‌ریزند، و بچهٔ وزغ را بدان شبیه کرده و واو تصغیر بر آن افزوده‌اند (بهار).
۶. آشنا: شناوری.
۷. بویه بر وزن مویه به معنی آرزوست.

چون مه‌شدی به‌حلقهٔ غوکان درون شوی | شب چون درافکند به سر آن قیرگون ردا
از گوشه‌ای درآیی و رانی تحیتی | وز جمع مهتران شنوی بانک مرحبا
لختی خموش مانی و بینی که بردمید | از هر طرف سری و ز هر سر یکی نوا
آن یک به خصم حاضر گوید: برو، برو | این یک به یار غایت گوید: بیا، بیا
شرم آیدت نخست چو بینی که آن گروه | یکباره کارشان تو بگاییست و من بگا
زان‌پس حسد بری چو به‌بینی که غوک نر | بر غوک ماده جست و بپیچید و شد جدا
رفتار دوستان به تو باری اثر کند | آری مؤثر است محیط جهان به ما
تدبیرها کنی و به خود شکل‌ها دهی | تا آیدت به چنگ یکی غوک خوش لقا
می‌بینمت که از همگان گوی برده‌ای | کایدون رسد به گوش، غریوت چو کرنا
چشمی فراخ داری و حلقی فراخ‌تر | رانی بسی ستبر و بری همچو متکا
چون دشمنی به‌بینی اندر طپی به آب | کرده‌بکش دودست و روان‌کرده پای‌ها
از تک چو بر سر آیی و سر برکنی ز آب | گیری به دست ساحل و پاها کنی رها
دست از پی گرفتن و پای از پی شدن | این خوی آدمیست تو چون کردی اقتدا؟
نی نی که اقتدا به تو کردست آدمی | کز تو گذشته است در ادوار ارتقا
در قعر آب حبس نفس می‌کنی، ولیک | گر دیر بر سر آیی، لاشک شوی فنا
از بام تا به شام، تو و همگنان تو | هستید مست عربده و کینه و مرا
من خسته در حظیرهٔ گرم اندرون بتاب | خوابم ز سر پریده ازآن حرب و ماجرا
این خانه نیست مصر و من از قبطیان نیم | موسی دعا نکرد، چرا خاست این بلا؟
فرمود بوعلی که چو غوکان فزون شوند | بگریز از آنکه آید اندر پیش وبا
اکنون فزون شد ستید اندر سرای من | وز من ربود خواهید این باغ و این سرا
اندر حدیث، کشتن تو نارواست، لیک | یک ره بر آن سرم که کنم کار ناروا
آن برکه را تهی کنم از آب و افکنم | چندین هزار غوک لعین را به زیر پا
کاین برکه جایگاه فسادست و نام اوست | بنگاه فسق و جای زنا، مرکز شقا
دار فریب و خانهٔ جور و سرای کفر | بنگاه جهل و حوزهٔ کذب و در ربا
در زندگیت هرگز دردی دوا نشد | لیکن ز کشتهٔ تو شود دردها دوا
آوخ که مرغ و بره اجازت نمی‌دهند | ورنه که گردنت شدی از گرد ران جدا
بیتی ز اوستاد لبیبی، بدین نمط | برخواندم و نبشت و بدان کرد اقتفا

آن بیت را من ایدون پیوند ساختم
دریابد آن که دارد در پارسی ذکا

پاسخ به شعاع الملک

این قصیده را در سال ۱۳۱۰ شمسی، همان سال که دولت وقت نسبت به اقلیت مجلس سیاست خشونت‌آمیزی پیشه کرده و زعیم اقلیت (مرحوم سید حسن مدرس) را دستگیر و به خواف تبعید کرد و سایر اعضاء و افراد آن را نیز تار و مار و پراکنده ساخت، استاد بهار در پاسخ شعاع‌الملک شاعر قصیده سرای شیرازی که با بهار گاهگاه مفاوضات ادبی و شعری داشت، سروده و از اوضاع و احوال روز و سیر حوادث شکایت کرده است.

۲۴۰

تا تاختند بی‌هنران در مصاف‌ها / زد زنگ، تیغ‌های هنر در غلاف‌ها

ناچار تن زند ز مصاف مختثان / آن‌کس که‌برشکست به‌مردی‌مصاف‌ها

تا لافزن نمود زبان هنر دراز / یک‌باره کرد خوی، زبان‌ها به لاف‌ها

تاتیره دُردِدن به‌می‌صاف چیره گشت / ماندند دُردها و رمیدند صاف‌ها

پرورده شد بطرد حقایق دماغ‌ها / گسترده شد بگرد طبایع گزاف‌ها

بر باد رفت قاعدهٔ اجتماع‌ها / وز هم گسست رابطهٔ ائتلاف‌ها

مردم ز طوف کعبهٔ عزت کرانه کرد / بگرفت‌گرد خانهٔ عزّی طواف‌ها

مردی‌به‌خاک خفت‌ازین بی‌حمیتان / عفت به باد رفت از این بی‌عفاف‌ها

رفتند خواجگان کریم و نماند نام / زان اصطناع‌ها و از آن انتصاف‌ها

آئین دیرباز دگرگونه گشت و شد / وارون طواف‌ها و دگرگون مطاف‌ها

نامردی زمانه نگر کزین صطبل / بر قصرها شدند فراجاف جاف‌ها

آبستنان حرص چمان پیش صف بار / وز بارحرصشان به‌زمین سوده‌ناف‌ها

آن‌یک امیرلشکروا‌ین‌یک‌وزیر جنگ / لعنت برین مضاف‌الیه و مضاف‌ها

آزاد جاهلان و گشاده زبان، خران / بسته مدرسان و فقیهان به‌خواف‌ها[1]

.... / ....

اکنون‌لحاف و بستر، سنجاب و خز کنند / آنان که پاره بد به کتفشان لحاف‌ها

وقتست تا میان چمن عاملان دی / بر گلبنان کنند ز نو اعتساف‌ها

---

۱. مدرسان اشاره به سید حسن مدرس است که در خواف حبس بود و در سال هزار و سیصد و هفده در کاشمر شهید گردید.

تا زاغ‌ها به باغ گشادند حنجره / بستند نای، زمزمه خوان زند باف‌ها
خفاش‌ها شدند از اشکفت‌ها برون / طاووس‌ها شدند نهان در شکاف‌ها
شه بوف‌ها شدند مهاجم به قصرها / سیمرغ‌ها شدند گریزان به قاف‌ها

.... / ....

گل را وفاق پیشه بدو بید را خلاف[1] / پنهان وفاق‌ها شد و عریان خلاف‌ها
زودا که بوستان فضیلت خزان شود / زین انقلاب کشور و این اختلاف‌ها
کندیم و کافتیم و بهر سو شتافتیم / دیدیم سبع‌های سمان و عجاف‌ها[2]
الا سه چار یار پراکنده گرد دهر / چیزی نیافتیم از آن کند و کاف‌ها
هان ای شعاع ملک ز یاران یکی تویی / نزد من از بزرگترین اکتشاف‌ها
پیوسته فحل طبع تو با بکر فکر نغز / دارد درون حجلهٔ دانش زفاف‌ها
بر چامهٔ بدیع تو صد آفرین که داشت / خنگ هنر بهر نقطش انعطاف‌ها
آن حله بود بافته از تار و پود فضل / کانسان نبافتند دگر حله باف‌ها
از کوثر معانی شیرین و لفظ عذب / کرده است ساقی هنرت اغتراف‌ها
قندیست پارسی که شکرپاسخان ری / در پر حلاوتیش کنند اعتراف‌ها
تا نیست در کریمی یزدان مخالفت / تا هست در قدیمی گیهان خلاف‌ها
حی قدیمت از کرم و بخشش عمیم / اندر کنیف لطف کناد اکتناف‌ها

بندد به کارنامهٔ فضلت طرازها
بخشد ز کارخانهٔ فیضت کفاف‌ها

سرود مدرسه

این سرود را استاد بهار در سال ۱۳۱۰ خورشیدی برای اطفال دبستانی سروده است.

۲۴۱

ما همه کودکان ایرانیم / مادر خویش را نگهبانیم
همه از پشت کیقباد و جمیم / همه از نسل پور دستانیم

---

۱. خلاف به عربی به معنای بید هم هست که آن را صفصاف نیز گویند.

۲. اشاره به آیهٔ کریمه در سورهٔ یوسف، «وقال الملک انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف» و کنایه از دیدن خوب و بد، سیری و گرسنگی در ادوار عمر است.

زادهٔ کورش و هخامنشیم | بچهٔ قارن و نریمانیم
پسر مهرداد و فرهادیم | تیرهٔ اردشیر و ساسانیم
ملک ایران یکی گلستانست | ما گل سرخ این گلستانیم
کار ما ورزش است و خواندن درس | همه از تنبلی گریزانیم
چون نیاکان باستانی خویش | راستگوی و درست پیمانیم
مستی و کارهای بی‌معنی | کار ما نیست زانکه انسانیم
همه در فکر ملت و وطنیم | همه در بند دین و ایمانیم
پارسی‌زاده‌ایم و پاک سرشت | کز نژاد قدیم آریانیم
همه از یک نژاد و یک خاکیم | گر ز تهران گر از خراسانیم
اول اندر میان مدرسه‌ایم | بعد از آن در سیان میدانیم
می‌نمائیم مشق سربازی | روز میدان مطیع فرمانیم
پس از آن در کمال آزادی | پی تحصیل ثروت و نانیم
همه پاکیم و راستگوی و شریف | بی‌خبر از دروغ و بهتانیم
گر دروغی کسی به ما گوید | ما ازو روی خود بگردانیم
همگی اهل صنعت و هنریم | همگی اهل خیر و احسانیم
از کسی حرف زور نپذیریم | وز کسی مال مفت نستانیم
در تجارت شریک تجاریم | در زراعت رفیق دهقانیم
کار ما صنعت است و علم و عمل | کارهای دگر نمی‌دانیم

حالیا بهر افتخار وطن
ما شب و روز درس می‌خوانیم

در حال تب

این قصیده را استاد بهار در حال تب، به سال ۱۳۱۰ خورشیدی سروده و در آن از دوری مولد خود (خراسان) بسی نالیده و در وصف آن سامان و به یاد بزرگانی که در خاک آن مدفونند، سخن گفته است.

۲۴۲

مغز من اقلیم دانش، فکرتم بیدای او | سینه دریای هنر، دل گوهر یکتای او

شعر من انگیخته موجیست از دریای ذوق من شناور چون نهنگان بر سر دریای او
اژدهای خامه‌ام در خوردن فرعون جهل چون عصای موسوی پیچان و من موسی او
چون رخ زردم ز خوناب مژه گیرد نگار بشکفد بر گلبن طبعم گل رعنای او
چون ز مژگان برگشایم خون بدرد زاد و بوم ارغوانی حله پوشد خاک مشک اندای او
از نهیب آه من، بیدار ماند تا سحر آسمان، با صدهزاران چشم شب پیمای او
تفته چون دوزخ سریرم، هرشب از گرمای تب من چو مرد دوزخی نالنده از گرمای او
محشر کبراست گویی پیکرم، کش تاب تب دوزخست و فکر روشن جنة‌المأوای او
جنت و دوزخ به یک‌جا گرد شد بی‌نفخ صور بلعجب هنگامه بین در محشر کبرای او
از دم من شد گریزان دوزخ رشک و حسد زانکه در نگرفت با من شعلهٔ گیرای او
خون شدم دل واندر آن هر قطره از پهناوری قلزمی صد مرد بالا کمترین ژرفای او
دل چو خونین لجه و چون کشتی بی‌بادبان روح من سرگشته در غرقاب محنت‌زای او
کیمیای فکرت من ساخت زر از خاک راه باز آن زر خاک شد از تاب استغنای او
خوشترست‌از سیم‌و زر درچشمم‌آن‌خاکی‌کزان بردمد با کاسهٔ زر نرگس شهلای او
دلرباتر از زر سرخ است و از سیم سپید نزد من مرز گل و خاک سیه سیمای او
می‌زنم روز و شبان داد غریبی در وطن زین قبل دورم ز شهر و مردم کانای او
ای دریغا عرصهٔ پاک خراسان، کز شرف هست ایران، چهر و او خال رخ زیبای او
ای دریغا مرغزار طوس و آن بنیان نو بر سر گور حکیم و شاعر دانای او
ای دریغا شهر نیشابور و آن ریوند پاک کاذر برزین فروزان گشت از رستای او
کرده چون شاپور شاهنشاه، شهرش را به پای خفته چون خیام شخصی پاک در صحرای او
هست در چشمم به از این گنبد پیروزه فام پهنهٔ بجنورد و آن پیروزه‌گون الگای او
ای دریغا خطهٔ کشمر که دست زرد هشت کشته سروی ایزدی در خاک مینوسای او
وای بر من زین سفیهی وانکه بگشاید چو من دکهٔ دانش به بازار سفیهان، وای او
هرکه چون طوطی سخن گوید درین ویرانه بوم بوم بندد آشیان بر منزل و مأوای او
چون صدف دانا خمش گردد کجا در شهر خویش کس ندارد پاس عرض لؤلؤی لالای او
فاضلی بینی سراسر از فنون فضل پر لیک خاموش مانده از دعوی، لب گویای او
جاهلی بینی به دعوی برگشاده لب چو غار گوش گردون گشته کر از بانگ استیلای او
آبدان را بین که تا خالیست بردارد خروش چون که پر شد نشنود کس نعره و غوغای او

آری آری هرکه نادان‌تر، بلندآوازتر
وانکه فضلش بیشتر، کوتاه‌تر آوای او

اختر حقیقت

این بهاریه در سال ۱۳۱۰ خورشیدی، در وصف زیبایی‌های طبیعت و پنهان ماندن حقیقت در وراء پرده‌های جهل و نادانی بشر، سروده شده است.

۲۴۳

خورشید برکشید سر از بارهٔ بره — ای ماه برگشای سوی باغ پنجره

اسفند ماه رخت برون برد ازین دیار — هان ای پسر، سپند بسوزان به مجمره

در کشتزار سبز، گل سرخ بشکفید — ز اسپید رود تا لب رود محمره

تاجی به سر نهاد گل سرخ در چمن — شمسه ز بهرمان وز پیروزه کنگره[1]

بلبل سرودخوان شد و قمری ترانه‌گوی — از رود سند تا بر دریای مرمره

قمری کند حدیث به الحان دلپسند — دستان زند هزار، به اوزان نادره

خواند یکی ترانهٔ شیوای رودکی — خواند یکی حماسهٔ غرای عنتره

صلصل درآید از در پند و مناصحت — سارو[2] برآید از در طنز و تماخره[3]

وز شام تا به بام، ز بالای شاخسار — آید به گوش، بانگ شباهنگ و زنجره

یک بیت را مدام مکرر همی کنند — بر بید، چرخ ریسک و بر کاج، قبره

بی‌لطف نیست نیز به شب‌های ماهتاب — آوای غوک ماده و نر، و آن مناظره

خوشگوی ناطقی است خلق‌جامه، عندلیب — پاکیزه جامه‌ایست بدآواز، کشکره[4]

زآن رو به کار جامه نپرداخت عندلیب — کایزد عطاش کرد یکی خوب حنجره

هنگامهٔ چکاو به گوش آید از هوا — چون‌خور، نهان کند رخ ازین سبزه منظره

بیمار درد نایژه گشتست دارکوب — زآن هر زمان کند به سر شاخ، غرغره

آن برگ زردبین ز خزان مانده یادگار — گردنده پیش باد بمانند فرفره

---

۱. بهرمان یاقوت سرخ.

۲. سارو و ساروک. مرغی است سیاه‌رنگ در هندوستان، مانند طوطی سخن گوید.

۳. تماخره به فتح تا و خا به معنی مزاح و هزل و مسخرگی و ظرافت باشد ــ به معنی مطلق سخن اعم از مطایبه و خوش طبعی و غیره نیز آمده است (برهان).

۴. کشکره و کشکرک، مرغی است که در تهران آن را «زاغی» و در خراسان «عکه» گویند. رنگ آن سفید و سیاه است.

ترگس درون خنبرهٔ سیم بـرد دست | زر برگرفت و دست بماندش به خنبره
گویی گل شقیق، دبیری توانگر است | کاو را ز چارپاره عقیق است، محبره [۱]
لاله بریده روی خود از جهل و کودکی | تاهمچوکودکان به‌کف آورده اُستره [۲]
تـا درفـتد مـیان گـلان، لالهٔ سـپید | چـون مـفتی مـعمم، در شـهر انـقره
خورشید گه عیان شود از ابروگه نهان | چون جنگیئی که رخ بنماید ز کنگره
رعد از فراز بام، تو گویی مگر ز بند | دیوی بجسته از پی هول و مـخاطره
وآن رعد دور دست چو خنیاگریست مست | که او بی‌قیاس مشت‌بکوبد به‌دمیره [۳]
غم لشگریست میمنه‌اش رنج و خستگی | بهر شکست میمنه‌اش هست می، سره
برخیز و می بیار، که از لشکر غمان | نه میمنه به جـای بـماند، نـه مـیسره
غم کودکیست مادر او رشک و بخل و کین | می، کار این سه راکند از طبع یکسره
طی شد اوان کبک و بط و ماهی و تذرو | هنگام کنگر آمد و اسپر غم و تره
یاران درون دایـرهٔ عـیش و عشـرتند | تـنها مـنم نشسـته ز بـیرون دایـره
بر قبر عزت و شرف خود نشسته‌ام | چون قاریئی که هست نگهبان مقبره
جداست پیشهٔ من از این‌رو همی کند | این شوخ چشم گیتی، با من مکـابره
ری شهر مسخره است، از آنم نمی‌خرند | زیرا که مسخره است خریدار مسخره
این قوم کود کند و نخواهند جز فریب | کودک فریب خواهد و رقاص دایره
کـورند نـیم و نـیم دگـر نـیز تـنگرند | جز در تـصورات و خـیالات مـنکره



دارم حکایتی سره و نغز و دلپذیر | بشـناس گـفتهٔ سـره از گـفت نـاسره
خفتند در اتاغی [۴] هرشب چهار طفل | انـدر کـنار دایگکـی پـاک و طـاهره
زن شیر گاو دادی دایـم بـه کـودکان | وز مـادرانشـان بگـرفتی مشـاهره

---

۱. محبره: دوات و مرکب‌دان باشد.
۲. استره: به ضم اول و ثالث، آلتی است که بدان سر تراشند (برهان).
۳. دمیره و دمبرک، اصل لغت (دمبک) است.
۴. اتاغ، به ضم اول در اصل (وتاغ) از مادهٔ (تاغ ــ تاگ) فارسی «طاق» و «وتاق» همانست که امروز به لفظ «اطاق» نویسند انوری فرماید:

مست شبانه بودم، افتاده بی‌خبر | دی دروتاغ خویش که دلبر بکوفت در

(نقل از یادداشت‌های بهار)

آن خوابگاه پنجره‌ای داشت مشرقی وز شیشه‌های الوان، پوشیده پنجره
شب‌های ماهتاب شدی ماه جلوه‌گر با چند رنگ از پس آن تنگ دایره
هر کودکی بدیدی از جایگاه خویش مه را به رنگ دیگر، از آن خوب منظره
از آن چهار طفل یکی طفل کور بود وز رنگ‌های مختلفش پاک، ذاگره
لیک آن سه طفل دیگر، هریک ز ماه خویش تحسین‌کنان بدندی گرم مناظره
آن‌یک ز ماه سبز و دگر یک ز ماه زرد دیگر ز ماه سرخ، بمانند مجمره
وآن طفل کور، منکر آن هر سه ماه بود و آن هرسه منکر او در نقص باصره
یک چند برگذشت، که آن بحث و آن جدال در آن وثاق بود به یک نظم و پیکره
اندر شبان مقمر، بودند هرکدام از ماه خویش نغمه‌سرایان چو زنجره
یک‌شب نهاد شبچره، زن نزد کودکان خود رفت و گربه آمد برقصد شبچره
ناگاه بازگشت زن و گربهٔ جسور زد خویش را به پنجره، مانند قسوره
بشکست سخت، پنجره و شیشه‌ها بریخت اندر قفای گربه و شد پاک منظره
آن پرده برطرف شد و حس خطا شعار شد در بر حقیقت واحد مصادره
دیدند مه یکی‌ست، وز الوان مختلف آثار نیست، و آن همه بحث و محاوره
بدر سپید لامع در دیده نقش بست وز سبز و زرد و سرخ تهی شد مفکره
بر طفل کور، خجلت خود عرضه داشتند بنگر چگونه طفل سخن گفت نادره
گفت: این جمال و جلوه که بینید، از کجا نبود گزافه، همچو علامات خابره؟
پس کودکان به مدرسه رفتند و ماه را دیدند تودهٔ گچ، پر کوه و پر دره
دیدند هست تابش نورش ز آفتاب و آن جلوه و جمال، حدودیست بایره
کردند اعتراف که آن جنگ و آن جدال بوده است بی‌حقیقت و بی‌اصل، یکسره



هان ای بهار! جنگ و جدال جهانیان هست از ورای پردهٔ جهل و مکابره
ای اختر حقیقت! شو جلوه‌گر که هست
گیتی، چو شب سیاه و خلایق چو شبپره

ذم ری

این اشعار به سال ۱۳۱۱ خورشیدی در مذمت شهر تهران که منشا بسیاری از حوادث شوم بوده سروده شده است.

۲۴۴

اجل پیام فرستاد سوی کشور ری
که گشت روز تو کوتاه و روزگار تو طی

بریخت خون سلیل رسول، زاده سعد
به یاد میری تهران و حکم‌داری ری

از آن زمانه به نفرین خاندان رسول
دچار گشته‌ای ای خاک تودهٔ لاشی

شرنگ قهر اجانب چشیده دم در دم
پیام سخت حوادث شنیده پی در پی

بسا سلالهٔ شاهنشهان که حشمتشان
گذشته بد ز سر تاج خانوادهٔ کی

که درتو جای گزیدند و خوار و زار شدند
چو آل بویه که شد در تو دور آنان طی

بسا بزرگان کاندر تو زار کشته شدند
و یا ز بیم گرفتند ره به دیگر حی

از آن قبل که تو شومی و شومی از در تو
به‌ملک در شود انسان که باده‌در رگ و پی

هماره بنگه اوباش و جایگاه رنود
همیشه مهد خرافات و گاهوارهٔ غی

همه فقیر به علم و همه علیم به زرق
همه ضعیف به عقل و همه دلیر به می

به تنگدستی، پابند زینت سرو بر
به بی‌نوایی، گرم نوازش دف و نی

ایا به داخلیان گفته الجناح‌علیک
ولی به خارجیان گفته الجناح علی

همین نه‌تنها در جنگ شیعی و سنی
بسوختی چو ز تف شراره تودهٔ نی

که جنگ شافعی و مالکیت هم پس از آن
چنان فشرد که در تو نماند شخصی حی

به یاد دار که با خاک ره شدی یکسان
ز نعل لشگر تاتار و برق خنجر وی

به یاد دار کز آشوب توپ استبداد
شد آفتاب تو تاریک و نوبهار تو دی

به یاد دار که دادی تو هفده شهر به روس
ز ملک ایران، آن‌گه که طفل بودی هی

به یاد دار که بودی عبید اجنبیان
از آن زمان که نبشتند بر تو هذالری

علاج ایران نبود جز اینکه صاعقه‌ایت
به شعله محو کند، کاخر الدوا الکی

راز طبیعت

این قصیده را استاد بهار در (راز طبیعت) به صورت سؤال و جواب و جد و هزل، به سال ۱۳۱۱ خورشیدی سروده است.

۲۴۵

دوش در تیرگی عزلت جان‌فرسایی — گشت روشن دلم از صحبت روشن‌رایی

هرچه‌پرسیدم ازآن دوست مراداد جواب — چه به از لذت هم صحبتی دانایی

آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید — میخ‌ها کوفته باشد به سیه دیبایی

یا یکی خیمهٔ صد وصله که از طول زمان — پاره جایی شده و سوخته باشد جایی

گفتم از راز طبیعت خبرت هست؟ بگو — منتهایی بودش، یا بودش مبدایی؟

گفت از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر؟ — حیوانی که بجنبد به تک دریایی

گفتم آن مهر منور چه بود؟ گفت: بود — در بر دهر، دل سوختهٔ شیدایی

گفتم‌این گوی‌مدور که‌زمین‌خوانی چیست؟ — گفت سنگی است‌کهن خورده برو تیپایی[۱]

گفتم این انجم رخشنده چه باشد به‌سپهر — گفت: بر ریش طبیعت، تف سربالایی

گفتمش هزل فرو نه سخن جد فرمای — گفت: والاتر از این دتیی دون دنیایی

گفتمش قاعدهٔ حرکت واین جاذبه چیست؟ — گفت: از اسرار شک‌آلود ازل ایمایی

گفتم اسرار ازل چیست بگو گفت که گشت — عاشق جلوهٔ خود، شاهد بزم‌آرایی

گشت مجذوب خود و دور زد و جلوه نمود — شد از آن جلوه به پاشوری و استیلایی

سربه‌سرهستی‌ازین‌عشق وازین‌جاذبه‌خاست — باشد این قصه ز اسرار ازل افشایی

گفتمش چیست جدال وطن و دین، گفتا — بر یکی خوان پی نان همهمه و غوغایی

گفتم امید سعادت چه بود در عالم؟ — گفت با بی‌بصری، عشق سمن سیمایی

گفتم این فلسفه و شعر چه باشد گفتا — دست و پایی شل وانگه نظر بینایی

گفتمش مرد ریاست که بود گفت کسی — کز پی رنج و تعب طرح کند دعوایی

گفتم ازعلم نظرعلم یقین خیزد؟ گفت — نظر علم و یقین نیست جز استهزایی

---

۱. نسخه بدل:

گفتم این گوی مدور چه بود گفت بود — پاره‌سنگی که زدندش به‌اهانت پایی

گفتمش چیست به گیتی ره تقوی؟ گفتا
بهتر از مهر و محبت نبود تقوایی

گفتم آیین‌وفا چیست درین عالم؟ گفت
گفتهٔ مبتذلی، یا سخن بی‌جایی

گفتم این چاشنی عمر چه باشد؟ گفتا
از لب مرگ شکرخندهٔ پرمعنایی

گفتم آن خواب‌گران چیست‌به‌پایان حیات
گفت سیریست به سر منزل ناپیدایی

گفتمش صحبت فردای قیامت چه بود؟
گفت کاش از پس امروز بود فردایی

گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف بهار
گفت اگر دست دهد عشق رخ زیبایی

در وصف تگرگ

این چامه کوتاه را استاد بهار، در تضمین شعر رودکی، به سال ۱۳۱۱ خورشیدی سروده است.

۲۴۶

ز میغ اندر جهد هزمان درخشا
شود میغ از درخشیدنش رخشا

کجا طفلی کشد با دست لرزان
خطی زرین، بدان ماند درخشا

دمد تندر بدان قوت که گویی
شود کوه از نهیبش پخش پخشا

الا زین سنگسار ابر فریاد
کریما کردگارا جرم بخشا

تگرگی آمد از بالا که گفتی
کشد رستم خدنگ‌از پشت رخشا

زسنگک[1] باغ‌چون‌دشت‌نمک‌شد
که بود از لاله چون کان بدخشا

دژم شد گونهٔ نسرین روشن
سیه شد چهرهٔ شببوی رخشا

نگه کن تا چه گوید رودکی انک
به‌هر بابش ز حکمت بود بخشا

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا

---

۱. سنگک به معنی تگرگ است.

مراسم صبحانه
یک خانوادهٔ زردشتی قدیم

این قصیده به سبک کلاسیک و در جواب بوسلیک گرگانی در سال ۱۳۱۱ خورشیدی ساخته شده و در آن رسوم و عادات صبحانهٔ یک خانوادهٔ زردشتی قدیم با ذکر پارهٔ لغات و اصطلاحات پارسی آورده شده است اما متأسفانه ناتمام مانده است.

۲۴۷

صبح دوم شد سپیده تابانا — زهره هویدا و ماه پنهانا

دست افق مطرفی کشید بنفش — سنجابین پروزش[۱] بدامانا

برگ‌درختان چو می‌کشان به‌صبوح — خوش خوش برهم زنند پنگانا[۲]

زمزمهٔ مرغکان به شاخ درخت — چون به (میزد)[۳] اجتماع مهمانا

پیرمغان شانه زد به‌روی و به‌موی — مغبچگان هر طرف شتابانا

پس درایوان گشادو، دیده چه‌دید؟ — گشته به شب چیره مهر تابانا

وز در ایوان فروغ نور گرفت — مجمره و آذر ورهرانا[۴]

آذر وهران چو آذران بزرگ — زیور مهن است و زینت مانا[۵]

پیرمقدس گرفت به‌رسم و باژ[۶] — شد به نیاز خدای دو جهانا

آتش بهرام را ز چندن و عود[۷] — نیرو بخشود و شد فروزانا

یکسره بالا گرفت قوت نور — مشکو و ایوان شدند رخشانا

هیچ اثر زان شب سیاه نماند — اهریمن رفت و ماند یزدانا

چون‌که نیایش به‌سر رسید، نهاد — شاه زنان چاشت را یکی خوانا

---

۱. پروز به چندین معنی است از جمله حاشیه یا سجاف لباس.

۲. پنگان به معنی فنجان.

۳. میزد به فتح اول و دوم ولیمهٔ عمومی و جشن شراب باشد.

۴. آذر ورهران یا وهران آتشی است که در هر خانوادهٔ ایرانی قدیم روشن می‌شده است.

۵. مهن همان میهن است ومان هم مترادف او است. مهن ومان از قبیل خانمان است یعنی خانه و مسکن.

۶. باژ زمزمهٔ تودماغی که پارسیان هنگام خوردن غذا بدان عمل می‌کردند.

۷. چندن بر وزن و معنی چندل یا صندل است و آن چوب خوشبویی است.

شهزن و مان‌بد[1] شدند برسر خوان وز دو طرف کودکان خندانا
نان وشراب وکباب چیده‌به‌صف زمزمه کردند و خورده شد نانا
وآنگه فرمود پیر با پسران کای پسران دلیر ایرانا
(ناتمام)

مرغ شباهنگ

این قصیده به طرز برخی از اشعار مغرب‌زمین در نکوهش شبان زندان و وصیت به فرزند، درسال ۱۳۱۱ خورشیدی در زندان گفته شده است.

۲۴۸

برشو ای رایت روز از در شرق بشکف ای غنچهٔ صبح از بر کوه
دهر را تاج زر آویز به فرق کامدم زین شب مظلم به‌ستوه

* * *

ای شب موحش انده‌گستر اندک احسان و فراوان ستمی
مطلع یأس و هراسی تو مگر سحر حشر و غروب عدمی

* * *

تو شنیدی که منم برخی شب[2] آری اما نه چنان ابراندود
بی‌فروغ مه و نور کوکب چون یکی زنگی انگشت‌آلود

* * *

ماه چون بیوه‌زنان پوشیده به حجاب سیه اندر، همه تن
سخت پوشیده جمال از دیده تا ندانند که پیرست آن زن

* * *

---

۱. مان‌بد ــ به فتح با یعنی صاحبخانه.
۲. اشاره به این شعر است که در قصیدهٔ «سکوت شب» گفته شده:
من‌برخی شبم که یکی پرده افکند بر قصر پادشاه و به سرمنزل گدای

نجم ناهید نهان ساخته رو　　در پس ابر عبوس غمگین
مردم چشم من اندر پی او　　چون‌کسی کش به‌چه افتاده نگین

* * *

مانده از کار درین ظلمت عام　　به فلک بر قلم تیرِ دبیر
زانکه بر جای مرکب ز غمام　　دهر پر کرده دواتش از قیر

* * *

مشتری بسته درین ابر سیاه　　چهره از بیم سیه‌فرجامی
واندر امواج بخار جانکاه　　گم شده شعشعهٔ بهرامی

* * *

عاشقم من به شبی مینایی　　خوش و لیلی‌وش و هندیه‌عذار
نه یکی وحشی افریقایی　　زشت و آشفته و مجنون‌کردار

* * *

عاشقم‌من به‌شبی‌خامش‌و صاف　　نور پیوسته سما را به سمک
همره نور سماوات شکاف　　به زمین تاخته آواز ملک

* * *

ماه بیرون شده از پشت سحاب　　گسترانیده شعاع سیمین
گاه پنهان شده در زیر نقاب　　گه عیان ساخته لختی ز جبین

* * *

عاشقم بر فلکی نورانی　　ز اختران پنجرهٔ نقره بر آن
من از آن پنجرهٔ روحانی　　در فضای ابدیت نگران

* * *

نه هوایی کدر و گردآلود　　بر وی از ابر یکی خیمهٔ شوم
بسته اندر قفسی قیراندود　　منظره دیده ز دیدار نجوم

* * *

از تو و تیرگیت داد ای شب　　که دلم پاره شد از واهمه‌ات
زین سیه‌کاری و بیداد ای شب　　به کجا برد توان مظلمه‌ات

* * *

ای شب جان‌شکر عمرگداز ای ز جور تو به هر دل اثری
ظلم کوته کندت دست دراز هر شبی را بود از پی سحری

* * *

من و دژخیم خیانت‌کردار بگذرانیم جهان گذران
خفته او مست و من اینک بیدار بر وی از دیدهٔ نفرت نگران

* * *

شب که اندر بن این ژرف‌قباب خلق خفته‌است،خدا بیدار است
آنکه را دیده نیالود به‌خواب دیده‌بانش کرم دادار است

* * *

تیره شد دیده و شد ختم کتاب لیک‌نوز این‌شب‌غمناک بجاست
سپری‌گشت ز چشمانم خواب چون‌غم‌آیدبه‌میان‌خواب‌کجاست

* * *

به امیدی که مگر فجر دمید دمبدم دوخته بر شیشه نگاه
در پس شیشهٔ درگشت سپید چشم‌بی‌خواب من و شیشه سیاه

* * *

شمع‌شد خامش‌و ساعت‌هم‌خفت دل من تفته و چشمم بیدار
شده با زحمت‌بیداری، جفت غم و اندیشهٔ این شهر و دیار

* * *

یک ره این پردهٔ غمناک بدر وین سیاهی ببر ای روز سپید
ورنه‌یی هیچ صباح محشر سر برآر از عدم ای صبح امید

* * *

نه شبم رام و نه روزم پیروز منزوی روز و دل اندر وا شب
چون شود شب بخروشم تا روز چون شود روز بنالم تا شب

* * *

این بود حال غریبی چون من در یکی کشور بیداد سرشت
مانده بیگانه به شهر و به وطن چون مؤذن به کلیسا و کنشت

* * *

ای دریغا که جوانی بگذشت   بهر آبادی این ملک خراب
همچو دهقان که برد آب ز دشت   تا گل و سبزه دماند ز سراب

* * *

یاد آرید در آن بستر ناز   ای فرو خفته بهم فرزندان
زین شبان سیه عمرگداز   که سر آورده پدر در زندان

* * *

یاد آر ای پسر خوب‌خصال   کز تبه‌کاری این مردم دون
پدرت گشت به خواری پامال   تا تو گردی به شرافت مقرون

* * *

شو سوی مدرسه‌ای دختر زار   ای زن باهنر سیصد و بیست[1]
واندر آن عهد همایون یاد آر   تا بدانی پدرت کشتهٔ کیست

* * *

لیک دانم که در آن عهد و زمن   این مصائب همه با یاد شماست
جستن کین من و ملت من   اندر آن روز، ورستاد[2] شماست

* * *

روزگاری که شما آزادان   باز جوید ز دزدان کیفر
دزدزادان و ستمگرزادان   غرق ننگند و شما نام‌آور

* * *

بحرم بر، گلهٔ گرگ رده   به‌صفت‌گرگ و به صورت چو غنم
خورده آهوی حرم را و شده   جای آهوی حرم گرگ حرم

* * *

ای جوانان غیور فردا   پردل و باشرف و زیرک‌سار
پاک سازید ز گرگان دغا   حرم پاک وطن را یکبار

* * *

---

۱. در سال ۱۳۲۰ بهار ضمن مراجعه به اشعار خود راجع به این بیت چنین یادداشت کرده است:
«این قصیده را در حبس دوم سال هزار و سیصد و یازده گفتم و در این مصراع بر قلمم سال سیصد و بیست جاری شده و ازقضا مطابق آمده است.»
مراد بهار از سیصد و بیست، سالی است که حوادث عظیمی در کشور رخ داده است.
۲. ورستاد یعنی وظیفه (به فتح اول و ثانی).

آن سیه لحظه که از گرسنگی — رخ اطفال وطن گردد زرد
سبزخطان و جوانان همگی — بیرق فتح به کف بهر نبرد

* * *

تو هم ای پور دل‌آزردهٔ من — اندر آن روز به یاد آر این درس
پای نه پیش و به تن پوش کفن — سر غوغا شو و از مرگ مترس

* * *

روز کیفر چو طبیعت خواند — خائنان را پی تفریغ حساب
دزدزاده ز تو خط بستاند — بو که تخفیف‌دهندش به‌عذاب

* * *

پسر من! تو به روز کیفر — ریشهٔ عاطفه از دل برکن
از سر کیفر دزدان مگذر — تا پشیمان نشوی همچون من

* * *

اجر این تیره‌شبان مظلم — باز گردد به تو در روز حسیب
راند آن روز نژاد ظالم — که‌ز ما هر دو که‌خورده‌است فریب

* * *

بخ بخ ای مرغ شباهنگ ز شاخ — با من دلشده دمسازی کن
تو هم ای دل به ره حق گستاخ — با شباهنگ هم‌آوازی کن

* * *

ای شباهنگ! از آن شاخ بلند — شو یک امشب ز وفا یار بهار
گر بخواهی که شوم من خرسند — یکدم از گفتن حق دست مدار

* * *

هان چه گوید بشنو، مرغ ز دور — می‌دهد پاسخ من، حق حق حق
آخر از همت مردان غیور — شود آباد وطن، حق حق حق

پیام ایران

این چکامه از آثار سال ۱۳۱۱ خورشیدی استاد بهار می‌باشد که در آن غرور ملی و حس میهن‌دوستی جراتان را برانگیخته با اشاره به مفاخر و مآثر گذشته ایران، جوانان وطن را پند و اندرز بسیار گرانبها داده و در پایان، ایجاد یک حزب ملی نیرومند و ظهور رجال حزبی مصلح و وطن‌پرست را آرزو کرده است.

۲۴۹

به هوش باش که ایران تو را پیام دهد ترا پیام بـه صـد عـز و احـترام دهـد
ترا چه گوید: گوید که خیر بینی اگـر به‌کار بندی پندی که باب و مام دهد
نسیم صبح که بر سرزمین مـا گـذرد ز خاک پاک نیاکان، ترا سـلام دهـد
وز استخوان نیاکانت بـرگذشته بـود دم بهار که از گـل بـه گـل پـیام دهـد
به یاد عشرت اجداد تست هر نوروز که‌گل به طرف گلستان صلای عام دهد
تو پای‌بند زمینی و رشته‌ایست نهان که با گذشـته تو را ارتـباط تـام دهـد
گذشته، پایه و بنیان حال و آیـنده است سوابق است که هر شغل را نظام دهد
به کارنامهٔ پیشینیان نگر، بد و خوب که تلخکامیت آرد پدید و کام دهـد
ز درس حکمت و آداب رفتگان مگـسل که این گـسـتگیت خواری مدام دهد
کـسی‌که از پدران ننگ داشت ناخلف است که مرد را شرف باب و مام، نام دهد
نگویمت که به ستخوان خاک‌خورده بناز عظام بالیه کـی رتـبت عـصام دهـد[1]
به‌علم خویش بکن تکیه و به عزم درست که علم و عزم، ترا عزت و مقام دهد
ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراک به ملک، سنت دیرینه احتشام دهـد
ز درس پارسی و تازی احتراز مکـن که این دو قوت ملی علی‌الدوام دهد
شـعائر پـدران و مـعارف اجـداد حیات و قـدرت اقـوام را قـوام دهـد
مباش غره به تقلید غربیان، که به شـرق اگر دهد، هـنر شـرقی احـترام دهـد
تو شرقیئی و به شرق اندرون کمالاتی است ولی چه سود که غربت فریب تام دهد
به‌هر صفت که برآیی برآی و شرقی باش وگرنه دیو به صد قـسمت انقسام دهد
ز غرب علم فراگیر و ده به معدهٔ شرق که فعل هاضمه‌اش با تن انضمام دهد
به راه تست بـسی دام‌های دانـه‌نمای کجاست مرد که از دانه فرق دام دهد
ز دام و دانه اگر نگذری محالست این کـه روزگـار تـرا فـرصت قـیام دهـد
پیام مام جگرخسته را ز جـان بشـنو که پند و موعظه‌ات با صد اهتمام دهـد
دو چشم‌مام‌وطن ز آفتاب و مه‌سوی ماست وزین دو دیده به ما کسوت و طعام دهد
ز چشم مام وطن خون چکد بر این آفاق که سرخی شفقش جلوه صبح وشام دهد

---

۱. اشاره به مثل معروف: کن عصامیاً لاعظامیاً (شرف مرد به نفس اوست نه به آباءِ و اجداد او).

به ما خطاب کند با دو دیدهٔ خونبار — که کیست آنکه به‌من خون‌خویش‌وام دهد
به روی سینه بپرورده‌ام جوانان را — که داد من ز شما نوخطان، کدام دهد؟
پس از زمانهٔ خسرو شد چو بیوه‌زنی — که هر کسیش نویدی گزاف و خام دهد
چه کودکان که بزادم دلیر و دانشمند — یکی نماند که ملک من انتظام دهد
اگر یکی به ره راست رفت، از پی او — کسی نیامد کان راه را دوام دهد
ز چنگ ظلم و ستبداد کس نرست که او — قراری از پی آسایش انام دهد
کنون‌امید من‌ای‌نوخطان‌به‌سعی شماست — مگر که سعی شما داد من تمام دهد
ز چاک سینهٔ بشکافته به خنجر جهل — دل شکسته‌ام آوای انتقام دهد
الا کجاست جوانی ز نوخطان وطن — که در حمایت من وعدهٔ کرام دهد؟
کجاست آنکه‌به‌داروی عقل و مرهم عدل — جراحت دل خونینم التیام دهد
کنام شیران ویران شده است، بچهٔ شیر — کجاست کآمده آرایش کنام دهد؟
ز چنگ بی‌هنران برکشد زمام امور — به دست مردم صاحب هنر، زمام دهد
کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را — بـه یاد مردم درماندهٔ عوام دهد
کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف — که‌سود خویش‌ز کف بهر سود عام‌دهد؟
کجاست‌مرد، که شمشیر دادخواهی را — ز قلب ظالم بیدادگر نیام دهد؟
کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران — ز خصم،جان‌بستاند به‌دوست،جام‌دهد؟
وطن به چنگ لئام است، کو خردمندی — که درس فضل و شرافت، بدین لئام دهد

به جهد، پایهٔ حزبی شریف و پاک نهد
به مشت، پاسخ مشتی فضول و خام دهد

نکوهش چرخ

راست‌گوی شادزی

این قصیده از آثار سال ۱۳۱۱ خورشیدی استاد بهار می‌باشد.

۲۵۰

ویحک ای افراشته چرخ بلند — چند داری مر مرا زار و نژند

خستن روشن‌ضمیران تا به کی　　کشتن آزادمردان تا به چند
تا به کی در خون مارانی غراب　　تا به کی بر نعش ما تازی سمند
چندهرجا یاوه، پویان چون نسیم　　چند هر سو خیره، تازان چون نوند
کی بیفتی زین نظام ناروا　　کی بمانی زین طریق ناپسند
کی شود آمیخته در جام دهر　　سعد و نحس‌چون به‌ساغر زهر و قند
کی شود بشکسته این طاق نفاق　　کی شود بگسسته این دام گزند
کی نجوم از هر طرف برهم خورند　　پس فرو ریزند ازین طاق بلند
کی فرو مانند هفت اختر ز سیر　　وان ثوابت بگسلند این پای‌بند
کی جهند از کهکشان‌ها اختران　　نیم‌سوزان همچو از مجمر سپند
کی زمان نابود گردد چون مکان　　بگسلد مر جاذبیت را کمند
چند از این افسانهٔ بی‌پا و سر　　چند از این بازیچهٔ ناسودمند
گفت اصل آدمیزاد از گیا است　　زردهشت پیر، در استاد و زند
آن گیا اکنون درختی شد که هست　　برگ و بارش نیزه و گرز و کمند
خود خوراک گوسپندان بود و کرد　　نوع خود را پاره همچون گوسپند
هر زمان رنگی دگر پیدا کنی　　روز و شب سازی بدین نیرنگ و فند
گه کنی ز اکسون، پرند نیلگون[1]　　گاه وشی سازی از نیلی پرند[2]
وین دورنگی را زمان خوانیم ما　　از دمادم گشتنش نگرفته پند
سست‌پی چون‌باد و پرّان‌چون‌درخش　　تیز پر چون تیر و بران چون فرند
وهم‌رنگ آموده را خوانیم عمر　　غره زین‌مشتی فسوس و ریشخند[3]
سربسر وهم است و پندار و غرور　　گر دو روز است آن‌وگر صدسال و اند
چند بایسته این فریب و رنگ و ریو　　چند بایست این فسون و مکر و فند
چند باید چون ستوران روز و شب　　جان شیرین صرف سکبا و پژند[4]

---

۱. اکسون، نوعی از دیبای سیاه.

۲. وشی منسوب به وش که شهری است در ترکستان. قماش لطیفی را نیز گویند که در آن شهر بافند.

۳. فسوس و افسوس: در اصل و در اینجا به معنی استهزاء و شوخی است و متأخران این لغت را به معنی تأسف و تلهف آورده‌اند و هرچند در زبان ادب نیز جاری شده لیکن به معنی حقیقی خود هم جایز است که استعمال گردد.

۴. سکبا، به کسر اول آش سرکه را گویند. پژند گیاهی است خودرو و خوشبو که در آش کنند.

چند باید تن قوی و جان ضعیف / خادمان فربی و سلطان دردمند
تن چه ورزی، جان به ورزش برگمار / سوزن بشکسته مگزی بر کلند
گر سپهر آتش فرو ریزد مجوش / ور زمانه رو ترش سازد بخند
پر مجوش ار سخت‌خام است این جهان / پخته گردد چون گذارد روز چند
بگذر از آبادی این کهنه دیر / بگذر از معماری این کندمند[1]
جامهٔ کوته سزد کوتاه را / نو کند جامه چو کوته شد بلند
تو به راهش بر گل و ریحان نشان / گر رفیقی پیش راهت چاه کند
تو نکو می‌باش و بپذیر این مثل / چاه‌کن خود را به چاه اندر فکند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد / کت نیاید خویشتن را آن پسند

راست گوی و نیک بین و شاد زی
گوش دار و یاد گیر و کار بند

شب و شراب

این قصیده را بهار در فروردین سال ۱۳۱۲ خورشیدی به استقبال قصیدهٔ معروف بشار مرغزی که مطلع آن این است:

رز را خدای از قبل شادی آفرید / شادی‌وخرمی‌همه‌از رز شود پدید

سروده و در پایان، یکی از رجال فاضل و دانشمند آن زمان را وصف کرده است.

۲۵۱

شب خرگه سیه زد و در وی بیارمید / وز هر کرانه دامن خرگه فروکشید
روز از برون خیمه دراستاد و جابجای / آن سقف خیمه‌اش را عمداً بسوزنید
گفتی کسی به روی یکی ژرف آبگیر / سیصد هزار نرگس شهلا پراکنید
یارب کجاست آنکه چو شب در چکد به‌جام / گویی به جام، اختر ناهید درچکید
چون پر کنی بلور و بداری به پیش چشم / گویی در آفتاب گل سرخ بشکفید
همبوی بید مشک است اما نه بیدمشک / همرنگ سرخ بید است اما نه سرخ بید

۱. کندمند، عمارتی که خراب شده و از هم ریخته باشد. (برهان قاطع)

آن می که ناچشیده هنوز، از میان جام — چون فکر شد به مغز و چو گرمی به خون دوید

گر پرّ وی نبستی زنجیرهٔ حباب — از لطف، می ز جام همی خواستی پرید

زو هر جبان دلیر و بدو هر سقیم به — زو هر ملول شاد و بدو هر خورش لذیذ

بر نودمیده خوید بخوردم یکی شراب — خوشا شراب خوردن بر نودمیده خوید

از شیشه تافت پرتو می ساعتی به مرز — نیرو گرفت خوید و به زانوی من رسید

گویم یکی حدیث به وصف شب و شراب — وصف شب و شراب ز من بایدت شنید

دوشینه خفته بودم در باغ نیم‌شب — کامد خمار منکر و خوابم ز سر پرید

کردم نگاه و دیدم خیل ستارگان — بر آسمان شکفته چو بر دشت، شنبلید

رفتم سوی کریچه که قفل خمار را — از شیشهٔ نبید به چنگ آورم کلید

در شیشهٔ نبید فروغی نیافتم — گفتی نبوده است درو هیچگه نبید

از خانه تافتم سوی دکان میفروش — کز وی مگر توانم یک شیشه می خرید

رفتم درست تا به سر کوی گبرکان — ناگه سپیده دیدم کز کوه بردمید

نزدیک دکه رفتم ناگه فروغ صبح — برزد چنان که پردهٔ ظلمت فرو درید

در کوفتم به سختی و آواز دادمش — چندان که پیر دهقان از خواب خوش جهید

بگشود لرز لرزان در وز نهیب من — گفتی همی که خواست رگ جانش بگسلید

گفت ار به حسبت آمده‌ای اندر آی، لیک — بیگاه چون تو محتسب سهم کس ندید[1]

گفتم که باده‌خوارم، نی مرد حسبتم — ایزد مرا نه از قبل حسبت آفرید

صبحست می بیار که مغز از فروغ می — روشن شود چو غرهٔ صبح از فروغ شید

دهقان از این حدیث به من بردرید چشم — وانگاه چون پلنگ یکی نعره برکشید

گفتا که خواب من ببریدی به نیم‌شب — ای می‌پرست عیار ای شبرو پلید

گفتم مساز عشوه که اینک فروغ روز — پیش دکانت مطرف زربفت گسترید

گفت این نه‌نور روز است این زان قنینه‌هاست — کاستاد شامگاهان پیش بساط چید

گفت این و خشمناک یکی پردهٔ ستبر — ناگاه در برابر دکان فرو هلید

صبحی تمام بود و چو آن پرده برفتاد — در حال شب درآمد و استاره شد پدید

وانگه به جام ریخت از آن زرد مشکبوی — گفتی درون جام گل زعفران دمید

---

۱. محتسب، بازرس دولت ــ حسبت، بازرسی.

گر زور می نبود کس از خواب نیم‌شب — بـا زور اهـرمم نـتوانست جـنبنید
گـر قـوت شـراب بـدید و حـیلتش — گـرد حـیل نگشـتی پیوسته ارشـمید
باشد بـهار بندهٔ آن شـاعری کـه گـفت — **«رز را خـدای از قـبل شـادی آفـرید»**
مـن این قـصیده گـفتم تـا ارمـغان بـرم — نـزدیک آنکـه هست درش کـعبهٔ امـید
دانا عزیز شد کـه چـنو حـامیئی گـرفت — دانش بزرگ شـد کـه چـنو مأمـنی گـزید
بس شاه و شاهزاده کِـم از روی احـترام — بنشاخت لیک قلب من از صحبتش کفید
بس میر و بس وزیر کِم از طبع چاپلوس — بنواخت لیک خوی حسودش مرا گـزید
هـرگز نشـد ز داهـیهٔ دهـر تـلخ‌کام — آن فـاضلی کـه چاشنی مـهر او چشید
ای خـواجـهٔ کـریم! بـرآمـد زمـانه‌ای — کز هجر حضرت تو دل اندر برم طپید
دژخیم دهـر دیـدهٔ آمـال مـن بـه عـنف — بربست و گوش خویش به سیماب آکنید
در بـاغ دهـر تـازه‌گـلی بـودم ای دریـغ — کـم دهـر نـاشکفته ز شـاخ مـراد چید
هر توگلی که از سر کلکم شکفته گشت — در حال خار گشت و به پـای دلم خـلید
نام نکو فروخت کسی کاو مرا فـروخت — نـام نکـو خـرید کسـی کـاو مـرا خـرید
پستان مـام و سـفرهٔ بـابست اصـل مـرد — آن منج گـم شـود کـه گـل نـاروا مکـید[1]
بذر هـنر بـه مـرز امـل کشـتم ای دریـغ — کـم داس دهـر کشـتهٔ آمـال بـدروید
چون روزگـار سـفله نـدانست قـدر مـن — کـس را چـه انـتظار ازو بـایدی کشـید
شد بی‌تو یاوه دست وزارت که درخور است — انگشـتری جـم را انگشت جـمشید
نشکفت اگر زمانهٔ جانی تـرا نـخواست — دارم عـجب کـه بـا تـو چگـونه بـیارمید
دیریست کاین زمانهٔ بدخوی سـفله‌طبع — بـا سـفلگان چـمید و ز آزادگـان رمـید
اصل تـناسب است یکـی اصـل اسـتوار — نتوان به جهد با منش این جهان چخید
آزادمـردی و خـرد و پـاکـی نـیت — با بدخویی و ددمـنشی تـوأمان کـه دیـد
چندی ز روی حیف درخشنده‌گـوهری — در پارگین شغل و عمل با خزف چـمید
منت خدای را که به فرجام رسـته گشت — ایـن گـوهر شـریف از آن ورطهٔ پـلید
دامـان مـا اگـرچـه شـد آلودهٔ نـیاز — لیکـن وجـود پـاک تـو ز آلودگـی رهـید
بـر آن کـتاب‌ها کـه بـماند از تـو یـادگار — خواهند جاودان زه و احسنت گستريد

---

۱. منج به ضم اول بر وزن «قفل» مگس نحل.

غرمی[1] رمنده بود مرا طبع و این شگفت — کاندر بسیط مهر تو به آسودگی چرید

زین دست شعر گفت نیارند شاعران

کز خشک‌بید، بوی نخیزد چو مشک بید

غم

این چامه از آثار سال ۱۳۱۲ خورشیدی استاد بهار می‌باشد.

۲۵۲

گویی علامت بشر اندر جهان، غم است — آن کس که غم نداشت نه فرزند آدم است

شاعر پیمبری است خداوند او شعور — کاو از خدای خویش همه روزه ملهم است

هستم فدای طرفه خدایی که بر قلوب — الهام‌ها فرستد و جبریل او غم است

بر گردن حیات بپیچیده عقل و عشق — این هر دو مار با همه کس یار و همدم است

ماریست عقل، یک‌دم و چندین هزار سر — یعنی که عقل با غم بسیار توأم است

ماریست عشق، یکسر و چندین هزار دم — یعنی غمی که بر همه غم‌ها مقدم است

هر زنده‌ای که نیست گرفتار این دوبند — او آدمی نه، بل حیوان مسلم است

نزدیک من حیات بجز رنج و درد نیست — رنج‌است و غصه زندگی ار بیش و ار کم است

دیدم به عمق جنگل هندوستان، بهار

جوکی گرفته ماتم و بوزینه خرم است

هفت شین

در نوروز سال ۱۳۱۲ شمسی مرحوم بهار را مأمورین شهربانی در خانه خود دستگیر و از کنار زن و فرزند و سفره هفت سین به دخمه تنگ و تاریک زندان افکندند. شاعر رنج‌دیده در تحت تأثیر آلام روحی شدیدی که این واقعه در روان پاک وی به‌جای گذارده بود در کنج زندان به سرودن این قصیده پرداخته و آن را بوسیله اولیاءِ نظمیه برای رضاشاه فرستاد.

---

۱. غرم به ضم اول میش کوهی را گویند.

۲۵۳

شد وقت آنکه مرغ سحر نغمه سر کند | گل با نسیم صبح، سر از خواب برکند
نرگس عروس‌وار خمیده به طرف جوی | تا خویش را در آینه هر دم نظر کند
لاله گرفته جام عقیقین به زیر ابر | تا با سرشگ ابر، لب خشک تر کند
وقت است تا که نطفهٔ زندانی نبات | زندان خاک بشکند و سر بدر کند
باد صبا به دایگی ابر و آفتاب | طفل شکوفه را به چمن خشک و تر کند
در مخزن شکوفه نهد دست صنع، شیر | وان شیر را بدل به گلاب و شکر کند
گویی که کارخانهٔ قند است بوستان | کاجرای امر پادشه بحر و بر کند



بودم امیدوار، که بعد از چهار سال | شاه جهان به چاکر دیرین نظر کند
گوید که دور گوشه‌نشینی بسر رسید | باید بهار جامهٔ خدمت به بر کند
برگیرد آن‌قلم،که به ایران و شرق و غرب | فرزانه نسبتش به نبات و شکر کند
بگشاید آن زبان، که در آفاق علم و فضل | دانا ز جان و دل سخنانش ز بر کند
از معجزات شاه بسی کارنامه‌ها | در روزگار، ورد زبان بشر کند
یک نیمه عمر او به ره خلق شد به باد | باید کنون تدارک نیم دگر کند
از ناکسان به غیر زیان و ضرر ندید | از لطف شاه، دفع زیان و ضرر کند
بیرون ز چاپلوسی بارد، حقایقی | زاوصاف شه به گرد جهان مشتهر کند
در کسوت معانی شیرین به نظم و نثر | احوال ملک را همه جا جلوه‌گر کند
از لطف شاه، دربدران را دهد نوید | وز مهر شاه، بیخبران را خبر کند
زیر لوای خسرو ایران ز جان و دل | از اهل فضل گرد، سپاه و حشر کند



با این امید سال بسر بردم، ای دریغ! | غافل که بخت، کار من از بد بتر کند
در موسمی که مرغ کند تازه آشیان | شاهم ز آشیان کهن دربدر کند
در خانه پنج طفل و زنی رنج‌دیده را | گریان ز هجر شوهر و یاد پدر کند
شاها روا مدار که بر جای هفت سین | با هفت شین کسی شب نوروز سر کند

شکوا و شیون و شغب و شور و شین را
با ذکر شه شریک دعای سحر کند

شکوه و تفاخر

این قصیده را در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار برای سومین بار به زندان درافتاد، برحسب سال سروده و در آن از سعایت غمازان و حسد حاسدان که موجب گرفتاری وی گردیده بودند، یاد کرده و به رسم شعراء بزرگ سلف، از عظمت مقام و شهرت خویش به طریق حماسه سخن گفته است.

۲۵۴

کند از جا عاقبت سیلاب چشم تر مرا
همتی یاران که بگذشته است آب از سر مرا

آتشی سوزنده‌ام، وین گیتی آتش‌پرست
هر زمان پنهان کند در زیر خاکستر مرا

از تف سوزنده آهم گرم بگدازد چو موم
گر نهد یأجوج پیش سد اسکندر مرا

گر نکردی جامه و کفش و کله، سنگین تنم
چون گیاه خشک برکندی ز جا صرصر مرا

کاشکی یک روز برکندی ز جا این تندباد
وندر افکندی درون خانهٔ دلبر مرا

از غم نادیدنت اندام من چو موی شد
کس نخواهد دید ازبس لاغری، دیگر مرا

گر به رحم آیی و خواهی روی بنمایی به من
مشکل ار پیدا کنی با این تن لاغر مرا

خوی با نسرین و سیسنبر گرفتم، کاین دو یار
می‌کنند از روی و از مویت حکایت مر مرا

گر به خانم بگذری بینی به پیش مرز گل
چون گیا پیچیده بر نسرین و سیسنبر مرا

سوی من بود تو باد آورد، زین حسرت رقیب
حیله سازد تا درافتد کار با داور مرا

یافتم گنجی وز آن ترسم که روز داوری
جنگ با داور فتد زین گنج بادآور مرا

بر سر من گر نبودی از خیالت نیتی
اندرین بیغوله جان می‌آمدی بر سر مرا

دوستان رفتند ازین کشور، رقیبان همتی
تا مگر بیرون کند سلطان ازین کشور مرا

گر به مصر و شام باشم یا به بغداد و دکن
می دهند از قدردانی جا به روی سر مرا

ور به سوی برلن و پاریس و لندن بگذرم
صیت فضلم کیسه پر سازد ز سیم و زر مرا

ور به پاس هم‌زبانی جانب کابل شوم
دوستاران ادب بر سر نهند افسر مرا

وز تخارستان مرا گر دور سازد خصم دون
هست نزد ازبک و تاجیک جاه و فر مرا

بر در خوقند و فرغانه است خان و مان مرا
بر لب جیحون و آمویه است آبشخور مرا

دوستانی دارم اندر خطهٔ صقلاب و روم
کز وفا مانند جان گیرند اندر بر مرا

هر کجا گیرم قلم در دست و بگشایم زبان
چون سخن، گیرند دانایان ز یکدیگر مرا

در کلام پارسی امروز شخص اولم
وز فنون مختلف باشد بسی زیور مرا

تا زبان پارسی زنده است من هم زنده‌ام
ور به خنجر حاسد دون بردرد حنجر مرا

سابقم در هر هنر چون ابرش تازی‌نژاد
خوار دارد لاجرم این دهر خرپرور مرا

تا گران بُد گوهر دانش، گرامی داشتند
کارفرمایان دانشمند، چون گوهر مرا

چون ز ناگه شهر واشد سکهٔ بدگوهران
آسمان زد بر زمین چون سکهٔ ابتر مرا

بس که در میدان آزادی کمیتم تند راند
گیتی کج‌رو به زندان می‌دهد کیفر مرا

بس که بدخواهان بدم گفتند نزد شهریار
قیمتم بشکست و کرد از خاک ره کمتر مرا

قرن‌ها باید کجا پیدا شود گوینده‌ای
کو به نظم و نثر بتواند شدن همسر مرا

لیک ازین رفتار ناهنجار گویی مهتران
عضو زاید می‌شمارند اندرین کشور مرا

در حق من مرگ تدریجی مگر قائل شدند
کاین‌چنین دارند در زندان به غم همبر مرا

مُردم از این مرگ تدریجی و طول احتضار
کاش در یکدم شدی پیراهن از خون تر مرا

ای دریغا مرگ آنی! کز چنین طول ممات
هر سر مویی همی بر تن زند نشتر مرا

کاش در یک‌دم ز شفقت دشمنان و دوستان
تیر بارند از دو سو بر این تن لاغر مرا

سومین بار است تا در این مغاک هولناک
بود باید با ددان همصحبت و همسر مرا

لعنت حق باد بر کین‌توز و غماز و حسود
کاین بلا از این سه تن شد چیره بر پیکر مرا

چون به یاد کودکان از دیده بگشایم سرشک
کودکان اشک درگیرند گرد اندر مرا

ور کشم آهی به یاد دوستان، آن دود آه
پیچد و او بارد اندر کام، چون اژدر مرا

رنج حبس و دوری یاران و فکر کودکان
با تهی‌دستی و بی‌برگی کند مضطر مرا

حب صیت و جود و استغنا مرا درویش کرد
ورنه بودی گنج‌ها آکنده از گوهر مرا

خانه‌ام خالی شود از فرش و کالا بهر وام
تا بسازد توشهٔ یک‌روزه خالی‌گر مرا

با چنین درویشی اکنون سخت خرسندم بهار
اختر کجرو نرنجاند دمادم گر مرا

شاعری در زندان

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی چون بهار به زندان افتاد طبع او از قید و بند آزاد شد و از وضع بد زمان شکوه‌ها آغازید. این قصیده یکی از آن شکواییه‌هاست.

۲۵۵

آنچه در دورهٔ ناصری | مرد و زن کشته شد سرسری
آن به عنوان لامذهبی | این به عنوان بابیگری
آن به‌عنوان جمهوریت | این به‌عنوان دانشوری
وانچه شد کشته در چند شهر | بین شیخی و بالاسری
شد ز نو تازه در عهد ما | آن جنایات و کین‌گستری
دوره پهلوی تاز کرد | عادت دورهٔ ناصری
نام مردم نهد بلشویک | این زمان دشمن مفتری
بلکه زان دوره بگذشت هم | شد عیان دورهٔ بربری
آخر نام هرکس که بود | کاف، کافی بود داوری
بلشویک است و یار لنین | خصم سرمایه و قلدری
بایدش بی‌محابا بکشت | از ره امنیت‌پروری
جمله ماندند باز از عمل | تاجر و کاسب و مشتری
زارع از زارعی کاسب از | کاسبی تاجر از تاجری
لیک شاعر نماند از عمل | هم به زندان کند شاعری



وان نفاقی که بد پیش ازین | پیشهٔ مردم کشوری
حیدری دشمن نعمتی | نعمتی دشمن حیدری
این زمان تازه گشت آن نفاق | اندر ایران ز بدگوهری
دولتی دشمن ملتی | کشوری دشمن لشکری
بربدی صبر باید همی | ورنه یزدان دهد بدتری
خود خورد خویشتن را ستم | دفع ظالم کند برسری[1]
در شداید هویدا شود | گوهر مردم گوهری
روز سختی نمایان شود | شیرمردی و کندآوری
آنکه در بستر خز خزد | روز سختی شود بستری

---

۱. برسری یعنی بعلاوه.

ای شکم گرسنه، غم مدار — از ضعیفی و ازلاغری
هست در فاقه بس رازها — کان ندانی در اشکم پری
شیر نر چون گرسنه شود — بیشتر می‌کند صفدری
کارها آید از گرسنه — معجزاتی است در مضطری
محنت فاقه کمتر بود — در جهان ز آفات پرخوری
آدمی چون گرسنه شود — گردد اندر مهالک جری
مردمان گفته‌اند این مثل — هرکه از نان پس، از جان بری
مرد دانا چو شد گرسنه — جنبدش هوش پیغمبری
ای زبردست بیدادگر — چند ازین جور و استمگری
جنبش مردم گرسنه است — غرش کوس اسکندری
کینه تیغی است زنگارگون — فقر سازد ورا جوهری

ظلمش آرد برون از نیام
اینت باد افره و داوری

زیان تازیان

این اشعار ترجمه از ادبیات پهلوی است در زیر عنوان (ابر آمدن شه بهرام ورجاوند) که استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی از کتاب (متن‌های پهلوی) چاپ بمبئی در زندان شهربانی تهران ترجمه و به نظم درآورده است.[1]

۲۵۶

روزی رسد که آید پیکی ز هندوان — گوید دهید مژده که آمد خدایگان
با فر اورمزد، چو خورشید بردمید — بهرامشاه کی‌زاد، ارمزد هندوان
پویان به پیش لشکر او پیل‌ها هزار — بر پیل‌سر، یکایک بنشسته پیل‌بان

۱. نقل از یادداشت‌های بهار دربارهٔ این اشعار که در دیوان خطی به خط خود نوشته است. «سعی شد که عین عبارات نسخهٔ اصل بدون تحریف داخل شعر شود. اگر مصراع‌هایی ضعیف دیده می‌شود از آن سبب است. عاقبت می‌ترسم این اطاق از تکان اتومبیل‌های آبکش بلدی پدرسوخته بر سر من فقیر خراب شود و مردم بگویند چون از شاه بهرام تمجید کرد خانه بر سرش خراب شد!... اینها را در سال ۱۳۱۲ در محبس شهربانی نوشته‌ام.»

اسپهبدان برند همی پیش لشکرش آراسته درفش به آیین خسروان
زیدر به ملک هند به‌هنجار زیرکی باید گسیل کرد یکی مرد ترجمان
باید که ره سپارد و گوید به هند بوم کایرانیان چه دیدند از تازیان زیان
از دشت تازیان سپهی جانگداز، کرد جنبش به‌سوی بنگه ایران باستان
شاهنشهی برفت ز ما تا بیامدند این دیوروی مردم بدخوی بدنشان
نز مردی و هنر، که بربخواری و فسوس این خسروی به‌دست گرفتند یک زمان
بردند خواسته به ستم از کسان و زن وندر گزیده باغ نشستند و بوستان
بخشند باغ‌ها به سران سپاه خویش وز باغ و کشت، ساو بخواهند بس‌گران
وآنگه فرشته گوید، بنگر که این دروغ اندر فکند چند بدی‌ها درین جهان
نبود ازو کسی بتر اندر جهان ز ما پتیارهٔ دروغ گزندیست جاودان
آمد به خرمی دگر آن شاه شاهزاد بهرامشاه ایزدی از دودهٔ کیان
بازآوریم کین خود از تازیان چنانک آورد باز رستم، صد کین دیرمان
بتخانه‌های ایشان از بیخ برکنیم سازیم پاک از ایشان یکباره خان و مان
تا این دروغ‌زن‌ها از بن براوفتند
گردد به داد راست سر مرز و مرزبان

نالهٔ بهار در زندان

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که به زندان شهربانی تهران گرفتار بود، سروده و از عمال شهربانی شکایت کرده است.

۲۵۷

دردا که دور کرد مرا چرخ بی‌امان ناکرده جرم، از زن و فرزند و خانمان
قانع شدم به عزلت و عزلت ز من رمید بر هرچه دل نهی ز تو بی‌شک شود رمان
بگریختم به عزلت از بیم حبس و رنج هرچند بود عزلت با حبس توأمان
گفتم مگر به برکت این انزوا شوم از یاد مردم و برم از کید خصم، جان
دل از جهان گرفتم و رفتم به گوشه‌ای گفتم که گوشه گیرد از من مگر جهان

چون‌کبک سر به‌برف نهفتم ولی چه سود | گیتی نداد صید خود از کف به رایگان
چون روی زی نشیب نهد اختر کسی | نتوان نگاهداشت مر او را به ریسمان
پتیارهٔ زمان را دامی است هر طرف | نتوان گریخت از دم پتیارهٔ زمان
کوشم که در نهفت بمانم، ولی دریغ | بیرون کشند زر نهان گشته را ز کان
از خاکدان کشند و به گنجش نهان کنند | چون بنگرند رشتهٔ گوهر به خاکدان
گوهر کجا و گنج کدام و کدام زر | ایدون که بی‌بهاترم از خشک استخوان
هستند اهل فضل چو طاووس یا سمور | کز بهر پر و پوست به جانشان رسد زیان
بلبل به جرم صوت اسیر قفس شود | و آزادوار زاغ بگردد به گلستان
بس مردم شریف که از حرفت ادب | در حرقت ابد دل او سوخت جاودان
بس نامور وزیر که از شومی هنر | گلفام شد ز خون گلویش گریبان
آبی خوش از گلویش هرگز فرو نرفت | آن کس که جست نام و نکرد آرزوی نان
بس شاعران ز غزنه و لاهور خاستند | در عهد آل ناصر و آن خوب خاندان
چون راشدی و اختری و رونی و حسن | مختاری و سنایی و اسکافی جوان
هریک ز نان شاعری اندوختند مال | مسعود شد فریسهٔ حبس اندر این میان
زنجیر و بند سود دو پایش ز بهر آنک | بسود پای همت او فرق فرقدان
ترسنده بود باید ازین دهر پر گزند | لرزنده بود باید ازین چرخ بی‌امان
بختم چو کشتی‌ای‌است فتاده به چار موج | سکان فرو گسسته و بشکسته بادبان
طوفان غم که موج هلاکش بود ز پی | گاه از زمین بجوشد و گاهی از آسمان
برگرد من دمنده نهنگان دیوچهر | بگشوده هریکی پی بلعیدنم دهان
گویند گل شکفت و به دیدار گل به باغ | ساری چغانه‌زن شد و بلبل سرودخوان
هر مرغکی به شاخ گلی آشیان گرفت | جز من که دور مانده‌ام از جفت و آشیان
از طرف بوستان بفتادم به حبس و بند | هنگام آنکه گل دمد از طرف بوستان
مرغان باغ را کند از آشیان جدا | چون شد به باغ مرد دژآهنگ، باغبان
خونابه ریزم از مژه بر عارضین چنانک | بر برگ شنبلید چکد آب ناردان
آن شکوه‌ها که داشت دل اندر نهان ز من | زاشک روان به روی من آورد ناگهان
دارم بسی شگفت که مژگان حدیث دل | بی‌گوش چون شنید و چسان گفت بی‌زبان
هر لحظه‌ای خروش مغانی برآورم | زین آذری که هست به جان و دلم نهان

کآذرگشسب دارم انـدر میان دل چونان که دارم آذر برزین میان جان
نشگفت،ازین‌دو آتش‌سوزان که با منست کاین حبسگاه تیره شود قبلهٔ مغان
چون بنگرم در آینه بر دو رخان زرد دل گیردم زانده و اشکم شود روان
شد زعفران من سبب گریه از چه روی گر شد به خاصیت سبب خنده زعفران
چون بربط شکسته به کنجی فتاده‌ام رگ‌های زرد تار کشیده بر استخوان
هرگه که تندباد حوادث وزد به من از هر رگم چو چنگ برآید یکی فغان
ننوازدم کسی ز هزاران هزار دوست چنگ شکسته را ننوازند بی‌گمان
غبنا! که روزگار دغا تیغ کینه را بار نخست بر تن من کرد امتحان
تن زد همی زمانهٔ جانی ز حرب من روزی‌که بود در کف من خامه چون سنان
اکنون دلیر شد که خمش یافت مر مرا آری به شیر بسته بتازد سگ شبان
عمری سخن به خیر وطن گفتم ای دریغ کآمد به دست هموطنانم به‌سوء زمان
سر بر سر سنان رود آن راکه نیست بخت بیچاره من که رفت سرم بر سر زبان
ای خستهٔ خدنگ حوادث به صبر کوش کآخر ز دست چرخ فرو افتد این کمان
ور زانکه عمر شد سپری هیچ غم مدار کاندر زمانه کس بنمانده است جاودان
از کس وفا مدار طمع زانکه گفته‌اند
قحط وفا است «در ...» آخرالزمان[1]

نوید پیک

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار به اصفهان تبعید بود مرحوم علی عبدالرسولی قصیده‌ای در مدح بهار ساخت و به اصفهان فرستاد. مطلع و چند بیت آن قصیده این است:

آمد خزان‌و برگ‌درختان به زر رزید[2] رفت‌آن‌بهار و گشت‌ز هر دیده ناپدید
گر آن بهار رفت ز هر دیده گو برو باز است بر بهار دگر، دیدهٔ امید
ما را یکی بهار بود فارغ از خزان کش‌هرکه‌دید، نوگلی‌از صحبتش‌بچید

بهار این قصیده را در جواب او سروده است.

۱. در نسخه اصل یک کلمه خوانده نشد در چاپ اول دیوان به جای آن «ازمنه» چاپ شده و اشتباه است.
۲. رزیدن به معنی رنگ کردن باشد.

۲۵۸

اگر که پشت من از بار حادثات خمید
شکسته زلفا جعد ترا که خمانید

خمیده پشتی و گوژی نشان پیرانست
دو زلف تو پسرا از چه گوژ گشت و خمید

شنیده بودم در آب موی گردد مار
کجا بتابد بر وی به سال‌ها خورشید

من آن ندیدم و دیدم در آب عارض تو
خمیده طره و شد مار و قلب من بگزید

دو طره برد و بناگوش روشنت گویی
دو عقربست ز دو گوشه‌های ماه پدید

به برج عقرب هرکس شنیده باشد ماه
ولیک عقرب در برج ماه کس نشنید

معاشران بگذارید وبگذرید از من
که دشنه‌های غمم رشتهٔ حیات برید

بریده ساخت ز یاران و دوستان، گویی
مرا زمانه در آن شهر، عضو زاید دید

جز آن گلی که به نوروز چیدم از رخ دوست
گذشت سالی و دستم گل مراد نچید

گزیدم از همه خوبان بتی که از شوخی
ز دوستان به دل دشمن، انتقام کشید

نهفتمش به ته قلب، قلب من بشکافت
نهادمش به سر چشم، دیده‌ام بخلید

گسیخت رشتهٔ پیوند دوستاران را
برفت و واسطة العقد دشمنان گردید

ز درد ناله نمودیم نایمان بفشرد
به عجزنامه نوشتیم نامه‌مان بدرید

به اعتراض گذشتیم، عرضه کرد به قهر
درون خانه نشستیم، خانمان کوبید

چه عهد بود که بر جان عاشقان بخشود
چه روز بود که بر روی دوستان خندید

سیاستش همه‌خوف است و هیچ نیست رجاء
طریقتش همه بیم‌است و هیچ نیست امید

گزید عقرب زلفش دل مرا باری
جزای آنکه دل، او را ز جمله شهر گزید

بغارتید و تبه کرد صبر و دین و دلم
دلم ز روی رضا برد و دین من دزدید

به باغ رفتم و دیدم که مرغکی آزاد
نشسته بود به شاخ گلی و می‌نالید

سئوال کردم و گفتم ترا چه شد؟ گفتا
به حال و روز توام دل گرفت و اشک چکید

ز خانه رفتم و بر روی پل نهادم گام
ز بار محنت من ناف پل به خاک رسید

به زنده‌رود یکی قطره زاشک من افتاد
به رنگ خون شد و سیلی عظیم از آن جنبید

به مرگ نیم‌نفس راه داشتم که ز راه
رسید پیک و ز یاران مرا بداد نوید

خجسته‌نامه‌ای آورد کاز رسیدن او
گل نشاط من از شاخ آرزو شکفید

نگارخانهٔ چین بود گفتی آن نامه
به زیر هر خطش اندر دوصد نگار پدید

لطیف نثری چون شوش‌های زرّ سره
بدیع نظمی چون رشته‌های مروارید

به چربدستی بنگاشته خطی که همی / ز خط یاقوت از قوّت قلم چربید
نبشته همره نامه یکی قصیدهٔ تر / کش از مسام عبارات، شهد ناب زهید
علی، عبد رسولی، بلی چو خامه گرفت / چنان نویسد کاز فضل آن بزرگ، سزید
ز بس که در غم ایام یاعلی گفتم / به روز بازپسینم علی به داد رسید
به راستی علیا! این بلند چامه چه بود / که از خلال سطورش ستاره می‌تابید
بدین قصیده تو با عسجدی شدی همسر / وزان کتاب برابر شدی به ابن عمید
سزای قافیت دال ذال خواهم گفت / نه بلکه ابن عمید است مر ترا تلمیذ
تویی نشانه مران فاضلان پیشن را / چنان که بیرونی را، غیاث دین جمشید
نبشته بودی کان چامهٔ مضارع را / به خواجه خواندم و بشنید و سخت بپسندید
به نام خواجه مرا شعرها بسی باشد / به نامه‌ای که پس از مرگ من شود بادید[1]
به جای آنکه دگر خواجگان به هیچ مرا / فروختند و وی از پاکی تبار خرید
من از دو مرد به گیتی سپاس دارم و بس / یکی ببرفت و دگر باد سال‌ها جاوید
من آن کسم که نپیوندم و چو پیوستم / به هیچ حیله نیارند رشته‌ام گسلید
به روزگاری من جان به راه دوست دهم / که دوستان نتوانند نام دوست شنید
طمع به مال و بنانش نکرده‌ام لیکن / مرا فتوت ذاتیش سوی خواجه کشید
وز اصطناع و حمایتش چار سال تمام / به کار بودم و فارغ ز قید گفت و شنید
دریغ و درد که این روزگار سفله‌نواز / به جای مرغ سخن‌گوی، زاغ بنشانید
بزرگوارا! از فیض رشحهٔ قلمت / ز کشتزار خیالم گل وصال دمید
به ری طبرزد و فانید از اصفهان شد و تو[2] / به اصفهان زری آری طبرزد و فانید
چون‌از سیاه و سپیدم‌تهی است کف، صلهات / سخن فرستم و کاغذ کنم سیاه و سپید
هماره تا ز خراسان دوباره تیغ زند / سوار چرخ، که در خورروران به خون غلطید[3]

تو شاد باش و ز فضل و ادب حمایت کن
گذشته اخترت از تیر و قدرت از ناهید

---

۱. مراد از خواجه، اعتمادالدوله وزیر فرهنگ است که از کار برکنار شده بود. به قصیدهٔ شمار ۲۵۱ (شب و شراب) مراجعه شود.

۲. فانید معرب پانیذ است که نوعی از حلوا باشد و قند سفید را نیز گویند. برهان

۳. خورروران یا خاوران به معنی مغرب و خراسان به معنی مشرق باشد (خاوران هم به معنی مغرب است و هم مشرق ـ برهان).

بهار اصفهان

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که استاد بهار به شهر اصفهان تبعید شده بود، در حوالی عید نوروز رودخانهٔ زاینده‌رود طغیانی عظیم کرد و پل‌های تاریخی آن، منظره بدیعی یافته و بیشه‌ها و درختان کنار رودخانه صفا و طراوت خاصی به خود گرفته بودند. روزی عصر هنگام، استاد که به علت کسالت مزاج و افسردگی روح و دوری از یار و دیار، به غایت ملول و اندوهگین می‌نمود با یک تن از شاگردان خویش (آقای جمشید امیر بختیاری که از ارادتمندان بهار بوده و از جملهٔ چند تن معدودی بود که اجازه داشت در منفای اصفهان با بهار معاشرت کند) عزم تفرج ساحل زاینده‌رود کرده به گردش پرداخت. در بازگشت به سوی شهر، ذوق و حالی به او دست داد و آهنگ سرودن این چکامهٔ دلنشین فرمود و همچنان که بهار می‌سرود و مصاحب وی می‌نوشت، تا به خانه رسیدند این قصیده نیز پایان یافته بود. استاد این چکامه را به مؤسس یکی از مجلات ادبی آن روز اصفهان که از دیرزمانی تمنای هدیه‌ای از بهار کرده بود بداد و پس از درج در مجله، نسخه‌ای از آن را برای شادروان محمدعلی فروغی نخست‌وزیر وقت به تهران فرستاد، به طوری که بعداً مسموع افتاد قصیدهٔ مزبور به وسیلهٔ آن مرحوم به سمع شاه رسید و همین امر یکی از علل بخشودگی و مراجعت بهار به سر خانمان خود بود.

۲۵۹

نوبهار است و بود پر گل و شاداب چمن — همه گل‌ها بشکفتند به غیر از گل من
تا به چند ای گل نازک ز چمن دلگیری — خیز و با من قدمی نه به تماشای چمن
صبحدم بر رخ گل آب زند ابر بهار — تو دگر بر گل روی از مژگان آب مزن
شادی دشمن و آزار دل دوست مخواه — زان که چون گریه کند دوست، بخندد دشمن
دل قوی دار که ما نیز خدایی داریم — کز دل خار دماند گل صد برگ و سمن
حیف باشد دل آزاده به نوروز غمین — این من امروز شنیدم ز زبان سوسن
هفت شین ساز مکن جان من اندر شب عید — شکوه و شین و شغب شهقه و شور و شیون
هفت سین ساز کن از سبزه و از سنبل و سیب — سنجد و ساز و سرود و سمنو سلوی و من
باشد این هفت به همراه تو و در بر تو — از قد و چهره و خال و لب و گیسو و ذقن

هفت سین را به یکی سفرهٔ دلخواه بنه | هفت شین را به در خانهٔ بدخواه فکن
صبح عید است برون کن ز دل این تاریکی | کآخر این شام سیه، خانه نماید روشن
رسم نوروز به جای آور و از یزدان خواه | کآورد حالت ما باز به حالی احسن
وگر از حسرت ری اشک فشانی تو چنین | اصفهان هم نه چنان است که بردستی ظن
ری اگر نیست کم از باغ جنان یک گندم | اصفهان نیز کم از ری نبود یک ارزن
پل خواجوش ز خاطر سترد گرد ملال | شارع پهلوی از دل ببرد زنگ محن
ماربینش که بود نسخه‌ای از جنت عدن | از گل لعل بود رشگ یواقیت عدن
زنده‌رود از اثر مستی باران گذرد | سرخوش و عربده‌جو رقص‌کن و دستک‌زن
بیشه‌ها بر دو لب رود، چو خط لب یار | ذوق را راه‌گذر گیرد و دل را دامن
چار باغش که نشانی ز ملوک صفوی است | می‌دهد روز و شبان یاد از آن عهد کهن
دیو مانند، رده بسته درختان ز دو سو | چون دلیران یل پیل‌تن شیر اوژن
وان مساجد که برد دل ز برون و ز درون | طاق بیچاده سلب گنبد پیروزه بدن
آن‌یکی همچو یکی کاسهٔ مینای نگون | وآن دگر چون تل فیروزه فراز معدن
سر ایوان نگارین ز بر طاق کبود | وآن دو گلدسته کشیده ز دو جانب گردن
گویی افریدون بنشسته بر اورنگ شهی | کاوه استاده به دستیش و به دستی قارن
نوعروسی است به هفتاد قلم کرده نگار | طاق هر قصر که بینی به سر هر برزن
از صفاهان ز چه رو سخت نفوری کاین شهر | بنگه محتشمان است و کریمان زمن
اندرین شهر حکیمان و ادیبان بودند | همگی صاحب رای و همگی صاحب فن
نوز دجال از این شهر نکرده است خروج | کش نفوری تو چو افریشته از اهریمن
تو به دجال و فتن‌های نهانش منگر | کاوه را بین که برون آمد و زد بیخ فتن
ور دلت بستهٔ یاران دیارست، بخواه | آمد کار خود از بارخدای ذوالمن
آن خدایی که ز پیراهن فرزند عزیز | ساخت دربیت حزن، چشم پدر را روشن
چشم روشن کندت از رخ یاران دیار | راست چون دیدهٔ اسرائیل از پیراهن
آن خدایی که به ایران ملکی قادر داد | قادر است او که ترا باز برد سوی وطن

پهلوی خسرو جمجماه که ایران شد ازو
خرم و تازه چو از ابر بهاری گلشن

شکوائیه

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی بهار پس از چندی که در زندان شهربانی بسر برد به اصفهان تبعید گشت. ظاهراً یکی از بهانه‌جویی‌های شهربانی در حبس و تبعید بهار آشنایی چندین سال قبل او با شعله نامی بوده است که آن شخص بعدها دارای عقیدهٔ اشتراکی شده و مورد تعقیب عمال شهربانی قرار گرفته بوده است. این قصیده را بهار در شهر اصفهان در انتقاد از اوضاع عمومی و ظلم و جور عمال ستم‌پیشهٔ شهربانی وقت سروده است.

۲۶۰

شریر، قاضی و رهزن، امین و دزد، عسس! — ازین دیار بباید برون جهاند فرس؛
فتاده کار کسان با جماعتی که بوند — همه عوان و همه خونی و همه ناکس!
زمام جمله سپرده هوس به چنگ هوی — مهار جمله سپرده هوی به دست هوس!
. . . . — که از نهیبش برخاست ناله از هرکس!
به خانه اندر نادیده چهر مام و پدر — به مکتب اندر ناخوانده قل اعوذ و عبس
. . . . — چو قوم موسی درساخته به سیر و عدس
. . . . — که بر وپند و از وپند چون سگان مگس
مگر فریشته یاری کند وگرنه به دهر — نیند با سپه دیو، خیل مردم بس
ستاده‌اند به تاراج بندگان خدای — چنان که رزبان در باغ رز به وقت هرس
نه از خداشان بیم و نه از بشرشان شرم — نعوذ بالله از این سگان هرزه مرس
ز خائنان و ز دزدان که بر سر کارند — شد این امین خزانه، شد آن امیر حرس
نیند غافل از آزار مرد و زن یکدم — چنان پزشک زبردست از شمار مجس[1]
نشان شکوه بدی و به محبس افتادی — کس ار کشیدی باری یکی بلند نفس
کسان به محبس ایمن‌ترند تا به سرای — اگرچه زنده به گورند مردم محبس
مرا ز محبس این سفلگان حکایت‌هاست — که کرده پایم روی زمین زندان مس

---

۱. مجس بر وزن مگس، فارسی و نام یکی از ادوات طبی است.

درون زنـدان دیـدم نکـرده جـرم بـسی | ز گـنـده پـیر کـهن تـا بـه کـودک نـورس
یکی اسیر، که گفت ای اجـل نـجاتم ده | یکی به بند، که گفت ای خدا به دادم رس
یکی به حبس، که از شهر خود به میر بلد | عریضه کـرد و بـنالید از عـوان و عـسس
یکی به ایـران بـاز آمـده ز کشـور روس | یکـی از ایـران کـوده گـذر بـه رود ارس
یکـی نـوشته کـتابی بـه تـاجر دهـلی | یکـی گـرفته جـوابی ز عـامل مـدرس
یکی شکایت کردست کز چه روی امسال | مـرکبات گـران است و گـوجه‌ها نـارس
یکی به محضر جمعی سروده با میرآب | که باد لعـنت بـر خـولی و سـنان عـنس
یکی به عهد مدرس به نزد او رفته است | شده است با وی همره ز خانه تا مدرس
گناه بـنده هـم از ایـن قـبل گـناهان بـود | بگـویم ار نـدهی نسبت گـزافـه ز پـس
به هشت سال ازین پیش شعله نامی داد | بـه مـن سـلامی و دادم سـلام او واپس
به سال‌ها پس از آن، شعله اشتراکی شد | وزو بـه چـند رفـیق جـوان فـتاد قـبس
بـدین گـناه شـدم پـنج مـاه زندانی | سپس به شهر صفاهان فتادم از محبس
کـنون اسیر و غـریبم بـه شـهر اصـفاهان | جدا ز من زن و فرزند چون ز غژم، تگس[1]
هـمی بـنالم هـر دم بـه یـاد یـار و دیـار | سری به زیر پر اندر، چو مرغ تنگ‌نفس
به هر طـرف نگـرانـم در آرزوی نـجات | چو مرد گمشده در آرزوی بانگ جرس
نه پرسشم را پاسخ، نـه نـالشم را گـوش | سپهر گویی کر است و روزگـار اخـرس
سپهر، تـلخی بـارد بـه جـان مـن گـویی | که پر شـرنگ است ایـن آبگـینهٔ املس
به عمر خویش نشاندیم بیخ فضل و ادب | ولی دریغ که حنظل دمید ازیـن مـغرس
زمانه بر تن مـا شـوخکن پـلاس افکـند | بـه جـرم آنکـه دریـدیم جـامهٔ اطـلس



همیشه تا که بـود جـعد زنگـیان پـرتاب | همـاره تـا کـه بـود انـف چینیان افطس
همیشه تا که بـود مـار هـمقرین بـا مرر | هماره تا که بود خـار هـمنشین بـا خس

تن شریر به خاک و سرش به نوک سنان
بـنای ظـلمش ویـران و رایـتش مـنکس

---

۱. غژم، حبهٔ انگور. تگس تخم و استخوان انگور باشد.

بقایی و شعله

چنان که در مقدمهٔ قصیدهٔ قبل اشاره شد یکی از بهانه‌جویی‌های ادارهٔ شهربانی تهران در حبس و بند در سال ۱۳۱۲ ـ رفت و آمد یکی دوبارهٔ شعله و بقایی نامی است که چندین سال قبل از آن در روزهای رسپیون هفتگی بهار برای گرفتن توصیه (و یا جاسوسی) به خانه او رفته بودند و چون این دو نفر بعدها مورد بدگمانی و تعقیب شهربانی قرار گرفته بودند ـ از بهار بازخواست می‌شد که چه آشنایی با آنها داشته است. بهار این قصیده را بدان مناسبت در منفای خود اصفهان سروده است.

۲۶۱

گسترد بهار زمردین حلّه | ز اقصای بدخش تا در حله
شد باغ چو حجله وگل سوری | بنشست عروس‌وار در حجله
هنگام سحر صبا فراز آید | دامادصفت به گل زند قبله
باغ است قبالهٔ گل و در وی | از سبزه کشیده جمله در جمله
وانگه ز بنفشه زیر هر جملت | بنوشته خطی چو خط بن مقله
بر پیکر بید، فستقی جامه است | بر قامت سرو، زمردین حله
بادام، سپید جامه‌ای دارد | کاز برگ بر اوست‌سبزگون وصله
بر صف درخت ارغوان بنگر | از پرچم سرخ کله در کله
آن نرگسک لطیف سر در پیش | چون دخترکان خرد از خجله
انبوه گلان چو مؤبدان هر روز | آرند نماز، شمس را جمله
هنگام طلوع، روی زی مشرق | هنگام غروب، روی زی قبله
گلنار چو شعله‌ایست بی‌اخگر | وان لاله چو اخگریست بی‌شعله
هنگام‌می است‌و من‌ازآن محروم | آن را که میسر این هنیاً له
بر یاد خدیو پهلوی کز خلق | ممتاز بود چو از جبل قله
ای شاه، فلک به خنجر بهرام | بدخواه ترا همی کند مثله
پیکانت ز چل سپر گذر گیرد | چون کله کند خدنگت از چله
ای شاه بهار را در این محبس | دریاب که گشت مادحت نفله

اندر شب عید و موسم شادی	افکند مرا فلک در این تله
هرگاه به‌گاه بی‌سبب یکبار	نظمیه به بنده می‌کند حمله
یک‌بود و دو گشت‌و تا دوگردد سه	کردند مرا دچار این ذله
بودم شب عید خفته در بستر	جستند به بسترم علی الغفله
از کوچه درون باغ بیرونی	آهسته درآمدند چون نمله
فخرایی لنگ بود پیش‌آهنگ	با او دو سه پادوکج و چوله
اسناد و نوشته‌های من کردند	درهم برهم به گونی و شوله
وانگاه مرا گرفته و بردند	چون گرگ که بره گیرد از گله
هرچند اتاق بنده پر بد نیست	تختست و فراش و بستر و شله
چای‌است‌وکتاب‌ومنقل‌و سیگار	شمع و لگن و لگنچه و حوله
لیکن غم کودکان ذلیلم کرد	کس بوده چو من ذلیل بی‌زله؟
گویند که هفت سال پیش ازاین	در خانهٔ تو که داشته جوله؟
گویم دو هزار هوچی بی‌دین	گویم دو هزار پادو فعله
از میر و وزیر و سید و مولا	مخدوم الملک و خادم المله
هر روز دوشنبه بد سرای من	چون در شب قدر، مسجد سهله
هریک پی استفادتی پویان	چون پویهٔ چارپای زی بقله
این‌توصیه‌خواست‌وان‌دگر ترفیع	وآن توشهٔ راه تا کند رحله
می‌گشت روا حوایج هریک	بی‌منت و مزد، قربة لله
گویند که «شعله» و «بقایی» را	با تو چه روابطی است بالجمله
گویم که ازین دوتن نیارم یاد	گر بنشینم سه سال در چله
شد محو نشان و ناشان کم عمر	بگذشت چهار سال در عزله
مرد سفری کجا به یاد آرد	از بهمان بغل، یا فلان بغله
جز چند رفیق باوفا کز مهر	دارند به من مودت و خله
با دیگر کس ندارم آمیزش	ویژه که بود ز مردم سفله
بالله که ز شعله و بقایی نیست	اندک یادی درون این کله

ور بود چه بود داعی کتمان؟
گور پدر بقایی و شعله

پیام به یاران تهران

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی استاد بهار این قصیده را در منفای خود اصفهان، به رسم مطایبه به‌نام شادروان دکتر لقمان‌الدوله ادهم که از دوستان دیرین بهار بود سرود و به تهران فرستاد.

۲٦۲

ای صبا رو به جانب تهران — دوستان را ز من سلام رسان
دوست گفتم ز گفت خود خجلم — دوستی رخت بست از طهران
همه مانند کبک در دی ماه — کرده سرها به زیر برف نهان
همه بیمعنی‌اند و ظاهرساز — همه دلمرده‌اند و چرب‌زبان
همه لاقید و لاابالی و رند — همه بی‌مهر و بی‌وفا و جبان
همه بیعار و یاوه‌گوی و چکه — همه بی‌بند و بار و کج‌پالان
همه صوفی مذاق و ابن‌الوقت — همه کوفی نهاد و کافرسان
همه مظلوم‌روی و ظالم‌خوی — همه مردم‌نما و دیونشان
همگی مستعد خوش‌رقصی — خاصه گو دنیکی بود به میان
جملگی بی‌بهانه دوست فروش — همگی بی‌جهت ضعیف چزان
چون که آمد یکی بهانه به‌دست — ندهند آن زمان به شمر عنان
چون به‌دست آورند دستاویز — طی شود پایمردی و وجدان
دم از ایمان نمی‌زنند الا — اینکه باشد تقیه از ایمان
اتقوا من مواضع التهم است — همه را حرز جان و خط امان
اتقوا خوانده‌اند ولاتلقوا — همگی از حدیث و از فرقان
ذکرشان لایکلف الله است — همه از ضعف نفس و وسع فلان
در سخن جمله بوذر و مقداد — در عمل جمله ابن‌سعد و سنان
همه بدخواه پهلوی در دل — همه مداح پهلوی به زبان
همه هم شمر و هم امام حسین — تعزیت‌خوان و تعزیت‌گردان
خوانده خود را معلم اخلاق — لیک در خلق و خوی چون صبیان

همه چون اصفهانیان قدیم / صد نفر زیر تیغ یک افغان
کسی انگشتان اگر ببرد / خود ببرند دست بر سر آن
ور نهد بر دهانشان کس مشت / خود بکوبند مشت بر دندان
خوی دارند جمله بر اغراق / به طریقی که شرح آن نتوان
گر کسی قسوه‌ای دهد سر شب / ریدمانی شود سپیده‌دمان
وگر آن قسوه ضرطه‌ای گردید / انقلابی شود پدید از آن
شرح آن نیم‌ضرطه با صد شکل / تا به سرحد رود دهان به دهان
همه یا ظالمند یا مظلوم / نیست حد وسط در آن سامان
معتدل نیست طبع طهرانی / یا کند گریه یا بود خندان
همه در خلق و خوی چون پشه / موذی و پرصدا و بی‌بنیان
گر رها سازیش پرد به هوا / ور نگه‌داریش سپارد جان
گاه لطفی کند فزون ز قیاس / گاه جوری کند برون ز بیان
نه در آن لطف‌های او حکمت / نه بر این جورهای او برهان
گوییش دور شو از این لب بام / پس رود تا فتد از آن‌سوی بان
هنر او بود فراموشی / خواه از مهر و خواه از عدوان
جاهلست و از اوست جاهل‌تر / آنکه خواهد وفا از این یاران
با چنین مردمی چه می‌گذرد / بر کسی کاوست مصلح ایران
درد این مردم مزخرف را / نیست جز مشت پهلوی درمان
یا دوایی ز نو نماید کشف / عیسی وقت، حضرت لقمان
ای حکیمی که نیست جز تو بری / دور از دوستان یکی انسان
بردی از یاد بنده را که تو نیز / هستی از آن بزرگ شارستان
یا مگر علم طب درین اوقات / ببرد حفظ و آورد نسیان
زیر کرسی لمیده‌ای که رسد / خبر مرگ من از اصفاهان؟
بعد از آن پای منقل وافور / لب کنی خشک و تر کنی مژگان
پس ز دلسوزی و وفا بندی / گنه مرگ من به این و آن
چون معاویهٔ لعین که نکرد / روز سختی حمایت از عثمان
چون که عثمان به زور شد کشته / تعزیت‌ها گرفت آن شیطان

بـر سـر نـیزه کـرد پـیرهنش — شـد طـرف بـا خـلیفهٔ یـزدان
تو هم ای حقه‌باز می‌خواهی — من شوم کشـته در تـه زنـدان
بـعد از آن تـعزی بپا سـازید — بهر من جملگی ز خـرد و کـلان
غافل از اینکه شهربانی هست — واقف از این فریب و این دستان
نگذارد کـه ختـم مـن گـیرید — مـستفرق کـند بـه زور آژان
ایـنقدر هـم امـیدوار نـیم — بـه شـما کـو دور زمـان
مشت بـاشد نـمونهٔ خـروار — ابـر بـاشد نشـانهٔ بـاران
بالله ار چشمتان شود پر اشگ — می‌کنید از عـیال خـود پـنهان
کـه مـبادا تـوسط کـلفت — شود آن گریه نزد شحنه عیان
رفت اسباب خانه‌ام بر باد — شصت تومان بهای یک تومان
خانه و باغ هـم بـه فـرع رود — بنده مانم به جای و یک تنبان
تـو کـه بـی‌پول نـیستی آخـر — از چه بـاغم نـمی‌خری ارزان
ترسی ار بـاغ بـنده را بـخری — خـانه‌ات را کـند عـدو تـالان
شـعرهایی نـوشته‌ام تـازه — بـه سـوی مـیر لشگـر ایـران
بـرده‌ام نـام تـو در آن اشـعار — شو به نظمیه و بگیر و بخوان
خود تو بهتر ز هرکسی دانی — که نبوده است بنده را عصیان
گـر تـرا بـهر دیـدن رفـقا — گـذر افـتاد در بـهارستان
عرض اخلاق بنده را بـه رییس — یـعنی آقـای دادگـر بـرسان
پس از آن افسـر و فـهیمی را — بـده از مـن درود بـی‌پایان
گو که دامانتان بگیرم سـخت — روز مـحشر بـرابـر مـیزان
گر شـوم در بـهشت نگـذارم — در گشاید به رویتان رضـوان
ور بـه دوزخ روم بـرم هـمراه — هر سه تن را به جانب نیران
گـرچـه بـودید سـالیان دراز — حق و نـاحق، وکـیل پـارلمان
دوسـتان قـدیم را دیـدید — گه به مـنفی و گـاه در زنـدان
با وجـودی کـه داشـتید خـبر — از دل پـاک شـهریار جـهان
جـور کـردید و بـاز نـنمودید — قصهٔ من به حضرت سـلطان

* * *

اینهمه طیبت است، حق داراد　　همگی را ز چشم بد به امان
تا رسد فرودین پس از نوروز　　تا که آذر بود پس از آبان
تا فساد مرا ره از صفرا　　در تن مردم آورد یرقان
تنتان باد سالم از امراض
جانتان باد ایمن از حدثان

خبر نداری

این قصیده نیز به رسم گله و شکایت دوستانه به عنوان مسعود ثابتی از منفای اصفهان به تهران فرستاده شده است.

۲۶۳

ای ثابتی از من خبر نداری　　ای جان دل از تن خبر نداری
ای دوست ازین بستهٔ گرفتار　　در پنجهٔ دشمن خبر نداری
ای گل، ز بهار تو کش خزان کرد　　جور دی و بهمن، خبر نداری
بودی تو بت و منت چو برهمن　　ای بت ز برهمن خبر نداری
زین خاطر زاندوه گشته تاریک　　ای اختر روشن خبر نداری
زین اشکِ روان کز فراق رویت　　بگذشته ز دامن خبر نداری
زین جسم که شد با هزار محنت　　کوبیده به هاون خبر نداری
زین شخص که با صدهزار کربت　　شد دست به گردن خبر نداری
زین دل که برو از غمان نهاده　　سیصد کُه قارن خبر نداری
زین مایه که از گلشن تنعم　　افتاده به گلخن خبر نداری
زین مرغ جدا مانده و رمیده　　از ساحت گلشن خبر نداری
زین بی‌گنه برده از حوادث　　صد کین و زلیفن[۱] خبر نداری
زین پیکر چون رشته وین دل تنگ　　چون چشمهٔ سوزن خبر نداری
زین شاعر مسکین که کرده شاهش　　آواره ز مسکن خبر نداری

---

۱. زلیفن به معنی تهدید و کینه و انتقام باشد.

زین دل‌شده کش گوشهٔ صفاهان | گردیده نشیمن خبر نداری
زین دانه که در آسیای دوران | شد خرد، یک ارزن خبر نداری
در چاه بلا مانده‌ام چو بیژن | ای میر تهمتن خبر نداری
پیکی نه که گوید به خسرو عهد | کز حالت بیژن خبر نداری
اکنون به صفاهانم و به همره | مشتی بچه و زن، خبر نداری
آزادم و در قید زندگانی | زین روز شمردن خبر نداری
من از قبل تو خبر ندارم | تو از قبل من خبر نداری
شادم که ز ناشادی زمانه | ای میر مهیمن خبر نداری
فرزانه گدازست دهر ریمن | زین جادوی ریمن خبر نداری
دیوانه‌نوازست چرخ جوزن[1] | زین سفلهٔ جوزن خبر نداری

باری ز دل خون آنکه گفته است
این جامهٔ متقن، خبر نداری

پاسخ به کاظم پزشکی

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که استاد بهار در شهر اصفهان به حال تبعید بسر می‌برد آقای کاظم پزشکی شاعر جوان شیرازی مکتوب منظوم و منثوری به خدمت استاد فرستاد، بهار این قصیده را در جواب وی سروده و ضمن تشویق و تعریف از شاعر جوان شیرازی از وضع پریش و روزگار ملال‌انگیز خویش به زبان حال شمه‌ای درد دل کرده است.

۲۶۴

ای پزشکی خطت رسید به من | چون به یعقوب پیر، پیراهن
خطی آنجا نبشته دیدم نغز | که شد از آن در چشم من روشن
شیوهٔ میر و شیوهٔ درویش | هر دوان درتنیده در یک فن
چون دورنگ بدیع در یک گل | چون دو جان عزیز در یک تن

---

۱. جوزن: نوعی از ساحران باشند در هندوستان.

به لطیفی یکی لطیف غزال | به بدیعی یکی بدیع وثن
گفته در هر نکت هزار مثل | خفته در هر مثل هزار سخن
از جزالت تنیده یک به دگر | سخنان همچو حلقهٔ جوشن
نثر با نثر پنجه در پنجه | نظم با نظم دست در گردن
شیر فکر مرا به دام آورد | نیروی آن غزال شیر اوژن
گویی آمد یکی پزشک از پارس | از برای عیادت دل من
مانده در شهر اصفهان محبوس | اصفهان گشته چاه و من بیژن
نه منیژه که باشدم غمخوار | نه تهمتن که داردم ایمن
هست بند من از غم و احزان | بود اگر بند بیژن از آهن
بند آهن شکسته گردد لیک | نشکند بند گُرم و قفل حزن
من و جفت و سه دختر و دو پسر | هفت دلخسته همچو عقد پرن!
من به زعم کسان گنهکارم | چیست آیا گناه کودک و زن!
نه یکی آیدم به پیرامون | نه کسی گرددم به پیرامن!
چون گروه جذامیان شده‌ایم | مانده از دوست رانده از دشمن!
خانه‌ام شد به شهر ری ویران | زیر برف و یخ دی و بهمن
که خدا خانه‌اش خراب کناد | آنکه زو شد خراب خانهٔ من
بهمن و دی چو دشمنان دگر | سر برآورده‌اند از مکمن
هرکه را پادشه ز چشم افکند | گو به کس چشم دوستی مفکن
خورده‌ام من به عهد شه سوگند | پیش فرمان قادر ذوالمن
کرده‌با دست خود سجل که مدام | پای ننهم برون ز عهد کهن
نشکنم عهد شاه را که نهند | لقب من بهار عهدشکن!
پاس مشروطه و تعهد شاه | حفظ قانون و راه و رسم سنن
نگسلم مهر، گو رگم بگسل | نشکنم عهد، گو سرم بشکن
شاه مشروطه مرد در غربت | گشت جانش رها ز رنج و محن
پهلوی پادشه شده است و بدو | جز به نیکی نبرد باید ظن
قدرت اوست برتر از قانون | هرچه خواهد دلش توان کردن
گر کشد ور رها کند، شاید | کش به‌پیش‌است تاج و تیغ و کفن

دشمنانش قرین باد افراه　　　دوستانش قرین پاداشن
«نه مرا باتکاب او پایاب»
«نه مرا با گشاد او جوشن»

شکایت

این قصیده را نیز از اصفهان، در شکایت از ابناء زمان و شرح احوال زن و فرزندان و ستایش دکتر لقمان‌الدوله ادهم که از یاران خاص او بود، سروده است.

۲۶۵

پشت مرا کرد ز غم چنبری　　　گردش این گنبد نیلوفری
هستم من عیسی آموزگار　　　کرده جهودانم حبس از خری
بسکه به من تیغ ببارید و تیر　　　روزم شد تیره و عمر اسپری
ساخت جدا از پسر و دخترم　　　دشمنم از بی‌پدر ومادری
چون نگرم نیست گناهی مرا　　　غیر وطن‌دوستی و شاعری
وز ره آزادگی و قانعی است　　　گر نکشم ذلت فرمان‌بری
کردم بدرود زر و جاه و مال　　　تا نکنم چون دگران چاکری
نوکری دیوان دیوانگیست　　　مردم دانا نکنند نوکری
مزدوری کرده و نان می‌خورم　　　مزدوری به ز طمع‌گستری
عاقبت‌آز و طمع، خواری است　　　وقعهٔ «تیمور»[1] مبین سرسری
گرچه‌کنون‌هر دو به‌حبس اندریم　　　فرق بسی هست درین داوری
خلق برو لعنت و نفرین کنند　　　بر من احسنت و خهی و فری
پستی و عجز آرد و خود باختن　　　مستی‌و خودخواهی‌و مستکبری
خون‌دل‌خودخوری‌آسان‌تراست　　　تا خود خون دل مردم خوری
حبس من این کیفر پیشینه است　　　بد مکن ای دوست که کیفر بری
وان کس کامروز به من کرد بد　　　روزی کیفر برد و بدتری

---

۱. اشاره به‌تیمورتاش‌وزیر دربار پهلوی‌است که از پشت میز وزارت به زندان افتاد و در همان‌جا جان سپرد.

قیمت آزادی و عشرت بدان ای که به آزادی و عشرت دری
خسته‌شدم‌یارب ازین درد و رنج چیست کنون چاره بجز شاکری
شکر که شد دامنم از ننگ دور شکر که آمد دلم از کین عری
دارم فرزندی «هوشنگ» نام شکــراً لله ز مــعایب بــری
وز پس «هوشنگ» چهار دگر «مامی»و «مهری» «ملکی» و «پری»
«هوشی» باشد به‌مثل‌عقل و روح کش ز مه و مهر بود برتری
مادر ایشان چه بود؟ کهکشان آنکه به اجرام کند مادری
گر به طبیعت بگذاریش باز وز غم خرج بچگان بگذری
همچو ره کاهکشان از نجوم خانه کند پر مه و پر مشتری
هفتم ایشان منم اندر حساب چون فلک هفت ز بی‌اختری
روت و تهی‌دست و خمیده ز بار چون ز نگین، حلقهٔ انگشتری
لاغر و خمیده چو چنبر ولیک گــردانــندهٔ هــمه با لاغری
گشتم چون چنبر و بازم به پتک رنــجان دارد فــلک چنبری
خواهد تا بشکند این حلقه را حلقه نگین‌دان کند از زرگری
پس بنشاند به نگین‌دان درون گوهر مدح فلک سروری
لقمان‌الدوله که همچون مسیح می‌سزدش دعوی پیغمبری
چرخ هنر، زادهٔ ادهم که هست بــا هــنرش رادی و نام‌آوری
هست دلی پنهان در سینه‌اش چون اقیانوس به پهناوری
همت او بر تو شود آشکار بر درش ار روزی روی آوری
محکمه‌اش پر بود از مرد و زن عور و غنی لشگری و کشوری
با امرا کم رسد از بسکه هست با فقرایش سر شفقت‌گری
بــیند نــبض و بــنویــسد دوا سیم دوا نیز دهد بر سری
نیمشب ار خوانیش از راه دور حاضر گردد به مثال پری
منعم و درویش به نزدیک او فــرق نــدارنــد دریــن داوری
از تــن بــیمار کشــد درد را هرچه بود باطنی و ظاهری
گیرد مردانه گریبان مرگ وز در مشکو کندش رهبری
بوی مرض را بشناسد ز دور چون رسد از راه، زهی عبقری

چون شنود بستری آواز او		گیرد آرام دل بستری
جمله جوانمردی و آزادگیست		جمله خردمندی و خوش محضری
او را بودند شهان خواستار		روز و شبان با همه خواهشگری
خدمت مردم را کرد اختیار		وآمد از خدمت شاهان بری
چون‌که به مخلوق خدا گشت یار		لاجرمش کرد خدا یاوری
گشت درین ملک نخستین پزشک		اینت نکونامی و نیک‌اختری
داد خدایش زن والاگهر		دختر و چندین پسر گوهری
یافت ستاینده یکی چون بهار		سومیِ فرخی و عنصری



یارا در طب و ادب زیر چرخ		با من و تو کس نکند همسری
من بسزا وصف ترا درخورم		تو بسزا مدح مرا درخوری
این عوض آنکه به محبس مرا		دیدن کردی ز سر غمخوری
رفتی نزدیک زن و بچه‌ام		شفقت کردی و لطف‌گستری
خواهش بردی بر قومی که بود		حیف تو گر بر رخشان بنگری
داشتی آن یاوه‌سخنشان به راست		از سر خوش‌قلبی و خوش‌باوری
گوش نکردند به فریاد تو		بی‌شرفان از خری و از کری
گوش به دانا نکند آنکه هست		غره به نادانی و تن‌پروری
هست متاعش بر اینان کساد		هرکه فزون‌تر بودش مشتری
دشمن دانایند این کافران		دانش باشد برشان کافری
چیست درین شهر گناه بهار		غیر خردمندی و دانشوری؟
زین‌رو شد حبس به فصلی که بود		موسم گل چیدن و خنیاگری
گر بکشندش نبود بس عجب		زاغ بود دشمن کبک دری
ور نکشندش بود از بیم خلق		عصمت بی‌بی‌است ز بی‌چادری!
خاطر دارای جهاندار هست		پاک چو آیینهٔ اسکندری
لیک نگوید کسش احوال من		اینت بدآموزی و بدگوهری
هرکه غم خود خورد و نیست کس		در غم این مملکت مرده‌ری
مرد و زن از گرسنگی در خروش		وین امرا کرده ورم از پری

جملگی از خوف‌خیانات خویش کـرده رهـا قـاعدهٔ نوکری
حال مرا عرضه نیارند کرد تـا برهانندم ازیـن مضطری
یکسره خاموش ز خیر عموم لیک به بدگویی مـردم جـری
جود و سخا رفته و مردانگی جبن و حسد مانده و حیلتگری
بیند اگر کس که سری بیگناه بـر دم تیغ آمـده از جابری
ور سخنی عرضه نماید به شاه بو که رهـد در نفس آخری
گر نبود پای زری در میان دم نـزنند هیچ ز خیره‌سری
یکسره هم ظالم و هم دادرس یکسره هم قاضی و هم مفتری
لقمانا! دار ز مـن یـادگار این سخن تازه و نظم دری
زان که بهار تو شود بیگناه
کشته درین مملکت بربری

صدر اصفهان

مرحوم میرزا عبدالحسین صدرالمحدثین اصفهانی خطیب و ناطق زبردست اصفهان نظر به استعداد فطری و هوش و درایت ذاتی که داشت مورد محبت و علاقهٔ شدید مرحوم بهار قرار گرفت و در سفر اصفهان غالباً اوقات تنهایی خود را با او می‌گذرانید و از حسن بیان و ذوق سرشار و حنجرهٔ لطیف او لذت می‌برد. این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۱۲ در اصفهان در وصف مرحوم صدر ساخته است.

۲۶۴

گر که صدر اندر اصفهان نبدی اصـفهان نیمهٔ جهان نبدی
گـر نـبودی زبـان گـویایش در دهـان ادب زبـان نـبدی
ور نـبودی بـیان شـیوایش خـرد لنگ را بـیان نـبدی
گـر نـبودی بـلند منبر او زی سماوات نـردبان نـبدی
ور نبودی ستوده مجلس وی عـقل را روز امتحان نـبدی
یـاد دیدار صدر بـد ورنه مقصد بنده اصفهان نبدی
اصفهان بود شهرکی بی‌مرد گر چنو مردی اندر آن نبدی

خرد پیر یاوه گشتی اگر / از تلامیذ آن جوان نبدی
گر نبودی لطیف حنجره‌اش / اهل دل را غذای جان نبدی
ور نبودی ستوده منظره‌اش / از جمال و لطف نشان نبدی
لاجرم بوستان نبودی اگر / بلبل و گل به بوستان نبدی
گر نبودی مناعتش، فرضی / از وجود نه آسمان نبدی
ور نبودی شجاعتش، وقعی / به احادیث باستان نبدی
گر درین شارسان نبودی صدر / این بلد غیر خارسان نبدی
طرف زاینده‌رود در نظرم / جز یکی توده خاکدان نبدی
بردمی پی به کنه معنی تو / گر مرا فکر، ناتوان نبدی
به ازین گفتمی مدایح تو / گر مرا عقده بر لسان نبدی
ای عزیزی که گر نبودی تو / پیکر فضل را روان نبدی
فتنه و شرک را زمان بودی / گر تو در آخرالزمان نبدی
ساختندم ز حضرتت محروم / کاش بیداد را زمان نبدی

وه چه خوش بودی این بهار، اگر
از پی‌اش محنت خزان نبدی

در منقبت حضرت امام جعفر صادق(ع)

این قصیده به سال ۱۳۱۲ خورشیدی در شهر اصفهان سروده شده است.

۲٦۷

باز بپا کرد نوبهار سرادق / بلبل آمد خطیب و قمری ناطق
رایتی فرودین به باغ درآویخت / پرچم‌سرخ‌از گلوی سبز سناجق[1]
طبل زد از نیمروز لشکر نوروز / وز حد مغرب گرفت تا حد مشرق
لشکر دی شد به کوهسار شمالی / بست به هر مرز برف، راه مضایق

---

۱. سناجق جمع سنجق به معنی لواء.

رعد فرو کوفت کوس و ابر ز بالا — بر سر دشمن ز برق ریخت صواعق
باغ چو شطرنج گشت و شاه جنوبی — آمد بر لشکر شمالی فائق
لالهٔ نوخیز رسته بر دو لب جوی — همچو به شطرنج از دوسوی، بیادق
غنچه بخندد به گونهٔ لب عذرا — ابر بگرید بسان دیدهٔ وامق
سنگدلی بین که چهر درهم معشوق — باز نگردد مگر ز گریهٔ عاشق
دفتری گل کشد ز جزوه‌کش اوراق — تا که سوابق کند درست و لواحق
چون که شد اوراق گل تمام مرتب — عضو گلستان شود به حکم سوابق
هست گلستان اداره و گلش اعضا — مهر فروزان بود مدیری لایق
نیست خلل اندرین اداره که خورشید — هست به تشویق جمله اعضا شایق
عضو هنرمند، جاه و مرتبه باید — خاصه که با وی بود رییس موافق



نوز نتابیده صبح، خواه صبوحی — زان که صبوحی است لیل غم را فالق
از می فکرت بساز جام خرد پر — جام خرد پر نگردد از می رائق
با می فکرت صبوح کن که بود فکر — خمری کان را خمار نبود لاحق
هرکه سحرخیز گشت و فکرکننده — راحت‌مخلوق جست و رحمت خالق
وانکه فروخفت تا برآمد خورشید — بر تن و بر جان خویش نبود مشفق
چون گل خندان پگاه روی فروشوی — جانب حق روی کن به نیت صادق
غنچه‌صفت پردهٔ خمود فرو در — یکسره آزاد شو ز قید علایق
خیزکه‌گل روی‌خود به‌ژاله‌فروشست — تا که نماز آورد به رب مشارق
خیز که مرغ سحر سرود سراید — همچو من اندر مدیح جعفر صادق



حجة یزدان که دست علم قدیمش — دین هدی را نطاق بست ز منطق
راهبر مؤمنان به درک مسائل — پیشرو عارفان به کشف حقایق
جام علومش جهان‌نمای ضمایر — ناخن فکرش گره‌گشای دقایق
ازپی او رو که اوست هادی امت — گفتهٔ او خوان که اوست ناصح مشفق
سر قران را ز محکم ومتشابه — جوی‌ز لطفش‌که‌اوست‌مصحف‌ناطق
راه به دارالشفای دانش او جوی — کاوست طبیبی به هر معالجه حاذق

داروی فقهش اگر نکردی چاره　　شرع نبی مرده بودی از مرض دق
محضر درس امام گشت مقوی　　شربت لطف امام گشت معرق
خود نشنیدی مگر که بود به‌عهدش　　دورهٔ ضعف کتاب و نشر زنادق
وز طرفی خیل صوفیان اباحی　　بسته ز هر سو به هدم شرع مناطق
مُرجئه و ناصبیه نیز ز سویی[1]　　در ره دین خدا نهاده عوائق
تیرگی جهل گشت یکسره زایل　　چهر منیرش چو گشت لامع و شارق
ساخت بنایی متین ز سنت و تفسیر　　کان نه ز پای افتد از هجوم طوارق
در ره ارشاد خلق توسن عزمش　　جست فزونی به تک ز سابق و لاحق
شافعی و بوحنیفه، مالک و حنبل　　ابجد خوانند و او معلم مفلق
خود نشنیدی که «بودوانق» ملعون[2]　　خواست‌که خون‌ریزدش به‌خنجر بارق
هیبتش انسان گرفت دیدهٔ منصور　　کش‌ز سر صدق‌جست‌وگشت معانق
آیت‌حق است و هست ذات شریفش　　مظهر ذات و صفات صانع رازق
گر ز سر مهر بنگرد سوی دشمن　　قهر خدایی شود به‌دشمن طارق
او پی تهذیب خلق آمد از آن‌رو　　بود صبور وحلیم وسهل و مرافق
ور شدی از حق به پادشاهی مأمور　　گشتی ازو شمل دشمنان متفرق[3]
خصم بر قدرت امام چه باشد　　تودهٔ کاهی به پیش ذروهٔ شاهق

* * *

دولت مروانیان چو طی شد و آمد　　جیش خواسان به جیش مروان فائق
قاصدی آمد بر امام ز کوفه　　گشت شبانگه به درگهش متعلق
داشت ز بوسلمهٔ ضلال کتابی　　کای تو به شرع نبی بزرگ محقق
مهتر آل رسول جز تو کس امروز　　نیست که گردد به ملک راتق و فاتق
کار به دست منست و جز تو کسی را　　من نشناسم به ملک درخور و لایق
خیز وز یثرب به کوفه آی از آن پیش　　کایند از رمله کودکان مراهق[4]

---

۱. مرجئه از «رجا یرجو» نام یکی از فرق اسلامی است.
۲. بودوانق کنیه منصور خلیفه است.
۳. شمل به فتح اول و سکون ثانی یعنی اجتماع، جمع دشمنان.
۴. اشاره به سفاح و ابوجعفر است.

چشم به راحت اعالیند و ادانی		بندهٔ حکمت مغاربند و مشارق

* * *

صادق آل رسول نامه فرو خواند		دید سخن با حقیقتست مطابق
لیک ز شاهی چو بود فرض‌ترش کار		فقر به شاهی گزید و دین به دوانق
نامهٔ بوسلمه را نداد جوابی		تا که نیفتد به مشکلات و مضایق

* * *

ای خلف مرتضی و سبط پیمبر		جور کشیدی بسی ز خصم منافق
خون به دلت کرد روزگار جفاکیش		تا تن پاکت به قبر گشت ملاصق
هستی نزد خدای زنده و مرزوق		ای تو به خلق خدای منعم و رازق
پرتو مهرت مباد دور ز دل‌ها		سایهٔ لطفت مباد کم ز مفارق
مدح تو گفتن بهار راست نکوتر		تا شنود مدح مردم متملق
کیش تو جویم مدام و راه تو پویم		تا ز تن خسته روح گردد زاهق
بر پدر و مادرم ز لطف کرم کن		گر صلتی دارد این قصیدهٔ رایق
چشم من از مهر برگشای و نگهدار		گوهر ایمان من ز پنجهٔ سارق

وارث طهمورث و جم

چون در سال ۱۳۱۲ خورشیدی دورهٔ تبعید و آوارگی بهار در اصفهان به طول انجامید، دوستان بهار در تهران به تکاپو افتادند و دست به دامان اولیاء امور زدند. دکتر لقمان‌الدوله از تهران پیغام فرستاد که زمینه آماده شده است تو خود نیز دل شاه را بدست آر ـــ مرحوم بهار خود چنین یادداشت کرده است:

«این قصیده را به موجب اشاره و اصرار مرحوم فروغی رییس‌الوزراء که بوسیله لقمان‌الدوله به توسط همسرم که اورا از اصفهان به تهران برای همین کار احضار کرده‌بودند، به‌من تکلیف‌شد. گفتم‌و فرستادم و بلافاصله به تهران احضار گردیدم.»

۲٦۸

خیز کز مشرق عیان گردید شب		سرمهٔ چشم جهان گردید شب
تا شبیخون را کجا خواهد زدن		عرضگاه اختران گردید شب

چون زنی زنگی پس شعری زرد | در پس انجم نهان گردید شب
برق چشم و تاب دندانش نگر | خنده را زنگی نشان گردید شب
نی غلط گفتم ز تیر آه من | سر بسر غربال‌سان گردید شب
وز بن هر مژه‌اش در سوک من | قطرهٔ اشکی عیان گردید شب
تیره جرمی پر درخش و پر نگار | چون درفش کاویان گردید شب
از پی تیزی پیکان‌های غم | در کف گردون، فسان گردید[1] شب
گویی از بس بی‌امان و دیرپاست | فتنهٔ آخر زمان گردید شب
کوری این فتنهٔ بیدار را | جام می حرز امان گردید شب
یاد شه کردم شب من گشت روز | روز خصمش جاودان گردید شب

مالک الملک معظم پهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

شب نقاب از اختران برداشتند | پرده از کار جهان برداشتند
روز، گیتی داشت سیمین طیلسان | شب شد و آن طیلسان برداشتند
میخ بر دروازهٔ گردون زدند | پل ز رود کهکشان برداشتند
دور باش خصم را بر بام دژ | هندوان تیر و کمان برداشتند
چون پرید از آشیان سیمرغ روز | از پی‌اش زاغان فغان برداشتند
صدهزاران جوجهٔ زرینه سر | سر ز نیلی آشیان برداشتند
سرخ موران گفتی آنک زردپوست | از تن شیر ژیان برداشتند
چون وشاقان شمع بنهادند پیش | ساقیان رطل گران برداشتند
شیشه پیش عاشقان گردن کشید | ساقیانش سر از آن برداشتند
پنبه چون از گرش مینا شد برون | مطربان قفل از زبان برداشتند
باده‌پیمایان نخستین جام را | یاد دارای زمان برداشتند
عارفان بهر بقای جان شاه | دست سوی آسمان برداشتند

مالک الملک معظم پهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

---

۱. فسان به فتح اول سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند.

دلبر آمد گیسوان برتافته — آستین بر قصد جان برتافته
شهر را از جان و دل برکاشته — خلق را از خان و مان برتافته
رشتهٔ مهر و وفا بگسیخته — پنجهٔ پیر و جوان برتافته
دل ز انصاف و لطف برداشته — رخ ز زنهار و امان برتافته
با سرانگشتی چو گلبرگ لطیف — ساعد شیر ژیان برتافته
بازوان و سینه و ساق و سرین — نیک در هم سیم‌سان برتافته
او بدان لاغرمیانی ای شگفت — چون که این بار گران برتافته
اندر آمد بربطی اندر کنار — رودش از تار روان برتافته
گوش‌های پیر سغدی را به بزم — از برای امتحان برتافته
وآن مدایح خواند کش طبع بهار — بهر شاه از پود جان برتافته

مالک الملک معظم پهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

راز دل را بر زبان آورده‌ام — خویش‌را زین‌دل به جان آورده‌ام
بر تن خود دشنهٔ بیداد را — تا به مغز استخوان آورده‌ام
سوزیان دیدن‌چسود اکنون‌که من — مایهٔ خود با زیان آورده‌ام
باز خرسندم که از گرداب آز — عرض خود را بر کران آورده‌ام
گفتهٔ کروبیان را پیش خلق — بی‌حضور ترجمان آورده‌ام
آنچه دل فرمود، آن فرموده‌ام — آنچه طبع آورد، آن آورده‌ام
جوشن از نور یقین پوشیده‌ام — حمله بر دیو گمان آورده‌ام
رازهای گلشن فردوس را — بر زمین از آسمان آورده‌ام
وز پی ارزانیان روزگار — از هنر نزلی گران آورده‌ام
راست‌چون‌تیر است‌قلب‌و فکر من — چون‌کمان، پشت ار نوان آورده‌ام
با دلی‌چون‌تیر و پشتی‌چون‌کمان — بهر شه تیر و کمان آورده‌ام
این عجایب بین که یکتا گوهری — سوی دریا ارمغان آورده‌ام

مالک الملک معظم پهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

دوستان از دوستان یاد آورید — زین جدا از بوستان یاد آورید

عندلیبی را که دستان‌های دهـر / کرده دور از آشیان یاد آورید
از غریبان هر کجا یـادی رود / زین غریب بی‌نشان یاد آورید
یـاد بـاز آرد غـریبان را ز راه / نک برای امتحان یـاد آوریـد
چون‌که بخرامید در گلگشت ری / از من و از اصفهان یاد آورید
زین فشانده در کنار زنده‌رود / مـژهٔ دریـافشان، یـاد آوریـد
زین،چو نیلان‌دیده‌هرساعت‌به‌خواب / روضهٔ هندوستان، یاد آورید
زین فروزینه[1] صفت از قهر شاه / سوخته تا استخوان یاد آورید
زین به‌رغم آرزوها مانده دور / ازدر شاه جـهان، یـاد آوریـد
ای وزیـران در شــاه جــهان / از «بهار» خسته‌جان یاد آورید
ای جوانمردان گیتی از «بهار» / با شـه گـیتی‌ستان یـاد آوریـد

مالک المـلک مـعظم پـهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

پـهلوی صــاحبقران روزگـار / نام پاکش حرز جـان روزگـار
سعی و تدبیرش ضمان مملکت / دست و شمشیرش امان روزگار
آنکه‌دور فتنه‌طی شد تاکه گشت / تـیغ تـیزش پـاسبان روزگـار
آنکه نپذیرد ز مردی گر نهند / نــام او نــوشیروان روزگــار
توسنی می‌کرد، اگر دست قویش / سخت نگرفتی عنان روزگـار
از نــهیب او دد و دیــو فــتن / گم شد از مـازندران روزگـار
لاجرم چون پور دستان، اوفتاد / نـام او در هـفتخوان روزگـار
در مغارب جمله دانستند کیست / در مشــارق پـهلوان روزگـار
گر نتابیدی همایون جبهه‌اش / همچو مهر از آسمان روزگار
روز کشور چون شب دیجور بود / بـر دل پـیر و جـوان روزگـار
بود خواهد زین قبل تا جـاودان / این سخن ورد زبـان روزگـار

مالک المـلک مـعظم پـهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

---

۱. فروزینه، چخماق و آتش‌زنه را گویند و همچنین خار و خاشاکی که بدان آتش افروزند.

شیراز

پس از آنکه بهار دورهٔ تبعید خود را در اصفهان به پایان رسانید و فرمان آزادی او بوسیلهٔ مرحوم فروغی نخست‌وزیر وقت در اصفهان به وی ابلاغ شد، خود را برای مسافرت به شیراز آماده ساخت و در بهار سال ۱۳۱۳ خورشیدی عازم شیراز گشت. در این مسافرت اهالی ادب‌دوست و مهمان‌نواز شیراز استقبال بی‌نظیری از او به‌عمل آورده مجالس ادبی و سخنرانی‌های پرشوری با حضور او ترتیب دادند. استاد بهار با علاقهٔ شدیدی که نسبت به شیراز و مفاخر و آثار بزرگ و گرانبهای آن خطه داشت، تحت تأثیر احساسات پرشور و پذیرایی گرمی که از او به‌عمل آمد قرار گرفته در مراجعت از فارس، این قصیده را در وصف شیراز و مشاهیری که در آن سرزمین مدفونند، بسرود.

۲۶۹

شد پارس یکی حلقهٔ گزین	شیراز بر آن حلقه چون نگین
بر حلقهٔ انگشترین پارس	شیراز بود گوهری ثمین
از سبزهٔ شاداب و سرخ گل	گه یاقوتین، گه زمردین
هرگز به یک انگشتری که دید	یاقوت و زمرد به هم قرین
از چین و شکنج گلشن به باغ	چون برگذرد باد فرودین
صد چین و شکنج افکند نسیم	از رشک، برابر وی مشک چین
زی بقعت کوهی یکی برای[1]	کان بقعه بهشتی بود برین
بر ساحت بردی ببر سلام[2]	کآن برد و سلامیست دلنشین
وز چشمهٔ زنگیش نوش کن[3]	تا شکر نوشی و انگبین
بگذر سحری زی سه آسیا[4]	زآنجا به کُه خور بر آببین[5]
کز عکس گل و لاله و سمن	شرمنده برآید خور از زمین

۱. بقعهٔ باباکوهی که از زهاد معروف است در دامنهٔ کوهی مجاور شهر شیراز واقع است.
۲. بردی ناحیهٔ مصفایی است نزدیک شیراز که مسجد آن معروف است.
۳. چشمهٔ زنگی از چشمه‌های معروف شیراز است که آب آن بسیار گواراست.
۴. سه آسیا یا «آسیا سه تا» محلی است مجاور شهر شیراز و گردشگاه مردم است.
۵. اشاره به کوهی است مشرف بر شیراز که آفتاب از پس آن طلوع می‌کند.

بر مسجد ویران عمرولیث — رخ‌سای که پیریست بافرین
رخ سای بر آن فرخ آستان — بزدای ازو گرد باستین
قرآن‌کده‌اش را درون صحن — با دیدهٔ قرآن‌شناس بین
بر مرقد سعدی بسای چهر — بر تربت خواجو بنه جبین
کن یاد سر کوی شاه شیخ — از بهر دل حافظ غمین
شو تربت خونینش را بجوی — وآن خار و خس از تربتش بچین
آن دولت مستعجلش نگر — بر تربت ویرانه‌اش نشین
جو تربت منصور شاه را — مقتول سمرقندی لعین
گر تربت او یافتی، بروب — خاک رهش از زلف حور عین
بر مدفن شه شیخ برنویس — کاین مدفن شاهیست راستین
بر تربت منصور بر نگار — کاین تربت شیریست خشمگین
زانجا به سوی حافظیه شو — زان خطه کفی خاک برگزین
وآن خاک به‌سر کن که ای دریغ — کو حافظ و آن طبع دلنشین
زی تربت خواجو برای هان — بر مدفن اهلی بنال هین
بر مرقد بسحاق کن گذر — ریزهٔ هنر از خاک او بچین
بر خواجهٔ «داهدار» ده درود[1] — همت طلب از خاک آن زمین
در مسجد بردی ز مکتبی[2] — بنیوش سخن‌های نازنین

جو توشهٔ راه از شه چراغ
کانجا دو جهان بنگری دفین

آمال شاعر

در سال ۱۳۱۳ خورشیدی که استاد بهار از منفای اصفهان به تهران بازآمد. و فی‌الجمله آرامش خاطر و آسایش حالی یافت آرزوهای دیرین خود را دربارهٔ اصلاح شئون و ترقیات مادی و معنوی کشور که بر سر تحقق آنها رنج‌ها برده بود

---

۱. از آثار تاریخی شیراز است.

۲. مکتبی از شعرای شیرین‌بیان فارس است که لیلی مجنون و پاره‌ای از غزلیات او معروف است.

به‌یاد آورد و شمه‌ای از آرمان‌های اصلاح‌طلبانه خویش را به قالب شعر درآورده و این قصیده را بسرود.

۲۷۰

فروردین آمد، سپس بهمن و اسفند — ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسپند

ور گویی ما آذر و اسپند نداریم — آن خال سیه چیست بر آن چهرهٔ دلبند؟

غم نیست گر این خانه تهی از همه کالاست — عشق است و وفا نادره کالای خردمند

هرجا که تویی از رخ زیبای تو مشکو — لعبتکدهٔ چین بود و سغد سمرقند

هرچند گرفتارم، آزادم آزاد — هرچند تهیدستم، خرسندم خرسند

بربسته‌ام از هرچه بجز چهر تو، دیده — بگسسته‌ام از هرچه بجز مهر تو، پیوند

ای روی تو چونان که کنی تعبیه در باغ — یک دسته گل سوری بر سرو برومند

جز یاد تو از نای من آواز نیاید — هرچند نمایند جدا بند من از بند

گر بر ستخوان‌بندم،چون‌نی‌مگراز ضعف — یاد تو ز هر بند من آرد شکر و قند

ما پار ز فروردین جز بند ندیدیم — وان بند بپاید به ما تا مه اسفند

گر پار زبون گشتیم از دمدمهٔ دیو — امسال بیاساییم از لطف خداوند

برخیز و به بستان گذر امروز که بستان — از لاله و نسرین به بهشتست همانند

در کوه تو گفتی که یکی زلزله افتاد — وآنگه ز دل خاک به صحرا بپراکند

صد کان پر از گوهر و صد گنج پر از زر — صد مخزن پیروزه و صد معدن یاکند

صحرا ز گل لعل چو رامشگه پرویز — بستان ز گل سرخ چو آتشگه ریوند[1]

بلبل چو مغان خرده[2] اوستا کند از بر — مرغان دگر زند کنند از بر و پازند

یک مرغ نیایشگر مهر آمد و فرورد[3] — یک مرغ ستایشگر ارد آمد و پارند[4]

فرورد ز مینو به جهان آمد و آورد — همراه، گل سرخ بسی فرّه و اورند

برگیر می لعل از آن پیش که در باغ — بر لعل لب غنچه نهد صبح، شکرخند

---

۱. ریوند محل آتشکده آذر برزین مهر است که نزدیک نیشابور بوده.

۲. خرده به ضم اول ترجمهٔ کتاب زند را گویند که پازند باشد.

۳. فرورد، فروهر است که ماه فروردین بنام اوست و فرشتهٔ حامی تربیت و حافظ اخلاق و دیانت است.

۴. ارد و پارند، دو فرشته‌اند که اولی «ارد» موجد قوت و ثروت و دومی «پارند» پاسبان گنج و حافظ ثروت‌ها است.

صبح است و گلان دیده گمارند به خورشید — چون سوی بت نوش‌لبی، شیفته‌ای چند
ما نیز نیایش، بر خورشید گزاریم — خوشا که نیایش بر خورشید گزارند
آنگه که برون آید و از اوج بتابد — وآنگاه که پنهان شود اندر پس الوند
زرّین شود از تافتنش سینهٔ البرز — چون غیبهٔ[1] زر از بر خفتان و قراگند[2]
چون خیمهٔ زربفت شود باز چو تابد — مهر از شفق مغرب بر کوه دماوند
یا چون رخ ضحاک بدانگه که فریدون — بنمود رخ خویش بدان جادوی دروند[3]



شد کشور ایران چو یکی باغ شکفته — از ساحل جیحون همه تا ساحل اروند[4]
مرغان سخن پارسی آغاز نهادند — از بندر شاهی همه تا بارهٔ دربند
هرمزد چنین ملک گرانمایه به ما داد — زردشت بیاراستش از حکمت و از پند
گر فر کیان باز به ما روی نماید — بیرون رود از کشور ما خواری و آفند[5]
وز نیروی هرمزد، درآید به کف ما — آنچ از کف ما رفت به جادویی و ترفند[6]
آباد شود بار دگر کشور دارا — وآراسته گردند و باندام و خوش آیند
آن طاق که شد ساخته بر ساحل دجله — وآن کاخ که شد سوخته در دامن سیوند[7]
هر شهر شود کشور و هر قریه شود شهر — هر سنگ شود گوهر و هر زهر شود قند
دیگر دُر غلطان رسد از خطهٔ بحرین — دیگر زر رویان رسد از کوه سگاوند
از چهرهٔ کان‌ها فتد آن پردهٔ اهمال — چون پردهٔ خجلت ز عذار بت دلبند
بانگ ره آهن ز چپ و راست برآید — چون نعرهٔ دیوان برون تاخته از بند
صد قافله داخل شود از رهگذر روم — صد قافله بیرون رود از رهگذر هند
بندر شود از کشتی چون بیشهٔ انبوه — هر کشتی غرنده، چو شیر نر ارغند
از علم و صناعت شود این دوره گرامی — وز مال و بضاعت شود این خطه گرامند
بار دگر افتد به سر این قوم کهن را — آن فخر کز اجداد قدیم است پس افکند

---

۱. غیبه، پاره‌های آهن باشد که آن را در جوشن بکار برند.
۲. قراگند یا قراغند جامه‌ای باشد که در روز جنگ پوشند؛ خفتان نیز گویند.
۳. دروند: فاسق و سفاک.
۴. اروند: فارسی دجله است.
۵. آفند: جنگ و آفت.
۶. ترفند: مسخره و شعبده و مضحکه.
۷. سیوند نام کوه و قریه‌ای است در خطه فارس.

آن دیوکجا کارش پیوسته دروغست　　از مرز کیان برگسلد بویه و پیوند[1]

دوران جوانمردی و آزادی و رادی　　با دید شود چون شود این ملک برومند

ورزنده شود مردم و ورزیده شود خاک　　از کوه گشاید ره و بر رود نهد بند

پیشه‌ور و صنعتگر و دهقان و کدیور　　ورزشگر و جنگاور و کوشا و قوی زند

پاکیزه و رخشنده شود نفس به تعلیم　　چونان که گوارنده شود آب در آوند[2]

گردد ز نکوکاری و دانایی و پاکی　　عمر کم ایرانی افزون ز صد و اند

بر کار شود مردم دانشور پر کار　　نابود شود این گره لافزن رند

ور زان که نمانم من و آن روز نبینم　　این چامه بماناد بدین طرفه پساوند[3]

آن‌کس که دلش بستهٔ جاهست و زر و مال　　از دیدهٔ خود بیند، بر خلق خداوند

چون‌گنده‌دهان کز خرد و فهم‌به‌دور است　　گوید که مگر کام همه خلق کند گند

آن‌کس که دلش بستهٔ فکریست چه داند　　فکر دگری چون و خیال دگری چند؟

این خواندن افکار بود کار حکیمان　　بقال، گزر داند و جزار جگربند[4]

شیبانی اگر خواندی این چامه نگفتی　　«زردشت گر آتش را بستاید در زند»

این شعر به آیین لبیبی است که فرمود
«گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند»

آفرین فردوسی

در سال ۱۳۱۳ شمسی دولت ایران درصدد آن برآمد که هزارمین سال تصنیف شاهنامه فردوسی را جشنی بزرگ چنان‌که درخور مقام والای آن گویندهٔ شهیر باشد برپا سازد، در پیرو این نیت خیر جشن‌های بزرگ و باشکوهی در تمام شهرهای ایران خاصه تهران و مشهد برپا ساختند و از جمع کثیری از دانشمندان و مستشرقین عالی‌قدر جهان رسماً دعوت کردند که به ایران آمده و در این مراسم شرکت کنند. در پایان مراسم طبق برنامه، رضاشاه به همراهی عموم فضلا و دانشمندان داخلی و خارجی به طوس رفته و آرامگاه شاعر عظیم‌الشأن را افتتاح

---

۱. بویه: مراد و آرزو.　۲. آوند: ظرف و کوزهٔ آب.

۳. پساوند: قافیه شعر.

۴. گزر فارسی است یعنی زردک ـ جزار عربی یعنی ذبح‌کنندهٔ گاو و گوسفند.

کردند، در خلال مجالس جشن و کنفرانس‌ها هریک از ادبا و مستشرقین ایرانی و خارجی با تحقیق و تتبع در آثار و اشعار فردوسی، در تجلیل مقام آن مرد بزرگ آثار گران‌بهایی نظماً و نثراً از خود به یادگار گذاردند. استاد بهار که خود از دیرباز مفتون و هواخواه فردوسی بود در این میدان نیز سمند فصاحت و بلاغت را به جولان درآورد و چکامه‌های دلپسند و مقاله‌های محققانه‌ای به پیشگاه زنده‌کنندهٔ زبان فارسی عرضه داشت که این قصیده یکی از آن غرر و درر است که بدان مناسبت سروده شده و مورد کمال توجه و تحسین جرگه فضلا و مستشرقین بزرگ جهان قرار گرفت.

۲۷۱

آنچه کورش کرد و دارا و آنچه زردشت مهین — زنده گشت از همت فردوسی سحرآفرین

تازه گشت از طبع حکمتزای فردوسی به دهر — آنچه کردند آن بزرگان در جهان از داد و دین

باستانی نامه کافشاندندش اندر خاک وگل — تازیان در میصد و پنجاه سال از جهل وکین

آفتاب طبع فردوسی به سی و پنج سال — تازه ازگل برکشیدش چون شکفته یاسمین

نام ایران رفته بود از یاد، تا تازی و ترک — ترکتازی را برون راندند لاشه از کمین

شد درفش کاویانی باز برپا تا کشید — این سوار پارسی رخش فصاحت زیر زین

جز بدو هرگز کجا در «طابران» پیدا شدی — فره‌ای کز خسروان در «خاوران» بودی دفین



قصهٔ محمود غزنی سر به سر افسانه است — بی‌نسب مردم نجوید نام پور آتبین[۱]

خصم نام رستم سگزی و زال زابلی است — ناصبی مردی که زاده است ازینال و از تکین

نامهٔ شاهان به دست مؤبدان آماده گشت — وز بزرگان خراسان یافت پیوندی چنین

دفتر گشتاسب را میرچغانی[۲] زنده کرد — کارنامهٔ روستم را احمد سهل[۳] گزین

بازش اندر طوس گردآورد «بومنصور»[۴] راد — داستانی شد به شیرینی همال انگبین

---

۱. پور آتبین به تقدیم تاء بر باء از لغت «اثفیان ــ اتوییان ــ اتویین» نام فریدون است.

۲. مراد امیرابوالمظفر احمدبن محمد چغانی است که ظاهراً دقیقی را به گفتن شاهنامه ترغیب کرده است.

۳. احمدبن سهل مروزی از آل کامکار و از نژاد یزدگرد شهریار (وفات ۳۰۷) مدتی پادشاه مرو بود و اخبار رستم نظر به اشارهٔ فردوسی در دربار این شخص به وسیله «آزاد سرو» تدارک شده است.

۴. ابومنصور محمدبن عبدالرزاق از بزرگان طوس که در ۳۴۹ سپهسالار خراسان شد و در حدود ۳۵۰ به قول گردیزی در میدان جنگ به زهر مسموم و به دست دشمن مقتول گردید.

پس برون آمد ز «باژ» طوس برنا شاعری — هم‌خردمندی حکیم و هم‌سخن سنجی وزین

بود دهقان‌زاده‌ای دانشوری‌خوانده کتاب[۱] — وز «شعوبی» مردمش درگوش درهای ثمین[۲]

زاده و پرورده در عهدی که بهر نام و ننگ — بود اقلیم خراسان، رزمگاه آن و این

نوز اقوام «غز» از آمویه ناکرده گذر — نوز در غزنی نگشته بندگان، مسند گزین

بسویهٔ نام‌آوری را هرطرف آزاده‌ای — زنده کرده نام کیکاوس و نام گی‌پشین

کز میان شیر مردان نعره زد دهقان طوس — گفت‌هان یکسو که آمد از عرین شیر عرین

پس بیاهنجید شکرزای کلک عسکری — شکرستانی روان کرد از کلام شکرین

خود به‌کام‌خویش وگنج خویش کرداین شاهکار — نه کسش فرمود هان و نه کسش فرمود هین

ناگهان برخاست گردی درخراسان از نفاق — وز میان گرد بیرون شد سر یغمای چین

دولت سامانی و سامان خوارزم و زرنگ[۳] — با زمین هموار شد زین گردباد آتشین

نیمه‌ای بخش «قدرخان» گشت‌تا آن‌روی آب — بخش دیگر گشت مر محمود را زیر نگین

صدمت‌آشوب و جنگ وخشکسالی و تگرگ — ویژه بر کرد از دیار طوس افغان و حنین

کار بر فرزانه تنگ آمد ازیرا گم شدند — همرهان غمگسار و دوستان نازنین

گرچه درویشی و پیری سست‌کرد استاد را — لیکنش برکست[۴] اگر شد سست عزم آهنین

بیست ساله شعرهای گفتهٔ شهنامه گشت — ناگزیر اندر جهان با مدح محمودی قرین

وین گزیر ناگزیران مرد را سودی نکرد — دستواره نال‌تر بود و نگشت او را معین

سر به‌سر عرقوبی آمد وعدهٔ سالار و میر — داشت‌مسکین طمع جوز افروشه[۵] از نان جوین

پانزده سال دگر در طوس دستان‌ساز شد — کش به جز حرمان نزاد ازآن شهور و آن سنین

سال‌فردوسی به‌هفتاد ویک انجامید و ساخت — هفت باغ دلگشا چون هشت خلد دلنشین

زان سپس ده یازده سال دگر نومید زیست — هم به نومیدی روان شد جانب خلد برین

مرگ برهاندش ز محنت وین هنر دارد جهان — کاندرو پاینده نی، رنج و غم و آه و انین

---

۱. دهقان در آن روزگار مقابل تازی استعمال می‌شد و در این قصیده ما نیز به سنت قدما هرجا می‌گوییم مراد ما ایرانی پاکست.

۲. شعوبیان و شعوبیه مردمی بودند که عجم را بر عرب رجحان می‌نهادند و این طایفه و جماعت تا ظهور دولت غیرآریایی در ممالک اسلام مشهور بودند و بعد منقرض شدند.

۳. مراد از خوارزم و زرنگ دولت مأمونیان خوارزم و آل‌صفارست. «بهار»

۴. برکست به فتح با و کاف یعنی خدا نکرده یا معاذالله و از لغات مشترک پهلوی و دری است.

۵. جوزافروشه : حلوائیست از جوز و قند و انروشه و آفروشه، دری و جوز افروشه از لغات پهلوی است.

گرچه‌خورداز گنج‌خویش و برنخورداز رنج‌خویش — لیک‌ماند ازخویش گنجی بی‌عدیل و بی‌قرین
بی‌گمان دانسته‌بود از پیش کایرانی گروه — دارد از پی سرنوشت غزّ[1] و تاتار لعین
وین مصائب از پس مرگش پدید آمد درست — زانکه بود او را دل‌اندر قبضهٔ روح‌الأمین
دور تورانی رسید و دور ایرانی گذشت — وز سیه بختی شکار بوم شد باز خشین
بی‌نسب مردم به قرآن و به دین آویختند — تا شدند از فر دین جای ملوک اندر، مکین
خاندان‌های ملوک آریانی را ز بن — برفکند آسیب‌آنان چون دمنده بومهین[2]
سیستان و گورکانان درگه و خوارزم و طوس — غور و غرشستان، ری وگرگان و جی و مارین
هریکی از پادشاهی بود ایرانی نژاد — کز پس سامانیان خفتند در زیر زمین
دیرباز، آن کوشش و رنج نژاد پارسی — گشت‌ضایع چون به‌زهدان در، تبه‌گشته جنین
سعی آل فرخان، و آل یسار و آل لیث — بن مقفع و آل برمک و آل سهل راستین
دولت نصربن احمد کوشش جیهانیان — رنج‌های بلعمی و آن فاضلان تیزبین
این‌همه یک‌سر تبه‌گشتی به‌دست آویز شرع — زانکه داغ شرع بودی مهتران را بر جبین
شاه غزنی را به کف بودی ز ری تا رود گنگ — باز بر گردنش بر، یوغ امیرالمؤمنین
جمله با گردنکشی بودند ناچیز از گهر — همچو اسپر غم که خیزد از کنار پارگین
لاجرم بی‌رغبت آن مهتران برتافتی — فکر ابناء گرام از ذکر آباء مهین
وز فراموشی بیفسردی درین یخچال ژرف — خون گرم مرد دهقان در ورید و دروتین
گر نبودی در درون کلبهٔ دهقان طوس — اخگری تابنده اندر زیر خاکستر دفین



نسختی زان پادشاهی نامه در غزنی بماند — از برش افشانده گرد نیستی، چرخ برین
خسروان غور را در غارت غزنی فتاد — آن گهر در دست و بستردند گردش باستین[3]
هرکه یک‌ره خواند،شد سرمست‌جاویدان، که‌بود — باستانی باده اندر خسروانی ساتکین
جز مگر داغ دل، از پیشگان برجا نماند — مرده ریگی کان به کار آید به عهد واپسین
لیک بر آن داغ‌ها فردوسی طوسی نهاد — مرهمی کرده به‌آب غیرت وهمت عجین
از سخن بنهاد داروی مفرح در میان — تا بدان خرم کنند این قوم دل‌های حزین

---

۱. غز و غوز به ضم اول طوایف ترکمان و سلاجقه.

۲. بومهن و بومهین به پارسی زلزله را گویند.

۳. اشاره‌به‌قول نظامی عروضی‌سمرقندی درمورد علاءالدین غوری وفتح غزنین (چهارمقاله طبع لیدن ص ۲۹).

تــا بـرافـروزند روزی بـابکانی دوده را | وز نشاط رفتگان از رخ فرو شویند چین

* * *

آنچه گفت اندر اوستا «زردهشت» و آنچه کرد | اردشـــیر بـــابکان تــا یـزدگرد بــافرین
زنده کرد آن جمله فردوسی به الفاظ دری | اینت کرداری شگرف و اینت گفتاری متین
معجز شهنامه از تاتار، دهقان مرد ساخت[1] | وز نی صحرانشینان کـرد چـنگ رامـتین
با درون مرد ایرانـی نگـر تـا چـون کـند | این مغانی می که با بیگانگان کرد این چنین

* * *

ای مـبارک اوسـتاد ای شـاعر والانـژاد | ای سخن‌هایت به سوی راستی حبلی متین
با تو بد کردند و قدر خدمتت نشناختند | آزمـــندان بـخیل و تـاجداران ضـنین
نک تو برجا بانگ‌زن مانند شیر مرغزار | و آسمان از هم دریده روبهان را پوستین
نک خریدار تو شاهنشاه ایران پهلویست | آن کزو آشوب، لاغر گشت و آرامش، سمین
تا ستودان تو زین خسرو پذیرفت آبرو | راست شد برگرد نظم پارسی حصنی حصین
شه به هرکاری که روی آرد کند آن را تمام | وین هزارهٔ جشن تو خود حجتی باشد مبین
نامهٔ تو هست چون والا درفش کاویان | فر یزدانی وزان بروی چو باد فـرودین
هـان هـزارهٔ تـو بـه فـرمان شـه والاگـهر | آمد و گسترد شادی بـر بـنات و بـرنین
این هزارهٔ تو همانا جنبش «هوشیدر» است[2] | کز خراسان رخ نماید بر جهان ماء و طین
باش تا خرم شـود ایـران ز رود هـیرمند | تا بخزران، وز لب اروند تا دریای چین[3]
باش تا آید «پشوتن»[4] همره بـهرام‌شـاه[5] | پیل جنگی در یسار و تیغ هندی در یمین
بـاش تـا در بـارگاه شـهریار آیـند گـرد | این هماوندان و بی‌مرگان[6] ز بهر داد و دین
بـاش تـا پـیدا کـند گـرهرنژاد پـارسی | وز هنرمندی سیاهی‌ها بشوید زین نگین

---

۱. اشاره به اهتمام آل تیمورلنگ در جمع و تدوین و مطالعه شاهنامه و تأثیری که در سایر خانواده‌های ملوک سلجوقی و تاتار بخشیده است.

۲. هوشیدر نخستین موعود مزدیسناست که در آخرالزمان پس از ختم هزارهٔ زردشت هزارهٔ او آغاز شود و ایران را به پایگاه اصلی از حسن اخلاق و عظمت رساند.

۳. دریای چین در ادبیات ایران اشاره به رود آمویه است.

۴. پشوتن برادر اسفندیار است که به زعم مزدیسنان جاویدان، در گنگ دژ می‌باشد و به یاری هوشیدر آید.

۵. بهرام‌شاه ورژاوند از خاندان کیانست که از هند به یاری وطن خواهد آمد.

۶. هماوند دلیر و شریف. بی‌مرگ، جاودانی. یکی از بی‌مرگان به زعم مزدیسنان، پشوتن پسر گشتاسب است که با گروهی از بی‌مرگان در گنگ دژ منتظر فرج و ظهور (هوشیدر) نشسته‌اند.

محنت ده قرنش از کژی به پالاید روان　　همچنان کز جامه، شوخی بسترد زخم‌کدین[1]
خصم ایران را گرو ماند دل اندر بند غم　　راست چون انگشت «ازهر»[2] در میان زولفین



این قصیده ارمغان کردم به نام شهریار　　تا نیوشم آفرین از شاه و از شاه آفرین
کارهای خسرو ایران مرا گوینده کرد　　زانکه در هر ساعتی اوراست کرداری نوین
همچو پولاد خراسانی بود شعر «بهار»　　گرش برگیرد ز خاک و برکشد شاه زمین



تا عیان، در استواری هست بالای خبر　　تا گمان، در پایداری نیست همتای یقین
باد جاهش استوار و بی‌گمان باشد چنان
باد ملکش پایدار و بالیقین باشد چنین

کل الصید فی جوف الفرا

این قصیده را نیز بهار به مناسبت جشن هزارهٔ فردوسی، به شرحی که در مقدمه قصیده قبل ذکر شده، در سال ۱۳۱۲ خورشیدی سروده است.

۲۷۲

چارتن در یک زمان جستند در دوران سری　　پنج نوبت کوفتند از فر شعر و شاعری
جاه و آب رودکی شد تازه زین چار اوستاد　　فرخی و عسجدی و زینتی و عنصری
درگه محمود شد زین چارشاعر پرفروغ　　همچنان کز هفت اختر، گنبد نیلوفری
زر فرستادند بهر شاعران بر پشت پیل　　اینت خوش بازارگانی، آنت والا مشتری
بود کار شاعران در حضرت غزنی به کام　　زانکه‌جا محمود را بد شیوه شاعرپروری

---

۱. کدین به ضم کاف چوبی بوده است که گازران قدیم برای شستن بر جامه می‌زده‌اند.
۲. ازهر و ازهرخر، از بنی اعمام یعقوب لیث صفارست و از شجعان و وزیرکان و نیک‌مردان زمان خود بوده و در قابوسنامه و تاریخ سیستان ذکر وی آمده است و ماندن انگشت ازهر در زلفین درگاه مثل بوده و دقیقی گوید:

به آب گرم درمانده است پایم　　چو در زلفین در انگشت ازهر

(تاریخ سیستان نسخه خطی ص ۲۴۳)

بهر خدمت هریکی نیکوغلامان داشتند ... بـا کـمرهای مـرصع بـا قـباهای زری
ایسـتانیده بـه درگـه مـرکبان راهـوار ... گسـترانیده به مجلس فرش‌های عـبقری
در حضر همراز خسرو، در سفر همراه شـاه ... شوق خدمت درسرو در دست زر شش‌سری
چرخ براین چارتن بگماشت چشم عـاطفت ... دهر براین چـار پـورافکـند مـهر مـادری
با چنان حشمت که بودند آن اساتید بزرگ ... مال ونعمت درکنار وفضل و حکمت بر سری
بندگان بودند و شاگردان برِ استاد طوس ... زانکه بودش بر سخن سنجان دوران سروری
من عجب دارم از آن مردم که هم پهلو نهند ... در سخن فردوسی فـرزانـه را بـا انـوری
انوری هرچند باشد اوستادی بی‌بدیل ... کی زند با اوستاد طوس، لاف همسری
سحر هرچندان قوی، عاجز شود با معجزه ... چون کند با دست موسی سحرهای سامری
شـاهنامه هست بی‌اغـراق قـرآن عـجم ... رتـبهٔ دانـای طـوسی، رتـبهٔ پـیغمبری
شاعری راشعر سهل وشاعری را شعر صعب ... شاعری را شعر سخته شاعری را سـرسری
آن یکی پند و نصایح آن یکی عشق و مدیح ... آن یکی زهد و شریعت آن یکی صوفی‌گری
بهترین شعری ازین اقـسام در شهنامه است ... ازمدیح ووصف‌و عشق‌وپند، چون‌خوش‌بنگری
درمقام چاره‌سازی، چون پزشکی چربدست ... در مقام کینه‌توزی، چـون پـلنگ بـربری
چون دم از تقدیر و از توحید یزدانی زند ... روح را هر نغمه‌اش مـازد یکی خنیاگری
داستان‌ها بسته چون زنجیر پولادین بهم ... کاندر آنها لفـظ بـا مـعنا نـماید هـمبری
باغبان وش از بر هر داستانی نـو بـه نـو ... بسته از اندرز خوش یک دسته گلبرگ طری
چند روح اندر یکی شاعر به میراث اوفتاد ... فیلسـوفی، پادشاهی، گربزی، کـندآوری
زین طباع مختلف سر زد صفات مـختلف ... وان صفت‌ها شعرشد و آن شعرهاشد دفتری
شعر شاعر نـغمهٔ آزاد روح شـاعر است ... کی توان این نغمه را بنهفت با افسـونگری
فی‌المثل گر شاعری مهتر نباشد در منش ... هــرگز از اشـعار او نـاید نشـان مـهتری
ور نباشد شـاعری انـدر مـنش والاگـهر ... نشنوی از شعرهایش بـوی والاگـوهری
هر کـلامی بـاز گـوید فـطرت گـوینده را ... شعر زاهد زهد گوید، شعر کافر کـافری
تــرجــمانِ مــخبر والای فـردوسی بـود ... هرچه در شهنامه است آثار والا مخبری
گفت پیغمبر که دارند اهل فردوس برین ... بر زبـان لفـظ دری، جـای زبـان مـادری
نی عجب گر خازن فردوس فردوسی بود ... کو بـود بـی‌شبهه ربّ‌النـوع گـفتار دری
عیب بر شهنامه و گوینده‌اش هرگز نکرد ... جزکسی کش نیست عقل از وصمت‌نقصان بری

گر نه با افسار قانونشان بپیچانند پوز — از بر بستان دانش پشک ریزند از خری
کس بدیشان نگرود گرچه زن و فرزندشان — لاجرم خصم بزرگانند و خصمی مفتری
هرکسی مشهور شد این قوم بدخواه ویند — زانکه بوم شوم باشد دشمن کبک دری
این ددان با سعدی و حافظ همیدون دشمنند — کز چه رو معبود خلقند آن بتان آذری

* * *

مدح فردوسی شنیدم از شعاع‌الملک و گشت[1] — طبع من از خواندن شعرش بدین گفتن جری
شطری اندر شعر گفت از سال و ماه اوستاد — اینک این تاریخ نیک آید چو نیکو بشمری
سیصد و سی یا به سالی کمتر از مادر بزاد — هم به شصت و پنج کرد آغاز دستان‌گستری
در اوان چارصد شد اسپری شهنامه‌اش — یازده سال دگر شد عمر شاعر اسپری
برد سی و پنج سال اندر کتاب خویش رنج — ماند با رنجی چنان، گنجی بدین پهناوری
زر به کف ناورد، زیرا کار فرمایان بدند — بسته همچون سکه، دل بر نقش زر جعفری
جود محمودی در آغاز جهانگیریش بود — چون‌فزون شد گنج، رادی رفت‌وآمد معسری
زنده شد ایران ازین شهنامه گرچه شاعرش — خون دل خورد و ندید از بخت الا مدبری

تا به عهد پهلوی شاهنشه والاگهر
شد هزارهٔ او در انگشت جهان انگشتری

خصم خرد

این قصیده در مذمت می‌خواری و مفاسد آن، به سال ۱۳۱۳ خورشیدی سروده شده.

۲۷۳

مخور تا توانی می اندر جوانی — می اندر جوانی مخور تا توانی
که یک جرعه می در جوانی نشاند — یکی تیر در دیدهٔ زندگانی
حکیمانه می نیز خوردن نشاید — ازین اندک و گاه گاه و نهانی
گناهست و جهل است و بیماری تن — چه‌یک دوستکانی چه ده دوستکانی

---

۱. اشاره به قصیدهٔ مرحوم شعاع‌الملک شیرازی است که در مدح فردوسی گفته و در آن از مرحوم بهار نامبرده و مطلع آن این است:

تا سخن بخشد سخنگو را اساس برتری — تا سخن پوشد سخن‌دان را لباس مهتری

ادیبی که فرمود، می خورد باید | دریغست ازو علم و آداب دانی
نه بر کیفر باده خوردن از اول | به پور جوان درّه[1] زد پیر ثانی
نه امریکیان منع کردند می را | درین عصر، چون مردم باستانی؟
چنان رامشی مردمان توانگر | بسیجیده در کار عشق و جوانی
چنان رادمردان چست و معاشر | خنیده به مهمانی و میزبانی[2]
به مستی و می‌خوارگی کرده عادت | چو بازارگانان به بازارگانی
چو دیدند می‌را زیان‌هاست در پی | برون از سبکساری و سرگرانی
ببستند مر مرزها را و هرسو | نشاندند قومی پی مرزبانی
نهشتند کآید ز بیرون کشور | می صافی و باده ارغوانی
به کشور هم، آنجا که بد خنب‌خانه | ببستند و بردند بیرون اوانی
نه از بهر دین خاست این کار ازیرا | ز قهر خرد خاست این قهرمانی
به تحقیق دیدند کز خوردن می | فزون شد جنایت برافزود جانی
هرآن کارگر کو به می کرد رغبت | ببازد به یک شب دوره بیستکانی
هرآن برزگر کاو به می‌کرد عادت | فرو ماند از پیشهٔ گاورانی
هرآن پاسبان کو به می گشت راغب | نیاید ازو شیوهٔ پاسبانی
خردمند مردم چو دیدند اینها | بکردند در حرمت می تبانی
همانا حرامست می زی گروهی | که دارد بر آنان خرد حکمرانی

تو را گر خرد حکمرانست بر دل
چو جویی ز خصم خرد شادمانی؟

گروه لئام

اثر سال ۱۳۱۴ خورشیدی، در مذمت از لئام‌الناس.

۲۷۴

افتاده‌ایم سخت به دام | در جنگ این گروه لئام

---

۱. دره : به ضم اول و تشدید ثانی شلاق زه‌تاب باشد که گناهکاران را بدان تنبیه کنند.
۲. خنیده : به فتح اول به معنی معروف و مشهور و پسندیده باشد.

قومی ندیده سفرهٔ باب — جمعی ندیده چهرهٔ مام
یک‌سر ز جهل، دشمن علم — جمله به طبع، خصم کرام
ما صاحب ستور ولیک — در چنگ این گروه، زمام
در فضل، ناتمام ولی — در بددلی و جهل، تمام
کرده بسی حرام، حلال — کرده بسی حلال، حرام
بگریخته به مذهب دیو — از مذهب رسول و امام
خصم انام و دشمن ملک — منفور ملک و خیل انام
دارند ازو طمع، زر و مال — بر هر که می‌کنند سلام
بنشسته بر بساط طرب — از شام تا سپیدهٔ بام
تا شام، غرق حیلهٔ روز — تا روز، مست جرعهٔ شام
روز آشنای مکر و حیل — شب آشنای شرب مدام
بسته زکید و مکر و فریب — همچون زنان به روی، پنام
نه دستیار عز و شرف — نه پای‌بند شهرت و نام
جمعی فضول ومنکر فضل — برخی عوام و خصم عوام
لرزنده از خیانت و خوف — پیش بروز شورش عام

هرگز به حق نکرده قعود
هرگز به حق نکرده قیام

تهرانی

مرحوم بهار که رنج‌های بی‌شماری از مردم تهران برده بود اشعار بسیاری راجع به تهرانی و تهران سروده و این نیز یکی از آنهاست که در سال ۱۳۱۴ خورشیدی گفته شده است.

۲۷۵

دمادم در پی عیش و تناسانی است تهرانی — ز بغدادی و کوفی نسخهٔ ثانی است تهرانی
به هنگام حوادث گر بنای امتحان آید — چو پیش لشگر افغان، صفاها نیست تهرانی

گر ایرانی بود باری خراسانی و تبریزی — کجا هرگز توان گفتن که ایرانیست تهرانی
چومی‌بندد خراسانی به‌پرخاش مغولان‌صف — غنوده اندر آن سرداب پنهانیست تهرانی
چو آذربایجانی می‌زند با روسیان پنجه — پی یغمای رشتی و خراسانی است تهرانی
چو شیرازی کند با لشکر شیانیان کوشش — اسیر بند غفلت‌های شیطانی است تهرانی
فنای الفت و عهد و فنای صدق و غمخواری — درست آمد که اندردوستی فانی است تهرانی
نورزد عشق با کس جز به قصد بردن جانش — بدین معنی رفیق و عاشق جانی است تهرانی
اگر مفلس شدی یاری ز تهرانی مجو هرگز — که خصم تنگی و یار فراوانی است تهرانی
چو نادانی و تهرانی بود در قافیت یکسان — همیشه در پی ترویج نادانی است تهرانی
بهر نسبت که کردم فکر، فکرم ناتمام آمد — به‌جز این نسبت کامل که تهرانی است تهرانی

اگر تهرانیئی اندر وفاداری درست آید
مزور بایدش خواندن و الا نیست تهرانی

سرود خارکن

این چهار بیت مقدمه یک قصیدهٔ ناتمامی است که در سال ۱۳۱۴ خورشیدی ساخته شده و دنباله آن به دست نیامده.

۲۷۶

خوشا بهارا خوشامیا خوشا چمنا — خوشا چمیدن بر ارغوان و یاسمنا
خوشا سرود نوآئین و ساقی سرمست — که ساه موی میانست و سروسیم تنا
خوشا توانگری عاشق و نگویی یار — خوشا جوانی با این دو گشته مقترنا

به فصلی ایدون کز خاربن برآید گل
نواخت باید بر گل سرود خارکنا

شمار گیتی

این قصیده که حاوی نکاتی چند از اسرار خلقت و عظمت جهان لایتناهی و

اقوال گوناگون حکما دربارهٔ آن و گردانندهٔ آن و غیره غیره می‌باشد. در سال ۱۳۱۴ خورشیدی سروده شده است.

۲۷۷

جهانا چه مطبوع و خرم جهانی | دریغا که بر خلق نا جاودانی

نعیم و جحیم است در تو سرشته | ولیکن تو خود فارغ از این و آنی

همه کارهای تو از حکمت آید | ز حکمت برون کار کردن ندانی

به‌دستت شماریست ز آغاز خلقت | که با آن شمردن، دهی و ستانی

ز فهم بشر این شمار است بیرون | که هست این شمر عالی و فهم دانی

کسی کاین شمردن بداند، بداند | که باقی به‌گیتی چه‌و چیست فانی

به علم این شمر، یافت مردم نتاند | که بیرون علم است این غیب‌دانی

برونست دانستن سرّ گیتی | ز قید زمانی و قید مکانی

چو خیطی که صد رنگ باشد بدان بر | برآن خیط موری کند دیده‌بانی

زمان‌ها بباید که مر رنگ‌ها را | جداگانه بیند به تاریک جانی

گهی سبز بیند گهی زرد بیند | گه اسپید و گه سرخ و گه زعفرانی

ولی مرد بیننده بیند به یک دم | همه رنگ‌ها را به روشن روانی

برآن نگذرد دیدهٔ مور لیکن | تو بینی چو بر وی نظر بگذرانی

جهان همچو آن خیط صدرنگ باشد | من و تو چو موریم از ناتوانی

به قید زمان و مکان پای بسته | نه بینیم جز لحظه‌های جهانی

مر این لحظه‌ها را به‌یک جای بیند | کسی کاو ز اسرار دارد نشانی

حسابیست آنجا که پیر تو داند | چه دانی تو در نیمه راه جوانی

حسابیست آنجاکه وهم محاسب | نیابد از اول قدم نقش ثانی

توان با ریاضت بدان راه بردن | چنان چون ز الفاظ، ره زی معانی

به‌صبر و ریاضت توان یافت آن را | که دولت نیاید به کف رایگانی

کسی سر گیتی بداند که جانش | به پیوست با عالم جاودانی

جهان خود نباشد مگر این شمردن | جهانا تو کی زین شمردن بمانی

همانا نمانی تو هیچ از شمارش | که هم بی‌شماری و هم بی‌کرانی

نه پیداست اصلت ز بن از قدیمی
نه پیداست پایت ز سر از کلانی

یکی خواند موهوم و آن یک قدیمت
دگر حادث دهری آن یک زمانی

چنان چون تویی کی شناسمت زیرا
سراسر خیالی سراسر گمانی

به‌یک‌جا حکیمی به‌یک‌جای نادان
به یک جا زمینی به یک جا زمانی

همانا تو را نیست شکلی معین
که از چشم اندازه دانان نهانی

ز هر گوشه کاندر تو بینیم چونین
یکی برشده خیمهٔ زر نشانی

من ای کاش دانستمی سخت روشن
که تو برچه لون و چه شکل و چسانی

حکیمی مرا گفت کاین چرخ و انجم
بود جسم گردندهٔ باستانی

در آن جسم گردنده پیداست رگ‌ها
که زی ما کند هر رگی کهکشانی

به هر کهکشان اخترانند بی‌مر
که مهریست هر اختری از گرانی

به پیرامن مهرها بر، قمرها
بگردند چونان که بینی و دانی

همان پیکر گرد پوینده باشد
یک اختر بر مردم آن جهانی

مداریست او را و اوج و حضیضی
قرانی و بعدی به چرخ کیانی

ازین جنس استارگانند بی‌مر
کز احصایشان تا ابد با زمانی

که هریک جهانیست واندر درونش
جهان‌ها چو اشیا درون اوانی

برون زین جهان‌ها و زین آسمان‌ها
چه‌باشد؟ یکی ژرف و بین‌گر توانی

ازیرا به نزد خرد راست ناید
بهر روی بی‌حدی و بی‌کرانی

هماناکه چیزیست بیرون این حد
مکان جسته بر ذروهٔ لامکانی

وجودیست آنجاکز اندیشه هردم
به پا دارد و بفکند این مبانی

جهانست محکوم و اویست حاکم
وزویست سلطانی و قهرمانی

به فرمان اویند ذرات و دارد
بهر ذره فرمانش یکسان، روانی

جهان ارغنونست و او ارغنون زن
هم از اوست آهنگ و لحن اغانی

نگر کاندرین پهنهٔ بیکرانه
که یارد جز او دعوی پهلوانی

حکیمی دگر گفت نبود جز از او
وجودی که از راستی هست خوانی

جهان با همه عرض و طول و نمایش
سراسر گمانست و او بی‌گمانی

حکیمی دگر حسن عالیش خواند
که جویای اویند ذرات دانی

دوانست هر ذره زی حسن مطلق
چو عاشق به دیدار معشوق جانی

بدان، تا چنو خوب گشتن تواند | زند گام هر ذره با ناتوانی
گهرها یک از دیگری مایه گیرد | شتابان درین عرضگاه امانی
چو پرمایه شد سوی بالا گراید | که یابد ز گم گشتهٔ خود نشانی
فسادصور هست ازین‌ره که گوهر | پس از پیری و مرگ جوید جوانی
کمالیست در هر زوالی نهفته | که با هر زوالی رهد جاودانی
لئیم از لئیمی حسود از حسودی | پلید از پلیدی جبان از جبانی
گهر سوی اوج است پویا و کرده | فنای صور در رهش نردبانی
بکوشد گهر تا که جان گردد و جان | بکوشد که جانان شود زین معانی
سوی خیر و نیکی دوانند جان‌ها | چو زی سکهٔ خسروی زرکانی
بود در ره عشق گام نخستین | بقای نهانی، فنای عیانی
چو باقی شود جان به جانان گراید | خود اینست در عاشقی گام ثانی
اگر نفس‌ها را بقایی نبودی | به چیزی نیرزیدی این زندگانی
بمان تا که جان مایه گیرد ز دانش | ز دانش چو جان مایه گیرد بمانی
بود جانت مرغی که بربسته پرش | برآن شو که این بسته پر برفشانی
برافشانی این پر به پرواز و گردی | به یک چشم برهم زدن آسمانی
سوی قوت و حسن پرواز گیری | نهی از پس پشت، ضعف و نوانی
از آن پیش‌کت شه به نزدیک خواند | ره قرب شه جوی اگر می‌توانی
رهت‌سخت نزدیک باشد به‌حضرت | گرت همت شه کنند هم عنانی
من اکنون یکی راه بنمایت نو | سزد گر درین راه مرکب جهانی
ره خویشتن خواهی و طمع و کینه | بهل، گام زن در ره مهربانی
ره صدق پیش آیدت وندر این ره | به جز راستی نیست دیگر نشانی
یکی شاهراهی است پیوسته زانجا | به‌شهری کجا شهر مردانش خوانی
جوانمردی آنجا به‌کاراست وکس را | در آن شهر ندهند ره رایگانی
چو آن جا درآیی برندت به درگه | دهندت یکی جامهٔ خسروانی
برندت شبان روز هرجای مهمان | کشی از کف دوستان دوستکانی
کتابی گشایند پیشت ادیبان | که از وی شمار دو گیتی بدانی

چو کامل شدی بازگردی به خانه
که درماندگان را کنی میزبانی

ای زن

این قصیده در سال ۱۳۱۴ سروده شد.

۲۷۸

جوان بخت و جهان‌آرایی ای زن — جمال و زینت دنیایی ای زن
صدف خانه است وصاحبخانه غواص — تو در وی گوهر یکتایی ای زن
تو یکتا گوهری در درج خانه — وزان بهتر که گوهر زایی ای زن
تو در عین لطافت زورمندی — تو هم‌گوهر تو هم دریایی ای زن
چومغز اندر سرو چون هوش در مغز — به جا و لایق و شایایی ای زن
تو نور دیدهٔ روشندلانی — از یرا درخور و دربایی ای زن
طبیعت خود چوکانی پر ز لفظ است — تو آن الفاظ را معنایی ای زن
تعالی‌اللّه که در باغ نکویی — چو گل پاکیزه و زیبایی ای زن
خطا گفتم ز گل نیکوتری تو — که هم زیبا و هم دانایی ای زن
ترا حاجت به آرایش نباشد — که خود پا تا به سر آرایی ای زن
نعیم زندگی را با تو بینم — همانا نور چشم مایی ای زن
معمای جهان حل کردی و باز — تو خود اصل معماهایی ای زن
نبودی زندگی گر زن نبودی — وجود خلق را مبدایی ای زن
بنای نیک‌بختی را به گیتی — تو هم معمار و هم بنایی ای زن
کواکب جمله تن کوشند، چون تو — شبانگه گرم لالایی ای زن
بغلطد اشک انجم، چون بر طفل — تو چشم از خواب‌خوش بگشایی ای زن
طبیعت جذبهٔ عشق از تو آموخت — که تو خود عشق را مبنایی ای زن
طبایع گاه لطف و گاه قهرند — تو لطف از فرق سر تا پایی ای زن
بهشت واقعی جایی است کز مهر — تو با فرزندگان آنجایی ای زن
تواضع را چو خیزی پیش شوهر — همایون شاخهٔ طوبایی ای زن
دریغا گر تو با این هوش و ادراک — به جهل از این فزونتر پایی ای زن
دریغا کز حساب خود وطن را — به نیمه تن فلج فرمایی ای زن

* * *

بزرگا شهریارا! کامر فرمود — کز این بیغوله بیرون آیی ای زن
به شاه پهلوی از جان دعاگوی — اگر پنهان وگر پیدایی ای زن
ثنای بانو و شهدخت و شهپور — بگوگر پیر اگر برنایی ای زن
سوی علم و هنر بشتاب وکن شکر — که در این دورهٔ والایی ای زن
حجاب شرم و عفت بیشتر کن — کنون کازاده، ره پیمایی ای زن

به کار علم و عفت کوش امروز
که مام مردم فردایی ای زن

بنای یادگار

در سال ۱۳۱۵ خورشیدی وزیر فرهنگ وقت قطعه‌ای از آثار پوشکین شاعر معروف روس را به‌بهار تقدیم و از او تمنا کرد که ترجمه آن را به‌نظم روان پارسی درآورد. بهار آن قطعه را به سبک نوین دو بیتی ساخت و برای وزیر فرستاد.

۲۷۹

در دهر بزرگ یادگاری — کردم ز برای خویش بنیاد
بنیاد بنای پایداری — بی‌یاری دست من شد ایجاد

* * *

خار و خس روزگار ناساز — سد کردن راه او نیارد
چون بانی خود ز فرط اعزاز — سر پیش کسی فرونیارد

* * *

ز آسیب زمانه برکنار است — کز خاک منست دیر پاتر
ستوار و بلند و پایدار است — مانند منارهٔ سکندر

* * *

در بربط من شدست پنهان — این روح لطیف لایزالی
از مردن تن نیم هراسان — کاز من نشود زمانه خالی

* * *

در عرصهٔ پهن‌دشت سقلاب　　ز آوازه‌ام افـتد انـقلابی
وز جلوه به جلوه‌گاه مهتاب　　مشهور شوم چـو آفـتابی

* * *

تا زنده بود یکی در این بوم　　تا زنده بـود کـمیت نـامم
تا هست سخن به دهر معلوم　　معلوم جـهان بـود کـلامم

* * *

هر هم وطن سرودخوانی　　گویاست به یاد من زبانش
افتد سخنم به هـر زبـانی　　آزادی و عشق ترجـمانش

* * *

با بربط خود به جنبش آرم　　هر شش جهت و چهارسو را
واندر دل خلق زنده دارم　　اخلاق و عواطف نکـو را

* * *

در ساحت این زمانهٔ تـار　　رحم از دل من فکند سایه
حـریت و انـقلاب افکـار　　از گـفتهٔ مـن گـرفت مـایه

* * *

ای‌طبع سخن‌سرای من،خیز　　تا در ره حق شوی سخن‌ساز
اندیشه مکن ز خنجر تیز　　مغرور مشـو به تاج اعـزاز

* * *

تا بی‌خردان بـه آزمـایش　　مستیز و ره وقـار بگـزین
فارغ ز نکوهش و ستایش　　خونسـرد به‌آفرین و نفرین

* * *

بر بربط خود بناز بنشین[1]　　کن با پر و بال نغمه پرواز
وز خاک برآ به اوج پروین　　پر کـن هـمهٔ فـضا از آواز

* * *

تـا اخـتر نـحس نـامرادی　　این پنبه ز گوش خود برآرد
وز چشم فلک ز فرط شادی
اختر عوض سرشگ بارد

---

۱. دو بند آخر در اصل قطعه پوشکین نیست و بهار بر آن افزوده است.

سپید رود

بهار در فروردین ماه سال ۱۳۱۵ خورشیدی سفری کوتاه به عزم گردش به مازندران و گیلان کرد. لطافت هوای بهاری و مناظر بدیع رامسر و چالوس و دیگر شهرهای سبز و خرم شمال و همچنین التهاب و طغیان سفیدرود و سایر رودخانه‌های روح‌بخش مازندران که بر زیبایی مناظر سبز و دلکش کوه و دشت صد چندان افزوده بود، طبع بهار را برانگیخت و این قصیدهٔ زیبا که یکی از شاهکارهای بهار است از آن سفر به وجود آمد.

۲۸۰

هنگام فرودین که رساند ز ما درود — بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود

کز سبزه و بنفشه و گل‌های رنگ رنگ — گوئی بهشت آمده از آسمان فرود

دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش — جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود

جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند — وین‌جایگه بنفشه به خرمن توان درود

کوه از درخت گویی مردی مبارز است — پرهای‌گونه‌گون‌زده چون جنگیان به‌خود

اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان — گل‌های سیب و آلو و آبی و آمرود

چون لوح آزمونه که‌نقاش چرب دست — الوان گونه‌گون را بر وی بیازمود

شمشاد را نگر که‌همه تن قداست و جعد — قدیست ناخمیده و جعدیست نابسود

آزاده را رسد که بساید به ابر سر — آزاد بن ازین رو تارک به ابر سود

بگذر یکی به خطهٔ نوشهر و رامسر — وز ما بدان دیار رسان نو به نو درود

آن گلستان طرفه‌بدان فر و آن جمال — وان کاخ‌های تازه بدان زیب و آن نمود

از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند — فرشی کش ازبنفشه وسبزه‌است تاروپود

آن‌بیشه‌ها که‌دست طبیعت به‌خاره سنگ — گل‌ها نشانده بی‌مدد باغبان و کود

ساری نشید خواند بر شاخهٔ بلند — بلبل به شاخ کوته خواند همی سرود

آن از فراز منبر هر پرسشی کند — این یک ز پای منبر پاسخ دهدش زود

یک جا به شاخسار، خروشان تذرو نر — یک سو تذرو ماده به همراه زاد و رود

آن‌یک نهاده‌چشم، غریوان به‌راه جفت — این‌یک بسته‌گوش ولب‌ازگفت و ازشنود

برطرف رود چون بوزد باد بر درخت — آید به گوش نالهٔ نای و صفیر رود

آن شاخ‌های نارنج اندر میان میغ
چون پاره‌های اخگر اندر میان دود

بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام
برجست و روی ابر به ناخن همی شخود

چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا
کژ مژ خطی کشد به‌یکی صفحهٔ کبود

بنگر یکی به‌رود خروشان به‌وقت آنک
دریا پی پذیره‌اش آغوش بر گشود

چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام
کاینک بیافت مام و در آغوش او غنود

دیدم غریو و صیحهٔ دریای آسکون
دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود

بیچاره مادریست کز آغوش آفتاب
چندین هزار طفل به‌یک لحظه در ربود

داند که آفتاب، جگرگوشگانش را
همراه باد برد و نثار زمین نمود

زین‌رو همی خروشد و سیلی زند به‌خاک
از چرخ برگذاشته فریاد رود رود

بنگر یکی به منظر چالوس کز جمال
صد ره به زیب و زینت مازندران فزود

زان‌جایگه به بابل و شاهی گذاره کن
پس با ترنّ به ساری و گرگان‌گرای زود

بزدای زنگ غم به ره آهنش ز دل
اینجا بود که زنگ به آهن توان زدود

این‌خود یک ازهزار زکار شهنشهی است
کز یک حدیث او بتوان دفتری سرود

از جان ودل ستایش او پیشه کن که اوست
آن خسروی که‌از دل و جان بایدش ستود

جیشی دلیر ساخت ازین مردمی فقیر
آری کنند اطلس و دیبا ز برگ تود

هست اعتبار ملک ز آب حسام او
چون اعتبار خاک صفاهان به زنده‌رود

جزسعی او، که جادهٔ چالوس برگشاد؟
جز جهد او، که راه پتشخوارگر گشود؟

تا هست حق و باطل و سود و زیان، رساد
از حق به‌دو عنایت و از او به خلق سود

بخشد بهار را کف دستی ز رامسر
کانجا توان به هر نفسی دفتری سرود

حرکت جوهری

این قطعه که از لحاظ تفصیل جزء قصاید به شمار آمده از آثار سال ۱۳۱۵ خورشیدی بهار است که در چگونگی اعمال جسم و جان انسانی گفتگو کرده است.

۲۸۱

گفت صوفی تن بود زندان جان — چون قفس کانجا نشانی بلبلی
گفتمش در اشتباهی ای رفیق — کی شود تن در بر جان حایلی؟
جسم، اضدادیست درهم بیخته — کی کنند اضداد کار قابلی؟
هریک از اجزا شتابان سوی اصل — چون به سوی بحر غیث هاطلی[1]
جان نگهدارست این اضداد را — همچو اندر کارگاهی عاقلی
جان همی گردآورد زین چار جنس — پیکری، تا سازد آنجا منزلی
ساخته جان آشیانی بهر خویش — از هوایی و آتش و آب و گلی
خود فرو آسوده در آن آشیان — چون بر اورنگی امیر مقبلی
تن همی خواهد که هر ساعت ز هم — بگسلد چون دولت مستعجلی
هردم از بیرون مدد خواهد همی — تا فرو ریزد چو کاخ هایلی
وز طبایع می‌رسد او را مدد — گه صداعی گه ز کامی گه سلی
لیک‌جان با ورزش و باخواب وخورد — روز و شب بنهاده بر پایش غلی
نیز هر ساعت به تدبیری صواب — دفع سازد آجلی یا عاجلی
امتلایی را ببرد با احتما — رفع اسهالی کند با مسهلی
مفسدان را دور سازد از بدن — چون به ملکی پادشاه عادلی
هست قصد جان که در این آشیان — دیر پاید تا که گردد کاملی
تن چو هست از عالم کون و فساد — فرصت اندوزد که یابد مدخلی
لیک جان با قوت عقل و تمیز — زود گردد چیره بر هر مشکلی
کهنه اجزا را به نو سازد به دل — در همه تن خارجی یا داخلی
هم به آخر بهرجان آید پدید — روزگاری باز شغل شاغلی
اندر آن هنگامه و آن گیر و دار — تن فتد از پای همچون مثقلی
شغل جان هرچند باشد بیشتر — رنج بیماری فزون باشد، بلی
آخشیجان از برون نیرو کنند — تا ببندد عقدهٔ لاینحلی
جان چو شد نومید از اصلاح تن — دورش اندازد چو جسم باطلی

---

۱. هاطل ــ باران‌های دانه درشت را به عربی‌گویند.

جانب جان‌ها رود تا ز امر حق — بـاز گـردد در دگـرگون هیکلی
نوبت دیگر پدید آید به خاک — در زمـان عـاجلی یـا آجـلی
مقصد تن مرگ و فصل و تجزیه است — بسته هر جزیی سوی کل محملی
قصد جان سیر است و ادراک کمال — تـا دهندش ره به والا محفلی
محفلی کانجا نیابد هیچ راه — جـز وجـود کـاملی یا اکملی
زود ره یابد درین محفل، مگر — عـاجزی یـا جـاهلی یا کـاهلی
عاجز و جاهل هم آیند و روند — تا بر افروزند در جان مشعلی
جسم‌ها را نیز ازین آمد شدن — ارتـقایی هست و سـیر اطولی
هر جمادی عاقبت نامی شود — ویـن کـمال او راست گـام اولی
جمله هستی می‌رود سوی کمال — عاقبت ماضی است هر مستقبلی
باشد آنجا حریگاهی کاندرو — هست مـقتولی رهـین قـاتلی
بـهتر است از پهلوانی تیغ زن — کشـتهٔ افـتاده انـدر مـقتلی
جـزء دریـا گشت بـاید لاجرم — غـرقه والاتر کـه پا بر سـاحلی

از یکی زادیم و باز آن یک شویم
تیره جانی باش یا روشندلی

بیزاری از حیات

این قصیده در سال ۱۳۱۵ خورشیدی و هنگامی ساخته شده است که استاد بهار هنوز از دسائس عمال شهربانی در امان نبوده و بدین‌جهت، در این اشعار، از زندگانی خود بیزاری جسته و از صفات شرم و حیا و عفت که نتیجهٔ تربیت خانوادگی او بوده و باعث رنج وی شده بود شکایت کرده است.

۲۸۲

مرا دلی است ز دست زمانه غرقه به خون — هـزار لعـنت بـراین زمـانهٔ مـلعون
ز دسـتبرد حـوادث دل و دمـاغ نـماند — که آن قرین ملالست و این دچار جنون
بدان خدای که با چند قطره باران داد — بـه بـاد حـادثه، تـخت و کـلاه ناپلئون

که تاج و تخت شهی این‌قدر نمی‌ارزد   که تیز آهنی بگشاید از دلی محزون

فلک به دست کسانی سپرد رشتهٔ کار   که در سرشت، پلیدند و در منش مطعون

قرایح همه همچون رویه نامطبوع   طبایع همه همچون قریحه ناموزون

حرام ساخته بر خلق زندگی و به خویش   حلال داشته مال و مباح ساخته خون

اگر به زندان، حلق پسر برند به تیغ   به تعزیت نبود مادر و پدر مأذون

وگر بخواهد نعش پسر ز زندانبان   پدر به زندان گردد بدین گنه مسجون

مرا ز نیستی و مرگ بیم و وحشت نیست   که لذتی نبرم زین حیات ناموزون

چه تندرست و چه بیمار، پیش دیدهٔ من   خوش‌است مرگ، چو لیلی به دیدهٔ مجنون

برابر است مرا فکر زندگانی و مرگ   نه از یکی متنفر، نه بر یکی مفتون

جهان به دیدهٔ من گلشنی است رنگارنگ   حیات در بر من نعمتی است گوناگون

ولی چو از پس یک عمر، بایدم مردن   اگر بمیرم اکنون، نباشمی مغبون

مبین که نیست ترا در جهان عدیل و قرین   ببین به دیدهٔ عبرت به رفتگان قرون

بسا کس از در سمج اجل درون رفتند   ولی از آن همه یک تن نیامده است برون

یکی نیامد از آن رفتگان که گوید باز   به‌کس چه می‌گذرد، چون بمرد و شد مدفون

کجاست نفس بهیمی و چیست عقل شریف   کجاست روح که از تن رود چو ریزد خون؟

به جز شگفتی و حیرت همی چه افزاید؟   از آنچه دیدی و گفتند گونه‌گونه سخون

نشد یقین و، مسلم نداشت ذوق سلیم   که روح آدمی و نفس چند باشد و چون

بسا کسا که بمردند و رفته‌اند از یاد   همی به خواب من آیند هر شبم اکنون

چه‌حکمتی است که‌بینیم ما به‌عالم خواب   بسی مثال که باشد به راستی مقرون؟

به کودکی ز جفای مربیان، بودم   ستمکش و عصبی تلخ‌کام و خوار و زبون

نیافتم خورش خوب از آنکه گفت پدر   که هوش طفل شود کم چو یافت لقمه فزون

به هجده سالگی اندر، پدر بمرد و مرا   سپرد با دو سه طفل دگر به دهر حرون

نه ثروتی که توان برد راه در هرجای   نه بنیتی که توان کرد پنجه با هر دون

چه رنج‌ها که کشیدم به روزگار دراز   چه رنگ‌ها که بدیدم ز دهر بوقلمون

اگر نبود به دستم بضاعتی مکفی   ولیک بود به مغزم، قریحتی مکنون

مرا به روز و شبان مونسی نه، غیر کتاب   که بد به مخزنم اندر، کتاب‌ها مخزون

از آن سپس منم و نظم و نثر و علم و هنر   که هریکی را خصمی است‌چیره چون گردون

من از حسود به‌رنجم ولی هزاران شکر که نیست با حسد و رشگ، خاطرم مقرون
مراست روحی خالی ز عجز و ذلت و ضعف مرا دلی است مبرا ز مکر و کید و فسون
پدر به عفت و شرمم چنان مؤدب ساخت که گشت شرم و حیا با ضمیر من معجون
حیا به شرع پیمبر بزرگ‌تر صفتی است ولی دریغ که من زین صفت شدم مغبون
حیا برفت و وقاحت به جای او بنشست زمانه گشت دگرگون و خلق دیگرگون
چو نظم بگسلد و پی سپر شود آداب ادب نخوانده، قوی گردد و ادیب زبون
شود دلیل هنر، کذب و خودستایی و لاف
دلیل بی‌هنری، خامشی و صبر و سکون

نثار به پیشاهنگان

در سال ۱۳۱۵ خورشیدی که پیشاهنگی در ایران رونق گرفته بود و دانش‌آموزان مدارس گروه گروه در تحت تعلیمات پیشاهنگی درآمده بودند، این قصیده را استاد بهار سرود و پندهای ارزنده‌ای به جوانان ایران داد.

۲۸۳

ای قد تو چون سرو جویباری وی عارض تو چون گل بهاری
ای لعل تو چون خاتم بدخشی وی زلف تو چون نافهٔ تتاری
دامان تو مانندهٔ دل من پاکیزه‌تر از برف کوهساری
رخسار تو مانند خاطر من تابنده‌تر از ماه ده چهاری
ای فتنهٔ مشکو به دلفریبی وی آفت میدان به جان شکاری
برداشته در بزمگه به صحبت زنگ ازدل یاران به‌شادخواری
برتافته در رزمگه ز غیرت سر پنجهٔ گردان کارزاری
زیرلبت‌اندر، شرنگ‌وشهد است گاه سخط و گاه بردباری
زیر نگهت دوزخ و بهشت است هنگام درشتی و وقت یاری
حسن تو به شورشگری نهاده در ملک دل آئین سرپداری
وان خوی پلنگینت ایستاده پیرامن حسنت به پاسداری

ای زادهٔ ایران بدان که این ملک | دارد به تو چشم امیدواری
خواهد که ببالی به باغ کشور | آزاده‌تر از سرو جویباری
وانگاه بپویی به بزم دشمن | پیروزتر از شیر مرغزاری
باشد نگران تا به جای او تو | نیکی چه‌کنی، حق چسان گزاری
راه خطر خود چگونه پویی | پاس شرف خود چگونه داری
زنهار نه پویی رهی کت آید | فرجام، زبونی و شرمساری
ننگ بشر و آفت جوانی است | زنبارگی و فسق و میگساری
وان کاهلی و سستی و بطالت | فقر آورد و نیستی و زاری
بودند نیاکان تو سواران | شهره به دلیری و شهسواری
زنهار نجسته ز خصم، لیکن | بخشوده به خصمان زینهاری
آوخ که ز جهل مغان فتادند | از شاهنشاهی و شهریاری
مهرعلی و یازده سلیلش | بنمود ترا راه رستگاری
هرچند که از دشمنان کشیدی | زندازه برون ای نگار، خواری
دین را مکن آلودهٔ تعصب | کاسلام از آلایش است عاری
بی‌دین، فرد مردم زمانه | بی‌دینی را نیست استواری
و آن فلسفه و اصل‌های در وین | علم است نه آئین ملک داری
آیین زراتشت رفت بر باد | وان فره و تأیید کردگاری
وان کیش که مانی نهاد، گم شد | هم نیز خود او کشته شد به زاری
آن بدعت کاورد (ارد و یراف) | بنشست ز قرآن به سوگواری
رخ، گفت بشو با گمیز[1] چون مهر | سر بر زند از نیلگوی عماری
فرمود نبی جای بول گاوان | دست و سر و پا شو به آب جاری
باز است در اجتهاد تا تو | تا مقتضی از مقتضی بوآری
وان کینهٔ دیرین جدا ز دین است | در دین نسزد کین و دوستداری
با قوت دین خاک دشمنان را | بسپر به سم رخش نامداری
وز کتف مهانشان دوال برکش | تا کینهٔ دیرینه برگزاری

۱. گمیز: بول گاو.

لیک این عصبیت میار در دین — گر بر خردت جهل نیست طاری
تقلید فرنگان کنی بهر کار — جز کار خرد، اینت نابکاری
دارند فرنگان ز روم و یونان — رشک و عصبیت به یادگاری
با مشرقیان ویژه با من و تو — جوینده ره و رسم بد شعاری
عیسی و حواریش بوده بودند — از مردم سامی نه قوم آری
از شرق برون آمدند و گردید — ترسایی از پدر به غرب ساری
با این همه این غربیان نمایند — فخر از قبل عیسی و حواری
بنگر که بدین اندر از من و تو — دارند فزون جد و پافشاری
خواهی اگر این ملک باز بیند — آن فر و شکوه و بزرگواری
یزدای ز دین زنگ‌های دیرین — زان پیش که‌شد روز ملک تاری
با نیروی دانش برون کن از دین — این خرخری و جهل و زشتکاری
ایمان و شرافت به مردم آموز — تا طاعت بینی و جان سپاری
بیخ می و مستی ز ملک برکن — بنشان بن مردی و هوشیاری
در پاس تن و عرض و مال مردم — با داد و دهش کوش و پاسداری
وان‌شمع که شد غرب از آن منور — بگمار در ایوان کامکاری
چون فقر و غنا هردو شد زگیتی — و آمد هنر و علم و شادخواری

پس معجزه‌ها بین برغم آنکو
گوید عظمت نیست اختیاری

من کیستم

این قصیدهٔ شکوائیه را مرحوم بهار در سال ۱۳۱۶ خورشیدی سروده است.

۲۸۴

ز بس در زمانه خمش زیستم — ندانند یاران که من کیستم
یکی چیستانم بنگشوده راز — تو نشناسی آسان که من چیستم
به دَم زنده کردم همی مردگان — هماناکه اعجاز عیسیستم

محل برترستم ز چارم سپهر | اگر خویشتن مرد دعویستم
چو یحیای محبوس در بند غم | بشارتگر امر مولیستم
ازین‌رو به چنگ جهودان اسیر | به‌چندین عقوبت چو یحییستم
نیندیشم از کید اهریمنان | که در پاس ایزد تعالیستم
به من بر چه خندی که در رنج تو | بسا شب که تا روز بگریستم
به جای تو و فر و فرهنگ تو | ادب‌نامه‌ها کرده املیستم
همی تا بگردانم از تو بلا | ز دشمن هزاران تعدیستم
همانا که اندر تولای تو | ز دزدان کشور تبرّیستم
چه مایه به تبعید درساختم | چه‌مایه به‌حبس اندرون زیستم
کجا پهلوانان هزیمت شوند | من از شیرمردی به جای ایستم
نه فتنهٔ فروزنده دینار و گنج | نه سُغبهٔ[1] فریبنده دنییستم
ازیرا پس از سال‌ها فر و جاه | به جز نیستی حاصلی نیستم
به معنی فزونم ز پندار تو | به صورت اگر ده و گر بیستم
تو اکنون گریزی ز نزدیک من | همانا گزاینده افعیستم
به نزدیک صاحبدلان شکرم | بنزد تو گر تلخ کس نیستم
چو مانی به فر نگارین قلم | روان پرور لفظ و معنیستم

عزیزم دگرجای ودر شهرخویش
ذلیلم ازیراک ما نیستم

سعدی

در سال ۱۳۱۶ خورشیدی که هفتصدمین سال تصنیف گلستان بود، مجلس جشن بزرگی در سالون دانشسرای عالی تهران با حضور جمع کثیری از فضلاء و دانشمندان و اولیاء دولت و استادان و دانشجویان دانشگاه تشکیل یافت و در آن مجلس عالی اشعار شیوا و مقالات دلپسندی در بزرگداشت و عظمت و مقام و تأثیر شگرف آثار جاویدان شیخ بزرگوار سعدی شیرازی از طرف جمعی از

۱. سغبه به ضم اول چیزی چرب و روغنی را گویند. به معنی فریفته و بازی داده شده نیز آمده است (برهان).

بزرگان علم و ادب و صاحبان ذوق و قریحه خوانده شد. مرحوم بهار نیز که به حق صدرنشین آن بزم روحانی و محفل ادبی به‌شمار می‌رفت در میان شور و غوغا و ابراز احساسات و تظاهرات شدید حضار به‌پای خاست و این چکامه دلنشین را که تضمین از یک غزل شیوای سعدی است و به یادگار آن مفخر بزرگ ایران و به خاطر همین جشن باشکوه ساخته شده بود شخصاً برخواند و مورد تحسین و تقدیر جمع حضار واقع شد. غزل سعدی در بندهای این تضمین آورده شده است.

۲۸۵

سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست	یا چو شیرین سخنت نخل شکرباری هست
یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست	هیچم ار نیست، تمنای توام باری هست

«مشنو ای دوست که غیراز تو مرا یاری هست
یا شب و روز به جز فکر توام کاری هست»

لطف گفتار تو شد دام ره مرغ هوس	به هوس بال زد و گشت گرفتار قفس
پای‌بند تو ندارد سر دمسازی کس	موسی این‌جا بنهد رخت به امید قبس

«به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست»

بی‌گلستان تو در دست به جز خاری نیست	به ز گفتار تو بی‌شائبه، گفتاری نیست
فارغ از جلوهٔ حسنت در و دیواری نیست	ای که در دار ادب، غیر تو دیاری نیست

«گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»

دل ز باغ سخنت، ورد کرامت بوید	پیرو مسلک تو راه سلامت پوید
دولت نام تو حاشا که تمامت جوید	کاب گفتار تو دامان قیامت شوید

«هرکه عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تاندیده است تو را برمنش انکاری هست»

روز نبود که به وصف تو سخن سر نکنم	شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم
منکر فضل تو را نهی ز منکر نکنم	نزد اعمی صفت مهر منور نکنم

«صبر بر جور رقیب چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست»

هر که را عشق نباشد، نتوان زنده شمرد وانکه جانش ز محبّت اثری یافت، نمرد
تربت پارس چو جان، جسم تو در سینه فشرد لیک در خاک وطن آتش عشقت نفسرد

«باد، خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست»

سعدیا نیست به کاشانهٔ دل غیر تو کس تا نفس هست به یاد تو برآریم نفس
ما به جز حشمت و جاه تو نداریم هوس ای دم گرم تو آتش زده درنا کس و کس

«نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست»

کام جان پر شکر از شعر چو قند تو بود بیت معمور ادب، طبع بلند تو بود
زنده، جان بشر از حکمت و پند تو بود سعدیا! گردن جان‌ها به کمند تو بود

«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست»

راستی دفتر سعدی به گلستان ماند طیباتش به گل و لاله و ریحان ماند
اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان ماند وانکه او را کند انکار، به شیطان ماند

«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
«داستانی است که بر هر سر بازاری هست»

به شکرانهٔ بازوی قوی

این چامهٔ کوتاه خطاب به رضاشاه گفته شده است.

۲۸٦

برخیز ساقیا بده آن جام خسروی تا درکشم به یاد شهنشاه پهلوی
شاها به شوکت تو زبانی نمی‌رسد گریک نصیحت ازمن درویش‌بشنوی
بنشین درون قلب رعیت که‌این مکان ایمن‌تر است و نغزتر از بزم خسروی
از ما متاب رخ که جوانان نامدار خوش داشتند صحبت پیران منزوی
اکرام کن به مردم افتادهٔ ضعیف شکرانهٔ خیال خوش و بازوی قوی

منما غضب بر اهل ادب تا نه تو شود فردوسی و ملامت محمود غزنوی
شاها به‌قول هرکس و ناکس، براهل فضل زنهار بدمکن که پشیمان همی شوی
شاها وجود مرد هنرپیشه کیمیاست تو کیمیا گذاری و دنبال زر دوی
پند بهار گوهر درج سعادتست
از گوهرت سزد که بدین گفته بگروی

تنازع بقا

در سال ۱۳۱۶ خورشیدی بنای ورزشگاه بزرگ امجدیه در تهران به پایان رسید وزیر فرهنگ وقت از استاد بهار مستدعی شد ماده تاریخ این بنا را بسراید این قصیده که حاوی تاریخ اتمام بنا و شامل پند و اندرز به جوانان کشور می‌باشد در همان سال سروده شده است.

۲۸۷

زندگی جنگست جانا بهرجنگ آماده شو نیست هنگام تأمل بی‌درنگ آماده شو
در ره ناموس ملک وملت وخویش و تبار با نشاط شیر و با عزم پلنگ آماده شو
بهر کام دوستان و بهر طبع دشمنان در مقام خویش، چون شهد و شرنگ آماده شو
همچو شیر سخت دندان یا عقاب تیز چنگ تا مراد خویش را آری به چنگ، آماده شو
تارود صیت‌خوشت هرسو، چوسروآزاده باش تا رسد آوازه‌ات هرجا، چو چنگ آماده شو
علم یکتا گوهر است و کاهلی کام نهنگ تا برای این گوهر از کام نهنگ آماده شو
حاصل فرهنگ جز مهر و محبت هیچ نیست تا از این فرهنگ یابی فرّ و هنگ آماد شو
خشم و شهوت پالهنگ گردن آزادگیست تا ز گردن بفکنی این پالهنگ آماده شو
پاکدامن باش و ایمن، ورنه با سرکوب دهر چون قمیص شوخگن بهر گدنگ آماده شو[1]
چون جوانمردان به یک‌رنگی مثل شو درجهان ورنه بهر دیدن صد ریو و رنگ آماده شو
گر به گیتی علم و دانش را نجستی رنگ رنگ تیره بختی را به گیتی رنگ رنگ آماده شو
ای پسر کسب هنر کن تا که نام‌آور شوی ور بماندی از هنرها بهر ننگ آماده شو

---

۱. شوخگن یعنی چرکین. گدنگ چوبی است که گازران هنگام شستن بر جامه زنند.

خیز و با ورزش برآر این کسوت زرد از بدن
ورنه چونْ شلتوک مسکین بهر دنگ آماده‌شو

گرنکردی بازوی خودرا به‌ورزش همچو سنگ
ای بلورین ساق و ساعد، بهر سنگ آماده شو

ورتن ورزنده‌ات را ورزش جان یار نیست
چون ستوران از پی افسار و تنگ آماده شو

گر تنت بی‌کار و جان بی‌ورز و دل بی‌عشق ماند
همچومسکینان به‌فقر و چرس وبنگ آماده‌شو

رستی ار با رهروان رفتی و گرماندی به جای
سنگلاخ عمر را با پای لنگ آماده شو

با ریاضت می‌توان ز آیینهٔ جان برد زنگ
تا رود یکسر از این آئینه زنگ آماده شو

نیست ممکن پاس کشور بی‌کتاب و بی‌تفنگ
بهر کشور با کتاب و با تفنگ آماده شو

دهر در هر کار کردی می‌زند زنگ خطر
پیش ازآن کآید به‌گوشت بانک‌زنگ آماده‌شو

تا رسی از راستکاری با سر مقصود خویش
زیر این چرخ مقوس چون خدنگ آماده شو

ساز چوگانی ز رسم مشرق و علم فرنگ
پس برای بردن گوی از فرنگ آماده شو

این بنا آماده شد بهر تو با این ارج و سنگ
هم تو بهر این بنا با ارج و سنگ آماده شو

اینک این میدان ورزش، عرصهٔ علم و هنر
شیر مردا با غریو و با غرنگ آماده شو

سال تاریخ بنا را زد رقم کلک بهار
زندگی جنگست جانا بهر جنگ آماده شو

ورزندگی مایهٔ زندگی است

این ابیات نیز به مناسبت بنای جدید ورزشگاه امجدیه سروده شده است.

۲۸۸

تن زنده والا به ورزندگی است
که ورزندگی مایهٔ زندگی است

به ورزش گرای وسرافراز باش
که فرجام سستی سرافکندگی است

به سختی دهد مرد آزاده تن
که پایان تن‌پروری بندگی است

دلی بایدت روشن و تن‌درست
اگر جانت جویای فرخندگی است

کسی کاو توانا شد و تندرست
خرد را به مغزش فرو زندگی است

هنر جوی تا کام‌یابی و ناز
که جویندگی راه یابندگی است

ز ورزش میاسای و کوشنده باش
که بنیاد گیتی به کوشندگی است

درخشـــیدن ایـــن بـلندآفتاب | ز بسیار کوشی و گردندگی است
نـیاکـانت را ورزش آن مـایه داد | که شهنامه زایشان به تابندگی است

تـو نـیز از نـیاکـان بیاموز کـار
اگر در سرت شور سرزندگی است

گلچین جهانبانی

شاهزاده محمدحسین میرزا جهانبانی که افسر ارتش و در آن هنگام دارای درجه سرهنگی بود و در پایان عمر با درجه سرتیپی عهده‌دار وزارت کشور بوده و در یک حادثه اتومبیل بدرود حیات گفت، جُنگی ترتیب داده بود که حاوی اشعار گوناگون شعرا و گویندگان زمان‌های مختلف بود و نام آنرا گلچین جهانبانی گذاشت. قبل از چاپ آن از استاد بهار درخواست کرد اثری از خود بر سبیل تقریظی منظوم بر دیباچه آن بیفزاید. استاد بهار این قصیده شیوا را که حاوی در ماده تاریخ اتمام آن و چاپ آن است بسرود و در مقدمهٔ آن کتاب به چاپ رسید. اتمام کتاب سال ۱۳۱۵ و چاپ آن سال ۱۳۱۶ خورشیدی می‌باشد.

۲۸۹

قبلهٔ ادب و عشقست گـلچین جـهانبانی | گل‌چین ز ادب ای دل هرچند که بتوانی
دیدم چمنی خندان، پر لاله و پر ریحان | بر شاخ گلش مرغان، هرسو به غزلخوانی
بشکفته گل اندر گل، کاکل زده در کاکل | از نـرگس و از سـنبل، وز لالهٔ نـعمانی
برهرطرفی نهری، صف‌بسته زگل بهری | هر گـلبنی از شـهری بـا جـلوهٔ روحـانی
هرگوشه گلی تازه، مـالیده بـه رخ غـازه | وانگیخته آوازه، مرغان به خوش‌الحانی
صد جنت جاویدان دیدم به یکی ایـوان | برخاسته صد رضوان هرگوشه به دربانی
صد کوثر جان‌پرور، دیدم به یک آبشخور | گرد لب هر کـوثر حـوری بـه نگـهبانی
دیدم فلکی روشن، وز مهر و مه آبستن | مهرش ز غروب ایمن، ماهش ز گریزانی
دیدم به یکی دفتر صد بحر پر از گـوهر | صـــد قـلزم پـهناور، پـر لؤلؤ عـمانی
گفتی مه رخشانست، یا مهر درخشـان است | یا کوه بدخشان است، پر لعل بدخشانی
یک گوشه گلستان بود پر لاله و ریحان بود | یک گوشه شبستان بود، پر ماه شبستانی

از هر طرفی حوری بر کف طبق نوری
بر زخمهٔ طنبوری، در رقص و گل‌افشانی

یک طایفه رامشگر بگرفته به کف ساغر
قومی به سماع اندر، با شیوهٔ عرفانی

بر دامن هر مرزی بنشسته هنرورزی
هریک بد گر طرزی، سرگرم سخن‌رانی

گرم سخن‌آرایی، دنیایی و عقبایی
ز اسرار برهمایی تا حکمت یونانی

وز زلف و لب دلبر وان چشم جفاگستر
از عاشق و چشم تر، و آن سینهٔ طوفانی

رفتم به سوی ایشان، دلباخته و حیران
پرسیدم از این و آن از شدت حیرانی

کاین را چه کسی بانیست کش منظر روحانیست
گفتند جهانبانی است این منظره را بانی

گلچین جهانست این، راز دل و جانست این
فرزند زمان است این، عقد گهرکانی

شور و شغبست اینجا، عشق و طربست این‌جا
قبلهٔ ادبست این‌جا، بازار سخندانی

فرمود نبی جنت، در سایهٔ شمشیر است
گشت از قلم سرهنگ، این مسئله برهانی

شمشیر و قلم باهم نشگفت که شد منضم
ذوق است و ادب توأم با فطرت ایرانی

تاریخ تمامش را بنمود بهار انشاء
گلچین ز ادب جانا از باغ جهانبانی

۱۳۱۵

ور سالمه طبعش خواهی سوی مطلع بین
قبلهٔ ادب و عشقست گلچین جهانبانی

۱۳۱۶

پائیز و زمستان

این قصیده تمام مطلع را استاد بهار در سال ۱۳۱۶ خورشیدی در وصف پاییز و زمستان سروده و در پایان شمه‌ای از وضع کشور و چیره شدن زشتی‌ها بر زیبایی‌ها سخن گفته است.

۲۹۰

روان شد لشکر آبان به طرف جویبار اندر
نهاده سیمگون رایت به کتف کوهسار اندر

نهان شد دامن البرز در میغ و بخار اندر
تو گویی گرد کُه بستند پولادین حصار اندر

چو بر بستان کفن پوشید برف تندبار اندر
درخت سرو بر تن کرد رخت سوگوار اندر

درختان لرز لرزان در میان جویبار انـدر — به پای هر درختی برگ‌ها گشته نثار اندر
خزانی برگ، هرسو توده چون زر عیار انـدر — دمنده باد، همچون صیرفی وقت شمار اندر
بتابد خور ز بالا بر زمین زرد و نزار اندر — چو زرین مغفر جنگی بهیجا از غبار اندر
بهر جویی یکی آیینه بنهاده به کار انـدر — غرابان بر سر آیینه چـون آیـینه‌دار انـدر
شود باد خنک هرشب به بستان گرم کار اندر — به جسم آبدان پوشد سلیحی آبدار اندر
فسرده غنچه‌ها گشته نگون بر شاخسـار اندر — تو گویی لعبتان گشتند آویزه به دار اندر
درآن وادی که خوید[1] آمد به زانوی سوار اندر — کنون جز خشک‌خاری نیست فرش رهگذاراندر
به هرجا لشـگر زاغان فرود آرند بار اندر — فروبندد جلب‌شان بند بر پای هزار اندر
به باغ آیند زاغان شام‌گاهان صد هزار اندر — درافکنده یا بر تیره بـانگ غـارغار انـدر
فرود آیند ناگاهان به بـالای چـنار انـدر — چنار بی‌بر از ایشان ز نو آید به بار اندر
سر هر شاخ پنداری بیندوده بقار انـدر — ز هیبت‌شان به باغ، از باغ بگریزد هزار اندر
چمد رنگ از کمرگاهان به شیب رودبار اندر — پرد کبک دری از تیغه سوی آبشار اندر
پلنگ از قله زی دامن شود بهر شکار اندر — شبان مرگوسپندان راکند پنهان بغار اندر
به برف افتد نشان پای گرگان بی‌شمار اندر — به‌بازی جسته درهم پنج‌پنج و چارچار اندر
بوادی‌ها درون خرگوشکان جسته قرار اندر — نهفته تـن بـه زیـر خـاربن عـیاروار انـدر
نهاده بر کتف دوگوش و خفته زیر خار اندر — گشاده چشم‌ها همچون دولعل شاهوار اندر
به‌سویش ره بردتازی چوعاشق سوی یاراندر — ز خفتنگه برآهنجدش و افتد گیر و دار اندر
بدا بیچاره مسکینی به بدخواهان دچار اندر — به قصدش مرگ بگشاده کمین از هر کنار اندر



بدین معنی یکی بنگر به احوال دیار اندر — درافتاده به چنگ دشمنانی دیوسار اندر
تو گویی مرگ بگشاده به ایرانشهر، بار انـدر — به جان کشور افتاده گروهی گرگوار اندر
به دلشان هیچ ناجسته وفا و مهر بار اندر — تو گویی کینهٔ دیرین به دل دارند بار اندر
دریغا کشور ایران بدین احوال زار انـدر — دریغا آن دلیری‌ها به چندین روزگار اندر
چه شد رستم که هرساعت به‌دشت کارزار اندر — گرامی جان سپر کردی به پیش شهریار اندر
بـر گـودرز پـل هـفتاد پـور نـامدار انـدر — به میدان داده جان هریک به عز و افتخار اندر

---

۱. خوید بروزن بید با واو معدوله به‌معنی گیاهیست که تازه سبز شده باشد و خوید بر وزن نوید هم آمده است.

ببین زی داریوش آن خسرو با اقتدار اندر — به نقش بیستونش بین و آن والا شمار اندر
به‌بیم است‌ازدروغی، چون به‌شهری گرگ‌هار اندر — بخواهد کز دروغ ایران بماند بر کنار اندر
کنون گر بیند ایران را بدین ایام تار اندر — چکد خونابه‌اش از مژگان اشکبار اندر
بدین کشور نه‌بینی جز گروهی نابکار اندر — کزیشان جز دروغ و ملعنت ناید به بار اندر
امید راستگویی نیست یاری را بیار اندر — ز درویش و توانگر تا به شاه و شهریار اندر
شده‌گویی به ایرانشهر با عز و فخار اندر — تبار اهرمن چیره به یزدانی تبار اندر
ز بی‌برگی درافتاده به حال احتضار اندر — جهانخواران به گرد او چو جوقی لاشخوار اندر

به ختم احتضار او نشسته به انتظار اندر
کجا افتند در وی از یمین و از یسار اندر

تجدید مطلع
در توصیف مازندران

۲۹۱

خوشست اکنون اگر جویی به آبسکون گذار اندر[1] — سوی مازندران پویی و برگیری قرار اندر
گهی بر ساحل دریا بخوید و مرغزار اندر — گهی بر طرف بابل رود با بوس و کنار اندر
گهی غلطیده درگردونه‌های برق‌سار اندر — گهی بنشسته بر تازی کمیت راهوار اندر
خوشا مازندران ویژه پاییز و بهار اندر — به خاصه طرف آبسکون بدان دریاکنار اندر
زمینش سال‌و مه سبز وگل اندر وی به‌بار اندر — همیشه بلبلانش مست در لیل و نهار اندر
دمد انجیر بن‌ها بر چنار و بر منار اندر — درختی بر درختی روید و آید به بار اندر
تذرو جفت‌گم کرده خروشان بر چنار اندر — کشیده هر طرف گردن پی دیدار یار اندر
«هراز» بانگ زن پوید بدان خرم دیار اندر — به کردار طراز سیم بر نیلی شمار اندر

خروشش گوش کر سازد به‌بانگ رعد سار اندر
بغلطاند تن پیل ژیان را بر گدار اندر

---

۱. آبسکون نام دریای مازندران است، جزیره‌ای نیز بدین نام بوده که اکنون آن را آب گرفته است.

خیال خام

در بحبوحهٔ جنگ چین و ژاپون و هنگامی که موجبات جنگ عمومی دوم در پشت پرده‌های سیاست فراهم می‌گشت و دول زورمند عالم در ظاهر گفتگو از ترک سلاح کرده و در باطن استعمار ملل ضعیف را وجههٔ حرص و آز خود قرار داده بودند، این قصیده را بهار در سال ۱۳۱۶ خورشیدی سرود.

۲۹۲

کسان که شور به ترک سلاح عام کنند — خدنگ غمزهٔ خونریز را چه نام کنند؟

مسلمست که جنگ از جهان نخواهد رفت — ز روی وهم گروهی خیال خام کنند

گمان مبر که برای نمونه مدعیان — به صلح دادن ژاپون و چین قیام کنند

به موی تو که همین صلح‌پیشگان فردا — ز بهر قسمت چین شور و ازدحام کنند

ز راز مهر و محبت اگر شوند آگاه — مبارزان جهان تیغ در نیام کنند

تمدنی که اساسش ز حلق و جلق بپاست — به‌صلح و سلم چسان مردمش دوام‌کنند؟

سه چار دولت گیهان مدار هم پیمان — پی موازنه این گفتگو مدام کنند

هنوز اول صلح است و غاصبان در هند — به شهر و دهکده هر روز قتل عام کنند

هنوز اول دُرد است و می‌کشان در چین — کشیده لشگر و تدبیر انقسام کنند

پی ربودن و تقسیم سرزمین حبش — هزار شعبده پیدا به صبح و شام کنند

خیالشان همه این است کاین سعادت را — به خود حلال و به دیگر کسان حرام کنند

نعوذبالله اگر مردم ستمدیده — فریب خورده براین معنی احترام کنند

ندای صلح به عالم فکنده‌اند اول — که معده پاک ز هضم عراق و شام کنند

خبر دهند به خوبان که تیغ ابرو را — سپس به واسطهٔ وسمه در نیام کنند

صفوف سرکش مژگان و چشم فرمانده — به پشت عینک دودی سپس مقام کنند

کمند زلف که شد پیش از این بریده سرش — به دست شانه از آشفتگیش رام کنند

بیاض گردن موزون و ساعد سیمین — نهفته در مُد خاص از نگاه عام کنند

لبان لعل و زنخدان و خال و عارض را
نهفته زیر یکی قیرگون پنام کنند[1]

---

۱. پنام: پوشیده و پنهان باشد. ونیز پارچه‌ای را گویند که متابعان زردشت در وقت خراندن ادعیه آن را به روی خود بندند.

در وصف نوروز

این قصیده در وصف نوروز سال ۱۳۱۷ خورشیدی و زیبایی‌های طبیعت سروده شده و سراپا آراسته است به صنعت و ریزه‌کاری‌های شاعرانه و استادانهٔ بهار و چون جنگ بین‌الملل دوم تازه شروع شده بود، در پایان قصیده به مظالم و خودخواهی و خونخواری بشر اشاره شده است.

۲۹۳

بهار آمد و رفت ماه سپند — نگارا درافکن بر آذر سپند
به نوروز هر هفت شد روی باغ[۱] — بدین روی هر هفت امشاسفند[۲]
ز گلبن دمید آتش زردهشت — براو زند خوان[۳] خواند پازند و زند
بخوانند مرغان به شاخ درخت — گهی کارنامه[۴] گهی کاروند[۵]
بهار آمد و طیلسانی کبود — برافکند بر دوش سرو بلند
به بستان بگسترد پیروزه نطع — به گلبن بپوشید رنگین پرند
به یکباره سرسبز شد باغ و راغ — ز مرز حلب تا در تاشکند
بنفشه ز گیسو بیفشاند مشک — شکوفه به زهدان بپرورد قند
به یک ماه اگر رفت جیش خزان — ز رود ارس تا لب هیرمند
به یک هفته آمد سپاه بهار — ز کوه پلنگان[۶] به کوه سهند
ز بس عیش و رامش، ندانم‌که چون — ز بس لاله و گل، ندانم که چند
به نرگس نگر، دیدگان پر خمار — به لاله نگر، لب پر از نوشخند
چو خورشید بر پشت ابر سیاه — ز که، بامدادان جهاند نوند
تو گویی که بر پشت دیو دژم — نشسته است طهمورث دیوبند

---

۱. هر هفت یعنی هفت قلم آرایش.

۲. هفت امشاسفند، هرمزد ــ سپندارمذ ــ بهمن ــ شهریور ــ خرداد ــ امرداد ــ اردیبهشت.

۳. زند خوان لقب بلبلست.

۴. کارنامهٔ اردشیر بابکان از کتب مهمهٔ قدیمست که به زبان و خط قدیم باقی است.

۵. کاروند کتابیست به زبان فارسی بسیار فصیح ولی ما از آن خبری نداریم و بعضی حدس می‌زنند که مراد همان کتاب کارنامهٔ اردشیر بابکان است.

۶. کوه پلنگان کوهی است در سرحدات شمال و افغانستان.

به دستی[1] زمین خالی از سبزه نیست | اگر بوم رستست[2] اگر کند مند[3]
بود سرخ سنبل سراپای عور | به رخ غازه چون لولیان لوند
بود سنبل نوشکفته سپید | چو دوشیزگان سینه در سینه‌بند
جهان گر جوان شد به فصل بهار | چرا سر سپید است کوه بلند؟
سرشک ار نشاند ز مژگان سحاب | ز تندر چرا آید این خند خند؟
چو برق افکند مار زرین ز دست | کشد نعره تندر ز بیم گزند
ز بالا نگه کن سوی جویبار | پر از خم بمانند سیمین کمند
ز قطر جنوبی برنجید مهر | به قطر شمال آشتی در فکند
وزین آشتی شاد و خرم شدند | دد و دام و مرغ و بز و گوسپند
جز اخلاف بوزینگان قدیم | کزین آشتی‌ها نگیرند پند
ندارند جز خوی ناپارسا | نیارند جز فکر ناسودمند
به فصلی که خندد گل از شاخسار | به‌خون غرقه سازند گلگون فرند[4]
نخشکیده خون در زمین حبش | ز اسپانیا بوی خون شد بلند
نیاسود اسپانی از تاختن | برافکند ژاپون به میدان سمند
همی تا چه بازی کند آمریک | همی تا چه افسون دهد انگلند
چه موجی بجنبد ز دریای روم | چه کفکی برآید ز ماچین و هند
اروپا شد از آسیا نامور | وز او آسیا گشت خوار و نژند
نگه کن یکی سوی مرو و هری | نگه کن یکی سوی بلخ و خجند
به ده قرن ازین پیش، مهد علوم | کنون جای بیماری و فقر و گند
عجب نیست گر آسیا یک زمان | به رغم اروپا جهاند نوند
یکی مستمندی بدی پرورد | بترس از بد سردم مستمند

* * *

دریغا کز این دانش و پرورش | اروپا نیاموخت جز مکر و فند
زگفتار خویش چه حاصل، چو بود | پسندیده قول و عمل ناپسند

---

۱. به دست یک وجب یا یک ارش از سرانگشتان تا آرنج.
۲. بوم رست زمین صاف و محکم.
۳. کند مند زمین گود و بلند.
۴. فرند : شمشیر.

کـنـد خـانهٔ خـویش زیـر و زبـر   چو دیوانه را در کف افتد کـلند[1]

بشر درخور پند و انـدرز نـیست

وگـر بـرگشایند بـندش ز بـند!

در رثاء جمیل صدقی‌الذهاوی

جمیل صدقی‌الذهاوی[2] یکی از حکماء و شعراء مشهور عرب بود که با استاد بهار دوستی دیرینه و مفاوضات ادبی‌داشت و در کنگرهٔ فردوسی در زمرهٔ دانشمندان و مستشرقین از طرف دولت عراق بـه ایران آمـد و در بـزرگداشت فردوسی اثر ادبی شیوایی عرضه کرد در سال ۱۳۱۷ خورشیدی این شاعر فحل پیر بدرود حیات گفت و استاد بهار به پاس روابط دیرین و تجلیل از مقام بزرگ او در شعر و شاعری این ترکیب‌بند را در رثاء وی سرود و انتشار داد.

۲۹۴

دجلهٔ بغداد بر مرگ ذهاوی خون گریست   نی خطاگفتم که‌شرق ازنیل تاسیحون‌گریست

اشک‌ریزان شد عراق از ماتم فرزند خویش   همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست

زین بلای عام یعنی مرگ سلطان سخن   مردم شهری به شهر و بدو در هامون گریست

از غم شعر روانش فکر از گـردش فـتاد   در فراق طبع پاکش لفظ بر مضمون گریست

زدگریبان چاک، نظم و ریخت بر سر خاک، نثر   از غم او هریکی موزون و ناموزون گریست

دوش بر خاک مزارش خیمه زد ابر بهار   خواست‌تادر هجرش‌ازچشم «بهار» افزون‌گریست

خنده‌ای دندان نمازد برق و گفتا کای حسود

قطره کمتر زن، تو آب افشانی واوخون‌گریست[3]

رشوه دادیمش ز عمر، ار مردنش دادی امان   ور پذیرفتی فدا، پیشش فدا کردیم جان

قرن‌ها بگذشت تا آمد ذهاوی در وجود   نیز چون او باز نـارد قـرن‌ها، دور زمـان

گر به مرگش صبر بنمائیم از بیچارگیست   وان به‌واقع یأس و نومیدی است نی صبر و توان

---

۱. کلند یعنی کلنگ.

۲. جمیل صدقی‌الذهاوی منسوب به ذهاو از بلاد ایران جزء استان غرب و از شهرهای کردستان است.

۳. قطره زدن کنایه از شتاب کردن و تعجیل در کارهاست.

دل بسوزد در فراقش دیده گوید در غمش　　هر زمان گویی خلد در چشم دل تیر و سنان

وز پس مرگش مصائب خوار شد در چشم خلق　　زانکه از این سخت‌تر نبود مصیبت در جهان

بود یاران را دریغ از مردنش و اکنون چه رفت　　هرکه خواهد گو بمیر و هرکه خواهد گو بمان

رفت وما نیز از قفایش رخت برخواهیم بست

کاندرین دنیای فانی کس نماند جاودان

شد ذهاوی خسته‌و زاین دهر پرغوغا گذشت　　دست‌افشان پای‌کوبان ازسر دنیا گذشت

بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر　　زین سبب پیرانه سر زین دهر پرغوغا گذشت

برگ امیدش ز دل‌ها چون شقایق زود ریخت　　لیک‌داغش لاله‌سان،کی‌خواهد ازدل‌ها گذشت

عالمی فضل و ادب را برد با خود زیر خاک　　گرچه از این خاکدان خود یکه و تنها گذشت

تلخکامی‌ها کشید از دهر لیکن در سخن　　کام گیتی کرد شیرین پس به استغنا گذشت

در بر گیهان اعظم کیست انسان ضعیف　　کش توان‌گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت؟

عمر اگر یک‌روز اگر صدسال، می‌بایست مرد

نیک‌بخت آنک از جهان آزاده و دانا گذشت

ایهاالزورا[1] تو استادان فراوان دیده‌ای　　شاعرانی فحل و مردانی سخن‌دان دیده‌ای

گر ندیدستی لبید و اخطل و اعشی قیس　　دعبل و بوطیب و بشار و مروان دیده‌ای

بو نواس و بو تمام و بوالعلا و بوالاسد　　ابن‌معتز و ابن‌خازن و ابن‌حمدان دیده‌ای

راست پرسم راستگو، ماندهٔ صدقی جمیل　　کی وطن‌خواهی سخن‌گستر به‌دوران دیده‌ای

زان کسان نشنیده‌ای الا نشید مدح و فخر　　یا هجاپرداز یا رند غزلخوان دیده‌ای

بگذر از بوطیب و بربند چشم از بوالعلا　　گر به‌حکمت شعرهایی چنداز ایشان دیده‌ای

زان حکیمان کهن کی چون طهاوی شعر نو

در وطن‌خواهی وآبادی و عمران دیده‌ای؟

هیچ‌کس را در جهان جز مدتی معدود نیست　　غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست

بر ذهاوی نوحهٔ من نوحهٔ علم است و فضل　　نوحه‌ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست

نوحه‌ام بر فوت الهامات و طبع شعر اوست　　ورنه‌موجود است‌جانش‌جسمش‌ار موجودنیست

نوحه‌ام بر طبع گوهر بار و شیرین لفظ اوست　　کانچنان هرگز به قیمت لؤلؤ منضود نیست

---

۱. زورا لقب شهر بغدادست.

پر بهایی از میان گم شد که هر گمگشته‌ای هرچه باشد پربها، در جنب او معدود نیست
ماتمش زد رخنه‌ای در کاخ دانش کان به عمر همچو چاک جیب یاران هیچگه مسدود نیست
ایزد آمرزیده است اورا که از راه کرم
چون ذهاوی بنده‌ای زان آستان مردود نیست

هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی نیستی گر هیچ غمگین، هیچ خرم نیستی
روح را رنج دمادم خسته سازد در جهان کاشکی اندر جهان رنج دمادم نیستی
گر ذهاوی رفت، ازوی چند دیوان باز جاست رنج ما پیوسته‌تر بودی، گر این هم نیستی
در بهشت‌ست او ولی فخر از «جهنم» می‌کند نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی[1]
زاهد از طامات اگر بدگفت او را باک نیست نیستی خفاش اگر عیسی‌بن مریم نیستی
حکمت و اخلاق کافی بودی اندر فضل او فی‌المثل گر ملک شعر او را مسلم نیستی
خشک ریش درد، ماندی در دل از داغ غمش
گر خود از شعر ترش در سینه مرهم نیستی

گفتم از ری رخت بربندم سوی بغداد من پیشواز آید شوم از دیدنش دلشاد من
جای سازم در وثاقش، طرف بندم از رخش بهره‌ها برگیرم از دیدار آن استاد من
دیدنم را سر کند از دل مبارکباد، او دیدنش را سر کنم از دل مبارکباد، من
بر کران دجلهٔ بغداد بنشینیم شاد چامه‌ای برخواند او، شعری کنم بنیاد من
وصف‌ها گوید ز لطف دامن البرز، او شعرها خوانم به وصف دجلهٔ بغداد من
کی گمان بردم ذهاوی جان سپارد وانگهی مرثیت گویم من اندر ماتمش، ای داد من
از کفم باری چنان این چرخ کج بنیاد برد
داغ‌ها دارم به دل زین چرخ کج بنیاد من

غم‌مخور ای‌دل که خوب وزشت عالم بگذرد سور و ماتم هردو بر فرزند آدم بگذرد
آنچه‌بگذشته‌است،وهم‌است آنچه‌آینده‌است‌وهم زندگانی یک دمست آن‌هم دمادم بگذرد
زندگی گر بهر این ده روز ناچیز است و بس به که انسان زود از این مطمورهٔ غم بگذرد
ور کمالی هست نفس آدمی را در قفا خرد همان بهتر کز این در شاد و خرم بگذرد
شد ذهاوی زین جهنم سوی فردوس برین اهل فردوس است هرکس کز جهنم بگذرد

---

۱. فخر از جهنم، مراد قصیدهٔ اوست که به نام جهنم گفته است و پس از انتشار علمای وقت در سوریه و عراق از او بد گفتند که دوزخ را تخطئه کرده است.

تا که دانا زنده باشد چرخ با او دشمن است — چون که دانا بگذرد آن دشمنی هم بگذرد

مردن شاعر حیات اوست زیرا چون گذشت

رشک و کین با او، اگر بیش است اگر کم بگذرد[1]

روح صدقی در جنان شاد است گویی نیست هست — جاودان از محنت آزاد است گویی نیست هست

در بهشت خاطر و گلخانهٔ افکار خویش — هم‌نشین با سرو و شمشاد است گویی نیست هست

روح شاعر غیر زیبایی نجوید در جهان — خاصه آن کو پیر استاد است گویی نیست هست

هر که زیبایی بجوید غرقه در زیبایی است — زانکه خود زیبا ز بنیاد است گویی نیست هست

روح چون زیبا بود او را خدا جویا بود — این حدیثم از نبی یاد است گویی نیست هست

نیست مشکل گر به حق واصل شود روح جمیل — گر جز این گوییم بیداد است گویی نیست هست

غرق غفران باد روحش وین دعا را بی‌خلاف

جبرئیل آمین فرستاد است گویی نیست هست

گله از وزیر فرهنگ

پس از آنکه وزارت فرهنگ قانون دکترای ادبیات را از تصویب مجلس شورای ملی گذراند، جمعی از استادان دانشگاه و دیگران که برخی در ردیف شاگردان ملک‌الشعرا بهار بودند مشمول آن قانون شده و از مزایای مادی و معنوی آن بهره‌مند گشتند. ولی شادروان بهار که استاد ادبیات دانشگاه و استادیش درین فن مسلم بود، به علت این‌که چند زمانی از مدت خدمت را به حبس و تبعید گذرانیده بود عمداً یا سهواً مورد نظر واضعین قانون قرار نگرفت و از مزایای آن محروم ماند. این قصیده را در سال ۱۳۱۷ خورشیدی بدان مناسبت سروده و از وزیر فرهنگ وقت گله کرده است.

---

۱. مرحوم بهار راجع به این بند در دیوان خطی خود چنین یادداشت کرده است: این بند را که در حاشیه نوشته‌ام درموقعی است که بنا بود قصیده را به بغداد بفرستند و در جراید ایران هم به طبع برسانند. آقای حکمت اجازهٔ چاپ و نشر ندادند. خود مرا هم که دولت عراق به بغداد دعوت کرده بود که در محفل (تائبین) ذهاوی شرکت جویم دولت اجازهٔ حرکت نداد!!

م. بهار

۲۹۵

وزیر فرهنگ ای جسم فضل و جان ادب — کز اصطناع تو معمور شد جهان ادب
ز زخم حادثه، لطف تو شد حصار هنر — به‌جاه و مرتبه، عهد تو شد ضمان ادب
ز نیروی خردت سبز، مرغزار علوم — ز رشحهٔ هنرت تازه، بوستان ادب
تو را سزد که کنی خانهٔ ادب آباد — که از سلالهٔ فضلی و خاندان ادب
شگفت نیست که نیروی رفته باز آید — ز اهتمام تو در جسم ناتوان ادب
تو نیک دانی در کشوری که مردم آن — همی ندارند از صد یکی نشان ادب
اگر ز اهل ادب قدر دانیئی نشود — بر او فتد ز پی و پایه خان و مان ادب
عنایت تو اگر دیده‌بانئی نکند — ز عجز دود برآید ز دودمان ادب
مرا تو نیک‌شناسی که بوده‌ام یک عمر — به نظم و نثر در این خانه قهرمان ادب
ز گرشه‌های جهان بانگ زه به‌گوش رسد — چو من به کلک هنر برکشم کمان ادب
به کار علم و ادب رنج برده‌ام سی سال — ولی نخورده‌ام البته هیچ نان ادب
پی اطاعت شه نک قریب ده سال است — که جای کرده‌ام اندر پس دکان ادب
بلی چو یافت شهنشاه پهلوی که بود — به طبع بنده دفین گنج شایگان ادب
مثال داد که از کار مجلس شورا — کناره گیرد و پوید به شارسان ادب
ز لطف خسروا یران زمین بهار اینک — شد از مغاک سیاست بر آسمان ادب
بـه اوستادی دارالمعلمین لختی — به جد و جهد کمر بست بر میان ادب
از آن سپس پی تصحیح نامه‌های کهن — ز کلک من به ره افتاد کاروان ادب
کتاب مجمل و تاریخ سیستان هریک — چو تاج گشت مکلل به بهرمان ادب[1]
هم از جوامع عوفی و ترجمهٔ طبری[2] — نهاد کلک من آثار جاودان ادب
چهار دور به شورای عالی فرهنگ — نثار کرد رهی نقد رایگان ادب
چهار سال به دانشسرای عالی نیز — نهاد سر ز ارادت بر آستان ادب
تو واقفی که دراین قرن چون بهار نداشت — کسی به لفظ دری قوت بیان ادب
چه‌مایه خون‌جگرخوردتاکه گشت امروز — به دهر شهره علی‌رغم دشمنان ادب

---

۱. بهرمان: یاقوت سرخ را گویند.

۲. کتاب‌های مجمل‌التواریخ و تاریخ سیستان و جوامع‌الحکایات عوفی و ترجمهٔ طبری را بهار به امر دولت تصحیح و تنقیح کرد.

به نظم و نثر دری فائق و به تازی چیر — به پهلوی و اوستاست پهلوان ادب
به‌صرف و نحو ومعانی و اشتقاق لغات — جز او که باشد امروزه ترجمان ادب
به‌شرق و غرب سخن‌های من به تحفه برند — کجا برند ازین ملک ارمغان ادب
ز علم سبک‌شناسی کسی نبود آگاه — شد این علوم ز من شهره در جهان ادب
نگاه کن به مقالات من که هریک هست — به فن پرورش اجتماع، جان ادب
بود یکی ز صد آثار من (تطور نثر) — که کس نیافت چنین گوهری زکان ادب
رواست گر فضلایش به سینه نصب کنند — که هست تازه‌ترین گل زگلستان ادب
کسی که خلق به استادیش یقین دارند — ز جور قانون افتاده در گمان ادب
ز بی‌اساسی قانون دکتری گردید — بهار دانشم آشفته زین خزان ادب
جزای آن که به سالی معین اندر کار — نبوده‌ام، ز کفم شد برون عنان ادب
کسی که فخر به شاگردی بهار نمود — شد اوستاد و برآمد به نردبان ادب
ببین به کار تقاعد که خنجر ستمش — درید چرم و برآمد به استخوان ادب
بهار ماند به مزدوری ار چه داشت به کف — هزار مرسله از گوهر گران ادب
کنون به ذلت مزدوریم رها نکنند — دریغ و درد که کس نیست پشتوان ادب
به‌سال شانزده افزوده گشت ساعت درس — به مدرسی که نشینند دکتران ادب
بماند اجرت درس علاوه تا امسال — که با ستارهٔ کیوان بود قران ادب
تو واقفی که بباید، به‌ساعتی زین درس — هزار غوص به دریای بی‌کران ادب
ولی چه سود که ننهد مدیر باز نشست — میان بی‌ادبی فرقی و میان ادب
بهر که شعر تراشد ادیب نتوان گفت — که بس فراخ بود عرصهٔ جهان ادب
بسی مکانت و بسیار منزلت باید — کراست قلب و زبان، منزل ومکان ادب

روا مدار که گردد ذلیل هر دجال
کسی که هست به‌حق صاحب‌الزمان ادب

چگونه‌ای؟!

این قصیده را استاد بهار، برای نمایاندن اوضاع هرج و مرج کشور در دوران قبل ازکودتای ۱۲۹۹ و آرامشی که بعد از آن در سرتاسر مملکت حاصل شده بود، در سال ۱۳۱۷ خورشیدی ساخته و شهر تهران را به باد سرزنش و نکوهش گرفته است. اینک قسمتی از آن قصیده چاپ می‌شود.

۲۹۶

هان ای فراخ عرصهٔ تهران چگونه‌ای — زیـر درفش قـائد ایـران، چگـونه‌ای

ای گرگ پیر، بهر مکافات خون خلق — در زیر چنگ ضیغم غژمان چگونه‌ای

ای منبع شـرارت و ای مـرکز فـساد — آرام و برده سر به گریبان، چگونه‌ای

ای بـرده احـترام بـزرگان و قـائدان — هان پیش قائدان و بزرگان چگونه‌ای

زان افترا و غیبت و غوغا و سرکشی — لب بسته پاکشیده به دامان چگونه‌ای

دادی به باد عرض بـسی مردم شریف — زان کرده‌های زشت، پشیمان چگونه‌ای

بود این گنه ز جمع قلیل و تو بی‌گناه — ای بی‌گنه، معاقب گـیهان چگـونه‌ای

از تلخی نصیحت یاران شدی مـلول — با تلخی نـصیحت دوران چگـونه‌ای

بودستی از نخست کج وهان به تیغ شاه — ای کج خرام، راست بدین‌سان چگونه‌ای

چون راست‌رو شدی، شهت از خاک برگرفت — ای گوی خوش، درین خم چوگان چگونه‌ای

بودی به‌سان‌دوزخ وگشتی به‌سان خلد — ای خلد پر ز حور و ز غلمان چگونه‌ای

ز آب‌عطای شاه‌چو رضوان شدی به‌روی — ای آب روی روضهٔ رضوان چگونه‌ای

تفسیق کردی آن که کلاهی نهاد کـج — با کج کلاهکان غزلخوان چگـونه‌ای

تکفیرکردی آنکه سخن گفت‌ازحجاب — هان با زنان موی پریشان چگـونه‌ای

بودی به ضدّ مدرسهٔ تازه، وین زمان — با صـدهزار طفل دبـستان چگـونه‌ای

ای عاشق حکومت ملی، جهان گرفت — فاشیـست روم و تازی آلمان چگونه‌ای

کردی پی عـوارض جزئی فـسادها — با این عوارضات فـراوان چگـونه‌ای

ای بانگ زن چو جغدان بر منبر ریـا — هان از پس ترازوی دکان چگـونه‌ای

بسیار گفتمت که به یاران جـفا مکـن — کردی و دیدی آفت خذلان چگونه‌ای

کردی فدای شهرت کاذب، شئون ملک — ای دم بریده لیدر ذیشأن چگـونه‌ای

بنگر به نوبهار که این روزهای سخت
دیدست و گفته عاقبت آن، چگونه‌ای

بهار در اسفند

این تغزل را استاد بهار در اواخر زمستان ۱۳۱۸ خورشیدی به مناسبت نمودار شدن هوای لطیف بهاری در فصل زمستان، سروده است.

۲۹۷

امسال شگفتی به کار آمد		کاسفند نرفته نوبهار آمد
زان پیش که جمره بردرخت افتد		اشکوفه برون ز شاخسار آمد
دمِ برنکشیده خاک، دزدیده		خمیازهٔ گیتی آشکار آمد
سرمای عجوز نابیوسیده[1]		گرمای تموز را دچار آمد
دی گشت هزیمتی، که‌زی بستان		از فروردین طلایه‌دار آمد
انبوه بنفشه چون سپاه مور		کز لشگر جم به زینهار آمد
نرگس به مثال دیده‌بان برخاست		لاله بـه مـثال نیزه‌دار آمد
سر پیش فکنده موی ژولیده		شنبل به لباس سوکوار آمد
واندر لب جو صنوبر و ناژو		با سرو بتان به یک قطار آمد

بر شاخ شجر درفش فروردین
جنبنده ز باد و مشگبار آمد

در وصف آتلیه نقاشی اسعد

در سال ۱۳۱۸ خورشیدی محمد اسعد بختیاری که یکی از هنرمندان چیره‌دست معاصر در فن ابریشم‌دوزی به شمار می‌رود یکی از تابلوهای سوزنکاری ابریشم خویش را به‌رسم یادگار توسط جمشید امیربختیاری که‌یکی ازدوستان و شاگردان استاد بهار بود به مرحوم ملک‌الشعراء تقدیم کرد پس از چند روز نظر به‌اوضاع و احوال سیاسی آن زمان و به تصور آنکه بهار در زمرهٔ مغضوبین دستگاه به‌شمار می‌رفت وی را بیم مستولی گردید و تابلو اهدایی خود را بازپس گرفت، بهار به مناسبت این کردار ناروا ماجرای تابلو را طی قصیدهٔ شیوایی سرود و با تمجید فراوان از هنر آن هنرمند، رفتار ناروای او را در نهایت بزرگواری به چیزی نشمرد.

---

۱. بیوسیدن به معنی امید و انتظار داشتن است. نابیوسیده در اینجا (برخلاف انتظار) معنی می‌دهد.

۲۹۸

حبذا از این نگارستان پرنقش و نگار — خوش‌تر از بتخانهٔ چین و سرای نوبهار
صفحه‌اندر صفحه خرم‌چون بهشت‌اندر بهشت — پرده اندر پرده رنگین چون بهار اندر بهار
نقش‌های روم و یونان پیش نقشش ناتمام — طرح‌های چین و تبت پیش طرحش نابکار
حرکت از هرگوشه پیدا، صنعت از هرسو پدید — فکر هر جانب نمایان، ذوق هرجا آشکار
می‌دود از هرطرف در این گلستان سیل روح — راست همچون جدول باران به روز ژاله بار
بوستان بینی وگویی می‌وزد این دم نسیم — کاروان بینی و گویی می‌نهد این لحظه بار
گویی اکنون می‌پرد از نزد ما نقش تذور — گویی اینک می‌دود بر روی ما شکل سوار
جنگلی بینی که شبنم می‌چکد از برگ گل — وز نسیم نرم حرکت می‌کند برگ چنار
سوسن بری ز شرم سوسن او روی زرد — لالهٔ دشـــتی ز رشگ لالهٔ او داغـــدار
ساق گل بینی و خواهی تا کنی از لطف بوی — لیک‌ازآن ترسی که بر دستت خلد ز آنساق خار
سوزن عیسی بود با رشتهٔ مریم قرین — کاین روانبخشی روان‌کرده‌است برهرپودوتار
کی شدی ارژنگ مانی همچو عنقا بی‌نشان — گر ز سوزنکرد «اسعد» داشتی یک رشته کار
نور چشم ایلخان اسعد محمد آن که هست — بختیاری را شرف زین خاندان بختیار
اسعدا وصف نگارستان زیبای ترا — خامهٔ من لوحه‌ای آراست بهر یادگار
سوزن من خامه است و رشته‌اش فکر بلند — نقش سوزن کرد من وصف نگارستان یار
گر بخواند احمدی قاضی القضاة این چامه را — آفرین راند به طبع صورت‌انگیز بهار
در میان بنده و اسعد همو شاید حکم — زانکه هست اندر قضاوت دادبان و دادیار
آنکه‌گر برخوان جودش نه‌فلک سغدو شود[1] — گزلک عزمش کند در یک دم او را چاپار
شکوهٔ اسعد به هرمز بردم آری گفته‌اند — شکوهٔ یاران به یاران کرد باید آشکار
شکوه‌ای گر از تو هست اندر دل پردرد من — احمدی آن شکوه را خواهد نمودن برکنار
ورتو با جمشید هستی در نزاع مرده ریگ — از چه بامن رفت فعل مرده شو با مرده‌خوار؟

داده و بخشیده خود باز نستاند کریم
این بود رسم بزرگان، این بودی خوی کبار

---

۱. سغدو ــ شکمبهٔ گوسفند که از برنج و مواد چاشنی‌دار دیگر پر کنند و بریان کرده در سفره با کارد پاره نمایند، بسیار لذیذ و از اغذیهٔ خاصی بختیاری است.

بی‌خبر

این چکامه که در بی‌خبری از اسرار پنهان وجود سروده شده، از آثار سال ۱۳۱۸ خورشیدی بهار می‌باشد.

۲۹۹

ای‌خوش آن‌ساعت که آید پیک جانان بی‌خبر
گویدم بشتاب سوی عالم جان بی‌خبر

ای‌خوش آن‌ساعت که جام بی‌خودی ازدست دوست
خواهم و گردم ز خواهش‌های دوران بی‌خبر

تا خبر شد جانم از اسرار پنهان وجود
گشتم از قیل و مقال کفر و ایمان بی‌خبر

در نهاد آدم خاکی خدا داند که چیست
هست ازاین راز نهان جبریل و شیطان بی‌خبر

اهرمن از سجدهٔ انسان خاکی سرکشید
زان که بود از شعله های عشق پنهان بی‌خبر

غرق حرمانیم و در سر نقش پنداری که یار
چهره بگشاید مگر با لعل خندان بی‌خبر

مدعی دیدار خواهد بلهوس بوس و کنار
عاشقان پاکباز از این و از آن بی‌خبر

کی برد فیض شهادت کشته‌ای کز قتلگاه
جای گیرد در کنار حور و غلمان بی‌خبر

می‌رسد فضل شهادت رادمردی را که هست
در رضا و لطف او از باغ رضوان بی‌خبر

در ره آداب رفتن هست شرط احتیاط
ورنه از فرجام این کارست انسان بی‌خبر

ای بسا زاهد که دیوش در درون دل مقیم
دزد در کاشانه مشغولست و دربان بی‌خبر

وی بسا آلوده دامان کز تجلی‌های عشق
از نهادش سر زند خورشید تابان بی‌خبر

تا خبر داری ز خود، فرمانبری را کار بند
پیش کز جانان رسد یک لحظه فرمان بی‌خبر

راز قرآن را ز صاحبخانه جویا شو که هست
از مراد میزبان بی‌شبهه مهمان بی‌خبر

آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواند و بس
هم به قرآن کاو بود از راز قرآن بی‌خبر

ما در آتشخانه دیدیم آیت اللّه نور
لیک از این معنی بود گبر و مسلمان بی‌خبر

جاهلان مغرور سعی خوش و لطفش کارساز
ابر و خورشیدند گرم کار و دهقان بی‌خبر

این جهان جای توقف نیست خوشبخت آنکه او
چون نسیمی خوش گذشت ازاین گلستان بی‌خبر

نیست یک جو ایمنی در قرب درگاه ملوک
ای‌خوش آن موری کزاو باشد سلیمان بی‌خبر

گر بهار آگه شد از قصد رقیبان دور نیست
یوسف مصری نماند از کید اخوان بی‌خبر

دیروز و امروز

بهار پس از تحمل سال‌ها رنج حبس و آوارگی عاقبت در اوایل سال ۱۳۱۳ شمسی به وساطت مرحوم محمدعلی فروغی مورد عفو شاه واقع و به تهران احضار و برای امرار معاش به وزارت فرهنگ با سمت استادی دانشگاه مأمور ولی همواره به حکم سابقه مورد سوءظن شدید و بغض شهربانی و دستگاه آگاهی مقتدر آن روز می‌بود و از این رهگذر روزگاری با ناراحتی و سختی آمیخته با بیم و تشویش می‌گذرانید تا اینکه مجله ایران امروز به منظور تبلیغات بر له دولت از طرف اداره تبلیغات شروع به انتشار کرد، در این هنگام عده‌ای از دوستان و علاقمندان مرحوم بهار به وی توصیه کردند بلکه مصراً خواستند که برای تعدیل روش ماضی و ترمیم احساسات قدیم و اصلاح وضع ناهنجار خود قصیده‌ای در توصیف اوضاع روز و اصلاحات و ترقیاتی که نصیب کشور شده بود بسراید و برای انتشار در اختیار اداره تبلیغات و مجله جدیدالتأسیس ایران امروز گذارد، بهار به ناچار صلاح‌اندیشی دوستان و تمایل دولت را که به طور غیرمستقیم ابراز شده بود پذیرفت و در سال ۱۳۱۸ خورشیدی به سرودن چکامه غرای زیر پرداخت، این قصیده در همان ایام با آب و تاب فراوانی انتشار یافت و موجب گردید که نظر اولیاء امور نسبت به استاد بهار تا اندازه‌ای تعدیل گردد و چندگاهی به آسودگی خیال به تألیف و تصنیف و تدریس که غایت آمال و آرزوی وی بود بپردازد.

۳۰۰

امروز روز عزت دیهیم و افسر است | عصری بلند پایه و عهدی منور است
جاه و جلال گم شده در پیشگاه ملک | برسینه دست‌طاعت و برآستان سر است
سوی دگر گرسنگی و، نعمت این‌سوی است | ملک دگر کشاکش و آرامش ایدر است
بگشوده است بال به هرجا عقاب جنگ | واینجاهمای صلح و صفا سایه‌گستر است
نقش خوش مراد زند کعبتین ما | اکنون که مهره‌های جهانی به ششدر است
این فرصت و فراغت و این نعمت و رفاه | مولود کوشش ملک ملک‌پرور است
ایمن غنوده‌ایم به عصری که بر و بحر | آن‌یک پراز مسلسل واین یک پر اژدر است
گشته سپهر، خصم توانا و ناتوان | دور زمان عدوی فقیر و توانگر است
گر بی‌خطر شبی به سر آری دلیل آن | شب زنده داری مر و سالار کشور است

عمرش دراز باد که در روزگار او ‌ ‌ ‌ هر روز کار ما ز دگر روز بهتر است
یک روز از درآمدمان بد هزینه بیش ‌ ‌ ‌ امروز از هزینه درآمد فزونتر است
یک روزمان خزینه تهی بود از اعتبار ‌ ‌ ‌ امروزمان خزینه پر از شوشهٔ زر است
یک روز طرز کار به میل رجال بود ‌ ‌ ‌ امروز طرز کار ز قانون مفسر است
یک روز بود ادارهٔ کشور به دست غیر ‌ ‌ ‌ امروز کار در کف ابنای کشور است
یک روز بود داوری کنسولان روا ‌ ‌ ‌ امروز داوری به کف دادگستر است
یک روز بود کار سیاست به دست خلق ‌ ‌ ‌ امروز کار خلق به آیین دیگر است
یک روز بود هرکس و ناکس وزیر ساز ‌ ‌ ‌ امروز کار و پیشهٔ هرکس مقرر است
یک روز کار تعبیه کردند بهر شخص ‌ ‌ ‌ امروز هرکس کند آن کش فراخور است
یک روز بود کار تجارت به میل غیر ‌ ‌ ‌ امروز در معاش خود ایران مخیر است
یک روز اسکناس اجانب رواج داشت ‌ ‌ ‌ امروز شهر وای وطن مژده‌گستر است
یک روز بود در همه ابواب هرج و مرج ‌ ‌ ‌ امروز این دو لفظ به درج کتب در است
یک روز بود فتنه و شوخی به ملک عام ‌ ‌ ‌ امروز این دو خاصهٔ چشمان دلبر است
یک روز داشت شورش و آشفتگی رواج ‌ ‌ ‌ امروز وقف طره و جعد سمنبر است
یک روز بود بر رخ بیگانه در فراز ‌ ‌ ‌ امروز قفل ز آهن و پولاد بر در است
یک روز بود مرز وطن کاغذین حصار ‌ ‌ ‌ امروز مرزها همه روئینه پیکر است
یک روز بود ساحل کارون ز ما جدا ‌ ‌ ‌ امروز خود به صفحهٔ ایران مصدر است
یک روز بود خطهٔ مازندران خراب ‌ ‌ ‌ امروز همچو مشکوی چین غرق زیور است
یک روز بود خاک لرستان مغاک دیو ‌ ‌ ‌ امروز چون بهشت به‌دیدار و منظر است
یک روز بود در کف ایل و حشم تفنگ ‌ ‌ ‌ امروز گاوآهن و بیلش به کف در است
یک روز ماهوار سپه بود کاه و خشت ‌ ‌ ‌ امروز نقد همت ما صرف لشگر است
یک روز لشگری نه که پری شکسته دل ‌ ‌ ‌ امروز لشگری نه‌که شیری غضنفر است
یک روز در شکستن هیزم دلیر بود ‌ ‌ ‌ امروز در شکستن دشمن دلاور است
یک روز بود خدمت لشگر بنیچه بند ‌ ‌ ‌ امروز هر جوان به صف لشگر اندر است
یک روز بود علم نهالی ضعیف و زار ‌ ‌ ‌ امروز آن نهال درختی تناور است
یک روز بود دانش و فرهنگ بی‌بها ‌ ‌ ‌ امروز دانش از همه چیزی گران‌تر است
یک روز بود چند دبستان به چند شهر ‌ ‌ ‌ امروز شهر و قریه به‌تحصیل، همسر است

یک روز فضل با نسب و ریش وجبه بود | امروز فضل با سخن و کلک و دفتر است
یک روز کسب علم و ادب عار دخت بود | امروز کسب علم و ادب فخر دختر است
یک روز علم باور ما بود نقل و وهم | امروز آزمودهٔ محسوس، باور است
یک روز بود صنعت زر کیمیاگری | امروز هرکه کار کند کیمیاگر است
یک روز فضل با بزه‌کاری شریک بود | امروز جهل با بزه‌کاری برادر است
یک روز بود ورزش ورزشگری سبک | امروز مرد ورزش اولی و اوقر است
یک روز پرورشگر اطفال، کوچه بود | امروز پرورشگر اطفال، مادر است
یک روز داشتند زنان چادر سیاه | امروز آنچه روی نهان کرده چادر است
یک روز رخت و ریخت بد و بی‌قواره بود | امروز رخت و ریخت نظیف و مرقر است
یک روز شهر بود به شب غرق تیرگی | امروز شب ز برق چو روز منور است
یک روز شاهراه گل‌آلود بود و تنگ | امروز شاهراه فراخ و مقیر است
یک روز راه‌ها همه یکسر خراب بود | امروز راه‌آهن ازین مر بدان سر است
یک روزراه شوسه چو بر چهر، خال بود | امروز راه‌شوسه چوبرصفحهٔ مسطر است
یک روز بود گاری و اراده زیر ران | امروز هر طرف دژ ژوئین تکاور است
یک روز بود جاده پر از دزد راهزن | امروز پر ز جاده‌گشا و زمین در است
یک روز بود وادی و کهسار سد راه | امروز کوه سفته و وادی مقنطر است
یک روز آن‌که داشت ز دزدان چو لاله داغ | امروز همچو نرگس باکاسهٔ زر است
یک روز آن که بود مهاجر به ملک غیر | امروز سوی خطهٔ ایران مهاجر است
یک روز کارخانه درین مملکت نداشت | امروز کارخانه فراوان و دایر است
یک روز قند و بافته این مملکت نداشت | امروز قند و بافته در مملکت پر است
یک روز در سفر شترِ کُند، رهنمون | امروز در سفر موتور تند رهبر است
یک روز کاروان به زمین ره‌نورد بود | امروز کاروان به هوا آسمان در است
یک روز ساربان به زمین بود گام‌زن | امروز بر هوا خلبان آشناور است
یک روز نقل سایه و فر همای بود | امروز نقل کرکس روئینه شهپر است
یک روز بود ناوگکی کهنه در خلیج | امروز چند کشتی جنگی شناور است
یک روز بود عارض کان در حجاب ناز | امروز چهرگان ز پژوهش مجلدر است
یک روز بود پیک کبوتر سریع‌تر | امروز برق جای‌نشین کبوتر است

یک روز بدگشاده در قحطی و وبا | امروز جای قحط و وبا از پس در است
یک روز بد به رزق مقدر امید خلق | امروز رزق بی‌هنران نامقدر است
یک روز بود روز کدیور ز فقر شام | امروز روز عیش و رفاه کدیور است
یک روز بود هر سندی ماجراپذیر | امروز کار ثبت سند ماجرا بر است
یک روز کار ناسخ و منسوخ بد رواج | امروز کار ناسخ و منسوخ نوبر است
یک روز کارهای میسر مرام بود | امروز نامیسر و مشکل میسر است
یک روز با فریب و ریا بود کار دین | امروز با حقیقت شرع پیمبر است
یک روز بود گریه کلید در نجات | امروز این حدیث بی خنده‌آور است
یک روز بود باغ جنان زیر اشک چشم | امروز زیر سایهٔ شمشیر و خنجر است
یک روز نز جهاد و نه سبق و رمایه نام | امروز این سه اصل سرآغاز دفتر است
یک روز حصر داشت علوم اصول و فقه | امروز حظ ما ز همه علم اوفر است
یک روز بود طالب دنیی سگ هراش | امروز کار دنیی و عقبی برابر است
یک روز بد نشسته به یک پرده صد عیال | امروز خانه ویژهٔ یک جفت همسر است
یک روز فخر بود به مندیل و طیلسان | امروز در نظافت و پاکی گوهر است
یک روز بود خوب و بد از اختر سپهر | امروز هرکه خوب نباشد بداختر است
یک روز ملک ایران بی‌زیب بود و فر | امروز ملک ایران با زیب و با فر است
یک روز بر قصور سلاطین نشست بوم | امروز جای بوم ز بیرون کشور است
یک روز بود لهجهٔ دربار، اجنبی | امروز قند پارسی آنجا مکرر است
یک روز بود عهد ضعیفی فسرده حال | امروز روزگار خدیوی مظفر است
صاحبقران شرق رضاشاه پهلوی | شاهنشهی که سایهٔ خلاق اکبر است
صافی شده است طبع بهار از مدیح شاه | آری صفای تیغ یمانی به جوهر است
در عهد دیگران همه اغراق بود، شعر | در عهد شه زبان حقیقت سخنور است
بنگر بدین قصیده که در بیت‌های او | پا تا به سر حقیقت و انصاف مضمر است
گر صد کتاب ساخته آید به مدح شاه | چون بنگرید گفته ز ناگفته کمتر است
این مدح را ز جنس دگر مدح‌ها مگیر | کاین را پدر عقیده و اخلاص مادر است

شعری کز اعتقاد شود گفته نز طمع
دامانش باز بسته به دامان محشر است

به مناسبت پیوند مصر و ایران

این قصیده به مناسبت ازدواج ولیعهد ایران با فوزیه، در سال ۱۳۱۸ به گفتهٔ بهار زیر فشار شهربانی وقت سروده شده ولی در جایی خوانده نشد.

۳۰۱

ای لطف خوشت صیقل آئینهٔ شاهی — روشن دل تو آینهٔ لطف الهی

عالم متغیر، صفتت نامتغیر — دنیا متناهی، هنرت نامتناهی

پروردهٔ آن گوهر پاکی که ز اضداد — بر پایهٔ جاهش نرسد دست تباهی

بر روی مه و مهر کلف‌هاست ولی نیست — بر صفحهٔ ادراک تو یک نقطه سیاهی

شمشیر کجت واسطهٔ راست شعاری — اخلاق خوشت قاعدهٔ ملک پناهی

ای خسرو شیرین که بود پاک و منزه — لوح دلت از نقش ملاذی و مناهی

زین وصلت فرخنده که فرمود شهنشاه — شد هلهله و غلغله تا ماه ز ماهی

شد یوسف ما را ملک مصر خریدار — نک بانوی مصر است براین گفته گواهی

نقد دل ابناء وطن خواستهٔ تست — بردار ازین خواسته هرقدر که خواهی

خواندم خط بخت از رخت آن‌روز که بودی — چون غنچهٔ نوخاسته بر گلبن شاهی

فالی زدم آن روز به دیدار تو و امروز — هستم به عیان گشتن آن فال مباهی

هرچند که از خدمت درگاه تو دورم — هستم ز دل و جان به ره عشق تو راهی

بگشا به تفقد در معمورهٔ دل‌ها — کاین ملک نگیرند به نیروی مپاهی

شو خواستهٔ خلق و دل از خواسته بردار — خواهنده فزاید چو تو از خواسته کاهی

چون خاطرت آئینهٔ غیبی است یقینست — ز احوال (بهار) آگهی ای شاه کماهی

هرکس به‌ازل قسمت خود دید و پذیرفت

گل افسر یاقوتی و ما چهرهٔ کاهی

نسب‌نامهٔ بهار

در سال ۱۳۱۹ خورشیدی آقای پرتو بیضایی شاعر معاصر فرزند مرحوم ادیب بیضایی از فضلای کاشان، قطعه‌ای در وصف استاد بهار سروده و در آن از بهار گله کرده که چرا با اینکه پدر و اجداد او از اهل کاشان بوده‌اند وی نسبت خود را به خراسان می‌دهد. اینک مطلع و چند بیت از آن قطعه نقل می‌شود:

هلا که می‌برد از من خبر بدان استاد — که می‌کند به جهان ادب، جهانبانی

تا آنجا که می‌گوید:

که فخر مردم کاشی تو از چه نام تو را — ربوده بهر مباهات خود، خراسانی

تمام مردم یک‌کشوریم و فرقی نیست — میان شاعر شیرازی و صفاهانی

من این حقیقت دانم، ولی تو دانی به — که تواماان به غرور است، طبع انسانی

وزین‌چو درگذریم‌ازچه‌رودهیم‌ازدست — هرآنچه کرد به ما دست صنع، ارزانی

مگر نه غفلت کاشانیان، رضی‌الدین — از آن خلق نشابور کرد و خود دانی

کنون‌که‌دست به‌دامان حضرت تو رسد — چوا دهیم ز کف دامنت، به آسانی

به نام راد پدر بین که تا به روز نشور — قرین نام صبوری است لفظ کاشانی

تو را دریغ نیاید که توده ای به خطا — پدر شناسد کاشی، پسر خراسانی

خدای را، ز پی حل این معما کوش — برآر مردمی از اشتباه و حیرانی

الی آخر...

استاد بهار این قصیده را در جواب ساخته و نسب خود را در آن شرح داده است.

۳۰۲

قطعه‌ای قلم پرتو بیضایی بود — پرتو معنی و لفظش ید بیضایی بود

حب و بغض از پدران ارث به فرزند رسد — مهر پرتو به من اجدادی و آبایی بود

همچنین بود ز میراث نیاکان بی‌شک — آن محبت که ز من در دل بیضایی بود

راست گویی که میان پدران من و او — متصل سلسلهٔ انس و شناسایی بود

دوستی بی‌سبب آن روز عجب بود بلی — دور دوران تبهکاری و خودرایی بود

ویژه بین دو سخنگوی که از روز نخست — کار همچشمی این قوم تماشایی بود

باچنین حال، رهی راپدرت دوست‌گرفت — که دلش پاک ز لوث منی و مایی بود

من هم او را ز گروه شعرا بگزیدم — که چون من نیز وی از مردم دریایی بود

بود او نیز چو من در وطن خویش غریب — با غریبانش از آن شفقت و مولایی بود

بـــود او مـــعتقد دلشــدگان شـــیدا
که خداوندِ دلی واله و شیدایی بود

گر به کنج قفس افتاد عجب نیست که او
عندلیب‌آسا محکوم خوش‌آوایی بود

بود مسعود زمان آن که بـه شـومی ادب
که(مرنجی) وگهی(سویی) وگه(نایی) بود[1]

پرتوا رحمت حق بر پدری کاز پس او
چون تو فرزند خلف درشرف افزایی بود

گفتی از نسب کاشان چه‌زنی تن که پدرت
بود ازین شهر که مشهور به گویایی بود

راست گفتی و من از راست نرنجم لیکن
چه توان کرد که در طوسم پیدایی بود

طوس و کاشان به قیاس نسب دودهٔ ما
نسب صورت با جسم هیولایی بود

مولدم طوس ولیکن گهر از کاشان است
نغمه آمد زنی اما هنر از نایی بود

جد من هست صبور آن که به کاشان او را
با عم خویش صبا دعوی همتایی بود

می‌رسد از پس سی پشت به آل برمک
واین نسب آنروز اسباب‌خودآرایی بود[2]

نایب‌السلطنه را بود دبیر مخصوص
زان‌که شیرین خط او شهره به زیبایی بود

با چنین حال شد اندر صف پیکار و جهاد
که وطن دستخوش دشمن یغمایی بود

در صف رزم شد از غیرت اسلام شهید
زانکه با طبع غیور و سر سودایی بود

سومین جد من از کاشان بشتافت به فین
زانکه بی‌بهره از آلایش دنیایی بود

دومین جد من آمد به خراسان از کاش
کاندر این مرحله‌اش بویهٔ عقبایی بود

کار دنیاش به سامان شد از آن روی که او
صاحب کارگه مخمل و دارایی بود

پسرانش همه صنعت‌گر و فرزند کهین
کاظمش نام و به دل طالب دانایی بود

به تقاضای نسب گشت صبوریش لقب
طوطیی گشت‌که شهره به‌شکرخایی بود

شیوهٔ شاعریش کرد (خجسته) تلقین
آنکه‌شعرش به‌جهان شهره به‌شیوایی بود[3]

شد رئیس‌الشعرا پس ملکی یافت به‌شعر
وز شهش را تبه هم ز اول برنایی بود[4]

باد آباد مهین خطهٔ کـاشان کـه مـدام
مهد هوش و خرد و صنعت و بینایی بود

هرکه برخاست بهر پیشه ز شهر کاشان
در فن خویشتنش فرط توانایی بود

معنی‌کاش جمیلست وظریفست وازو است
لغت کشی، کش معنی رعنایی بود

کش وکشمیر و دگر کاشمر وکاشغر است
جای‌هایی که عبادتگه بودایی بود

---

۱. مرنج، سو، نای ـ نام قلاعی است که مسعود سعد سلمان در آن زندانی بوده است.

۲. این نسب‌نامه درکتاب مرآت‌الخاقان ذکر شده است.

۳. خجسته ملقب به ندیم‌باشی برادر محمودخان ملک‌الشعراء و استاد صبوریست که در خراسان مجاورت اختیار کرده بود.

۴. ناصرالدین شاه فرمان لقب ملک‌الشعرایی را به مرحوم صبوری داد و قبل از آن لقب آن مرحوم رئیس‌الشعراء بوده است.

لفظ کاشانه و کاشان به لغت‌های قدیم — معبد و جایگه جشن و دلاسایی بود
آجر و کاسهٔ رنگین را کاشی خواندند — وین هم از نقش خوش و لون تماشایی بود
لغت کاسه و کاسست هم از کاشه و کاش — زانکه پرنقش گل و بوتهٔ مینایی بود
در تمنای خوشی نیز بگویند: ای کاش — در فراق توأم آرام و شکیبایی بود
صنعت کاشی از اینجا به دگر جای رسید — کاین هنر ویژهٔ این شهر به تنهایی بود
فرش زیباش کنون شهرهٔ دهر است چنانک — زری و مخمل او شاهد هرجایی بود
وز ولای علیش فخر فزونست بلی — مردم کاشان پیوسته تولایی بود
صورت و صوت نکو را هم از ایام قدیم — با نبی‌القاسان همدوشی و دریائی بود
مردمش را ز هوای خوش و انفاس لطیف — صوت داودی و الحان نکیسایی بود
گویی این نغمهٔ خوش باعث تعدیل وی است — ورنه آن لهجهٔ بد، مایهٔ رسوایی بود
یاخود این لهجهٔ ناخوش سپرچشم بد است — پیش شهری که پر از خوبی و زیبایی بود
صد هنر دارد و یک عیب، من این زان گفتم — تا نگویند که قصدم هنرآرایی بود

گفت این چامهٔ جانبخش به نوروز بهار
گرچه افسرده دل از عزلت و تنهایی بود

پیری

در سال ۱۳۱۹ خورشیدی که استاد بهار پنجاه و پنجمین مرحله سن خود را گذرانده بود، این قصیده را در تأسف از گذشت جوانی و سر رسیدن پیری و صعوبت امر معیشت و فساد جامعه، سروده و آن را با حذف چند بیت در شب جشن شصت سالگی یکی از دوستان دانشمند (پور داود) خود هدیه کرده است.

۳۰۳

زد پنجه و پنج پنجه‌ام بر تن — زین پنجه عظیم رنجه گشتم من
یاریم نکرد زور سرپنجه — با پنجهٔ روزگار مردافکن
شد لاشهٔ عمر پیر و فرسوده — وین کرهٔ بخت همچنان توسن
خندان خندان جوانیم دزدید — خردک خردک، زمانهٔ رهزن

گریان گشتم ز پیری و خندید | بر گریهٔ من ستارهٔ ریمن
برخاست جوانی از برم گریان | پیری ببرم طپید چشمک‌زن
آن یک به هزار نعمت آماده | این یک به‌هزار نکبت آبستن
آن رفت و نهاد بیم باد افراه | این آمد و برد امید پاداشن
از پای فتادم و نیاسودند | یک‌لحظه ز تاختن، دی و بهمن
ایام نهفت آب و رنگم را | در نقش و نگار سایه و روشن
مویم به مثال صبح روشن شد | روزم به مثابه شب ادکن
هیهات، جوانیا کجا رفتی | بازآ که شویم دست در گردن
داد تو ندادم آن همایون روز | کز فیض تو بود ساحتم گلشن
بودم سرمست قوت بازو | چو بر لب هیرمند، رویین‌تن
نه لابهٔ رستمم در آن مستی | بنهودی ره نه پند پشیوتن[1]
ناگاه ز کید زال گردون، زد | پیری تیری به چشمم از آهن
اینک متم اوفتاده در دامی | کز وی نرهد به مکر و فن ذی‌فن
هر روز کسالتی شود پیدا | هر لحظه نقاهتی شود ملعن
یکسو رده بسته شش نر و ماده | چون‌کره‌خوان‌چموش‌و خرگردن
یوحا[2] صفتان که لقمه‌ای سازند | بر سفره اگر نهی کُه قارن
وز سوی دگر به غر و غر بانو | در کار برنج و گندم و روغن
درمانده‌شوم‌به‌بلده‌ای کانجاست | الکاسب او خدای را دشمن[3]
ور نام پسر نهی حبیب‌الله | تصحیف شود خبیث و اهریمن
افتاده به جلد ملک دزدی چند | همچون شیشه به جلد جوزاگن[4]
در عرضه‌خرد به نرخ ارزن، سیم | در بیع دهد به نرخ سیم، ارزن
جوسنگ ترازویش کم از خردل | خروار قپانش کم ز پنجه من
ناخوانده کتب ز هیچ باب الا | در پیش پدر فصول مکر و فن

---

۱. پشیوتن نام اصلی پشوتن است.
۲. یوحا، ماهیی‌است که‌سلیمان‌هرچه در لشگر خواربار بود به‌کام‌او فروریخت‌و باز «هل من مزید» می‌زد.
۳. الکاسب... کنایه از روایت الکاسب حبیب الله است.
۴. جوزاگن، جوزغند راگویند و صحیح آن جوزاگن است.

نه از در بزم و بذله و جوشش — نه از در رزم و نیزه و جوشن
نه جان کس از زبانشان مأمون — نه عرض کس از فسادشان ایمن
افشانده نمک به خشک ریش ما — یک طایفه خشک‌مغزتر دامن
نگرفته ز هیچ وقعتی عبرت — ننهاده به هیچ سنتی گردن
خیزند به دعوی و کنند اصرار — بر گفتهٔ ناصواب و نامتقن
از دفتر حکمت و ادب رفته است — وافتاده به دست مردم برزن
مقیاس تمیز خائن از خادم — میزان عیار عاقل از کودن
طاعت نبرد ز اوستا شاگرد — حرمت ننهد به روستم بیژن
روزی که جوان و نامجو بودم — پیران بودند قبلهٔ میهن
و امروز که پیر گشته‌ام گویند — پیری به زمانه نیست مستحسن
ای پیر مرنج کاین جوانان نیز — تازند دواسبه سوی این معدن
بی‌پیر مباد کشور دارا — بی‌پیر مباد ملکت بهمن

خوبست که خردسالگان زین پس
ندهند دگر به سالخوردی تن

سرچشمهٔ فین

در خرداد ماه سال ۱۳۲۰ خورشیدی، ابراهیم خلیل عامری کاشانی فرزند سهام‌السلطنه که از مردان نیک بود، استاد بهار را برای یک مسافرت تفریحی به فین کاشان دعوت کرد، از جملهٔ همراهان حبیب یغمایی شاعر فاضل بود. این قصیده در آن مسافرت و در وصف فین کاشان سروده شده است.

۳۰۴

سرچشمهٔ «فین» بین که در آن آب روانست — نه آب روانست که جان است و روان است
گویی بشمر سوج زنند گوهر سیال — یا آن که به هر جدول، سیماب روانست
آن آب قوی بین که بجوشد ز تک حوض — گویی که مگر روح زمین در غلیانست
فوارهٔ کاشی رده بسته به جداول — چون ساقی پیروزه سلب در فورانست

وان آب روان از بـــر فــــواره پــریشان — چون گُوی پریشان بـه رخ سـیمبرانست
آن ماهی جـلد شکـم اسـپید سـیه‌پشت — شیطان‌صفت از تک به سوی سطح دوانست
آن ماهی زرین که سوی تک دود از سطح — چون تیر شهابست که بر دیـو نشـانست
خــرچــنگ کـج‌آهنگ بـر مـاهی زیـبا — چون دیو کج‌آیین به بـر حـور جـنانست
ترسد که براندش ازین کوثر جـانبخش — زان روی ازین گوشه بدان گوشه خزانست
ماهی که بود راست‌رو از کس نـهراسـد — خـرچـنگ کـج‌آهنگ نـهان و نگـرانست
آن از منش راست کـند جلوه چپ و راست — وین از مـنش پست شب و روز نـهانست
مـاهی بـود آزاده و سـاده‌دل و شـادان — خرچنگ خبیث‌است وکریه‌است و جبانست
قدسی بود اسفند که همخانهٔ حوت است — قـتال بـود تـیر کـه جفت سـرطانست
اندر سرطان خطهٔ کاشان چر جحیمی است — این طرفه جحیمی که بهشتش به میانست
از خلد نشانی بود این بـاغ کـه طـرحش — فـرمودهٔ عـباس شـه خـلد مکـانست
آن سرو کهن‌سال نمایندهٔ عـصری است — کآزادگـی و مـردمیش نـقل جـهانست
آزادگـــی و خــرّمی، از ســرو بـیاموز — کآزاده و خـرّم بـه بـهار و بـه خـزانست
ای ســرو تــو آزادی از آن جـاویدانی — هرکس که شـد آزاد، بـلی جـاویدانست
ای ســروا تــو ثـابت‌قدم و عـالی‌شانی — هر مرد کـه ثـابت‌قدم، او عـالی‌شانست
آثـار بـزرگان بـین انـدر در و دیـوار — آثـــار جــوانــمرد ز کـردار نشـانست
گـــرمابهٔ خــونین اتـــابک را بـــنگر — گویی که هنوز از غم او اشک‌فشـانست
هر رخنهٔ دیوارش گـویی کـه دهـانیست — کاندر حق دژخیمش نفرین به زبانست
رفـتند و بـماند از پس ایشـان اثـر نـیک — خوش آنکه پس از او اثر نیک عیانست



مـهمان بـراهـیم خـلیلیم کـه در جـود — هـمتای بـراهـیم خـلیل الرحـمن است
اعــیان بـنی عـامر مـعروف جـهانند — وین گـوهر تـابنده از آن عـالی کـانست
بس محتشم است اما، درویش نهادست — بـا دانش پـیرانسـت ار چند جـوانست
لطفش به حق یاران محتاج بیان نیست — آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

طبعم ندهد داد مدیحش که چنین کـار
در عــهدهٔ یــغمایی و آن طبع روانست

بخش چهارم

دورهٔ سوم اقامت در تهران

از شهریور سال ۱۳۲۰ تا اول اردیبهشت ۱۳۳۰ خورشیدی

(پایان عمر)

حب‌الوطن

پس از شهریور سال ۱۳۲۰ خورشیدی که اوضاع ایران به علت جنگ عمومی و تجاوز قوای بیگانه به داخل کشور، دگرگون شد رضا شاه پهلوی از تاج و تخت کناره گرفت و فرزند وی به تخت سلطنت ایران جلوس کرد. ملک‌الشعراء بهار که از رژیم سابق ناراضی بود این قصیده را به رسم پند و اندرز بسرود و آرزو کرد که وی به راه او ادامه ندهد.

۳۰۵

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است — معنی حب‌الوطن، فرمودهٔ پیغمبر است

هرکه‌بهر پاس عرض و مال ومسکن داد جان — چون شهیدان‌از می فخرش‌لبالب‌ساغر است

از خدا وز شاه وز میهن دمی غافل مباش — زان‌که بی این هرسه، مردم ازبهائم کمتراست

قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی — خاصه‌در میدان‌که شاهنشاه قلب لشگر است

از تو بی‌آیین و بی‌سلطان نیاید هیچ کار — زان‌که‌آیین‌روح وکشورپیکروسلطان‌سراست

موبد والاگهر دانی به فرزندان چه گفت؟ — گفت حکم پادشاهان همچو حکم داور است

عیش کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر — پادشا چون دادگر شد روز عیش کشور است



ای شهنشاه جوانبخت ای که قلب پاک تو — پرتوافکن بر وطن چون آفتاب خاور است

دامنت‌پاکست و فکرت روشن و دستت کریم — این‌چنین‌باشد شهی کاو فاضل و نام‌آور است

گر پسر فاضل‌تر آمد از پدر نبود شگفت — زان که خون ناف آهو اصل مشک اذفر است

با جهانداری نسازد علقهٔ خویش و تبار — پادشاهی مادری نازای و نسلی ابتر است

بر دل مردم نشین کاین کشور بی‌مدعی — ساحتش‌پرنعمت و گنجینه‌اش پرگوهر است

هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر — جنبشی‌کن‌گرت ارثی زان‌پدر وین مادر است

فرصتت بادا که زخم ملک را مرهم نهی — از ره‌شفقت‌که‌ایران سخت زار و مضطر است

این همان ملک است کاندر باستان بینی در او | داریوش از مصر تا پنجاب فرمان‌گستر است
وز پس اسلام رو بنگر که بینی بی‌خلاف | کز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
این‌همه‌جمعیت و وسعت ز شاهان بود و بس | شاه‌عادل کشورش معمور و گنجش بی‌مر است
خسروان پیش نیاکان تو زانو می‌زدند | شاهد من صفهٔ شاپور و نقش قیصر است
رو تفاخر کن به شمشیری که داری بر میان | زان که زیر سایهٔ او جنت جان‌پرور است
جوشن‌غیرت به بر کن روز هیجا مردوار | زن بود آن کس که در بند حریر و زیور است
گرد میدان وغا را توتیای دیده کن | گرد هیجا توتیای دیدهٔ شیر نر است
مردن اندر شیرمردی بهتر از ننگ فرار | کآدمی را عاقبت سیل فنا در معبر است
گر بباید مرد باری خیز و در میدان بمیر | مرگ در میدان به از مرگی که اندر بستر است
قتلگاه خویش را با دیدهٔ خواری مبین | زان‌که‌آنجا قصر حورالعین و حوض کوثر است
صلح‌اگرخواهی‌به‌ساز و برگ‌لشگر کوش‌ازآنک | بیش‌ترمَند دشمن‌از تیغی‌که بیشش جوهر است
ملک را لشگر نگهدارد ز قصد دشمنان | ملک بی‌لشگر همانا قصر بی‌بام و در است
از امیر دزد و سرباز فقیر امید نیست | شیر دوشیدن ز گاو مرده جای تسخر است
مقتدر شو تا ز صاحب‌قدرتان ایمن شوی | شیر افریقا هماورد پلنگ بربر است
مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی | بندهٔ بیگانگان بودن ز مردن بدتر است
فقر در آزادگی به از غنا در بندگی | گاو فربه بی‌گمان صید پلنگ لاغر است
از خدا غافل مشو یک‌لحظه در هر کارکرد | چون‌تو باشی با خدا هرجا خدایت یاور است
تکیه‌گاهی نغزتر از علم و استغنا مجوی | هرکه دارد علم و استغنا شه بی‌افسر است
از طمع پرهیز کن زیراکه چون قلاب دار | هرچه‌سعی‌افزون‌نمایی‌عقده‌اش‌محکم‌تر است
نیست‌از رشک‌و حسد سوزنده‌تر چیزی ازآنک | خفته‌خوش‌محسودوحاسد درمیان‌آذر است
قدرت و جاه و شرف را با طمع پیوند نیست | پادشاه بی‌طمع مالک‌رقاب کشور است
مردم آزاده را بیغوله فردوس است لیک | مرد حرص و آز را فردوس کام اژدر است
خویش‌را فربه‌مکن از خوردن و خفتن که شیر | زان بود شاه ددان کاو را میانی لاغر است
تن زن از نوشابه زیرا مرگ‌خیز و شر فزاست | معنی نوشابه آب مرگ و معجون شر است
مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست | جسم را نیرو ده از ورزش که حمال سر است
راست باش و پاک با هم‌میهنان از مرد و زن | کان‌یک همچون برادر وین‌یک چون خواهر است
اندر استغنا بپوشان گوهر نفس عزیز | کز نظر پنهان کند آن را که گنج گوهر است

در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان — تا نپنداری که دنیا خود همین خواب و خور است

قدرت ار خواهی ز راه جود کن خود را قوی — شه که زربخشی کند حکمش روا همچون زر است

نیست کندآور کسی کاو چیره شد بر دیو و دد — هرکه بر دیو هوس چیره شود کندآور است

دل منزه ساز و با خلق خدا شو مهربان — لطف شه بر خلق شیرین‌تر ز قند و شکر است

هرچه سلطان قادر آید خلق ازو قادرترند — گوش‌ها بر داستان کاوهٔ آهنگر است

خلق و خویی در جهان بهتر ندیدم از گذشت — کز پس هر انتقامی انتقامی دیگر است

دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار — زان که گوهر گرچه زیر خاک باشد گوهر است

چون شدی مهتر به پاس کهتران بیدار باش — مه که بیدار است شب‌ها بر کواکب مهتر است

تکیه بر عز و جلالت کی کند مرد حکیم — کآخر از پای افکنندش گرچه سرو کشمر است

دوستار خلق شو تا مردمت گیرند دوست — هرکه راه مهر پیماید خدایش رهبر است

دل ز خشم و آز خالی کن که فر ایزدی — ره نیابد اندر آن دل کاین دو دیوش همبر است

آشنا کآزار یاران جست او بیگانه است — مادری کآسیب طفلان خواست او مادندر[1] است

سروری کاو مال مردم برد دزدی رهزن است — مژه چون خم شد بسوی چشم نوک نشتر است

چون‌که قاضی زور گوید داوری با پادشاست — پادشاه چون زور گوید داوری با داور است

سستی یک روزه را باشد اثر تا رستخیز — دخمهٔ دارا نشان فتنهٔ اسکندر است

نقشهٔ کار ار خطا شد کارها گردد خطا — راست ناید خط اگر ناراستی در مسطر است

سعی فرما تا به قانون افکنی بنیان کار — شه که از قانون به پیچد سر سزای کیفر است

جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار — آری آری صیقل آئینه از خاکستر است

چاپلوسان سخن‌چین را ز درگه دور دار — چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است

فتنهٔ صورت مشو زیرا که بهر کار ملک — زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است

کار پیران را ز برنایان جدا فرما از آنک — پیر را تدبیر و برنا را نشاطی مضمر است

هریکی از این دو را کاری سزد مخصوص خویش — کار مغز از قلب جستن عیباک و منکر است

جهد فرما تا نشینی در دل فرمانبران — بهترین مأمور فرمانده دل فرمانبر است

در ره فرهنگ و آئین وطن غفلت مورز — ملک بی‌فرهنگ و بی‌آئین درختی بی‌بر است

رونق فرهنگ دیرین رهنمای هر دلست — اعتبار دین و آیین پاسبان هر در است

---

۱. مادرندر همان مادر اندر است.

در ره تقوی و دانش رو که بهر کار ملک | پیر دانشور به از برنای نادانشور است
با کتاب و اوستاد این قوم را پاینده ساز | چون زید قومی که او را نی ادب نی مشعر است
ملک را ز آزادی فکر و قلم قوت‌فزای | خامهٔ آزاد نافذتر ز نوک خنجر است
خاطر پاکت مبادا خالی از نور امید | زان که ما را گر امیدی مانده باشد زین در است
منت ایزد را که ایران خسروی معصوم یافت | خسرو معصوم را مدح و ثنایش درخور است
لاله‌گون بادا به باغ ملک، چهر بخت تو | تا به فروردین چمن پر لاله و سیسنبر است
فال فرخ زن شهنشاها ز گفتار بهار | فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است

خدمت دیگر کسان از هفته باشد تا به سال
خدمت گوینده باقی تا به روز محشر است

صفحه‌ای از تاریخ

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی هنگام اشغال ایران بوسیله لشگریان انگلیس و روس این قصیده که ظاهراً ناتمام به‌نظر می‌رسد سروده شده و مظالم همسایگان شمالی و جنوبی را به‌طور اجمال بیان کرده است.

۳۰۶

ظلمی که انگلیس درین خاک و آب کرد | نه بیوراسب کرد و نه افراسیاب کرد
از جور و ظلم تازی و تاتار درگذشت | ظلمی که انگلیس در این خاک و آب کرد
ضحاک خود ز قتل جوانان علاج خواست | وان دیگری به کشتن نوذر شتاب کرد
تازی گرفت کشور و آیین نو نهاد | چنگیز گشت خلق و خراسان خراب کرد
کرد انگلیس آن‌همه بیداد و بر سری | اخلاق ما تباه و جگرها کباب کرد
بشنو حدیث آنچه درین ملک بیگناه | از دیرباز تا به کنون آن‌جناب کرد
اندر هزار و نهصد و هفت آنزمان که روس | با ژرمن افتتاح سئوال و جواب کرد
آلمان بدید روضهٔ هندوستان به خواب | تُرکش ز راه‌آهن تعبیر خواب کرد
واندر فضای شهر پتسدام، ویلهلم | با نیکلا بگفت و شنو فتح باب کرد
روباه پیر یافت که آلمان به قصد شرق | دندان و پنجه تیزتر از شیر غاب کرد

با روس عهد بست و شمال و جنوب را[1] اندر دو خط مقاسمتی ناصواب کرد

از غرب تا به مرکز و از شرق تا شمال تسلیم خصم چیرهٔ وحشی‌مآب کرد

بیمار گشت شاه و ولیعهد نوجوان[2] روسی نمود لهجه و لگزی ثیاب کرد

روباه پیر گشت ز دربار ناامید تدبیر شاه پیر و ولیعهد شاب کرد

افکند انقلابی و مشروطه را به ملک درمان ناتوانی و داروی خواب کرد

وانگه چو دید مجلس ملی است مردکار با روس در خرابی مجلس شتاب کرد

از بیم هند کشور ما را کشید پیش واو را فدای منفعت بی‌حساب کرد

مجلس براوفتاد و محمدعلی به روس نزدیک گشت و بس عمل ناصواب کرد

زان روی در حمایت ما، مجلس عوام[3]

بر ضد کار شاه به دولت عتاب کرد

نفرین به انگلستان

استاد بهار در سیاست خارجی رویهٔ انگلستان را در شرق بالاخص در ایران دوست نداشت و نفوذ آنان را مانع اصلاحات می‌دانست. در جنگ عمومی دوم و هجوم قوای بیگانه (در شهریور ۱۳۲۰) به خاک ایران و بیرحمی‌هایی که از آنان نسبت به این کشور و مردمان آن سر زد، تمام را زیر سر انگلستان می‌پنداشت. با این عقیده و ایمان، این نفرین‌نامه را در سال ۱۳۲۱ خورشیدی خطاب به انگلستان سرود. و عجب در اینجاست که اغلب نفرین‌های او مستجاب شده است.

۳۰۷

انگلیسا در جهان بیچاره و رسوا شوی ز آسیا آواره گردی وز اروپا، پا شوی

چشم‌پوشی با دل صد پاره از سودان و مصر وز بوبر و کاپ، دل برکنده و در وا شوی

با کلاه بام خورده با لباس مندرس کفش پاره، دست خالی، سوی امریکا شوی

بگذری از لالی و بیرون شوی از هفت‌کل وز غم نفتون روان پر شعله نفت‌آسا شوی

---

۱. اشاره به معاهده ۱۹۰۷ بین روس و انگلیس در تقسیم ایران.

۲. مظفرالدین شاه و محمدعلی میرزا ولیعهد.

۳. مراد مجلس عوام انگلستان است.

چون که یاد آری ز پالایشگه نفت عراق
دل کنی چون کوره و از دیده خون‌پالا شوی

چون به‌یاد آری ز آبادان و کشتی‌های نفت
موج‌زن از شور دل مانندهٔ دریا شوی

چون کنی یاد از عراق و ساحل اروندرود
قطره‌زن در موج غم گه زیر و گه بالا شوی[1]

در غم خرماستان بصره و کوت و کویت
سینه‌چاک و بی‌بها چون دانهٔ خرما شوی

سود نابرده هنوز از پنبه‌زاران عراق
زیر سنگ آسمان چون جوزق از هم واشوی

حاصل ملک فلسطین را نخورده چون یهود
خوار و سرگردان به هرجا سخرهٔ دنیا شوی

بگذری فرعون‌وش از تخت و تاج ملک مصر
غرقه همچون قبطیان در قلزم حمرا شوی

کوه طارق را سپاری با خداوندان خویش
وز جزیرهٔ مالت بیرون یکه و تنها شوی

از عدن بگریزی و بندی نظر از حضر موت
بی‌خبر از العسیر و غافل از صنعا شوی

بگذری از ماوراء اردن و ملک حجاز
فارغ از نجد و قطیف و مسقط و لحسا شوی

خطهٔ بحرین را سازی به ایران مسترد
بی نصیب از غوصگاه لؤلؤ لالا شوی

راه بحر احمر و عمان ببندد بر تو خصم
لاجرم بهر فرار از راه افریقا شوی

چون به‌نومیدی‌گذرگیری تو از «بن‌اسپرانس»
زی سیام و برمه و زیلند، ره‌پیما شوی

دشمن آید از قفایت چون سحاب مرگبار
زان سبب‌گیری طریق برمه و آنجا شوی

قلعهٔ ستوار سنگاپور راگیری حصار
چند روزی برکنار از جنگ و از دعوا شوی

وآخر از بیم هجوم و انتقال اهل هند
جامه‌دان را بسته و یکسر به کانادا شوی

عشق بلع نفت خوزستان و موصل را به گور
برده و آواره از دنیا و مافیها شوی

بگذری از ایرلند و سر کشی ز اسکاتلند
زیر ... و ... ایرلند و عرب دولا شوی

ای که گفتی هست مرز ما کنار رود رن
زود باشد کز کران تایمز ناپیدا شوی

طعمهٔ خود فرض کردی جمله موجودات را
وقت آن آمد که یکسر طعمهٔ اعدا شوی

اختلاف افکندی و کردی حکومت بر جهان
شد دمی کز اتحاد خصم بی‌ملجا شوی

بودی اندر عقل و دانایی و بینائی مثل
خواست‌حق تاکور گردی،کرشوی،کانا شوی

از حیل کالیوه و شیدا نمودی شرق را
گاه آن آمد که خود کالیوه و شیدا شوی

خوردی و بردی توافریقا و مصر و هند را
خودکنون مانند هند و مصر و افریقا شوی

ساختی از نادرستی کار مردان بزرگ
باش تا خود بر سر این نادرستی‌ها شوی

---

۱. قطره‌زن، پویه کردن: تند و تیز در راه رفتن. (برهان)

هرکجا دیدی جوانمردی‌وطن‌خواه و غیور — از میان بردیش تا خود در جهان آقا شوی

با فریب و خدعه کشتی صاحبان هند را — تا چو طاعون و وبا در هند پابرجا شوی

بر کف هرجا برو مردم‌کشی،در شرق و غرب — تیغ دادی تا به دست او جهان پیرا شوی

هند و افغان را تهی کردی ز مردان فکور — تا تو خود تنها در آن معموره ملک‌آرا شوی

مانع بسط تمدن گشتی اندر ملک شرق — تا بدین مشتی خرافی صاحب و مولا شوی

هرکجا گنجی نهان، یا ثروتی دیدی عیان — حیله‌ها کردی که خود آن گنج را دارا شوی

عهدها کردی و پیمان‌ها به شاهان قجر — کز نهیب قهر روس این ملک را ملجا شوی

چون زمان جنگ پیش آمد کشیدی پای پس — تا به جلب روس نایل، از فریب ما شوی

عهد بستی بی‌طرف مانی تو در کار هرات — چون پسندیدی که ناگه بر سر حاشا شوی؟

چون به‌پاس‌قول و عهدت جانب افغان شدیم — بهتر آن دیدی که با ما داخل دعوا شوی

مدت یک قرن شد تا تو درین ملک ضعیف — گه نشانی شاه و گه سرمایهٔ غوغا شوی

گه کنی تحریک و از پای افکنی میر کبیر — تا پس از او حامی دزدان بی‌پروا شوی

گاه در افکندن شوستر شوی همدست روس — تا در ایران بی‌رقیب انباز هر یغما شوی

آتش جنگ عمومی را نمایی شعله‌ور

قتل ملیون‌ها جوان را علت اولی شوی

هشدار به اروپا

هنگامی که گفتگو از پیمان آسیایی و اتحاد ملل آسیا در برابر استعمار اروپا در جریان بود، بهار این چامه را سروده و اروپا را از جنبش آسیا برحذر داشته است. غزلی نیز بدین مطلع گفته است که در قسمت غزلیات آمده.

۳۰۸

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی برگذشت — سر ز جا برداشتیم اکنون که آب از سر گذشت

موسم فرهنگ و کار و قوت بازو رسید — نوبت اورنگ و طوق و یاره و افسر گذشت

جز به بازوی توانا و دل دانا، دگر — کی توان هرگز ازین غرقاب پهناور گذشت

بر تو ای دارای منعم زین فقیران بگذرد — آنچه بر دارایی دارا ز اسکندر گذشت

بگذرد بر خانمان خان و مان و لُرد و مُرد
شعله‌ای کز قیصر و از خانهٔ قیصر گذشت

بگذرد زین آهنین صرصر برین عاد و ثمود
آنچه بر عاد و ثمود از آتشین صرصر گذشت

آه سخت کارگر در دخمهٔ محنت‌کشی
منفجر شد دود شد وز روزن کیفر گذشت

زیر سنگ آسیای ظلم یک‌چند آسیا
ماند و اینک آسمان بر محور دیگر گذشت

اتحاد آسیایی شد مدار آسیا
آسیابانا نبایستت ازین محور گذشت

آسیا جنبش کند وین خواب سنگین بگلسد
تا ز نو بازآید آن آبی کزین معبر گذشت

جنبش پیرایهٔ احمر کند اکنون درست
بر اروپا آنچه از سهم نبی الاصفر گذشت

ای نژاد آسمانی وی نبیرهٔ آفتاب
ترک رامش کن که جور مغرب از حد درگذشت

شد اروپا دایه و مام تو را پستان برید
بایدت زین دایهٔ مشفق‌تر از مادر گذشت

ای اروپا آسیا را نوبت دیگر رسید
و آسیابان را ز بیدادت به دل خنجر گذشت

ای عروسک‌ساز و خرسگ‌باز بس کاین طفل را
موسم مکتب رسید و نوبت تسخر گذشت

ای کهن نژاد حیلتگر میفکن کعبتین
داو بر چین کاین تکاور مهره از ششدر گذشت

لشگر ژاپون گذشت اکنون ز منچوری به چین
تا بگردانی کلاه از برم و چالندر گذشت

پیام به انگلستان

این قصیده در سال ۱۳۲۱ خورشیدی در هنگامهٔ جنگ جهانگیر دوم و اشغال ایران بوسیلهٔ نیروهای انگلیس و شوروی گفته شده و در آن با نهایت تأسف و به سائقهٔ حس وطن‌خواهی از اشغال ناجوانمردانه ایران و آوردن اسرا و سربازان لهستانی به کشور و فشار نیروهای اشغالی به مردم رنجدیدهٔ ایران و اتلاف ارزاق عمومی و ایجاد قحط و غلا یاد کرده است.

۳۰۹

یک‌ره از ری سوی لندن گذر ای پیک شمال
بر ازین شهر بدان شهر یکی صورت حال

بحر اخضر چو فرو ریزد در تنگهٔ مانش
تنگهٔ مانش چو پیوندد با بحر شمال

کشوری بینی پر مردمی و حشمت و فر
مردمی بینی آزاده و فرخنده‌خصال

از پی حفظ وطن کرده بپا رایت حرب
وز ره پاس شرف بسته میان بهر قتال

حشم و لشکر برده به فراز و به نشیب — سپه و سنگر بّسته بهٔ وهاد[1] و به تلال
توپ‌ها بینی بگشاده دهان میلامیل — دشت‌ها بینی، زانبوه حشر مالامال
نوجوانانی پوشیده به تن جامهٔ جنگ — شیرمردانی بگرفته به کف تیغ جدال
بانوان بینی در سعی و عمل چون مردان — پیرها بینی خندان و دوان چون اطفال
باغ‌ها بینی سرسبز به مانند بهشت — کاخ‌ها بینی ستوار به کردار جبال
مجلس عامه نشسته به سئوال و به جواب — مجلس خاصه ستاده به جواب و به سئوال
سائسان بینی هریک چو فلک بی‌آرام — تاجران یابی هریک چو طبیعت فعال
به تن و توش، جوان و به بر و دوش، قوی — به روش تندخرام وبه سخن چرب‌مقال
به سخن گفتن صافند و صریح‌اند و صدیق — به عمل کردن جلدند و جسور و جوال
کوه در کوه موتور بینی و طیاره و توپ — دشت در دشت سپه بینی و ترتیب نزال
ناو جوشن‌ور بینی زده صف اندر صف — مرغ بمب‌افکن یابی زده بال اندر بال
مرغ بمب‌افکنشان، تیزتر از مرغ هوا — ناو بالن‌برشان بیشتر از ماهی بال
ببر از مردم غم‌دیدهٔ ایران خبری — سوی آن کشور و آن مردم پاکیزه‌فعال
بازگو کای متمکن شده از دولت شرق — هیچ دانید که در شرق چه باشد احوال؟
چند قرنست که با مشرقتان پیوند است — گشته از شرق سوی غرب روان سیل منال
گیرم این آب و زمین گشت ز بیگانه تهی — هم از استقلال افزود به جاه و به جلال
چون‌جماعت‌رود از دست،چسود آب‌وزمین — چون رعیت فتد از پای، چسود استقلال؟
مشرق از مشرقیان خالی اگر گشت، شود — مسکن وحشی تلموق و صعالیک ارال
جلوه و زیب و جمال همه‌تان از شرق است — رحم آرید بدین جلوه و این زیب و جمال
شرق بازار بزرگست و شما بازرگان — با خود آیید که بازار تهی شد زاموال
هیچ با حاصل دهقان نکند سیل ملخ — آنچه با حاصل این ملک نمودید امسال
همه بردید و چریدید و بکردید انبار — ز حبوب و ز بقول و ز پیاز و ز ذغال
برزگر گرسنه و جیش بریتانی سیر — شهر بی‌توشه و اردو ز خورش مالامال
آن لهستانی مسکین که ازین پیش نبود — جز کفی نان تهی، توشهٔ او مدت سال
بره و مرغ ببرد و کره و تخم بخورد — عسل و قند و مرباش فزون از خرطال

---

۱. وهاد جمع وهده یعنی زمین‌های پست.

نوش جان باد به مهمان و حلال آنچه بخورد — وآنچه را برد و تلف کرد نه نوش و نه حلال

که شنیده است که مهمان بخورد هم ببرد — هم نهان سازد و هم سوزد اگر یافت مجال

آخر این دشمنی از چیست بدین قوم فقیر — نه شما زادهٔ مرغید و نه ما نسل شغال

دیو با مردم این ملک نکرد آنچه کنند — این گروه متمدن به جنوب و به شمال

کاسب و شهری و زارع همگی حیرانند — کز کجا توشه رسانند به اهل و به عیال

فتح ناکرده چنین است و از آن می‌ترسم

کز پس فتح نبینیم بجز غنج و دلال

تاریخچه انقلاب مشروطه

این قصیدهٔ ناتمام، تاریخچهٔ مشروطیت ایران است که هنگام اشغال ایران بوسیله قوای روس و انگلیس در جنگ عمومی دوم، و تأثر فراوان بهار از سقوط وطن و گرفتاری آن به چنگ اجانب، در سال ۱۳۲۱ خورشیدی ساخته شده و متأسفانه دنبالهٔ آن بدست نیامد.

۳۱۰

دریغا که بگذشت عهد جوانی — درآمد ز در پیری و ناتوانی

جوانی به راه وطن دادم از کف — دریغا وطن رفت و طی شد جوانی

وگر بازگردد وطن بار دیگر — نیارد جوانی به ما ارمغانی

دو ده ساله بودم که آشفت ایران — برآمد ز ری بانگ عالی و دانی

به مشروطه بر پیشوایان شیعه — بدادند فتوی و گشتند بانی

دو سال دگر انقلابی بپا شد — که‌شه عهد بشکست در ملکرانی

سپس فتنه‌نو شد به‌هنگام‌شوستر[1] — کجا بد تزار اندر آن فتنه‌بانی

سه سال دگر جنگ بین‌الملل زد — شرار از اقاصی جهان تا ادانی

ببود آن‌محن تا به شش سال قائم — جهان گشته ویران و مخلوق فانی

تبه گشت آداب و گم شد فضایل — کهن‌شد اصول و نگون شد مبانی

---

۱. شوستر نام مستشار مالی امریکایی است که در اوایل مشروطیت ایران استخدام شده بود.

غمی گشت ایران که دشمن درآمد — ز هر سو درین کشور باستانی
بپا خاست ستار و گردش جوانان — ز ارانی و آذر آبادگانی
به ستارخان حمله‌ور شد شه، اما — بر او چیره شد جیش ستارخانی
بهم یار گشتند مردان کشور — خراسانی و گیلی و اصفهانی
ز ناگه به هر سو غریوی برآمد — ز نیریزی و لاری و بهبهانی
دو لشگر ز رشت و سپاهان برآمد — به تنبیه شه کرده یا هم تبانی
بر آن پیشوا یپرم و نصر دولت[1] — بر این پیشوا دودهٔ ایلخانی[2]
دلیران و آزادمردان گیتی — ز گرجی و ارانی و ایروانی
شده همعنان با جوانان ایران — همه‌دست‌شسته ز جان و جوانی
پی دفع این هر دو لشگر برون شد — ز ری لشگر شاه خونریز جانی
بریگاد قزاق خونخوار، کرده — به سربازِ سیلاخوری همعنانی
ز خون وطن دوستان مست یکسر — چو میخواره از بادهٔ ارغوانی
به بادامک اندر فتادند برهم — زخون، دشت و درگشته حمراءقانی[3]
یکی جسته رزم از پی سود کشور — دگر جسته رزم از پی بیستگانی[4]
یکی را به سر کبر و دل پر معونت — یکی را به‌سر عشق و دل بر معانی
یکی در ره منفعت گشته کشته — دگر در ره مملکت گشته فانی
یکی را به کف ساز و برگی مکمل — ز خمپاره و توپ و دیگر مبانی
ولی این دگر را نه برگ و نه سازی — جز امید اصلاح و دیگر امانی
یکی دور زد بخشی از جیش ملی — کش آمد به کف شهر از آن قهرمانی
تهی کرد قزاق ازین دور، میدان — که آمد به سر دورش از ناتوانی
ببستند سنگر به هر کوی و برزن — دم توپشان کرده آتش‌فشانی
ز سنگر گذر کرد تیر مجاهد — چو تیر تهمتن ز درع کشانی
به پیرامن مجلس و مسجد آنگه — مصافی قوی رفت چونان که دانی

---

۱. یپرم از ارامنه داشناکسیون و از آزادیخواهان صدر مشروطیت ایران بود ــ مراد از نصر دولت نصرالدوله «سپهدار تنکابنی» است.

۲. مقصود سردار اسعد بختیاری و سایر خوانین آن ایل است که برعلیه محمدعلی شاه قیام کردند.

۳. قانی به معنی سرخ تند باشد «احمر قانی» مصطلح است.

۴. بیستگانی به معنی مواجب و مقرری لشگریان و نوکران دولت است.

ری آمد به چنگ دلیران کجا بود — از آزاد مردانشان پشتبانی
وزان‌پس‌به‌مجلس نشستند و آمد — ز مردم بر ایشان درود و تهانی
چو شه دید ازین‌گونه نکبت روان شد
به زرگنده از قصر صاحبقرانی

نفس انسان

این قصیده را شادروان بهار در سال ۱۳۲۲ خورشیدی سروده و تأسف دارد از اینکه چرا دنیا آن‌چنان که بر نادانان روی آورده است از خردمندان روی گردانده است. آنگاه در عظمت نفس بشر و غلبهٔ انسان بر حیوان در پرتو تجلیات فکری و عقلی، فصلی آورده است.

۳۱۱

ز دانایی بنالد مرد دانا — که دانا را خرد بندی است بر پا
ز سیری کرده قی در هند، راجه — گرسنه خفته «روسو» در اروپا
فرو ماند به کرباسی کشاورز — مخنث گام بگذارد به دیبا
عزیز بی‌جهت در خز و توزی[1] — یتیم بی‌پدر بر خار و خارا
اگر قسمت‌به‌سعی است و به‌کوشش — چنان کاندر قران فرمود مولا
چرا پیوسته قومی در تنعم — چرا همواره جمعی در تقلا
چرا یک قوم در زیبنده ملبس — چرا یک قوم در چرکینه چوخا
به‌یک‌دم‌روکفلر بی‌زحمت و رنج — ربوده قسمت یک عمر جولا
امیر ناتوان در کوشک خفته — به صف مرده سلحشور توانا
وگرقسمت به‌نیرنگ‌است‌و تدبیر — در آن سعی و تکاپو نیست پیدا
پس آن پیغمبران و آن حکیمان — پس آن دستورهای نغز و شیوا
ز انجیل آمده تا عهد تورات — ز قرآن آمده تا زند و ستا
ز سقراط گزین تا عهد «لوتر» — ز زرتشت مهین تا پور سینا
همان آموزگاران خلایق — همان اخلاق‌فرمایان دنیا

---

۱. توزی جامهٔ کتان.

همان خون‌ها که خوردند آن بزرگان — نصیحت‌ها که فرمودند بر ما

همه یاوه‌است و هیچاهیچ و معدوم؟ — همه ژاژست و پیچاپیچ و بیجا؟

اگر نفس بشر با دد قرین است — چرا دد بر دو دست است و تو بر پا

چرا دد نگذرد از برکهٔ تنگ — تو پرّان بگذری از ژرف دریا

چرا گریی تو و او نیست گریان — چرا گویی تو و او نیست گویا

چرا آیی تو از مغرب به مشرق — نیاید آهو از صحرا به صحرا

چرا وحشت کند او در غریبی — تو در هر جا درآیی بی‌محابا

دده دندان نیالاید به همجنس — تو ساغرها کشی از خون اعدا

وگر گفتارهای لیل و داروین — چنان باشد که تو گویی همانا

نه‌او در بند تفکیک‌است‌و ترکیب — نه او در فکر ایجاد است و انشا

دو سه درسی ز بر کرده طبیعی — که میراث آید از احیا به احیا

تو هر دم چیزها یابی به فکرت — که آن نایافته اجداد و آبا

پس این فکر تو میراث پدر نیست — کمال نفس تو است ای پور زیبا

کمال نفس ارمانی طبیعی است — درین ارمان تو ممتازی ز اشیا

گیاه و جانور مقهور دهرند — تویی مقهور فکر خویش تنها

کشد نفس تو زی فوق‌الطبیعه — کشد نفس هیون زی سطح غبرا

به تحسین نبات و جنس حیوان — تویی چون دهر، دانا و توانا

توانی خاربن را کرد بی‌خار — وز آن بی‌خار بار آورد خرما

برآری از گل شش برگ، صد برگ — پدید آری ز پشت زاغ، ورقا

به ترکیب از جمادات طبیعت — گرو بردی و گشتی فرد یکتا

برآری از خزف بلور روشن — بسازی با شبه لولوی لالا

تویی بعد از طبیعت فرد ممتاز — به مصنوع طبیعت حکمفرما

بسا دارو که تو پیدا نمودی — که گیتی هیچ گه ننمود پیدا

بسا قانون که تو ابداع کردی — که آن را در طبیعت نیست مبدا

پس این‌نفس تو نفس گاو و خر نیست — که او در رتبه پست است و تو والا

قوانین طبیعی ره نیابد — در اصل آکل و مأکول، اینجا

وگر یابد ز اغفال من و تواست — من و تو اکمهیم[1] و خصم بینا

---

۱. اکمه، کور مادرزاد را گویند.

ضیمران[1]

این چکامهٔ شیوا را استاد بهار به سال ۱۳۲۲ خورشیدی در مبارزه با یأس و نومیدی و استقامت در راه غلبهٔ بر مشکلات و حصول پیروزی سروده است.

۳۱۲

ضیمرانی در بن بید معلق جا گرفت — پنجهٔ نازک به خاک افشرد و کم‌کم پا گرفت
سایهٔ بید معلق هر طرف پیرامنش — پرده پیش پرتومهر جهان‌آرا گرفت
شاخ نیلوفر چو کرمی سر ز جا برکرد و گفت — وای من کز ضعف نتوانم دمی بالا گرفت
تابش خورشید را دید از ورای شاخ و گفت — کاش بتوانستمی یک‌لحظه جای آنجا گرفت
گرچه از فیض حضورش جفت حرمانیم لیک — لطف او خواهد همی از دور دست ما گرفت
دید پیرامون خود خاروخسی انبوه وگفت — در میان این رقیبان چون توان مأوا گرفت
دیو نومیدی ز ناگه سر به کوشش برد و گفت — جهدکم‌کن‌کاین‌جهان‌مهر از ضعیفان واگرفت
ظلمت نومیدی و ضعف تن و فقدان نور — سرش‌زیرافکند و لرزان‌ساقش‌استرخا گرفت
روز دیگر تافت بر وی لکه‌ای از آفتاب — وان تن دلمرده را باز و مسیح‌آسا گرفت
یأس را آواره کرد افرشتهٔ عشق و امید — قوتی دیگر ز فیض نور جان‌افزا گرفت
با چنین همت‌گیاهان را به زیر پا گذاشت — لیک نتوانست از آن حد خویشتن بالا گرفت
با همه ضعف و زبونی سرفرازی کرد و باز — سایهٔ بید قوی‌دستی به زیر پا گرفت
اندر آن حسرت برآورد از سر گرم و گداز — آتشین آهی که دودش دامن صحرا گرفت
گفت اگر بگذارمی این سقف و بینم فیض نور — صنعتی سازم که با صیتش توان دنیا گرفت
ازقضا لطف نسیم آن نالهٔ جانسوز را — برد سوی بید و در قلب رئوفش جا گرفت
رشته‌ای یکتا فرو آویخت زان زلف دراز — ضیمران با هر دو دست آن رشتهٔ یکتا گرفت
از شعف بگرفت همچون جان شیرینش به‌بر — وندرو پیچید و راه مقصد اعلا گرفت
یک‌دو روزی بیش‌وکم‌خود را بدان بالاکشید — گشت والا زان کز اول خویش را والا گرفت
تا نپنداری که چون بالا گرفت از لطف بید — آن محبت را فراموش کرد و استغنا گرفت
ضیمران چون یافت خود را در فروغ آفتاب — خدمت استاد را اندیشه‌ای شیوا گرفت

---

۱. ضیمران گلی است که امروز آن را نیلوفر گویند ــ ریحان و نوع آن را نیز گفته‌اند.

بر مثال تاج رنگین بر سر طاووس نر — تارک زیباش را در حلهٔ دیبا گرفت
غنچه‌ها آورد و گل‌ها بشکفید از هر کنار — شاخسار بید را در زیوری زیبا گرفت
طره و جعد و بناگوش زمردگونش را — در بساکی[1] خرم از پیروزه و مینا گرفت
منظرش از دور، دامان دل دانا کشید — جلوه‌اش ز اعجاب، راه دیدهٔ بینا گرفت
ضیمران خندان که مهر ناصحی مشفق گزید — بید بن خرم که دست مقبلی دانا گرفت
آن‌یکی زان پایمردی زینتی وافر فزود — وین دگر زان پاسداری رتبتی علیا گرفت
هرکسی کاز دور آن اکلیل گل را دید گفت — لوحش‌الله کاین شجر تاج از گل رعنا گرفت
بود از نیلوفری با آن ضعیفی شش صفت — وان‌شش آمد کارگر چون‌بختش‌استعلا گرفت
جنبش و صبر و لیاقت همت و عشق و امید — واتفاقی خوش که دستش عروةالوثقی گرفت

خدمت مخلوق کن بی‌مزد و بی‌منت، بهار
ای خوش آن بینا که روزی دست نابینا گرفت

هدیهٔ باکو

در سال ۱۳۲۳ خورشیدی استاد بهار به همراهی جمعی از فضلا و معاریف و رجال ایران بنا به دعوت دولت اتحاد جماهیر شوروی، به مناسبت جشن آغاز بیست و ششمین سال انقلاب روسیه شوروی، با هواپیما از تهران به باکو مسافرت کرد و چند روزی در آن خطه به انجام تشریفات علمی و ادبی و بازدید از مؤسسات آن سامان پرداخت. این قصیده بدان مناسبت سروده شده و در آن از چگونگی مسافرت با هواپیما و وصف باکو و معادن نفت و سایر تشکیلات آنجا سخن رفته است.

۳۱۳

روز آدینه ببستیم ز ری رخت سفر — بسپردیم ره دیلم و دریای خزر
بر بساطی بنشستیم سلیمان کردار — که صبا خادم او بود و شمالش چاکر
به یکی پرّش از دشت رسیدیم به کوه — به دگر پرّش از بحر گذشتیم به بَر

۱. بساک تاجی را گویند که از گل‌ها و ریاحین و اسپرغم‌ها بسازند و بر سر گذارند.

رهبر ما به سوی قاف یکی هدهد بود
هدهدی غرّان چون شیر و دمان چون صرصر

بود سیمرغ‌وشی بانگ‌زن و رویین‌تن
مرغ رویین که شنیده است بدین قوت و فر

پیلتن مرغ فرو خورد مرا با یاران
تا بباکویه فرو ریزدمان از ژاغر[1]

نیمی از هشت چو بگذشت به‌ساعت، برخاست
مرغ رویینه‌تن از جای چو دیوی منکر

مرغ دیده است کسی دیو تن و دیو غریو؟
دیو دیده است کسی مرغ‌وش و مرغ‌سیر؟

دُم کشیده به زمین، چشم گشاده به سما
وز دو سو بی‌حرکت، پهن دو رویین شهپر

کرده گفتی دو ملخ صید و گرفته به دهان
وآن‌دو صید از دو طرف سخت به‌قوت زده پر

تا نگیرد کس از او صید وی از جای بجست
همچو سیمرغ که گیرد به‌سوی قاف گذر

جست چون برق و گذر کرد ز بالای سحاب
بانگ دو پرهٔ او همچو خروش تندر

داشت دومغز و به هر مغز یکی کارشناس
چشم بر عقربک و دست به سکان اندر

ما چو یونس به درون شکم حوت ولیک
او به دریا در و ما در دل جو راهسپر

خطهٔ ری به پس پشت نهادیم و شدیم
از فضای کرج و ساحت قزوین برتر

برف بر تیغهٔ البرز و بر او ابر سپید
کوه بی‌جنبش و ابر از بر او بازیگر

برنشستند تو گفتی به یکی ببر سطبر
نوعروسانی بنهفته به کتان پیکر

ما گذشتیم ز بالا و گذشتند ز زیر
کاروان‌ها بسی از ابر، به کوه و به کمر

سایه و روشن چون رقعهٔ شطرنج شدی
سطح هر دامنه کش ابر گذشتی ز زبر

ما بر این رقعهٔ شطرنج مقامر بودیم
خصم طوفان بد و ما بر وی جستیم ظفر

گه‌سوی‌چپ متمایل شدی و گه سوی راست
گه فرو خفتی و گه جستی چون ضیغم نر

عاقبت مرکب ما بیحد و مر اوج گرفت
تا برون راند از آن ورطهٔ پر خوف و خطر

الموت از شکم میغ نمایان، چونانک
ملحدی روی به مندیل بپوشد ز نظر

سرخ‌رود از دره‌ای ژرف سراسیمه دوان
شاهرود از طرفی قطره‌زن و خوی‌گستر

راست چون عاشق و معشوق جدا مانده ز هم
وز دو سو گشته دوان در طلب یکدیگر

در یکی بستر، این هر دو بهم پیوستند
زاد از آن فرخ پیوند یکی خوب پسر

پسری خوب کجا رود سپیدش خوانی
زاد از آن وصلت و غلتید به خونین بستر

رودبار تنزه از زیر تو گفتی که بود
دیبهی سبز و در او نقش ز انواع شجر

---

۱. ژاغر چینه‌دان مرغان باشد.

رحمت‌آباد به تن مخمل زنگاری داشت — زیر دامانش نهان وادی و کوه و کردر
برگذشتیم ز کهسار و رسیدیم به دشت — خطهٔ رشت به چشم آمد و دریا به نظر
خطهٔ رشت مگر فرش بهارستان بود — اندرو نقش، ز هر لون و ز هر نوع، گهر
از پس پشت یکی سلسله کهسار کبود — پیش رو دشتی هموار ز فیروزهٔ تر
از بر گیلان راندیم به دریا و که دید — سفر دریا بی‌گفت و شنود بندر
پرتو مهر درخشنده بر امواج کبود — بافتی ماهی سیمینه به نیلی میزر[1]
مرکب آرام و هوا روشن و دریا خاموش — خلوتی بود و سکوتی ز خرد گویاتر
ما خروشان و دمان در دل آن خاموشی — چون به ملک ابدیت وزش وهم بشر
یازده ساعت از آن روز چو بگذشت فتاد — راه ما بر سر خاکی که بود کان هنر
«آبشوران» کهن کز مدد پیر مغان[2] — دارد اندر دل او آتش جاوید مقرّ
خاک باکو وطن و مأمن دینداران بود — اندر آن عهد که بر شرق گذشت اسکندر
شهر باکو، نه که دُردانهٔ تاج مشرق — خاک باکو، نه که دروازهٔ صلح خاور
تکیه‌گاه سپه سرخ که همواره بود — زرد از رشک طلای سیهش چهرهٔ زر
خاک باکویه عزیز است و گرامی بر ما — که ز یک نسل و تباریم و ز یک اصل و گهر
بیشه‌ای دیدیم آنجا ز مجانیق بلند — وز عمارات قوی‌پیکر و عالی‌منظر
بیشه‌ای حاصل او نفت سیاه و زر سرخ — خطه‌ای مردم او شیودل و نام‌آور
قصر در قصر برآورده چه درکوه و چه دشت — چاه در چاه فرو برده چه در بحر و چه بر
خاک او صنعت و آبش هنر و بذرش کار — شجرش علم و شکوفه شرف و میوه ظفر
صبح برجسته ز جا کارگران از پی کار — زیر پا واگن برقی و توکل در سر
مرد دهقان ز سر شوق برد آب به دشت — که شریک است در آن مزرعهٔ جان‌پرور
باغبان تاک نشاند ز سر رغبت و شوق — خوکند باغ و کشد زحمت و برگیرد بر
کارگر کار کند روز و چو خور چهره نهفت — بنمایش رود و جامه کند نو در بر
هیچ مرد و زن بیکار نیابند آنجای — جز نقوشی که نگارند به دیوار و به در
نه گدا دیدیم آنجای و نه درویش و نه دزد — نه فریبندهٔ دختر نه ربایندهٔ زر
زن و مرد و بچه و پیر و جوان از سر شوق — شغل خود را همگی روز و شبان بسته کمر

---

۱. میزر: دستاری را گویند که بر سر بندند.
۲. آبشوران: جزیره‌ای است در دریای خزر نزدیک شهر باکو.

اندر آن مملکت از دربدری نیست نشان
اندر آن ناحیت از گرسنگی نیست خبر

دربدر نیست کس آنجا بجز از باد صبا
گرسنه نیست کس آنجا بجز از مرغ سحر

یا تناساتی کاهل که بود دشمن کار
یا دغلبازی گر بز که بود مایهٔ شر

مزد بخشند به میزان توانایی و زور
وان که بیمار و ضعیف است پزشکش یاور

برتر از مزد درین ملک مکان یابد و جاه
هر هنرپیشه و هر عالم و هر دانشور

مزد هر مرد به میزان شعور است و خرد
شغل هر شخص به اندازهٔ هوش است و فکر

ابتکار آنجا بیقدر نماند زیراک
صلتی باشد هر فکر نوی را درخور

اندر آن ملک بود ارزش هر چیز پدید
ارزش کار فزون، ارزش فکر افزونتر

شاعران دیدم آنجا و هنرمندانی
که نبدشان شمر خواستهٔ خویش ز بر

مادران را گه زادن رسد از مهر، پزشک
خواهد آن مام پسر زاید و خواهد دختر

کودک اندر کنف لطف پرستارانست
تا رسد مادرش از کار و بگیرد در بر

کودکستان پس از آن جایگه طفلانست
چون که شد طفل کلان مدرسه آید به اثر

طفل هست از شکم مادر خود تا دم مرگ
به چنین قاعده و نظم قوی مستظهر

چون رود کار به اندازه و نظم آید پیش
نز حسد یابی آثار و نه از بخل خبر

حسد و بخل و نفاق و غرض و دزدی و مکر
زاختلاف طبقاتست و نظام ابتر

آن یکی غره به مالست و یکی خسته ز فقر
آن یکی شاد به نفع است و یکی رنجه ز ضر

ای بسا دانا کز ساده‌دلی مانده سفیل
وی بسا نادان کز حیله‌گری نام‌آور

حیلت‌اندوز و ریاکار کشد جام مراد
خویشتن‌دار و هنرمند خورد خون جگر

زینت مرد به علم و هنر و پاکدلی است
هست مکار و فسونساز عدوی کشور

اندر آن خطه که با حیلت و دستان و فریب
مال گرد آید و جاه و شرف و قدر و خطر

مرد بی‌حیلت و آزاده در او خوار شود
واهل خیرات نسازند در آن ملک مقر

نظم چون گشت خطا، مرد تبه‌کار دنی
هست پیوسته به عز و به شرف مستبشر

لاجرم خلق درافتند به جنگ طبقات
زان میان جنگ جهانی بگشاید منظر

طمع و حرص و حسد را تو یکی مزرعه دان
کاندرو کینه بکارند و دهد جنگ ثمر

عدل باید، که ستمکار شود مانده ز کار
نظم باید، که طمع‌ورز شود رانده ز در

این‌چنین قاعده و نظم، من اندر باکر
دیدم و یافتم از گمشدهٔ خویش اثر

ور چنین نظم قوی بود که از لشکر سرخ
شد هزیمت سپه نازی و جیش محور

آفرین گفتم بر باکو و آذربیجان | هم بر آن کس که شد این نظم قوی را رهبر
این همان خاک عزیز است که اندر طلبش | هیتلر از جمله اروپا بهم آورد حشر
راند از اسپانی و ایتالی و بالکان و فرنگ | لشکری بیحد و افروخت به روسیه شرر
لشکر سرخ بدان سیل خروشان ره داد | تا درآیند و درافتند به دام کیفر
مردم شوروی از هر طرفی همچون سیل | برسیدند و براندند به خیل و به نفر
بزدند آن سپه بیحد و راندند از پیش | تا شکست از دد نازی کمر و گردن و سر
از در بالکان وز مرز لهستان و پروس | تا در برلین لشکر نگسست از لشکر
هیچ شک نیست که در آرزوی خوردن نفت | نو ز لب تشنه بود مهتر نازی به سقر
اگر این نظم شود در همه عالم جاری | نه تنی فربه بینی نه وجودی لاغر
نه یکی منعم بر خیل فقیران سالار | نه یکی نادان بر مردم دانا سرور

* * *

پنج سال افزون بر بیست گذشته است اکنون | کابر استقلال افشانده برین خاک مطر
شد بدین شادی آراسته جشنی و شدند | در وی از هر طرفی گرد بسی نام‌آور
ما هم از ری سوی همسایه درود آوردیم | که ز همسایه سخن گفت بسی پیغمبر
آذر آبادان همسایهٔ پرمایهٔ ماست | غیر همخونی و هم‌کیشی و احوال دگر
من بر آنم که ز همسایگی روس بزرگ | برد این ملک در آینده حظوظ اوفر
تا نگویی که ز همسایگی روس مرا | دین و فرهنگ هبا گردد و آداب هدر
دین و آیین تو وابستهٔ اهلیت تر است | نبود دوستی شوروی الزام‌آور
گر تو نااهل شدی چیست گناه دگران | در چنار کهن از خویش درافتد آذر
روس همسایهٔ مستغنی و قادر خواهد | نه که همسایهٔ نالان و ضعیف و مضطر

* * *

نیمهٔ دوم اردی است به باکو و هنوز | ننموده است گل سرخ سر از غنچه بدر
لیک ما تازه گل سرخ فراوان دیدیم | ویژه روز رژه بر ساحل دریای خزر
بگذشتند ز پیش رخ ما بیست‌هزار | لعبتانی ز گل و سرو چمن زیباتر
دخترانی همه بر لاله فروهشته کمند | پسرانی همه بر سرو نشانیده قمر
دختران سروقد و لاله‌رخ و سیم‌اندام | پسران شیردل و تهمتن و کندآور
به گه بزم، فرشته گه رزم، اهریمن | سرو در زیر کله، ببر به زیر مغفر

* * *

من زبان وطن خویشم و دانم به یقین | با زبانست دل مردم ایران همسر
آنچه آرم به زبان راز دل ایرانست | بو که اندر دل یاران کند این راز اثر
کی فراموش کند شوروی نیک‌نهاد | که شد ایران پل پیروزی او سرتاسر
گشت ما را ستخوان خرد که سالی سه‌چهار | چرخ پیروزی بر سینهٔ ما داشت گذر
اینک از دوستی متفقین آن خواهیم | که بخواهد پسر خسته و نالان ز پدر
باشد این هدیهٔ باکو اثر کلک بهار | یادگاری که بماند به جهان تا محشر

هست از آنگونه که استاد ابیوردی گفت
«به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر»

انتخابات

این قطعهٔ مفصل در سال ۱۳۲۳ خورشیدی و آغاز انتخابات دورهٔ چهاردهم مجلس شورای ملی در انتقاد از طرز انتخابات و تشریح افکار و عقاید اشخاص مختلف که هریک بنا به غرضی در جلسات انتخاباتی گرد آمده دوستان خود را به‌نام کاندیدا معرفی و رجال پاکدامن را با تهمت و افتراهای ناروا لکه‌دار می‌ساختند و معایب خود را به دیگران نسبت می‌دادند، سروده شده است.
در این چکامه که سبک آن ساده و به زبان عوام است اسامی و اصطلاحات خاص پارهٔ عناصر بیسواد و مغرض آورده شده است.

۳۱۴

دوش در انجمن رأی‌فروشان، یکتن | آدمیزادهٔ دانا به نصیحت برخاست
گفت کای باشرفان رأی به کس مفروشید | که به آیین شرف رأی‌فروشی نه رواست
رأی خود را به خردمند وطنخواه دهید | که وطنخواه خردمند هوادار شماست
وان که زر بخش کند تا که نماینده شود | نه وکیل است که غارتگر سیم و زر ماست
کرسی مجلس شوراست نه پاچال دکان | کز پی بیع و شری هرکس و ناکس را جاست
وان که او بندهٔ مطواع ستمکاران بود | جز ستمکاری ازو هیچ نمی‌باید خواست
جمع گفتند که از نامزدان نام ببر | تا که منفک شود از هم بد و خوب و کج و راست
گفت: من ناطق و گویا و ادیبم زین‌رو | میل من با ادبا و شعرا و خطباست

من هوادار فلانم که درین ملک امروز — به بیان و به بنان و نه به هنر بیهمتاست
او خطیب‌است ولیکن هنرش کم‌حرفی است — او فقیر است ولیکن صفتش استغناست
در شهامت همه دانیم که بیمانند است — در رفاقت همه دیدیم که بی‌روی و ریاست
هست با مرتجع و ظالم و جبار طرف — اندرین ملک چنین مرد فداکار کجاست
با فلان کس به رفاقت نهراسید از مرگ — تاکنون هم به هواداری او پابرجاست
با فلان آقا یار است از ایام قدیم — همچنین ثابت و با او به سر عهد و وفاست
هرکه مردانه بسر برد رفاقت با دوست — لاجرم در همه احوال به یاد رفقاست
ناگهان جست علی کور ز پایین اطاق — گفت خوبست ولی دیدهٔ او ناییناست
ممّد لنگ ز یک گوشه درآمد لنگان — گفت گویند که لنگست و قیامش به عصاست
وز دگر گوشه بگفتا رجب سفلیسی — که ز سفلیس همانا به تنش استرخاست
تاجری گفت که آقای فلان محتکر است — گنجه‌هایش همگی پر ز کتاب اعلاست
قلدر ملیونری گفت که آقای فلان — جعبه‌ها دارد و هر جعبه پر از شمش طلاست
شاعری گفت که مداح فلانی بوده است — صله‌هایی که گرفتست بر این حال گواست
بی‌شعوری که ندارد پر و پایی سخنش — گفت گویند سخن‌های فلان بی‌پر و پاست
گفت آخوند رداپوش عمامه به سری — که فلان سخت‌طرفدار عمامه‌است و عباست
از کله‌پوستیان گفت جوانی که فلان — متعصب به فلان طرز کلاهست و قباست
ماجراجویی پرخاشگری بد عنقی — گفت آقای فلان با همه‌کس در دعواست
گفت بدکارهٔ رسوا شدهٔ بدنامی — که فلان در بر خاصان و عوامان رسواست
آن که یاران همه از خوی بدش در تعبند — گفت رفتار فلان با رفقا جان‌فرساست
زشتخو مردی گفتا که فلان بدخویست — زشترو شخصی گفتا که فلان نازیباست
آنکه‌هم‌صحبتیش‌زحمت‌و رنجست و عذاب — گفت آقای فلان صحبت وی رنج‌افزاست
گفت چاقوکشی این عیب بزرگ یارو است — که شبان روزان چاقوی فلان خون‌پالاست
بود از دولتیان رشوه‌خوری بی‌پروا — گفت در رشوه‌خوری حیف که او بی‌پرواست
متجدد پسری گفت که آقای فلان — در تجدد ره افراط بپیماید راست
داهیئی پشت هم انداز، چنین گفت که وی — پادو و پشت‌هم‌انداز و پر از مکر و دهاست
عارفی از طرفی گفت چه خوبست که ما — کج نشینیم و بگوییم درین مجلس راست
آشکار است که‌هست‌این‌سخنان‌ضد و نقیض — جمع اضداد محالست و خلافست و خطاست

در حق وی همه از نفس نمودید قیاس وین حقیقت زسخن‌های مخالف پیداست
چون‌که پای غرض آمد، مرض آید بوجود گفتهٔ سعدی شیراز بر این حال گواست
گر تو با چشم ارادت نگری جانب دیو دیوت اندر نظر افرشته‌وش و حور لقاست
وگر از دیدهٔ انکار به یوسف نگری
یوسف اندر نظرت زشت‌رخ و نازیباست

مجلس چهاردهم

مجلس چهاردهم که پس از حادثهٔ شهریور ماه ۱۳۲۰ خورشیدی با اعمال نفوذ دولت وقت و سایر رجال متنفذ و ذی‌نظر تهران به روی کار آمد، در برابر افکار عمومی مقبول نیفتاد و به جای وکلاءِ مبرز و مشهور ادوار سابق، کسانی بر کرسی‌های مجلس ملی تکیه زدند که وجههٔ ملی آنان مورد تردید بود ــ از این‌رو بهار در این قصیده مجلس چهاردهم را ملامت و سرزنش کرده و در ضمن از بعضی نمایندگان سابق که دارای شخصیت‌های بارز بوده و هریک به طریقی از بین رفته بودند، نام برده و ضمناً به ستایش خراسان زبان گشوده و نسبت به بعضی از وکلاء نالایق خراسان ابراز تأسف کرده است.
این قصیده در سال ۱۳۲۳ خورشیدی در تهران سروده شده است.

۳۱۵

به بهارستان افتاد مرا دوش عبور جنتی دیدم بی‌حور و سراپای قصور
حوریان کرده رخ ازفترت ایام دژم قصرها یافته از فرقت احباب فتور
سربسر یافته تبدیل به آیات عذاب آن کجا بوده سراپای پر از آیت نور
ساحتی کایتی از روز سعادت بودی گشته تاریک‌تر از تیره‌شبان دیجور
زیر هر گلبن او جمع، هزاران عقرب دور هر نوگل او گرد، هزاران زنبور
بلبلش نوحه‌گر از فرقت مردان شریف قمریش مویه‌گر از مرگ وکیلان غیور
آید آواز سلیمان[1] ولی از ملک عدم می‌رسد بانگ مدرس[2] ولی از عالم گور

---

۱. سلیمان میرزا اسکندری لیدر سوسیالیست‌های مجلس.
۲. مرحوم سید حسن مدرس پیشوای اقلیت مجلس.

فاخته کوکوگویان که کجا رفت بهار[1] | ورشان[2] مویان مویان که کجا شد تیمور[3]
هر سحرگاه بروبد ره و بیراه، نسیم | به امیدی که کند مؤتمن‌الملک[4] عبور
جای کیخسرو[5] بگرفته فلان گبر، به زر | جای مستوفی[6] بنشسته فلان رند، به زور
بددلی جای دلیری و طمع جای گذشت | سفلکی جای جوانمردی و غم جای سرور
همه پستی و دنائت همه نادانی و جهل | همه تزویر و تقلب همه تقصیر و قصور
روزها پرسه‌زنان در طلب روزی و شب | دست بر گنجفه و گوش به تار و طنبور
همه با اجنبیان یار و ز کشور بیزار | همه با سید ضیا[7] جور وبه ملت ناجور
بجز از نفع ندارند ز هستی مقصود | بجز از پول ندارند به گیتی منظور
ز دو من قند و شکر لذت ایشان حاصل | به دوتا چرخ رزین همت ایشان مقصور
راست چون‌قحط و غلا در دل مردم مغضوب | همچو طاعون و وبا در بر ملت منفور
همه مخلوق سهیلی[8] ز چه؟ از دزدی رای | همه مطرود خلایق ز چه؟ از نقص شعور
شهر سخروبه و مخروبهٔ ایشان آباد | ملک ویرانه و ویرانهٔ ایشان معمور
باد افکنده به بینی ز چه؟ از غایت عجب | زنخ افشرده به غبغب ز چه؟ از فرط غرور
یاوهٔ تیه ضلالند و ز غفلت شمرند | خویشرا موسی و این کاخ، تجلی‌گه طور
همه راگودن فربی همه راگنده شکم | این یکی مستحق چاقو و آن یک ساطور
فرقه‌ای چون امل خویش طویلند و دراز | جرگه‌ای چون طمع خویش کلفتند و قطور
وطن از پنجهٔ یک... اگر جست، چه شد؟ | که درافتاد به چنگال گروهی مزدور
در بر شاه و رعیت همه کافر نعمت | پیش سرنیزهٔ دشمن همگی عبد شکور
هریکی گوید با خویش که، گر تنها من | کیسه پر سازم از این معرکه باشم معذور
ازقضا جمله وکیلان همه این می‌گویند | خاصه آنان که بر این قوم رؤسند و صدور

---

۱. مرحوم‌ملک‌الشعراء بهار که چند دوره‌سمت‌نمایندگی مجلس داشته و با اقلیت همکاری می‌کرده است.
۲. ورشان کبوتر صحرایی است.
۳. مرحوم تیمورتاش (سردار معظم) خراسانی وزیر دربار معروف پهلوی است که چندی نمایندهٔ خراسان در مجلس بود.
۴. شادروان حسین پیرنیا (مؤتمن‌الملک) رییس مقتدر چندین دوره مجلس شورای ملی.
۵. مرحوم ارباب کیخسرو شاهرخ وکیل زرتشتیان در مجلس.
۶. مرحوم میرزا حسن خان مستوفی‌الممالک رییس‌الوزراءِ معروف ایران.
۷. سید ضیاءالدین طباطبایی وکیل دوره چهاردهم مجلس.
۸. علی سهیلی رییس‌الوزراء وقت که انتخابات دوره ۱۴ به دست او انجام شد.

لاجرم جمله دوانند پی پختن نان | چشم‌ها بسته و بگشوده دهان‌ها چو تنور
حیرتم من که چرا گشت سهیلی پامال | زان‌که در پختن نان بود به‌غایت مشهور
مجلس چاردهم مجلس نان پختن بود | حیف شد سعی سهیلی که نیامد مشکور
مثل است اینکه چهی گر به رهی حفر شود | زودتر از همه حاضر قند اندر محفور
آه ازین مجلس و دولت که تو گویی از غیب | همه هستند به ویرانی کشور مأمور
به‌خدایی که بود هستی مطلق کاین ملک | با دو تن مرد خردمند شود دار سرور
لیکن افسوس که این جمع منافق نهلند | که کند صورتی از پردهٔ اصلاح ظهور
همه مرعوب اجانب همه مغلوب طمع | همه دلال اعادی همه حمال شرور
کار بیرون شده از چاره ندانم بالله | تا چه حد مردم این ملک حلیمند و صبور
این وکیلان که به فرمان ... بودند | همه از عهد ششم جالس این مجلس سور
اینک از غفلت ما، ماه شب چارده‌اند | تا کی افتد به محاق این مه منحوس شرور
این قصیده اگر از ری به خراسان افتد | اوستادان به رهی طعنه زنند از ره دور
آری از ری به خراسان نبرد زیرک شعر | راست چون زیره به کرمان و به تبریز انگور
آن خراسان که درو بوده صبوری و حبیب[1] | این‌یک از پشت شهید آن‌دگر از نسل صبور
آن خراسان که درو بوده ادیب‌الادبا | ثانی اثنین رضی‌الدین در نیشابور
ای خراسان تو به هر فترت و هر حادثه‌ای | سپر ایران بودی به سنین و به شهور
جیش یونان را راندی توبه تیغ از ایران | خیل مروان را کردی تو به مردی مقهور
سربداران دلیر تو از ایران کندند | ریشهٔ دولت منحوس طغاخان تیمور
آل‌طاهر ز تو دادند به بغداد جواب | آل‌لیث از تو گرفتند به شاهی منشور
آل‌سامان ز تو و دولت غزنی ز تو بود | وز تو شهنامه بر اوراق ابد شد مسطور
نادر از نادره اقلیم تو برخاست که کرد | خاک ایران را خالی ز مه خصم مغرور
ای خراسان ز چه بنشسته و ساکت نگری | تا به نام تو دوانند به هر گوشه ستور
زین وکیلان که تو منشور وکالت دادی | نام دیرین تو شد پست الی یوم نشور
بجز از یک دو سه تن قادر و عاجز، باقی | زان کسانند که شاید سرشان از تن دور
همه بی‌فضل و فضیلت همه بی‌علم و سواد | همه قلاش و بخوبر، همه الدنگ و شرور

---

۱. صبوری ملک‌الشعرا خراسان پدر بهار است مراد از حبیب مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله شهیدی روحانی و عارف و شاعر بزرگ خراسان بوده است.

همگی از اثر بی‌رگی و بی‌حسی — برده در عهد رضاشاه حظوظ موفور
بهر بی‌دردی و دلسردی و بی‌حسی خلق — هست هریک را خاصیت صد من کافور
عجبم تا ز چه این سرد مزاجان خنک
گشته مبعوث چنان قوم غیور محرور

سنجر و امیر معزی

پس از وقایع شهریور ماه ۱۳۲۰ و در هم ریختن اوضاع کشور و ایجاد هرج و مرج در افکار عمومی و انعکاس آن در پاره‌ای جراید تهران و حمله به حیثیت اشخاص شرافتمند و پاکدامن که مرحوم بهار نیز از آن بی‌نصیب نبود این قطعه را بهار در سال ۱۳۲۳ خورشیدی سروده و وکلای نالایق را نکوهش کرده است — (چون بعضی ابیات و کلمات در نسخهٔ خطی خوانا نبود، به‌جای آن نقطه گذاری شد).

۳۱۶

شنیده‌ای تو که سنجر به عمد یا به خطا — بزد به سینهٔ سر خیل شاعران تیری
بلی معزی کش بود در جگر پیکان — نبست لب ز ثنا گرچه بود دلگیری
نماند شاعر از آن زخم تا به سال دگر — ولی بماند به سنجر بزرگ تشویری



زمانه نیز مرا زد به سینه چندین تیر — که نیست بهر علاجش به دست تدبیری
زمانه گویم و اهل زمانه را خواهم — زمانه را نبود قدرتی و تأثیری
.... — ....
گذشت عهد جوانیم زیر پنجهٔ شاه — چو زیر پنجهٔ شیری ضعیف نخجیری
.... — ....
بجای آنکه نهد زخم کهنه را مرهم — ز زخم‌های تو انگیخت خشم و تکدیری
به بینوایی و حرمان من نشد خرسند — ولیک نوع ستم‌هاش یافت توفیری
ز درد و رنج کمان شد قدم بسان کسی — که بسته آرزوی خویش بر پر تیری
گماشت بر من و بر عرض من سفیهی چند — ازین دروغ‌زنی، فاسقی، زبونگیری
نبشته این پی رسواییم مقالاتی — کشیده آن پی بدنامیم تصاویری

گرفته سیم و زر از... وکرده هجو بهار | هجای گنده‌تر از گندنایی و سیری
علو قدر مرا اینت برترین برهان | که... راست ز من وحشتی و تشویری

.... | ....

اگرچه‌زخم زبان مولم است، لیک خوشم | از آنکه نیست درین ترهات تأثیری
مرا که دامان از آفتاب پاک‌تر است | سیاه رو نکنند تهمتی و تکفیری
کسی که شصت بهارش گذشت کج نکند | رهش، نه سردی مهری نه گرمی تیری
ز عهد باز نگردم ز خوف دشنامی | ز گفته دست نشویم به سوء تعبیری
به ترک دوست نگویم به هیچ تهدیدی | به راه غیر نپویم به هیچ تحذیری
به پیشگاه جلال خدا معاذاللّه | نکرده‌ام گنهی کآوردم معاذیری
نه زین حسودان در آرزوی تحسینی | نه زین عوانان در انتظار تقدیری
به‌رغم سنت دیرین وراه و رسم مهان | نداشت...... حرمت چو من پیری

.... | ....

هر آنچه پند بدادم نداشت آثاری | هرآنچه موعظه کردم نکرد تأثیری
بسی حقایق گفتم، ولیک در بر... | نبود یکسره جز حیلتی و تزویری
نه‌راست‌گفت و نه گفتار بنده داشت به‌راست | جز آن که شد تلف از عمر ما مقادیری
به ماه بهمن گفتم یکی قصیده که بود | ز راه و رسم بزرگی، بزرگ تصویری
گر آن سخن‌ها بر سنگ خاره گشتی نقش | شدی ز سنگ عیان پاسخی و تقریری
گمانم آن که برنجید نیز از آن سخنان | چو بود منتظر مدحتی ز نحریری

یکی نگفت بهار است شهره در فن خویش
چنان که هست بهر کشوری مشاهیری

آسمان پیما

مقدمهٔ یک قصیدهٔ ناتمامی است که بهار در سال ۱۳۲۳ خورشیدی به مناسبت اولین بار که سوار هواپیما شده سروده است.

۳۱۷

چون به پشت آسمان‌پیما برآمد پای من — آسمانی گشت طبع آسمان‌پیمای من

عاقبت هم خود به‌سوی آسمان پویا شدم — بس که پویا گشت از آن‌سو فکرت جویای من

عاقبت این دل مرا چون خویشتن شیدا نمود — اینت فرجام هوس‌های دل شیدای من

گر دل اندر وای بودم نک تن اندر وا شدم — بر تن دروای من ره زد دل دروای من

من پیمبروار کردم نیت معراج و گشت
جنب‌جنبان زیر پا خنگ برق‌آسای من

مجسمهٔ فردوسی

روز دهم مهر ماه ۱۳۲۴ خورشیدی مجسمهٔ فردوسی که از طرف پارسیان هند اهداء شده بود در یکی از میادین شهر تهران گشایش یافت. بهار این قصیده را بدان مناسبت ساخت و در همان مجلس خواند.

۳۱۸

مهرگان آمد به آیین فریدون و قباد — وز فریدون و قباد اندرزها دارد به یاد

گوید ای فرزند ایران راستگویی پیشه کن — پیشهٔ ایران چنین بود از زمان پیشداد

در چنین روز گرامی هدیه‌ای آمد ز هند — هدیه‌ای عالی ز سوی پارسی‌زادان راد

طرفه تندیسی[1] فرستادند از هندوستان — زان حکیم پاک‌اصل و شاعر دهقان‌نژاد

نصب‌گشت اینجا به‌امر خسرو ایران‌زمین — روز عید مهرگان، جشن فریدون و قباد

* * *

ای حکیم نامی ای فردوسی سحرآفرین — ای به‌هر فن در سخن چون‌مرد یک‌فن اوستاد

شور احیاء وطن گر در دل پاکت نبود — رفته بود از ترک و تازی هستی ایران به باد

خلقی از نو زنده کردی، ملکی از نو ساختی — عالمی آباد کردی خانه‌ات آباد باد

نیست غم گر حرمتت اهل زمان نشناختند — هر هنرمندی به عصر خویش محروم اوفتاد

---

۱. تندیس به فتح اول به معنی تن‌مانند است، چه دیس به معنی مانند باشد. به معنای تمثال و پیکر و کالبد هم آمده است. (برهان)

روح و آوای تو در گفتار نیکت زنده است روح بدخواه تو در سرپنجهٔ جهل و عناد
غزنوی گر کرد خبطی پهلوی جبران نمود آن شه ار بیداد فرمود این شهنشه داد داد
این زمان صدر اجل در حلقهٔ اعیان ملک نصب تندیس تو را در این مکان بازو گشاد
پرده بگرفتند روز مهرگان از روی تو خاطر ناشاد ایرانی شد از روی تو شاد
خواند در میدان فردوسی بهار این چامه را پس بر تندیس فردوسی به تعظیم ایستاد
تا جهان باقیست باقی باد ایران بزرگ دوستانش کامیاب و دشمنانش نامراد
شاه ایران نامجوی و خلق ایران کامجوی
فرّ یزدانی در او باقی الی یوم المعاد

فغان از این جهان

این قصیده در سال ۱۳۲۴ خورشیدی در نظم جهان و وظیفهٔ آدمی در پیروی از انتظامات خلقت، گفته شده است.

۳۱۹

فغان از این جهان و ابتلای او که ماندهام عجیب در بلای او
بسان دانه خرد گشت پیکرم ازین بزرگ سنگ آسیای او
غنا و شادیش به جای دیگران به جای من همه غم و عنای او
به جای من چرا بدی همی کند چو من بدی کردهام بهجای او
به گوش روزگار بر، فغان من رسید و داد پاسخی سزای او
بگفت کاین جهان نه زان قبل بود که ظن بد بری به راستای او
جهان چه باشد؟ این زمین و مهر و مه سپهر و کهکشان پر ضیای او
روان به راه شغل خویش هریکی نجسته شغل دیگری ورای او
چمیده به اقتضای فعل خویشتن رمیده زان کجا، نه اقتضای او
به عضو عضو این جهان چو بنگری گماشته به خدمتی خدای او
یکی است چشم و دیگریست دید او یکیست درد و دیگری دوای او
وجود تو هم آلتی است زین جهان نهاده بهر کاری اوستای او

نگر که چیست شغل راستین تو | در این جهانِ وعرصهٔ وغای او
کسی که شغل راستین خود کند | هماره حاصل است مدعای او
وگرنه شغل خویشتن هوا کند | به خواری و هوان کشد هوای او
زمین اگر مدار خود فرو هلد | به تنگنا کشد فراخنای او
وگر قمر ز راه خویش کژ رود | فتد ز کار، خنک بادپای او
تو هم گر از وظیفه زآستر[1] شوی | بلای دهر بینی و جفای او
وظیفهٔ تو چیست اندرین جهان؟ | بکوش تا رسی به انتهای او
ترا وظیفه خدمتست و مردمی | به مردمان و، هیچ نی سوای او

چو کژدمی کنی به جای مردمی
پذیره شو به زهر جانگزای او

آیین نو

این چامه از آثار سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار است که در آن از پاره‌ای قیود و رسوم غیر مفید کهنه که مایهٔ عقب‌ماندگی ملت ایران است انتقاد کرده و با تشویق به خرق عادات ناپسند، و ترک تقلیدهای بیجا، آرزوی تجدد و بهروزی کرده است.

۳۲۰

بیا تا جهان را بهم برزنیم | بدین خار و خس آتش اندر زنیم
بجز شک‌نیفزود ازاین‌درس‌وبحث | همان به که آتش به دفتر زنیم
ره هفت دوزخ به پی بسپریم | صف هشت جنت بهم برزنیم
زمان و مکان را قلم درکشیم | قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
از این ظلمت بیکران بگذریم | در انوار بی‌انتها پر زنیم
مگر وارهیم از غم نیک و بد | وزین‌خشک و تر خیمه برتر زنیم
چو بادام‌ازین‌پوست‌های زمخت | برآییم و خود را به شکّر زنیم

---

۱. زاستر بر وزن آستر به معنی زان‌سوتر و دورتر و جدا شده باشد.

درآییم از این در به نیروی عشق — چرا روز و شب حلقه بر در زنیم
از این طرز بیهوده یکسو شدیم — به آیین نو نقش دیگر زنیم
قدم بر بساط مجدد نهیم — قلم بر رسوم مقرر زنیم
به یکتا تن خویش بی‌دستیار — علم بر سر هفت کشور زنیم
ز زندان تقلید بیرون جهیم — به شریان عادات نشتر زنیم

از این بی‌بها علم و بی‌مایه خلق
برآییم و با دوست ساغر زنیم

تأسف بر گذشته

این قصیده را بهار در سال ۱۳۲۴ خورشیدی هنگامی که از مفاسد اخلاقی و ضعف ایمان جامعه آزرده‌دل و نالان بود، سروده و از ورود در سیاست و اتلاف عمر در این راه، اظهار پشیمانی کرده است.

۳۲۱

ز دلبر بوسه‌ای تاوان گرفتم — پس از عمری خسارت جان گرفتم
به آسانی مرا تاوان نمی‌داد — زمین بوسیدم و دامان گرفتم
نشستم در دل مشکل‌پسندان — من این اقلیم سخت آسان گرفتم
سگی گر در سر راهم کمین کرد — برایش زیر دامان نان گرفتم
به دیوار دلم گر نقش کین بود — من آن را در گچ نسیان گرفتم
بدی را نیکویی دادم مکافات — دهان سفله با احسان گرفتم
خریدارم شدند ارباب معنی — که نرخ مهر خویش ارزان گرفتم
نکردم رغبت کالای گیتی — که اینجا خویش را مهمان گرفتم
نبردم حسرت بالا نشینی — تواضع را بهین آرمان گرفتم
حسد را ره ندادم در دل خویش — حذر زآن آتش سوزان گرفتم
دریغا مدتی کاندر سیاست — ز نادانی ره شیطان گرفتم
نمودم خیره صرف میل مخلوق — مواهب آنچه از یزدان گرفتم

دو ده سال اندرین تاریک دوزخ — که آن را روضهٔ رضوان گرفتم
به امید نجات ملک، خود را — بشیر شوکت و عمران گرفتم
برای قوت گرگان گرسنه — ز شیر گرسنه ستخوان گرفتم
عصایی اژدهاوش در دو انگشت — بسان موسی عمران گرفتم
به جادویی سر ضیغم خلیدم — به سحاری دم ثعبان گرفتم
اگر داد کسی دادم به پیدا — وگر دست کسی پنهان گرفتم
به پیدا وبه پنهان زان جماعت — عوض دشنام بی‌پایان گرفتم
فقیران خصم صاحبدولتانند — من این درس از دبیرستان گرفتم
سیاست‌پیشه دولتمند گردد — چرا من زین عمل خسران گرفتم
نشستم با امیران و فقیران — ز خاص و عام دل یکسان گرفتم
چو سنخیت نبود اندر میانه — صداقت دادم و بهتان گرفتم
ز استقلال و آزادی و قانون — به پیش دیده شادروان گرفتم
شدم سرگرم مشتی اعتبارات — وز آن اوهام خوش عنوان گرفتم
شدم غافل ز تقدیر الهی — پی آبادی ایران گرفتم
ز غفلت عصر محنت‌زای خود را — قیاس از عهد نوشروان گرفتم
چه محنت‌ها که در تبعید دیدم — چه عبرت‌ها که از زندان گرفتم
ندانستم که محکوم زوالیم — طبیعت را چو خود نادان گرفتم
ره رنج خود و آسایش خلق — به هنجار جوانمردان گرفتم
پیاپی شسته دست از جان شیرین — مکرر ترک خان و مان گرفتم
ز سال بیست تا نزدیکی شصت — جوانی دادم و حرمان گرفتم
ندیدم قدردانی هیچ از این قوم — گروهی سفله را انسان گرفتم
نکردم خدمت بیگانه زآن رو — چنین بادافره از خویشان گرفتم
به گرد تیه ناکامی چهل سال — گذر چون موسی عمران گرفتم
دوای تلخکامی بی‌نیازیست — به درد خود من این درمان گرفتم
به خالق روکنم اکنون که امید — ازین مخلوق بی‌ایمان گرفتم
پس‌از یزدان‌پناهم جز رضا نیست — کزو روز ازل پیمان گرفتم
مگر بپذیردم شاه خراسان — که من از حضرتش فرمان گرفتم

گرم روزی به خدمت بازخواند همانا عمر جلویدان گرفتم
کند آزادم از شر سیاست که راه وادی خذلان گرفتم
توانم دید خود یارب که روزی
مکان در آن بلند ایوان گرفتم

ره راست

این قصیده در مفهوم دنیا به کام کجروان است به سال ۱۳۲۴ خورشیدی سروده شده است.

۳۲۲

تا شدم خویگر به رفتن راست چرخ کجرو به کشتنم برخاست
راست نتوان سوی بلندی رفت راستی مانع ترقی ماست
کوهرو بین که پشت خم دارد گه ز چپ می‌رود گهی از راست
ذروهٔ عزّ دنیوی کوهی است که همه نعمت اندر آن بالاست
زادراهش دروغ و گربزی است نردبانش فریب و مکر و دهاست
باید ار قصد برشدن داری هر زمان اوفتاد و برپا خاست
نیست فرقی میان دشمن و دوست کاندر آن ره خروش وانفساست
اندر آن ره دو تن ز پهلوی هم نگذرد بس که راه کم‌پهناست
کس در این راه پر خطر از کس دستگیری نمی‌کند که خطاست
دوستان پای دوستان گیرند از پی پاس جان خویش و رواست
سنگ‌ها پیش پایت اندازد آنکه بالاتر از تو ره‌پیماست
هر قدم زین مشاجرات مخوف طرفه جنگ و کشاکشی برپاست
هرکه برگشت یا که عجز آورد در تک درهٔ عمیقش جاست
این بود حال کوه‌پیمایان طرفه کوهی که مقصد عظماست
پا پر از آبله است و خون، زیراک ساق در خار و گام بر خاراست
زیر و بالای این گریوه و کوه از انین و نفیر، پر ز صداست
چون به بالا رسند با این رنج آن مکان تازه اول دعواست

کان مکان نیست جای یک تن بیش — وز همه سو نشیب هول و بلاست
کسی آنجای را به چنگ آرد — که به اسباب و بخت، کامرواست
تا یکی با غنا شود مقرون — صدهزار آدمی قرین عناست
جایگاهی خوشست لیک دریغ — که بدین جا هجوم این غوغاست
همه آنجای را طمع دارند — مقصد جملگی همان یکجاست
هرکه او بر در نیاز نشست — از سر امن و عاقیت برخاست
به حقیقت غنی کسی باشد — کش از این رفت‌وآمد استغناست
جاه حاصل شده ز خون جگر — بازی کودکانهٔ سفهاست
دولتی پر ز بیم و باک و هلاک — نیست دولت که کام اژدرهاست
کوه‌پیما نه‌ایم و خرسندیم — گرچه رهوار ما جهان‌پیماست
ما جهان را به راستی سپریم
کس ندیدم که گم شد از ره راست

پاکستان

این چامه را استاد بهار در سال ۱۳۲۶ خورشیدی پس از استقلال دولت پاکستان سروده است.

۳۲۳

شد سیه مست بلاهشیار، تاکستان کجاست؟ — پاکباز خفته شد بیدار، پاکستان کجاست؟
هند و ایران دیولاخ فتنه و آشوب گشت — رام چند دیوکش کو؟ رستم دستان کجاست؟
اهل مشرق پیر و برنا یار و همدست همند — همت یاران چه‌شد؟ اقدام همدستان کجاست؟
باغ و بستان فضایل بود روزی آسیا — عندلیبان را چه‌شد؟ آن باغ و آن بستان کجاست؟
بزم گردآلود ما محو سکوت قرن‌هاست — جوش مطرب، نوش ساقی، نعرهٔ مستان کجاست؟
بی‌تمیز، آن خائف از انصاف دینداران چه شد؟ — زیردست، آن فارغ از جور زبردستان کجاست؟
جان بدادی تا که بستانی حقوق خویش را — ای گران‌جان تناسان! آن بده‌بستان کجاست؟
ما ز پستان فضیلت شیر تقوی خورده‌ایم — شیرخواریم‌ای‌دریغ آن‌شیر و آن پستان‌کجاست؟
پیشدستی‌های مشرق را فراوان دیده غرب
اندلس کو؟ روم و یونان کو؟ فرنگستان کجاست؟

کناره‌گیری از وزارت و شکایت از دوست

مرحوم بهار در زندگی سیاسی خود غالباً رویهٔ مثبت داشت و همواره عقیده‌مند بود که دولت‌ها باید در حدود قانون، مقتدر و قوی باشند تا بتوانند در این کشور که تمام رشته‌هایش از هم گسیخته بود، کارهای بزرگ و مفید انجام دهند. ازین‌رو فریفتهٔ روش کار و قدرت عمل وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه، دو رجل معروف ایران که هریک چندی مقتدرانه زمام امور ایران را در دست داشتند، شد و به امید اینکه این دو مرد توانا، که در میان سایر رجال کمتر نظیر داشتند، خواهند توانست کشتی طوفان‌زدهٔ کشور را از غرقاب بلا نجات دهند. از آنها بوسیلهٔ نطق و خطابه و نظم و نثر حمایت و تقویت کرد و با اینکه به سعایت حسودان و سوداگران سیاسی که او را مانع پیشرفت افکار و اعمال خود می‌دانستند، عاقبت از هر کدام صدمه دید، چنان که وثوق‌الدوله دربارهٔ عدم حمایت جدی بهار از قرارداد معروف ۱۹۱۹ تمام دوستی‌ها و خدمات اثربخش بهار را نادیده انگاشت، باز بهار از آنان دل برنگرفت و معتقد بود که فقط این سنخ از رجالند که خواهند توانست برای کشور خدمات بزرگ صورت دهند.

بدین امید، دست از حمایت قوام‌السلطنه، چه قبل از کودتای ۱۲۹۹ و چه پس از واقعهٔ شهریور ۱۳۲۰ برنداشت. تا آنکه قوام در سال ۱۳۲۴ - ۱۳۲۵ خورشیدی درکابینهٔ خود او را به وزارت فرهنگ دعوت کرد و پس از چندی وزارت، چون با یک‌عده از اطرفیان قوام که افکاری غیر از آمال ملی بهار در سر داشتند نتوانست با حفظ مسئولیت مشترک کار کند، با رنجش بسیار از رئیس دولت، از کابینهٔ او خارج شد.

بدین مناسبت، این قصیده را که ظاهراً ناتمام بنظر می‌رسد در سال ۱۳۲۶ خورشیدی پس از کناره‌گیری از کابینهٔ قوام ساخته است.

۳۲۴

حدیث عهد و وفا شد فسانه در کشور — ز کس درستی عهد و وفا مجوی دگر
به کارنامهٔ من بین و نیک عبرت گیر — که کارنامهٔ احرار هست پر ز عبر
من آن کسم که چهل ساله خدمتم باشد — بر آسمان وطن ز آفتاب روشن‌تر
ز نظم و نثر کس ار پایه‌ور شدی بودی — مرا به کنگرهٔ تاج آفتاب، مقر
بهای خدمت و سعی خود ار بخواستمی — به کوه زرین بایستمی نمود گذر

جهان و نعمت او پیش چشم همت من — چنان بود که پشیزی به چشم ملیون‌ور

نه چشم دارم ازین مردمان کوته‌بین — نه بیم دارم ازین روزگار مردشکر

به زیر منت کس یک نفس بسر نبرد — کسی که شصت خزان و بهار برده بسر

ولی دریغ که خوردم ز فرط ساده‌دلی — فریب دوستی اندر سیاست کشور

ز بس که بودم نومید از اولیای امور — که جز عوام‌فریبی نداشتند هنر

یکی نگفته صریح و یکی نرفته صحیح — یکی نداده مصاف و یکی نکرده خطر

بر آن شدم که ز صاحبدلان بدست آرم — بزرگمردی بسیارکار و نام‌آور

که با هجوم مخالف مقاومت گیرد — نیفکند بر هر حمله در مصاف،سپر

به خواجه[1] از سر صدق و خلوص دل بستم — ز پیش آنکه رضاشه به سر نهد افسر

من و مدرس و تیمور و داور و فیروز[2] — ز بهر خواجه به مجلس بساختیم محشر

به هفت نامه نوشتم مقالتی هر شب — چنان که‌از پس آنم نه خواب ماند و نه خور

بسا شبا که نشستم ز شام تا گه بام — به نوک خامه نمودم ز خواجه دفع خطر

نه ماه و هفته، که بگذشت سالیان کامروز — به نام خواجه نمودم هزارگونه اثر

ز خواجه نفع نبردم به عمر خویش ولیک — ز دشمنانش بدیدم هزارگونه ضرر

چه دشمنان همه افسون‌طراز و هرزه‌درای — چه دشمنان همه نیرنگ‌ساز و حیلت‌گر

همه به نفس خبیث و همه به طبع شریر — همه به کذب مثال و همه به لؤم سمر

به راه خواجه ز جان عزیز شستم دست — اگرچه نیست ز جان در جهان گرامی‌تر

همین نه روز عمل در وفا فشردم پای — که هم به عزل نپیچیدم از ولایش سر

قوام، خانه‌نشین بود و منعزل آن روز — که بانگ سیلی من کرد گوش خصمش کر

قوام بود به زندان و دشمنش برکار — که بست از پی آزادیش بهار کمر

سپس که موی سفر شد ز بنده یاد نکرد — که چون همی گذرد روزگار ما ایدر

به جرم دوستی خواجه نفی و طرد شدم — از آن سپس که به هر لحظه بود جان به خطر

چو خواجه آمد و آن آب از آسیاب افتاد — به کوی مهدیه آمد فرود و جست مقر

شدم به دیدن و دادم نشان و نام ولی — به رسم عرف نیامد ز خواجه هیچ خبر

---

۱. مقصود احمد قوام (قوام‌السلطنه) نخست‌وزیر معروف ایران است.

۲. سید حسن مدرس و سردار معظم تیمورتاش و علی‌اکبر داور و فیروز میرزا نصرةالدوله از وکلای مجلس شورای ملی بوده‌اند.

نه نوبتی تلفون زد نه بازدید آمد   نه یاد کرد که سویش روم به وقت دگر

به خود گفتم کز بیم شاه پهلوی است   که خواجه می‌نکند یاد از این ستایشگر

بلی چو خواجه بدیدست حبس و نفی مرا   ز بیم شاه بشسته‌ست نامم از دفتر

گذشت بر من و بر خواجه قرب هجده سال   که هر دو بودیم اندر مظان خوف و خطر

چو شاه رفت شدم معتکف به درگه او   میان بسته و بازو گشاده شام و سحر

به‌رزم دشمن او با گروهی از یاران   ز خامه پیکان آوردم از زبان خنجر

نوشته‌های من اندر ثنای حضرت او   چو بشمری بود از صد مقالت افزونتر

یکی کتاب نبشتم که گر نکو نگری   همه محامد این خواجه است سرتاسر

گر از شکست دل ما برآمدی آواز   شدی ز چشم تو خواب غرور و عشوه بدر

کسی نبود که تاریخ رفته یاد آرد   شد از گذشتهٔ مقالات بنده یادآور

ز فر خامه و سحر بنان و کوشش من   به خواجه روی نهادند دوستان دگر

چو یافت مسند دولت ز خواجه زیب و جمال   ز دوستان به بهارش نیوفتاد نظر

به شعر بنده یکی نخل سایه‌گستر شد   ولی دریغ که ازبهر من نداشت ثمر

ز خواجه دل نگرفتم تو این شگفتی بین   که بود آتش مهرش مرا به جان اندر

بدیم همدم روز و شبش من و یاران   به فتنه‌ای که علم گشت در مه آذر

سپس که خانه‌نشین شد به قصدش از هر سو   بساختند حسودان و دشمنان لشگر

بزرگ سنگری اندر حریم حرمت او   بساختم من و بنشستم اندر آن سنگر

درین حوادث ازو هیچم انتظار نبود   نه پایمردی کار و نه دستگیری زر

بسا شبا که شکایت نمود و نومیدی   کش از امید گشودم به رخ هزاران در

چه نقش‌ها که نشان دادم از طریق صواب   چه رازها که عیان کردم از مزاج بشر

همه شنید و پسندید و کاربست و رسید   بدان مقام که جز وی نبود کس درخور

دریغ و درد که هم خواجه اندرین نوبت   به‌رغم من به دگر قوم گشت مستظهر

مرا به شغل وزارت بخواند خواجه ولی   به صورتی که از آنم فتاد خون به جگر

صریح گفت که شه را وزارت تو بد است   از آن وزیر نگشتی و ماندی از پس در

چو نزد شاه برای معرفی رفتیم   بکرد در حق من خواجه ضنتی بیمر

نداشت حرمت پیری نداشت حرمت نام   ندید قدر شرافت ندید قدر هنر

زمام کار جهان را به سفله‌ای[1] بسپرد
که کس بدو نسپردی زمام استر و خر

سفیه و غره و نااعتماد و جاه‌طلب
حسود و سفله و نیرنگ‌ساز و افسونگر

بر آن شد از سر نامردمی که یاران را
ز گرد خواجه کند دور از ایمن و ایسر

سپس چو گشت موفق به خواجه یازد دست
شود به بازی بیگانه در جهان سرور

چو میل خواجه بدو بود بنده تاب نداشت
کناره جست و به عزلت فتاد در بستر

گذشت شش مه و از بنده خواجه یاد نکرد
دریغ از آن‌همه سودا که پختم اندر سر

خدا نخواست که ایران شود ز خواجه تهی
وگرنه سفله بسنجیده بود این منکر

بر آن شدم که از ایران برون روم چندی
مگر که این تن رنجور توشه یابد و فر

به نزد خواجه شدم رخصتم نداد و جواز
بگفت باش و به مجلس شو و مساز سفر

به امر خواجه بماندم ولی ازین ماندن
همی تو گویی افتاده‌ام به قعر سقر

فتاده‌ام به مغاکی درون کژدم و مار
نه راه چاره همی بینم و نه راه مفر

جهانیان را هرگز نرفته است از یاد
که بیست سال بدم خواجه را حمایتگر

وزیر خواجه بدم هم وکیل حزب وی‌ام[2]
وزین دو رتبه چه بالاتر است و والاتر؟

ولی ندانند اینان که بین خواجه و من
فتاده فاصله‌ای سخت بی‌حد و بیمر

گرفته‌اند گروهی حریم حضرت او
که ره نیابد از آنجا نسیم جان‌پرور

همه به طبع لئیم و همه به نفس خبیث
همه به معنی ابله همه به جنس ابتر

هم از فضیلت دور و هم از شرافت عور
هم از دقایق کور و هم از حقایق کر

دروغگوی چو شیطان، دسیسه‌کار چو دیو
فراخ‌روده چو یابو، چموش چون استر

معاونند و وزیر و کمیته‌ساز و وکیل
گهی ز توبره تناول کنند و گه ز آخور

کسان ز فرط گرانی و قلت مرسوم
کنند ناله و اینان به عیش و عشرت در

من این میانه نگه می‌کنم بر این عظما
چو اشتری که بود نعلبندش اندر بر

عجب‌تر آنکه بدین‌حال و روز و این‌پک و پوز
به نزد خواجه بد ما همی کنند از بر

گمان برند که ما فرصتی همی جوییم
که جای ایشان گیریم و طی شود چرچر

دریغ از آنکه ندانند کاشیان عقاب
به کوهسار بلند است نی در آخور خر

---

۱. اشاره به مظفر فیروز معاون قوام‌السلطنه نخست‌وزیر وقت می‌باشد.

۲. مرحوم بهار در دوره پانزدهم تقنینیه در تهران به سمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و به ریاست فراکسیون حزب دموکرات ایران که مؤسس آن احمد قوام بود برگزیده شد.

دریغ از آنکه ندانند که افتخار همای ... به خرد کردن استخوان بود نه قند و شکر

دریغ از آنکه ندانند کاین سیهکاری

به هیچ روی نیابد خلاص از کیفر[1]

نکیر و منکر

استاد بهار مکالمه و محاورهٔ خود را با نکیر و منکر، که بنا بر مبادی مذهبی، فرشتگان موکل شب اول قبر هستند، بدین نمط پرداخته و تابلوی زیبا و ارزنده‌ای از آن پدید آورده است. این ترکیب‌بند از آثار سال ۱۳۲۶ خورشیدی استاد است.

۳۲۵

چون فرو بردند نعشم را به گور ... خاک افشاندند و زان گشتند دور

ناگهان آواز پایی سهمناک ... کرد گوشم را خبر از راه دور

من بسان خفته زان آواز پای ... جستم و آمد به مغز اندر شعور

نه هوا و نه فضا و نه نسیم ... سینه تنگ و پای لنگ و جسم عور

لیک در آن حفرهٔ تاریک و تنگ ... هر دو چشمم خیره شد ناگه ز نور

گوشه‌ای از خاک من شد چاک و زان ... کرد منکر با رفیق خود ظهور

دو فرشته چون دو فیل خشمگین ... من فتاده پیش ایشان همچو مور

من به زحمت از فشار گور، لیک ... آن دو می‌کردند هر جانب عبور

گور تنگ است از برای مجرمان

از برای مؤمنان باغی است، گور

---

۱. پس از کناره‌گیری بهار از وزارت، دوستان نزدیک او از اینکه بهار دوباره به مقام ادبی خود برگشت، خشنود شدند ــ از جمله آقای محمود فرخ شاعر شهیر خراسان قطعه‌ای در این معنی سرود و برای بهار فرستاد. آن قطعه این است:

چندی ملک وزیر شد و قدرخویش کاست ... آری مگر ملک نبود برتر از وزیر

تا بد ملک، نداشت به گیتی دگر همال ... چون شد وزیر داشت به کشور بسی نظیر

دیروز بد وزیر و دریغ آمدم بر او ... و امروز شد ملک که همی بود تا پریر

بستان معرفت را باشد ملک، بهار ... دیوان مکرمت را باشد ملک امیر

او شاعری بزرگ بود فخرش این بس است ... از شاعری چه یافت کمی اعشی و جریر[1]

۱. اشاره به این شعر ظهیر فاریابی است:

چرا به شعر مجرد مفاخرت نکنم ... ز شاعری چه کم آمد جریر و اعشی را

روی چون از آهن تفته سپر — بر جبین‌شان گشته‌ رسم آیات شر
از دهانی شیروش پهن و فراخ — نابها پیدا بسان شیر نر
بینیی هایل چو شاخ کرگدن — جسته بالا نوک آن همچو تبر
در کف هریک عمودی آتشین — وافعیئی پیچیده بر گرد کمر
سوی من زان چشم‌های چون تنور — هر دم افشاندند صد خرمن شرر
بانگ زد بر من یکی زآنان که خیز — هرچه گویم پاسخ آور مختصر
استخوان‌هایم به پیچ و خم فتاد — زان درشت آوا و بانگ زهره‌در
خویش را کردم مهیای جواب — تا چه پرسند از من آسیمه‌سر
گفتگو برخاست در زهدان خاک — بین من وآن یک که بد نزدیکتر

زیر پایش من چو گنجشکی حقیر
او چو کرکس از برم بگشوده پر

گفت با من، کیستی ای مرد پیر؟ — گفتمش پیری به خاک اندر اسیر
گفت: وقت زندگی، اعمال تو؟ — گفتمش چون دیگران پست و حقیر
در جهان از من نیامد در وجود — هیچ کاری عمده و امری خطیر
گفت ازین فن‌ها و صنعت‌های دهر — در کدامین بودی استاد و بصیر؟
گفتمش در صنعت شعر و ادب — بودم استاد و ز نقاشی خبیر
گفت گاه زندگی دینت چه بود؟ — گفتمش اسلام را بودم نصیر
گفت معبود تو در گیتی که بود؟ — گفتمش معبود من حی قدیر
گفت چون بگذاشتی گیتی، که تو — بر تن و بر نفس خود بودی امیر
گفتم از عمرم چه می‌پرسی که رفت — جمله با خون دل و رنج ضمیر
دور، از آزادی و از اختیار — جفت، با ناچاری و ضعف و زحیر
نی هنر تا دهر را پیچم عنان — نی توان تا چرخ را بندم مسیر

بهتر از من پارهٔ سنگی که نیست
آمر و مأمور و گویا و بصیر

گفت کاری کرده‌ام غیر از گناه؟ — گفتم آری تکیه بر لطف اله
من نگویم چون دگر مردم سخن — آن زمان کم باز پرسند از گناه
عامیان در بند اوهام اندرند — هستشان این بستگی به از رفاه

برگنه خستو شدن اولیتر است / مرد دانا را ز گفتار تباه
بس حدیثا کش خرد گوید، ولیک / قلب بر عکسش پذیرد انتباه
گندم و جوهر دو را کاهست لیک
فرق بسیار است بین این دو کاه
من که بودم در شداید پایدار / سست گشتم ناگهان بی‌اختیار
قلب من لرزید و کی بودم گمان / کاین چنین قلبی بلرزد روزگار
لیک خرد را با خود آوردم نخست / تا بجا آمد دلم زان گیر و دار
خویشتن را وانمودم با دلی / از یقین ثابت نه از شک بی‌قرار
گرچه آخر از سخن‌های صریح / تیره کردم باز خود را روزگار
خاطر آزاد مرد نکته‌سنج / کی پسندد گفتهٔ نااستوار
ناپسند آید دورویی از ادیب / نغزا باشد نفاق از هوشیار
لاجرم بر من‌گذشت آن بد که خاست
از تهییش نعره از اهل مزار

هند و ایران

پس از استقلال کشور هندوستان این قصیده گفته شده و ظاهراً ناتمام مانده است.

۳۲۶

هند و ایران برادران همند / زبدهٔ نسل آریا و جمند
آن‌یکی شیر و آن‌دگر خورشید / نزد مردم به راستی علمند
پارس‌شیر است و هند خورشید است / پشت بر پشت پاسدار همند
سیرچشمندهر دوچون‌خورشید / گرچه چون شیر گرسنه شکمند
صاحب همتند و جود و سخا / زان به هرجا عزیز و محترمند
هر دو والاتبار و صاحب قدر / هر دو عالیمقام و محتشمند
فخر تاریخ و زینت سیرند / معدن علم و منبع حکمند
منزل وحی و مهبط الهام / مخزن فکر و صاحب همند

عاشق میهمان و طالب ضیف — خصم دینار و دشمن درمند
هر دو حیران ز شاه تا به گدا — هر دو عریان ز فرق تا قدمند
شهره اندر مروتند و وفا — مثل اندر سخاوت وکرمند
در تحمل نظیر «لچمن» و «رام» — در شجاعت عدیل روستمند
در ره هند جان گرفته به کف — اهل ایران، از آن به عده کمند
مغول و ترک و روس در ره هند — بر سر قتل و غارت عجمند
خام‌طمعان هماره در این ملک — حامل فقر و درد و رنج و غمند
هر به قرنی دو ثلث مردم ما — زین بلیات خفته در عدمند
نیست بر هند منتی کایشان — همچو ما در شکنجه و المند
باد لعنت به طامعان بشر — کایت ظلم و مظهر ستمند
بر سر راه هند صحراییست — که در او غول و دیو و دد بهمند
آدمیزادی ار در او باقیست — در عداد وحوش منتظمند
کاردانان مملکت کم و بیش — بستهٔ آب و نان و بیش و کمند
معده خالی و پای بر سر گنج — تشنه‌کامند و در کنار یمند
منت ایزد که هند گشت آزاد — خلق باید که قل اعوذ دمند

صحبت هند شد به تفت بدل
واهل ایران ز صحبتش دژمند

به یاد وطن

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که بهار برای معالجه به سویس رفته و در سناتوریوم دهکدهٔ «لزن» بستری شده بود این قصیده را که به‌نام لزنیه معروف شد در وصف طبیعت و به‌یاد وطن و دوری از یار و دیار ساخت و در آن از افتخارات گذشته ایران و درماندگی امروز آن با حسرت یاد کرده است.

۳۲۷

مه کرد مسخر دره و کوه لزن[1] را — پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را

---

۱. لزن Leysin از دهکده‌های زیبای سویس و در قسمت فرانسوی زبان آن کشور است.

گیتی به غبار دمه و میغ، نهان گشت / گفتی که برفتند به جاروب، لزن را
گم شد ز نظر کنگرهٔ کوه جنوبی / پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود / افکند به سر مقنعهٔ برد یمن را
برف آمد و بر سلسلهٔ آلپ کفن دوخت / وآمد مه و پوشید به کافور کفن را
کافور برافشاند کز او زنده شود کوه / کافور شنیدی که کند زنده بدن را
من بر ز بر کوه نشسته به یکی کاخ / نظاره‌کنان جلوه‌گه سرو وسمن را
ناگاه یکی سیل رسید از دره‌ای ژرف / پوشید سراپای در و دشت و دمن را
هر سیل ز بالا به نشیب آید و این سیل / از زیر به بالا کند آهیخته[1] تن را
گفتی ز کمین خاست نهنگی و به‌ناگاه / بلعید لزن را و فروبست دهن را
مرغان دهن از زمزمه بستند، تو گویی / بردند در این تیرگی از یاد سخن را
خور تافت چنان کز تک دریا بسر آب / کز درنگرد تابش سیمینه لگن را
تاریک شد آفاق تو گفتی که بعمدا / یکباره زدند آتش، صد تل جگن را
گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم / یا برد سفه آبروی دانش و فن را
گم شد ز نظر آن‌همه زیبایی و آثار / وین حال فرا یاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد به یادم / تاریکی و بدروزی ایران کهن را

* * *

آن روز چه شد کایران ز انوار عدالت / چون خلد برین کرد زمین را و زمن را
آن روز که گودرز، پی دفع عدو کرد / گلرنگ ز خون پسران دشت پشن را
وآن روز که پیوست به اروند و به اردن[2] / کورش، کر و وخش و ترک و مرو و تجن را[3]
وآن روز که کمبوجیه پیوست به ایران / فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
وآن روز که دارای کبیر از مدد بخت / برکند ز بن ریشهٔ آشوب و فتن را
افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را / پیوست به لیبی و به پنجاب، ختن را
زان پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش / یک قرن کشیدیم بلایا و محن را

---

۱. آهیختن به معنی کشیدن است.

۲. اروند نام دجله‌است. اردن به‌ضم همزه و دال نام رود و محلی است که امروز کشور مستقلی شده است.

۳. کر، به ضم اول مشتق از نام کورش و اسم رود بزرگی است در گرجستان ــ وخش، نام اصلی رود جیحون، ترک، رودی است در داغستان، رود اترک را هم می‌گویند ــ مرو، به ضم اول نام قدیم رود مرغاب است که از شهر مرو می‌گذرد.

ناگه وزش خشم دهاقین خراسان | از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را
آن روز کز ارمینیه بگذشت تراژان[1] | بگرفت تسیفون، صت بیت حزن را
رومی ز سوی مغرب و سگزی ز سوی شرق | بیدار نمودند فرو خفته فتن را
در پیش دو دریای خروشان، سپه پارت | سد گشت و دلیرانه نگه‌داشت وطن را
پرخاشگران ری و گرگان و خراسان | کردند ز تن سنگر و از سینه مجن را
خون در سر من جوش زند از شرف و فخر | چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را[2]
آن روز کجا شد که ز یک ناوک «وهرز»[3] | بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را
وآن روز که شاپور به پیش سم شبرنگ | افکند به زانوی ادب والرین را
وآن روز کجا رفت که یک حملهٔ بهرام | افکند ز پا ساوه و آن جیش کشن را
آن روز کجا شد که ز پنجاب و ز کشمیر | اسلام برون کرد وثن را و شمن را
وآن روز که شمشیر قزلباش برآشفت | در دیدهٔ رومی[4] به شب تیره وسن را
آن روز که نادر، صف افغانی و هندی | بشکافت، چو شمشیر سحر عقد پرن را
وآن گه به کف آورد به شمشیر مکافات | پیشاور و دهلی و لهاوور و دکن را
وآن ملک ببخشید و بشد سوی بخارا | وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را
وامروز چه کردیم که در صورت و معنی | دادیم ز کف تربیت سر و علن را
نیکو نشود روز بد از تربیت بد | درمان نتوان کرد به کافور، عفن را
بالجمله محالست که مشاطهٔ تدبیر | از چهرهٔ این پیر برد چین و شکن را
جز آنکه سراپای جوان گردد و جوید | در وادی اصلاح، ره تازه شدن را
ایران بود آن چشمهٔ صافی که بتدریج | بگرفته لجن تا گلو و زیر ذقن را
کو مرد دلیری که به بازوی توانا | بزداید از این چشمه، گل و لای و لجن را
هرچند که پیچیده بهم رشتهٔ تدبیر | آرد سوی چنبر مر گم‌گشته رسن را
اصلاح ز نامرد مخواهید که نبود | یکمرتبه، شمشیرزن و دایره‌زن را

---

۱. تراژان، سردار روم بود که در زمان اشکانیان به ایران حمله کرد.

۲. کراسوس یکی از سرداران روم بود که از سوریه به بین‌النهرین حمله کرد و اورد پادشاه اشکانی سردار جوان خود سورن را به مقابلهٔ او فرستاد و در کنار فرات لژیون‌های روم شکست خوردند و کراسوس و پسرش کشته شدند.

۳. وهرز، رییس فوجی بود که انوشیروان از راه دریا به یمن گسیل کرد و یمن را از حبشیان پس گرفت.

۴. رومی اینجا مراد عثمانی است.

من نیک شناسم فن این کهنه‌حریفان — نحوی به عمل نیک شناسد لم و لن را
آن کهنه حریفی که گذارد ز لئیمی — در بیع و شری جمله قوانین و سنن را
طامع نکند مصلحت خویش فراموش — لقمه به مثل گم نکند راه دهن را
جز فرقهٔ مصلح نکند دفع مفاسد — آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را
بی‌تربیت، آزادی و قانون نتوان داشت — سعفص نتوان خواند، نخوانده کلمن را
امروز امید همه زی مجلس شور است — سر باید کآسوده نگه دارد تن را
گر سر عمل متحد از پیش نگیرد — از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
جز مجلس ملی نزند بیخ ستبداد — افریشتگان قهر کنند اهریمن را
بی‌نیروی قانون نرود کاری از پیش — جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
گفتار بهار است وطن را غذی روح — مام از لب کودک نکند منع لبن را
اینگونه سخن گفتن حد همه‌کس نیست — داند شمن آراستن روی وثن را

یارب تو نگهبان دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهن را

پیام به آشنا

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که استاد بهار برای معالجت به سویس رفته بود آقای حسام دولت‌آبادی شهردار وقت تهران نامه‌ای و شعری برای استاد فرستاده و وی را در دیار غربت دلجویی کرد. بهار در پاسخ وی این چکامهٔ زیبا را سرود.

۳۲۸

پیامی ز مژگان تر می‌فرستم — کتابی به خون جگر می‌فرستم
سوی آشنایان ملک محبت — ز شهر غریبی خبر می‌فرستم
در اینجا جگرخستگانند افزون — ز هریک درود دگر می‌فرستم
درود فراوان سوی شاه خوبان — ز درویش خونین جگر می‌فرستم
به سوی «حسام» از ارادت سلامی — گذر کرده از بحر و بر می‌فرستم
سزد گر بخندند بر خامی من — که خرما به‌سوی هجر می‌فرستم

گهر می‌فرستم سوی ژرف دریا سوی شکّرستانِ شکّر می‌فرستم
ولیکن چه چاره که از دارِ غربت سوی دوست شرح سفر می‌فرستم
ز بیت‌الحزن همچو یعقوب محزون بضاعت به سوی پسر می‌فرستم
شد از نامه‌ات چشم این پیر روشن تشکر به نور بصر می‌فرستم
حساما به ابروی مردانهٔ تو درودی سراپا گهر می‌فرستم
به صبح جبین منیرت سلامی به لطف نسیم سحر می‌فرستم
به من برق دادی به سویت ثنایی[1] ز برق تو رخشنده‌تر می‌فرستم
فرستادم اینک دل خسته سویت تن خسته را بر اثر می‌فرستم

به بام بقای تو پران دعائی
هم‌آغوش بال اثر می‌فرستم

به یاد صحبت اخوان و اطاق آفتاب روی تهران

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که بهار در سویس در بستر بیماری بسر می‌برد به‌یاد وطن و برادران و اطاق آفتابروی خانهٔ خودش در تهران افتاده و این اشعار را سروده است.

۳۲۹

روزگار آشفتگی دارد بسر، کو همدمی تا ز فیض صحبتش خاطر بیاساید دمی
آتش و ابر و دم و دودست پیدا در افق کو مقامی امن و جایی محرم و دود و دمی؟
از خدا خواهم اطاق قبلی و یاری سه چار خادمی محرم که خواهد عذر هر نامحرمی
بست مشک‌آلوده جوشان از بر شاخ کهور به که از کین بر گلوی نیزه بندی پرچمی
خلق را زین‌سو مشرف کن گرت هست آرزو بی‌تغیر عالمی و بی‌تبدل آدمی
هجر فرهادش به دل هر لحظه خنجر می‌زند خود گرفتم شد بهار از حفظ صحت رستمی
جای موسی خالی است و آن عصای موسوی تا که فرعون کسالت را ببلعد در دمی
موسیا ز انوار یزدان یک قبس ما را فرست چون اناالحق زان همایون شعله بشنیدی همی

---

۱. قرار بود شهرداری به خانهٔ بهار در تهران برق بدهد و این اشاره به آن مطلب است.

ای شبان وادی ایمن چو گشتی بهره‌مند — زان درخت شعله‌ور فکر برادر کن کمی
چون سحرگاهان نهادی سر به محراب نماز — بهر قلبِ ما فرست از دود آهی مرهمی
یاد لطف صحبت اخوان درخشد در دلم — چون چراغ روشنی در جایگاه مظلمی
بس که خوردم چایی دم ناکشیده در سویس — آبم افتد در دهان از یاد چای پر دمی
وز غم نادیدن همصحبتان محترم
مردمان چشم من بستند حلقهٔ ماتمی

پاسخ فرخ

در سال ۱۳۲۸ خورشیدی، هنگامی که استاد بهار از سفر استعلاجی سویس به تهران بازگشت. آقای محمود فرخ شاعر معاصر خراسان چامه‌ای ساخت و از مشهد برای استاد فرستاد و بهار را به خراسان دعوت کرد. بهار این قصیده را در پاسخ او سرود و از قبول دعوت معذرت خواست.[1]

۳۳۰

شکر خدا که دورهٔ غربت بسر رسید — رنج سفر گذشت و نعیم حضر رسید

---

۱. اینک چامهٔ آقای محمود فرخ:

از دستگاه رادیو دوش این خبر رسید — کان مظهر کمال و بهار هنر رسید
استاد اوستادان‌استاد ما بهار — گفت‌این‌سخن«صبا»وچو نقشی‌به‌زر رسید
آن آفتاب فضل به مطلع رجوع کرد — آن ماه خاوران ز ره باختر رسید
چون رفرف خیال بپیمود آسمان — پا بر زمین نسود که این ره بسر رسید
شد ازوطن‌به‌کسب‌سلامت‌سوی‌سویس — دریافت آرزوی و به مقصود در رسید
صد شکر حال او ز گذشته نکوتر است — وز آنچه رفته بود کنون خوبتر رسید
هرچند راه دور بُد او زود طی نمود — گرچه مرض خطیر بُد او بی‌خطر رسید
نوروز تازه گشت در اردی‌بهشت ماه — عیدی دگر کنم که بهاری دگر رسید
بُد بر حذر نشاط ز ما و حضور یافت — بُد در سفر بهار و کنون از سفر رسید
روی مهش ندیدم یک سال و چند ماه — آن سال بد سر آمد و آن ماه سر رسید
بُد چشم‌ها به راهگذارش که سوی ما — فیض ادب همیشه از آن رهگذر رسید
در تیر مه هوای خراسان به از ری است — دانی که این بحد شیاع و سمر رسید
فرخ در انتظار تو باشد گه تموز — خوشا که بینم از درم آن منتظر رسید
آن‌چامه‌ای‌که وصف لزن بود خوانده‌ام — هم‌از تو یک‌غزل که بشد مشتهر رسید
بردم من از جواب سمیعت حظ سمع — بنمای رخ که نوبت حظ بصر رسید

روزی‌که رخت‌بستم‌از ایران سوی فرنگ
پنداشتم که عهد عقوبت بسر رسید

گفتم زمان خرقه تهی کردنست، خیز
رخت سفر ببند که وقت سفر رسید

اینک خدنگ حادثه از سینه برگذشت
و آسیب زخم آن به میان جگر رسید

دست از جهان بشوی و جهانی دگر بجوی
شاد آنکه زین جهان به جهان دگر رسید

لیکن قضا نبود، تو گفتی در این جهان
سهم بلا به بنده فزون زین قدر رسید

فرمان‌بازگشت به روح رمیده رفت
پروانهٔ بقا به تن محتضر رسید

دستوری خلاصم از این زندگی نداد
آن کس که جان ازو به تن جانور رسید

جان به لب رسیده سوی سینه بازگشت
در چشم و گوش مژدهٔ سمع و بصر رسید

شد منقطع هزینهٔ دور علاج من
زین صرفه‌جویی سره‌دولت به‌زر رسید[1]

بویحیی ار برفت حکیمی به‌جای ماند[2]
وآی ار گدا به دولت و اقبال و فر رسید

بالجمله رفت سالی و شش ماه بر فزون
کاندر سویس، لطف حقم راهبر رسید

بسیار صبر کردم و بسیار بردم رنج
تا در پناه صبر، نوید ظفر رسید

بشتافتم به خانه و در بستر اوفتاد
کز رنج ره بر این تن نالان ضرر رسید

یک مه فزون بود که هماغوش بسترم
وامروز به شدم که ز «فرخ» خبر رسید

محمود اوستاد سخن آن که صیت او
از خاوران گذشته سوی باختر رسید

روح جواهری به جنان شادباد ازآنک
او را پسر چو فرخ فرخ سیر رسید

شاد این پسر که پرورش از آن پدر گرفت
شاد آن پدر که از عقبش این پسر رسید

دانشوران ز فضل و هنر بهره می‌برند
وز او هزار بهره به فضل و هنر رسید

کرد از بهار دعوت، فرخ به شهر خویش
در تیر مه که تیل میان سرخ دررسید[3]

آباد باد خاک خراسان که هر مهی
نعمت در او ز ماه دگر بیشتر رسید

سرسبز باد تیل میان سرخ او، کز آن
خجلت به زعفران و گلاب و شکر رسید

نالانم ای رفیق و هراسانم از سفر
خاصه که ناتوانیم از این سفر رسید

ارجو که تندرست ببینم رخ ترا
کز روی فرخ توام اقبال و فر رسید

گفتم جواب چامهٔ «فرخ» که گفته است
«از دستگاه رادیو دوش این خبر رسید»

---

۱. هنگام مسافرت استعلاجی به‌سویس مقرر شد دولت به‌عنوان کمک به‌هزینه‌معالجه‌بهار، ارز به‌نرخ دولتی به‌او بفروشد ولی دولت آقای حکیمی به‌عذر نداشتن ارز از این‌کمک ناچیز سر باز زد و موجب گلهٔ بهار شد.

۲. بویحیی: کنیت عزراییل ملک قابض ارواح است.

۳. نوعی طالبی شیرین و معطری است که آن را در خراسان تیل می‌نامند.

درود به پوشکین

در ماه خرداد سال ۱۳۲۸ به مناسبت صد و پنجاهمین سال تولد پوشکین شاعر و نویسندهٔ شهیر روسی، مرحوم بهار این اشعار را در بستر بیماری سرود و در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی خوانده شد.

۳۳۱

درود بر تو و فضل و کمالت ای پوشکین — به طبع نازک و لطف خیالت ای پوشکین
نیافت عمر تو با روز مردنت پایان — کنون بود صد و پنجاه سالت ای پوشکین
تویی ز ما صد و پنجاه پایه بالاتر — بریم رشگ به جاه و جلالت ای پوشکین
مرا هنوز نزاییده مام دهر، اما — رسیده‌ای تو به اوج کمالت ای پوشکین
جنین دهرم و خون می‌مکم ز ناف حیات — تو جاودانی و نبود زوالت ای پوشکین
ببال نغمهٔ موزون خود ببال و بپر — سوی ابد، که گشاده است بالت ای پوشکین
بچم بر اوج اثیر جلال خویش و مباش — به یاد زندگی پر ملالت ای پوشکین
سعادت بشر آرمان و ایده‌آل تو بود
درود بر تو و بر ایده‌آلت ای پوشکین

یک صفحه از تاریخ

این قصیده که در بهار سال ۱۳۲۸ خورشیدی گفته شده اشاره به وقایع سال ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ و اشغال آذربایجان بوسیله قوای روس و تشکیل حکومت پوشالی پیشه‌وری در آن سامان و قضایای نفت شمال و مسافرت قوام‌السلطنه به مسکو و بالاخره لشکرکشی به آذربایجان و فرار پیشه‌وری و دوباره پیوستن آذربایجان به پیکرهٔ ایران است.

این قصیده به استقبال استاد لبیبی سروده شده که می‌گوید:

کاروانی همی از ری به‌سوی دسکره شد — آب پیش‌آمد و مردم همه بر قنطره شد

۳۳۲

جرم خورشید چو از حوت به برج بره شد — مجلس چاردهم ملعبه و مسخره شد

آذر آبادان شد جایگه لشگر روس
دستهٔ پیشه‌وری صاحب فری فره شد

تودهٔ کارگران جنبش کردند به ری
«هریکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد»

کاروانی همی از ری به‌سوی مسکو رفت
جمله خاطرها مستغرق این خاطره شد

دستهٔ دزدان چون دیدند این معنی را
هریکی بهر فراریدن، چون فرفره شد

چست و چالاک دویدند به هر گوشه ز هول
آن‌یکی کبک شد و این‌یک با قرقره شد

قوهٔ ماسکه و لامسه از کار افتاد
سمع از سامعه رفت و بصر از باصره شد

کاروان شده بازآمد بی‌نیل مرام
مرکز ایران ماتمکده و مقبره شد

هیئت دولت از بام نشستی تا شام
خون دل، شام شب و رنج و الم شبچره شد

مشورت‌ها به میان آمد با خیل خواص
وی بسا کس که خیانتگر این مشوره شد

نعرهٔ پیشه‌وری گشت بلندآواتر
سوت‌کش بوق شد و قلقلکش خبره شد

دُم او گشت کلفت و سر او گشت بزرگ
چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد

حزب توده همگی جانب او بگرفتند
بد کسی نیز که با توده همی یکسره شد

چند تن رفتند از صحنهٔ دولت به‌کنار
چند تن توده نمایش‌گر این منظره شد

بارزانی شد همدست به ایل شکاک
در ره سقز و بانه سوی کوه و دره شد

دستهٔ پیشه‌وری نیز به‌سوی همدان
حمله‌ها برد ولی خرد درین دایره شد

دسته‌ای رفت ز خلخال به منجیل و به رشت
صید خورشید، تمنای دل شب‌پره شد

لشگر شه سر ره سخت بر ایشان بگرفت
پهنهٔ رزم ز آتش چو یکی مجمره شد

طبرستانی و گیلانی و زنجانی را
راندن دزدان از ملک، مرامی سره شد

ای بسا دل که ز جور سفها خون گردید
وی بسا سینه که از تیر عدو پنجره شد

عاقبت رزم به کام دل رزم‌آرا گشت
دشمن گرگ‌صفت رام بسان بره شد

ایل شکاک یقین کرد که تفصیل کجاست
بارزانی را بار از نی و نقل از تره شد

لشگر روس برون رفت ز خاک تبریز
نفت و بنزین سبب سرعت این باخره شد

غلط دیگر زد کابینه و شد توده برون
صدراعظم را میدان عمل یکسره شد

کشور ایران یکباره بجنبید چو دید
سر این ملک گرفتار بلای خوره شد

لشگر شاه ز زنجان چو به تبریز رسید
حزب خود مختار از جلفا بر قنطره شد

مجلس پانزدهم گشت از آن‌پس تشکیل
آن‌یکی بلبل گشت و دگری زنجره شد

رفت روز خطر و دغدغهٔ نفت شمال
نوبت خیمه‌شب‌بازی انگلتره شد

صـاحب دولت و اعوان و هـوادارانش
بیخشان یک‌یک از باغ سیاست اره شد

آنچنان کشف شد اسرار بریتانی و نفت
که نفس‌ها گره اندر گلو و خرخره شد

این‌یکی گشت وزیر و دگری گشت کفیل
آن‌یکی نیز به دولت طرف مشوره شد

لیک مجلس سخنانی که نبایستی گفت
گفت و با برق پراکنده به گرد کره شد

ناگهان دستی پیدا شد و قصدی پیوست
که دل اهل وطن پرطپش و دلخوره شد

گـلهٔ دزدان گشـتند ازیـن قـصد آباد
کار آزادی لیکن پس از آن یکسره شد

گـلهٔ دزدان کـاز مـیدان دررفته بدند
بازگشتند و نفس‌شان باز از حنجره شد

لگن خاصره‌ای بس که ز نو جمجمه گشت
وی بـا جمجمه کز نو لگن خاصره شد

شد حکیمی که محلل بود، از کار به دور
وز پی‌اش ساعد، فرمانده مستعمره شد

ارتـجاع آمـد و از آزادی کـینه کشـید
رفت پالان گـرو ایام بـه کـام خـره شد

مشکـلات پلتیکی هـمه از یـاد ببرفت
گفتگوها و خطرها هـمه از ذاکـره شد

ســخن مـرد درم یـافته بـا یـاد آمـد
«کاروانی زده شد کار گروهی سره شد»

یادگار بهار به پاکستان

پس از اینکه کشور دوست و همسایه ایران «پاکستان» استقلال خود را بازیافت و شاه ایران در سال ۱۳۲۸ شمسی بنا به‌دعوت فرمانروای کل آن کشور به پاکستان مسافرت کرد، استاد بهار که نسبت بدان مرز و بوم دارای احساساتی گرم و ایمانی قوی بود این چکامه را به‌نام «یادگار بهار» سروده و در آن وحدت نژاد و مذهب و مکارم اخلاقی و حس استقلال‌طلبی و مودت و ملت را ستوده و اندرزهای سودمندی برای ترقی و تعالی آیندهٔ پاکستان داده است.

۲۳۳

همیشه لطف خدا باد یـار پـاکـستان
به کین مباد فـلک بـا دیـار پـاکـستان

ز رجس‌شرک، به ری شد به قوت توحید
همین بس است به دهر افتخار پاکستان

سزد کراچـی و لاهـور، قـبة‌الاسـلام
که هست یاری اسلام کار پـاکـستان

ز فیض روح «محمدعلی جناح» بود
مـحمد و عـلی و آل، یـار پـاکـستان

همین نه کحل بصر، بل سزد که اهل نظر کنند کحل بصیرت غبار پاکستان
مدام تشنهٔ صلح است ملتش، هرچند که نیست کم ز کسی اقتدار پاکستان
به زیر بیرق نصر من‌الله‌اند و کنند مه و ستاره، سعادت نثار پاکستان
شود به مرتبه صاحبقران دهر که هست به دست صاحب قرآن مهار پاکستان
ز قهر حق شودش کار، زار اگر طلبد عدو به مکر و حیل کارزار پاکستان
ز فیض سعی و عمل وز شمول علم و هنر فزون شود همه روز اعتبار پاکستان
چه سخت زود به آزادی امتحان دادند رجال فاضل و کامل عیار پاکستان
طپد چو طفل ز مادر جدا، دل کشمیر که سر ز شوق نهد در کنار پاکستان
چو مادری‌که‌ز فرزندشیرخواره جداست نجات کشمیر آمد شعار پاکستان
فشانده‌اشک غم از چشم و من همی بینم به چشم دل مژهٔ اشکبار پاکستان
ز سوی مردم ایران هزار گونه درود به سناکنان سعادتمدار پاکستان
به عالمان حقایق به سالکان طریق به غازیان معادی شکار پاکستان
به رهبران معظم، به سائسان بزرگ که هست فکرتشان غمگسار پاکستان
ز ما درود فراوان به شیرمردانی که کرده‌اند سر و جان نثار پاکستان
به روح پاک شهیدان که خونشان بر خاک کشید نقشهٔ پر افتخار پاکستان
ز ما درود بر آن روح پرفتوح بزرگ «جناح»، رهبر والاتبار پاکستان
درود باد به روح مطهر «اقبال» که بود حکمتش آموزگار پاکستان
«هزار بادهٔ ناخورده» وعده داد که هست از آن یکیش می خوشگوار پاکستان
جدا نبود و نباشند ملت ایران ز طبع و خوی و شعار و دثار پاکستان
گمان مبر که بود بیشتر از ایرانی کسی به روی زمین دوستدار پاکستان
گواه دوستی ما بود شهنشه ما که شد ز صدق و صفا رهسپار پاکستان
هماره ایران می‌برد رنج در ره هند ز رنج رست کنون در جوار پاکستان
بهار عاشق فرهنگ و خوی و آدابی است که محکم است بدان، پود و تار پاکستان
ز روی‌صدق‌و ادب چندنکته عرضه دهم به پیشگاه دل حقگزار پاکستان
یکی سماحت ملی، که گونه‌گونه ملل زیند فارغ و خوش در دیار پاکستان
که ملک را نرساند به وحدت ملی مگر سماحت قانونگزار پاکستان
جدال مذهبی و ترک اصل آزادی خزان کند به حقیقت، بهار پاکستان

دگر صنایع ملی که کارساز افتد ‌ ‌ ‌ به جمع کارگر بیشمار پاکستان
دگر بنای عدالت که بالسویه برند ‌ ‌ ‌ ز عدل بهره، صغار و کبار پاکستان
ز مرگ باک مدارید و مستعد باشید ‌ ‌ ‌ که هست صلح مسلح، مدار پاکستان
اساس صلح، سپاه منظم است، بلی ‌ ‌ ‌ بود سپاه منظم، حصار پاکستان
برید بهره ز علم فرنگ و صنعت او ‌ ‌ ‌ که کسب علم و هنر نیست عار پاکستان
ولی‌فضایل اخلاق خود ز کف مدهید ‌ ‌ ‌ که خوی غرب نیاید به کار پاکستان
فنون غربی و آداب و سنت شرقی ‌ ‌ ‌ مناسب است به شأن و وقار پاکستان
همیشه‌تا که ز گشت زمین شب آید و روز ‌ ‌ ‌ به خرمی گذرد روزگار پاکستان
همیشه یمن بود در یمین پاکستان ‌ ‌ ‌ هماره یسر بود در یسار پاکستان

به یادگار، بهار این قصیده گفت و نوشت
همیشه لطف خدا باد یار پاکستان

جغد جنگ

در تابستان سال ۱۳۲۹ خورشیدی که استاد بهار در یکی باغات مصفای نیاوران آخرین مراحل زندگی را در بستر بیماری می‌گذرانید، به سائقهٔ ندای وجدان و به تحریک ایمان به حق‌پرستی و حس صلح‌جویی این قصیده را که آخرین اثر دوران سخنوری و شاعری او می‌باشد به خواهش دوستان صلح‌طلب خویش به‌نام «جغد جنگ» ساخت و در مجمع بزرگی که به افتخار او تشکیل یافته بود حاضر شده و بخواند و با سرودن این قصیده دفتر طبع وقاد خویش را پس از پنجاه سال شعر و شاعری برای ابد در هم پیچید و به دست تاریخ سپرد.

۳۳۴

فغان ز جغد جنگ و مرغوای[1] او ‌ ‌ ‌ که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد ‌ ‌ ‌ گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده یار آشنای من ‌ ‌ ‌ کزو بریده باد آشنای او

---

۱. مرغوا: به ضم میم و غین، فال بد و شوم و به معنی نفرین هم آمده است.

چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر — که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای او
همی‌زند صلای مرگ و نیست کس — که جان برد ز صدمت صلای او
همی‌دهد ندای خوف و می‌رسد — به هر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیوپای[1] در جهان — به هر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور، گرد پارهٔ شکر — فتد به جان آدمی عنای او
به هر زمین که باد جنگ بر وزد — به حلق‌ها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب دردمد — زمانه بی‌نوا شود ز نای او
به گوش‌ها خروش تندر اوفتد — ز بانگ توپ و غرش و هرای او
جهان شود چو آسیا و دمبدم — به خون تازه گردد آسیای او
رونده تانک، همچو کوه آتشین — هزار گرش پُر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و درچکد — به هر دلی شرنگ جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین — شکار اوست شهر و روستای او
هزار بیضه هر دمی فرو هلد — اجل دران چو جوجه از قفای او
کلنگ[2] سان دژ پرنده بنگری — به هندسی صفوف خوشنمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی — تگرگ مرگ، ابر مرگزای او
به هر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی آفریده در فضای او
ز دود و آتش و حریق و زلزله — ز اشک و آه و بانگ های های او
به رزمگه «خدای جنگ» بگذرد — چو چشم شیر، لعلگون قبای او
امل، جهان ز قعقع سلاح وی — اجل، دوان به سایهٔ لوای او
نهان بگرد، مغفر و کلاه وی — به خون کشیده موزه و ردای او
به هر زمین که بگذرد بگسترد — نهیب مرگ و درد، ویل و وای او
دوچشم و گوش دهر کور و کر شود — چو برشود نفیر کرنای او
جهانخوران گنجبر به جنگ بر — مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما — فنای جنگبارگان دوای او[3]

---

۱. دیوپای: عنکبوت. ۲. کلنگ نوعی پرنده که او را درنا هم گویند.
۳. جنگباره به قیاس غلامباره و شکمباره به معنی دلبسته و معتاد به جنگ.

ز غول جنگ و جنگبارگی بتر — سرشت جنگباره و بقای او
الا حذر ز جنگ و جنگبارگی — که اَهریمن است مقتدای او
نبینی آنکه ساختند از اتم — تمامتر سلیحی اذکیای او؟
نهیبش ار به کوه خاره بگذرد — شود دوپاره کوه از التقای او
تف سموم او به دشت و در کند — ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهر لوط، شهره بقعتی — کز این سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور به جای بر — نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
به‌ژاپن‌اندرون‌یکی دو بمب از آن — فتاد و گشت باژگون بنای او
تو گفتی آنکه دوزخ اندرو دهان — گشاد و دم برون زد اژدهای او
سپس به‌دم فرو کشید سر بسر — ز خلق‌و وحش‌و طیر و چارپای او
شد آدمی بسان مرغ بابزن — فرسپ[1] خانه گشت گردنای او
بود یقین که زی خراب ره برد — کسی که شد غراب رهنمای او
به خاک مشرق از چه روزنند ره — جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیگ شد گشاده‌سر — کجاست شرم گربه و حیای او
کسی که در دلش بجز هوای زر — نیافریده بویه‌ای خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان — ز کشوری که گشت مبتلای او
به‌خویشتن‌هوان و خواری افکند — کسی که در دل افکند هوای او
نهند منت نداده بر سرت — وگر دهند چیست ماجرای او
بنان ارزنت بساز و کن حذر — ز گندم و جو و مس و طلای او
بسان کَه که سوی کهربا رود — رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی — نه ترسم از غرور و کبریای او
همه فریب و حیلتست و رهزنی — مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای اوست اشگ چشم رنجبر — مبین به چشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را — که شومتر لقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی — عطای وی کریه چون لقای او



۱. فرسب چون بزرگی که با آن سقف خانه را پوشند. گردنا، نوعی سیخ کباب است.

کجاست روزگار صلح و ایمنی — شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی — فروغ عشق و تابش ضیای او
کجاست دور یاری و برابری — حیات جاودانی و صفای او
فنای جنگ خواهم از خدا که شد — بقای خلق بسته در فنای او
زهی کبوتر سپید آشتی — که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را — جدا کنند سر به پیش پای او

* * *

بهار طبع من شگفته شد، چو من — مدیح صلح گفتم و ثنای او
برین چکامه آفرین کند کسی — که پارسی شناسد و بهای او
بدین قصیده برگذشت شعر من — ز بن درید و از اماصحای او
شد اقتدا به اوستاد دامغان
«فغان از این غراب بین و وای او»

لغت‌نامه

آ

آبسکون: نام دریای مازندران است. جزیره‌ای نیز بدین نام بوده که اکنون آن را آب گرفته است.

آب گن: آب گند زمینی که آب آن گنده باشد ــ آبگیر و آب‌انبار را نیز گویند

آبغد: جای آب

آجل: ضد عاجل

آشناه: شنا

آفند: جنگ و جدال

آمیغی: حقیقی

آوند: آویخته ــ ظرف و جای آب را نیز گویند.

آهو: مطلق عیب

آهیخته ــ آهیخیده: برکشیده

الف

ابرش: رنگ سرخ و سفید درهم ــ اسبی که بر بدن آن نقطه‌هایی به رنگ مختلف باشد.

اتاغ: در اصل وتاغ بوده امروز به غلط اطاق نویسند.

اجم: بیشه

ادکن: جامهٔ مایل به سیاهی

ادهم: اسب سیاه

ادیم: پوست دباغی شده ــ به سفره و سطح زمین نیز اطلاق می‌شود.

ارتیاب: شک و تردید

ارد: به فتح اول فرشته‌ایست موجد قوت و ثروت.

اوعد: به ضم اول رعدزده ــ مضطرب

ارغند: دلیر ــ خشمناک

ارمد: چشم مبتلا برمد

اسپریس: میدان اسب دوانی

استره: به ضم اول آلتی که بدان سر تراشند.

استقصا: جستجو، تفحص

اشراف: به کسر اول مفتش

اشقر: رنگی که از سرخی و زردی ترکیب شده باشد.

اشکفت: غار و رخنهٔ کوه

اشهب: رنگ سیاه و سفید به اسب سیاه و سفید هم اطلاق می‌شود.

اصطناع: به کار واداشتن ــ امر به ساختن چیزی در صنعت

اعتساف: ظلم و جور

اغتراف: آب خوردن با کف دست

افطس: پهن بینی

اکتاف: حفظ و حمایت

اکسون: نوعی دیبای سیاه

اکمه: کور مادرزاد

انتصاف: داد ستدن ــ حق خود از کسی گرفتن

اندروا ــ دروا: سرگشته و حیران ــ سرنگون

انگژد: انقوزه

انگشت: به کسر گاف، ذغال

اورند: اورنگ ــ شأن و شوکت ــ مکر و فریب

ب

بابزن: سیخ کباب

بادافراه: مکافات گناه

بادخن: بادگیر ــ رهگذر باد

بادغد: جای باد

باشه: مرغیست شکاری

بان: بام ــ نام درختی نیز می‌باشد

بختو: رعد و هرچیز غرنده

بدست: به فتح اول و دوم، وجب

برکست: خدا نکرده ــ معاذاله

بساک: تاجی که از گل‌ها و رياحين سازند

بطر: به فتح اول و دوم کبر و نخوت

بن دندان: از صمیم قلب

بوم‌رست: زمین صاف و محکم

بومهن ــ بومهین: زلزله

بویه: مراد ــ آرزو

بهرمان: یاقوت سرخ

بیجاد: یا بیجاده یاقوت سرخ ــ کاه‌ربا

بیدق: پیادهٔ شطرنج

بیستگانی: جیره و مواجب ماهیانه لشکریان

بیغاره: سرزنش

بیلک: نوعی تیر و پیکان دو شاخ

بیوسیدن: امید و انتظار داشتن

پ

پاداشن: جزای نیک

پارند: فرشته‌ایست حافظ گنج و ثروت‌ها

پالاون: صافی هرچیزی که عصارات را بدان صاف کنند.

پالهنگ: پالاهنگ، کمند و ریسمان

پدرام: خوش و خرم ــ دایم و پاینده

پروز: به چند معنی است در اینجا حاشیه و سجاف لباس است.

پرویزن ــ پروزن: غربال

پژند: گیاهیست خوشبو که در آش کنند.

پساوند: قافیه شعر

پنام: پارچه‌ای که بر چهره بندند ــ پوشیده و پنهان نیز هست.

پنگان: فنجان

پوپو: هدهد شانه‌سر

ت

ترات: به ضم اول راندن اسب به چهارنعل

ترفند: مسخره و شعبده

ترقین (خط ترقین): خط بطلان

تسنیم: نهریست در بهشت

تشویر: عملی که موجب خجلت شود

تعنت: بدگویی کردن و اذیت رساندن

تگس: تخم و استخوان انگور (با دو فتحه)

تلید: ضد طریف یعنی مال کهنه

تماخره: مزاح و هزل باشد به معنی مطلق سخن نیز آمده.

تنحل ــ انتحال: شعر دیگری را به خود نسبت دادن

تندر: رعد

تندیس: پیکر ــ مجسمه

تنین: اژدها (به تشدید نون)

توزی: جامهٔ کتان

تیر: معانی بسیار دارد یکی از آن که در صفحه ۱۱۹ مراد است گل نرگس می‌باشد.

ج

جدو: زخم درهم شده ــ آش و لاش

جذر اصم: مسئله ریاضی در جذر که به نتیجه مثبت نرسد عکس آن را منطق گویند (به ضم میم)

جزار: عربی ذبح‌کنندهٔ گاو و گوسفند

جمره: اخگر ــ حرارت و بخاری که از زمین برخیزد

جوزاگن: جوز قند

جوز افروشه: حلوائیست از جوز قند

جوزن: نوعی از ساحران باشند در هندوستان

چ

چربک ــ چربه: به ضم اول دروغ راست مانند

چگوگ: قبره بود به تازی ــ و به پارسی چکاوک و چکاو باشد

چنگلوک: کسی‌که سردست فرازانو نهد و بنشیند ــ چمباتمه

چیستان: لغز ــ معما

ح

حظیره: خانه ــ آغل گوسفند

حی: قبیله

خ

خاد: زغن ــ غلیواج

خلاف: به کسر اول در عرب درخت بید را گویند.

خلقان: کهنه

خنیده: معروف ــ پسندیده

خوالیگر: خوان سالار

خوید: با واو معدوله گیاهی که تازه روییده باشد.

د

داه: کنیزک و پرستار

درزی: خیاط

درغم: نام موضعیست که شراب آن معروفست

درنوشت: به فتح واو در نوردید

دروند: فاسق ــ سفاک

دره: به ضم اول شلاق زه‌تاب

دست بکش: دست به سینه

دمبرک ــ دمبره: اصل لغت (دنبک) است

دن: خم شراب

دوال: تسمهٔ رکاب و غیره ــ مکر و حیله

دوحه: درخت سایه‌افکن

دوستکانی: می خوردن به‌یاد دوستان ــ ساغر شراب

دیوپا: عنکبوت

ر

راثق: خالص

راجل: پیاده

رحیق: خالص و بی‌غش ــ شراب

رزید: رنگ کرد

رستا: روستا

رقیم: نام قریهٔ اصحاب کهف

رکضت: حرکت، جنبش

رود: فرزند

روز کور: بدبخت

ریمن: محیل و مکار ــ مخفف اهریمن

ز

زاستر: از آن‌سوتر ــ دورتر

زبانی: مالک دوزخ ــ دوزخی ــ متمرد

زریر: گیاهیست زرد که جامه بدان رنگ کنند.

زلیفن: بیم ــ تهدید ــ انتقام
زندباف ــ زندواف: نام بلبل است
زن: دریا را گویند ــ نام پسر طهماسب نیز هست
زوار: پرستار ــ خادم
زهید: به فتح اول یعنی افتاد

ژ

ژاغر: چینه‌دان مرغان

س

ساتگین: قدح و پیاله شرابخوری
سارو ــ ساروک: مرغیست سیاه در هند چون طوطی سخن می‌گوید
ساو: باج و خراج، حصه ورسد
سبسب: صحرا
ستاک: شاخ نورس که از بیخ درخت روید
ستان: به پشت افتاده
ستیغ: راست و بلند همچون ستون و نیزه و سرکوه
سجین: وادی در جهنم ــ شدید و ثابت
سرادق: خیمه، خرگاه، سراپرده
سعتری: کریم ــ شجاع
سغبه: به ضم اول چیزی چرب و روغنی باشد، به معنی فریب‌خورده نیز آمده
سکبا: به کسر اول آش سرکه
سلب: به فتح اول و ثانی، لباس سیاه ــ ربوده شده
سلیم: مجروح مشرف به مرگ
سماری: کشتی ــ جهاز
سمانی: مرغ کوچکی است به ترکی بلدرچین گویند
سمج: به ضم اول زندان
سمر: مشهور ــ افسانهٔ شب
سمین: فربه ــ در کلام و در شعر محکم و متقن مراد است
سناجق: جمع سنجق به معنی لواء
سنگک: تگرگ
سوادق: جمع سودق ــ مرغیست شکاری ــ چرخ
سوار: به کسر اول طوق یا دستبند
سودد: مقام و منزلت رفیع

ش

شارسان: شهر و شهرستان
شاره: دستار ــ عمامه
شطر: نیمی از هرچیز ــ نصف بیت
شمل: به فتح اول و سکون میم، اجتماع
شمن: بت‌پرست
شوخگن: چرکین
شهروا: یکی از پادشاهان ظالم زر ناسره سکه زد وآن را شهروا نامکرد و در ملک خود به عنف رواج داد اما در ملک دیگر آن را به هیچ نمی‌گرفتند. (برهان)

ص

صعالیک: مفرد آن صعلوک یعنی دزد ــ فقیر
صعوه: پرنده‌ایست کوچک‌تر از گنجشک
صفصاف: درختی است که‌درخت بیدنوعی ازآنست
صلصل: نام مرغیست (فاخته)
صهر: داماد

ط

طامات: غیر فصیح ــ اقوال پراکنده و هذیان
طبرخون: بید سرخ ــ رنگ سرخ ــ عناب
طبرزد: نبات ــ گلقند
طحلب: به ضم اول گیاهی که در آب راکد روید
طریف: ضد تلید یعنی مال نو

طنز: تمسخر

طوارق: حوادث و نوائب

طیره: آزردگی ــ خشم و اضطراب ــ فال بد

ع

عبقری: کسی‌که در قوت وحذاقت وکمال مافوق نداشته باشد.

عبهر: نرگس ــ یاسمین ــ بستان‌افروز

عرجون: خوشهٔ‌خشکیده خرما ــ شاخه ودرخت کج و خشک

عزی: نام بتی بوده است در خانه کعبه

عطن: آغل گوسفند ــ خوابگاه شتران

عقال: زانوبند شتر

علقم: حنظل یا هرچیز تلخ

عوا: یکی از صور آسمانی ــ بانک سگ و گرگ (به تشدید واو)

عین‌الکمال: چشم زخم

غ

غازه: سرخی باشد که زنان بر گونه مالند

غبی: گول و کودن و کم‌فهم

غث: لاغری ــ درکلام و در شعر به‌معنی بی‌فایده و بی‌نتیجه و سست

غراب: کشتی شراعی قدیم

غرزن: روسبی ــ فاحشه

غرم: قوچ ــ میش کوهی (به ضم اول)

غژم: حبهٔ انگور

غیبه: پاره‌های آهن که در جوشن به کار برند

ف

فالید: نوعی حلوا

فدفد: مکان مرتفع

فرغو: شمر و جوی آب

فرسپ: چوب بزرگی که بدان سقف خانه را پوشند

فرقد ــ فرقدان: فرقد ستاره‌ایست نزدیک قطب شمال پهلوی آن ستاره دیگریست که هردو را فرقدان گویند.

فرند: شمشیر

فروود: به فتح اول و سکون ثانی فروهر است که ماه فروردین به نام او است.

فروزینه: چخماق و آتش‌زنه

فره‌ور: بزرگوار ــ با جلال

فریسه: صید

فسان: به فتح اول سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند.

فستقی: چیزی که برنگ فستق باشد ــ فستق نام درخت میوه‌ایست.

فی: به فتح اول، غنیمه ــ خراج

ق

قانی: رنگ سرخ تند

قبس: پارهٔ آتش

قراب: غلاف شمشیر

قراگند ــ قراغند: جامه‌ای باشدکه درجنگ پوشند

قسوره: شیر بیشه

قماط: قنداقهٔ اطفال

قنطره: پل

قو: به ترکی آتش‌زنه باشد

قیروان: اطراف مجموعهٔ عالم ــ شرق و غرب

ک

کارتن: تار عنکبوت

کالیوه: نادان ــ دیوانه

کانا: احمق ــ بی‌عقل

گتو: نوعی بیماری در اسب و الاغ و استر

کدین: چوبیست که گازران برای شستن بر جامه زنند

کدنگ: به همان معنی بالا است

کردر: صحرا و هامون

کرنگ: میدان صف سپاه ــ جرگه و حلقهٔ مردمان

کریچه: خانه کوچک که با چوب و نی سازند

کشکره ــ کشکرک: مرغیست سیاه و سفید آن را زاغی و در خراسان عکه گویند.

کشن: انبوه ــ فراوان

کفلیزو: بچه وزغ که از لولهٔ محتوی تخم بیرون آمده باشد.

کلند: کلنگ

کله: به کسر اول پشه‌بند و هر پرده‌ای که بالای تخت و سریر بندند

کمیت: به عربی اسب سرخ رنگ و به ترکی کهر گویند.

کنام: لانهٔ درندگان

کندمند: زمین پست و بلند ــ عمارت خراب و از هم‌ریخته

کندآور: مبارز، پهلوان

کوک: کاهو

گ

گرازنده: با ناز و تکبر راه رفتن

گربز: مکار و محیل

گرم و کرب: غم و اندوه

گرنویان: گریبان

گزر: زردک ــ هویج

گمیز: بول گاو

ل

لولی: گدا و آوازه‌خوان کوچه‌گرد

م

مبثور: غنی ــ محسود

مجس: نام یکی از ادوات طبی است

محبره: مرکب‌دان ــ دوات

محتسب: مفتش دولت

محتمی: کسی که در خوراک امساک کند

مخبر: به کسر میم ــ سیرت ــ باطن

مدام: شراب ــ باده

مرده ریگ: میراث

مرزغن: دوزخ ــ گورستان ــ آتشدان

مرغزن: یامرزغن ــ گورستان ــ آتش‌دان

مرغوا: به ضم میم و غین، فال شوم ــ نفرین

مزرد: زرهی که حلقه‌های آن متداخل باشد

مزگت: مسجد

مزهر: به کسر اول به عربی عود و نوعی گیتار

مسهد: کم خواب

مشاهره: اجیر کردن به‌طور ماهیانه

مصطبه: مکان بلندتر از زمین که بر آن نشینند ــ سکو

مصعد: مرتفع

مطاوع: مطیع

مطرف: جامهٔ خز

مطرق: آلتی است که برآهن و امثال آن کوبند (چکش)

مطموس: محو شده

معسجد: جواهرنشان

مغرد: بلندآواز (به تشدید را)

مقصم: انکسار و تباهی

مقود: لگام اسب

ملحم: پارچه سفید

منتمی: منتسب
منج: به ضم اول، مگس نحل
منصب: ریزنده
منضد: مرتب ـ محکم
منطوی: پیچیده شده
منهی: به ضم اول گزارش‌دهنده
موتلد: متلالا ـ مشتمل
میزد: به‌فتح اول ودوم، ولیمهٔ عمومی و جشن شراب
میزر: دستاری که به سر بندند

ن

ناهار: گرسنه
نایژه: گلوگاه
نثره: نام دو ستارهٔ نزدیک به هم از منازل ماه
نذیر: رسول
نستوه: مردم جنگی و ستیزه‌جو
نصال: جمع نصل، پاره‌آهن تیزی که بر سر نیزه نصب کنند (سرنیزه)
نضید: ترتیب
نعیب: صدای کلاغ
نقمت: مکافات یا عقوبت
نکال: عقوبت ـ سزا
نکبا: باد نکبا نوعی از بادهاست مانند باد صبا و باد شمال
نهمار: وافر ـ بی‌اندازه ـ عظیم و عجیب

و

وافر: علاوه بر معنی معروف یکی از بحور شعر است
وثاق: خانه ـ خرگاه ـ حرمسرا
وخشور: پیامبر
ورزو: گاو کاری
ورستاد: به فتح اول و ثانی، وظیفه ـ تکلیف
ورشان: کبوتر صحرایی
ورقا: نوعی کبوتر
وشاح: شمشیر ـ کمان
وشاق: غلام بچه
وشی: منسوب به وش که شهریست در ترکستان و قماش لطیفی که در آن شهر بافند
وصمت: ننگ ـ عیب ـ عار
وهاد: جمع وهده، زمین پست

ه

هاطل: باران‌های دانه درشت (عربی)
هبوب: وزش باد
هراش: هرزه ـ ولگرد
هرم: به فتح اول و کسر ثانی ـ ضعف و پیری
هرهفت: هفت قلم آرایش
هریوه: زر خالص ـ زن فاحشه ـ منسوب به هرات
هزیل: لاغر ـ ضعیف
هوان: ذلت و حقارت

ی

یاسا: قانون ـ کیفر و انتقام
یاکند: یاقوت
یراعه: به فتح اول قلم ـ کرم شب‌تاب
یرلیغ: فرمان
یشک: به فتح اول دندان‌های بلند فیل
یقطین: کدوبن

فهرست اعلام رجال

دیوان اشعار

جلد دوم

مثنویات ـ غزلیات ـ رباعیات ـ دوبیتی‌ها ـ مطایبات
اشعار به لهجهٔ مشهدی ـ تصنیف‌ها



بهار در ایام جوانی



بهار و دکتر لطفعلی صورتگر



بهار در جمع یاران انجمن دانشگاه ــ در کنار او شاهزاده افسر دیده می‌شود



هیئت اقلیت مجلس شورای ملی که با جمهوری مخالفت می‌کردند.
بهار در صف جلو نفر دوم از سمت راست و مرحوم مدرس زعیم اقلیت در وسط قرار دارند.



بهار هنگام مسافرت به خوزستان



بهار در تشریف وزارت



بهار پس از مراجعت از سویس دورهٔ نقاهت را در خانهٔ خود می‌گذرانید



بهار و خواجه عبدالحمید عرفانی وابستهٔ فرهنگی سفارت پاکستان



فلسفی، بهار، رشید یاسمی



بهار در مهمانی سفارت پاکستان



بهار با دختر خود پروانه در شهر نیس فرانسه، هنگام مراجعت از سفر استعلاجی سویس
سال ۱۳۲۷ خورشیدی



در آسایشگاه مسلولین در لیزن سویس، در کنار دو جوان ایرانی، از بیماران بیمارستان



در آسایشگاه مسلولین لیزن سویس



بهار در بستر بیماری مشغول تنظیم اشعار خود برای فرستادن به مجلس
جشن تولد پوشکین نویسندۀ روسی می‌باشد



استاد بهار در اواخر عمر



بهار در اواخر عمر (سال ۱۳۲۹ خورشیدی)





دو منظره از تشییع جنازهٔ شادروان ملک‌الشعراء بهار



آرامگاه بهار در باغ مقبرهٔ ظهیرالدوله ـ سمت راست خانم بهار

عناوین اشعار

گفتار ششم

گفتار هفتم

گفتار هشتم

گفتار نهم

گفتار دهم

بخش ششم

در بحر رمل مسدس مخبون

فعلاتن فعلاتن فعلات

بخش هفتم

در بحر رمل مسدّس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

در بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

ماده‌تاریخ

رباعیات

دوبیتی‌ها و تک‌بیتی‌ها

مطایبات و تفنن‌های ادبی

تصنیف‌های بهار

اشعار به لهجه محلی

فهرست مطلع اشعار

نمونه‌ای از نثر ملک‌الشعرا بهار که از احوال روحی و اخلاقی و اجتماعی خویش در زیر عنوان «قلب شاعر» ضمن چند مقاله در هفته‌نامهٔ ادبی نوبهار سخن گفته است.

قلب شاعر

چه خوب بود من هم دارای قلبی سخت و سنگین می‌بودم که از دیدن و احساس ناملایمات روزمره به ناله‌های قلبی دچار نمی‌شدم!

نمی‌دانم قلب من قلب یک کودک است، یا قلب اطفال یا قلب یک شاعر...

گمان می‌کنم همهٔ دل‌ها در بدو خلقت یکسان ساخته می‌شوند، از این راه دل اطفال همه به‌هم شبیه است ـ بعد به‌تدریج دل‌ها تفاوت و تغییر می‌کنند، بزرگ می‌شوند، بر ضخامت و سختی خود می‌افزایند، دیگر کم باور کرده، کم دوست داشته و کم راست می‌گویند، از انتقام لذت می‌برند، کنجکاوی و کشف اسرار مردم را مثل یک گیلاس شراب کهنهٔ لذیذ با تأنی و رغبت می‌نوشند و باز هم تکرار می‌کنند. حوصلهٔ زیاد حرف زدن و یک مقصود را بدون صراحت و در ضمن الفاظ پیچیده، از پیش بردن، دارند. شجاعت را برای دیگران و نتیجه را برای خود می‌خواهند. از ضربت خوردن متألم نشده از ضربت زدن هم باک ندارند، پول را بر همه چیز حتی بر عشق ترجیح می‌دهند. قلب آن‌ها به قدری بزرگ می‌شود که میلیون‌ها مسکوکات طلا و همین قدر هم آرزو در آن جا می‌گیرد!

این قلوب خیلی بزرگ به‌نظر من خیلی مفید و بالاخره به‌عقیدهٔ من، که از آن چنان قلبی محروم هستم، یک نعمتی است.

اینها، سیاسیون، پاپ‌ها، کاردینال‌ها، سردارها، زعما و امپراطورها و صاحبان مطامع بزرگ‌اند، ولی من...

من یک طفل بیش نیستم که با خیال خود مثل عروسکی بازی می‌کنم!

دل من از کودکی دیگر نمو نکرده و بزرگ نشده، اشک‌های درونی من هیچ وقت تمام نشده و یک حسرت و الم دائمی شبیه به یأسی که به بی‌اعتنایی و اعراض از همه چیز منجر شده باشد، در دل من باقیست.

غصهٔ زیاد که علامت علاقهٔ زیاد است در من دیده نمی‌شود، همین‌طور خشنودی زیاد برایم دست نمی‌دهد، ولی پیوسته در عین سکوت متفکرانهٔ غیرمخوفی، هم آزار کشیده و هم لذت می‌برم، مثل اینکه در حال نیمه‌مدهوشی یک زخم عمیق کهنه‌ای را با مهارت زیاد شستشو کرده و بسته و به شخص اطمینان بدهند که نخواهد مرد!

عشق هم دیگر این دل سودازده را ترک گفته است. خاطرات اندوهگین سراسر حرمان عشق به‌قدری سخت است که گاهی دل را مدهوش و بی‌حس می‌سازد ولی یک بی‌حسی که از درد دائمی ناشی شده باشد.

این مدهوشی و کرختی دل است که مرا به همه چیز حتی به حیات معنوی و مادی خود نیز بی‌اعتنا کرده و یا این حالت بی‌اعتنایی است که دل مرا در عین کوچکی و صباوتش و در حال بحران دائمی و شکستن پی در پی‌اش، کرخت و مدهوش نموده است.

چرا از هیچ چیز خوشم نمی‌آید؟

چرا هیچ چیز را عمیقاً و حقیقتاً و از روی ایمان نمی‌پسندم؟

چرا هیچ حقیقتی برایم ثابت نمی‌شود؟

چرا این‌قدر خود و همهٔ موجودات را عاریتی و ناقابل و شوخی و غیرحقیقی می‌پندارم؟

چرا از پول، همان‌قدر که دربه‌دست آوردن آن بی‌قید و بی‌اعتنا هستم، وقتی آن را از من می‌دزدند یا می‌برند، یا حقی از من سلب می‌کنند؛ همان‌قدر بی‌قید و بی‌تأثر می‌باشم؟

چرا زود می‌رنجم و زود می‌بخشم و چرا دیر فراموش می‌کنم؟

چرا اثر هر حادثه‌ای این‌قدر عمیق در قلب من می‌ماند، و در این صورت چرا انتقام نمی‌کشم؟

و بالاخره چرا این‌قدر در زندگانی، خود را استهزا می‌کنم؟

چرا به خودم غرق شده‌ام، معذلک به خودم نمی‌پردازم؟

چرا از زینت این‌قدر می‌گریزم؟ و چرا از استراحت و عیش این‌قدر خسته و متوحش و فراری هستم؟

چرا از زیاد حرف زدن و از زیاد حرف شنیدن و از اجتماعات متأذی می‌شوم. اگر تنبلی است پس چرا از نوشتن زیاد و خواندن زیاد و حرکت زیاد، متأذی نمی‌شوم؟

گاهی خیال می‌کنم که این علامات به‌واسطهٔ این است که عشقم تمام شده ولی می‌بینم به بچه و ارحام و عائله‌ام عشقی شبیه به جنون و در سرحد تفدیه و از خودگذشتگی دارم و در مورد رفیق هم همین‌طور، بعضی اوقات علاقهٔ جنون‌آمیزی در خود مشاهده می‌نمایم.

یک مناعت بی‌جا، یک رقت بی‌مورد، یک توقعات موهوم، و یک انتظارات خارج از قاعده‌ای گاهی در خودم می‌بینم که به هیچ چیز جز به جنون یا کودکی یا یک چیز دیگر که نمی‌دانم چیست، حمل نمی‌توانم کرد و همچنین یک تهور و شجاعت‌های بی‌فایده در کارهای خود دائماً مشاهده می‌نمایم.

در مورد نوشتجات خودم برخلاف عموم مردم همواره شک دارم و آنها را با احتیاط قابل خواندن و نوشتن می‌دانم، در خواندن اشعار خود برای مردم به‌قدری کراهت دارم که از شنیدن اشعار مهمل مردم آن‌قدر کراهت ندارم!

فقط تمجیدهایی که در غیاب من از شعر یا نثر من بشود و عمومیت پیدا کند، می‌تواند اندکی مرا اقناع نماید، ولی آن را هم حقیقی و قابل ایمان نمی‌پندارم!

از هیچ چیز نمی‌ترسم، حتی از بدنامی و گمنامی، با اینکه به هیچ چیز علاقه ندارم جز به نیکنامی و شهرت پسندیده...

چیزهایی را که مردم بد می‌دانند من گاهی خوب یا موهوم دانسته و چیزهایی را که خوب می‌دانند غالباً بلکه همیشه بد یا غیرقابل ذکر می‌شناسم زیرا از تقلید بیش از لزوم می‌گریزم!

نمی‌دانم بی‌اعتنایی و بی‌قیدی من ناشی از این حالت است، یا این حالت باعث بی‌اعتنایی و عدم علاقهٔ من شده است؟

فقط تقوی و عدم اسراف و قاعده و نظم طبیعی و آزاد را دوست دارم، ولی قول نمی‌دهم که هیچ وقت از خط تقوی و عدم اسراف و نظم خارج نشده باشم!

از وقتی که بچه بودم تا مدت‌ها که جوان شدم همه چیز را باور کرده هر تبلیغی در من اثر می‌کرد. ولی حالا هیچ چیز را باور نکرده و هیچ تبلیغی در من اثر نمی‌کند. می‌دانم این حالت مرا به سرحد سوءظن مطلق و «پسی میست» خواهد کشانید و برای فرار از این ورطهٔ مهلک سعی می‌نمایم، و غالباً به قوهٔ منطق فکری، خود را به‌خلاف این حالت وادار می‌کنم.

هر حالتی که در کودکی داشته‌ام در حد افراط بوده و حالا نقطهٔ مقابل همان حالت را، ولی در حد تفریط، دارا هستم ــ بدی‌ها و اذیت‌ها و ناملایمات و دیدن اخلاقی که طبیعی مردم بوده و من برخلاف طبیعت منتظر آنها نبوده و غفلتاً گرفتار شده‌ام، در من و در هر حالت من یک عکس‌العمل سریعی ایجاد نموده و تمام حالات قدیم من معکوس شده است!

در کودکی و حتی جوانی دچار یک پدر عصبانی گردیده و لذت فرزندی و نورسی و آزادی به من حرام شده و در همان اوان طفولیت، رئیس خانواده و نان‌دِه عائله و یتیم شده، سپس در آزادی شخصی حد سماجت و لجاجت را پیموده‌ام ــ از هجده سالگی در همین حالات که گفتم زیست کرده و حالا خیلی وقت است که در انقلاب درونی خود مشغول زد و خورد با محیط و عقل و عشق و جنون و سفاهت و مردم و روزگار هستم. در این مدت همواره در سعی و جهد بوده‌ام ولی تمام آنها متجر به اموری می‌شده است که فقط و فقط به قلب و فکر و تصور و دماغ و حریت ضمیر و آزادی شخصی مربوط بوده و ابداً مربوط به وضع خانه و زندگانی و ثروت و جاه و مقام و منصب نبوده و مسائل خانه و عائله که تنها علایق مادی من است، بدون نقشه و تعمق و سعی در امور مادی، خودبه‌خود در ضمن عادات و احتیاجات، صورتی گرفته ولی تا به حال خیال مرا به خود متوجه و سعی و اجتهاد مرا به خویش مصروف ننموده است. مگر کودک فرزند بتواند قسمتی از مساعی آتیهٔ مرا در اطراف فکر آتیهٔ خود جلب نماید!

اینها که گفتم همه مربوط به حالات روحیهٔ من است، و مثل این است که من در قلب خود یک چیزی می‌بینم که در قلب دیگران نیست یا بالعکس چیزی را من کم دارم ــ هرچه هست نمی‌دانم چیست!

تصور می‌کنم خداوند وقتی که شاعر را خلق کرد چیزی از قلب او را نگذاشت بعد که شاعر برخاست، خداوند او را ناقص دید آن‌وقت یک هدیه‌ای به او داد که دل او را نشکسته و او را برای زندگانی تا درجه‌ای حاضر نموده و تسلایی به وی داده باشد، و آن هدیه فقط طبع شعر بوده!...



این به‌واسطهٔ نقص و بیچارگی شاعر است، این کوچکی قلب او است، این اثر جاودانی طفولیت شاعر است که او را همواره در هر محیطی برخلاف مرسوم و مغایر عادات، برانگیخته و از قبول تأثیرات منطقی هر جامعه‌ای وی را دور گرفته و یک طغیان ذاتی و عصیان روحی را در وی ایجاد می‌سازد!

شبی که من متولد شده‌ام شب سیزدهم بوده است، دیگر نمی‌دانم قمر در کجا و زحل در چه حالت و مریخ در کدام قران بوده، فقط شب سیزدهم بودن آن شب را مادرم با آرامی تأسفناکی، بعد از تعقیب یکی از نمازهایش، به من گفته بود، گمان دارم که در بین تعقیب مرا دعا کرده بود و این دعای او گویا بعد از آن بود که از شب تولد من و از بیانات منجم معروف عهد یادش آمده و علاوه بر دعای خیری که امیدوار بود تأثیر ستارگان و مقدرات را از فرزند او دور نماید، با تردید و یأس به من آهسته گفت: «تو در شب سیزدهم ماه... به‌دنیا آمدی و پدربزرگت به نجوم مراجعه نموده و معلوم شد فرزندی که در این شب به‌دنیا آید، تربیت‌پذیر نیست!...»

خوب، چه بکنم؟ گناه من چیست، تربیت‌پذیر بودن یا نبودن، حالاکه در اختیار تقدیر است، باشد...

پدرم مکرر می‌گفت: «تو ذوق و هوش خوبی داری ولی یک کارت می‌شود...»

مادرم می‌گفت (اما آهسته): «این همان حرف حاج آقا است، یک‌چیزی کم دارد.»

پدرم منکر بود و می‌گفت: «نه، بلکه یک چیزی زیاد دارد و آن معلوم نیست چیست!»

سال‌هاست که من هرگز فکر نکرده‌ام چه چیز کم دارم بلکه یک‌چیزی را زیادتر در خود حس می‌کردم ــ اما حالا یقین دارم که چیزی در من کم شده است، آن، هوش و عقل و قریحه نیست زیرا همه چیز را می‌فهمم و به هر کاری که اراده کنم عاقلانه انجام می‌پذیرد، ولی خیال می‌کنم آن چیز ناقص فقط در قلب من است.

مراد من از قلب نمی‌دانم چیست، مثل اینکه مراد از روح را نمی‌دانم چیست. ولی می‌دانم که این هر دو غیر از دماغ، یک چیز دیگری هستند و هرچه هست آنجاست و ابتلای من هم در آنجاست، تربیت‌ناپذیری من هم در همان نقطه کشف شده است.

به هیچ قاعده و در تحت هیچ حکم و در برابر هیچ چیزی جز تشخیص فکر خود خاضع نبوده و نخواهم بود. عشق مرا در خود پست و خاضع ننموده است.

روزهایی که طفل بودم برای اینکه به معشوق خود تملق نگفته باشم عشق خود را قویاً از وی پنهان می‌کردم، مگر وقتی که او در چنگال من و مال من و در نزد من خاضع بودنش متحتم بود!

بدین نقیصهٔ بزرگ همیشه در عشق محروم مانده و پیوسته رقباء نالایق بر من سبقت داشتند، و شعله‌های سوزنده عشق من به همراه کبر و یا بی‌اعتنایی و صبر گدازنده و

دل‌شکافی در درون قلب من متراکم و مدفون می‌شدند... و حتی موقعیت اینکه مورد ترحم و یا استهزایی هم از طرف آنها واقع شوم، به‌دست نمی‌دادم!

این تلخ‌ترین زندگانیست که شخص نصف عمرش را با اشتباه اینکه می‌تواند مثل یک کتاب ساده زندگی نماید، تلف کرده و نصف دیگر عمرش را به تذکار این سهو و خطای خود به مصاحبهٔ این روح عاصی و تربیت‌ناپذیر خویش بگذراند!

مخالفت و عدم اعتنای به رسوم و عادات و قواعد معاشرت... اینست یک روح تربیت‌ناپذیر...

عدم اطاعت از تأثیرات حتمیهٔ عصر، فرار و بی‌اعتنایی به منطق قوی محیط این هم یکی از نواقص و همان سرّ مرموزی است که مادرم آن را نقص و پدرم مرض و یک چیز عارضی و زیادی می‌دانسته‌اند!

هیچ وقت نالهٔ وجدانی نداشته‌ام، ولی همه وقت نالهٔ قلبی خود را می‌شنیده‌ام!

روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها دوست داشتن، قدرت و توانایی جلب کردن و به‌دست آوردن را دارا بودن، همه قسم برتری و فائقیت را در خود حس کردن، و در تمام این ادوار که حساب همهٔ آنها را هیچ وقت نمی‌توان به‌دست آورد، بی‌اعتنایی نمودن و خون خوردن و با ظاهری آرام و شکیبا، قلبی لبالب درد و احساساتی پر از رنج و تعب را تحمل نمودن و تمام بارها و سنگینی‌های احساسات دردناک را بر دل نهادن و آن را افشردن و سرد کردن، آیا در عالم حیات جز جنون یا نقص و عیب غیرقابل بخشایش چیز دیگری هست؟!

اف!... گویی من فقط برای رنج بردن دائمی بی‌ثمر و نشان دادن نمونهٔ تحمل‌های بی‌فایدهٔ بشریت که اثری از قصه‌های زندگانی مردم دوزخ را به‌خاطر می‌آورد، خلق شده‌ام!

ای کاش قادر می‌بودم که تربیت‌پذیر باشم.

ای کاش با نخوت یک جوان و با قلب یک کودک در جوانی پیر نمی‌شدم و ای کاش درس‌های عمیق و دقیق روزگار را که در کلاس محیط، هر دقیقه تکرار می‌کنند، نمی‌فهمیدم یا آن را قبول می‌کردم.

نفهمی نعمت است، فهمیدن و پذیرفتن هم نعمت دیگر، ولی فهمیدن و قبول نکردن فقط بدبختی و سیاه‌روزیست!

گاهی خیال می‌کنم که من تربیت و تأثیر این محیط را نمی‌پسندم و اگر در محیط دیگر و در مهد دیگری می‌بودم هم رنگ همه و به میل همه می‌توانستم زندگی کرد، اما این خیال در قلب من فرو نرفته طرد می‌شود زیرا یک روح غیرخاضع و عاصی، همه جا عاصی است.

برای مثال، یک جنگ بزرگ روحی خود را که تاریخ برجستهٔ حیات من در روی آن منقوش است، نقل می‌کنم: قبلاً علت اصلی این حالت روحی را می‌گویم که من همیشه در کارها طرف سخت‌تر و خطرناک‌تر و ظاهراً بی‌فایده‌تر را اختیار می‌کنم!... آیا این کافی نیست؟!

در محیط اجتماعی که من زندگانی می‌کنم شعرا و مشاهیر یا گمنامان که خود را بالاخره کمتر از مشاهیر نمی‌شمارند، در سه طرف منطقی زندگانی می‌کنند.

اول طرف مثبت و مادی.

دوم طرف منفی و روحی.

سوم طرف ساکت و بی‌طرف.

برای یک نفر شاعر، یا یک نفر دانشمند، یا یک نفر صاحب‌دل و صاحب روح پاک قطعاً منطق اجتماعی اخیر پیش‌پا افتاده است، زیرا منطق اول سهم مردمان قوی و نیرومند و داهی و خشن و سائس و منتقم و قمارباز است و منطق دوم سهم مردمان عصبانی و حساس و تند و عفیف و شهرت‌طلب و بی‌فکر است و منطق سوم سهم مردمان عاقل و لطیف و صاحب هوش و کوچک‌دل و پرعاطفه و دانشمند و شاعر است.

من به هیچ‌یک از این سه منطق ایمان نیاورده ولی در هر سه این درجات ورزش‌های فکری و حتی عملی کرده‌ام.

از قسمت اول فقط صراحت قول و ثبات و مبارزه و مقاومت در برابر هجوم مخالفین را پذیرفته، از قسمت دوم فقط عفت و لاقیدی به شهوات مادی و حالت عصبانی را اختیار کرده و از قسمت سوم نیز انزوا و بی‌اعتنایی به محیط و عدم معاشرت را برگزیده‌ام و اعتراف دارم که امتزاج این سه منطق با هم جز یک منطق غلط و یک وبال چیز دیگری نیست!

با شخصی که دوستان او را در کوچه و بازار به قتل می‌رسانیدند به‌نام بی‌اعتنایی و عدم ایمان به جنجال و نفرت‌های مصنوعی یا طبیعی، فقط دوستانه رفت‌وآمد می‌نمایم

آن‌وقت شب‌ها در کوچه‌های خطرناک با یقین به خطر، تنها راه می‌روم و خود را یک فرد بی‌طرف و بی‌خیال و آسوده فرض می‌نمایم!

همیشه دوست می‌دارم که برخلاف منطق و قاعدهٔ محیط، با صف قلیل و قریب به مغلوبیت همراهی کنم، و میل هم ندارم که عوض این فداکاری را دیگران برای من تشخیص بدهند زیرا دیوانگان در کارهای خود مزد نمی‌گیرند!

در این محیط عاقل‌ترین مردمان آن‌هایی هستند که داخل صف مبارزهٔ سیاسی شده و ثروتی مهم به‌دست آورده آهسته و ساکت در خانه نشسته‌اند. از آنها قدری ضعیف‌تر و کم‌عقل‌تر آنهایی هستند که در مبارزات اجتماعی عرضه و لیاقت مثبت یا منفی به خرج داده ولی بدون متهم شدن فوراً عقب رفته و مأیوس شده و آخرین منطق را اختیار کرده‌اند.

از آنها قدری جسورتر و بی‌عقل‌تر آنهایی هستند که در صف مثبت داخل شده و به بلای تهمت گرفتار گردیده ولی به‌زودی از صف جسته‌اند.

از آنها دیوانه‌تر یا بدبخت‌تر و بی‌تربیت‌تر آنهایی هستند که همه وقت خود را به دم تیز و برندهٔ چرخ مبارزه‌های مثبت یا منفی نزدیک کرده و طبعاً دشنام‌ها شنیده ومأیوس نشده و باز هم به همان لبهٔ برندهٔ چرخ انگشت زده و باز هم انگشتانشان بریده و باز سه‌باره و چهارباره داخل همان ماشین شده و در تمام این دفعات لاابالیانه خیال بکنند که می‌توان از این محیط و از این ماشین نحس یک صنعت و یک محصول عمومی بیرون کشید...

حالا به شما نشان بدهم، آن کودکی که در شب سیزدهم ماه... متولد شده بود یکی از این دیوانگان زنجیری اخیر است!



ای دشمنان او! تا می‌توانید دشنام دهید و هیچ وقت به قلب خودتان دربارهٔ علت این دشمنی مراجعه نکنید، از وجدان خود هرگز دربارهٔ وی انصاف نخواهید، به احوال حقیقی وی هیچ وقت مطالعه نکنید، در حق وی هیچ‌گاه به قضاوت حقیقی قائل نشوید، وی را لعنت کنید، زیرا اوست که به منطق محیط و به تربیت عصر و به تأثیر مکان و زمان خنده زده و مثل جسورترین مردمان، همه چیز حتی عقل و عادت و زندگی شما را نیز مسخره کرده است!

ای رفقایی که وی را کم ملاقات می‌کنید، از او برنجید، باور نکنید که اوبا همه مردم کم‌معاشرت است، اگر به دیدن یا به بازدید شما و یا به تعزیت و تبریک شما نمی‌آید،

هرگز خود را به عادت دیرینهٔ وی که عدم معاشرت است، تسلیت ندهید و آن را حمل بر تعمد خاصی نسبت به خودتان بنمایید و از وی عادتاً مکدر شوید و به وی بد بگویید و بهتان بزنید!

ای مردم بیگانه! که روزی نام او را شنیده‌اید، اگر کسی برای شما در مجلسی با بیان جدی خود شنایع اعمالی برای او شمرد، او را بی‌عاطفه، بی‌مهر، بی‌شهامت، حسود، طماع، پول‌پرست، و حتی صاحب پارک و درشکه و ثروت فراوان و یا آدمی زرنگ و ماهر و زبردست و قلدر، یا بالعکس مردی نالایق و غیر شاعر و نادان نامید، یقین کنید که درست گفته است ـ هرگز به وجدان و روح شما خطور نکند که صدق و کذب یکی از این قضایا را برای امتحان تعقیب نمایید!...

تربیت چیست

از مسائل علمی و فلسفی که قسمتی خیالی و قسمتی هم متزلزل و در دسترس اشتباهات و انقلابات و کشفیات آتیه است، بگذرید. اساساً آن را دور بیندازید، ریاضیات و حکمت‌های طبیعی را برای بازی کردن مردم با مصنوعات و مکتشفات خود بگذارید، برویم به طرف نفس و روح و به‌اصطلاح قدما، قلب...

هرچه هست اینجاست، زندگی و تمام اسباب‌هایی که آدم‌های زنده اختراع کرده و تمام حرف‌هایی که گفته‌اند، بالاخره برای اقناع و استرضای قلوب است.

هرکس هرکس را تربیت می‌کند، برای این است که او را دارای قلب و روحی که خودش داراست بنماید و در استرضای قلوب سایر مردم نیز او را به همان طریقه‌ای که خودش رفته است، راهنمایی کند، آیا غیر از این است؟

این قلب و این نفس و این روح که با بزرگترین مشاهدات و تماشاها و امتحان‌هایی که از وی شده است، جای بزرگترین علوم امروزی را گرفته است، آیا چیست؟ و بالاخره این زحمات که آدم‌ها در تربیت آدم‌ها متحمل می‌شوند برای چیست؟

گویا فقط برای این است که انسان‌ها بتوانند آسان‌تر به مقاصد روحی خود نائل شوند.

آیا تمام روح‌ها و قلب‌ها شبیه به‌هم است؟ آیا مقاصد تمام روح‌ها یکی است؟

آیا همهٔ مردم مثل هم خیال می‌کنند و مثل هم آرزو می‌نمایند و مثل هم دوست می‌دارند؟

آیا هیچ حکیم یا پسیکولوگ ماهری می‌تواند مدعی شود که او تمایلات قطعی و کلی همهٔ نفوس و ارواح را تحت قاعده آورده است؟

آیا قانون وراثت و قوانین مجهول دیگر به‌کسی مجال می‌دهند که در موضوع تربیت آن‌قدر مبرم و سمج باشد که لااقل هزار و یک موفقیت و پیشرفت خود را مدعی گردد؟

ما از کسانی که فقط بیهوشی و جمودت و محدودیت عقل و روح را به میراث برده‌اند، بحث نمی‌کنیم. ما از صاحبان ارواح بزرگ و نفوس کبیره که موجودات قابل رؤیت این سلول بزرگ یعنی کرهٔ زمین هستند، سخن می‌گوییم. آیا این روح‌ها و این نفوس را می‌توان تربیت کرد؟

مگر بوناپارت را ــ مثل اینکه مادرم به من گفت تو تربیت‌پذیر نخواهی شد ــ پدرش گفت: تو امپراطور خواهی شد!؟ مگر او را غیر از برای اطاعت صرف و خضوع در برابر دیسیپلین و نظم و فرمانبرداری مطلق در سربازخانه‌ها، تربیت کرده بودند؟

چرا آن‌قدر از قبول اطاعت و خضوع و فرمانبرداری خسته شده و آن‌قدر برضد تربیت عمیقی که به او داده بودند، فکر کرد و سعی نمود که مافوق اطاعت و خضوع قرار گرفته رب‌النوع مطاعیت و کبریایی محیط خود گردید؟

پس چه فایده‌ای از تربیت بوناپارت برای او و برای آن معلم که به او درس اطاعت می‌داد، حاصل شده بود؟

خواهید گفت: فن و طریقهٔ تفکر و عمل... در صورتی که اشتباه است ــ همان فنون و ورزش‌های فکری را دیگران داشتند و ناپلئون نبودند و نادرشاه نداشت و ناپلئون بود.

این اشتباهات قابل ذکر نیست!

تمام حرکات ناشی از اراده و اراده ناشی از تمایل و تمایل فرزندِ دائم‌الخلقهٔ روح است.

روح و قلب تغییر می‌کند، با تربیت و عادت و اطلاع، تکیفاتی برایش دست می‌دهد، ولی استحاله و تبدیل نمی‌شود و تا هست دارای همان رنگ است.

قیافه و کتابت و سلیقه و تکلم، از معلومات و دیپلم و سوابق تربیتی و حتی از حالات خانوادگی راستگوی‌ترند، در حالتی که روح همین قیافه و کتابت و ذوق و لحن و لهجه را هر لحظه قادر است که تغییر دهد. پس بدانید که تربیت و علم و تأثیرات محیط و عوارض، هیچ کدام در پهلوی روح، چیز قابل ذکری نیستند.

* * *

پدرم حتی نمی‌خواست مرا مطابق روح و قلب خود که آشناترین چیزها به من بود، تربیت کند. بلکه او می‌خواست مرا مطابق خیالات و تئوری‌های جدیدی که در عالم

ضعف مزاج برایش حاصل شده بود، ساخته و یک روح دیگری که آن را در کوچه و بازار دیده و از آن خوشش آمده بود، عوض روح من با من همراه کند! این برای یک روح عاصی و سرکش، حرف یاد دادن به عقاب یا شکار آموختن به طوطی است!

درست به یاد دارم نصایحی که عمداً و با مواظبت در مواقع تربیت یا در سر درس به من می‌گفتند جز مانند تأثیر اشعاری که در کتاب‌ها می‌خواندم در من اثری نمی‌بخشید ولی مکالمات ساده و طبیعی و حرکات خصوصی مربیان زیادتر در قلب من تأثیر کرده و بالاخره از این همه مراقبت‌ها، هرآنچه که دلم خواسته قبول کرده و هرآنچه قلب و روحم نخواسته است، بعد از چند دفعه امتحان به‌سهولت یا به ورزش و سعی دور انداخته‌ام!

به تمام حقایق و اشباه حقایق اطلاع دارم و به قوت هریک اذعان نموده و تا حدی که اراده‌ام اصرار در تعمد نداشته باشد، از آنها پیروی می‌کنم، حقایقی را نیز در تماشای محیط روحی عمومی و قرائت زیاد تاریخ درک کرده و آنها را عملی و مؤثر در حیات می‌دانم، طرزها و سلیقه‌های مختلف زندگانی را که همه مربوط به حالات روحیهٔ عموم و از امتزاج و ترکیب آنها نتایجی حتمی بروز می‌نماید، ورزیده و دریافته و طرق عدیدهٔ حیات و پیمودن راه امیال و امانی مختلفهٔ مادی و معنوی را می‌توانم برای شما شرح بدهم، ولی هیچ‌کدام از اینها مرا به یک حقیقت واجب‌الاطاعه‌ای که بتوان در سایهٔ آن آرمید، هدایت نکرده و قادر بر اقناع روح نیستند. این است معنی عصیان و طغیان روح!...

نه لذت‌های مادی و جسمانی، نه لذایذ معنوی، نه کیفیت انزوا و گمنامی، نه برق فائقیت و برتری، نه شعاع سوزندهٔ عشق و دوستی، نه تحمل مظلومیت و شفافی اشک یک روح حقیقی و نه هم استراحت و آسایش یک روح بی‌اعتنا و متقی که بزرگ‌ترین لذایذ یک روح پاک تواند بود ــ اینها هیچ کدام، هرقدر قوی‌تر و روشن‌تر و حقیقی‌تر، معذلک قابل اقناع من نیستند!

می‌دانم اگر قدرت درک حقایق کلیهٔ نوامیس کائنات را داشته و در تمام سلول‌های درشت این پیکر بیکران مرموز یعنی در فضای پهناور و کهکشان و ذروهٔ شمس‌الشموس کبیر قدرت تأثیر و پرواز را می‌داشتم، باز قانع نبوده و قلب کوچک و ناقص من آرام نگرفته و به هیچ حقیقتی سلام نمی‌کرد!

زنده باد قید اطاعت و عبودیت، بردوام باد بارقهٔ تعبد و یقین، پاینده‌باد باور کردن و قانع شدن و آرمیدن!...

* * *

چهار مرتبه است که در عمرم اشک ریخته‌ام! نه اشک چشم، زیرا از روزی که آزاد شده‌ام و قیود کسانی را که حق برتری به من در نزد آنها یک حق ثابتی بوده است گسیخته‌ام، از روزی که در خانوادهٔ بزرگ پدرم صاحب‌اختیار و نان‌آور شده‌ام، از روزی که سعی کرده‌ام در مقابل هیچ میز بازپرس و هیچ هیکل ذیحق و یا معتقد به ذیحق بودن، خاضع نشوم، از روزی که با وجود احتیاج، از تکلیف دخول در خدمات دولتی استنکاف ورزیده و بیش از یک بار ــ بنا به اصرار دوستان ــ از وزیر عدلیه وقت ملاقات نکرده، در همان بار هم او را از خود منزجر ساخته و با خوشحالی از احساس این خوشبختی، از خدمتش بیرون شتافته‌ام. از همان روزهایی که بین نوزده و بیست و پنج سال عمر داشته و فقط به روی مادر بزرگوار و خواهر مهربان و دو برادر کوچولو و نجیب که همه به من معتقد و مقلد من بودند، با تبسم‌های گرم نگاه می‌کرده و به آنها نان می‌داده‌ام، از همان ایام که مثل کبوتر جفت‌پریده تنها، هم آشیانه را گرم کرده و هم جوجه‌ها را، بی‌هیچ معاون و مددکاری، سیر می‌کرده‌ام هیچ وقت جز در عزاهای خانوادگی گریه نکرده‌ام! شدیدترین فاجعه‌های مادی و معنوی مرا نگریانیده است!

مرا از شهر خودم که آشیانهٔ گرم من در آنجا بود، در وسط زمستان، بیرون انداختند... زندگی عائله را با ربح مبلغ خیلی کمی که از پس‌انداز و صرفه‌جویی عاقلانهٔ مادرم پیش‌بینی شده بود، فوراً تأمین نموده صد تومان رفقایم برایم راه انداخته و مرا در گاری پست که روی آن مثل شکم دریدهٔ نهنگ باز و نسیم خنک آمیخته به برف ما را در آن قبر متحرک نوازش می‌نمود، با چند نفر همراهان مقصر نشانیده روانه کردند.

در بین راه راضی شدیم در اردویی که به جنگ می‌رفتند شرکت نموده وظیفهٔ سربازی را عهده‌دار شویم ولی افسوس که جنگ تمام و سربازی هم ما را جواب کرد.

اردو برگشت و آن خیالی که بعد از جنگ برای سربازان فارغ و فاتح خیال خوشی بود، نتوانست دل ما را جلب نماید. سربازی بی‌وحشت و فکر جنگ، چیز بی‌مزه‌ای بود و ما هم تلافی کرده آن خیال را جواب کردیم.

دزدان در راه به سر ما ریخته هرچه بود بردند، آه روح یاغی و بلهوس من در حبس شانزده ساعتی دزدان از تماشای عدیم‌النظیر و کمیاب آن منظرهٔ نادر چه لذتی می‌برد!

همه مبهوت! قریب پنجاه نفر اسیر لخت و غارت‌زده در یک دخمهٔ سیاه به‌هم نزدیک شده آهسته آهسته حرف می‌زدند و به سایه‌های متحرک فرمانفرمایان موقتی خود، که

درکار بستن و جمع‌آوری و تقسیم مال‌التجارهٔ خود بودند، دزیده نگاه کرده و بدون جهت از دزد پیر و خسته‌ای که یک تفنگ دهن‌پر اسقاط به دوش، و یک پوستین توی از همراهان ما در بر، دم دخمه به‌عنوان قراولی لمیده بود، می‌ترسیدند، ولی من و دو نفر رفقا از این منظره لذت برده و می‌خندیدیم!

لخت و غارت‌شده وارد تهران شدم. دومین بار بود که این شهر معروف راکه شهرتش از رؤیتش گوارنده‌تر و قابل توجه‌تر بود، می‌دیدم!

در نهایت بی‌پولی و بی‌لباسی و تنگدستی با یک رفیق که بستهٔ به من بود بنای زندگانی راگذاشتیم. تمام سعی من نخست پوشانیدن و اصلاح سر و وضع او بود و خودم تنها نیم‌تنهٔ کلفت زمستانی ــ که از غارت دزدان شیرازی باقی مانده بود ــ در زیر یک عبای سه تومانی رنگ رفته، در تن داشتم. تابستان می‌رسید از ولایتم بیش از یک طاقه چوچونچهٔ ولایتی برایم نتوانسته بودند بفرستند، باکمی پول...

اکثر رفقای معروفم به من اعتنایی نکردند و حتی به دیدن من هم نیامدند، گویا حس کردند که غارت‌زده و لات و بی‌پولم!

بعضی را هم از تهران بیرون انداخته بودند ولی دولت خرج و احترام آنها را ذمه‌دار بود، تنها مرا هیچ کس صورتاً نمی‌شناخت. من هم با کسی راه نمی‌رفتم و از این حیث خیلی سعادتمند بودم.

خرجم هر قدر کم بود، پولم از آن هم کمتر بود. آن رفیق باقی مانده هم رفت. صاحب‌خانه و پانسیونر ما هم به کنایه به من حالی کرد که مثل تو آدم حساس و باهوشی چرا اینجا مانده و پی کارت نمی‌روی.

در این حال کسی به من گفت ــ بدون اینکه من به کسی گفته باشم ــ که فلان رفیق به پدرش که وزیر (درست یادم نیست) یاکفیل عدلیه است، سفارش تو راکرده است باید بروی آن آقای بزرگوار را یک دفعه در خانه‌اش ــ روزهای چهارشنبه ــ ملاقات کنی زیرا صلاح تو را دیده‌اند که داخل عدلیه شوی!...

بعد فهمیدم که این کار به‌واسطهٔ یکی از اقوام بزرگوارم که با من همسفر بود صورت گرفته و او صلاح مرا در این کار دیده است.

یک روز رفتن آنجا را فراموش کردم...

هفتهٔ بعد باز به من یادآور شدند که چرا نرفته‌ای...

بالاخره بعد از دو هفته مسامحه عاقبت خودم را با زحمت، برای حضور در برابر یک نفر محتاج‌الیه، جمع‌آوری کرده آنجا رفتم.

آن‌وقت‌ها هنوز وزرای مشروطه دم و دستگاهی نداشتند، حیاط کوچک و اتاقی که آن‌وقت هم به نظرم کوچک می‌آمد، با فرشی متوسط مفروش بود، وزیر روی قالی نشسته و چند کفش هم در اتاق کنده شده بود.

محتاج نبود زیاد به خود زحمت فهمیدن اخلاق وزیر و بد آمدنش را از نکندن کفش، بدهم معذلک رنج عاصی و بی‌تربیت نه‌تنها کفش را نکند بلکه عوض کرنش نیز سلام کرد و آستین عبا را نکشید و در نشستن هم تأمل ننمود!

آیا این رفتار برای جوانی که از یک وزیر به‌نام استخدام در وزارتخانه‌اش ملاقات می‌کند، کافی نبود که محروم برگردد؟

حالا درست به‌خاطر دارم نگاه‌های تند و زنندهٔ آن پیرمرد محترم را که بعدها به فضایل بلندمرتبهٔ او و به مقام علمی او پی بردم، بالاخره نتیجه این شد که بهترین پیرمردان مملکت من، مرا بی‌تربیت و یاغی و بی‌اعتنا به رسوم محیط دانسته و خلاصه مرا نپسندیدند.

بعدها دیگر نه من به آن واسطه‌های محترم حرفی زدم و نه آنها از من سؤالی کردند، یقین دارم از قبول نشدن من مطلع شده بودند، و از من خجالت می‌کشیدند.

بعد از این به خیال افتادم که تا پول‌هایم به‌کلی تمام نشده است کاری بکنم، بنابراین به روزنامهٔ حبل‌المتین کلکته به حکم سابقه مقالاتی فرستادم، مخبر تهران او شدم، فجایع وحشتناک مرکز را برایش نوشتم قرار اجرتی هم داده شد، شعرها و اخبار مرا درج کرد اما شرح جنایات محلی را از مقالات من برداشت و ملاحظه‌کاری خود را در همان اخبار اول ثابت کرد و مخبری من هم دیگر تمام شد...

به یک روزنامهٔ سیاسی تهران که با سیاستش موافق نبودم مقالات ادبی دادم، با تمنا و تشکر پذیرفت ولی عوض نداد، لهذا آن مقالات هم از دوتا دیگر تجاوز نکرد.

کینهٔ تهران زود در قلب‌های مظلوم جای می‌گیرد، خاصه تهران مرتجع، تهرانی که پلیس مندرسش مرا از مرغ محلهٔ دربند به جرم بازی تفریحی پاسور، پای پیاده، سر ظهر به کمیساریای تجریش کشانیده و روزنامهٔ حبل‌المتین را هم در کمیساریا از دست من بیرون کشیده و باز هم سر کمیسر ظالم خائن در مقابل نعرهٔ عصبانی من مثل گربه کوچک شده است!...

معذلک من هرگز اشک نریختم و فقط غضب من متزاید می‌شد.

از تهران رفتم، باز آمدم، باز رفتم، مصائب، رزایا، جریحه‌های قتال، حبس‌ها، مخاطرات، هجوها، بی‌انصافی‌ها، مظالم، بی‌وفایی‌ها، دورویی‌ها، حقه‌بازی‌ها، شیطنت‌ها، دسیسه‌ها، اینها هیچ کدام مژگان مرا تر ننمودند، از قلبم راهی برای بیرون آمدن نیافتند، آن خون‌ها هیچوقت به بخار تبدیل نشده و از دودکش چشم بیرون نریختند، همه در پرده‌های قلب یا روح من مثل کاغذهای مقوا محکم به روی هم چسبیده متحجر شدند!...

ولی حالا بار چهارم است که این قضایای روحی به شکل اشک چشم بیرون می‌ریزند ـ این چهار مرتبه است که در عمرم اشک ریخته‌ام ـ اینجا عوض بخار قلب، خود قلب من در برابر چشمم می‌چکد و به روی صحیفه می‌افتد. آری این اشک من و قلب من و روح من است، همه چیز من در میان این اشک‌هاست.

اگر «روسو» بعد از مرگش کتاب «اعترافات» خود را به‌دست مردم سپرد، شاعر گمنام برای اینکه قلب خود را راحت کند در حیات خود جرایم و خطایای خودش را که در این محیط مرتکب شده است، بر این محیط عرضه می‌دارد، و فقط از مظالم قلب خود اشک می‌ریزد!

شاعر گمنام

مثنویات

مثنویات بهار از لحاظ وزن به هشت بخش تقسیم شده است

بخش اول

در بحر خفیف مسدس اصلم

فعلن
فاعلاتن مفاعلن
فعلان

به‌نام یزدان پاک

کارنامهٔ زندان

صبح روز اول فروردین ۱۳۱۲ خورشیدی ــ ملک‌الشعراء بهار به زندان شهربانی تهران گرفتار آمد و این سرگذشت منظوم را به‌نام کارنامهٔ زندان از آن روز شروع کرد. در مرداد ماه همان سال به اصفهان تبعید شد و بقیهٔ منظومه را در آنجا ساخت و در اردیبهشت سال ۱۳۱۴ که به تهران بازآمد آن را به پایان رسانید.

گفتار نخست

در عظمت ذات باریتعالی و نقص ادراک بشر

ای نبرده کسی به کنه تو راه / تاری و دیو و اورمزد و اله

ای خدایی که در تو حیرانم / کیستی؟ چیستی؟ نمی‌دانم

کرده‌ام من به هستیت اقرار / گفته‌ام در تو بهترین اشعار

همچنین گاه‌گاه از ته دل / کرده‌ام یادت ای شه عادل

لیکن از نقص خویش عاجزوار / درنیاورده‌ام سر از این کار

حکما بس که حجت آوردند / کارها را خراب‌تر کردند

چون به گرد تو عقل برگردد / این کلافه کلافه‌تر گردد

هرچه اهل کلام بیش تنند / باز غرق کلام خویشتنند

با کمند کلام بر این بام / نتوان رفت اینت جان کلام

شیخ و واعظ که هادی بشرند / به خدا کز خدای بی‌خبرند

اهـل تـعلیم ادعـا کـردند | که خدا را بـه‌دست آوردنـد
چیزی از حـرفشان نـفهمیدم | بین شیخ و حکـیمشان دیـدم
سـخن صـوفیان عـهد قـدیم | هست نزدیک‌تر به عقل سلیم
که خدا شاهدیست هرجایی | لیک رخ بسـته از تـماشایی
هـرکه را دیـد لایـق دیـدار | خویش را می‌کند بدو اظـهار
اندرین عرصه مردمی بـودند | ره کشـف و شـهود پیمودند
همه را نیـست تاب زحمت‌ها | آن بــلاها و آن ریـاضت‌ها
یکی از صـدهزار نـفس بشـر | گر تو را یافت بنده را چه ثمر
در تـو و هسـتی تـو حـیرانـم | ایـن بـدانسته‌ام کـه نـادانـم
آن قـدر دیـدم و شـنیدم تـا | گوش کر گشت و چشم نابینا
کسب کردم به معرفت قدری | که رسـیدم بـه قـرب لاادری

گفتار دوم

در خلقت جهان

آن مهندس که این بنا پرداخت | کس نداند که از برای چه ساخت
دانم این مختصر که در این کار | رمزهایی بود فـزون ز شـمار
منظری هست فوق این منظر | فـوق او نـیز مـنظری دیگـر
فوق و تحتی گمان مبر کاینجاست | فوق و تحت اصطلاح ما و شماست
اصل هستی و فرع هستی، اوست | آن وجودی که می‌پرستی، اوست
قوه‌ای هست فوق جمله قوی | مـستقسم در تـمامت اشـیا
قـــوهٔ کــائنات ازو بــاشـد | کائنی نیست کان جز او باشد
هرکه زان قوه بیش همره داشت | سر عزت بر آسمان افراشت
اندرین قوه رشته‌هاست بسی | سر هر رشته‌ای به دست کسی
هـرکه سـررشته بـیشتر دارد | بیشتر زیـن جـهان خـبر دارد
هسـت این رشـته نردبان وجود | که بدان می‌کند وجود، صعود
هرکه در این سفر سبکبار است | راهش آسان و سهل و هموار است

وان‌که‌سنگین‌دل‌است‌و سنگین‌بار		ندهندش به قرب حضرت، بار
تا نشانی بود ز ما و منیش		لن‌ترانی است پاسخ ارنیش
پـــایبند نـــیاز دارنـــدش		هم در این قلعه بازدارندش
گاهِ گل گشته، گه سبو گردد		تـــا ســزاوار بــزم او گــردد

□

این جهان همچو نقش پرگارست		همه چیزش ز عدل هموار است
کجی و ظلم را در آن ره نیست		بد و خوب و دراز و کوته نیست
همه‌چیزش‌ز روی عدل نکوست		هرکسی آن‌کند که درخور اوست
مـی‌رود خـلق سوی زیـبایی		زاد ره، هـــمت و شکـیبایی
آن‌که را همت و شکیب کم است		به گمانش که ره سوی عدم است
هرکه‌رانیست‌ذوق‌و طاقت‌وهوش		نیمه‌ره می‌کشد ز درد خروش
دوست دارد قـبای رنگـین‌تر		می‌کند بار خویش سـنگین‌تر
بار سنگین و تن ز رخت، گران		مانده واپس ز خیل همسفران
فـتد از پـای و ریش جـنباند		دهر را ناکس و دنی خـوانـد
هرچش افزون‌دهی‌فزون خواهد		بیم و آزش مدام جـان کـاهد
گر بپرسی ازوکه این همه چیز		چکنی گرد؟ ای رفـیق عـزیز
دیگری را حـدیث پـیش آرد		کـه نـدارم هـر آنچه او دارد
ور از آن دیگران سؤال کـنید		کاین همه از چه جمع مال کنید
همه از این قیاس چانه زنـند		تیر را بـر هـمان نشـانه زنـند
چهر زیبای نـوعروس جـهان		گشت از این ابلهان ز چشم نهان
شد عروسی بـدان دل‌آرایـی		زشت در دیـــدهٔ تـماشایی
ورنــه گـیتی بـهشت را مـاند		خـلد عـنبر سـرشت را مـاند
بـــلکه‌غیرازجـــهان‌بهشتی‌نیست		همه‌خوب‌است‌وهیچ‌زشتی‌نیست
عیب‌ازآنجاست‌کاوستاد نخست		درس بد داد و راه بـاطل جست
علم‌ها سر به سر کمال گرفت		عــلم بــاطل ره زوال گـرفت
بـجز ایـن عـلم اجـتماع بشـر		که ز باطل شده است بـاطل‌تر

□

توشه‌ای کاندرین سرا باشد / خود فزون ز احتیاج ما باشد
جای آرام و آب و نور و هوا / هست کافی به رفع حاجت ما
لطف و مهر طبیعت اندر دهر / سوی ما بیشتر که شدت و قهر
صنعت و پیشه نیز بسیار است / هرکه را در جهان یکی کار است
اگر این کین و آز را ابلیس / نفکندی به مغزهای خسیس
غم نبودی به روزگار دراز / نه حسود و نه مفسد و غماز
غم نبودی و چون نبودی غم / زیستی دیرزادهٔ آدم

در مذمت مخدرات و مسکرات

باده و این همه ز باده بتر / که برآورده دودمان از سر
یا ز پرکاری است و کم‌خواری / یا ز پرخواری است و کم‌کاری
چون که عدل از میانه برخیزد / عقل وخیر و صلاح بگریزد
آن توانگر ز بس تن‌آسانی / خسته گردد کند هوس‌رانی
تا عذاب درونش کم گردد / پیش خُمّ شراب خم گردد
تا ز تن‌پروری دمی برهد / سوی بنگ و شراب روی نهد
کارگر هم ز فرط بدبختی / از غم و رنج و محنت و سختی
ساغری درکشد که مست شود / دور از آن عالمی که هست شود
این ز تفریط و آن دگر زافراط / هر دو گردند منقطع ز نشاط
پس به‌رغم طبیعت ساده / این کشد چرس وآن خورد باده
کارها گر ز روی داد بود / همه کس نیکبخت و شاد بود
ور شدی یاوه آز و ناکامی / زیستی شاد عارف و عامی
غصه و غم چو رفت و بیکاری / دوستی آید و بی‌آزاری
همه از نعمت خدای جهان / متنعم در آشکار و نهان
هرکسی حرفتی گرفته به‌پیش / نه توانگر به‌جای و نه درویش
حرص و خشم از جهان پراکنده / شده گیتی به عدل آکنده
آن زمان خاک حکم زر دارد / زندگی لذتی دگر دارد

زنـدگانی جـمال و فـر گـیرد ذوق‌هـا جـنبشی دگـر گـیرد
قتل و دزدی و غـیبت و بـهتان نیست گردد چو عقل شد سلطان
چون خرد گشت بر جهان‌سالار شیخ و شحنه روند و منبر و دار
چون‌که خالی شدند خلق از آز سر نهند از نشیب سوی فراز
چون غم نان شب فرامش‌گشت شعلهٔ کین و آز خامش گشت
طی شود رسم آکل و مأکول اهرمن گردد از عمل معزول
شـعلهٔ مـعرفت زبـانه زنـد ایـمنی بـانگ بـر زمانه زنـد
حرکت جوهری سریع شود چرخ و اختر تو را مطیع شود
کنی ـ ار بگذری ازاین پستی ـ ای بسا عیش و ای بسا مستی
کاندرین‌حال‌عیش‌ومستی نیست غیر حرص و درازدستی نیست
این بنا بهر این گذاشته‌اند وانـدرو نـقش‌ها نگـاشته‌اند
تا تو بر زندگی دلیر شوی نه‌که از عمر خویش سیر شوی
شـاد بـاشی و عـزم کـار کنی گـوهر خـویش آشکـار کنی
کنی اندیشه‌های نغز سترگ تا شوی درخور مقام بزرگ
قـوت روح را بـروز دهـی پـای بـر تـارک سـپهر نـهی
سخت بی‌انتهاست قوت تو تا چه فتوی دهد فتوت تو
ای دریغا که عامه کور و کر است رهبرش نیز عامی دگر است
گفت عیسی و شد صلیب سوار گفت منصور و رفت بر سردار
هست‌با شیخ و شحنه تیغ و عصا کس نیارد چخید با رؤسا

گفتار سوم

سبب نظم کتاب

داشت امسال ماه فروردین همچو افسردگان بر ابرو چین
بودش از ابر چین به پیشانی سرد و پر باد و زشت و ظلمانی
مؤمنی گفت از چه عید امسال شده برعکس، ماه رنج و ملال
هست تاریک و سرد و غم‌گستر پـاسخش داد مـؤمن دیگـر

گفت زیرا بهار محبوس است | عید بی نوبهار منحوس است
اول صبح و آخر اسفند | شد صدای در سرای بلند
باغبان شد بدر شتابنده | تا ببیند که کیست کوبنده
رفت‌وبرگشت‌وگفت فخرائیست | گفتمش رو بپرس کارش چیست
من چه دانم که کیست این آقا | با منش کار چیست این آقا
آمد و گفت با تواش کار است | گفتمش رو بگوی بیمار است
اندر این حیص و بیص آن مأمور | بادوتن‌همچو خود عوان‌و جسور
بی‌اجازت ورود فرمودند | (این‌چه‌حرفست؟) میهمان‌بودند!
من درافتاده سخت در بستر | مبتلای زکام و درد کمر
کلفت آمد که آمدند به باغ | وز اطاق تو می‌کنند سراغ
راستی هم بسی کسل بودم | با غم و درد متصل بودم
شب نوروز و کیسهٔ خالی | خرج بسیار و همت عالی
بچه‌ها لخت و لخت کلفت‌ها | باغبان لخت و پیشخدمت‌ها
همسر من اگر سکوت کند | اکتفا با کهن رُخوت کند
چادر پاره را رفو سازد | صدرهٔ کهنه پشت و رو سازد
کودکان را که می‌کند ساکت؟ | کفش خواهند و پالتو و ژاکت
بی‌زبان‌ها زبان نمی‌فهمند | غیر پوشاک و نان نمی‌فهمند
کلفت و نوکر از همه بدتر | داد از دست کلفت و نوکر
لخت سر تا به پای غالبشان | اوفتاده عقب مواجبشان
قسط قرض است غوز بالا غوز | داد می‌بایدش همین امروز
شیروانی بطانه می‌خواهد | باغبان ماهیانه می‌خواهد
هرچه آمد به‌دست از هرجا | همه شد خرج و هیچ نیست بجا
نه اجازت که شغلی آغازم | نه کزین مملکت برون تازم
بوده‌ام سال‌ها نماینده | گوش‌ها از خروشم آکنده
روزنامه‌نویس بودم من | با افاضل جلیس بودم من
عمر در مردمی سر آورده | سر به آزادگی برآورده
خواجگی کرده سال‌های دراز | در فتوت ز خواجگان ممتاز

رخ گشاده، گشاده باب سرای / سفره گسترده، خادمان بر پای

در بر اهل مملکت مقبول / خدمتِ دولتی نکرده قبول

تا نپوسم به کنج خانه خموش / شده‌ام کاسبی کتاب‌فروش

بردم از گنجه و خزانهٔ خویش / کتبی در کتاب‌خانهٔ خویش

کارم آخر به کاسبی پیوست / به خرید و فروش بردم دست

نزد دولت اگرچه مغضوبیم / بَرِ ملت عزیز و محبوبیم

لیک خواهد خدایگان زمین / تا شوم بی‌نشان و خانه‌نشین

سخت گیرند تا که رام شوم / چاپلوسی کنم غلام شوم

لیک غافل که گردن احرار / درنیاید به چنبر اشرار

«کس نیاید به زیر سایهٔ بوم / ور همای از جهان شود معدوم»

زین تکان‌ها ز جا نخواهم رفت / زیر بار «رضا» نخواهم رفت

گر فروشم کتاب در بازار / به که خوانم قصیده در دربار

□

با چنین حال زار و رسوایی / در عذابم ز دست فخرایی

کاین سه تن ناشناس یک‌دنده / کارشان صبح چیست با بنده

پیش خود گفتم این سه قلاشند / شب عید آمدند و کلاشند

لیک بایست داد در هرحال / هریکی را چهار پنج ریال

به خدایی کزوست مایه و سود / در کفم پانزده ریال نبود

بود پانصد ریال آماده / تا شود قسط قرض را داده

گفتم از قسط قرض کم سازم / ماه دیگر عوض بپردازم

بعد معلوم شد که این حضرات / هرسه هستند عضو تأمینات

به‌خدایی که خالق بشر است / که‌ازخوب‌وزشت‌وخیروشر است

بس که بودم ز وضع خویش نفور / زین خبر شاد گشتم و مسرور

لیک حال زنم دگرگون شد / چشمش‌از سوز گریه پرخون شد

کودکان دور بنده جمع شدند / همچو پروانه گرد شمع شدند

شب عیدی که مرد و زن شادند / بلعجب عیدیئی به ما دادند

گفتی آن جمع را عزا برداشت / سیلی آن خانه را ز جا برداشت

الغرض زود رخت پوشیدم | کودکان را ز مهر بوسیدم
شد فراموشم آن کسالت‌ها | رفت از یادم آن ملالت‌ها
چون ز نو غصه‌ای به دل تازد | غصهٔ کهنه جا بپردازد
چون که از نو بلا پدید شود | غم دیرینه ناپدید شود
چون بلایی رسید غم برود | بیش چون شد پدید، کم برود
باید از درد جست چارهٔ درد | مرد بی‌درد مرده است نه مرد
به سوی باغ رفتم از تالار | گفتم اینک منم، چه باشد کار؟
ریش جوگندمی، سیه‌رنگی | ریزه‌چشمی، میانه‌ای لنگی
خنده‌رویی و گرم‌گفتاری | کهنه رندی، قدیم عیاری
با زبانی چو پشت افعی نرم | با بیانی چو کام اژدر گرم
گفت تفتیشکی کنیم اینجا | تا چه باشد نوشته‌های شما
گفتم اینجا نوشته بسیار است | کاغذ بیست ساله انبار است
گفت باشد کتاب خطی نیز؟ | گفتم آری فزون‌تر از هر چیز
لیک تفتیش خطی آسان نیست | خواندنش کار بی‌کتابان نیست
خواندنش نیست سهل بر همه کس | کار اهل کتاب باشد و بس
جَلد باشید و کار درگیرید | هرچه باشد نوشته برگیرید
هرچه انبار بود کاویدند | هرچه اشکاف بود گردیدند
هم به صندوق‌خانه سر کردند | نیز در خوابگه نظر کردند
از شبستان گرفته تا جایی | جمله را سر کشید فخرایی
قبض و مبض و قباله و اسناد | دفتر و مفتر و سواد و مواد
جمله را کرد درهم و برهم | ریخت در یک جوال بر سر هم
جزوه‌های مفصل طبری | شده آراسته ز کارگری
شد پریشان ز فرط افزونی | نصف در کیسه نصف در گونی
پس از آن گشت نوبت بنده | گفت آن مرد لنگ با خنده
دو دقیقه است و نیست طولانی | چه شود گر قدم برنجانی
که ببخشید با شما باری | در اداره است مختصر کاری
من خود از پیش دیده بودم کار | خویش را کرده مستعد و تیار

جـبه‌ای گـرم نـیز پـوشیدم | بـچه‌ها را دوبـاره بـوسیدم
محشری شد که سوخت زان دل سنگ | هم دل سنگ سوخت هم دل لنگ
گفت از غـصه تـوبه کـردم مـن | سـر جـدم کـه تـوبه کـردم مـن
گرچـه مـی‌کرد لرزه بـا سـفتی | بـه گـمانم کـه بـود غـالفتی
دل ایـن‌ها قسـاوتی دارد | بـه چـنین حـال عـادتی دارد
بس که از این قـبیل دیـدستند | یـا ز هـمکارها شـنیدستند
حسشان خشک گشته در اعصاب | چـون ز قتل غـنم دل قـصاب
شرف آدمـی است بـر حـیوان | رقت و انـفعال و حس نـهان
وآن کسانی که سنگ‌دل شـده‌انـد | بـه جـمادات مـتصل شـده‌انـد
الغـرض بـا دو بستهٔ کـاغذ | هـریکی بـاد کـرده چـون گـنبذ
من و آن سه برون شدیم از در | ماند در خانه جـفت بـی‌همسر
شدم آن لحظه نارسیده به کوی | با طـلب‌کار خـویش رویـاروی
قبض پـانصد ریـال پیش آورد | ضـرباتی بـه قـلب ریش آورد
چکنم قبض محضر رسمی است | سر ماه‌است و دادنش حتمی است
قسـط پـرداختیم و بـا رنـدان | سـر نـهادیم جـانب زنـدان

صف ادارهٔ تأمینات و شرح زندان

مـثل مـردمان خـطا نشـود | که دویی نیست کان سه‌تا نشود
با من این حبس‌گاه را کار است | حبس این بنده سومین‌بار است
بـارهای دگـر بـدون درنگ | می‌گذشتم ز ره به محبس تنگ
چون رسیدم ز ره ولیک این بار | بـرد فـخرائیم بـه شـعبهٔ چـار
چون نشستم در آن کریچهٔ سرد | کـمر مـن گـرفت از نـو درد
دیـرگاهی نشسـتم آنـجا مـن | کس نـفرمود صـحبتی بـا مـن
از پس یک‌دو ساعت، آمد پیش | فـربهی سبز رنگ و کـافرکیش
صورتی گرد و چهره‌ای مغرور | دست و پایی ز ذوق و صنعت دور
لیک درکار خویش زبر و زرنگ | به فسون روبه و بـه کـبر پـلنگ

داد دست و نشست و خامه کشید — جا و نام و نشان من پرسید
پس بزد بانگ و آمد از بیرون — یکی از آن سه مرد راهنمون
اول رنج و زحمت است اینجا — فتح باب مشقت است اینجا
بنده با آن عوان روانه شدیم — یک‌دوساعت‌به یک‌دو خانه شدیم
شرح آن دخمه‌ها از اسرار است — فکر کاهست و خاطرآزار است
در یکی زان دو کلبهٔ احزان — مردمی دیدم از الم لرزان
حاج سیاح قمی پرخور — بود آن جای بسته بر آخور
شکم گنده پیش آورده — گنده‌بویی به ریش آورده
گشته چرک و سیاه‌مولویش — بر زبان بود مدح پهلویش
شعر می‌خواند و پف پف می‌کرد — بر سر و ریش خلق تف می‌کرد
مدح می‌خواند شاه ایران را — حامی فرقهٔ فقیران را
تا مگر زودتر رها گردد — باز مبل اطاق‌ها گردد
سر و ریشی صفا دهد از نو — شکم گنده را دهد به جلو
بنشیند به مجلس اعیان — بدهد حکم چایی و قلیان
نیزه را محرمانه بند کند — چند غازی مگر بلند کند
گرچه در شهر ری سرایی نیست — محضری، منظری، لقایی نیست
محفل و مجلسی اگر باقی است — هست در این محل و الا نیست
قصرها را ببست دولت در — تا که شد باز باب «قصر قجر»
ساعتی هم در این کریچه گذشت — تا همه چیز ثبت دفتر گشت

صف زندان نمرهٔ دو

پس ره نمرهٔ دو پیمودم — زان که خود راه را بلد بودم
ایستادم به پیش آن درگاه — چه دری، لا اله الا الله!
دخمه‌یی تنگ و سو به‌سوی‌و نمور — واندر آن دخمه چند زنده به‌گور
هریکی در کریچه‌یی دلتنگ — بسته بر رویشان دری چون سنگ
داشت دهلیزی و بر آن دهلیز — بود بسته دری ز آهن نیز

به درون رفتم از همان در، من | که بدم رفته بار دیگر، من
گرد برگشتم از یکی رهرو | پیش سمجیٰ که بود مسکن نو
بستر در نمرهٔ یک استادم | وان قلاوور را فرستادم
تا بگوید ز خانه‌ام باری | بستر آرند و فرش و ناهاری
پس نگه کردم اندر آن دالان | دیدم آنجا گروهی از یاران
هریک استاده گوشه‌ای خسته | چند تن در به رویشان بسته
میر مخصوص کلهر و خسرو | چندی از دوستان کهنه و نو
شده هریک به دیگری مأنوس | پنج شش سال هریکی محبوس
میر کلهر نمود از سختی | ناله، وز روزگار بدبختی
گفت شش سال بودم اندر بند | چار دیگر بر او برافزودند
چون شود مرد لشگری قاضی | شود انسان ز قاضیان راضی
کلبهٔ عهد پیش را دیدم | خوردم آنجا ناهار و خوابیدم
ظاهراً تازه همتی کردند | وان قفس را مرمتی کردند
پاک و بی‌گرد و آب و جارو بود | مبرزش نیز پاک و بی‌بو بود
هان و هان تا مگر نپنداری | که اطاقیست خوب و گچ‌کاری
عرض و طولش چو تنگنای عدم | سه قدم طول بود در دو قدم
بهتر از زنده در چنین مرقد | آن که مرده است و خفته زیر لحد
نبود کار مرده جنبیدن | نیست محتاج خوردن و ریدن
هست، تا هست آدمی زنده | گاه جنبنده گاه ریزنده
عادت آدمی است آمیزش | خور و خفتار و جنبش و خیزش
این همه در یکی کریچهٔ تنگ | گفتنش نیز هست مایهٔ ننگ
با بشر هیچ کس نکرده چنین | حیوان نیز نیست درخور این
بود اندر زمانه‌های قدیم | گاهگاهی چنین عذاب الیم
لیک در دورهٔ تمدن و دین | با بشر کس نکرده است چنین
تازه این جایگاه احرار است | وای از آنجا که جای اشرار است

صف زندان نمرهٔ یک

دیــده‌ام مــن ز بــام آنجا را / آن ســـیه‌چال عــمرفرسا را
تنگ و تاریک و سهمناک و قعیر / در و دیوارها سـیاه چـو قـیر
کـــلبه‌ها بـی‌دریچه و روزن / تنگ و تاریک چـون دل دشـمن
روز و شب هم در آن سیاه‌مغاک / آب پـاشند تـا شـود نـمناک
هست دهلیزی اندرین جا نیز / کـلبه‌ها هست در بـن دهـلیز
چون شود در به روی کس بسته / ریه زان بستگی شـود خسـته
که هوا نیز اندر آن حـبس است / نفس آنجابه‌حبس‌چون‌نفس‌است
نیست بین مبال و محبس، در / در مـبالند حـبسیان یکسـر
گر ترا حشر ساس‌وکیک‌هواست / شو بدانجاکه شهرشان آنجاست

سبب بنای زندان

بـهر آن شـد بـنای نـمرهٔ یک / که بگیرد مقام زجـر و کـتک
مجرمی‌کاو به‌کرده، خستو نیست[1] / چاره‌اش غیر زور بازو نیست
سـارقی کـاو نـمی‌کند اقـرار / باید اقرار خواست بـا اصـرار
جای اشکنجه و عذاب و کتک / افکنندش شبی به نـمرهٔ یک
چون شبی ماند اندر آن پستو / شود از شـدت تـعب خسـتو
دانی اکنون که اندر آنجا کیست / غیر آزاده مردم آنـجا نـیست
ور بـود نـیز مـجرم و خـونی / پس چـندی شـوند بیرونی
وان که آزاده است و با مسلک / دخمهٔ اوست حبس نمرهٔ یک
نه مه و هفته بلکه سال به سال / جای دارد در آن سـیاه مـبال
حالشان بدتر است ز اهل قبور / زان‌که جان می‌کنند زنده به‌گور
همه عشاق مرگ و مرگ از ناز / نکند روی خود بـدیشان بـاز

---

۱. خستو به معنی معترف و مقرّ.

دوزخی را که گفته‌اند آنجاست خاصه‌زین‌پس‌که‌موسم گرماست
باید آنجا به صبر پردازد تا خدا خود وسیلتی سازد
یا بیابد از آن به مرگ فرج یا رهایش کنند کور و فلج
یا ز پای افتد و شود بیمار مایهٔ دردسر شود ناچار
ببرندش به سوی مارستان زیردست علیم[1] و همدستان
هرکه نزد علیم گشت مقیم به کجا می‌رود؟ خداست علیم

□

روزی آمد علیم در بر من گفت خود را به ناخوشی می‌زن
تا به سوی مریضخانه شوی همنشین با می و چغانه شوی
زان که آنجاست در ادارهٔ من نانت آنجاست غرق در روغن
گفتم اهل می و چغانه نیم بنده باب مریضخانه نیم
تن من سالمست و حال درست سکه بر یخ زدی گناه از تست

□

مجرمان نیز اندر آنجایند بند بر دست و قید بر پایند
مجرمی گر نشد به فعل مقر می‌کنندش شکنجه‌های مضر
دستی از روی کتف پیچانند دستی از پشت سر بگردانند
ساق آن هر دو را نهند ز کین به یکی دستبند پولادین
استخوان‌های ساق و بازو و کِفت می‌خوردتاب‌ازین‌شکنجهٔ سفت
عضلاتش به پیچ و تاو افتد استخوان‌ها به چاو چاو افتد
رود از هوش و چون به‌هوش آید از سر درد در خروش آید
سوی لا و نعم نمی‌پوید هرچه بایست گفت می‌گوید
کار پنهان برافتد از پرده همچنین کارهای ناکرده
کارهای نکرده گفته شود همچون آن کرده‌ها شنفته شود
ور کسی طاقتش شدید بود داربستی بر آن مزید شود
دست‌های خمیده را به کمند از یکی حلقه‌ای بیاویزند

---

۱. دکتر علیم‌الدوله رئیس بیمارستان شهربانی.

پس کشندش به داربست فراز	طاقت گفتنش ندارم باز
گاه با تازیانه و ترکه	می‌زنندش که افتد از حرکه
ای بسا بی‌گنه که فرمان یافت	وین بلا را به مرگ درمان یافت

تمثیل

گشت مردی شریک پرخواری	کرد تقسیم توشه را باری
گفت یک چیز ازین دوگانه بخواه	خربزه یا که هندوانه بخواه
گفت من هر دوانه می‌خواهم	خربزه، هندوانه می‌خواهم
برد مشروطه داغ و چوب و فلک	جای آن ساخت حبس نمره یک
شحنهٔ شهر هر دو وانه گرفت	خربزه داشت هندوانه گرفت
کرد من‌باب دبه و لنجه	حبس تاریک جفت اشکنجه
دست‌بند و شکنجه‌های دگر	تازیانه ز جملگی بدتر
گاهگاهی هم از پی تحقیق	آب جوشیده می‌شود تزریق
آن شنیدم که «هایم» بدبخت[1]	مبتلا شد بدین شکنجهٔ سخت
تا گروهی ز عارف و عامی	یار خود سازد، اینت بدنامی
وآن یهودی ز تهمت دگران	بست لب یا چنین عذاب گران
وان که او را شکنجه می‌فرمود	مسلمی بود شوم‌تر ز جهود
بود تشنه، به خون ایرانی	شحنه با دعوی مسلمانی
بود «هایم» بدان دلاگاهی	بهتر از صدهزار «درگاهی»
کاو به‌ناحق نبرد نام کسی	وین به خلق افترا ببست بسی
برد از آغاز آن جهول ظلوم	دست در خون عشقی مظلوم
بعد از آن تا زند مؤسس را	زد به تیر بلا «مدرس» را
شحنهٔ شهر چون‌که شد فتاک	دگران را ز قتل و فتک چه باک
دارم افسانه‌ای ز «درگاهی»	شاهکاریست بشنو ار خواهی

---

۱. هایم نماینده کلیمیان در مجلس.

حکایت حاج واعظ قزوینی[1]

شب آدینه هشتم آبان — شد به مجلس خلاف شه عنوان
بی دلیل و بهانه میر سپاه — بود شایق به خلع احمدشاه
وکلا جمله واقف از اسرار — بین بیم و امید گشته دچار
همه سوگند خورده با قرآن — به وفاداری شه ایران
لیک سوگند گشت باد آن شب — رفت عهد وفا ز یاد آن شب
سیم و زر دیدهٔ صلاح ببست — منفعت عهد مردمی بشکست
وکلا بی‌بهانه کرده تیار — نقشهٔ عزل دودهٔ قاجار
کرد طرح قضیه «یاسایی» — دگران گرم مجلس‌آرایی
نز خدا کرده یاد و نز سوگند — کاهرمن بسته‌بودشان به کمند
گشته مندیل‌ها بدل به کلاه — شده نانشان سفید و قلب سیاه
حمله بردند بر شه مظلوم — چون به طاوس خسته لشکر بوم
من کشیدم ز کام تیغ زبان — تکیه کردم به صاحب قرآن
با زبان‌فصیح و منطق راست — ساختمشان‌چنان‌که‌دل‌می‌خواست
چون بکردم مراد خویش ادا — هیجانی فتاد در دل‌ها
یافتم کز نفوذ آن گفتار — اندرین جلسه نگذرد آن کار
سختی کز دل سخنور خاست — در دل مستمع نشیند راست
شدم از جلسه تا کشم سیگار — سپری شد دقیقه‌ای سه چهار
بازگشتم درون جلسه که بود — هم درین قصه گرم گفت و شنود
ناگهان بانگ تیر خاست ز در — چند تیر از قفای یکدیگر
شیرمردان ز بیم ریزش خون — همه از جلسه ریختند برون
سوی درها شدند ویله‌کنان — لیک سربازشان گرفت عنان
پر دلان یافتند راه فرار — بخشی از در گروهی از دیوار
مانده من با «امیر جنگ» به کاخ — رفقا جمله رفته در سوراخ

---

[1]. این داستان در قصیدهٔ «یک شب شوم» در دیوان قصاید نیز آورده شده است.

شد چو مجلس‌دوباره بر سر پای | نیمی‌از جمع مانده بود به‌جای
جلسه شد ختم تا به روز نهم | بـــاامداد مــــصیبت مـــردم
چون‌ز مجلس‌برون‌شدیم به‌کوی | بود هرجا پلیس در تک‌وپوی
نه درشکه به‌جا و نه خـودرو | شه شکاران پیاده در تک و دو
سوی منزل شدم در آن شب تار | دیده‌گریان ز وضع شهر و دیار
روز آدیــنه قـرب ظـهر از در | فرخـی آمـد و دو دیـدهٔ تـر[1]
گفت از خـانه پـا مـنه بـیرون | کـه بـریزند خـائنانت خـون
شب دوشین ز جلسه چون رفتی | نطق کردی سپس برون رفتی
چند تن آن دم از تماشا جای | سوی بیرون شدند برق‌آسای
از قـضا بـود واعـظ قـزوین | رفته بیرون ز صحن در آن حین
چون شـبیه تـو بـود بیچاره! | شد دچـار گـروه خـونخواره!
کز سر شب حسین و همدستان | بـه کـمین بـر در بـهارستان
همه همدست با رئیس پلیس | شـده پـنهان بـه پـردهٔ تـلبیس
روز تـا شـام کـرده تـدبیرت | کـه شـبانگه زنـند بـا تـیرت
واعظ بی‌گنه در آن شب شوم | شــد گـرفتار آن گـروه ظـلوم
چون به قد و صفت مشابه تست | به گمانشان که او تویی بدرست
دم مـجلس بگـیرش آوردنـد | زیـر بـاران تـیرش آوردنـد
شـیخ واعـظ گـرفت راه فـرار | خونیان در پی‌اش به قصد شکار
سوی سرچشمه ره‌گرفت فقیر | خـونیانش گـرفته در دم تـیر
خورده تیرش به شانه و گردن | بـاز سـرگرم جـان بـدر بـردن
تا به مسجد نـایستاد بـه‌جای | بـر در مسـجد اوفـتاد ز پـای
پهلویش را یکی به دشـنه دریـد | دگری حنجرش به کارد برید
هم درین حین کسی رسید از پی | بانگ زد بر رفیق خویش که هی
این کس دیگرست یارو نیست | دست ازو بازدار کاین او نـیست
زین سخن ماند دستشان ازکار | هــمه بگــذاشتند پـا بـه‌فرار

---

۱. فرخی یزدی شاعر انقلابی که بعدها در همین زندان جان سپرد.

چون بجستند خونیان زآنجا — سرپلیس و پلیس شد پیدا

کاین پلیسان ز بیم معزولی — کرده بر تن لباس معمولی

دیده‌بانان خونیان بودند — یک دو تن هم در آن‌میان بودند

واعظ سر بریده را بردند — جسم در خون طپیده را بردند

نام او را «بهار» بنهادند — وین خبر را به «پهلوی» دادند

چون بیامد طبیب عدلیه — سوی بیمارسان[1] نظمیه

از پس بازجست‌ها که نمود — شد محقق که او «بهار» نبود

عکس برداشتند از آن مردار — تلفون شد به حضرت سردار

بُد به مهمانی سفیر فرنگ — کآمد این مژده‌های رنگارنگ

با وزیری که بود نزدش، گفت — وآن وزیر این خبر ز ما ننهفت

ایـن تمنی ز دوستان بشنو — یک دو روزی ز خانه دور مشو

□

شد «مدرس» ازین حدیث خبر — «بهبهانی» و دوستان دگر

همه دادند سوی من پیغام — که تو فردا منه به مجلس گام

گفتم آن قوم را که این نه رواست — مردن و زیستن به‌دست خداست

کان که دوش از اجل نجاتم داد — دیگری را به جای من بنهاد

هم تواند که در درون سرا — بسپارد به کام مرگ مرا

این مثل در جهان فسانه شده — که بود امن، راه دزد زده

حیف باشد که جلسهٔ فردا — من نباشم میان جمع شما

دوستان لابه‌ام نپذرفتند — یک دو تن شب به خانه‌ام خفتند

که مبادا برون شوم ز سرای — روز شنبه نهم به مجلس پای

زین سبب روز طرح بیدادی — نهم ماه و مرگ آزادی

نقل گفتار من کسی نشنید

نالهٔ زار من کسی نشنید

---

۱. بیمارسان، مخفف بیمارستان است به قیاس «شارسان» و «خارسان» و غیره که مخفف «شارستان» و «خارستان» آورده‌اند.

در نیکنامی و بدنامی گوید

آه‌از انسان‌که‌چون‌شود سوی پست هیچ چیزش نمی‌شود پابست
ور شود سوی اوج، شاه شود برتر از آفتاب و ماه شود
گه به عین‌الحیات گیرد جا گه شود شوم‌تر ز مرگ فجا
نیکنامی عزیزتر چیزی است فرخ آن کو به نیکنامی زیست
مرد بدنام مایهٔ ننگ است زان‌سبب سوی ننگش آهنگ است
دشمن مردمان به سرّ و علن کز چه دارند مردمش دشمن
آن که اندر زمانه شد بدنام طشت رسوائیش فتاد از بام
نیکنامی بر او حرام شود دشمن مرد نیکنام شود
هرکه را نیک یافت بد خواند تا بد خویشتن بپوشاند
این همه ظلم و جور و بدعت‌ها وین بدآموزی و شناعت‌ها
زادهٔ فکر این گروه بود کآدمیزاد از آن ستوه بود
به خطایی که کرده ازاین پیش خلق‌را ساخته‌است‌دشمن خویش
وز سر عجب و نخوت و پندار نگشوده لبی به استغفار
بلکه هنجار بدتری گیرد صفت کوری و کری گیرد
پی پامال کردن یک بد می‌کند صد بدی ز فرط خرد!
این‌چنین کس سزای نفرینست بدترینی که گفته‌اند اینست!
هیچ نشنیده نکته‌ای ز اصحاب هیچ ناخوانده صفحه‌ای ز کتاب
خوب و بد را به‌پای نفع برد هرچه نفعی نداشت بد شمرد
خویش را شیر شرزه انگارد خلق را صید خویش پندارد
جود را عجز می‌شمارد او وز چنین عجز عار دارد او
گر فلوسی به کس دهد روزی هست از آن فلس بر دلش سوزی
تا ازو پس نگیرد آن انعام نشود سوزش دلش آرام
آن‌چنان دست آز بوسیده که به عباس دوس دوسیده[1]

---

۱. دوسیده: چسپیده ــ خود را چسبانیده.

خویشتن را ز فرط جهل و جنون | خوانده گه پطر و گاه ناپلئون
لیک اندر عمل ز خوی درشت | دست ضحاک را ببسته به پشت
در سیاست ز فرط کین و لجاج | گوی سبقت ربوده از حجاج
محو کرده به خنجر خون‌ریز | نام تیمور و شهرت چنگیز
خوانده از جهل و قلت مایه | خلق را طفل و خویش را دایه
دایه‌ای مهربان‌تر از مادر | که بریده است کودکان را سر
گلوی شیرخواره بفشرده | عرضشان برده مالشان خورده
همه‌چشمش‌به‌مال‌همسایه است | وای‌طفلی‌کش‌این‌سبع‌دایه است
مستجددنما و کهنه‌پرست | بی‌رقم، قوشچی و بی‌می، مست
گویی از ملت و خدا و نماز | گوید این ژاژها بدور انداز
کهنه شد دین و کهنه نیست به‌کار | دهر نو شد تو نیز چیز نو آر
گویی از چیزهای نو آنست | که جماعت سزای احسانست
هست کشور چو پیکری هشیار | عضوش این توده مردم بسیار
بد بود هرچه خلق بد بیند | برگزیده است آنچه بگزیند
کار مردم به‌دست مردم نه | کار مردم به‌دست مردم به

اشاره به حدیث: الناس ثلثة اما عالم ربانی او متعلم علی سبیل النجاة و المتباقی همج رعاع یتبعون مع کل ناهق و یمیلون مع کل ریح [1]

چون شنید این، ره دگر پوید | از علیّ ولی سخن گوید
گوید از کینه در حق اجماع | که‌همج[2] خواندشان‌علی‌ورعاع[3]
مردمان را همج خطاب کند | جاهل‌وگول وکج‌حساب کند
خویش را از علی گرفته قیاس | فرق ننهاده فربهی ز آماس

---

۱. به علی (ع) منسوبست که فرمود: مردم بر سه گونه‌اند، یا عالم ربانی است و یا دانشجویی است که در راه نجات طلب دانش کند و دیگران احمقان و گولانی بیش نیستند که از پی هر بانگی بروند و به هر بادی در جنبش آیند.

۲. همج: به فتح اول و ثانی نوعی است از پشه یا مگس و کنایه از مردم احمق نیز هست.

۳. رعاع: به فتح اول، غوغا و مردم زیردست و فقراء.

ای علی ناشده مکن دغلی — منگر خلق را به چشم علی
آن که غالی[1] خداش پندارد — با تو بسیار فرق‌ها دارد
اوست شیر خدای عزّوجل — توسگ کیستی؟ جناب اجل
تو علی نیستی معاویه هم — وان یزید درون هاویه[2] هم
کاندو بودند مهتران عرب — صاحب‌علم‌و جود وفضل‌و ادب
تو یکی ملحد بداندیشی — دشمن خلق و عاشق خویشی
نه شرف بوی کرده‌ای نه گهر — نه پدر دیده‌ای و نه مادر
زادهٔ فتنه‌ای و فتنه‌نهاد — فتنه بر خویش گشته‌ای، فریاد!

حکایت دیوانه‌ای که سنگ به چاه انداخت

کرد دیوانه‌ای به چاه نگاه — عکس خود را بدید در ته چاه
سنگی افتاده بُد به راه اندر — هشت آن سنگ را به‌چاه اندر
مردم شهر رنج‌ها بردند — تا که آن سنگ را برآوردند
تویی آن سنگ اوفتاده به چاه — عاقلان در تو می‌کنند نگاه
وقت بسیار کرد باید صرف — تا برونت کشید از آن‌چه[3] ژرف
پدرت فتنه بود و مادر شر — نیک ماتی به مادر و به پدر
هرکه زی[4] مردمان وجیه بود — زی تو پتیاره[5] و کریه بود
وان که نزد تو آبرو دارد — دست پیش کسان برو دارد
وه چه خوش گفت اوستاد طریق — زاد سرو حدیقهٔ‌تحقیق
«کآدمی چون‌بداشت‌دست‌ازصیت — هرچه‌خواهی‌بکن‌که‌فاصنع‌شیت»

---

۱. غالی: کسی است که در حق علی غلو کرده او را خدای خواند یا از محمد (ص) برتر شمارد.

۲. هاویه: به عربی از نام‌های دوزخ‌ست.

۳. ژرف: به فتح اول به معنی گود و عمیق و ژرفا به معنی گودی و عمق است در مقابل پهنا و درازا.

۴. زی: به پارسی یعنی «سوی» و «برای» و در عهد قدیم از ادات اضافه نسبی بوده و به‌جای کسرهٔ اضافه که امروز مرسوم است استعمال می‌شده ولی امروز معمول نیست.

۵. پتیاره: در اصل به معنی مصیبت و بلای عام و مجازاً در مورد «دیو» و مردم بد به‌کار می‌رود.

تغییر زندان

نمرهٔ دو بود چو نمرهٔ یک / لیک لختی از آن فراخ‌ترک
نیست دیوار او سیه چو زغال / تیغه‌ای بین محبس است و مبال
هست بر سقف او یکی روزن / که شود حبسگاه از آن روشن
روی در نیز هست پنجره‌ای / دارد از هر طرف هوا خوره‌ای
در بر نمرهٔ یک این نمره / هست چون در بر سبو خمره
محبس قصر بهتر از شهر است / که ز نور و نظافتش بهر است
هرکه این کاخ ساخته است به شهر / بوده با نوع مردمش سر قهر
شمس را اندر او نظارت نیست / آفتاب اندرین عمارت نیست
آن که خدام و آن که مخدومند / همه از آفتاب محرومند
رؤسا را چو حال آن باشد / حال زندانیان چه‌سان باشد
مر مرا زآن فضای پست و زبون / عصر آن روز خواستند برون
شده خاص من اندرین اوقات / حجره‌ای در رواق تأمینات
یکی از دوستان پاک‌ضمیر / پایمردی نمود پیش امیر
این فلاحم ز پایمردی اوست / کیست بهتر به روزگار از دوست
زی‌من این حجره «بیت عاتکه»[1] بود / این‌هم از برکت برامکه بود[2]
من‌خود این‌حجره‌دیده‌ام‌دو سه راه / بوده‌ام اندرو نکرده گناه
یک سفر یار «رهنما» بودیم / از اسیران «کودتا» بودیم
سید هاشم بدند و ساعت‌ساز / چار مسکین به یک قفس دمساز
بود «تیمورتاش» یک مره / دیدنش کردم اندر این حجره
بار دیگر به دور «درگاهی» / از سر دشمنی و بدخواهی
پانزده روز داشتم دربند / بعد از آنم در این اطاق افکند
بازم این بار بی‌خطا و گناه / هم در این حجره راند بخت سیاه

---

۱. بیت عاتکه: اشاره است به مطلع قصیدهٔ احوص که گوید:
یا بیت عاتکة الذی اتـعزل / حذر العدی‌وبه‌الفؤاد موکل
۲. اشاره است به مثل معروف: هذه من برکة البرامکه.

این اطاقی است رو به شارع عام — پر هیاهو ز صبحگه تا شام
چون ز محبس کنی نگاه به کوی — هست ایوان بانگ رویاروی
بودیم گر ودیعه‌ها بر «بانک» — حبس کی گشتمی برابر «بانک»
صاحب «بانک» می‌شدم چون شاه — نه همین بانک خشک در افواه

□

تکیه بر دانش و هنر کردم — پشت بر گنج سیم و زر کردم
«بانک» من بانک دانش و ادبست — «بانک» او بانک فضه و ذهبست
وارث این «بانک» را تمام کند — بانک من تا ابد دوام کند
من و او چون رویم ازین مسکن — «بانک» ماند از او و بانک زمن
بانک من نور و بانک او نار است — نور من تام و نار او عار است
فاش گردد چو شد زمان حسیب — کز من و او که خورده است فریب!
زر و زور از تودست‌بردار است — آنچه همراه تست کردار است
کرده آن به که نام زاید از او — شرف و احترام زاید از او
زان که بی‌شبهه اعتبار اینجاست — شرف و عزّ و افتخار اینجاست

در صفت محبس تأمینات

اندرین‌حجره‌ام‌پس‌ازخوروخواب — نیست چیزی انیس غیر کتاب
مه اردی‌بهشت و لاله به باغ — من در اینجا چو لاله دل پر داغ
دستم آزاد و بسته است دلم — تن درست و شکسته است دلم
سوزد از تاب تب هماره تنم — گویی از آتش است پیرهنم
دهدم دردسر مدام عذاب — بس که بیگاه می‌پرم از خواب
چشم‌انداز من زگوشهٔ بام — ناف‌شهر ری است و شارع عام
های‌وهویی‌که‌اندرین‌مأوی است — به‌خدا گر به محشر کبری است
پر الا لا و گیرودار و غلو[1] — چون گه جنگ رستهٔ[2] اردو

---

۱. غلو: بر وزن «هلو» از غلو عربی‌گرفته‌شده‌و درخراسان‌به‌معنی‌محل‌پرسروصدا و پرازدحام به‌کارمی‌برند.
۲. رسته: به کسر اول ردیف دکاکین بازار و هر ردیف و رشته وصفی را توان گفت و بعضی به فتح اول و

بانگ گردونه‌های آب‌فشان　　　　می‌دهند از غریو رعدنشان

لیک رعدی که بیخ گوش بود　　　　بام تا شام در خروش بود

دم بدم رعد و برق ولوله است　　　　متصل در اطاق زلزله است

من که بودم انیس خاموشی　　　　بود با خلوتم هم‌آغوشی

از نسیمی که می‌وزید بدر　　　　می‌پریدم ز خواب وقت سحر

دور از شهر و از میان گروه　　　　خلوتی داشتم به دامن کوه

از ره کینه بخت وارون کار　　　　بسترم را فکند در بازار

گفته‌ام در قصیده‌ای کم و بیش　　　　شرح این‌های‌وهوی‌رازین پیش[1]

نک خیابان وسیع‌تر گشته　　　　رفت و آمد سریع‌تر گشته

گشت گوشم کر از ترنک ترنک　　　　مغزم آشفت‌ازاین غریو و غرنک

روزی از روزهای فصل بهار　　　　رعد و برقی عظیم بود به‌کار

هر زمان برق سخت جنبیدی　　　　بر سر بام‌ها غرنبیدی

گرچه بد برق و تندری[2] نزدیک　　　　گوش،بانگش نمی‌شنید ولیک

زان که گردونه‌های راهگذر　　　　ره ببستی به غرش تندر

کرده در بیخ گوشم آماده　　　　چرخ گردون هزار اراده[3]

می‌رود خواب‌و می‌پرد هوشم

می‌کفد[4]مغز و می‌درد گوشم



مخفف راسته دانند و این خطاست و لغت از همان مادهٔ رشته و رژه و ریجه است.

۱. این قصیده: یاد ندارد کس از ملوک و سلاطین.

۲. تندر: به ضم اول رعد و آسمان‌غرنبه.

۳. اراده: اصل این لغت «ارث» و به معنی گردونهٔ جنگی بوده است که در اطراف آن حربه‌ها و تیغ‌ها تعبیه شده بود و بعدها «ارت» و «ارد» شده و در زبان پهلوی «ارته» می‌گفتند و هر مرد شجاعی را بدین لقب می‌خواندند مانند «ارته خشتره» یعنی گردونهٔ جنگی کشور و لقب سپاهیان نیز ارتشتارو «ارتشتاران» شد، یعنی مردان دلیر مسلح و اراده نیز به معنی گردونه همان است و عراده و عرابه معرب آن است.

۴. کفیدن: ترکیدن و از هم شکافته شدن است و انار شکافته را نار کفیده گویند.

داستان شبی از شب‌های جوانی

۱

در جوانی چنان که می‌دانی — بزم‌ها داشتم به پنهانی
پیشم آمد شبی بلایه زنی — نه زنی، آفتاب انجمنی
چه زنی بوستان زیبایی — چه زنی سرو ناز رعنایی
سرو قدی و نار پستانی — سیم ساقی سفید دندانی
چشم چون دیدهٔ غزال سیاه — کفلی گرد چون چهاردهٔ ماه
زلف‌هایش نه مشکی و نه بخور — گردنش استوانه‌ای ز بلور
سینه‌ای پهن و صاف و برجسته — کمری تنگ بر میان بسته
بازوانی دراز و صاف و لطیف — نوک انگشت‌ها خدنگ و ظریف
زلف‌هایش به طرز نو چیده — روی هم حلقه حلقه خوابیده
طرّه بگذشته از بناگوشش — لیک ننهاده پای بر دوشش
سرخ کرده لبان ز خون بشر — لب بالا ز زیر نازک‌تر
روی بیضیش به ز ماه تمام — رنگ او چون شکوفهٔ بادام
صف دندانش از میان دو لب — می‌درخشید چون ستاره به شب
زن مگو جسته حوریئی ز جنان — زن مگو جان و جان مگو جانان
به ظریفی ز هوش چابک‌تر — به لطیفی ز فکر نازک‌تر
از لطافت به‌بر نمی‌آمد — وز صفا در نظر نمی‌آمد
بود سروی‌جوان و شوخ و لطیف — گر بود سرو را دو ساق ظریف
ساق‌هایش کشیده و مقبول — روح شهوت در آن نموده حلول
داشت جورابی از پرند به‌پای — نیمرنگ و لطیف و ساق‌نمای
چادری بر سر از حریر سیاه — چون ثوابی نهان به زیر گناه
نه سیه نه کبود، رنگ حریر — چون کنار افق سحرگه تیر
داشت پیراهنی حریر به‌بر — که چو بر پا ستادی آن دلبر
دیده می‌شد ز زیر پیراهن — کتف و پستان و ران و باقی تن
کلماتش ز قند شیرین‌تر — دو لب از برگ لاله رنگین‌تر
هم نمک بود و هم طبرزد بود — شور و شیرین که دل نمی‌زد بود

لوده و رند و دلکش و دلبند　　مَشتی و شوخ و شوخ‌چشم و لوند
داشت زنجیرکی ز زرّ عیار　　به مُچ دست راست شاهدوار
یعنی این دست بوسه‌گاه کسی است　　که به دستش ازین متاع بسی است
کیفی آویخته ز دست دگر　　بر لب کیف او زهی از زر
یعنی آن را که کیف خواهد و حال　　کیف باید ز نقد مالامال
محترم بود و محترم نامش　　داشتم احترام و اکرامش
چادر از بر گرفت و پیچه ز سر　　من چو چادر گرفتمش در بر
به مکیدن نداشت لعلش تاب　　به دهن نارسیده می‌شد آب
بنشستیم و باده نوشیدیم　　گرم گفتیم و گرم جوشیدیم

تار بگرفت و برکشید آواز
این غزل را بخواند در شهناز

غزل مردّف

هرکه او یار محترم دارد　　دگر اندر جهان چه غم دارد
خوبرویان شهر را دیدم　　هرکه چیزی ز حسن کم دارد
لیک شکر خدا که دلبر من　　خوبی از فرق تا قدم دارد
بهر عشاق دام‌های بلا　　زیر آن زلف خم بخم دارد
هست تیر نظر حرام بر او　　صفت آهوی حرم دارد
گشت رام «بهار» آهویی　　که ز خلق زمانه رم دارد
شام خوردیم و تخت خوابیدیم　　می قوی بود سخت خوابیدیم
تازه خوابم ربوده در بستر　　غرشی خواب من ببرد از سر
جستم از خواب و دیده برکردم　　سوی دلدار خود نظر کردم
دیدم آن رشک لعبت چینی　　خرّ و خرّی فکنده در بینی
نرم نرمک دو دست یازیدم　　بالشش زیر سر طرازیدم
سر او را به مهر کردم راست　　بوسه‌ای نیز حق زحمت خواست
باز خفتیم دست در آغوش　　که برآمد ز کام خفته خروش

خرخری همچو کوس اسکندر — یــا نــفیر جـهاز در بـندر
باز گـفتم ز قـوّت بـاده است — یا سر نُوش لب کج افتاده است
نـرم نـرمک سـرش بـرآوردم — بالشش زیر سر عوض کـردم
هــمچنین نــازبالشی کـوتاه — بـنهادم بـه زیـر گـردن مـاه
دست بـرداشـتم ز گـردن او — تن خـود دور کـردم از تـن او
کردم آن را که بود از استادی — تــا تــنفس کـند بـه آزادی
خسته گشتم ز چند لحظه عـمل — سـر نـهادم بـه بـالش مـخمل
ناشده گرم خواب، چشم حقیر — باز بـرشد ز کـام خـفته نـفیر
جستم از خواب و کردمش بیدار — گـفتم آرام بـاش و گـیر قـرار
ای سیه‌چشم! خرویف تا چـند — نخره کوته که شد سپیده بلند
گفت لختی ز کـام بـودم مـن — شب دوشینه کم غـنودم مـن
پر و پـایی نـداشت گـفتارش — خفت و تا صبحدم همین کارش
من بـخفتم بـه حـجرهٔ دیگـر — گفتم این قطعه را به خواب اندر:
زن که دربینیش نم و ورمست — زشت باشد اگر چه محترمست
تنگ خفتن چه سود با جبریل — در بُن گوش، صور اسـرافـیل

□

شب چو در این اطاق گردآلود — می‌جهیدم ز خواب زودا زود
یــاد کــردم ز قـصهٔ دیـرین — ساختم این حکـایت شـیرین
راستی جـای پـرهیاهوئیست — وز پی دفع خواب داروئیست
در دم در قــلاوزی[1] بـدپوز — هردوساعت‌عوض‌شودشب‌و روز
بـا قــلاور مـبال بـاید رفت — با شـتر در جـوال بـاید رفت
ور قلاور نداد رخـصت ریست[2] — حال زیر جامه، دانی چیست
هست عیشی مـنظم و عـالی — جای بعضی ز دوستان خالی

---

۱. قلاوز: به اشباع واو و ضم واو هر دو به معنی آن که ما امروز قراول می‌گوییم و ظاهراً قلاور و قراول و قلاوز هر سه لغت ترکی و از یک ماده است.

۲. ریستن: قضای حاجت معروف و این که لغت «ریستن» را به‌جای «رشتن» به‌کار می‌برند، ناصوابست و مصدر «ریس» به معنی تافتن پشم و پنبه «ریسیدن» و یا «رشتن» است نه ریستن و در اینجا ریست مصدر مرخم می‌باشد.

اندرین حال بهر دفع ملال | به سوی شاعری کشید خیال
سه قصیده سروده‌ام اینجا | طبع را آزموده‌ام اینجا
غزل و قطعه گفته‌ام بسیار | که رسیده است شعرها به هزار
نیز اندرزهای آذرپاد[1] | که به از آن کسی ندارد یاد
به گزارش ز «پهلوی‌نامه» | سر بسر گفته‌ام به یک چامه
دیدم این شعرها پراکنده است | دفترم از نظیرش آکنده است
به که خامه به نظم چست کنم | دفتر تازه‌ای درست کنم

یادم آمد که با «سنائی» من
گفته‌ام پیش‌از این به خواب سخن

خواب دیدن بهار سنائی را

خفته بودم شبی به خانهٔ خویش | همچو مرغی در آشیانهٔ خویش
دیدم آنجا به مشهدم گویی | واندر آن پاک مرقدم گویی
می‌کنم خدمت اندر آن درگاه | با خضوع و خشوع بی‌اکراه
چون که فارغ از آستانه شدم | در رواق کشیکخانه شدم
چار دیگر بدند آنجا نیز | بنشستیم اندر آن دهلیز
چار تن سیّد عمامه سیاه | موی‌کافورگون و روی چو ماه
همه بالا بلند و نورانی | همه در کسوت مسلمانی
من هم آنجا نشسته با مندیل | با عبا و ردا و ریش و سبیل
اندر آن حین به عادت معهود | یکی از خادمان بکرد ورود
بر تن او عبای عنابی | معتدل قد و ریش محرابی
بر تنش از قدک بغل‌بندی | عوض شال، دکمه وبندی
داشت بر سر عمامه‌ای مقبول | چشم‌هایی سیاه و چهره خجول

---

۱. آذرپاد: مارسپندان دانای معروف معاصر شاپور دوم ساسانی گردآورندهٔ خرده اوستا و صاحب اندرز معروف که به زبان پهلوی موجود و مکرر به طبع رسیده و «بهار» آن را به نظم و نثر در زندان ترجمه کرد و در مجله مهر به طبع رسید.

وز عمامهٔ سپید چون قدما — بُد سِجاف کلاه او پیدا
جبهه‌ای پهن و چهره گندم‌گون — سالش از چل می‌نمود فزون
چون درآمد میان حلقهٔ ما — خاستم من به حرمتش برپا
با منش گفتی از قدیم همی — الفتی بوده است بیش و کمی
منش نشناسم از توقف ری — مر مرا لیک می‌شناسد وی
دوختم بر رخش ز مهر نظر — نظری پرسش اندر آن مضمر
مطلبم را ز فرط هوش گرفت — گفت‌نرمک: «سنائی»اینت شگفت
گفتی آنک به خاطرم افتاد — آنچه این لحظه رفته بود از یاد
در کنارش گرفتم از سر مهر — بوسه دادم بسی‌بر آن سر و چهر
بسنشستیم در برابر هم — هر دو تن شادمان ز منظر هم
داستان‌های من بیاد آورد — وز ری و کار ملک صحبت کرد
در سیاست موافقش دیدم — نیز بر خویش عاشقش دیدم
بر من از لطف‌آفرین‌ها گفت — گفت از اینها و بیش از اینها گفت
همه از خاطرم گریخته‌اند — بس که زهرم به کام ریخته‌اند

□

چون‌که‌یادم‌ز خواب خویش آمد — در سخن رهبریم پیش آمد
گفتم ایدون بود گزارش خواب — که ز تهران برون شوم به شتاب
عارفان را ز جان کنم خدمت — بکشم همچو اولیاء صدمت
پس برابر شوم «سنائی» را — نو کنم کهنه آشنایی را
با بزرگان دین قرین گردم — درخور مدح و آفرین گردم
یاری از اوستاد کل یابم — مدد از هادی سبل یابم
خویشتن را به قدسیان بندم — خدمت خلق را میان بندم
دفتری سازم از کلام دری — که نگردد به قرن‌ها سپری
پس به هنجار آن بزرگ حکیم — اوستاد سخنوران قدیم
کردم این کارنامه را آغاز — تا کی آید به سر حدیث دراز
طیبتی شاعرانه سر کردم — ترش و شیرین به یکدگر کردم
جد و هزلی به یکدگر یارست — گرنه نیک است باب بازار است

نه هنرتوزی و سخنرانیست — که خیالات مرد زندانی است
جای فریاد و استغاثه و آه — فکر آشفته را گشادم راه
نام او «کارنامهٔ زندان» — مایهٔ عبرت خردمندان

گفتار چهارم

در صفت استاد گوید

گیتی از اوستاد باشد راست — کار گیتی از اوستاد بپاست
کیست استاد آن که هم ز اول — سوی یک علم رفت و کرد عمل
هنر آموخت نزد استادی — اوستا دیده‌ای ملک زادی
چون کز استاد علم حاصل کرد — به عمل علم خویش کامل کرد
خورد سی سال خون دل پیوست — اوستادی بدو برازنده است
وز دو استاد آن بود برتر — که به یک فن شدست نام‌آور
ذوفنون پیش مردم یک فن — خوار باشد به وقت عرض سخن
علم‌ها را کرانه پیدا نیست — آن که علمی تمام داند کیست؟!
علم‌ها گرچه پیچ در پیچ است — علم ما پیش جهل ما هیچ است
عمرها گر هزار سال بدی — وآن هم اندر علوم صرف شدی
بودی آن جمله پیش علم وجود — نقطه‌ای پیش سطح نامحدود
حد آن جز خدا ندانسته — چیست دانسته یا ندانسته
چون‌چنین‌است‌هست شرط هنر — که به یک فن کنی پدید گهر
چون نهادی به کار گردن را — می‌توان داد، داد یک فن را

در فایدهٔ علوم

علم از بهر چیست ای استاد — تا که گیتی شود به علم آباد
علم بهر خیالبافی نیست — کار دانش بدین گزافی نیست
باید از علم سود برخیزد — چون درختی کز او ثمر خیزد

هرکه از علم بهره‌ور گردد　　مایهٔ راحت بشر گردد
گرچه علم تو پیچ در پیچ است　　چون نپیوست با عمل هیچ است
عملت نیز اگر نداشت ثمر　　هست چون علم بی‌عمل ابتر
عالم بی‌ثمر دغل باشد　　راست چون علم بی‌عمل باشد
پس تو ای مرد ذوفنون اجل　　داد هر علم چون دهی به عمل؟
ور به‌یک فن عمل کنی کم و بیش　　آن دگرها چه می‌کشی با خویش
آن که را خنگ راهوار بود　　از جنیبت کشیش عار بود
ور نمایی عمل به جمله علوم　　لقبت نیست جز جهول و ظلوم
گر تو علم از برای آن خواهی　　که بدان قدر دوستان کاهی
اندر آیی به حلقهٔ فضلا　　بنشینی به صدر عزّ و علا
لب گشایی و گفتن آغازی　　اصطلاحی، دو سه، بیان سازی
مرد یک‌فن‌نشسته‌خامش‌و پست　　تو ز شاخی‌به‌شاخه‌ای‌زده دست
با همه‌علم‌ها برآیی راست　　جزبه‌علمی‌که اوستاش آنجاست
گر درآیی به محفل علما　　ویژگان علوم ارض و سما
هریکی خاص گشته در هنری　　یافته از رموز آن خبری
مانی آنجای همچو خر بوحل　　ننهندت به قدر پشه محل
پیش نادانْ مثل به دانایی　　پیش دانا مثل به کانایی
تو به کاری نیایی ای مسکین　　بهتر ازتست مرد سرگین‌چین

در صفت شیّادان لفّاظ

که با دانستن چند اصطلاح خود را عالم نامیده و در مجالس سخن می‌گویند

بود مردی ز هر هنر عاری　　روزکی چند کرده نجّاری
نام رنده شنیده و گونیا　　گِرد از نیمگِرد کرده جدا
پس شد اندر دکان آهنگر　　دم و خایسک[1] دید و پتک و تبر

---

۱. پتک و چکش آهنگری.

نوز نـاـمخته چـیزی از اسـتاد | ریش خـود را بـه‌دست بنّا داد
ماله و چوب کار هشته به کول | دیده گچکوب و تیشه و شاغول
زان سپس شد به دکهٔ خـیاط | با دلی تـنگ‌تر ز سـمِ خـیاط
نخ و سوزن بدید و کوک و رفـو | درز و دوز و قــواره و الگــو
چون‌درآن‌پیشه‌دید سستی خویش | پیشهٔ دیگری گرفت به پـیش
هیچ‌یک را بـه‌سر نبرد تـمام | دیگ‌در دیگ‌شد چو کلهٔ خام
گشت‌ریشش‌دوموی‌و پیزی‌سست | مزد او لیک همچو روز نخست
خویش را نوبتی در آینه دیـد | ابلهانه به ریش خود خـندید
گفت ازین شهر رخت باید بست | غربتی جست و لاف درپیوست
بود آبـادیئی بـه شـهر قـریب | رخت آنجا کشید مـرد غـریب
بـود در قـریه چـند اسـتاکـار | گشته هریک به‌کار خویش سوار
رفت آنجا به گوشه‌ای بخزید | انزوایی بخورد خویش گـزید
پـیش گِـل‌کار گـفت نجّارم | ز ارّه و رنـــده مـعرفت دارم
پـــیش نـجّار گـفت بـنّایم | طـــاق‌بند و گـــلوبی آرایـــم
گفت مـن درزیـم بـه آهـنگر | گـفت آهـنگرم بـه مـرد دگـر
تا کـه ابـزارکـار سـازد راست | زان‌فقیران به وام چیزی خواست
اصطلاحات خویش را بفروخت | چند غازی به‌چند روز اندوخت
چند مـاهی ز فـضل کـلّاشی | چرچـری کـر د مـردک نـاشی
تا که روزی قضای بی‌برکت | دادش از کـنج انـزوا حـرکت
بخت شوریده رهنمایش گشت | روز جمعه به قهوه‌خانه گـذشت
ســایهٔ بید و چشـمهٔ جـاری | روز آدیـــنه وقت بـــیکاری
اوســتادان دیــه و بــرزگران | پیش چای‌و چپق، خوران و چران
چشمشان چون به اوستاد افتاد | مهر دیرینه‌شان بـه یـاد افتاد
آن‌یکی نزد خویش جایش کرد | وین‌دگر میهمان به‌چایش کرد
گــفت بـنّا هـنوز بـیکاری | کی کنی راست شغل نجّاری؟
گفت نجّار: کاو نه نجّار است | اوست بنّا و با تو همکار است
گفت خیاط کـاوست آهـنگر | گفت آهنگر اوست سوزنگر

چون همی شد سؤال‌ها تکریر / مردک از شرم سر فکند به زیر
گشت‌فضل حکیم صاحب، فاش / شد هویدا که نیست جز قلّاش
لاجرم همچو سگ دواندندش / کَو[1] به کونش زدند و راندندش
همه دانست کاوست هیچ مدان / عاقبت رفت و مُرد در همدان

□

آن که از هر دری سخن راند / خویش را مرد ذوفنون خواند
یـا بـود از نـوادر دوران / کیمیاسان ز چشم خلق نهان
نادر و شاذ باشد این استاذ / حکم نبود روا به نادر و شاذ
یا که او مرد رند و عیّار است / اصطلاحات گفتنش کار است
خویش را در محافل عامه / خوانده استاد و فحل و علامه
چون برابر شود به استادان / همه دانند کاو بود نادان

در فضیلت شاگردی کردن

ز اوستادی کهن بگیر سراغ / سی چهل سال خورده دود چراغ
همه کرده به خبرگی‌اش قبول / سخنش حق و کرده‌اش مقبول
یافته اختصاص در هنرش / ویژه گشته ز قوّت نظرش
سر حاجت بسای در پایش / اوستادش بخوان و مولایش
تا ز شاگردیش بگیری یاد / آنچه او یاد دارد از استاد
خویش را آزمون کن از آغاز / که چه علمی به طبعت آید ساز
عاشقانه به کار داخل شو / پی آن علم گیر و کامل شو
هر تنی را شعاری آماده است / هرکسی بهرکاری آماده است
هر دلی را ز نور کل قبسی است / وز نیاکانش‌مرده‌ریگ بسی است
وز محیط است دمبدم خورشش / هم اثرها بود ز پرورشش
باشد آغوش مام و پستانش / طفل را اولین دبستانش

---

۱. کو: به فتح کاف و سکون واو در خراسان به معنی اردنگ است.

زین اثرها که برشمردم من	راست گردد مزاج و مغز و بدن

بر تو زین‌ها مدام تلقین است	سرنوشتی، که گفته‌اند اینست

گر تو همدوش سرنوشت شوی	مرگ نادیده در بهشت شوی

ور گرفتی ز سرنوشت گریز	در سرت هردمی است رستاخیز

شوی آشفته‌حال و هیچ مدان	همچو آن مرد مُرده در همدان

مثل است این که آهنی ناچیز	بی‌مربی نگشت خنجر تیز

این سخن را تفکری باید	تا نگویی که زاژ می‌خاید

علم در دفتر است و من هشیار	خود بخوانم به اوستاد چه کار

علم از آغاز قطره‌ای بوده است	کش خداوند وحی فرموده است

سال تا سال برده مردم رنج	تا که آن قطره چار گشته و پنج

قرن‌ها باز خلق رنج کشید	تا که آن قطره‌ها به جرعه رسید

هم بر این حال روزگاری گشت	تا که آن جرعه چشمه‌ساری گشت

هرکس آمد بر آن فزود نمی	تا شد آن چشمه بر مثال یمی

علم، دریای ژرف گوهرزاست	دل استاد ظرف آن دریاست

هست دفتر، نگاری از دریا	نقشهٔ نیمه کاری از دریا

تو که در نقشه بحر را نگری	دان کز اعماق بحر بیخبری

تو چه دانی جزایر او را	جای مرجان و کان و لؤلؤ را

تجربت‌ها که ناخدا دارد	نقشه از آن خبر کجا دارد

تو چه دانی کجا گذرگاهست	یا کدامین طریق کوتاهست

همه را اوستاد دارد یاد	زآن که او هم شنیده از استاد

یک ز دیگر گرفته علم و عمل	همچنین تا معلم اول

آنچه خودگیری‌اش به سالی یاد	در دمی یادگیری از استاد

زان که گنجینهٔ هنر سینه است	وین زبان چون کلید گنجینه است

از شنیدن به شهر علم درآی	قفل گنجینه با کلید گشای

کز دهان و لب شکرخایان	دانش آموختند دانایان

علم از استاد یاد گیر نخست | پس وِرِستاد[1] و تجربت با تست
تجربت کن تو نیز چون دگران | فصل‌هایی دگر فزای بران
دانش‌آموز تا بلند شوی | سود یابی و سودمند شوی
هرکه یک فن به نیکویی داند | در جهان هیچ درنمی‌ماند
وان که او جملهٔ فنون آموخت | عمر خود را به رایگان فروخت
که یک آلوچهٔ رسیده تمام | به ز صد سیب نارسیدهٔ خام

در فواید اختصاص و تقسیم کارها میان مردم دانا

نیک بنگر بدان بنای بلند | چون که معمار طرح آن افکند
آن یکی آجرش تمام کند | دگری نیز خشت خام کند
آن یکی آهکش کند غربال | وآن دگر خاکش آورد به جوال
آن یکی پی فکند و جرز کشید | وان دگر طاق بست و گچ مالید
درگر است این و اوست سنگتراش | وان بود ریزه‌کار و آن نقاش
چون‌که‌هرکس‌به‌کار خود پرداخت | گشت پیدا عمارتی نو ساخت
زین قبیل است علم‌های جهان | خبرگی باید از کهان و مهان
آن که هم در زیست و هم قناد | باز آرد به هر دو کار فساد
جامهٔ خلق از اوست شهداندود | پشمکش نیز هست پشم‌آلود
کار دانا یکی بود پیوست | برد نتوان دو هندوانه به‌دست

در وظیفه‌شناسی

رسم مکتب بود که استادت | پیش بنهد یکی وِرِستادت
گوید این را بخوان و حاضر کن | کز تو پرسم همی سخن به سخن
گر نخوانی و سهل‌انگاری | وان ورستاد یاوه پنداری

---

۱. ورستاد، بر وزن «فرستاد» یعنی وظیفه.

گوشمالت دهند استادان | خوار گردی به نزد همزادان
این ورستاد کودکان پند است | بنگرد هرکه او خردمند است
این ورستاد را که داد استاد | نام آن را عرب وظیفه نهاد
چون که گشتی کلان و مرد شدی | سوی امید ره‌نورد شدی
شود آن گه زمانه استادت | پیش بنهد دگر ورستادت
گوید اینت وظیفهٔ کارست | کار کن گرچه کار دشوار است
گر به مکتب وظیفه خواندستی | وان ورستاد را نماندستی
این ورستاد مر تراست روان | کار فرمودنش بسی آسان
با تو گیتی شریک کار شود | در ادای وظیفه یار شود
چون روان باشدت وظیفهٔ خویش | کارهایت روان شود از پیش
ژنده‌پوش کسی نخواهی شد | بار دوش کسی نخواهی شد
دانشی را که کرده‌ای تحصیل | پیش رویت کند گشاده سبیل
ور به مکتب وظیفه نشناسی | اوستاد و خلیفه نشناسی
چون شود روزگار استادت | خواند باید ز سر ورستادت
خواندنش گرچه هست بس مشکل | داد باید به کار باری دل
گرچه بینی عذاب و رنج بسی | عاقبت می‌شوی تو نیز کسی
جای‌گیری ز جرگهٔ نسناس | در صف مردم وظیفه‌شناس
وگر این بار هم شوی کاهل | نیستی جز منافق و جاهل
کار دشخوار گرددت پس از آن | وز تو دشخوار، کار اهل جهان
هر صباحی وظیفه‌ایت نهند | هر دمی درس تازه‌ایت دهند
یاد نگرفته نکته‌ای زین یک | می‌دهد درس دیگریت فلک
نه ز استاد جسته تربیتی | نز پدر برگرفته تجربتی
نه وظیفه شناخته نه عمل | گول و نادان و مست و لایعقل
افتی اندر شکنجه‌های زمان | مرد بی‌درد و درد بی‌درمان
روزگارت چنان بمالد گوش | که زند مغز استخوانت جوش
شوی از کوب آسمان شیدا | درد پیدا و زخم ناپیدا
چون ندانی به زخم‌ها مرهم | خوی‌گیری به دردها کم‌کم

شوی از دانش و شرف مفلس		قسی‌القلب و بی‌رگ و بی‌حس
حس چو از آستانه برخیزد		شرم و،درد از میانه برخیزد
درد چون رفت، شرم هم برود		غیرت و خون گرم هم برود
شرم چون رفت، رفت عفت هم		تقوی و مردی و فتوت هم
مرد بی‌شرم، بی‌عفاف شود		حیله سازد، دروغ‌باف شود
دشمن جان بخردان گردد		مایهٔ ننگ خاندان گردد
خیزد این خوی‌های نسناسی		ریشه‌اش از وظیفه‌نشناسی
لاابالی شود به نیک و به بد		در جهان هیچ ننگرد جز خود
بخت از ملتی چو برگردد		در وی این فرقه نامور گردد
شود از بخت بد درین صحنه		محتسب دزد و راهزن شحنه
چون برافتاد رسم خیر و صلاح		شود البته خون خلق مباح
زشت‌نامان چو نامدار شوند		اهل ناموس و تام‌خوار شوند
لاجرم جای آبرومندان		یا ته خانه است یا زندان
اهل تقوی اگر امیر شوند		جانیان جمله دستگیر شوند
همچنین چون امیر شد جانی		اهل تقوی شوند زندانی
زان که یزدان در اولین ترکیب		ریخت طرح تناسب و ترتیب
متناسب گرفت کار جهان		تا توان داشتن شمار جهان

□

کیست دانش‌پژوه صاحب‌جاه		آن که باشد ز خویشتن آگاه
هرکه بر نفس خویش چیر بود		به حقیقت که او دلیر بود
وان که او دیو آز کرد به بند		او بود بی‌نیاز و دولتمند
آن کسی خویش را به‌نام کند		که به نفع بشر قیام کند
هرکه پیرامن خطر گردد		در جهان سخت مشتهر گردد
لیک هر شهرتی نکو نبود		عرق ذلّت آبرو نبود
آن که افشاند بول در زمزم		گشت نامی ولی نه چون خاتم
نیست شهرت دلیل دانایی		نه تنومندی از توانایی
رادمرد حکیم نیکوکار		جوید از مردم زمانه کنار

زان که یک همنشین باتقوی | به ز سیصد مرید بی‌معنی
آن که گنجی در آستین دارد | کی سر برگ همتشین دارد
مرد عارف ز صیت بگریزد | عاقل از ابلهان بپرهیزد
اکثر خلق گول و بی‌عقلند | دشمن علم و عاشق نقلند
آن که نقلش فتاد در افواه | گرچه خضر است می‌شود گمراه
دوستداران و دشمنان جهول | به قبول و به ردّ او مشغول
نقلش اندر جهان سمر گردد | پند و اندرز او هدر گردد
زیرکان زیر زیر، کار کنند | کاسبان کسب اشتهار کنند
سخنی پخته و درست و تمام | بهتر از صدهزار گفتهٔ خام
گر کسی جهلی از دلی روبد | به که صد شهر را برآشوبد
گر کنی تربیت جوانی را | به که پر زر کنی جهانی را
ور نهی پند نامه‌ای محکم | پس مرگ خود اندرین عالم
به که خلقان ز تو برآشوبند | بر سر و مغز یکدگر کوبند
آنیکی خواندت خدای بشر | وان دگر داندت بلای بشر
عارفی چینی از طریق فسوس | گفته بود این سخن به کنفسیوس
گفته‌هایش به نظم سنجیدم | زان که عین حقیقتش دیدم

در وصف باغچهٔ بهار و شرح حال او در خانه

موسم نوبهار خانهٔ من | هست از انبوه گل یکی گلشن
شده نه سال تا در این خانه | خوب یا بد گزیده‌ام لانه
هست یک میل دورتر از شهر | لاجرم دارد از نظافت بهر
مگس آنجا کمست و آب فزون | تابش ماه و آفتاب فزون
غرّش و هایهوی و همهمه نیست | گرد و دود وخروش‌و دمدمه‌نیست
هر گل طرفه‌ای که دیدستم | یا به نزد کسی شنیدستم
جابجا کِشته و زده پیوند | به طریقی که ذوق کرده پسند
هر کجا بود میوهٔ خوشخوار | کِشته در باغ و آمدست به بار

تخم گل خواسته ز راه دراز / کِشته و هر طرف نشانده پیاز
طرح‌هایی نوا نو افکنده / هریکی را به لونی آکنده
گلبنان را نموده پیرایش / تاک‌ها را بداده پرکاوش[1]
زلف شمشاد را به شانه زده / رسته‌دررسته‌صاف‌وراست‌چِده
چون در اسفند برکشد جمره / نفس آشکار سوّم ره
مهر مه مبلغی هزینه کند / هر طرف نوگلی خزینه کند
پخش گردد خزینه‌ها در باغ / این بود شغل من زمان فراغ
ز اول مهر تا بُن اسفند / تن سپارم به جهد و رنج و گزند
تا به فصل بهار و وقت فراغ / چند روزی کنم نظارهٔ باغ
چهر آن کودکان زیبا را / بینم و نو کنم تماشا را
مردمان‌را هوس‌بسی به‌سر است / هوس من بدین دو مختصر است
که نشینم به باغ بر لب آب / گَه به گُل بنگرم، گَهی به کتاب
شاخ گل ساغر شراب منست / یار من دفتر و کتاب من است
لیکن امسال از پس شش ماه / حاصل رنج بنده گشت تباه
تا به امروز از آخر اسفند / هستم اینجا به خون دل پابند
هم نه پیداکه چند خواهم بود / تا به کی پای‌بند خواهم بود
من چنین بسته چند مانم چند؟ / زار و دلخسته چند مانم چندا؟

حبس شدن بهار بار دیگر

دشمن بنده بود «درگاهی» / دل ز من کنده بود «درگاهی»
بهر من تیغ کینه آخته بود / لیک نیکو مرا شناخته بود
زان به حبسم فزون‌تر از یک ماه / با همه دشمنی نداشت نگاه
هست بیگانه «آیرم» با من[2] / نیست‌با من نه دوستی نی دشمن
مار بهتر ز دشمن خانه / دشمن خانه به ز بیگانه

---

۱. پرکاوش، به فتح با «فارسی» و کسر «و» در خراسان پیراستن درخت را گویند.
۲. سرتیپ آیرم پس از درگاهی ریاست شهربانی را به‌عهده داشت.

دشـــمن خـــانه روز بـدبختی / بـــنهد دشـمنی و سـرسختی
چون که آرد ز دوستی‌ها یـاد / خواهد از دست، تیغ کینه نـهاد
لیک بیگانه را خیال تو نیست / در پی شادی و ملال تو نیست
خاصه بیگانه‌ای که میر بـود / در دلش کـی غـم اسـیر بـود
او چه داند به کس چه می‌گذرد / به اسیر قـفس چـه مـی‌گذرد

خطاب به نزدیکان شاه

ای کـه نـزد شـه آبرو داری / ز چه دست از حیا بـرو داری
شرم‌داری ز شه کـه‌گـویی‌راست / ای‌عجب‌شرمت از خدای‌کجاست؟!
چون مجال سخن ز شه جویی / سخن از دوستان خـود گـویی
از چـه هـنگام نـفع خـویشتنت / نیست قفل سکوت بـر دهـنت
دادی و می‌دهی تو صاف و صریح / نفع خود را به نفع شه تـرجیح
گر دلت خیر شاه دارد دوست / سخنی گو که خیر شـاه در اوست
خـیر شـاه است در نکـوکاری / نـــه درشـــتی و مــردم‌آزاری
تو به هرجا که پـنجه بـند کـنی / نـــالهٔ خـــلق را بـــلند کـنی
تـا فـزایـی ز بـهر شاه سپاه / یا که افـزون کـنی خـزینهٔ شـاه
این نه عشق خزینه و سپه است / بلکه این دشمنی بـه پـادشه است
هست بهر چه این زر و لشکـر / جـز کــه بـهر سـلامت کشـور
مــرد نــالان و خســتهٔ مـحتاج / چون کند کار و چون گزارد باج
هر تجارت که سود بیش آورد / دولت آن را به چنگ خویش آورد
هر متاعی که سخت رایج بـود / یک به دَه بـر خـراج آن افـزود
هر زراعت کـه داشت مـنفعتی / منحصر شد به دولت از جهتی
زارع و پیشـه‌ور ز دست شـدند / تاجران جمله ورشکست شـدند
خـلق کشـور هـمه فـقیر و گـدا / هـمه نـالان بـه پـیشگاه خـدا
کـای خـداونـد قـادر ذوالمـن / ریشـــهٔ ظـلم را ز بـیخ بکـن

گفتار پنجم

در دین و آیین و صفت وجدان

هان بهارا مکوب آهن سرد — کاندرین دوره نیست مردی مرد
خلق رفتند جانب وجدان — اصل‌های قدیم شد هذیان
دین و آیین دو اصل عالی بود — خلق را زین دو، منزلت افزود
هردوان ریشه داشت در ایران — آن ز زردشت‌و این‌ز نوشروان
دین اسلام چون به‌کار افتاد — هم بنا را بر این دو اصل نهاد
عرب از این دو اصل گشت قوی — تربیت یافت مردم بدوی
روم هم داشت اصل‌های قدیم — به اروپا نمود آن تقدیم
این تمدن که در جهان باشد — دین و آیین اساس آن باشد
دین توجه به مبدأ است و معاد — هست آئین اساس نظم بلاد
اصل‌هایی نهاده شد ز قدیم — که از آن اصل‌هاست ملک قویم
رفت آن اصل‌ها به باد خمول — یافت وجدان مقام جمله اصول
ساده و سهل و راحت و آسان — چیست دین تو؟ دین من وجدان
سهل و سمحه که گفته‌اند اینست — دین وجدان شریف‌تر دینست

داستان رفیق بی‌وجدان

داشت مردی جوان رفیقی چند — همه با هم برادر و دلبند
این جوانان سادهٔ دین‌دار — کرده در دل به مبدئی اقرار
خانه‌هاشان به یکدگر نزدیک — همه با هم به کیف و حال شریک
دیوخویی به صورت انسان — زاین به خود بسته تهمت وجدان
گشت‌با آن جوان ز بیرون دوست — متحد چون‌دو مغز دریک پوست
حلقهٔ دوستی بجنبانید — سرش از دوستان بگردانید
ظاهر خویش را چنان آراست — که توگفتی فرشته‌ای زیباست
چند سطر از «لافنتن» و «مولیر» — چند شعری ز «روسو» و «ولتر»

گه ز «مونتسکیو» سخن راندی — گه ز «داروین» مقالتی خواندی
سخنان قشنگ ساده‌فریب — برد از آن‌ساده‌لوح صبر و شکیب
گفت دین تو چیست؟ مرد جوان — گفت ابلیس: دین من وجدان
گفت‌با او: رفیق! وجدان چیست؟ — گفت:وجدان‌به‌غیر وجدان‌نیست
هست حسی درون قلب نهان — که بود نام نامیش وجدان
مرد را در عمل جواز دهد — خوب را از بد امتیاز دهد
خوب‌و بد چون‌مطابق‌عقل است — فرق دادن میانشان سهل است
ای بسا کارها که در اسلام — مرتکب می‌شوند و نیست حرام
لیک وجدان حرام می‌داند — در ره عقل، دام می‌داند
چون قصاص و تعدد زوجات — روزه‌و حج‌و غزو و خمس و زکوة
وی بسا چیزها که در اسلام — هست کاری قبیح و فعل حرام
لیک وجدان مباح می‌خواند — زان که عیبی در آن نمی‌داند
چون ربا و قمار و ساز و شراب — وز زنان لطیف رفع حجاب
که ربا در تجارت عالم — گر نباشد جهان خورد برهم
نیز ساز و شراب ناب و قمار — هیئت اجتماع راست به کار
وین وجود لطیف یعنی زن — تا به کی زندگی کند به کفن
چون که عضو مهم جامعه اوست — بودنش عضو اجتماع، نکوست
نه خداییست نی پیامبری! — بی مؤثر وجود هر اثری!
دین بپا شد برای عامی چند — کار دین پخته شد ز خامی چند
کار این مردم از سیاه و سفید — نرود پیش جز به بیم و امید
نبی از بهر پیشرفت امور — دوزخ و نار گفت و جنت و حور
چون‌که‌خود دعوی‌خدایی‌داشت — منتی بر سر عموم گذاشت
ناتمام و بریده صحبت کرد — از خدای ندیده صحبت کرد
تا ریاست کند به خلق زمین — کند و بندی نهاد نامش دین
چون که وجدان به مرد یار بود — دگر او را به دین چه کار بود

گشت ز افکار مرد باوجدان
مرد دین از عقیده روگردان

چون اساسی نداشت معتقدش
وز آب و مام بود مستندش

زود بلعید قول آن نسناس
مرد نادان چو «حب دکتر راس»[1]

به یکی دم دمیدن لب او
گشت ویران بنای مذهب او

دین او چون حباب گشت خراب
رفت بر باد از آن که بود بر آب

خمس و روزه گریختند ازو
شد فرامش نماز و غسل و وضو

دوستان قدیم را خر خواند
غزل الوداع را برخواند

اهل مندیل را تماخره کرد
گاه بدگفت و گاه مسخره کرد

هر کجا دید مرد ملایی
سیدی، روضه‌خوانی، آقایی

صاد صلواة را بلند کشید
با سلامی به ریششان خندید

در اخلاق و نفوس زنان

این جوان داشت خانمی مقبول
بود خانم از این رویه ملول

چون‌که‌اعصاب زن دقیق‌تر است
حس پنهانیش رقیق‌تر است

بیند از پیش چیزهایی را
آفتی، رنجی، ابتلایی را

پیرو امن و حفظ آرامی است
خصم‌بی‌نظمی و بی‌اندامی است

هست بالطبع زن محافظه‌کار
می‌کند از اصول تازه فرار

هست اعصاب زن لطیف و رقیق
می‌گریزد ز بحث و از تحقیق

حس نماید که در رحم فرزند
شود از حفظ نظم نیرومند

خصم افکار تازه‌اند زنان
منکر کار تازه‌اند زنان

زن به هر چیز تازه بندد دل
لیک گردد ز فکر تازه کسل

ترسد این نازموده فکر نوین
نبود سودمند بهر جنین

حامی آزموده باشد زن
هست ناآزموده را دشمن

---

۱. حب دکتر راس دوائی بود که مدتی به غلط اشتهار فراوان یافت.

دعوت شوهر زن را به کیش وجدان

داشت اصرار شوهر نادان | که شود زن مطاوع وجدان
رخ نپوشد ز مرد بیگانه | خاصه زان نوجوان فرزانه
زن ازین گفته‌ها کسل می‌شد | قهر می‌کرد و تنگ‌دل می‌شد
به حذر بود از آن طریقهٔ شوی | ویژه از آن رفیق تازهٔ اوی
ساده‌دل هرچه بیش می‌کوشید | زن رخ از غیر بیش می‌پوشید

نیرنگ رفیق طرّار در دیدن روی زن یار

یار طرار از این به تنگ آمد | تیر تدبیر او به سنگ آمد
لاجرم ساخت با زنی بدکار | گفت هرجا، زن منست این یار
رفت با زن به خانهٔ آن مرد | رخ زن پیش مرد یکسو کرد
گفت: خانم به همره مادر | رفته بودند مدتی به سفر
تازه باز آمدند با شادی | سپری گشت عهد ناشادی
هست آزاد و با تمیز این زن | در برم همچو جان عزیز این زن
می‌رود بی‌حجاب از خانه | رخ نپوشید ز مرد بیگانه
چون که آزاد و تربیت شده است | همه جا می‌رویم دست به دست
هست این زن شریک زندگیم | بنده‌اش مفتخر به بندگیم
وان زن بی‌عفاف و پر حیله | یک قر و صد هزار غربیله
گفته هر روز راز با مردی | خفته هر شب کنار نامردی
خاست بر پای و طاق طاق‌کنان | نزد بانو شتافت خنده‌زنان
روی هم را ز مهر بوسیدند | راز گفتند و راز پرسیدند
پس بلایه[1] گرفت دست گلین[2] | کش ز پرواره[3] آورد پایین
دست خود را کشید کدبانو | به ادب گفتن با زن جادو

---

۱. بلایه: زن بدکار.
۲. گلین: به ترکی نوعروس را گویند.
۳. پرواره: اطاق بالاخانه.

که ببخشید چرک و شوخگنم   همچنین چرگن است پیرهنم
زن بدکار گفت وای این چیست   از تو پاکیزه‌تر به عالم نیست
گفتگوشان چو گشت طولانی   خاست بر پای مرد وجدانی
تـرمک آواز کـرد خـاتون را   هر دو رفتند و شوی ماند بجا

درشتی کردن شوهر با زن خود

گفت با زن که این اداهـایت   پـیش ایـنها نـمود رسـوایت
بس که از خـود ادا درآوردی   مـر مـرا نیز مـفتضح کـردی
مگر این زن ز جنس زن‌ها نیست   مگر او عضو انجمن‌ها نیست
بود او نیز خـانمی خـوشگل   چه از او کاست اندر این محفل؟
بـهر آن زن کـه تـربیت دارد   رو گرفتن چه خاصیت دارد؟
این رفیق مـن اسـت نـیکوکار   هـست‌مردی‌شریف و وجدان‌دار
رفت رنجیده زین سرای بدر   همه تقصیر تست احمق خر!
زن بـیچاره گـریه را سـر داد   رخ ز الماس اشگ زیـور داد
آلت زن دو چشـم گـریانست   حجتش اشـک و آه، برهانـست
بـر صـناعات خـمسهٔ مـنطق   صنعتی بر فـزوده ایـن مـفلق
منطق اوست چشم گـوهربار   لب خموش و دو دیده درگفتار
کیـست آن کو سپر نـیندازد؟   پیش برهانش حـجت آغـازد
شوهر از اشگ و آه آن مضطر   قهر کرد و ز خـانه رفت بـدر

محشور شدن دو خانواده

این کشاکش بسی نگشت دراز   که شـدند آن چهار تن دمساز
دل این جنـس خوبروی ظریف   هـست مـانند آبگـینه لطـیف
که به اندک فشـار مـی‌شکند   پیـش سـختی مقاومت نکـند
زن در اول چو موم سرد بود   دیـر پـذرای نـقش مـرد بـود

دیرپذرای و خویشتن‌دار است		سخت‌کوش و محافظت‌کار است
لیک چون گرم گشت در کف مرد		غیر نرمی، چه می‌تواند کرد
موم چون گشت گرم و نیمه گداخت		هرچه خواهی ازو توانی ساخت

در مسافرت کردن شوهر
و سپردن خانه و زن خود به‌دست رفیق بدگوهر

دیرگاهی بر این وَتیره گذشت		روز رخشان و شام تیره گذشت
گشت ناگاه شوی زن سفری		گفت زن: بایدت مرا ببری
گفت مرد: این سفر نه دلخواه است		که رئیس اداره همراه است
هم به پاس اثاثهٔ خانه		بایدت ماند، پُر مزن چانه
از قضا نیستی تو هم تنها		پیشت آید رفیق تازهٔ ما
می‌کند با تو خانمش یاری		او خود از تو کند نگهداری
کیست به از رفیق وجدان کیش		که سپردن بدو توان زن خویش
بس که فاسد شدست خوی بشر		نه برادر بود امین نه پسر
در جهان اعتماد و اطمینان		نیست الا به مرد باوجدان
دین و ایمان همه خرافاتست		مایهٔ کین و اختلافاتست
بس فقیها که دام شرعی ساخت		مؤمنان را میان دام انداخت
شیخ دیگر کلاه شرعی دوخت		تا قبای ترا به غیر فروخت
زوجهٔ خلق را دهند طلاق		بهر غیری کنند عقد و صداق
لیک مردی که اهل وجدانست		دلش از فعل بد هراسانست
او بدی را به چشم بد بیند		شرر تو زبان خود بیند
نیست در نیکیش امید بهشت		زان‌که باشد به طبع نیک سرشت
وز بدی دوزخش نترساند		که بدی را به طبع بد داند
نکند بد که بد به طبع بد است		نیک باشد که نیکی از خرد است
نیک و بد را شناسد از وجدان		هست وجدان برابرش میزان
زن اگر چند نرم‌تر شده بود		ز ابتلائی دلش خبر شده بود

بیمی افتاده بود در دل او | نگران بود ازین سفر دل او
لیک شوهر شکیب فرمودش | بوسه‌ها داد و کرد بدرودش
دست وجدان‌فروش را بفشرد | رفت و آن دنبه را به گرگ سپرد
رفت شوی و رفیق کج‌بنیاد | بـه فریب زن رفیق ستاد
روزی آمد به نزد آن دلبر | ساخته از دروغ مژگان تر
گفت‌زن: چیست؟ گفت چیزی نیست | آن‌که در دل غمی ندارد کیست؟!
دگرین روز هم بدین منوال | شد به نزدیک آن بدیع جمال
چشم‌ها سرخ و مژه اشک‌آلود | گونه‌های زرد و پای چشم کبود
زن ز نازک‌دلی به تنگ آمد | پای خود داریش به سنگ آمد
قسمش دادو گفت: دردت چیست؟ | چشم سرخ ورخان زردت چیست؟
گفت اندر فشار وجدانم | راز کس فاش کرد نتوانم
سومین روز ساخت آن مکار | خویش را زرد و لاغر و بیمار
بود بازیگری نمایش باز | لاجرم کرد این نمایش، ساز
رفت و خود را بدین ضعیفه نمود | صد هزاران غمش به غم افزود
گفت زن چند ازین نهفتن راز | چیست این روی زرد وگرم[1] و گداز
خانمت در کجاست کاین دو سه روز | اندرین جا نشد جمال‌افروز
این چه حالی و این چه ترکیبی است | این چه وضعی و این چه ترتیبی است
جای غمخواری از من دلریش | بر غم من فزوده‌ای غم خویش
گرچه چیزی ز تو نفهمیدم | به خدا کز تو سخت رنجیدم
چون شد آن ریوساز حیلت‌گر | در دل خویشتن سوار به خر
صیدش اندر کنار دانه رسید | تیری افکند و بر نشانه رسید
گفت اکنون که فحش خواهی داد | گویم این راز هرچه بادا باد
پای رنجش چو در میان آمد | راز پوشیده بر زبان آمد
داد سوگند مرد حیلت‌ساز | کـه زن آن راز را نگوید باز
گفت بار نخست کاینجا من | آمدم میهمان به همره زن

---

۱. گرم: به ضم گاف پارسی غم و اندوه.

وز تو آن حجب و شرم را دیدم | در دل خود بسی پسندیدم
چون که بیرون شدیم ازین خانه | شرح دادم ز بهر جانانه
گفتمش پند گیر ازین خانم | عقل و دانش‌پذیر ازین خانم
که به چندین عفاف و سنگینی | داشت زیبندگی و رنگینی
زن‌چو این سرزنش ز من بشنید | بی محابا به روی من بدوید
گفت محو جمال او شده‌ای | عاشق خط و خال او شده‌ای
خوردم از بهر او قسم بسیار | تا که قانع شد و گرفت قرار
لیک در قلبش این ملال بماند | گفتگو طی شد و خیال بماند

حکمت

پیش زن مدح دیگران مکنید | خوبی غیر را بیان مکنید
زان که جنس لطیف بیباکست | هم‌حسوداست‌وهم‌هوسناکست
حُسن زن گر شنید رشک برد | حُسن مرد ار شنید دل سپرد

□

بار دیگر چو آمدیم اینجا | همره هم، قدم زدیم اینجا
بازگشتیم سوی خانهٔ خویش | دیدمش سر فکنده اندر پیش
الغرض چند دردسر دهمت | آخر کار را خبر دهمت
شد مسلّم که جفت احمق من | ظن بد برده است در حق من
چون مرا عاشق تو یافته است | در بر شوهرت شتافته است
من ندانم چه گفته است آنجا | یا چه از وی شنفته است آنجا
لیک دانم شدند عاشق هم | هر دو از جان و دل موافق هم
شوهرت چو سفر نمود ز شهر | زن من هم نمود از من قهر
چند روزی نیافتم اثرش | ناگهان آمد از سفر خبرش
شد محقق که آن زن بی‌باک | همره‌شوهرت زده است به چاک
نه غمم از برای خود تنهاست | بیشتر غصه‌ام برای شماست
شوهرت را وفا و وجدان نیست | بلکه درنده‌ایست انسان نیست

چون منی را چه باک گر آزرد　　چون تویی را چرا ز خاطر برد؟

هرکه در خانه‌اش فرشته‌ایست　　گر دهد دل به‌دیو، مردم نیست

زن که از شوهری چو من دل کند　　کی شود شوهر ترا دلبند

وانکه‌ازچون‌تو خانمی‌شد سیر　　دل به یاری دگر نبندد دیر

وه که دینی نماند و وجدانی　　نه مسلمانی و نه انسانی

بس که از این دروغ‌ها پرداخت　　زن بیچاره را ز پای انداخت

زن ز پای اوفتاد و رفت از هوش　　مرد پتیاره برکشید خروش

آبش افشاند و برکشید لباس　　سینه مالید و زد فراوان لاس

چون زن آمد به‌هوش و آه کشید　　خویش را در کنار فاسق دید

خواست زن تا به شوی نامه کند　　آتش دل به نوک خامه کند

مرد گفتش چه می‌کنی هشدار　　قسم خویشتن فرا یاد آر

چه ثمر زین شکایت آرایی　　بجز از افتضاح و رسوایی

کاین دو تن بر من و تو می‌خندند　　چون رسد نامه، شیشکی بندند

نیست ما را، به‌عین سرپوشی　　چاره‌ای غیر صبر و خاموشی

چند روزی‌از این حدیث گذشت　　خانم‌از رنج‌و غصه‌ناخوش گشت

هیچ ننوشت بهر شوهر خویش　　که‌ازاوداشت‌دست‌برسر خویش

گرچه شویش نوشت نامه بسی　　لیک از آنها خبر نیافت کسی

زان که آن نامه‌ها به‌نام و نشان　　داشت عنوان مرد بی‌وجدان

مرد بی‌دین نهفت آنها را　　تا ز هم بگسلد روان‌ها را

وآنچه از بهر زن حوالت کرد　　مرد بی‌دین به‌خورد و حالت کرد

شد چو دیگ و چراغ زن بی‌زیت　　به گروگان نهاد اثاث البیت

ریح سنگین و خلق بی‌انصاف　　خانه گشت از اثاث منزل صاف

مرد بی‌دین بیامدی همه روز　　چهره‌غمگین‌چو مردم دلسوز

ندبه کردی و حسب حالی چند　　وام دادی به زن ریالی چند

چون نیامد خبر ز جانب شو　　زن یقین کرد گفتهٔ یارو

پس زمستان رسید و برف افتاد　　ماهرو در غمی شگرف افتاد

چون‌که‌از شوی‌خود وکالت‌داشت　　دل به اندیشهٔ طلاق گماشت

نفقه و کسوه را بهانه نهاد
با جوان راز در میانه نهاد

وآن جوان دو روی کاغذ ساز
ساخته بود کاغذی ز آغاز

چون که بشنید از زن آن گفتار
گفت شرمنده‌ام از این رفتار

زآن که شوی فسادکامهٔ تو
کرد صادر طلاقنامهٔ تو

زن دلریش بی‌نوای فقیر
گشت هم‌شادمان و هم دلگیر

از ره رشگ و حقد و بدحالی
دلش از مهر شوی شد خالی

پس به محضر شدند آن دو به‌هم
زن‌و شوهر شدند آن‌دو به‌هم

بعد چندی شنید بدکردار
کاینک آید ز راه، شوهر یار

آید و خانه را تهی بیند
تهی از ماه خرگهی بیند

پس اندک تجسس و تفتیش
می‌برد پی به قصهٔ زن خویش

ماجرائی بزرگ خواهد دید
دنبه را نزد گرگ خواهد دید

نکند لاجرم شکیبایی
می‌کند افتضاح و رسوائی

تندبادی به مغز او بوزید
لحظه‌ای فکر کرد و چاره گزید

جعل‌نامه و گرفتار ساختن مرد بیگناه

نامه‌ای ساخت پس به خط رفیق
به سوی خویش کای رفیق شفیق

دلم از نوکری به تنگ آمد
شیشهٔ طاقتم به سنگ آمد

خلق یکسر فقیر و درویشند
همه در فکر چارهٔ خویشند

یک‌طرف مالیات قند و شکر
یک‌طرف مالیات‌های دگر

بدتر از این نظام اجباری
کرده ترویج شغل بیکاری

بجز از چند تن امیر و وزیر
باقی خلق مفلسند و فقیر

ما چنین، شه چنان، وزیر چنان
کشوری موکنان و مویه‌کنان

من بر آنم که فتنه آغازم
با چنین دولتی دغل بازم

کرده‌ام شیخ و شاب را تحریک
شده اجرای نقشه‌ام نزدیک

که گروهی به هم شریک شویم
همه در سلک بلشویک شویم

زد ببایست در نخستین دم
این اساس پلید را بر هم

تو بـه تـهران بـجوی یـاران را حزب‌سازان و خفیه‌کـاران را
مـن هـم ایـنک ز راه مـی‌آیم سـرکش و کـینه‌خواه مـی‌آیم
من به شورشگری زبان دادم زن خود را طـلاق از آن دادم
چـون مـی انقلاب نـوشیدم از زن و بچه چشـم پـوشیدم
بـه تـو بس اعـتماد دارم مـن اعـــتمادی زیـــاد دارم مـــن
چون به‌خوبی تـرا شـناخته‌ام راز خود با تو فاش ساخته‌ام
باد بر اهل دل درود و سـلام ختم شد والسلام خیر ختام

□

هشت در پاکتی از آن پاکات کش فرستاده بود این اوقات
رفت و آن نامه را به صد تلبیس داشتش عرضه بر رئیس پلیس
گفت: سوزد بدین رفـیق دلم نـتوانـم کـه دل از او گسـلم
بایدش اندکی نـصیحت کـرد نه‌که رسوایی و فضیحت کرد
زان که هرچـند فـتنه‌ساز بـود بـا مـنش دوسـتی دراز بـود
من نوشتم بدو نـصایح چـند لیک ترسـم ز من نگـیرد پـند
گرچه‌برکاردوست‌پرده نکوست لیک‌دولت‌مهم‌تر است‌از دوست
من وطن خواهم و فدائی شاه دشـمن بـلشویک نـامه سـیاه
لیک مستدعیم کـزین ابـواب نشود مـطلع کسـی ز احباب
گر بدانند اصل مطلب چیست وندرین‌کشف‌جرم، عامل کیست
ذکر من ورد خاص و عام شود زندگانی بـه مـن حـرام شـود
طمعی نیست بـنده را از کس قصد من‌هست خدمت شه و بس
وین جوان مخلص شفیق منست همه دانند کـاو رفـیق مـنست
لیک دزدیـده‌اند هـوشش را جهل بسـت چشم و گوشش را
بایدش پند داد و گوش کشید لیک جـرم نکـرده را بـخشید
گر نهان ماند این حکـایت‌ها کرد خواهم به شاه خدمت‌ها
رفت و آسود مرد وجدانکار تار بگرفت و خواند این اشعار

غزل در بیان مذهب نوخاستگان

مـرد بـاید کـه دل دژم نکـند زندگی صرف رنج و غم نکند
از کم و کیف کـارهای جـهان یکسر مـو ز کـیف کـم نکـند
در ره نفع خود کـند خـدمت خدمت خلق یک قـلم نکـند
ور قسم خورد و توبه کرد ز می تکـیه بـر تـوبه و قـسم نکند
گر ستم کرد بر کسی، چه زیان بر خود و عشق خود ستم نکند
جز به پیش صراحی و ساقی پیش کس پشت خویش خم نکند
زندگی حرب و حرب هم خدعه‌است مـرد دانـا ز خـدعه رم نکـند
حرف جزء هواست، مرد قوی اعتنائی بـه مـدح و ذم نکـند
خلق گر کند نـیم و نـیم غـنم گرگ دلسوزی از غـنم نکـند
وقت راز و نیاز، قبلهٔ خـویش جز یکی نـازنین صـنم نکـند
تا توان بود خوش، جفا نکشد تا تـوان گـفت لا، نـعم نکـند
جز بـه شکّـرلبان درم نـدهد جز بـه مـه‌طلعتان کـرم نکـند
با رفیقی کزو امـیدی نـیست نه رفاقت کـه یـاد هـم نکـند
عـقلا گـفته‌انـد پـیش از مـا نم شود هرکسی که نم نکـند

□

آن سفر کرده چون ز راه رمـید قصهٔ او به سـمع شـاه رسـید
چند جاسوسش از پس افکندند بیدرنگش به محبس افکندند
پس شش مه سؤال و استنطاق نیمه‌جان، نیمه‌کور و نیمه‌چلاق
کارش آخر به‌شتم و ضرب کشید پس به دیوانسرای حرب کشید
شـد به دیوان حرب مظلمه‌اش کرد آن محکمه محاکـمه‌اش
چون نبد مدرکی جز آن مکتوب اختر هستیش نکـرد غـروب
لیک شـد خلع از شئون نـظام بعدازآن‌حبس‌شدسه‌سال تمام
چون به محبس نشست بیچاره گشت جـویا ز جـفت آواره
داد پـیغام تـا مگـر یـارش آیـد آنـجا ز بـهر دیـدارش
رهـن بـنهد ز خـانه اسـبابی بـــهر او نـــانی آرد و آبـی

رفت مردی و ماجرا پرسید — خانه را از نگار خالی دید
گشت لختی از این‌ور و آن‌ور — کرد پرسش از این در و آن در
عاقبت قصه را بدست آورد — بهر بیچاره سر شکست آورد
مرد باور نکرد مطلب را — وان حکایات نامرتب را
خویشتن را چنین تسلّی داد — وین‌چنین نزد خویش فتوی داد
کاین سخن‌ها همه گزاف بود — کاهل از کارها معاف بود
یا نرفت از پی رسالت من — یا ندادند رخصت رفتن
خفت بر ژنده بالش و بستر — ساخت با نان و آش قصر قجر

داستان مرد حکیم

داشت همسایه‌ای به حبس مقیم — پیرمردی بزرگوار و حکیم
پیر شد با جوان رفیق شفیق — که‌به حبس اندرون خوشست رفیق
بود ساباطی اندران رسته — از دو سو سمج‌های[1] در بسته
بود هر لانه جای محبوسی — هر اطاقی سرای مأیوسی
یک دو ساعت ز روز بهر نشاط — گرد گشتندی اندر آن ساباط
چون که بودند هر دو هم‌آخور — زود با یکدگر شدند اُقُر
پیر پرسید شرح حال جوان — کرد او شرح حال خویش بیان
گفت بنگر به بیگناهی من — جرم ناکرده روسیاهی من
پیر گفتش که بیگناه نه‌ای — جرم ناکرده روسیاه نه‌ای
اولین جرمت آن که بی‌سببی — بی‌دل‌آزاریی و بی‌غضبی
دست شستی ز دوستان قدیم — سر سپردی به نورسیده ندیم
دومین جرمت آن که بی‌دینی — یار بگرفتی و بدآئینی
هرکه آیین و دین نداند چیست — حق صحبت یقین نداند چیست

---

۱. سمج: به ضم سین مهمله و سکون میم و جیم فارسی به معنی سوراخ و سلول و آغل است، مسعود سعد گوید:

هریک‌نشسته‌بر در و بر بام‌سمج من — با یکدگر یکایک گویند هر زمان

سه‌دگر جرمت آنکه آن کس را | آن رفیق جدید نورس را
راه دادی به خانه در بر خویش | آشنا ساختی به همسر خویش
برهمن را بر صنم بردی | گرگ را همسر غنم کردی
چارمین، در مسافرت زن را | بنهادی به خانهٔ تنها
پنجمین آن که کارخانهٔ خویش | بسپردی به مرد زشت اندیش
بنهادی ز جهل بی‌اکراه | دنبه را در برابر روباه
آن که وجدان بدیل دین دارد | عشق را کی حرام انگارد؟
چون شود عاشق زنی زیبا | کی نماید ز شرح عشق ابا
چون‌که‌اظهار عشق خویش نمود | لابه و لاف‌ها بر آن افزود
دل زن را ز جای برباید | عاقبت بر مراد چیر آید
زن و مردی قرین یکدیگر | خانه خالی و شوی رفته سفر
قصهٔ عشق و عاشقی به میان | در میانه چه می‌کند وجدان
هست وجدان ترازویی موزون | به نهانخانهٔ خیال درون
پارسنگش دل هوسناک است | نیز شاهینش نفس پاک است
هرچه می‌خواهد اندر آن خانه | سنجد از بهر خویش و بیگانه
ور ملامت کندش نفس شریف | نفس اماره‌اش دهد تسویف
شهوت و کین و حرص خودکامه | غالب آید به نفس لوامه
زآن که بی‌شبهه مرد وجدانی | هست همدستشان به پنهانی
گر حکیمی و گر خردمندی | نگراید سوی خطا چندی
تا نگویی مطیع وجدان است | کاو مطیع اصول عرفانست
تا بود اصل زندگی زر و زور | تا بود زن ضعیف و مرد غیور
تا بود خانواده و زیور | صد هزاران تجملات دگر
هست واجب معاد و برزخ هم | هست لازم بهشت و دوزخ هم
دین و ایمان و عفت است ضرور | شرم و تقوی و غیرت است ضرور
ور زر و زیور از میانه برفت | نظم نو آمد و بهانه برفت

دین و وجدان یکان یکان برود | وین خرافات از میان برود
لیک تا زر بود مرام جهان | زرپرستی بود نظام جهان
چانه بیهوده می‌زند وجدان | هیچ کاری نمی‌کند وجدان
کی فروچه رود پسندیده | با چنین ریسمان پوسیده
ور یکی شد، هزار می‌نشود | به یکی گل بهار می‌نشود
زان که خوی بهیمه در کار است | خودفروشنده‌خود خریدار است
بشنو این نکته را و دار به‌یاد | ور ز من نشنوی شنو ز استاد
«کانچه را نام کرده‌ای وجدان | چیست جز باد کرده در انبان[1]
نیک بنگر بدو که بی‌کم و بیش | چون‌هریسه[2] است‌وآبدیده‌سریش
چون‌کشی، ریش احمق است دراز | ور رها شد درازیش به دو قاز
شیر بر غرم[3] چون برد دندان | هیچ دانی چه گویدش وجدان
گوید ای شاه دد[4] هماره بزی | نوش‌خور نوش‌و شادخواره بزی
زان که زین غرم گول اشتر دل | چون کنی طعمه‌ای شه عادل
عمل هضم ددا به معدهٔ میر | شیر سازی کند از این نخجیر
کار صید از تو نز ره‌بازیست | بلکه از دام، شاه ددسازیست
زن جولا[5] چوبرکشد بکتاش | باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش این نگار جانانه | اندر آن تنگ و تار ویرانه
نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم | شوی نیز از رخش بیردی شرم
هر دو رستند ازین جوانمردی | این یک از درد و آن ز بیدردی
آری این اوستا به هر نیرنگ | از یکی خم برآورده ده رنگ
زرد ازو جوی و زعفرانی بین | سرخ ازو خواه و ارغوانی بین
دهدت زین خم ار کند آهنگ | نیست بالاتر از سیاهی رنگ»

---

۱. این قطعه تا آخر از آثار طبع مرحوم دهخدا است و از شمارهٔ اول سال اول مجله مهر دراینجا نقل شده است.
۲. هریسه: حلیم. ۳. غرم: به ضم اول قوچ کوهی.
۴. شاه دد: شاه درندگان و لقب شیر است.
۵. جولا و جولاه: بافنده ـ عنکبوت را هم جولاهه و جولاهک گویند.

داستان حبس مرد حکیم

یار جست از حکیم زندانی — سبب حبس او به پنهانی
که تو با این فضیلت و آداب — از چه افتاده‌یی در این گرداب
پاسخش داد پیر دانشمند — که مرا هم خطا به دام افکند

حکایت مرغ پیر که به دام افتاد

خواندم‌اندر حدیث «کنفوسیوس» — داستانی به طبع‌ها مأنوس
روزی آن رهبر نکوکاران — به رهی می‌گذشت با یاران
دید صیادی اندر آن رسته — مرغکی چند را به‌هم بسته
می‌نهد جفت جفت در قفسی — مرغکان می‌زنند بال بسی
هر دمی مرغکان برآشوبند — خویش را بر قفس همی کوبند
پس اندیشه و درنگ زیاد — گفت دانای چین بدان صیاد
کانچه در جمع مرغکان بینم — همه را نورس و جوان بینم
چیست موجب که این گروه اسیر — در میانشان نه کامل است و نه پیر
گفت صیاد کای حکیم همام — پیر مرغان نیوفتند به دام
دام بینند و زآن حذر گیرند — دانه بینند و طمع برگیرند
وآن جوانان که همره پیران — راهجویان شوند و پرگیران
همه از برکت بزرگتران — تجربت دیدگان و راهبران
برهند از مخاطرات عظیم — وز مضایق برون روند سلیم
لیک آنان که خودسرند و جهول — پند پیران نمی‌کنند قبول
خودسرانه به هر طرف پویان — همه «آوی الی‌الجبل»[1] گویان
در جوانی به غم دچار شوند — بستهٔ دام روزگار شوند
به غم و غصه مبتلا گردند — صید سرپنجهٔ بلا گردند

---

۱. اشاره به آیهٔ قرآن، سآوی الی‌الجبل یعصمنی من الماء.

ناگـه انـدر میان آن تقریر | دید استاد بسته مرغی پیر
رو به‌صیادکردوگفت این چیست | مگر این مرغ پیر و کامل نیست؟!
گفت صیاد کاین ز بخت سیاه | رفته با نورسان ز غفلت راه
پیر سر، جسته از جوانی کام | با جوانان و نوخطان زده گام
چون ره تجربت نهاده ز دست | شده پیرانه سر به غم پابست

□

من چو آن مرغ پیر، خام شدم | با جوانان به سوی دام شدم
بودم از قاضیان عضو تمیز | داشت دولت مرا بزرگ و عزیز
روزی از روزها ز بخت سیاه | چند دهقان درآمدند ز راه
از ولایت به ری روان گشتند | در بر بنده میهمان گشتند
حاکم روستا ز فرط غرور | ملکشان را گرفته بود به زور
همگی از تعدی سرتیپ | داده بودند محضری ترتیب
لابه کردند نزد من یکسر | تا سجلی کنم در آن محضر
من نادان ز فرط نادانی | غافل از رازهای پنهانی
خالی الذهن و حسبةلله | چون که بودم در آن قضیه گواه
بنوشتم گواهی خود را | رقم رو سیاهی خود را
شاد گشتند آن کشاورزان | کان‌چنین تحفه یافتند ارزان
به گمانشان که این بزرگ سجل | خرشان را برون کشد از گل
لیک غافل کزین گناه گران | خر دیگر فزوده شد به خران
قصه کوته چو دید شخص امیر | در مجلتا[1] گواهی من پیر
گفت کاین پیرمرد احمق کیست؟ | او اگر شاهد است قاضی نیست!
قاضی جیره‌خوار بی‌تدبیر | کاو شهادت دهد به ضد امیر
نیستیم از قضاوتش راضی | خر جولا به از چنین قاضی
بنده را از مقام عز و جلال | حبس کردند در جوار سبال
چون نمایم کلاه خود قاضی | نیستم زین قضیه ناراضی
حق همین است اگرچه باشد تلخ | به شقاوت کشد قضاوت بلخ[2]

---

۱. مجلتا به معنی استشهاد و محضر است و ظاهراً لغتی مغولی است.
۲. این داستان مربوط است به مرحوم میرزا طاهر تنکابنی و حقیقت دارد.

داستان مهندسی که گنجخانه ساخت

ظالمی داشت زر برون ز حساب / شب‌نمی‌شد ز بیم‌دزد به‌خواب
با چنان مال و ثروت هنگفت / خواست‌گنجینه‌ای‌کند بنهفت
تا سویش دزد راهبر نشود / هیچ کس را از آن خبر نشود
پس پژوهنده شد ز معماری / خواست مردی امین و دین‌داری
که به تدبیر گنج‌خانهٔ خویش / راز با وی گذارد اندر پیش
نیک‌مردان شهر و دینداران / اوستادان کار و معماران
چون ز مقصود شه شدند آگاه / رخ نهفتند یک یک از در شاه
خشمگین شد ملک از آن رفتار / دادشان گوشمال‌ها بسیار
برخی از قهر او شدند زبون / برخی از شهر او شدند برون
زان میان طامعی اسیر هوا / تازه کاری جسور و بی‌پروا
محنت همگنان غنیمت جست / گفت من سازم این طلسم درست
گشت نزدیک شاه و یافت قبول / کار بگرفت پیش، مرد فضول
شه بر او خواند آفرین بسیار / دست و بالش فراخ کرد به کار
همه را دور ساخت از در شاه / گشت‌خود پیشکار و یاور شاه
گشت معروف نزد همکاران / نیز محسود شد بر یاران
از کفایت بلند شد شأنش / گشت اکفی الکفات عنوانش
اوستادان شهر خوار و نفور / همه در بی‌کفایتی مشهور
قرب ده سال برد سعی به‌کار / تا که شد گنج‌خانه‌ها طیار
گنج‌ها در نهان گذارده شد / گشت یک چار و چار چارده شد
بست سیصد طلسم بر هر گنج / برد از هر دری هزاران رنج
قفل‌ها در بلند و پست نهاد / رمزها در گشاد و بست نهاد
خود به تنها ز فرط عیاری / هیچ کس را نداده همکاری
گشت محرم در آن نهانخانه / ایمن از چشم خویش و بیگانه
کار از پیش برد و کرد تمام / غافل از حیله‌بازی ایام
مرد ظالم چوگنج ساخته دید / زیر لب بر سفاهتش خندید

در یکی زان طلسم‌هاش انداخت		کار ابله در آن طلسم بساخت
مــرد نــاآزموده در آن بــند		این سخن می‌سرود و جان می‌کند
آن کـه بـا شـیر شـرزه آمـیزد		خون خود را به رایگان ریـزد
هرکه بـا ظـالمان بـود کـارش		حق بـدیشان کـند گـرفتارش
از بــزرگان انگــلیس تــنی		رانده در زیر تیغ، خوش سخنی
«وای آن کس که در بسیط جهان		تکیه سازد به قول پـادشهان»
ای که داری خبر ز سرّ ملوک		سزد ار خویش را بسازی سوک
شاه شیر است، نزد شیر مرو		ور روی سـوی او دلیـر مـرو

عاقبت کار وجدان‌فروش و رها شدن رفیق از بند

چون‌ز حبس‌جوان‌سه سال‌گذشت		مدت حبس اوبه آخر گشت
تاخت بیرون ز حبس بیچاره		بـی‌سرانـجام و عـور و آواره
خانه بر باد و زن طلاق و فقیر		بی‌نصیب از نقیر و از قطمیر
یکی از دوستان رسیدش پیش		مرد ازوجست‌حال‌همسرخویش
گفت دادی طلاق و شوی گرفت		چندگاهی ز خلق روی گرفت
رفت شویش شبی به مهمانی		شب سیه بود و سرد و بارانی
بستر خود به زیر طـاقی بـرد		طاق بر وی فتاد و بیدین مرد
مَرد مُـرد و ضـعیفهٔ مسکـین		گشت‌در «شهر نو» کرایه‌نشین
شد از این داستان دلش به‌دونیم		تاخت نزدیک دوستان قـدیم
دید آن‌جمله مردمی شده‌اند		صــاحب‌خانه و زن و فـرزند
هــمه فــارغ ز رادع و زاجــر		آن یکی کاسب آن یکی تاجر
چـون رفـیق قـدیم را دیـدند		چون گل نوشکفته خـندیدند
رحــم کــردند بـر نـدامت او		شکـر کـردند بـر سـلامت او
جان و کالا و مسکنش دادند		بـه از اول یکـی زنش دادنـد
ساختندش شریک در مکسب		کاسبی گشت صاحب منصب
پشت پا زد به خدمت دولت		کـند دنـدان ز نـعمت دولت

اندرز

هرکه عِرضِ کسان دهد بر باد | دهر عِرضش به باد خواهد داد
فیلسوفی عظیم و دانشمند | می‌شنیدم که گفت با فرزند
بهتر است از برای مرد جوان | یک درم دین ز صد درم وجدان
دیو وجدان هزار سر دارد | هر سری نغمهٔ دگر دارد
چون که وجدان چنین بود یاران | وای بر حال مرد بی‌وجدان
که نه دین دارد و نه وجدان هم | نیست او کافر و مسلمان هم

آمدن سرمایه‌داری و رفتن دین

تا که سرمایه یافت آزادی | شد تجارت اساس آبادی
پادشاهان و صاحبان نفوذ | جمله گشتند کشته یا مأخوذ
مبتذل گشت اصل و عرق و نژاد | بی اثر ماند خلق و خوی و نهاد
سیم و سرمایه شد به عالم چیر | گشت سرمایه‌دار گُرد و دلیر
دین که هم‌کاسهٔ سیاست بود | قوّت بازوی ریاست بود
از سیاست به قهر گشت جدا | ماند دین خالص از برای خدا
مقتدر شد چو گشت همپایه | صنعت و علم و کار و سرمایه
شرکت‌علم‌و سیم و صنعت و کار | برد آب اعاظم و اخیار
ز انقلابات مدهش خونین | عامه برد آبروی دولت و دین
اسقفان در تکاپو افتادن | پادشاهان به زانو افتادند
گشت آزاد فکر و اندیشه | قلم و نطق و حرفت و پیشه
پیش از این علم خاص ملا بود | زندگی بستهٔ کلیسا بود
کرد ازین انقلاب‌های درشت | عامه بر مردم کلیسا پشت
علم‌ها ز انحصار بیرون شد | زندگی زان حصار بیرون شد
پرده‌ها بود بر سر هر کار | پرده در گشت خامهٔ سحار
نقل الحاد و کفر بی‌بزه گشت | زندگانی جدید و بامزه گشت

از میان رفت عصر اشرافی   راه سرمایه‌دار شد صافی
دانش‌وفضل‌وهوش‌و عرق‌و نژاد   پیش زر ناف بر زمین بنهاد
هرکه‌زرداشت‌شدشریف‌و عزیز   وآن که بی‌چیز بود شد ناچیز
هنر و علم و حیلت و تزویر   دولت و دین و شاه و میر و وزیر
شده هریک عبید سرمایه   بندهٔ زرخرید سرمایه
گشت مرسل یکی بزرگ رسول   معجز او نگاهداری پول
سه اقانیم[1] روشنش به جهان   هست عقل و تمدن و وجدان
سپه او گروه کارگران   ملک گیرد بدین سپاه گران
سر ز خاور به نیمروز افراخت   باختر برد و بر خراسان تاخت[2]
عالم از یمن این بزرگ استاد   گشت خالی ز دین و اصل و نژاد
بر ضعیفان درازدستی ازوست   ماده وماده‌پرستی ازوست
مردمی رخت بست و همدردی   غیرت و عفت و جوانمردی
زر مهیا نمود و چید بساط   تاکند عیش‌ونوش‌ورقص‌و نشاط
هیچش‌از عیش‌وکیف‌رادع‌نیست   به زن و مرد خویش قانع نیست
بستهٔ وهم و بندهٔ عصب است   خود سراپای‌شهوت‌وغضب است
کارفرما ز پرخوری رنجور   کارگر شد گرسنه جانب گور
چند سرمایه‌دار بی‌وجدان   در جهان گشته صاحب فرمان
یک‌دو قارون به تخت بخت مقیم   ریخته خون صد هزار کلیم
الغرض این اساس خودبینی   اصل وجدانکشی و بی‌دینی
می‌کشد کار را به جای دگر   آید از نای‌ها نوای دگر
کارگر شد سپاه صاحبکار   سپهی لخت و خسته و بیمار
لاجرم متحد شوند همه   کار را مستعد شوند همه
چون فقیران شوند با هم یار   مالداران شوند بی‌کس و کار
بود دین تسلیت‌فزای فقیر   سانع خشم جانگزای فقیر

---

۱. اقانیم یعنی اصل‌ها مفرد آن اقنوم.
۲. جهات چهارگانهٔ صحیح به قرار ذیل است: خاور و خاوران و خوربران = مغرب. خراسان = مشرق. نیمروز = جنوب. باختر = شمال.

تا شریعتمدار در همه کار — بود همدست عمدة التجار
می‌نمودند کُرکُری همگی — تا بدین حد نبود بی‌مزگی
حاجی داغ کرده پیشانی — پیرو سنت مسلمانی
توشه بردی برای پیری چند — دست بگرفتی از فقیری چند
گهی از صدق مسجدی می‌ساخت — گاه حمام وقف می‌پرداخت
تا به مسجد کند نماز، فقیر — خواهد از مؤمنان نیاز، فقیر
پس شود همعنان همخوابه — هر سحر رایگان به گرمابه
سیر بودند منعم و بی‌چیز — مرد درویش لات بود و تمیز
لیکن امروز مرد دولتمند — غالباً ملحدیست بی‌مانند
نه ز وَجه حرام دارد دست — نه به نفع وطن بود پابست
نه به‌عنوان خمس و مال امام — به کسی می‌کند جوی اکرام
تا بدانجا برد مروت را — که خورد مالیات دولت را
همچو موش است رهزن خانه — یا که دلال مال بیگانه
می‌کند از تجملات فرنگ — شهر را پر متاع رنگارنگ
گر بپرسی که چیست آئینت — یا چه باشد به‌راستی دینت
گویدت هست دین من وجدان — لیک وجدان کجا و این حیوان

پنجمین ماه در زندان

تیر و مرداد هم به بنده گذشت — مدت حبس من تمام نگشت
آب شد برف قلهٔ توچال — یخ فراوان نماند در یخچال
خنکی‌های قوم لیک بجاست — وز دل سردشان عناد نکاست
شد هوا گرم و گرم شد محبس — پخته گشتند مرغ‌ها به قفس
دم به دم محبسی به حبس رود — لیک محبس فراخ‌تر نشود
حبسگاه موقتی تنگ است — همه‌جا بین حبسیان جنگ است
در اطاقی که پنج شش گز نیست — شصت و نه‌محبسی نماید زیست
همه عریان ز شدت تب و تاب — گرد هم درتپیده چون گرداب

پیر هفتاد ساله در تاله — همدمش طفل یازده ساله
آن‌یکی دزد و آن دگر جاسوس — وآن دگر، یار بوده نوکر روس
آن یکی کرده با زنش دعوا — آن دگر قرض خود نکرده ادا
آن یکی هست مفلس و مفلوک — سند تابعیتش مشکوک
دگری گفته من طلا دارم — در دل خاک گنج‌ها دارم
لیک در پای میز استنطاق — کرده حاشا ز فرط جهل و نفاق
نک دو سال‌است کاندرین دهلیز — می‌کند جان و می‌خورد مهمیز

حبس شدن مدیر ناهید در اطاق بهار

شب بدیدم در آن سرا تختی — پهلوی تخت، مرد بدبختی
گفتم این تازه کیست گشته پدید — گفت شخصی: مؤسس ناهید
روز دیگر ز تنگی مسکن — گشت ناهید همطویلهٔ من
گفتمش: السلام رند دغا — تو کجا این حساب‌ها ز کجا
گر کسی گوهر مدیحی سفت — گه‌گهی هم حقیقتی می‌گفت
توکه پا تا به سر مدیح شدی — صاحب منطق فصیح شدی
پهلوی را به عرش بنشاندی — هم خدا هم پیمبرش خواندی
خوب تشخیص داده بودی تو — پا به قرص ایستاده بودی تو
با تو آخر چرا چنین کردند — چوب قهرت در آستین کردند
گفت من نیز چون تو حیرانم — سبب حبس خود نمی‌دانم
نامه‌ام بود مدتی توقیف — تا برفت از میان بزرگ حریف
چون که تیمورتاش گشت نگون — ماه من آمد از محاق برون
نشر کردم شماره‌ای سه چهار — سر به‌سر مدح شاه دولتیار
باز هم تر شد از قضا درِ من — بـه وبال اوفتاد اختر من
در شمیران خزیده بودم من — پای منقل لمیده بودم من
مـی‌نمودم حساب آینده — کلکم گشت ناگهان کنده

□

گشته با ما شریک زندانی — یک نفر نایب خراسانی
گرچه خود نایب پلیس است او — با من این روزها انیس است او
زن روسی گرفته در مشهد — مورد سوءظن شدست و حسد
اینک او را به ری کشاندستند — وندرین حجره‌اش نشاندستند
کار او شاهنامه است و دعا — آن برای خود این برای خدا
چون خراسانی و پدردار است — بر دلم حشر او نه دشخوار است
هرکه از مردم خراسانست — دارمش دوست گرچه افغانست
زان که افغانی و تخاری‌زاد — همه ایرانی‌اند و پاک نژاد
دین جدا کردمان ز یکدیگر — لعن حق باد بر نفاق بشر

شمه‌ای از تاریخ خراسان

گرچه‌زرتشت‌از خراسان خاست — دین زرتشت از خراسان کاست
مردم کابل و تخارستان — گوزکانان و غور و غرشستان[1]
بگزیدند کیش بودا را — بردریدند زند و استارا[2]
مردم تورفان[3] و فرغانی — بگرفتند مذهب مانی
طوس‌و باورد[4] و رخّج و گرگان — نیمروز و عراق و ماه و مغان

---

۱. **تخارستان** ـ اینجا مراد قسمت شمالی مملکت افغانستان و نواحی بلخ و بدخشان است ـ و گوزکانان نیز ایالتی بوده است بین غور و زابلستان و هرات غور و غرشستان هم ایالتی بوده است میانهٔ هرات و تخارستان و بامیان از آن ایالت است و امروز این اسامی عوض شده است.

۲. مردم کابل و افغانستان در عهد قدیم بودایی بودند و بت می‌پرستیدند ـ زند و اوستا را در ادبیات قدیم «زندواستا ـ زندواست» می‌نامیده‌اند ـ اوستا کتاب دینی زردشتیان و زند شرح آن است و پازند شرح آن شرح است.

۳. **تورفان** ـ شهری بوده است در ترکستان چین که مرکز مانویان بوده است و امروز خرابست و فرغانه نیز ایالتی است که حالا «تاشکند» مرکز آن است و مردم فرغانه تا دیری مانوی بودند.

۴. **باورد** ـ مراد «ابیورد» است که در نزدیک درجز خراسان و متعلق به دولت شوروی است ـ رخّج به‌ضم اول و تشدید خاء ولایتی بوده است در زابلستان که حالا زمین داور می‌گویند و در اصل «اراخودیا» و در کتیبهٔ داریوش نام آن برده شده و در زبان پهلوی «رخوت» به واو معدوله و در زبان دری «رخذ» و «رخد» به ضم اول و فتح خا می‌گفتند.

دیـن پـیشینه را یسر بـردند | چـار اخشـیج [۱] را نیازردند
اورمـزد بـزرگ را خـوانـدند | آفـرین‌ها بـر ایـزدان رانـدند
وندرین ملک هر سه آتشگاه [۲] | قـبلهٔ خـلق گشت سـوی اله
آذرآبــادگان [۳] مـزیّن شـد | در وی آذرگشسب [۴] روشن شد
و آذرخوره [۵] شد به پارس مکین | در نشـــابور آذر بـــرزین [۶]
در دگر شهر و قریه بـا اکـرام | پـــرتو افکـــند آذر بـهرام [۷]
لاجـرم ایـن نـفاق دیـرینه | شـد درختی و بـار آن کـینه
خلق ایران شدند به سه فریق | شمن [۸] و زردهشتی و زندیق
دین زردشت چون اساسی بود | روشی متقن و سیامی بود
انـدر او جـلوه کـرد ایـرانـی | چیره شد بر دو کیش عرفانی
که در آن هر دو کیش صوفی‌وار | بود تجرید و ترک،حاصل‌کار [۹]

→

ماه ــ مراد مملکت مادی است که همدان و نیور و کرمانشاه و کردستان جنوبی باشد و مغان قسمتی از آذربایجان است که باکو و دست مغان جزء آن بوده است.

۱. **چار آخشیج** ــ یعنی عناصر اربعه آب و خاک و آتش و باد که با هم ضد هستند. در کیش زردشتی آزردن عناصر و کثیف کردن آنها گناه و بزه بوده است.

۲. **سه آتشگاه** سه آتشکدهٔ رسمی دین زردشت است که شرحش بیاید.

۳. **آذرآبادگان** ــ در اصل «آتروپاتان» بوده یعنی مملکت منسوب به «آتروپات» با الف و نون نسبت و بعد «آذرپاتکان» و «آذربادگان» و اخیراً آذربایجان گردید.

۴. **آذرگشسب** ــ در اصل «اتروگشن اسب» یعنی آذراسپ نر بوده و این آتش متعلق به پادشاهان و سواران و نجبای ایران و جایش در «شیز» آذربایجان بوده است.

۵. **آذرخوره** ــ در اصل «اتورفرنبغ» یعنی آتش جلالت خدا بوده است و آذرخوره مخفف آن است و فردوسی آذرخرداد کرده است ــ این آتش خاص روحانیان و جایش «کاریان» فارس و به قولی کابل بوده و روایت اول اقوی است.

۶. **آذر برزین** ــ در اصل «اتوبورزین متر» بوده و بعد آذربرزین مهر و آذربرزین شد، یعنی آتش برزگران یا آتش آفتاب بالنده و نامی ــ و برزین باید به‌ضم با خوانده شود و حکایت زین اسب و برزین به فتح با غلط است ــ این آتش مال تودهٔ مردم است.

۷. **آذر بهرام** ــ در اصل ــ «اتوروزهران» یعنی آتش متعلق به «ورثرغن بهرام» آتشی بوده است که در هر ده و قریه و خانواده افروخته می‌شد و خاص خانواده‌هاست.

۸. **شمن** ــ بت‌پرستانی بوده‌اند از بوداییان در ترکستان ــ زندیق از اصل «صندیک» یعنی صدیقون از پیروان مانی و در اسلام ملحدان را زندیق خوانند.

۹. دو کیش صوفی‌وار، مراد کیش بودایی و مانوی است که در هر دو کیش اصول «ترک» و تجرید یعنی

←

مرکزیت به غرب کشور تاخت | شرق را تابع و مسخر ساخت
مشرق از جهل کیش بودایی | شد به یغمای قوم صحرایی[1]
گاه شد عرضگاه لشکر هون[2] | گه ز هیتال‌شد خراب و زبون
پس به ایران بتاخت جیش عرب | روز زرتشتیان رسید به شب
شد نفاق جماعت زندیق[3] | کارپرداز رهزنان فریق
خصم را ره به خانمان دادند | ره و چه را بدو نشان دادند
بود در نهب تخت و تاج کیان | یزک[4] تازیان ز مانویان
سرخ‌پوشان مزدکی آیین[5] | شده یار عرب به جستن کین
زین سبب شده سپاه مزدایی | صید لشکر کشان صحرایی
همه در کارزار کشته شدند | جمله‌باخاک‌وخون‌سرشته‌شدند
وآن بنای بلند داد نهاد | شد ز بیداد همگنان بر باد
شاه‌ایران سوی خراسان تاخت | سوی‌دژخیم[6]خود هراسان تاخت
شد به مانند داریوش سوم | در خراسان شکار آن مردم
کیش بودا ز طبع ایرانی | ساخت پتیاره[7] دیو تورانی
در زمان خلافت خلفا | همچنان بود این نقار بجا

←

به‌کم گرفتن دنیا و عدم تأهل و مجرد شدن از علایق پایهٔ آن دو دین است، به خلاف دین زرتشت که دین دنیا و آبادی و جنگ و عمران و ورزش و فتح است.

۱. مراد هجوم هیتالیان و هون‌ها و نژاد زردپوست است به تخارستان و ترکستان تا کابل و پنجاب کـه آن مملکت را خراب کردند و با ایران ساسانی همسایه شدند.

۲. **هون** ــ از نژاد مغول و زردپوست است و این قوم به اروپا و رم حمله کردند و رئیس آنها «آتیلا» بود. همین‌ها به مشرق ایران هم حمله کردند هپتال (که ایرانیان هیتال و هیاطله گویند) هون‌های سفید بودند که غور و غرشستان را در عهد ساسانیان فتح کردند و با بهرام گور و فیروز و قباد ساسانی جنگ‌ها کردند و به‌دست خسرو اول منقرض گردیدند.

۳. مانویان‌و مزدکیان‌با لشکر عرب‌سازش‌کردند و برضد زرتشتیان‌با ترسایان‌و جهودان همداستانی داشتند.

۴. **یزک** ــ طلایه و پیشتاز لشکر.

۵. مراد «محمره» یا «خرم‌دینان» است که نوعی از مزدکیان ایرانی بوده‌اند.

۶. **دژخیم** ــ به ضم اول بدخوی و کنایه از قاتل است.

۷. **پتیاره** ــ مخالف و یاغی و کنایه از مصیبت و بلا و بداخلاق است و تطور زیادی از اوستایی تا پهلوی و فارسی در این لفظ راه یافته است.

حکایت محمود غزنوی

شد چو محمودغزنوی‌سوی ری
مـردم ری شـدند تابع وی

شهر بی‌جنگ و کینه شد تسلیم
زان که بودند مردمان حکیم

لیک شـه دارهـا بپا فـرمود
بر حکیمان ری جفا فـرمود

بر در ری دویست دار افراشت
کرد بر دار هرکه نامی داشت

وز حکیمان و از خردمندان
کرد خلقی عظیم در زندان

همه در قلعه‌ها هلاک شدند
خاک بودند و باز خاک شدند

«فرخی» فتح ری به‌نظم آورد
در رهش فرش تهنیت گسترد

وز سخن‌های «فرخی» پیداست
کاین جفاهای بی‌عدد زکجاست

مـردم رازی و عـراقـی را
بـجز اقـلیم شـرق بـاقی را

قـرمطیشـان گـهی نـهاده لقب
گاه بی‌دین و گـاه بـد مذهب

همه را خوانده مستحق دمار
لایق تیغ تیز و درخور دار

بد در آن سال مرگ زاینده
مـیر غـزنی عـظیم نـالنده

مرض سل گرفته حلقومش
کرده از خورد و خفت محرومش

با چنان دردهای بی‌درمان
داد بـر قـتل عـالمی فـرمان

درد خود را زکینه درمان یافت
پس به‌غزنی رسید و فرمان یافت

داشت در سینه کین دیرینه
دیر پاید چو کهنه شد کینه

خواست‌زان‌قتل‌عام،قرب خدای
وای ازیـن قـربةً الی الله وای

کـینهٔ زردهشـتی و شـمنی
شد مبدل به شیعی و سنی

«سه سبد گل» کتاب بودا بود
زآن زردشـتیان «اوسـتا» بـود

«سه سبد گل» میان ناصبیان
گشت بوبکر و عمّر و عثمان

نیز نزدیک شیعه شد، حیدر
بـدل زردهشت پـیغمبر

همچو زردشت‌کز خراسان‌خاست
کار شیعی شد از خراسان راست

بـود بـومسلم خـراسـانی
یکـی از شـیعیان ایـرانـی

چون که بد شیعه احمد سفاح
کـرد خـون بـنی‌امیه مباح

مام مأمون هم از خراسان بود
از دهـاقین گـوزکانان بـود

خون مأمون به سوی مام کشید | در خراسان، از آن مقام گزید
در خراسان چو بود شیعه فزون | شد هوادار شیعیان مأمون
جانشین ساخت پور موسی را | کرد رایج شعار خضرا را
از خراسانیان حمایت یافت | جای بر مسند خلافت یافت
چون‌به‌شاهی‌رسید و گشت قوی | کرد ترویج مذهب علوی
باز چون مهد شیعه گشت عراق | کیش سنت به شرق کرد اشراق
سر بسر مردمان آن اقلیم | همچو زردشتیان عهد قدیم
که گزیدند از لجاج و خری | «سبد گل» به مرو کاشمری
متعصب شدند در سنت | جسته از قتل شیعیان جنت
غارت شیعیان ایران را | بنهاده لقب جهاد و غزا
لیک افغان چراست تلخ و ترش | کی برادر شود برادرکُش؟!
در زمان ملوک ترکستان | بودی این کینه را مگر عنوان
بخت بد بین که قوم افغانی | کآمدند از نژاد ایرانی
مردم غزنه و تخارستان | وآن گروه نجیب پارس‌زبان
قتل شیعی ثواب دانستند | قتل کردند تا توانستند
آنچه **محمود غزنوی** در ری | کرد بیداد و گفته شد در وی
میر **محمود غلجه** بدتر از آن | کرد با مردمان اصفاهان
وین عجب‌تر که فاضلی نحریر | کرده تاریخ قوم را تحریر
گفته در سالنامهٔ کابل | ماجرای هجوم قوم مغل
نام آن را درست بنهادست | ظلم و وحشیگری قلمدادست
لیک‌از آن‌پس‌به صفحه‌ای معدود | کرده تمجید از **اشرف** و محمود
هرکه **محمود غزنوی** دارد | کی به **محمود غلجه** روی آرد
میرکز هرج و مرج گشت امیر | میریش را بسی بزرگ مگیر
میرکش پیشه قتل و ویرانیست | آفت مزرع مسلمانیست
میر گردنکش کله‌بردار | مرش بر نیزه باد و تن بر دار
میر باید جهان کند آباد | وطن از میر، تازه باید و شاد
میر کآسد وسیلهٔ تدمیر | او چه میری‌است مرده‌باد آن میر

پســـر ویس را بـتی دانـند | میر محمود غازیش خوانند
حیف باشد سقیه سـودایی | قـــهرمان نـــژاد آریـــایی
هرکه را شیر هندخوار[1] بـود | با سگ غلجه‌اش چه کار بود
وان که را هست احمد ابدال[2] | چه تفاخر به اشـرف مـحتال
وانکه‌راچون «وزیرفتح»سریست[3] | ننگ باشد گرش سر دگریست
وان که دارد سوار چون ایوب[4] | مدح دزدان کند نباشد خوب
بتر از جمله آن سـفیه عـنود | که رساند نژادشـان بـه یـهود
قـوم افـغان یـهود خـو نـبود | ایـن خـطا قـابل عـفو نـبود
نبود جز جـهود نسـل جـهود | سامی و آریان به هم که شنود
نـیست انـدر زبـان پـختانی[5] | اثـــری از لســـان عـبرانـی
نـیـــت جـز نـام تـنگهٔ خـیبر | از یـهودی در آن حـدود اثـر
حـیف بـاشد نـژاد مـزدایـی | نـبت خود کند بـه یـهوایی
جاهلانی که صاحب غرضند | زمـرة فـی قـلوبهم مرضند
ایـن ابـاطیل نـاروا سـازند | تا ملل را ز هـم جـدا سـازند
عـــالمانند دایـــهٔ کشـــور | از جـــهالت وقـــایهٔ کشـــور
دایــه گـر طـفل را کـند اغـوا | هست مسئول نـزد بـارخـدا
نه هـمین دایگـی نـمی‌دانـند | حـق هـمسایگی نـمی‌دانـند
تا قلم هست در کـف جـهال | نشود کم ز دهر جنگ و جدال
گشت این بهر جاهلان اسباب | عالم و دین و علم گشت خراب

□

بـه صـفاهان فـتادم از زنـدان | گفتم این شعرها در اصفاهان

---

۱. اشاره به شیرشـاه سـوری فاتح هند.　　۲. احمدخان درانی فاتح هند و افغان.

۳. وزیر فتح‌خان جد خاندان حالیه ملوک افغانستان.

۴. امیر ایوب خان معروف.

۵. زبان پختانی با زبان پختو و پشتو و آن لهجه‌ای است مخصـوص طوایف و قبایل افغانسـتان.

گفتار ششم

عزیمت بهار به اصفهان و شرح آن

ماه مرداد چون به پایان شد	اثر شفقتی نمایان شد
لیک لطفی که بدتر از قهر است	پادزهری که بدتر از زهر است
گفت با من رئیس شعبهٔ چار	که رمیده است حکمی از دربار
که ز تهران برون فرستیمت	خود بفرمای چون فرستیمت
جز خراسان‌که‌نیست رخصت آن	به کجا رفت خواهی از تهران؟
گفتم ار نیست رخصت مشهد	حبس بهتر مرا ز نفی بلد
می‌توانم در آن شریف مقام	زندگانی کنم بر اقوام
لیک جای دگر غریب افتم	از همه چیز بی‌نصیب افتم
که مرا نیست خانه و لانه	نه اثاثی فراخور خانه
هم نه آزادیئی که کار کنم	خویش را صاحب اعتبار کنم
پس همان به که اندرین محبس	بگذرانم بسان مرغ قفس
وز سر شوق هفته‌ای یکبار	زن و اطفال را کنم دیدار
گفت ناچار بایدت رفتن	امر دربار را پذیرفتن
چار ناچار چون چنان دیدم	اصفهان را به حبس بگزیدم
گفتم این شهر شهر شاهانست	جای یاران و نیکخواهانست
اصفهان نیمهٔ جهان گفتند	نیمی از وصف اصفهان گفتند
دوستانی عزیز دارم نیز	چیست بهتر ز دوستان عزیز
خواستم رخصتی که در این حال	بروم شب به نزد اهل و عیال
چون که بود از وظیفهٔ مردی	خواستم‌زویه‌حجب‌و خونسردی
کاز پس پنج‌ماهه رنج فراق	امشب از جفت خود نباشم طاق
گرچه بود آن وظیفه اخلاقی	نپذیرفتش از قرمساقی
عصر زی خانه رهسپر گشتم	شب دوباره به حبس برگشتم
ظهر فردا سوار فُرد شدم	تا صفاهان ز صدمه خُرد شدم
در صفاهان شدم به خانهٔ صدر	شیخ عبدالحسین عالی قدر

میهمان کرد بنده را چل روز — شرمسارم ز لطف‌هاش هنوز
دوستانی در اصفهان دارم — که ز هر یک صد امتنان دارم
عرضه کردند بر من آن احباب — آن یکی خانه وان دگر اسباب
سیدی نام او به علم علم — خانه‌ام داد از طریق کرم
آن یکی پرده داد و قالیچه — دگری فرش داد و قالیچه
سر و سامانکی به خود دادم — پس پی بچه‌ها فرستادم
کودکان آمدند با مادر — لله و دایه، کلفت و نوکر
خانه‌ام بود بر کرانه شهر — کرد ازین رو پلیس با من قهر
لاجرم دزد زد به خانهٔ ما — کرد پر شیون آشیانهٔ ما
دزد کز جانب پلیس آید — هرچه کالا برد نفیس آید
لیک گفتند این مثل زین پیش — نبرد دزد خانهٔ درویش
دزد دانا به گنج و کان زندا — دزد ناشی به کاهدان زندا
چون بدانستم این معامله چیست — وان اداهای ابلهانه ز کیست
به سرایی شدم که هست ایمن — من ز نظمیه و پلیس از من
هست آزاده‌ای صفاهانی — نیکمردی به نام سلطانی
نیکبختی رفیق و خوش محضر — دوستدار کمال و اهل هنر
هم خردمند و هم سخن‌دانست — با سواد است و عین انسانست
خانهٔ خویش را به من یله کرد — از کرم با خدا معامله کرد
نیز چون یافت تنگدستی من — گفت تقدیم تست هستی من
این تعارف ازو نپذرفتم — جز دو پنجاه قرض نگرفتم
لیک روحم رهین همت اوست — گردنم زیر بار منت اوست
خاندان امین به من یارند[1] — همه چون «اعتماد تجارند»
وز پزشکان چو مصطفی و امین[2] — غث معنی ز هر دو گشته سمین
دوستان دگر که تا هستم — به عنایات جمله پا بستم

---

۱. مراد خانوادهٔ حاج امین‌التجار اصفهانی است که آقای اعتمادالتجار آن روز در اصفهان بود.
۲. دکتر سید مصطفی خان و دکتر امین مراد است.

داستان مسافرت به یزد

هفته‌ای بود کاندر آن خانه / کرده بودیم گرم، کاشانه
مطلع مهر و ختم تابستان / کودکان رفته در دبیرستان
من به عزلت درون خانه مقیم / منزوی‌وار با کتاب ندیم
ناگه آمد به گوش کوبهٔ در / خادم آمد به حالت منکر
گفت باشد پلیس تأمینات / بر محمد و آل او صلوات
زن بیچاره‌ام چو این بشنید / رنگ ته مانده‌اش ز روی پرید
کردمش خامش و گشادم در / کرد مردی سلام و داد خبر
گفت امر آمده است از تهران / که شوی سوی یزد از اصفاهان
هست ماشین یزد آماده / بایدت رفت یکه و ساده
گفتم آیم بر رئیس اکنون / تا که آگاه گردم از چه و چون
تاختم گرم بر سرای پلیس / دیدم آنجا نشسته است رئیس
حال پرسیدم و بداد جواب / گشتم از آن جواب در تب و تاب
گفت باید برون شتابی تفت / گفتم اصلا نمی‌توانم رفت
کی به رفتن مجال دارم من / که نه مال و نه حال دارم من
خودگرفتم که مال باشد و حال / چکنم با گروه اهل و عیال
گفتم و آمدم به مسکن خویش / به تسلای خاطر زن خویش
عرض کردم به صد خضوع و خلوص / تلگرافی به دفتر مخصوص
شمه‌ای ز ابتلا و بد حالی / رفتن یزد و کیسهٔ خالی
لطف شه گشت سوی من معطوف / رفتن یزد بنده شد موقوف
از قراری که دوستان گفتند / هم به ری هم به اصفهان گفتند
بوده «مکرم» در این عمل مبرم / ... بادا به ریش این مکرم
وان که بندد به قول مکرم کار / او ز مکرم بتر بود صد بار
پس شش مه ز فرط بد روزی / از فشار معیشت و روزی
تلگرافی دگر نمودم عرض / به شهنشه ز فقر و شدت قرض
یا نخواند آن شه همایون‌فر / یا که خواند و دراو نکرد اثر

پس نوشتم عریضهٔ مکتوب   با عبارات موجز و خط خوب
کـه اگـر ماند بایدم اینجا   شـود آخر حقوق بنده ادا
این عبارات نیز سود نکرد   نه همین شعله بلکه دود نکرد
بـه فروغی کتابتی کـردم   وز قضایا شکایتی کـردم
بنوشتم نظیر این ابیات   از بـرای رئیس تشکیلات:
کار نظم مصالح جمهور   هست مشکل‌تر از تمام امور
جز به بخت جوان و دانش پیر   جد و جهد و درایت و تدبیر
گاه آهن‌دلی و خون‌سردی   گاه نرمی و کدخدا مردی
گه لبی پر ز خنده چون شکر   گه نگاهی برنده چون خنجر
صبح پیش از اذان سحر خیزی   روز تا نصف شب عرق ریزی
خواندن دوسیه، دیدن اخبار   عرض کردن به شه نتیجهٔ کار
مفسدان را مدام پاییدن   خلق را روز و شام پاییدن
دسته‌دسته جماعت مشکوک   متفرق میان شهر و بلوک
همه را داشتن به زیر نظر   خواه در خانه خواه در معبر
سَر ز سِرِّ عدو درآوردن   رازشان جمله منکشف کردن
پشت هر سرقتی پی افشردن   از عمل پی به عاملش بردن
راهزن را گرفتن اندر راه   گرچه خود را نهان کند در چاه
خط انگشت دزد را دیدن   حال جانی ز چشم فهمیدن
شهرها را به نظم آوردن   خلق را رو به تربیت بردن
سخت مالیدن و ادب کردن   زین یکی گوش زان یکی گردن
دیدن جمله خلق با یک چشم   لیک گاهی به خنده گاه به خشم
به یکی دست، لالهٔ رنگین   به دگر دست، دهرهٔ سنگین
خلق را داشتن به بیم و امید   گاه با لطف و گاه با تهدید
یکی از صد هزارها کار است   که به هریک هزار اسرار است
غیر ازین رنج‌های پنهانی   که ندانم من و تو خود دانی

□

من که دیرینه خادم وطنم پـادشاه مـمالک سـخنم
گرچه در نظم و نثر سلطانم تـابع پـادشاه ایـرانـم
بـا اجـانب نـبوده‌ام دمساز بـا اجـامر نگشـته‌ام هـمراز
چون خود از خادمان ایرانم قـدر خُدّام مـلک مـی‌دانـم
داغ‌هـای کـهن بـه دل دارم در وطن حـق آب و گـل دارم
کرده‌ام من به خلق خدمت‌ها دیـده‌ام خـواری و مشـقت‌ها
باغ معنی است آبخوردهٔ مـن نظم و نثر است زنده کردهٔ من
چـاپلوسانه نـیست رفـتارم زان که دل با زبان یکـی دارم
بعد سی سال خـدمت دایـم چـهـار دوره وکـالت دایـم
هـست دارائـیم کـتابی چـند خانه و باغ و پنج شش فرزند
در زمانی که بود روز شـلنگ می‌شـلنگید هر عـصازن لنگ
بنده بودم به‌جای خویش مقیم پـا نکـردم درازتـر ز گـلیم
نه نمازم سوی سـفارت بـود نـه نیازم سـوی وزارت بـود
نـه بـه شـغل اداریـم میلی نـه ز انـبار دولتـم کـیلی
بنشستم در آشیانهٔ خـویش گم شـدم در کتابخانهٔ خویش
در دل خـانه مـختفی گشـتم غـرق کـار مـعارفی گشـتم
پنج شش سال منزوی بـودم گوش بر حکم پـهلوی بـودم
چون که نو گشت سال پارینه چـرخ، نـو کـرد کـین دیـرینه
دسـتلافی طـراز جـیبم شـد عـیدی کـاملی نـصیبم شـد
خورده بودم برای کسب هنر چهل و پنج سال خون جگـر
در صفاهان ز فرط رنج و ملال همه از یاد من بـرفت امسـال
لیک ازین حال شکوه سر نکنم شکـر شـه کـافرم اگـر نکـنم
هـمه دانـند بـیگناهم مـن خود گرفتم که روسیاهم مـن
لیک پنهان نمی‌کنم غم خویش تات سازم شریک ماتم خویش
تو امـیری و صـاحب جـاهی چـاکـر صـادق شـهنشاهی
زین ستمدیدگان حمایت کن حال ما را به شه حکایت کن
هرچه بودم به شهر ری مـوجود رهن شد در بر رحیم جـهود

باورت نیست از محله بپرس — زان رحیم رجیم دله بپرس
بختم از خشم شاه برگشته — دستم از پادرازتر گشته
یا اجازت دهد شه آفاق — که روم من به سری هند و عراق
یا ازین ابتلا رها کندم — خط آزادگی عطا کندم
تا به کسب معاش پردازم — دفتر و نامه منتشر سازم
هم درین ماه قطعه‌ای گفتم — وندر آن دُرِّ معرفت سفتم

قطعه

لولیئی گفت با پسر، هشدار — تا که خود را چو من سمر سازی
پسرا سعی کن که در هر فن — خویش را تالی پدر سازی
تن به ورزش سپار تا خود را — جلد و چالاک و نامور سازی
بر سر استوانه رقص کنی — وز بر ریسمان گذر سازی
خویشتن را به قوت تعلیم — حکمفرمای شیرنر سازی
ببر ا همسر موال کنی — شیر را جفت گوره‌خر سازی
بنشانی به خرس بوزینه — خرس را خنگ راهبر سازی
سگ ز چنبر برون گذاری و باز — چنبر از ریسمان به‌در سازی
خویشتن را به پشت پران اسب — به سر پای مستقر سازی
در فن مشت و شیوهٔ کشتی — خویش در دهر مشتهر سازی
یا که خود را به‌چشم‌بندی‌و سحر — جالب دقت و نظر سازی
پنبه‌ای در دهان فکنده و زان — رشته‌هایی دراز برسازی
بیضه زیر کله نهی و از آن — جوجه‌ای نو دمیده برسازی
کش روی مهره را به طراری — حقه بی‌مهره جلوه‌گر سازی
یا کم از این‌که خویش را به جهان — مطربی جلد و باهنر سازی
هر زمان نغمهٔ دگر خوانی — هر زمان پردهٔ دگر سازی
الغرض باید ای پسر خود را — مورد حاجت بشر سازی
ورنه بگذارمت به مدرسه‌ای — کاندر آن سال‌ها مقر سازی

کنی آن علم مرده‌ریگ روان　　وآن خرافات را ز بر سازی
تا شوی شاعر و نویسنده　　خویش را حبس و دربدر سازی
یا چو آخوندهای بی‌محضر　　از غم و رنج ساحضر سازی
یا شوی در اداره مستخدم　　خورش از پارهٔ جگر سازی

در شکایت از خالق

چون که نومید بودم از تهران　　بود قرضم فزون و فرع گران
دیدم از رهن دادن اسباب　　کار مخلص شود عظیم خراب
زن خود را به رَی فرستادم　　از خود او را وکالتی دادم
کز ره بیع خانه و کالا　　قرض‌ها را کند تمام ادا
دختری خرد دارم و پسری　　سال این چار و پنج آن دگری
دو فرشته دو نازنین دو ظریف　　دو گل تازه و دو مرغ لطیف
هر دو هم‌لانه‌اند و هم‌بازی　　کرده با هم به بازی انبازی
قوت قلب و لذت بصرند　　مونس جان مادر و پدرند
این دو قسمت شدند وقت سفر　　پسر اینجا بماند و شد دختر
من ز هجران دخت در تب و تاب　　مادر از هجر پور، دیده پر آب
ای رهانندهٔ سیه روزان　　رحمتی کن بر این دل سوزان
ما دو تن بیگناه و مظلومیم　　همچو اطفال خویش معصومیم
خود تو آگاهی از حقایق امر　　گنه زید و بیگناهی عمر
خود تو دانی که این گروه فقیر　　من و چون من هزار خیل، اسیر
این همه ظلم چون پسندی تو　　دست ظالم چرا نبندی تو
زن و مردی که نان به خلق دهند　　هرچه آید به کف به سفره نهند
روز تا شب به خوف و بیم چرا؟　　خستهٔ مردم لئیم چرا؟
زن ومردی که کودکان دارند　　دل یک مورچه نیازارند
از جهان خوش به کودکانی چند　　تربیت کردن جوانی چند
زن گرفتار بچه پروردن　　مرد مشغول تربیت کردن

من نگویم ادیب و دانایم ادب‌آموز و کشورآرایم
کم از این لااقل که من پدرم پدر پنج دختر و پسرم
با چنین کس چنین جفا نکنند بیگناهیش مبتلا نکنند
ور بود این پدر گنه‌کاری چیست جرم کسان او باری
هفت مه زین عزیمتم شده طی خانه‌ام بی‌اجاره ماند به ری
که بزرگان کشور و اعیان بیم دارند از اجارهٔ آن
اینت دژخیمی و دژآگاهی اینت نامردمی و بدخواهی
بنگر این عنف و بد مذاقی را هم بر این کن قیاس باقی را
الغرض ای خدای نادیده از تو چیزی کسی نفهمیده
هر به چندی ددی برانگیزی دد نابخردی برانگیزی
مردمان را کنی دچار ددان بخردان را شکار بی‌خردان
چون که کار ددان به گند افتاد خشت آن دسته از خرند افتاد
بار دیگر خری برون آری یا ز خر بدتری برون آری
عاقلان را کنی اسیر خران عارفان را دچار بی‌خران
اگر این است حال جمله کرات هست یکسان نجوم با حشرات
همه لغوند عاقل و معقول منطقی نیست آکل و مأکول
گه بسازی گهی خراب کنی وز میان بدتر انتخاب کنی
چیره سازی معاویه به علی خون کنی در دل علی ولی
بر بهین فرد زادهٔ عترت پور مرجانه را دهی نصرت
جیش چنگیز را کنی یاری خون ایرانیان کنی جاری
موجبات و علل بپا سازی جنگ بین‌الملل بپا سازی
هرچه جنس بشر به جد کوشد عاقبت جام بدتری نوشد
در تقلا چو گاو عصاری همه بر گرد خویشتن ساری
اختیار جهان اگر با تست ازچه‌روکارهاست‌ناقص‌و سست
ور ترا بر زمانه نیست نگاه چیست پس فرق بنده با الله
ما بهشت ترا نمی‌خواهیم سرنوشت ترا نمی‌خواهیم
فقر و ثروت‌بهشت و دوزخ تست بین این دو مقام برزخ تست

در ببند این بهشت و دوزخ را | بی دخالت گذار برزخ را
هر زمان سایه‌ای میار برون | شخص پرٌ مایه‌ای میار برون
نه همین از تو خون به دل داریم | که ز ظل تو نیز بیزاریم
«ظل» خود راگمار بر خورشید | تا ز ظل تو بفسرد جاوید
بفسرد، یخ کند، سراب شود | وین نظام کهن خراب شود
همه بر هم خورند این حشرات | حشراتی که خوانده‌ایم کرات
آه ازین سایه‌های بی‌مایه | از سر دهر دور این سایه
بارالها به حق هشت و چهار | سایه‌ات را ز فرق ما بردار
آنچه گفتم تمام طیبت بود | نز سرِ جهل و شک و ریبت بود
علم‌ما ناقص‌است‌وصبر کم‌است | عمر محدود و رنج دمبدمست
پای بینیم و سر نمی‌بینیم | قفل بینیم و در نمی‌بینیم
همه بینیم جز وی از آغاز | غافل از روزگارهای دراز
گر از آغازمان خبر بودی | ور به فرجاممان نظر بودی
هرگز این کاستی نمی‌دیدیم | بجز از راستی نمی‌دیدیم
پیش‌خرّم،جهان خوش ونیکست | نزد غمگین، زمانه تاریک است
گر به ما بد رسد گناه از ماست | ور رسدنیکی آن‌زسوی خداست

سیل در اصفهان

در زمستان هوای اصفاهان | گشت چون زمهریر آفت جان
برف‌هایی دراوفتاد عظیم | شد در و دشت‌وکوه، معدن سیم
ماه دی جمله این‌چنین بگذشت | ماه بهمن هوا ملایم گشت
بس که بارید از هوا باران | سر بسر نم کشید اصفاهان
پخت نانی فطیر ابر مطیر | خلق از آن نان شدند خانه‌خمیر
بس که باران به سقف‌ها جا کرد | رویشان را به مردمان وا کرد
هرزه گشتند و عیب‌دار شدند | بر سر مرد و زن هوار شدند
برف‌های پیاپی دی ماه | در در و دشت آب شد ناگاه

سیلی آمد به زنده‌رود فرود | که کسی را به عمر یاد نبود
بست سی‌وسه چشمه را سیلاب | وز دو بازوی پل برون زد آب
سیل افتاد در خیابان‌ها | پای دیوارها و ایوان‌ها
از دو سو بسته شد طریق مجال | راه باغ ز رشک و طاق کمال
گوسفند و درخت و گاو، بر آب | گردگردان چوگوی در طبطاب
هرچه دیوار بود بر لب رود | همه یکباره آمدند فرود
قصرها در میان آب روان | همچو کشتی شدند رقص‌کنان
وان عمارت که خود ز پا ننشست | دارد اکنون عصا ز شمع به‌دست
آب اگر یک‌وجب زدی بالا | میهمان می‌شدی به خانهٔ ما
پل خواجو مگو، صراط بگو | این سخن هم به احتیاط بگو
زان که بُد پیش سیل غرّنده | هفت دوزخ یکی کمین بنده
دوزخ ارچه دهانه می‌خایید | دهنش پیش سیل می‌چایید
جستی این سیل اگر به دوزخ راه | ننهادی اثر ز خشم اله
ور شدی جانب بهشت روان | محو کردی نشان باغ جنان
کندی از جا بهشت و دوزخ را | صاف کردی صراط و برزخ را
سیل را دیدم از پل خواجو | چین فکنده ز خشم بر ابرو
شترک‌ها ز موج‌خیز، دوان | راست چون‌پشته‌های ریگ روان
بر سر موج‌هاش چین و شکن | حلقه حلقه چو غیبهٔ جوشن
بود نراژدری دمنده چو برق | تنش در خون بیگناهان غرق
قصد صحرا نموده از کورنگ | ساخته جا به گاوخونی تنگ
زی ده و روستا شتابیده | خورده در راه هرچه را دیده
بانگ سختش که گوش کر می‌کرد | از دو فرسنگ ره خبر می‌کرد
شهرداران به وقت برجستند | راه او را ز شارسان بستند
رخنه‌هایی که بود جانب شهر | زود کردند سد ز جدول و نهر
ورنه اوضاع شهر بود خراب | پل ما مانده بود آن‌ور آب

آخر سال

ماه اسفند نیز شد گذری	گشت سالی ز عمر ما سپری
رفت سالی که جز وبال نبود	عمر بود این که رفت، سال نبود
پنج‌مه‌زان به‌حبس و خون‌جگری	هفت ماه دگر به دربه‌دری
چهل ونه گذشت با اکراه	بر سرم پنجه می‌زند پنجاه
سر ز پنجه گرفته‌ام به دو دست	کاهنین پنجه‌اش تا شست
نرسد عمرمن به شصت یقین	زیر این پنجه‌های پولادین
چل و پنجاه، آهنین دستند	در گلوها چوپنجه و شَستند
عمر اکنون ز سال پنجاهم	دامی افکنده بر سر راهم
گر سلامت رهم ز پنجهٔ دام	چون‌کشم‌سر ز شصت‌خون‌آشام
با چنین دست کز غمم بسر است	راه پنجاه نیز پر خطر است
در شگفتم که با چنین غم و درد	سال دیگر چکار خواهم کرد!
آخر سال را خداداناست	سال نیکو از اوّلش پیداست
شب‌عید است‌و من‌غریب‌و اسیر	بسته تقدیر پنجهٔ تدبیر
قرض بالای قرض خوابیده	خانه‌ام چون دلم خرابیده
سال پارینه هم در اول سال	قرض من بود ششهزار ریال
سال بگذشت و تازه شد نوروز	سی‌هزار است قرض من امروز
می‌رسد نامهٔ وکیل از ری	که بود بی‌نتیجه کوشش وی
که خریدار خانه نایابست	زان که زر در زمانه نایابست
سیم و زر گشته در خزینه نهان	وآن خزینه نهان ز چشم جهان
یا شود خرج راه‌آهن شاه	یا بدر می‌رود ز دیگر راه
آنچه دولت ستاند از مردم	هشت عشر از میانه گردد گم
همه نادار، خلق و دارا هیچ	همه جا عرضه و تقاضا هیچ
غیر عمال دولت و تجار	باقی خلق در شکنجه دچار
تاجران هم ازین کساد فره	پس هم می‌زنند یک یک زه
جز دو سه لات روزنامه‌نگار	کز چپ و راست داخلند به‌کار

راست چون شاعران عهد قدیم	لب پر از مدح و سر پر از تعظیم
باقی خلق لند لند کنند	گاهی آهسته گاه تند کنند
دسته دسته به شیوهٔ قاچاق	می‌گریزند سوی هند و عراق
وانکه چون‌منش‌پای رفتن نیست	کرد باید به رنج و زحمت زیست
بلدی خانه‌اش کند حرّاج	عوض مالیات خانه و باج
کودکانش ز درس وامانند	همه از تربیت جدامانند
من در اینجا گرسنه و بیکار	گرد من ده دوازده نان‌خوار
مورد قهر و خانه بر بادم	رفته علم و ادب هم از یادم
طرفه‌عهدیست‌کز سیاست‌و زور	کور، شد چشم‌دار و بیناکور
زد به ذوق و ادب معارف جار	شد فلان، اوستاد و مُرد بهار
نیستم من دریغ مرد هجا	گرچه باشد هجا به وقت، بجا
مفت خواهند جست از دستم	که بدین تیر نگرود شستم
هجو ایشان وظیفهٔ عالیست	جای یغمای جندقی خالیست

حکایت کسی که با پلنگ دوستی کرد و موشان را بیازرد

گرگ‌خویی ز پردلان گروه	با پلنگی رفیق شد درکوه
شده ز اخلاص، یارغار پلنگ	خورشش بودی از شکار پلنگ
بهر مخدوم خود به پنهانی	می‌نمودی شکار گردانی
آهوان را نویدها دادی	به سوی غارشان فرستادی
بز و پازن زکوه می‌راندی	خر وگاو از طویله می‌خواندی
همه را با فسون و با تدبیر	می‌کشاندی به صیدگاه امیر
بُد در آن غار لانهٔ موشی	هریکی موش چند خرگوشی
نگرفتی پلنگ شیر شکار	از سر مرحمت به موشان‌کار
لیکن آن کهنه خادم ظلمه	می‌رساندی به موش‌ها صدمه
تاکه روزی پلنگ خرّم بود	یارغارش قرین و همدم بود
اندکی با رفیق گرم گرفت	یارغارش حلیم و نرم گرفت

یار نادان به حیله و نیرنگ خواست گردد سوار پشت پلنگ

دَد ز کبر و سخط بدو نگرید با سر پنجه خشتکش بدرید

از پی کشتنش نشد رنجه دور کردش به نیم سر پنجه

کرد او را ز غار خویش برون گشت آن یار غار، خوار و زبون

سوی ده زآن نشیمن ممتاز با نشین دریده آمد باز

رفت تا مرهمی به ریش نهد دارویی بر نشین خویش نهد

موش‌هایی کزو غمین بودند راه و بیراه در کمین بودند

چون که با کون پاره‌اش دیدند از پی انتقام جنبیدند

موش، عاشق بود به زخم پلنگ می‌کند سوی زخمدار آهنگ

گر بر آن زخم آید و می‌زد خسته از جای برنمی‌خیزد

من شنودستم این سخن ز استاد عهد با اوست هرچه بادا باد

بوالفرج نیز قطعه‌ای دارد وندر آن این حدیث بگزارد

الغرض موشی از میان خیزید نیمشب بر جراحتش میزید

زخم ناسور گشت از آن زهراب شد بنای وجود مرد خراب

مرد و کردند در زمین چالش رو ز موشان بپرس احوالش

□

آن وزیری که نیست مردم‌دار بهتر از اوست گرگ مردمخوار

وای آن کو به پشتوانی شاه بر رعیت کند به کبر نگاه

دل مخلوق را بیازارد تا دل شاه را نگه‌دارد

چون درافتاد بر زبان عوام آخر از شاه بشنود دشنام

شه چو دشنام داد و راند از در میهمان می‌شود به قصر قجر

چون که در قصر گشت جای بجا تیز آخر دهد به مرگ فجا

وان که آمد به نزد خلق عزیز احترامش کنند شاهان نیز

وگر از شاه بشنود دشنام آفرینش کنند خیل انام

جانش این آفرین نگه‌دارد عزّتش را همین نگه‌دارد

گفتار هفتم

در سیاست و شرط ریاست

آنچه اکنون سیاستش خوانی		هست کاری عظیم اگر دانی
سخت‌تر زان به دهر کاری نیست		مرد این پهنه هر سواری نیست
آن که را قصد مهتری باشد		در سرش باد سروری باشد
فکـــرتی اســـتوار می‌باید		شـــرط‌هایی به کار می‌باید
هست شرط نخست مهتر قوم		اعـتدال مـزاج و قـلت نـوم
دومین، قلب پاک و حزم قویست		سومین، پشت‌کار و عزم قویست
شرط چارم، شجاعتی به کمال		که نگردد به هر بلیه ز حال
شرط پنجم، درستی پیمان		ششـمین، اعـتماد و اطـمینان
هفتمین، داشتن مرامی خاص		کان بود محترم بـر اشـخاص
تا از آن ره به عـادت مـعهود		ببردشان بـه جـانب مـقصود
شرط هشتم بود وقار و جلال		تهی از کبر و عجب و غنج و دلال
نهمین، کتم سرّ و شرط دهم		ایـن کـه دانـد طبایع مـردم
ویـژه حـالات مـلت خـود را		جـنبهٔ خـوب و جـنبهٔ بـد را
بشـناسد بـه پـیکر اصـحاب		رگ بیدار کردن و رگ خواب
علم تاریخ و اجتماع و سیر		اندرین کار باشد انـدر خـور
تیز می‌بایدش زیاده بر ایـن		خلقتی خوب و منطقی شیرین
همرهش زهر و انگبین باید		مهر و کینش در آستین باید
هست شرط مهم جوانمردی		نـه لئیمی وبخل و بیدردی

حکایت در بخل و امساک

چون به‌شاهی نشست پور زبیر		بود جمع اندرو هـزاران خـیر
پس مـرگ یـزید نـامه‌سیاه		گشت صافی جهان به عبدالله
منقرض گشـته دولت عـلوی		مـــتزلزل حکـومت امـوی

بود در زیر حکم و فرمانش ازدر مصر تا خراسانش
لیک با آن‌همه جلالت و فر بود مردی بخیل و تنگ‌نظر
گشت روزی مکدر از اصحاب بر سر انجمن نمود عتاب
گفت خوردید جمله تمر مرا لیک عاصی شدید امر مرا
چون بدیدند بخل و امساکش بکشیدند سر ز فتراکش
شد تنش تیر طعنه را آماج گشت مقتول لشکر حجاج
شه که خرماش را شمار بود لاجرم نزد خلق خوار بود
شاه را رادی و سخا باید تا که محبوب شیخ و شاب آید

حکایت پیشوای سمرقند

در سمرقند پیشوایی بود خلق را حجت خدایی بود
وندر آن شهر بود سرهنگی شحنه‌ای، ظالمی، قوی‌چنگی
به ستم خلق پیشه‌ور افشرد پیشه‌ور شکوه پیشوا را برد
گفت شیخا برس به احوالم زین ستمکاره واستان مالم
پیشوا بس نبود با سرهنگ گفت با دادخواه از دل تنگ
صبر کن تا خدا کند کاری مر مرا دردسر مده باری
گفت با اشک تفته و دم سرد چون تویی مر، کجا بریم این‌درد
سر نه‌تنها به‌تاج‌در خورد است گاهگاهی هم از در درد است
هرکرا بر مران سری باید در سرش درد سروری باید
مهتری سر بسر خطر باشد غم و تیمار و دردسر باشد
شیخ گنجی هزینه کرد بزرگ تا مر آن گله را رهاند ز گرگ

حکایت جود و بخشش محمود

بود محمود زابلستانی بنده زادی چنان که می‌دانی
پدرش را کس از بدی اندام نخرید آن زمان که بود غلام

گشت محمود هم‌نشان پدر — زرد روی و دراز و بد منظر
چون که شد صیت او بلندآهنگ — وز خراسان گرفت تا لب گنگ
خویشتن را یکی در آینه دید — زشتی خویش را معاینه دید
گفت روزی وزیر دانا را — که بد آمد ز روی ما، ما را
زردرویی به روی ما بد کرد — نتوان لیک شکوه از خود کرد
پادشه را صباحتی باید — که بدو مهر خلق بگراید
ای دریغا کزین دژم روییم — نکشد مهر مردمان سوییم
گفت با او وزیر روشن‌رای — باد پاینده عمر بارخدای
چارهٔ این دمامت[1] آسانست — خودعلاجش‌به‌دست‌سلطانست
پیش این رنگ وپیش این رخسار — پرده برکش ز دست گوهربار
گنجت آکنده است و دخل فراخ — کشورت پهن و لشگرت گستاخ
خویشتن را به گنج نامی کن — در بر مردمان گرامی کن
با زر سرخ سرخرو گردی — زر نکو بخش تا نکو گردی
از کرم خلق درپذیرندت — رو کرم کن که دوست گیرندت
پادشه گفتهٔ وزیر شنید — جود و احسان‌بکرد و شد جاوید

حکایت اشرف خر

خود شنیدی حدیث اشرف خر — که مثل شد به گِرد کردن زر
بود تاتار زاده‌ای نادان — پور تیمورتاش بن چوپان
نه کیاست نه مردمی نه شرف — نام خود ساخته ملک اشرف
پس مرگ حسن برادر خویش — پادشه گشت اشرف بد کیش
آذر آبادگان مسخّر داشت — در دل اندیشه‌های بیمر داشت
از دنائت به گنج شد طالب — طمع زر به طبع شد غالب
ز ستم، کار خلق یکسره کرد — هر کجا بود زر مصادره کرد

---

۱. دمامه: حقیر، قبح‌منظر.

هرکه زر داشت زار شد کارش ‌‌ گشت رخ زرد همچو دینارش
آن‌که زرخرده‌یی به دامان داشت ‌‌ روی مانند غنچه پنهان داشت
وانکه دانگی بدست آوردی ‌‌ همچو گل در شکم نهان کردی
زان فقیران کسی که دیده شدی ‌‌ شکمش همچو گل دریده شدی
همچو گل هرکه در میان زر داشت ‌‌ شکمش بردرید و زر برداشت
در درازای ده دوازده سال ‌‌ گنج‌ها آکنید از زر و مال
زر پیاپی بدست آوردی ‌‌ نه به‌کس دادی و نه خود خوردی
ظلم اشرف ز حدّ و مر بگذشت ‌‌ عملش در زمانه شایع گشت
همه همسایگان شدند آگاه ‌‌ که رعیت بری بود از شاه
میر قپچاق بود جانی بیک ‌‌ تاجداری بزرگ و خانی نیک
حمله‌ور شد به آذرآبادان ‌‌ گشت غالب بر اشرف نادان
شد گرفتار و کشته شد اشرف ‌‌ جانش از تن برفت و گنج از کف
شد به وزر و وبال آغشته ‌‌ هم به بخل و خری مثل گشته
هفتصد بد به‌سال و پنجه و هشت ‌‌ کاشرف خر اسیر ترکان گشت
مثلی گشت کار اشرف خر ‌‌ او مظالم ببرد و ترکان زر

حکایت احمد شاه قاجار و مال اندوختن او

این‌چنین بود احمد قاجار ‌‌ شاه مشروطه بود و کم آزار
آنچه زر ماهیانه بگرفتی ‌‌ مبلغی زان به گنج بنهفتی
دادمش من به نوبهار بسی ‌‌ پند چون دُرّ شاهوار بسی
گفتم آن شه که تنگ‌چشم بود ‌‌ دل مردم ازو به خشم بود
چون دل خلق شد به خشم از شاه ‌‌ زودش از گاه افکنند به چاه
چون رعیت ز شه شود رنجه ‌‌ گرددش سست زور سرپنجه
یا رعایا شوند بر وی چیر ‌‌ یا سپاهی بر او شوند دلیر
پیل زوری و تیز چنگالی ‌‌ نکند چارهٔ بد اقبالی
نشنید و ملول گشت از من ‌‌ دید بر من به دیدهٔ دشمن

من از آن روز دم فرو بستم — دیرگه لب ز گفتگو بستم
خلق از او یک به یک نفور شدند — دور بودند، باز دور شدند
روز می‌جست خصم فرزانه — تا کند بازیئی درین خانه
دید چون خلق را ز شاه بری — بازیئی کرد بهر شاه بری
رخ نهان کرد و اسب تازی کرد — با شه آغاز پیل‌بازی کرد
زد وزیران شاه را به زمین — ساخت از خود پیادهٔ فرزین
مات شد شاه ما در اول دست — وآن پیاده به‌جای شاه نشست
شاه ما بد ضعیف و سست‌نهاد — ما پراکنده و حریف استاد
دل‌شه بود خوش به سیم و زرش — وز رعیت نداشت دل خبرش
گفت در غرب اگر کلم کارم — به که در شرق تاج بگذارم
لاجرم رفت خاسر و مغلوب — اخترش هم به غرب کرد غروب

□

شه چو از هر جهت تمام آید — امر او را زمانه رام آید
ور بود شاه ناقص از منشی — یا فزون باشد اندرو روشی
شاهیش هرچه استوار بود — از همان راه رخنه‌دار شود
شه گرش سوء ظن مدام بود — زندگانی بر او حرام بود
وگرش حسن ظن تمام افتد — از ره دانه‌یی به دام افتد
جود بیحد، کند به فقر دچار — بخل و امساک، خواری آرد بار
کبر و نخوت عدو کند ایجاد — وز تواضع جری شوند آحاد
لهو دایم ثقیل سازد خون — ثقل پیوسته می‌کشد به جنون
عفو و اغماض چون ز حد گذرد — جرم افراد از عدد گذرد
پادشه کاو به خلق کین دارد — خویش را روز و شب غمین دارد
کینه و قهر چون شود افزون — رود امید از میانه برون
گر کسی کرد یک خطا ناگاه — چون ندارد امید عفو ز شاه
صد خطا می‌کند فزون ز نخست — خون‌کند هرکه‌دست از جان‌شست
شه قهار و خسرو خونریز — رود آنجا که نادر و پرویز
کینه‌جویی ز شه روا نبود — کینه‌جو به که پادشاه نبود

هر کرا نیست قصد پادشهی | سزدش گر نوید عفو دهی
خسروانی که عاقبت‌سنجند | از نصیحتگران نمی‌رنجند
چیره چون بیم بر امید آید | آن زمان دشمنی پدید آید
وگر امید چیره گشت به بیم | خواجه گردد به بندگان تسلیم
داشت باید به مکر و فن جاوید | خلق را در میان بیم و امید
لطف کن آن که را به تو قهر است | قهر زهر است‌ولطف‌پازهر است

صفت عدالت

آسمان‌ها ز دل بر پا شد | وانجم از عدل عالم‌آرا شد
وین سرادق که بی‌حسابستی | عدل اگر نیستی خرابستی
عدل اگر از میان برافتادی | اختران یک به دیگر افتادی
عدل همچون به دایره نقط است | هرطرف‌ظلم‌و عدل‌در وسط است
مثلست آن که مهتر بطحا | گفت: خیر الامور اوسطها
هر که داند شناخت حد وسط | نکند خود به هیچ کار غلط
عقل شاگرد و اوستاد عدلست | هر که او عادلست با عقلست
همه استمگران جهولانند | ظالمان، جاهلان و غولانند
دیو کآمد به بدتری شهره | بوده مردی ز عقل بی‌بهره
جاهلانند از دوسر ساقط | گه مفرّط شوند و گه مفرط
گوئیش روکه نقتی ازبر بام | پس رود تا فتد از آن سر بام
جهل با ظلم خوش درآمیزد | دشمنی‌ها ازین میان خیزد
راستان مردم میانه‌روند | ظالمان فرقهٔ کرانه‌روند
عقل خود از قیاس عدل بود | عقل بهر شناس عدل بود
عاقلان عادلند در دنیا | به دو لفظ اندرست یک معنا
جاهلان ظالمند یا مظلوم | مترادف بود جهول و ظلوم

در عقل و علم

خرد و داد و راستی کرم است — کژی و جهل و کاستی ستم است
عــاقل ار هــیچ عـلم نـاموزد — وز ادب نکـــته‌ای نـیندوزد
در جهان راه راست مـی‌پوید — وز کـژی‌ها کـرانـه مـی‌جوید
ورشود پادشاه کشور خویش — بالد از عقل عدل‌گستر خویش
بس که با خلق نیکخوی بـود — نگسلد رشته گرچه موی بود
گر کشد خلق رشته، بگذارد — ور رهـــا کـرد او نگــهدارد
وانکه‌راعقل و عدل نیست به‌طبع — الکن است ار کند قرائت سبع
علم او گربزی و ریمنی است — گر به‌خورشیدسرکشد دنی‌است
اصــل‌هایی ز عــلم بگــزیند — که به وفـق خـیال خـود بـیند
وان که باشد میانهٔ بد و نیک — در دلش دیورا فرشته شریک
علمش از دست دیو بـرهاند — در سرشتش فـرشتگی مـاند
وان کـه بـاشد فـرشته از اوّل — از ملک بگذرد به عـلم و عـمل
وای از آن دیـوطبع بـدکردار — که نـاشد ز عـلم بـرخـوردار
جاهل و پست و بی‌کتاب و شرور — ظالم و دون و طامع و مغرور
مفرط و پر طمع به شهوت و کین — نه شرف نی خرد نه داد و نه دین
از حیا و وقار و مردی و قول — مـتنفر چـو دیـو از لاحـول
کرده پندار و عجب بی‌درمان — سـر او را چـو گـنبد هـرمان
رفـته در گـوش او مـبالغه‌ای — کرده باور که هست نـابغه‌ای
ویژه کاین آسـمان ز مکـاری — چندگاهی بـه وی کـند یـاری
وابلهی چند از طریق خری — یـا ز راه فـریب و حـیله‌وری
وارث کورش و جمش خوانند — داریـوش مـعظمش خـوانـند
بـی‌نصیب آیـد از مسلمانی — خویش را گم کـند ز نـادانی
نشـود ابـن سـعد مـالارش — نـیز شـمر لعین جلودارش
سیل‌سان بردَوَد به پست و بلند — نشود هیچ چیز پیشش بند
بشکند بند و بگسلد افسار — جـفته کـوبد بـه گـنبد دوّار

اصـــل‌های کـهن بـرانـدازد رسم‌هایی نوین عیان سازد

عـالمان را ز خـود نـفور کـند عاقلان را ز خویش دور کـند

دوستانش نخست پند دهـند بخردان پـند سـودمند دهـند

او از آن پـندها بـه‌خشم آیـد دوســتان را نکـال فـرماید

نـــیکمردان و کـاردانـان را کشـد و بـرکشد عـوانـان را

مردم ازبیم جان سکوت کنند مگسان مدح عنکبوت کنند

هرچه کارآگهان زبون گـردند گرد او ناکسان فزون گـردند

کار افتد به دست عامی چند نان شودپخته بهر خامی چند

چـرخ چـون بـرکشد اراذل را گـاو مـرگی فـتد افـاضل را

چاپلوسان سویش هجوم کـنند عارفان ترک مرز و بـوم کـنند

فسـخ گـردد اصـول آزادی طی شود رسم مردی و رادی

نر گدایان به جان خلق افـتند قوم در حلق و جلق و دلق افتند

اندک اندک شوند خلق فـقیر پر شود گـنج پـادشاه و وزیـر

جیب یک شهر می‌شود خالی تا که قصری بنا شـود عـالی

خلق گردند مشرف و جاسوس ازشرف‌دست‌شسته‌وز ناموس

تهمت و کذب وکید و غمازی حسد و شهوت و دغـل‌بازی

این همه عادت عـموم شـود کـارفرمای مـرز وبـوم شـود

زیردستان به شـه نگـاه کـنند خـلق تـقلید پـادشاه کـنند

کس به فضل و کمال رو نکند گـل جـود و نـوال بـو نکـند

چون شود شورشی به برکه پدید بر سـر آیـند جـرم‌هـای پـلید

هرچه باشد به قعر آب، لجن بـر سـر آبـدان کـند مسکـن

می‌شود تیره سطح صافی آب آبدانی بدل شود بـه خـلاب

سـازد ایـن انقلاب ادبـاری این عمل را به مملکت جاری

اهل کشور به مدت دو سه سال می‌روند آن‌چنان به راه ضلال

که به صد سال عدل و دینداری نـتوانـیش بـاز جـای آری

دیده‌ای لکه‌ای کـه در یک‌دم بر حریری چکد ز نوک قـلم

صد ره ار شویی وکنیش درست برنگردد دگر به حال نخست

حکایت گراز

در خیابان باغ، فصل بهار / می‌چمید آن گراز پست شعار

بلبلی چند از قفای گراز / بر سر شاخ گل مدیح طراز

گه به بحر طویل و گاه خفیف / می‌سرودند شعرهای لطیف

در قفای گراز خودکامه / این چکامه سرودی آن چامه

آن یکی نغمهٔ مغانی داشت / وان دگر لحن خسروانی داشت

مرغکان گه به شاخه گاه به ساق / مترنّم به شیوهٔ عشاق

گه ز گلبن به خاک جستندی / گه به زیر ستاک جستندی

خوک نادان به عادت جهال / شده سرخوش به نغمهٔ قوال

دُم به تحسینشان بجنباندی / گوش واکردی و بخواباندی

نیز گاهی سری تکان دادی / خبرگی‌های خود نشان دادی

مرغکان لیک فارغ از آن راز / بی نیاز از قبول و ردّ گراز

زان به دنبال او روان بودند / که فقیران گرسنگان بودند

او دریدی به گاز خویش زمین / تا خورد بیخ لاله و نسرین

وآمدی زان شیارهاش پدید / کرم‌هایی لطیف، زرد و سفید

بلبلان رزق خویش می‌خوردند / همه بر خوک چاشت می‌کردند

جاهلانی که گشته‌اند عزیز / نه به‌حق بل به نیش و ناخن تیز

پیش‌شان مرغکان ترانه کنند / تا که تدبیر آب و دانه کنند

خوک نادان به لاله‌زار اندر / مرزها را نموده زیر و زبر

لقمه‌هایی کلان برانگیزد / خرده‌هایی از آن فرو ریزد

مرغکان خرده‌هاش چینه کنند / وز پی کودکان هزینه کنند

نغمه‌خوانان به بوی چینه چمان / نغمه‌هاشان مدیح محتشمان

حمقا آن به ریش می‌گیرند / وز کرامات خویش می‌گیرند

لیک غافل که جز چرندی نیست / غیر افسوس و ریشخندی نیست

خطاب به مصلحان دروغگوی

ای درآورده بـازی اصـلاح / وز تـو در نـاله تـاجر و فـلاح
تا تو در بند شهوتی و غضب / از تو ناید به حاصل این مطلب
تا طمع بر تو پادشا باشد / طمع عافیت خطا باشد
هرچه تو ریش بیش جنبانی / دان که افسار خویش جنبانی
این سر و روی و سبلت جنبان / بهر فاطی نمی‌شود تنبان
مردمانی که از تو آگاهند / همگی مرگت از خدا خواهند
خویش را دایهٔ وطن خوانی / مصلح حال مرد و زن خوانی
لیک از آن دایه‌ای که تا بودست / سر پستان به زهر آلودست
دایه کز کودکش فراغ بود / زو دل باب و مام داغ بود

حکایت دایه و مادر

مادری بیوه داشت طفلی خرد / کودک خویش را به دایه سپرد
دایه روزی ز طفل شد غافل / طفل شد سوی مطبخ از منزل
درگرفت آتشی به پیرهنش / سوخت پا تا بسر لطیف تنش
بانگ کودک شد از سرای بلند / دایه خود را به روی طفل افکند
رختش از تن کشید لیک چسود / کودک بیگناه سوخته بود
بس که آن شعله بود پرمایه / سوخت لختی ز دامن دایه
زان هیاهوی شد خبر مادر / وقتی آمد که مرده بود پسر
ماجرائی پدید شد خونین / برشد از خانه بانگ آه و انین
دایه از شرم خوی ریمن خویش / دمبدم می‌نمود دامن خویش
مادر داغدیده سر برکرد / گفت با دایه کای به غفلت فرد
زآتش کاهلی برابر ما / سوختی طفل نازپرور ما
شرر جهلت ای پلید زمن / سوخت ما را دل و ترا دامن
دامن خویش را بهانه نهی / وین دل ریش را بها ننهی

دور شو ای پلید دامن چاک　　دل ما را ز دامن تو چه باک
مثلت این که سوزد از حدثان　　مام را قلب و دایه را دامان

□

تو هم ای دایه زین هنر بس کن　　دل ما سوختی دگر بس کن
ما نخواهیم خیر، شر مرسان　　منفعت پیشکش، ضرر مرسان
هرچه سرزنده بود در کشور　　زنده کردی به گورشان یکسر
آن که را بود قریه‌ای در نور　　وان که را بُد کلاته‌ای به کجور
قصد ملک و دکانشان کردی　　بعد از آن قصد جانشان کردی
این به کرمان نشسته بر سر راه　　وآن گدایی کند به کرمانشاه
وان که دشتی به دینور دارد　　یا به کرمانشه آبچر دارد
سرش از غصه در گریبانست　　منزلش کوچهٔ غریبانست
طبرستانیان صاحب فر　　همه در ری به‌دوش هشته تبر
شده تاریک روزگار همه　　به گدایی کشیده کار همه
هرکه خود را ز تو کنار کشید　　سختی از دست روزگار کشید
وان که شد با مظالم تو شریک　　ساخت‌خودرابه‌حضرتت‌نزدیک
پس ده سال خدمت از دل و جان　　یافت پاداش گور یا زندان
وان که عیب تو گفت روباروی　　وز حقیقت نگشت یک سر موی
یا بمیرد به فقر و خون‌جگری　　یا کشد حبس و نفی و دربدری
به خراسان فتد صفاهانی　　به صفاهان رود خراسانی
دور از زاد و رود و توشه و زاد　　آن‌به‌خرجرد[1] واین‌به‌شمس‌آباد[2]
اهل ملک از توانگر و محتاج　　ناف هشتند زیر بار خراج
خانهٔ خاص و عام ویران گشت　　همهٔ خانه‌ها خیابان گشت
دکهٔ پیر زال شد میدان　　لیک میدان مشق شد دکان
کاخ پیر عجوز تل کردند　　پس خریدند و مستغل کردند
به چه کار این‌همه عقار ترا؟!　　وین‌همه مستغل چه کار ترا؟!

---

۱. خرجرد ــ معرب خرگرد، مرکز قریهٔ خواف که مرحوم مدرس در آنجا حبس بود.
۲. شمس‌آباد ــ محله‌ای است در اصفهان که بهار هنگام تبعید منزل داشت.

پادشا کاو ضیاع گرد آرد — خویش را پادشاه نپندارد
ورنه کشور ضیاع پادشه است — ملک یکسر ضیاع پادشه است
ملک ضایع، ضیاع شاه، آباد — پادشاهی چنین به ملک مباد
شه کجا ملک خویش یغما کرد — گربه باشد که زاد بچه و خورد
خسروان ملک خود چنین نبرند — همهٔ گربکان چنین ندرند
جیب مردم ز سیم و زر خالی — پر زرانبار حضرت عالی
بجز از چند صاحب منصب — وآن وزیر و وکیل لامذهب
باقی خلق جمله در تعبند — وز خدا مرگ ظالمان طلبند

در مذمت ظلم و ظالم

چون اساس زمانه گشت درست — عدل و ظلم اندر آن تعیُّن جست
جذب و دفعی به روی کار آمد — چرخ و اجرام آشکار آمد
اختری راست و اختری کج رفت — واختری مارپیچ و معوج رفت
بر سر بام لاجورد نگار — گرم جنبش شدند و گشت و گذار
آن که سیرش در استقامت بود — ماند باقی بر این سپهر کبود
وان که از عدل و راستی و نظام — بود بیرون، دراوفتاد از بام
هرکه جز راستی نمود نماند — هرچه بیرون ز عدل بود نماند
از میان رفت ظالم و مظلوم — عدل و ترتیب ماند و نظم و رسوم
هم به روی زمین ز موجودات — مردم و جانور، جماد و نبات
عادل و ظالمند و شوم و سعید — زشت و زیبا و نامفید و مفید
آنچه بیرون ز نظم و قاعده است — گم شود کان تهی ز فایده است
آنچه را فایدت بود بسیار — او بگیرد به روزگار قرار
هرچه بیفایده‌است چون کف و دود — از جهان ناپدید گردد زود
هرکه از عقل دستیار گرفت — در صف راستان قرار گرفت
تهی از ظلم و جهل می‌گردد — زندگانیش سهل می‌گردد
ظلم جهل است و جهل تاریک است — راه این فرقه سخت باریک است

حیوانات منقرضه

حیوان‌های سهمناک بزرگ — اژدهای سطبر و پیل سترگ
فوق عادت کلان شدند و کلفت — پرخور و بی‌هنر، ستنبه و زفت
از پی طعمه دُم علم کردند — بر فرودست خود ستم کردند
چون‌که بر ظلم رفت عادتشان — بسته آمد در سعادتشان
عقل کل‌شان ورای عادت یافت — وندرین خانه‌شان زیادت یافت
رفته رفته از این جهان رفتند — ظلم کردند و از میان رفتند

حکایت عمالقه

خود شنیدی حدیث عوج عناق — وان سهمناک مردم عملاق
مردم پسر شجاعتی بودند — فوق عادت جماعتی بودند
قدشان چون چنارهای کهن — سر و گردن چو برجی از آهن
هرچه آمد به پیش می‌خوردند — وآنچه آمد به‌دست می‌بردند
تنهٔ گنده و شجاعت و زور — کرده بود آن گروه را مغرور
اعتنائی به کس نمی‌کردند — یک‌دم از جور بس نمی‌کردند
چون به دلشان ستم قرار گرفت — عقل از آن مردمان کنار گرفت
دید کایشان تهی ز فایده‌اند — همه بیرون ز عقل و قاعده‌اند
رفت نزدیک موسی عمران — گفت از این قوم داد من بستان
لاجرم بر چنان گروه دلیر — گشت مشتی جهود مفلس، چیر

□

باغبان کاو به باغ گل کارد — علف هرزه را برون آرد
وان درختی که نیستش ثمری — افکنندش به تیشه یا تبری
علف هرزه و درخت نرک — در گلستان نمی‌کشند سرک
چون که بودند ظلم کار و پلید — باغبان بیخشان ز باغ برید
تو هم ای سفلهٔ خر مغرور — که شدی متکی به قوّت و زور

مر مرا چه که زر چه داری تو | نیکنامی نگر چه داری تو
شومی نفس خویشتن بینت | مرد و زن می‌کنند نفرینت
ترسم از شومی تو آخر کار | شود این مملکت به مرگ دچار
کاین مثل سخت شهرهٔ دهر است | جهل یک تن، بلای یک شهر است
پادشه چون نمود نادانی | رو کند کشوری به ویرانی

حکایت
در معنی: الناس علی سلوک ملوکهم[1]

چون ز عهد مسیح پیغمبر | شد صد و شصت و هشت سال بسر
پادشاهی به چین قرار گرفت | که ازو باید اعتبار گرفت
سست‌مغزی و «لینگ‌تی» نامش | در حرم بسته دائم احرامش
بود سرگرم خفت و خیزنان | خادمان را سپرده بود عنان
تاجری بهر او خری آورد | عشق خر شاه را مسخر کرد
داد فرمان به گرد کردن خر | ریش گاوی و خرخری بنگر
اسب‌ها از سطبل‌ها راندند | جای آنها حمار بنشاندند
قصر و ایوان‌ها پر از خر شد | نزل‌ها[2] بهرشان مقرر شد
خر به عراده‌ها همی بستند | خرسواری شکوه دانستند
شه به هر سو که عزم فرمودی | شاه و موکب سوار خر بودی

□

قیمت اسب‌ها تنزل یافت | خر مقام براق و دُلدُل یافت
خلق تقلید پادشا کردند | جل و افسار خر طلا کردند
همه عراده‌ها به خر بستند | به خران نعل سیم و زر بستند
رابضان سربسر فقیر شدند | لیک خربندگان امیر شدند
چون توجه نشد ز اسب، دگر | اسب معدوم شد به دولت خر

---

۱. به روایت دیگر: الناس علی دین ملوکهم.
۲. نزل: مخارج و مصارف شبانه‌روزی که جهت کسی مهیا کنند.

کار در دست خادم و خواجه　　شاه سرگرم نرخر و ماچه
هرچه خر بد به شهر آوردند　　اسب‌ها را به روستا بردند
مردم روستا سوار شدند　　صاحب فر و اقتدار شدند
چون‌که خود را بر اسب‌ها دیدند　　راه یاغی‌گری بسیجیدند
لشگری گرد شد از آن مردان　　نامشان دستهٔ کُله زردان
گشت معروف در همه کشور　　«لینگ‌تی» هست پادشاهی خر
حمله بردند بر شه و سپهش　　عاقبت پست شد سر و کلهش
گشت سرگشته پادشاه خران　　ملکش افتاد در کف دگران
خواه در روم گیر خواه به چین　　خرخری را نتیجه نیست جز این

در مذمت سرکشی و عیب‌جویی

در بر مام و باب خاضع باش　　امرشان را ز جان متابع باش
محترم دار پیرمردان را　　قول استاد و حکم سلطان را
به قوانین مملکت بگرای　　با بزرگان مخالفت منمای
اصل‌های قدیم را مفکن　　چون کهن یافتی قدح، مشکن
عیب چیزی مکن به دم‌سری　　بهتر از او بیار اگر مردی
گفتن عیب کس نسنجیده　　می‌شود عادتی نکوهیده
عیب‌جویی چو گشت عادت تو　　بسته گردد در سعادت تو
نیست‌کس در جهان لاف و گزاف　　بدتر از مردمان منفی‌باف
کانچه بینند زشت می‌بینند　　دوزخ اندر بهشت می‌بینند
گر ز قرآن سخن کنی برشان　　خرده گیرند بر پیمبرشان
همه آکنده از خطا و خلاف　　تهی از رحم و خالی از انصاف
همه از فضل و تقوی آواره　　همه بی‌بندوبار و بیکاره
هرچه آید به‌دست می‌شکنند　　لیک چیزی درست می‌نکنند
هرچه رابشنوند رد سازند　　هرچه بدهی ز کف بیندازند
به قبا و کلاه بد گویند　　به گدا و به شاه بد گویند

هرچه را بنگرند بد شمرند | یکی ار بشنوند صد شمرند
پی اغوای چند کودن عام | داده آزادمرد را دشنام
خوار سازند هر عزیزی را | نپسندند هیچ چیزی را
ور نشانی فراز مسندشان | سازی اندر عمل مقیدشان
با همه ادعا به وقت عمل | اندر افتند همچوخر به وحل
بتر اینجاست کاین گروه دنی | روز راحت کنند بد دهنی
لیک چون سختیئی پدید آید | ظلم و بدبختیئی پدید آید
دشمنی چیره بر وطن گردد | سبب بیم مرد و زن گردد
عدل و انصاف را نهد به کنار | درکفی تیغ و درکفی دینار
این فضولان ناکس هوچی | همچوگربه به سفره مو موچی
بس که آهسته می‌کشند نفس | مرده از زنده‌شان نداند کس
در بر ظالمان ز روی نیاز | همگی پوزش آورند و نماز
پیش ظالم چو نوکر شخصی | گرم‌خوش‌خدمتی‌وخوش‌رقصی
بر آزادمرد لیک درشت | تیغی از ناسزاگرفته به مشت
در رود روز ترس باد همه | هرزه‌لایی رود ز یاد همه
باز چون ملک با قرار آید | عدل و قانون به روی کار آید
لب به قدح عباد بگشایند | دفتر انتقاد بگشایند
غافلند از شجاعت ادبی | وز میانه‌روی و حق‌طلبی
گاه چون‌گرگ وگاه چون موشند | گاه جوشان و گاه خاموشند
وز شجاعت که در میانه بود | این مفالیک راکرانه بود
ز آدمیت که هست حد وسط | غافلند، اینت خلقتی به‌غلط
گرکسی‌سست‌گشت چست شوند | ورکسی سخت‌گشت‌سست شوند
عیب از اینهاست کاین خرابه وطن | نشود عدل و داد را مسکن
نوبتی هرج و مرج و آشوبست | نوبتی ظلم و قهر سرکوبست
گفت دانشوری که هر کشور | یابد آن راکه باشدش درخور

□

آری ایران نکرده کار هنوز — نیز نگرفته اعتبار هنوز
مردم مرده ریگش از هر باب — کم و آب و گیا در آن کمیاب
بجز از هیرمند و خوزستان — طبرستان و دیلم و گرگان
همه کهسار و رودهای حقیر — واحه‌هایی درون پهن کویر
همه افتاده‌اند دور از هم — خلق کم، علم کم، عمارت کم
خلقش از فرط فقر و بدروزی — روز و شب‌گرم حیلت‌اندوزی
عیبجویی شدست کار همه — تیره گشتست روزگار همه
کرده دیو دروغ در دل ها — خانه‌ها، قصرها و منزل‌ها
ناپسندند خلق در پندار — بد به گفتار و زشت در کردار
بس‌که بدسیرتند و زشت‌اندیش — یار بیگانه‌اند و دشمن خویش
جیش چنگیز و لشگر تیمور — کشتن و غارت و تعدی و زور
ظلم ظلام و جبر جباران — دزدی عاملان و بنداران
عوض سیرت مسلمانی — خلق را داده خوی شیطانی
معنی عدل و داد رفت از یاد — صدق و مردانگی ز قدر افتاد
شد فتوّت گزاف و افسانه — راستی دام و مردمی دانه
علم شد حصر بر کتابی چند — وان کتب مرجع دوابی چند
«علم‌های صحیح» شد فرعی[1] — اصل شد چند حیلهٔ شرعی
مردمانی که قرب نهصد سال — باشد احوالشان بدین منوال
ظلم چنگیز دیده و تیمور — سال‌ها لال بوده و کر و کور
گه ز شیخ و امام حد خورده — گه ز یابوی شه لگد خورده
سگ ملعون شنیده از ملّا — شده از ترس، روز و شب دولا
راز دل را ز بیم رنج و گزند — باز ناگفته با زن و فرزند
کرده دایم تقیه در مذهب — پرده گسترده بر ذهاب و ذهب[2]
برده شبرو به شب دکانش را — راهزن روز، کاروانش را

---

۱. مراد علوم سیانس است.
۲. اشاره به روایت: استر ذهبک و ذهابک و مذهبک.

از کتب جز فسانه نادیده — بجز از روضه پند نشنیده
بیخبر از کتاب و از تفسیر — غیر غسل جنابت و تطهیر
جز به تدبیرهای مردانه — کی شود رادمرد و فرزانه
وای اگر باز هم جفا بیند — باز هم ظلم و ابتلا بیند
حاکمانی دد و دنی یابد — همه را گرم رهزنی یابد
عوض مفتیان و آخوندان — لشگری بیند از فکل‌بندان
همگی خوب‌چهر و بدکردار — قاضی و شحنه جِهبذ[1] و بندار[2]
پای تا سر فضولی و لوسی — جملگی مفتخر به جاسوسی
آن به عدلیه خورده مالش را — برده این یک زر و عیالش را
ملتی کاین‌چنین اداره شود — خواهی اندر جهان چکاره شود؟
زین چنین قوم بویهٔ[3] اصلاح — هست چون از مسا امید صباح
ویژه کاو را ز دین جدا سازند — پاک مأیوسش از خدا سازند
غیرت‌ودین، شهامت‌و مردی — همه گردد بدل به بیدردی
چون که اخلاق ملتی شد پست — دیر یا زود می‌رود از دست
بارالها! تفضلی فرمای — دری از رحمتت به ما بگشای
مگذار این وطن ز دست شود — وین نژاد قدیم پست شود
کاین وطن مهد علم و عرفانست — جای پاکان و رادمردانست
دور ساز این اراذل و اوغاد[4] — برکن از ملک بیخ جور و فساد

---

۱. جهبذ: به کسر اول و ثالث لغتی است فارسی که عرب آن را قبول کرده به معنی صراف مالیه و کسی که صورتحساب مالیات محلی در دست اوست.
۲. بندار: پیشکار و تحصیلدار مالیه است.
۳. بویه: مراد و مقصود. دقیقی گوید:

کرا بویهٔ وصلت ملک خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی

۴. اوغاد جمع وغد یعنی مردمان بی‌عقل و احمق و پست.

گفتار هشتم

بازگشت به تهران در اردیبهشت ۱۳۱۲

آمد اردیبهشت، ای ساقی — اصفهان شد بهشت، ای ساقی
آن بهشتی که گم شد از دنیا — هر به سالی مهی، شود پیدا
وان مه اردیبهشت باشد و بس — اصفهان چون‌بهشت باشد و بس
جنت عدن و روضهٔ رضوان — هست اردیبهشت اصفاهان
آفتابی لطیف و هر روزه — آسمانی چو طشت فیروزه
طاق و ایوان و گنبد و کاشی — شهر را کرده پر ز نقاشی
نقشه‌ها هرچه خوب و دلکش‌تر — نقش اردیبهشت از آن خوشتر
گل شب بوش پُر پَر و پریشت — یاسش انبوه و اطلسیش درشت
باز هم صحبت ازگل آمد پیش — واوفتادم به یاد گلشن خویش
شده‌ام این سفر من از جان سیر — لیک کی گردم از صفاهان سیر
دست از جان همی توان شستن — وز صفاهان نمی‌توان شستن
گل آسایشم به بار آمد — تلگرافی ز شهریار آمد
خرقهٔ ژنده‌ام رفو کردند — جرم ناکرده‌ام عفو کردند
قاسم صور[1] شرح حال مرا — کرد انهی به هیئت وزرا
شد فروغی شفیعم از سر مهر — سود بر آستان خسرو چهر
در نهان با «شکوه» شد همدست — بر خسرو شفاعتی پیوست
نامهٔ من به پیشگاه رسید — شرح حالم به عرض شاه رسید
خواستندم ز شهر اصفاهان — این‌چنین است عادت شاهان
گرچه‌دولت رضای‌من هی‌جست — التزامی ز من گرفت نخست
که به ری انزوا کنم پیشه — نکنم در سیاست اندیشه
آنچه گفتند سربسر دادم — مهر و امضای خویش بنهادم
ره تهران گرفتم اندر پیش — تا شوم منزوی به خانهٔ خویش

---

۱. استاندار اصفهان.

شرح تفتیش کردن مأمورین دولت در راه

چون رسیدم به چند میلی ری — باد و باران وزید پی در پی
شب تاریک و باد سرد وزان — کس و ناکس به قهوه‌خانه خزان
بود گردونه‌ایم جای نشست — خود و اطفالم اندر آن دربست
بار و کالای خانه بسته به‌هم — بار کرده در آن ز پشت و شکم
رختخواب و مسینه و اسباب — جامه‌دان و لباس و فرش و کتاب
بود قصدم که هم در آن سر شب — بدوانیم سوی ری مرکب
سی و شش ساعتست تا که مدام — خواب بر چشم ما شدست حرام
باید امشب رسیم با خانه — تا نماییم خواب جانانه
مام در انتظار طفلان است — «مهری» از یاد مام گریانست
من ز بی‌خوابی و تعب خسته — دو شبانروز دیده نابسته
تند راندیم با هزار امید — حسن‌آباد شد ز دور پدید
چند ماشین قطار استاده — همه از بهر حرکت آساده
یکی آینده و رونده دگر — آن یکی لنگ و آن دگر پنجر
بر در قهوه‌خانه مردی چند — راهداری و رهنوردی چند
روستایی گرفته بار الاغ — قهوه‌چی زر شمرده پیش چراغ
پاسبانی به کف گرفته تفنگ — شوفری با مسافران در جنگ
بود قصدش که شب درنگ کند — وندر آن قهوه‌خانه لنگ کند
پاسبان با کمال بی‌دردی — بود ناظر ولی به خونسردی
بیوه‌ای زان شُفُر شکایت کرد — پاسبان از شُفُر حمایت کرد
که توقف در آن مغازهٔ دود — داشت از بهرشان فراوان سود
چون بخوردند کودکان همه چای — به شوفر گفتم ای رفیق مپای
زود بنزین بریز و گاز بساز — که شبی تیره است و راه دراز
که به‌ناگه یکی بیامد پیش — گفت باید کنیمتان تفتیش
چون که چیزی نبودم اندر بار — ننهادم به مشت او دینار
گفتمش با لبی پر از خنده — بوی خیری نیاید از بنده

هرچه خواهد دلت پژوهش کن — چیزی ار یافتی نکوهش کن
رفت و بگشود جمله بار مرا — سخت دشوار کرد کار مرا
بندها را ز یکدگر ببرید — تنگ‌ها[1] را چو رهزنان بدرید
جامه‌دان‌های من به‌خاک انداخت — بارها را ز هم پریشان ساخت
فرش‌ها را به راه چید همه — رخت‌ها را به گل کشید همه
کودکان را یکان یکان آورد — بغل و جیبشان تفحص کرد
داد آواز وزالی آمد پیش — تا زنان را همی کند تفتیش
جست و پیمود آن تُنُک‌مایه — جیب و جوراب کلفت و دایه
بود زنبیلکی به‌بار اندر — شیشهٔ می در آن چهار اندر
گفت می بی‌جواز ممنوع است — هست قاچاق و غیرمشرع است
گفتمش این شراب شیراز است — سالخورده‌ست‌وخانه‌انداز است
این‌شراب از حکیم دستور است — داروی چند طفل رنجور است
گر به تهران شراب دارد باج — در صفاهان و پارس نیست خراج
گفت از امروز کرده‌اند اعلان — باج دارد شراب اصفاهان
گفتم امروز اگر شدست اعلام — که می بی‌جواز هست حرام
من دو روز است تا از اصفاهان — رخت بستم به جانب تهران
گفت بیفایدست چون و چرا — حکم قانون ندارد استثنا
بایدت سر به حکم عرف نهی — پنج تومان و نیم جرم دهی
پس نشست و نوشت با مس‌مس — قصه را چند صورت مجلس
چون به هریک نهاد صحه رئیس — صحه کردند پاسبان و پلیس
پنج تومان و نیم زر دادم — می و زنبیل هم بسر دادم
جمع کردم، لبی پر از دشنام — رخت و کالای خود ز شارع عام
دو سه ساعت درین بسر بردیم — ساعتی نیز آب و نان خوردیم
قهوه‌چی برد باقی زر و مال — ماندهٔ دزد را ببرد رمّال
چرب کردند سبلتی یاران — من و اطفال مانده در باران

---

۱. تنگ یعنی بار و عدل بسته شده.

شب ما برگذشت از نیمه | کودکان خسته، من سراسیمه
برنشستیم از آن کریوهٔ آز | بگرفتیم پیش، راه دراز
تا سحر چرت بود و خمیازه | تا رسیدیم ما به دروازه
ساعتی هم در آن مکان ماندیم | مبلغی سیم نقد افشاندیم
تا از آن نقد، مهتر بلدی | نسیه سازد سعادت ابدی
بود القصه وقت بوق سحر | که نمودیم سوی شهر گذر
با تنی خسته و خیال پریش | برسیدیم تا به خانهٔ خویش
لب چو از قند یار بوسه گشاد | تلخی این سفر برفت از یاد

□

پس چندی، از انحصار کسی | آمد و خواست عذر رفته بسی
گشت خستو که آن پلید نژاد | زر ما برده از ره بیداد
شیشه‌های شراب را آورد | پنج تومان و نیم را رد کرد
لیک افسوس کان شراب لطیف | فاسد و ترش گشته بود و کثیف
وان دغل کاردار کافر کیش | هست مشغول نابکاری خویش
به خدایی که هست واقف راز | زانچه گفتم یکی نبود مجاز
باشد احوال ملت ایران | مَثَل آن شراب اصفاهان
که برندش به زور و آب کنند | ضایع و فاسد و خراب کنند
ور پس از مدتی دهندش باز | باد رحمت به سرکه و به پیاز
این اداره‌چیان دزد و دغل | همه هستند غرق مکر و حیل
نه امانت نه حس ملیت | نه وظیفه نه پاکی نیت
گویی این‌ها هراول[1] تترند | حاش لله که از تتر بترند
همگی بی‌عقیده و ایمان | بسته با دزد و راهزن پیمان
جملگی بار گردن من و تو | شغلشان لخت کردن من و تو
همه با هم مخالف و دشمن | روی‌هم رفته دشمنان وطن
وان که باشد اسیر این دزدان | هست باری نظیر این دزدان

---

۱. هراول: مقدمة الجیش سپاه تاتار را می‌گفته‌اند.

وزرا را صفای نیت نیست | اُمرا را غم رعیت نیست
آن که در بند سیم و زر باشد | به رعایا کیش نظر باشد؟
راهی ار سازد و خیابانی | کارگاهی و کاخ و ایوانی
همه از بهر سود خویش کند | یا ز بهر نمود خویش کند
تا از این ره شود به کار سوار | بنهد گنج درهم و دینار
مهتر خانه چون زند تنبک | پای کوبند کودکان بی‌شک

شرح ملاقات آیرم رئیس شهربانی

در «اوین» داشتم گلستانی | باغ و آب و درخت و ایوانی
پر ز سیب و گلابی و شفرنگ | آب جاری در او روان ده سنگ
صاف و هموار ساخته راهش | رفته گردونه تا به درگاهش
سردسیری به دامن کهسار | سر بهم داده گلبن و اشجار
چون به منزل میان نمودم مست | بگرفتم شمار قرض، نخست
گفتم این وام‌ها باید داد | سر بی‌وام بر حصیر نهاد
خفته بی‌وام بر نمد خوشتر | که به سنجاب و وامخواه بدر
وام کز بهر صنعت و پیشه است | گر کشد دیرتر چه اندیشه است
ور ستانی و نوش جان سازی | بایدش زودتر بپردازی
خواستم زود مرد دلالی | کارپرداز و پاچه ورمالی
سیدی چیره در زبانبازی | گرم در پشت هم دراندازی
سخنش پخته لهجه‌اش جِدّی | قَسم او خدایی و جَدّی
گفتم این باغ را برو بفروش | ده دو حق‌الحباله بادت نوش
دین ازین‌رو زری توان اندوخت | رفت و آن باغ را چو برق فروخت
زر گرفتم به وام‌ها دادم | با دلی خوش به کنجی افتادم
زی فروغی شدم نخستین بار | تا ببینم چه کرد باید کار
میر نظمیه را هم اندر حال | دیدم و کردم از نیاز سؤال
تا گناهان من بیان سازد | جرم ناکرده‌ام عیان سازد

تا بدانم که چیست تکلیفم | نکند کس دوباره توقیفم
گفت سربسته گویمت رازی | تا خود آن را به فکر حل سازی
فکر کن تا به روزگار کهن | دین ظلمیت بوده بر گردن؟
از ره سهو یا ز راه هوس | ستمی رفته است از تو به‌کس؟
مگر افشانده‌یی ز کج‌رایی | تخم ظلمی به عهد برنایی
تخم ظلم تو ظلم بار آورد | وقت پیریت در کنار آورد
زانتقام قضا هراسانم | ظلم ظلم آرد این‌قدر دانم
چون صمیمانه بود اطوارش | عجب آمد مرا ز گفتارش
بلعجب‌وار یافتم سخنش | دوختم دیده بر لب و دهنش
گفتم ار من بدی به کس کردم | از سر جهل یا هوس کردم
تو که با من به‌عمد بد کردی | بی‌شک آن بد به‌حق خود کردی
زین بدی‌ها قرین آفاتی | سخت مستوجب مکافاتی
گفت دارم بدین حدیث اقرار | که مرا سخت باشد آخر کار
چون بدین‌جا رسید این تقریر | سخن اندر سخن فکند امیر
عذر خود خواست زان جفاکاری | استمالت نمود و دلداری
گشتم از نزد آن ستمگر باز | غرق اندیشه‌های دور و دراز
دهن از بحث و گفتگو بستم | لب ز لا و نعم فرو بستم

گفتار نهم

در تغییر اوضاع

کار کشور گرفت لون دگر | شه به ترکیه بست رخت سفر
از میان رفته اسعد و تیمور | شده «آیرم» زمامدار امور
گشته دولت به کارها گستاخ | مردم از بیم رفته در سوراخ
یک‌طرف دستبرد مالیه | یک‌طرف گیر و دار نظمیه
غافل از قهر حیّ لم‌یزلی | همه گرم شرارت و دغلی

ملاقات دوم با آیرم

پس چندی امیر دولت بار / داد در قرب بزم خویشم بار
سخن از هر دری بکار آورد / پس حدیثی ز شغل وکار آورد
گفت تا کی ز ما کناره کنی / پیری و ضعف را بهانه کنی
تو به کار قلم توانایی / در سیاست خبیر و دانایی
از خموشی چون تو گوینده / نه خدا راضی است و نی بنده
نظم و نثرت روان و با اثر است / در کلامت حلاوتی دگر است
چند بنشینی از پس زانو / پای نه پیش وکن کما کانوا
که فلان و فلان خر و خامند / در بر خاص و عام بد نامند
نیست یک‌ذره‌در حناشان رنگ / می‌نویسند لیک پوچ و جفنگ
حاجت ما روا نمی‌سازند / درد کس را دوا نمی‌سازند
فکر در دستگاه ایشان نیست / پشمی اندر کلاه ایشان نیست
جمله‌با چشم‌وگوش،کور وکرند / روزنامه‌نویس و بی‌خبرند
از هنر نیست نزدشان خبری / نبود در کلامشان اثری
باز کن روزنامه‌یی چو نگار / وز هنرهای خود بیا و بیار
از تو سامان و ساز و پیرایه / وز من ابزار کار و سرمایه
گفتمش من به کار چالاکم / بشنو تا ز چیست امساکم
کارها با تناسب آید راست / کارکان بی‌تناسب‌است خطاست
این نویسندگان که بردی نام / همه با هم متناسبند تمام
اهل این سبک و مرد این عصرند / هریکی در مناسبت حصرند
این سیاست که داری اندر پیش / مردمی بایدش مناسب خویش
چون مهندس شود کریم آقا / هست معدنچی اولین بنا[1]
پادوانی حقیر و بی‌مایه / از قضا گشته صاحب پایه
همه تغییر داده نام و نشان / هر یکی گشته مهتری ذیشان

---

۱. سرتیپ کریم آقا بوذرجمهری رئیس شهرداری وقت ــ معدنچی یکی از عمال شهرداری بود.

بنهاده به خویش بی‌ترتیب — لقب خانواده‌های نجیب
جاهلی گول، مولوی شده است — سیدی ترک، کسروی شده است
گشته بقال‌زاده، ساسان‌پور — شده پور کیان، فلان مزدور
منشی میر قاین ازلوسی — شده همنام شاعر طوسی
خلق را کرده است زنده به‌گور — مردگان را نموده نبش قبور
آن یکی نام بوذری بگرفت — وآن‌دگر شد جمهری‌اینت‌شگفت
پیش از اینها بزرگمهر وزیر — گشت بوذرجمهر در تحریر
در دل خلق داشت مأوائی — لاجرم گشت نام بنائی[1]
بس بنای ظریف بود به شهر — برده هریک ز لطف صنعت بهر
ویژه دروازه‌های شهر قدیم — همگی یادگار ذوق سلیم
هر یکی را بها و ارز دگر — ساخته هر یکی به طرز دگر
از درون و برون پر از کاشی — نغز و رنگین چو لوح نقاشی
کند بوذرجمهری از بن و بیخ — ایمن از لعن و فارغ از توبیخ
جای طاق و مناره و ایوان — ساخت‌میدان‌و حوض،‌آن حیوان
تیشه بر قرص آفتاب گماشت — جای آن آفتابگردان کاشت
کند از ریشه طاق الماسی — جان آن کاشت لاله عباسی
طرفه هنگامه و الالائیست — بلعجب بربشول و غوغائیست[2]
در چنین گیرودار وانفسا — من و مثل مرا برند کجا

□

چون کنایات من ز حد بگذشت — نکتهایش ز حصر و عد بگذشت
میر آهسته زهرخندی کرد — کشف سر نهفته چندی کرد
عاقبت گفت کاین گرانجانان — همه‌خواهندشد سبک ز میان
شاه داند که کیستند اینها — وز چه جنسند و چیستند اینها
جنیانی به صورت انسند — سربسر نادرست و ناجنسند

---

۱. گویند کریم آقا قبل از دخول در قزاقخانه بنا بوده است.

۲. بربشول: یعنی برپریشیده و برشولیده و همان است که «بل‌بشو» گویند و به‌غلط گمان کرده‌اند که اصل آن «بهل‌بشود» بوده است. بهار

شه شناسد یکان یکان را خوب — همه را زود می‌کند جاروب
کرد خواهد شهنشه ایران — کار با مردمان با ایمان
که وطنخواه و معتقد باشد — خدمت خلق را معد باشد
گفتم ای نیک‌بین خوش‌فرجام — کار شد دیر و قصه گشت تمام

تمثیل

مردی از فاقه در امان آمد — کارش از گشنگی به جان آمد
دید در کوی لاشهٔ مردار — روزه بگشود بر چنان افطار
یافت با لاشه مرد را، یاری — گفت زنهارا مرد و مرداری
زین حرام ای رفیق دست بدار — تا دهد خوشهٔ حلالت بار
گفت کم گوی از حرام و حلال — کار جانست، نیست فرصت قال
تا دمد خوشهٔ حلال از دشت — من مسکین حرام خواهم گشت

□

تا شود امتحان شاه تمام — نیکمردان شوند صید لئام
چون ملک تجربت تمام کند — هم مگر رستخیز عام کند
کاهل اصلاح دردسر بردند — یا بکشتید یا که خود مردند

داستان کاردار

کارداری[1] براند گرم به‌دشت — شامگاهان به قریه‌ای بگذشت
لقمه‌ای خورد و جرعه‌ای پیوست — دیده بر هم نهاد خسته و مست
تا که‌از باغ خاست بانگ خروس — خواجه‌برجست خشمناک و عبوس
گفت کاین مرغ بلهوس شومست — یاوه‌گوی و فراخ حلقومست
داد فرمان به مهتر و پاکار — کز خروسان برآورند دمار

۱. در قدیم به حاکم کاردار می‌گفتند.

هرچه آنجا خروس بد کشتند | خاک با خونشان بیاغشتند
نیمشب خواجه چون‌به‌بستر خفت | با ندیمی از آن خویش بگفت
چون‌بخواند خروس صبح ای یار | خیز و ما را ز خواب کن بیدار
گفتش ای خواجه اندرین مأوی | صبح خوانی دگر نماند بجا
سر بریدی خروسکان را باز | مرغ سر کنده کی کند آواز

فرار آیرم از ایران

میر لشکر ز من مکدر گشت | تا که شاهنشه از سفر برگشت
چون درآمد شه از سفر به حضر | میر لشگر ببست بار سفر
پسری نوجوان و رعنا داشت | شد جوانمرگ، اینت بدپاداشت
بود داماد شاه آن فرزند | چون پسر مرد، سست شد پیوند
دخل‌ها کرده بود و دزدی‌ها | ناسزاها و زن بمزدی‌ها
گربهٔ دزد بود مردک پست | سینه‌دردی‌بهانه کرد و بجست
کارها بهر شاه ساخته بود | خوب ارباب را شناخته بود
آخر کار اسعد و تیمور | او ز نزدیک دید و ما از دور
چند ملیون ز خوان یغما زد | پاچه را ور کشید بالا زد
علقهٔ خانمان ز هم بگسیخت | ور جلا زد سوی‌فرنگ‌گریخت
ناخوشی را بهانه کرد آنجا | طلب آب و دانه کرد آنجا
چند ماهی حقوق و جیره گرفت | عاقبت هم هزار لیره گرفت
دانه پاشید شه که باز آید | طایر جسته کی فراز آید
این زمان در فرنگ آزاد است | کیسه پر پول و کله پر باد است
تا سپهرش کجا جواز دهد | کانتقام گذشته باز دهد
وآن سخن را که گفته بد با من | باش تا کی بگیردش دامن

در ریاست سرپاس مختاری

داد شه جای او به مختاری / صبح پیدا شد از شب تاری

با من آیرم بگفته بود که شاه / اشقیا را براند از درگاه

برگزیند ملک چو بیداران / نیکمردان به جای بدکاران

آن‌سخن‌شد درست‌بی‌کم و بیش / گفته‌اش‌راست‌گشت‌درحق‌خویش

زان که مختاری است پاک و نبیل / راست‌گوی‌و درست‌قول و اصیل

دودمانش قدیم و خود نامی / دور ازحرص‌و آز و خودکامی

وز فن شهربانی آگاهست / زین سبب برگزیدهٔ شاه است

گرچه یک گل شکفت ازین گلزار / کی‌ز یک گل شود پدید بهار

باز هم خاطرم تسلی دید / که به تاریکی این تجلی دید

می‌توان‌داشت،چون سپیده دمید / آرزوی دمیدن خورشید

ور یکی گل شکفت در گلشن / می‌توان گفت چشم ما روشن

ویژه این دستگاه پر اسرار / که بود سرپرست خلق دیار

در کف اوست اختیار همه / مال و ناموس و کار و بار همه

سازد ار خواهد از عناد و هوس / از پشه پیل و از عقاب مگس

کند از قدرت شهنشاهی / کارهایی غلط چو درگاهی

قدرت شاه را سپر سازد / سایهٔ وحشت بشر سازد

کند از جهل همچو بلهوسان / مردم و شاه را ز هم ترسان

یا چو آیرم زشه تپرهیزد / بخورد هرچه‌هست و بگریزد

باری امروز ایمنیم ازین / که عسس عادلست و شحنه امین

گرچه اینجا هم از طریق مثال / یادم آمد شراب پارین سال

که چو افتاد در کف نادان / گشت فاسد شراب اصفاهان

اندرین چند سال گمراهی / ز آیرم دزد و سفله درگاهی

این اداره خراب و ضایع گشت / ستد و دادِ رشوه شایع گشت

پاسبان و کلانتر و شبگرد / همه دزدند و ناکس و نامرد

دخل و کلاشی است کار پلیس / گفتن ناسزا شعار پلیس

ویژه کامسال از تفضل شاه — رفت فرمان به کار رخت و کلاه
عرضه کم‌گشت و شد تقاضا پیش — قیمت‌افزوده‌شد به‌عادت خویش
شد بهای کلاه مظلومان — از دو تومان به پانزده تومان
آن دکان‌دار رند بازاری — گشته گرم کلاه‌برداری
تنگدستان تعللی کردند — در خریدن تأملی کردند
تا به فرصت زری بدست آرند — بر سر خود کلاه بگذارند
پاسبان و کلانتران محل — فرصتی یافتند بهر عمل
کله کهنه هرکه داشت بسر — شد به تاراج پاسبان گذر
«کله پهلوی» ز کهنه و نو — شد به‌دست پلیس شهر چپو
بی‌خبر زان که فرصتی باید — تا کلاه نو از فرنگ آید
کار بازار معتدل گردد — خواست با عرضه متصل گردد
باری، این جبر و شدت ناگاه — بود تنها به طمع چند کلاه
وز کف خلق سی چهل ملیون — شد برون زین تشدد قانون
اینت بی‌مایگی و بی‌حلمی — خام‌طمعی و جهل و بی‌علمی

داستان انقلاب خراسان

وآن قضایا که در خراسان بود — هم ز جهل پلیس نادان بود
که به یک روز پاسبان بلد — راند قانون به مردم مشهد
کرد نسخ کله بهانهٔ خویش — شد به‌دنبال آب و دانهٔ خویش
به گمانش که کاری آسانست — لیک غافل که این خراسانست
مردمانی به کار دین پابست — همه پابند آن شعار که هست
خلق کم‌مایه و کلاه گران — شدّت پاسبان مزید بر آن
رسته‌ها بسته گشت و غرغا شد — انقلابی عظیم برپا شد
گرد گشتند خلق در مسجد — بهر پاس شعار خویش بجد
تلگرافی به شه فرستادند — کس بدان پیشگه فرستادند
شه ندانست عیب کار کجاست — چون‌ندانست،گم‌شد از ره‌راست

داد فرمان که قتل‌عام کنند　　کارشان در شبی تمام کنند
لشگری گردشان گرفت به‌شب　　برشد از آن حظیره بانگ و جلب
پاسبان و سپاهی از هر سوی　　با فقیران شدند روباروی
بگرفتندشان به تیغ و به تیر　　به فلک برشد آه و بانگ نفیر
صحن‌مسجد، به‌خون‌شد آغشته　　نیمه‌یی خسته نیمه‌یی کشته
همگی را سحر برون بردند　　مرده و زنده خاکشان کردند
محشری بیگنه هلاک شدند　　خاک بودند و باز خاک شدند
آن جنایت که ناگهانی بود　　همه تقصیر شهربانی بود
این اداها که عین گمراهیست　　یادگار اصول درگاهیست
کاو نه تعلیم پاسبانی داشت　　خوی دژخیمی و عوانی داشت
بود هتاک و ناکس و نامرد　　دیگران را به خوی خود پرورد
هست‌دیری کزین اداره جداست　　لیک آثار او هنوز بجاست

در صفت پاسبان

پاسبان باید از نژاد اصیل　　تا کند عیب خلق را تعدیل
پاسبان دوستدار خلق بود　　رهبر و غمگسار خلق بود
پاسبان باید آدمی‌زاده　　مشفق و نیکخوی و آزاده
پاسبان گرنه بی‌نیاز بود　　دست او هر طرف دراز بود
رشوه‌خواره نه پاسبان باشد　　بلکه او شیرو و عوان باشد
روز روشن میانهٔ برزن　　چارقد برکشیدن از سر زن
در بر خلق مویش آشفتن　　لت زدن، زشت و ناسزا گفتن
پای ببریدن از پی پاپوش　　یا پی گوشواره کندن گوش
نه سزاوار پاسبانانست　　کاین عمل شیوهٔ عوانانست
کارشان نیست در خلا و ملا　　جز که جفت و جلا و بند و بلا
عامه دزدند و ابله و بدروز　　پاسبان تیز قوز بالاقوز
کار اهل صلاح و ستر و عفاف　　هست‌مشکل‌دراین‌بزرگ مصاف

گفتار دهم

در صفت زن گوید

چادر و روی‌بند خوب نبود | زن چنان مستمند خوب نبود
جهل اسباب عافیت نشود | زن رو بسته تربیت نشود
کار زن برتر است از این اسباب | هست یکسان حجاب و رفع حجاب
ای که اصلاح کار زن خواهی | بی‌سبب عمر خویشتن کاهی
زن از اول چنین که بینی بود | هیچ تدبیر، چاره‌اش ننمود
گر قوانین ما همین باشد | ابدالدّهر زن چنین باشد
زن به قید حواس خمس دراست | زن نمودار سادهٔ بشر است
زن کتاب طبیعت ساده است | زن ز دستور حکمت آزاده است
زن اگر جاهلست اگر داناست | خودپسند است و خویشتن‌آراست
کار او با جمال و زیباییست | هنر و پیشه‌اش خودآراییست
گر نخواهی که خویشتن بنماید | به سر تو که بیش بنماید
باید آزاد سازیش ز قفس | تا فرود آید از هوا و هوس
تو مپندار خوی منکر زن | رود از بیم دوزخ از سر زن
زن به مردان دلیر باشد و چیر | بر خدا نیز هست چیر و دلیر
لابه و آه و اشک و زاری او | هست هرجا سلاح کاری او
کار با این سلاح برنده | می‌کند با خدا و با بنده
زن خدا را ز جنس نر داند | در دلش لابه را اثر داند
زن که با شوی خود وفا نکند | از خدا نیز هم حیا نکند
علم‌های خیالی و نقلی | دوست دارد، نه فکری و عقلی
زن دانا اگر بود مغرور | شاید ار باشد از خیانت دور
دگر آن زن که آزموده بود | داستان‌ها بسی شنوده بود
سوم آن زن که هست شوهردوست | شوهرش نیز دل‌سپردهٔ اوست
چون از این بگذری به دست قضاست | پند و اندرز و قیل و قال، هباست

در صفت زن خوب

زن‌شناسم به روی همچو نگار — مالک ملک و درهم و دینار
مشربی باز و فکرتی روشن — بی عقیدت به گلخن و گلشن[1]
شوهری زشت و ابله و بدخو — با زنان بلایه[2] هم‌زانو
این‌چنین زن اگر رود به حریف — یا گزیند یکی رفیق ظریف
هست کمتر به فتوی بنده — در بر عقل و عرف شرمنده
پای مذهب نیاید ار به میان — نتوان کرد سرّ منع بیان
هست بهرش گشاده راه ورود — منع مفقود و مقتضی موجود
با چنین حال پارسا کیش است — پاسدار شرافت خویش است
ترک عهد وفا نکرده هنوز — دست از پا خطا نکرده هنوز
اینت اعجوبه و دلیر زنی — قهرمانی بزرگ و شیرزنی
افتخار رجال و فخر نساست — او نه زن، سرو بوستان وفاست
راستی کفش پای این سره‌زن — به از آن مرد ابله کودن
که به چونین زنی وفا نکند — خاک پایش به دیده جا نکند

صفت زن بد

نیز دانم زنی ثقیل و گران — در عزای حسین، جامه‌دران
خاندانش مقدّس و مؤمن — شوی برنا و خود کثرالسّن
پای‌بند امید و بستهٔ بیم — به نعیم بهشت و نار جحیم
بوده زایر به کربلا و حرم — ننموده رخی به نامحرم
شوهری‌مهربان‌وخوب و ظریف — پاکدامان وگرم‌جوش و حریف
با همه زفتی و گرانی زن — شوی قانع به مهربانی زن

---

۱. کنایه از دوزخ و بهشت.

۲. بلایه: زن روسپی و بدکار را گویند و این لغت فارسی است و بلابه با دو با ابجد هم دیده شده است و هنوز رجحان یکی بر دیگر محقق نیست. بهار

این زن ار لغزشی کند شومست | در بر عقل و شرع، مذمومست
با چنین حال، دیو راهزنش | کرده جا در میان پیرهنش
چادری نیمدار کرده بسر | با کنیزی نهاده پای بدر
شوی غافل زکار همخوابه است | به گمانش که زن به گرمابه است
لیک آن قحبه خفته زیر کسان | صبح تا ظهر خورده ... کسان
دل‌ازین‌روسپی گسیختنی است[1] | خونش‌درهرطریقه‌ریختنی‌است

در طبیعت زن

راست خواهی زنان معمایند | پیچ در پیچ و لای بر لایند
زن بود چون پیاز تو در تو | کس ندارد خبر ز باطن او
نیست زن پای‌بند هیچ اصول | بجز از اصل فاعل و مفعول
خویش را صد قلم بزک کردن | غایتش زادن است و پروردن
در طبیعت طبیعتی ثانی است | کارگاه نتاج انسانی است
زن به‌معنی طبیعتی دگر است | چون‌طبیعت‌عنودوکوروکراست
هنرش جلب مایه و زاد است | شغل او امتزاج و ایجاد است
آورد صنعتی که جان دارد | هرچه دارد برای آن دارد
شود از هر جدید و تازه کسل | جز از آن تازه کاو رباید دل
دل رباید که افتدش کاری | وافکند طرح جان جانداری

گل و پروانه

بامدادان به ساحت گلزار | بنگر آن جلوهٔ گل پر بار
گویی آن رنگ و بو وسیلهٔ اوست | تاکشد جرعه‌ای ز ساغر دوست
گل که پروانه را به خویش کشد | هم ز پروانه جرعه بیش کشد

---

۱. روسپی: در اصل روسپید به معنی زن بدکاره است.

هست پروانه قاصد جانان — به گل آرد خبر ز عالم جان
گرچه نوشد ز شیرهٔ دل او — زی گل آرد خمیرهٔ دل او
هست بی‌شک خمیرمایهٔ گل — صنع استاد کارخانهٔ کل
چیست گل، کارگاه زیبایی — مایهٔ حیرت تماشایی
کیست پروانه، رهزن گلزار — غافل از این بنای پر اسرار
می‌رود پرزنان به سوی حبیب — می‌زند بوسه‌ها به روی حبیب
چون زند بوسه‌ای به وجه حسن — گل از آن بوسه گردد آبستن
ور تو پروانه را ببندی پر — مایه گیرد گل از طریق دگر
بامدادان نسیم برخیزد — با گل نازنین درآمیزد
زان وزنده نسیم نافه‌گشا — بارور گردد آن گل رعنا
چون که دوشیزگیش گشت تمام — مایه در تخمدان گرفت مقام
حاصل آید ازین میانه نتاج — وز سَر سُرخ گل بریزد تاج
گل خندان بپژمرد ناگاه — شود آن زیب و رنگ و بوی، تباه
این همه رنگ و بوی و جلوه و ناز — مستی و عاشقی و راز و نیاز
بهر آنست تا ز گلشن جان — نگسلد جلوهٔ رخ جانان

شعور پنهان و شعور آشکار

دو شعور است در نهاد بشر — آن غریزی و این به علم و خبر
آن نهانست و این دگر پیدا — وآن نهانی بود به امر خدا
آن شعوری که از برون در است — پاسدار تمدّن بشر است
وآن کجا ناپدید و پنهانیست — پاسبان نژاد انسانیست
دین و آیین و دانش و فرهنگ — از شعور برون پذیرد رنگ
لیک جان‌ها از این شمار جداست — کار جان با شعور ناپیداست
آنچه را روح و نفس و دل خوانی — هست جای شعور پنهانی
مغز جای شعور مکتسب است — لیک دل جایگاه فیض رب است
هست پُر زین شعور، قلب زنان — چون شنیدی کشیده دار عنان

□

با زنی خویشکامه گفتم من — کاز چه با خویشتن شدی دشمن
شوهری داشتی و سامانی — آبرویی و لقمهٔ نانی
کودکانی ز قند شیرین‌تر — گونه‌هاشان ز لاله رنگین‌تر
از چه رو پشت پا زدی همه را — به‌قضا و بلا زدی همه را
دادی از دست کودکان عزیز — آبرو ریختی ز شوهر نیز
دادی از روی شهوت و بیداد — آبروی قبیله‌ای بسر باد
شده‌یی هر کسی و هر جایی — روز و شب گرم صورت‌آرایی
زود ازین ره تکیده خواهی شد — چون انار مکیده خواهی شد
چون شدی پیر، دورت اندازند — زنده زنده به گورت اندازند
خویش‌را جفت غم چرا کردی؟! — بر تن خود ستم چرا کردی؟
پاسخم داد زن: که گفتی راست — لیکن آخر دلم چنین می‌خواست

□

نیست زن را به کار سر، سروکار — کار او با دل است و این سره کار
عقل را مغز می‌دهد یاری — عشق را دل کند هواداری
هرکه با عشق طرح الفت ریخت — رشتهٔ ارتباط عقل گسیخت
زن و عشق و دل و شعور نهان — مرد و عقل و نظام کار جهان
من ندانم پی صلاح بشر — زین دو مذهب کدام اولی‌تر
گر دل و مغز هر دو یار شدی — عقل با عشق سازگار شدی
جای بر هیچ‌کس نگشتی تنگ — آشتی آمدی و رفتی جنگ
مام نگریستی به کشته پسر — کس نخفتی گرسنه بر بستر
نشدی دربدر زن بیوه — شده از مرگ شوی کالیوه
وآن تفنگی که می‌زند بدو میل — چوب و آهنش یوغ گشتی و بیل

خاتمهٔ کتاب

شهید بلخی

بود روزی شهید بنشسته — در کتبخانه در به رخ بسته
نسخها چیده از یمین و یسار — بود سرگرم سیر آن گلزار
ناگه آمد ز در، گرانجانی — خشک‌مغزی، عظیم نادانی
گفت با شیخ، کای ستوده لقا — از چه ایدر نشسته‌ای تنها
شیخ برداشت از مطالعه سر — وز شکرخنده ریخت گنج گهر
گفت آری چو خواجه پیدا شد — بنده تنها نبود و تنها شد
هر کرا نور معرفت به سرست — گرچه‌تنهاست‌یک‌جهان‌بشرست
وان که را مغز بی‌فروغ و بهاست — در میان هزار کس تنهاست
ثمر عمر، عقل و تجربت است — تجربت بیخ علم و معرفت است
این همه علم‌ها که مشتهرند — حاصل زندگانی بشرند
در کتب حرف‌ها که انبارست — جوهر و مایه‌های اعمارست
عمرها را اگر عیارستی — صفحهٔ علم پیلوارستی
هر کتابی کش از خرد بهریست — نقد عمری و حاصل دهریست
بر نادان کتاب، کانایی است — زی حردمند، جان دانایی است
پیش او عقده بر زبان دارد — پیش این زنده است و جان دارد
هر کرا با کتاب کار افتاد — عمرش‌از شصت تا هزار افتاد
وانکه‌در خلوتش کتب‌خوانیست — خاطرش فارغ از پریشانی است
هرکه شد با کتاب یار و ندیم — یاد نارد ز دوستان قدیم

پایان کارنامهٔ زندان

سرگذشت شاعر
در اولین مسافرت او به تهران

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی ملک‌الشعرا بهار در سن ۲۶ سالگی به امر قشون روس از مشهد به تهران تبعید شد و این اولین سفر او بود که از خراسان به تهران آمد. در راه دزدان ری را لخت کردند و دارایی او را به غارت بردند. پس از ورود به تهران این مثنوی را بدان مناسبت به‌صورت جد و هزل به‌نام یکی از دوستان تهرانی خود ساخته است.

به که سردار کل جزاه الله — بشنود حال بنده بی‌اکراه
به که بر این فسانه دل بندد — تا همی گرید و همی خندد
قصهٔ من شنیدنش سهل است — علم هر چیز بهتر از جهل است
چون بدانی به ما چه می‌گذرد — به فلان بینوا چه می‌گذرد
یا بر افلاس شخص چاره کنی — یا خرد از مفلسی کناره کنی
مفلسی مردن‌است‌بی‌کم و کاست — هرکه‌مفلس‌شداز‌جهان‌برخاست
«بوهریره» همی نماید نقل — این حدیث از نبی مطابق عقل
کان زمانی که عهد نورانی است — جاکشی بهتر از پریشانی است
جاکشی همچو بار پنبه بود — که به ظاهر کلفت و لنبه بود
لیک چون پشت گردنت افتاد — سبک و نرم یابیش چون باد
لیک‌خودمفلسی‌چوکابوس‌است — کش‌سروشاخ‌ودُم‌نه‌محسوس‌است
چون‌که‌چسبید سخت بیخِ خرت — مادرت را درآرد و پدرت
دیگری‌گفته مفلسی عرض است — عرضی‌کاندر او بسی مرض‌است
این عرض گر فتد به جوهر فرد — شود از جزء جمع اشیا طرد

□

کسر اوقات گشت این سخنان — ادبیات گشت این سخنان
به کزین گفته بی‌نیاز شوم — به سر شرح قصه باز شوم
روس‌ها چون به مشهد رضوی — قصد کردند بر زیاده‌روی
بندهٔ بی‌گناه را به تشر — طرد کردند از سیان حشر

زان سپس مردمان فهمیده / همه بیرون شدند دزدیده
من نهادم ز پس خراسان را / گز نمودم طریق تهران را
بین ره دزدهای شیرازی / لخت کردندمان به طنازی
ندهم شرح آنچه خود بردند / کز من و غیر، هرچه بُد بردند
باز دارم سپاس یزدان را / که نبردند گوهر جان را
چون که دزدان شدند و من ماندم / این رباعی به یادشان خواندم:

دزدان، بیابانی قهری نبُدند
خودکامه‌و لامذهب‌و دهری نبُدند
با آن‌همه‌طبع سرقت و بی‌رحمی
بالله که چو سارقین شهری نبُدند

الغرض بنده چون زن بیوه / تای پا چارق، آن دگر گیوه
دررسیدم به ری از آن ره دور / خسته‌ولوت‌و آسمان‌جل‌و عور
نمدی بر سرم، معاذالله / که کسی را از آن مباد کلاه
بر تنم جُبّه پاره‌ای کهنه / که به پالان خر زدی طعنه
شده هر موی ریش من سویی / تنم از رنج گشته چون مویی
رخم از رنج و اضطراب و قلق / چون مه بدر، گل‌گل و ابلق
بنده را دوستان بُدند بسی / از خجالت نگفتم این به کسی
مر مرا دوستی موافق بود / درمی چند قرض وقوله نمود
هیکلم را بداد تبدیلی / کرد حاضر عبا و مندیلی
هرکسم‌دید، گفت: محتشم‌است / شیخ‌ابوالفضل‌و خواجه بوالحکم است
بی خبر کاین حریف پر ز ریا / کهنه رندی است رفته زیر عبا
الغرض ماهی این‌چنین ماندم / راز خود بر کسی نیفشاندم
شد سپس کیسه از دِرم خالی / شد وجودم قرین بد حالی
خواستم زین بلا کناره کنم / به سفر درد خویش چاره کنم
پور سردار، آجودان باشی / گفت باید که پیش من باشی
که لرستان به فال فرخنده / شده ابواب جمع این بنده
تو بیا تا بدان دیار شویم / با هم از روی صدق، یار شویم

من نگویم که خود چه چیز بخور — آنچه من می‌خورم تو نیز بخور
من که از حال خرد بُدم آگاه — دیده بودم بلای این یک ماه
بـه کـنایات کـردمش حـالی — کـه بـود جیبم از دِرم خـالی
گفت تدبیر حالت آسانست — شهر تهران نه چون خراسانست
پیش خود گفتم این نکو باشد — زین پس امّید من به او باشد
الغرض زین خبر چو بی‌خبران — خواستم عذر ره ز همسفران
از رفـیقان راه وامـاندم — همه رفتند و بنده جا ماندم
چند تومان به زحمت بی‌مرّ — قرض کردم ازین در و آن در
به امیدی که کار آسان است — مسقط الرّحل ما لرستان است
قصه کوته بدین تمنی خام — بنده ماندم چنین، دو ماه تمام
ز اتفاقات شد سفر موقوف — شد دلش جانب دگر معطوف
گفت با من کنون بیا چالاک — بشتابیم جانب املاک
چند روزی ز مردم موذی — دور باشیم ما به فیروزی
گفتم این قصه سخت بی‌ثمر است — خود بروجرد رفتن دگر است
این سخن پر گره چو موی من است — به درازی چو آرزوی من است
من کجا، جویبار ساوه کجا — مرد جنگی کجا، کجاوه کجا
الغـرض دست دادم و گـفتم — تو سلامت بمان که من رفتم
گفت روزی درنگ باید کرد — تا بگویم تو را چه شاید کرد
بنده «أمّن یُجیب» را خواندم — جای یک روز، هفته‌ای ماندم
چون بدیدم که قصه گشت دراز — ساز و برگ سفر نمودم ساز
به دوصد آه و زینهار و امان — قرض کردم چهل عدد تومان
مبلغی قرض پیش را دادم — مابقی را بـه کیسه بنهادم
کـه بلیطی گرفته با گاری — سوی مشهد روم به چاپاری
نـاگـهان نامه‌ای ز کلکته — داد حبل المتین که البته
ساز ره ساز کن که جا خالی است — بی تو جانم قرین بدحالی است
گر بیایی به‌سوی ما یارا! — شاد و خُرّم کنی دل ما را
من به سردار قصه را گفتم — ذرّه‌ای زین حدیث ننهفتم

گفت صد به، هزار به به به — ساز ره کن که قصه شد کوته
گفتم‌این ره نه زان مجازی‌هاست — این هنوز اول درازی‌هاست
بهر انجام این ره پر طول — پول می‌باید و ندارم پول
گفت ما مبلغی کنیم نیاز — مابقی را تو خود مهیا ساز
من چو گربه به مرنو افتادم — مدتی در تک و دو افتادم
شصت تومان ز یک بلورفروش — قرض‌کردم به‌صد فغان و خروش
این طلبکار بنده منجلی است — نام او حاج میرزا علی است
خشک‌رو و مقدس است بسی — من ندیدم چو او عبوس کسی
الغرض بین این سئوال و جواب — پانزده روز درگذشت چو آب
پول‌ها رفته رفته اندک شد — خاطرم زین قضیه مُندک شد
گفتم‌این‌خود دگرچه سرسختیست — این‌چه‌رنج است‌و این‌چه بدبختیست
نه به کلکته رفتم و نه به طوس — مانده از هر دو ره به آه و فسوس
پس یکی نامه‌ای به حال فگار — عرض کردم به خدمت سردار
که برادر، دلم به جان آمد — کارد آخر به استخوان آمد
یا بگو ها و یا بگو که نخیر — به‌سلامت ز ما و از تو به خیر
از پس چار روز بود و نبود — در جواب من این‌چنین فرمود
خود تو دانی که دست‌تنگم من — با فلک روز و شب به جنگم من
چند روزی دگر تأمل کن — با قضا و قدر تحمل کن
زین سخن بنده سخت بور شدم — چون گدای لب تنور شدم
من در این حال ماندم اندر بند — رفت سردار، جانب دربند
پول‌ها جمله خرج شد، هیهات — قرض هم کس نداد بر من لات
بهر سردار ساختم بدرود — یک قصیده که مطلعش این بود:

«من بندهٔ مسکین را ای رادخداوند»
«در بند نهادی و برفتی سوی دربند»
«در بند تو بودم، من زین‌پیش و کنون نیز»
«شاید که نباشی تو مرا اکنون در بند»

□

باری احوال بنده این باشد شاید انصاف اگر چنین باشد
امرایی که رادمردانند دوستان را چنین نگردانند
این بدان گفتم ای ستوده‌خصال که بدانی تغیر احوال
آرزوها بسی دراز بود به حقیقت رسی مجاز بود
هله سردار راد در دربند شده خُرّم به شادمانی چند
بنده ز اندیشهٔ طلبکاران شده پنهان به خانهٔ یاران
بس که دستم تهی است از دینار کرده‌ام ترک چایی و سیگار
گر دو روزی دگر چنین برود شام و ناهار نیز ترک شود
زان سپس بنده باد خواهم خورد یاد سردار راد خواهم خورد
آن که از بیم بندهٔ ناچیز سوی دربند می‌گریزد تیز
وان که در دوستی وفادار است در مواعید خویش پادار است
وان که این بنده را به گفتهٔ خویش کرد در غربت این‌چنین درویش
باری این جمله زود می‌گذرد لیک دهر این ز یاد می‌نبرد
یاد باد آن که این سخن فرمود که به جانش هزار بار درود

«بر این منگر که ذوفنون آید مرد»
«در عهدو وفا نگر که‌چون آید مرد»
«از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد»
«از هرچه گمان‌بری فزون آید مرد»

در نصیحت

این شنیدم که تازیئی درویش کف‌بسودی‌زمهر بر سگ‌خویش
زاهدی سگ بدید و آن تازی گفت ای‌سگ چرا چنین سازی؟!
مرد تازی به آب درزد دست گفت‌شستمش باز و عذرم هست
آن پلیدی ز من برفت به آب بر زبان تو ماند رجس عتاب
حق گرت آب رحمت افشاند آن پلیدیت بر زبان ماند!

□

امر معروف و نهی از منکر — به طریق ملاطفت خوش‌تر
ور نصیحت کنی، نهان شاید — نه عیان کش فضیحت افزاید
اوستادان ما به عهد قدیم — چون‌که در حضرتی شدند ندیم
روز و شب بر درش مقیم بُدند — ناصح غیر مستقیم بُدند
صفتی زشت اگر درو دیدند — مهره بر عکس آن صفت چیدند
نعت اضداد آن صفت گفتند — گر شقی بد، ز عاطفت گفتند
هر صفت کاندرو ندیدندی — وصف آن را زمینه چیدندی
که فلان شه فلان صفت را داشت — به فلان حُسن، مملکت را داشت
گر نبخشیدی این عمل تأثیر — فرق کردی طریقهٔ تقریر
چون اثر کرد حس رحم درو — به رحیمی مثل زدند برو
آن قدر وصف رحمتش کردند — که ز رحمت ملامتش کردند

□

بود پور سبکتکین به قدیم — پادشاهی شجاع، لیک لئیم
آن قدر مدح نصر سامانی — خوانده شد در حضور سلطانی
که چه مبلغ به «رودکی» بخشید — چه عطایا به آن یکی بخشید
تا بجنبید حس مکرمتش! — عام شد بر جهانیان صلتش!
به «غضاری» چنان عنایت کرد — که ز بسیاریش شکایت کرد!

□

الغرض، پند اگر نکو گویی — آن‌چنان گو که خاص اوگویی
ور ز حکمت برون نهی گامی — چه نصیحت دهی، چه دشنامی
یاد باد آن که این سخن بنوشت: — سرزنش بهتر از نصیحت زشت

ای بهار آن‌چنان نصیحت گوی
که خدا داند و تو دانی و اوی

جنگ خانگی

خصم بر در ستاده کینه‌سگال در درون سرای جنگ و جدال
هرچه جنگ از درون شود افزون خصم گردن فرازد از بیرون
چون عدو در کمین بود، زنهار دست از شنعت رفیق بدار
دو کبوتر که بال هم شکنند لقمهٔ گربه را درست کنند

اندرز به جوانان

مفریب ای بزرگوار پسر دختری را ز مادر و ز پدر
زن کس را هم ای پسر مفریب ورت بفریفت زن، ازو بشکیب
دزدی عرض و دزدی ناموس بتر ازدزدی زر است و فلوس
زر چو دزدی به جایش آید زر زن چو دزدی فنا شود شوهر
هرکه عرض کسی دهد بر باد دهر عرضش به باد خواهد داد
فیلسوفی عظیم و دانشمند می‌شنیدم که گفت با فرزند
بهتر است از برای مرد جوان یک درم دین ز صد درم وجدان

در می‌گساری

می مخور ور خوری مدام مخور جز شب آن هم میان شام مخور
عرق ساده به ز کنیاک است به‌ز مرفین‌و جرس و تریاک است
چون ز پنجه شدی به سال فزون بایدت خورد گندمی افیون
این من از ده طبیب بشنیدم خود ازو نیز چیزها دیدم
گر تو را نیست حال معده خراب می‌توان خورد گاهگاه شراب
چون به‌دست آیدت شراب کهن همره شام یک دو جام بزن

مکاتبهٔ منظوم

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که ملک‌الشعرا بهار برای معالجه به سویس رفته بود ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا) نامهٔ منظومی برای بهار فرستاد و بهار هم به نظم آن را جواب داد.

اینک منظومهٔ عطا:

بهارا چه مطبوع و خرم بهاری | چه‌دلکش‌نسیمی چه‌زیبانگاری
گزندت مبادا که در گلشن جان | سرافراز سروی همیشه بهاری
ز باد خزانت گر آسیبی آمد | همان گلستانی همان لاله‌زاری
جهان با تو ناسازگارست زیرا | تو با زشتکاریش ناسازگاری
از آن نابکاری کند چرخ با تو | که تو دشمن مردم نابکاری
ولیکن‌تراخود چه اندیشه باشد | که در سایهٔ حفظ پروردگاری
نفرمایدت محنت روزگاران | که خود مایهٔ قوت روزگاری
کجامنطقت‌سردوخاموش‌گردد | که در باغ‌دانش‌غزلخوان هزاری
سخنگوچو طوطی شکرفشانی | قلمزن چو استاد گوهرنگاری
برون رفتی از محفل ما ولیکن | درون دل دوستان جای داری
فراق تو شد دیر، زود آ که از ما | بگیردشکیبایی و بردباری
به‌ناز طبیبان‌چه‌حاجت‌که‌تو خود | طبیب قلوب هزاران هزاری
دوای دل دردمندان عشقی | انیس غم مستمندان زاری
ز بستر برآی و به طیاره بنشین | گشای‌آن پروبال همت که داری
به‌یک چشم بر هم زدن در بر ما | فرود آ که بس مورد انتظاری
سزاوار باشد که مر دوستان را | ازین راه نیکو ره‌آورد آری
نه کتان مصری نه دیبای رومی | نه کالای لندن نه سوقات پاری
ره‌آورد شایسته‌دانی چه باشد | چوخواهی‌که‌برجمله‌منت‌گذاری
تن‌سالم و جان شاد ودل خوش | کز این هر سه کام دل ما برآری
همی پایداریت خواهم ز یزدان | بهارا که در دوستی پایداری

جواب بهار به عطار

ای سمیعی رسید نامهٔ تو | نامهٔ تو رسید و چامهٔ تو
چامه،شیرین‌و دلنشین چو عسل | نامه، خیرالکلام قلّ و دلّ
آن عبارات با روان مأنوس | وان خط خوب چون پر طاووس

خاصه شعری بدان دلارایی | جان‌فزاتر ز عهد برنایی
متحیر شدم چه عرض کنم | شعر و خط خوش‌از که قرض کنم
با چنین طبع خسته و خط زشت | چون‌توانم جواب خواجه نوشت
مشق کردم ز روی آن بسیار | حفظ شد بس که کردمش تکرار
کرد هر کس به پرسشی یادم | نامهٔ خواجه را نشان دادم
فخر کردم که در زمانهٔ ما | هست مردی چنین میانهٔ ما
فخر دیگر که این گرامی مرد | در چنین نامه یادی از من کرد
خواجه داند که چند مرده بود | عجز ما را حساب کرده بود

□

ای سمیعی هزار مردی تو | در میان رجال فردی تو
با تو ما را برابری نرسد | ادعای سخنوری نرسد
خواجه با آن علو نفس کریم | وان مقام بلند و خلق عظیم
از تواضع به مدح ما یازد | بو که ما را به شبهه اندازد
آفتاب ارچه سخت آزاده است | با همه سربلندی افتاده است
کیست از آفتاب نامی‌تر | هرچه افتاده‌تر، گرامی‌تر
از تواضع روان بود کارش | گرم از افتادگیست بازارش
تو در افتادگی گهر داری | زان بر افتادگان نظر داری
چامهٔ خواجه یادگار من است | مایهٔ عزّ و افتخار من است
به خدایی که عالم‌الغیب است | گفتهٔ بنده خالی از ریب است
به کتابی که رقّ منشور است | کاین‌حدیث‌از مجاملت‌دور است
گفته بودی که با سلامت تن | بازگردم به‌سوی شهر و وطن
چارهٔ درد من بود دشوار | زان‌که دیگر گذشته کار از کار
گرچه گویند بهتری زین پیش | بهتری من نبینم اندر خویش
هم مگر سر فرو برم در جیب | تا شفا یابم از خزانهٔ غیب
رسد از خواجه نامه‌ایم به‌دست | شوم از نظم و نثر او سرمست
این دو، درمان کنند درد مرا | گرم سازند روح سرد مرا
دم سردم چو گرمی اندوزد | شاید ار شعله‌ای برافروزد

شعلهٔ شوق چون زبانه زند — آرزو تیر بر نشانه زند
گرچه سخت از حیات دلگیرم — لیک خواهم که در وطن میرم
جان سپارم به خاک پاکِ وطن — دفن گردم به زیر خاک وطن

□

ای سمیعی به خالق دو سرا — دم گرم تو زنده کرد مرا
گر بجنبد به خاک سایهٔ من — جنبش مهر تست مایهٔ من
ور برآید ز من چو چنگ آواز — دم جان‌بخش تست چنگ‌نواز
رشته‌ای کم به زندگی بسته است — تارهایش تمام بگسسته است
هست تنها به‌جای از آن پیوند — علقهٔ صحبت رفیقی چند
دوستانی که شمع انجمن‌اند — آخرین شعلهٔ حیات من‌اند
زان که جای دگر تمیزی نیست — جز ریا و فریب چیزی نیست
بهر من صحبت هنرمندان — بوستانست و غیر ازو زندان
گرچه زاقبال نامساعد من — نیست آنجا هم از حسود ایمن
شنعت حاسد اندر آن تالار — یادگاریست بر در و دیوار
یادگاری که جز وقاحت نیست — غیر بدبختی و فضاحت نیست
لیک با رنج، راحتی هم هست — با عذاب استراحتی هم هست
منت ایزد که دوستان جمعند — همه پروانگان آن شمعند
بهر یک بی‌نماز در اسلام — در مسجد نبسته هیچ امام
در جهان صاحبان عقل سلیم — بهر کیکی نسوختند گلیم

□

ای سمیعی سخن به پایان شد — خجلت و عجز من نمایان شد
خدمت از من به انجمن برسان — به یکایک سلام من برسان
امرای کلام را زین سوی — یک‌به‌یک بوسه‌زن به‌دست و به‌روی

ور بود شاهدی شکرگفتار
گرم‌تر بوسه‌زن به‌یاد بهار

بخش دوم

مثنویات

در بحر سریع مسدس مطوی

مفتعلن مفتعلن فاعلان / فاعلن

اندرز به شاه

در سال ۱۲۸۶ خورشیدی و در بحبوحهٔ مبارزات شدید ملت مشروطه‌خواه ایران با محمدعلی‌شاه پادشاه مستبد قاجار، ملک‌الشعرا بهار که در سن ۲۲ سالگی یکی از مبارزان سرسخت مشروطیت ایران در خراسان بشمار می‌آمد، این مثنوی را در نصیحت به شاه و تشویق ملل اسلام به اتحاد، ساخت و در روزنامهٔ خود انتشار داد.

پادشها! چشم خرد باز کن — فکر سرانجام، در آغاز کن

بازگشا دیدهٔ بیدار خویش — تا نگری عاقبت کار خویش

مملکت ایران بر باد رفت — بس که بر او کینه و بیداد رفت

چون تو ندانی صفت داوری — خصم درآید به میانجیگری

می‌شود از خصم، تبه کار تو — ثروت ما کاهد و مقدار تو

پادشها یکسره بد می‌کنی — خود نه به‌ما بلکه به خود می‌کنی

پادشها خوی تو دلبند نیست — جان رعیت ز تو خرسند نیست

وای به‌شاهی‌که رعیت‌کش است — حال‌خوش‌ملت‌ازوناخوش‌است

بررمه‌چون‌گشت‌شبان‌چیره‌دست — او نه‌شبان‌است‌که‌گرگ رمه است

سگ بود اولی ز شبان بزرگ — کز رمه بستاند و بخشد به‌گرگ

خیز و تهی زین همه پیرایه باش — ما همه فرزند و تومان دایه باش

لیک نه آن دایه که بر جای شیر — زهر نهد بر لب طفل صغیر

زشت بود یکسره کردار تو — تا چه شود عاقبت کار تو

□

پادشها! قصهٔ نو گوش کن | قصهٔ بگذشته فراموش کن
با تو ز بگذشته نگویم سخن | زانکه فسانه است حدیث کهن
قتل لوی شانزدهم نادر است | قصه نو آریم که‌نو خوش‌تر است
قصهٔ ماضی نه و از حال بین | نیز به مستقبل احوال بین
شرح لوی شانزده نبود مفید | پند فرا گیر ز عبدالحمید
کاو چو تو شاهنشه اسلام بود | نیز نکوفال و نکونام بود
سخت فزون بود به کشور ز تو | داشت فزون عسکر و لشکر ز تو
کوس اولوالامری می‌زد همی | بندهٔ امر و سخطش عالمی
قاعدهٔ ملک قوی کرده بود | قانون در مملکت آورده بود
لیک چو بُد خیره سر و مستبد | ملت کردند به مشروطه جد
این هیجان را چو نکو دید شاه | یافت که کار از هیجان شد تباه
فرمان در دادن مشروطه داد | داد در آغاز به مشروطه داد
چون‌توقسم‌خورد و دگر عهدبست | وآن‌همه‌رایکسره درهم شکست
مجلس شوری را ویران نمود | دست به قتل وکلا برگشود
ملت اسلام بر آن بلفضول | شورش کردند در اسلامبول
لشکریان ملک حیله‌باز | راه به ملت بگرفتند باز
جیش «سلانیک» به قهر آمدند | حمله‌کنان جانب شهر آمدند
دست‌گشودند به جیش ملک | یکسره ضایع شد عیش ملک
شاه و کسان سخت فراری شدند | جمله‌به «یلدوز» متواری شدند[1]
حمله نمودند سلانیکیان | جانب «یلدز» چو هژبر ژیان
گشت از آن لشکر مشروطه‌خواه | شاه گرفتار و کسانش تباه
در نظرش گیتی تاریک شد | محبوسانه به سلانیک شد
باشد امروز گرفتار بند | تا چه زمان رأی به قتلش دهند
از پس او مملکت آزاد شد | خاطر مشروطه‌چیان شاد شد
بیعت کردند در آن اتحاد | با ملک راد، محمد رشاد

□

---

۱. یلدوز: قصر سلطنتی آل‌عثمان در زمان عبدالحمید.

پادشها! این دگر افسانه نیست — ازخودی‌است‌این‌و ز بیگانه نیست
ملت ماتم‌زده این می‌کند — هرکه چنان کرد چنین می‌کند
ملت عثمانی با ما یکی است — ما دو جماعت را مبدأ یکی است
ما دو گروهیم ز یک پیرهن — نیست میانه سخن از ما و من
روزی بودیم دو طفل صغیر — داد به ما مادر اسلام شیر
هر دو به‌هم گرم‌دل و مهربان — خدمت مادر را بسته میان
لیک شدیم از پی پیرایه‌ای — هریک مقهور کف دایه‌ای
ما همه مقهور کف دایگان — وآن‌همه از خیل فرومایگان
جمله پی مصلحت کار خویش — نیز پی گرمی بازار خویش
ما دو برادر را بر هم زدند — آتش از این فتنه به عالم زدند
اینک از آن جهل خبر گشته‌ایم — و از سر این معنی برگشته‌ایم
راه نماییم به حق، دایه را — تا نکشد ذلت همسایه را
دایه از این معنی اگر سر زند — بی‌سببی ریشهٔ خود برکند
داریم امید که از فر بخت — وصل شوند این دو تناور درخت
شاخه فرازند و برآرند سر — ریشه دوانند به هر بوم و بر
باد خزان از همه سو می‌وزد — یک‌سره بر زشت و نکو می‌وزد
شاخهٔ زر گردد از او منحنی — لیک کند سرو، قوی گردنی
چون که قوی گردد بیخ رزان — چفته نگردد ز نسیم خزان
چون که به تنهایی باشد نهال — می‌شود از باد خزان پایمال
چون که تنیدند درختان به‌هم — شاخه‌کشیدند چه بیش و چه کم
خرم باشند و نیارند یاد — از تف برف و وزش تندباد
ای کاش، ای کاش! اگر اسلامیان — رسم دویی را ببرند از میان
تا که به همسایه دلیری کنند — بار دگر جنبش شیری کنند
هرکه برون رفت ز یرلیغشان — خون شودش دل ز دم تیغشان

□

یاد کن از دولت عباسیان — وآن سخط و صولت عباسیان
کشورشان بد ز حد آسیا — تا به حد قارهٔ افریقیا

از در افریقیه تا خاک ترک | بد به کف آن خلفای سترک
کردندی طاعتشان را قبول | تا خط هند، از خط اسلامبول
زانکه بد اسلام در آنگه به‌جد | یک جهت و متفق و متحد
لیک نفاق آمد و کرد آنچه کرد | تا که فتادیم بدین رنج و درد
ای همگی پیرو دین قویم | ای پسران پدران قدیم
سنی و شیعی ز که و کیستند؟ | در پی آزار هم از چیستند؟
جمله مسلمان و ز یک مذهبند | جمله سبق‌خواندهٔ یک مکتبند
دین‌یک‌ومقصدیک‌ومقصود یک | ره یک و معبد یک و معبود یک
جمله یکید، ای ز یکی سر زده | دامن جهل و دودلی برزده
پند پذیرید ز امریکیان | پند پذیرفتن نارد زیان
عیسویان کاین علم افراختند | متحدانه به جهان تاختند
یک‌سره بردند ز عالم سباق | از مدد علم و دم اتفاق
ما ز چه بر فرع هیاهو کنیم | قاعدهٔ اصل ز پا افکنیم

□

شاه جهان، نادر فیروز فر | خود بجز این قصد نبودش دگر
روز نخستین که به بخت جوان | تاج به‌سر هشت به دشت مغان
سنی و شیعی به رکاب اندرش | یکسره فرمانبر و خدمتگرش
شد ملک راد به منبر فراز | لعل سخن‌سنج ز هم کرد باز
رشتهٔ گفتار به هر مو کشید | تا سخن از شیعی و سنی رسید
گفت‌خود این‌کین که جهانسوز شد | ز آل صفی مشعله‌افروز شد
یاوه‌سرایان ز خود بی‌خبر | یاوه سرودند به هر بوم و بر
شعلهٔ آن آتش جهل‌آزمای | سرخت بسی خرمن خلق خدای
هان ز نفاق و دودلی سر کشید | تا قدح عز و علا درکشید
شاه منم، قول من افسانه نیست | هیچ دمی چون دم شاهانه نیست
شه که نکو گشت هنرها کند | وان دم شاهانه اثرها کند
لشکریانش که دو تیره بدند | قول ورا جمله پذیره شدند
شه شد از آنجا به عراق عرب | تا ببرد نیز نفاق عرب

کرد به بغداد یکی انجمن / گفت در این باب هزاران سخن
تا سترد از دل آنان بدی / بی‌سر و بن گشت نفاق خودی
پس بنوشتند به رد و قبول / نامه سوی حضرت اسلامبول
تا شه عثمانی از این اتفاق / دم زند و باز گذارد نفاق
او نپذیرفت و معاذیر جست / کار از این جهل تبه گشت و سست
وز پس چندی ملک هوشمند / تاخت سوی ملک خراسان سمند
تا که بدین طرفه خیال سترک / تازه کند یاری تاجیک و ترک
لیک به قوچان ز جهان دور شد / جانش از این مسئله مهجور شد

□

و امروز از نیروی علم و هنر / جهل و ستبداد نهان کرده سر
گیتی از عدل پر آوازه شد / جان و دل اهل خرد تازه شد
صلح عیان گشت و نهان گشت جنگ / نیست دگر هیچ مجال درنگ
هر دو به همیاری قرآن کنید / آنچه سزاوار بود آن کنید
آن که مر این دین را بنیان نهاد / قاعدهٔ کار به قرآن نهاد
معنی قرآن ز میان برده‌اید / جان پیمبر را آزرده‌اید
عیسویان کاین همه جولان کنند / از پی گمنامی قرآن کنند
تا که بود ما را قرآن به‌دست / باشدمان رشتهٔ ایمان به‌دست
چون که بود قرآن، ایمان بود / این رود البته اگر آن رود
جهد نمایید در اجرای آن / توسعه بخشید به فتوای آن
فتوی قرآن چو شود آشکار / خصم شود رو سیه و شرمسار
مایهٔ آزادی دوران ما / جمله نهفته است به قرآن ما
تا نرود از کفتان این گهر / متفقانه بفرازید سر
تا رقبا دیگ هوس کم پزند / مدّعیان دست به دندان گزند

□

پادشهی راد و خردمند بود / پنج تنش زادهٔ دلبند بود
داد جداگانه، گرامی پدر / چوبهٔ تیری به کف هر پسر
گفت بنازم هله نیرویتان / درنگرم قوّت بازویتان

چوبهٔ تیری که به‌دست شماست درشکنیدش که مرا این هواست

جمله شکستند و درانداختند کار به‌دلخواه ملک ساختند

از پس این کار، خردمند پیر دست زد و بست به‌هم پنج تیر

گفت که هان جمله تکاپو کنید متفقاً قوّت و نیرو کنید

قوّت هر پنج جوان هژیر شاید اگر بشکند این پنج تیر

هریک، چون تیر نشستند راست کاین خم بازوی کمانگیر ماست

تیر چه باشد که تبر بشکنیم جمله به اقبال پدر بشکنیم

پس همه پوران جوان پیش پیر دست گشادند بر آن پنج تیر

هرچه فزون قوه و نیرو زدند خود نه بر آن بلکه به بازو زدند

گفت پدر: کای پسران غیور دست بدارید و میارید زور

هرچه فزون سخت‌کمانی کنید صدمه به بازوی جوانی زنید

تیر جداگانه شکستید پنج بی‌تعب پنجه و بی‌دسترنج

لیک چو هر پنج به‌هم بسته شد بازوی هر پنج از آن خسته شد

تیر چو یک بود شکستن توان لیک چو شد پنج نبیند هوان

پنج برادر چو ز هم بگسلید راست مفاد مَثَل اوّلید

جمله به‌تنهایی خسته شوید در کف بدخواه شکسته شوید

لیک چو هر پنج به حکم وداد گرد هم آیید و کنید اتحاد

دشمن اگر چند فزون باشدا در کف هر پنج زبون باشدا

□

خوش بود ار ملت اسلام نیز دست بشویند ز کین و ستیز

زان که فزون است بداندیش ما دشمن ملک و عدوی کیش ما

چارهٔ ما نیست بجز اتحاد این ره رشد است فَنعم‌الرَّشاد

پند همین است خموش ای بهار جوی دل پند نیوش ای بهار

چارهٔ ما یاری دین است و بس

خاتمة الخیر همین است و بس

شاه لئیم

این منظومه را بهار در اواخر دورهٔ سلطنت احمد شاه قاجار و در انتقاد از روش او و درباریانش سروده و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد و موجب تکدر خاطر شاه و توقیف روزنامه گردید.

پادشهی بود به عهد قدیم — شیفتهٔ خوردنی و زرّ و سیم
لاغر پنداری و فربه بری — ای عجب آکنده بر لاغری
فربهی مرد به مغز سر است — فربه بی‌مغز بلی لاغر است
فربه بی‌مغز کدویی است خوار — لاغر پر مایه دُر شاهوار
از دو جهان سیم و زر او را و بس — وز ملکی تاج سر او را و بس
فسحت ملکیش ز اندازه بیش — با نظری تنگ‌تر از مشت خویش
حاصل مردم شده هر سو به‌باد — لیک شه از مزرعه خویش شاد
مملکت از جور وزیران تباه — لیک نکو حاصل مزروع شاه
زارع گرینده بر احوال خویش — شاه‌خوش‌از حاصل امسال خویش
سیم و زر آورده بهم چون جهود — داده پس آنگاه به تربیح و سود
نی غم خلق و نه غم مملکت — بی‌خبر از بیش و کم مملکت
سود خور و زر طلب‌و چشم‌تنگ — بی‌عظمت‌چون‌نم‌خون‌روز جنگ
نه ز پی صلح، وزیری هژیر — نه ز پی جنگ، سواری دلیر
کفِّ لئیمش نشد از حرص و آز — جز ز پی زر ستدن هیچ باز
بسته جز از زر ز دو گیتی نظر — زرّ و دگر زرّ و دگر باز زر
پرطمع و کوردل و تیره‌جان — پادشه و زارع و بازارگان
چون که تجارت کند و زرع، شاه — تاجر و زارع به که جوید پناه؟!
شاه بکوشد ز پی سیم و زر — لیک کند بخش بر اهل هنر
گه به سپه، تا به رهش سر دهند — گه به رعیت، که بدو زر دهند
شه که به‌یک‌دست دهد سیم و زر — باز ستاندش به دست دگر
بندهٔ دینار و عبید دِرم — شاه رعیت نبود لاجرم

□

گنج برآورد و سپه کرد پست — بی‌سپهی نظم ولایت شکست
ملک برآشفت و سیه گشت روز — گشت نهان اختر گیتی‌فروز
خلق شتابان سوی درگه به خشم — رخت فروبسته شه تنگ‌چشم
با دو سه فراش جگرسوخته — با دو سه صندوق زر اندوخته
بر کتف هر یک صندوق زر — خم شده از بار گرانشان کمر
یک‌تن از آن سه ز تعب شد فکار — آه برآورد و بیفکند بار
گفت به صندوق که ای گنج زر — حاصل خون جگر رنجبر
خلق رسیدند و برآشفت کوی — هان به خداوند خود از من بگوی
کانچه در اینجاست اگر شهریار — بخش نمودی به سلاح و سوار
حالتش امروز به از این بُدی — خفت و خواریش نه چندین بُدی

گنج که سرمایهٔ سالاری است
چون‌نشود خرج، گرانباری است

شاه دل آگاه

پس از توقیف روزنامهٔ نوبهار که در نتیجهٔ انتشار منظومهٔ «شاه لئیم» روی داد، بهار این منظومه دوم را بنا به مصلحت و تجدید انتشار روزنامه و رفع کدورت شاه سرود و منتشر ساخت و نوبهار از توقیف خارج شد.

قصهٔ شاهان جهان بیش و کم — نیست بجز قصهٔ جور و ستم
قاعدهٔ عدل به دوران ما — هست پدیدار ز سلطان ما
عامل فرمانش به بحر و به بر — نیست بجز ورد دعای سحر
شه که نخواهد ز رعیت درم — شاه رعیت بود او لاجرم
هم‌به‌دلی‌رنجش‌اگرحاصل است — از قبل شه نه،که از عامل است
چیست شهنشه؟ یکی آزاد سرو — شاکرش از باب حلب تا به مرو
جور نکرده است به کمتر کسی — هم به عدو کینه نتوزد بسی
گرچه عدویی نبود شاه را — شاه دل‌افروز دل‌آگاه را

شه که به ملت سپرد اختیار | از دل ملت بزداید غبار
شاه که مسئول بدو خوب نیست | بد شود ار کاری،مسئول کیست؟
آه که با این‌همه احوال زار | کاش که مسئول بُد این شهریار
کاش که با ملت خود راه داشت | بر تن خود رنج شهی می‌گماشت
پادشهی درخور احمد شه است | درخور احمد شه کارآگه است
خسرو خسرو فر خسرو نژاد | پادشه عادل هشیار راد
گفتم از این در سخنی چند نغز | تا شنود خسرو بیدار مغز
تا که بسنجد چو خردپروران | نیکی خود با بدی دیگران
شکر کند ایزد دادار را | توشه دهد قلب هشیوار را
جانب ملت نگرد تیز تیز | گوید با خصم که خونش مریز
دور نهد خستگی و بیم را | برشکند پنجهٔ دژخیم را
رایت اسلام بگیرد به‌دست | بر سپه کفر برآرد شکست
تا به عدو جمله دلیری کنیم | بار دگر جنبش شیری کنیم

پند همین است خموش ای قلم
جوی دل پند نیوش ای قلم

چهار خطابه

یک سال پس از جلوس رضا شاه پهلوی بر اورنگ سلطنت ملک‌الشعرا بهار این منظومه مفصل و شیوا را بر سبیل پند و اندرز و انتقاد در چهار فصل بنام «چهار خطابه» پرداخته‌و روز سلام عید نوروز سال ۱۳۰۵ خورشیدی در برابر او خواند.

خطابهٔ اول

شاه جهان، پهلوی نامدار | ای ز سلاطین کیان یادگار
خنجر برّان تو روز هنر | هست کلید در فتح و ظفر
تیغ کجت چون ز پی نظم خاست | هر کجیئی بود بدو گشت راست
توپ‌تو بر خصم‌ز دوزخ دریست | قبر برایش درک دیگری است

روی نکوی تو در جنت است — هرکه تو را دید ز غم راحتست
بخت تو باشد علم کاویان — ملک تو ماندهٔ ملک کیان
چون پی آن بخت همایون شدی — کاوه بُدی باز فریدون شدی
هیچ کس از بهر تو کاری نکرد — هیچ عددسنج، شماری نکرد
هرچه‌شد ازهمت‌و هوش‌تو شد — تا که جهان حلقه به‌گوش تو شد
هرکه برایت قدمی می‌نهاد — از کف مشتت درمی می‌گشاد
کس به‌تو خدمت ننموده بسی — منت بیجا مکش از هر کسی
نیز کسی با تو نکرده بدی — بد نسزد با فره ایزدی
تاج بنه، بخش سماوی‌ست این — شکر بکن، کار خداییست این
نسخهٔ این فال که در دست تست — در کف بسیار کسان بُد نخست
هیچ‌کس‌آن‌نسخه‌نیارست خواند — ور قدری خواند نیارست راند
تو همه را خواندی و پرداختی — کار به آیین خرد ساختی
همت تو پیشرو کار شد — بخت، مددکار و خدا یار شد
علم و عمل را بهم انداختی — ولوله در ملک جم انداختی
گردن دولت به کمند تو بود — این همه از بخت بلند تو بود
شاه شدی کسوت شاهی بپوش — چشم ز تنکیل و تباهی بپوش
شاه ببخشد ز رعیت گناه — زان‌که شه از او بود و او ز شاه
دشمنی‌شه به‌کسی درخور است — کش هوس پادشهی در سر است
هرکه ندارد هوسی این‌چنین — تابع شاه است به روی زمین
تابع شه هرچه بود پر گناه — هرچه بود مجرم و نامه‌سیاه
حالت فرزندی شه دارد او — سهل بود هرچه گنه دارد او
بهر سلاطین اروپا حقی است — زان‌حقشان‌منزلت و رونقی است
حق شهانست که گر مجرمی — مستحق عفو نماید همی
شاه به کشتن نگذارد ورا — وز کف دژخیم برآرد ورا
همچو حقی بهر شهان پربهاست — کاین پی محبوبیت پادشاست
پادشها! خلق به دام تواند — جمله ستایندهٔ نام تواند
در پی محبوبیت خویش باش — شاه شدی حامی درویش باش

پادشهی هست در اول به‌زور | چون به‌کف آید ندهد زور نور
رأفت‌وبخشایش‌واحسان‌خوشست | آنچه‌پسندهمه‌است‌آن‌خوشست
هرچه درین ملک تباهی رود | بر سر آن سکهٔ شاهی رود
چون به‌خدا دست برآرد کسی | جز توبه مردم نشمارد کسی
هرکه ببالد ز تو بالیده است | هرکه بنالد ز تو نالیده است
گر که ببالیم ز اعمال تو | به که بنالیم ز عمال تو
قدرت صد لشکر شمشیرزن | کم بود از نالهٔ یک پیرزن
نالهٔ مظلوم صدای خداست | توپ‌شهان‌پیش خدا بی‌صداست
قدرت و جاه تو شها در زمن | کم نشود از من و صد همچو من
ور شود از خشم تو موری تباه | لکهٔ ظلمی است به دامان شاه

خطابهٔ دوم

پادشها قصهٔ پاکان شنو! | شمه‌ای از حال نیاکان شنو
جمله نیاکان تو ایرانی‌اند | جز پسر بهمن و دارا نیند
از عقب دولت سامانیان | آن شرف گوهر ساسانیان
سال هزار است کز ایران زمین | پادشهی برننشسته به زین
جز ملک زند که خون کیان | بود به‌شریان و عروقش روان
پادشهان یکسره ترکان بدند | جمله شبان گله، گرگان بدند
هستی ما یکسره پامال شد | دستخوش رهزن و رمّال شد
اجتبیانی همه اهل چپو | فرقهٔ بردار و بدزد و بدو
تازی و ترک و مغول و ترکمان | جمله بریدند از ایران امان
نای ببستند به مرغ سحر | بال شکستند ز طاوس نر
گشت گل تازهٔ این باغ و راغ | پی‌سپر اشتر و اسب و الاغ
خامه‌قلم‌گشت و دفاتر بسوخت | خشک‌وترو‌باطن‌وظاهربسوخت
بعد عرب هم نشد این ملک شاد | رسته شد از چاله و در چه فتاد
شدعرب‌و،ترک‌به‌جایش نشست | مست بیامد، کَت دیوانه‌بست
بست‌عرب‌دست‌عجم‌را به پشت | هرچه توانست از آن قوم کشت

پس مغول آمد کَتشان بسته دید | تیغ کشید و سر ایشان برید
اسلحه از فارس، عرب کرد دور | بعد مغول آمد و کشتش به زور
شد وطن کورس مالک‌رقاب | پی‌سپر دودهٔ افراسیاب
ظلم مغول قابل گفتار نیست | شرح وی البته سزاوار نیست
بود مغول جانوری بی‌بدیل | پیش مغول بود عرب جبرئیل
باز عرب رحم و مواسات داشت | دوستی و مهر و مواخات داشت
گرچه عرب زد چر حرامی بما | داد یکی دین گرامی به‌ما
گرچه ز جور خلفا سوختیم | ز آل علی معرفت آموختیم
الغرض ای شاه عجم، ملک جم | رفت و فنا گشت زبان عجم
نصف زبان را عرب از بین برد | نیم دگر لهجه به ترکان سپرد
هرکه زبان داشت به مانند شمع | سوخت‌تنش‌زآتش‌دل پیش جمع
زندی و سغدی همه بر باد رفت | پهلوی و آذری از یاد رفت[۱]
رفته بد از بین کلام دری | گر نگشودند در شاعری
پادشهانی به خراسان بدند | کز گهر فَرّخ ساسان بدند
اهل سخن را، صله پرداختند | دفتر از اشعار دری ساختند
آنچه اثر مانده ازیشان بجا | شاهد صدقی است برین مدعا
از پس ایشان ملکان دگر | جایزه دادند به اهل هنر
ربع زبان ماند از آنان بجای | ورنه نماندی اثری زان بجای
یافت ز فردوسی شهنامه‌گوی | شاعری و شعر و زبان آبروی
شهرت آن پادشهان از زمین | رفت از این کار به چرخ برین
نام نکوشان به جهان دیر زیست | خوب‌تر از نام‌نکو هیچ نیست
از پس آن، دوره به ترکان رسید | نوبت این گله به گرگان رسید
ترکی شد رسم به عهد تتر | عصر ملوک صفوی زان بتر
پهلوی اندر همدان و جبال | آذری اندر قطعات شمال
رفت درین دوره بکلی زباد | نصف زبان پاک ز کار اوفتاد

---

۱. سغدی: زبان قدیم ماوراءالنهر، خاصه سمرقند و بلخ و بخارا ــ پهلوی: زبان اهالی مرکز ایران و جبال و همدان و زنجان و غرب ــ آذری: زبان قدیم آذربایجان بوده است.

عصر پسین نیز سخن مرده بود / کِرم بلا بیخ سخن خورده بود
شعر شده مایهٔ رزق کسان / مدح و هجا کاسبی مفلسان
بی‌خردانی ز حقایق به‌دور / پیکرشان از ادبیات عور
شعر تراشیده ز مدح و هجا / بی‌اثر و ناسره و نابجا
روح ادب خستهٔ اخلاقشان / دست سخن بستهٔ شلتاقشان
من به سخن زمزمه برداشتم / پرده ز کار همه برداشتم
شعر دری گشت ز من نامجوی / یافت ز نو شاعر و شعر آبروی
نظم من آوازه به کشور فکند / نثر من آیین کهن برفکند
درس نوینی به وطن داده‌ام / درس نو این است که من داده‌ام

خطابهٔ سوم

به‌به از این عهد دل‌افروز نو / عصر نو و شاه نو و روز نو
پادشها! از پس ده قرن سال / قرن تو را داده شرف، ذوالجلال
تاج کیان تا به تو خسرو رسید / چهرهٔ این ملک چو گل بشکفید
از خود ایران ملکی تازه خاست / تازه گر از وی‌شود ایران،رواست
پادشها! مدح و ثنا می‌کنم / هرچه کنی بنده دعا می‌کنم
رشتهٔ فکرم به کف شه بود / شاه از افکار من آگه بود
گر چو نی‌ام شه بنوازد خوش‌ست / زان‌که‌چو نی‌نغمهٔ‌من‌دلکش‌است
ور دهدم تار صفت گوشمال / پاره شود رشته و آرد ملال
تا که چمن سبز شود در بهار / سرخ بود روی تو ای شهریار
از تو بسی خیر به ملت رسد / نعمت امنیت و صحت رسد
دولت نو داری و بخت جوان / داد و دهش‌کن چو انوشیروان
تختگه جم به تو فرخنده باد / دولت و اقبال تو پاینده باد
تا شود این ملک، همایون به‌تو / نو شود آزادی و قانون به تو
عرصهٔ این ملک به قانون کنی / سرحد آن دجله و جیحون کنی
خاتمه بخشی بدِ ایام را / تازه کنی اول اسلام را
ملک خراسان ز تو خُرّم شود / وسعت دیرینش مسلم شود

مـملکت دلکش آذرگشسب — از تو کند عزت دیرینه کسب
وصل شود در همه مازندران — شهر و ده و خانه، کران تا کران
شهر ستخر از تو به رونق شود — ساخته چون قصر خورنق شود
بند چو شاپور به کارون کشی — جسر چو محمودبه‌جیحون‌کشی
کُرد و بلوچ و عرب و ترکمان — گشته به‌وصفت‌همگی یک‌زبان
نـقشهٔ آثـار تـو والا شـئون — نقش شـود بـر کـمر بـیستون
زنـده شـود دیـن قـویم نـبی — خـتم شـود دورهٔ لامـذهبی
فارسی از جهد تو احیا شـود — وحدت ملی ز تو پـیدا شـود
کارکنان کشـف مـعادن کـنند — کـوه‌کـنان کـوه ز جـا بـرکنند
خاک وطن جـمله زراعت شـود — کار وطن جهد و قناعت شـود
دشت‌دهدحاصل‌مرغوب خوب — کوه شود حامل‌محصول چـوب
باغ شود کوه ز محصول نـغز — کوه شود باغ ز اشـجار سـبز
کشف شود در قطعات شمال — زر و مس و آهن و نفت و ذغال
کوه سکاوند[1] به ما جان دهد — نوبت دیگر زر رویـان[2] دهـد
حاصل در حاصل، دشت و دره — دکـان در دکـان، کـبک و بـره
اهل وطن سرخوش و اعدا ذلیل — صـادر مـا وافـر و وارد قـلیل
در همه جا کارگران گـرم کـار — کارگران خرم و بیکاره خـوار
یک ترن از شرق بیفتد بـه‌راه — وصل کند هند به بـحر سـیاه
یک ترن از غوب شود سوت‌زن — وصل کند دجله به رود تجن
و از در بـوشهر قـطاری دگـر — وصل کند فارس به بحر خزر
قـوت سا قـوت رسـتم شـود — هـیئت مـا هـیئت آدم شـود
راست نشینیم و بـپوییم راست — راست نیوشـیم و بگـوییم راست

---

۱. سکاوند: کوهی است در سیستان.

۲. زر رویان: در عهد غزنویه در جبال سیستان معدن طلایی پیدا شد که مانند درخت دارای تنه و شاخ و برگ زر بوده و فرخی در این باب قصیده‌ای گفته است.

دفع اجانب را، جدّی شویم — لازم اگر شد، متعدی شویم
قصد تعدی و تجاوز به خصم — شرط بود گاه تبارز به خصم
حس تجاوز چو نمایان شود — فعل دفاع وطن آسان شود
تازه شود عهد خوش باستان — نوبت پاکان رسد و راستان
نو شود اعیاد و رسوم کهن — خلق به هر جشن کنند انجمن
تازه شود جشن خوش مهرگان — آن که شد از غفلت ترک از میان
آتش جشن سده روشن شود — شهر ز بهمنجته گلشن شود
روز چو با ماه برابر شدی — بودی جشنی و مکرر شدی
این همه اعیاد از ایران گریخت — بس که وطن سینه زد و اشک ریخت
پادشها! عیش وطن عیش تست — بهر وطن عیش و خوشی کن درست
گوی که اعیاد کهن نو کنند — یاد ز عهد جم و خسرو کنند

خطابهٔ چهارم

پهلویا! یاد ز میراث کن — مدرسهٔ پهلوی احداث کن
پهلوی آموخته اهل فرنگ — خوانده خط پهلوی از نقش سنگ
سغدی و میخی و اوستا همه — کرده ز بر مردم دانا همه
لیک در ایران کسی آگاه نی — جانب خواندن همه را راه نی
هست امیدم که شه پهلوی — زنده کند عهد شه غزنوی
با علما مهر و فتوت کند — با ادبا لطف و مروت کند
خاصه به این بنده که ایرانیم — هم به سخن عنصری ثانی‌ام
خدمت من مخفی و پوشیده نیست — لیک ز خود وصف، پسندیده نیست
سال شد از بیست فزون تا که من — گشته‌ام آوارهٔ حب‌الوطن
نه ز پی مطعم و مشرب شدم — نه ز پی ثروت و منصب شدم
عشق من این بود که در ملک جم — نابغه‌ای قد بنماید علم
نابغه‌ای صالح و ایران‌پرست — رشتهٔ افکار بگیرد به‌دست

تکیه به ملت کند از راستی — دور نماید کجی و کاستی
پست کند هوچی و بیکاره را — شاد کند ملت بیچاره را
آنچه سزا دید به حال همه — اجرا فرماید بی‌واهمه
تهمت و دشنام و دروغ و گزاف — غیبت و تکفیر و خطا و خلاف
دزدی و قلاشی و تن‌پروری — پشت‌هم‌اندازی و هوچی‌گری
محو شود جمله در ایام او — فخر نماید وطن از نام او
دورهٔ او عصر فضیلت شود — دورهٔ آسایش ملت شود
خوار کند مفسد و جاسوس را — تازه کند کشور کاوس را
متحد الشکل بود لشکرش — تا که شود امن و امان کشورش
شاهد عرضم بود ای شهریار — دورهٔ پر شعشعهٔ نوبهار
دیده‌ام از پیش، من امروز را — داده‌ام این مژدهٔ فیروز را
لیک دریغا که به درگاه تو — جمع نگشتند از اشباه تو
تو چو یکی شیر برون آمدی — با یک شمشیر برون آمدی
برق فروزندهٔ شمشیر تو — بود نگهدار دل شیر تو
یک‌تنه از بیشه چمیدی برون — بود خدا و خردت رهنمون
جانورانی به هوای شکار — ریزه‌خور صیدگه شهریار
چون اسد پرده، گرسنه شکم — لخت به مانندهٔ شیر علم
نام تو را ورد زبان ساختند — پنجه به هر گوشه درانداختند
بنده و چون بنده کسان دگر — هریکی آزرده ز یک جانور
از دل و جان جمله هواخواه تو — دور فتادیم ز درگاه تو
کار درین مرحله مشکل شود — هرکه ز دیده رود از دل رود
هرچه قلم خلق به دفتر زدند — تهمت آن بر سر احقر زدند
لاجرم از عذر زدم فال خود — عفو تو را جستم و اقبال خود
بنده خطایی ننمودم، وگر — کرده‌ام ای شاه، ز من درگذر

□

تا به من زار شدی سرگران — شد کلهم دستخوش دیگران

چوب ز بازوی فلک می‌خورم — از سگ و از گربه کتک می‌خورم

تاجرک چشم‌چپ ورشکست — رفت‌و به‌ترشیز به‌جایم نشست[1]

فاطمی آن دکتر علم حقوق — آن به‌عدالت زده در شهر بوق

کرد مرا در سر عدلیه خوار — سخت برآورد ز جانم دمار

ساخت برایم ز مروت کلاه — طرفه‌کلاهی که ندیده است شاه

ننگ عمامه ز سرم کرد دور — هشت کله را به سر من به زور

زیر کله ماند سر و ریش من — گشت نهان راه پس و پیش من

گر گذرد چند صباحی دگر — شه نکند یاد من خون‌جگر

کار به اشخاص دگر می‌رسد — نوبت الواط گذر می‌رسد

جانب این بنده نمایند روی — نعش‌کش و گورکن و مرده‌شوی

شاه پشیمان شود آنگه که پیر — مرده وزو مانده سه طفل صغیر

□

بو که شهم لطف فراوان کند — آنچه بود لایق شاهان کند

آنچه شهان با ادبا می‌کنند — با شعرا و خطبا می‌کنند

تا من و ملت به دعای تو شاه — دست برآریم به سوی اله

دم بکش و خاتمه بخش ای بهار — بر سخنان دری آبدار

راستی از هرچه بود بهتر است — راستی از خصلت پیغمبر است

راست زی و راست رو و راست گوی

راست‌شو وهرچه‌دلت‌خواست‌گوی

---

۱. بهار وکیل ترشیز بود و دیگری جای او را با تملق و چاپلوسی اشغال کرد.

هدیهٔ تاگور

«رابیندرانات تاگور» شاعر و فیلسوف معروف هندی در سال ۱۳۱۰ خورشیدی که هفتادمین سال ولات او نیز بود به ایران آمد و با استاد بهار از نزدیک آشنا شد، این اشعار را بهار در تجلیل و توصیف او سروده و آن را «هدیهٔ تاگور» نام نهاد.

دست خدای احد لم‌یزل   ساخت یکی چنگ به روز ازل
بافته ابریشمش از زلف حور   بسته بر او پردهٔ موزون ز نور
نغمهٔ او رهبر آوارگان   مسویهٔ او چارهٔ بیچارگان
گفت گر این چنگ نوازند راست   مهر فزونی کند و ظلم کاست
نغمهٔ این چنگ نوای خداست   هرکه دهد گوش برای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را   گم نکند پرده و آهنگ را
هرکه دهد گوش و مهیا شود   بند غرور ازدل او وا شود
گرچه بود جنگ بر آهنگ چنگ   چنگ خدا محو کند نام جنگ
چون‌که‌خدا چنگ‌چنین سازکرد   چنگ‌زنی بهر وی آواز کرد
گفت که ما صنعت خود ساختیم   سوی گروه بشر انداختیم
راه نمودیم به پیغمبران   تا بنمایند رهِ دیگران
کیست که این ساز بسازد کنون   بهر بشر چنگ نوازد کنون
چنگ زمن، پرده زمن، ره زمن   کیست نوازنده درین انجمن
هر که نوازد بنوازم ورا   در دو جهان سر بفرازم ورا
چنگ محبت چه بود، جود من   نیست جز این مسئله مقصود من
گوش بر الهام خدایی کنید   وز ره ابلیس جدایی کنید
رشتهٔ الهام نخواهد گسست   تا به ابد متصل است از الست
هرکه روانش ز جهالت بَریست   نغمهٔ او نغمهٔ پیغمبریست
راه‌نمایان فروزان ضمیر   راه نمودند به بُرنا و پیر
رنجه شد از چنگ زدن چنگشان   کس نشد از مهر هم‌آهنگشان
زمزم پاک ازلی شد ز یاد   نغمهٔ ابلیس به کار اوفتاد

چنگ خدا گشت میان جهان ملعبه و دستخوش گمرهان
هرکسی از روی هوی چنگ زد هرچه‌دلش‌خواست بر آهنگ زد
مرغ حقیقت ز تغنّی فتاد روح بـه گرداب تدنّی فتاد
عقل گران، جان پی برهان گرفت رهزن‌حس ره به‌دل و جان گرفت
لنگر هفت اختر و چار آخشیج تافت ره کشتی جان از بسیج
در ره‌دین‌سخت‌ترین‌زخمه‌خاست لیک‌ازین‌زخمه‌نه‌آن‌نغمه‌خاست
نغمهٔ یزدان دگر و دین دگر زخمه دگر، آن دگر و این دگر
دین همه سرمایهٔ کشتار گشت یکسره بر دوش بشر بار گشت
هرکه‌بدان‌چنگ روان چنگ‌داشت زیر لبی زمزمهٔ جنگ داشت
کینه برون ازدل مردم نشد کبر و تفرعن ز جهان گم نشد
اشک فرو ریخت به جای سرور سوگ بپا گشت به هنگام سور
مهرپرستی ز جهان رخت بست سُمّ خر وگاو به جایش نشست
گشت ازین زمزمه‌های دروغ مهر فلک بی‌اثر و بی‌فروغ
زن که به چنگ ازلیت به فن راه خطا زد سر هر انجمن
چنگ نکوبود ولی بد زدند چنگ خدا بهر دل خود زدند
چنگ نزد بر دل کس چنگشان روح نجنبید بر آهنگشان

□

تا که درین عصر نوین بیدرنگ در بر «تاگور» نهادند چنگ
ذات قدیمی پی بست وگشاد قوس هنر در کف تاگور نهاد
چون‌که‌بزد چنگ‌برآهنگ راست نغمهٔ اصلی ز دل چنگ خاست
نالهٔ عشاق برآمد ز چنگ پر شد ازو هند و عراق و فرنگ
جمله نواها ز جهان رخت بست نغمهٔ «عشاق» به جایش نشست
تاگورا این‌چنگ‌که‌در دست تست بوده به چنگ دگران از نخست
چنگ زراتشت و برهماست این مانده به تاگور ز بوداست این
صفحهٔ‌درس «هومروس» است‌این زخمهٔ خنیاگر طوس است این
ساز «جنید» و «خرقانی» است این خامهٔ عطار معانی است این

این ز «مناکی» است تو را یادگار | اینت نی بلخی رومی شعار
گفته بدو سعدی شیراز، راز | برده بدو ناخن حافظ نماز
جامی و عرفیش چو ناخن زدند | صائب و بیدل به خروش آمدند
دیرگهی شد که زکار اوفتاد | اختر سعدش ز مدار اوفتاد
عصرجدیدارچه مَلَک چهره‌است | زین ملکی زمزمه بی‌بهره است
بند عناصر همه را دست بست | سنگ بلا شهپر جانشان شکست
هیچ کس آن چنگ نزد بر طریق | هرکسی آن زد که پسندد فریق
لیک‌توخوش‌ساختی‌این‌چنگ را | یافتی آن ایزدی آهنگ را
هرچه زنی در ره او می‌زنی | خوش بزن این ره که نکو می‌زنی
طبع‌تو‌چنگست‌و خرد زخمه‌اش | شعر بلندت ازلی نغمه‌اش
سال تو هفتاد و خیال نوست | زان که ز یزدان به دلت پرتو است
هرکه ز یزدان به دلش نور تافت | در دو جهان دولت جاوید یافت

□

سیصدوده‌چون بگذشت از هزار | گفته شد این شعر خوش آبدار
جانب بنگاله فرستادمش | «هدیهٔ تاگور» لقب دادمش
سال چو نو گشت درآمد برید | گفت که هان مژده به من آورید
از وطن حافظ شیرین‌سخن | بگذرد آن طوطی شکرشکن
طوطی بنگاله برآید ز هند | جانب ایران بگراید ز هند
چون من از این مژده خبر یافتم | پای ز سر کرده و بشتافتم
دیدمش آنسان که نمودم خیال | بلکه فزون‌تر به جمال و کمال
قدّ برازنده و چشم سیاه | رخ، چو بابر تنکی چهرماه
زلف چو کافور فشانده به دوش | نوش‌لبش ‌ثُبد کافورپوش
برده ز بس پیش حقیقت نماز | پشت خمیده چو کمان طراز
گوشت نه بسیار و نه کم بر تنش | تافته از سینه دل روشنش
هشته ز مخمل کله ساده‌یی | بسر تن او جامه و لباده‌یی
گرچه‌زحشمت‌به حوالیش جیش | ساده‌چوسقراط‌وفلاطون‌به‌عیش

خضر مثالی و سلیمان فری — گرد وی از فضل و ادب لشکری
آمد و چشم من از او نور دید — راضیم از دیده که «تاگور» دید
زانِ جهانست، نه مخصوص هند — چون‌شکرمصری و هندی فرند
ملت بودا اگر این پرورد — عقل به بتخانه نماز آورد
او است نمودار بت بامیان — زانش گرفتیم چو جان در میان
جان به گل و لاله درآمیختیم — لاله و گل در قدمش ریختیم
بلبل ما گشت غزلخوان او — شاخ گل آویخت به دامان او
باد صبا کرد رهش برفشاند — ابر بهاری گهر تر فشاند
کوه به‌سر، بهر نثارش کشید — یک‌طبق از گوهر و سیم سپید
بهر دعایش به بر کردگار — دست برآورد درخت چنار
قلب صنوبر ز فراقش کفید — تا قد آن سرو دلارام دید
آب روان مویه‌کنان بر زمین — سود به آثار قدومش جبین
صف‌زده‌گل‌ها به رهش از دو سو — بهر تماشای گل روی او
آمد و آورد بسی ارمغان — از گهر حکمت هندوستان
آمده از بحر گهرزای هند — دامن دل پر ز گهرهای هند
گوهرحکمت‌همه‌یک‌گوهراست — آمدهٔ هند ولی بهتر است

□

قطره‌ای از عالم بالا چکید — در گهرش جوهر عرفان پدید
هند، صدف‌وار دهان برد پیش — قطره‌فروبرد و فرو شُد به خویش
قرن پس از قرن بر او برگذشت — دهر پس از دهر مکرر گذشت
تا صدف هند گهربار شد — مهد یکی گوهر شهوار شد
از نظر اجنبیش دور ساخت — درج گهر سینهٔ «تاگور» ساخت

ای قلمت هدیهٔ پروردگار
هدیهٔ ایران بپذیر از بهار

ای مگس!

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار در زندان شهربانی تهران گرفتار بود و حشرات نیز در آزار او کوتاهی نداشتند، این مثنوی را در مذمت مگس و شرح مضرات آن ساخته است. این اشعار به دو بحر، رمل و سریع خوانده می‌شود.

ای مگس، ای دشمن نوع بشر — ای همه از عقرب و افعی بتر
در ره و در خانه و صحرا و باغ — موجب دردسر و موی دماغ
قصهٔ پتیاره و مرگ سیاه — قصهٔ تست ای عدوی کینه‌خواه
تاخته ناگه ز سوی آسمان — آخته بر صحت وامن و امان
آمده بی‌رخصت و پوزش ز در — بر سر هر مسندی افشانده پر
در شده بی‌رقعهٔ دعوت بخوان — خورده و برخاسته پیش از کسان
وز ره نامردمی و کین و قهر — بر سر هر طعمه‌ای افشانده زهر
رفته سوی مزبله و آلوده‌پای — آمده بر سفرهٔ خلق خدای
ریسته از پرخوری و کرده قی — کرده قی از بهر چه، ناخورده می

□

این همه پیش من و تو می‌کند — بر سر و ریش من تو می‌کند
ما و تو بگشوده بر این دیو، در — خانهٔ خود ساخته زیر و زبر
لیسد و بوسد لب فرزند ما — چهرهٔ نوباوهٔ دلبند ما
بر سر و دست و تن آن بیگناه — سالک و جوش آرد و زخم سیاه
حصبه و اسهال ره‌آورد او — هر دلی آزردهٔ یک درد او
فتنهٔ بیداری و کابوس خواب — زر زر او صیحهٔ دیو عذاب
دشمن اندیشه و خصم خیال — مایهٔ نکبت، سر وزر و وبال

داستان «خرفستر»[1]

بشنوی ار گفتهٔ پیر مغان — گیری ازین دیو چه آه و فغان
خلقتش از دیو شد این شوم ذات — کشتن وی زان بود از واجبات
مؤبدی این قصهٔ خرفستران — گوید و بس نکتهٔ حکمت در آن
کیک و مله کژدم و مار و مگس — اشپش‌و زنبور و از این جنس بس
ساخته ز اندیشهٔ اهریمن‌اند — مایهٔ آزردن مرد و زن‌اند
وز پی اجر من و تو در شمار — داد بر این طایفه جان، کردگار

□

وین مگس آمد سر اهریمنان — خلقی از او بر سر و سینه‌زنان
عافیت از هیبت او در گریز — شیر نر از صدمت او اشکریز
عاجز از او آدمی و چارپا — تیره از او مسکن و صحن سرا
بر بشر از زلزله فتاک‌تر — وز سگ و گرگ گله بی‌باک‌تر
چون‌سگ‌دیوانه و چون گرگ و مار — کشتن او فرض بر اهل دیار
وز سگ دیوانه و از مار و گرگ — زحمتش افزون‌تر و هولش بزرگ
در همه عمری سگ دیوانه‌ای — بینی و ماری شده از لانه‌ای
وین بتر از عقرب و مار و رطیل — حمله‌ور آید سوی ما، خیل‌خیل
پیشهٔ او کشتن اولاد ما است — کشتن او فرض بر افراد ماست

خانه را پاک دار تا مگس نیاید

دعوت او مسکن پر چرک تست — مسکن‌پر چرک تو از شرک تست
پاکی و پاکیزگی از دین بود — شرک و بیدین سگ چرکین بود
چون مگس از اهرمن آمد پدید — رغبت او جانب چرکی کشید

---

۱. خرفستر: حیوانات موذی که به اعتقاد مغان، اهرمن هیجده کالبد از آنها ساخت و از هورمزد درخواست که جان در آنها بدمد و خدای برای اجر بندگان در روز جزا آنها را جان داد و برای کشتن هریک از آنها ثوابی مقرر فرمود.

ریشهٔ ذات مگس اهریمنی است	خلقتش از ریمی و از ریمنی است
پاک زی و خانهٔ خود پاک دار	تا مگس از خان تو گیرد فرار
گر همه خلق این عمل آسان کنند	ریشه‌اش از کشور ایران کنند
کشور ایران شود آباد و پاک	می‌شود این جانور از بن هلاک
چون مگس از کشور ما گشت دور	باگل و خاک وطن آغشت تور
خرمگس از پاکی کشور پرید	رشتهٔ بی‌باکی کافر برید
بهجت و نورانیت آید به‌کار	صحت و انسانیت آید به‌بار
صحت و انسانیت از خاصیت	دانش و دین آرد و حسن نیت
دانش و دین چون در کشور زنند	لشکر شیطان در دیگر زنند

□

وین مگس از لشکر شیطان بود	کشتن و تاراندنش آسان بود
ای پسر، این گفتهٔ نغز بهار
بشنو و بر آن دل و همت گمار

جو یک مثقالی

بود به کرمان، شهی از دیلمان	یافته مخلوق ز عدلش امان
گشت یکی گنج به عهدش پدید	قفل به در خورده و هشته کلید
کارگران در بر شاه آمدند	صندوق آورده و زانو زدند
شاه بفرمود گشادند در	بود یکی حقه در آنجا ز زر
چون در آن حقه گشادند نیز	جز دو جو کهنه ندیدند چیز
هریک از آن را درمی وزن بود	جو نه، که جوزی به‌نظر می‌نمود
زآن جو و آن حقه و راز شگفت	شاه سرانگشت به دندان گرفت
گفت بجوید ز پیران یکی	بو که بداند ز هزار اندکی
پیرترین مرد بجستند باز	تا که گشاند بدو قفل راز
بود یکی پیر دوتا گشته پشت	ریش و سر اسپید وعصایی به‌مشت
شحنه بدو قصهٔ جو برگشاد	گفت چنین واقعه داری به‌یاد؟

گفت مرا نیست از این در خبر — بو که خبر داشته باشد پدر
شحنه بگفتا پدرت در کجاست؟ — نیک نشان ده که بجوییم راست
گفت دو مویی است فلانیش نام — هست مر او را به فلان کو مقام
شد به نشانیش غلامی به کوی — یافت یکی مرد ظریف دو موی
بر سر و ریشش به‌دو مویی، پدید — زاغ سیه همدم باز سپید
گفت فرستاده، بدو شرح حال — صحبت فرزند و جواب و سئوال
گفت پس این راز کهن باز کن — پور ندانست تو آغاز کن
گفت مرا نیز بسان پسر — نیست ازین راز نهانی خبر
لیکن دارم پدری هوشیار — هست سرایش به‌فلان رهگذار
گرچه هنوزش ز جوانیست بهر — نیست کهن‌سال‌تر از وی به شهر
شاید اگر پرسی از او این مقال — نزد ملک عرضه کند شرح حال
شحنه فرستاد و طلب کرد پیر — پیر نه، بل تازه‌جوانی هژیر
موسیه و سروقد و پیلتن — محتشم و باادب و خوش‌سخن
سی و دو دندان سپیدش رده — موی سر و ریش به شانه زده
شحنه‌حکایت‌به‌ملک‌عرضه کرد — شاه‌عجب‌داشت‌ازآن هر سه‌مرد
گفت‌ازین‌جو،که عجب‌گستر است — قصهٔ این هر سه عجائب‌تر است
باب،جوان‌تر زپسر کی‌رواست؟! — پیرتر از پور، نبیره چراست؟
گفت پدر: «شاه جهان زنده‌باد — واقعهٔ ما ز زنان اوفتاد»
هست مرا پاک زنی خوش‌زبان — کارکن و عاقله و مهربان
حالت من داند و اطوار من — مونس من باشد و غم‌خوار من
زین سبب از عمر تمتع برم — غم نخورم پیر نگردد سرم
وین پسرم را زن کدبانوییست — کز جهتی‌باب‌دلش‌هست‌و نیست
گاه کند آشتی و گاه جنگ — گاه بود شکر و گاهی شرنگ
زین سبب او گشته ز من پیرتر — لیک نه فرتوت چو پور دگر
لیک نبیره ز زن آزرده است — گرچه‌بسی‌نیست‌که‌زن‌برده است
هست زنش بی‌مزه و یاوه‌گوی — شوخگن و بی‌ادب و زشت‌خوی
بس‌که بپاکرده در آن خانه جنگ — خانه بر او گشته چو زندان تنگ

زین قبل از جور زن بی‌حیا — پیرتر است از پدر و از نیا

شاه از آن طرفه حدیث شگرف — شاد شد و بست از آن طرفه طرف

گفت که هان سرّ نهان بازگوی — گر خبری داری از آن بازگوی

قصهٔ این حقه و صندوق و جو — چون بود و کی شده این جو درو؟

جو بدرم‌سنگ! چه نغز است این — جو نه که بادام دو مغز است این

گفت شها! دادگرا! شاد زی — روز و شبان با دهش و داد زی

از پدران دیده‌ام این یادداشت — کرده در آن صفحه چنین یادداشت:

بود به کرمان ملکی پارسا — خلق برآسوده از آن پادشا

مقتدر و بنده‌نواز و حکیم — ملک نگهداشته ز امّید و بیم

هرکه ز بیمی شدی از ره بدر — گشتی امیدش سوی شه راهبر

دادگزارندهٔ هر دادخواه — لطف نمایندهٔ هر بی‌گناه

حکمت و دین جمع به دوران او — محتسب عقل به فرمان او

تربیتش داروی درد بدی — تمشیتش چارهٔ نابخردی

پیرو شه گشته ز حسن سلوک — خلق، که الناس بدین الملوک

روز دو، در هفته چنان‌چون سزید — کار مظالم به تن خود گزید

هرکه زکس مظلمه‌ای داشتی — در بر شه بردی و بگذاشتی

تا به یکی روز یکی عرض داشت — برد کسی در بر تختش گذاشت

گفت شها! گوش به عرضم گمار — داد ده ای سایهٔ پروردگار

مزرعه‌ای را بفروختم تمام — کرد خریدار در آن جا مقام

قیمت آن مزرعه پرداخته — نیز یکی قصر در آن ساخته

یافته در زیرزمین خُمّ زر — آمده گوید که بیا زر ببر!

گویمش این ملک و زمین زان تست — وآنچه در او هست دفین زان تست

گوید من خاک خریدم، نه زر — زر نخریدم که شوم گنجوَر

شاه خریدار زمین را بخواست — گفت که این گنج از آن شماست

گفت خود این باغ ز من بنده است — لیک زر از آن فروشنده است

شاه چو آن مشکل آسان بدید — وآن دو عجب قصه از آنان شنید

مظلمه‌ای صعب و نزاعی سترگ! — با دو دل روشن و روح بزرگ

دیــرگهی رنــج تـحیر کشــید　　سـر بـه گـریبان تـفکر کشـید
پس به‌فروشنده، جهان کدخدای　　گفت که فرزند چه دادت خدای
گفت مرا دختر دوشیزه‌ایست　　روی زمین جز ویم اولاد نیست
وز دگری جست همین ماجرا　　یافت که باشد پسری مر ورا
دختر آن داد بـه فـرزند ایـن　　گــنج بــبخشود بـدو نـازنین
کرد بـدین طـرز عـدالت، ادا　　حـق خـریدار و فـروشنده را
ناشده خصمان ز قضاوت ملول　　هر دو نمودند حکومت قبول
کِشت خریدار در آن سال، جو　　کشته بدست آمد و جو شد درو
از اثـــر مــــعدلت شــهریار　　وآن دو جوانمرد فتوت شعار
دانهٔ جو را درمی وزن خاست　　جو که به مثقال رسد، کیمیاست

□

شاه چو آن دید بـفرمود: زه!　　گفت که این قصه نبشتنش به
قـصه نـبشتند و نـهادند جـو　　بـــهر بــه‌آموزی اقــوام نـــو
تا که بـدانـند بـه هـر روزگـار　　کـــز اثــر مــعدلت شـــهریار
کار رعیت به کـجا مـی‌کشد!
پاکی نیت به کـجا مـی‌کشد؟

بنای تخت جمشید

پادشه مُـلک‌ستان، داریـوش　　چون‌که بپرداخت ز بنگاه شوش
تاخت‌سوی‌پارس به‌عزت سمند　　تا کند از سـنگ، بـنایی بـلند
تافت عنان بر طرف مرودشت　　یک‌تنه بر پایهٔ کوهی گذشت
پـایگهی دیـد بـلند و فـراخ　　جایگه دخمه و ایـوان و کـاخ
سبزه و گل فرش ره مـرغزار　　آب و هوا گشته بهم سـازگار
گفت ببرّند بر آن سـخت‌کوه　　پــهن یـکی تـختگه بـاشکوه
وز بر آن عرصهٔ موزون نـهاد　　طرح یکی قصر همایون نهاد
ســنگ‌تراشـان ز هـنرپروری　　دست گشـــادند بــخارا دری

چرز نهادند ز سنگ وزین   نقب گشادند به زیر زمین
تخم ستون‌ها به زمین کاشتند   سبز نمودند و برافراشتند
تیشه‌گران تیشه به چندن[1] زدند   پتک‌زنان پتک بر آهن زدند
کوره‌پزان خشت خزف ساختند   ارّه‌کشان سرو بینداختند
چهره‌نگاران به‌سرانگشت هوش   نقر نمودند بخارا نقوش
هر طرفی سنگ سیه‌جان گرفت   راست شد و پیکر انسان گرفت
هر قدم از تیشهٔ صاحب فنون   جانوری‌جست‌ز سنگی برون
چون‌که شد آراسته اسباب کار   شاه بفرمود به آموزگار
تا دو سه صندوق ز سنگ سیاه   نرم بسفتند در آن کارگاه
داشت شهنشاه دو گنج گران   یافته آن هر دو به رنج گران
بود یکی گنج هنرهای او   دیگر گنج خرد و رای او
بود یکی گنج شهنشاهیش   گنج دگر، گنج وطن‌خواهیش
تا لب دانوب، ز هندوستان   وز درِ چین تا حبش و قیروان
گنج خرد، صورت شیری سترگ   پنجه فرو برده به گاوی بزرگ
پند نکو داده خردمند را   سکه به زر ساخته این پند را
یعنی اگر هست به ملکت نیاز   شیرصفت قوّت سرپنجه ساز
خواهی اگر ملک بپاید همی   قوت شیریت بباید همی
گفت نبشتند شه دادگر   نامهٔ آن گنج، به سیم به زر
چون‌که بیاراست به‌فرهنگشان   کرد نهان در شکم سنگشان

موقوفه و موقوفه‌خوار

گفتا موقوفه به موقوفه‌خوار   کای تو سزای غضب کردگار
ای دل خودکامهٔ تو شیوه‌زن   ای ز تو خون در جگر بیوه‌زن
ای دهنت باز به غیبت‌گری   ای دلت انباز به حیلت‌وری

---

[1]. چندن: بر وزن و معنی چندل و صندل باشد و آن چوب خوشبویی است.

خلقت تو شنعت بیچارگان　　صنعت تو صنعت بیکارگان

روی تو رویی که ندیدنش به　　دست تو دستی که بریدنش به

چیست گناهم که مرا می‌خوری　　چون سبعانم ز چه رو می‌دری

خلق مرا بهر تو ناکرده‌اند　　کز پی خیرات بنا کرده‌اند

چون ندهی گوش بر آوای من　　از چه نهی سلسله بر پای من

آه من اندر تو اثرها کند　　مشت تو را روز جزا وا کند

گفت حریف دغل از روی کین　　کای بت پوشیدهٔ خلوت‌نشین

خامشی آموز و زبان‌بسته باش　　تند مرو اندکی آهسته باش

جان منی گرچه کنیز منی　　همسر و ناموس عزیز منی

قامت رعنای تو نادیده به　　ماه رخ خوب تو پوشیده به

روزی من بر تو حوالت شدست　　معدهٔ من از تو مرمت شدست

گر نخورم من دگری می‌خورد　　ور نبرم من دگری می‌برد

نیست بجز مفت‌خوری کار من　　کارگری نیست سزاوار من

جز تو مرا نیست امیدی دگر　　بی‌هنرم بی‌هنرم بی‌هنر

جز تو ندارم خبر از نیک و بد　　بی‌خردم بی‌خردم بی‌خرد

شغل من این بوده پدر بر پدر

نیز چنین است پسر بر پسر

بخش سوم

مثنویات

در بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

گفتگوی دو شاه

در جنگ جهانگیر اول (۱۹۱۴ ــ ۱۹۱۸) به مناسبت خلف عهد و نقض پیمان ایتالیا با متفقین خود (آلمان و اتریش) این منظومه به طرز سئوال و جواب بین فرانسوا ژزف امپراطور اتریش ــ هنگری و ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا به رسم مطایبه سروده شده و در خلال آن به پاره‌ای از حوادث تاریخی و نقشه‌های جنگی اشاره شده است.

فرانسوا : چه می‌کنی، به چه کاری، امانوئل، پسرم؟
امانوئل : بودور که وارده عزیزم فرانسوا، پدرم!
فرانسوا : تو نور چشم منی خیره‌چشمیت از چیست؟
امانوئل : تو قبله‌گاه منی، گو شکایتت از کیست؟
فرانسوا : شکایتم ز شما نور چشم‌های دورو!
که مهر در دل ایشان نرفته است فرو!
ز بعد خوردن می و دوسال خون جگر!
شدید ملعبهٔ انگلیس افسونگر!
به‌دست خود ز چه، ای‌نور چشم،رنگ زدی؟
بضد ما ز چه یکباره کوس جنگ زدی؟
مگر ز دوستی ما ضرر چه دیدی تو؟
بغیر نفع، ز من ای پسر چه دیدی تو؟
ز اتحاد من ای پشه، ژنده‌پیل شدی!
کسی نبودی و ویکتور امانویل شدی!
مگر طرابلس غرب را تو خود خوردی؟

به یک سکوت منش پاک از میان بردی؟
سی و دو سال تمام ای جوان افسون‌باز!
شده به همت من، کشورت عریض و دراز!
ز دوستیِ من اکنون چه شد که سیر شدی؟
بُریدی از من و بر روی من دلیر شدی؟
تو بهر ساز زدن لایقی و نقاشی
که یاد داده تو را خودسری و اوباشی؟
چه زحمتی که کشیدم به سرفرازی تو!
خبر نداشتم از مکر و حقه‌بازی تو!!

□

امانوئل : برو برو که تو پیری و رفته تدبیرت
نمی‌شوند جوانان دوباره نخجیرت
به من گذشت نکردی تو بندر «تریست»
که‌در سلیقهٔ من همچو گاو سامری است!
کجا سزد تو و گیوّم دگر به خودرائی
به دست ما، به اروپا کنید آقائی
به وعدهٔ تو کجا خلق سر فرود آرند
برو که خلق جهان شأن و آبرو دارند

□

فرانسوا : امانوئل! بخدا اشتباه کردی تو
به نزد خلق، مرا روسیاه کردی تو
به تو کسی چو من آخر وفا نخواهد کرد
دگر کسی به شما اعتنا نخواهد کرد
قوای روس اگر رو کند به بحر سفید
تو روی راحت و عزّت دگر نخواهی دید
گر انگلیس و فرانس از تو احترام کنند
بدین هواست که آخر تو را تمام کنند

اگر دو روز دگر صبر کرده بودی تو
هزار فایده و بهره برده بودی تو

□

امانوئل : ژرف! مرا سخنانت چو آب و غربال است
زبان من به جواب تو ای پدر لال است
ز ویلهلم و تو، زین پس مرا امیدی نیست
ز تُرک نیز به من بهرهٔ جدیدی نیست
ز روس نیز نترسم اگرچه پر خطر است
که «اسکویت» ز «سازانوف» بسی زرنگ‌تراست
کجا مجال دهد انگلیس پر تزویر
که بر بغاز نهد پای، روس کشورگیر
ولی چنین که گرفته است ترک، رشتهٔ کار
طرابلس رود از دست من به خواری خوار
گمان مبر که من از انگلیس گول خورم
که عهدنامهٔ او را به عاقبت بدرم

□

فرانسوا : برو برو که تو شرم و حیا نمی‌دانی
تو هیچ قیمت عهد و وفا نمی‌دانی

□

امانوئل : وفا و عهد به عالم چه قیمتی دارد؟
دو پاره کاغذ باطل چه حجتی دارد؟
معاهده است فقط از برای خر کردن
وز آن میان خر خود را ز پل بدر کردن
صلاح بندهٔ شرمنده بعد از این جنگ است
که جای بنده در این ده خرابه‌ها تنگست

□

فرانسوا : کنون که حال چنین است پس مواظب باش
فضول پر طمع بلهوس، مواظب باش
به هوش باش، خبردار! ای عدوی بزرگ
که می‌رسد به سراغت قشون هندنبرگ
کنون که بی‌ادبی می‌کنی بدین تندی
بگیر مزد خود از توپ بیست و شش پوندی
□
امانوئل : کنون که کار بدینجا کشید یا الله
اقول اشهد ان لا اله الا الله

بخش چهارم

مثنویات

در بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن فعولن

قمرالملوک

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی که در یک حادثهٔ اتومبیل دست قمرالملوک وزیری خوانندهٔ شهیر شکست، این اشعار را بهار در تأسف از این حادثه و تجلیل از آن بانوی هنرمند ساخته است.

ای نـــو گـــل بـــاغ زنـــدگانی ‌‌ ‌ ای بـــرتر و بـــهتر از جـوانـی
ای شـــبنم صـــبح در لطـافت ‌ ‌ ای سـبزهٔ تـــازه در نـــظافت
ای بـــلبل نـــغمه‌سنج ایـــام ‌ ‌ ای هـــمچو فـروغ مـه دلارام
مـــام تـــو چـــو آفـــتاب زاده ‌ ‌ نامت ز چـه رو قـمر نـهاده؟
زحمت به‌تو، دست آســمان داد ‌ ‌ لعنت به سرشت آسمان بـاد
گردون نبود به ذات اگر دون ‌ ‌ دست تو چرا شکست گردون
دستی که به کس جفا نکـرده ‌ ‌ در عـهد کسـی خـطا نکـرده
دستی که کند ز خوش ضمیری ‌ ‌ ز اطـــفال یـتیم دسـتگیری
ای چرخ ترا اگرچه دین نیست ‌ ‌ دستی‌که‌شکستنیست این نیست
بشکستی اگر به حیله این دست ‌ ‌ دست‌دگر این‌چنین مگر هست؟
دست تو به قلب ماست بسته ‌ ‌ دست تو نه، قلب ما شکسته
تـیرافکـن آسـمان بـه یک‌دم ‌ ‌ دست تو شکست و قلب عالم
یک تـیر و هـزارهـا نشـانه ‌ ‌ نفرین بـه کـمان و بـر زمـانه
ای چـرخ سـتمگر جـفاکـار ‌ ‌ دست از سر این محیط بردار
بـربند نـظر تـو زیـن نشـانه ‌ ‌ کـــین مـام سـترون زمـانه
صـد قـرن هـزار سـاله بـاید ‌ ‌ تـا یک قـمرالمـلوک زایـد

ایران که دو صد قمر ندارد / هر زن که چنین هنر ندارد
درزیرحجاب‌زشت،حوری‌است / در ابر سیه، نهفته نوری است
بگذار برای ما بماند / آواز فرح فزا بخواند
زان زمزمه‌های آسمانی
بر مرده دلان دهد جوانی

هدیهٔ دوست

ای باد صبا ز روی یاری / وز راه وفا و دوستداری
شو نزد رفیق مهربانم / «سبحانقلوف» آن عزیز جانم
برگو که رسید از آن دلفروز / دو کارت به روز عید نوروز
یک کارت ز حضرت شما بود / دیگر ز رفیق با وفا بود
دو کارت به عادت همیشه / همراه دو کارت چار شیشه
یک شیشه شراب زرد جوشان / شامپانی ازو سیاه‌پوشان
یک شیشه می لطیف لیکور / دو شیشه عرق به‌رنگ چون در
گفتی تو که چار یار بودند / آلام مرا دوا نمودند
اول زده شد شراب عالی / جای رفقا عموم خالی
لیکور چو لطیف بود و شیرین / شد یکسره قسمت خوانین
وان دو دگر از ره مدارا / یک ماه ندیم بود ما را
هر شب سه پیاله بی‌تخلف / یاد تو و یاد سادچیکف
کفارهٔ دورهٔ جوانی / بسیارخوری و کامرانی
می، شب تا روز درکشیدن / بطری بطری به‌سر کشیدن
حالا بایست کم بنوشیم / کز سینه و قلب درخروشیم
روزی که الههٔ جوانی / چشمک می‌زد به ما نهانی
بودیم جوان و شاد و مسرور / سرگرم نشاط، مست و مغرور
از مستی، عالم جوانی / چشمک می‌زد به ما نهانی

ناخورده شراب، مست بودیم　　با این‌همه می‌پرست بودیم
امروز که روزگار پیریست　　نوشیدن می شعار پیریست
محروم ز باده و شرابیم　　بیش از سه پیاله در عذابیم
گر بیش خورم می از سه گیلاس　　بیم است که قلب گیرد آماس

□

«سبحانقلوف» آنچه نو فرستاد　　یک سلسله تابلو فرستاد
کی راز و نیاز ماند از ما؟　　نقش است که بازماند از ما
هر تابلوی ز اوستادی　　وز عهدی دور کرده یادی
می خورده شود زخم و شیشه　　وین نقش بود بجا همیشه

وانجا که هنر برآورد دست
بی می همگی شوند سرمست

مطایبه

ای از بر ما به خشم رفته　　رخ بی‌سببی ز ما نهفته
ما را گنهی بجز وفا نیست　　بهر چه تو را هوای ما نیست؟
آخر نه من و تو یار بودیم　　بر عهد هم استوار بودیم
بهر چه ز ما گسستی ای دوست　　در بر رخ‌دوست‌بستی‌ای دوست
عهدی به هزار وعده بستی　　گر بستی عهد، چون شکستی
بازآی که خاک پات گردم　　تو جان منی، فدات گردم
دستی بکشم به ساق پایت　　سیگار بپیچم از برایت
جام عرقی دهم به دستت　　سازم ز خمار باده مستت
بینم شب و روز با جلالت　　وز نعشهٔ چرس در خیالت
از بهر تو ای نگار بنگی　　گویم غزلی بدین قشنگی

در سبک عرفان

مائیم و دلی ز عشق صد چاک   آشوب سپهر و آفت خاک
چون رای منازعت نماییم   چنبر از چرخ برگشاییم
از پنجهٔ ما جهان، جهان نیست   وز دیدهٔ ما نهان، نهان نیست
ما راست به خستگان راهی   ما راست به بستگان کماهی
صد آینهٔ جهان‌نمایی   صد ناخنهٔ گره‌گشایی
در کنج شکستگی نشسته   در بر رخ انتظار بسته
بسته ره پویه، و آسمان پوی   در خانهٔ خویشتن جهانجوی
در دل دو هزار غم نهفته   یک حرف از آن به کس نگفته
صد ره زده پنج نوبت داد   در هفت اقلیم و چار بنیاد
از دیده طریق دل ببسته   وز اشگ روان به گل نشسته
از بار فراق، چفته چون تاک   وآتش زده زآب دیده بر خاک
آنان که دلی چون گنجشان بود   جان‌خستهٔ درد و رنجشان بود
ما نیز قرین درد و رنجیم   لیکن ماریم خود، نه گنجیم
ای گنج‌دلان حکمت‌اندوز   مار افسایان کیمیا توز
ماریم و به مهره خصم خریشیم   جمله سر و بن شرنگ و نیشیم

ماریم و هوای گنج داریم
چون مار گزیده رنج داریم

بخش پنجم

مثنویات

در بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

به یاد آذربایجان

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی در زمان دیکتاتوری حاج صمدخان شجاع‌الدوله که به مساعدت دولت روس تزاری بر آذربایجان مسلط شده بود، با وجود حضور سپاه روس در خراسان و هزاران مشکلات دیگر، این چکامه را استاد بهار به همدردی آزادیخواهان آذربایجان گفته و در روزنامهٔ نوبهار مشهد انتشار داد.

صبا شبگیر کن از خاورستان — به آذربایجان شو، بامدادان
گذر کن از بر کوه سهندش — عبیرآمیز کن پست و بلندش
بچم بر ساحل سرخاب رودش — بده از چشم مشتاقان درودش
غبار وادیش را تاج سر کن — سرابش را ز آب دیده تر کن
بهر سنگی که نقش عشق دیدی — ز هر خاکی که بوی خون شنیدی
به زاری گریه کن بر آن سیه‌سنگ — به جای ما ببوس آن خاک گلرنگ
سوی آذرگشسب آنگه گذر کن — در آن آتشکده خاکی بسر کن
چو دیدی اندر آن ایوان مطموس — روان کیقباد و جان کاوس
بگو ای شهریاران جوان‌بخت — مزای افسر و شایستهٔ تخت
نه این اقلیم آذربایجان بود؟! — که فرّخ نام آن «شاه آستان» بود!!
شهنشاهان اکباتان و استخر — همی جستند ازین در، عزت و فخر
به‌سالی یک کرت بیرون شدندی — نیایش را به این خاک آمدندی
به‌عهد کورش اینجا جیشگه بود — قراول‌گاه و اردوگاه شه بود
کنون از بازی شاه و وزیرش — به چنگ یاغیان بینم اسیرش
فرو پیچیده دست زورمندش — به خاک افتاده بالای بلندش
زده دست خیانت بر زمینش — به خون آغشته جسم نازنینش

شده دانشورانش زینت دار
پلنگانش زبون گرگ و کفتار

به‌یک‌ره کنده شد چنگال تیزش
سترون گشت خاک مردخیزش

بجز خون جوانان رشیدش
نروید لاله از خاک امیدش

بجز خونابهٔ قلب حزینش
نبینی نقش غیرت بر زمینش

غرابی رفته در باغی نشسته
به‌جای بلبلی، زاغی نشسته

چو شیران‌را فرامش‌گشت‌شیری
کند روباه حیلت‌گر دلیری

صمد خان با کدامین چشم بیند
که جای شاه کیخسرو نشیند

بدرّد کوه اگر جای پلنگی
به سنگی برجهد روباه لنگی

بسوزد باغ اگر جای تذروی
نشیند خربطی بر شاخ سروی

صبا زانجا به سوی ری گذر کن
وزیران را ز کار خود خبر کن

بگو شادان، دل غمناکتان باد
دوصد رحمت به‌جان‌پاکتان باد

بیاکندید چشم مرد و زن را
فرو بستید بار خویشتن را

ز کف‌دادید ملکی‌راکه خورشید
به‌ایران دیده بود از عهد جمشید

اگر ایران شود باغ جنانی
نبیند همچو آذربایجانی

شما این ملک را معیوب کردید
خداتان‌اجر بخشد خوب کردید!

نامهٔ منظوم

این نامهٔ منظوم را بهار در دوران جوانی در مشهد به یاد شاهزاده اعزاز السلطان که از رجال خراسان بوده و به تهران سفر کرده بود بداهه سروده است.

به قربان حضور شاهزاده
که آیین وفا از کف نهاده

سر نام‌آوران، اعزاز سلطان
مهین چشم و چراغ آل خاقان

که رای ری نمود از کشور طوس
مرا بنهاد با یک شهر افسوس

کنون با شاهدان ری قرین است
دلش فارغ ز یاد آن و این است

ری‌ارچه‌جای غلمان‌است‌و حور است
بهشت‌ار خوانیش عین قصور است

بهشتش کی توان خواندن که زشتست | که هر کویش یکی خرّم بهشتست
خوشا شهزاده و بوم و بر ری | خوشا آزادی و آسایش وی
خوشا آن شاهدان سیم غبغب | خوشا آن زود ره بردن به مطلب
اگر باشد مرا پرّی و بالی | به‌سوی ری پرم بی‌قیل و قالی
وگر باشد مرا تاب و توانی | به طوس اندر نمانم یک زمانی
شوم، گیرم ره ملک ری از پیش | مگر جویم در او کام دل خویش
بگیرم دامن شهزادهٔ راد | برآرم از جفای دهر فریاد
بر او سازم بیان بنهفتنی‌ها | بدو گویم بسی ناگفتنی‌ها
حکایت‌ها کنم از بی‌وفاییش | وزین بیگانگی و آن آشناییش
کنون شاها کجایی حال چونست؟ | که‌از هجر تو دل‌ها غرق خونست
شدی با مهوشان ری هم‌آغوش | ز مشتاقان خود کردی فراموش
نه دلداری چنین باشد نه یاری | که یاران را به‌یاد اندر نیاری
تو یارا با همه یاران به کینی؟! | و یا خود با من تنها چنینی
امید است آن‌که زین پس رام گردی | بساط بی‌وفایی درنوردی
که تا زین بندگان آید سلامی | فرستی هر سلامی را پیامی
چو با خوبان آن کشور نشینی | به یاد ما نمایی بوسه‌چینی
نپرهیزی ز چشم فتنه‌جویان | درآویزی به زلف خوبرویان
تو و آن لعبتان ماهزاده | من و این مدرسه، وین شاهزاده
غرض خوش باش وخرم باش جاوید | نشاط اندوز و بی‌غم باش جاوید
گهی شطرنج وگاهی آس میزن | گهی پیمانه، گاهی لاس میزن
چو با خوبان نشینی یاد ما کن | همیشه با وفاداران وفا کن
کنون کاندر سرای مستشارم | به یادت این بدیهه می‌نگارم
مگر روزی ز ما یادی نمایی | تو نیز از هجر فریادی نمایی

سخن تا چند بافم زین زیاده
زیادت باد عمر شاهزاده

طبیبان وطن

ز بس گفتند ایران بی‌حساب است | ز بس گفتند ایرانی خراب است
ز بس گفتند این ملت فضولند | ز بس گفتند این مردم جهولند
ز بس گفتند ملت جان ندارد | مریض مملکت درمان ندارد
کنون پُر گشته گوش ما از این ساز | دگر نبود اثر در هیچ آواز
طبیبانی که دانایان رازند | مریضان را ز درد آگه نسازند
نگویند این مرض صعب و خطیر است | دریغا کاین مریض از عمر سیر است
نگویند آه ای بیچاره ناخوش | تو امشب مُرد خواهی، ساعت شش
اگر خون آید از حلقش، بشویند | وگر نبضش شود کاهل، نگویند
بگویندش مباش این قدر مرعوب | مهیا شو که فردا می‌شوی خوب
وزین سو، دست بر درمان گشایند | ز روی علم درمانش نمایند
چو دردش گویی و درمان نگویی | یقین می‌دان تو عزرائیل اویی
طبیبانی که در بالین مایند | به عزرائیل دلالی نمایند
چو تبخالی زنند از غلظت خون | بگویند آه طاعون است، طاعون
گر استفراغکی بینند در ما | بگویند آخ «کلرا» واخ «کلرا»
چنین گویند تا آنگه که بیمار | ببازد دل، بیفتد خسته و زار
نه خود یک‌لحظه درمانش پذیرند | وگر درمان کنی دستت بگیرند
طبیبان وطن زین ساز و این برگ | نمی‌سازند معجونی بجز مرگ

بچهٔ ترس

یکی زیبا خروسی بود جنگی | به مانند عقاب از تیز چنگی
گشاده سینه و گردن کشیده | برای جنگ و پرخاش آفریده
نهاده تاجی از یاقوت بر ترک | فروهشته دو غبغب چون دو گلبرگ

دو چشمانش چو دو مشعل فروزان نگاهی خرمن بدخواه، سوزان
به مانند یکی میش از کلانی شترمرغش نوشته: عبد فانی
خروشش چون خروش پهلوانان به هنگام نوا، عُزّال‌خوانان[1]
ز نوک ناخنش تا زیر منقار به یک گز می‌رسیدی گاه رفتار
میان هر دو بالش نیم گز بود غریو غدغدش بانگ رجز بود
دو پایش چون دو ساق گاو، محکم دو خارش چون دورمح آهنین‌دم
ز پهنای بر و قدّ رسایش گذشتی مرغی از بین دو پایش
میان رانی فراخ و سفته‌ای تنگ بر آن سفته شلالی زعفران‌رنگ
گه رفتن منظم پا نهاده چو وقت مشق، سرهنگ پیاده
ز منقارش نمایم راستی یاد چو دو پیکان خمّیده ز پولاد
به عزم رزم چون افراختی یال ز بیم جان فکندی باز پیخال
ز میدانش اگر سیمرغ بودی به‌ضرب یک لگد بیرون نمودی
خروسان محل از هیبتش باز کشیدندی سحر آهسته آواز

□

یکی روز از قضا در طرف باغی پرید از نزد او لاغر کلاغی
خروس از بیم کرد آن‌گونه فریاد که اندر خیل مرغان شورش افتاد
ز نزدیک کلاغ آنسان بدر رفت که گفتی نوک تیرش در جگر رفت
برفت از کف وقار و طمطراقش پر و بالش بهم پیچید و ساقش
طپان شد قلبش از تشویش در بر دهانش بازماند و چشم، اعور
پس از لختی که فارغ شد خیالش یکی از محرمان پرسید حالش
که ای گردن‌فراز آهنین‌پی که‌بود او کاین چنین ترسیدی از وی؟!!
به پاسخ گفت کای فرزانه دلبر نبود او جز کلاغی زشت و لاغر
جوابش گفت: باشد صعب حالی که ترسد شرزه شیری از شغالی
خروس پهلوان با ماکیان گفت: کس از یار موافق راز ننهفت

---

۱. عزال: به ضم اول و تشدید ثانی آهنگی است در نوا و نوا خاص پهلوانان و اهل حماسه است.

من آن روزی که بردم جوجه‌ای خرد | کلاغ از پیش رویم جوجه‌ای برد
بجست وکرد مسکن بر سر شاخ | بخورد آن جوجه را گستاخ گستاخ
چنانم وحشتش بنشست در دل | که آن وحشت هنوز هست در دل
ز عهد کودکی تا این زمانه | اگر پرّد کلاغی زآشیانه
همان وحشت شود نو در دل من | که آکنده است در آب وگل من
فراوان در شجاعت خوانده درسم | ولی از این کلاغان بچه ترسم

نتیجه

چو ترسی در دل کودک مکان کرد | ببالد هر چه بالاتر رود مرد
نبینی تو که بر تورس چناری | نگارد کس به چاقو یادگاری
ببالد، پوست آرد، پوست ریزد | ولی آن نقش از وی برنخیزد

جواب به یکی از دوستان

این ابیات، جوابیست که به قصیدهٔ محمد صالح، وکیل کردستان، داده شده است.

محمد صالح، ای فرزانه فرزند | ترا توفیق خواهم از خداوند
وکیل‌الملک، بابت، مرد دین بود | مسلمانی اصیل و راستین بود
نبود او چون وکیلان کذائی | دمادم گرم دزدی و گدایی
میان او و این جهال مردود | تفاوت از زمین تا آسمان بود
وکیل ملک و ملت بود بابت | طبیعی، همچو عم مستطابت
مسلم شد که غمخوار بهاری | تو از آن دوست وی را یادگاری
اخیراً شعرها گفتی برایم | طلب کردی شفایم از خدایم
شفایی را که رنج روح با اوست | نخواهم،گرچه‌عمر نوح با اوست
اگر سالی هزاران زنده باشم | هزاران سال جانی کنده باشم

حیات شاعر اندر مردن اوست | بقای خوشه در افشردن اوست
نیابم لذتی در زندگانی | بجز تکرار غم‌های نهانی
به چشمم زین رسوم احمقانه | نماید زشت سیمای زمانه
به‌خود پیوسته گویم، خوشدل از بخت: | مبارکباد این بیماری سخت
که از شر ددان آدمی روی | نجاتم داده و افکنده یکسوی
وظیفه می‌کشیدم بسته گردن | نمی‌شد با وظیفه پنجه کردن
وظیفه داشت حکم اکل جیفه | مرض برده است تکلیف وظیفه

تن تنها میان عده‌ای دزد
چگونه یابم از وجدان خود مزد

خیال مستان

چو می خوردی خیال بد مبندیش | که از مستی خیال بد شود بیش
خیال بد چو افزون‌شد، شر آرد | به ناگه عمر مظلومی سر آرد
زن ار داری دهی ناگه طلاقش | پس آنگه زار نالی در فراقش
پسر گر داری او را حیز خوانی | وزین حرفش سوی حیزی کشانی
رفیق ار داری او را زشت‌گویی | به‌تو خشم آورد زین زشت‌خویی
به نزدیکان فرستی زشت پیغام | به‌یاران می‌دهی صد گونه دشنام
چو کِشتی کینه در قلب صمیمان | ندارد سود اگر گشتی پشیمان
چو رنجیدند یارانت کماهی | نبخشندت اگر صد عذر خواهی
نبخشندت وگر بخشند ناچار | تنک مغزت بخوانند و سبکسار
به مستی فکر بد جان را عذابست | وگر هرگز ننوشی می، صوابست
به جای آن که در اصلاح کوشی | همان بهتر که هرگز می ننوشی

ز من گر بشنوی از می بکش دست
سگ دیوانه به از مردم مست

در اثبات خدا

شاعری «بهمنی» نام در زیر عنوان «محاکمهٔ با خدا» اشعاری ساخته و در آن گله‌های بسیاری از خدا کرده است که با این مطلع شروع می‌شود:

خداوندا تویی بینا و آگاه		ز کردار تودارم ناله و آه

آقای سرهنگ اخگر در رد افکار ضدخدایی «بهمنی» مثنوی مفصلی در اثبات خدا ساخته و نام آن را «بیچون‌نامه» گذارده است که ابیاتی چند از آن نقل می‌شود:

ادیبی «بهمنی» نام از زمانه		گرفت از کوی حقگویی کرانه
ز سیر چرخ و اختر تنگدل شد		به‌شعر سخت‌گفتن سنگدل شد
به نامه خامهٔ شعر آشنا کرد		بسی بیگانگی‌ها با خدا کرد

استاد بهار، مثنوی زیر را به‌نام سرهنگ اخگر و در تأیید وجود خدا ساخته است.

من و تو اخگرا! همسایگانیم		عجب نبود که با هم رایگانیم
اگرچه من ضعیفی بی‌پناهم		ولی همسایهٔ سرهنگ شاهم
شنیدم گفتی ای سرهنگ عیار		در اثبات خدا یک رشته اشعار
نهادی نام «بیچون‌نامه» آن را		به بیچون‌نامه چون‌بستی میان را
به کشف مشکلی همت نمودی		دلیری کردی و جرئت نمودی
حکیمان‌را در این ره پا به سنگست		درین وادی کمیت جمله لنگست
اگر در قعر دریا ماهیئی کور		برون آرد سر از این معدن نور
بشر هم پی برد ازسرّ بیچون		تعالی وصفه عما یقولون
بدان حضرت نظرگاهی نداریم		که غیر از پنج حس راهی نداریم
برون زین پنج ره، ره نیست جان را		که جان زین پنجره بیند جهان را
حواس پنج اگر پنجاه بودی		خرد را کی به صانع راه بودی
خرد را پالهنگ از این حواس است		ولی صانع برون از این قیاس است
گرفتم آن که صانع را توان دید		چو در اکناف عالم‌نور خورشید
چواو را نیست‌ضدی،کی هویداست		که‌هرچیزی‌به‌ضدخویش پیداست
اگر ظلمت نبودی در زمانه		ندادی کس ز نور خور نشانه
خدا دریا و این عالم سبوئیست		سبو را ز آب دریا آبروئیست
کجا ظرفی که پر از آب دریاست		خبردار از تک و پایاب دریاست

خرد را اندرین ره دستگه نیست به‌حق‌جز با شهودوکشف ره نیست
رهی هرچند در اثبات رب نه ولی اثبات رب چندان عجب نه
عجب دارم من از آن پاکرائی که گوید نیست عالم را خدائی
چو در اثبات او عقل است ابتر به نزد عقل انکارش عجب‌تر
امید وبیم و وهم و فکر و پندار خرد را می‌کشد تا عرش دادار
گذر سازد به چندین ریسمان‌ها خرد، چون بندباز از آسمان‌ها
بدین اسباب‌های بی‌کرانه دهد از هستیش لختی نشانه
چو والاتر بود از وهم، جاهش خرد عاجز شود با دستگاهش
چو زین اسباب اثباتش نشاید به نفیش بیش از این اسباب باید
دگر کاثبات حق اصلی قدیم است بشر را این طریقی مستقیم است
جهان را یاد حق ذکری مدید است ولی انکار حق فکری جدید است
طبیعی نفی صانع را ندا کرد دلیل او را سزد کاین ادعا کرد
وجود اصل‌است و اعدامند موهوم که عالم را وجودی هست معلوم
چو بر هستی است اصل کار عالم وجود حق بود اصلی مسلم
چو هستی‌هست خود اصل اصیلی موحد را نمی‌باید دلیلی
ولی آن کو به صانع نیست قائل براهین باید او را و دلایل
خرد چون مانده عاجز در صفاتش تو عاجزتر شوی در نفی ذاتش
به بودش گشته حیران فکر دانا به نابودیش چون گردی توانا؟
بود اثبات واجب صعب و دشوار ولی صدره از آن مشکل‌تر، انکار
گرفتم آن که نابودی اصیل است جهانِ بوده بر بودش دلیل است
وگر نادیدنش را می‌خلافی نبودن را ندیدن نیست کافی
بسامحسوس،کان‌وهم‌است‌و بازی بسا دیدن که کذبست و مجازی
چه بس اشیاء نامرئی و پنهان که موجودند نزد عقل و برهان
شدی قائل به یک برهان ساده که باشد شمس گردان ایستاده
به برهانی دگر گشتی تو خستو که باشد خاک ساکن در تکاپو
ز حس بربند لب برهان فراز آر که بی‌برهان نیاید راست انکار
وگر در نفی حق برهان نداری سزد کایمان به اصل کلی آری

وگر وجدانت نپذیرد شهاده | بـرو در سایهٔ فکر و اراده
که راهی رفته و رائی رزین است | صلاح مردم دنیی درین است
خدا مرهم‌نه دل‌های خسته است | تسلی‌بخش دل‌های شکسته است
خدا سرمایهٔ امید و بیم است | که اصلاحات را رکنی قویم است
خدا تعدیل‌فرمای هوس‌هاست | خدا اندازه‌بخش ملتمس‌هاست
بدی کز آز و کین قوت پذیرد | صدی هشتاد ازو تخفیف گیرد
خدا باشد به نزد اهل بینش | نگـهدار نـظام آفـرینش
دگر چون مردم گیتی ز آغاز | به ذات صانعی گشته هم‌آواز
ازویش بیم، وقت زشتکاری | بدو در نیکیش امیدواری
اگر گویش عالم را خدا نیست | سرانجام وجودت جز فنا نیست
شکسته‌دل شود گر راستکار است | درنده‌تر شود گر بد شعار است
توخواهش‌عجزخوان،خواهی‌معادت | بشر با ذکر یزدان کرده عادت
اگر گوید به ترک عادت خویش | بلای اجتماعی آیدش پیش
کنون کز صد، نود یزدان ستایند | بدین یزدان ستایی، دیو رایند
معاذالله کزین یزدان ستایی | برون آیند و این بیم خدایی
بشر با قید دین دزدند و کافر | چو قید دین زنند، الله اکبر!
تو را گر حس همدردیست با خلق | مهل تا افکند دور این کهن دلق
مشو منکر بهل انکار منکر | ز من گر نشنوی، بشنو ز «اخگر»

که بیچون‌نامه‌اش قولی صوابست
از آتش خاسته است اما چو آبست

طومار دانش

به روزی سخت سرد، از ماه اسفند | تبم می‌سوخت چون بر آذر اسفند
تنم چون کورهٔ آهنگران بود | سرم چون کوهی از آهن گران بود
کمر درد و گریپ و ضعف بنیه | ز کم‌خونی قرین سوء قنیه
دل از شوق و لب از گفتار خاموش | شده از خاطر یاران فراموش

چو یوسف محنت اخوان کشیده — شـرنگ روز وانـفسا چشیده
شکست از سفلگان پست خورده — ز بی‌پا و سران رودست خورده
دویده هر طرف از صبح تا شام — شنیده از سفیهان فحش و دشنام
ز یـاران دمبدم غـرغر شـنیده — ضـررها دیـده و نـفعی نـدیده
صمیمانه به یاران کرده خدمت — ندیده خردلی پاداش زحمت
تنی فرسوده از تحریر و تقریر — شده در کلبهٔ احـزان، زمـین‌گیر
فتاده چشم بر در، زیـر کـرسی — که یاران کی کنند احـوالپـرسی
درین حالت ز در دانش درآمد[1] — بـه مـانند طـبیبم بـر سـر آمـد
معاذیری به شکوایم بیان کـرد — هـدایـایی نـفیـس ارمـغان کـرد
بـرآورد از بـغل طـومار نـغزی — شده درج اندر آن اشعار نغزی
سخن‌هایی طرایف در طرایف — غـزل‌هایی لطـایف در لطـایف
بـویژه مـثنویاتی سـیاسی — پـر از افکـار و آراء اسـاسی
که در پاریس وقتی با دل شـاد — قـوام السـلطنه فـرموده انشـاد
فـری بـر قـوت سـحر بـیانش — هزار احسـنت بـر طـبع روانش
ز دانش خواستم طومار مزبور — که گیرم نسخه‌ای ز اشعار مزبور
فکندم دور، ضعف و خستگی را — به دفتر ثبت کـردم جـملگی را
عجب داروی بُرءالساعه‌ای بود — که از من دور کرد آن خسـتگی زود
در اینجا نکـته‌ای بـاریک باید — که تـا شـوق مـرا ثـابت نـماید
خط طومار گفتی خط جن بود — نقط لاشی مرکب لم یبن بـود
خــط دوشـیزهٔ مُـلّا نـدیده — به عمرش سـیلی اسـتا نـدیده
ز کس نگرفته سرمشقی حسابی — نکرده مختصر مشقی حسـابی
نگشته روی رسم المشق، دولا — تـجددپیشه و نـاخوانـده مُـلا
فرو خـوانـده ز فـرط نـاتمامی — پـدر را بی‌سواد و مـام عـامی
شب تاریک و چشم بنده کم‌نور — به‌صد زحمت بخواندم خط مزبور
شدم ممنون ازیـن رفـتار دانش
نوشتم سر بـسـر طـومار دانش

---

۱. محمد دانش بزرگ‌نیا از رجال فاضل خراسان و از دوستان نزدیک بهار بود.

از تهران تا قمصر

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی مقرر شد از شاگردان سال پنجم متوسطه امتحان نهائی به‌عمل آید و اوراق امتحانات کتبی تمام ولایات در مرکز جمع‌آوری شده و بوسیلهٔ اساتید دانشگاه و دبیران پایتخت تصحیح و نمره‌گذاری شود. ملک‌الشعرا بهار نیز که استاد ادبیات بود برای تصحیح اوراق ادبی دعوت شد و در گرمای شدید تابستان وظیفهٔ بس دشواری را انجام داد ــ پس از اتمام امر برای فرار از گرما و رفع خستگی، بهار به دعوت مرحوم ابراهیم خلیل خان عامری که از ملاکین و محترمین کاشان بود با چند تن از دوستان مأنوس مسافرتی به قمصر کاشان نمود و این مثنوی را در بین راه ارتجالاً به یادگار آن سفر تفریحی ساخت.

چو از تدریس فارغ شد دماغم — مه خرداد، خُرّم گشت باغم
دماغ از درس و بحث علم خسته — سر فارغ زمانی ناتشسته
نکرده ساعتی رفع کسالت — شد از فرهنگ کاری نو حوالت
حوالت رفت شغلی ناگهانی — کسالت‌بخش و سخت و رایگانی
به کار امتحانات کذائی — فزوده سال پنجم بر نهائی
ز تهران و ولایات و ایالات — به یکجا گرد شد کل کمالات
فزون از صدهزار اوراق درهم — به معنی متحد چون نقش دِرهم
همه انموذج افکار منحط — غلط املا و بد انشاء و بد خط
سئوالاتی عجایب در عجایب — جوابانی غرایب در غرایب
چو بود از روی بی‌ذوقی سئوالی — نیفزاید به کودک جز ملالی
گل بدبوی، بد بوید گلابش — سئوال خام، خام افتد جوابش
ادیبانی که این پرسش نوشتند — نپندار گول و نادان، بدسرشتند
همانا تا مرا مغرض نخوانی — سئوال این بود بشنو تا بدانی:
«بدی و وام و بیماری، سه یارند — که گر هستند اندک، بی‌شمارند»
سئوالی جامع و بحثی تمام است — به‌صورت‌پخته، درتحقیق‌خام‌است
جواب این سئوال از طفل مکتب — چه خواهد بود جز تکرار مطلب
«که‌بدکردن‌بد است‌و،دین دین است — سلامت‌هرکسی‌رانصب‌عین‌است»
براین‌مطلب‌که‌خود عین سئوالست — فزودن، موجب رنج و ملال است

□

دگر پرسش، معانی و بیان بود ز تشبیهات و از اقسام آن بود
بود سی سال کاین بحث مفصل شدست از یاد، چون شرح مُطوّل
قناعت شد ز ملا سعد تازی به «وطواط» و به «شمس‌قیس» رازی
دوباره زنده کردندش افاضل که باقی را چو خود سازند فاضل!
دماغ خلق را معیوب کردند خداشان‌اجر بخشد، خوب کردند!
تماشا داشت پاسخ‌های ایشان تقلب‌ها و الفاظ پریشان

□

رهم از خانه تا دارالفنون بود همه جا آفتابم رهنمون بود
هوا گرم و من لاغر پیاده رهم از نیم فرسنگی زیاده
«اتل» در زیر پای پولداران درشگه بی‌اثر، چون مهر یاران
درین اثنا کف پایم تول کرد برآمد دُمّل و دکتر عمل کرد
سفارش کرد کز جایت مخور جُم مده پاسخ به دعوت‌های مردم
بگفتم عذر دعوت هست آسان بغیر از دعوت آقای مهران[1]
که در دارالفنون مشغول کار است همه روزه مرا در انتظار است
فزون ز اندازه غرغر کرد دکتر ز دلسوزی تغیّر کرد دکتر
تغیرهای دکتر بی‌اثر شد کف پا نیز هر ساعت بتر شد
نپنداری که این حرف جفنگیست که‌هرجا پای‌لنگی هست سنگیست
چه درد سر دهم، تا نیمهٔ تیر کمان شد پشتم از اوراق بی‌پیر!
ز فرط کار چسبیدم به سیگار شد ازسیگار حلق‌و معده افکار
درآمد بلعجب ضعفی روانکاه بماند از مرگ تا من، اندکی راه
تبی آمد خفیف و ضعف بسیار بلای معده باری بر سر بار

□

در آن حالت رفیقی از در آمد مرا چون جان شیرین در بر آمد
مرا دید از رمق چیزی نمانده دگر از مرگ پرهیزی نمانده
بگفت این هفته می‌میری، فلانی مگر از جان خود سیری فلانی؟

---

۱. دکتر محمود مهران وزیر اسبق فرهنگ.

بگفتم میر کس از جان خود نیست ولی مرگ اندرین اوقات بد نیست
شود راحت به مردن شخص عادی ز نـامردی و یـا از نـامرادی
اگـر نـامرد بُـد، کـز پا نشیند وگـــرنه روی نـامردان نـبیند
جوابم داد یار از روی حکمت که باید کرد هر دم شکر نعمت
بیا تا سوی قمصر بار بندیم دو روزی بر بروت ری بخندیم

□

چو نفت‌اندود شد این طاق ادکن هزاران شمع خامش، گشت روشن
من و یاران به رخش آهنین‌پی نشستیم و برون جستیم از ری
میان شهر تهران و قم، آن شب نخوابیدیم و می‌راندیم مرکب
«اتل» سنگین و بار ما ز حد بیش به تنها میزبان از ده عدد بیش[1]
میان راه پنچر گشت رهوار فرو ماندیم یک ساعت ز رفتار
سیاوش‌وش نه از آتش گذشتیم که در آتش سمندروار گشتیم
میان قریهٔ «دهناد» و «سن‌سن»[2] قصیل طاقتم را پاک زد سن
همی تابید خورشید جفاجو گهی از پشت سر، گاه از بر رو
تو گفتی داغ از آتش برآرند مرا بر گردن و عارض گذارند
ز باد سام، صحرا پر علو شد «اتل» از شدت گرما جدو شد
به‌گوشت‌خورده ریگ و باد سامش به گوش و چشم ما آمد تمامش
ز پس خورشید و باد سام از پیش کباب خویش دیدم در بر خویش
ســـموم شـــوره‌زار و آفتابم نمک پاشیدی و کردی کبابم
کبابی، گوشت‌ها را لخته سازد بر آتش نرم نرمک پخته سازد
چو شد پخته نمک پاشد سراسر نهد بر خوان و بگذارد برابر
بـود طباخ کاشان بی‌سرشته نمک پاشد، کند آنگه برشته
بود در دست این طباخ رهزن نـمکدان و تـنور و بـادبزن
اگـر خـواهی کباب آدمیزاد ز «سنسن» عصر شو تا «طاهرآباد»
بدین خوبی کباب با نمک نی دریغا یخ نی و آب خنک نی

---

۱. مرحوم ابراهیم خلیل خان عامری، میزبان، هیکلی درشت و سنگین داشت به طوری که به زحمت راه می‌پیمود.
۲. دو دهکده است میان قم و کاشان.

غرض چون شد ز گرما حالتم زار / به ابراهیم گفتم کای وفادار
مگر ملزم شدیم ای یار دلخواه / که این ساعت بپیماییم این راه
بگفت آری! به خون‌سردی و خنده / ولی غافل ز خون گرم بنده
چو دید ابرام و بی‌تابی من را / عوض کردیم جای خویشتن را
به پشت گردنش تابید خورشید / ز پهلو باد سامش ریگ پاشید
شکسته شیشه و جای حذر نی / ز پشت و پیش جز داغ و شرر نی
شوفر را گفت در گرما چنین سیر / برای چرخ‌ها خوبست یا خیر؟
شوفر دانست کار جمله زار است / خلیل الله با آذر دچار است
بگفت از هر طرف آتش ببارد / درین گرما رزین طاقت ندارد
رسیدیم از قضا در جو کناری / قناتی، آبگیری، بیدزاری
اتل را راند در زیر درختی / به زیر سایه آسودیم لختی
قناتی سرد و بید سایه‌گستر / شکنج آبدان چون جعد دلبر
دهان و بینی و چشم و سر و گوش / میان آب سرد افتاد از جوش
ولی از سوی مغرب باد نکبا / هنوز افشاندی آتش بر سر ما
کباب، از باد سوزان، گردن و روی / ولی یخ بسته دست اندر ته جوی
بهشتی بد به دوزخ چیره گشته / بهشت استاده دوزخ رد نگشته
و یا خود آتش نمرود بوده / براهیم این زمان در وی غنوده
گلستان گشته آتش زیر تابش / ولی پیدا شرار اندر هوایش

□

برافکندند زیلویی لب جوی / خلیل افتاده چون من روی زیلوی
بیاوردند انگور رسیده / سیاه و سرخ و زرد و تازه چیده
یکی چون دیدهٔ آهوی دشتی / یکی چون لعل حوران بهشتی
یکی چون روی عاشق روز هجران / یکی چون اشک مهجوران حیران
شوفور نیز اندران فرصت به‌ماشین / فشاند آب خنک در جوی پایین
برستیم اندر آن ساعات معدود / به الطاف خلیل از نار نمرود

□

از آنجا تا به کاشان تازتازان | ز کاشان تا به قمصر نازنازان
غرض تا پشت قمصر حال این بود | که صحرا آهنین، باد آتشین بود
بدان گرما چنان رفت از تنم زور | که در قمصر فزرتم گشت قمصور!

□

بلی کار جهان دائم چنین است | زمانی آشتی، گاهی به کین است
جهان هر لحظه‌ای دنگش بگیرد | گهی صلح و گهی جنگش بگیرد
جهان هر دم رهی در پیش دارد | به‌دستی نوش و دستی نیش دارد
زمانی بر جگرها می‌زند نیش | زمانی نوشدارو می‌نهد پیش
اگر نگریزد از میدان او مرد | شود پیروز در پایان ناورد

ولی افسوس از این انسان مضطر
که عمر او کم است و صبر کمتر!

هُمر ــــ آبرخیس

ابرخیس از تفاخر با همر گفت | که‌نتوانی چو من درشعر دُر سفت
من اندر ساعتی صد شعر سازم | به سالی چند دفتر می‌طرازم
تو در یک‌سال گویی یک قصیده | چو توکاهل به‌شعر اندر که دیده؟
همر گفتش مگر نشنیده‌ای پیرا! | حدیث ماده شیر و ماده خنزیر
در انطاکیه خوک ماده‌ای بود | زبان بر عیب شیری‌ماده‌بگشود
گرفت این‌گونه عیب از شیر ماده | که چون تو دیر در عالم که زاده؟
کشی بار گران حمل یکچند | پس از سالی نهی یک یا دو فرزند
دو ره در سال من زهدان گشایم | دو نوبت چارده نوباوه زایم
جوابش داد کای خوک شکم‌خوار | فزون زادن ندارد فخر بسیار
به گیتی چند تن مفلوک زایی | فزون زایی ولیکن خوک زایی

نباشد عیب من گر دیر زایم
چه غم گر دیر زایم شیر زایم

سی لحن موسیقی

در این مثنوی استاد بهار نام سی لحن موسیقی قدیم ایران را که بارید در دربار خسرو پرویز می‌نواخته است به‌نظم درآورده و تغییراتی را که نظامی گنجوی طی منظومهٔ خسرو شیرین در بعضی از اسامی الحان داده، یاد کرده است.

شنیدم بارید در بزم خسرو — به هر نوبت سرودی نغمه‌ای نو
سرودی نغمه با چنگ دلاویز — وزان خوش داشتی اوقات پرویز
شمار جمله الحانی که پیوست — بُدی‌درسال‌شمسی‌سیصدوشست
فزون زین، پنجگه بودی ز دنبال — که خواندندی به جشن آخر سال
از آن الحان خوش، سی لحن نامی — بـه شعر خویش آورده نظامی
به اندک اختلاف آن لحن‌ها را — به‌هر فرهنگ خواهی جست، یارا
نخست «آرایش خورشید» بوده — دوم «آیین جمشید» ستوده
سوم «اورنگی» است ای یار دیرین — چهارم است نامش «باغ شیرین»
به پنجم هست «تخت طاقدیسی» — توانی نیزبی نسبت نویسی
ششم را «حقهٔ کاوس» شد نام — به‌هفتم «راح روح» است ای دلارام
دگرگوید که‌آن‌خود«راه‌روح» است — کزان ره روح رامش را فتوح است
گمانم کاین دو تازی لحن از الحان — بود تفسیر لفظ «رامش جان»
ور از سی لحن، لحنی کمتر آید — به جایش لحن «فرخ روز» شاید
نظامی هم بر این آهنگ رفته است — که فرخ روز را لحنی گرفته است
بود هشتم همانا «رامش جان» — به‌جای جان،جهان هم‌خواند بتوان
نهم را «سبزه در سبزه» ستودند — دهم را نام «سروستان» فزودند
نوای یازده «سرو سهی» دان — فرامش کردنش از کوتهی دان
سرود هشت و چارم را خردمند — به «شادروان مروارید» افکند
شمار سیزده «شبدیز» نامست — «شب فرخ» شب ماه تمام است
سرود «قفل رومی» پانزده دان — ده‌و شش «گنج بادآور» همی خوان

چو «گنج ساخته» باشد ده و هفت		که گنج سوخته هم در قلم رفت
به‌هجده «کین ایرج» می‌زند جوش		وزان پس نوزده «کین سیاووش»
دو ده را «ماه بر کوهان» نشانه		بود یک بیست نامش «مشکدانه»
بود «مروای نیک» اندر دو و بیست		همان‌سه‌بیست‌نامش«مشکمالی» است
به چار و بیست باشد «مهرگانی»		که خوانندش گروهی، مهربانی
به‌پنج و بیست «ناقوس» است آری		پس آنگه بیست با شش «نوبهاری»
به‌هفت‌وبیست«نوشین‌باده»بگسار		به‌هشت‌و بیست‌رخ بر «نیمروز» آر
بود «نخجیرگان» لحن نه و بیست		همش قولی دگر نخجیرگانی است
سی‌ام‌ره«گنج‌گاو»است ای‌خردمند		که او را گنج گاوان نیز خوانند
همش خوانند برخی گنج کاوس		بود این هر سه ره با ذوق مانوس

□

نظامی حذف کرد «آیین جمشید»		ز «راح روح» هم دامن فروچید
هم افکندن از میانه «نوبهاری»		پس‌آنگه‌ساخت لحنی چار، جاری
نخستین کرد یاد از «ساز نوروز»		که باشد نوبهار آنجا ز نوروز
سوم را نام «فرخ‌روز» داده		دگر «کیخسروی» نامی نهاده

چو در این شعرها دقت فزایی
تو خود سی لحن را از بر نمایی

در وصف استاد حسین بهزاد نقاش عالیمقام

خداوند هنر، استاد بهزاد		که نقش از خامهٔ بهزاد به زاد
حسین رادکِش بهزاد نام است		کمال‌الدین بهزادش غلام است
اگر بود او نخست،این هست اول		اگر بود اوکمال، این هست اکمل
به رنگ‌آمیزی‌از خورشید پیش‌است		به‌معنی آفتاب‌عصر خویش است
به صورت شادی و غم می‌نماید		غم و شادی مجسم می‌نماید

به سحرانگیزی کلک گهرخیز — به نقش جان دهد رنگ دلاویز

خداوندنگارین‌خامه«مانی»است — ولیکن بندهٔ بهزاد ما نیست

«منوهر» پیش این استاد، باری — خجل گردد به طرح ریزه‌کاری

ز رشک کلک مویین سیه‌روش — رضای اصفهانی شد سیه‌پوش

ز صنع خامهٔ چینی نمودش — فرستد فرخ چینی درودش

به پیش ریزه‌کاری‌های نغزش — کمال‌الملک شد آشفته مغزش

رفائیل ار به عصرش زنده گردد — بر آن کلک قادر بنده گردد

من ارچه در سخن هستم مسلم — به وصفش عاجزم والله اعلم

بهار اندر سخن گر داد دادست

کلامش از دل بهزاد زادست

بخش ششم

مثنویات

در بحر رمل مسدس مخبون

فعلاتن فعلاتن فعلات

دل مادر

این داستان که در سال ۱۳۱۲ خورشیدی ساخته شده از مجمع الامثال میدانی اقتباس گشته و مربوط به مثل عرب است که می‌گوید: تأبی له ذالک بنات الببی.

بود در بصره جوانی ز اعراب / شده از عشق بتی مست و خراب
دختری آفت دل، غارت دین / غمزه‌اش در ره جان‌ها به کمین
چشم جادوش به کفر آغشته / صف مژگان ز خدا برگشته
عشوه‌اش خون جوانان خورده / دل صد پیر و جوان آزرده
نازپرور صنمی، سنگدلی / بیوفا شاهد پیمانگسلی
بصره از غمزهٔ او گشته خراب / رانده شط‌العرب از چشم پرآب
بصره را زآن خم زلف شبرنگ / داده بیم از خطر لشکر زنگ
دل مردان عرب، خستهٔ او / شد دل مرد جوان بستهٔ او
آن جوان داشت یکی مادر پیر / به هواداری فرزند، اسیر
مادری بسته به فرزند، امید / موی در تربیتش کرده سفید
گفت با مادر خود راز نهفت / مادر از روی وفا قصه شنفت

عروسی

خواستگار آمد و با رنج دراز / خوانده‌شد خطبه‌و شد عقد فراز
خیمه گشت از گل رویش گلشن / ناقه کشتند و شد آتش روشن
زان عروسی و از آن دامادی / مادرش کرد فراوان شادی

لیک از آغاز، عروس بدخوی		سر گران داشت بدان مادرشوی
زال خندان به تماشای عروس		آن جفاپیشه رخ از قهر عبوس
زال اگر رفتی و شیر آوردی		دختر از قهر بر آن تف کردی
زال اگر آب کشیدی ز غدیر		دختر آن آب فشاندی به کویر
زال نان پختی و خوان بنهادی		دختر آن نان به ستوران دادی
پسر آوردی اگر صید ز راه		متعفن شدی اندر خرگاه
زان‌که گر زال زدی دست بر او		دختر آن لقمه نبردی به گلو

شکوهٔ عروس از مادرشوهر!

پیرزن صبر نمودی به جفاش		با کس آن راز نمی‌کردی فاش
لیک آن دختر غدار پلید		کرد با شوی شبی راز پدید
گفت مام تو مرا کشت ز غم		بس که با من کند از کینه ستم
ما نسازیم به یکجای مقر		یا مرا دار به‌بر، یا مادر
زن چو با مرد جوان آمیزد		زال باید ز میان برخیزد
من و او جمع نیاییم بهم		واندرین خیمه نپاییم بهم
می‌روم من سوی قوم از بر تو		بعد ازین آن تو و آن مادر تو

□

پسر این قصه چو از زن بشنید		از سر قهر گریبان بدرید
از در خیمه برون شد به‌شتاب		رفت و با مادر خود کرد عتاب
زال از مهر جگرگوشهٔ خویش		سر به اندیشه فکند اندر پیش
دل ندادش که بگوید آن راز		که مبادا شود آن کار دراز
دختر از پیش پسر دور شود		پسرش واله و رنجور شود
هرچه گفت آن صنم کافرکیش		زال کرد آن‌همه درگردن خویش
تا جدایی نبود بین دو یار		بیگناهی به گنه کرد اقرار
گفت آری رخ بختم سیهست		من گنهکارم و او بی‌گنهست
راست‌می‌گوید و بی‌تقصیر است		گنه از مادر بی‌تدبیر است

مرد بیچاره چو بشنید سخن / رفت و بوسید سر و صورت زن
کای صنم بخش به حال تبهش / بگذر بهر خدا از گنهش
جای شرمندگی از آنچه شنید / تیزتر شد زن بی‌شرم پلید
گفت خواهی که شوم از تو رضا / دور کن مادر خود را زینجا
من در اینجا ننشینم با او / من درین خانه نشینم، یا او
مرد نادان ز سر کینه و درد / بین که با مادر بیچاره چه کرد

وادی‌السباع

بیشه‌ای بود در آن نزدیکی / شهره در موحشی و تاریکی
بود معروف به وادیّ سباع / واندر آن از دد و از دام انواع
وادیئی هول و خطرناک و مخوف / همچو دوزخ به مخافت معروف
آب در زیر و نیستان به زیر / در شده خار بنان یک بدگر
آن نیستان که درو مرگ چونی / رسته و بسته کمر در ره وی
کردی ار غول در آن بیشه گذار / گم شدی در خم و پیچ نیزار
دیولاخی که در آن ورطه ز هول / دیو بر خویش دمیدی لاحول
باغ‌وحشی نه‌که ملکی ز وحوش / هرطرف‌وحشیئی‌افکنده‌خروش
جنگلی پیرتر از دهر سپنج / چین به‌رخساره‌اش از مار شکنج
چون فلک دامن پهناور او / دیدهٔ گرگ به شب اختر او
هر طرف شیر نری نعره‌زنان / نعره‌اش زهره دَرِ پیل تنان
محضر قتل جوانان دلیر / جای مهرش اثر پنجهٔ شیر
فرش راهش ستخوان‌های کهن / دنده و جمجمه و ساق و لگن
کرده بر خاربنش جوجه، غراب / آشیان بسته به تلهاش، عقاب
مرزش از صدمت دندان گراز / هر قدم کرده دهان گله باز
روی هر سنگ، ددی صدرنشین / پشت هر بوته، پلنگی به کمین
از هر اشکفتی و سمجی، پیدا / اژدری هائل و ماری شیدا
اژدهایش ز سر شاخ بلند / گشته بر گردن زرّافه کمند

شیر کُپیش بجسته به نبرد[1] | بزده یک‌تنه بر مرکب و مرد
ببر بشکسته گوزنان به شکار | میزبان گشته به یوز و کفتار
هر طرف جانوری در تک و تاز | کرده گردن ز پی طعمه دراز
روز، هریک به کناری رفته | هر ددی در بن خاری خفته
شب، برون آمده از بهر شکار | بسته بر راهروان راه گذار

افکندن مادر به وادی‌السباع

شد سوار شتر آن کهنه حریف | مادر خویش گرفته به ردیف
راند جمازه و آن مام نژند | اندر آن وادی تاریک فکند
نان و آبی بنهادش به کنار | باز گردید به نزدیک نگار
گفت‌زالی‌که‌دلت را خون ساخت | رفت‌جایی که عرب نی انداخت!

□

شب شد و نعرهٔ شیران برخاست | برشد آوای‌ددان از چپ و راست
دست بگرفت زن از هول به چهر | مادرانه به لبش خندهٔ مهر
زیر لب زمزمه‌یی ساز نمود | وز جدایی گله آغاز نمود

دیدار سواری از پیر زال در بیشه

شیر مردی ز سواران دلیر | که بُدی پیشهٔ او کشتن شیر
پدر اندر پدرش گُرد و سوار | همه دهقان‌منش وشیر شکار
جعبه پر تیر و بزه کرده کمان | به‌کمر خنجر و در مشت سنان
گام برداشت در آن بیشه خموش | کامدش زمزمه‌ای نرم به گوش
روی‌بنهاد بدان‌صوت خفیف | ناگهان پیر زنی دید نحیف
روی آورده به درگاه خدا | کند از مهر به فرزند دعا

---

۱. شیرکپی میمونی است که آن را گوری یا گوریلا گویند.

گفت زالا به چه کار آمده‌یی؟ اندرین بیشه مگر گم شده‌یی؟
من بدین نیزه و این تیر و کمان اندرین بیشه نباشم به امان
از کجایی؟ ز کجا آمده‌یی؟ شب درین بیشه چرا آمده‌یی؟
کاندرین بیشه بغیر از من و شیر شب کسی پا ننهاده است، دلیر
پیر زن قصهٔ خود باز نمود شکوه از بخت بد آغاز نمود
پهلوان گفت بدان پیر عجوز که تو با این همه آزار هنوز
می‌کنی باز به درگاه خدا به چنان ظالم غدّار دعا؟
پیر زن گفت بدو کای سره‌مرد گرد کار من و فرزند مگرد
گر میان من و او شد شکرآب تو مزن دست و مشوران دگر آب
که جوان است و جوان نادانست رنج او بر دل من آسان است
طالب شادی او بودم من پی دامادی او بودم من
چون که داماد شد و یار گرفت چه زیانگر ز من آزار گرفت
به‌خطایی که نبوده است به چیز نکشم دست ز فرزند عزیز
گرچه دارم جگر از جورش ریش بد نخواهم به‌جگرگوشهٔ خویش
هرچه ناخن زنم اندر دل تنگ بجز این پرده ندارد آهنگ

□

پهلوان گفت به خویش ازسر درد لاف مردی چه زنی؟ اینک مرد!
شیرمردان ز تو بودند فکار اینکت پیر زنی کرد شکار
نره شیر است و یا پیرزنست پیرزن نیست که این شیرزنست
باچنین قلب‌وچنین‌لطف‌وگذشت می‌توان‌بر دوجهان سلطان گشت

بانگ هاتف

هاتفی گفت که ابرام بنه مادر است این، دلش آزار مده
این چنین دل نبود با همه کس کاین دل مادرکان باشد و بس
گر بود هیچ دلی عرش خدا بود آن دل، دل مادر تنها

خاتمه

ای پسر مادر خود را مازار | بیش از او هیچ‌کرا دوست مدار
تو چه دانی که چها در دل اوست | او ترا تا به کجا دارد دوست
نیست از «عشق» فزون‌تر مهری | آنکه‌بسته است به موی و چهری
عشق از وصل بکاهد باری | کم شود از غمی و آزاری
لیکن آن مهر که مادر دارد | سایه کی از سر ما بردارد؟
مهر مادر چو بود بنیادی[1] | نشود کم ز عزا یا شادی
کور و کر گردی و بیمار و پریش | پیر و فرتوت و فقیر و درویش
مام را با تو همان مهر بجاست | نیست‌این‌مهر، که این‌مهر خداست
گر نبودی دل مادر به جهان | آدمیت شدی از چشم نهان
معنی عشق در آب و گل اوست | عشق اگر شکل پذیرد دل اوست
هست فردوس برین چهرهٔ مام | چهرهٔ مام بهشتی است تمام
واب کوثر که روان افزاید | زان دو پستان مبارک زاید
شاخ طوبیست قد و بالایش | خیز و سر نِه به مبارک پایش
از تو گر مادر تو نیست رضا | دان که راضی نبود از تو خدا
وای اگر خندهٔ گستاخ کنی! | آخ اگر بر رخ او آخ کنی!
بسته مادر دل دروای[2] به تو | گر کنی وای برو، وای به تو!

دل او جوی گرت عقل و ذکاست
کان کلید همه خوشبختی‌هاست

---

۱. اساسی و طبیعی و قدیمی.

۲. دل دروای ــ و دل اندروای، یعنی دل بی‌تکلیف و پادرهوا و معلق، زیرا «وا» به معنی هوا و باد است و «دروا» یعنی در هوا.

صخر شرید

داستان صخربن عمربن شرید و حرب ذات‌الاثل از عقدالفرید و ابن خلکان نقل افتاد.

سخن صخر شرید است مثل — از پس واقعهٔ ذات اثل
بود از ابطال عرب، صخر شرید — پیش از اسلام به‌عهدی، نه بعید
بود این صخر از ابناء سلیم — داشت با آل اسد کین قدیم
رفت و راند از اسد اشتر دوهزار — وز پسش خیل اسد گشت سوار
بُد ربیعه پسر ثور زعیم — حمله بردند بر ابناء سلیم
حرب افتاد به دشتی که عرب — دشت ذات الاثلش داد لقب
صخر برگشت‌ویکی تیغ آهیخت — حرب را با پسر ثور آویخت
پسر ثور زدش نیزه به‌بر — نیزهٔ جان شکر و جوشن در
طعن، کاری بُد و جوشن بدرید — سر نیزه به تهیگاه رسید
حلقهٔ جوشن از آن زخم درشت — شد فرو در شکمش چار انگشت
صخر از آن زخم به بستر خوابید — سالی از آن الم آرام ندید
در پرستاری وی همسر و مام — کرده بر خویشتن آرام حرام
ره‌نوردی مگر از راه رسید — زن او دید و ز حالش پرسید
گفت در رنج و عذابم شب و روز — بی‌نصیب‌از خوروخوابم‌شب‌وروز
راحتی هست به یأس و به امید — یأس و امّید ازین خانه رمید
به نگردد که دلم شاد شود — نه بمیرد مگر از یاد شود
روز دیگر کسی از راه گذشت — حالش از مادر او جویا گشت
گفت درمان شود انشاء الله — خوش و خندان شود انشاء الله
من نه مادر که کنیز صخرم — برخی جان عزیز صخرم
گرد سر گردم و درمان کنمش — جان ناچیز به قربان کنمش
صخر، آن هر دو سخن بازشنید — مژه تر کرد و ز دل آه کشید
گفت سلمی زن خوش‌منظر من — شد ملول از من و از محضر من
لیک مادر ز ملال آزاد است — دل زارش به امیدی شاد است

زن کجا همسر مادر باشد؟ کی مه و مهر برابر باشد؟
آن که زن همسر مادر دارد وان.دو را قدر، برابر دارد

روزش ار تیره شود هست بجا
زن کجا، مادر پر مهر کجا

زن قاضی ری

داستانی است شیرین که نمودار وضع تربیت خانوادگی و اجتماعی وقت بوده و به سبکی ساده و فراخور فهم عامه گفته شده است.

با پسر گفت زن قاضی ری کای پسر، این‌همه غفلت تا کی
گفتمت رنج بری گنج بری نیم اگر سعی کنی پنج بری
گر به نفع دگران کار کنی خویش را زبدهٔ اخیار کنی
ورکنی سود خوداز رنج طلب شهره گردی به‌یکی گنج طلب
گرچه این شق دوم عیاریست بهتر از تنبلی و بیعاری است
تو نه خیر دگران پیشه کنی نه پی خیر خود اندیشه کنی
تو نه عیاری و نز اخیاری آدمی بی‌هنر و بیعاری
مدرسه رفتن تو وسوسه بود عیب کار تو ازین مدرسه بود
ننمودی ز مدیر اصلا ترس متصل تخمه شکستی سر درس
حالیا بی‌هنری حاصل تست گر سوادی‌است‌نقط در دل تست
بی‌وجود و کچلک باز شدی در فن مسخره ممتاز شدی
تو مپندار که دایم مادر هست پیش تو و زنده است پدر
از برای پدرت پای نماند در ادارات دگر جای نماند
دستگیری نکنند نیز کسی به فقیران ندهد چیز کسی
از قضاگنده خری آنجا بود چشم فرزند سوی بابا بود
دوخته آن پسرک چشم به خر چشم پوشیده ز پند مادر
گفت با مام، درین لحظهٔ چند که تو بر بنده همی دادی پند

گرچه دایم به تو می‌دادم گوش — برشمردم ز سر دقت و هوش
شصت‌ودوسگ‌مگس‌ازخایهٔ‌خر — پر زد و تاخت به آنجای دگر
من شمردم همه را زود به زود — شصت،یاشصت‌ودو، یا شصت و سه بود
تا نگویی تو که حیوانم من — خرف و ابله و نادانم من
مادرش‌کوفت دو دستی به‌سرش — فحش بارید به جدّ و پدرش
گفت الحق که پسر زادم من — نه پسر، کرهٔ خر زادم من
تف بر آن نطفهٔ ناپاک تو باد — اف بر آن روح خطرناک تو باد
مرده‌شو این شکمم را ببرد — سگ هار این رحمم را بدرد
که به مانند تر گُه لوله بزاد — نانجیب و خر و سگ‌توله بزاد
شد در آن‌وحشت مادر فرزند — هایهویی ز سر کوچه بلند
تپ‌تپ پای جوانان برخاست — زِر زِر سوت عوانان برخاست
پسرک چشم نمالیده تمام — بود مادر به تماشا، لب بام
تا برد لذتی از منظر چشم — به‌هوا رفت در آن آتش خشم
خر و فرزند و نصیحت بگذاشت — بر لب بام شد و چشم گماشت
از قضا بود در آن کو پسری — پسری شیوه زنی عشوه‌گری
نانجیبی ز حقیقت عاری — لایق منصبی سردم داری
لیک در کشتن عشاق دلیر — مژه چون تیر و نگه چون شمشیر
سر و زلفی به سیاهی شب قدر — بر و رویی به سفیدی مه بدر
می‌گدازید به یک چشم زدن — تا درون دل و اعماق بدن
دید زن شوهر خود را در کوی — شده با آن پسرک روی به‌روی
از خجالت به زحیر افتاده — غلطی کرده و گیر افتاده
پسرک فحش کشیدست بر او — وسط کوچه پریدست بر او
خانم از حرص فرو تاخت ز بام — جست در کوچه زبان پر دشنام
گفت با شوی که ای قاضی ری — آخر این شعبده‌بازی تا کی
گاه زن،گاه بچه، شرمت کو — از زن و از بچه آزرمت کو
سر پیری بچه‌بازیت چه بود — این‌قدر روده‌درازیت چه بود
تو چه می‌گفتی با این پسره — با چنین بی‌سروپای نکره

شوی خندید و چنین گفت به‌وی | خانم این چس نفسی‌ها تا کی
دق کنی گر بچه‌بازی بکنم؟ | پس بفرما به چه بازی بکنم
گفت و با خنده به منزل درشد | زن هم اندر عقب شوهر شد
هر دو را در نظر آمد ناگاه | طرفه چیزی که نعوذاً بالله
هر دو دیدند در آن گوشه پسر | جسته مردانه به پشت خر نر
خانه از غیر چو خالی دیده | فرصتی جسته خری گاییده
مادر از آن حرکت رفت ز هوش | شوی بگرفت ورا در آغوش
موقع آشتیئی پیدا شد | در میان واسطه‌ای برپا شد
گشت یک‌مرتبه دلسوز زنش | بوسه‌ها زد به پک و پوز زنش
گفت کمتر صنما ولوله کن | جان من جوش مزن، حوصله کن
پسری را که تو باشی مادر | گاه بر بام زنی گاه بدر
پدرش مشغله سازی چون من | شصت ساله بچه‌بازی چون من
کشوری خالی از انواع علوم | مردمی عاری از انصاف و رسوم
دولتی منقلب و بی‌پر و پا | علمایی خرف و بی‌سر و پا
ناظم مدرسه‌ها، لوطی‌ها | درس‌ها ثانی چل طوطی‌ها
وزرایی همگی عشوه‌پرست | وکلایی همگی رشوه‌پرست

این‌چنین بار نیاید چه کند؟!
خر همسایه نگاید چه کند؟!

بی‌خبری!

گر بدانم که جهان دگری است | وز پس مرگ همانا خبری است
ننهم دل به هوا و هوسی | واندر این نشأه نمانم نفسی
ای دریغا که بشر کور و کرست | وز سرانجام جهان بی‌خبرست
کاش بودی پس مردن چیزی | حشری و نشری و رستاخیزی
پس این قافله جز گردی نیست | بدتر از بی‌خبری دردی نیست
مخبران را ز دلیل امساکست | گفته‌های همه شبهت ناکست

آن که خود نیست ز مشهود آگاه | کی به اسرار نهان جوید راه؟
انبیا حرف حکیمانه زدند | وز پی نظم جهان چانه زدند
حکما راست‌درین بحث، خلاف | نسزد کرد چنین کعبه طواف
عارفانی که ز راز آگاهند | جملگی محو فنا فی الله‌اند
همه گویند که بی‌چون و چرا | نیست موجود دگر غیر خدا
آدمی جزء وجود ازلست | چون وجود ازلی لم‌یزل است
روح یک روح و صور بی‌پایان | وین بدن‌ها همه‌زنده‌است به‌جان
قطره‌ای آب ز دریا بگسست | عاقبت نیز به دریا پیوست
می‌رسند از دو ره خم در خم | شیخ اشراق و «انشتین» بهم
تازه، این فاتحهٔ بی‌خبری است | تازه، باز اول کوری و کری است
من نیم این بدن پر خط و خال | کیستم من؟ خرد و عشق و خیال
قوهٔ حافظه با این ابزار | می‌کند کار به لیل و به نهار
گرم سیرست درین دهر سپنج | می‌برد لذت و می‌بیند رنج
من خود این مشگ پر از باد نیم | من بجز حافظه و یاد نیم
گر بود زنده و گر مرده تنم | تا که این حافظه باقی است، منم
وگر این حافظه از تن برود | من و مایی ز تو و من برود
گر رود حافظه بیرون از سر | نتوان گفت که باقی است بشر
شک‌ندارم‌که‌قدیمی است وجود | تا ابد نیز نگردد نابود
گاه پروانه و گه شمع شود | گه پراکنده، گهی جمع شود
لیکن‌این«من»که بود طفل حیات | یعنی این حافظه و ادراکات
گر به یک عارضه شد دور از تن | نیست باقی من و شخصیت من
وگر این روح بقایی دارد | وین سخن راه به جایی دارد
همچنان کز رحم آمد بیرون | چون ازین نشأه قدم زد بیرون
شعلهٔ حافظه خاموش شود | وانچه دیده است فراموش شود
زندگی‌حاصل این آب و هواست | منحصر در کرهٔ کوچک ماست
زندگانی ز تصادف زاده | واتفاقی است شگرف افتاده
نیست روشن که در اقمار دگر | زین تصادف شده باشند خبر

اولی داشته بی‌چون و چرا
لاجرم خاتمتی هست ورا

در رثاء ایرج

ایرج‌میرزا (جلال الممالک) که‌از شعراء‌شیرین‌بیان‌و معاصر باملک‌الشعرابهار بود، به‌مرض‌سکته بدرود حیات‌گفت.بهاراین‌ابیات‌رادر رثاء‌او و به‌سبک‌خوداو سرود.

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند — کوچ کردی تو و آثار تو ماند
چون کند قافله کوچ از صحرا — می‌نهد آتشی از خویش بجا
بار بستی تو ز سرمنزل من — آتشت ماند ولی در دل من
بعد عمری دل یاران بردن — دل ما سوختی از این مردن
چون کبوتر بچهٔ پروازی — برگشودی پر و کردی بازی
اوج بگرفتی و بال افشاندی — ناگهان رفتی و بالا ماندی
تن زار تو فرو خفت به خاک — روح پاک توگذشت از افلاک
سوی افلاک شد آن روح خفیف — هر لطیفی گذرد سوی لطیف
بود در نظم جهان صاف و صریح — مردنت سکته، ولی غیر ملیح
موقع سکته‌ات این دور نبود — صحبت ما و تو اینطور نبود
خامه پوشید سیه در غم تو — نامه شد جامه در از ماتم تو
شعر بی‌وزن شد و قافیه خوار — سجع و ردف و روی افتاد زکار
شجر فضل و ادب بی‌بر شد — فلک دانش بی‌اختر شد
یافت ابیات به مصرع تقلیل — شد مطالع به مقاطع تبدیل
قلم شاعری از کار افتاد — ادبیات ز مقدار افتاد
در عزای تو قلم خون بگریست — نتوان گفت که او چون بگریست
خامه در مرگ تو شد مویه‌کنان — لیقه در سوگ تو شد موی‌کنان
دفتر از هجر تو بی‌شیرازه است — وز غمت داغ مرکّب تازه است
خامه چون شد ز عزایت خبرش — تیغ بر سر زد و بشکافت سرش
از سرش خون سیه بیرون ریخت — بر ورق از بن مژگان خون ریخت
رفت در مرگ تو قدرت ز خیال — مزه از نکته و معنی ز امثال
رفتی و لذّت دانش بردی — ذوق‌ها را به دماغ افسردی
کیف از افیون و نشاط از می شد — دورهٔ عشق و جوانی طی شد

اندر آهنگ، دگر پویه نماند　　بر لب تار بجز مویه نماند
فعلاتن فعل از ضرب افتاد　　ضرب هم قاعده را از کف داد
بی‌تو رفت از غزلیات فروغ　　بی‌تو شد عاشقی و عشق دروغ
بی‌تو رندی و نظربازی مرد　　راستی سعدی شیرازی مرد
مردی و اختر ما کرد غروب　　لیک شد مرگ تو از بهر تو خوب
مرده خوش‌تر که بود با هنری　　زنده در مملکت محتضری
داشتند آرزوی صحبت تو　　مولیر و کرنی و راسین و روسو
به تو گفتند که برخیز و بیا　　وحشی و اهلی و جامی و ضیا
گوش کردی و به‌یک چشم زدن　　شدی آنجا که ببایست شدن
دوستانت همگی تقدیسی　　گرد هم پارسی و پاریسی
با چنان حوزه که آنجا داری　　چه غم از غمکدهٔ ما داری
اندر آن باغ که بر شاخهٔ گل　　آشیان ساخته‌ای چون بلبل

زیر سر کن ز ره مهر و وفا
گوشه‌ای بهر پذیرایی ما

تنبلی عاقبتش حمالی است

این داستان ساده و روان، برای اطفال و درخور فهم آنها سروده شده است.

دو نفر بچهٔ مقبول قشنگ　　نام این سنجر و آن یک هوشنگ
هر دو همبازی و همقد بودند　　راه یک مدرسه می‌پیمودند
بود سنجر نُنر و دُردانه　　باعث زحمت اهل خانه
تا کسی حرف به سنجر می‌زد　　دهنش کج شده و عر می‌زد
به کسی هیچ نمی‌کرد سلام　　داشت عادت به دروغ و دشنام
صبح‌ها دیر ز جا برمی‌خاست　　پس‌نمی‌رفت سوی‌مدرسه راست
بین ره خنده و بازی می‌کرد　　به‌دکان دست‌درازی می‌کرد
دست‌ورو هیچ‌نمی‌شست‌به آب　　چرک می‌کرد ورق‌های کتاب
صبح‌ها هیچ سر درس نبود　　از کسی در دل او ترس نبود

روز و شب‌شاکی‌ازآن‌طفل صغیر　　پدر و مادر و استاد و مدیر
متصل خنده به مردم می‌کرد　　قلم و کاغذ خود گم می‌کرد

□

بود هوشنگ به عکس سنجر　　پسری ساعی و با عقل و هنر
مادرش دائم ازو راضی بود　　اهل منزل همه از او خوشنود
زودتر از همه رفتی سر درس　　از خدا در دل او بودی ترس
درس‌می‌خواندشب‌ازروی کتاب　　مشق خط کرده و می‌کرد حساب
پدرش کوشش هوشنگ چو دید　　از پی تربیتش رنج کشید
چون که در داخله تحصیل نمود　　به سوی خارجه تعجیل نمود
سینه‌اش از همه علمی پر گشت　　رفت در خارجه و دکتر گشت
رفت و برگشت یکی دانشمند　　پدر ومادرش از وی خرسند
زن گرفتند برای هوشنگ　　از یکی طایفهٔ با فرهنگ
دختری بود هنرمند و ظریف　　خوشگل‌و باشرف‌و پاک‌وعفیف
دید هوشنگ و پسندید او را　　از همه طایفه بگزید او را
زن و شوهر چو بهم یار شدند　　خانه‌ای خوب خریدار شدند
روز اسباب‌کشی چون برسید　　گفت هوشنگ که حمال آرید
بود حمالی تریاکی و خوار　　عاجز و مضطر و بیکاره و زار
گفت هوشنگ: که ای بیچاره!　　از چه هستی تو چنین بیکاره؟
از چه این‌قدر کثیفی آخر؟　　لاغر و زرد و ضعیفی آخر؟
گفت حمال که گشتم عاجز　　چون‌که من درس نخواندم هرگز
مادرم مُرد و پدر نیز بمرد　　مدعی مال مرا یکسره برد
من که بی‌علم و سلندر بودم　　مدتی این در و آن در بودم
گه عرق خوردم وگه بنگ زدم　　تا که تریاکی و الدنگ شدم
پس از آن ناخوش و بیچاره شدم　　عاقبت مفلس و اینکاره شدم
کرد هوشنگ چو بسیار نظر　　دید او هست مثال سنجر
گفت‌هوشنگ: تو سنجر هستی؟　　گفت آری، زکجا دانستی؟
گفت:این‌بر همه‌مردم حالی است　　تنبلی عاقبتش حمالی است

هرکه او می‌کند از درس فرار
آخر کار شود مفلس و خوار

بخش هفتم

مثنویات

در بحر رمل مسدّس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مدح و قدح

در مجلس فاتحهٔ مرحوم شوکت‌الدوله در مشهد که یکی از رجال متنفذ خراسان بود، بین شاهزاده ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس و یکی از عمال آستان قدس رضوی که به جهل و نادانی شهرت داشت، گفتگویی درگرفت که منجر به مشاجرات شدید لفظی شد. این ابیات را بهار در اوان جوانی بدان مناسبت و در مدح و قدح آن دو سروده است.

در سرای شوکت‌الدوله که بود | در عزایش ناله تا چرخ کبود
مجلس پر حشمتی تشکیل یافت | واز وجود شیخنا تجلیل یافت
عالم نحریر و دانای زمان | مفتی فحل توانای زمان
آن که باشد بزم عرفان را جلیس | بوعلی عصر خود، شیخ‌الرئیس
ناگهان پیدا شد از یک زاویه | هیکل نحس بهاء التولیه
آن که او لاف خری ز اول زده | آن که او بر خر قُبل منقل زده
آن که اندر بارهٔ او پیش از این | شاعری گفته است این‌بیت رزین
تا تو را من دیده‌ام شل دیده‌ام | لات و لوت و آسمان‌جل دیده‌ام
آمد و بنشست با مندیل زفت | تیره‌روی‌و گنده‌همچون خیک‌نفت
سر برون آورد از آن ماتم‌کده | کاین منم طاوس علیین شده
شیخ، ناگه صحبت از تفسیر کرد | سرّ هجرت را همی تقریر کرد
پیش جمع آن مقتدای نیک‌خو | گفت سرّ واللذین هاجروا
شیخ دُرّ معرفت را نیک سفت | لیک آن خرمهره‌حرف‌مفت‌گفت
شیخ‌پر حلم از غضب پُرتاب شد | بر سر او شفت وی پرتاب شد

گفت کای دب جهول نره‌خر — چند لاف آدمی و کرّ و فر

نانجیب موذی گردن کلفت — تابه‌کی‌گویی‌به‌محضرحرف‌مفت

تو چه دانی علم تفسیر و لغات — «خر چه داند قدر حلوای نبات»

کلهٔ تو درخور تأویل نیست — علم در درّاعه و مندیل نیست

تا به علم، از فاعلاتن فاعلات — سال‌ها ره است ای بی‌علم لات

هرکه خواند فاعلاتن فاعلن — کی تواند راند از دانش سخن

هرکه او با تو کند گفت و شنود — هم زبان کودکی باید گشود

بوالعلا بشنید و اصلا دم نزد — وز وقاحت مژه را بر هم نزد

گفتی اندر بسترش خوابانده‌اند — لای‌لایی بهر او می‌خوانده‌اند

فحش آری کی کند در خر اثر — کی رود در سنگ خارا نیشتر

گفت‌پیغمبرکه‌احمق‌هرچه‌هست
او عدوی ما و غول رهزن است

بیم از بحران

در زمان سلطنت احمد شاه قاجار، وزیر داخله که به حمایت بیگانگان به روی کار آمده بود برخلاف مصالح ملک و ملت دست به اعمالی می‌زد که بیم شورش و انقلاب می‌رفت، شاه که می‌خواست او را برکنار سازد حامیان وزیر، شاه را به «بحران» بیم می‌دادند و بدین طریق از وزیر خائن حمایت می‌کردند. این داستان واقعی را بهار بدان مناسبت به نظم آورده است.

پادشاهی را یکی دستور بود — کز خط نعمت‌شناسی دور بود

در سیاست خاطری آگاه داشت — لیک با بدخواه خسرو راه داشت

بودچندان‌عاصی‌و بیگانه‌دوست — کش‌نبوداز خلق‌جز بیگانه، دوست

او به‌ظاهر کدخدای خانه بود — لیک در آن خانه خود بیگانه بود

تا ز هر سو دشمنان ره یافتند — سوی دارالملک شه بشتافتند

خلق غوغاها نمودند از بلاد / گوش شه بشنود غوغای عباد
خواست تا کیفر دهد بدخواه را / آن وزیر عاصی گمراه را
مر وزیران دگر را پیش خواند / داستان‌ها زان خیانت‌کیش راند
گفت‌خود دانید کاین‌دستور کیست / باوجودش‌ملک‌رادستور چیست
در شمال ملک غوغا کرده است / در جنوبش فتنه برپا کرده است
مشرق از او زیر و بالا گشته است / خاک‌مغرب‌رابه‌خون‌آغشته‌است
این شنیدستم که دستوران هله / متفق هستند در هر مسئله
لیک یاری در خیانت نیک نیست / یار خائن با دلت نزدیک نیست
در نکویی اتفاق مهتران / نیست جز نیکی به‌جای کهتران
لیک‌در زشتی خلاف است اتفاق / در خیانت اختلاف است اتفاق
چون که دستوران «دارا» در بدی / متفق گشتند از نابخردی
خسرو ایران به خون اندر تپید / کشور ایران به بدخواهان رسید
متفق گردید با وجدانتان / تا بیاساید ز زحمت جانتان
اتفاق آرید تا من پر زنم / بر وزیر زشتخو اخگر زنم
جمله گفتند این حکایت نیک بود / هرچه گفتی با خرد نزدیک بود
جمله هم‌رائیم اندر طرد او / هرچه‌می‌خواهی‌بکن‌درخورد او
روز دیگر شه به مجلس بار داد / همگنان را رخصت احضار داد
خواست‌چون‌دستور را نزدیک خویش / آن وزیران جملگی رفتند پیش
سینه‌ها از بد دلی انباشته / وسوسهٔ بدخواه در دل کاشته
یاوران آن وزیر حیله‌گر / کرده تلقین بر وزیران دگر
که نگهبانی این‌یک با شماست / ورنه‌ماراازشمابس شکوه‌هاست
متفق گردید با هم تا شما / هفت تن باشید اندر یک ردا
چون‌دراین‌غوغاملک‌رایارنیست / نیزکس را با وزارت کار نیست
یم بحرانش چنان کوبد به خشم / که بپوشد از گناه جمله چشم
هفت تن را هفت ره تحسین کند / وز پس تحسینشان تمکین کند

الغرض چون دید خسرو سویشان | راز پنهان را بخواند از رویشان
گفت هان آن مردک مجرم کجاست؟ | آن خیانت‌پیشهٔ مبرم کجاست؟
جمله گفتند ای ملک ما حاضریم | مظلمهٔ او را به گردن می‌بریم
گوش سلطان زین سخن پرزنگ شد | سینه‌اش از بیم بحران تنگ شد
بسته شد عزم ملک را چشم و گوش | خوف و رعب آمد به جای عقل و هوش
کانچنانش داده بودندی وعید | که دلش از نام بحران می‌تپید
زین سبب برجست و دامن برفشاند | دیده گریان سوی قصر خویش راند
خادمی بودش به درگه، گفت: چیست | گریه و بیچارگی از دست کیست؟!
گفت دستوران خیانت می‌کنند | نفع دشمن را ضمانت می‌کنند
خواهم ار دست یکی کوته کنم | صحبت بحران بلرزاند تنم
گفت بحران را ندانستم که چیست | هم مگر بحران زبدخواهان یکیست؟!
گفت بحران نیست جز لختی درنگ | که از آن بدخواه گردد تیزچنگ
گفت خادم آه این نیرنگ چیست | قصهٔ بحران و قهر و جنگ چیست؟!
دشمنانت روز و شب گرم وصول | ز ارتباط این وزیر بلفضول
آن وزیران دگر شنگول او | آب غفلت خورده از کشکول او
هرچه این حالت بماند مستمر | دشمن اندر کارها گردد مصر
بیم از این بحران مکن ای دادگر | داری ار بیمی ز بحران دگر
زان که آشوبی دگر اندر پی است | کاین خرابی‌ها جلودار وی است
هرچه خواهند این وزیران می‌کنند | چون «چرا؟» گویی ز بحران دم زنند
این خود از بحران بسی هایل‌تر است | این چنین حالت بلای کشور است
این بلا را گر برون باید نمود | کار فردا را کنون باید نمود
سیل را ز اول توان بستن به بیل | چون فزون‌تر شد بغلطد ژنده‌پیل

این شنیدستم که شه بیدار شد
وز نعیم ملک برخوردار شد

مخبر بی‌خبر

در دوران قبل از کودتای ۱۲۹۹ که بهار روزنامهٔ نوبهار را در تهران انتشار می‌داد وزارت داخله سیاست استتار را چندی پیش گرفته بود و ادارات دولتی به مخبرین جراید خبر نمی‌دادند. بدان مناسبت این اعتراض منظوم را بهار ساخت و در نوبهار انتشار داد.

مخبر ما رفت و آمد تنگدست — بیخبر چون گنگ خواب‌آلود مست
دفتری خالی ز اخبار جدید — همچو چشم بنده اوراقش سفید
لب ز بوری سوی زیر آویخته — وز دهانش آب حسرت ریخته
یک نظر سوی من و دیگر نظر — سوی‌شاگردی که می‌خواهد خبر
گفتم اخبار وزارتخانه چیست؟ — اطلاعات خود و بیگانه چیست؟
چیست اوضاع اخیر اصفهان؟ — چیست احوالات آذربایجان؟
کار مظلومین کردستان چه شد؟ — قصهٔ کاشان و اردستان چه شد؟
دولت از سلماس و خوی آگاه نیست — پس بگو اوضاع کرمانشاه چیست؟
دانم آگه نیستی از ناصری — کس ندید آن تلگراف آخری
لیک در دزفول و خوزستان چه بود؟ — وقعهٔ بوشهر و شهرستان چه بود؟
صحبت سنجابی و کلهر چه شد؟! — در بروجرد اغتشاش لر چه شد؟
از جنوب ار نیست اصلا اطلاع — ور در آنجا نیست دعوا و نزاع
استرآباد و قشون روس چیست؟!! — گفتگوی گنبد قابوس چیست؟
گفتگوی شاهرود آخر چه بود؟ — من ندانم هرچه بود آخر چه بود؟
خود بگو مازندران حالش چیه؟ — انزلی و رشت احوالش چیه؟
روس‌در قزوین چه وارد کرده است؟ — یا چه میزان قوه بیرون برده است؟
من ز هر جانب از او اندر سئوال — مخبر بیچاره سرگردان و لال
گفتمش بیچاره گنگی یا کری؟!! — یا تو هم‌چون من به‌حال دیگری؟!
ساعت پنج است و مطلب لازم است — از برای اول شب لازمست
مطبعه بیکار و سرگردان شده — روزنامه بی‌خبر، ویلان شده
آخر آمد مخبر بیچاره جِر — عقدهٔ حلقوم او شد منفجر

گفت صد لعنت به شمر و حرمله
داد از دست وزیر داخله!

جُعَلْ

در سال ۱۳۰۴ شمسی روزنامهٔ مرد آزاد به مدیریت مرحوم داور مقالتی در زیر عنوان «ما از بهار چیزی نفهمیدیم» انتشار داد که مقصود او انتقاد از ملک‌الشعرا بهار بود. بهار که در آن زمان روزنامهٔ نوبهار را می‌نوشت نخواست در روزنامه جدی و متین خود به روزنامه مرد آزاد جواب گوید، اشعار زیر را در جواب آن روزنامه به لحن شوخی و مطایبه ساخت و در روزنامه فکاهی نسیم صبا به مدیریت آقای حسین کوهی کرمانی انتشار داد. آقای کوهی می‌گوید به محض این که روزنامهٔ مرد آزاد را به‌دست بهار دادم و خواند عمامه را روی میز تحریر خود گذاشت و قلم برداشت و در چند لحظه چنان که گویی نامهٔ دوستانه می‌نویسد، این ابیات را به‌سرعت ساخت و به چاپخانه فرستاد.

یک جُعَل روزی ز اصطبلی حقیر — ناگهان افتاد در باغ امیر

وه چه باغی رشک گلزار فرنگ — لاله و سنبل در آن هفتاد رنگ

یکطرف در عطرپاشی یاسمن — یکطرف در جلوه قد نسترن

پیچ و چایی دست در آغوش هم — نرگس و سنبل شده همدوش هم

از بنفشه پر شده اطراف جوی — همچو خط گرد عذار خوبروی

سرو آزادش به آزادی علم — خوبی و آزادگی انباز هم

زلف شمشادی ز هر سو خورده فِر — اندر آن فِر پیچ و خم‌ها مستتر

شسته گل‌ها دست و روز از جزء و کل — لاله بر صورت زده صابون گل

از لطائف روح در رقص آمده — وآن همه بهر جُعل نقص آمده

نکهت گل‌های عطری فی المثل — موی بینی گشته از بهر جُعل

چَه‌چَه مرغان مست عشقباز — همچو افعی گوش او بگرفته گاز

شرشر آب روان از هر کنار — پیش او چون بانگ شیر مرغزار

سرگران از گند و بوی گُل شده — گوش کر از وق‌وق بلبل شده

رشحهٔ باران فروردینیش — خیس کرد از ساق پا تا بینیش

حرکت شن‌های نرم جویبار — از جُعل بردند آرام و قرار

یادش آمد کُنج اصطبل ظریف — وآن بخارات و پهن‌های لطیف
پشکل شیکی که گِردش کرده بود — غلط‌غلطان سوی لانه برده بود
آن مگس‌های طنین‌انداز مست — سوسک‌های کوچک پشکل به‌دست
آن هوای تیرهٔ پر دود و دم — خوش‌تر از دشت گل و باغ ارم
گفت آوخ این دم و این دود چیست — این فضای نوبهارآلود چیست
زود برگشت آن جُعل از بوستان — رفت و غُرغُر کرد پیش دوستان
گفت ای یاران، به‌حق کردگار — ما نفهمیدیم چیزی از بهار
گر بخواهید ای رفیقان شرح او — بهرتان گویم حدیثی موبه‌مو
تودهٔ خاکی که بر آن پف کنی — جرعهٔ آبی که آن را تف کنی
این بود معنای باغ و لاله‌زار — این بود ماهیت فصل بهار
بود آنجا بلبلی اندر قفس — می‌شنید این ماجرا زان بلهوس
قهقهی زد از سر درد فراق — زار نالید از هجوم اشتیاق
با جُعل گفت ای پهن‌پازن جناب! — ای دماغت گنده‌تر از منجلاب
ای ز بوی گُل گریزان میل میل — همچو از لاحول، عفریت ذلیل
تو کجا و دیدن باغ از کجا — لاله‌های سینه پر داغ از کجا
تو کجا و گویهٔ ابر بهار — تو کجا و اشتیاق روی یار
گر شوی بلبل، بدانی باغ چیست — عشق‌چه،سوز درون‌چه، داغ چیست
تودهٔ‌گل، خارت آید در نظر — رو بغل کن تودهٔ سرگین تر
پشگ‌های گرد مقبول سمین — دانه دانه جمع کن از پارگین
گوشهٔ اصطبل از تو، گل ز ما — عرعر از تو، نالهٔ بلبل ز ما

چون جُعل پرخاش مرغ حق شنید
زرّ و زرّی کرد و در کنجی خزید

مناظرهٔ ادبی

در سال ۱۳۰۹ خورشیدی بین آقای صادق سرمد شاعر معاصر و استاد بهار دربارهٔ تازه‌سرایی و ایجاد سبکی نو در شعر پارسی، مناظره‌ای واقع شد، آقای سرمد فکر و عقیدهٔ خویش را در این باره ضمن منظومه‌ای که به سبک تازه و جالبی ساخته بود بیان داشته و از بهار خواست که در این کار پیشقدم شود و سبک نوینی راکه متناسب عصر و زمان باشد رهبری کند. ملک‌الشعرا بهار پاسخ آقای سرمد را در یک مثنوی مستزادکه آن نیز دارای سبکی نو است بیان داشته و در آن نام بسیاری از شعراء متقدم و معاصر را ذکر کرده و سبک شعر هریک را نیز شرح داده است. ولی این منظومه ناتمام ماند و انتشار نیافت.

اینک منظومهٔ آقای سرمد:

رسم‌سخن شد خراب، ای مَلک مُلک شعر — نوح‌صفت زن بر آب، کاین فلکی فلک شعر
بحرش بحران فزاست، طوفانش ناخداست

عالم و هرچه دروست در روش جوهریست — زیر و زبر، مغز و پوست، در طلب برتریست
وز پی کسب کمال، جمله به جنگ و جدال

اصل سخن نیز هم پیرو این قاعده است — هرکه جز این زد رقم، حرفش بیفایده است
به که نگوید سخن، به که ببندد دهن

منکر این ادعا درخور توبیخ ماست — شاهد این مدعا صفحهٔ تاریخ ماست
هر عصر و هر زمان، یک سبک و یک زبان

چون ز دم مروزی شعر عجم تازه شد — هر که نوین کرد زی، صاحب آوازه شد
شد چو «شهید»و «شهیق»شعر «دقیقی» دقیق

طفل رضیع سخن از نفس رودکی — برد دل انجمن با همهٔ کودکی
طفل و حدیث از بلوغ؟ اینست اصل نبوغ!

تا به مرور دهور چرخ فلک قوسی است — زیر فروزنده هور صحبت فردوسی است
کاو سخن آورد نو برد ز یاران گرو

هر کس از شاعران اصل سخن نو نهاد — لاجرم از همسران سر شد و شد اوستاد
شد به سخن‌آوری فرخی و عنصری

باز به دور زمان عصر نظامی رسید — تازه‌سرایی بدان شاعر نامی رسید
لاجرم ایام او تازه شد از نام او

بیخود در شاعری سعدی نشد — زان به سخن دیگری سعدی بعدی نشد
کاو سخن ار تازه گفت تازه به اندازه گفت

از پس سعدی سخن باز به حافظ رسید　　حافظ خواجوشکن سحر سخن آفرید
زد به کمال و جمال سکهٔ سحر حلال
این دو چو بستند لب، لب نگشادست کس　　بر تو نیاید عجب کآن همه از پیش و پس
با همهٔ ما و من هیچند اندر سخن
هیچند آری که خیر زآن همه آثار نیست　　تکرار آثار غیر، غیر از نشخوار نیست
خود چه بود کارشان؟ حاصل نشخوارشان!
آری یک «صائب» است در همه طول قرون　　کو به‌سخن‌صاحب است سبکی هندی نمون
وز پی سبک نوش جمعیتی پیروش
سر بقا ای بهار نیست جز تو شدن　　حاصل کهنه شمار، چیست بجز هو شدن؟
چون به سخن، سروری بر تو سزد رهبری
پیشقدم شو که من همقدمی ثابتم　　گر تو کنی انجمن من به سخن ساکتم
ور تو گریزی ز رزم من نکنم فسخ عزم

بهمن ماه ۱۳۰۹

مثنوی مستزاد

جواب بهار به سرمد:

سرمدا! شعری که گفتی خوب بود　　صاف‌وبی‌تعقیدوخوش‌اسلوب‌بود
مطلبش مطلوب بود
لیک تاریخی که گفتی سر بسر　　با حقیقت جفت نامد در نظر
فکر کن بار دگر
شاعرانی که ببردی نامشان　　کردی از روی ادب اکرامشان
بوده طرزی عامشان
جمله در وزن و روی هم‌مشربند　　در عبارات دری هم‌مکتبند
گر جدا در مطلبند
شعر فردوسی، دقیقی‌وار بود　　فرقش اندر قرصی اشعار بود
ورنه یک هنجار بود

وان دقیقی با همه کبر و غرور   بود سبکش همچو سبک بو شکور
کن با اشعارش مرور

عنصری و فرخی و عسجدی   زینتی و خرمی و ترمدی
یکدگر را مقتدی

کم‌کمک وضع زبان تغییر کرد   وان تطوّر در سخن تأثیر کرد
فکر هم توفیر کرد

گر تو آید در نظر شعر کسی   اختراعی نیست در شعرش بسی
هست فکرش نورسی

فارسی بعد از مغول بر باد شد   و اصطلاحات کهن از یاد شد
شعر بی‌بنیاد شد

سعدی و حافظ که نیکو گفته‌اند   هر دو دنبال تتبع رفته‌اند
کهنه گوهر سفته‌اند

نکتهٔ دیگر کنم بهرت بیان   شاعر اندر هر زمان و هر مکان
هست شاگرد زمان

هر زمانی فارسی یک‌طور بود   شاعر آن‌طوری که صحبت می‌نمود
شعرهایی می‌سرود

هر کرا فکر نکو بود و قوی   شهرتی می‌کرد در نظم و روی
چون جناب مولوی

هرچه شاعر می‌شنید از شهر خویش   همچنان می‌گفت شعر از بهر خویش
مقتضای دهر خویش

رفته رفته شد زبان خام و خراب   شد لغات از یاد، با هر انقلاب
گشت ملت بی‌کتاب

سبک هندی گرچه سبکی تازه بود   لیکن او را ضعف بی‌اندازه بود
سست و بی‌شیرازه بود

فکرها سست و تخیل‌ها عجیب   شعر پر مضمون ولی نادلفریب
وز فصاحت بی‌نصیب

شعر هندی سر به ملیون می‌کشید   هر سخنور بار مضمون می‌کشید
رنج افزون می‌کشید

لیک از آن ملیون نبینی ده‌هزار   شعر دلچسب فصیح آبدار
کآید انسان را به‌کار

زان سبب شد سبک هندی مبتذل   گشت پیدا در سخن عکس‌العمل
شد تتبع وجه حلّ

بحث بعد الموت شد مقبول عام   نوبت تقلید آمد در کلام
یافت این معنی دوام

چاپ شد آثار استادان پیش   شاعران را تازه شد آیین و کیش
سبک‌ها شدگرگ و میش

تا به مشروطیت این رسم و نمط   بود مجری، چه صحیح و چه غلط
لیک در ایران فقط

از پس مشروطه نو شد فکرها   سبک‌هایی تازه آوردیم ما
شد جراید پر صدا

بدعت افکندند چند زاهل هوش   سبک‌هایی تازه با جوش و خروش
لیک زشت آمد به‌گوش

سربسر تصنیف عارف نیک بود   سبک **عشقی** هم بدان نزدیک بود
شعر ایرج شیک بود

لیک بودند این سه تن از اتفاق   در فن خود هرسه قاآنی مذاق
گاه لاغر، گاه چاق

بود ایرج پیرو **قائم‌مقام**   کرده از او سبک و لفظ و فکر، وام
عارف و **عشقی** عوام

احمدای«سیداشرف»خوب‌بود[1]   احمدا گفتن ازو مطلوب بود
شیوه‌اش مرغوب بود

---

۱. اشعار بازاری و عوام‌فهم را که جنبهٔ شوخی و مطایبه هم داشته باشد «احمدا» گویند.

سبک اشرف تازه بود و بی‌بدل لیک «هپ‌هپ‌نامه» بردش در بغل
بود شعرش منتحل

بعد از آنها گشت روحانی علم آن‌که در شعرش «اجنه» زد رقم
خوب گوید، لیک کم

دیگری پژمان و دیگر شهریار شعرهاشان تازه است و خوشگوار
هر دو لیکن کند کار

شعر افسرمحکم‌است و یکنواخت لیک‌غیر ازقطعه،کمترشعر ساخت
زی سداسی نیز تاخت

گرچه طرز قطعه‌سازی طرز نیست خاصه‌چون‌کم‌باشد آن را ارزنیست
مایه‌اش را ورزنیست

قطعه‌های افسر از روی یقین هست طرز قطعهٔ ابن‌یمین
لیک محدود است این

شعر سرمد هست‌شیرین‌چون‌عسل چامه و قطعه، دوبیتی وغزل
شیوه‌اش نامنتحل

□

من خود از اهل تتبع بوده‌ام جانب تقلید ره پیموده‌ام
وز تعب فرسوده‌ام

لیک در هر سبک دارم من سخن پیرو موضوع باشد سبک من
سبک نو، سبک کهن

نوترین‌سبکی‌که‌دردست شماست بار اول از خیال بنده خاست
دفتر و دیوان گواست

بود در طرز کهن نقصی عظیم رفع کردم نقص اسلوب قدیم
با خیال مستقیم

سبک‌ها در طبع من ترکیب یافت تا که طرزی مستقل ترتیب یافت

«ناتمام»

سلام به هند بزرگ

«سال‌ها آرزو داشتم که با دوستان هندوستان و ترانه‌سازان آن بوستان طریق هم‌نفسی باز کنیم و از سر هم‌قفسی با یکدیگر شکوه آغاز نماییم و این دوری و مهجوری که در میان آمده و حجاب آرزو شده به‌دور اندازیم ــ تا به خواست خدا در این هفته انجمن روابط فرهنگی ایران و هند به اهتمام وزیر فرهنگ و همت فضلای هند و ایران و موافقت بزرگان دو کشور به‌راه افتاد و من بنده را نیز به عضویت آن انجمن سرافراز کردند و امر شد که در نخستین جلسهٔ انجمن منظومه‌ای در شرح اشتیاق و شکایت از افتراق گفته آید ــ اینک این منظومه که در شب چهارشنبه ۲۶ مهر ماه ۱۳۲۳ در محفل دانشسرای عالی سروده شده به یادگار دوستان هندوستان اهدا می‌شود. بهار»

باز خنگ فکرتم جولان گرفت — فیل طبعم یاد هندستان گرفت
تا خیالم نقش روی هند بست — یافت ذوقم جلوهٔ طاوس مست
بلبل فکرم خوش آوایی نمود — طوطی طبعم شکرخایی نمود
بسته‌ام پاتاوه بر پای نیاز — تا شود در هند آن پاتاوه باز
دل اسیر حلقهٔ زنجیر هند — جان فدای خاک دامن‌گیر هند
بس ملاحت‌ها در آن خاک و هواست — هند را کان نمک خواندن رواست
آن نمک‌زاری که خاکش عنبر است — خار او چمپا، خسش نیلوفر است
هرکه رفت آنجا نمک‌پالود شد — سادگی افکند و رنگ‌آلود شد
جان فدای آن نمکزار سیاه — بی‌نمک آنجا نمی‌روید گیاه
فکرها رنگین و رنگین جوی‌ها — رنگ بیرنگی عیان بر روی‌ها
لشکر یونان از آنجا رم گرفت — عبرت از کار بنی آدم گرفت
شد عرب در هند و وحدت‌پی فکند — عاقبت آنجا عرب هم نی فکند
ترک آنجا ترکی از سر وا گرفت — فارسی بود آن که آنجا پا گرفت
ایزدی بود آشنایی‌های ما — آشنا داند صدای آشنا
هند و ایران آشنایان همند — هر دو از نسل فریدون و جمند
آن‌که گندم خورد و دور از خلد ماند — در سراندیب آمد و گندم فشاند
خاک هند از خلد دارد بهره‌ها — رنگ آن گندم عیان بر چهره‌ها

گرچه گندم‌گون و میگون آمدیم / هر دو از یک خمره بیرون آمدیم
چون «دیوژن» خم‌نشینان حقیم / وز «فلاطون»و «دیوژن» اسبقیم
ساغری گیر از می عرفان هند / نوش باد پارسی‌گویان هند
یادی از مسعود سعد راد کن / بعد یاد «رونی» استاد کن
آن‌که‌چون‌سعدی‌سخنگویی‌نو است / بلبل گلزار دهلی «خسرو» است
خمسهٔ «خسرو» که تقلیدیست فرد / با حکیم گنجوی جوید نبرد
طبع پاکش مایه‌دار فکر بود / صدهزاران بچه زاد و بکر بود
با«حسن»صدلطف‌وگرمی توأم‌است / در کلامش آتش و گل با هم است
بزم«اکبر» شد ز «فیضی» فیض یاب / دکهن‌از «بوالفضل» وفیضی‌یافت آب
طبع‌عرفی‌خوش‌به‌مضمون‌راه جست / داد، داد لفظ و معنی را درست
با کلیمش ساحران را نیست تاب / کس‌نگفت‌آخرسه‌بیتش را جواب[1]
از نظیری و ظهوری دم مزن / هند و ایران را دگر بر هم مزن
گر ز تبریز است یا از اصفهان / هست صائب طوطی هندی زبان
خاک آمل دامنش از دست داد / لاجرم طالب به هندستان فتاد
چون کسی را صنعتی غالب بود / می‌شتابد هر کجا طالب بود
از همایون گیر تا شاه جهان / شاعران را بود هند آرام جان
هند بازار خرید ذوق بود / هند یکسر عشق و شور و شوق بود
صنعت و ذوق و هنر ترکیب یافت / کاروان‌ها جانب دهلی شتافت
بس روان شد کاروان در کاروان / تنگ‌های دل پر از کالای جان
رشک غزنین گشت بزم اکبری / نغمه‌خوان هر سو،هزاران عنصری
بزم نورالدین، گلستانی دگر / درگه نور جهان، جانی دگر
بذله‌گو از شاه تا بانو همه / پیش یک مصرع زده زانو همه
جوشد ایهام و مثل چون موج آب / نکته‌بر هر موج خندان چون حباب

---

۱. سه بیت کلیم:

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / آن‌هم‌کلیم‌باتو بگویم چسان گذشت
یک‌روزصرف‌بستن‌دل‌شدبه‌این‌و آن / روز دگر به کندن‌دل زین و آن گذشت
طبعی‌بهم رسان که بسازی به عالمی / یا همتی که از سر عالم توان گذشت

کـار تـاریخ و تـتبع تـازه گشت — صنعت انشـا بـلند آوازه گشت
در لغت فـرهنگ‌ها پـرداختـند — لعب‌ها در دین‌و حکـمت بـاختند
کـار نـقاشی بـسی بـالا گـرفت — خــوشنویـسی پـایهٔ والا گـرفت
صنع معماری بسی پیرایه یافت — ذوق حجاری فراوان مایه یافت
ثروت و جـاه و رفـاه و خُـرّمی — صلح و عیش و خوشدلیّ و بیغمی
چشم شـور اختران را خیره کرد — هرطرف‌خصمی‌بر ایشان‌چیره‌کرد
گرچه امروز آن جلال و جاه نیست — هیچ کـس از راز دهر آگاه نیست
نیست گر آن کرّوفر، نظمی بپاست — رفت اگر آن کیف، کیفیت بجاست
نیست گر دهلی ز اکبر پرخـروش — می‌زند هر گوشه دیگ علم جوش
ور نمی‌خندد بهر گل صد، هزار — باز نـالد قـمریئی بـر شـاخسـار
«غالبی» آمـد اگـر شـد طـالبی — شـبلیئی هـست ار نباشـد غـالبی
«بیدلی» گر رفت «اقبالی» رسـید — بـیدلان را نـوبت حـالی رسـید
هیکلی گشت از سخنگویان بپا — گفت: کل الصید فی جوف الفرا
قرن حاضر خاصهٔ اقبال گشت — واحدی کز صدهزاران برگذشت
شـاعران گشتند جیشی تـارومار — وین مبارز کرد کار صـد سـوار
عالم از حـجت نـمی‌ماند تـهی — فـرق بـاشـد از ورم تـا فـربهی
تیغ همت را کن ای هند عـزیز — با فـسـان جـرئت و امّـید، تـیز[1]
صنعت و علم و امید و اتـحاد — کسب کن تا وارهی زین انفراد
«بار دیگر از ملک پـرّان شـوی — آنچه اندر وهم ناید آن شوی»
نکته‌ای گویم، سخن کوته کـنم — خــاطر پــاک تــو را آگـه کـنم
شمه‌ای در حال و اسـتقبال تـو — هان نه من گویم، که گفت اقبال تو
«زندگی جهد است‌و استحقاق نیست — جز به علم انفس و آفاق نیست
گفت حکمت را خدا، خیر کثیر — هر کجا این خیر را دیدی بگیر
فـارغ از انـدیشهٔ اغـیار شـو — قوّت خوابیده‌ای، بـیدار شـو»
ناامـیدی حـربهٔ اهـریمن اسـت — پیشش امّید آسمانی جوشن است

۱. فــان به فتح اول سنگی باشد که بدان شمشیر تیز کنند.

جوشن امّید را بر خود بپوش — روزوشب تاجان به‌تن‌داری بکوش
خویش را خوار و زبونِ کس مدان — در نبرد زندگی واپس مدان
زین قناعت‌پیشگی پرهیز کن — مرکب همت به جولان تیز کن
همت از آمال کوچک بازگیر — تا فراز کهکشان پرواز گیر
این کسالات و تن‌آسانی بس است — تربیت‌آموز، نادانی بس است
زندگی جنگست و تدبیر معاش — زندگی‌خواهی،چو مردان‌کن تلاش
فقر و درویشی تباهت می‌کند — در دو عالم روسیاهت می‌کند[1]
فقر و درویشی در استغنا نکوست — با غنا،شو صوفی‌و درویش دوست
با بزرگی و غنا درویش باش — با تواضع پادشاه خویش باش
گر بترسی درد و رنجت در قفاست — خیزوجنبش‌کن‌که‌گنجت‌زیر پاست
جز یکی نبود سراپای وجود — قطره قطره محو دریای وجود
از جدایی بگذر و مأنوس باش — قطرگی بگذار و اقیانوس باش
جز به‌راه یکدلی سالک مباش — محو یکتایی شو و مشرک مباش
کفر دانی چیست؟کثرت ساختن — از یکی سوی دوتایی تاختن
سوی‌وحدت پوی و دست‌از شرک‌شوی — متحد باش و به ترک کفر گوی

□

ای بهار از هند دم با من مزن — بیش از این بر آتشم دامن مزن
کز فراق هند بس دلخسته‌ام — نام هند است این‌که بر خود بسته‌ام
نام اصل هند باشد مِه بهار — جذب گردد کِه به مِه بی‌اختیار
من بهار کوچکم در ری مقیم — دل‌طپان از فرقت هند عظیم
طوطی بازارگانم من مدام — طوطیان هند را گویم سلام
ز آرزوی دیدن یاران هند — می‌چکد از دیده‌ام باران هند
آرزو بر نوجوانان عیب نیست — لیک‌بر پیران‌فزون زین عیب چیست؟
عمرمن‌در زحمت‌و محنت گذشت — می‌روم اکنون سوی پنجاه و هشت
در چنین هنگامه چالاکی سزاست — من نیم چالاک و دوران بیوفاست

---

۱. اشاره به حدیث شریف «الفقر سواد الوجه فی الدارین».

لاعلاج از دور بوسم روی هند   روی گبر و مسلم و هندوی هند
پس پیامی می‌فرستم سوی یار   در لطافت چون نسیم نوبهار
گویم ای هند گرامی شاد باش   سال و ماه از بند غم آزاد باش
از سر اخلاص داریم این پیام
هان سخن کوتاه کردم والسلام

باباشمل‌نامه

در سال‌های ۱۳۲۴ ــ ۱۳۲۵ خورشیدی، روزنامه‌ای فکاهی به‌اسم «باباشمل» در تهران منتشر می‌شد که آثار فکاهی یک‌عده از شعرا و نویسندگان خوش‌ذوق و قریحه را در بر داشت. سبک این روزنامه انتقاد و استهزا نسبت به مخالفین بود، از جمله مرحوم بهار نیز گاهگاهی هدف لطیفه‌گویی‌های این روزنامه قرار می‌گرفت، بدین سبب بهار هم با همان سبک لطیفه‌سرایی و به رسم شوخی و مزاح در این اشعار از «بابا» یاد کرده و هنگامی که مدیر روزنامه، که در بحبوحهٔ غائلهٔ آذربایجان و طغیان پیشه‌وری به اروپا مسافرت کرده بود، به تهران بازگشت، این اشعار را به طریق مطایبه و به‌نام «باباشمل‌نامه» ساخت ولی از انتشار آن خودداری کرد.

دوستان آمد ز ره باباشمل   ذکر او حیّ علی خیر العمل
سال پارین با سران و مهتران   رفت و شد مهمان از ما بهتران
رفت از ایران تا زمانی والمد   در هتل‌ها یکه و تنها لمد
مدتی با خوبرویان سر کند   خستگی‌های سیاست درکند
پُر نماید چنتهٔ خالی شده   سرخ سازد رنگ متقالی شده
با گروه دختران چشمک زند   در میان حوضشان پشتک زند
فارغ از افکار ابلیسی شود   پارسی‌گو ترک، پاریسی شود
چندگاهی غیب گردد از نظر   چند روزی دور ماند از خطر
وارهد از دعوی ترکی گری   وز هجوم و حملهٔ پیشه‌وری
گیرد از دولت به هر کیفیتی   خرج راهی، حکم مأموریتی

فاصله گیرد جناب اوستا — از کشاورز و رضای روستا[1]

از دم فتنه برون تازد همی — خویش را ابن‌اللبون سازد همی

گفت: کن فی الفتنة کابن اللبون — باش چون بچه‌شتر در آزمون

نه تورا پستی که آرندت به زیر — نه تو را پستان کزو دوشند شیر

راحت و آزاد چون باباشمل — جیم‌شو هرجاکه‌مشکل‌شد عمل

تا چو افتد آب‌ها از آسیا — دوستان گویند: هان بابا، بیا

آسیا ایمن‌شدست از کند و کوب — وقت‌شلتاق‌است بر گرد از اروپ

□

ای اروپا می‌روم سوی وطن — بعد ازین جای تو، یا جای من

ای اروپا آسیا اوراق شد — طاقت بابا ز هجران طاق شد

ساحت ایران به خون آغشته شد — وانکه باید کشته گردد، کشته شد

مجلس ملی ز نو مفتوح گشت — خلق محتاج غذای روح گشت

ای ز طوفان جسته، آمد نوحتان — تا کند حاضر غذای روحتان

من‌نه‌آن‌نوحم‌که‌درکشتی نشست — بل‌من‌آن‌نوحم‌که‌ازطوفان‌بجست

من چو کنعان‌زادهٔ نوحم درست — کاز پدر برگشت و راه کوه جست

نوح‌و اهلش‌جمله‌درکشتی‌شدند — صادقانه پنجه با طوفان زدند

من پدر را ترک کردم بیدرنگ — راه جستم بر سر کوه فرنگ

روز طوفان بر زبان: این‌المفر — بعدطوفان‌خواجه‌برگشت‌از سفر

همچو زادهٔ نوح از بیم هلاک — دوستان را جا بماند و زد به‌چاک

حال فارغ گشته از هر دغدغه — تنگ‌تر بسته کراوات و یقه

شد چو آذربایجان پاک از نفاق — خواجه‌واردگشت‌باصد طمطراق

گشت دایر دفتر بابا شمل — رفت بابا بر سر شغل و عمل

کرم‌های کار را از هر طرف — جمع کرد و چیدشان اطراف رف

پس میان بستند آن بیچارگان — خدمت باباشمل را رایگان

---

۱. دو نفر از لیدرهای حزب اشتراکی توده.

شد رف و درگاه و طاق و طاقچه　　پر دف و سرنا و زاغ و زاغچه[1]

شاعرانی فاضل و رند و جوان　　پاک‌تر ز افرشتگان آسمان

نان‌خود را خورده و جان می‌کنند　　پس حلیم خواجه را هم می‌زنند

از مناعت بر فراز فرقدان　　روز و شب «الفقر فخری»بر زبان

خرج‌یک‌شب‌رفتن‌شمرانش‌لنگ　　لیک «بابا» را دهد خرج فرنگ

شعرهایی گفته چون آب روان　　از پی مضمون به هر جانب دوان

نقش‌هایی طرح کرده چون نگار　　متقن و پرمغز و خوب و خنده‌دار

بهر بابا بی‌محابا ساخته　　جمله را تقدیم بابا ساخته

جیب بابا پر ز دینار و درم　　در محافل کرده از نخوت ورم

لیکن آن بی‌دست و پای ساده‌دل　　پای سعیش مانده ز استغنا به گل

جزمهندس‌کاوبسته‌بار خویش[2]　　مابقی سرگشته اندر کار خویش

□

باز بابا ناخلف فرزند شد　　ناخن فحشش به مخلص بند شد

امر شد از مصدر عزّ و علا　　که به‌مخلص فحش بارد بر ملا

ریشه مشروطه‌خواهان برکنند　　پایهٔ دیکتاتوری محکم کنند

زان سبب بابا شکم را داده پیش　　می‌زند دائم بر این درویش نیش

جای ذوقیات شیرین لطیف　　می‌دهد دستور دشنام کثیف

از خصومت می‌زند دم وز مِرا　　می‌دهد فرمان فحش و افترا

بر سر یزدان‌پرستی همچو من　　می‌گذارد نام غول و اهرمن

گر من و امثال من اهریمنند　　گنجوی‌ها ریمن بن ریمنند[3]

من شدم اهریمن این بوستان　　تا چرا کردم دفاع دوستان

گر دفاع دوستان اهریمنی است　　پس دفاع اجنبی را نام چیست؟

جان باباکج نشین و راست گو　　آنچه پرسم بی‌کم و بی‌کاست گو

---

۱. دف و سرنا و زاغ و زاغچه: نام‌های مستعار شعرای فکاهی‌سرای روزنامه باباشمل می‌باشد.

۲. تیتر علمی «بابا» مهندس بوده است.　　۳. شهرت «بابا» گنجوی بوده.

وعده صیدی بزرگت داده‌اند / کاین‌چنین چنگال گرگت داده‌اند
جان بابا اهرمن می‌خوانیم / هم‌طراز خویشتن می‌خوانیم
گاه گویی چون ملک باشد بهار / خالی از دوز و کلک باشد بهار
هم ملک، هم اهرمن خوانی مرا / این تناقض را نمی‌دانم چرا؟
هرکه را باشد دل و جان ملک / کی‌شود در سلک دیوان منسلک
جان بابا خویش را ارزان مده / بشنو از من خامه را از کف بنه
شغل خوبی زیر سرکن دخل دار / جان بابا را به ورّاجی چکار
در اداره مال دولت بردنت / خوش‌تر از نزل اجانب خوردنت

در اداره گر بری زر، خشت خشت
بهتر است از این تناقض‌های زشت

تطبیق ماه‌ها
با برج‌ها به زبان فارسی و اسلوب شعری [1]

ماه فروردین جهان گردد جوان / برهٔ بریان نهد منعم به خوان
کشت گیرد مایه در اردیبهشت / گاو فارغ می‌شود از کار کشت
باغ در خرداد رنگین‌تر شود / بوی گل تا برج دو پیکر شود
شاخ میوه چون کمان گردد به تیر / رقص خرچنگی کند چرخ اثیر
اوج گیرد در مه مرداد، روز / شیر جوش آید به پستان تموز
ماه شهریور شود گلگشت، کل / خوشهٔ انگور گردد چون عسل
مهربان گردد جهان در ماه مهر / روز و شب گردند یک‌میزان به چهر
ابر آبستن به آبان می‌شود / کژدم اندر لانه پنهان می‌شود

---

۱. این اشعار ناتمام بدست آمد و چهار ماه از آخر سال را ناقد می‌باشد.

جنگ تهمورث با دیوها

در میان اوراق و مسوده‌های در هم و پراکندهٔ مرحوم بهار اشعاری بدست آمد که با مداد و غیرمرتب نوشته شده و اکثر ابیات قلم خورده و لایقرء بود ـ این اشعار که با زحمت و دقت بسیارپاکنویس و مرتب‌شده‌داستانی‌است افسانه‌ای‌مربوط به پیدایش بنی‌آدم یا کیومرث و اولاد او در سرزمین ایران باستان که با دیوها و مهاجمین به‌ایران‌و هند و سرندیب جنگ‌های طولانی کرده‌اند و عاقبت تهمورث بر دیوها ظفر یافته و سلطنت روی زمین را از تصرف پریزادان دیوسیرت به‌قهر و غلبه بیرون آورده و از آن جهت «تهمورث دیوبند» لقب یافته است.
این داستان منظوم متأسفانه ناتمام مانده و شاید قسمت‌هایی هم از آن مفقود شده باشد و معلوم است که شاعر مجال آن را پیدا نکرده است تا برای اصلاح و مرتب ساختن اشعار، بر آن تجدید نظر کند و داستان را به پایان برساند.
سبک و طرز اشعار نیز تازه و به سبک و وزن مثنوی مستزادی است که در جواب منظومهٔ آقای صادق سرمد ساخته شده و چون آن مثنوی در سال ۱۳۰۹ خورشیدی گفته شده است احتمال می‌رود این اشعار نیز در همان سال‌ها سروده شده باشد ولی به‌علت گرفتاری‌های سیاسی که منجر به حبس و تبعید بهار گردید مجال اصلاح و اتمام آن را نیافته و بعدها هم در وراء فراموشی از نظر دور مانده است.
اینک عین آنچه که از روی مسوده‌های مدادی با حدس و قرینه مرتب گشته است برای ثبت در دیوان چاپ می‌شود ـ به‌جای قسمت‌های افتاده و ناتمام نقطه‌گذاری شده است.

خطاب به زن

گوش کن ای بلبل شیرین سخن　　　ای گل خوش نکهت باغ وطن
ماجرای خویشتن

روزگار باستان خویش را　　　باستانی داستان خویش را
سر بسر بشنو ز من

این‌حکایت‌از کتاب و نامه نیست　　　وین سخن‌ها از زبان خامه نیست
عشق می‌گوید سخن

دفتر راز طبیعت خوی تست   رمز هستی در سواد موی تست
روی گیتی سوی تست

مرد را تنها تویی یار قدیم   هم‌پناهی، هم شریکی، هم ندیم
هم رفیق ممتحن

گر طبیعت پیکری گیرد همی   پیکری غیر از تو نپذیرد همی
نقش تو گیرد همی

ای طبیعت را نمودار کمال   در تحول، در تغیر، در جمال
در قوانین و سنن

گه چو سطح آب صافی بی‌غبار   گاه چون اعماق مرموز بحار
مبهم و تاریک و تار

گاه چون آیینه اسرارت عیان   گه نهان چون شانه با سیصد زبان
در دو زلف پر شکن

گه به زنجیر شرافت پای‌بند   چون فرشته پاک و چون گردون بلند
چون ستاره ارجمند

گه ز شهوت اوفتاده در خلاب   گشته چون مار و وزغ در منجلاب
پای تا سر غوطه‌زن

گه گشاده بهر بلع خاص و عام   همچو آتشخانهٔ نمرود، کام
گه شده برد و سلام

گاه گفته بهر طفلی شیرخوار   ترک قوم و ترک شهر و ترک یار
جسته در کوهی وطن

گاه موسی‌زاده، گاهی سامری   گاه کوبیده در جادوگری
گه در پیغمبری

گه بریده گردن یحیی به‌زار   گه مسیحا پروریده در کنار
اینت پر اسرار زن

گاه چون جفت اتابک شوی‌خواه[۱]   دست‌شسته بهر جفت از تاج و گاه
برده در کاشان پناه

---

۱. خواهر ناصرالدین شاه و زن اتابک امیرکبیر که شوهر خود را تا هنگام مرگ و قتل او در حمام فین کاشان ترک نکرد.

گاه چون دخت اتابک بی‌وفا کرده خود را در ره شهوت فنا
زشت نام و شوم تن
گاه «کلیوپاتره» و گاهی «همای» گاه«استر»گشته‌دخت«مردخای»
گه شده زرتشت زای
گاه چون «کردیّه» پوشیده زره بر زره بربسته چون مردان گره
گشته مردی صف‌شکن
مختلف طبعی نه‌ای بر یک نمط داری از افراط تا تفریط خط
نیستی حدّ وسط
گاه‌خوب‌خوبی‌وگه زشت زشت یا به چاه ویل، یا صدر بهشت
....

زمین

چون برآمد آدمیزاد از کمین بود در دست پریزادان، زمین
ملکشان ملک یمین
بود گیتی زان جماعت مال مال از محیط هند تا قطب شمال
وز مراکش تا به چین[1]
پس بنی‌الجان بر خداکافر شدند وز ره حق باره دیگر شدند
فسق کردند و فساد انگیختند بی‌محابا خون ناحق ریختند
از یسار و از یمین
بود اقلیمی به گرد نیمروز تا زمین قطب از آنجا چند روز
آدم و حوا و فرزندان در او با کشاورزی و نعمت کرده خو
کرده چون جنت، زمین
از جوانان شمالی چند تن راه جستند اندر آن جنت به فن
چون زنان آدمی دیدندشان از نکورویی پسندیدندشان
اول عشق است این

---

۱. از اینجا به بعد بندهای مستزاد پس از هر دو بیت آورده شده است.

جنیان نر فساد انگیختند بـا زنان آدمی آویختند
وز قدوم شوم دیوان، آن بهشت گشت یخ‌بندان و طوفان‌زای و زشت
شد چو آهن ماء و طین
نام آن اقلیم آریان ویژه بود جایگاهی دلکش و پاکیزه بود
شد برین چندان که سالی جز دو ماه کس نیارست اندر آن جستن پناه
از دَم دیـــو لعـــین
گشت آن اقلیم پرنعمت، خراب برف و یخ بگرفت جای کشت و آب
شد زمین بی‌مصرف و زارع سفیل گاو شد بیکار و بی‌تأثیر، بیل
شد بشر هجرت‌گزین
چون پریزادان چنین دیدند کار نیمشب کردند از آن کشور فرار
لیک مهترشان اسیر شاه شد بندی طهمورث آگاه شد
شه برو بربست زین
گشت طهمورث سوار دیو نر دیو نر از پیش و لشکر بر اثر
راند از آنجا تا به اقیانوسیه رهنمای آن سپه، دیو سیه
شاه بر پشتش مکین
آن‌زمان خشکی ز هم نگسسته بود وان جزایرها بهم پیوسته بود
شاه از آن خشکی به مرز هند تاخت تا سراندیب آمد و آرام ساخت
دیو در بندش غمین
در سراندیب آدسیزاد دلیر بر پریزادان و دیوان گشت چیر
راهور در زیر رانش دیو نیو بر سرش دیهیم و زیر پای دیو
دیو بند و تیز بین

رهنمون

بود با اهریمنان دانش فزون پختن و معماری و رمی و فسون
خط و رسم و پوشش و بافندگی پای‌کوبی، می‌کشی، خوانندگی
با دگر علم و فنون

چهر آنان سر بسر بی‌موی بود　　　نسل زیبا روی ناخوش خوی بود

مرد و زن زیبا رخ و سیمینه‌تن　　　زن چو مردان‌ساده‌ومردان‌چو زن

جمله با مکر و فسون

اصلشان‌افراشته، لیکن دیوخوی　　　بیوفا طبع و هوسران و دوروی

تندحس و زودرنج و گرم‌جوش　　　بی‌تفکر، کم‌خرد، بسیارهوش

صبر کم، شهوت فزون

حیله و حرص و دروغ و آز و کین　　　مستی‌و شب‌گردی و قتل و کمین

احتکار و ارتشاء و اختلاس　　　جنگ‌و دعوی‌داری‌و جبن‌و هراس

رندی و رشک و جنون

آدمیزادان فقیر و بردبار　　　مهربان و ساده‌لوح و راستکار

مرد و زن سرگرم کار و کسب نان　　　روز در صحرا و شب در آشیان

خوش‌دل و صافی‌درون

شغل آنان ورزش و برزیگری　　　گاوداری و مواشی‌پروری

خانه‌هاشان‌خیمه و غار و درخت　　　کرده از چرم ددان انبان و رخت

حربه‌شان سنگ و ستون

جمله با هم، هم‌تبار و هم‌بنه　　　یکدل و یکروی همچون آینه

در خورش‌انباز و درکوشش‌رفیق　　　پیر و برنا همدم و یار و شفیق

از درون و از برون

کرده بر هر دوره پیری مهتری　　　جسته خواهر با برادر همسری

هر پسر کاو مهتر ابنا بُدی　　　جانشین و وارث بابا شدی

چون پدر گشتی نگون

مهترین فرزند پیر اولین　　　پادشا بودی بر اقوام کهین

مان و ویس و زند زیردست او　　　جمله دهیو بسته و پابست او[1]

پیش دهیوید زبون

---

۱. مان ــ خانه و اسباب خانه. ویس ــ خانواده. زند و زندو عشیره و ایل، دهیو ــ توده جماعت و سواد اعظم. دهیوپد ــ بزرگ و رئیس جامعه.

کوچکان محکوم پیر خانمان   خانمان‌ها زیر حکم خـاندان
خـاندان‌هـا تـابع زنـدو بـدند   زنـدوان فـرمانبر دهـیو بـدند
شد به دهـیو رهـنمون

زانقلابات طبیعت، خیل خیل   رعدوبرق‌ولرزه‌وطوفان‌وسیل
قوم را گه بیم و گه امید بـود   تکیه‌گهشان آتش و خورشید بود
وین سپهر نیلگون

لشکری مرد و زن و برنا و پیر   بر زمین هندوان شد جایگیر
جنگ‌خونین هر طرف بالا گرفت   سنگ‌ها در کاسهٔ سر جا گرفت
ریخت از هر کاسه خون

جنگ دیو و آدمی‌زاد

حربهٔ مردم فلاخن بود و سـنگ   دیو را گرز گران ابـزار جـنگ
چون‌که دیو از آدمی گشتی ستوه   جانب آتش‌فشان جستی به کوه
آتش افشاندی به چنگ

شـامگاهان کآدمـیزاد دلیـر   خفتی و گشتی دل از پیکار سیر
تاختی ز آتش‌فشان دیـو دژم   بیم دادی خفتگان را دم بـدم
شهدشان کردی شرنگ

ور شدی دوشیزه‌ای از بیشه دور   ره زدی دیوش به هنگام عبور
کودکان را بردی از آغوش مام   در درون مادران جستی مقام
چون‌شدی‌عاجزبه‌جنگ

بود نـام مـاده اهـریمن، پـری   شـهربانوی بـتان در دلبـری
قـامتی چـون خـیزران تـافته   تار زلفـان حـلقه حـلقه بـافته
نوک انگشتان خدنگ

جنگ دیو و آدمی چـاره‌سـاز   شد در آن عهد کهن دور و دراز
این‌جدال‌از هند و سند وسیستان   رفت تا خوارزم و بلخ و بامیان
کار شد بر دیـو تـنگ

دیو و غول و جن و همزاد و پری		با همه دانایی و افسونگری
در میانشان دشمنی بود از قدیم		کارشان زین دشمنی نامستقیم
فارغ از ناموس و ننگ

ماده دیوان بدتر از دیوان نر		کارشان‌فسق‌و فساد و کذب‌و شر
اهل فن و جادو و کوک و کلک		غیبت و غمازی و فیس و بزک
پای تا سر بوی و رنگ

نره دیوان زن‌پرستی کارشان		عشق زن سرمایهٔ بازارشان
هیکل زن قبلهٔ آدابشان		رمزی از مقصوره و محرابشان
همچو اقوام فرنگ

چشم‌ها چون دو سیه مار دژم		از دو جانب سر درآورده بهم
طره‌چون‌شب،غره‌چون‌صبح‌شباب		تن چو نور نقره‌فام ماهتاب
بر شراب زرد رنگ

چون درآمد جیش دهیوپد به‌بلخ		کام دیوان از هزیمت گشت تلخ
بود جای آن صنم بر مرز چین		وز فراق شوی در سوک و انین
ره سپر شد بیدرنگ

شد پری بانو به لشکر پیشرو		لشکری از جنیان آورد نو
خیل تهمورث به ترکستان رسید		حربگاهی بس بزرگ آمد پدید
داده شد اعلان جنگ

بسته بر گردونه دیو نابکار		گشته ز نیاوند بر گردون سوار
بر تن او جوشنی از چرم شیر		نیزه در کف‌تاخت در میدان دلیر
چون یکی جنگ پلنگ

موی سر آمیخته با موی ریش		بر سرش تاجی‌چو شاخ گاومیش
عارضش تابنده در ریش سیاه		همچو از ابر سیه، یک‌نیمه‌ماه
پیکرش همچون نهنگ

نور مردی از جبینش تافته		قلب‌ها از نعره‌اش بشکافته
سرفراز از مردی و آزادگی		دلکش و رعنا به عین سادگی
هم مهیب و هم قشنگ

هرکه‌دیدی آن جمال و زیب و فر　　　فتنه گشتی بر چنان بالا و بـر
آدمی گفتی فری بـر خـالقش　　　ور پری دیدیش گشتی عاشقش
زان جمال و وقر و سنگ

پس پری بانو بدید آن شاه را　　　پـیش او اهـریمن گـمراه را
کرده بر بینیش ز ابریشم مهار　　　بند گردون بر دو کتفش استوار
چون‌خری‌مفلوک و لنگ

شد نه‌یکدل،بلکه صد دل شیفته　　　شعله سر زد زان دل نشکیفته
در زمان فرمان به ترک جنگ کرد　　　جانب بنگاه خویش آهنگ کـرد
بـــا دلی پـــر آذرنگ

نیزه بر کف، شـهریار کـینه‌خواه　　　تاخت با گردونه گرد حریگاه
چون به‌نزدیک‌صف‌دیوان رسید　　　دیو وارون نعره از دل برکشید
جفته‌زن‌همچون کُرنگ[1]

کای پریزادان و دیوان، الامان　　　ز آدمی گشتم غریوان، الامان
پادشاهی بـسته‌ام، یـادم کـنید　　　بـندیم، زیـن بـند آزادم کـنید
بگسـلید ایـن پـالهنگ

دیوزادان آمدند اندر خروش　　　در سپاه جـنیان افتاد جـوش
شد پری بانو ازین معنی خبر　　　داد فرمان تا نـجنبد یک نـفر
زان غریو و زان غرنگ

اهرمن را شاه بینی بـرکشید　　　سوی خیل خویشتن اندر کشید
تازیانه بر سـر و رویش نـواخت　　　بیخ نیزه بر دو پهلویش نـواخت
برد و بربستش‌چو سنگ

---

۱. کرنگ به ضم اول اسب آل را گویند.

تدبیر پری بانو

شب رسید و مهر روشن شد نهان		شد سیه‌چون‌جان‌اهریمن، جهان
تیرگی گسترده شد از باختر		شد خراسان چون رخ عفریت نر
لعلگون شد خاوران

در افق شد زهره گرم دلبری		گاه پیدا، گه نهان، همچون پری
می‌زدند انجم برین چرخ بلند		چون پری‌زادان به مردم پوزخند
با جمال جاودان

آدمیزادان ز صف گشتند باز		جمله آوردند پیش خور نماز
آب و نان خوردند و بنهادند سر		گشته شاه و مردم پرخاشخر
خفتگان را پاسبان

گرد لشکر کنده‌ای کندند ژرف		از دوسو بگذاشته راهی شگرف
شاه جنگی با گروهی شیرمرد		مانده بیدار اندر آن دشت نبرد
پاس را بسته میان

وز دگر سو خیل دیوان با سرود		باده‌نوشان با نوای چنگ و رود
پیشوایان بهر فردا گرم شور		هریکی گویا به دیگرگونه طور
هم صدا و هم زبان

چون پری‌بانو بدان دیوان چمید		نعرهٔ شاباش تا کیوان رسید
کای خداوند دل و زور و جمال		زهره و بهرام را فرخ همال
و ای مهین بانوان

پست باد آنکو درین فرخنده‌بوم		پای مردم راگشود از بخت شوم
قدرت و زور و توانایی تراست		ما همه عبدیم، مولائی تراست
ما شلیم و تو روان

اذن ده تا پشتهٔ پامیر را		کوه التایی و ببر و شیر را
برده وز اوج هوا بر هم زنیم		بر سر خیل بنی آدم زنیم
تا نماند زو نشان

اذن ده تا برکشیم از رود گنگ　　آب کندی ژرف، تا میدان جنگ
آب دریا را بر اینان سر دهیم　　جملگی را در زمان کیفر دهیم
غـــرقه در آب روان

گـوی کـاز صـد قـلهٔ هـیمالیا　　سنگ و برف و یخ‌کنیم اکنون جدا
هـمره ابـری سیاه و مـرگبار　　ناگهان سازیم بر ایشـان نـثار
آن تگـرگ بـی‌امـان

گوی تا صد کوه تفتان آوریم　　قـله‌های آتش‌افشـان آوریـم
از جهنم منفذی بیرون کـنیم　　در یکی‌دم روی این هامون، کنیم
پر تف و دود و دخان

گـوی تـا کـاویم زیـر پـایشان　　سفته و کاواک گردد جایشان[1]
پس برون آریم از آنجا نفت و قیر　　آتش اندر وی زنیم آنگه به‌تیر
تا بسوزند این خـــان

گوی‌تا در نیمه‌شب شبخون کنیم　　دشت را از خونشان گلگون کنیم
کـودکانشـان را بـدرّانـیم تـن　　پاره پـاره افکـنیم انـدر دهـن
چـون تـرنج و نـاردان

نرّه دیوان می زنان بـر مـائده　　هر یکی سـرگرم لاف و عربده
لیک‌خامش‌درجواب‌و در سئوال　　مانده حیوان در بـیابان خـیال
بـــانو و دیگـــر زنـان

پس پری‌بانو به‌بالا برد دست　　این‌سکوت‌خویش‌وآن غوغا شکست
گفت کای شهزادگـان نـامدار　　هـریکی از آهـریمن یـادگار
گوش بگشایید هـان!

خـسرو اهریمنان‌شاهی که هست　　دیو آز و دیو خشمش زیر دست
پـادشاه و شـهریار پـر فـروغ　　آنکه همدستش بود دیـو دروغ
هست در بندی گـران

---

۱. کاواک: میان خالی و پوچ.

بسته بر گردونه چون گاو خراس ز او ندارند ایچگون بیم و هراس
ریش‌گشت‌از چرم گردون شانه‌اش وز مهاری بینی شاهانه‌اش
ساقی از کند کلان

شب کنندش در نهانگاه ستور کس نیارد کرد نزدیکش عبور
صد سگ‌اندرگرد اومشغول پاس هریکی همچون پلنگی پر هراس
گرد سگ‌ها دیده‌بان

روز بر گردونه‌بندندش‌چوگاو گاوکی‌دارد بر این‌گردونه تاو؟
کرده در بینی از ابریشم مهار بر دو کتفش بند گردون استوار
اینت خصمی بی‌امان

گر به سرشان کوه هیمالی زنیم یا که التایی بر آنان افکنیم
یا فشانیم آتش اندر کاخشان یا نهان سازیم در سوراخشان
هست شه را بیم جان

پس همان بهتر که پیغامی دهیم وز پی دیدار، میعادی نهیم
صلح را بنیان کنیم اندر جهان بلکه شاه ما رهد زین اندهان
رو نهد زی خانمان

پیام بانو به تهمورث

در بر بانو، زن و مردی فقیر برده بودند از بنی آدم اسیر
آن جوان زن، نام او میشایه بود شوهر او میشی پر مایه بود
هوشمند و تیز ویر[۱]

جمله از دیوان زبان آموخته هم ره و رسم دبیری توخته
میشی و میشایه را فردا پگاه خواست بانو تا فرستد پیش شاه
با یکی دانا مشیر

۱. ویر: حافظه، فهم و ادراک.

گفت با آن هر دو اسرار درون   آنچه بایست از قریب و از فسون
راز عشق خویشتن افشا نمود   جمله کالای نهان را وا نمود
گفتشان ما فی الضمیر

چند لوح آورد از سنگ سیاه   نامه‌ای کندند بهر پادشاه
لوح‌ها پیچیده در اوراق زر   خادمی بگرفتشان بالای سر
همره ایشان دبیر

هدیه‌های جنیانه راست کرد   کوزه‌های زرّ و جام لاجورد
پرگلاب و شکر و دوشاب و قند   خوابگاهی نرم و خرگاهی بلند
با یکی زرّین سریر

مجمری پر آتش افروخته   اندر او عود قماری سوخته
جامه‌های دوخته با زیب و فر   از ازار و از قبا و از کمر
لابلا مشک و عبیر

ساخته گردونه‌ای از سیم خام   بسته بر گردون دو اسب تیزگام
دو پری‌زاده کنیز چنگ‌زن   از بر گردون به رنگ سیم، تن
جامه از گلگون حریر

دو رسول آدمی را با پیام   گفت تا شبگیر بنهادند گام
همره آنان پیامی شوق‌مند   چرب‌تر از شیر و شیرین‌تر ز قند
جاگزین‌تر از اثیر

شاه را دیدند با رمحی بلند   پیش خرگاهی ز جلد گوسفند
بر تن از چرم هژبران جوشنش   آستینش کوته و عریان تنش
موی تن همرنگ قیر

رشته‌ای از پشم بسته بر کمر   وز فلاخن بر میان، بندی دگر
کیسهٔ پرسنگ از آن آویخته   توده‌ای از سنگ پیشش ریخته
مستعد دار و گیر

پهلوانان‌جوغه جوغه چون پلنگ　　بر کتفشان‌پوست‌های رنگ رنگ
چرم شیر و کرگدن کرده زره　　بر کف هریک فرسبی[1] پرگره
واسپری گرد و حقیر

مرد و زن برخاسته از خوابگاه　　دشت و وادی پر سرود و قاه‌قاه
جملگی را سر سوی مشرق فراز　　تا گزارند از سر طاعت نماز
پیش مهر مستنیر

بی‌تفاوت‌مردوزن‌درشکل‌و موی　　زن‌چو مرداز موی‌هاپوشیده روی
مردرا چون زن دو پستان مایه‌گیر　　بچه را هر دو به‌نوبت داده شیر
از امیر و از فقیر

زن چو مردان پهلوان و رزم‌جوی　　محکم و ورزیده و تن پر ز موی
همسر و همکار و انباز و شفیق　　غیر زادن در همه کاری رفیق
از صغیر و از کبیر

نه‌حسدبرده‌زنی بر شوی خویش　　نه دل مرد از نفاق جفت ریش
نه بلای عشق و نه درد فراق　　نه‌شبی‌مانده‌ز جفت‌خویش طاق
نی منافق، نی شریر

جمله آزاد از علوم و از فنون　　فارغ‌ازخودخواهی‌وعشق‌وجنون
جمله‌مهر و جمله‌کام و جمله‌کار　　بی‌بلای قحط و بی‌هجران یار
بی‌رقیب خرده‌گیر

کارشان پروردن گاو و رمه　　با کشاورزی سر و کار همه
نسل‌ها را سال و مه کرده زیاد　　با طبیعت داده دست اتحاد
بی‌خبر از مرگ و میر

پوست‌پوشانی‌فزون‌ازحدوحصر　　خیمه و مغاره‌شان مشکو و قصر
کودک و مرد و زن و پیر و جوان　　یک نشان و یک مراد و یک زبان
یکدل و فرمان‌پذیر

---

۱. فرسب: ستون بزرگ که سقف خانه را با آن بپوشند.

شه چو دید آن دو تن آراسته جامه بر تن کرده، رخ پیراسته
چون‌دوکودک‌ساخته‌بیموی‌روی موزه بر پا کرده و تابیده موی
چون دو حور دلپذیر

گفت با خود کاین پریزادان که‌اند آمدنشان‌چیست‌و اینجا از چه‌اند
چون شنید آن آدمی گفتارشان شادمانی کرد از دیدارشان
آن امیر بی‌نظیر

شاه دست آن دو را بگرفت نرم پیش‌خودبنشاندو پس‌پرسید گرم
در شگفتی ماند زان زیب و جمال کرد از آنان‌زان‌سپس‌یک‌یک‌سؤال
حال یاران اسیر

زان سپس از کار دیوان بازجست کزچه‌رودرجنگ،دی‌گشتندسست
آن دو تن گفتند کار دوش را قصهٔ آن بزم و نوشانوش را
لاف و غوغا و نفیر

گفت میشایه که ای فرّخ‌پدر یادگار او شهنگ نامور
ای ز تو نسل کیومرث ارجمند شاه زنیاوند و میر دیو بند
آدمیزاد کبیر

هر دمی فتحی ز نو، روزیت باد در شکار و جنگ فیروزیت باد
خیمه‌ات از فرّ خور پر نور باد وز چراگاهت زمستان دور باد
باد آبانت چو تیر

جنیان از ما فراوان بسته‌اند همچو ما آنجا بسی دلخسته‌اند
لیک از این در، فرض‌تر دارم پیام هست پیغام خوشی، بشنو تمام
این بشارت زین بشیر

گفتن حدیث عشق پریزاد

از پری بانو، رسولی ارجمند زی تو آید، ای شهنشاه بلند
دیو زادی، گریزی، خودکامه‌ای هدیه‌ها آرد برت با نامه‌ای
تا رهاند شه ز بند

لیک بانو گویدت: بیدار باش من درین کارم تو هم بر کار باش
بند خود مگسل ز پای شوی من تا مگر آن شوی ناخوش‌روی من
گیرد از بند تو پند

صرصرسوزان سموم قهر اوست آب دریا ناگوار از زهر اوست
وز دم سردش به صحرای شمال زندگانی شد ز برف و یخ وبال
بس که کرد افسون و فند

دشمن اردیبهشت و بهمن است خصم‌هرمزد است‌وخود اهریمن‌است
از حسد او کشت گاو ایوداد خورد از بیداد، کیومرث راد
در زمین نکبت فکند

کژدم وموش و وزغ زنبور و گرگ موریانه، و اژدر و مار بزرگ
اشپش‌وساس‌وجُراد وکیک‌وپِسن پشه و مور و مگس، کرم عفن
ساخت از بهر گزند

پیش یزدان خودسری‌ها کرد او در جهان پتیاره‌ها آورد او
با جلال کبریایی دشمن است وز ازل با روشنایی دشمن است
هست تاریکی پسند

روزوشب دیو دروغش هم‌نشین همدمش دیو فریب و آز و کین
دیو جبن و کاهلی همراز او خواب و سستی روزوشب انباز او
دشمن امشاسفند

علم و دستان و فسون و مکر و فن حکمت و استادی و دیگر سنن
کیمیا و هندسه، نقش و نگار انتظامات و حقوق بیشمار
وین بناهای بلند

جمله او آورد و او تدبیر کرد　　تا جوانان را ز محنت پیر کرد
کینه و خودخواهی و فخر و غرور　　عجب و کبر و کشورآرایی و زور
خنجر و تیر و کمند

دشمن سلم و خضوع و سادگی است　　خصم بی‌آزاری و افتادگی است
دشمن بی‌قیدی و خرسندی است　　عاشق هوش و دها و رندی است
مایل ترفند و فند

فکر آزادی و عیاشی از اوست　　علم طرّاری و قلاشی از اوست
کینه‌توزی بازی پیوست اوست　　وین ورق همواره اندر دست اوست
چون حریص آزمند

ملک ایران ویژه از او شد خراب　　شد ز زهرش بوستان‌ها تا ن سراب
شد چراگاهان به پایش پی‌سپر　　راغ‌ها گشت از دمش زیر و زبر
باغ‌ها از بیخ کند

پیش از این اندر زمین، جن و پری　　با ملایک داشتندی همسری
لطف حق ما را چراغ راه بود　　فقر و آسایش به ما همراه بود
بی‌خبر از چون و چند

فارغ از عجب و غرور و کبریا　　غافل از آزادی و کید و ریا
از جمال و زیب و زینت بی‌خبر　　دل تهی از حرص و غم‌های دگر
چون به صحرا گوسفند

اهرمن آورد بحث و ذوق و حال　　خط و شعر و منطق و علم‌الجمال
علم کسب ثروت و فرماندهی　　شد به علم عشق‌بازی منتهی
در جهان آتش فکند

نورخورشید از سما اوکرد دور　　نیمروزان شد از او تاری چو گور
همچنین در باختر نیرنگ ساخت　　کوه‌ها از برف و یخ چون سنگ ساخت
بیخ آبادی بکند

با زنان او گفت کآرایش کنید　　خویش را در چشم مردان افکنید
مرد را او نطق و ذوق شعر داد　　در پیام و لابه‌اش کرد اوستاد
تا کشد زن را به بند

من ز اهریمن شدم زآن رو نفور　　بر تو دل بربسته‌ام از راه دور
لیکن این دیوان که نزدیک منند　　جملگی بر سیرت اهریمنند
کردشان باید نژند
این دبیر من یکی پتیاره است　　صاحب‌مکر و فریب و چاره است
کوش تا او را فریبی در سخن　　واین‌چنین پاسخ فرستی پیش من
ای خدیو دیوبند!

پاسخ شاه به پیام پری‌بانو

پیشکار اهرمن دیو فریب　　خند خندان با دو چشمان اریب
خودی از فیروزه بر سر شاهوار　　تکمهٔ زر بر قبای زرنگار
همره یکدسته دیب
جملگی زیبا رخ و آراسته　　رخ ز دوده، گیوان پیراسته
هدیه‌ها و لوحه‌ها بر روی دست　　دو کنیزک با دو چشم نیم‌مست
برده از دل‌ها شکیب
برنهاد آن هدیه‌ها در پیشگاه　　پس زمین بوسید پیش پادشاه
زان سپس آن نامه‌ها را برگشاد　　شاه شاهان را به خوبی کرد یاد
با عباراتی عجیب
پس یکایک نامه‌ها را برگرفت　　خواندنی با لحن چینی درگرفت
شه به میشی گفت باشد ترجمان　　ترجمان استاد پیش نامه‌خوان
با جمال ورنگ و زیب
خواسته بانو ز پور اوشهنگ　　عقدصلح و رسم‌مهرومرگ جنگ
شاه شاهان شهریار هوشمند　　دیو دیوان را رها سازد ز بند
بی‌ملام و بی‌عتیب
در عوض ملک تخارستان و هند　　نیمروز و زابل و مکران و سند
باد زانِ پادشاه و لشکرش　　تا ابد آباد بادا کشورش
مرغزارانش رطیب

پادشه فرمود تا خوان آورند گوشت بریان، پیش مهمان آورند
زان سپس فرمود میشارا که گوی کاین‌سخن‌هارانباشدرنگ‌و روی
هست گفتاری غریب
اهرمن خصم خدا و آدمی است اهرمن‌را روی استخلاص نیست
گرچه‌خود بی‌مرگ‌وجاویدان بود لیک جاویدان درین زندان بود
نیست جز بندش نصیب
بانو ار دارد سر صلح و وفاق از پی دیدار ما بندد نطاق
خود به پای خویش آید پیش ما تا که گردد رای نیک‌اندیش ما
صلح او را مستجیب
زآن هدایا شاه نستد هیچ چیز غیر آن گردونه و اسب و کنیز
کاین‌هدایا مرمرا در خورد نیست جامهٔ دیبا لباس مرد نیست
طوق‌وباره،مشک‌وطیب
مهر روشن مر مرا یاریگر است رهبر پیکار و پشت لشکر است
مر مرا یاری کند رخشنده مهر تا کنم گیتی به گرز گاوچهر
خالی از دیو مهیب
خواست‌تا پاسخ‌گزارد دیو خشم دیو آزش بنگرید از زیر چشم
جمله دیوان در برش زانو زدند هدیه‌ها برداشته بیرون شدند
همره دیو فریب
گشتشان شیدسپ موبد رهنمون برد دیوان را از آن خندق برون
میشی و میشایه نیز از نزد شاه با پیامی دلنشین جستند راه
نزد ماه ناشکیب

شگفتی تهمورث از دیدن کنیزان

دید تهمورث چو بر آن دو کنیز گفت با شیدسپ کای پیر عزیز
این دو دختر را جمالی بیمرست یا پری خود ز آدمی زیباتر است
همچو من بنگر تو نیز

گفت‌شیدسپ‌ای‌جهان‌را روشنی دور باش از فکرت اهریمنی
این نگار و نقش دیو رهزن است و آب و رنگ خامهٔ اهریمن است
در حقیقت نیست چیز
نقش بیرون از فرشته یادگار وز درون دیوند و دیوی نابکار
این نکورویان تمامی از برون راست‌بالایند و زیبا، وز درون
کج‌خیال و بی‌تمیز
بانوان ما رفیق شوهرند عاشق و یار و شفیق شوهرند
گرچه لطفی نیست در دیدارشان برسر لطف‌است‌وخوبی کارشان
نزدشان شوهر عزیز
وین پریرویان پریزادند و بس وز جمال‌وحسن‌خودشادندوبس
نزد ایشان پارسایی هیچ نیست کارشان‌جزخودنمایی‌هیچ نیست
با دو زلف مشکبیز
زین دو دلبر بهترند آن دو هیون زان که خوبند از برون و از درون
اسب‌خوب‌از جنگ‌بیرونت کشد جفت‌بد بر تخت در خونت کشد
با سر شمشیر تیز
من اگر بودم به جای پادشاه این دو زن را راندمی زین بارگاه
شاه‌گفت‌این‌زفت‌رویی خود مباد کآدمیزاد از زن و اسب است شاد
زن سپید و اسب دیز[1]
این زمان آمد دوان ازکوهسار بانوی ایران اناهیت از شکار
نیمه‌تن پوشیده در چرم پلنگ ساق‌و زانو،کتف‌و باز و لعل‌رنگ
چون گوزنی گورخیز
گردنی کوته، رخی ناگوشتمند بینیئی چون بینی آهو بلند
خوشه‌خوشه‌موی‌سرمالان‌به‌پشت چشم‌ها کوچک،لب‌زیرین درشت
نیزهٔ بر کف قطره‌ریز

---

۱. دیز، رنگ ولون را گویند عموماً و رنگ سیاه خصوصاً. نام اسب خسرو پرویز شبدیز بود یعنی شب‌رنگ یا سیاه.

آمدو دید آن دو اسب و آن دو زن　　　شاه با شیدسب مشغول سخن

گوید این یک: زن‌بران، مرکب بدار　　　گوید آن یک: درخورند این هرچهار

این دو اسب و دو کنیز

رفت نزدیک کنیزان چگل　　　آن فرشته طلعتان دیو دل

چون‌گل‌سوری‌لطیف و تازه‌روی　　　چون‌سمن‌پاک و چو نسرین مشکبوی

چون گهر نغز و تمیز

آن‌دواز بیمش بلرزیدند سخت　　　چون‌زطوفانی‌قوی، شاخ درخت

لیک‌ناهید از عطوفت خندخند　　　گفت کاین دو خوبرو زان منند

زآن شه دیگر جهیز

با دو بازو هر دو را در بر گرفت　　　بوسه‌ای از لعل هریک برگرفت

.... 　　　....................

....

.... 　　　....................

.... 　　　....................

....

در وصف کاخ پری‌بانو

.... 　　　....................

.... 　　　....................

....

بر در آن کاخ سیصد پاسدار　　　جمله بر کف گرزهای گاوسار

کودکان ماهرو در پیش در　　　بهر خدمت تنگ بربسته کمر

با رخی چون گلستان

کرده بهر روشنی بر گرد باغ　　　تعبیه از گوهران شبچراغ

مجمری زرّین به قندیلی بلور　　　هر طرف آویخته بهر بخور

وز طلا زنجیر آن

کرده خرگاهی بپا از زرّ ناب تافته از سیم و ابریشم طناب
پرده‌ها آویخته بر نقش چین نقش‌ها از دُرّ و یاقوت ثمین
با طراز بهرمان

هشته پیرامون خرگه تخت‌ها روی آن از خزّ و دیبا رخت‌ها
متکاها از پرند شوشتر باد بیزن از دُم طاوس نر
دسته‌اش گوهرنشان

بر فراز کاخ تختی لاجورد از زر و لعل اندر آن گل‌های زرد
نازبالش‌ها لطیف و زرنگار خوش ترنم قمریان مشک‌بار
از بر او پرفشان

از بر هر تخت سروی ساخته وز زمرد برگ‌ها پرداخته
قمری زرّین فشانده بر سریر هردمی زان‌سروبن مشک و عبیر
از پر و بال و دهان

پیش هر تختی یکی خوان ظریف وندر آن گسترده دیبایی لطیف
جام و مینا و اوانی سر بسر از بلور و زرّ و سیم پر گهر
باده از هر سو روان

....
....
....

ـ ناتمام ـ

بخش هشتم

مثنویات

در بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

ساقی‌نامه

این مثنوی در دوران جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸) و زمانی که ایران دورهٔ انحطاط خود را طی می‌کرد سروده شده و از عظمت و مفاخر قدیم ایران با حسرت و تأسف یاد شده است.

بده ساقی آن می که خواب آورد — شرابی که در مغز تاب آورد
میئی کز یکی جرعه‌اش پیل مست — شود پشه را آلت لعب دست
شرابی که گر نوشدش خاره‌سنگ — شود نرم‌تر از حریر فرنگ
شرابی که گر نوشد از وی پروس — به یک جرعه گردد هوادار روس
شرابی که گر نوشدش انگلیس — شود با خداوند ژرمن جلیس
شرابی که ویلهلم اگر سر کشد — دگر نقشهٔ جنگ کمتر کشد
شرابی که گر روس از او بو کند — تنفر ز جیحون و آمو کند
شرابی که اتریش اگر زان خورد — ز کین ولیعهد خود بگذرد
شرابی که گر شد به ژاپون مماس — برد پیش چین پوزش و التماس
شرابی که گر نوشد از روی علم — «پوانکاره» آید بر ویلهلم
شرابی که گر نوشدش نیکلا — دگر چشم پوشد ز آزار ما
ز تقسیم ایران بپوشد نظر — به غمخواری ما ببندد کمر
شرابی که گر زان «سِر ادوارد گری» — کشد جرعه‌ای در صف داوری
نگوید که ایران به کابین ماست — بترسد ز بادافره و بازخواست
بیا ساقی آن بادهٔ بی‌خودی — به من ده که سیر آیم از بخردی
که‌این بخردی بند و دام من است — وز او تلخ چون‌زهر، کام‌من است

به من ده که از خود فرامش کنم / به یکباره بند گران بشکنم
نگویم که ایران سرای من است / هم‌این‌مرز فرخنده‌جای‌من است
به من ده که از رنج سیرم کنی / به بیگانه‌خویی دلیرم کنی
ندانم‌که دشمن به خاک من است / به تاراج ناموس پاک من است
وگر در من این می ندارد اثر / بـه بیگانه ده تا ببندد نظر
دریغا که بیگانه را مهر نیست / بر افتاده آن کآورد مهر، کیست؟
جهان‌سربسرجای‌زوراست‌وبس / مکافات بی‌زور، گور است و بس
چوعاجزبگرید بر احوال خویش / بخندند زورآورانش بـه ریش
مکن گریه چون خورده‌یی نیشتر / که از گریه دردت شود بیشتر
مهل تا خوری از بداندیش نیش / چوخوردی‌بکن‌چارهٔدرد خویش

□

بده ساقی آن بادهٔ خسروی / که مغز کهن زان پذیرد نوی
شرابی کز او کاوهٔ شیرمرد / بنوشید و شد قهرمان نبرد
شرابی که از او خشایارشا / بنوشید و شد بر جهان پادشا
شرابی کـه دارای اعظم از او / بنوشید و شد نیم عالم از او
شرابی که او را هم‌آورد نیست / شرابی که جز درخور مرد نیست
شرابی که گر مرده زان نوشدا / ز دو دیده‌اش خون برون جوشدا
شرابی کزان پشه، شیری کند / وز آن مور لاغر، دلیری کند
شرابی که در سر نیارد دوار / شرابی که هرگز ندارد خمار
به ایرانیان ده کـه یاری کنند / درین بزمگه میگساری کنند
بیا مطرب آن چنگ را ساز کن / به قول دری نغمه آغاز کن
به زیر و بم انبازکن ای پری / در آهنگ سُغدی نوای دری
تو آشوب شهری و ماه منی / بزن «شهر آشوب» اگر می‌زنی
درافکن به‌سر شور و بیداد کن / به سوز و گداز این غزل یاد کن

□

خوشا مرز آباد ایران‌زمین　　خوش آن شهریاران با آفرین

خوش آن کاخ‌های نوآراسته　　خوش آن سروقدان نوخاسته

خوش آن جویباران به فصل بهار　　خوش آن لاله‌ها رسته از جویبار

خوش آن‌شهر اصطخر مینونشان　　خوش‌آن‌شیرمردان و گردنکشان

خوشا اکباتان‌وخوشاشهر شوش　　خوش‌آن‌بلخ فرخنده‌جای سروش

خوشا هیرگانی و خوشا هری　　خوشا دامغان، کشور صد دری

خوشا دشت البرز و شهر بزرگ　　خوش‌آن مرز و آن مرزبان سترگ

خوشادشت‌خوارزم‌و گرگان‌خوشا　　خوشا آن دلیران گردن‌کشا

خوشا خاک تبریز مشکین‌نفس　　خوشا ساحل سبز رود ارس

خوشارودجیحون،خوشاهیرمند　　خوشا آن نشابور و کوه بلند

خوش آن روزگار همایون ما　　خوش آن بخت پیروز میمون ما

کنون رفته آن تیر از شست ما　　نمانده است جز باد در دست ما

کجا رفت‌هوشنگ‌وکو زردهشت　　کجا رفت جمشید فرخ‌سرشت

کجا رفت آن کاویانی درفش　　کجا رفت آن تیغ‌های بنفش

کجا رفت آن کاوهٔ نامدار　　کجا شد فریدون والاتبار

کجا شد «هکامن» کجا شد مدی　　کجا رفت آن فرّه ایزدی

کجا رفت آن کورش دادگر　　کجا رفت کمبوجی نامور

کجا رفت آن داریوش دلیر　　کجا رفت دارای بن اردشیر

دلیران ایران کجا رفته‌اند　　که آرایش ملک بنهفته‌اند

بزرگان که در زیر خاک اندرانند　　بیایند و بر خاک ما بگذرند

بپرسند از ایدر که ایران کجاست　　همان مرز و بوم دلیران کجاست

ببینند کاین‌جای مانده تهی　　ز اورنگ و دیهیم شاهنشهی

نه‌گوی‌ونه‌چوگان‌نه‌میدان‌نه‌اسب

نه استخر پیدا نه آذرگشسب

انسان و جنگ

به مناسبت جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸) گفته شده است.

شبی لب فروبسته بودم ز حرف	خرد غرق اندیشه‌های شگرف
درآمـــد بت مــهربانم ز در	خرامنده بر سان طاوس نر
همه‌مهر وخوش‌خویی و نیکویی	بدیع‌است‌بانیکویی خوش‌خویی
به دست اندرش نامه‌ای از فرنگ	سخن‌ها درو بر ز پیکار و جنگ
که قیصر به دریا سپه رانده است	به‌آب‌اندرون آتش افشانده است
نوین مرزبان زین برآشفته‌اند	به بیغاره بر چیزها گفته‌اند
ازین‌پس به‌دریاست‌جنگی بزرگ	میان عقاب و نهنگ سترگ
ببینیم تـا بـال و پـر عقاب	بریزد درین پهن دریای آب
و یـا گـرده‌گـاه دلاور نـهنگ	زمانه بدرّد بـه روئینه چنگ
برآشفت‌وگفت این‌چه‌دیوانگیست	نه‌خون ریختن رسم فرزانگیست
گروهی که در کینه پیچیده‌اند	چه از مهربانی زیان دیده‌اند
یکی بنگر از دیـدهٔ دوربین	به‌پایان این رزم و پرخاش و کین!
بـدو گـفتم ای ازدر آشــتی	تو ز اندیشه‌ام بند برداشتی
کس این جنگ را دیر برنشمرد	ز خـرداد و از تیر برنگذرد
وگر بگذرد، نیز پایانش هست	جهان‌شست‌خواهدز خونابه‌دست
بشوید جهان دست، لیک آدمی	همی تا بود جنگ جوید همی
که مردم به جنگ اندر آماده‌اند	ز مادر همه جنگ را زاده‌اند

رود جنگ آنگه ز گیتی بـدر
که نه ماده برجای ماند، نه نر

به یاد عشقی

میرزادهٔ عشقی یکی از جوانان باذوق و حساس اوایل دورهٔ کودتای ۱۲۹۹ او از مخالفان سرسخت زمامداران وقت مخصوصاً رضاخان سردار سپه بود و با اقلیت مجلس شورای ملی در مخالفت با دولت همفکری داشت. برای نشر افکار سیاسی تند و حاد خود روزنامهٔ «قرن بیستم» را در سال ۱۳۰۲ خورشیدی در تهران انتشار داد و اولین شمارهٔ آن حاوی حملات سخت و انتقادات شدید نسبت به عمال دولت و رئیس شهربانی بود و بلافاصله پس از انتشار اولین شماره به‌دست دو نفر ناشناس در خانهٔ خود مقتول گشت. گفته می‌شد رئیس شهربانی در هلاک او دست داشته است. مرحوم بهار این اشعار را در همان ایام به‌یاد او سروده است.

شبی چشم‌کیوان ز فکرت نخفت دژم گشته از رازهای نهفت
نحوست زده هاله برگرد اوی رده بسته ناکامیش پیش روی
دریغ و اسف از نشیب و فراز ز هر سو بر او ره گرفتند باز
سعادت ز پیشش گریزنده شد طبیعت ازو اشک ریزنده شد
فرشته خروشان برفته ز جای تبسم‌کنان دیو پیشش به‌پای
بجستیش برق نحوست ز چشم ازو منتشر کینه و کید و خشم
چو دیوانگان سر فرو برد پیش همی چرخ زد گرد برگرد خویش
هوا گشت تاریک از اندیشه‌اش از اندیشه‌اش شوم‌تر، پیشه‌اش
دژم کرد بهری ز افلاک را سیه کرد آن گوهر پاک را
درون دلش عقده‌ای زهردار بپیچید و خمید مانند مار
ز کامش برون جست مانند دود تنوره‌زنان، شعله‌های کبود
که پیچید تا بامدادن به‌درد به ناخن بر و سینه را چاک کرد
چو آبستنان نعره‌ها کرد سخت جدا گشت ازاو خون و خوی لخت لخت
به دلش اندرون بُد غمی آتشین بر او سخت افشرده چنگال کین
یکی خنجر از برق بر سینه راند به‌برق آن نحوست ز دل برفشاند
رها گشت کیوان هم اندر زمان از آن شوم سوزندهٔ بی‌امان
سیه گوهر شوم بگداخته که برقش ز کیوان جدا ساخته
ز بالا خروشان سوی خاک تاخت به‌خاک آمد و جان عشقی گداخت

□

جوانی دلبر و گشاده زبان | سخنگوی و دانشور و مهربان
به بالا بسان یکی زاد سرو | خرامنده مانند زیبا تذرو
گشاده دل و برگشاده جبین | وطن‌خواه و آزاد و نغز و گزین
نجسته هنوز از جهان کام خویش | ندیده به‌واقع سرانجام خویش
نکرده دهانی خوش از زندگی | نگردیده جمع از پراکندگی
نگشته دلش بر غم عشق چیر | نخندیده بر چهر معشوق سیر
چو بلبل نوایش همه دردناک | گریبان‌بختش چو گل، چاک‌چاک
هنوزش نپیوسته پر تا میان | نبسته به شاخی هنوز آشیان
به شب خفته بر شاخهٔ آرزو | سحرگاه با عشق در گفتگو
که‌از شست‌کیوان‌یکی تیر جست | جگرگاه مرغ سخنگوی خست

□

ز معدن جدا گشت سربی سیاه | گدازان چو آه دل بی‌گناه
ز صنع بشر نرم چون موم شد | سپس سخت چون بیخ زقوم شد
بمد بَر فرورفت و گردن کشید | یکی دوزخی زیر دامن کشید
چو افعی به‌غاری‌درون جا گرفت | به دل کینهٔ مرد دانا گرفت
نگه کرد هر سو به خرد و کلان | به تیره‌دلان و به روشن‌دلان
به سردار و سالار و میر و وزیر | به اعیان و اشراف و خرد و کبیر
دریغ آمدش حمله آوردنا | به قلب سیه‌شان گذر کردنا
نچربید زورش به زورآوران | بجنبید مهرش با ستمگران
ز ظالم بگردید و پیمان گرفت | سوی کاخ مظلوم جولان گرفت
سیه بود و کام از سیاهی نیافت | به‌سوی‌سپیدان‌رخ‌از رشک‌تافت
به قصد سپیدان بیفراشت قد | سیه‌رو برد بر سپیدان حسد
ز دیوار عشقی درین بوم و بر | ندید ایچ دیوار کوتاه‌تر
بر او تاختن برد یک بامداد | گل عمر او چید و بر باد داد

□

به ما داد گیتی صلای نبرد — جهان تنگ شد بر خردمند مرد[1]

زبان سخنور به تیغ جفا — چو سوسن برآورده شد از قفا

وزارت گروه سپاهی گرفت — گدا پویهٔ پادشاهی گرفت

از این ناکسان شد وزارت تباه — وزین ناکسان گشت فاسد سپاه

به کاغذ بدل شد کلاه مهی — نگون گشت دیهیم شاهنشهی

شه ناسزاوار از ایران گریخت — به‌خاک‌آب‌دیهیم‌و اورنگ ریخت[2]

از او ناسزاوارتر جای او — همی خوست گیرد به یاسای او

به بتگاه کی تاخت دیو سفید — دژم‌گشت رخسار تابنده شید

ز افسون دیو مازندران — وطن تیره شد از کران تا کران

برآمد یکی تندباد از جنوب — یکی سیل برخاست کاشانه‌کوب

ز کوه سیه برشد ابری سیاه — بپوشید رخسار خورشید و ماه

زمانه برانگیخت اهریمنی — به‌تن‌کردش‌ازخودسری‌جوشنی

بنوشاندش از جام نخوت نبید — سیه بود و کردش به حیلت سپید

بپیمود از آن تلخ می جام، شست — چو شد مست‌دادش‌عمودی‌به‌دست

بدو گفت مردم ندیم تواند — همه بندگان قدیم تواند

کسی کز تو بد گوید آن بد مباد — بداندیش تو در جهان خود مباد

بر او خواند مهرورز شاهنشهان — مهان کامدند از قفای مهان

بجنبید با نخوت و کبریا — به مغز اندرش کرم ماخولیا

که بر سر نهد تاج در قرن بیست — نشیند بر اورنگ سالی دویست

نژادی پدید آرد از خودسران — به آیین دیوان مازندران

به‌عهدی که قیصر بود خاکسار — شه روس را تن شود پارپار

به‌سر تاج گیتی خدایی نهد — ز نو تخمهٔ پادشاهی نهد

درین پویه دیو دژم بردمید — سیه گشت ازو روزگار سپید

به‌مردم‌درآویخت‌چون‌پیل مست — یکی تیغ زهر آبداده به‌دست

چوخر دُم علم کرد در بوستان — لگدکوب شد کِشتهٔ دوستان

---

۱. در این بند به غرور و نخوت و خشونت‌های جنون‌آمیز دیکتاتور وقت که او را محرک قتل عشقی می‌دانستند اشاره شده است.

۲. مراد احمد شاه قاجار است.

گهی جفته زد، گاه سرگین فکند — گهی سر فرو برد و چیزی بکند
لگدکرد و بشکست وافکند وریخت — گلوی گل تازه از تن گسیخت
یکی تازه‌گل اندر آن باغ بود — به بیغارهٔ خر زبان برگشود
هنوزش ز خر بود بر لب نوا — که خر سر فروبرد و کندش ز جا
گل عاشقی بود و عشقیش نام — به‌عشق وطن خاک شد والسلام

نمو کرد و بشکفت و خندید و رفت
چوگل، صبحی اززندگی دید و رفت

کلبهٔ بینوا!

داستان جوان بیگناهی است که قوانین و آیین بشری او را گناهکار شناخت و بر بالای دار جان سپرد ــ داستان ناتمام است.

به زیر درختان بی‌برگ و بر — به زانو نهاده یکی کلبه سر
کهن کلبه‌ای چفته و گوژپشت — نمایندهٔ روزگار درشت
شده پشتش از بار پیری دوتا — ستون زیر سقفش به‌جای عصا
به‌بر کرده از صنعت کار تن — یکی زشت خاکستری پیرهن
فرو برده دست دی و بهمنش — در آهار یخ کهنه پیراهنش
ز دیواره‌اش خاک‌ها ریخته — یکی خاکدان گردش انگیخته
دریچه به لب بسته قفل سکوت — بر آن قفل مهری زده عنکبوت
درش رسم خاموشی آموخته — دو لب چفت بر یکدگر دوخته
چو پیر اشتری لفچه آویخته — وز اندام او موی‌ها ریخته
فکنده بر آن اشتر پشت ریش — خرابی همه بار سنگین خویش
سوی حفرهٔ نیستی خم شده — بــه قربانگه مرگ زانو زده
توگویی که هست آن نهفته مغاک — یکی کهنه گوری دمیده ز خاک
ز دهلیز آن جایگاه ندم — بود یک قدم تا سرای عدم
گیاهان دشتی به فصل بهار — دمیده فراوان در آن رهگذار

ز تاریکی سینه‌اش نرم‌نرم	برآید همی میغگون آه گرم
دمی خیزد از روزنش هر زمان	چو در سخت‌سرما،بخار از دهان
از آن کلبه، پیچیده دودی سفید	بـرآیـد بـه مـانند پیچ کـلید
رود تا گشاید در آن داوری	ز گوش سموات قفل کری
بـه مـانند دود دل مستمند	که گیرد گذر بر سپهر بلند
سبک روح پیکی از آن گور پست	شتابد سوی کبریایی نشست
کزان روح مطرود کلبه‌نشین	به یـزدان پیامی بـرد آتشین
بدو گوید ای داور هور و ماه	رهـانندهٔ گـرفه[1] کـار از گـناه
درین‌کلبه روحی فکار اندر است	زنی رانده از روزگار انـدر است
پریشیده از بیکسی موی او	دو نوزاد خفته بـه زانوی او
ز دو نرگسش ژاله بارد همی	دو دستش به رخ لاله کارد همی
نخستین شکم توأمان زاده است	نرینه دو آرام جان زاده است
پدر مادرش هر دوان رفته‌اند	در آن تلّ نزدیک ده خفته‌اند
جوانی که شوی عزیز ویست	به زندان درون اشک ریز ویست

□

چو خرمن به مرداد مه گرد گشت	یکی عامل از شهر آمد به‌دشت
به‌تندی برافزود و ز آزرم کاست	خراج نود ساله زان بوم خواست
دواج نوین جست و گستردنی	ز مرغ و بره گونه‌گون‌خوردنی
یخ و آب‌لیموی شیراز خواست	می و رود و یارخوش‌آواز خواست
کشاورز مسکین شگفت آمدش	بخندید و خوش‌داستانی‌زدش
که در خانهٔ خرس انگور و سیب	نیابی، مده خویشتن را فریب
جوین‌کاک‌وکشکینه‌وشیر و ماست	درین ده خوراک گوارای ماست
چو مهمان ناخوانده آید به من	بود خرجش از مطبخ خویشتن
که‌گر گوسپندیست،سرمایه‌راست	وگر ماکیانی بود، خایه‌راست
رود گندم و روغن و سیب و به	به خرج خراج و خداونـد ده

---

۱. گرفه به کسر اول و فتح ثالث به معنی ثوابست در مقابل گناه.

بر این میزبانان شبانی کنیم ‌‌ ‌ ز محصولشان زندگانی کنیم
شکالی اگر ماکیانی برد ‌ ‌ چنانست کز ما جوانی برد
دگر این که ما بی‌خبر بوده‌ایم ‌ ‌ نزول تو از پیش نشنوده‌ایم
مگر چون تو مهمان والانژاد ‌ ‌ که بر دیدگان بایدت جای داد
عروسی نوست اندرین سرزمین ‌ ‌ که بسترش پاکست و بالش نوین
جوانیست شوهرش پاکیزه‌روی ‌ ‌ بفرمای و بنشین به مشکوی اوی
ز هر چیز کاینجا فراهم شود ‌ ‌ بیاریم تا دلت خُرّم شود
به پیشش یکی خوان نهادند گرم ‌ ‌ در او برّه و مرغ و نان‌های نرم
بداندیش زآنان می و جام خواست ‌ ‌ چو می درنیامد به دشنام خواست
بزد پای بر خوانچهٔ خوردنی ‌ ‌ بیالود از آن فرش و گستردنی
بغرّید بر میزبانان چو دیو ‌ ‌ برآورد از آن بوم و برزن غریو
گریبان داماد را بردرید ‌ ‌ زن تازه را چادر ازسر کشید
جوانمرد را تاب خواری نماند ‌ ‌ زدش سیلیئی چند و از در براند
بداندیش از آن بوم برگشت تفت ‌ ‌ پی چاره‌جویی سوی شهر رفت
کمان جفا را بزه کرد راست ‌ ‌ بزد تیر بر قلب هرکس که خواست
به نزد رئیس اداره دوید ‌ ‌ ز مژگانش اشک دروغین چکید
بدو گفت چون در فلان بوم، پای ‌ ‌ نهادم که فرمانت آرم بجای
جوانی به پیکارم آمد چو گرگ ‌ ‌ بر اوگرد گشتند خرد و بزرگ
سقط گفت بر شهر و بر شهریار ‌ ‌ به میر و وزیر و سران دیار
مراراند ازآن ده به چوب و به سنگ ‌ ‌ هم اندر نهان داشت حاضر تفنگ
من از بیم غوغا و خون ریختن ‌ ‌ برون تاختم گرم از آن انجمن
برآنم که در چاره چستی کنی ‌ ‌ عدو سخت گردد، چو سستی کنی
رئیس از فسونش چنان خیره گشت ‌ ‌ که چشم جهان‌بین او تیره گشت
ز لشکر بدو داد ده نامدار ‌ ‌ همه از در کوشش و کارزار
برفتند بر عزم کین توختن ‌ ‌ بر آن بوم و بر آتش افروختن
شد آن ناجوانمرد شهوت‌پرست ‌ ‌ بدان ده که دوشینه بودش نشست
درآمد ز ره چون یل اسفندیار ‌ ‌ تفنگی به‌دست از پی کارزار

پس و پشت او ده سوار هژیر — همه گرد و پیل‌افکن و شیرگیر
بر آن بیگناهان شبیخون زدند — زن و مرد و کودک به‌هامون زدند
جوانمرد داماد در خانه بود — غنوده به نزدیک جانانه بود
گرفته سر زلف دلبر به چنگ — که‌ازکوی‌برخاست‌غوغای جنگ
یورش برد بدخواه بر خانه‌اش — شکستش درو شد به کاشانه‌اش
جوان جست آسیمه از خوابگاه — بر آن دستهٔ شوم بربست راه
یکی‌مشت زد بر سر کینه‌جوی — که افتاد ناکس ز بالا به روی
گرفتش‌کمربند و برداشت خوار — سپر کردش اندر به راه سوار
عروس از پس پشت او بیدرنگ — روان‌کرده‌بر دشمنان‌چوب و سنگ
کمرگاه کوهی بر آن کوچه بود — به کوه اندر آمد جوانمرد زود
عروس‌ازپیش‌جست در کوهسار — بداندیش افتاده در کوچه خوار
سواران به یغما گشودند دست — ز یغمای آنان جوانمرد رست
زن آبستن و مرد خسته ز جنگ — خدا را چه سازند در کوه و سنگ
ز بالا ره سخت و دشوار کوه — به زیر اندرون گیرودار گروه
برفتند آن شب‌همی تا سحر — سحرگه به سنگی نهادند سر
چوخورشید سر برزد از کوهسار — از آن کوه جستند راه فرار
به زیر درختان بی‌برگ و بار — کهن کلبه‌ای بود نااستوار
جوانمرد آن کلبه را رُفت پاک — فرورفت تا سر در آن‌تل خاک
به زن درد آبستنی چیره شد — جوانمرد از آن ماجرا خیره شد
برآشفت و گفت ای بت نازنین — روم تا پزشگیت آرم گزین
فرود آمد از کوه دیوانه‌وار — مگر خواهد از دشمنان‌زینهار
ز درّه بپیچید و شد سوی راه — ز جان شسته دست‌و دلی بیگناه
ندانست‌کاین‌دیوکش‌زدبه‌مشت — هم‌اندر زمانش‌بدان مشت کشت
سواران چو دیدند آن کشته را — مران بدرگ بخت برگشته را
به کاخ جوان آتش افروختند — همه خانه‌اش سر بسر سوختند
هم از کدخدایان و مردان مه — ببردند از بهر آن خون زده
چو مستان بر آن برزن آشوفتند — همه روستا سر بسر روفتند

خر و گاو بردند و هم گوسفند | ستوران باری و اسب نوند
دواندندشان پیش مرکب به قهر | پیاده ببردند تازان به شهر
جوان ساده‌دل بود و هم بیخبر | ودیگر که جفتش به خون هشته سر
دوان تاخت از کوه زی بوم رُست | که مامایی آرد پی جفت چست
چو دیدندش آن مردم دون همی | که بردند ترسان از آن خون همی
جوان را گرفتند و بستند دست | به خواری به کنجی فکندند پست
جوان چون شنید آن که خون ریخته است | چنان صعب شوری برانگیخته است
فرو ماند بیچاره در کار خویش | دلی پر ز سوز از غم یار خویش
بترسید کان رازگوید همی | که دشمن به زن راه جوید همی
درین بود کامد ز ره دسته‌ای | به کین جستن دِه میان بسته‌ای
گرفتند از آن مرد خونی سراغ | به کف بر ز دشنام و خشیت چراغ
چو دیدند بسته زکین دست و پاش | گرفتند و بردند و شد قصه فاش
به شهر اندر افتاد از اینسان خبر | که خونی جوانی کشیده است سر
به شه کرده طغیان و عاصی شده است | فراوان ره کاروانان زده است
بکشته است تحصیلداری هژیر | بپا کرده در روستا داروگیر
سواران شه جنگ‌ها کرده‌اند | که وی را به بند اندر آورده‌اند
نبشتند در نامه‌ها، چامه‌ها | بفرسود از آن چامه‌ها، خامه‌ها
ره داورستان پر انبوه گشت | چو خونی سوی داورستان گذشت
در آن داوری قصه معلوم شد | در آن خون جوانمرد محکوم شد
به زندان درافتاد از آن داوری | چنین کارها کی بود سرسری
برآمد ز هر کوی و برزن غریو | که باید بریدن سر نرّه دیو
چنین دیو و عفریت مردم‌شکار | گروه بشر را نیاید به کار
کسی را که خون ریختن پیشه است | دل مردم از وی پر اندیشه است
به داد و به دین بایدش زد به دار | وگرنه شود شیر مردم‌شکار
سر مرد خونخواره در خاک به | ز ناپاک مردم، جهان پاک به
قصاص ارچه خون را به خون شستن است | ولیکن به صد حکمت آبستن است
به بادافره خون، بریده سری | بود مایهٔ عبرت دیگری

حکیمی در آن شهر پر داد و دین | ز بی‌دینی و فقر، گوشه‌نشین
سوی نامه‌داران یکی نامه کرد | درفشی نوین بر سر خامه کرد
نبشت اندر آن نامهٔ دادخواه | که‌ای نامه‌داران بادستگاه
قلمتان به کف دشنه بینم همی | زبانتان به خون تشنه بینم همی
نه کاری بود سهل خون ریختن | روان کسی از تن انگیختن
فزون از شمر سال بگذشته است | کجا جانور آدمی گشته است
فزون از شمر مرد رفته ز دهر | که‌در دهرش از زن نبوده است بهر
فزون از شمر نطفه رفته ز هم | که زهدان یکی را کشیده بدم
خبه[1] کرده زهدان فزون از شمر | که یک تن ز زهدان برآورده سر
فزون از شمرد مرده کودک همی | کز آنان یکی گشته ریدک[2] همی
فزون از شمر مرده ریدک ز درد | کز آنان یکی مانده و گشته مرد
یکی مرد، سرمایهٔ عالم است | به‌نزد یکی مرد، عالم کم است
بویژه چنین نوجوان هژیر | کشاورز و محنت‌کش و تیز ویر
ز گیتی یکی گوشه کرده پسند | زنی و دوتا گاو و ده گوسپند
مه و سال در آفتاب و دمه | گهی پشت گاو و گهی با رمه
شده تازه از کوشش جانتان | فراهم ازو روغن و نانتان
همان پنبه و پشم و مرغ و بره | ز بهر شما ساخته یکسره
خورش‌کرده خود نان کاک جوین | فرستاده بهر شما انگبین
نه دریوزه کار و نه تاراج‌گر | سخی‌طبع و روشندل و رنجبر
عوانی فرستید در خانه‌اش | که ویران کند بوم و کاشانه‌اش
ز یکسوی محصولش آفت زده | محصل ز سوی دگر آمده
از او برّه و مرغ و می خواسته | فراشی ز دیبای پیراسته
فرود آمده در سرایش به زور | به همسرش بردوخته چشم شور
پس آن که سواران ببرده ز شهر | که‌زی‌شهرش آرند ازآن ده به قهر
سواران بده ریخته نیمشب | درانداخته جنگ و جوش و جلب

---

۱. خبه به فتح او و ثانی خفه است.
۲. ریدک بر وزن زیرک پسران امرد و غلامان خوش‌سیما را گویند.

عـوان فـرومایه بشکـسـته در | به‌خانه به طمع زنش برده سر
پس آنگه ز یک‌مشت مرد دلیـر | عوان زبون، گشته از عمر سیر
کشندهٔ عوان نیست مـرد جـوان | جوان بیگناهست و جانی عـوان
گر او را به‌حجت زبان چیر نیست | چرا مر شما را دل آژیر نیست
کشاورز، اندام و دهیو، بـدن | مـبـرّید انـدام دهـیو ز تـن
به از صد عوان کشته آید به تیغ | که یک مرد دهقان بگیرد گریغ
قصاص ار ز آدم‌کشی کاستی | ز آدم‌کشـان نـام بـرخـاستی
گنه‌کاره را نیست کشتن هـنر | گنه را ببایـست کشـت ای پسـر
برآهنج[1] تـخم گـنه را ز دهـر | بر آن تخم بپراکن از علم، زهـر
چو تخم گنه شد برون از نهاد | شود دیو خـونخواره، مـردم‌نژاد
هم‌آن‌را که‌خون‌ریختن گشته خوی | نگر تا چه رفته است در کار اوی
کـسی سرسری خون نریزد همی | به رغبت به کین برنخیزد هـمی
به مغز اندرش هست بیماریئی | و یـا در دلش کـینهٔ کـاریئی
ز مستی، گه و گه ز دیوانگیست | کجا مست‌ودیوانه‌راهوش نیست
گهی بهر زرّست و گه بهر زن | تو بیخ زن و زر ز گیتی بـزن
چو زین‌ها گذشتی سبب‌هاست راست | نگه‌کن که اصل سبب‌هاکجاست
به هر معنی از این معانی که بود | نـبایست خـونریز را کُشت زود
اگر هست بیمار، مدهوش سـاز | دماغش بدست آر و داروش ساز
چو تخم جنایت نباشد به شـهر | برد مرد جانی ز درمانت بهر
وگرنه به زندان به‌کارش گمار | برو توشه از مزد کارش شمار
وگر کینی اندر دلش کرده جـای | به پند و نـصیحت دلش بـرگرای
ور از آب مستی است آگاه نیست | بجز منع می در جهان راه نیـست
تو بیخ می از انـجمن بـرفکن | که مستان نجوشند در انجمن
مر آن مست را دار سختش به‌بند | که بر مست و دیوانه‌بند است پند
وگر کاری افتاده زین‌ها برون | کشنده‌نه‌جانی‌است‌نی‌مست‌ودون

---

۱. برآهنجیدن به معنی برکشیدن است.

نیش کین دیرین نیش طمع زر — نه جویای شهرت نه پرخاشخر
چنان‌دان‌که هرگز گناهیش نیست — نگه‌کن که اینجا گنه‌کار نیست
بسا اوفتد کارها این‌چنین — که خیره شود مرد با داد و دین
ببایست جستن سبب را ز بن — از آن پیش کان کار گردد کهن
من اکنون بر آنم که مرد عوان — گنه را سبب شد نه مرد جوان
به من بر دو چشمش دهند آگهی — که مغز از جنایتش باشد تهی
نه‌بوده‌است‌کین‌گستری‌پیشه‌اش — نه بر رهزنی بوده اندیشه‌اش
نه‌می‌خورده‌هرگز،نه‌دیوانه‌است — جوانی نکوروی و فرزانه است
ولیکن عوان بداندیش زشت — پدیداست‌تاخودچه‌داردسرشت
به ده رفته و آتش افروخته — بر و بوم بیچارگان سوخته
شکسته اوانی به کردار خوک — دویده به قصد زن نو بیوک[1]
لتی خورده از شوی و رفته به قهر — سواران بیاورده از سوی شهر
سواران دویده به کردار دیو — برآورده زان بوم و برزن غریو
به کین توختن دردویده عوان — دژ آهنگ سوی سرای جوان
گرفته گریبان، کش از پیش زن — کشد بیگنه بر سر انجمن
جوانش‌زده مشت و رانده ز پیش — سپر کرده او را پی جان خویش
گر ایدون نمی‌کرد بیمار بود — به نزدیک دانا گنه‌کار بود
نگر کاین سبب‌ها که گفتم تمام — به مرد جوان بسته باشد کدام
سبب‌هاهمه‌زان عوان بوده است — تناجش‌به‌دست جوان بوده است
یکی روزنامه نبشت این مقال — به شهر اندر افتاد از آن قیل و قال
وکیل جوان در دگر داوری — همیدون شد اندر سخن‌گستری
به پرسش برفتند مردان راست — شنیدند کان گفته‌ها پابجاست
نگه کرد قاضی در آن داوری — در آن راه و رسم سخن‌گستری
چنین گفت کاین گفته‌ها باطلست — اگر خوب اگر بد جوان قاتلست
به فرمان دین و به حکم جزا — ببایست دادن به قاتل سزا

---

۱. بیوک: به ضم اول به معنی عروس است.

تنش باید از دار آویخته — روانش سوی دوزخ انگیخته
گرفتم که قاضیش بخشد خلاص — چه‌بایست‌کردن به دعوای خاص
خصوصی بر او مدعی خاستست — دیت‌رد نموده‌است‌وکین‌خواستست
ز مرگش همانا نباشد گزیر — که عبرت پذیرند برنا و پیر
رقم کرد قاضی به مرگ جوان — نمودند سوی تمیزش روان
در آن حوزه هم حکم ابرام یافت — جوان را زمان یکسر انجام یافت
چو محکوم‌شد مرگ‌راساخت مرد — ولی دل ز اندیشهٔ زن به‌درد
هم آنکه حکیمی که آن نامه کرد — به پشتیش در نامه هنگامه کرد
بیامد که بیند جوان را به بند — از آن پیش کش حلق گیرد کمند
بدادش بسی پند و دل‌شاد کرد — ز همّ و غم مرگش آزاد کرد
بگفتش‌که ای‌دوست‌مردن‌دمیست — به‌چنگ‌اجل‌جان‌سپردن دمیست
غم مرگ از مرگ ناخوشترست — مخور غم‌که‌یک‌تن‌زمردن نرست
اگر پادشاهست، اگر بینوا — سرانجام او مرگ باشد روا
دو روزی اگر دیر یا زود شد — چو بینی همه بوده نابود شد
بمیر ای پسر در جهان بیگناه — بر این بیگناهیت عالم گوا
ز داد و ز دین بر تو رفت این ستم — که این داد و دین از جهان باد کم
کنون‌هرچه‌خواهی‌ازین‌دوست‌خواه — بجز جان که شد برخی دادگاه
ترا جان شکاری بود کنده پر — به چنگ قوانین مردم شکر
ولیکن گرت پویه‌ای در دلست — به‌من‌گوی‌اگرچندبس مشکلست
جوان گفت بُد مرمرا زن یکی — مگر زاده باشد کنون کودکی
به هنگام زادن به تیمار اوی — دویدم که ماما کنم جستجوی
فتادم به چنگال مردم‌کُشان — از آن‌پس ندارم ز همسر نشان
خبر گیر باری ز دلبند من — نگهدار او باش و فرزند من
یکی باغ دارم یکی خانه نیز — دوتا گاو و دیگر فرومایه چیز
اگر مانده باشند اینجا بجای — به فرزند وزن بخش بهر خدای

□

یکی دار کردند در اسپریس | به گردش جوانان پتیاره ریس
جوان را کشیدند بسته دو دست | غریوان و غرّان به کردار مست
ز مرگ جوان مرد و زن سوگوار | تنیده همه گرد بر گرد دار
یکی قاضی آمد به کف تیغ مرگ | به مجرم فرو خواند یرلیغ مرگ
هم آنگه به دارش درآویختند | تماشاییان در هم آمیختند
زمانی بپیچید و پس گشت سرد | به یک‌دم گل سرخ او گشت زرد
زبانش برون جست از کنج لب | به دندان فشرده زبان از غضب
رخان کرده آماس و لب‌ها سیاه | فکنده به گیتی ز حسرت نگاه
یکی باد آمد هم اندر زمان | بگرداندش اندر سر ریسمان
تو گفتی که شاهد پذیرد همی | گواهی بر آن کُشته گیرد همی
تو گفتی که گوید نسیم صبا | که ای کشتهٔ بیگنه مرحبا!
ز دین بود اگر قاضی این داد داد | که لعنت برین دین و این داد باد
گرین‌داد ودین‌است‌پس‌کفرچیست؟ | بر این داد ودین بربباید گریست
به جان بشر دست یازیدنا | بود با خداوند جنگیدنا
هران‌دین که باشد بنایش به خون | بد است‌ارشریف‌است‌اگر هست دون

□

از آن شب که شد بسته مرد فقیر | برآمد چهل روز و مسکین اسیر
زن تازه زای اندر آن خاکدان | نشسته به امّید مرد جوان
دو کودک بزاد اندر آن تنگنا | به چادر بپوشیدشان، بینوا
چوشد روز،مردی‌شبان دررسید | کجا گوسپندانش آنجا چرید
هم آن کلبه خودبود جای شبان | در آنجا غنودی به روز و شبان
زن دربدر را بدید و شناخت | ز پشمینه‌اش جای آرام ساخت
برافروخت آتش، بکرد آب گرم | بشست آن دو نوزاد را نرم نرم
به‌شیر و به‌سرشیر،زن را نواخت | دلش‌را به‌آواز خوش‌گرم ساخت
چو شب اندر آمد فروبست در | برون ماند و تا روز ننهاد سر
همی گشت تا روز آنجا شبان | بسان یکی نامور پاسبان

□

سحر چون بیاراست خورشید زرد — بـه تـیریژ زر چـادر لاجـورد
شبان اندر آمد به صحرا ز کوه — که جویدنشـان جوان از گروه
شبانی نیاموخته رسم و راه — ندانسته هرگز ثواب از گناه
ز خردی به کوه و بیابان شده — ابا گله هر سو شتابان شده
نه کرده دبیری، نه خوانده کتاب — نه آمخته راه خطا از صواب
چنین خوی نیک از که آموخته — کجا زین خردمندی اندوخته؟
تو گویی طبیعت بُدش اوستاد — دهد این منش‌های نیکوش یاد
ولی من بر آنم که استاد اوی — بود دوری از مردم زشت‌خوی
چو با مردمان کم نشسته است و خاست — نیامخته خویی که مخلوق راست
خیابان ندیده است و غوغای شهر — ز سور و ز ماتم نبرده است بهر
به عقل غریزیش کم خورده دست — نه کرد دست مستی، نه دید دست مست
نه خورد دست جز شیر و کاک جوین — نه سرکه مزیده نه سرکنگبین
نه شب دیده نور فروزان چراغ — نه روز از دلارام جسته سراغ
چمیده به روز از بر مرغزار — به شب خفته در دامن کوهسار
از آزادی و سادگی بهره‌ور — برومند و آزاده و نیک‌فر

□

شبان گله را با سگ و زن سپرد — سوی بوم و بر، پای رفتن فشرد
در آن دِه درآمد که جوید نشان — دهی دید چون مغز مردم کشان
شبان هفته‌ای بود رفته ز ده — بنشنیده آن کار کرد فره
بگفتندش آن رفته کار شگرف — فزودند بر آن بسی نیز حرف
همه ناروا شهرت شهریان — که دادند نسبت به مرد جوان
ز شهر اندر آمد به کردار باد — در آن ده پراکند و باور فتاد
چنین است آیین خیل عوام — پذیرای هر شهره گفتار خام
به چشم ار ببینند چیزی درست — نیارند دانستنش از نخست
بدیده ز چیزی نگیرند بهر — جزان را که گردد نیوشه[1] به شهر

---

۱. نیوشه: گوش فرادادن به حرف کسی و بازگویه کردن آن برای دیگران ــ به عربی استراق سمع گویند.

نیوشه‌خودارچه‌محال‌وخطاست　　پذیرند و دارند آن را به‌راست
نیوشیده بر دیده و سر نهند　　ز دیده نیوشنده برتر نهند
شبان‌سهم‌برداشت‌زان‌کار خفت　　بلرزید بر خود ز بیم گرفت
به نزدیک زن رفت لرزنده تن　　ز لرزیدنش لرزه برداشت، زن
بلرزید پستان مامک ز بیم　　در افغان شدند آن دو طفل یتیم

خروشی درآن‌کلبه‌برخاست‌سخت
که‌شدکوه‌از اندوهشان لخت لخت

خانهٔ آهن

یکی پادشا خانه‌زآهن بساخت　　شبی آتش افتاد و آهن گداخت
پژوهش گرفتند کآن از چه بود　　شراری چنین بی‌امان از چه بود

پس از جهد بسیار بردند راه
به دود دل عاجزی بی‌گناه

انسان و جهان بزرگ

به نام برازندهٔ نام‌ها　　کز آغازها داند انجام‌ها
خداوند عرش و خداوند فرش　　گرایندهٔ هر دو گیتی به عرش
فروزندهٔ عقل و جان و سخن　　برازندهٔ این جهان کهن
ز دور اندرین پهنهٔ بیکران　　چو بینی بر این تافته اختران
تو گویی که آنان به یکجا درند　　همه زآسمان بر زمین بنگرند
همی دان که هر اختری بی‌گمان　　زمین است و آن دیگران آسمان
ز هر اختری به آسمان بنگری　　همین پهنهٔ بیکران بنگری
درین حقه هر اختری مهره‌ایست　　ز بازی به هر مهره‌ای بهره‌ایست
درون یکی حقهٔ لاجورد　　شتابان بی مهرهٔ گِرد گرد
ز چالاکی پنجهٔ مهره‌باز　　یکی در نشیب و یکی در فراز

در این‌پهنه‌آشوب ما و تو چیست | که ما و تویی اندرین پهنه نیست
بسیط زمین با همه آب و تاب | بود جزئی از پیکر آفتاب
همو هست از ذره‌ای پست‌تر | بر پیکر آفتابی دگر
همان آفتاب دگر بی‌گمان | بود جزئی از پیکر آسمان
بود آسمان پرتوی بی‌قرار | ز اندیشهٔ ذات پروردگار
به گیتی درون ما و تو چیستیم | اگر هستی اینست ما نیستیم
زمانه کز اومان سراسر گله‌است | وز اخترش‌درهر دلی ولوله است
فروزندهٔ مهر و ماه است و بس | کمین بندهٔ پادشاهست و بس
من‌و تو چو کرمیم و همچون گیاه | به بستانسرای یکی پادشاه
اگر این گیا مرد و آن کرم زیست | به بستانسرای ملک جرم نیست
بکوش ای گیا تا درختی شوی | به باغ امل نیک‌بختی شوی
که بر تو بسوزد دل باغبان | به چشم اندر آیش روز و شبان
نگر تا چه‌گفته‌است استاد طوس | بدانجا که از مرگش آید فسوس
«یکی‌مرغ‌برکوه‌بنشست‌وخاست» | «نه‌افزود برکوه‌و نز وی بکاست»
«من‌آن‌مرغم‌و این جهان کوه من» | «چو مردم جهان را چه اندوه من»

□

سخن کرده کوته وگرنه جهان | نه کوهست و مردم نه‌مرغی بر آن
به‌کوهی‌که‌خورشیداز آن‌درّه‌ایست | بسیط زمین کمتر از ذره‌ایست
من و توبرین ذره باری که‌ایم | درین کبریا و منی بر چه‌ایم
بزرگی چنانست و خردی چنین | بزرگست ذات جهان‌آفرین
برو سعی کن تا چو گل در بهار | بخندی به رخسارهٔ روزگار
مشو بی‌بها ژاژ و بی‌برگ خس | که در بوستان‌ها نیایی به‌کس
میاموز آیین ناپاک خار | که جز سوختن را نیایی به‌کار

□

بدین‌خردی ای کودک پوی‌پوی[1] چه خیزی که ناگه درافتی به‌روی
بیندیش و آهنگ بیشی مکن جوانی بباید تو پیشی مکن
ز بیشی و پیشی دلت خون شود دو چشمانت مانند جیحون شود
طلایه کند پیشرو را سراغ
خورد میوهٔ پیشرس را کلاغ

گل پیشرس

به ماه سفندار یک‌سال شید بتابید بر یاسمین سپید
نشسته هنوز از ستم دست، دی ز ابرو برافشاند خورشیدخوی
گره شد گلوگاه باد شمال هوای دژم را نکو گشت حال
به‌صد رنگ، سیمرغ زرین‌کلاه بزد تیر در چشم اسفند ماه
گدازید برف و بتابید شید بجوشید سبزه، بجنبید بید
دو ده روز از آن پیش کاید بهار فریبنده خورشید شد گرم کار
به‌دستان خورشید وزرق سپهر بهاری پدیدار شد خوبچهر
بزد برگک تر سر از شاخ خشک پر از مشک شد زلفک بیدمشک
دوسه‌روزشب‌گشت‌و شب‌روزشد گل پیشرس گلشن‌افروز شد
نگار بهار و عروس چمن گل یاسمین زیور انجمن
به‌یک ماه از آن پیش کایّام اوست برآمد ز مغز و برون شد ز پوست
بخندید بر چهر خورشید، روز به شب خفت پیش مه دلفروز
ندانست کایدون نه هنگام اوست که برجای می زهر در کام اوست
به‌ناگه طبیعت برآمد ز خواب فروخفت‌خورشیدو برشد سحاب
بغرّید باد از بر کوهسار بیفتاد ناژو و خم شد چنار
زمانه خنک طبعی آغاز کرد طبیعت به سردی سخن ساز کرد
بیفتاد برف و بیفسرد جوی سیه زاغ در باغ شد بذله‌گوی

---

۱. پوی پوی: مبالغه در آمدن و رفتن باشد یعنی تند تند و دوان دوان. (برهان)

سراسر بیفسرد و پژمرد باغ		همان پیشرس گوهر شبچراغ
شکرخند نازش به کنج لبان		بیفسرد و دشنامش اندر زبان
چنین است پاداش زود آمدن		بـه امّید باطل فـرود آمـدن

□

من آن پیشرس غنچهٔ تازه‌ام		که هرجا رسیده است آوازه‌ام
من آن نوگل‌برگ جان خورده‌ام		به غفلت فریب جهان خورده‌ام
سبک راه صد ساله پیموده‌ام		به بیگاه رخساره بنموده‌ام
به خون گرمی روزبشکفته‌ام		ز دم‌سردی‌شب‌به‌خون خفته‌ام
ز بی‌آبی عرف پژمرده‌ام		ز سرمای عادات افسرده‌ام
نبوده در ایام یک روز شاد		نخندیده در باغ یک بامداد

□

مرا دیر شد روز و بگذشت کار		تو روز جوانی غنیمت شمار
بهار جوانیت سرسبز باد		دلت خرم و خاطرت نغز باد
همی باش خندان درین بوستان		ز تو شاد و خرم دل دوستان
که من زین جهان چشم برداشتم		لبان بستم و مژه برکاشتم

بهار مرا کرد گیتی خزان
بهار منا نوبت تو است هان

عروسی شکوفه

به شاخ شکوفه بتابید شید		شکفتند آن غنچه‌های سپید
ز الوان سبز و سپید و گلی		ببستند شاخ درختان حلی
درخت‌است چون نوعروسی‌ملوس		بهار است داماد آن نوعروس
چو پرمهر مام، آفتاب از فلک		کند دختر نازنین را بزک
به گوشش کند گوشواری قشنگ		ز الماس و از گوهر رنگ‌رنگ
به ساعد کند دست اورنجنش		گلوبندی آویزد از گردنش
ز گوهر فروزان کند مشت او		وز انگشتری چار انگشت او

درآویزد از گرد رخسار اوی | ز پاکیزه لؤلؤ یکی عقد روی
نهد از بر فرق زیبا نگار | یکی خوب تاج از دُر شاهوار
کمر چادری سبز و گوهرنشان | بپیچد بر او زاطلس گل‌فشان
چمن بزمگاه و طبیعت پدر | دهد دست دختر به‌دست پسر
ز بس نقره‌اش برفشاند به‌فرق | بساط چمن گردد از نقره‌غرق
بهار و شکوفه عروسی کنند | در آن‌جشن مرغان سرود افکنند
قناری سخن گرم گوید همی | ز داغ شکوفه بموید همی
به‌هر پر کز اشکوفه ریزد به خاک | قناری کند ناله‌ای دردناک
هوای شکوفه نشاط من است | بساط شکوفه بساط من است
نشاط شکوفه به روزی ده است | بلی عمر پاکیزگان‌کوته است
ولیکن در این مختصر روزگار | گذارند از خود بسی یادگار
شکوفه بدان روز کوته که داشت | برفت‌و بسی‌زاد و رودی گذاشت
بدان روز کم لعبتی چند زاد | فری آن که شایسته فرزند زاد
فری آن که تازیست پدرام زیست | چو بدرود گفت‌از پیش‌نام زیست

دریغ آیدم زندگانی به ناز
که بی‌نام نیکو بپاید دراز

یاران سه‌گانه*

یکی از بزرگان سه تن داشت یار | به تیمار آن هر سه دائم دچار
زر ناب و دیگر زنی سیم‌تن | سه دیگر نکوکاری خویشتن
چو بگرفت‌مرگش‌گریبان‌که خیز | خبر یافتند آن سه یار عزیز
به بالین آن نیک‌مرد آمدند | دل‌افسرده و روی زرد آمدند

---

* این مضمون در قطعه‌ای نیز آورده شده است که جزء قطعات ثبت است و مطلع آن این است:

داشت‌مردی‌درهمه عالم سه دوست | هر سه با او جور و او با هر سه جور

چو شد خواجه با آن سه تن روبروی | به یار نخستین چنین گفت اوی
رخت سرخ باد و تنت دیر پای | که بر من اجل دوخت زرّین قبای
زرش گفت: بودی نگهدار من | بسی داشتی رنج و تیمار من
به مرگت یکی شمع روشن کنم | ستودانت[1] را رشک گلشن کنم
زر از وی جدا گشت و آمد زنش | چو زر گشته از رنج، سیمین تنش
دریده گریبان ز تیمار شوی | خراشیده روی و پریشیده موی
دوم یار را خواجه بدرود گفت | سرشکش به مژگان بپالود جُفت
به سوگ تو گفتا؛ من مستمند | کنم موی کوتاه و مویه بلند
شتابم خروشان سوی گور تو | بگریم بر آن گورپر نور تو
پس از آن دو، یار سوم رفت پیش | نه عارض شخوده، نه گیسو پریش
نه رخساره زرد و نه لرزان تنش | نه چاک از غم دوست پیراهنش
پذیره شدش با دلی پر ز مهر | به مانند افرشته‌ای خوب چهر
بدو خواجه گفت: ای «نکویی» دریغ | که مرگ آمد و نیست جای گریغ
ز تو دور خواهم شدن چاره چیست | ز درد جدایی باید گریست
نکوکاری انگشت بر لب نهاد | که این خود بنپذیرم از اوستاد
چو در زندگی با تو بودم بسی | پس از مرگ جز تو نخواهم کسی
به هرجا روی با تو من همرهم | ندیمی نکوخواه و کارآگهم
درین گفتگو خواجهٔ پیر جفت | زر و زن چو او خفت گشتند جفت
سری گور با برگ و ساز آمدند | به گورش نهفتند و باز آمدند
یکی شمع بنهاد و دیگر گریست | پس آن هردو رفتند و کردار زیست

ازو دوستان جمله گشتند دور
جز آن دوست کاو ماند باوی به گور

۱. ستودان ــ بنایی است که بر روی قبر سازند ــ دخمه و گورستان را نیز گویند.

دیدار گرگ

در ایـام پیشین بـه زابـلستان
به کشمیر و اقـطاع کـابلـستان

به گاه سفر خواجگان بـزرگ
مبارک شمردند دیـدار گـرگ

قضا را چو گرگی رسیدی بـه‌راه
نمودندی از شوق بر وی نگاه

همایون شمردندی آثار اوی
تـفأل زدنـدی بـه دیـدار اوی

وگر گرگ چنگال کین آختی
برو خواجه تیری نینداختی

□

یکی مرد دانای با فـرّ و جـاه
سـفر کرد و برگشت زی جایگاه

بدو گفت بانو که راحت بوی
سلامت رسیدی‌سلامت‌بوی

بدین خرّمی بـاز نـاید کـسی
همانا بره گـرگ دیـدی بـسی

بدو گفت دانا کـه در راه مـن
نـیامد بـجز فکـر آگـاه مـن

سلامت بدان جستم از این سفر
که از دیدن گرگ کردم حـذر

به‌گرگ‌ار دوصدفال‌میمون‌دراست
ندیدن ز دیدنش میمون‌تر است

□

درین‌قصه‌پندیست‌شیرین‌چوقند
کنون قصـه بگذار و بردار پند

سفرپیشگان رنجبر مـردم‌انـد
که در راه و بیراه سـر در گم‌اند

بود گرگ، این مفتی و آن امیر
فلان‌شاه‌وسالار و بهمان‌وزیر

به صورت مبارک، به‌کردار شوم
بکشـی طاوس و زشـتی بـوم

سـر ره بـه‌مردم بگـیرندتفت
کشیده‌رده‌شش‌شش‌وهفت‌هفت

ربایند از آن قـوم، بی‌واهـمه
گهی جان و گه مال و گاهی رمه

ولی قوم جویند از آنان بـهی
مبارک شـمارندشان ز ابـلهی

نـیاز آورنـد و نـیایش کـنند
نـماز آورنـد و سـتایش کـنند

چو طفلان بخندند بر رویشان
دوند از سر کودکی سویشان

گهی دست بوسند و زاری کنند
گهی دست‌گیرند و یاری کنند

هر آن چیز یابند با نان دهند
گه صلح‌نان، روز کین جان‌دهند

به اغوای گرگان سترگی کنند
به‌جان هم‌افتند و گرگی کنند

به پاس بزرگان بکوشند و بس
به‌میدان سپاهی، به‌ایوان عسس

به‌تعظیم‌گرگان، بز و کیش و میش | میان رمه از هم افتند پیش
ز هم جسته پیشی و کوشش کنند | به پیرامن گرگ جوشش کنند
گهی شیر بخشند و گه روغنش | ز کر کینه پوشند گرگین تنش
وگر اشتهایش بجنبد دگر | دهندش دل و دنبه و ران وسر
وزین زشت‌پندار و وهم بزرگ | غمین‌گوسفنداست‌وخوشنودگرگ
ولی مرد دانا کشد کینشان | نبیند به دیدار ننگینشان
که ناید ازین بدسگالان بهی | نباشد به دیدارشان فرهی

کسی عافیت را سزاوار شد
که از میر و سالا بیزار شد

اسلحهٔ حیات

سگی ناتوان با سگی شرزه گفت | که رازی شنیدستم اندر نهفت
که تلخ است خون سگان سترگ | از آن ناگوار است در کام گرگ
اگر بود شیرین چون خون بره | بخوردند خونمان ددان یکسره
ز شیرینی خون، بره تلخ‌کام | سگ‌از تلخی‌خون‌پر از شهد جام
جوابش چنین داد آن شرزه‌سگ | که‌ای نازموده ز هفتاد، یک
بره چون سگان گر دهان داشتی | در آن چار زوبین نهان داشتی
به‌جای گران دنبه بودیش گاز | به‌جای سم گرد چنگ دراز
نبودی ازو گرگ را هیچ بهر | شدی‌خونش در کام بدخواه زهر
نه‌آنست‌شیرین نه شور است این | که‌بی‌زوری‌است‌آن‌و زور است‌این
نه‌این‌نوش‌درخون شیرین اوست | که‌درچنگ‌ودندان‌مسکین‌اوست
به خون من این تلخی معنوی | ز دندان تیز است و چنگ قوی
سخن اندرین پنجهٔ آهنی است | وگرنه که خون سگان تلخ نیست
چو با ما نیامد فزون زورشان | به‌بهتان خرد داشت معذورشان
به خون تلخی ما درآویختند | وزین شرم خون بره ریختند
کسی چون زکاری بماند فرو | یکی حکمت انگیزد از بهر او

□

بـهارا فـریب زمـانه مـخور　　وگر خورده‌ای جاودانه مخور
به سستی مهل تیغ را در نیام　　کجا مشت باید مفرما سلام
که گر خفت گرگی به میدان کین　　به تن بردرندش سگان پوستین
سگ‌شرزه‌شو، کِت‌بدارند دوست
نه مسکین بره کت بدرّند پوست

عنکبوت و مگس!

نگه کن بدان زشت‌خو جانور　　نهاده به زانوی خمیده سر
سر و سینه کوتاه و زانو دراز　　ز خبث اندر آن سینه بنهفته راز
دراز و سرازیر وکج،دست و پاش　　چو آب جدا گشته از آبپاش
جدا از همه کوشش و علم و کار　　جز از دام گستردن و از شکار

□

نگه کن که او دام می‌گسترد　　سر رشته‌ها سوی هم می‌برد
کنون نوبت تار گستردن است　　ز بالا سوی زیر نخ بردن است
به جهد و به‌سرعت ز بهر شکار　　بهم بسته.هفتاد و هشتاد تار
سپس نوبت پود افکندن است　　همه نیتش زود افکندن است
نگه‌کن که چون پود را نیک بست　　به آب دهان و به پا و به دست
بسـان یکـی بـندباز دلیـر　　فرا رفت بالا، فرو جست زیر
در آن گوشهٔ کلبه از بهر صید　　درآویخت زاندیشه،صدبندوقید
وزآن‌پس به دالان تاریک خویش　　فرو رفت در فکر باریک خویش
صبورانه در گوشهٔ دامگاه　　نشیند چو زاهد در آرامگاه
تو گویی مگر کرده او خدمتی　　به خلق جهان باشدش منتی

□

مگس بهر کسب خورش بانشاط　　نگه کن که پرواز کرد از بساط
سر و روی خود شستن آغاز کرد　　پر و بال مالید و پرواز کرد
به‌سعی وبه‌کوشش‌به‌هرگوشه‌ای　　شود تا فراز آورد توشه‌ای

طنینش چنان می‌نماید ز دور — که از پهنهٔ دشت، بانگ چگور[1]

به هر گوشه‌یی از پی توشه گشت — بر آن گوشهٔ شوم ناگه گذشت

زمام مگس را گرفت احتیاج — کشیدش به بنگاه کین و لجاج

بر آن دیولاخ خطرخیز جای — که خف کرده آن افعی دیوپای

بر آنکنج تاریک و ناخوش‌مکان — کمینگاه سلطان جولاهکان[2]

نگر چون درافتاد مسکین مگس — در آن دام و آن درتنیده قفس

مگس بهر روزی به تیمار جفت — شود روزی آن که آسوده خفت

چو دزد، از کمینگاه بیند که صید — نگونسار گشت اندر آن بندوقید

خرامان سوی صید خود بگذرد — چه حاجت که دیگر شتاب آورد

بداند کزان اوستادانه فخ — مگس چه؟ که جان برنیارد ملخ

به‌آرامی از تارها بگذرد — به‌صد خشم سوی مگس بنگرد

فریسه بلرزد به خود زان نگاه — خروشان و جوشان شود بی‌گناه

خروشیدنی زار و جوشیدنی — تلاشیدنی سخت و کوشیدنی

به‌هر دم شود مرگ نزدیک‌تر — همان تار امّید باریک‌تر

رسد جانور تا به نزد اسیر — زمانی بر او بنگرد خیر خیر

پیاپی بدان دست و پای درشت — زند بر سر و مغز بیچاره مشت

پس‌آنگه شود پهن و زشت و دژم — بچسبند ناگه شکم بر شکم

مگس نالهٔ الامان می‌کشد — حرامی ز جسمش روان می‌کشد

چو لختی مکد زان تن زنده خون — رها سازدش بسته و سرنگون

رها سازدش تا به وقت دگر — دمادم ازو خون مکد جانور

مکد قطره قطره ز خون شکار — که عیشش پیاپی بود خوشگوار

به مرگش نبخشد ز سختی رفاه — در اشکنجه بگذاردش دیرگاه

گرش خون بجایست کی غم بود — بباید که رامش دمادم بود

ندانم کی این غم به پایان رسد — کی این درد بیحد به درمان رسد

که‌تا ذره‌ای‌در مگس هست قوت — شود بهرهٔ بدکنش عنکبوت

---

۱. چگور. به ضم اول نوعی دوتار است که صحرانشینان می‌نوازند.

۲. سلطان‌جولاهکان: کنایه‌ازعنکبوت‌بزرگ‌ست‌چه«جولاه»به‌معنی‌بافنده‌است‌و جولاهه‌به‌معنی عنکبوت‌ست.

وزان پس کز او کام دل برد سیر　　فشاندش چون پر کاهی به زیر

رود همره باد نعش مگس　　سرانجام‌هر چیز باد است و بس!

□

چو صیاد فارغ شد از کار خویش　　شود، وارسی گیرد از تار خویش

به‌هرگوشه‌تاری‌که‌گردیده‌سست　　بیاراید و سازدش چون نخست

سپس‌خوشدل و شاد و گردنفراز　　شود نرم نرمک به کاشانه باز

بودراضی‌از صنعت و کار خویش　　ز گیتی، وزان گرم بازار خویش

بود خرم از نظم و آیین دهر　　که یابد از او مرد هشیار بهر

ز نظم جهانست مسرور و شاد　　ز قانون و آزادی و عدل و داد

که هشیار مردم تواند مدام　　ز حرص‌افکند نوع خود را به دام

مثل‌عنکبوت‌است‌و اعیان‌اساس

یکی‌دیده‌ای‌خواهم اعیان‌شناس

اتق من شر من احسنت الیه

یکی مرد خودخواه مغرور دون　　درافتاد روزی به تنگی درون

در آن تنگی و بستی آه کرد　　رفیقی بر او رنج کوتاه کرد

رهاندش ز بیکاری و کار داد　　فراوان درم داد و دینار داد

همش‌نیکویی‌کرد و احسان نمود　　به نامرد نیکی و احسان چه سود

چنان کار آن سفله بالا گرفت　　که بر جایگاه گزین جا گرفت

چو خودخواه‌از آن‌حالت‌زار رست　　میان را به کین نکوکار بست

□

زمانه یکی بازی آورد راست　　که مرد نکوکار ازو کار خواست

در آغاز بیگانگی‌ها نمود　　چو داد آشنایش رخ وانمود

بخندید چون زاری مرد دید　　رخش‌سرخ‌شدچون‌رخش‌زرد دید

چنان لعب‌ها با جوانمرد باخت　　که‌سوزدرون‌استخوانش‌گداخت

چنان خوار کردش بر انجمن　　کزان کار بگذشت و از خویشتن

بداندیش از آن شیوه سرمست شد　　که پیشش ولیّ نعم پست شد
یکی گفتش از آشنایان یار　　که این شوخ‌چشمی چه‌بود ای نگار
بدو گفت یک‌روز من پیش اوی　　بدان حال رفتم که زنْ پیش شوی
مرا گرچه از مهربانی نواخت　　ولی مهر او استخوانم گداخت
مرا خندهٔ گرم او سرد کرد　　دوایش دلم را پر از درد کرد
به‌خودخواهیم ضربتی خورد سخت　　بنالیدم از نابکاری بخت
که چون من کسی نزد چون او کسی　　به حاجت رود، ننگ باشد بسی
مرا گر همی راند با ضجرتی　　از آن به که بنواخت بی‌منتی
گرم دور می‌کرد بودم به‌آن　　که کامم روا کرد و منت نهان
نیارستم این غم ز دل بردنا　　چنان ناخوشی را فرو خوردنا
شد احسان او لجهٔ بی‌کران　　که‌خودخواهیم غرق گشت اندر آن
پی رستن از آن غریونده زو[1]　　زدم پنجه بر آن که بد پیشرو
فرو کردم او را و خود برشدم　　و از آن لجهٔ ژرف برتر شدم
نکوکاری او مرا خوار کرد　　نکو کرد و در معنی آزار کرد
ز خواهشگری تلخ شد کام من　　وز احسان او تیره فرجام من
چو آمد مرا نوبت چیرگی　　برستم از آن تلخی و تیرگی
چنان چاره کردم که دیدی تو نیز　　پی پاس ناموس نفس عزیز

□

بزرگان که نام نکو برده‌اند　　بجای بدی نیکویی کرده‌اند
بزرگان ما! بخردی می‌کنند　　بجای نکویی بدی می‌کنند
کسی کش بدی کرده‌ای، زینهار!　　از او هیچگه چشم نیکی مدار
مشو ایمن از کین و پاداشنش　　فزون زان بدی نیکویی‌ها کنش
نکویی کن و مهربانی و داد　　بود کان بدی‌ها نیارد به‌یاد
چو تخم بدی درنشیند به‌دل　　بروید ز دل همچو گندم ز گل

---

۱. زو: به معنی دریا.

ز هر دانه‌ای هفت خوشه جهد ز هر خوشه صد تخم بیرون دهد
تو گر با شریفی بدی کرده‌ای چنان دان که نابخردی کرده‌ای
شریف از شرافت ببخشایدت ولی آن بدی خوی به‌جنگ آیدت
بسی با تو پنجه به پنجه شود به صدگونه زو دلت رنجه شود
مگیر از فرومایگان دوستان که حنظل نکارند در بوستان
فرومایه بیگانه بهتر که دوست که دوری ز زنبور و کژدم نکوست

□

بهارا بترس از فرومایه مرد تو خودگر کسی گرد ناکس مگرد
که مهر فرومایگان دشمنی است نگر تا که خشم فرومایه چیست
فرومایگان بی‌هنر مردمند که بی‌دانشند و به غفلت گمند
پدر بی‌هنر، مادر از وی بَتَر نه برخی ز مادر، نه بهر از پدر
نه از درس و صحبت هنر یافته نه بهری ز مام و پدر یافته
وگر خوانده‌درسی به‌صورت درست بدان دانش او دشمن جان تست
که اخلاق خوب آید از خانمان چنان کآب، پاک آید از آسمان
طبیعت بباید که زیبا شود که ابریشم است آن که دیبا شود

□

کسان آب دریا مقطر کنند مزه دیگر و لون دیگر کنند
همان آب را ابر بالا برد ز دریاکناران به صحرا برد
یک آب است جسته ز دو هوش، فر یکی از طبیعت یکی از بشر
یک آب مقطر به دریاکنار یکی آب باران نوشین گوار
یکی آبی فرومایه و روده‌بند یکی نوشداروی هر مستمند
یک قطره کِش ناخدا ساخته دگر قطره کآن را خدا ساخته

ازین قطره تا قطرهٔ ناخدای
بود دوری از ناخدا تا خدای

ترجمهٔ اشعار شاعر انگلیسی

در جشن هزارهٔ فردوسی که به سال ۱۳۱۳ خورشیدی از طرف دولت ایران در تهران و مشهد برپا شده بود، آقای ژان درینک واتر (M.J.Drink Water) شاعر و مستشرق عالی‌مقام انگلیسی یکی از دعوت‌شدگان خارجی در این جشن بود که قصیده‌ای به زبان انگلیسی ساخته و در یکی از مجالس جشن تهران خواند؛ استاد بهار بنا به‌تقاضای جمعی از دانشمندان قصیدهٔ شاعر انگلیسی را در زبان پارسی مرتجلاً به‌نظم‌درآورد و مورد توجه‌و تحسین‌اهل‌مجلس و شاعر انگلیسی قرار گرفت. در پایان قصیده چند بیت نیز از زبان خود بر آن افزوده است.

به قسطنطنیه بتابید ماه — بلرزید از آن برج‌های سیاه
ز قرن‌الذهب‌ساخت‌سیمین‌کمند — مگر بگذرد زان بروج بلند
نگارا نگه کن که این نور پاک — دگر باره از این شب تابناک
پیامی ز من آورد سوی تو — ز روزن درآید به مشکوی تو

□

ز غوغای مغرب به تنگ آمدم — سوی کشور داستان‌ها شدم
ز داد و ده غرب دل بگسلم — مگر لختی آرام گیرد دلم
توکا گاهی ای ماه مشکوی من — ز شب‌زنده‌داری نجم پرن
ز یاد خود ایدر مرا شاد کن — درین راه دورم یکی یاد کن

□

به نیمه ره زندگی راه جوی — ز چشم حسودان بی‌آبروی
ز لندن شدم سوی شهر گلان — به هر گل سراینده بر بلبلان
به‌مرزی‌که آنجا خجسته سروش — برامش بسی برکشیده خروش
به خاکی که ناهید فرخنده چهر — برافشاند از زخمه باران مهر

□

چو ز اندیشه و رنج گشتم بریش — مراخواندفردوسی‌ازشهرخویش
مرا پیر خیام به آواز خواند — همم حافظ از شهر شیراز خواند
به جایی کجا آسمانی سرود — به گوش آید از این سپهر کبود

به گوش نیوشنده گیرد عبور | سبک نغمهٔ داستان‌های دور
به‌جایی که گه‌گاهت آید به‌گوش | غو لشکر کورش و داریوش

□

خموشی گزیدم از آوازشان | کجا نیک‌تر بشنوم رازشان
به باغی پر از سوری و یاسمن | در آن نغمه‌خوانان شده انجمن
به هر سوگل تازه با ناز و غنج | هزار اندر آن جاودان نغمه‌سنج
برامش زدوده دل از کین و آز | فکنده غم روزگار دراز

□

شوم تا بدانجا شوم نغمه‌سنج | مگر وارهم‌لختی‌از درد و رنج
ز پاریس و از شارسان ونیز | ز سرمنزل ویلون و دوک نیز
گذشتم به بلغار و آن کوهسار | گرفتم به قسطنطنیه گذار
به‌شهری‌که‌روزی‌زبخت‌و نصیب | شد اسلام پیروزگر بر صلیب

□

سپیده چو از خاوران بگذرد | گریبان شام سیه بردرد
کند روشن این تیره چاه مرا | گشاید سوی شرق راه مرا
مرا آرزوها روایی کنند | به شهنامه‌ام رهنمایی کنند
کزین آرزوهای کوتاه خویش | به‌گوش‌آیدم‌بانگ‌دلخواه خویش

□

به امّید فردا دلم خُرّم است | وز اندیشهٔ روز دل بیغمست
بهل تا یک امشب نپیچم ز غم | نباشم ز یاد حسودان دژم
که فردا روم تا به بانگ سرود | نیوشم همی باستانی درود
که خیام و حافظ در آن بوستان | مرا چشم دارند چون دوستان
که با همرهانی چنان پاک‌خوی | سوی گور فردوسی آریم روی

□

از ایران نرفته است نام و نشان | شکست جهان نشکند پشتشان
هزیمت نیاورده در بندشان | نبرده دل و فرّ و اورندشان
اگر چند پروردگار سخن | ببست از سخن دیرگاهی دهن

چو برتابد استاره‌ای ارجمند نهند از سخن کاخ‌های بلند
سر تخت جمشید را نو کنند ز نو یاد جمشید و خسرو کنند

□

ز تهران‌که‌بنگاه تاج است و تخت به گوش آید آوازهٔ فرّ و بخت
ز شیرازی و اصفهانی سرود بودتر زبان رکنی و زنده رود
چو خیزد نواشان ز مهر و ز درد نباشد کم از فخر ننگ و نبرد

□

هنوز اندر آن کشور دیر باز بود ابر با بارهٔ دژ براز
کند پادشاهان با فرّ و زور ز پیکار، پیروزی و جشن و سور
ز هر دژ به گوش آید آوای کوس ز «ایوار» تا گاه بانگ خروس
تو گویی جهان‌تا جهان لشکرست سوی فتح‌های گزین‌رهبرست
فزون زان فتوحی که داریم یاد ز کشورگشایان با فر و داد
ز باغی میان خلیج و خزر کز آنجا گل نو برآورده سر
سوارانی از مهر و از آرزو رسولانی از فکرهای نکو
ز ایران سوی غرب پوینده‌اند شما را در آن ملک جوینده‌اند

□

سخن‌گسترا موی بشکافتم کز اندیشه‌ات روزنی یافتم[1]
«درینک‌وتر» کت‌چشمهٔ‌زندگی[2] بجوشد زلب گاه گویندگی
همی بوی مهر آید از روی تو همی یاد شرم آید از خوی تو
ز دریا گذشتست اندیشه‌ات بود سفتن گوهران پیشه‌ات
ترا هست اندیشه دریا گذار ازیرا چو دریا بود بی‌کنار
سرود خوشت برد هوش مرا ز گوهر بیاکنده گوش مرا

□

رسیدی به‌پای خجسته سروش ز لندن به منزلگه داریوش
جمیل زهاوی بزرگ اوستاد در این بزم والا زبان برگشاد

---

۱. از اینجا به‌بعد بهار از زبان خود سخن گفته است.
۲. معنی تحت‌اللفظی درینک وتر (آب نوشنده) است.

به‌شعر اندرون ترزبانی گرفت / ز شعرش زمین آسمانی گرفت
ز انفاس او آتشی بردمید / وزان‌شعله شد چون تو نوری پدید

وزین آتش و نور، طبع «بهار»
ز افسردگی رست و شد شعله‌بار

گاو شیرده

جهان‌آفرین بندگان را همه / پدیدار فرمود همچون رمه
ستور و سگ و گاو با گاوبند / به‌یکجای هم‌گرگ و هم گوسپند
به‌یکسو چران گاومیش بزرگ / ز سوی دگر شرزه شیر سترگ
درنده، چرنده، خزنده بهم / درآمیخته.رنج و تیمار و غم
دهد گاو پاکیزه کردار، شیر / بسازد از آن شیر دهقان، پنیر
رود موش و آن ساخته برکشد / جهد گربه وز موش کیفر کشد
فتد گربه ناگه به چنگ شگال / کشد کیفر موش از آن بدسگال
سگ آید بگیرد به پاداشنش / بدرّد ز کین پوستین بر تنش
به کیفر ستوه آید از گرگ سگ / بریزدش خون و بدرّدش رگ
به گرگ اندر آید پلنگ دلیر / شود بر پلنگ آن زمان ببر چیر
دو مردند در این‌گله سخت‌کوش / یکی شیرده وان دگر شیردوش
چون زین‌بگذری جمله بیگانه‌اند / یکایک سگ و گربهٔ خانه‌اند
برو همچو دریا گهربخش باش / ویاهمچوکان‌سیم‌و زربخش‌باش
گر این نیستی، باش گوهرشناس / به نزدیک کان گهر سرشناس

ور این‌هم‌نه‌ای‌سنگ و خاشاک باش
کجا زرگر و زر نه‌ای خاک باش!

جوانی، پیری، مرگ

جهان سر بسر از فراز و نشیب
یکی کارخانه‌است با رنگ و زیب

که در نوبهاران بجنبد ز جای
نگرداند این چرخ را جز خدای

بسی کارگر اندر آن کارگاه
بکوشند بی‌مزد و بی‌دادخواه

یکی پُرّندین حله آرایدا
دگر زُمردین خیمه پیرایدا

بر آن کارگر قوم بی‌دادرس
بسوزد دل ابر در هر نفس

از آن سوختن آتشی برجهد
به‌هر لحظه بانگی قوی دردهد

ز بالا همی برخروشد به‌خشم
یکی سیل کرده روان از دو چشم

بیاید دمان از بر کوهسار
غریونده چون مردم سوگوار

رخ زرد خیری بشوید به آب
به زخم گل سرخ ریزد گلاب

نهالان بیارند پیشش نماز
گلان سر به پایش بسایند باز

بر آن رنجبر قوم گرید به‌درد
برآرد ز دل هر زمان باد سرد

یکی شورش سخت پیدا شود
زمانه پرآشوب و غوغا شود

به‌تک لاله خونین علامت به‌چنگ
شقایق به‌بر صدرهٔ سرخ‌رنگ

به دوش بنفشه ردای کبود
به فرق سمنبر ز الماس، خود

□

چو خورشید رخشنده بیند به‌خاک
برافروزدش خاطر تابناک

برانگیزد اندر زمان باد را
که بنشاند آن شور و فریاد را

رود باد و گوید که خررشید گفت:
که فرّ بزرگی نشاید نهفت

فری زین مهین جنبش و جوشتان
نخواهیم کردن فراموشتان

چو ابر این ببیند سبکسر شود
به‌هر لحظه غوغاش کمتر شود

دو چشم از گرستن ببندد همی
به صد شادکامی بخندد همی

رود ابر و باد از قفایش دوان
کند روی، خورشید روشن‌روان

نوازش کندشان چو دانا پزشک
کند خشک از دیدگانشان سرشک

کند گرم دلشان همه یکسره
دهدشان زر ناب و سیم سره

دگر ره پی کار و کوشش روند
زمانی ز شغل و عمل نغنوند

چنین تا گشاید مه تیر رخت — کمان گردد از بار، پشت درخت
شود گرد محصول هر کارگر — کند عرضه هر کارگاهی هنر
رخ سیب سرخ و رخ نار زرد — نه‌آن‌یک‌ز شادی نه این‌یک ز درد
به مرداد و شهریور و مهرماه — فروشند کالای این کارگاه
ز انجیر و از نار غرقه به‌خون — ز امرود و از آلوی گونه‌گون
چه از سبز بارو چه از سرخ‌بار — به‌هر سو بهم چیده بینی هزار
فروشندگان از صغیر و کبیر — شوند و رسد نوبت تاک پیر
بخم کرده بالا و دیده پر آب — به‌دست‌اندرش عقدی‌ازلعل‌ناب
همانا که از لعل بایسته‌تر — ز درّ و ز یاقوت شایسته‌تر
اگر لعل صد خاصیت داشتی — خردمندش انگور پنداشتی
درآید سپس آبی زردپوش — یکی نرم پشمینه‌چوخا به‌دوش
نهان‌کرده یک‌پای‌و سر برده پیش — ز بیم خزان گرد گشته به خویش
درآیند پس باد رنگ و ترنج — دو دیده پرآب و دو رخ پر شکنج
رخان زرد و تب‌خاله بر گرد لب — گران‌وار و سنگین‌سر از تاب تب
کجا بنگرد ابر آبان مهی — به روی ترنج و به چهر بهی
بگوید به باد اینت بیداد مهر — بر این زردرویان تفتیده چهر
که تا ما برفتیم بیرون ز دشت — برین کارگرپیشگان چون گذشت
شود باد همداستان ابر را — به دشنه زند گردن صبر را
خروشان ز بالا شود سوی پست — پس پشت اوابر چون پیل مست
دگر ره بپوشد رخ ازبیم، شید — شود چهرهٔ آسمان ناپدید
به یغما رود جمله کالای مهر — چکد اشک‌حسرت‌زچشم سپهر
پریشان شود روزگار چمن — دی آید یکی درع روین به‌تن
ز بیداد دی باغ گردد خراب — شود زرد رخسارهٔ آفتاب
جهان ای پسر نیست جای درنگ — اگر قیصر روس، اگر شاه زنگ

نپاید همی‌بر کس این ساز و برگ
جوانی‌است، پیری‌است‌و‌آنگاه مرگ

آلفته

این منظومه شرح یکی از داستان‌های محلی بختیاری است که بهار از دوستان بختیاری خود شنیده و به‌نظم درآورده است.

بُد اندر حدود چغاخور، لُری | لری غولدنگی، چغاله خوری
بدش، بختیاری‌وش، آلفته‌نام | وز آلفتگی بخت یارش مدام
ز نادانی و خست و عشق پیل[1] | مثل بود در بین ایل جلیل
زنی داشت کدبانو و خوشمزه | ز جمله جهان عاشق خربزه
ولی دایم از دست شوهر به‌رنج | چو گنجینه از دست مار شکنج
خدا داده بودش از آن شوی نیز | نر و ماده بس کرهٔ خرد و ریز
یکی سال، فالیز لر شد خراب | که آلفته آن را نداد ایچ آب
درآمد پس تیر، مرداد ماه | ز لرکُرّگان خاست فریاد و آه
زن لر بدو گفت با حال زار | چه سازیم امسال بی‌سبز بار
ز تو سر زد ای ابله خر، بزه | که امسال ماندیم بی‌خربزه
خود این سرزنش کار آلفته ساخت | مر او را به‌یکبار آشفته ساخت
ز خاک چغاخور چغک وار جست[2] | پیاده سوی اصفهان رخت بست
به خود گفت تا کم کنم قهر زن | روم خربزه آرم از بهر زن
به گرگاب رفت و دو روزی بماند | وز آنجا به‌سوی چغاخور براند
یکی بار خربزه همراه داشت | ز بار گران ناله و آه داشت
به تدبیر خود را سبک‌بار کرد | به‌هر ده‌قدم یک‌دو خربزه خورد
نگه‌داشت خربوزهٔ خوب را | درشت و گران‌سنگ و مرغوب را
که گر دین و ایمان من می‌رود | وگر جان شیرین ز تن می‌رود
من این آخرین هدیه را پیش زن | برم تا بدانند طفلان من
که آلفته را هست غیرت بسی | ندارد چو آلفته غیرت کسی

---

۱. پیل به لهجهٔ بختیاری پول است.

۲. چغک به ضم اول و ثانی در خراسان گنجشک را گویند.

چو شد چند فرسنگ بیرون ز راه | هوا گشت تفتیده در گرمگاه
اگرچه برونسو سبکبار بود | ولیک ازدرونسو پر آزار بود
ز بیم زن ارچه دهان روزه داشت | ولیکن شکم داغ خربوزه داشت
ازین حال آلفته بی‌تاب شد | ز تاب حرارت دلش آب شد
نگه کرد خربوزه‌ای دید تر | خوش‌اندام و زرّین چو بالشت زر
برآورد چاقو ولی یکه خورد | نهیب‌زن اندر دلش سکه خورد
به خود گفت: آلفته غیرت‌نمای | به نزدیک مردم حمیت‌نمای
سر و همسرانت همه نام‌جوی | نگهدار نزدیکشان آبروی
پس آنگاه فکری به مغز آمدش | که ارمان خربوزه آسان شدش
به‌خود گفت یاران سفر می‌کنند | ازین راه دایم گذر می‌کنند
ازین خربزه من ببرّم کمی | به پهنای دینار یا درهمی
کز اینجای چون مردمان بگذرند | بر این خوردن خربزه بنگرند
بگویند از اینجا گذشتست خان | شود آبرویم فزون زین نشان
سپس حمله‌ور گشت بر خربزه | بخورد آنچه را یافت زان خوشمزه
بینداخت آن پوست‌های دراز | بر آن مانده از مغز بسیار باز
چو آن خورد لختی توقف نمود | ازین‌کاو شده خان به‌خود پف نمود!
شکمبارهٔ پر هوا و هوس | بدین رای نستوده نموده بس
به‌خود گفت آن را به دندان زنم | که گویند خان چاکری داشت هم
درافتاد بر پوست‌ها چون هژبر | به‌دندان زد آن پوست‌های سطبر
چو ازگوشت آن پوست‌ها شد تهی | بیفکند و شد چند گامی رهی
به‌خود گفت خان اسب هم داشته | که از خربزه پوست نگذاشته
چو این نور الهامش از مغز تافت | از آن پوست‌ها کس نشانی نیافت
مگر دل ندادش کزان بگذرد | وزان پوست‌ها رنج و زحمت برد
پس آنگه بپا خاست چون نرّه‌شیر | که پوید سوی خانه و زن، دلیر
نگه کرد و آن تخم خربوزه دید | ز رنگ خوش آن دلش بردمید
به‌خود گفت هر چیز در عالمست | ز بهر نشاط بنی آدمست
من این نقش‌هایی که بستم همه | نبودند جز یافه و دمدمه

چه‌حاصل‌که این تخم مانم بجای / که گویند خان هشته آنجای پای

ز بهر من ایدر چه حاصل شود؟ / چه خانی بیاید چه خانی رود

چو دل‌را به‌جاروب اندیشه رفت / همی‌خورد آن‌تخم‌و با خویش‌گفت

همان به که گویند از این دهکده / «نه خانی اویده نه خانی رده»[1]

چو از کف برون شد مهار هوس / رهایی نیابد ازو هیچ‌کس

سوارش‌اگر دشمن‌است‌ار که دوست
برد تا بدانجا که دلخواه اوست

یک بحث تاریخی

این مثنوی ظاهراً در زمان وزارت فرهنگ بهار در سال ۱۳۲۴ خورشیدی یا اندکی پس از آن سروده شده و منظومه ناتمام مانده است.

یکی روز فرخنده از مهر ماه / مثال آمد از درگه پادشاه

که برخیز و زی کاخ مرمر گرای / ره آستان ملک برگرای

پذیرفتم و سوی درگه شدم / پذیرفته نزد شهنشه شدم

یکی کاخ دیدم سر اندک سماک / برآورده از مرمر تابناک

هنرمندی اوستادان کار / نهاده بر او گنبدی پر نگار

به دهلیز و کاشانه و سوسرای / نگاریده ارژنگ‌ها زیر پای

تو گفتی بهشتی است آراسته / چنان‌کرده‌صنعت که دل خواسته

به‌هر مشکو از طاق و دیوار و در / همی جسته پیش هنر بر هنر

به هر گوشه گویا لبی سحرساز / سخن گفته در گوش دل‌ها به‌راز

از انبوه آیینه خودبین شدم / به خودبینی خویش بدبین شدم

چو رفتم بر اشکوب دوم فراز / به‌رویم ز مینو دری گشت باز

پرستنده‌ای رهنمون آمدم / به تالار خاتم درون آمدم

شهنشاه را دیدم آنجا بپای / به‌تعظیم گشتم به‌پیش دوتای

---

۱. یعنی نه خانی آمده نه خانی رفته و این عبارت در میان بختیاری ضرب‌المثل است.

شهم جای بنمود و بنشست نرم / پس از روزگارم بپرسید گرم
ز مهرش دلم فال فرخ گرفت / سخن‌ها بپرسید و پاسخ گرفت
پس آنگه به تاریخ ایران رسید / بـه دوران رزم دلیـران رسـید
شهنشه بپرسید از اشکانیان / کـه کـندند بـنیاد یـونانیان
ز پــرتو نــژادان آرش‌گــهر / وزان پـهلوانــان پـرخـاشگر
به شه عرضه کردم همه نامشان / وز آثـار و آغـاز و انجامشان
سخن گفتم از پرتو و پرتوی / که شـد در لغت پهلو و پهلوی
ز ارشک سخن کردم و مهرداد / که مردانه بـنیاد شـاهی نـهاد
برانـدند از ایـران سلوکیه را / سـپس ره بـبستند رومـیه را
ز کار «کراسوس» و آن لشکرش / که از کینه ببرید «سورن» سرش
ز رزم «تراژان» و رومی گروه / که ایـرانـیان آمـدندی سـتوه
پس از مرگ دارا، به ایـران‌زمـین / نماند آن که اسبی کشد زیر زین
ز یـونیان کـار مـا گشت زار / فکـندند در کـاخ دارا شـرار
بکشتند سی تن شه و شهربان / نماندند از زند و اسـتا نشـان
در ایـوان‌هـا آتش افـروختند / کتب خانه‌های مغان سوختند
ز سوریه تا مرز پنجاب و چین / کشیدند یکسر به زیـر نگـین
گـرفتند از مـرد دوریش بـاج / کشیدند یکسر به زیـر نگـین
گـرفتند از مـرد دوریش بـاج / نه‌فرهنگ ماند و نه‌تخت و نه‌تاج
که ناگه ز مشرق دمیـد آفتاب / سر بخت ایران برآمـد ز خـواب
ز پهلو نژادان زهگیر شست / یکی مرد جنگی به‌زین برنشست
مهین ارشک شیردل مـهرداد / به کین کیان دست مردی‌گشاد
ز نو جوش زد چشمهٔ زندگی / درآمــد بــه بُـن دورهٔ بـندگی
ز بیگانه شد شهر ایران تهی / فروزنده شـد فـرّ شـاهنشهی
کیانی کمان را زه افکنده شد / ز نـو آرشـی تـیر پـرنده شـد
سپر کوب شد گرز گرشاسبی / سرانداز شـد تـیغ لهراسـبی
فـلک بـویهٔ کین دارا گـرفت / ز یـونانیان آشـتی وا گـرفت
سپاه سکندر دریـن رسـتخیز / یکی گور بگرفت و دیگر گـریز
ز شهر هـری تـا در تـیسفون / زمین شد ز یونان‌سپه‌لعل‌گون

بجستند از آن رزمگاه درشت | به انطاکی و شام دادند پشت
پس آنگه به بلخ گزین تاختند | وزان بیخ یونان برانداختند
ز پنجاب تا مرز چین و تتار | به یونانیان مانده بُد یادگار
ز خود پادشاهان برانگیختند | به فرهنگ یونان درآویختند
شده نامشان دولت باختر | زده سکهٔ پادشاهی به زر
براندند اشکانیان بیدرنگ | گرفتند آن پادشاهی به چنگ
بسی رزم‌های گران ساختند | ز بیگانه مشرق بپرداختند
پس آنگه به‌خوارزم و دشت خزر | بجستند بر خیل ترکان ظفر
به سالی سه آمد به زیر نگین | ز آشور تا مرز کشمیر و چین

ز جوشن‌شکافان صحرانورد
برآمد ز خوارزم و قپچاق گرد

معلم و شاگرد

ادیبی زبان در طلاقت زبون | همی لام را خاند پیوسته نون
نوآموزی او را به چنگ اوفتاد | معلم به درسش زبان برگشاد
بدان کودک خرد، جای الف | انف یاد داد آن ادیب خرف
به‌ناچار الف را انف خواند خرد | معلم برآشفت و گوشش فشرد
بدو گفت انف چیست می‌خوان انف | فروخواند کودک به فرمان انف
دگر باره آشفت استاد پیر | بزد بانگ بر کودک ناگزیر
نوآموز روزی ببود اندر آن | انف‌خوان و گریان و سیلی‌خوران
شبانگه پدر در کنارش نشاند | که امروز پور گرامی چه خواند؟
به شب همچنان کودک دلفروز | الف را انف خواند مانند روز
پدر گفت انف چیست جان پدر | الف گفت باید بسان پدر
چو بشنید کودک الف را درست | الف را الف خواند چالاک و چست
چسان از انف می‌شود منصرف | که نشنیده جز فا و نون الف
تو خود فا و لام‌والف‌راست گوی | پس از دیگران گفتهٔ راست جوی

□

تو بر نیکویی پشت پا می‌زنی ... پس آنگه به نیکی صلا می‌زنی
تو بد را نخستین ز خود دور کن ... سپس دیگران را ز بد دور کن
تب‌آلوده درمان تب چون کند ... «رطب‌خورده‌منع رطب چون کند»
چو حاکم کند می شبانگاه نوش ... نبندد به‌حکمش‌دکان، می‌فروش
کسان بهره یابند از آثار خویش ... که خود کار بندند گفتار خویش
اگر گفته نغز است و دل نغز نه ... بلوطی بود کاندر آن مغز نه
وگر دل‌درست‌است‌وگفتار سست
از آن گفته یک دل نگردد درست

ترجمه یک قطعهٔ فرانسه

یکی کودک از لانه جغدی کشید ... به صحن دبستانش می‌پرورید
هم او را یکی بچهٔ غاز بود ... که با گربهٔ پیر همراز بود
به‌مدرس‌درون هر سه ره داشتند ... بر کودکان دستگه داشتند
ز بس کاندر آنجای بشتافتند ... ز علم و خرد بهره‌ها یافتند
ز «هرودت» سخن‌کرده‌ازبر بسی ... ز «تیتلیو» هم خوانده دفتر بسی
شبی را بهنجار اهل خبر ... جدل سر نمودند با یکدگر
کز اقوام و از شهریاران پیش ... کدامند اندک، کدامند بیش؟
در آغاز گفتار، شد گربه راست ... که از مردم مصر بهتر کجا است
همه عالم و عاقل و دین‌پرست ... همه بردباران آیین‌پرست
ز جانند نزد خدایان رهی ... همین یک‌صفتشان بس اندر بهی
برآورد جغد از دگر سو نوا ... که چون قوم آتن کنون کو، کجا؟
من آن قوم را دوست دارم بسی ... وزان قوم برتر ندانم کسی
کرا باشد آن لطف و آن دلبری ... هم آن زور بازوی و نام‌آوری
بخندید از این ماجرای دراز ... به غوغا سخن کرد آغاز، غاز
که‌هیهات،هیهات‌ازین‌فکرو رای ... وز این ژاژ گفتار شوخی‌نمای
گر اینست پس رومیان کیستند ... بر رومیان دیگران چیستند؟

به یک‌جای شد گرد با مهتری	بزرگی و مردی و گندآوری
فراوان هنرها به یک مرز و بوم	نهادند و بر آن نوشتند روم
مرا دل کشد سوی این‌قوم باز	جهانجوی را برد باید نماز
فضیلت‌فروشان جدل ساختند	ز صحبت به بیغاره پرداختند
خردمند موشی در آن پرده بود	که اوراق علمی بسی خورده بود
به گفتار آنان همی داشت گوش	نگر تا چه‌گفت آن خردمند موش
که ای چیره‌دستان نغز هجیر	غرض را اجیرند بر خیر خیر
بر مصریان گربه مسجود بود	همان جغد را قوم آتن ستود
هم اندر «کپی‌تول» ز دربار روم[1]	به‌غازان‌خورش‌بود ونذر و رسوم
ز هریک به هریک توایی رسید	که‌تان هریکی دل به جایی کشید

عقیدت‌چو کاهی‌است هرجاگرای
برو بر غرض چیره چون کهربای

رفیق بد

به روزی سبارک ز ساه صیام	به‌خرد، خوردن روزه کردم حرام
سحر خرردم و خفت بعد از نماز	بپا خاست پایان روز دراز
شدم تا به مسجد نمازی کنم	بر پاک یزدان نیازی کنم
ز مسجد مرا دیو کج کرد راه	شدم با رفیقی سوی خانقاه
بجای نماز اندر آن قعر تنگ	زدم بی‌محابا دو قلاج بنگ
وزان جایگه با یکی باده‌خوار	کشیدم به میخانه رطلی سه‌چار
شکم خالی و سر پر از دود بنگ	زد آتش به جان بادهٔ لعل‌رنگ
رفیقی مقامر کشیدم مهار	مرا برد از آنجا به بزم قمار
هرآن سیم کاندر میان داشتم	ز کف دادم و روی برکاشتم
ز مستی سر از پای نشناختم	یکایک زر و سیم درباختم

---

۱. کپی‌تول ــ دربار سزار روم.

وز آنجا سوی خانه کردم شتاب	چپ و راست پوینده، سست و خراب
شکم خالی و کیسه پرداخته	تن از بنگ و می ناتوان ساخته
پی شب‌نشینی که معهود بود	شدم تا به کویی که مقصود بود
ز دیوارها مشت و سیلی‌خوران	زنان خویش را گه برین گه بر آن
زدم دست تا حلقه بر در زنم	که چون حلقه خمید ناگه تنم
بپیچید پایم به سر حلقه‌وار	زدم حلقه بر پای آن در چو مار
پس از من رفیقی به من برگذشت	مرا دید و دودش بسر درگذشت
بدان خانه‌ام برد از آن جایگاه	به‌وضعی پریشان و حالی تباه
رفیقان چو نبضم نگه‌داشتند	مرا جملگی مرده پنداشتند
پریده رخ و قفل گشته دهان	نفس را، ره آمد و شد نهان
بشولیده مندیل و پاره قبا	وز آب و گل آهار داده عبا
رفیقان به درمان بپرداختند	وز افیون دم عیسوی ساختند
پس از نیمه‌شب این تن نیمه‌جان	بپا خاست زان معجزآسا دخان
من از ناچرانی به کردار نی	جدل کرده با بنگ و افیون و می
عجب دارم از مرگ بی‌دست و پای	کِم از پا نیفکند و ماندم بجای
چه سود از پدر درس صوم و صلواة	چو بودند یاران به دیگر صفات
رفیق بد و نامدِ روزگار	ز بن برکند پند آموزگار
ببین کم به‌جان و به‌خون و به‌پوست	به‌یک‌شب چه آمد ازین چار دوست
به جان دارم از یار پنجم سپاس	که‌بردم سوی‌خانه‌بعد از سه‌پاس

چو خواهی بدانی همی راز من
ببین تا چه مردیست اباز من

فرشتهٔ عشق

«اریس» اندر افسانهٔ باستان	به افرشتهٔ عشق شد داستان
چوگل‌روی و چون‌شاخهٔ‌گل‌برش	کمانی و تیری به چنگ اندرش
شبی بود طوفنده و پر درخش	سیاهی و برف اندر آفاق پخش

بناگه در خانهٔ دل زدند | به دیوانگی راه عاقل زدند
دل‌از جای برجست و در برگشاد | همانگه «اریس» اندر آن پر گشاد
دو بال از تف برف گشته دژم | دو مژگان ز سرما فتاده بهم
لبانش چو جزع یماتی کبود | رخانش چو پیروزهٔ نابسود
ز برف و ز سرما تنی لرزدار | چو شاخ گل تازه در نوبهار
به‌دل گفت در آن‌سیاهی همی | که‌مهمان‌ناخوانده‌خواهی همی؟
بدو گفت دل کودکا! اندر آی | که‌وقف‌است‌بر‌دوستان‌این‌سرای
درین برف و سرما کجا بوده‌ای؟ | که‌ناخورده‌ای چیز و ناسوده‌ای؟
لبانت چو جزع یمانی چراست؟ | رخانت‌چو‌یاقوت‌کانی‌چراست؟
چرا مژگان را بخم کرده‌ای | چرا نرگسان را دژم کرده‌ای
به‌دستت چرا هست تیر و کمان؟ | بترسی مگر از بد بدگمان؟
درین گفتگو تا به‌مشکو شدند | به‌نرمی در آن ویژه پستو شدند
به‌پستو یکی آتش افروخت دل | که او را بر افریشته سوخت دل
دو دستش به‌گرمی بر آذر گرفت | چو‌شدگرم،خوش‌طبعیش‌درگرفت
کجا عشق خوش‌طبعی آغازدا | بلا بر دل عاشقان تازدا
خداوند عشق آستین برکشید | «کمان را به زه کرد و اندر کشید»
دل از شوخی عشق در تاب شد | که ناگه بر او تیر پرتاب شد
خدنگی چو الماس افروخته | شرارش دل مرد و زن سوخته
خدنگی همه‌خواری و رنج و درد | گدازندهٔ سرزنش‌های سرد
خدنگی همه داغ و هول و بلا | همه اشک و بیماری و ابتلا
خدنگ«اریس»از کمان سر کشید | سراپای دل را به خون درکشید[1]
خدنگش‌به‌دل‌خوردوتاپرنشست | فرشته بدان خانه اندر نشست
در آن دل سپندار پندار زشت | که‌دست «اریس» اندرآن‌مهر کشت

□

---

۱ نسخهٔ بدل:

خدنگ«اریس»ازکمان پر گرفت | به دل آتشی در زد و درگرفت

ز قلب‌کسان قلب شاعر جداست — دل شاعر آماج سهم خداست
چو باشد دل شاعری سوخته — جهان گردد از شعرش افروخته
به دل برق سوزنده دارم چه باک — اگر گفتهٔ من بود سوزناک
دل شاعری چون دل کودکی — برنجد چو در مهرت آرد شکی
دل‌شاعران‌چیست؟دریای‌ژرف! — بر آن دمبدم برق و باران و برف
نیاساید از برق و طوفان دمی — نه در سور و شادی، نه در ماتمی
دلی با چنین کبر و پهناوری — بدست آیدت گر بدست آوری
درآویزی از تار مویی نگون — نشانیش چون‌گل به زلف اندرون

توانی در او دست یازی همی
چو طفلان بدو لعب‌بازی همی

نقش فردوسی

پـژوهندگی را سـپیده‌دمان — فرشته به خاک آمد از آسمان
بدانگه‌که‌مردم به خواب اندر است — دل دیو ریمن به تاب اندر است
بدانگه‌که یکسر غنوده است هوش — گشاده درِ دل به روی سروش
فرشته درآمد چراغی به مشت — روان شد به دعوتگه زردهشت
به ایران زمین جستن اندر گرفت — پژوهیدن هر دلی سر گرفت
هرآن دل که دیوان در آن خفته دید — فرشته از آنجای دم درکشید
به هر دل که بُد پاک، کشتن گرفت — در آن هرچه دید آن نبشتن گرفت
از آن پیش کاین تیره پهنای خاک — شود چون دل پارسا تابناک
از آن پیش کز قعر دریای قار — کشد دیو، خمیازهٔ نابکار
سوی آسمان شد سروش بلند — بدست اندرش نامه‌یی دلپسند
ز هر دل در آن داستانی زده — فرشته بر آن ترجمانی شده
به هر دل دگر نقش، دیدار بود — به هر نقش رنگی دگر یار بود

بـجز یـاد فـردوسی پـاک‌رای
که در هر دلی داشت نقشی بجای

داستان رستم و اسفندیار

چو اسفندیار آن شه نیک‌بخت
به باغ مهی خسروانی درخت

فروزندهٔ چهر دین بهی
فرازندهٔ چتر شاهنشهی

فزایندهٔ کشور باستان
به هر جای در پر دلی داستان

به روینه دز آتش افروخته
بر و بوم ارجاسبی سوخته

فتالندهٔ جنگ گندآوران[1]
رهانندهٔ مهربان خواهران

به‌مردی گشوده ره هفت خوان
بریده سر اژدهای دمان

خم آورده در پیش یزدان، سرا
زده بوسه بر دست پیغمبرا

به رزمی کجا ناستوده پدر
فرستادش اندر دم جانور

بر آن شوم پیکار زابلستان
ز تیرگز رستم داستان

فروخفتش آن نرگسان دژم
نگون گشت آن زردهشتی علم

پشوتن برادرش بر سر دوید
به زاری گریبان خفتان درید

ز یکسوی بهمن بیامد دوان
بدو مرمرش جوی خونین روان

فرو مانده زال اندر آن کارکرد
ز دستان و این گنبد لاجورد

ز پیشینه گفتار موبد به بیم
ز بد روزی پور، دل بر دو نیم

که هرکس که‌خون یل اسفندیار
بریزد ورا بشگرد روزگار

شه اسفندیار اندر آن خاک گرم
فتاده‌چنان‌چون‌به‌خون خفته غرم

بدو گونه‌اش زعفران بیخته
بر آن زعفران سرخ می ریخته

دوچشمش‌چو دوجوی‌وزان‌هردوجوی
دو سیلاب‌خون‌تاخته بر دو روی

بدو چشم دست و به‌دست دگر
خدنگی ز خون‌سرخ، پیکان و پر

خم آورده پشت و کشیده دو ران
دو آهو غنوده به خواب گران

ناتمام

---

۱. فتالیدن یعنی دریدن و شکافتن و گسستن و پراکنده کردن.

راستی

شنیدم که شاهنشهی نقش بست — ابر خاتم خویشتن: «راست رست»
درین باغ تا راستی، رسته‌ای — وگر شاخ ناراستی خسته‌ای
بگو راست، ور بیم جان داردت — که خود راستی در امان داردت
یکی روز در مکه غوغا بخاست — به کین محمد که می‌گفت راست
به یاری رسیدش یکی رادمرد — به‌چیزیش پیچید و بر دوش کرد
بـه ره در رسـیدند غوغاییان — گـرفتند آن مـرد را در مـیان
بگفتندکاین چیست؟گفت‌این نبی‌است — در این پشتواره جز او هیچ نیست
گـزندآوران مـی‌گزندان شـدند — به‌شوخی گرفتند و خندان شـدند
ز راهش گذشتند و بگذشت پیر — وز آن راستگویی برست آن امیر
نگر تا پیمبر چه گفت از خرد: — «بگو راست هرچند مرگ آورد»[1]
شنو تا بدانی که این راز چیست — که‌گر نشنوی بر تو باید گریست
مگوی‌آنچه داری‌به‌دل راست‌راست — که هر راست را باز گفتن خطاست
بسا راست کآشوب‌ها راست کرد — وزآن‌گفته‌خصم‌آنچه‌می‌خواست‌کرد
نه هر راست را بایدت گفت تیز — نگر تا نگویی بجز راست چیز
کجا فتنه خیزد ز گفتار راست — خموشی‌گزیدن‌درآنجا رواست
گـروهی دروغـی روا داشـتند — به یک‌جای و آن خیر پنداشتند
دروغـی کـجا سـود آیـد از آن — به از راست کآشوب زاید از آن
منت راست گویم که چونین دروغ — وگر سود بخشد ندارد فروغ
ز خوبی زبان خاستن بودنی است
ولی در بدی هیچگه سود نیست

---

۱. علیک الصدق و لو قتلک.

خرس و امرود

یکی گرسنه خرس در باغ جست | مگر میوهٔ نغزی آرد بدست
به هر سو نگه کرد با حرص و آز | یک امرود بن دید رسته دراز
به بالا بلند و به پهلو فراخ | ستبر و کشن برگ و بسیار شاخ
ز هر برگ، رخشان یکی آمرود | چو نجم ثریّا ز چرخ کبود
بجنبید و غرّید خرس از شعف | بمالید بر خاک هر چار کف
همی جست چابک به ساق درخت | که پرچین خارش بدرّید رخت
نگه کرد کز ساقه تا بیخ شاخ | همی خاربن برشده لاخ لاخ
ببسته است دهقانِ داننده کار | به‌ساق درخت از پی دزد، خار
همه خارها چون سر نیزه‌ها | کز آن نیزه‌ها کس نگشتی رها
غمی گشت خرس از چنان سخت جای | بگشت و بلیسید دو دست و پای
برنجید از آن کار، ز اندازه بیش | ولیکن نیاورد با روی خویش
روان گشت از آن باغ و با خویش گفت | که رسم بزرگی نشاید نهفت
من این باغ امرود و این بار تر | نهادم به وقف مزار پدر
چو بینیش بر خاک ره سوده شد | زبانش به خیرات بگشوده شد

کسی چون ز سودی جدا ماندا
مران سود را ناروا خواندا

شاه حریص

ترجمهٔ یکی از قطعات فرانسه

پی چیست این ساز و برگ نبرد؟ | هم این کشتی و پیل جنگی و مرد
به «پیروس» گفت این، یکی هوشیار | که همراز او بود و آموزگار
سوی روم خواهم شدن، گفت شاه | بدانجا که جویندم از دیرگاه
چرا گفت، گفت از پی گیر و دار | ستودش خردمند آموزگار
که این رای رائی است با دستگاه | سکندر سزد کرد این یا که شاه

چه‌خواهیم‌کردن‌چوشدروم راست / بگفتا همه خاک لاتن ز ما است
خردمند گفت اندرین نیست شک / که آن جمله ما را بود یک‌به‌یک
دگر کار کوته شود؟ گفت نه! / به سیسیل از آن پس درآرم بنه
همین کشتی و لشکر بی‌شمار / درآید «سراکوش» را برکنار
دگر کار گفتا تمام است؟ گفت / نه زآنرو که با آب و بادیم جفت
همانگه بسنده است بادی بگاه / که تا خاک «کارتاژ» باز است راه
کنون، گفت بر بندگان شه، درست / که ما جمله گیتی بخواهیم جست
برانیم تا دامن قیروان / به صحرای «لیبی» و ریگ روان
به مصر و حجاز اندر آییم تنگ / وز آن پس بتازیم تا رود گنگ
چو از گنگ بگذشت یکران ما / شد آن مرز و بوم نوین زان ما
بپیچیم از آن پس به توران‌زمین / ز جیحون برانیم تا پشت چین
چو این نیمه بخش جهان بزرگ / درآمد به فرمان شاه سترگ
به دستور ما گشت کار جهان / چه فرمان کند شهریار جهان
به پیروزی و شادی آنگاه گفت: / توانیم خندید و نوشید و خفت
بدو گفت دستور آزادمرد / که این را هم‌اکنون توانیم کرد
نیفکنده پرخاش را هیچ بن / بکن هرچه‌خواهی،که گوید مکن؟
شنیدم که نشنید پند وزیر / سوی روم شد پادشاه «اپیر»
شکستی بزرگ اندر آمد بر اوی / شکسته سوی خانه بنهاد روی
همی خواست گیتی ستاند به‌زور / که گیتی کشیدش به زندان گور

□

نصیحت بسی گفته‌اند اهل هوش / ولی نیست گوش حقیقت‌نیوش
حقیقت برون از یکی حرف نیست / کجا داند آن کز حقیقت بری است
حقیقت به کس روی با رو نشد / از این رو سخن‌ها دگرگونه شد
سخن از حقیقت گر آگه شدی / درازی نهادی و کوته شدی
بهار از حقیقت یکی ذرّه دید / بدو باز پیوست و از خود برید

چو از خود رها گشت جاوید شد
بدان ذرّه همراز خورشید شد

بخوان و بدان آنگهی کار کن

ایا پور پند مرا یاد دار
پدرت آنچه گوید فرا یاد آر

مگوی آنچه معنی ندانیش کرد
مکن آنچه نیکو نتانیش کرد

سرمایهٔ مرد دانستن است
دگر خواستن پس توانستن است

چو مردم توانست و دانست و خواست
کند راست و آید بر او دهر راست

به چیزی کز آن چیز خیریت نیست
اگر بگروی بر تو باید گریست

به هر کارکرد، ای گرامی پسر
رضای خدا جوی و خیر بشر

به راهی که پایان ندارد مرو
چو رفتی از آن راه واپس مشو

به کاری که نیکو ندانیش بن
مپیچ و مپندیش و دعوی مکن

به گفتار، کردار را یار کن
بخوان و بدان آنگهی کار کن

به قولی که با فعل ناید درست
مبر رنج کان قول قولی است سست

دو رو دارد این گیتی گوژپشت
یکی روی از آن نرم و دیگر درشت

برونی به گفتارها پرنگار
درونی به کردارها استوار

حقیقت درون است و صورت برون
خرد از برون زی درون رهنمون

برون دیگر و اندرون دیگر است
میانجی رهی پیچ پیچ اندر است

برون را نظر خواند دانا و گفت
نظر بی تحقق نیرزد به مفت

برون را مپیرای همچون خزف
درون را بیارای همچون صدف

صدف را برون چون خزف نغز نیست
خزف را درون لیکن آن مغز نیست

مخور عشوهٔ اهل روی و ریا
که شکر نیارد نی بوریا

گزافه است هنگامهٔ عامیان
که پرگوی طبل‌اند و خالی میان

تهی مغز شد طبل بی چشم و گوش
از آنرو به چیزی برآرد خروش

خروش جرس از سر درد نیست
ازیرا فریبندهٔ مرد نیست

فریب فریبنده مردم مخور
عسل از بن نیش کژدم مخور

به پیکار جنگاوران زمان
همان تیر مرسوم نه در کمان

که گر تیر دشمن جوی پیش جست
تو را چوبه و چرخ باید شکست

مشو غرّه از های و هوی عوام
که گیرند هرچ آن دهندت، تمام

نهندت به یک دست بالای سر
نگون افکنندت به دست دگر

کار و عمر دراز

به من بر مسلم شد این نکته باز | که مردم به گیتی بماند دراز
به‌شرطی‌که‌فکرش نگیرد شتاب | مگرسوی‌آمیزش‌و خورد و خواب
بباید کش از این سه فکرت برون | نباشد دگر فکرتی رهنمون
چو شب از سر روز تاج افکند | خورد شام و تن در دواج افکند
چو از خاوران روز شد آشکار | پی کسب روزی بچسبد به کار
غم گردش ماه و سالیش نه | بجز فکر روزی خیالیش نه
نه فکر بزرگی و میری کند | نه اندیشه از روز پیری کند
نه او را غم حال بانو بود | که بانوی او نیز چون او بود
نه در دل غم کودک بی‌زبان | که پروردگارش بود مهربان
اگر باشد اندر هنر خبرتش | به هر کار یزدان کند نصرتش
کند تکیه‌بر صنع‌و نیروی خویش | به‌عقل‌و هش‌و زوربازوی‌خویش
وگر پیشه‌ور با ترازو بود | ترازوش سرمایهٔ او برد
بویژه که شیرین‌زبانی کند | به خلق خدا مهربانی کند
چوشد عدل میل ترازوی او | بود میل هر مشتری سوی او
چونیکوسخن‌بودو حاضرجواب | شود بهتر از مشتری کامیاب
وگرترش‌روبود و بی‌رای و هوش | بود کم خریدار و اندک‌فروش
بداگر خرید و فروش اندکست | دو ده نیم بهتر ز یک ده‌یک است
وگرکشت‌کاراست و برزیگرست | مر او را زمین و زمان یاور است
به پاییز بندد کمر استوار | برد آب و حاضر کند کشتزار
چهار آخشیجان بود یار او | طبیعت کند سعی در کار او

که گفتار زردشت پیغمبر است
ستون جهان مرد برزیگر است

کوشش و امید

ترجمه از یک قطعه فرانسه

جدا شد یکی چشمه از کوهسار | به ره گشت ناگه به سنگی دچار
به‌نرمی چنین گفت با سنگ سخت: | کرم کرده راهی ده ای نیک‌بخت
جناب اجل کش گران بود سر | زدش سیلی و گفت: دور ای پسر!
نشد چشمه‌از پاسخ‌سنگ، سرد | به کندن دراستاد و ابرام کرد
بسی کند و کاوید و کوشش نمود | کز آن سنگ خارا رهی برگشود

□

ز کوشش به‌هر چیز خواهی رسید | به‌هر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امّیدوار | که از یأس جز مرگ ناید به‌بار

گرت پایداریست در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها

رنج و گنج

برو کار می‌کن مگو چیست کار | که سرمایهٔ جاودانی است کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت | به‌فرزندگان، چون‌همی‌خواست خفت
که میراث خود را بدارید دوست | که گنجی ز پیشینیان‌اندر اوست
من آن را ندانستم اندر کجاست | پژوهیدن و یافتن با شماست
چو شد مهر مه کشتگه برکنید | همه جای آن زیر و بالا کنید
نمانید ناکنده جایی ز باغ | بگیرید از آن گنج هرجا سراغ
پدر مُرد و پوران به امید گنج | به کاویدن دشت بردند رنج
به گاوآهن و بیل کندند زود | هم‌اینجا، هم‌آنجا و هرجا که بود
قضارا در آن‌سال‌از آن خوب شخم | ز هر تخم برخاست هفتاد تخم

نشد گنج پیدا ولی رنجشان
چنان چون پدر گفت شد گنجشان

مرغ دستانسرای

تو گویی مگر مرغ دستانسرای — به ژاغر[1] نهان کرده باریک نای
نه نای و نه انگشت نایی پدید — نه‌لب‌کاندر آن نای دم دردمید
نوازد به جادوگری نای خویش — فزاید بهر نغمه آوای خویش
تو گویی بر آن تنگ و باریک شاخ — گشاده یکی بزمگاهی فراخ
نوازندگانی سر از باده مست — به‌خنیاگری برده یکباره دست
هم‌آهنگ، با نای‌ها، چنگ‌ها — درآمیخته جمله آهنگ‌ها

همه سازها بر اغانی زنند
اواتی همی بر اواتی زنند

خدا و والدین

ایا کودک خوب شیرین‌زبان — مشو غافل از مادر مهربان
بدار این سه‌مقصود را نصب عین — نخستین خدا، زان سپس والدین
خدا منعم است و مربّی پدر — بود مادر از هر دو دلسوزتر

خدا را پرست و پدر را ستای
ولی جان به قربان مادر نمای

کل و کلاه

کلی را سر از زخم ناسور بود — ز خارش توانش ز تن دور بود
کنار یکی نهر، خارید سر — کلاهش فتاد اندر آن نهر در
بجنبید و بشتافت بر طرف آب — ولی آب را زو فزون بُد شتاب
کله گه بغلطید و گه شد به‌اوج — به‌فرجام گم گشت در زیر موج
چو نومید شد کل ز صید کلاه — برون قاه قاه و درون آه آه

به‌یاران چنین‌گفت: کاین رشک‌لاخ
برای سرم بود لختی فراخ

---

۱. ژاغر: چینه‌دان مرغان را گویند.

دزدان خر

شنیدم که دو دزد خنجر گذار	خری را ربودند در رهگذار
یکی گفت بفروشم او را به زر	نگه دارمش گفت دزد دگر
در این ماجرا، گفتگو شد درشت	به دشنام پیوست و آخر به مشت

حریفان ما مشت بر هم زنان
که دزد دگر تافت خر را عنان

آشتی و جنگ

یکی دوستی را بیازرد سخت	پس آنگه‌سوی‌قاضیش‌بر‌دسخت
پس از رنج و بدنامی و گیرودار	چو روز نخستین بدو گشت یار
یکی‌گفتش ای مرد کارت چه بود	درین دوستی گیرودارت چه بود
چرا ز آشتی دست برداشتی	چو بایستیت باز کرد آشتی

بخندید و گفت آشتی نیست این
که جنگ دگر را میانجیست این

از بدی بپرهیز

گذشته‌گذشته است و آینده نیست	میان دو نابود، پاینده چیست؟
گذشته اگر خوب اگر بد، گذشت	وزآینده کس نیز واقف نگشت
گذشته به چنگ تو ناید دگر	وز آینده‌ات نیز نبود خبر
دمی کاندر آن دعوی هست تست	همانست‌کاین‌لحظه‌در دست تست
چو در دست تست ای برادر زمان	زمان را به اندوه و غفلت ممان
درین یکدم ار بد کنی یا که زشت	زمانه به‌نام تو خواهد نوشت
مبادا در این یک‌زمان بد کنی	که گر بد کنی در حق خود کنی
به مرد خدا نیست زشتی سزای	که مرد ار ببخشد نبخشد خدای

بپرهیز از آزردن نیکمرد
که با نیکمردان کسی بد نکرد

تود و بید

جهانست چون جنگلی بیکران — فراوان درخت و گیاه اندر آن
یکی از در میوه اندوختن — درختی دگر از در سوختن
چو تابید از برج خرچنگ شید — بخندید بر بارور تود، بید
که این کوشش بی‌کران تا به‌کی؟ — خمیده ز بار گران تا به‌کی؟
فروهشته بر گردنت پالهنگ — شکسته‌سرودستت‌ازچوب‌وسنگ
فرو ریخته برگ و بارت بهم — به زیر لگد پشت کرده بخم
به یاد که در این سرای سپنج — کشی بار این‌درد و اندوه‌و رنج؟
خوری غم به یاد دل شاد که؟ — به عشق که؟ بهر که؟ بر یاد که؟
کسی کز برای تو تب کرد راست — اگر از برایش بمیری رواست
کسی کز فراق تو لب می‌گزد — گر افغان کنی در غمش می‌سزد
و دیگر که دنیا دمی بیش نیست — درآن‌دم‌کس‌ارغم‌خورد ز ابلهیست
تو ای بارور تود فرّخ سرشت — چه‌خوش‌کرده‌ای اندرین‌کار زشت؟

نگه کن به من کاندرین جای خوب
نه‌رنجست‌واندُه‌نه‌سنگست‌و چوب[1]

مرگ سرخ به از مرگ زرد

شدم با یکی مرد عیّار یار — که بودش همی رزم و پیکار کار
سلحشور و سالوک و همت بلند — به پیرامنش نامداران چند
نهاده به سر تارک مهتری — نهفته به دل بویهٔ سروری
هوای بزرگی بسر داشت مرد — نیاسوده یکدم ز ننگ و نبرد
بگفتم بدان نوخط کهنه‌کار — که جان و جوانی گرامی بدار
بخندید ازین گفته آزادمرد — که ای‌فارغ از رنج و حرمان و درد

---

۱. این اشعار ناتمام بدست آمد.

به میدان ز خون سرخ مردن بنام　　به از مرگ در بستری زردفام
بگفتم به شهر اندر آیی همی؟　　و یا اندرین کوه پایی همی؟
بگفتا به شهر اندر آیم بسی!　　که جز دوستانم نداند کسی!
بگفتم که دولتسرایت کجاست؟　　کجاخانه‌داری‌وجایت کجاست؟
بگفت اندر آنجا سرایم نیست　　جز اندر دل خلق جایم نیست
بدو گفتم آنجا یکی خانه ساز　　سرایی نو آیین و شاهانه ساز
که چون صفِ بیداد را بشکنی　　به پیروزی آنجای مأوا کنی
نگر تابه پاسخ چه گفت آن دلیر:　　که گر من شوم بر بداندیش چیر
سرای امارت بود جای من　　نساید زمین دگر پای من[1]
وگر خصم گردد به من چیره‌دست　　به میدان شوم بسته و زیردست
نشاید دگر جای، مأوای من　　که زندان سلطان بود جای من
وگر کشته آیم به میدان کین　　بود خانه‌ام تنگنای زمین

□

فزون از دمی نیست مرگ ای پسر　　ز مرگست اندیشه‌اش صعب‌تر
چو اینست، پس مرگ در رزمگاه
به از درد و بیماری و اشگ و آه

شکایت از مردم زمانه

زمانه به قصد دلم بی‌درنگ　　گشاید ز غم تیرهای خدنگ
نشان ساخته زآن دل خون‌فشان　　زند تیرها راست بر یک نشان
نشاند سر اندر بن یکدگر　　کز آن تیرها نیزه سازد مگر
ز بیداد مردم بنالم به زار　　بگریم به مانند ابر بهار
گرم خون ز مژگان ببارد رواست　　کزین مردمانم به دل زخم‌هاست
ز مژگان گرم اشگ تا دامن است　　مپندار کان اشک چشم من است
بود جان شیرین من بی‌گمان
چکان از سر پنجهٔ مردمان

---

۱ نسخهٔ بدل:

چو اندر دل‌خلق‌جای منست　　سرای امارت سرای منست

ارمغان بهار

نظم‌اندرزهای «آذرپاد مارسپندان»

از پهلوی به پارسی، در تابستان ۱۳۱۲

مقدمه

در تابستان گذشته تنهایی و فراغتی دست داد. در آن تنهایی و در بستگی بیکار ننشستم و در بستگی را غنیمت شمرده با فراغ بال به نظم‌اندرزهای انوشه‌روان آذرپاد مارسپندان پرداختم. اندرزهای این مرد بزرگ ــ که بایستی وی را از روی حقیقت بزرگ‌ترین مجدد دین مزدیسنا شمرد، و در شمار سقراط یونان و لقمان عرب و کنفوسیوس چین دانست ــ مکرر به پارسی ترجمه شده، لیکن غالباً این ترجمه درست و مطابق با متن نیست و در اکثر آنها به اختصار پرداخته و لطایف اصلی و احیاناً مراد گوینده را زیر و زبر ساخته‌اند. در نسخه‌ای از این رساله که در بمبئی ضمن متون پهلوی تألیف و به‌اهتمام «مرحوم دستور جاماسپجی مینوچهر جی‌جاماسب اسانا» در ۱۹۱۳ به طبع رسیده یک سیروزهٔ کوچک نیز موجود است که ترجمه‌کنندگان عموماً آن را حذف کرده‌اند، با آن‌که در آن سیروزهٔ کوچک فواید علمی و ادبی بزرگی است.
اغتنام فرصت را، نخست به تکمیل ترجمه به نثر پرداخت و پس از فراغت آن را به نظم درآورد و اکنون با حذف مقدمهٔ منظومه، از آغاز رساله عبارات نثر و اشعار آن را در برابر هم نوشته به دوست عزیزم آقای میرزا مجید خان موقر به یادگار می‌سپارم و طبع و نشر آن را به اختیار ایشان می‌گذارم.
ضمناً متذکر می‌شود که عبارات نثر را به اسلوب اصل پهلوی قرار دادم و لغاتی که در فرهنگ‌ها می‌توان بدست آورد به حال خود گذاشت و برخی لغات دیگر هم که قابل استفاده دانست با توضیحی در میان هلال، بجای خود باقی ماند. تا هم مطالعه‌کنندگان از طرز نثر باستان آگاه شده و هم از موارد صحیح استعمال لغاتی که در فرهنگ‌ها موجود است اطلاع یابند و ضمناً لغاتی را که فرهنگ‌ها ذکر نکرده‌اند و ممکن است به کار ادبا و محققان آید در دسترس قرار داشته باشد. و در اشعار نیز سعی شد که تا ممکن باشد از لغات و اسلوب اصلی استفاده شده و لغات تازی بکار برده نشود. در ذیل صفحات تعلیقاتی در توضیح برخی لغات و جملات نگاشته شده است که خالی از فایدتی نیست.

م. بهار

آیین زرتشت

اشعار زیر مقدمهٔ منظومهٔ «اندرزهای آذرپاد مارسپندان» است که بهار ترجمهٔ اندرزها را با حذف این مقدمه در مجلهٔ مهر به چاپ رسانده بود و همچنان بدون این مقدمه در چاپ اول این جلد آورده شده است. اکنون لازم دانست که در چاپ دوم مقدمهٔ مذکور به جای خود گذارده شود.

چنین گفت در گات‌ها زردهشت | که بر دیو ریمن نمایید پشت
دروغ است همدست اهریمنا | ابا هر بدی دست در گردنا
به یزدان نیکی دهش بگروید | دروغ از فریبندگان مشنوید
بـه هرمزد والا نماز آورید | به یزدان یکایک نیاز آورید
گُوِش نیک دارید و نیکومنش | کزین دو به نیکی گراید کنش
چو پندارشد خوب‌وگفتار خوب | شود بی‌گمان کار و کردار خوب
به نیکومنشت وگوشت وکنشت | بیارای خود را چو خرم بهشت
برون و درون هر دو شایسته به | نهاد خوش و خوی بایسته به
سخن‌خوب‌ودل‌خوب‌و خوش‌کارکرد | چو این‌هرسه‌شد خوب،خوبست مرد
نیت گر بود خوب و گفتار بد | درختی است خوش کاورد بار بد
منش گر بود زشت و گفتار نغز | اناریست‌خوش‌ظاهر و ترش‌مغز
مکن بد اگرچه نه پیدا بود | که پیروزی دیو شیدا بود
روان و تن خویش ورزنده دار | به ورزیگری کشور ارزنده دار
تن لاغر و خاک نادیده ورز | نـدارد بـه نزد جـهاندار ارز
اگر گرسنه روزی آری به شب | گناهست نزدیک دادار رب
گناهیست کان را ستغفار نه | زمین تشنه و آدمی گرسنه
بـرون آر کهریز و آب روان | بر آن آب بنشان نهال جوان
برافشان بهر مهر مه تخم پاک | که در تیر مه زرستانی ز خاک
میفکن درختی که بار آورد | هم آن را کجا سایه می‌گسترد

به‌نام یزدان

این (است) اندرز انوشک روان اتروپات مارسپندان

بخواندم ز گفتار دانای راد | که اندرز فرزند را کرد یاد
نکو نام پاد آذر شادکام | که بودش پدر ماراسپند نام

فقرهٔ ۱

این پیدا (است) که آذرپادرا فرزند تنی‌زاد[1] نبود، و از آن پس آیستان «نیاز و دعا» به یزدان کرد، دیر برنیامد که آذرپاد را فرزندی ببود، هرآینه درست خیمی[2] زرتشت سپیتمان را زرتشت نام نهاد، و گفت که برخیز پسرم تا(ت) فرهنگ برآموزم.

شنیدم که دانا نبودش پسر | بنالید زی داور دادگر
به‌زودی یکی خوب فرزند یافت | یکی خوب فرزند دلبند یافت
بفرمود «زرتشت» نامش پدر | مگر خیم زرتشت گیرد پسر
چو هنگام فرهنگش آمد فراز | بدینگونه فرهنگ او کرد ساز

۲

پسر من! کرفک‌اندیش بوی، نه گناه‌اندیش، چه مردم تا جاودان زمان زنده نی، چه چیز که آن مینوی (است)، بایستنی‌تر (پاینده‌ترظ.)

که جان پدر کرفه[3] اندیش باش | بی‌آزارو بهدین‌وخوش‌کیش‌باش
چو باید شدن زین جهان ای پسر | نگر تا به مینو چه بایسته‌تر
نباشد کس اندر جهان دیرپای | همان مینوی کرده مانده بجای

---

۱. فرزند تنی‌زاد، در مقابل پسرخوانده است. زیرا در تمدن‌های قدیم بنوت و پسرخواندگی موضوع مفصلی دارد.
۲. خیم دقیق‌تر از خوی است و به معنی سویدا و خوی‌نهادی است.
۳. کرفه، مقابل بزه و گناه است.

۳

آن گذشته فراموش کن، و آن ناآمده را بیش [1] (و) تیمار مبر.

فراموش کن چیزهای شده		مبر بیش و تیمار ناآمده

۴

بخدای و سردار مرد، وستار [2] و گستاخ مباش.

مشو تند و گستاخ و نااستوار		به پیش خدا و خداوندگار

۵

هرچه به تو نه نیکواست تو نیز به دگر کس مکن.

هرآن‌چیز کان زی تو نبود نکو		به دیگر کسانش مکن آرزو

۶

اندر خدایان و دوستان یگانه باش.

یگانه شو آموزگارانت را		خداوندگاران و یارانت را

۷

خویشتن به بندگی به کس مسپار.

مشو خویشتن‌بنده [3] در زندگی		مکن پیش همچون خودی بندگی

---

۱. بیش، غم است.

۲. وستار به ضم اول، سست و ضد گستاخ (بستار ــ برهان).

۳. خویشتن به معنی نفس و شخصیت است و خویشتن‌بنده ترکیبی است که ذلت و عبودیت فطری را

۸

هرکه او با تو به خشم و کین رود هرآینه از وی دور باش.

رود هرکه با تو به‌خشم و به‌کین   از او دور باش و به رویش مبین

۹

باستان (آغاز و همواره) و همه‌گاه امید بر یزدان دار و دوست آن گیر که ترا سودمندتر بود.

امیدت به دادار دارنده بند   گزین دوستی کت بود سودمند

۱۰

به چیز یزدان و امهرسپندان[1] توخشا (توزنده ــ عمل‌کننده) و جان‌سپار باش.

بـه گیتی ره ایزدی توختن   بود مینوی توشه اندوختن
بـه راه خدا و امهرآسپند   به جان کوش تا وارهی از گزند

۱۱

راز به زنان مبر.

به زن راز پنهان مکن آشکار   همان کودکان را به فرهنگ دار

۱۲

هرچه اشنوی نیوش، یاوه مگوی.

نیوشنده باش و سخن درپذیر   پس و پیش پاسخ به پیمانه گیر

می‌رساند (عنصری: خویشتن خویش را دژم نتوان کرد).

۱. امشاسپند هم خوانده شده است و در متون پهلوی امهراسفندان است.

۱۳

زن و فرزند خویشتن جدا از فرهنگ بمهل، کت تیمار و بیش (رنج و غم) گران نرسد و پشیمان نشوی.

مبادا ز فرهنگ و دانش جدا — زن و کـودک مـردم پـارسا
کش آرد پشـیمانی بـیکران — برد بیش و تیمار و رنج گـران

۱۴ ــ ۱۵

بیگاه مخند. پیش و پس پاسخ به پیمانه گیر (پیمان ــ اندازه).

به بیگاه بر روی مردم مـخند — ز گـفتار بـی‌مایه لب بـازبند

۱٦

به هیچ کس افسوس (استهزاء) مکن.

مکن هیچ افسوس با مردمان — کز افسوسیانند مـردم رمـان

۱۷ ــ ۱۸ ــ ۱۹ ــ ۲۰

با دژآگاه (نادان و بی‌تربیت) مرد همراز مباش.
با خشمگین مردم همره مباش.
با خلج (پوچ و پست) مردم هم‌سگالش (هم‌مشورت) مشو.
با بسیارخواسته مرد (متمول) هم‌خورش مباش.

سگالش مکن با خلج مرد زفت — مگـو بـا دژآگـاه راز نـهفت
ابا خشـمگین مرد همره مباش — هم آواز مـرد دژ آگـه مـباش
مشو هیچ همباز پـرخـواسـته — که گردد ترا خواسته کـاسته

۲۱

با مست مرد هم‌خورش مشو.

مشو هم‌خور و خفت‌بامست‌مرد   که آمیزش مست رنجست و درد

۲۲

از بدگوهر مرد، و بد تخمه مرد افام مستان و مده، چه وخش[1] گران باید دادن و همه گاه به درخانهٔ تو بایستد و همیشه پیامبر به درگاه تو برپای دارد و ترا زیان گران از وی باشد.

به بدگوهران وام هرگز مده   چو دادی بر آن خواسته دل منه
هم از بدنژادان و بدگوهران   مکن‌وام‌کش هست وخشی گران
پی زر دراستد همی بر درت   پیمبر فرستد همی در برت
زیان‌ها بسی هست از ایدر ترا   مکن وام از مرد بدگوهرا

۲۳

دشن چشم (بدچشم) مرد به یاری مگیر.

مشو هیچ با مرد بدچشم یار   که بدچشم مردم نیاید به‌کار

۲۴

بر ارشکین (حسود) مرد خواسته منمای.

به رشکاوران هیچ منمای زر   بپرهیز از سیزک[2] بی‌هنر

---

۱. وخش اسم مصدر است از نمو و زیاد شدن و بالاگرفتن و اینجا به‌معنی ربح و تنزیل پول است.
۲. سیزک خبرچین.

۲۵

اندر پادشاهان وژیر (گزیر، چاره و تدبیر) به دروغ به پایان مبر.[۱]

چو پیدا شدت نزد شاهان فروغ　　نگر تا نگویی بدیشان دروغ
سخن جز به آیین دانش مگوی　　که نزد شهان باشدت آبروی

۲۶

از سیزک (خبرچین) و دروغ مرد سخن مشنو.

مکن گوش هرگز به مرد دروغ　　که در گفته‌هایش نبینی فروغ

۲۶

به بادافره بر مردمان کردن، ورندک (برنده ـ تندرو) مباش.

به بادافره اندر مشو تند و تیز　　کسی را بـه گیتی مـیازار نـیز

۲۸ ـ ۲۹

اندر خوردن با مردم همچشمی و پیکار مکن، مردم را مزن.

مشو در خورش باکسان هم‌نبرد　　دل مـیزبان را مـیاور بـه درد

۳۰

گاه را مکوش.

به‌بیگاه کوشش مکن بهر جاه　　که جاهست بسته به هنگام و گاه

---

۱. در اصل: عل‌حتیمو، هزوارش است که پهلوی آن انباشتن و معنی آن تمام‌کردن و ختم نمودن و به‌پایان بردن است.

۳۱

با آزادچهره‌مرد (نجیب مرد) کاراگاه و زیرک و خوش‌خیم‌مرد، هم‌پرسشی (صحبت) کن و دوست باش.

به کاراگهان بر، بیفزای مهر — همان زیرک و مرد آزادچهر
به‌خوشخوی مردم درآمیز گرم — سخن پرس و پیش آر آواز نرم

۳۲

به نبرد بسیار بیندیش که بارگران با تو نباشد.

شوی چون به پیکار جنگاوران — نگر تا نباشدت بار گران

۳۳

از کینه‌ور مرد پادشاه (صاحب‌نفوذ) دور باش.

ز دارای کین‌توز دوری گزین — همان به که نشناسدت مرد کین

۳۴

با دبیر مرد همال (خصم) مباش.

سخنگوی داننده را دوست گیر — بپرهیز از خشم مرد دبیر
مزن پنجه با مرد دانش‌پژوه — مهل تات دشمن شوند این گروه

۳۵

با مرد یاوه‌گوی راز خود آشکار مکن.

مکن راز با مردم یاوه‌گوی — که رازت پراکنده سازد به‌کوی

۳۶

پیشگاه مرد دانا را گرامی دار و از وی سخن پرس و سخنش بشنو.

بر مرد داننده خاموش باش		سخن‌پرس‌ودیگرهمه‌گوش‌باش
خردمند استاده در پیشگاه		نگر تا چه گوید به بیگاه و گاه

۳۷

به هیچ کس دروغ مگوی.

دلت را ز نیکو سخن ده فروغ		میالای هرگز دهان از دروغ

۳۸

کسی که او را شرم نیست ازش خواسته مگیر.

اگر وام خواهی ز یاران بخواه		ز بی‌شرم زر خواستن نیست راه

۳۹

چشم آگاه[1] را به هیچ چیز گرو منه.

کسی‌کش‌به‌چیز تو چشمست تیز		گروگان منه در برش هیچ چیز

۴۰

نه به‌راست نه به دروغ سوگند مخور.

ز سوگندخوردن‌سخن کاستست		مخورگردروغ‌است‌اگر راستست

---

۱. این لغت در فرهنگ‌ها نیست. پارسیان آن را بدکار معنی کرده‌اند، لیکن گمان نویسنده آنست که مقصود مرد بدچشم و چشم به مال کسان دارنده باشد. چه برای بدکار لغتی دیگر هست از قبل وت‌کار وت‌تز ـ بزه‌کار و غیره.

۴۱

چون تراکتخدایی کردن کام است، نخست هزینه (نفقه) به میان کن.

چو بر کتخدایی ببستی میان — نخستین هزینه بنه در میان
که گر بی‌هزینه بخواهی بیوک — دوشنبه بود سور و آدینه سوک

۴۲

خویشتن را زن، خود بخواه.

پس‌آنگه‌خود ازبهر خود خواه‌زن — به‌دلخواه بگزین یکی شاه زن

۴۳

اگرت خواسته بود، نخست آب ورز[1] و زمین بیش بخر چه اگر برندهد هرآینه‌اش بن به میان باشد.

گرت خواسته باشد اندر کمر — نخست آب‌ورز و زمینی بخر
کزان ورز اگر هیچ ناید به‌دست — بن و بیخ باری بجای خود است

۴۴

چند توانت بود[2] مردم [را] به زبان میازار.

همی تا توانی سخن نرم دار — دل مردمان با سخن گرم دار

۴۵

مرو بر کین و زیان مردمان.

کسی را میازار در گفتگوی — به کین و زیان کسان ره سپوی

---

۱. آب‌ورز لغتی است مرکب از آب و زراعت.

۲. اصل: «چند تواناد» بوده است و ما به مناسبت تفهیم معنی آن را تغییر دادیم. یعنی آنچه می‌توانی.

۴۶

بخواسته چند که توان رادی کن.

گرت خواسته هست از آن خواسته — رخ رادمردی کن آراسته

۴۷

بر هیچ کس فریفتاری (فریبندگی) مکن، که تو نیز بسیار دردمند نشوی (نل: به کسی فریفته مشو ــ هم معنی می‌دهد).

مزن گام با کس به راه فریب — که این راه دارد سر اندر نشیب

۴۸

پیشوا مرد، گرامی و مه (بزرگ) دار و سخنش بپذیر.

مه و پیشوا را گرامی شمار — سخنشان به جان و به دل برگمار

۴۹

جز از خویشاوندان و دوستان هیچ وام مگیر.

اگر وام خواهی ز خویشان بجاست — ز بیگانه وام ار ستانی خطاست

۵۰

شرمگین زن اگر با تو دوست بود [وی را] به زنی، بر زیرک مرد دانا ده، چه زیرک و دانامرد همانا چنانچون زمین نیکوست که تخم بر وی پراکنده و گونه گونه خوربار از وی برآید.

گرت خویش باشد زن شرمگین — ورا شوی دانای زیرک گزین
جوان خردمند داننده راه — بود همچو ورزیده خاک سیاه
که چون از برش تخم بپراکنی — از او گونه‌گون لاله و گل چنی

۵۱ ــ ۵۲

آشکاره‌گوی باش (صریح اللهجه). بجز به اندیشه سخن مگوی.

سخن جز به‌اندیشه‌با کس‌مکن　　　یکی مرد باش آشکارا سخن

۵۳

به مرد بی‌آیین هرآینه وام مده.

به مرد بدآیین مده وام هیچ　　　وگر وام خواهد ازو رخ بپیچ
گــه وام دادن ره داد پـوی　　　به آیین بده وام و بیشی مجوی

۵۴

زن فرزانه و شرمگین دوست دار.

زن‌باخرد را ز جان‌دوست دار　　　که باشد زن باخرد دستیار
زنی جوی فرزانه و شرمگین　　　هشـیوار و آرام و آرزمگـین

۵۵

خوب‌خیم و درست و کارآگاه مرد اگرچه درویش است هم به دامادی گیر، هرآینه او را خواسته از یزدان برسد.

تهی‌دست مرد جوانمرد راد　　　چودخت‌ازتوخواهدببایدش داد
چو شد مرد،کارآگه و خوب‌خیم　　　نباشد ز درویشیش هیچ بیم
چه باک ارنه بالایش آراسته　　　که او را ز یزدان رسد خواسته

۵۶

به مرد مه‌سال [1] (زیاد سال) افسوس(استهزاء)مکن،چه‌تو نیز بسیار مه‌سال شوی.

به‌مردم‌بر افسوس‌و خواری مکن بویژه به مه‌سال مرد کهن
که روزی تو مه‌سال گردی و پیر همان بیتی از ریدکان [2] هژیر

۵۷

ناآمرزیده مرد آزرمان را به زندان مکن (نل: ناآمرزیده مرد نافرمان را زندان‌بان مکن) گزیده و بزرگ مردم و هشیار مرد را بر بند زندان‌بان کن.

به زندان مکن آبرومند را مفکن تهال برومند را
(جوان گنه‌کاره دربان مکن به زندان مر او را نگهبان مکن)
کسی کاو ندارد ز یزدان هراس ندارد ترا بی‌گمان نیز پاس
به زندانت بگمار مردی گزین بزرگ و هشیوار و پاکیزه‌دین

۵۸

اگر پسری بودت به برنایی به دبیرستان ده، چه دبیری چشم‌روشنی است.

چو داری پسر ده به فرهنگیان دبیری بیاموزش اندر میان
دبیری ورا دیده روشن کند دلش خُرم و مغز گلشن کند

۵۹

سخن بنگرش (ملاحظه و تأمل) گوی، چه سخنی است (که) گفتن به و سخنی هست که پاییدن (تأمل) و آن پاییدن به از آن گفتن.

چو خواهی به‌تیزی‌سرایی سخن نگه کن بدان گفتهٔ خویشتن

---

۱. اصل: مس‌دات‌ور، مس‌دات‌تر، مسته‌ور به معنی پرعمرتر است چه مس یعنی مه و داد یعنی عمر.
۲. ریذک و ریدک: پسربچه و جوان.

بسا گفته کان را نبایست گفت　　بسا گفته کآن را نباید نهفت
به‌جای خموشی سخن سر مکن　　به جای سخن لب مبند از سخن

۶۰

راستگوی مرد، پیامبر کن.

بجو راستگو مرد، پیغامبر　　کجا راست آید پیامت بسر

۶۱

زده[1] مرد (را) استوار مدار، و آپریکان (آبرمند) مرد (را) چگونه که آیین بود، هزینه به او ده.

کسی کش فکندی و کردیش خوار　　مدارش به‌نزدیک خویش استوار
چو خواهی کنی دستگیری ز کس　　بجوی آبرومند نادسترس

۶۲ــ۶۳ــ۶۴

سخن چرب گوش، گوش چرب دار، منش فراورن[2] (والا) دارد.

ستوده گوش باش و والامنش　　خجسته نهاد و فراورن کنش

۶۵

خویشتن مستای تا فراورن کنش باشی.

مکن خودستایی که وارون شوی　　به وارونگی کی فراورن شوی

---

۱. زده را برخی بی‌ارج و پست معنی کرده‌اند. به معنی مقتول و مضروب هم آمده. اینجا کسی است که شخص او را پست کرده و افکنده باشد.
۲. فراورن به معنی والا و مسعود و ملکوتی و متعالی است و در برهان برعکس معنی شده است.

٦٦

اندر خدایان و پادشاهان ناآمرزیده مباش.

بــه نـزد خـدا و خـداونـدگار　　ز نامرزی خویشتن شــرم دار

٦٧

از دادمه (بزرگ‌تر از خود) و بهمرد سخن پرس.

ز مهسالْ و به‌مرد پرسش نیوش　　یکایک به گفتارشان دار گوش

٦٨

از مرد دزد هیچ چیز مگیر و مده و ایشان را ستوه مکن.

مکن هیچ با دزد داد و ستد　　کزین داد و استد ترا بد رسد
ز بیداد کوتاه کـن دست دزد　　چنین است فرمودهٔ اورمـزد

٦٩

بیم و بادافراه دوزخ را به نگرش کن (در نظر بگیر).

تن از دوزخ و بـیم روز بـدی　　نگـهدار و بـادافـره ایـزدی

۷۰

به هرکس و هر چیز وستار[۱] (سست) و گستاخ مباش.

به هر کار گستاخ نتوان بـدن　　به‌هرچیز و هرکس نشـاید زدن
میانه به هر چیز و هرکار باش　　نه‌گـستاخ باش و نه‌ستار باش

---

۱. بستار به ضم باء از وستار پهلوی و ضد گستاخ است. برهان آن را سست و نااستوار و به کسر اول آورده.

۷۱

خوش فرمان باش که خوش بهر باشی

به فرمانبری راه نیکی سپار — که خوش بهره یابی ز پروردگار

۷۲ـ۷۳

بی‌گناه باش که بی‌بیم باشی. سپاس‌دار باش که به نیکویی ارزانی باشی.

سر بیمناکی گنهکارگی است — گنه‌کاره را تن به آوارگی است
همان بیگناهی تناسانیست — به نیکی سپاسنده ارزانیست
گنه‌کاره را بیم باشد ز شاه — نترسد ز کس، مردم بیگناه

۷۴

یگانه باش که واپریکان[۱] (آبرومند) باشی.

به‌هر کار یکرنگ و یکروی باش — ستوده دل و بافرین خوی باش
یگانه شو و پاک و پاکیزه دین — که مرد یگانه بود بافرین

۷۵

راست‌گوی باش که استوار (مورد اعتماد) باشی.

جز از راستی هیچ دم برمیار — که باشی بر مردمان استوار

---

۱. تصور می‌شود که لغت (بافرین) که همه جا با یک الف و بر وزن نازنین آمده و هرگز با دو الف بر وزن نانازنین نیامده از ریشهٔ «وافریکان» پهلوی باشدکه واو علی‌المعمول تبدیل به باء شده بافریکان گشته و سپس بافرین شده است.

۷۶ ــ ۷۷ ــ ۷۸

خردتن (فروتن) باش که بسیار دوست شوی. بس دوست باش که نیکنام شوی. نیکنام باش که خوش‌زیست باشی.

فروتن شو ای‌دوست در روزگار　　　که مرد فروتن فزون جست یار
فزون یار مردم نکونام زیست　　　ز نام نکوشاد و پدرام زیست
در زندگانی فزون یارگیست　　　فزون یارگی از نکوکارگیست

۷۹

خوش بهر دین‌دوست باش که اهرو (اشو ــ مقدس) باشی.

ز دین دوستی آسمانی شوی　　　ز داد و دهش جاودانی شوی

۸۰

روان پرسیدار (با وجدان و روحانی) باش که بهشتی بوی.

روانت چو بردارد از بد خروش　　　خروش روان را ز دلدار گوش
نگهدار جان را ز کردار زشت　　　که اینست هنجار خُرّم بهشت

۸۱

دادار باش که گروزمانی (ملکوتی) شوی.

ز داد و دهش جاودانی شوی　　　جز این گر کنی زود فانی شوی

۸۲

زن کسان مفریب، چه بروان گناه گران بود.

بــه راه زنـان دانـهٔ دل مـپاش　　　فـریبندهٔ جـفت مـردم مـباش

زن پارسا را مگردان ز راه   که از رهزنی بدتر است این گناه
روان را گناه گران آورد   بس آسیب در دودمان آورد

۸۳

خرد بوده (پست و بی‌اصل) وایپشوار (؟) مردم را نگاه مدار (تفقد و احسان مکن) چه ترا سپاس نخواهد داشت.

چو گشتی توانگر به داد و دهش   فرومایهٔ پست را بر مکش
که این مردمان خداناشناس   ندارند از مرد مهتر سپاس

۸۴

خشم و کین را، روان خویش تباه مساز.

روان را بپرداز از خشم و کین   که گردد تبه جانت از آن و این

۸۵

به گفتار و کردار چرب و نماز بر (گرم و متواضع باش) چه از نماز بردن پشت بهنشکند و از چرب پرسیدن دهان گنده نشود.

به گفتار و کردار شو مهربان   نیایشگر و چرب و شیرین‌زبان
که پشت از خمیدن نگیرد شکن   نه از چرب گفتار گندد دهن

۸۶

فرتم سخن (سخن عالی) به دشچهر (بدذات) مگوی.

میاموز دانش به ناپاکزاد   که دانش چراغست و ناپاک باد[1]

---

۱. دش‌چهر که به ناپاک ترجمه شده، مرکبست از «دش» به ضم دال به معنی بد و «چهر» به‌معنی نژاد یعنی بدنژاد و ضد آزادچهر است.

۸۷

چون به‌انجمن خواهی نشست نزدیک‌مردم دژآگاه منشین که تو نیز دژآگاه نباشی.

به هر انجمن پاک و پدرام باش　　　پژوهنده و چست و آرام باش
چو خواهی نشستن پژوهنده شو　　　به نزدیک مردان داننده شو
به‌سوی دژ آگاه مردم مرو　　　بپرهیز و همدوش نادان مشو
مبادا چو بینند آنجا ترا　　　شمارند همباز آنها[1] ترا

۸۸

به انجمن سور، هرجای که نشینی بجای برترین منشین کت از آن جای نیاهنجند[2] و به‌جای فروتر نشانند.

به‌سور انجمن جایگه بین درست　　　بدان‌جای‌بنشین‌که‌درخوردتست
مبادا برآرندت از آن نشست　　　به‌جای فروتر نشانند پست
ز فرزانه دهگان شنو پند راست　　　به‌جایی‌نشین‌کت‌نبایست‌خاست

۸۹

به‌خواسته و چیز گیتی گستاخ‌مباش، چه‌خواسته و چیز (مال و منال) گیتی ابدون همانا چون‌مرغی‌است‌که‌ازین درخت بر آن درخت نشسته و به هیچ درخت نپاید.

به گنج و به کالای گیتی مناز　　　که کالای گیتی نپاید دراز

---

۱. در موردی که ضمیر به ذوی‌العقول که در محل توبیخ و تحقیر قرارگرفته باشند برگردد اساتید قدیم آن را به‌جای الف و نون به ها و الف آورند.

استاد کسایی فرماید:

آنها که نشنوند سخن زین پیمبران　　　نزدیک‌اهل حکمت و توحید کافرند
درهای حکمتند حکیمان روزگار　　　وینها که چون خرند همه‌از پس درند
اینها‌که‌دست‌خویش‌چوکشبیل‌کرده‌اند　　　اندر میان خلق مزکی داورند

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۳)

۲. آهنجیدن: به معنی برآوردن وبرکشیدن و آختن است.

چو مرغی‌است‌گنج‌زر و خواسته — جهان چون یکی باغ آراسته
ز شاخی به شاخی برآید همی — به یک شاخ هرگز نپاید همی

۹۰

اندر پدر و مادر خویش ترسکار و نیوشنده و فرمان‌بردار باش، چه مرد را تا پدر و مادر زنده‌اند، همانا چون شیر اندر بیشه است از هیچ کس نترسد و او راکه پدر و مادر نیست همانا چون زن بیوه است که چیزی از وی بدوسند[1] و او هیچ چیزی نتواند کرد و هرکسی (او را) بخوار دارد.

به نزدیک مام و پدر بنده باش — به فرمانگرای و نیوشنده باش
جوان کش بود زنده مام و پدر — بود، چون به بیشه درون، شیر نر
چمد اندر آن بیشهٔ نامدار — نترسد ز کس گاه جنگ و شکار
هم آن پورکش مرد مام و پدر — بود چون زنی بیوه و دربدر
کجا زو ربایند هرگونه چیز — نه دست ستیز و نه پای گریز

۹۱

دخت خود را به زیرک و دانا مرد ده، چه زیرک و دانا مرد هرآینه چون زمین نیکوست. کجا تخم بدو افکند و از او بس جورتاک (؟) اندر آید.

گرت هست دختر، به داننده ده — ز هر شوهری شوی داننده به
بود مرد داننده چون خوب خاک — که در وی نشانند هرگونه تاک

۹۲

اگر خواهی از کسی دشنام نشنوی، به کس دشنام مده.

چو خواهی‌که‌بد نشنوی از کسان — میاور بد هیچ کس بر زبان

---

۱. دوسیدن: به معنی چسبیدن از برای مکیدن وخوردن و دوشیدن.

۹۳

تند هلک‌گوی (عصبانی و دیواندوار) مباش، چه تند هلک‌گوی مردم چنان چون آتش است که اندر بیشه افتد و همه مرغ و ماهی بسوزد و هم خرفستر سوزد.[۱]

مشو در سخن تند و زنجیر خای — که تندی درخشیست خرمن‌گرای
بود آتش تیز، گفتار تیز — که در بیشه چیزی نماند به نیز
بسوزد تر و خشک و نزدیک و دور — چه مرغ و چه ماهی چه مار و چه مور

۹۴

با آن مرد کجا پدر و مادر از او آزرده و ناخشنودند همکار مباش کت داد به دوبار[۲] ندارد ـ هیچت با آن کس دوستی و دوشارم[۳] مباد.

جوانی کز او نیست خشنود باب — هم آزرده زو مادر مهریاب
مشو هیچ همکار چونین کسی — کزان مرد بیداد بینی بسی
به جای تو نیکی ندارد نگاه — ازین دوستان تا توانی مخواه

۹۵

شرم و ننگ بدرا، روان خویش به دوزخ مسپار.

مکن شرم بیجا و بیجا درنگ — به دوزخ مرو از پی نام و ننگ

۹٦

سخن دوآیینه (به دورویی و تذبذب) مگوی.

سخن هیچگه بر دو آیین مگوی — که نزد مهان ریزدت آبروی

---

۱. خرفستر، وخرستر، وخستر: به معنی حشرات و جانوران موذی است که به‌رغم مزدیسنان از مخلوقات اهریمن‌اند. مانند مار و کژدم و موریانه و زنبور و غیره.

۲. دوباریدن: دیدن و نظر کردن و متوجه شدن و مقابل آمدن است. داد به دوبار نداشتن، یعنی رعایت عدالت نکردن.

۳. دوشارم: به معنی عشق و علقه و آمیزش است.

۹۷

به انجمن جایی که نشینی نزدیک دروغ(گوی) منشین که تو نیز بسیار دردمند نه‌بوی. (کذا)

مشو هیچ همدوش مرد دروغ　　　کز این دیو مردم نیاید فروغ

۹۸

آسان پای (ضد گوانجان) باش تا روشن چشم باشی.

گرانی مکن در بر مهتران　　　سبکپای بهتر ز مرد گران
چو اندک‌روی زود خیزی ز جای　　　بری چشم روشن بر کدخدای
به دیدار تو شادمانی کند　　　به خرم دلی میزبانی کند
چو اندر نشستن گرانی کنی　　　مر میزبان را به‌درد افکنی

۹۹

شب‌خیز باش که کار روا باشی.

به تاریکی از خواب بیدار شو　　　بنام خدا بر سر کار شو
که شب‌خیز را کار باشد روا　　　فزون خواب مردم شود بینوا

۱۰۰

دشمن کهن را دوست نو مگیر، چه دشمن کهن چون مار سیاه است که صد ساله کین فراموش نکند.

بود دشمن کهنه، مار سیاه　　　که صد سال دارد به دل کین نگاه
بدان کینه‌ور دوستی نو مکن　　　که ناگه کشد از تو کین کهن

۱۰۱

دوست کهن را دوست نو گیر، چه دوست کهن چون می کهن است که هرچند کهنه‌تر، به خورش شهریاران بیشتر شایسته و سزاوار.

بجو یار نو از کهن دوستان | که‌می چون‌کهن‌گشت‌نیکوست آن
کهن یار همچون می لاله‌رنگ | که‌هرچ آن‌کهن‌تر،گرانتر به‌سنگ

۱۰۲

به یزدان‌آفرین کن و دل به رامش دار کت از یزدان فزایش به نیکویی رسد.

به‌یزدان نخست آفرین بر شمار | پس آنگاه دل را به رامش سپار
کت افزایش آید ز یزدان پاک | ز رامش نگردد دلت دردناک

۱۰۳

دهیوپد[۱] مرد (شاه) را نفرین مکن چه‌شهر پاسبانند، و نیکویی به‌جهانیان اندازند.

به‌شاهنشهان‌زشت‌و ناخوش‌مگوی | کجا پاسبانند بر شهر و کوی
به‌کشور نکویی از ایشان رسد | وزیشان بود کیفر کار بد

۱۰۴

و تراگویم ای پسر من، نیکوترین دهشیاری به مردمان، گوهر خرد است. چه اگر برکست[۲] خواسته برود و با چهارپایان بمیرد. خرد بماند.

کسی کاو به‌گیتی دهشیار زیست | نکوتر ورا از خرد چیز نیست

---

۱. دهیوپد، مرکبست از «دهیو» یعنی مملکت و «پد» به معنی رئیس ــ و طبقات مردم از «نمان ــ خانه» «ویس ــ خاندان» «زنتو ــ عشیره» و «دهیو ــ کشور» ترکیب می‌شوند و رؤسا از این قرارند: نمان‌پد، ویس‌پد، زنتوپد و دهیوپد که رئیس همه است.

۲. برکست ــ به فتح با و کاف و سکون سین، به معنی حاشا و معاذالله و خدا نکرده است و اساتید «برکست باد» هم استعمال کرده‌اند.

کسایی گوید:

رودکی استاد شاعران جهان بود | صدیک از وی تویی‌کسایی، برکست

و کسانی که آن را با یاء و اصل لغت «هرگز» دانسته‌اند به خطا رفته‌اند مانند آنندراج.

که گرمایه از دست برکست، شد　　زر و چارپانیزش از دست شد
چو باشد خرد، رفته بازآیدش　　به ناز کسان کی نیاز آیدش

۱۰۵

به استوانی و استواری دین کوشش کن چه مهمترین خرسندی دانایی (است) و بزرگتر از آن امید به مینو است.

بدین‌کوش‌و پیوسته‌خرسند باش　　به دانش درختی برومند باش
چو دانا بود مرد اُمّیدوار　　به مینو گراید سرانجام کار
که دانا که دارد امید، آن بهست　　ز دانای نومید، نادان بهست

۱۰۶

همیشه روان خویشتن را فراباد دار.

همیشه روان را فرا یاد دار　　ز کردار نیکو روان شاد دارد

۱۰۷

نام خویش را، خویشکاری[1] خویش به‌مهل. (یعنی به‌مناسبت نام و مقام از کار و کوشش طفره مزن).

مهل نام را، خویشکاری ز دست　　که بی‌خویشکاری شود نام پست
دو گیتی است با مردم خویشکار　　به‌مینو خوش‌ودرجهان‌شادخوار

۱۰۸

دست از دزدی و پای از بی‌خویشکاری رفتن، و منش از وارونگی و کجی بازدار، چه کسی که او کرفه کند پاداش یابد و کسی که گناه کند بادافراه برد.

به‌دزدی مبر دست و ستوار باش　　منش را ز پستی نگهدار باش

---

۱. خویشکاری: غیرت و پشت‌کار در کارهای آزاد، و صاحبان فرهنگ آن را زراعت‌پیشگی معنی کرده‌اند.

مبر تاب هرگز تن از کارکرد | که از کار کردن شود مرد، مرد
ز بی‌خویشکاری نگهدار پای | که بیکارگی هست پتیاره‌زای
به‌هر کار پاداشنی همره است | گنهکاره را سخت بادافره است

۱۰۹

هرکه او هیمالان (یعنی خصمان) را چاه کند، خود اندر چاه افتد.

کسی کاز پی دشمنان کند چاه | خود افتدر آن‌چاه‌خواهی نخواه

۱۱۰

نیک مرد آساید ر بد مرد بیش و اندوه گران بود.

نکو مرد آساید اندر جهان | برد بدکنش مرد رنج گران
نکویی بود جوشن نیکمرد | به گرد بدی تا توانی مگرد

۱۱۱

زن گش (بکر) و جوان به زنی بگیر.

زنی خواه دوشیزه و مهربان | به دوشیزه شاد است مرد جوان

۱۱۲

شراب به پیمان (یعنی به اندازه) خورچه هرکه او شراب بی‌پیمان خورد، بسا گنه که از وی آید.

اگر باده نوشی به پیمانه نوش | به آیین مردان فرزانه نوش
کز افزونی می ز دل‌ها گناه | بروید، چو از تند باران گیاه
(وگر گفتهٔ من پسند آیدت | مخورمی که‌ازمی گزند آیدت)
(بود سوزیان این می لعل‌پوش[1] | زیانش‌زتو،سودش‌از می‌فروش)

---

۱. لعل: لغت سغدی و در اصل لال است. سوزیان مخفف سود و زیان باشد.

۱۱۳

هرچند بس نیک افسون ماران دانی، زود زود دست به مار مبر کت بگزد، و بر جای بمیراند.

تو ای‌مرد افسونگر چیره‌دست مبر سوی هر مار بر خیره دست
مبادا کت از این دلیری همی زند زخم و بر جای میری همی

۱۱۴

اگر بس آشنا و آب (یعنی شنا) نیک دانی زود زود به آب ستهمه (ظ. ستمبه = مخوف) اندر مشو که ترا آب نبرد و بجای بمیری.

شنا گرچه به دانی ای مرد مه به آب ستبر اندرون پا منه
مبادا ز ناگه رباید ترا سبک‌جان ز تن برگراید ترا
کسی کاز خرد باشدش هیچ بهر ننوشد به امید پازهر، زهر

۱۱۵

به هیچ آیین مهر دروغی (یعنی بدعهدی) مکن که ترا خوره پسین[1] نرسد.

مورز ایچ در مهربانی دروغ که روی دورویان بود بی‌فروغ
وزو فرهٔ مردمی کم شود به روز پسین کار در هم شود

۱۱۶

خواستهٔ کسان‌دیگر تاراج‌مکن و نگاه‌مدار و به‌خواستهٔ‌خود میامیز. چه که خواستهٔ تو نیز ناپیدا و انیر(محو) گردد، زیرا خواستهٔ‌ناخویش آفریده چون با آن خویش[2].

به تاراج مردم منه پای پیش زر کس میامیز با مال خویش

---

۱. خوره: یعنی جلالت و شکوه که امروزه فره گویند و خوره پسین یعنی شکوه مینوانی و سعادت اخروی، دینشاه (آسیب) معنی کرده است.

۲. در نسخهٔ انگلساریا (جاماسب آزانا) چاپ بمبئی که دردست ماست این فقره ناقص است و خلاصه باید چنین باشد: «مال مردم را تاراج مکن و با مال خود میامیز که مال تو نیز در نتیجه آن محو و ضایع گردد. زیرا آن مال و خواسته که به کوشش و رنج تو بوجود نیامده است در صورتی که با مال تو (مخلوط گردد مال تو را هم از میان ببرد...)».

که مال تو نیز از میان گم شود — چو آلوده با مال مردم شود
زری کاندر او دیگری رنج برد — نبایست آن را زر خود شمرد
چو برداشتی دسترنج کسان — رود دسترنج تو نیز از میان

۱۱۷

....[۱] شاد مباش، چه مردم ایدون همانا چو مشگ پر باد است که چون باد از آن بدرود هیچ در او نماند.

بود نازش مرد دانا به جان — به جان شاد باش ای پسر تا توان
که تن همچو مشگی بود پر ز باد — نماندش چیزی چو بادش گشاد

۱۱۸

مردم ایدون همانا چون شیرخواره است که چون خویی اندر گرفت بر آن خوی بایستد.

بود آدمی کودکی شیرخوار — پذیرندهٔ خوی‌ها بی‌شمار
چو خویی پذیرد در استد بدان — نگر تا نگیری تو خوی بدان

۱۱۹

اینجا یک سی‌روزهٔ کوچک است که از فقرهٔ ۱۱۹ تا ۱۴۸ است و ما آن را بعد از قسمت آخر که با قسمت بالا مربوط است قرار دادیم.

۱۴۹

چو نیکویی به تو رسد بسیار شادی مکن و چون سختی و بدبختی رسد بسیار به‌غم مباش، چه نیکی زمانه یا سختی و سختی زمان با نیکویی است و هیچ فراز نیست کش نشیب نه از پیش، و هیچ نشیب نیست کش فراز نه از پس.

چو نیکی رسید بهرت از آسمان — از اندازه بیرون مشو شادمان

---

۱. در آغاز این جمله هم چیزی افتاده و آقای دینشاه کلمه «مغرور» را در ترجمهٔ خود افزوده‌اند و ما در شعر مقدمهٔ دیگری از افکار آذرباد بر آن افزوده‌ایم که مناسب‌تر است.

چو زشتی رسد نیزت از روزگار — مشو ناامید از سرانجام کار
بسا نیکیاکش بدی از پی است — بسا بد که نیکی همال وی است
نشیب و فراز است کار جهان — همیدون بود آشکار و نهان

۱۵۰ ـ ۱۵۱

به خوردن خورش‌ها حریص مباش، و از هر خورشی مخور و زود زود به سور و خورن[۱] بزرگان مشو که ستوه‌آور نباشی.

مشو در خورش‌تند و بسیارخوار — به خوان کسان دست کوتاه دار
به هر خوردنی دست منما دراز — از آن خور کجا هست پیشت فراز
به خوان و به سور بزرگان مرو — وگر رفت باید گران‌جان مشو
میانه‌گزین باش در کار و بار — وگرنه ستوه آیی از روزگار

۱۵۲

چهار کار دژآگاهی (نادانی) و دشمنی و بدی با تن خود کردن است: یکی پادیاوندی (یعنی: زبردستی و زورمندی) نمودن، دیگر درویش متکبر که با مردی توانگر[۲] نبرد آورد، دیگر مرد پیر ریژخوی[۳] که زنی برنا به زنی گیرد و دیگر مرد گشن (جوان) که زنی پیر به زنی کند.

دژآگه چهار است کز خوی بد — کند دشمنی با تن و جان خود
یکی «پادیاوند» مردم‌گزای — به‌هر کار و هر چیز زورآزمای
دگر نره درویش با داروبرد[۴] — که با مهتر از خویش جوید نبرد

---

۱. خورن: به معنی ناهار است و ظاهراً خورنگه که نام قصر بهرام بوده و خورنق معرب آنست هم ازین ماده است. آقای دینشاه دو لغت «سوروخورن» را مجلس عیش معنی کرده است.
۲. در اصل پهلوی، درویش، اهرمنش که با دو دیگر مرد...
۳. در اصل: ریسک خیم... ریسک باید «ریژ» باشد که برهان آن را به معنی هوی و هوس آورده.
۴. داروبرد، به فتح باء موحده، به معنی چوب و چماق ـ چه دار به معنی درخت و چوب خشن است و برد به فتح باء در لهجهٔ گزی اصفهان که لغات اصیل در آن لهجه فراوان است به معنی بیل و دسته است و داروبرد را فردوسی زیاد در اشعارش آورده است.

سه دیگر کهن سالهٔ ریژخوی | که هنگام پیری شود جفت‌جوی
کرا پیر سر هست جفت جوان | بود دشمن خویشتن بی‌گمان
چهارم جوانی که جوید زنی | شود جفت پیره‌زن ریمنی
جوانی که خسبد بر پیره‌زن | بود بی‌گمان دشمن خویشتن

۱۵۳

مردم دوستی از بنیک منشی (یعنی هواداری اصول) و خوب‌خیمی (یعنی خوش‌خویی) از خوب ایواژی (آراستگی) بتوان دانست.
قسمت اخیر را طور دیگر هم می‌توان معنی کرد: خوش‌اخلاقی مردم را از خوش‌سخنی و آهنگ گفتار (آواز)شان می‌توان دانست.

سر خوی‌ها، مردمان دوستی‌است | نگر تا خداوند این خوی کیست
کسی کش منش ره به‌بنیاد داشت | بن و بیخ کار جهان یاد داشت
جهان است پیشش یکی خانه‌ای | نبیند در آن خانه بیگانه‌ای
همه مردمان بستگان ویند | زن و مرد پیوستگان ویند
بجوید دلش مهر برنا و پیر | که از مهر پیوند نبود گزیر
به خوی خوش مردم و رازشان | توان راه بردن از آوازشان

۱۵۴

و ترا گویم ای پسر که خرد به مردم بهترین دهشیاری (یعنی بهترین بخش و توفیق) است.

ترا گویم ای پور فرخنده‌پی | خرد جوی تا کام یابی ز وی
که مردم دهشیار را در جهان | خرد از دهش‌ها به اندر نهان
که خود زان خرد کامکاری کند | به دیگر کسان نیز یاری کند

سی‌روزهٔ آذرباد مارسپندان

از فقرهٔ ۱۱۹ تا فقرهٔ ۱۴۸

هرمزد روز، می خور و خرم باش.
بهمن روز، جامهٔ نو پوش.
اردی‌بهشت روز، به آتشگاه شو.
شهریور روز، شاد باش.
سپندارمذ روز، ورز زمین پیش گیر.
خورداد روز، جوی کن.
امرداد روز، دار و درخت نشان.
دی‌باذر روز، سر شوی و موی و ناخن پیرای.
آذر روز، به راه شو و نان مپز چه گناه گران بود.
آبان روز، از آب پرهیز کن و آب را میازار.
خور روز، کودک به دبیرستان ده تا دبیر و فرزانه شود.
ماه روز، شراب خور و با دوستان نیک‌پرسش (خوش‌صحبتی و به احوالپرسی رفتن) کن و از ماه خدای، آمدکار بخواه.
تیر روز، کودک به تیراندازی و نبرد و سواری آموختن فرست.
گوش روز، پرورش گوساله کن و گاو به ورز آموز.
دی‌بمهر روز، سر شوی و موی و ناخن پیرای و انگور از رزان باز به چرخشت افکن تا بهتر شود.
مهر روز، اگر ترا از کسی مستمندی رسیده‌است پیش‌مهر بایست‌از مهر داوری بخواه و گرچش (ظ: گریه) کن.
سروش روز، بختاری (بضم باء یعنی آزادی و آسایش) روان خود را از سروش اهرو (مقدس) آیفت [1] بخواه.
رشن روز، روزکار سبک (یعنی: کار روزانه مختصر) و کارهای ستایش و نیایش اندر فراوونی پیش گیر.
فروردین روز، سوگند مخور و آن روز ستایش فروهر پاکان و اشویاد کن تا خشنودتر شوند.
بهرام روز، خان‌ومان بن‌افکن تا زود به فرجام رسد، و بر رزم و کارزار شو تا به پیروری بازآیی.
رام روز، زن خواه و کار و رامش گیر و پیش دادوران شو تا به‌پیروزی‌و بختگی (آزادی و کام‌روایی) بازگردی.
باد روز، درنگی (تأمل) کن وکار نو می‌پیوند.
دی‌بدین روز، کارهای یزشنی وستایش‌گری کن و زن به خانه بر، و موی و ناخن پیرای و جامه پوش.
دین روز، خرفستر کش (خرفستر حیوانات موذی مانند مار و کژدم و زنبور و موریانه و گرگ و غیره که کشتن آنها نوعی از ثواب‌هاست.)
ارد روز، هر چیزی نوبخر و آن را به خانه بر.

---

۱. در اصل: آیفت. هم‌آمد و هم مراد و هم استعانت و استمداد معنی می‌دهد.

اشتاد روز، اسب و گاو و ستور برگشن (لقاح) افکن تا به درستی بار آورند.[1]
آسمان روز، به‌راه دور شو تا به‌درستی بازآیی.
زمیاد روز، دارو مخور.
مارسفند روز، جامه افزای و بدوز و بپوش و زن به زنی گیر که فرزند تیزویر (ویر: هوش و حافظه) نیک زاید.
انیران روز، موی و ناخن پیرای و زنی به زنی گیر که فرزند نامدار[2] زاید.

اینک منظومهٔ سی‌روزهٔ آذرپاد مارسپندان

بود ماه سی روز تا بنگری — به هر روز کاری بجای آوری

سزد گر به «هرمزد» باشی خُرم — خوری می به آیین جمشید جم

به «بهمن» کنی جامه‌ها نوبرشت — پرستش کنی روز «اردی‌بهشت»

به «شهریور» اندر شوی شادخوار — کنی در «سپندارمذ» کشت‌کار

به «خورداد» جوی نوین کن روان — به «مرداد» بیخ نو اندر نشان

به «دی‌بآذر» اندر سر و تن بشوی — بپیرای ناخن، بیارای موی

به «آذر» مپز نان که دارد گناه — بدین روز نیکست رفتن به راه

به «آبان» بپرهیز از آب ای جوان — مـیالای و مـازار آب روان

به «خور روز» کودک به استاد ده — که گردد دبیری خردمند و به

بخور باده با دوستان، روز «ماه» — ز ماه خدای آمدِ کار خواه

بفرمای بر کودکان روز «تیر» — نبرد و سواری و پرتاب تیر

به «گوش» اندرون گاوساله به مرز — ببند و بیاموز بر گاو، ورز

بپیرای ناخن چو شد «دی‌بمهر» — سر و تن بشوی و بیارای چهر

جدا کن ز شاخ رز انگوررا — بچرخشت افکن می سور را

اگر مستمندی زکس «مهر» روز — شو اندر بر مهر گیتی‌فروز

فشان اشک و زو دادخواهی نمای — که داد تو گیرد ز دشمن خدای

به‌روز «سروش»ازخجسته سروش — روان را و تن را توان خواه و توش

---

۱. در اصل: بازآیند، و ظ. اشتباه است یا مراد بارآوردن و زادن باشد.
۲. در اصل: نام چشتی، به ضم «چ» به معنی نام‌دار و شهرت یا نامداری و نامجویی است.

از او خواه آزادی کام خویش وزو جوی آیفت[1] فرجام خویش
به «رشن» اندرون کار سنگین بنه روان را ز یاد خدا توشه ده
مخور هیچ سوگند در «فرودین» که زشتست ویژه به روزی چنین
ستای اندرین روز فروهر را که فرورد از او یافت این بهر را
نیایش کن امروز بر فروهر که پاکان شوند از تو خشنودتر
پی خانه افکن به «بهرام» روز سوی رزم شو گر تویی رزم‌توز
که پیروز بازآیی از کارزار همت کاخ و ایوان بود پایدار
زن ار برد خواهی، ببر روز «رام» که‌رامش‌خوشست‌اندرین‌روزو کام
وگر باشدت کار با داوران درین روز رو تا شوی کام‌ران
سزد روز «باد» ار درنگی شوی نپیوندی امروز کار از نوی
چو روز نیایش بود «دی‌بدین» سر و تن بشو، ناخن و مو بچین
زن نو ببر جامهٔ نو بپوش دل از یاد یزدان پر و لب خموش
بود روز «دین» مرگ خرفستران بکش هرچه خرفسترست اندر آن
که خرفستران یار اهریمن‌اند دد و دام و با مردمان دشمن‌اند
به بازار شو روز «ارد» ای پسر نوا نو بخر چیز و با خانه بر
در «اشتاد» روز اسب وگاو و ستور به گشن افگنی مایه گیرند و زور
ره دور گیر «آسمان» روز، پیش که بازآیی آسان سوی خان خویش
گرت خوردن دارو افتد بسر به «زمیاد» روز ایچ دارو مخور
زن تازه در «ماراسفند» گیر که فرزند نیک آید و تیزویر
درین روز جامه بیفزای بر بدوز و بپوش و بیارای بر
«انیران» بود نیک زن خواستن همان ناخن و موی پیراستن
زنی کاندرین روز گیری به‌بر شود کودکش در جهان نامور

انوشه روان بادآذرپاد مارسپندان، که این اندرز کرد و نیز این فرمان داد.

انوشه روان باد آن مرد راد که این گفت‌ها گفت و این پند داد

پایان

---

۱. آیفت: به کسر یا حاجتی باشد که از خالق یا مخلوق خواهند.

منتخبات

غزلیات بهار

به ترتیب الفبا

غزلیات

بهار از هنگامی که به پایتخت آمد و به گود سیاست افتاد، طبعش از غزل‌سرایی سر باز زد و بندرت غزل می‌سرایید ــ جز چند غزل وطنی و سیاسی و غزل‌هایی که در مقدمه تصنیف‌ها با آهنگ‌های موسیقی خوانده می‌شد ــ غزلیات بهار اکثر در دوران جوانی در خراسان سروده شده است. اینک معدودی از غزل‌های او در دیوان ثبت می‌شود.

۱

دوست می‌دارم من این نوروز فرخ‌فال را — تا کنم نو بر جبین خوبرویان سال را[1]

خواهی ار با فال میمون بگذرد روز تو خوش — برگشا هر صبحدم از دفتر گل فال را

عاشقا ز آه سحر غافل مشو کاین ابر فیض — آبیاری می‌نماید گلشن آمال را

خواهی ار با کس درآمیزی به رنگ او درآی — بین چسان همرنگ گل پروانه دارد بال را

عاشق از خوبان وفا و مهر خواهد، ورنه هست — آب و رنگ حسن صوری، پردهٔ تمثال را

آن سر زلف سیه چیدی و از دامان خویش — دست کوته ساختی مشتی پریشان‌حال را

دولتی کافغان کنند از جور او خرد و بزرگ — بر خلایق چون دهد اعلان استقلال را

سفله از فرط دنائت ایمن است از حادثات — هیچ مؤمن خون نریزد اشتر جلّال را

از رقیب خرد ای دل در جهان غافل مباش — موش ویران می‌نماید دکّهٔ بقال را

گرچه آزادی زبون شد لیک جای شکر هست — کاین روش بشکست بازار هو و جنجال را

بر وطن مگری که در نزد کرام‌الکاتبین — بهر هر قومی کتابی هست مر آجال را

شد گذشته هیچ و امروز است هم در حکم هیچ
حال و ماضی رفته دان، حاضر شو استقبال را

---

۱. این غزل در سال ۱۳۰۸ هنگام گرفتاری در زندان سروده شده است.

۲

سیل خون‌آلود اشکم بی‌خبر گیرد تو را	خون مردم، آخر ای بیدادگر، گیرد تو را
ای شکرلب، آب چشمم نیک دریابد تو را	وی قصب‌پوش آتش دل زود درگیرد تو را
ور گریزی زین دو طوفان چون پری بر آسمان	بـر فـراز آسـمان آه سـحر گـیرد تـو را
باخبر کردم تو را خون ضعیفان را مریز	زان که خون بی‌گناهان بی‌خبر گیرد تو را
نفرت مردم به مـانند سگ درنـده است	گر تو از پیشش گریزی زودتر گیرد تو را
کن حذر زان دم که دست عاشق دلمرده‌ای	همچو قاتل در میان رهگذر گیـرد تـو را
ای خدنگ غمزهٔ جـانان ز تـنهایی مـنال	مرغ دل چون جوجه زیر بال و پر گیرد تو را

خاک زیر و رو ندارد پیش عزم عاشقان
هر کجا باشد بهار آخر به بر گیرد تـو را

۳

خامشی جُستم که حاسد مرده پندارد مرا	وز سر رشگ و حسد کمتر بیازارد مرا[1]
زنده در گور سکوتم من، مگر زین بیشتر	روزگـار مـرده‌پرور خـوار نشـمارد مـرا
مردمان‌از چشم‌بد ترسند و من‌از چشم خوب	حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا
مرگ‌شاعر زندگی‌بخش خیال اوست کاش	این خموشی در شمار مـردگان آرد مـرا
سینه‌ام ز آه پیاپی چاک شد، کو آن طبیب	کز تشفی مرهمی بر سینه بگـذارد مـرا
تـا مگـر تأثیر بـخشد نـاله‌های زار مـن	آرزوی مــرگ حـالی بسـته‌لب دارد مـرا

شد امید از شش‌جهت‌مقطوع‌و نومیدی‌رسید
بو که نومیدی به دست مرگ بسپارد مرا

۴

گهی با دزد افتد کار و گاهی با عـسس مـا را
نشد کاین آسمان راحت گذارد یک‌نفس مـا را
عسس با دزد شد دمساز و ما با هر دو بیگانه
به‌شب‌از دزد باشد وحشت‌و روز از عسس‌ما را

---

۱. این غزل از آثار سال قبل از فوت بهار است (۱۳۲۹).

گرفتار جفای ناکسان گشتیم در عالم
دریغا زندگانی طی شد و نشناخت کس ما را
ز بس ماندیم در کنج قفس، گر باغبان روزی
کند ما را رها، ره نیست جز کنج قفس ما را
نشان کاروان عافیت پیدا نشد لیکن
به کوه و دشت کرد آواره آوای جرس ما را
ز دست دل گریبان پاره کردیم از غمت شاید
سوی دل باشد از چاک گریبان دسترس ما را
درین تاریکی حیرت، به دل از عشق برقی زد
مگر تا وادی ایمن کشاند این قبس ما را
بریدیم از شهنشاهان طمع در عین درویشی
که از خوبان نباشد جز نگاهی ملتمس ما را
اگر خواهی که با صاحبدلان طرح وفا ریزی
کنون درنه قدم، زیرا نبینی زین سپس ما را
خداوندی و سلطانی به یاران باد ارزانی
درین بیدای ظلمانی فروغ عشق بس ما را
هوس بستیم تا ترک هوس گوییم در عالم
بهار آخر به جایی می‌رساند این هوس ما را

۵

همی نالم به دردا، همی گریم به زارا — که ماندم دور و مهجور، من از یار و دیارا
الا ای باد شبگیر، ازین شخص زمین‌گیر — ببر نام و خبر گیر، ز یار نامدارا
چو رفتم از خراسان، به دل گشتم هراسان — شدم شخصی دگر سان، خروشان و نزارا
به ری در نام راندم، حقایق برفشاندم — ولیکن دیر ماندم، شده زین‌روی خوارا
نجستم نام ازین شهر، فزودم وام از این شهر — نبردم کام ازین شهر، بجز عیش مرارا
بدا محکوم قهرا، درآکنده به زهرا
پلیدا شوم شهرا، ضعیفا شهریارا[1]

---

۱. این غزل ناتمام که باقی آن بدست نیامده مربوط به زمان قبل از کودتای ۱۲۹۹ و دورهٔ هرج و مرج

٦

یا که بـه راه آرم ایـن صـید دل رمـیده را — یا به رهت سپارم این جان به لب رسیده را
یا ز لبت کنم طلب قیمت خـون خـویشتن — یا به تو واگذارم این جسم به خون طپیده را
یا که غبار پات را نـور دو دیـده مـی‌کنم — یا به دو دیده می‌نهم پای تو نور دیده را
یا به مکیدن لبی جان به بها طلب مکـن — یـا بسـتان و بـازده لعـل لب مکـیده را
کودک اشگ من شـود خاک‌نشـین ز ناز تو — خاک‌نشین چرا کنی کـودک نـاز دیـده را
چهره به زر کشیده‌ام بهر تو زر خریده‌ام — خواجه به هیچ‌کس مده بندهٔ زر خریده را
گر ز نظر نهان شـوم چون تو به ره گذر کنی — کی ز نظر نهان کنم اشگ به ره چکیده را
بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهان — یوسف خسته چون کند پیرهن دریده را
گر دو جهان هوس بود بی‌تو چه دسترس بود — بـاغ ارم قـفس بـود طـایر پـر بـریده را
جز دل و جان چه آورم بر سر ره چو بنگرم — ترک کمین گشـاده و شـوخ کمان کشیده را
بـلعجبی شـنیده‌ام، چـیز نـدیده دیـده‌ام — اینکه فروغ دیده‌ام دیـده کـند نـدیده را

خیز بهار خون‌جگر جانب بوستان گـذر
تـا ز هـزار بشـنوی قـصهٔ نـاشنیده را

۷

بگرد ای جوهر سیال در مغز بهار امشـب — سرت گردم‌نجاتم ده ز دست روزگار امشب[۱]
بر یاران ترش‌روی آمدم زین تلخکامی‌ها — ز مستی خندهٔ شیرین به رویم برگمار امشب
ز سوز تب نمی‌نالم طبیبا دردسر کم کن — مرا بگذار با انـدیشهٔ یـار و دیـار امشب
هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی هـر دم — ز یک زخم جگر ترساندم بیماردار امشب
گرم خون‌از جگر بیرون زند نبود عجب زیرا — که‌از خون‌لب‌به‌لب‌گشته‌است‌این‌قلب‌فکار امشب
فنای سینه‌ریشان گرمی ناب است ای ساقی — بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب
شب‌هجرانم‌از جان‌سیر کرد آن‌زلف‌پرخم کو — که در دامانش آویزم به قصد انتحار امشب
مده‌داروی‌خواب‌ای‌غافل‌از شب‌زنده‌داری‌ها — خوشم با آه آتشناک و چشم اشگبار امشب

اگر نالد «بهار» از زخم دل نالد، نه زخم سل
پرستاران‌چه‌می‌خواهید ازین‌بیمار زار امشب



پایتخت و ضعف دربار است.

۱. این غزل را بهار به سال ۱۳۲۷ خورشیدی در بستر بیماری در سویس ساخته است.

۸

چشم ساقی چو من از باده خرابست امشب[1] — حیف از آن دیده که آمادهٔ خوابست امشب
قمرا! پرده برافکن که ز شرم رخ تو — چهرهٔ ماه فلک زیر نقابست امشب
نور روی قمر و عکس می و پرتو شمع — چهره بگشا که شب ترک حجابست امشب
با دل سوخته پروانه به شمعی می‌گفت — دادن بوسه به عشاق ثوابست امشب

چون بهار انده فردا مخور و باده بخور
که همین یک‌نفس از عمر حسابست امشب

۹

رقم قتل ما به دست حبیب — چون مخالف نداشت شد تصویب
خامشی به مجلسی که در آن — نیست یک‌تن سخن‌شناس و لبیب
خویشتن را میان خیل خران — خر نسازد به حکم عقل، ادیب
گورخر را چه حاجت بیطار — بدوی را چه انتظار طبیب
دهر چون نانجیب‌پرور شد — گو بمیرند مردمان نجیب
بلبل از بیم جان شود پنهان — چون به بستان کشد غراب نعیب
از در احتیاج مردم بود — آنچه دادند عاقلان ترتیب
هیچ اصلی به دهر ثابت نیست — خواه اصلی بعید و خواه قریب
جای دیگر عجیب ننماید — آنچه اینجا به چشم تست عجیب
خوار گردد به نزد یار، بهار — چون بر یار شد عزیز، رقیب

چه توان کرد چون نشد معتاد
بینی خنفسا به نکهت طیب

۱۰

حشمت محتشمان مایهٔ مرگ فقراست — داد ازین رسم فرومایه که در شهر شماست[2]
یارب‌این‌شهر چه‌شهرست و چه‌خلقند این‌خلق — که به هر رهگذری نعش غریبی پیداست

---

۱. این غزل را قمرالملوک وزیری خوانده است.

۲. این غزل و غزل بعد در سال ۱۲۹۶ خورشیدی به مناسبت قحطی و خشکسالی ساخته شده و در غزل اول به محتشم‌السلطنه وزیر مالیهٔ وقت اشاره شده است.

می‌شنیدم سحری طفل یتیمی می‌گفت: هر بلایی که به ما می‌رسد از این وزراست
خانهٔ «محتشم» آباد که از همت او شیون و غلغله در خانهٔ مسکین و گداست
از خدایش به حقیقت نرسد برگ مراد آنکه فارغ ز غم و محنت مخلوق خداست
نوشداروی نصیحت چه دهد سود بهار
به مریضی که به هر قاعده محکوم فناست

۱۱

شاهدی کز پی او دیدهٔ گریانی نیست نوبهاریست که هیچش نم بارانی نیست
گر شبانگه نشود دیدهٔ ابری گریان بامدادان به چمن غنچهٔ خندانی نیست
الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی کز عطش در دل افسردهٔ ما جانی نیست
گر تو بر سبزه و ریحان نکنی مرحمتی بر لب جوی دگر سبزه و ریحانی نیست
آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم مستان آب کسیرا که به کف نانی نیست
ای‌بهار ار به‌حقیقت رسی اولی است که چرخ
سنگ بارد به چنین شهر که انسانی نیست

۱۲

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت که‌از عطش به‌ری امسال سبزه و گل سوخت[1]
بجای شمع برافروخت در چمن گل سرخ بجای شهپر پروانه بال بلبل سوخت
به باغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع گرفت لرزه و از پای تا به کاکل سوخت
تو ای سحاب کرم قطره‌ای فشان بر خاک که چهر لاله سیه گشت و زلف سنبل سوخت
ز حال خلق تغافل بس است ای وزرا که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت
به کار ملک تعلل بس است ای امرا که شهر دلکش آمل ازین تعلل سوخت
به داغ هیچ عزیزی خدا نسوزاند هر آن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت
بهار گفت توکّل به حق کنید دریغ
که برق غفلت ما خرمن توکّل سوخت

---

۱. این غزل و غزل بعد به مناسب حریق آمل و خشکسالی ۱۲۹۶ خورشیدی گفته شده و در گاردن پارتی که به سود حریق‌زدگان ترتیب یافته بود با آهنگ موسیقی خوانده شده است.

۱۳

بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت / کسی که علم فراموش کرد و جهل آموخت
بگو به سایهٔ دیوار دیگران خسبد / کسی که خانهٔ خود را به دیگران بفروخت
وطن ز کید اجانب درون آتش و ما / به سر زنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت
شکافتیم و دریدیم و سوختیم ز جهل / به زیب پیکر ما گر جهان قبایی دوخت
بود ز خون فقیر آنکه شربتی نوشید / بود ز مال یتیم آنکه ثروتی اندوخت
درین میانه بهارا نصیب رنجبر است
به هر کجا که ز بیداد آتشی افروخت

۱۴

عشقت آتش به دل کس نزند تا دل ماست / کی به‌مسجد سزد آن‌شمع‌که‌در خانه رواست
به وفایی که نداری قسم ای ماه جبین / هر جفایی که کنی بر دل ما عین وفاست
اگر از ریختن خون منت خرسندی است / این‌نه‌خون‌است‌یا دست‌در او زن‌که حناست
سر زلف تو ز چین مشک تر آورده به شهر / از ختن مشک مخواهید حریفان‌که خطاست
من گرفتار سیه‌چردهٔ شوخی شده‌ام / که به من دشمن و با مردم بیگانه صفاست
یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد / گو به یعقوب که فرزند تو در خانهٔ ماست
روزی آیم به سر کوی تو و جان بدهم / تا بگویند که این، کشتهٔ آن ماه‌لقاست
زود باشد که سراغ من تهمت‌زده را / از همه شهر بگیری و ندانند کجاست
اگرت یار جفا کرد و ملامت «راهب»
غم مخور دادرس عاشق مظلوم‌خداست

۱۵

در پایش اوفتادم و اصلا ثمر نداشت / تا خون من نریخت ز من دست برنداشت
دل خون شد از نگاهش وبر خاک ره چکید / بیچاره بین که طاقت یک نیشتر نداشت
چون سر نداشتیم عبث دست و پا زدیم / آری ز پا فتاد هرآن کس که سر نداشت
در خون طپیدنم ز دل زار خویش بود / ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت
ازگریه‌سود نیست‌که‌من‌خود به‌چشم خویش / دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت

یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه‌کن — در عاشقی جز این‌دو خیالی دگر نداشت
گمنام زیست هرکه ز مرگ احتراز کرد — جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت
جانی که داشت کرد نثار رهت «بهار»
جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

۱۶

تا به‌گل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است — هر طرف از شهرت گل داستانی دیگر است
عشق بلبل جلوهٔ گل را نمایان کرد و بس — ورنه گل را در گلستان دوستانی دیگر است
بانگ عشاق وطن غالب ز روی درد نیست — خلق را دربارهٔ ایشان گمانی دیگر است
خرقه و درّاعه و داغ جبین حرفیست مفت — صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است
گر به سبک مدعی رنگین نمی‌گویم سخن — رخ متاب از من که عاشق را زبانی دیگر است
از مصیبت‌ها منال ای دل که در زیر سپهر — هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است
گوش‌جان‌بگشای‌و بشنو زانکه‌اشعار «بهار»
صحبت کرّوبیان را ترجمانی دیگر است

۱۷

گفتمش‌هنگام‌وصل است ای بت‌فرخار، گفت:
باش اکنون تا برآید، گفتم: از گل خار، گفت:
جانت اندر هجر، گفتم: جان پی ایثار تست
گرچه‌هست‌این‌هدیه در نزد تو بی‌مقدار، گفت:
عاشقا! این ناله و آه و فغان از جور کیست؟
گفتم: از جور تو معشوق جفاکردار، گفت:
عاشقان را رنج باید برد گفتم: رنج عشق؟
گفت: از آن دشوارتر، گفتم: فراق یار؟ گفت
آنچه سوزد جان عاشق، گفتمش جور رقیب؟
گفت: نی، گفتم: نگاه یار با اغیار؟ گفت:

آری، آری، گفتم: از اغیار نتوان بست چشم
گاه‌گاهی گوشهٔ چشمی به ما می‌دار گفت:
چشم مست ما تو را هم ساغری بر کف نهاد؟
گفتم: از میخانه کس بیرون رود هشیار؟ گفت:
ناوک دلدوز ما را شد دلت آماجگاه؟
گفتمش جانا مرا نبود دلی در کار، گفت:
دل ببردند از کفت؟ گفتم: بلی گفت:این جفا
از که سر زد؟ گفتم: از آن طرهٔ طرار، گفت:
روی دل در پردهٔ حسرت چه پوشی غنچه‌وار
گفتم: از درد فراق آن گل رخسار، گفت:
گفتهٔ دلدار گشت آیین گفتار «بهار»
گفتمش آیین جان است آنچه را دلدار گفت

۱۸

غم‌مخور جانا در این‌عالم که عالم هیچ نیست
نیست‌هستی جز دمی‌ناچیز و آن‌دم‌هیچ‌نیست
گر به‌واقع بنگری بینی که ملک لایزال
ابتدا و انتهای هر دو عالم هیچ نیست
بر سر یک مشت خاک اندر فضای بی‌کنار
کرّ و فرّ آدم و فرزند آدم هیچ نیست
در میان اصل‌های عام جز اصل وجود
بنگری اصلی مسلم وآن مسلم هیچ نیست
دفتر هستی وجود واحد بی‌انتها است
حشو این‌دفتر اگر بیش‌است‌اگر کم‌هیچ‌نیست
در سراپای جهان گر بنگری بینی درست
کاین جهان غیر از اساس نامنظم هیچ نیست
چیزی از ناچیز را عمر و زمان کردند نام
زندگی‌چیزی‌ز ناچیزاست‌و آن‌هم‌هیچ نیست
عمر،در غم خوردن بیهوده ضایع شد «بهار»
شاد زی‌باری‌که اصلا شادی و غم هیچ نیست

۱۹

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست
ز چشم‌شوخ رقیب ای صنم چه پوشی روی؟
بپوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست

حذر چه می‌کنی از چشم غیر و صحبت خلق — ز قلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست

نگـــــاهدار دل از آرزوی نـــــامحرم — که فرّ و جاه و جمال زن نکو اینجاست

خیال غیر مکن هیچ، کان حجاب لطیف — که چون درد، نبود قابل رفو، اینجاست

شنیده‌ام بـه زنـی گـفت مـرد بـد عـملی — که نیست شوهر و مطلوب کامجو اینجاست

قدم گذار به مشکوی من ـ که خواهد گفت — به شوهر تو که آن سرو مشکمو اینجاست؟!

چو این کـلام، زن از مـرد نـابکار شـنید — به‌قلب‌خویش‌بزد دست و گفت: او اینجاست

خدا و عشق و عـفافند رهـبر زن خـوب — بهشت شادی و فردوس آرزو اینجاست

«بهار» پردهٔ مویین حجاب عفت نـیست
«هـزار نکـتهٔ بـاریکتر ز مـو ایـنجاست»

۲۰

اصلاح آشیانه به دست من و تو نـیست — توفیر آب و دانه به دست من و تو نیست

گـر کـارها بـه وفـق مـرادت نشـد مـرنج — چون اختیار خانه به دست من و تو نیست

در کـارهای رفـته مکـن داوری کـزان — جز قصه و فسانه به دست من و تو نیست

خامش نشین که تـعبیهٔ نـظم ایـن جـهان — از حکمتست یا نه به دست من و تو نیست

خرسند باش تا گذرد خوش دو روز عمر — گرداندن زمانه به دست من و تو نیست

خوش باش و عشق ورز و غنیمت شمار عمر — کاین دهر جاودانه به دست من و تو نـیست

ره نـاپدید و غـیب نـدانستنی «بـهار»
می خور جز این بهانه به‌دست من و تو نیست

۲۱

شب فراق تو گویی شبان پـیوسته است — که زلف هر شبی اندر شب دگر بسته است

دل از تـمام عـلایق گسـستـه‌ام که مـرا — خیال ابروی او پیش چشم، پیوسته است

نه خنجر و نـه کـمانست ابـروان کـجش — که در فضیلت رویش دو خط برجسته است

نشـــاط مـن ز خـط سـبز آن پسر بـاری — چنان بود که فقیری زُمُرّدی جسته است

ز سـبز بـرگ خـط البـته آفتی نـرسد — به گلبنی که برو صدهزار گـل رسته است

ز دولت سـر عشـق تـو زنـده‌ام، ورنـه — هزار بار فزون مرگم از کمین جسته است

مباش تند و مغاضب که نعمت دو جهان | نتیجهٔ رخ خندان و طبع آهسته است
ز روی درد نگه کن به شعر من، کاین شعر | تراوش دل خونین و خاطر خسته است
ارادت ارطلبی معنویتی بنمای | که از علایق صوری فقیر وارسته است
به سربلندی یاران نهاده گردن و باز | به دستگیری ایشان ز پای ننشسته است
گرفته یار ولی هیچ کام نگرفته | شکسته توبه ولی هیچ عهد نشکسته است
نگفته هیچ دروغ ارچه جای آن بوده | نکرده هیچ بدی گرچه می‌توانسته است

«بهار» گوی سعادت کسی ربوده به دهر
که‌خواسته‌است‌و توانسته‌است‌و دانسته‌است

۲۲

به کشوری که در آن ذره‌ای معارف نیست | اگر که مرگ ببارد کسی مخالف نیست
بگو به مجلس شورا چرا معارف را | هنوز منزلت کمترین مصارف نیست
وکیل بی‌هنر از موش مرده می‌ترسد | ولی ز مُردن ابناء نوع خائف نیست
کنند قبیلهٔ دیگر حقوق او پامال | هرآن قبیله که بر حق خویش واقف نیست
نشاط محفل ناهید و نغمهٔ داود | تمام‌یکسره جمع است حیف «عارف» نیست

«بهار» عاطفه از ناکسان مدار طمع
که در قلوب کسان ذره‌یی عواطف نیست

۲۳

تو اگر خامی و ما سوخته، توفیر بسی است | شعلهٔ عشق نه گیرندهٔ هر خاروخسی است
هر طبیبی نکند چارهٔ این مرده‌دلان | که دوای دل ما در کف عیسی‌نفسی است
گر دل سوخته ره برد به جایی نه عجب | سوی حق راهبر موسی عمران، قبسی است
کاروانی است پراکنده و سرگشته ولیک | خاطر گمشدگان شاد به بانگ جرسی است
طفل را گوشهٔ گهواره جهانی است فراخ | همه آفاق بر همت مردان قفسی است
ای توانگر تو به زر شادی و دانا به ضمیر | هرکسی را به جهان گذران ملتمسی‌است
شهر ما با عسس و محتسب از دزد پر است | ای‌خوش‌آن‌شهرکه‌درباطن‌هرکس‌عسسی است

سال‌ها حلقه زدم بر در این خانه «بهار»
بود ظنم به همه عمر که در خانه کسی است

۲۴

غم طوقی از آهن شد و بر گردنم آویخت
چون ژندهٔ درویش، بلا در تنم آویخت[1]

در گـردن دلدار نـیاویخته، دسـتم
بشکست به صد خواری و در گردنم آویخت

آن طفل کـه پروردهٔ دل بـود چـو اغیار
افتاد ز چشـم مـن و در دامـنم آویـخت

بـدگویی جـهال بـه بـوم و بـرم آشـفت
بـیغارهٔ حسـاد بـه پـیرامـنم آویـخت

بـبرید طـبیعت ز هـواهـای دلم سـر
و آورد و یکایک به سر بـرزنم آویـخت

بلبل‌صفت آفـات سـخن گـفتن شـیرین
در خانه و در لانه و در گـلشنم آویـخت

چـون مـنطق شـیرین مـرا دیـد زمـانه
از طـاق فـلک در قـفس آهـنم آویـخت

بگداخت تنم شمع‌صفت وین دل سـوزان
چون شعلهٔ فانوس به پیراهـنم آویـخت

هـر چـیز کـزان بیش دلم داشت تـنفر
چون پردهٔ تـاری بـه در روزنـم آویـخت

تـاریکی افکـار حـریفان چـو حـجابی
گرد آمد و در پیش دل روشـنم آویـخت

حلاج‌صفت، تا ز چه گـفتم سـخن حـق
از دار بـلا ایـن فـلک ریـمنم آویـخت

۲۵

قدرت شـاهان ز تسـلیم فـقیران بـیش نـیست
قصر سلطان امـن‌تر از کـلبهٔ درویش نـیـست[2]

طـاهر آن دامـان کـزو دست امـیدی دور نـه
قادر آن سلطان کزو قلب فقیری ریش نـیـست

گر ز خـون مـن نگین شـاه رنگـین مـی‌شود
گو بریز این خون که مقدار نگینی بیش نیست

بر کس ای قاضی به خون من منه بهتان ازآنک
قاتل من در جهان جز عشق کافرکیش نـیـست

ای صـبا بـا خسـرو خـوبان بگـو درد فـراق
بر دل‌من کمتر از این‌حبس‌و این‌تشویش‌نیست

---

۱. این غزل به مناسبت شکستن دست شاعر سروده شده است.

۲. بهار این غزل را در سال ۱۳۰۸ خورشیدی از زندان برای شاه فرستاده است.

گر دلت با من نباشد قصر تجریش است بند
ور دلت با من بود زندان کم از تجریش نیست

در صفوف واپسین جا داد یارم ورنه کس
زین رقیبان در صف عشق وی از من پیش نیست

دل به اقبال جهان ای صاحب‌دولت مبند
کاین جهان در اختیار عقل دوراندیش نیست

نعمت او بی‌تغیر، امن او بی‌انقلاب
راحت او بی‌تزاحم، نوش او بی‌نیش نیست

تجربت کردم رهی سوی سرای عافیت
راست‌تر زین‌ره که من بگرفته‌ام در پیش‌نیست

من نی‌ام مسعود و بواحمد ولی زندان من
کمتر از زندان نای و قلعهٔ مندیش نیست

گر تویی انسان «بهار» اندوه نوع خویش دار
ورنه‌حیوان‌هم نیابی کاو به فکر خویش نیست

۲۶

شیرین‌لبی که آفت جان‌ها نگاه اوست
هرجا دلیست بستهٔ زلف سیاه اوست[۱]

کردم سراغ دل ز مقیمان درگهش
گفتند رو بجوی مگر فرش راه اوست

گویند یار خون دل خلق می‌خورد
وان لعل سرخ و دست نگارین گواه اوست

او پادشاه کشور حسنست و ما اسیر
وآن زلف پر خم و صف مژگان سپاه اوست

گفتم به قتل من چه بود عذر آن نگار؟
گفتند خوی سرکش او عذرخواه اوست

گفتم بغیر عشق چه باشد گناه من
گفتند زندگانی عاشق گناه اوست

جانا بهار صید زبان‌بسته‌ایست لیک
چیزی که مایهٔ نگرانی است آه اوست

---

۱. این غزل به سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان گفته شده است.

۲۷

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی برگذشت — سر ز جا برداشتیم اکنون‌که آب از سر گذشت
تیغ بر سر خورده فرهادا برآور سر ز خواب — کافتاب از تیغ کوه بیستون اندر گذشت
اهرمن ملک سلیمان پیمبر غصب کرد — دیو بر بنگاه کیکاوس نام‌آور گذشت
پیش این روز سیه، گشتند بالله روسفید — روزهایی کز سیه‌بختی برین کشور گذشت
هست بالله سهل و آسان پیش دزد خانگی — زحمت دزدی که از بام آمد و از در گذشت
تازه گشت از فرقهٔ قزاق در دوران ما — آنچه از خیل غزان در دورهٔ سنجر گذشت
در دهان اهل دانش فرقهٔ غز خاک ریخت — وای خاکم بر دهان بر ما از آن بدتر گذشت

هیچ نگذشت از ستم بر ما ز چنگیز مغول
کز رضاخان ستم‌کار ستم‌گستر گذشت

۲۸

نم باران ز بستان گرد رفته است — طبیعت‌را گلی از گل شکفته است
نسیم آزاد می‌آید به بستان — چرا پس مرغکان را دل گرفته است
عجب شوری بپا کردست بلبل — ندانم‌عشق در گوشش چه گفته است
به ما جز عشق و آزادی مده پند — که عاشق حرف‌مردم کم شنفته است

بهارا بیش ازین در گوش ملت
مزن گلبانگ آزادی که خفته است

۲۹

از دوست بریدیم به صد رنج و ندامت — از دوست به‌خیر آمد و از ما به‌سلامت
حالی دل مظلوم مرا غمزهٔ مستش — با تیر زد و ماند قصاصش به قیامت
از عشق حذر کن که بود ماحصل عشق — خون خوردن و جان کندن و آنگاه ملامت

طی شد ز جهان چشمهٔ خضر و دم عیسی
ایزد به لب لعل تو داد این دو کرامت

۳۰

وحشت راه دراز از نظر کوته ماست — رخ متاب ای دل ازین ره که خدا همراه ماست[1]

نیست اصلا خبری در سر بازار وجود — ور همانا خبری هست به خلوتگه ماست

جز تو ای عشق! اگر ما در دیگر زده‌ایم — جرم بر عقل به هر در زدهٔ گمره ماست

گر چهی کند رفیقی به ره ما چه زیان — زان که ما آب روانیم و ره ما چه ماست

ما جگرگوشهٔ کوهیم و پسرخواندهٔ ابر — هرکجا سبزتر آن مزرعه گردشگه ماست

شیر را عار ز زندان نبود وین رفتار — بی‌سبب مایهٔ فخر عدوی روبه ماست

ای بهار ازدگران کارگشایی مطلب
که خدا کارگشای دل کارآگه ماست

۳۱

شمعیم و دلی مشعله‌افروز و دگر هیچ — شب تا به سحر گریهٔ جانسوز و دگر هیچ

افسانه بود معنی دیدار که دادند — در پرده یکی وعدهٔ مرموز و دگر هیچ

حاجی که خدا را به حرم جست چه باشد — از پارهٔ سنگی شرف‌اندوز و دگر هیچ

خواهی که شوی باخبر از کشف و کرامات — مردانگی و عشق بیاموز و دگر هیچ[2]

روزی که دلی را به نگاهی بنوازند — از عمر حسابست همان روز و دگر هیچ

زین قوم چه خواهی که بهین پیشه‌ورانش — گهواره تراشند و کفن‌دوز و دگر هیچ

زین مدرسه هرگز مطلب علم که اینجاست — لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ

خواهد بَدَل عمر، بهار از همه گیتی
دیدار رخ یار دل‌افروز و دگر هیچ

۳۲

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد — خلق را از طرّه‌ات آشفته‌تر خواهیم کرد

او از عشق جهانسوزت مدد خواهیم خواست — پس جهانی را ز شوقت پر شرر خواهیم کرد

---

۱. در سال ۱۲۹۹ خورشیدی سید ضیاءالدین نخست‌وزیر وقت بهار را به قریهٔ دزاشیب تبعید کرد. این غزل را بهار در آنجا و بدان مناسبت گفته است.

۲. نسخه بدل:

خواهی که شوی در هنر استاد زمانه — درمکتب دل عشق بیاموز و دگر هیچ

جان‌اگر باید به کویت نقد جان خواهیم باخت　　سر اگر باید به راهت ترک سر خواهیم کرد
در غم عشق تو با این ناله‌های دردناک　　اختر بیدادگر را دادگر خواهیم کرد
هرکسی کام دلی آورده در کویت به‌دست　　ماهم آخر در غمت خاکی به سر خواهیم کرد
تا جهانی درخور شرح غمت پیدا کنیم　　خویش را زین عالم فانی‌بدر خواهیم‌کرد
تا که ننشیند به دامانت غبار از خاک ما　　روی گیتی را ز آب دیده تر خواهیم کرد
یا ز آه نیم شب، یا از دعا، یا از نگاه　　هرچه باشد در دل سختت اثر خواهیم کرد
لابه‌ها خواهیم کردن تا به ما رحم آوری　　ور به‌بی‌رحمی زدی فکر دگر خواهیم کرد

چون‌بهارازجان‌شیرین‌دست‌برخواهیم‌داشت
پس سر کوی تو را پرشور و شر خواهیم کرد

۳۳

خیزید و به پای خم مستانه سر اندازید　　وان راز نهانی را از پرده برانـدازیـد
این طرح کج گیتی شایان تماشا نیست　　شایان تماشا را طرح دگر اندازید
ذوق بشریت را این عشق کهن گم کرد　　عشقی نو و فکری نو اندر بشر اندازید
تا عشق دگرگونی پیدا شود انـدر دل　　آن زلف چلیپا را در یکدگر اندازید
تا یار که‌را خواهد تا عشق که‌را شاید　　خود را و حریفان را اندر خطر اندازید
تا عامه شود بیدار تا خاصه شود هشیار　　اسرار حقیقت را در رهگذر اندازید
تا حق‌طلبان گردند از دربدری آزاد　　شیخان ریایی را از در بدر اندازید
این محنت بی‌دردی دردی دگرست آری　　گر دست‌دهد خود را در دردسر اندازید
گر عقل زند لافی دشنام دهید او را　　وانجا که جنون آید پیشش سپر اندازید

یک شعله برافروزید از آه دل سوزان
وانگه چو بهار آتش در خشک و تر اندازید

۳۴

دلفریبان که به روسیهٔ جان جا دارند　　مستبدانه چرا قصد دل ما دارند[1]
دلبران خودسر و هرجایی و روسی‌صفتند　　ورنه در خانهٔ غیر از چه سبب جا دارند

---

۱. این غزل در جنگ جهانی اول در خراسان گفته شده و به قشون روس که خاک ایران را اشغال کرده بود و به روش سیاسی آن دولت تعرض شده است.

گاه لطف است و خوشی گاه عتابست و خطاب — تا چه از این همه پلتیک تقاضا دارند
خوبرویان اروپا ز چه در مردن ما — حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند
گرچه در قاعدهٔ حسن و سیاسات جمال — مسلک آنست که خوبان اروپا دارند
عاشقان را سر آزادی و استقلال است — کی ز پلتیک سر زلف تو پروا دارند
صف مژگان تو را دست سیاسی است دراز — با نفوذی که به معمورهٔ دل‌ها دارند
دل مسکین من از قرض یکی بومه گذشت — با شروطی که لبان تو مهیا دارند
به چه قانون، سپه ناز تو ای ترک‌پسر — در حدود دل یاران سر یغما دارند
این چه صلحی است که در داخلهٔ کشور دل — خیل قزّاق اشارات تو مأوا دارند
به کمیسون عرایض چکنم شکوه ز تو — که همه حال من بیدل شیدا دارند
ما به توضیح دو چشمان تو قانع نشویم — زان که با خارجیان الفت و نجوا دارند
در پناه سر زلف تو بهارستانی است — که در او هیئت دل مجلس شوری دارند
رازداران تو در انجمن سرّی دل — نطقی از رمز دهان تو تمنا دارند
دل غارت شده در محضر عدلیهٔ عشق — متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند

سخن تازه عجب نیست ز طبع تو «بهار»
که همه مشرقیان منطق گویا دارند

۳۵

آن خطّ سبز بین که چه زیبا نوشته‌اند — گویی خط از عبیر به دیبا نوشته‌اند
در معنی لب تو ز شنگرف نقطه‌ای — بر گل نهاده شرح به بالا نوشته‌اند
یا نسختی ز مهرگیا ثبت کرده‌اند — یا سر خطی بخون دل ما نوشته‌اند
یا با خط غبار به گرد عقیق تر — رمزی ز زنده کردن موتی نوشته‌اند
شرحی ز نوشداروی کاوس داده‌اند — رازی ز معجزات مسیحا نوشته‌اند
آیات حسن مطلق و اسرار عشق پاک — با لاجورد بر گل رعنا نوشته‌اند

جز عشق، صانعی نبود در جهان «بهار»
بیهوده گفته‌اند جز این یا نوشته‌اند

۳۶

اگر تو رخ بنمایی ستم نخواهد شد / ز حسن و خوبی تو هیچ کم نخواهد شد
برون ز زلف تو یک حلقه هم نخواهد رفت / کم از دهان تو یک ذره هم نخواهد شد
گرم دو بوسه دهی جان دهم به شکرانه / کرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد
توپاک باش و برون آی بی‌حجاب و مترس / کسی به صید غزال حرم نخواهد شد
اگر بر آن سری ای ماهرو که روز مرا / کنی سیاه به زلفت قسم، نخواهد شد
گرم زنی چو قلم بند بند، این سر من / ز بندگیت جدا یک قلم نخواهد شد

رقیب گفت بهار از تو سیر شد، هیهات
به حرف مفت، کسی متهم نخواهد شد

۳۷

امیر خود شدن تا کی ز خود وارستنی باید / ز تن کامی نشد حاصل به جان پیوستنی باید
به فرمان تن خاکی به خاک اندر بسی ماندم / به بام آسمان زین پست منظر جستنی باید
به لوث خاکیان آمیخت دامان دل پاکم / به آب معرفت دامان دل را شستنی باید
به‌هرکس‌دوستی‌بستم در آخر دشمن سن شد / به حکم امتحان زین دوستان بگسستنی باید
سراسر دشمنی خیزد ز کام دوستان بر من / به‌رغم دوستان با دشمنان بنشستنی باید
ز شیخ و صوفی و واعظ گسستم رشتهٔ الفت / مرا با خادم میخانه پیمان بستنی باید
مرا یاران من گویند کز می توبه بشکستی / من از اول نکردم توبه تا بشکستنی باید

بهار اندر حرم چندین چه جویی اهل معنی را
به نیروی طلب دیر مغان را جستنی باید

۳۸

گل مقصود نچید آن که چو من خوار نشد / نشد آزاد ز غم هرکه گرفتار نشد
یوسف مصر نشد آن که به بازار وجود / پیره زالی به کلافیش خریدار نشد
همره نوح نشد، همسر داود نگشت / هرکه خدمتگر آهنگر و نجار نشد
از رهش پای مکش دامنش از دست منه / فکر یکبار دگر کن اگر این بار نشد

صنما پرده ز رخ برکش و بر قلب فکن ‌ ‌ ‌ ‌ که حجاب رخ زن حافظ اسرار نشد
چهره بگشای و ز چشم بد اغیار مترس ‌ ‌ ‌ ‌ که گل آزرده دل از چشم بد خار نشد
در پس پردهٔ ناموس نهان شو زیرا ‌ ‌ ‌ ‌ چادر و پیچه حجاب زن بدکار نشد
زن که با حسن خداداده نیاموخت هنر ‌ ‌ ‌ ‌ لایق همسری مردم هشیار نشد
دیو پتیاره بود گرچه بود نیکوروی ‌ ‌ ‌ ‌ زن که با نامزد خویش وفادار نشد
عفت دختر دوشیزه نهالی است بهار
که چو شد کنده ز جا سبز دگربار نشد

۳۹

در غمش هرشب به‌گردون پیک آهم می‌رسد ‌ ‌ ‌ ‌ صبر کن ای دل شبی آخر به ما هم می‌رسد
شام تاریک غمش راگر سحر کردم چه سود ‌ ‌ ‌ ‌ کز پس آن نوبت روز سیاهم می‌رسد
صبر کن گر سوختی ای دل ز آزار رقیب ‌ ‌ ‌ ‌ کاین حدیث جانگداز آخر به شاهم می‌رسد
گر گنه کردم عطا از شاه خوبان دور نیست
روزی آخر مژدهٔ عفو گناهم می‌رسد

۴۰

گر نیم‌شبی مست در آغوش من افتد ‌ ‌ ‌ ‌ چندان به لبش بوسه زنم کز سخن افتد
صد بار به پیش قدمش جان بسپارم ‌ ‌ ‌ ‌ یکبار مگر گوشهٔ چشمش به من افتد
ای بر سر سودای تو سرها شده بر باد ‌ ‌ ‌ ‌ دور از تو چنانم که سری بی‌بدن افتد
آوازهٔ کوچک دهنت ورد زبان‌هاست ‌ ‌ ‌ ‌ پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
طوفان حدیث من اگر بگذرد از هند ‌ ‌ ‌ ‌ در زیر لحد ریگ به کفش حسن افتد[1]
شیرین نفتد هر که زند تیشه که این رمز
شوری است که تنها به سر کوهکن افتد

---

۱. مراد حسن دهلوی است.

۴۱

کنون که کار دل از زلف یار نگشاید — سزد گر از من آشفته کار نگشاید

بلی ز عاشق آشفته کی گشاید کار — چو کار دل ز سر زلف یار نگشاید

ز روزگار در این‌بستگی چه‌شکوه کنم — دری که بست قضا روزگار نگشاید

در انتظار بسی کوفتیم آهن سرد — دریغ از آن که در انتظار نگشاید

به اختیار دل این کار بسته بگشایم — ولی زمانه در اختیار نگشاید

ز اشگ بگذرم و دیده شعله بار کنم — که کارم از مژهٔ اشکبار نگشاید

گل وفا ز نکویان طمع مدار بهار
که غنچهٔ هوس از این بهار نگشاید

۴۲

گر چون‌تو نقشی ای‌صنم‌نقاش چین در چین کشد
عمر درازی بایدش کان زلف چین در چین کشد

گر سنبل و نسرین کشد از خط رخسار تو سر
رویت خط بیحاصلی بر سنبل و نسرین کشد

گر دل به زلفت افکنم خال تو گردد رهزنم
ور با لبت دل خوش کنم چشم تو از من کین کشد

جور تو را از عاشقان من دوست‌تر دارم به جان
آری جفای خواجه را خدمتگر دیرین کشد

گر کرده گیتی شهره‌ات ور حسن داده بهره‌ات
هم بر بیاض چهره‌ات روزی خط ترقین کشد

آن زلف بار جان کشد وین دل غم هجران کشد
تا آن کشد چونان کشد تا این کشد چونین کشد

جانا بهار از جان کشد بار غم هجر تو را
فرهاد باید تا ز جان بار غم شیرین کشد

۴۳

بازآمد آن ترک ختا کز بیقراران کین کشد — یارب مبادا کز خطا خط بر من مسکین کشد
دلدادگان از هر طرف بر گرد او بربسته صف — بگرفته دامانش به‌کف‌ گه آن‌کشد گه این کشد
گر جان به‌کف باید نهاد این بندهٔ مسکین نهد — ور بار غم باید کشید این خاطر غمگین کشد
گر باغبان گل پرورد کز وی زمانی برخورد — یا زحمت کانون برد یا محنت تشرین کشد
ای بلبل شیرین‌زبان به گر نبندی آشیان — در گلشنی کش‌باغبان‌صد منت از گلچین کشد
خسرو نداند از گدا رندی که در ویرانه‌ای — بر کف می گلگون نهد در بر بتی شیرین کشد

جانا کشد جان بهار اندر شکنج زلف تو
زنجی که نالان صعوه‌ای‌از چنگل شاهین کشد

۴۴

آن چه شعله است کزان راهگذار می‌آید — یا چه برقیست که دایم به‌نظر می‌آید
ظلماتیست جهانگیر که چون سیل روان — مژدهٔ آب حیاتش ز اثر می‌آید
زادهٔ فکر من امست این که پس از چندین قرن — به سفر رفته و اکنون ز سفر می‌آید
دیده بگشای و در آغوش بگیرش کز مهر — پسری بر سر بالین پدر می‌آید
اگر این فتنه‌گری زان خط سبز است چه باک — خوش بود فتنه‌گر از دور قمر می‌آید
پا و سر می‌شکند راه خرابات ولی — مرد وارسته ازین راه بسر می‌آید
ای دل از کوتهی دست طلب شکوه مدار — صبر کن عاقبت آن نخل به‌بر می‌آید

هرکجا بگذرد آن سرو خرامنده بهار
خاک راهش به نظر کحل بصر می‌آید

۴۵

راستی روی نکویش به گلستان ماند — خط و خالش به‌گل‌و سبزه و ریحان ماند[1]
نه همینش دو رخ تازه بود، چون گل سرخ — که دهانش به یکی غنچهٔ خندان ماند
دستگاهی که در آنجا نبود حوروشی — گر همه باغ بهشت است به زندان ماند

---

۱. این غزل هنگام تبعید به بجنورد در آن شهر گفته شده است.

چکنم گر به غمت شهره نباشم در شهر — عشق در دل نتوان گفت که پنهان ماند
تجربت شد که ز هجران نتوان رست به صبر — زان که دردیست صبوری که به درمان ماند
هرکه‌را نیست به دل عشق و به سر سودایی — حیوانی است منافق که به انسان ماند
نه عجب گر بچکد خون دل از چشم بهار — پیش آن غمزهٔ خونین که به پیکان ماند
خطهٔ دلکش بجنورد بهشتی است دریغ
کز خراسان بود و هم به خراسان ماند

۴۶

مشتاقی و صبوری با هم قرین نباشد — این باشد آن نباشد آن باشد این نباشد
بـا انگبین لبت را سنجیده‌ام مکرر — شهدی که در لب تست در انگبین نباشد
قومی به فکر مشغول قومی بدین گرفتار — غافل که آنچه‌جویند درکفر و دین نباشد
در نکتهٔ دهانت هرکس کند گمانی — تا تو سخن نگویی کس را یقین نباشد
ماه فلک ز حسنت خواهد برد نصیبی — ورنه همیشه سیرش گرد زمین نباشد
خواهم بر آستانت سایم سر ارادت — شرمنده‌ام که چیزیم در آستین نباشد
یـابد ز دام زلفش صید دلم رهایی — گر چشم صیدگیرش اندر کمین نباشد
با ترکتاز چشمش نیکو مقاومت کرد — حقا که چون دل من حصنی حصین نباشد
گفتم بهار مسکین خواهد گلی ز باغت
گفتا خزان رسیده است گل بعد ازین نباشد

۴۷

بهار مژدهٔ نو داد فکر باده کنید — ز عمر خویش درین فصل استفاده کنید
خورید باده، مدارید غصهٔ کم و بیش — که غصه کم شود ار باده را زیاده کنید
مناسب است به شکرانهٔ مقام رفیع — گـر التفات بـه یاران اوفتاده کنید
به باد رفت سر شمع و همچنان می‌گفت — که فکر مردم هستی به باد داده کنید
صبا بگو به رقیان که آسمان نگذاشت — که بیش ازین به من بینوا افاده کنید
هجوم عام به قتل بهار نیست ضرور
که خود به قتلگه آید اگر اراده کنید.

۴۸

نکـاهدم بـار، فـزایـدم درد — نخواهدم یار، چه بایدم کـرد
غبار راهی، شـدم کـه گـاهی — ز کـوی دلدار بـرآیـدم گـرد
به هرکجا بـخت کشـاندم رخت — ســپهر دوّار نـمایدم طـرد
فلک چو بازی به گـرم تـازی — فشـاردم خـوار ربـایدم سـرد
جهان به دسـتان دربن گلـستان — خـلاندم خـار نـمایدم ورد
کجا شوم پیش غمم شود بیش — تـن آیـدم زار رخ آیـدم زرد
گر از غم نان به لب رسد جان — ز خوان اغیار نشایدم خـورد
به لعب دشمن کجا دهم تـن — اگر دو صد بار گشـایدم نـرد
قسم به ایـران کـزین امیران — یکـی بـه دیـدار نـیایدم مـرد

بهار مضطر خمش کزین درد
نکـاهدم بـار فـزایـدم درد

۴۹

میان ابرو و چشـم تـو گـیر و داری بـود — من این میانه شدم کشته این چه کـاری بـود
تـو بـیوفا و اجـل در قـفا و مـن بـیمار — بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود
مـرا ز حـلقهٔ عشـاق خـود نـمیرانـدی — اگـر بـه نـزد تـوام قـدر و اعـتباری بـود
در آفـتاب جـمال تـو زلف شـبگردت — دلم ربـود و عـجب دزد آشـکاری بـود
به هر کـجا کـه بـبستیم بـاختیم ز جـهل — قمار جهل نمودیم و خوش قماری بـود
تمدن آتشی افروخت در جهان که بسـوخت — ز عهد مهر و وفـا هـرچـه یـادگاری بـود
بـنای ایـن مـدنیت بـه بـاد مـی‌دادم — اگر به دست من از چرخ اختیاری بـود

میئی خوریم به باغی نهان ز چشـم رقیب
اگر تو بودی و مـن بـودم و بـهاری بـود

۵۰

ســر آزادهٔ مـا مـنت افسـر نکشـد — تن وارستهٔ ما حسـرت زیـور نکشـد
ما فقیران تهی‌دست ز خود بیخبریم — جز سوی حق دل ما جانب دیگر نکشـد

ما گداییم ولی قصر غنا منزل ماست — هرکه شد همدم ما منت قیصر نکشد
خضر ماییم که خاک ره ما آب بقاست — هرکه شد همره ما ناز سکندر نکشد
تا که ما راست سر رشتهٔ تسلیم به‌دست — بادپای فلک از رشتهٔ ما سر نکشد
پدر دهر چو در مهد صفا بیند طفل — ناز او را کشد آنگونه که مادر نکشد
بشتابید سوی حق که نگردد منعم — تا گدا رخت به درگاه توانگر نکشد
کی کند سیر گلستان صفا، ابراهیم — تا ز تسلیم و رضا رخت در آذر نکشد

هر دلی را نبود تاب غم عشق «بهار»
تا دلاور نبود بار دلاور نکشد

۵۱

رخ تو دخلی به مه ندارد — که مه دو زلف سیه ندارد
به هیچ وجهت قمر نخوانم — که هیچ وجه شبه ندارد
بیا و بنشین به کنج چشمم — که کس در این‌گوشه‌ره ندارد
نکو ستاند دل از حریفان — ولی چه حاصل نگه ندارد
حریف‌کم‌ظرف‌ز روی‌معنی — بود سبویی که ته ندارد
حدیث حال تبه چه داند — کسی که حال تبه ندارد
بیا به ملک دل ار توانی — که ملک دل، پادشه ندارد
عداوتی‌نیست‌قضاوتی‌نیست — عس نخواهد، سپه ندارد

یکی بگوید به آن ستمگر
بهار مسکین گنه ندارد

۵۲

پیوند ببندند بتان لیک نپایند — ور زان که بپایند بگویند و نپایند
وانگه چو بپایند نخندند و ز عشاق — خواهند که‌شان هیچ‌نبوسند و نگه..
گویند نباتی را، مردم به دهان در — گیرند، ولی نه بمکند و نه بخایند
این یوسفکان گرچه عزیزند ولیکن — ای کاش که هیچ از شکم مام نزایند
ور زان که بزادند شوند آبله‌رویان — تا زشت شوند و دل مردم نربایند

ور زان که ربودند بمیرند که عشاق
بر جای‌غزل‌نوحه بر ایشان‌بسرایند

۵۳

از ما بجز از وفا نیاید / وز یار بجز جفا نیاید
دلبر چه بلا بود که هرگز / نزد من مبتلا نیاید
حرزی است مرا نهان کزان حرز / در خانهٔ ما بلا نیاید
من کوه غم توام ولیکن / زین کوه دگر صدا نیاید
در خانهٔ ما نیایی آری / منعم بر بینوا نیاید
شادان، خبر غمی نپرسد / سلطان به سر گدا نیاید
وآن را که قدم به فرش دیباست / در خانهٔ بوریا نیاید
آخر ز خدا بترس اگر هیچ / از روی منت حیا نیاید
گویی که ز عشق دست بردار / این کار ز دست ما نیاید
من زلف تو مشک چین نخوانم / کز اهل ادب خطا نیاید
بر ما قلبت چرا نسوزد؟ / بر ما رحمت چرا نیاید؟

بیگانه بود «بهار» آنجا
کاوازهٔ آشنا نیاید

۵۴

ای دل به صبر کوش که هر چیز بگذرد / زین حبس هم مرنج که این نیز بگذرد[1]
فرهادگو به تلخی غم صبر کن که زود / شیرینی تعیش پرویز بگذرد
دوران رادمردی و آزادگی گذشت / وین دورهٔ سیاه بلاخیز بگذرد
مردانه پایداریر احداث روزگار / کاین روزگار زن‌صفت حیز بگذرد
ما و تو نیستیم و به خاک مزار ما / بسیار این نسیم فرح‌بیز بگذرد
این است پند من که ز خوب و بد جهان / نه غرّه شو، نه رنجه که هر چیز بگذرد

صبح نشاط خندد و آید «بهار» عیش
وین شام شوم و عصر غم‌انگیز بگذرد

---

۱. غزل در مرداد ۱۳۰۸ خورشیدی در زندان نظمیه گفته شده است.

۵۵

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید[1]

فصل گل می‌گذرد همنفسان بهر خدا بنشینید به باغی و مرا یاد کنید

عندلیبان! گل سوری به چمن کرد ورود بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید

یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید

هرکه دارد ز شما مرغ اسیری به قفس برده در باغ و به یاد منش آزاد کنید

آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید

شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب یاد پروانهٔ هستی شده بر باد کنید

بیستون بر سر راه است مباد از شیرین خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید

جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید

گر شد از جور شما خانهٔ موری ویران خانهٔ خویش محالست که آباد کنید

کنج ویرانهٔ زندان شد اگر سهم بهار
شکر آزادی و آن گنج خداداد کنید

۵۶

خوبرویان یار را در عین یاری می‌کشند دوستداران را به جرم دوستداری می‌کشند[2]

مرغ وحشی چون نمی‌افتد به دست کودکان مرغ دستاموز را با زجر و خواری می‌کشند

شاهدان دیرجوش از دوستان باوفا زود سیر آیند و ایشان را به زاری می‌کشند

دوستان خاص را مانند مرغ خانگی در عروسی و عزا بر رسم جاری می‌کشند

سر شباتان فی‌المثل گوسالهٔ پا بسته را در قبال جستن گاو فراری می‌کشند

تا مگر از کید بدخواهان دمی ایمن شوند نیکخواهان را ز فرط خام‌کاری می‌کشند

بهر قربان بر سر راه حسودان دو رو غمگساران را به جای غمسگاری می‌کشند

چون وزیر و پیل و رخ از کار افتادند و شاه ماند بی‌اصحاب با یک زخم کاری می‌کشند

تجربت‌ها کرده‌ایم از کار دولت‌ها «بهار»
گر نکشتی اختیاری، اضطراری می‌کشند

---

۱. در بهار سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان شهربانی گفته شده.

۲. در شهریور ۱۳۲۵ خورشیدی گفته شده و به روش سیاسی قوام‌السلطنه رئیس دولت با دوستان نزدیک خود، اشاره کرده است.

۵۷

دعوی چه کنی داعیه‌داران همه رفتند[1] | شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست | گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو | کز باغ جهان لاله‌عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست | کز کاخ هنر نادره‌کاران همه رفتند
افسوس که افسانه‌سرایان همه خفتند | اندوه که اندوه‌گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه‌طرازان معانی | گنجینه نهادند به ماران، همه رفتند
یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران | تنها به قفس ماند و هزاران همه رفتند

خون بار بهار از مژه در فرقت احباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند[2]

۵۸

دل از تطاول زلف نگار جان نبرد | چو مارگیر کز آسیب مار جان نبرد
به‌صیدگاه دل‌آن زلف خم به‌خم دامیست | که از علایق او یک شکار جان نبرد
دلا تجاهل عارف گزین که صاحب ذوق | محقق است کزین روزگار جان نبرد
بدان تبختر شاهانه گر گشایدرخ | پیاده‌ایست کز او یک سوار جان نبرد
سلاح عاشقی افتادگیست ورنه کسی | به پهلوانی ازین کار زار جان نبرد
به رهنمایی سیمرغ بست باید دل | وگرنه رستم از اسفندیار جان نبرد
سلامت ارطلبی کفر گوی و رندی کن | که زهد و تقوی از این گیرودار جان نبرد
بگو به ساقی مجلس به باده افیون ریز | وگرنه هیچ کس از این خمار جان نبرد

بر اهل فضل جهان سرد گونه شد دانم
کزین خزان فضیلت بهار جان نبرد

۵۹

لب لعل تو می‌فروشی کرد | چشم مست تو باده‌نوشی کرد
این خطاها چو دید حاجب حسن | زان خط سبز پرده‌پوشی کرد

---

۱. نسخه بدل: از ملک ادب حکم‌گذاران همه رفتند.
۲. این غزل پس از مرگ عارف گفته شده است.

چه پراکنده گفت زلف، که دوش		خم شد و با تو سر به گوشی کرد
راز دل با لبت نگفته، خطت		سر برآورد و تیزهوشی کرد
عاقبت سست گردد اندر هجر		هرکه با عشق سخت‌کوشی کرد
خار، هر سرزنش که کرد، بهار
غنچهٔ تنگ‌دل خموشی کرد

٦٠

نسیم صبحدم از کرهپایه باز آمد		درخت سرو ز شادی به اهتزاز آمد
بیا که طرهٔ سنبل ز شوق گشت پریش		بیا که دیدهٔ نرگس به راه باز آمد
به یاد حضرت زردشت جام باده بنوش		که جشن حضرت جمشید جم فراز آمد
تو ناز می‌کن و دل می‌شکاف و رخ می‌تاب		که پیش ناز توام نوبت نیاز آمد
ببین که از در فرغانه می‌وزد امروز		همان نسیم که دوش از ره حجاز آمد

. . . .

. . . .

٦١

باد بر آن دو سر طرهٔ شبرنگ افتاد		حذر ای دل که میان دو سپه جنگ افتاد
خط بر آن روی نکو دست تطاول بگشود		آه و صد آه که آن آینه را زنگ افتاد
خون دل شد عوض باده به کام من مست		بس که در ساغرم از بام فلک سنگ افتاد
گفتم آید اثری در دلش از ناله و آه		وه که آه از اثر و ناله ز آهنگ افتاد
پیش آن قد خرامنده و آن عارض پاک		گل و سرو و چمن از جلوه و از رنگ افتاد
داغ هجر است که بینی به دل لاله رسید		شور عشق است که بینی به سر چنگ افتاد
گفتهٔ حافظ و سعدی نکند گوش، بهار
هر کرا نسخه‌ای از شعر تو در چنگ افتاد

٦٢

تا به کنج لبت آن خال سیه‌رنگ افتاد		نافه را صد گره از خون به دل تنگ افتاد
آن نه خط است بر آن عارض پر نقش و نگار		رنگ محویست که در دفتر ارژنگ افتاد

سیب از آسیب‌جهان‌رست که همرنگ تو شد | گشت نارنج ز غم زرد که نارنگ افتاد
در رهت چشم من از هفته به هفتاد کشید | در پی‌ات کار من از گام به فرسنگ افتاد
نرگس از چشم تو چون برد حسد، کور آمد | سرو با قد تو چون خاست بپا، لنگ افتاد
از دل گمشدهٔ خویش فرو بستم چشم | تا مرا دامنت ای گمشده در چنگ افتاد
دانم اندر دل سخت تو نکرده است اثر | نالهٔ من که ازو خون به دل تنگ افتاد

کرد چون همره چنگ این غزل آهنگ، بهار
چنگ در دل زد و با چنگ هم آهنگ افتاد

۶۳

لالهٔ بی‌داغ*

ملک جهان چون سویس باغ ندارد | لالهٔ باغ سویس داغ ندارد
جز دل ایرانیان خسته درین ملک | یک دل غمگین کسی سراغ ندارد
مست نشاطند خلق و جز من بیمار | کیست که دایم به کف اياغ ندارد
یک دل افسرده در تمام ژنو نیست | یک گل پژمرده هیچ باغ ندارد
وادی بی‌آب و سنگلاخ نیابی | غیر گلستان و باغ و راغ ندارد
شهر و ده اینجاست غرق نور ولیکن | مرکز ایران به شب چراغ ندارد
بلبل گویا به باغ گرم سرود است | لاشخور و کرکس و کلاغ ندارد
عاشق آزرده از رقیب نباشد | بلبلش آشفتگی ز زاغ ندارد
از غم ایران دلم گرفته به‌نوعی | کز پی درمان خود فراغ ندارد

جای غزل گفتن بهار همین‌جاست
حیف که مسکین ملک دماغ ندارد

۶۴

نرگس غمزه‌زنش برسر ناز است هنوز | طرّهٔ پرشکنش سلسله‌باز است هنوز
عاشقان را سپه ناز براند از در دوست | بر در دوست مرا روی نیاز است هنوز

---

* این‌غزل را بهار به‌سال ۱۳۲۷ خورشیدی در سویس هنگام استراحت و معالجه در بیمارستان گفته است.

خاک محمود شد از دست حوادث بر باد　　در دلش آتش سودای ایاز است هنوز
هرکسی را سر کوی صنمی شد مقصود　　مقصد ساده‌دلان خاک حجاز است هنوز
گرچه شد عمر من از خط تو کوتاه ولی　　دست اُمّید به زلف تو دراز است هنوز
مسجد حسن تو از خط شده ویران لیکن　　طاق ابروی تو محراب نماز است هنوز
روزی ای گل به چمن چشم گشودی از ناز　　چشم نرگس به تماشای تو باز است هنوز
زین تحسر که چرا سوخت پر پروانه　　شمع دلسوخته در سوز و گداز است هنوز
باز شد شهپر مرغان گرفتار بهار
بستگی‌هاست که در دیدهٔ باز است هنوز

٦٥

نیست کسی را نظر بِه حال کس امروز　　وای به مرغی که ماند در قفس امروز
گر دهدت دست خیز و چارهٔ خود کن　　داد مجو زان که نیست دادرس امروز
آن که به پیمان و عهد او شدم از راه　　نیست بجز کشتن منش هوس امروز
وان که دو صد ادعا به عشق فزون داشت　　بین که چه آهسته می‌کشد نفس امروز
همتی ای دل که پس نمانی از اغیار　　پیش نیفتد کسی که ماند پس امروز
خانه خدا گو به فکر خانهٔ خود باش　　زان که یکی‌گشته دزد با عسس امروز
ملت جاهل مکن مجادله با بخت　　فرّ و بزرگی به دانش است و بس امروز
خود غم خود می‌خور ای بهار که هرگز
کس نکند فکری از برای کس امروز

٦٦

درگوش دارم این سخن از پیر می‌فروش　　کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش
خواهی که خنده ساز کنی چون غرابه خند　　خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
کآن یک‌هزار خنده نموده است و دیده تر　　وین یک‌هزار جرعه‌کشیدست و لب خموش
پوشیده می بنوش که سهل است این خطا　　با رحمت خدای خطابخش جرم‌پوش
بر دوش اگر سبوی می آری به خانقاه　　بهتر که بار منت دونان کشی به دوش

زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند | او را کجا رسد که کند عیب می‌فروش
روزی دو کاستین مرادت بود به‌دست | دریاب قدر صحبت رندان ژنده‌پوش
یاری و باده‌ای و کتابی و گوشه‌ای | گر دست داد پای به دامان‌کش و مکوش
گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند | ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش
کانجاکه عشق خیمه زند نیست عقل و دین | وآنجاکه یار جلوه کند نیست تاب و هوش
ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من؟! | چون است حال رند قدح‌گیر جرعه‌نوش
پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست | وامسال‌همچو پارم و امروز همچو دوش

خیز ای بهار عذر گناهان رفته خواه
زان پیشتر که مژدهٔ رحمت دهد سروش

٦٧

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش | به دست کس ندهد اختیار کشور خویش
بگو به سفله که در دست اجنبی نَدْهد | کسی که نان پدر خورده، دست مادر خویش
چه غم عقیدهٔ ما را اگر به قول سفیه | کسی به کشور خود گرد کرده لشگر خویش
در آب و خاک و هواهای خویش آزادیم | رقیب گو بگدازد میان آذر خویش
حقوق نفت شمال و جنوب خاصهٔ ماست | بگو به خصم بسوزان به نفت پیکر خویش

ز من بهار بگو با برادران حسود
به رایگان نفروشد کسی برادر خویش*

٦٨

ای مصور نقش آن سرّ نهانش را بکش | موشکافی‌ها کن و موی میانش را بکش
سیل اشک از جویبار دیده اول کن روان | زان سپس آن قد چون سرو روانش را بکش
گر ز موی خامه شنگرفی جهد بر صفحه، زان | نکته‌ای شیرین فرو گیر و دهانش را بکش

---

* این اشعار در هنگام اعطای امتیاز نفت شمال ایران به امریکا و حملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده و در یکی از کنسرت‌های بزرگ تهران (به نفع مرحوم درویش خان) به‌وسیلهٔ مرحوم طاهرزاده خوانده شده است.

چون‌مرا بیند ز شرمش برچکد خوی از عذار — گر توانی آن عذار خوی‌چکانش را بکش
یا مکش آن ابروانش یا اگر خواهی کشید — نقش‌ها بگذار و ناز ابروانش را بکش
آن گرانبار سرینش را بکش بر روی ساق — ور کشیدی محنت بار گرانش را بکش
چشم‌برهم‌نه،چو چشم‌مست‌او خواهی‌کشید — ور گشودی، همچو من آه و فغانش را بکش

غمزه‌اش را گر ندانی چیست من دارم به‌دل
از دل من غمزه‌های جان‌ستانش را بکش

۶۹*

مکن تو با دل من بیش ازین به جور سلوک — که ملک زیر و زبر می‌شود ز جور ملوک
لبت به نغمهٔ جان‌بخش چون مسیحا، جان — دهد به پیکر بی‌روح مردم مفلوک
وفا کنی بچشیم و جفا کنی بکشیم — به حکم آن که بتان مالکند و ما مملوک
کند قمر به رخت سجده؟ این بود معلوم — رسد به نور رخت زهره؟ این بود مشکوک

بهار شاهد من در کمال حسن بود
چو آیت و دگران چون قبالهٔ محکوک

۷۰

اگرچه بسته قضا دست نوبهار امسال — بدین خوشیم که خُرّم بود بهار امسال
سزد که خلق نکوتر ز سال پار شوند — که نوبهار نکوتر بود ز پار امسال
نگار، پار سر قتل و جنگ و غارت داشت — ولی به صلح و صفاییم امیدوار امسال
ز کارزار عدو، پار کار ما شد زار — خدا کند که شود کار خصم زار امسال
به حال زار فقیران کنید رحم که کرد — به حال زار شما رحم، روزگار امسال
در نشاط و طرب باز کن پیاله بنوش — که باز شد در الطاف کردگار امسال

به شادمانی قلب پریش هموطنان
نوید فتح و ظفر می‌دهد بهار امسال**

---

* این غزل به‌نام یانو ملوک ضرابی خوانندهٔ معروف گفته شده و در یکی از کنسرت‌ها خوانده شده است.
** در سال ۱۲۹۶ خورشیدی به مناسبت توقیف روزنامهٔ نوبهار گفته شده است.

۷۱

دل سوی مهر می‌کشد و مهر سوی دل — جایی که مهر نیست مکن جستجوی دل

دل‌گوشت‌پاره‌ای‌که بجنبد به سینه نیست — منگر چنین ز چشم حقارت به سوی دل

بحث بهشت و دوزخ و آشوب کفر و دین — چون بنگرند نیست مگر گفتگوی دل

افلاک را به لرزه فکندی بهر نفس — گر آمدی ز پرده برون هایهوی دل

ما را نوید افسر شاهی مده که ما — در کنج انزوا نبریم آبروی دل

الّا که آرزوی دلی را برآوریم — ما را نبود و نیست دگر آرزوی دل

دشنام تلخ و روی ترش دلنشین‌ترست — ما را ز خنده‌ای که نباشد ز روی دل

دیدی چگونه جام سراپای خنده شد — آن‌دم که شیشه قهقهه کرد از گلوی دل

بر لوح دل رموز محبت نوشته‌اند — ما خوانده‌ایم و کرده ز بر پشت و روی دل

واقف شود ز معنی دل هرکه چون «بهار»
بگذاشت جان و جاه و جوانی به روی دل

۷۲

باز پیمان بست دل با دلبری پیمان‌گسل — سحر چشمش چشم‌بند و بند زلفش جان‌گسل

دوست‌کش، بیگانه‌پرور، دیرجوش و زودرنج — سست‌پیمان، سخت‌دل، مشکل‌پسند، آسان‌گسل

در نگاه تند چون قاتل ز مجرم جان‌ستان — در عطای بوسه چون سیر از گرسنه نان‌گسل

لفظ آتشبار او یأس‌آور و امّیدسوز — نرگس بیمار او دردافکن و درمان‌گسل

غمزه‌اش در دلبری یغماگر و مردم‌فریب — طرّه‌اش در کافری تقوی‌کش و ایمان‌گسل

دست‌هجرش فرش‌عیش و صفحهٔ‌شادی‌نورد — شور عشقش بیخ عمر و رشتهٔ عمران‌گسل

انبساط روح را با جوهر حرمان‌زدای — ارتباط وصل را با خنجر هجران‌گسل

لعل گوهرریز او گاه سخن مرجان‌فروش — مژّهٔ خونریز او وقت غضب شریان‌گسل

نیست‌دل ز ایران‌گسستن‌خوش‌ولی‌ترسم «بهار»
دل ز ایران بگسلد زین فتنهٔ ایران‌گسل

۷۳

منم که خط غلامی دهم به نیم‌سلام / دل من است که قانع شود به یک پیغام
کنون که گردش ایام را ثباتی نیست / همان‌خوش است که در عشق بگذرد ایام
من آن مقام بلند از کجا بدست آرم / که عاشقانه بیایم در آن بلند مقام
من آن نی‌ام که هلال از تمام نشناسم / مه‌دو هفته هلال‌است و عارض تو تمام
چراغ وصل بیفروز و حجره روشن کن / که آفتاب جدایی رسیده بر لب بام
غمم بکشت که خوبان چرا ندانستند / که خدعه باز کدامست و عشق باز کدام
به‌نام عشق که از عشق رخ نخواهم تافت / اگر دچار ملامت شوم و گر بدنام
بهار باشد و بس آن که در ارادت دوست
کشیده طعنهٔ کفر و ملامت اسلام

۷۴

وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم / بزمی آراسته و شرب مدامی بکنیم
نیک فالی است که در غرّهٔ شوال به مهر / ماه را تو به خط سبز غلامی بکنیم
مفتی شهر خرابِ از می نابست بیا / کاقتدایی ز ارادت به امامی بکنیم
لله الحمد که این عاشقی و شرب مدام / نگذارند که ما فعل حرامی بکنیم
شحنه‌با شیخ به جنگ است بیا تا من و تو / اندرین فرصت کم عیش تمامی بکنیم
موسم عربده و رقص و نشاط است ولی / چرخ گردان نگذارد که قیامی بکنیم
نگذاریم به گیتی اثر از جور رقیب / گر درین عشق خطرناک دوامی بکنیم
حالیا مصلحت آنست که اندر همه شهر / هر کرا صورت خوبی‌است سلامی بکنیم
افسر ماه مکلل شود از شعر بهار
گر ز خاک در او کسب مقامی بکنیم

۷۵

بود آیا که دگرباره به شیراز رسم / بار دیگر به مراد دل خود باز رسم
بود آیا که ز ری راه صفاهان گیرم / وز صفاهان به طربخانهٔ شیراز رسم
خیزم از جای و بدان شهر طربخیز شوم / تازم از شوق و بدان خطهٔ ممتاز رسم

به ملاقات گرامی ادبایی که بود
جمله را قول و غزل تالی اعجاز رسم
هست رازی ازلی در دل شیراز نهان
خُرّم آن روز که من بر سر آن راز رسم
بر سر مرقد سعدی که مقام سعد است
بسته دست ادب و جبهه قدم‌ساز رسم
همت از تربت حافظ طلبم وز مددش
مست مستانه به خلوتگه اعزاز رسم
مرغک تازه‌پرم زیر پرم گیر به مهر
تا ز فیض پر و بال تو به پرواز رسم
بود آیا که ازین تنگ قفس نیم نفس
به سر صحبت مرغان خوش‌آواز رسم
حافظا بندهٔ رندان جهانست «بهار»
همتی تا به‌یکی خواجهٔ دمساز رسم[1]

۷۶

از داغ غمت جانا می‌سوزم و می‌سازم
چون شمع ز سر تا پا می‌سوزم و می‌سازم*
از زشتی بدخویان وز جور نکورویان
گه زشت و گهی زیبا می‌سوزم و می‌سازم
درویش ز درویشی شاه از طمع بیشی
لیکن من از استغنا می‌سوزم و می‌سازم
سرخ از تف عشقم دل، زرد از غم یارم رخ
دایم چو گل رعنا، می‌سوزم و می‌سازم
چون هیزم نغزم من یاران همه تردامن
در مجمر از آن تنها، می‌سوزم و می‌سازم
حاسد ز حسد سوزد بدخواه ز بدخواهی
من زابلهی آنها می‌سوزم و می‌سازم
نوریست مرا در دل، ناریست مرا در سر
زین هر دو چراغ‌آسا می‌سوزم و می‌سازم
با اشک روان چون شمع بربسته لب از شکوه
مردانه و پابرجا می‌سوزم و می‌سازم
دل کارگهی پرجوش دو رشتهٔ لب خاموش
پوشیده و ناپیدا می‌سوزم و می‌سازم

---

۱. چون غزل فوق به شیراز رسید شعرای شیراز به آن جواب گفتند. برای نمونه جواب آقای حشمت‌زاده (احمد) نقل می‌شود:

ای مهین دژ گرانمایه به شیراز بیا
سوی بحر ادب و علم و هنر باز بیا
ای‌بهین‌آیت رحمت ز فلک نازل شو
ای مهین نابغهٔ دهر به شیراز بیا
ای همای هنر و علم، به گلزار ادب
بال بگشا بَرِ مرغان خوش‌آواز بیا
ای‌ملک‌انرگس‌وسوری‌وشکوفه‌امروز
همه را چشم به‌راه تو بود باز بیا
ای‌بهار ای‌که‌بود منزل‌تو منظر چشم
هست‌در دیده تو را جای به اعزاز بیا
بوستان ادب و علم خطهٔ فارس
ای به بستان ادب سرو سرافراز بیا
گر بود راز ازل در دل شیراز نهان
نیست‌غیر ازتوکسی‌کاشف‌این‌راز بیا
همدمی‌نیست‌که‌دمساز شود با احمد
ای خیال تو مرا همدم و دمساز بیا

* این غزل در حبس و تب چهل درجه گفته شده است.

بستم ز شکایت لب وز تن نگشود این تب
چه خامش و چه گویا می‌سوزم و می‌سازم

داغی که تهان دارم ارث از پدران دارم
من ای پسر از آبا می‌سوزم و می‌سازم

از آدم و حوّا زاد ایمن شعلهٔ بی‌فریاد
من ز آدم و از حوّا می‌سوزم و می‌سازم

از خلد به راه آورد، انباز منست این درد
تا پا نکشم ز این‌جا می‌سوزم و می‌سازم

مرغی است روان من، افتاده به دام تن
در دامگه اعضا می‌سوزم و می‌سازم

یارب بپذیر از من وین درد مگیر از من
پیوسته رها کن تا می‌سوزم و می‌سازم

زان کافت بیدردی از کوردلی خیزد
با چشم و دل بینا می‌سوزم و می‌سازم

دیریست که بیمارم بس مشغله‌ها دارم
وز حسرت استشفا می‌سوزم و می‌سازم

شد جسم بهار از تب کانون بلا یارب
سختست غمم اما می‌سوزم و می‌سازم

۷۷

ز نادرستی اهل زمان شکسته شدیم
ز بس‌که داد زدیم آی دزد خسته شدیم

ز عشق دست کشیدیم و بهر کشتن خویش
به پایمردی اغیار دسته دسته شدیم

خراب گشت وطنخواهی از من و تو بلی
میان میوهٔ شیرین زمخت هسته شدیم

سری به‌دست شمال و سری به دست جنوب
بسان رشته در این‌کشمکش گسسته شدیم

چو رشته‌ای که به جهد از میان گسسته شود
جدا شدیم ز خویش و به غیر بسته شدیم

ز بی‌حیایی اغیار و بی‌وفایی یار
به جان دوست که یکباره دل‌شکسته شدیم

من و بهار به نیروی عشق ازین غرقاب
بساط خویش کشیدیم و فر خجسته شدیم

۷۸

لاله خونین کفن از خاک سر آورده برون
خاک مستورهٔ قلب بشر آورده برون

نیست این لالهٔ نوخیز، که از سینه خاک
پنجهٔ جنگ جهانی جگر آورده برون

رمزی از نقش قتالست که نقاش سپهر
بر سر خامه ز دود و شرر آورده برون

یا که در صحنهٔ گیتی ز نشان‌های حریق
ذوق صنعت اثری مختصر آورده برون

منکسف ماه و بر او هالهٔ خونبار محیط
طرحی از فتنهٔ دور قمر آورده برون

دل ماتمزدهٔ مادر زاریست که مرگ / از زمین همره داغ پسر آورده برون

شعلهٔ واقعه‌گوییست که از روی تلال[1] / دست مخبر به نشان خبر آورده برون

دست خونین زمین است که از بهر دعا / صلح‌جویانه زکوه و کمر آورده برون

آتشین آه فرو مردهٔ مدفون شده است / که زمین از دل خود شعله‌ور آورده برون

پاره‌های کفن و سوخته‌های جگرست / کز پی عبرت اهل نظر آورده برون

عشق مدفون‌شده و آرزوی خاک‌شده‌است / کش زمین بیخته در یکدگر آورده برون

پاره‌ها ز آهن سرخست که در خاور دور / رفته در خاک و سر از باختر آورده برون

بس که خون در شکم خاک فشرده‌است بهم / لخت لختش ز مسامات سر آورده برون

راست‌گویی که زبان‌های وطنخواهانست / که جفای فلک از پشت سر آورده برون

یا ظفرنامچهٔ لشگر سرخست که دهر / بر سر نیزه به یاد ظفر آورده برون

یا به تقلید شهیدان ره آزادی / طوطی سبز قبا سرخ پر آورده برون

یا که بر لوح وطن خامهٔ خونبار بهار
نقشی از خون دل رنجبر آورده برون

۷۹

ای دوست بیا لختی ترک می و ساغر کن / از میکده بیرون شو جان بر لب کوثر کن

مست می وحدت شو پا بر سر کثرت زن / فانی شو و باقی باش تقلید پیمبر کن

گفتار نبی بشنو، اسرار ولی دریاب / چند این در و چند آن در، دریوزه ز حیدر کن

از هرچه جز او بگذر، در هرکه جز او منگر / بر درگه او سر نه، در حضرت او سر کن

بالمرّه مجاهد شو، پیوسته مشاهد باش / گر کام نشد حاصل، کن جهد و مکرر کن

بر خنگ عمل بنشین در دست طلب بشتاب
جان را به لقا بفروز مس را ز صفا زر کن*

۸۰

غمزه‌ات خونریزتر یا دیدهٔ خونبار من / طرّه‌ات آشفته‌تر یا خاطر افکار من

لعل جانان سرخ‌تر یا لاله یا می یا عقیق / مه نکوتر یا پری یا حور یا دلدار من

---

۱. اشاره به برج‌های مخابره است که بر روی تل‌ها و کوه‌ها برای اعلام اخبار در ایران و سایر جاها معمول بوده است.

* در زندان گفته شده است.

کام عاشق تلخ‌تر یا صبر یا گفتار تو　　وصل دلبر خوبتر یا عشق یا کردار من

طالع من تیره‌تر یا زلف تو یا شام هجر　　وصل تو دشوارتر یا کام دل یا کار من

مهر تو موهوم‌تر یا نقطه یا سیمرغ و قاف　　کیمیا پوشیده‌تر یا صدق یا آثار من

سنگ آهن سخت‌تر یا آن دل بی‌مهر تو　　نرگس تو خسته‌تر یا این دل بیمار من

پشت من خمیده‌تر یا حلقه‌های زلف تو　　عشوهٔ تو بیشتر یا ناله‌های زار من

مهر و مه تابنده‌تر یا چهر تو یا صبح وصل　　شام هجران تیره‌تر یا بخت کجرفتار من

مشتری فرخنده‌تر یا روی تو یا بخت شاه　　قامت تو راست‌تر یا سرو یا گفتار من

لطف‌شه‌سازنده‌تر یا لعل‌روح‌افزای دوست　　خشم شه سوزنده‌تر یا آه آتشبار من

در غزل‌سازی بهار استادتر یا آن که گفت

«روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من»

۸۱

ای نرگست به خلق در فتنه باز کن　　وی سنبل تودست تطاول دراز کن[*]

چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب　　همچون مریضکان ز مرگ احتراز کن

الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ　　ما کار بر حقیقت و او بر مجاز کن

ما در درون میکده صهبا به جام ریز　　شیخ از درون صومعه گردن دراز کن

با دشمنان ز ضعف دم از دوستی زدیم　　چون ملحدی به خاطر مردم نماز کن

کار بهار و یار به دور اوفتد که هست

دایم بهار نازکش و یار نازکن

۸۲

تا توانی دفع غم از خاطر غمناک کن　　در جهان گریاندن آسانست اشکی پاک کن

گر نسیم فیض خواهی از گلستان وجود　　یک‌سحر چون‌گل به عشق او گریبان چاک کن

هر که بار او سبکتر راه او نزدیکتر　　بار تن بگذار و سیر انجم و افلاک کن

---

* این غزل به استقبال غزل وثوق‌الدوله گفته شده که مطلع آن این است:

ای بر قبیلهٔ دل و دین ترکتاز کن　　دست‌جفابه‌خرمن‌دل‌هادراز کن

تا ز باغ خاطرت گل‌های شادی بشکفد هرچه در دل تخم کین داری به زیر خاک کن
تا شوی فارغ بهار از بازپرس ابلهان
صوم‌رحمن‌گیر و چندی‌در سخن‌امساک کن[۱]

۸۳

در ده شراب کهنه که آمد بهار نو برخوان سرود تازه که شد روزگار نو*
برکن شعار کهنه ز تن این زمان که باغ پوشیده است بر تن گلبن شعار نو
طی گشت هرج و مرج زمستان کز آسمان آورده‌اند بهر چمن مستشار نو
دردا که کهنه‌کار وزیران ملک ما هر روز نو شدند و نکردند کار نو
فصلی چنین بهار سه چیز است شرط عیش
عشق نو و نشاط نو و گلعذار نو

۸۴

علی‌الصباح که بر طرّه‌ات زنی شانه هزار نافه گشایی میان کاشانه
گر از بهشت گریزد کسی رواست بسی که هست چون تو بهشتی رخیش در خانه
کسان زنند به دیوانگیم طعنه و من بر آن که از غم عشق تو نیست دیوانه
کجا برون روی ای مهر دوست از دل من که گنج را نسزد جای جز به ویرانه
کنون که وصل میسر نمی‌شود باری من و فراق تو و ناله‌های مستانه
بگو به دوست نشاید نهاد پای امید به خانه‌یی که در آن سر کشید بیگانه
عجب نباشد اگر شمع را بسوزد تن به جرم اینکه زد آتش به جان پروانه
بهار کشتهٔ ترکی بود که در ره او
گذشته شعر وی از تاشکند و فرغانه

---

۱. صوم رحمن: امساک در تکلم. اشاره به آیه کریمه در سوره مریم «انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیا».

* به مناسبت استخدام اول میلسپو مستشار امریکایی گفته است.

۸۵

جان قرین رخ جانان شـود انشـاءالله
هرچه خواهد دل ما، آن شود انشاءالله

تا ببیند بت مـن حـال پریشانی دل
زلفش از باد پریشان شـود انشـاءالله

آن‌که خون دلم از دیده به دامان افشاند
خونش از دیده به دامان شود انشاءالله

ای‌نهان‌گشته‌ز من، باش که حال دل زار
همچو خال تو نمایان شود انشـاءالله

دل آشـفته‌ام از بیم شب هجر دراز
در سر زلف تو پنهان شود انشـاءالله

تا شـود خـانهٔ دل‌هـای عـزیزان آبـاد
خانهٔ جور تـو ویـران شـود انشـاءالله

بلبل آسوده نشین کز دم جان‌بخش بهار
دهر ویـرانـه گـلسـتان شـود انشـاءالله

۸۶

ای کمان‌ابرو به عاشق کن ترحم گاه‌گاهی
ورنه روزی برجهد از قلب مسکین تیر آهی

آفتابا از عطوفت، بخش بر جان‌ها فروغی
پادشاها از ترحم، کن به درویشان نگاهی

گر گنه باشد که مردم برندارند از تو دیده
در همه عالم نماند غیر کوران بی‌گناهی

من کی‌ام تا دل نبازم پیش چشـم کینه‌جویت
کاین سیه با یک اشارت بشکند قلب سپاهی

بینمت چونان که بیند منعمی را بینوایی
رانی‌ام چونان که راند بنده‌ای‌را پادشاهی

گفتم از بیداد زلفت خویشتن را وارهانم
اشتباهی بود لیکن بس مبارک اشـتباهی

گر به‌چاه افتند کوران، عذرشان باشد ولی من
با دو چشـم باز رفتم، تا درافتادم به چاهی

چهره‌ام‌کاهی از آن‌شد، کز تب عشق تو هر دم
آنچنان لرزم که لرزد پیش بادی پر کاهی

دل‌برفت‌ازدست‌و ترسم‌درره‌عشق‌تو‌جان هم
ترک من گوید بزودی، چون رفیق نیمه‌راهی

جادویی کردند مردم، تا سیه شد روزگارم
اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی

معجر است آن‌پیش رویت، یا سیه‌دود دل من
یا بـه پیش مـاه تـابان پـارهٔ ابـر سیاهی

چون«بهار» از عشق خوبان سال‌ها بودم گریزان
عاقبت پیوست عشقم رشتهٔ الفت بـه مـاهی

۸۷

آخر ز غم عشقت ای طفل دبستانی — رفتم من از این عالم، عالم به تو ارزانی
عشق من و تو ای ماه بیرون ز شگفتی نیست — من پیر جهان‌دیده، تو طفل دبستانی
نشگفت گر از مجنون در عشق شوم افزون — کز معرفت افزون است شهری ز بیابانی
تو اول و تو ثانی در خوبی و رعنایی — ای ثانی بی‌اول وی اول بی‌ثانی
در آتش عشق ای دوست می‌سوزم و می‌بینی — وز درد فراق ای یار می‌نالم و می‌دانی
در عشق پشیمانی آیین محبت نیست — عاشق نبرد هرگز در عشق پشیمانی
در بند سر زلفت یک جمع پریشانند — زان جمله یکی نبود چون من به پریشانی
تو شاه نکورویان، من شاه سخن‌گویان — تو خود به نکورویی، من خود به سخندانی
ما را به فسون سازی جانا چه دهی بازی — تو کودک قفقازی، من رند خراسانی
تو ناز کنی از این، کَت دلبر خود خوانم — من فخر کنم از این کم بندهٔ خود خوانی

عشق تو به‌آسانی بیرون نرود از دل
بیرون نرود از دل عشق تو به‌آسانی

۸۸

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی — که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی
از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار — اگر تو نیّت آزار این و آن نکنی
ز صد رفیق یکی مهربان فتد، هش دار — که ترک صحبت یاران مهربان نکنی
بود رفیق کهن چون می کهن، زنهار — که از رفیق و می تازه سر گران نکنی
ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز — ترا که راز خود از دیگران نهان نکنی
میان خلق جهان گم کنی علامت خویش — اگر به خلق نکو خویش را نشان نکنی
غم زمانه نگردد به گرد خاطر تو — گر التفات به نیک و بد زمان نکنی
گر ازدیاد محبانت آرزوست، بکوش — که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی
به دوستان فراوان کجا رسی که تو باز — ادای حق یکی را به سالیان نکنی
اگر به‌دست تو دشمن ز پا فتاد ای دوست — مباش غرّه که خود عمر جاودان نکنی

بجو متاع محبت که گر تمامت عمر بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی
اگر نهی سر رغبت بر آستانهٔ کار کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی
«بهار» اگر دلت‌ازغم‌برشته‌است،خموش
که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

۸۹

مرا بود به دیدار تو زین پیش وصالی تو را بود به جای من غنجی و دلالی
مرا نیست ز هجر تو سوی وصل تو راهی کسی رانبود ره ز وقوعی به محالی
مرا گر سخن وصل تو پیش آید روزی چنانست که پیش آید خوابی و خیالی
کجا روشن ماهی بود اوراست محاقی کجا تافته نجمی بود اوراست وبالی
تو آن تافته نجمی که تورا نیست غروبی تو آن روشن ماهی که تورا نیست زوالی
بود روی تو از حسن چو افروخته ماهی بود پشت من از رنج چو خمیده هلالی
ز بس مویه، ندانند مرا خلق ز مویی ز بس ناله، ندانند مرا خلق ز نالی
نگاری به نگاهی دل من برد که باشد نگاهیش به ماهی و وصالیش به سالی
بتی چون به سپهر اندر افروخته نجمی نگاری چو به باغ اندر بالنده نهالی
خرامنده چنانست که در باغ تذروی گرازنده چنانست که در دشت غزالی
به‌رغم دل عشاق درآمیخته گیتی
عتابی به نویدی و فراقی به وصالی

۹۰

نهاده کشور دل باز رو به ویرانی که دیده مملکتی را بدین پریشانی
دلا مکن گله از کس که خوار و زار شود هرآن‌که‌شد چو تو سرگشته در هوسرانی
ز تار زلف سیاه تو روز مشتاقان بود سیاه‌تر از روزگار ایرانی
به پاس هستی ایرانیان برآور سر ز خاک نیستی، ای اردشیر ساسانی
ببین به کشور ایران و حال تیرهٔ او که پست و خوار و زبون باد جهل و نادانی
بهار بندهٔ حق باش و پادشاهی کن
که بندگان حقیقت کنند سلطانی

۹۱

در طواف شمع می‌گفت این سخن پروانه‌ای — سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌ای

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع — هریکی سوزد به نوعی در غم جانانه‌ای

گر اسیر خط و خالی شد دلم، عیبم مکن — مرغ جایی می‌رود کانجاست آب و دانه‌ای

تا نفرمایی که بی‌پروا نه‌ای در راه عشق — شمع‌وش پیش تو سوزم گر دهی پروانه‌ای

پادشه را غرفه آبادان و دل خرّم، چه باک — گر گدایی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌ای

کی غم بنیاد ویران دارد آن‌کش خانه نیست — رو خبر گیر این معانی را ز صاحب‌خانه‌ای

عاقلانش باز زنجیری دگر بر پا نهند — روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد بهار

باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

۹۲

صبا ز طرّهٔ جانان من چه می‌خواهی — ز روزگار پریشان من چه می‌خواهی؟

دلم ببردی و گویی که جان بیار ای دوست — به حیرتم که تو از جان من چه می‌خواهی؟

دوباره آمدی ای سیل غم، نمی‌دانم — دگر ز کلبهٔ ویران من چه می‌خواهی؟

جز آشیانهٔ بلبل گلی به شاخ نماند — صبا دگر ز گلستان من چه می‌خواهی؟

کمال یافت نهالت ز آب چشم «بهار»

جز اینقدر، گل خندان من چه می‌خواهی؟

۹۳

شبی گذشت به آسودگی و آزادی — هزار شکر بدین نعمت خدادادی

چه عیش‌های مهنا که روی داد به ما — بدین چمن که بدو باد روی آبادی

ز کهنه و نو گیتی نگشت شاد دلم — من و ملازمت لعبتان نو شادی

حدیث نعمت پرویز و حسن شیرین رفت — ولی چو کوه بجا ماند عشق فرهادی

بیار باده و آبی فشان بر آتش دل — که بی‌خبر شوم از قید خاکی و بادی

به شهربند حقیقت رمی ز راه مجاز — بلی نتیجهٔ شاگردیست، استادی

همیشه خرّم و شادیم از عنایت دوست

دوصد سپاس بدین خرمی و این شادی

تغزل

خوشا بهارا خوشا میا خوشا چمنا — خوشا چمیدن بر ارغوان و یاسمنا

خوشا سرود نوآیین و ساقی سرمست — که ماه موی میانست و سر و سیم‌تنا

خوشا توانگری و عاشقی به وقت بهار — خوشا جوانی با این دو گشته مقترنا

خوشا مقارن این هر سه خاطری فارغ — ز کید حاسد بدخواه و خصم راه‌زنا

خوشا شراب کهن در سبوی گردآلود — که رشح باران بسترده گردش از بدنا

خوشا مسابقهٔ اسب‌های ترکمنی — کجا چریده به صحرای خاص ترکمنا

دراز گردن و خوابیده دم و پهن سرین — فراخ‌سینه و بالابلند و نرم‌تنا

بزرگ سم و کشیده پی و مبارک‌ساق — بلندجبهه و محجوب‌چشم و خوش‌دهنا

به فصلی ایدون کز خاربن برآید گل
نواخت باید بر گل سرود خارکنا

تغزل

ای تازه بهار نغز و زیبایی — اندر خور دیدن و تماشایی

رضوان سر شاخ تازه پیراید — چون تو سر زلف تازه پیرایی

هر دم به دگر طریقه و آیین — رخسارهٔ خویشتن بیارایی

تا آن که بدین طریقه‌های نو — دل از کف شیخ و شاب بربایی

یک‌دم‌زنشست‌وخاست نشکیبی
وز فتنه‌گری دمی نیاسایی

تغزل

بر سبزه نشست بلبل و قمری — باید می سرخ چون گل حمری

آری‌می‌سرخ‌درخوراست‌از آنک — بر سبزه نشست بلبل و قمری

آن سرخ میئی که گرش بربویی — نشناسیش از بنفشهٔ برّی

آن می که سحابش اندرون بینی
رخشنده‌تر از ستارهٔ شعری

منتخبات

قطعات بهار

به ترتیب حروف آخر ابیات

کریم و لئیم

باشد که پای سفله به گنجی فرو رود — زان گنج، قیمتی نفزاید لئیم را
بی‌قیمت‌است‌گرچه‌به‌زر برکشی لئیم — ارزنده است اگر بفروشی کریم را
هرگز بهای خر نفزاید به نزد عقل — گر برنهی به‌خر طبق زرّ و سیم را

هشت شاعر در عرب و عجم

هشت تن در هشت معنی شهره‌اند اندر ادب — چار شاعر در عجم پس چار شاعر در عرب
درگه رامش «ظهیر» و «نابغه» هنگام خوف — گاه کین «اعشی قیس» و «عنتره» گاه غضب
ور ز اشعار عجم خواهی و استادان خاص — رو ز شعر چار تن کن چار معنی منتخب
وصف را از «طوسی» و اندرز را از «پارسی» — عشق‌را از «سجزی» و هجو از«ابیوردی» طلب[1]
اولی وصفی حقیقتی، دومی پندی دقیق — سومی عشقی طبیعی، چارمی هجوی عجب

قدرت روح

رفیقی داشتم بل اوستادی — که‌صرف‌صحبتش می‌گشت اوقات
علوم روح را تدریس می‌کرد — برین سرگشتهٔ جهل و خرافات
بهم دادیم قولی صادقانه — که از ما هر که گردد زودتر مات

---

۱. مراد از چهار شاعر عجم: فردوسی، سعدی، فرخی و انوری است.

شب هفتم رفیق خویشتن را کند در عالم رؤیا ملاقات
بگوید شمه‌یی از عالم روح ز راه و رسم پاداش و مجازات
قضا را دوست پیشی جست از من به مینو رخت بربست از خرابات
شب هفتم به خواب من درآمد گرفتم دستش از روی مصافات
بگفتم چیست آنجا حال و ما را چه بایست از عبادات و ریاضات
بگفت اینجا بود روح عوالم نه شیادی بکار آید نه طامات
حجاب‌صورت‌اینجا برگرفته است نباشد چشم‌پوشی و مماشات
نیاید احتیالات از ریاکار نگیرد بر جوانمرد اتهامات
نشاید سفله‌یی را خواند حاتم نشاید احمقی را خواند سقرات
صفات اینجا تبرّز جسته در روح عیوب اینجا تجسم جسته بالذات
چنان کانجا مساواتی نباشد در اینجا هم نمی‌باشد مساوات
تفاوت‌های هول‌انگیز ارواح کند بیننده را در هر نظر مات
بود جان یکی ردف خراطین بود روح یکی جفت سموات
توانایی روح اینجا بکار است شود این برتری تنها مراعات
چو روحی مقتدر آید شتابند به استقبال وی ارواح اموات
به اوج لامکانش برنشانند به‌سر بر تاجی از فخر و مباهات
مکان ومدت اینجا بالاراده است نه‌میعادی‌است‌محسوس و نه میقات
بگفتم قدرت روح از چه خیزد بفرما تا کنم جبران مافات
جوابم‌گفت یک جو رحم و انصاف به است از سال‌ها ذکر و مناجات
محبت کن، مروت کن، کرم کن به انسان و به حیوان و نباتات
چرا کاین هر سه ذیروحند بی‌شک فرستد روحشان سوی تو سوقات
چو بر افتاده‌ای رحمی نمایی سروری در نهادت گردد اثبات
همانا آن‌خوشی‌سوقات روح است که بخشندت به عنوان مکافات
بدی را همچنان پاداش باشد که از امروز نگذارد به فردات
ترحم کن به مخلوق خداوند که‌قوت روح رحم است و مواسات

به منکر عشق

سختم عجب آید ز خلقت زن
کایزد را زین کرده ملتمس چیست

دوشیزه به شوهر چو رفت، دیگر
او را به پسر زادن این هوس چیست

زهدان چو شود از جنین گرانبار
آن شادی حبلی بهر نفس چیست

با آن همه سنگینی و مشقت
این بستگی و انقیاد کس چیست

چون مرغ جنین از قفس برآمد
دیگر بوی این علقهٔ قفس چیست

از بهر یکی کودکی، عروسی
از هیچ تحمل نکرده بس، چیست

شب گوش نهادن به نالهٔ طفل
چون قافله بر نالهٔ جوس چیست

لالایی محزون که از سموات
صوت‌ملکش‌داده بازپس چیست

تا دست بجنباندش دمادم
گهواره نهادن به دسترس چیست

گر نیمشبی از تبی بجنبد
جنبیدن‌و جستن‌به‌خاروخس چیست

رفتن پی داروی او شبانه
چون موسی عمران پی قبس چیست

در پاس وی از خواب و خور گذشتن
مانند یکی نامور عسس چیست

تا طفل کلان گردد و شود پیر
دل بازنهادن بدو و بس چیست

من‌سخت فرومانده‌ام در این راز
کاین‌معنی‌اگرعشق‌نیست‌پس‌چیست؟

ور عشق نزاید از این میانه
خود زاین‌همه پیرایه ملتمس چیست؟!

شعر و نظم

شعر دانی چیست، مرواریدی از دریای عقل
شاعر آن‌افسونگری‌کاین‌طرفه‌مروارید سفت

صنعت‌وسجع‌وقوافی‌هست‌نظم‌ونیست شعر
ای بسا ناظم که نظمش نیست الا حرف مفت

شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب
باز در دل‌ها نشیند هر کجا گوشی شنفت

ای‌بسا شاعر که‌او در عمرخودنظمی نساخت
وی بسا ناظم‌که‌او در عمر خود شعری نگفت

اخلاق

چشم بهی مدار از این بدسگال قوم — کاینجا شرافت همه‌کس دست خوردنی‌است
تاج غرور و فخر ز سرها فتادنی — نقش وفا و مهر ز دل‌ها ستردنی است
جز نقش نابکار «زر» آن‌هم ز دست غیر — دیگر نقوششان همه از یاد بردنی است
اقوام روزگار به اخلاق زنده‌اند — قومی که گشت‌فاقد اخلاق، مردنی است

گل سرخ*

دوش زندانبان بگشاد در و با من گفت — مژده ای خواجه که امروز گل سرخ شکفت
ناگهان اشکم از دیده روان شد زیرا — یادم از خانهٔ خویش آمد و مغزم آشفت
خادمی آمد و از خانه بیاورد خورش — مرد زندانبان آن گریهٔ من با وی گفت
یادم آمد که به فصل گل با دلبر خویش — پیش هر گلبن بودیم به گفت و به‌شنفت
که گلی رنگین چیدم من و دلبر بگرفت — ساق آن گل را زیر شکن زلف نهفت
گه یکی چید نگار من و بر سینهٔ من — نصب کرد آن گل و بوسیدم دستش هنگفت
بجز این دو نشد از باغ گلی چیده که هست — گل به‌گلبن خوش و بلبل به‌گل و مرد به جفت
دلم آزرده شد از دیدن آن خرمن گل — بیم آن بود که بر لب گذرد حرفی مفت

در دوران گرفتاری

بدتر ز دورویی به جهان منقصتی نیست — وز صدق نکوتر به دو عالم صفتی نیست
آن را که به نزدیک خدا منزلتی هست — غم نیست گرش نزد شهان منزلتی نیست
رحم آر بر آن قوم که در پنجهٔ ظالم — هر روز جز آزردنشان امنیتی نیست
چیزی که در او فایدتی هست بماند — نابود شود آنچه در او فایدتی نیست
گر رتبت والا طلبی علم طلب کن — کز علم برون زیر فلک مرتبتی نیست

---

* در زندان ۱۳۰۸ خورشیدی گفته شد.

فتنه بیدار شد

یارم از خوابگاه من برخاست | فتنه بیدار شد که زن برخاست
بت من سر ز خوابگه برکرد | وز چمن شاخ یاسمن برخاست
پیش زلف سیاهش آهوی چین | از سر نافهٔ ختن برخاست
وان که بسپرد دل بدان سر زلف | از سر جان خویشتن برخاست

کجاست؟

خارند گلبنان، چمنا پس گلت کجاست | پر شد ز زاغ صحن چمن بلبلت کجاست
استنبلا! خلافت اسلامیت چه شد | عثمانیا! جلالت استنبلت کجاست
خون شد قلوب خلق ز تهران و انقره | ای شرع پاک مصطفوی! کابلت کجاست
زد لطمه فیل هند به قرآن، محمدا! | محمود شیر پر کنهٔ زاولت کجاست
ایران خراب‌شد ز غزان،سنجرت چه‌شد | تهران ز کفر محو شد ار طغرلت کجاست

شوخ چشم پاریسی

دیشب آن شوخ‌چشم پاریسی | رقص را پایهٔ نکو برداشت
گاه دستی به اشتها افشاند | گاه پایی به آرزو برداشت
قصه کوته حجاب عفت را | ماهرانه ز پشت و رو برداشت
ناگهان پای نازکش لغزید | بر زمین‌خورد و های‌وهو برداشت
دل‌زجا جست و همچو گل‌ز زمین | بدن نازنین او برداشت
دل مسکین ز بیم زحمت یار | گفتگو کرد و جستجو برداشت
یار دستی کشید در بن ناف | پرده از روی گفتگو برداشت
گفتم‌ای‌دوست‌حقه‌ات بشکست | گفت نشکست لیک مو برداشت

صفاهان اگر نیست شیراز هست[1]

جهادا فراموش کردی مرا / ولی از تو زین‌رو دلم تنگ نیست
مدیحی نوشتم به سردار جنگ / که در وزن و معنی کم از سنگ نیست
به پایان آن چامه بُد نکته‌ای / که هر کان نداند به فرهنگ نیست
نفهمید سردار آن نکته را / اگر لر نفهمد سخن، ننگ نیست
وگر دید و دانست و ناکرده ماند / مرا با چنان مهتری جنگ نیست
ولی از تو انسان دانش‌پژوه / تجاهل بدین حد خوش‌آهنگ نیست
که شعرم نفهمیده خوانی به خلق / ازین زشت‌تر در جهان رنگ نیست
به سردار برگو که حکم حکیم / کم از امر سرتیپ و سرهنگ نیست
صفاهان اگر نیست شیراز هست / خدا جهان را جهان تنگ نیست

در وصف مجلهٔ فروغ تربیت[2]

به باغ در، به مه دی خمیده خاربنی / به پیشم آمد گفتم درین چه خاصیت است
نه تیر قامت او را ز غنچه پیکانست / نه صدر حشمت او را ز برگ حاشیت است
بسان تیغی کان‌را نه قبضه و نه نیام / بسان شعری کان را نه وزن و قافیت است
میان برف یکی خاربن تو گفتی راست / میانهٔ دل پاک، از کژی یکی نیت است
هوای او به دل اندر غم آورد، گویی / ز طبع خسته یکی پر ملال مرثیت است
به نوبهاران زان پس بدیدمش خوش و خوب / چو توبه‌ای خوش کاندر قفای معصیت است
شکفته سرخ گلی بر فراز آن گفتی / فراز قصر سعادت درفش عافیت است
شگفتم آمد زان حال و فکرتم جنبید / بلی شگفتی آغاز فکر و تزکیت است
نگاه کردم هر سو و راز آن جستم / که آن‌چه خاصیتی بود و این چه کیفیت است
بسیط خاک بنگشود راز من آری / بسیط خاک چراگاه راز و تعمیت است
بر آسمان نگرستم وز آفتاب بلند / سئوال کردم، گفت این فروغ تربیت است

---

۱. این قطعه برای جهاد اکبر به اصفهان فرستاده شد.

۲. آقای ابوالحسن فروغی از فضلای معاصر در سال ۱۳۰۰ خورشیدی مجلهٔ تربیتی به‌نام «فروغ تربیت» انتشار داد. بهار در تقریظ از آن مجله این قطعه را ساخت و به مجلهٔ مزبور اهداء نمود.

شکوه

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت / به مجمع فضلا باز شد مر او را مشت
فضیحت‌است‌که‌تسخر زند به‌کهنه‌شراب / عصیر تازه‌که‌نابرده‌زحمت چرخشت
خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم / ز بیست سالهٔ ... نادرست حرف درشت
ز خدمت وطنی هیچ‌گونه دم نزنم / که گوژ گشت ز اندوه حادثاتم پشت
به نظم و نثر مجرّد چرا نیارم فخر / کـه تـابناک‌ترند از دلایـل زردشت
فنون شاعری و نثر خوب‌و نظم بدیع / مرابه‌دست‌چوانگشتری‌است‌در انگشت
برای خاطر پروین و اعتصام‌الملک / من و رشید و دگر خلق را نباید کشت

بر اثر توقیف روزنامه نوبهار

پادشاها همی نگویی هیچ / نامهٔ نغز نوبهار کجاست
آن که می‌داد مدح خسرو را / در همه گیتی انتشار کجاست
آن که با مهر شاه گیتی داشت / بر همه گیتی افتخار کجاست
آنکه از دشمنان شاه نخواست / زر و نفروخت اعتبار کجاست
آن که در پیشگاه ملت و ملک / داشت جان از پی نثار کجاست
آنکه‌در دهر زن طبیعت داشت / خوی مردان نامدار کجاست
زینهارش قضا نداد و کسی / کز قضا جسته زینهار کجاست
تیره‌بختی به دادخواهی گفت / عدل‌سلطان‌کامکار کجاست[1]
گـنه او گـرفت دامـن مـن / همچو من کس گناهکار کجاست
شهریارا ستم شدست به من / رأفت شاه تاجدار کجاست
گیرم این جرم از منست آخر / عفو و اغماض شهریار کجاست

---

۱. در سال ۱۲۹۳ خورشیدی شخصی در روزنامهٔ نوبهار مقالتی شکواییه نوشت و در پایان چنین گفت: «خدایا به آلمان بیزمارک دادی، به اطریش مترنیخ دادی، به فرانسه ناپلئون دادی به ما هم آنچه لایق بودیم دادی!» این مقاله احمدشاه را از بهار رنجانید و نوبهار توقیف شد.

شوری

هرکه او نغمهٔ شوری بنواخت ضرر و زحمت «شوری» نشناخت
کار اسلام خراب آن کس کرد که پس‌از مرگ‌نبی شوری ساخت
قتل عثمان شد از آن روز درست که عمر کار به شوری انداخت
هرکه در بازی خود شوری کرد تجربت شد که در آن بازی باخت
عجز را پرده کشید از تلبیس گر بزی کاو علم شور افراخت
شور، تزویر ضعیف است، بلی عزم در کورهٔ شوری بگداخت
هر مزور که بدی اندیشید قصد بنهفت و سوی‌شوری تاخت
هر که خواهد که مراد خود را بشنود از تو، به شوری پرداخت
مشورت قاعدهٔ تردید است نرسد مرد مردّد بنواخت

به یکی از مدیران جراید

ای مدیری که ز نوک قلمت تیر در دیدهٔ اهل نظرست
هیکل نحس تو و اخلاقت هریکی از دگری زشت‌ترست
تویی آن حلقهٔ مفقوده که او بین بوزینه و جنس بشرست
هر گزافی که به عالم علمست هر دروغی که به گیتی سمرست
در سیه‌نامهٔ تو مندرجست در ورقپارهٔ نو منتشرست
فکرهای کج و بی‌معنی تو همچو احکام ستاره شمرست
هر کرا مدح کنی منفعلست هر کرا قدح کنی مفتخرست
با تو ای مظهر خر، چتوان کرد تف به گور پدر هرچه خرست!

دختر ناکام

چه شد که نرگس مستش ز آب دیده تر است چه شد که لالهٔ رویش به رنگ معصفر است
چرا سعادت ازین تازه دختر ناکام بریده مهر و از او سال و ماه بی‌خبر است

نه روی خانه ـ نه یارای دیدن یاران | اسیر کنج خرابات و خوار و دربدر است
ز بیوفایی صیاد بلهوس این مرغ | از آشیانه جدا، خسته‌بال و کنده‌پر است
چه شد که این چمن نوشکفته گشته خراب | «بهار» این همه تقصیر مادر و پدر است

خانهٔ آخرت

بنده را جایگه دو داد خدای | هم بدین،نیک بنده را بنواخت
تا بدان جایگه کشاند جان | چون ازین جای تن همی پرداخت
چون در اینجاش خانه بایستی | هم در آنجاش خانه باید ساخت
ای دریغ آن که خانه ناکرده | هم به‌ناگاه مرگش اندر تاخت
کرد از این خانه جای خویش تهی | وندران خانه جای خود نشناخت

در وصف دانا و جاهل

گرت اندر صفت جن و ملک هیچ شک است | بین به نادان و خردمند که جن و ملک است
مردم نادان بر خاک بماند چون دیو | وآن‌که آموخت‌خرد همچو ملک‌بر فلک‌است
از پی مردم عالم همه جا عائله‌هاست | مردم جاهل در عائلهٔ خویش تک است
باغ دانایی باغی است که فردوس آنجاست | چاه نادانی چاهی است که قعرش درک است
ملک‌ها را همه از پی درک و مدعی است | ملک دانایی بی‌مدعی و بی‌درک است
درد بی‌علمی دردی است که درمانش نیست | شاخ‌نادانی شاخی‌است‌که‌بارش‌خسک است

پروانه*

آن شمع دل‌افروز من از خانهٔ من رفت | پروای گلم نیست که پروانهٔ من رفت
دارم‌صدف‌آسا کف‌خالی و لب خشک | تا از کفم آن گوهر یکدانهٔ من رفت
چون باغ خزان دیده ز پیرایه فتادم | زین شاخهٔ پر گل که ز گلخانهٔ من رفت

* این سه بیت را بهار برای پروانه دختر خود، پس از آن که به خانهٔ شوهر رفت، گفته است.

برف

ابری به خروش آمد چون قلزم مواج — بر روی زمین بیخت هزاران ورق عاج
گویا فلک امروز بریزد به سر خلق — پس ماندهٔ آن شیر برنج شب معراج
حلاج شدست ابر و زند برف چو پنبه — لرزان من ازین حادثه چون خایهٔ حلاج
گویی‌که یکی سید، مندیل عوض کرد — زان برف فراوان که نشسته به سر کاج

بدان و بگوی

سخن چوگویی سنجیده‌گوی در مجلس — که از کلام نسنجیده خوار گردد مرد
درست گوی و ادب ورز و بر گزافه مرو — صریح باش و به‌جدکوش وگرد هزل مگرد
بسا سخن‌که ازو خاست بحث و جنگ و قتال — بسا عمل‌که از او زاد رشگ وکین و نبرد
گر آنچه گویی دانی، بری فراوان سود — ور آنچه دانی گویی، کشی فراوان درد[1]
نه هرکه هرچه توانست گفت، باید گفت! — نه هرکه هرچه توانست کرد، باید کرد!

به یادگار در دفتر یکی از دوستان نوشته شد

چه یادگار نویسم من اندرین دفتر — که از کدورت دل خامه راقرار نماند
بدین خوشیم‌که از خوب و زشت کار جهان — به روزگار جز این چند یادگار نماند
یکی سوار درآمد به دشت و شوخی کرد — ولی دریغ که جزگرد از آن سوار نماند
تو ای رفیق که خواندی خط بهار امروز — بمان به کام دل خویش اگر بهار نماند

جواب تبریک شوریده به فرمانفرما

قطعهٔ شعر ز شوریده شنیدم که در آن — گفته تبریک به شهزاده در این عید سعید
سخنش بس که بلند است هم از راه سخن — می‌توان بر لب او بوسه زد از راه بعید
شعر شیرین ز فصیح‌الملک امروز خوش است — که بود رسم که نقل و شکر آرند به عید

---

۱. ترجمهٔ مثل عربی است: لیس کل ما یعلم یقال.

در مذمت خاموشی

خمش‌منشین‌و چون مردم سخنگوی — سخن گوید جوان گر اهل باشد
سخن شایسته می‌گوی و میندیش — سخن شایسته گفتن سهل باشد
ز من بشنو به خاموشی مکن خوی — که خاموشی دلیل جهل باشد

نور مخفی

دانشوران غرب نمودند اختراع — نوری‌قوی که پرتوش از قلب سر کند
دل را بدان معاینه سازند وانگهی — درمان چنان کنند که در وی ثمر کند
زان بی‌خبر که نور جمال نگار ما — از قلب‌ها گذشته به‌جان‌ها اثر کند
تنها تفاوتی است که قلب شکسته را — آن پر نشاط سازد و این پر شرر کند

قوهٔ برق و کهربا

سال‌ها در فرنگ می‌گفتند — قوهٔ «کهربا» چها باشد
چون بدیدند قدرتش گفتند — این چنین قوه از کجا باشد
گو بیایند خیل برق‌شناس — کاین کرامات پیش ما باشد
رنگ زرد من و اشارهٔ دوست — قوهٔ برق و کهربا باشد

زبان سرخ

درست گوی و به هنگام گوی و نیکو گوی — که سخت مشکل کاریست کار گفت و شنود
اگر سلامت خواهی به هر مقام، زبان — مکن دراز که آن خنجریست خون‌آلود
خموش باش، چه بسیار دیده‌ایم که داد — زبان سرخ سر سبز را به تیغ کبود

هدیهٔ دوست در زندان

حضرت سالار بهر مرغ گرفتار | از ره اکرام آب و دانه فرستاد
آب حیات اندرون کوزهٔ مینا | تا دهدم عمر جاودانه، فرستاد
هفت عدد کوزهٔ نبات کرم کرد | سه خم شیرین میِ مغانه‌فرستاد
از سر انصاف، تلک عشر کامل | تا نزنم در تقیصه‌چانه، فرستاد
باشد رمزی گر امتنان رهی را | خربزه‌بخشید و هندوانه‌فرستاد
دانست‌این بنده تشنهٔ سخن اوست | کاهلی طبع را بهانه فرستاد
خشک‌لبم یافت، زان قبل شکر تر | در عوض شکرین ترانه فرستاد
شکر کنم زو که این‌همه شکر تر | در خم سربسته بی‌نشانه فرستاد
یا بدل شعر تازه نزلی موزون | شهد و شکر کرده در میانه فرستاد
بختش خواهم بلند و هیچ نبینم | کاو بفرستاد هدیه یا نفرستاد

قول و غزل

ادیب‌الممالک ز طبع شکرزا | سوی بنده قند و عسل می‌فرستد
طمع‌دار روحم من از صحبت او | وی از شعر نعم‌البدل می‌فرستد
به قوس از برایم غزل می‌سراید | به جد از برایم حمل می‌فرستد
به شیرینی کام تریاک‌خواران | شکرها ز قول و غزل می‌فرستد
غذا می‌فرستد دوا می‌فرستد | عسل می‌فرستد مثل می‌فرستد
ز افزون هدایا ز موجز قصاید | فزون و فره قل و دل می‌فرستد
دلم شد علیل از گزند حوادث | ز تریاق دفع علل می‌فرستد
به تسکین این قلب آشفتهٔ من | ز حکمت سطور و جمل می‌فرستد
تو گویی خدا آیت صلح کل را | سوی جنگ‌بین‌الملل می‌فرستد
ببال ای فرهمند دانا که گردون | نویدت به‌جاه و محل می‌فرستد
به جاه تو قدر و علو می‌فزاید | به جاه عدویت خلل می‌فرستد
فروپوش عیبش به ذیل عطوفت | بهار ار سخن مبتذل می‌فرستد
همین‌است حسنش که در حضرت تو | نه مسروق و نی منتحل می‌فرستد

در مرگ پروین

نهفته روی به برگ اندرون گلی محجوب ... ز باغبان طبیعت ملول و غمگین بود
ز تاب و جلوه اگر چند مانده بود جدا ... ولی ز نکهت او باغ عنبرآگین بود
ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه ... جدا به سایهٔ اشجار، فرد و مسکین بود
نه با تحیت نوری ز خواب برمی‌خاست ... نه به افسانهٔ مرغی سرش به بالین بود
فسرده عارض بی‌رنگ او به سایه، ولیک ... فروغ شهرت او رونق بساتین بود
کمال ظاهر او پرورش‌گر ازهار ... جمال باطنش آرایش ریاحین بود
به جای چهره‌فروزی به بوستان وجود ... نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود
چگونه‌چهره‌فروزد تنی که سوزی داشت ... چگونه جلوه فروشد دلی که خونین بود
ز ازدحام هواها مصون که بر گردش ... ز دور باش حقیقت مدام پرچین بود
چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد ... گلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود
به‌خسروان‌سخن ناز اگر فروخت رواست ... شکرلبی که خداوند طبع شیرین بود
کسی که عقد سخن را به لطف داد نظام ... ز جمع پردگیان بی‌خلاف، پروین بود
جلیس‌بیت‌حزن‌شدچویوسفش‌گم گشت ... غم فراق پدر هرچه بود سنگین بود
به نوبهار حیات از خزان مرگ، به‌باد ... شد آن گلی که نه در انتظار گلچین بود
اگرچه آرزوی زندگی ببرد به گور ... ولی به زندگی امیدوار و خوش‌بین بود
اگرچه‌حجلهٔ‌رنگین‌به‌کام خویش نساخت ... ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
ندیده کام جوانی جوانه مرگش کرد ... سپهر پیر که با اهل معنیش کین بود
شکفت‌و عطر برافشاندو‌خنده‌کردو‌بریخت ... نتیجهٔ گل افسرده عاقبت این بود

جایزهٔ جواب دماوندیه[1]

بگفتم چامه‌ای بهر دماوند ... که اندر عالمش ثانی نباشد
کرا بهتر از آن گوید، ز دینار ... کم از پنجاه ارزانی نباشد
ولی یک شرط باشد اندرین کار ... که گوینده خراسانی نباشد[2]

---

۱. بهار قصیدهٔ دماوندیهٔ خود را در نوبهار هفتگی به‌مسابقه گذاشت.این قطعه بدان مناسبت گفته شده است.
۲. مراد از شعر اخیر احترام استاد بود زیرا در آن اوقات مرحوم ادیب نیشابوری که سمت استادی به من

سنبل‌های هلندی

سنبل صد برگ رنگارنگ پنداری مگر — چار چیز از چار حیوان گشته در یکجا پدید
غبغب رنگین کبوتر، گردن طاوس نر — روی بوقلمون مست و دُمّ روباه سپید
در حقیقت یک گلستان گل خرید از گلفروش — آن که از این سنبل صد برگ یک گلدان خرید
شامه‌اش گردد عبیرآمیز و چشمش پرنگار — هرکه او یکبار گوشش وصف این سنبل شنید

لطیفه

مثقلی با من ز روی طنز گفت — صحبت از فضلت به کشور می‌رود
گر ترا دستی است در علم سیر — کشف این رمزت میسر می‌رود
این جهان چه؟ گاو چه؟ ماهی کدام — کز خیالش عقلم از سر می‌رود
گفتم اندر بی‌ثباتی‌های دهر — زین اشارت‌ها مکرر می‌رود
یعنی این دنیاست روی شاخ گاو — پشت کردی، تا به آخر می‌رود

آشوب بغداد

چو از گشت زمان آلمان و اتریش — به چنگ حزب نازی اندر افتاد
بپا گردید جنگی خانمان‌سوز — که مانندش ندارد آدمی یاد
ز ده کشور فزون در چنگ آلمان — به یک ضربت شدند از هستی آزاد
عروس دهر پاریس نکوروی — بخفت اندر بر این تازه داماد
به پیش این قضای آسمانی — به تنها انگلستان اندر استاد
ولی ملک عراق اندر میانه — ز ناگه کودتایی کرد بنیاد
«رشید عالی» از اعیان تازی — به‌آشوب و به‌شورش دست بگشاد
وزان پیمان که با انگلستان بود — گذر کرد و ندای حرب در داد

←

بنده داشت در قید حیات بود و نخواستم در این اقتراح موجب تکدر خاطر آن بزرگ فراهم آید ــ م. بهار.

به قصد پادگان انگلستان | سپاه از هر طرف بیرون فرستاد
برای یاریش آمد ز محور[1] | هواپیما به هفتاد و به هشتاد
بپا شد طرفه جنگی کز نهیبش | برآمد از جوان و پیر فریاد
رشید از ترک و ایران یاوری خواست | به دست‌آویز عهد سعدآباد
در این اثنا سپاه انگلستان | مظفر گشت در آغاز خرداد
رشید عالی از بغداد بگریخت | هزیمت را گرفته پیشی از باد
سوی خاک عجم از آب بگذشت | دل از غم، پر ز آتش، لب پر از باد
بلی بی‌شک هزیمت جست خواهد | چو شاگردی بجوید کین استاد
نبود این، جز یکی آشوب ناچیز | کزان آشوب جنگی بلعجب زاد
هم از این بلعجب‌تر نکته اینست | که تاریخش بود «آشوب بغداد»

۱۳۲۰

بهار و تیمورتاش*

صدر اعظم حضرت تیمورتاش | بشنود یک نکته از این مستمند
حق صحبت هست حقی معتبر | بود می‌باید بدین حق پای‌بند
بنده‌را با خواجه حق صحبت است | صحبتی دیرینه و بی‌زرق و فند
دوست در سختی بباید پایمرد | واندر این معنی روایاتی است چند
خود تو دانی بوده‌ام در این دو سال | پایکوب انزوا و حبس و بند
گه به چنگ شحنگانی دیوخوی | گه اسیر ناکسانی خودپسند
جاهلان خشنود و من مانده غمی | ناکسان بر کار و من مانده نژند
ورنه بر هنجار بودم پیش از این | یافتم زین انزوا و بند پند
فکر من دعویّ آزادی گذاشت | کلک من شمشیر حریت فکند
مردی و آزادگی در طبع من | چون‌زنان افکند بر رخ روی بند

---

۱. مراد از محور، آلمان و متحدینش اطریش و ایتالیا است.

* استاد بهار با تیمورتاش مرد مقتدر و وزیر دربار اوایل دورهٔ پهلوی دوستی دیرینه داشت. به همین مناسبت در دوران انزوای خود با او گاه به‌گاهی راز و نیاز می‌کرد. این قطعه یکی از آن موارد است.

مرگ و پیری همچو گرگ گرسنه — می‌زند هر دم به رویم زهرخند
محنت و تیمار مشتی کودکان — بر دلم پیکان زهرآگین فکند
روزگارم دست استغنا ببست — آسمانم ریشهٔ مردی بکند
قصه کوته، بین چه گوید بنت کعب — قطعه‌ای چون همت صوفی بلند:
«عاشقی خواهی که تا پایان بری — بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و انگارید قند
تومنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند»

حسب حال

شه شبهه نمود در حق من — بگذار در اشتباه باشد
ای‌کاش چو من هر آدمی را — توفیق چنین گناه باشد
من دانایی ضعیفم و وی — بر دانا کینه‌خواه باشد
من بی‌کسم و فقیر و او را — خیل و خدم و سپاه باشد
من مانده فقیر و ناکسان را — آسایش و مال و جاه باشد
اجلاف، سفیدبخت و احرار — گو طالعشان سیاه باشد
از جمله جهان طمع بریدم — تا حامی من اله باشد
گر زانکه‌سر من‌است‌این سر — بگذار که بی‌کلاه باشد
بگذار به زیر تیغ جلاد — آویزهٔ قتلگاه باشد
بگذار نباشدم به کف آه — وین سینه تنور آه باشد
بگذار که چشم کودکانم — بر یاد پدر به‌راه باشد
بگذار به مرگ عندلیبان — جغدان را قاه قاه باشد
حق است اجل بمان که حالم — از گفتن حق تباه باشد
بگذار به‌جرم حفظ سوگند — جایم به سیاه‌چاه باشد
دشمن به گناه مهر ایران — از کین به منش نگاه باشد
گرچه بر تندباد اندوه — هستیم چو پرّ کاه باشد
بر سفله فرو نیاورم سر — هرچند که پادشاه باشد

مطایبه

بهر بهار بازو و کون و کفل نماند | کز سیل «استرپ‌تومیسین» دشت‌وتل نماند[*]
گیرم که خواستند رهی را عمل کنند | باقی تنی بجا ز برای عمل نماند
باید خرید هر گرمی بیست سی فرانک | بایع فرنگی است و مجال جدل نماند
پولی که بود خرج عروسی سینه شد | چیزی پی هزینهٔ ماه عسل نماند
دولت فقیر و ما همه از او فقیرتر | نقدی بجا ز غارت دزد و دغل نماند
هرکس برای خویش کلاهی تهیه دید | بهر حقیر جز سر سخت کچل نماند
یاران به ملک و مال رسیدند و بهر ما | جز زخم سینه حاصل سعی و عمل نماند

فیض شمال[**]

ز البرز بزرگ در شمال ری | هر شب دم دلکش شمال آید
از باد شمال مشکبو هر دم | جان‌رقصد و دل‌به‌وجدو حال‌آید
وز عطر خوش گل و ریاحینش | آفات سموم را زوال آید
برفش بگدازد و به شهر اندر | بس چشمهٔ دلکش زلال آید
امشب ز نسیم، سخت خشنودم | کز سوی شمال بی‌ملال آید
جنبد به جنوب از شمال آسان | و آزاد به بزم اهل حال آید
در محفل ما هوای جانبخشش | با روح به فعل و انفعال آید
همراه شمال جانفزا زی ما | پیوسته قوافل کمال آید
من رشک برم بدو چو از شوخی | با طرّهٔ یار در جدال آید
گاهی صف چپ ازو برآشوبد | گه در صف راست اختلال آید
آشوب فتد به زلف یار اما | این فتنه مؤید جمال آید
باری نکنم نهان که سوی ما | هر فیض که آید از شمال آید

---

* Stréptomicine. داروی سل است که بهار را به بیمارستان سویس با تزریق این دارو معالجه می‌کردند.

** در سال ۱۳۲۵ خورشیدی عده‌ای از دانشمندان شوروی برای شرکت در کنگرهٔ شاعران و نویسندگان ایران بنا به دعوت رسمی به تهران آمدند. ملک‌الشعرا بهار که وزیر فرهنگ بود در یک میهمانی رسمی هتل در بند از آنها پذیرایی کرد و برای خوش‌آمد میهمانان خود این منظومه را بالبداهه در آن محفل انشاء نمود.

این هم نماند

نماند درد و درمان هم نماند | نماند وصل و هجران هم نماند
بهارا غم مخور کاندر زمانه | نماند عیش و خذلان هم نماند
به تهران در منال از یاد استخر | که رفت استخر و تهران هم نماند
شود ایران بسی آباد و ویران | همان آباد و ویران هم نماند
نپاید چین و ژاپون هم نپاید | نماند روس و آلمان هم نماند
نماند انگلیسی خردمند | همان هندوی نادان هم نماند
بمیرد مرغ و ماهی هم بمیرد | نماند وحش و انسان هم نماند
اگرچه دیر ماند نام نیکو | سرانجام ای پسر آن هم نماند
بتوفد پردهٔ این نجم ساکن | زمین گرد گردان هم نماند
بر این افراشته سقف مرصع | قنادیل فروزان هم نماند
بجز یک ذات کاصل کاینات است | صور و اسماء و اعیان هم نماند

بد و خوب جهان اندر زوال است
پس این جنگ و جدال ما خیال است

از ما چه می‌خواهند؟

به حیرتم که اجانب ز ما چه می‌خواهند؟ | ملوک عصر ز مشتی گدا چه می‌خواهند؟
ز فقر مردیم، از نان ما چه می‌شکنند | به جان رسیدیم، از جان ما چه می‌خواهند؟
نوا نوای کسی بود و رقص رقص کسی | درین میان ز من بینوا چه می‌خواهند؟
خطا نمود شه و اجنبی سزایش داد[1] | ز ملتی که نکرده خطا چه می‌خواهند؟
اگر به مسکو و باکو کسی گناهی کرد | ز بصره و نجف و کربلا چه می‌خواهند؟
ز هند و بصره گرفتند تا به مصر و حجاز | خدا قبول کند! از خدا چه می‌خواهند؟
به بیع قطع خریدند مملکت را مفت | درین معامله غیر از رضا چه‌می‌خواهند؟
از آب حمام ایشان گرفته‌اند رفیق | ز آبروی چنین آشنا چه می‌خواهند؟
روا بود که بمیرند مردم از زن و مرد | ز عزتی که ندارد بقا چه می‌خواهند؟

---

۱. مقصود سلطان احمد شاه قاجار است.

جهد و کوشش

اهتمام و شوق اگر یاور شود مرد خامل ذکر نام‌آور شود
شوق را باطل مکن در خویشتن تا ز نورش خاطرت انور شود
کاتش تابان به خاکستر درون گر بماند دیر، خاکستر شود
کودکی نقاش بشناسم که داشت آرزو تا قائد کشور شود
چون‌که‌قائد گشت‌لشکر گرد کرد تا به گیتی بر سران سرور شود
پس عجب نی گر ز گشت روزگار مردک نقاش اسکندر شود
دیده‌شد کاندر جهان‌از فیض رب کودکی نجار پیغمبر شود
تا که اوضاع جهان بر باطل است کی تواند حق ضیاگستر شود
تا بود قدر و شرف محکوم زر هرکه ناکس‌تر، مقدس‌تر شود
علم باید تا جهان گیرد نظام کار باید تا جهان چون زر شود
فکر دیگر باید و مردی دگر تا که اوضاع جهان دیگر شود
خدمت استاد باید دیرگاه تا که دانشجوی دانشور شود

صبر و ثبات

مرد باید که ز گشت فلک و اختر تن به‌اندوه و به‌غم خیره نرنجاند
صبر باید که به آلام ظفر یابی ور نه آلام تن مرد بسنباند
مرد را شاید در محنت روزافزون صبر ایوب نبی لختی برخواند
رنجه از بازی گردون نتوان بودن کاسمان‌بازی‌از اینگونه‌بسی داند
پایداری کن در حادثهٔ گیتی تا دم حادثه از کار فروماند
این‌نبینی که کند شاخهٔ کوچک را باد و آن شاخ قوی را بنجنباند

بد مکن

بد نکند هیچ‌کس به مردم و هم نیز — با بد مردم کسی شریک نباشد
بیتی خواندم به یک کتاب که هرگز — نیک‌تر از آن زر سبیک نباشد
«گر تو بدانی که بد چگونه قبیح است — هیچ نیاید ز تو که نیک نباشد»[1]

در مرثیهٔ عشقی[2]

وه که عشقی در صباح زندگی — از خدنگ دشمن شبرو بمرد
پرتوی بود از فروغ آرزو — آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد
شاعری نو بود و شعرش نیز نو — شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

غم وطن

نه هرکه درد دیار و غم وطن دارد — به‌راستی خبر از درد و داغ من دارد
ز روزگار خرابم کسی شود آگاه — که خار در جگر و قفل بر دهن دارد
به‌حق شام غریبان نگاهدار ای زلف — دل مرا که پریشانی از وطن دارد

خون ناحق!

این قطعه دربارهٔ یکی از حکام گیلان ــ که جمعی بیگناه را به دار آویخت و خود گرفتار عقوبتی بس شدیدتر گشت ــ گفته شده است.

باد صبا خوش است شهیدان رشت را — از ماجرای قاتل ایشان خبر کند
این بیت را که از اثر طبع دیگریست — بر قبرشان نثار چو عقد گهر کند
«دیدی که خون ناحق پروانه شمع را» — «چندان امان نداد که شب را سحر کند»

---

۱. این شعر از ابن‌یمین است.
۲. در سال ۱۳۰۲ خورشیدی میرزادهٔ عشقی کشته شد.

قطعهٔ هندی

بنگر برنج را که به چندین حقارتش — آهنگ شهر علوی ازین شهر بند کرد
افکند قشر صورت و شد کوفته بدنگ — وانگاه پخته گشت و جهانش بلند کرد

پافشاری میخ

پافشاری و استقامت میخ — سزد ار عبرت بشر گردد
هرچه کوبند بیش بر سر او — پافشاریش بیشتر گردد

قطعه

در خوردن بشر خاک از بس که حرص دارد — از سنگ قبر هر روز دندان نو گذارد
سنگ مزار عاشق سرپوش نامرادیست — این سنگ را کس ای کاش از جای برندارد
بهتر بود ز سیصد الحمد قل هو الله — صاحبدلی کز اخلاص ما را به حق سپارد
ما کودکان خاکیم این خاک مادر ماست — زین رو بود که ما را در سینه می‌فشارد
پاداش اشک حسرت کامد ز چشم عاشق — ابریست کز پس مرگ بر تربتش ببارد
در دل ز طاعت حق تخمی جدید کشتیم — ارجو گل جدیدی زین خاک سر برآرد

قطعه

آسمان با کسی وفا نکند — تا به هفتاد کس جفا نکند
نکند پادشا گدایی را — تا دوصد پادشا گدا نکند
آنچنان‌کارها شدست خراب — که دگر گپ زدن کرا نکند
ور زنی بانگ بر کریوهٔ کوه — کوه در پاسخت صدا نکند

نیست ایزد به فکر نوع بشر
یا همین فکر کار ما نکند

تسلیت

این قطعه در سال ۱۳۰۷ خورشیدی برای تسلیت و عذرخواهی از این که نتوانسته است به مجلس ختم همسر آقای محمد دانش (بزرگ‌نیا) برود سروده شده است.

خواجهٔ فرخ سیر محمد دانش | ای که سخن‌گستری و دانش‌پرور
نثر تو چون بر صحیفه خامهٔ بهزاد | نظم تو چون در قنینه بادهٔ خلر
چون تو ندیدم سخنوری به‌فصاحت | دیده و سنجیده‌ام هزار سخنور
همسر رنجم از آن که خاطر پاکت | رنجه شد از مرگ ناگهانی همسر
بود معزای آن کریمهٔ مغفور | پر ز خلایق بسان عرصهٔ محشر
آه و دریغا که من در آن شب و آن روز | بودم رنجور و اوفتاده به بستر
کاش که سر برنکردمی و ندیدی | خاطر آن خواجه را ملول و مکدر
دیدن یاران خوشست لیک به‌شادی | نه بغمان کرده هر دو گونه معصفر
کار قضا بود شاد زی و مخور غم | هل که بداندیش تو بود به‌غم اندر
بزم بیارای از دو آتش سوزان | ایدون کاندر رسید لشکر آذر
آن‌یک در مرزغن چو گونهٔ معشوق | وان دگر اندر بلور چون لب دلبر
زخمهٔ شهنازی و نوای قمر خواه | وان سخنان کز بهار دارند از بر
گاه بنوشند و گاه پای بکوبند | گاه ز بوسه دهند قند مکرر
گفت حکیمی جهان‌سراسر وهم‌است | گفت آن دیگر که بودنی است سراسر
گر همگی بودنی‌است غم نکند سود
ور همه وهم‌است‌باز شادی خوش‌تر

شوخ فارسی

مژه از سر نیزهٔ قوج بهادر تیزتر | ابرو از شمشیر سردار سپه خونریزتر
فارسی شوخی‌است‌یارم کز غم لعل لبش | هست چشمم از خلیج فارس گوهرریزتر
معتدل‌تر قامتش از طبع موزون بهار | لعلش از کلک کمال‌الملک رنگ‌آمیزتر

زبان مادر

والدین ار به روی فرزندان | نگشایند از فضایل در
ضرر این جنایت آخر کار | بازگردد به مادر و به پدر

□

قصهٔ مجرمی است بی‌تقصیر | کرده در وی گناه غیر اثر
صورتی چون قمر دمیده به‌شب | سیرتی چون به شب گرفته قمر
شاخ نیکیش مانده بی‌حاصل | نخل زشتیش گشته بارآور
سالش از بیست ناگذشته هنوز | کرده دزدی ز شصت افزون‌تر
روزی آنجا که بود یلخی شاه | شتر و مادیان و قاطر و خر
حمله‌ای برد و پیش کرد بسی | بختی و ناقه، اشهب و استر
راه‌داران شه گرفتندش | از پس حرب و کوشش منکر
حبس کردند و از پس دو سه روز | حکم قتلش برآمد از محضر
رقم قتل از زبان قلم | برنگردد مگر به قوّت زر
هست قانون نوشته بهر عوام | که همه بی‌کسند و بی‌یاور
امر شد تا به‌دارش آویزند | که گنه‌کار بود و زشت‌سیر
پس به‌کشتنگهش همی شحنه | برد و دادش ز حکم قتل خبر
مادری بیوه داشت خانه‌نشین | بشنید این قضیه از دختر
سر و سینه‌زنان به میدان تاخت | آن کجا بود دست بسته پسر
زان که در زیر دشنهٔ جلاد | بودش افتاده پاره‌ای ز جگر
چون گریبان خود جماعت را | بردرید آن عجوزهٔ مضطر
کوچه دادند مادر او را | کوچه گردان بی‌پدر مادر
بیوه‌زن رفت و دید معرکه‌ای | که بترسد از او هر آدم نر
پسرش بسته دست و بازیده | هیبت مرگ بر دلش خنجر
خوانده قاضی ز نامهٔ عملش | دزدی اسب و اشتر و استر

چوبهٔ دار، گفت کیفر اوست — بهر آسایش گروه بشر

مادرش بانگ الامان برداشت — خاصه بعد از شنیدن کیفر

پسر آنجا که بود گفت بلند — که بیا مادر عزیز ایدر

صبر میکن به‌مرگ من چونانک — صبر کردی به مردن شوهر

مرگ تلخست و بهر تسکینش — بر لبم نه زبان چون شکر

مادر پیر چانه پیش آورد — به دهانش زبان نمود اندر

پور بدبخت نیش‌ها بفشرد — بر زبان عجوز خاک بسر

زیر دندان زبان مادر کند — ریخت خون از دهان هر دو نفر

مادرش‌از هوش‌رفت و فرزندش — گفت با مردم ای مهین معشر

لب به دشنام من میالایید — به حق پاک ایزد داور

پیشتر زان که شرح حال مرا — یک به‌یک بشنوید تا آخر

پدرم بود شخص نوکر باب — مهربان و به خانه نان‌آور

داشتم من دو سال تا او مرد — آیدم صورتش کمی به‌نظر

مادرم ماند با دو طفل صغیر — من و از من بزرگ‌تر خواهر

در همان روزها که می‌رفتم — خرد خردک ز خانه تا دم در

تخم‌مرغی به خفیه دزدیدم — از فروشندهٔ کنار گذر

مادرم دید و بر رخم خندید — نه به من زد طپانچه و نه تشر

نه به‌من‌گفت‌کاین عمل دزدیست — شاخ دزدی فضاحت آرد بر

خندهٔ مادر و خموشی او — پسرش را ز راه برد بدر

تا به اینجا کشید کار او را — که شتردزد گشت و غارتگر

لاجرم من زبان مادر را — قطع کردم چو ارّه شاخهٔ تر

زانکه هست این زبان بی‌معنی — قاتل من به معنی دیگر

اگر او عیب کار دزدی را — به من آمخته بود گاه صغر

کی به این کار می‌نهادم پای

کی به این دار می‌کشیدم سر

مشت پس از جنگ

چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار و آزرده مکن مشت گرامی به حجر بر
بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری آنگه بکنش پوست به یک لمح بصر بر
زان پیش که بدخواه به تو چاشت گذارد بگذار بر او شام و ممان تا به سحر بر
گویند که نادان را عقل از عقب آید آنگه که فرو ماند مسکین به خطر بر
بر مردم احمق چو رود سالی گوید من پار بُدم احمق و ماندم به ضرر بر
وین طرفه که هر سال نو این گفته شود نو تا بگذردش عمر به بوک و به مگر بر
فرصت‌مده‌ازدست‌ونگه‌کن‌که‌چه‌خوش‌گفت آن مشت‌زن پیر به فرزانه پسر بر
مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید
باید زدن آن مشت ز تشویر بسر بر

ای دختر

تکیه منمای به حسن و به‌جمال ای دختر سعی کن در طلب علم و کمال ای دختر
ذره‌ای علم اگرت در وسط مغز بود به که در کنج لبت دانهٔ خال ای دختر
بی‌هنر نیست مؤثر صفت غنج و دلال با هنر جلوه کند غنج و دلال ای دختر

بهترین دوست کتابست

این قطعه رابهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان گفته است.

رنج و زحمت طلبی، باش معاشر با خلق حشر با خلق بلی زحمت و رنج آرد بار
خواهی از دغدغه و رنج فراغت یابی ترک صحبت کن و در خانه نشین صوفی‌وار
باش مأنوس به یاری که نپرسد ز تو چیز هم نگوید به توچیزی که نپرسی ناچار
گر سخن خواهی با تو سخن آرد به میان ور خمش باشی خاموش نشیند به کنار
هرچه زو خواهی آرد به‌برت از هر باب هرچه زو پرسی پاسخ دهدت در هر کار

نه سخن سازد و نز خلق نماید غیبت　　نه خبر پرسد و نی کشف نماید اسرا
تـا تـو در خـوابی او نیز بماند خفته　　تـا تـو بیداری او نیز بماند بیدار
آن‌چنان محرم و یکدل که نباید ببرش　　نه تعارف، نه تکلف، نه تحفظ، نه وقار
با تو در خانه بود تا تویی اندر خانه　　هم به گلزار بود تا تویی اندر گلزار
ور به زندان فکنندت به مثل آنجا نیز　　مونس روز غم تست و انیس شب تار
لیک در صحبت مخلوق ترا ترک کند　　هست عذرش که‌به‌یک دل نـزد عشق دو یار
او حکیمست و فقیه است و طبیبست و ادیب　　کیمیاوی و ریاضی، فلکی و معمار
واعظ و زاهد و صنعتگر و نقاش و خطیب　　حاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار
دانـد اسـرار نـباتات و عـلاج حیوان　　که بود اهل گل و اهل مل و اهل شکار
گر ز جغرافی پرسی به تو بنماید راست　　عرض و طول و جهت و مردم هر شهر و دیار
گـر ز تـاریخ بـپرسی بـنماید تـاریخ　　ور ز اشـعار بـپرسی بسـرایـد اشعار
نکنی گر سخنی از سخنانش را فهم　　بر تو تکرار کند گر تو بخواهی صد بار
همه خط داند از چینی و از سنسکریت　　پهلوی و گرگ و مصری و خط مسمار
ور ز انساب ملل خواهی گوید به تو باز　　ز آریایی و ز سامی و ز حامی و تتار
این‌چنین دوست کتابست از او روی متاب　　این چنین یار کتابست ازو دست مدار
به چنین شاهد زیبا به بطالت منگر　　بشنو از من به کس او را به امانت مسپار
ور امانت بسپردیش ازو چشم بپوش　　دیگری خواه ز بازار و به جایش بگذار
لله الحمد که در خانهٔ ما حرفی نیست　　که بهار است و کتابست و کتابست و بهار
با چنین حال شدم حبس، ز من عبرت گیر　　ای که با خلقی محشور به لیل و به نهار

ثروت ــ زن ــ کردار[1]

داشت شخصی از همه عالم سه درست　　هر سه با او جور و او با هر سه جور
اولین، آن ثروتی کز روی سعی　　کرده حاصل در سنین و در شهور
دومین، حوری‌وشی کاو را نبود　　یک سر مو در دلارایی قصور

۱. این مضمون در یکی از مثنویات نیز آمده است (صفحه ۲۹۶).

سومین، مجموع خوبی‌ها که او / کرده با مردم به‌تدریج و مرور
چون زمان احتضارش دررسید / خواجه داد آن هرسه را اذن حضور
کرد با ثروت وداعی سوزناک / گفت کای سرمایهٔ عیش و سرور
از پس مرگم چه خواهی کرد؟ گفت: / چون تو بگذشتی ازین دارالغرور،
بر مزارت شمع‌ها روشن کنم / تا شود روحت سراسر غرق نور
گفت با محبوبه کای آرام جان / بعد مرگم باش آرام و صبور
گفت بر قبرت چنان شیون کنم / کز لحد جستن کنند اهل قبور
گفت آخر بار با کردار خویش / کای به خوبی غیرت غلمان و حور
تو پس‌ازمرگم چه‌خواهی‌کرد؟ گفت: / من نخواهم شد ز نزدیک تو دور
چون که دمساز تو بودم روز و شب / با تو خواهم بود تا یوم النشور

□

محتضرجان‌داد ودادند آن‌سه‌دوست / نعش او را سوی قبرستان عبور
آن یکی شمعی نهاد از روی کوه / وان دگر اشکی فشاند از روی زور!
ثروت و زن هر دو برگشتند، لیک / رفت خوبی‌های او با او به گور!

عجب غنا ــ ذل نیاز

یکی نصیحت آزادگان ز جان بپذیر / که از طریقهٔ آزادگی نمانی باز
اگر توانگرگشتی‌ز عجب‌دست بکش / وگر فقیر شدی بر زمانه سر بفراز
که نیست در بر آزادگان بتر چیزی / به روزگار، ز عجب غنا و ذل نیاز

حکمت

خواجه برفت و خفت به خاک و تو ز ابلهی / در ساتمش به ناله و آه اندری هنوز
بزدود خاک تیره از او آب و رنگ و تو / در جامهٔ کبود و سیاه اندری هنوز
مگری بر آن که رخت به منزل کشید و رفت / بر خویشتن گری که به راه اندری هنوز

دل خودکامه

کاش بودم زان کسان کاندر جهان / سازگار آیند با هر خار و خس
یا از آن مردم که گرد آیند زود / نزد هر شیرینئی همچون مگس
آن کسم من کز سر خودکامگی / سر فرو نارم به نزد هیچ کس
با همه خوبی بس آیم من ولیک / نیستم با این دل خودکامه بس
آن عقابم من که باشد جای من / یا به دست خسروان یا در قفس

کل ما فی الدهر عندی قذرة
غیر رکض الرمح فی ظل الفرس

سر و ته یک کرباس

ای بزرگان به من جواب دهید / کاخر این ملک را که دارد پاس
ای هژیران ری به من گویید / کیست مسئول این خرابه اساس
از پس هجده سال سعی هنوز / صید فقریم و بستهٔ افلاس
چشم بسته بریده ره شب و روز / باز بر جای، همچو گاو خراس
ما به کرباس در به جنگ و جدل / دشمنان سر کشیده در کرباس
جنگ و غوغای ما بدان ماند / با چنین حال و با چنین احساس
که ز غفلت به مغز هم کوبند / در تک چاه چند تن کناس
اهرمن داسی از نفاق به‌دست / همه گردن نهاده‌ایم به داس
همه ماریم و چرخ، مارافسای / همه موریم و بخت، لغزان طاس
آن، همی نالد از خواص القوم / این همی موید از عوام الناس
آن، همه خلق را کند تکفیر / از سر شک و شبهه و وسواس
این، همه قوم را نماید هو / از سر نفی صرف و ضعف حواس
آن یکی شرم مردم دیندار / این دگر ننگ مردم حساس
قلب از این گفتگو شود مجروح / مغز از این ماجرا کند آماس
اگر این احمر است و آن ابیض / وگر این کنگر است و آن ریواس
همه هستیم بنت یک وادی / همه هستیم نسج یک کرباس

در وقعهٔ مهاجرت آزادی‌خواهان به قم و شکستن دست بهار

فعل در راستی گواهم بس | راست گفتم همین گناهم بس
گفتم از راستی بزرگ شوم | در جهان این یک اشتباهم بس
ترک سر کرده‌ام به راه وطن | دست در آستین گواهم بس

ضلال مبین

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب | روشن نموده شهر به نور جمال خویش
می‌خواند درس قرآن در پیش شیخ شهر | وز شیخ دل ربوده به غنج و دلال خویش
می‌داد شیخ، درس ضلال مبین بدو | وآهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد | با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
می‌داد شیخ را به «دلال مبین» جواب | وان شیخ می‌نمود مکرر مقال خویش
گفتم به شیخ راه ضلال این‌قدر مپوی | کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان | او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

دختر فقیر

دختری خرد بدیدم به گدایی مشغول | کرده در جامهٔ صد پاره نهان پیکر خویش
بود مکشوف به تاراجگه دزد نگاه | گرچه در ژنده نهان ساخته بد گوهر خویش
ورچه ز اهل دل و دین رحم طمع داشت ولی | بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش
حبه‌ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت | برق چشم تر او خرمنم از آذر خویش
شامگاهان به یکی بیشه شدم بر لب رود | ناگهان دیدمش آنجا به سر معبر خویش
با لبی خنده‌زنان می‌شد و می‌خواند سرود | به خلاف لب خشکیده و چشم تر خویش
گفتم ای شوخ نبودی تو که یک‌ساعت پیش | سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش
ای ترشرو چه شد آن گریه تلخت که چنین | خنده را، کان نمک ساخته از شکر خویش

گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار — که نیارند بپا خاستن از بستر خویش
هست این خنده‌ام از بهر دل خود لیکن — گریه‌ام بود برای پدر و مادر خویش

منت از مردمان پست مکش

ای برادر ز بهر لذت نفس — سر ز هر شهوتی که هست مکش
از زنا و لواط روی متاب — وز شراب و قمار دست مکش
غسل جز در زلال خمر مکن — مسح جز بر کدوی مست‌مکش
نار جز بر حریم کعبه مزن — آب جز بهر بت‌پرست مکش
چرس و تریاک و شیره را با هم — کمتر از صد هزار بست مکش
از بدی کن هرآنچه خواهی لیک — منت از مردمان پست مکش

مردمان لئیم

این ناکسان که کوس بزرگی همی زنند — ممتاز نیستند ز کس جز به مال خویش
بستان و باغ دارند اما نمی‌دهند — هرگز یکی چغاله به طفل چغال خویش
خاتون اگر خیال خیاری کند، نهد — سر چون‌خیار بر سر فکر و خیال خویش
محصول باغ و باغچهٔ خانه را دهند — بقال را که بار کند بر بغال خویش
وز بهر اهل خانه فرستد گه غروب — زانگور غژم گشته و آلوی کال خویش
چون کوت کش بیاورد از بهر باغ کوت — مزدیش نیست تا تتکاند جوال خویش
حمالی ار زغال بیارد برایشان — باید که خاکه بسترد از دست و بال خویش
ور دست و بال او نشد از گرد خاکه پاک — بایست یک درم فکند از زغال خویش
گر سائلی بخواهد از آن قوم حاجتی — نادم کنندش از جبروت و نکال خویش
چیزی طلب کنند ز سائل به دست مزد — گر خواست پس بگیرد از آنان سؤال خویش
اندر پیش دوند و بلیسند دست و پاش — بینند اگر یکی مگس اندر مبال خویش
چون گربهٔ گرسنه که جسته است طعمه‌ای — غرّند پای سفره به اهل و عیال خویش
یک لقمه نان خود را دارد عزیزتر — از دختر و زن و پسر و عم و خال خویش

آنان که فکر لقمهٔ نانشان به‌سر پزند | جان می‌نهند بر سر فکر محال خویش
کاش این مواظبت که زنان حرام خود | دارند، داشتند ز جفت حلال خویش!

حالت مردم دنیا

زین خداوندان گر یک تن بیتی گوید | که ز نادانی خود نیز نداند معنیش
میر قابوس بیایدش نوشتن و آنگاه | ز افسر سنجر سازند به تذهیب طلیش
پس بیارایند او را به دو صد گونه نگار | که همی گویی آراسته مانا مانیش
چاپلوسان چو ببینند بر او بر ناچار | خوب‌تر خوانند از نظم جریر و اعشیش
آن‌یکی گوید خود وحی خداوند است این | که فرود آورد از چرخ چهارم عیسیش
خواجه خود گوید زین‌گونه فزون دارم شعر | که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش
ور یکی شاعرکی خسته سراید شعری | که به گوش فلک آویزه نماید شعریش
چون فرو خواند بر خلق به صدگونه امید | مردم نادان صد گونه کنند استهزیش
آن یکی گوید کاین شاعرک بی‌سروپای | کیست تا مرد بیندیشد از مدح و هجیش
وآن دگر گوید بر گفتهٔ او گوش مدار | که بسی باشد از قدر خود افزون دعویش
ور به اعجاز سخن، سحر فروشد به کلیم | عاقبت گردد در کام، زبان چون افعیش
حالت مرد دنیا است بر این‌گونه بهار | ای‌خوش آن‌مرد که در دیده نیاید دنییش

بعد از هجرت قوام‌السلطنه در ۱۳۲۸

رفت از ایران قوام‌السطنه زانک | پهنه کوچک بُد و نبرد بزرگ
روی ازین ره بتافت زیرا بود | راه باریک و ره‌نورد بزرگ
پاره شد نسخهٔ پزشک، آری | خسته‌بود این‌مریض و درد بزرگ
او نگنجید در عمل که بدند | فکرها خرد و کارکرد بزرگ
او خردمند بود و خلق عوام | مملکت تنگ بود و مرد بزرگ

قطعه

در وصف وثوق‌الدوله

شاد باش ای وثوق دولت و دین — که تو را روزگار کرد بزرگ
گر مهمات سخت پیش آید — سهل گیرش که شد نبرد بزرگ
کارهای بزرگ و صعب و درشت — رخ نماید چو گشت مرد بزرگ
کاین مثل یادگار پیشین است — هر کرا سر بزرگ درد بزرگ

به قول خویش عمل کن

به هر سخن که شنیدی گمار دل زنهار — که آیتی است سخن از مهیمن ذی‌الطول
به‌قول خویش عمل کن مباش از آن مردم — که قولشان بود اندر مثل برابر بول
به حول و قوهٔ کس کار خویشتن مسپار — به خویش تکیه کن و دار بر زبان لاحول
ظریف‌باش و مصاحب نه زفت و هول وگران — که هست مرد سبک‌روح به ز مردم هول
نه هرچه دانی گوی و نه هرچه تانی کن — که قتل زادهٔ فعل است و حرب زادهٔ قول

زرین جوشنم

این شنیدم بینشا در بزم رندان گفته‌یی — یافته ره سستیئی در نظم و نثر متقنم
در سیاست‌هرچه گفتی‌دارمت‌معذور از آنک — بوده‌ای مزدور و بر مزدور نرم است آهنم
این زمان بر نظم و نثرم چرب‌دستی می‌کنی — دست کوته کن که سوزانست اینجا روغنم
ره نیابد هیچ پستی در من از توفیر وقت — من نه شمع شامگاهم کآفتاب معلنم
گردش ایام از حالت نگرداند مرا — کهنه چو خایی نیم ای خواجه زرین‌جوشنم
پاک و روشن شبچراغم ایمن از نقص و فتور — خود نه فانوسم که سوزد شعله‌ای پیراهنم
دامنم چون دامن عیسی است پاک از هر عوار — کی کند آلوده طعن این یهودان دامنم
تو به نور من مرا بینی به تاریکی مقیم — خندی و گویی که تاریک است نجم روشنم
من چراغ نوربخشم بر سر دریای ژرف — نور هر سو رانده و مانده سیه پیرامنم

تشنه میرد شیر و به آبشخوار خوکان نگذرد　　چون سخن گویی تو باری من زنخ کمتر زنم
این خموشی را غنیمت دان که گر از لابدی　　در سخن آیم بسی همچون تو را خامش کنم
چون قلم در دست گیرم لوح مکنونات را　　گرد سرگردانم و آنجا که خواهم افکنم
گـاه بـیخ نـیتت را از نـهادت بـرکشم　　گاه تخم فکرتت را در کـلاهت بشکـنم
چشم بهروزی مدار از رنجش من زان که من　　چون برنجم خاک در چشم فلک بپراکنم
صعب دریـایی خـطیرم لیک آرام و خـموش　　آوخ ار انگـیزش خشـمی بـلرزانـد تـنم

سنگ بر شهلان میفکن خشت بر دریا مزن
یال شیر تر مپیرا، دم فروکش، کاین منم

ترجمه یکی از قطعات ژان ژاک روسو

چون سرایند سفلگان از دور　　کـه نـمایند بحرهای عـلوم
هرچه نزدیک‌تر شوی سویشان　　لاجرم بـیشتر شـوی مـحروم
رادمردان ز دور همچون کوه　　نـاپدیدند و قـدرشان مکـتوم
سویشان هرچه می‌شوی نزدیک　　قدرشـان بـیشتر شـود مـعلوم
گر نجومت به چشم خرد آیند　　گـه از چشم تو است نی ز نجوم

گله از قوام‌السلطنه

من با تو حق صحبت دیرینه داشتم　　گنجی نهان ز مهر تو در سینه داشتم
با دوستان خواجه مـرا بـود دوسـتی　　وز دشـمنان خواجه به دل کینه داشتم
در شادی و مصیبت و در عزل و در عمل　　با خواجه حشر شنبه و آدینه داشتم
روشن‌دل و موافق و یکروی و راستگوی　　در محضر تو صـورت آئینه داشـتم
از دشـمنان خواجه کشیدم جفا، ولی　　با دوستان خواجه حـسابی نـداشـتم
تنها برای خدمت و غمخواری تو بود　　گر رغبتی به شرکت کابینه داشـتم[۱]
خوردی فریب حاسد و دیوانـه و سـفیه　　کز هر سه برخلاف تو پیشینه داشتم

---

۱. اشاره به کابینه قوام‌السلطنه و قبول وزارت فرهنگ در آن کابینه است.

وزیر بی‌پول

به صاحبقرانیه جزء وزیران نشستم ولی یک قران هم ندارم
بجز ملک و مکنت بجز کید و حیلت ز دیگر وزیران جوی کم ندارم
به نزد گروهی است حرمت به ثروت ولیکن من آن را مسلم ندارم
از این‌روی در عین فقر اعتنایی به تحصیل دینار و درهم ندارم
رفیقان همه ملک دارند و مکنت ولی من بجز صدراعظم ندارم

آش کشک

چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم بشمر ار مشکل‌تر از این پنج داری، ای حکیم
اولا از شهر تهران تا لب بحر خزر کندن از توچال شمران شاهراهی مستقیم
ثانیاً از کوه شمران بی‌وجود تکیه‌گاه پل کشیدن تا به کوه حضرت عبدالعظیم
ثالثاً بی‌زحمت غوّاص از بحر خزر صید با کج بیل کردن نیمه‌شب، دُرِّ یتیم
رابعاً از روی چالاکی به یک‌دم ساختن قلهٔ هیمالیا را با دم چاقو دو نیم
خامسا در قعر دریا آتشی افروختن وز شرارش آسمان را با زمین کردن لحیم
صعب‌تر زین پنج داتی چیست؟ از روی طمع آش کشکی سور بگرفتن از آقای قویم
هست ممکن فرض هر معدوم، لیک این فرض سور در جهان باشد عدیم اندر عدیم اندر عدیم!

در پیشگاه آستان قدس رضوی

این قطعه از آثار قدیم بهار است.

تبارک الله از این فرخ آستان که بود به پاس درگه او آسمان همیشه مقیم
حریم زادهٔ موسی که چون دم عیسی روان فزاید خاک درش به عظم رمیم
به چشم زایر این آستان بود روشن هرآنچه گشت به سینا نهان ز چشم کلیم
به است فرش ره او ز مرغزار بهشت چنان که خاک در او ز کوثر و تسنیم

چراست پشت سپهر این‌چنین خمیده و گوژ — اگـر نـدارد پـیش درش سـر تـعظیم
زهی بر آنکه نهد روی دل بر این درگاه — برای صافی و دین درست و قلب سلیم
چنان که خادم این در، بهار مدح‌سرای — که هست بندهٔ دیرین و خاکسار قدیم
کمینه چاکر ایـن آسـتان کـه از ره عـجز — نـهاده است بـه کـوی رضـا سـر تسلیم
مگـر سـتاند روزی ز خـاک ایـن درگـاه — دوای جان عـلیل و شـفای قـلب سـقیم
ز پـاک یـزدان بـادا دمـی هـزار درود — بر این‌حریم و خداوند این‌خجسته حریم

نسب‌نامه بهار

منت خدای را که من از نسل بـرمکم — بتوان شمرد جدّ و پدر تا فرامکم
جز خاندان حیدر کـرّار در جـهان — یک خانواده نیست به تعظیم، هم تکم
در ملک‌خویش‌و درهمه آفاق، مشتهر — بر خانوادهٔ خود و بر خود مبارکم

بهشت بی‌احباب

در سویس هنگام معالجه گفته است.

دیده‌ای کس درون خلد مقیم — خاطرش بستهٔ عذاب الیم
منم اندر سویس جسته مقام — دل به تهران و امجدیه مقیم
عقل گوید که در بهشت بپای — عشق گوید برو به‌سوی جحیم
من نخواهم بهشت بی‌احباب — دوست بهتر ز کوثر و تسنیم

خدمت استاد

هرکه خواهد که ادیبی کند از روی کتاب — زو فراوان غلط و تصحیف افتد به کلام
آن که خواهد که طبابت کند از روی کتاب — از طـبابتش هـمه سـاله بـمیرند انـام

وآنکه خواهد که منجم شود از روی کتاب — اخـتلافات پـدید آورد انـدر ایـام
وآنکه خواهد که فقیهی کند از روی کتاب — شـود البـته ازو بـاطل و ضـایع احکـام
بـر اسـتاد رو و خـدمت اسـتاد پـذیر — تا که در هر هنر و علم شوی مـرد تـمام

قطعه

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی استاد جلال همایی از بهار چند گلدان گل طلب کرد، بهار گل را همراه این دو قطعه فرستاد.

به گلگشت جنان گل می‌فرستم — به‌رضوان شاخ سنبل می‌فرستم
به هندستان فضل و خلّر علم — مـی و مـوز قـرنفل مـی‌فرستم
سـتاک نـرگس و شاخ بـنفشه — به ساری و به آمـل مـی‌فرستم
حدیث خوش به‌قمری می‌سرایـم — سرود خوش به بلبل می‌فرستم
بـه امـریکی تـمول مـی‌فروشم — بـه پـاریسی تـجمل مـی‌فرستم
به قابوس و به صابی از رعونت — خط و شعر و ترسل می‌فرستم
ز خودبینی و رعنایی و شوخی است — که جزوی را سوی کل می‌فرستم
به جلفای صفاهان از سر جهل — شراب صافی و مل مـی‌فرستم
به تبت مـشک اذفـر مـی‌گشایم — به ماچین تار کاکـل مـی‌فرستم

قطعهٔ دیگر به همان مناسبت

همای فضیلت همایی کـه او را — دعاها پی راحت جـان فـرستم
قناعت به گلدان گل کرد و اینک — به‌تشویر گل زی گلستان فرستم
به‌شرم اندرم کز سر ساده‌لوحی — گلی مختصر سوی رضوان فرستم
چه پوزش گزارم که شوخ‌رویی — به باغ ادب چند گلدان فـرستم

در سوگ پدر

ملک‌الشعرا صبوری پدر بهار در سال ۱۲۸۲ خورشیدی درگذشت. بهار در آن زمان جوانی ۱۸ ساله بود و این قطعه را در رثاء پدر ساخت.

دریغ و درد که از کید چرخ و فتنهٔ دهر — بشد صبوری و از کف ربود صبر جهان
دریغ از آن دل دانا که از جفای سپهر — گزید خاک سیه را ز بهر خویش مکان
صبوری آن ملک شاعران طوس برفت — بجای ماند همه ملک شعر بی‌سلطان
شد از میانه ادیبی که ملک دانش را — حیات بود بدو چون حیات جسم به جان
شد از میانه یکی فاضلی معانی‌سنج — که داشت نامهٔ دانش بنام او عنوان
دگر نیابد گیتی شبیهش از اشباه — دگر نیارد دوران قرینش از اقران
بغیر طبع و دل راد او ندیده کسی — نهفته گردد در خاک، قلزم و عمان
بغیر رای رزینش کسی ندارد یاد — که آفتاب شود زیر خاک تیره نهان
چو بود گنج خرد در زمین نهان گردید — بلی هماره بود گنج در زمین پنهان
شکست رونق بازار فضل ازین سودا — ببست دکهٔ علم و هنر ازین خسران
به سوگواری او بین به نامه و خامه — یکی دریده قبا و یکی بریده زبان
نبود در سر او جز هوای آل رسول — نبود در دل او جز محبت اینان
ز دار فانی بگرفت ره سوی باقی — که گفته است خدا «کل من علیها فان»

دو نامهٔ منظوم

دانشمند معروف آقای حاجی حسین‌آقاملک کتابی خطی از بهار خرید چون ادای قیمت سال‌ها به‌تأخیر افتاد این قطعه مفصل را بهار ساخت و برای ایشان فرستاد:

سر حلقهٔ صاحبدلان حسین — ای سرور عالیجناب من
دارم سخنانی صواب چند — بشنو سخنان صواب من

تو خود ملکی بر ملوک عصر / زین رو به‌تو هست انتساب من
یـاد آر کـه ورزیـد بـاب تـو / پـیوسته ارادت بـه بـاب مـن
شد صرف خلوص و مودتت / سـرمایهٔ عـهد شـباب من
بود ارچه مهیا بـه فـضل حـق / از سعی و عمل نان و آب من
لیکن به سرای تو بد ز صدق / پـیوسته ایاب و ذهـاب مـن
دیـدار تـو اصـل سـرور مـن / اخلاص تو فصل الخطاب من
در خطهٔ ری بـس شبا که بـود / در باغ صبا خورد و خواب من
در امـر تـو بـود انـقیاد مـن / وز نهی تو بـود اجـتناب مـن
بی‌هیچ طمع مخلص و شفیق / تـا آن کـه بـبردی کـتاب مـن
چون حبس شدم نـامه کـردمت / باشد که فرستی حساب مـن
ز انـصاف مـرمت کـنی بفور / بـنیاد وجـود خـراب مـن
ونـدر حـق اطـفال مـن کـنی / لطف و پدری در غـیاب مـن
ظـنم بـه خـطا رفت کـامدی / فارغ ز عـذاب و عـقاب مـن
چون‌سوی‌صفاهان شدم ز حبس / گشتی غمی از فتح باب مـن
بس نـامه فـرستادم و پـیام / یک نامه نـدادی جـواب مـن
هـرگز نسـزد از تـو رادمـرد / کافیون کنی اندر شـراب مـن
زیـبنده نـباشد اگـر کـند / سیمرغ تـو قـصد ذبـاب مـن

با گنج کتابی که مر تـوراست
بندی طمع انـدر کـتاب مـن

قطعهٔ دوم

حاجی ملک جوابی منظوم با کتاب برای بهار فرستاد که دو بیت اول آن اینست:

آقـای مـلک فـخر شـاعران / بر نام تو شـد فـتح بـاب مـن
از فـیض سـخن‌های نـغز تـو / مستم من و شعرت شراب من

ولی بهار کتاب را به ایشان بخشید و قیمت آن را هم نگرفت و قطعهٔ زیر را در جواب ساخت:

سر دفتر آزادگان حسین — برد از دل من صبر و تاب من

وی با قلم آتشین خویش — بر خاک جفا ریخت آب من

ده سال کتاب مرا نداد — وز خاطر او شد حساب من

وز دیدن من هم کرانه کرد — سرچشمهٔ من شد سراب من

نامه بنوشتم به حضرتش — سربسته پس آمد کتاب من

گفتم بود این خواجهٔ کریم — در قحط و شداید سحاب من

معمار عنایات او کند — آباد بنای خراب من

در جاهلی ار کرده‌ام خطا — عفوش ندراند حجاب من

پیوسته نگوید به نظم و نثر — کردی تو چرا، هجو باب من[1]

زیرا پس از آن شعر، مدح‌ها — زاده است ز طبع چو آب من

ظنم به خطا رفت و عاقبت — شد اختر بختم شهاب من

هم دوست ز کف رفت و هم کتاب — با سرکه بدل شد شراب من

با این همه جز شکوه و گله — نشنید کس اندر خطاب من

ناچار فرستادی آن کتاب — چون سخت گران شد تکاب من

سیمت نگرفتم از آن که نیست — سویت پی سیم اقتراب من

چون شمس برون آی و چون سحاب — میار به کشت یباب[2] من

دو نامه و دو رشتهٔ گهر — بنگاشتی اندر عتاب من

وان قطعه شیوا که ساختی — چون عقد پرن در جواب من

فرسود روان مرا و برد — از قلب پریش انقلاب من

تقدیم درت کردم آن کتاب — تا آن که بگویی کتاب من

لیکن نگرایم به باب تو

تا تو نگرایی به باب من

---

۱. به قصیدهٔ «مطایبه و انتقاد» در دیوان قصاید مراجعه شود.

۲. یباب، به فتح اول: خراب.

وعدهٔ مادر

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد / از اتفاق که شرحش نمی‌توان دادن
قضات محکمه دادند حکم قتلش را / که رسم نیست به بیچارگان امان دادن
به‌دست و پای درافتاد مادرش که مگر / توان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن
بود علاقهٔ مادر به حالت فرزند / حکایتی که محال است شرح آن دادن
از آن که بود مقصر جوان و دشوار است / رضا به فاجعهٔ مرگ نوجوان دادن
به صورتش دم تیغ آشنا نگشته جفاست / گلوش را به دم تیغ خونفشان دادن
بهار زندگیش ناشکفته حیف بود / گلش به دست جفاکاری خزان دادن
ولی دریغ که قانون حرام می‌دانست / چنان شکار حلالی به رایگان دادن
بود شکستن قانون گناه و نیست گناه / عزیز جانی در دست جان‌ستان دادن
فقیر بود زن و ناله‌اش نداشت اثر / کجا به ناله توان سنگ را تکان دادن
همه رسوم و قوانین نوشته بر فقراست / بجز مراتب احسان و رسم نان دادن
وسیله‌ای به ضمیر زن فقیر گذشت / که باید آن را یاد جهانیان دادن
گرفت رخصت و در حبسگه پسر را دید / چه مشکل است تسلی در آن مکان دادن
بگفت غم مخور ای نور دیده کاسانست / ترا نجات ازین بحر بیکران دادن
به رهن داده‌ام اسباب خانه را امروز / که لازمست تعارف به این و آن دادن
ز پای دار به آن غرفه بلند نگر / مرا ببینی آنجا به امتحان دادن
گرم سپید بود رخت مطمئن گشتن / وگر سیاه، به چنگ اجل عنان دادن
شبی گذاشت پسر در امید و گفت رواست / زمام کار به اشخاص کاردان دادن
صباح مرگ یکی دار دید و میدانی / پر ازدحام، چو لشکر به وقت سان دادن
به غرفه مادر خود دید در لباس سفید / دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن
نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ / چو داد باید جان، به که شادمان دادن
فتاد رشتهٔ دارش به گردن و جان داد / به‌رغم مادر و آن وعدهٔ نهان دادن
یکی بگفت به آن داغدیده مادر زار / به وقت تسلیت و تعزیت نشان دادن
چرا تو وعدهٔ آزادی پسر دادی / مگر نبود خطا وعده‌ای چنان دادن
جواب داد چو نومید گشتم این گفتم / که بچه‌ام نخورد غم به‌وقت جان دادن

عزّ من قنع

گفتند فروتن شو تا زر به کف آری | زرگرد شود چون که شود مرد فروتن
گفتم که فروتن نشود مرد جوانمرد | ننهد ز پی مال به بدنامی گردن
زان مال عزیز است کزان عزت زاید | عزت را با ذلت حاصل نکنم من
نزدیک فقیرانم خوشخوار چو حلوا | نزدیک امیرانم دشخوار چو آهن
گر دوست ندارند مرا دولتمندان | بهتر که تهیدستان دارندم دشمن

تسلیت

تسلیت به سردار معزز حکمران بجنورد هنگامی که مادر او و مهرالسلطنه همسرش در یک زمان بدرود حیات گفتند.

مَگِری سردار، زان که گریه و زاری | سود ندارد در این زمانهٔ ریمن
رفته، به زاری و گریه باز نگردد | جز که بخوشد دو چشم وخسته شود تن
مادر پرهیزگارت ار ز میان رفت | عزّ تو پاینده باد و بخت تو روشن
ور ز میان رفت مهر سلطنت تو | زنده به مانند ایلخانی و بهمن
ما همه ماندیم و آن عزیزان رفتند | در کنف رحمت خدای میهن
یکسره بایست راند تا سر منزل | هرکه ز من زودتر رسید به از من
ور غم هجران دل تو را بشکافد | مرهمی از صبر بر جریحه برافکن
گر به دل از صبر مرهمی ننهادی | کی ز بن چه برآمدی تن بیژن
جامهٔ نیلی برآور از تن و درپوش | بر تنت از صبر و بردباری، جوشن
کسوت مردان مرد پوش و قوی باش | پیش بلیات این جهان کم از زن
گوش ندارد فلک به گریه و زاری | هیچ نیرزد جهان به ناله و شیون

نالهٔ ملت

هست صوتی بس مهیب و خوفناک | بانگ توپ و نعرهٔ فرماندهان
سخت‌تر زانست بانگ صاعقه | کاندر آید نیم شب از آسمان
هست از آن بسیار هول‌انگیزتر | غرّش طوفان به بحر بی‌کران
باشد از آشوب طوفان سخت‌تر | نعره‌های موحش آتش‌فشان
هست از اینها جمله خوف‌انگیزتر | نالهٔ یک ملت بی‌خانمان

سیاست

چون پیشه‌ای شدست سیاست به‌ملک ری | شاید که هیچ نارم ازین پیشه بر زبان
از خوان و از خورش بکشم دست ناشتا | چون اوفتد یکی مگس اندر میان خوان
از تشنگی بمیرد اگر شیر بنگرد | بر چشمه‌ای که سگ زده است اندرو دهان

شجاعت به خراسان

بودند بهم دیرگهی، بخل و صناعت | با ظلم و شجاعت، شده سرگشته در ایران
چون گشت بشر شهرنشین، شهری گشتند | این چار، که بودند سراسیمه و حیران
شد ظلم در اقلیم ری و بخل به تبریز | صنعت به‌صفاهان و شجاعت به‌خراسان

خفتگان

می‌گذشتم شبی به گورستان | با گروهی ز عافیت‌کاران
بنشستیم و هجر یاران را | سر گرفتیم گریه چون باران
این شنیدم که خفته‌ای می‌گفت | با مقیمان خاک، کای یاران
بنگرید این عجب که می‌گریند | خفتگان بر مزار بیداران

مونس پدر

در مسافرت استعلاجی بهار به سویس پروانه دختر او پرستاری وی را به‌عهده گرفت و در بیمارستان سویس انیس و مونس پدر بود.

ای دختر خوب نازنین من　　پروانهٔ ماه مه جبین من
تو بخت منی در آستان من　　تو دست منی در آستین من
از مادر مهربان جدا گشتی　　گشتی به سویس همنشین من
دیدی پدرت ز رنج نالانست　　از روی وفا شدی قرین من
می‌کوشی و یک‌زمان نه‌ای فارغ　　از تسلیت دل غمین من
ای مرهم سینهٔ فکار من　　وی مونس خاطر حزین من
هرچند بهار من ز من دور است　　هستی تو بهار دلنشین من
دیدار تو هست لاله‌زار من　　رخسار تو هست فرودین من
موی تو خمیده ضیمران من　　روی تو شکفته یاسمین من
با مهر تو از فلک ندارم باک　　برخیزد اگر فلک به کین من
هرچند که کودکی، بزرگ آمد　　قدر تو به چشم تیزبین من
با این خرد و کمال و زیبایی　　فرزند منی و جانشین من
خوی تو و رویت ای پری آمد　　شایستهٔ مدح و آفرین من
یزدانت جزای خیر فرماید　　ای دختر خوب نازنین من

در تحمل نکردن زور

دو رویه زیر نیش مار خفتن　　سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده با زحمت و زور　　میان لانهٔ زنبور رفتن
به کوه بیستون بی‌ره‌نمایی　　شبانه با دو چشم کور رفتن
برهنه زخم‌های سخت خوردن　　پیاده راه‌های دور رفتن
میان لرز و تب با جسم پرزخم　　زمستان توی آب شور رفتن
به پیش من هزاران بار بهتر　　که یکجو زیر بار زور رفتن

دین و وطن

زمانه کرد چو در بر شعار دین و وطن
شدند مردم مسکین شکار دین و وطن

به میر و کاهن روز نخست لعنت باد
کز آن دو گشت بپا یادگار دین و وطن

ز پیش گرسنگان بهر پاس عزت خویش
گریختند به پشت حصار دین و وطن

بر اختلاف خلایق بنای دولت خویش
نهاد هر که نمود ابتکار دین و وطن

به‌خیر محض نباشد جهان ولیک افتاد
بشر به دام شرور از شرار دین و وطن

خدا نیای بشر بود و خاک مادر او
فغان ز قیم نااستوار دین و وطن

نی و بلوط

با نی گفتا بلوط شرمت باد
زان جسم نوان و پیکر ساده

از مادر دهر رو شکایت کن
تا از چه تو را بدین نمط زاده

بر من بنگر که پیکرم چون کوه
پیش صف حادثات استاده

کالای مرا همی برد دهقان
بر کتف ستور و پشت عراده

غرّید بسی ز کبر و استغنا
چو غرش مست از تف باده

نی گفت ز صد توانگر والا
بهتر یک ناتوان افتاده

من خود نی‌ام و به‌نیستی شاکر
وز محنت هست و نیست آزاده

ناگه بادی قوی وزیدن را
آغاز نمود و نی شد آماده

خم‌گشت و سجود برد نی‌برخاک
چون سجدهٔ زاهدان به سجاده

استاد بلوط پیش باد اندر
چون دیوی دست و پا به‌قلاده

وآخر ز هجوم‌باد پیچان‌گشت
وافتاد ز پای، سر ز کف داده

بشکست‌وفتادو جان‌به‌مالک داد
لب بسته ز عجز و دیده بگشاده

دیدیم پس از دمی که باد استاد
استاده نی و بلوط افتاده

خطاب به محمدعلی شاه

که قشون روس را به داخلهٔ کشور دعوت کرده بود

پادشاها نصیحتم شنو مملکت را به دست روس مده
نوعروسی است ملک و تو داماد به کسی دست نوعروس مده
روس اهریمنی است خونخواره به کف اهرمن دبوس مده
تا تقاضای دیگری نکند به نخستش مخوان و بوس مده

در عزل ناصرالدین میرزا

و نصب کامران میرزا به ایالت خراسان

از چاه عموی شه اگر جست خراسان در چالهٔ جدّ شه جمجاه فتاده
جست از کف فرزند مظفرشه و امروز گیر پسر ناصر دین شاه فتاده
در دامن آن پور، به‌دلخواه شد اما در بستر این پیر به اکراه فتاده
ای شاه به شهنامه درون هست که بیژن در چاه به فرمودهٔ بدخواه فتاده
امروز خراسان به مثل بیژن وقت است کاندر چه ناکامی، ناگاه فتاده
مپسند که گویند که این بیژن مسکین در چاه به فرمان شهنشاه فتاده
القصه چه‌گویم‌که از آن عزل و ازین نصب صد زمزمه در السن و افواه فتاده
زان‌جمله یکی آمده و گفته به تاریخ بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

بهار در خراسان

در سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار مسافرت چند روزه‌ای به مشهد کرد. در فرودگاه مشهد آقای علی وجدانی که از بستگان نزدیک بهار است این دو بیت را ساخت و به بهار تقدیم داشت:

همه‌خواهان‌بهارندکه‌سالی‌دوسه ماه   جلوه‌گر می‌شود و زنده‌کندجان‌همه
این‌بهاری‌که‌خزان‌درپی‌او نیست، عجب   نبود گر که بود دلبر و جانان همه

بهار بداههً این جواب را سرود:

دلم از مردم ری سخت ملول است که نیست   هیچ پوشیده ز کس کفرنمایان همه
لذت روح برم چون به خراسان گذرم   زآن که محکم نگرم پایهٔ ایمان همه
مردمش ساکن اقلیم جنانند و بود   بقعهٔ سبط نبی روضهٔ رضوان همه
همت و غیرت این قوم نگهبان بودست   ملک جم را، که خدا باد نگهبان همه

در تهدید و تقاضا[1]

ای فلک رتبه شریف السلطان   که نظیرت به جهان پیدا نه
شمس و این نور و تجلی باشد   شمع ایوان تو را پروانه
چرخ با این‌همه رفعت گردد   کاخ اجلال تو را هم‌شانه
می‌رود قصر خورنق بشمار   پیش درگاه تو یک کاشانه
سخنی هست مرا با تو کنون   خود گمان می‌نبریش افسانه
حال خود را همگی شرح دهم   گر که هستم به برت بیگانه
پدرم بود صبوری که ببرد   به جنان رخت از این ویرانه
یادگارش منم اینک برجای   خود جوان، لیک ز سر پیرانه
بالله از ملح کسم عاری نیست   بالله از هجو کسم پروا نه

---

۱. از یادداشت‌های بهار: «شریف‌السلطان نامی کاشانی در ۱۳۲۳ قمری رئیس انبار غلهٔ خراسان بود و حوالهٔ مواجب جنسی من که دوازده خروار گندم بود به او محول گشته بود و مشارالیه در پرداخت غله تعلل می‌ورزید و می‌خواست آن را تسعیر کند و خرواری دو سه تومان وجه بپردازد و ما هم سعی داشتیم عین جنس بیاوریم لهذا این قطعه را به‌نام او گفتم و به زور شعر حق خود را وصول کردم».

اختر طبع بلندم زده است | بر سر هفت فلک شش خانه
اندکی عقل بسر هست مرا | نیستم چون دگران دیوانه
داشتن، نیک نباشد زین بیش | بلبل طبع مرا بی‌دانه
روز پیدا نه‌ای اندر بازار | شب هویدا نه‌ای اندر خانه
مر مرا تا کی، ازین آمد و رفت | بار خفت فکنی بر شانه
ترسم از بس که تو پیمان‌شکنی | بشکند چرخ، تو را پیمانه ۱
گویم آن دم؛ هارا گدسن مشدی | تو بگویی، گذرم تهرانه
هان دهی غلهٔ من، یا ندهی | جان من راست بگو رندانه
این تقاضا بسرودم بهرت | وآن دگر نیز بگویم یا نه

تربیه طبیعی

غرّنده و سهمناک و توفنده | بر دشت گذشت تند طوفانی
تخمی ز بنفشه برگرفت از دشت | وافکند ورا به طرف بستانی
بر بستر وی بتافت خورشیدی | بر مدفن وی چکید بارانی
شد زنده و ریشه داد و ساق آورد | وز ساق دمید سبز پیکانی
بشکفت کبود چشم و نیلی چهر | لاغر تنی و ضعیف ستخوانی
این‌سو نگرست، دید بنشسته | بر تخت بنفشه‌ای چو سلطانی
فربه بری و گشاده رخساری | خندان لبی و سپید دندانی
بنهاده به فرق بر مهین تاجی | گسترده به مرز بر تنک خوانی
خم گشت و خجل، بنفشهٔ بری | چون در بر پادشاه دهقانی
حیرت‌زده گشت وگفت کز یک جنس | چون خاسته صعوه‌یی و ترلانی
شهری بچه دید خجلت او را | کافتاده به‌دست بوستان‌بانی
بوده‌است نیای من یکی چون تو | زاینگونه به ما سری و سامانی
اقلیم و غذا و تربیت، داده است | زاین‌گونه به ما سری و سامانی
تأثیر مربی طبیعی را | بهتر ز من و تو نیست برهانی

جوابی به قطعه فرخ

به مناسبت گرفتاری بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی و زندانی شدن او، آقای محمود فرخ که از شعرای دانشمند خراسانست، این قطعه را از مشهد فرستاد:

که گفت این که به سجن اندرون شدست بهار | که این سخن به دروغ و گزافه آلوده است
بهار مهر فروزان عالم هنر است | که دیده است که خورشید با گل اندوده است
جهان مکرمت و فضل و دانش است بهار | درون سجن، جهانی چگونه بغنوده است
کجا بهار بود، سجن نی، گلستانست | خوشا کسی که در آنجای با وی آسوده است
ز حادثات زمانه بهار را چه زیان | قرین حادثه بوده بهار تا بوده است
هجوم باد و غو رعد و خودنمایی بود | نکاسته است ز فر بهار و افزوده است

جواب بهار

بهار قطعهٔ فرخ شنید و خُرّم گشت | چو کشتِ خشک ز ترشیح ابر نیسانی
و یا چو عاشق نومید گشته از دیدار | که یار سر زده پیش آیدش به مهمانی
فسرده بودم و از عمر خویشتن بیزار | که کرد شعر توام روح تازه ارزانی
سخن ز حبس چه گویم که زندگی حبس است | به کشوری که ذلیلند عالی و دانی
درون حبس بسی خوب‌تر گذشت به من | ز اختلاط فرومایگان تهرانی
همه دوروی و سخن‌چین و دزد و بی‌ایمان | عبید اجنبی و خصم جان ایرانی
نه هوش فطری و نی رسم و راه مکتسبی | نه حس ملی و نی شیوهٔ مسلمانی
چو کبک کرده سر خود به زیر برف نهان | مگر نبیندشان کس ز فرط نادانی
به‌راستی که وزیر و وکیل جمله خرند | خران بارکش پشت ریش پالانی
به حیرتم که چرا در بسیط ری دانا | پیاده می‌رود و خر بدین فراوانی
همه ز قدرت شه سوء استفاده کنند | به فاش ساختن کینه‌های پنهانی
به زور بازوی شه مغز عاجزان کوبند | زهی فقیرکشی و ضعیف‌رنجانی
همیشه در پی آزار اهل مملکت‌اند | گمان برند که این است مملکت‌رانی
ز کارهای سیاسی جدا شدم امسال | که بود یکسره طنازی و تن‌آسانی
به کار علم و معارف به‌جد شدم مشغول | که هست معرفت و علم قوت انسانی
مرا ز مشغلهٔ درس و بحث هیچ نبود | خبر ز قصهٔ شیرازی و صفاهانی

پی خوش‌آمد شه تاگهم درافکندند — به محبسی که بود جای سارق و جانی
«به حسب حال خود این بیت کرده‌ام تضمین — ز قول رودکی آن شاعر خراسانی
«به حسن صوت چو بلبل مقیّد قفسم — به جرم حسن چو یوسف اسیر و زندانی»
هر آن بدی که رسد از زمانه خرسندم — به شکر آن که ندارم عذاب وجدانی
ز حال بنده غرض فرخا مشو نگران — که راستکار بود رستگار خود دانی

انسان‌سازی

مرا درست به‌یاد اندرست عهد صبی — به روزگار لطیف تفرّج و بازی
فتاد پارهٔ مومی ز دامن دایه — من آن ربودم و جستم چو آهو از تازی
چو سنگ بودم در آغاز و نرم گشت آخر — گهی ز فرط فشردن گهی ز دمسازی
از او بساختم امثال مار و موش و وزغ — به‌حجره چیدمشان چون بساط خرازی
پدر درآمد و دید آن صنایع از فرزند — بگفت زه! که درین پیشه فرد ممتازی
نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد — کازین سپس بجز از نیکویی نیاغازی
چو دست‌از تو و موم‌از تو و خیال‌از تست — به جای پیکر انسان چرا وزغ سازی؟

□

ایا کسی که زمام امور در کف تواست — به حال خلق سزد بیش ازین بپردازی
بسان شیشهٔ عکسند مردم ایران — که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی
چو موم تابع دست تواند کایشان را — به ذوق خویش بسازی و باز بگذاری
تو مار و موش‌بسازی‌زخلق‌و گیری خشم — که‌موش و مار شد این خلق اینت ناسازی
تو پاکباش و ازین موم شکل پاکان ساز — که با تو از سر پاکی کنند انبازی
ندانی از چه به‌گرد بساط عالی تواست — فریب و دزدی و جبن و فساد و غمازی
چرا نشسته گروهی مخنث و بیدین — به جای مردم دیندار صفدر و غازی
چرا بزرگ‌ترین چاکران تو گیرند — طریق کید و نفاق و فسوس و طنازی
چرا ستند امیران و خواجگان درت — ازین حریص گدایان پست یک غازی
مثل بود که چو شد مرد خانه دنبک‌زن — ز کودکان نه عجب گر کنند پابازی[1]

---

۱. پابازی یعنی رقص.

بدبینی

نگر جز خوب صد در صد نبینی — که گر بدبین شوی جز بد نبینی
چو نیکو بنگری در ملک هستی — بغیر از جلوهٔ ایزد نبینی
ز نابخرد جهان را روز تیره است — نگر تا روی نابخرد نبینی
حقایق را ز چشم دیگران بین — که گر خودبین‌شوی جز خود نبینی
مسلم شد مرا کز حسن نیت — بغیر از حسن پیشامد نبینی
دد و دیوند خودبینان مغرور — همان بهتر که دیو و دد نبینی

قطعهٔ کابوسیه

عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان — مملکت بی‌مدد عدل نماند بر جای
پادشاهان جهان را سه فضیلت یار است — یا یکی زین سه بودشان به عمل راهنمای
اول آن پادشهی پاکدلی دادگری — دین‌پژوهی که به‌هر کار بترسد ز خدای
یا کریمی که بیندیشد از آوازهٔ زشت — بر اساس شرف و فضل شود ملک‌آرای
یا خردمندی صاحب‌نظری کاندر وقت — بنگرد عاقبت کار به تدبیر و به رای
وآن‌تبه‌کار که‌شد زین سه فضیلت محروم — نرّه دیویست هوسناک و ددی مردم‌خای
نز خدا خوفی و نه بیم زوال شرفی — نه چراغ خردی بر سر ره کرده بپای
مختصر عقل غریزیش هم از نشأهٔ عجب — رفته و جهل مرکب شده از سر تا پای
بیوفا، خام‌طمع، مال‌ربا، تنگ‌نظر — ترشرو، زشت‌ادا، تلخ‌سخن، هرزه‌درای
در حیاتش همه نفرین رسد از پیر و جوان — وز پس مرگش لعنت بود از شاه و گدای
نه کسش گوید در چنبر ازین باد مبند — نه‌کسش گوید در هاون از این آب مسای
همچو سنگی‌است‌گران‌گشته‌فرود از بر کوه — می‌دود نعره‌زنان تا که بیفتد از پای
هرچه پیش آیدش آزرده و نابود کند — نه توان داشتنش از ره، نه توان گفت بپای
کشوری را که به نکبت فتد از طالع شوم — زین یکی غول برو افتد و بفشارد نای
همچو آن‌خفته که‌کابوس بر او چیره شود — ماندش بسته زبان از شغب و وایاوای

زینت مرد

زینت مرد به عقل است و هنر — نی به پوشاک و جلال و فرّهی
دیده‌ام دانشورانی با خرد — در لباس ژنده چون عبد رهی
نیز دیدم سفلگانی بی‌کمال — کرده بر تن جامهٔ شاهنشهی
پوشش عالی نشان عقل نیست — فرق باشد از ورم تا فربهی
بی‌بها باشد لباسی کاندر او — نیست غیر از احمقی و ابلهی
کیسهٔ کرباس باشد پر بها — چون در او ریزند زرّ دهدهی
جاهل اندر جامهٔ فاخر بود — کیسهٔ ابریشمین، اما تهی

شیر باش نه کژدم

تندی مکن که رشتهٔ چل ساله دوستی — در حال بگسلد چو شود تند آدمی
هموار و نرم باش که شیر درنده را — زیر قلاده برد توان با ملایمی
مرد اراده باش که دیوار آهنین — چون نیم جو اراده، نباشد به محکمی
رمز است هرچه هست و حقیقت جز این دو نیست — ای نور چشم این دو بود عین مردمی
یا راه خیر خلق سپردن به حسن خلق — یا راه خیر خویش سپردن به خُرّمی
ور زان که همت تو به آزار مردمست — شیری به هر طریق نکوتر ز کژدمی

جواب روزنامه انگلیسی شرق نزدیک

گویند مرکز وطن ما بود خراب — از بس فساد و خدعه در آنجا گرفته جای
انکار ازین فساد نداریم و روشن است — تاریکی و خرابی این ملعنت‌سرای
لیکن خداگو است که در مهد عافیت — پاک و نجیب و راد بپروردمان خدای
در پرتو فضیلت و آزادگی شرق — نیکو نهاد بودیم از شاه تا گدای
بنیادها فکندیم از هند تا به روم — دستورها نهادیم از مصر تا ختای
اغیار حیله‌ساز و دغل‌باز ناگهان — در ما فرو شدند و دگر گشت روی و رای
آن روز باخت این وطن پابرهنه، سر — کاینجا نهاد اجنبی سر برهنه، پای

آسمان پیما

ویحک ای مرغ آسمان‌پیمای | از بر بام آسمانت جای

تو همایی که گفته‌اند از پیش | که هما آیتی بود ز خدای

میغ پیکر یکی هیونی تو | سر میغ سیه سپرده بپای

سایه‌افکن به ما که سایهٔ تو | بس مبارک بود چو فرّ همای

ترجمهٔ قطعه‌ای از محمد جریر طبری

گر هیچ دلم راز به یاران بگشودی | مردم ز تهیدستی من واقف بودی

استغنا جستم من و مستغنی گشتند | ورنه غم من بر غم یاران بفزودی

شرم آبروی بنده نگهداشتی و کس | از من سخنی جز به مدارا نشنودی

ور روی بیفکندی اندر طلب مال | بس مال‌فراوان که به من روی نمودی

در تقاضای دو اسب به عاریه

ای خواجهٔ آزاده که مفتون تو گشتند | قومی به جوابی و گروهی به سئوالی

نگزیدم بهتر ز بساط تو بساطی | نشنیدم خوش‌تر ز مقال تو مقالی

هنگام‌بهار است و مبک بگذرد این فصل | چونان که نماند زو، جز خواب و خیالی

زین روی مرا خود هوس سیر بهار است | با ماهی کز عشقش زارم چو هلالی

حوری چو به باغ اندر نازنده تذروی | ماهی چو به دشت اندر تازنده غزالی

بیرون شدنی باید با او به دو فرسنگ | ارجو که پس از هجر برم ره به وصالی

اسبی دو بیایدمان با زین و لگامی | غرنده چو شیری و رونده چو مرالی

آسوده ستانم ز تو و آسوده دهم باز | زیرا که مرا نیست نه باری نه جوالی

دانم که فرستی‌شان فردا به‌بر من | گر خادم نفروشند غنجی و دلالی

ارجو که کنی شاد بهاری به بهاری | ای گشته ز تو شاد جهانی به نوالی

در سپاسگزاری

این قطعه از قطعات اولیه‌ای است که بهار جوان پس از فوت پدر گفته است. بعد از درگذشت ملک‌الشعرا صبوری بعضی از شعرا منجمله سرایی برای احراز منصب ملک‌الشعرایی آستان قدس به‌دست و پا افتادند ولی حاج سید حسین نایب‌التولیه که از دوستان صمیمی صبوری بود به حمایت فرزند جوان او برخاست و نگذاشت منصب پدر او را دیگران بربایند. این قطعه را بهار بدان مناسبت و در سپاسگزاری از نایب‌التولیه سروده است. خود بهار در یادداشت‌های خود می‌نویسد: «سرایی به قصد ربودن منصب پدرم به خراسان آمده و چون مرحوم حاج نایب‌التولیه با من مساعدت می‌نمود، سرایی قطعه‌ای گفته و او را تهدید نموده بود، من هم به همان وزن جواب او را گفتم.»

ابوسعید که اوراست اختر مسعود — به‌اوج عزت چون شمس تابناک و جلی

حسین اسم و حسن رسم آن که طینت او — خود از ازل بسرشته است با ولای علی

به جان اوست مرکّب سعادت ابدی — به ذات اوست مخمر شرافت ازلی

خدایگانا ای آن که در جمال و کمال — به‌عصر خویش کنون بی‌شبیه و بی‌بدلی

فروغ دیدهٔ ملکی و دودهٔ شرفی — چراغ دیدهٔ مجدی و دیدهٔ دولی

شنیده‌ام یکی از شاعران ستوده تو را — که کارها همه را می‌کنی تو زیر جلی

هماره کم‌محلی بایدت بدین اشخاص — که نیست چارهٔ ایشان بغیر کم‌محلی

خدایگانا از من بگو به آن شاعر — که گفته بود: مر او رانه قیمی نه ولی

مرا ولی است ولی خدا و حجة عصر — مراست قیم و قیوم، رب لم‌یزلی

ز بعد لطف خدا و ائمهٔ اطهار — مرا تو قبلهٔ امید و کعبهٔ املی

بلی اگر نظری باید از امام مرا — به تو کنند حوالت که خالی از خللی

به‌حق خالق یکتا هرآن که خصم تو شد — دوتا شود قدش از ضرب ذوالفقار علی

آرزوی محال

گر به آزادی زبان بودی — کار آزادگان روان بودی

وگر این سفلگی سخن گفتی — مردم سفله بی‌نشان بودی

چه شدی فضل اگر بدی ارزان — چه شدی جهل اگر گران بودی

چه شدی گر حقایق پنهان — بر خلق جهان عیان بودی
تا که نادان ز جهل و تیره‌دلیش — شرمگین پیش این و آن بودی
چه شدی گر دل خردمندان — ایمن از محنت زمان بودی
گر ز دانش کسی بلند شدی — سر دانا بر آسمان بودی
وگر آزادگی فزودی عمر — مرد آزاده جاودان بودی
کاش اخلاق خلق را هر سال — پرسش و فحص و امتحان بودی
آن که را خوی خوب راهبر است — به کفش سر خط امان بودی
وان‌که را خوی بد سرشته به طبع — بر جبینش یکی نشان بودی
کاش نفس پلید بهتان‌بند — چون سگان از پیش دوان بودی
یا ستمکاره بر مثال گراز — رُسته دونابش از دهان بودی

نیکنامی

چون برکه‌های دشت عرب دان تو حال خلق — گاهی ز آب پر شود و نوبتی تهی
این برکهٔ حیات مسلم تهی شود — از آب زندگانی و از فرّ و فرّهی
دیر است و زود مرگ نباشد از آن گریز — فرخنده نیکنامی و خوشبخت آگهی

لغز

آن خوبروی دلبر همچون سبیک زر — آمد به مجلس اندرو بنشست پیش روی
لعلش به لب مزیدم طعم شراب داد — بی‌دردسر شرابی در صندلین سبوی
آتش بر او گرفتم بوی عبیر داد — یارب که دیده هرگز زرّ عبیر بوی

جواب به افسر[1]

افسرا قطعهٔ تو را خواندم — که ز میخ رهی دژم گشتی

---

۱. قطعهٔ افسر در رد قطعه «پافشاری میخ»:
بس شگفت آید از بهار مرا — که ستوده است پافشاری میخ
چون‌زدندش بسر خاک نشست — پس کجا بود پایداری میخ
پست گردد ستم‌پذیر شود — ناستوده است بردباری میخ

از کی‌ای خواجه با اُبات‌الضیم[1] | هم‌ترازو و هم‌قدم گشتی
تو نبودی که چون دگر یاران | با رضا یار و هم‌قسم گشتی
میخ چو ایستاد و در بر زور | خم نشد، گرد هجو و ذم گشتی
تو خود از میخ کمتری زیرا | زیر پتک حریف خم گشتی

در وصف محبس

سهمگین‌سمجی چو تاری مسکنی | بسته بر رویش دری چون آهنی
پاسبانانی در آنجا صف زده | هریکی از خشم چون اهریمنی
کیست گویی اندرین در بسته سمج | رستمی آنجاست یا رویین‌تنی

تضمین قطعهٔ سعدی

شبی در محفلی با آه و سوزی | شنیدستم که مرد پاره‌دوزی
چنین می‌گفت با پیر عجوزی | گلی خوش‌بوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی به‌دستم
گرفتم آن گل و کردم خمیری | خمیری نرم و نیکو چون حریری
معطر بود و خوب و دل‌پذیری | بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
همه گل‌های عالم آزمودم | ندیدم چون تو و عبرت نمودم
چو گل بشنید این گفت‌وشنودم | بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
گل اندر زیر پا گسترده پر کرد | مرا با همنشینی مفتخر کرد
چو عمرم مدتی با گل گذر کرد | کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

---

۱. ابات الضیم: به‌ضم اول کسانی را گویند که زیر بار ظلم و ستم نروند. حسین بن علی علیه‌السلام خطاب به مردم کوفه می‌فرماید:

انا بن اباة الضیم من آل هاشم | کفانی بهذا مفخرا حین افخر

مادهٔ تاریخ

قطعات زیادی در مادهٔ تاریخ بنای اماکن و فوت، تعاریف از ملک‌الشعرا بهار در دست است که قسمتی از آن، برای ثبت در دیوان انتخاب شد.

تاریخ وفات ایرج میرزا

شاهزاده ایرج میرزا (جلال الممالک) از شعرای شیرین‌بیان معاصر بهار بود که به مرض سکته درگذشت.

سکته کرد و مرد ایرج میرزا — قلب ما افسرد ایرج میرزا
بود مانند می صاف طهور — خالی از هر درد ایرج میرزا
سعدیئی نو بود و چون سعدی به دهر — شعر نو آورد ایرج میرزا
از دل یاران به اشعار لطیف — زنگ غم بسترد ایرج میرزا
دائماً در شادی یاران خویش — پای می‌افشرد ایرج میرزا
برخلاف آخر ز مرگ خویشتن — خلق را آزرد ایرج میرزا
ای دریغا کانچه را آورده بود — رفت و با خود برد ایرج میرزا
گورکن فضل و ادب را گل گرفت — چون به گل بسپرد ایرج میرزا
سکته کرد و از پس پنجاه و پنج — لحظه‌یی نشمرد ایرج میرزا
مرد آسان لیک مشکل کرد کار — بر بزرگ و خرد ایرج میرزا

گفت بهر سال تاریخش بهار:
وه چه راحت مرد ایرج میرزا

۱۳۴۴ ق

مادر ذوق و ادب

مهندس رضا گنجه‌ای مدیر روزنامه فکاهی «باباشمل» که در میان شعرا و نویسندگان فکاهی باباشمل به «بابا» شهرت داشت از دوستان سیاسی بهار بود. این قطعه را بهار در مادهٔ تاریخ فوت مادر «بابا» سروده است.

مادر باباشمل رفت از جهان — هفته‌ای باباشمل بربست لب
مرگ مادر خاطرش افسرده کرد — گشت خاموش آن تنور ملتهب
لیک با این سوگواری‌های سخت — ماتم مادر نباشد بلعجب
با غم کشور، غم مادر کجاست؟! — چون‌که مرگ آمد فرامش گشت تب
کشوری ویران و دزدان گرم کار — از خراسان تا لب شط‌العرب
داغ میهن داغ مادر را ز دل — بسترد، کان واجبست این مستحب
ایها البابا برفت ار مادرت — جهد کن و آمرزش مادر طلب
از پی تاریخ فوت مام تو — دوستان جستند بیتی منتخب
گوشه‌گیری از ادب برداشت سر
گفت: مرگ مادر ذوق و ادب

۱۳۲۳ ق

تاریخ وفات «مستغنی»
دانشمند افغان

در سالی که نادرشاه پادشاه افغانستان هدف گلوله قرار گرفت و شهید شد مستغنی که از فضلا و دانشمندان افغانستان بود درگذشت.

آه کامسال آسمان در خطهٔ افغان زمین — بر رخ روشندلان باب فغان مفتوح کرد
پادشاهی دادگستر را به تیغ ظالمی — کشت و قلب عالمی را زین عزا مجروح کرد
در عزای شاه غازی بود دل‌ها داغدار — مرگ «مستغنی» ز نو آن داغ را مقروح کرد
شهسواری از ادب گم شد که با تیغ زبان — پیشتاز جهل را از پشت زین مطروح کرد

هست مستغنی، علی‌رغم فلک، باقی به‌دهر　　در فنایش چرخ باری حرکتی مذبوح کرد
گرچه از گرداب هستی رست مستغنی ولیک　　اشک چشم دوستان را رشک سیل نوح کرد
عاقبت، چون مادح پیغمبر و اصحاب بود　　مدح‌خوانان روح او عزم در ممدوح کرد
در عزایش گرچه کلکم قطعهٔ مجمل سرود　　در فراغش لیک روحم ندبهٔ مشروح کرد
بهر تاریخ وفاتش زد رقم کلک بهار
عاقبت «مستغنی» بی «دل» وداع «روح» کرد[1]

۱۳۱۲خ

خیرات محمدی

در عهد شهنشه خردمند　　کز لطف علاج ملک جم کرد
شاهنشه پهلوی کزین ملک　　معدوم طریقهٔ ستم کرد
آن شاه که احترام نامش　　ما را به زمانه محترم کرد
زان‌لحظه که تکیه زد بر اورنگ　　شورش بجهید و فتنه رم کرد
آباد به کشوری کش ایزد　　چونین سر و سروری کرم کرد
شهری که ز بضعهٔ پیمبر(ص)　　صد فخر به روضه ارم کرد
می‌خواست مریضخانه و ایزد　　این منقصتش ز مهر کم کرد
بن فاطمه فاطمی محمد　　کایزد به فضیلتش علم کرد
آسایش و احتیاج قم را　　این نقشهٔ خیر مرتسم کرد
مار ستانی ز راه خیرات　　آن دانشمند محتشم کرد
شایسته مریضخانه‌ای ساخت　　باغی به مریضخانه ضم کرد
پس کلک «بهار» سال آن را
«خیرات محمدی» رقم کرد

۱۳۱۳خ

---

۱. از لفظ «مستغنی» «دل» و «روح» کم شود تاریخ وفات بدست می‌آید.

تاریخ بنای دبیرستان پهلوی در شهر بابل

در زمان پهلوی شاهنشه ایران، کزو — کشور ایران ز قید هرج و مرج آزاد شد
هرکسی آشفته بود از شفقتش آسوده گشت — هر کجا ویرانه بود از همتش آباد شد
هر دل افسرده از او شعلهٔ شادی کشید — هر دژ مخروبه از او غیرت نوشاد شد
عزت عصر قدیم و ذلت عهد اخیر — آن‌یکی با یاد آمد وین یکی از یاد شد
کی کند جیش حوادث رخنه در این مرز و بوم — زان که ایران را حصار از آهن و پولاد شد
وز نفاذ امر خسرو، کوهکن را در عمل — مته شیرین‌کارتر از تیشهٔ فرهاد شد
گر بساط جم برفتی بر سر باد و هوا — زین شه جم رتبه خاک کوه‌ها بر باد شد
دیگران در جهل کوشیدند و شه کوشد به‌علم — زان که داند که‌ارتقای کشور از استاد شد
نی به بابل بلکه در هر نقطهٔ کشور ز علم — ریخته بنیادها زین شهریار راد شد
بر مراد شاه، فارغ چون که دستور علوم — زین دبیرستان خوش‌بنیاد محکم لاد شد

کلک مشکین بهار از بهر تاریخش نوشت
این دبیرستان به یمن پهلوی بنیاد شد

۱۳۱۵خ

اشک غم

حسین‌دانش آن سرخیل ابرار — که در عالم به دانایی علم شد
درختی سایه‌گستر بود افسوس — که پیش تندباد مرگ خم شد
ز بنیان ادب رکنی فرو ریخت — ز بستان هنر نخلی قلم شد
دل روشندلان از فرقت وی — قرین حرقت و رنج و الم شد
نپنداری که دانش از میان رفت — وجودش سوی اقلیم عدم شد
نمی آب از یم ایجاد برخاست — تکاپو کرد و آخر سوی یم شد
وجودش با وجود گل قرین گشت — مزاجش با مزاج دهر ضم شد
دلم سوزد به حال اهل تحقیق — که فردی‌کامل از آن جمع کم شد
به‌مرگ‌او «بهار» اشگ غم افشاند — همان بر تربت پاکش رقم شد

بیا تا اشگ غم بر وی فشانیم
که تاریخ وفاتش «اشک غم» شد

۱۳۶۱ ق

میرزا طاهر تنکابنی

ازحکما و عرفای زمان بودکه در مدرس او دانشمندان از محضر وی کسب فیض می‌کردند.

ای دریغا میرزا طاهر که بود — فضل و تقوی را جناب او مناص
مدرسش دایم به درس و بحث گرم — مجلسش یکسر به اهل فضل غاص
بود ثابت مدت پنجاه سال — منت استادیش بر عام و خاص
توشه‌گیر از خلق نیکویش، عوام — خوشه‌چین از خرمن فضلش، خواص
بود در عرفان و حکمت مقتدا — داشت در معقول و منقول اختصاص
آن چنان لؤلؤ نیارد هر صدف — آن‌چنان گوهر ندارد هر مغاص
سال‌ها در بوتهٔ تبعید و حبس — ماند تا شد زرّ عرفانش خلاص
دید از خصم ستمگر قصدها — لیک نگذشتش به دل قصد تقاص
لاجرم زان پیشتر کاید اجل — راند بر خصمش فلک حکم قصاص
ناله‌در سوگش چه حاصل زانکه دهر — گوش خویش آکنده دارد از رصاص

از پی تاریخ فوت او «بهار»
زد رقم: «طاهر شد از زندان خلاص»

۱۳۶۰ ق

تاریخ موزه

در عهد شهنشاه جوانبخت رضا شاه — کاز وی شده این کشور دیرینه گلستان
نخل فتن از پای درافتاد چو برخاست — این شاه جوانبخت به پیرایش بستان
چون امن شد ایران به‌ره علم کمر بست — دانشگه و دانشکده بگشود و دبستان
وانگاه بفرمود که دستور معارف — ریزد ز پی موزه چنین نادره بنیان
از پهلوی و حکمت او هیچ عجب نیست — کین کشور فرخنده شود روضهٔ رضوان
احسنت زهی موزه کز ایوان بلندش — گشتست پر از ریگ حسد موزهٔ کیوان

این موزه نمایندهٔ اعصار و قرونست ممتاز از این رو شد از امثال و ز اقران
گنجینهٔ ذوق است و هنرنامهٔ تاریخ آیینهٔ علمست و نمایندهٔ عرفان
خواهند ازین موزه به دریوزه تحف‌ها شاهان پی آرایش کاشانه و ایوان
القصه چو بنیاد شد این موزهٔ عالی کاز فرّ شه آباد بماناد به دوران
بنوشت «بهار» از پی تاریخ بنایش
«این موزهٔ عالی شود آرایش ایران»

۱۳۱۴خ

دریغ و آه امین

مرحوم حاج حبیب‌الله امین‌التجار اصفهانی از بازرگانان امین و پاکدامن اصفهان بود.

دریغ و درد که در عین نیکخواهی و مهر نهفت رخ ز رفیقان نیکخواه، امین
دریغ و آه که در نیم‌شب به مرگ فجا رسید روز حیاتش به شامگاه، امین
جدا شد از بر یاران به نیمه‌راه حیات نبود اگرچه ز یاران نیمه‌راه، امین
امین تجار آن سید ستوده که بود تمام عمر به نزد گدا و شاه، امین
پناه خلق، سر خاندان، حبیب‌الله غنوده در کنف رحمت اله، امین
نبرده بود ز راهش چو خواجگان دگر غرور دولت و سودای مال و جاه، امین
بعین عزّ و غنا می‌توان شدن درویش گر این سخن نپذیری بود گواه، امین
به روز حادثه داد امتحان بسی، که کند پی دفاع وطن کار صد سپاه، امین
زجان‌ومال‌وکسان جمله دست‌شست‌ویرفت زمان هجرت و آن دورهٔ سیاه، امین
ز حبس و نفی نرنجید و راه کج نگرفت که صدق و راستیش بود تکیه‌گاه، امین
شمار سال وفاتش یکی ز یاران خواست
بهار غمزده گفتا: «دریغ و آه امین»

۱۳۲۸خ

در مرثیه و تاریخ فوت ملک‌الشعرا صبوری

این قطعه از آثار سال ۱۳۲۲ قمری بهار است که پس از مرگ پدر در سن ۱۹ سالگی گفته است.

گفتم به‌دل چرا طربت شد بدل به غم — گفتا پس از صبوریم از دل طرب مخواه

گفتم چه‌خواهی‌از دل‌و جان بعد او بگوی — گفتا ز جان و دل، جز رنج و تعب مخواه

گفتم سبب چه شد که به غم مبتلا شدی — گفتا خدای داند از من سبب مخواه

گفتم که چرخ، قامت من چنبری نمود — گفتا ز چرخ غیر جفا و کرب مخواه

گفتم ز روزگار چه باید امید داشت — گفتا دگر ز شاخ صنوبر رطب مخواه

گفتم مگر به فضل و ادب آفتی رسید — گفتا دگر نشانه ز فضل و ادب مخواه

گفتم مگر نیارد روز و شبش نظیر — گفتا دگر نظیر وی از روز و شب مخواه

گفتم مگر خرد را خوشیده بوستان — گفتا ز بوستان خرد جز حطب مخواه

گفتم چگونه او ملک آمد به شاعران — گفتا بجز حقیقت از این لقب مخواه

گفتم مگر که مادح سلطان دین رضاست — گفتا بلی بغیر ویش منتسب مخواه

گفتم که دستگیر وی آیا به حشر کیست — گفتا جز از محمد و آل این طلب مخواه

گفتم که مصرعی پی تاریخ او بگوی

گفتا: «پس‌از صبوریم از دل طرب مخواه»

۱۳۲۲ ق

تاریخ دبیرستان فردوسی مشهد

بنام ایزد که تو شد در جهان عنوان فردوسی — به دوران شهنشه تازه شد دوران فردوسی

زبان بسته گویا شد، ادب را دهر جویا شد — ز نو بشکفت و بویا شد، گل بستان فردوسی

اگر گشتش دل محزون ز شاه غزنوی پر خون — ز شاه پهلوی اکنون برقصد جان فردوسی

اگر بودی‌کنون زنده درین دوران فرخنده — ز مدحش‌بودی آکنده همه دیوان فردوسی

به امر خسرو ایران مزارش گشت آبادان — ز رفعت بود باکیوان سر ایوان فردوسی
بنامش جشن برپا شد جهان پرشور و غوغا شد — سرودی عالم‌آرا شد حدیث شأن فردوسی
به‌زینت‌بخشی ایران شهنشاه فلک دربان — بپاکرد این دبیرستان به‌شهرستان فردوسی
بمان‌کز همت‌خسرو درین‌حکمت‌سرای‌نو — فضیلت افکند پرتو به فرزندان فردوسی
برین دوران بهروزی درآید روز پیروزی — شود ایران امروزی به از ایران فردوسی
چو ختم این یادگار آمد گل حکمت ببار آمد — به‌تاریخش«بهار»آمد مدیحت‌خوان فردوسی

هنرمند آفرین راند چو این تاریخ برخواند:
«به‌دنیا جاودان ماند دبیرستان فردوسی»

۱۳۱۴خ

در مرثیه و مادهٔ تاریخ فوت پدر

این قطعه از آثار اولین سال ملک‌الشعرایی بهار است که در رثاء پدر گفته است.

دریغ و درد که از کید فتنهٔ گردون — بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما
دریغ از آن دل آگاه و خاطر دانا — که بردرید ز غم جامهٔ صبوری ما
صبوری آن ملک شاعران طوس برفت — به خانقاه غم آمد دل سروری ما
تنم بسوخت ز اندوه هجر و دوری او — چگونه ساخت ندانم به هجر و دوری ما
چو نور باصره آمد ز چشم ما پنهان — فغان و ناله که شد دور دور کوری ما
بهار با دل غمگین خود چنین می‌گفت — که مصرعی است به تاریخ او ضروری ما

سری ز جان برآورد و این‌چنین به‌سرود
بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما

۱۳۲۲ق

ماده تاریخ
بنای هنرستان دختران زردشتیان

به عهد شاه محمد رضا که بر سر او | گرفته طالع بیدار چتر فتح و ظفر
در آن زمان که ز تدبیر و اهتمام قوام | تهی ز لشکر بیگانه گشت این کشور
به سعی و همت زردشتیان ایرانی | بنای این هنرستان نو رسید بسر
بنام کیسخرو پور شاهرخ آن را | لقب نهادند آزادگان نیک‌سیر
همواره شاد بماناد روح کیخسرو | که جز به‌راه وطن‌دوستی نکرد گذر
بود امید که دوشیزگان روشندل | ز علم و عفت ازین بوستان برند ثمر
ز یمن پرورش نیک و حسن آموزش | بپرورند به هر سال عده‌ای مادر
چو شد تمام بنا، خواستند تاریخش | به رسم سنت دیرینه زین سخن‌گستر

رقم زد از پی تاریخ سال کلک بهار
که: «باد این هنرستان مطاف علم و هنر»

۱۳۶۵ قمری

تاریخ تونل راه لرستان

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی که ساختمان تونل راه شوسهٔ لرستان به پایان رسید، بهار به تقاضای وزیر دربار این ماده تاریخ را بدان مناسبت سرود و به فرمان شاه بر فراز دهانهٔ آن شاهکار صنعت نقر گردید.

به عهد پهلوی شاه جوانبخت | که بادش دولت و اقبال همراه
بیامد لشکری تا قوم لر را | به آداب تمدن سازد آگاه
هم از مرز لرستان شاه‌راهی | کشد تا خاک خوزستان به‌دلخواه
به ره در پافشاری کرد این کوه | گرفت از فرط نادانی سر راه
به امر خسروش در هم شکستند | وز آن پیدا شد این عالی گذرگاه
به‌تاریخش‌بهار از حق‌مدد‌خواست | بگفتندش ز نام شه مدد خواه

چو شد ز امر رضا شه کنده این کوه
بجو تاریخش از لفظ «رضا شاه»

۱۳۰۷ خ

تاریخ لغو امتیاز دارسی

مانده بود از امتیاز دارسی | با حساب پارو با پیرار سی
خلق ایران سرگران زین امتیاز | ز آذری و مشهدی و فارسی
اهل آبادان فقیر و پر ز نفت | لندن و پاریس و ناپل و مارسی
پهلوی آن کهنه کاغذ بردرید | چون برنده تیغ، نسج گارسی
شاعری داناکه بود استاد کل | در کلام پهلوی و پارسی

سال تاریخش بپرسید از خرد
در جوابش گفت: «لغو دارسی»

۱۳۱۱ خ

منتخبات

رباعیات بهار

و

دوبیتی‌ها

رباعیات

مخلوق جهان به گرگ مانند درست
با قادر عاجزند و بر عاجز چُست
سستند به گیرودار چون باشی سخت
سختند به کارزار چون باشی سست

*

از دامن کوه لاله ناگه برجست
گلگون‌رخی و تیشهٔ سبزی در دست
با فرق سر دریده گویی فرهاد
از خاک برون آمد و بر سنگ نشست

*

بر دامن دشت بنگر آن نرگس مست
چشمی به‌ره و سبزه‌عصایی در دست
گویی مجنون به انتظار لیلی
از گور برون آمد و بر سبزه نشست

*

از خصم کشیدن به وفا جور و جفا
برهان نزاکت است و دستور صفا
در کشور ما اصل نزاکت این است
واویلا وامصیبتا وا اسفا

*

ارباب که صنعت وجاهت فن اوست
خون فقرا تمام بر گردن اوست
طاوس بهشت است به صورت لیکن
ابلیس نهفته زیر پیراهن اوست

*

برخیز که خود را ز غم آزاده کنیم
تا کی طلب روزی ننهاده کنیم
آخر که گل ما به سبو خواهد رفت
کن فکر سبویی که پر از باده کنیم

*

در ماتمت ای‌ملک، مَلَک خون بگریست
وز سوز تو در افق فلک خون بگریست
تا خاک‌نشین شدی تو ای گنج کمال
زین‌غصه سماک‌بر سمک خون بگریست

شهر تهران

شهریست پر از همهمه و قالاقیل — بهتان و دروغ و غیبت و فحش سبیل
خستیم از این همهمه ای گوش امان — مُردیم ازین زندگی ای مرگ دخیل

*

این قلب که محزون‌تر از او پیدا نیست — وین چشم که پرخون‌تر از او پیدا نیست
دانی ز چه آن شکسته وین خونین است — زان حسن که افزون‌تر از او پیدا نیست

کنایه از انگلیس

ای زورآور که خون ما خورده پریر — وی بسته فرو قماط ما با زنجیر
امروز تو کاملی و ما رشدپذیر — فردا باشد که ما جوانیم و تو پیر

*

امشب ز فراق دوست خوابم نبرد — هم دل به‌سوی شمع و کتابم نبرد
از بس که دو دیده آب حسرت بارد — بیدار نشسته‌ام که آبم نبرد

*

زان نرگس نیم مست مستم کردی — زان قامت افراشته پستم کردی
گویند که بت همی شکست ابراهیم — ای ابراهیم بت‌پرستم کردی

*

آیین جهان طبل جفا کرفتن است — خایسک بلا بر سر ما کرفتن است[1]
این کشتن و این کشته شدن مردان‌راست — کانجا که زنست رقص و پا کوفتن است

*

دیشب من و پروانه سخن می‌گفتیم — گاه از گل و گه ز شمع، می‌آشفتیم
شد صبح نه پروانه بجا ماند و نه من — گل نیز پر افشاند که ما هم رفتیم

---

۱. خایسک: پتک.

مستزاد

پروانه و شمع و گل شبی آشفتند — در طرف چمن
وز جور و جفای دهر با هم گفتند — بسیار سخن
شد صبح، نه‌پروانه بجا بود و نه شمع — ناگاه صبا
بر گل بوزید و هر دو با هم رفتند — من ماندم و من

*

تن چیست؟ مرکّبی ز چندین معدن — پر گشته ز میراث نیاکان کهن
محکوم محیط و انقلابات زمن — تن گر گنهی کند چه بحثی است به من؟

*

آن کس که رموز غیب داند، نه تویی — وانکو خط نابوده بخواند، نه تویی
اندیشهٔ عاقبت مکن کز پس مرگ — چیزی هم اگر از تو بماند، نه تویی

این رباعی را از منفای خود «بجنورد» گفته است

ای مرکزیان گر گل و ریحان خواهید — ور بلبل مرمست غزلخوان خواهید
یا مرکز ملک را به بجنورد کشید — یا آن که بهار را به تهران خواهید

*

افسوس که صاحب نفسی پیدا نیست — فریاد، که فریادرسی پیدا نیست
بس لابه نمودیم و کس آواز نداد — پیداست که در خانه کسی پیدا نیست

*

در زلف تو آشوب زمن می‌بینم — بیگانه نبیند آنچه من می‌بینم
او پیچ و خم و تاب و گره می‌نگرد — من بخت سیاه خویشتن می‌بینم

تاریخ وفات مرحوم سید محمد طباطبایی

تا حجة دین محمد از خاک برفت — از خاک خروش ما بر افلاک برفت
تاریخ وفاتش این‌چنین است که: وی — پاک آمد و پاک زیست هم پاک برفت

در مرگ مادر

ای شمع شبستان من، ای مام گرام — رفتی و سیه شد به من از غم ایام
بر قبر تو اوفتادم ای گمشده مام — چون فانوسی که شمع آن گشته تمام

و نیز

ای روح روان که فارغ از این بدنی — جویای عزیز کردهٔ خویشتنی
ای خفته به خاک، من تو هستم تو منی — من فرزندم تو مادر ممتحنی

و نیز

ای مادر اگر دسترسی داشتمی — سنگ سیه از گور تو برداشتمی
خود را گل و خاک تیره پنداشتمی — تنهات به زیر خاک نگذاشتمی

در مدح پروفسور براون انگلیسی

ادوارد براون فاضل ایران‌دوست — کش فکر نکو قول نکو فعل نکوست
از مردم انگلیس بر مردم پارس — گر مرحمتی بود همین تنها اوست

در مدح ستارخان

هنگامی که ستارخان مجاهد آذربایجانی در تهران تیر خورد و یک پای او معیوب گشت این رباعی گفته شد.

ستار غیور ارجمندیت بجاست — قانون‌طلبی و حق‌پسندیت بجاست
از صدمت پا منال و کوتاهی گام — خوشبخت نشین که سربلندیت بجاست

*

چون شمع بسی رشتهٔ جان سوخته‌ایم — آتش به دل سوخته افروخته‌ایم
صد دامن از اشگ دیده اندوخته‌ایم — یک سوز ز پروانه نیاموخته‌ایم

*

گر مانده و ناتوان و گر خسته و زار ما وز طلبش دست کشیدن، زنهار
افتان خیزان رسیم تا منزل دوست پرسان پرسان رویم تا خیمهٔ یار

برای وثوق‌الدوله به فرنگستان فرستاده شد

ای خواجهٔ راد و مشفق دیرینه دوری شاید ولی به این دیری نه
ساعت مشمر فال بدو نیک مگیر مگذار که تقویم شود پارینه

*

زاغی می‌گفت اگر بمیرد شهباز من جای کنم بدست شاهان از ناز
بلبل بشنید و گفت کای بندهٔ آز رو لاف مزن با وزغ و موش بساز

*

گر مدحی از ابنای بشر می‌گویم نه چون دگران به طمع زر می‌گویم
آنان پی جلب نفع گویند مدیح من مدح پی دفع ضرر می‌گویم

*

خوش باش که گیتی نه برای من و تست وین کار برون ز ماجرای من و تست
در خلقت عالم نبود مقصودی قصدی هم اگر بود ورای من و تست

*

پرهیز از خود که جای پرهیز اینجاست وز کس مطلب چیز که هر چیز اینجاست
تا چند پی راز خدا می‌گردی راز دل خود جو که خدا نیز اینجاست

*

تا بشکافد به هم دل نالانی تا خون بارد ز دیدهٔ گریانی
هرجا که دمد ستاکی اندر لب جوی دست بشرش بسر نهد پیکانی

*

آمد رمضان و خلق رفتند ز هوش شد میکده‌ها قفل و زبان‌ها خاموش
تا نشنود الغیاث میخواران را مینای عرق پنبه نهادست به گوش

*

ماه رمضان و روزه جانا طی شد ایام دف و چنگ و رباب و نی شد
آید رمضان باز و همی خواهد رفت وین عمر ندانیم کی آمد کی شد

خطاب به حزب دموکرات و حکومت

ای سادهدلان زر گرگ حیلت‌باز — با جهد شما.سیم و زر آورد فراز
چون حب زری ازو نمودید نیاز — ناگاه میاتان جدا کرد چو گاز

گله‌های دوستانه

این رباعی و دو رباعی بعد به‌مناسبت کدورتی است که بین بهار و وثوق‌الدوله رئیس‌الوزرای عهد راجع به قرارداد ۱۹۱۹ پیش آمده بود. وثوق این جواب را به بهار داد:

ای تیغ شکسته من تو را بفروشم — وی جام‌زدوده‌در شکستت کوشم
هنگام جدال تیغ دیگر گیرم — هنگام نشاط جام دیگر نوشم

قلبم به حدیثی که شنیدی مشکن — عهدم به خطایی که ندیدی مشکن
تیغی که بدو فتح نمودی مفروش — جامی که بدو باده کشیدی مشکن

*

ای خواجه وثوق گاه غرق تو رسد — هنگام خمود رعد و برق تو رسد
جامی که شکسته‌ای به پای تو خلد — تیغی که فکنده‌ای به فرق تو رسد

*

ای خواجه به خط بد دلی سیر مکن — خوبی را بی‌برکت و بی‌خیر مکن
کاری‌که‌پس‌از سه سال هم‌عهدی و صدق — با من کردی بس است با غیر مکن

*

یک روی چو آیینه مبادا انسان — کاخر شکنند ز جلوهٔ روی خسان
مانندهٔ تیغ شو همه روی و زبان — تا بگذری از میان مردم آسان
ای میر اجل گر دهدم مهل اجل — خواهم‌کرد این‌مشکل‌لاینحل‌حل[1]
گرخوش‌عمل،اربدعمل‌از ری‌رفتم — ای مهتر ری حی علی خیرعمل

---

۱. این رباعی در غرهٔ رجب ۱۳۳۴ ق هنگام تبعید از تهران به بجنورد به‌عنوان رئیس‌الوزرای وقت گفته شده است.

پس از ورود به خاک بجنورد

چون خطه طوس را پس پشت بهشت — در خطهٔ بجنورد دل این بیت نوشت
پیداست که حالتش چه خواهد بودن — بیچاره که از جهنم آید به بهشت

*

چشمت به سیه‌بختی من ایما کرد — زلف تو به قتلم آستین بالا کرد
بنوشت خطت به خون من لایحه‌ای — خال سیهت لایحه را امضا کرد

*

ما بادهٔ عزت و جلالت نوشیم — در راه شرف از دل و از جان کوشیم
گر در صف رزم جامه از خون پوشیم — آزادی را به بندگی نفروشیم

*

بر درگه خود پلنگ دربان کردن — بر گلهٔ خویش گرگ چوپان کردن
سگ در بغل و مار به دامان کردن — بهتر که جوی به سفله احسان کردن

*

ای ایرانی خفتی و بگذشت بسی — برخیز و به کار خویش بنگر نفسی
ور کشته‌شوی جز این مبادت هوسی — کاین خانه از آن توست نی زان کسی

*

رفتم بر توپ تا بکوبم دشمن — فریاد برآورد که ای وای به من
دست دگری و خانمان دگری — من مظلمهٔ که می‌برم بر گردن؟!

*

آمادهٔ جنگ باش کاین چرخ حرون — با نرم‌دلی با تو نگردد مقرون
جز با جنگ آماده نمی‌گردد صلح — جز با خون پاکیزه نمی‌گردد خون

*

من برگ گلم باغ شبستان من است — وآن‌بلبل خوش‌لهجه غزلخوان‌من‌است
نوباوهٔ شب که شبنمش می‌خوانند — هر صبح به نیم‌بوسه مهمان من است

*

آزادی مـاست اصـل آبـادی مـا — ایـن است نـتیجهٔ خـدادادی مـا
آزاد بـزی ولی نگـر تـا نشـود — آزادی تـو رهـزن آزادی مـا

*

ای کاش دلم به دوست مفتون نشدی — چون‌مفتون‌شد ز هجر مجنون نشدی
چون‌مجنون‌شد ز رنج پرخون نشدی — چون‌پرخون شد ز دیده‌بیرون نشدی

*

زین مردم دل‌سیاه، رخ دارم زرد — بیدردی خلق دردم افزود بـه‌درد
جز خوردن‌خون‌دگرچه‌می‌شاید کرد — خون‌باید خورد و باز خون‌باید خورد

*

هان ای وکلا فضل خدا یار شماست — آسایش ما به حس بیدار شماست
در کار بکوشید خدا را کامروز — چشم‌ودل‌وگرش‌خلق‌درکارشماست

در محبس نظمیه

سرتیپ، شدم ذلیل در جنگ پشه — بیمارم و زار و مانده در چنگ پشه
از زحمت روز گشته‌ام قد مگس — وز خستگی شب شده‌ام رنگ پشه

*

ما درس صداقت و صفا می‌خوانیم — آیـین مـحبت و وفـا مـی‌دانیم
زین بی‌هنران سفله ای دل مخروش — کانها همه می‌روند و ما می‌مانیم

*

سردار به شه گفت سپاهی از من — امضای اوامر و نـواهـی از مـن
عزل‌از من و نصب از من و دربار از تو — تخت از تو و تاج از تو و شاهی از من

*

گر زیر فلک فکر مـن آزاد نـبود — در حنجره‌ام این‌همه فریاد نـبود
مسعودگر انـدیشهٔ آزاد نـداشت — از قـلعهٔ نـای خـلق را یـاد نـبود

این رباعی را در خواب گفته است

امروز نه‌کس ز عشق آگه چو من است — کز شکّر عشقم همه شیرین سخن است
در هر مژهٔ من به ره خسرو عشق — نیروی هزار تیشهٔ کوهکن است

وصف گلابی

خشخاش و عسل بهم برآمیخته‌اند — جزوی ز گلاب اندرو ریخته‌اند
پس در ورق زرد گلشن بیخته‌اند — وانگاه به شاخ سروش آویخته‌اند

*

عمری بسپردیم به کام دگران — ما در تشویش و قوم در خواب گران
القصه وطن را به دو چشم نگران — رفتیم و سپردیم به هنگامه گران

*

چشم فلک است بر ستمگر نگران — بیدار شود ظالم ازین خواب گران
از کار نمانده این جهان گذران — بر ما بگذشت و بگذرد بر دگران

در بیان اقسام سخن

اقسام سخن چهار باشد همه جا — فخر است و مدیح است و نسیب است و هجا
از فخر و نسیب و مدح من بردی سود — وقت است که از هجا نشانمت بجا

به مناسبت شهادت سید حسن مدرس

تا بُخل و حسادت به‌جهان راهبر است — آزاده ذلیل و راستگو در خطر است
خون تو مدرسا هدر گشت بلی — خونی که شبی گذشت بر وی هدر است

تسلیم و رضا

بنا به مصلحتی رئیس دولت فرمان داد یکی‌از بانوان خوانندهٔ معروف را به جرمی در کیسه کرده شلاق زدند و به خوار تبعید کردند. این رباعی بدان مناسبت است.

چون از در تسلیم نشد یار، عزیز — در چنگ رضا گشت گرفتار، عزیز
خورد آن‌گل‌تازه چوب و شد نفی به‌خوار — زین کار عزیز خوار شد خوار عزیز

رباعی

شد نیمی عمر در خرافات هدر — وندر حیرت گذشت یک نیم دگر
و امروز به چنگ لاالهیم اندر — ز الله مگر به مرگ یابیم خبر

جمع بین‌الاضداد

این پنج رباعی متوالی را بهار در اوایل شاعری خود برای امتحان در محضر اساتید بداهتاً ساخته و کلمات متضاد را به تکلیف آنان در هر رباعی جای داده است. تفصیل این مطلب ضمن شرح حال بهار در جلد اول قصاید آمده است.

ای بسته چو فندق به سرانگشت، نگار — رویت چو چراغ و طرّه‌ات چون شب تار
از مدرسه و کتاب گشتم بیزار — ای ترک پسر دختر انگور بیار



برخاست‌خروس صبح‌برخیز ای‌دوست — ز انگور بگیر خون و ده در رگ و پوست
عشق من و تو قصهٔ مشت است و درفش — جورتو و دل‌صحبت‌سنگ‌است‌وسبوست



با خرقه و تسبیح مرا دید چو یار — گفتا ز چراغ زهد ناید انوار
کس شهد ندیده است در کان نمک — کس میوه نچیده است از شاخ چنار



ای برده گل رازقی از روی تو رشک　　در دیدهٔ مه ز دود سیگار تو اشک
گفتم که چو لاله داغدار است دلم　　گفتی که دهم کام دلت یعنی کشک

*

چون آینه نورخیز گشتی، احسنت　　چون اره به خلق تیز گشتی احسنت
در کفش ادیبان جهان کردی پای　　غوره نشده مویز گشتی، احسنت

*

از پیش وپس حیات بر خیره مپوی　　دم را بنگر ز آمده و رفته مگوی
آن را که گذشته است بیهوده میاب　　وآن را که نیامده است بیهوده مجوی

دوبیتی‌ها

در جستجوی جوانی

سحرگه به راهی یکی پیر دیدم | سوی خاک خم گشته از ناتوانی
بگفتم چه گم کرده‌ای اندرین ره؟ | بگفتا: جوانی، جوانی، جوانی

جای زحمت

بی‌زحمت و دردسر چه جاییست | جایی که در آن بشر نباشد
کانجا که در آن بشر نهاد پای | بی‌زحمت و دردسر نباشد

پند پدر

آن که کمتر شنید پند پدر | روزگارش زیاده پند دهد
وان که را روزگار پند نداد | تیغ زهر آبداده پند دهد

کار خرد و بزرگ

سینهٔ خویش کن فراخ و سترگ | وندر آن جای ده دلی هنری
باز مانی ز کارهای بزرگ | گر به هر کار خرد درنگری

خطاب به شاه

این دو بیت را بهار در منفای خود اصفهان به سال ۱۳۱۲ گفته و در یادداشت‌های خود چنین نوشته است: خیال داشتم این دو بیت را به شاه تلگراف کنم ولی نکردم و به نثر نوشته شد و امر اکیدی که در اعزام من از اصفهان به یزد شده بود در نتیجهٔ تلگراف باطل گردید و پس از چندی به تهران فراخواندند ولی با ریهٔ مجروح و حال تب‌لازم.

هرکسی را به‌بر شاه جهان واسطه‌ایست　　بنده را واسطه‌ای نیست بغیر از کرمت
گر ز احسان تو یک عائله معمور شوند　　به که یک عائله معدوم شوند از ستمت

مطلع غزل

ای نازدانه یار سر از مهر باز کش　　بسیار ناز داری و بسیار ناز کش
فرماندهی‌است‌چشم‌تو ز ابرو کشیده تیغ　　پیشش سپاه مژه، به حال درازکش

جنگ داخلی و دشمن خارجی

چون عدو در کمین بود زنهار　　دست از شنعت رفیق بدار
دو کبوتر که بال هم شکنند　　لقمهٔ گربه را درست کنند

به مناسبت سقوط امپراتوری عثمانی

به مناسبت شکست حزب اتحاد ترقی و سقوط امپراتوری عثمانی در جنگ بین‌الملل اول گفته شده و به اسامی رجال مشهور ترک به‌طور استعاره اشاره شده است. (ترک ــ رومی ــ شوکت پاشا ــ جمال پاشا ــ طلعت پاشا ــ انور پاشا ــ نیازی‌بیک که جمله از سران دولت ترک بودند).

فغان که ترک مرا تیره گشت رومی روی　　دگر به گرد دل خسته ترکتازی نیست
برفت‌شوکت‌وطی‌شدجمال و طلعت‌او　　مرا دگر به رخ انورش نیازی نیست

طاق نصرت

این‌که بینی در مقابل، نیست آن قوس قزح　　بهر مادست‌طبیعت طاق‌نصرت بسته‌است
گر رعیت‌بسته‌بود آن‌طاق‌رالطفی نداشت　　خُرّمم کان‌طاق‌رادست‌طبیعت‌بسته است



ز خوبرویان بر من همی گذشت ستم　　از آن زمان که پدر برد درد بستانم
به کام من شد از آن روزگار، تلخی عشق　　که برد مادر در کام تلخ پستانم

ابر و شفق

کریم و باذل ابری برآمد از بر کوه　　بیغارتیده همه بار خانهٔ عمان
صلای داد و جبین برگشاد و کرد نثار　　به‌دشت گوهر سیراب و بر افق مرجان

در خواب گفته است

دو علم است معلوم نزد بشر　　یکی علم خیر و دگر علم شر

لشکر منهزم

به کشتزار نگه کن که در برابر باد　　چو لشکریست هزیمت‌گرفته از بر خصم

در وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پر از نقوش　　گر برنهی برابر یکدیگر آینه
چون‌نیک‌بنگری‌همهٔ نقش‌ها یکی‌ست　　بر تو یکی هزار نماید هر آینه

یک تشبیه جالب

بنگر به گردن کج و چشمان احولش — گویی به قعر چاه نگه می‌کند خروس

بعد از کناره‌گیری از وزارت

غدّاری و مکاری و زور از من دور است — دولت همه غداری و مکاری و زور است
جهل است و غرور است در دولت و زان در — بیرون شود آن را که نه جهل و نه غرور است

*

سودهٔ سیم همی پاشد بر دشت، نسیم — تا در و دشت توانگر شود از سودهٔ سیم

*

برکش مرا که گوهر شمشیر آبدار — تا از نیام برنکشندش پدید نیست

*

بنگر بدان درخش که با قوت شمال — برجست و روی ابر به‌ناخن همی شخود
چون طفل خردسال که با خامهٔ طلا — کج‌مج خطی کشد به‌یکی صفحهٔ کبود

*

غذای میر ندیدم ولی به گاه غذا — بر او گذشتم و دیدم که چاکران امیر
کمان گروهه به کف گرد سفره‌خانه او[1] — کمین گشاده مگس‌ها همی زنند به تیر

*

دوش آمد پی عیادت من — ملکی در لباس انسانی
گفتمش چیست نام پاک تو، گفت — خواجه عبدالحمید عرفانی[2]

*

سیوه به صفاهان در و رامش به ری اندر — باده به ارومی در و دانش به خراسان

---

۱. کمان گروهه ـــ کمان گلوله‌زنی.

۲. رایزن فرهنگی سفارت پاکستان.

از یک مضمون عربی

چون همه در کینه با من چرخ نیلی‌رنگ شد　　سنگ‌گشتم‌شیشه‌گرشد،شیشه‌گشتم سنگ شد

در وصف جواهر لعل نهرو نخست‌وزیر فقید هند

ازجواهر،لعل‌خوش‌ترزان‌که‌همرنگ‌دل‌است　　زان دل من بر جواهر لعل نهرو مایل است

ترجمه یک شعر ترکی

هرکرا دوست شدم دشمن جان گشت مرا　　بخت من دشمن من بود عیان گشت مرا

از یک غزل

گرم به خنجر بیداد خون بریزد دوست　　ازو به‌حق نبرم شکوه زان که حق با اوست
ز دست دشمن اگر صد قفا خورم شاید　　به‌یک خطا که ز من رفت در ارادت دوست

*

اگر مدار بهم نیست کار آتش و آب　　یکی به تیغ ملک بین مدار آتش و آب

*

خون سیاوش ریز در کف موسی　　قبلهٔ زردشت زن به خیمهٔ رستم

مطایبات

و تفنن‌های ادبی

ملک‌الشعرا بهار به هجوسرایی رغبت نداشت چنان که خود ضمن «کارنامهٔ زندان» دربارهٔ دشمنان خویش گفته است:

نیستم من دریغ مرد هجا　　　گرچه باشد هجا به‌وقت، بجا

مفت‌خواهند جست از دستم　　　که بدین تیر نگرود شستم

ولی تهمت‌ها و ناسزاگویی‌های دشمنان و هتاکی‌های حساد او که از ابتدای جوانی تا اواخر عمر از گریبان او دست نمی‌کشیدند، گاه بگاه او را به جوابگویی و انتقامجویی وادار می‌کرد.

اکثر هجویات بهار به طریق مطایبه گفته شده و هزلیاتش بسیار قلیل و معدود است و بیشتر اشعار او در این باره جنبهٔ مطایبه و تفنن در شعر را دارد.

اینک فصلی از دیوان به مطایبات و تفنن‌های ادبی و معدودی از هزلیات اختصاص داده می‌شود و تا جایی که امکان داشته از ذکر نام اشخاص خودداری شده است.

بهار شیروانی

در اوان شاعری بهار حسودان او در خراسان شهرت دادند که بهار اشعار بهار شیروانی را به‌نام خود می‌خواند و برای تأیید این تهمت خود باز به دروغ انتشار دادند که بهار شیروانی به مشهد مسافرت کرد و صبوری پدر بهار از او در خانه خود پذیرایی کرد تا همان جا مرد و اشعار او به‌دست بهار افتاد!! این قطعه در هجو کسی است که چنان تهمت‌ها و دروغ‌هایی را روا داشته است.

به شهر شروان بُد شاعری بهار بنام / که شهره بود به مطبوعی و سخن‌دانی
از آن سخنور جز اندکی ندانم شعر / هم آنچه دانم دانند عالی و دانی
به شعر خویش هم‌اکنون مفاخرت نکنم / که فخر بر هنر خود بود ز نادانی
به دیو مردم نادان همی نبندم دل / کزین گروه نبینم بجز گران‌جانی
ولی از اینان یک‌تن شدست خصمی من / به رای ابلیسی و به خوی شیطانی
همی چه گوید گوید کزان بهار توراست / ز شعر دفتری انباشته به پنهانی
چه بازگویم با ابلهی چنین که ز جهل / نکو نداند شروانی از خراسانی
چه رنجه دارم تن در ستیز آن که بود / به ... خوردنش آسایش و تن‌آسانی
دریغ باشد پرداختن به چوتین دیو / مرا که هست به ملک سخن سلیمانی
ایا فسانه به جهل و دریده ک.. و کفل / چنان که سلمان در پاکی و مسلمانی
به ک.. خویش فرو بر سطبر ک.. بهار / سپس بسنج که‌طوسی‌است‌یا که شروانی

در ذم یکی از عمال آستان قدس رضوی
که بهار را در مشهد تکفیر کرده بود

ای جناب میرزا ... از بهر چه / حکم بر کفر من دلریش محزون داده‌اید؟
اشتباهات عجیب و انتسابات خنک / همچوآروغ ازدرون سینه بیرون داده‌اید
چون منی در آستانه باعث ضعف شماست / زان سبب در عزل من دستور معجون داده‌اید
گر برای هجو اول بود، کان هجوی نبود / کز غضب رخساره را رنگ طبرخون داده‌اید
ور برای دست‌بوسی بود، کان روز آمدم / لیک دیدم صلح را ترتیب وارون داده‌اید
خود سراپا جوهر هجوید وبهر هجو خویش / زین خریت‌ها به دست خلق مضمون داده‌اید
داد نتوان شرح نسبت‌ها که بر این بی‌گناه / آنچه سابق داده‌اید و آنچه اکنون داده‌اید
من ز شفقت هجو را هرچند کمتر گفته‌ام / از لجاجت لفت را هر لحظه افزون داده‌اید
شاعران طوس ملعونند ای عالی‌جناب / چون ندای جنگ با این قوم ملعون داده‌اید
گفته‌اید این شخص باشد دشمن دین مبین / این‌چنین نسبت به‌من باسیدی چون داده‌اید؟

در بزرگی این‌همه کین و لجاج از بهر چیست
حضرتعالی مگر در بچگی ک.. داده‌اید

به یکی از وکلای مجلس

بعد از ختم مجلس دورهٔ ششم چون تیمورتاش می‌دانست که از من می‌توانند استفاده علمی و ادبی کنند توسط وزیر فرهنگ قرار شد بودجه‌مختصری به‌مجلس‌پیشنهاد نمایند تا من‌همراه یکی دو نفر برویم به فرنگستان و کتب فارسی و عربی را که در ایران ناب است عکس و نسخه برداریم و به ایران بفرستیم ـ من هم محض خدمت به فرهنگ حاضر شدم ـ بودجه رفت به کمیسیون بودجه، ولی چون محمدخان درگاهی رئیس شهربانی با من و تیموروتاش مخالف بودحاج آقا رضا رفیع و حاج آقا اسمعیل عراقی را برضد من و بودجه مزبور تحریک کرد، از قضا آقای تقی‌زاده هم نظر به این که اسمی از من در بین نبوده با بودجه مزبور مخالفت کرده و گفت فعلاً با ماهی دویست تومان که به میرزا محمد خان قزوینی بدهند نسخه‌ها را تدارک خواهد کرد و بالجمله‌بودجه در کمیسیون رد شد. این قصیده را من در هجو سید اسمعیل عراقی گفتم. م بهار

ای سید عراقی شغلی دگر نداری / یا دخلکی تراشی یا پولکی درآری

وانجا که‌دخلکی نیست‌آری‌خلاف اگرچه / فرمان عفو بخشند بر عیسی و حواری

بیچاره‌ای به هر کار جز کار چاپلوسی / بیگانه‌ای ز هر فن، جز فن مفتخواری

در کربلا ندیدی جز علم جیب کندن / واندرنجف‌نخواندی‌جزدرس‌خرسواری

دلال مظلماتی مبل ادارجاتی / گه در محاسباتی، گه در خزانه‌داری

بدقلب و روسیاهی بداصل و دین‌تباهی / هم ملعنت پناهی، هم مفسدت شعاری

خود را همی چه‌پوشی‌چون‌آب‌در بن چه / کز افتضاح پیدا چون شعله بر مناری

ریش و ردا و مندیل فسق ترا نپوشد / زیرا چو بوی ناخوش از پرده آشکاری

درکار خیر سستی، در اخذ رشوه چستی / از بس که نادرستی، از بس که نابکاری

داری گمان که خسرو نشناسدت، نه بالله / شاه‌از من و تو صدبار زیرک‌تر امست باری

تو خام قلتبان را خسرو نکو شناسد / لیکن برو نیارد از فرط پخته‌کاری

چوپان‌حکمت‌اندیش‌درصد رمه‌بزومیش / بیند مواشی خویش در وقت سرشماری

باشد دورویی تو نزدیک شه مسلم / چون سکه‌های مغشوش پیدا ز کم‌عیاری

من مورد عتابم اما که بی‌گناهم / تو مورد عطایی اما گناه‌کاری

تو سودخویش‌خواهی‌درحضرت‌شهنشه / من خیر خلق خواهم در قرب شهریاری

زین خیرخواهی من خسرو زیان نبیند / تو از خیانت خویش آن را زیان شماری
بر بنده شد اشارت کاز انتخاب بگذر / تا خدمت وطن را طرزی دگر گزاری
من در وطن‌پرستی مشهورم و وطن را / محتاج شاه دانم وین طرز ملکداری
بهر وطن گذشتم از سود خویش و بالله / گر قصد جان نماید، شادم به جان‌سپاری
گر مملکت گلستان گردد ز مُردن من / من مرگ خویش خواهم از پیشگاه باری
لیکن تو کیستی خود تا از وطن زنی دم / کاز سفرهٔ اجانب شادی به ریزه‌خواری
من تکیه‌گاه پنهان از اجنبی ندارم / تو تکیه‌گاه پنهان جز اجنبی نداری
ورنه چرا چو خسرو بگماردم به خدمت / تو در خرابی آن همت همی گماری
من محنت سفر را پذرفتم و گذشتم / از خانمان و اطفال وز جفت و از جواری
من در هوای خسرو از کام دل گذشتم / تو چیستت کزین غم جان می‌کنی به‌زاری
بودم گمان که گر شه بر من شود گران‌سر / اول تو در شفاعت پا در میان گذاری
اکنون شهم ببخشید لیکن تو می‌نبخشی / رحمت بر این مروت وین طرز دوستاری
من آمدم به زنهار اندر پناه خسرو / خسرو کجا شکیبد از زینهارداری
شه زینهارداری داند، ولی تو ناکس / گویی که شه نخواهد جز زینهارخواری
تو خشم پادشه را دانی، ولی ندانی / کآن خشم‌راست همراه فضل و بزرگواری
تو کوری و ز خورشید جز گرمیش ندانی / کز چشم تست پنهان آن نور کردگاری
من از تو پیش بودم در خدمت شهنشه / لیکن اعادی من کردند بد شعاری
شادم که عدل یزدان کیفر کشید ازآن قوم / وز آستان خسرو افکندشان به خواری

روز تو هم سر آید، روزی‌که شاه گیتی
بخشد به پاکمردان سرخطّ کامکاری

به یکی از معاندین

ای کسروی ای سفیه نادان / سرگشتهٔ تیه بغی و خذلان
بدبخت کسی که چون تو باشد / یک عمر به کار خویش حیران
منفور به نزد پیر و برنا / ملعون بر کافر و مسلمان
از روز ازل فکنده ابلیس / در قلب تو کارگاه عصیان

آیـــینت ســفاهتی هــویدا «پـیمانت» حـماقتی نمایان
تــو زاهــرمنی و از تـو بـیزار روح مشـــی و روان مشــیان
ای مغز تـو خـوابگـاه ابـلیس وی قلب تو جـایگاه شـیطان
ای مـایهٔ نـنگ اهـل تـبریز از حکـــم‌آباد تـــا شــتربان
با این تن خشـک و این قـیافه هـستی ز کدام جنس حیوان
بـوزینهٔ سـل گــرفته‌ای تـو پوشیده بـه تـن لبـاس انسـان
در کار مـعاشرت چنان تـلخ کز تـو نشـود رفیق، خـندان
بنشینی و بر نمک بری دست برخـیزی و بشکـنی نـمکدان
خود را تو ز مصلحان شمردی این نام به خود نهادی آسـان
هـستی به قیاس مصلحان، تو چون ز آب فرات، آب قـلیان
هـستی تو به طعم و بوی پیدا هرچند شوی بـه رنگ پـنهان
شــد پــارسی از تـصرف تـو مهمل چو کلام جان بن جـان
خشکیده و خامشی تو، گویی چولی قزکی به‌دست طـفلان
چولی قزکی ولی نـه زان جنس کــز وی طـلبند خـلق بـاران
الفــاظ بـه کسـره مـی‌گذاری زان کسرویت شده است عـنوان
ورنـــه تــو کـجا و آل کســری
ای مــایهٔ نــنگ آل قــحطان

ماده تاریخ مرگ صبا

صبا مدیر روزنامهٔ ستارهٔ ایران بود که با بهار عداوتی شدید داشت و نسبت او در صفحات روزنامه بسیار فحاشی می‌کرد.

صبا روزی که عصرش کرد سکته به‌یک‌مجلس‌دو من‌سیب‌وهلو خورد
هلوی مفت و سیب آمـد بـه‌دستش ز حرص آن‌جمله را یکجا فـرو بـرد
دگــر ســی تـخم‌مرغ نـیم‌رو را یکــایک در مـیان مـعده افشــرد
سپــس ده شیشه لیـموناد نـوشید زهی پرخور، زهی پردل، زهی گـرد
پس آنگه مـدتی خسـبید و آخـر همان‌جا سکته‌کرد و خونش افسرد

زن بیچاره‌اش با حالت یأس　　به بالینش طبیبی چند آورد
به قصد فصد او بودند اما　　نجستند اندر آن هیکل رگی خرد
به هرجا شد زدندش چند نشتر　　نه‌خون آمد نه رنگ جنباند تا مرد
به مرگش شورها کردند مخلوق　　که او مخلوق را بسیار آزرد
جلو افتاد سالی بیست مرگش　　شتابان رفت سوی گور بافرد
دل یاران به درد آورد از این‌رو　　بدل شد صاف برناییش با درد
به من بهتان بسی زد تا به نفرین　　بر او تیری زدم کش بر جگر خورد
به طمع جیفهٔ دنیا بدی کرد　　به دنیا هم در آخر جیفه بسپرد
به تاریخ وفاتش طبع بنده　　مکرر سفرهٔ اشعار گسترد
مصاریع مناسب را مکرر　　ز روی امتحان بنوشت و بشمرد
خود او از گور آخر کرد بیرون　　سرو گفتا «صبا از پرخوری مرد»

۱۳۴۳ ق

□

دل موری میازار ارچه خرد است　　که خردک تالشی سازد تو را خرد
جوانمرگی است قسم مردم آزار　　اگر کنت‌است اگر دوک است اگر لرد

و نیز

شد سیه‌پوش از غم مرگ صبا بدرالملوک　　زین مصیبت ملت اسلام قرمزپوش باد
کرد با نیکان ستیزه تا که شد همدوش مرگ　　هرکه با نیکان ستیزد با اجل همدوش باد
عیب پاکان کرد تا خاموش گشت او را زبان　　هر زبان کاو عیب پاکان می‌کند خاموش باد
هرکه بار دوش ملت گشت مانند صبا　　بار نعشش رهروان مرگ را بر دوش باد
بدسگال ملک و ملت بود از آن منفور شد　　بدسگالان را صدای مرگ او درگوش باد
نفرت ملی‌نمایان شد به پای نعش او　　بر سر این ماجرا ای دوستان سرپوش باد
پتک نفرت خورد زیرا سکه مغشوش بود　　پتک نفرت بر سر هر سکه مغشوش باد

بهر تاریخش رقم زد کلک مشکین بهار
از قفای بدسگالان آب راحت نوش باد

۱۳۴۳ ق

در هجو یکی از زن‌های تهران

هر شب میان خانهٔ افسر زن ... — نامحرمان صلای خبردار می‌کشند
مرد و زن و پدرزن و مادرزن و عروس — در بزم عیش بادهٔ گلنار می‌کشند
کدبانوان و دخترکان و عروسکان — در نزد غیر پرده ز رخسار می‌کشند
از بس غریو و هلهله، گویی میان جمع — نایب حسین را به سر دار می‌کشند
ضرب و غریو و کف زدن خارج از اصول — گویی که خرس را سوی بازار می‌کشند
مشدی عباد و قریده و دنبلی ... — بر گرد کمان و دف و تار می‌کشند
هر کس که نیم‌شب ز خیابان گذر کند — او را میان خانه به اصرار می‌کشند
کف می‌زنند و هلهله بسیار می‌کنند — می می‌خورند و عربده بسیار می‌کشند
همسایگان خستهٔ مسکین ز خواب خوش — برجسته فحش داده و سیگار می‌کشند
دنبک روان و دایره گرم و رنود مست — تا صبحدم ز گردهٔ هم کار می‌کشند
پرسیدم از پلیس محل کاین سرا ز کیست؟ — کانجا حجب، ز چهرهٔ اسرار می‌کشند

نرمک جواب داد که هست این حرمسرا
بازار ... فروشی و ... جبار می‌کشند

به مناسبت کوتاه کردن زنان گیسوان خود را

شنیدم در امریکا گروهی — دل از عشق زنان یکسو کشیدند
ز دست بیوفایی‌های نسوان — در آغوش جوانان آرمیدند
همانگه دسته‌ای در شهر پاریس — سوی این ماجرا با سر دویدند
چنان شد رسم کار بچه‌بازی — که گفتی زن از اول نافریدند
زنان از دیدن این غبن فاحش — سرانگشت پشیمانی گزیدند
پس آنگه بهر استرضای مردان — به فرم امردان کسوت گزیدند
به‌بر کردند رخت تنگ و کوتاه — سراسر زلف با مقراض چیدند

شد این مد درجهان مقبول و هرجا — زنان گیسوی مشک‌افشان بریدند
به ایران هم سرایت کرد این کار — زنان فرمودهٔ شیطان شنیدند
طلایین طرّه و مشکین کلاله — درو کردند و قلب ما دریدند
سر خود را کچل کردند و زین غم — دل ما را به خاک و خون کشیدند
به یک تقلید بیجا این بلا را — دو دستی بر سر خود آوریدند
سخن کوته کنم دور از عزیزان
زنان یکسر به گیس خویش ...

باز هم به همان مناسبت

سراسر تار گیسوی سیه چیدند خانم‌ها — ندانم از چه این مد را پسندیدند خانم‌ها
کمند زلف بگشودند از پای گنهکاران — گناه بستگان عشق، بخشیدند خانم‌ها
دلا آزاد شو کان دام دامن‌گیر گیسو را — به رغبت از سر راه تو برچیدند خانم‌ها
کسی بی‌شقه گیسو نمی‌بندد به خانم دل — که خلق از شقه گیسو پرستیدند خانم‌ها
مسلم بود جنس نر بود از ماده خوشگل‌تر — چه خوب این مدعی را زود فهمیدند خانم‌ها
ز فرط بچه‌بازی‌ها به پاریس این عمل مد شد — در ایران هم پی تقلید جنبیدند خانم‌ها
سخن دور از مقام دوستان زین حرکت بیجا
به گیس خویش و ریش شوهران ... خانم‌ها

گیو تاجر

گیو تاجر نموده این اوقات — چارقی چند وارد از لندن
مورد آزمون هر نادان — مایه امتحان هر چلمن
رویه‌اش وصله‌ای ز چکمه زال — زیره‌اش تخت چارق بهمن
سپر طوس بوده کز دم تیغ — رفته از کار، روز جنگ پشن

نوک آن تیز همچو نیزهٔ گیو | دهنش باز چون چه بیژن
رنگ آن همچو چهرهٔ عفریت | پوزه‌اش همچو پوز اهریمن
شوم چون کفش شرحبیل عرب[۱] | کهنه چون موزهٔ اویس قرن
مایهٔ نقرس و کفیدن پای | همچو کفشی که باشد از آهن
درخور پوشش حسن ... | کج و معوج چو اصل پای حسن
هرکه آن را بدید و خنده نکرد | یا بود کور یا بود کودن
وآن که آن را خرید و گریه نکرد | یا ز سنگ است پاش یا ز چدن

وآن که پوشید و پای او نشکست
هرچه دارد گنه به گردن من

در هجو کسی که بهار را حبس کرد

من و تو هر دو ای . . . | دو جوانیم شوخ و مندیلی
تو کنون از وجوه هندوستان | زر ستاندستی و کنی پیلی
به رخ خود پی فریب عوام | شکلکی بسته‌ای تو تبدیلی
تو مرا حبس می‌کنی آوخ | شرم بادت ز ننگ فامیلی
چون مرا بینی و تو را بینم | هر دومان می‌شویم پاتیلی
تو از آن اخم‌های اجمالی | من ازین خنده‌های تفصیلی
خندهٔ من چو شیر شرزهٔ نر | اخم تو چون جهود تنزیلی

کاین پس از اخم می‌کند نغ‌نغ
وآن پس از خنده می‌زند سیلی

---

۱. «قصه شرحبیل» عرب در اغانی است که کفش او بعد از مرگ در قبیله‌ای پیدا شد و پدرش آن قبیله را در آتش راند و کشت.

پاداش کلوخ‌انداز

سطور زیر از جنگ خطی بهار نقل می‌شود:

«در مقدمهٔ دیوان ادیب‌الممالک قصیدهٔ الفیه‌ای است که در آنجا (...) شاعران معاصر را عموماً بدگفته حتی به مردگان هم اهانت روا داشته است و به مرحوم اعتمادالدوله قراگوزلو که از بزرگان علم و دانش و از معارف‌پروران بی‌نظیر بود نیز بدگویی فراوان کرده است. دوستان از من خواستند که جوابی گفته شود».

قبل از اشعار بهار مناسب دانست ابیاتی چند از قصیدهٔ (...) را برای نمونه انتخاب و نقل نماید و ضمناً یادآور شود که (...) اشعار هجائیه خود را چاپ کرد و انتشار داد و حال آن که بهار جوابی را که به او داده است برای کسی نخوانده و منتشر نساخته است.

اینک منتخبی از قصیدهٔ (...) نقل از مقدمه دیوان ادیب‌المممالک:

رخنه‌افکن گشت در کاخ سخن سیل خطا — ای سخن‌گستر صواب آن شد که برخیزی ز جا

با تأسف چند باید دید در بازار شعر — گاو صرافست و بزنقاد و خر موزون‌سرا

کی لغت یارد نوشتن آن که نشناسد لغت — چون تواند لاف زد از مردمی مردم گیا

کی امیر جنگ گردد شوخ نادیده نبرد — چون تواند گشت از ده‌رانده در ده دهخدا

ای سلیم ابله ای از دانش و بینش سقیم — وی ندانسته به گیتی سقم از سقمونیا

شعر اگر ریش است بز بر شاعران باشد ملک — دانش ار پشم است دارد میش بر دوش این ردا

پنج نوبت زن شده بر بام پشت از کوس عشق — عشق پشتی پشت عشقی کرده با پیش آشنا

پیروان عشقی پشتی سراسر پشتی‌اند — پشتی اینسان باید الحق پشتیان را پیشوا

با وزیر قصر زادی مایه از دهلیز گیر — چند سالی پیش ازین صحبت به‌پیش آمد مرا

هم نقیض معرفت هم معرفت را پاسبان
هم عدوی علم و هم بر عالمان فرمانروا

و الی آخر

جواب بهار

ایزدت خر خلق کرد ای کودن شاعرنما
رو چراکن تاکی اندرکار حق چون و چرا

می‌برازد بر تو عنوان خریت ای (...)
همچو وحدانیت مطلق بذات کبریا

از تو ابله‌تر نجستم نیک جستم بی‌خلاف
از تو ناکس‌تر ندیدم راست گفتم بی‌ریا

مایه‌شاعر برون‌از لفظ‌خوش،علم است و هوش
مر تو را نی لفظ شیرین است نی علم و ذکا

زان افاداتی که فرمودی به دیوان ادیب
پایگاه دانشت معلوم شد نزدیک ما

وز فراویز نظامی[1] شد مسلم کان جناب
تا چه حد بودست با آداب تحقیق آشنا

باد لعنت بر تو تا بر جان وخشوران درود
باد نفرین بر تو تا در لفظ مسکینان دعا

گوژ بادا همچو پشت خوشه‌چینانت کمر
چاک بادا همچو چرم پاره‌دوزانت قفا

بی‌توقف چار چیزت باد اندر چار چیز
بی‌تعلل هشت چیزت باد اندر هشت جا

در معایت زهر ارقم در سرایت شور و شین
در گلویت ریسمان و بر دهانت متکا

کف به‌لب چوبت به ... تیرت به‌دل‌تیزت به‌ریش
غم به‌جان دردت به‌تن تیغت به‌سر بندت به‌پا

چار چیز از چار کس در چار جا بادت نصیب
نبود از این چار چیزت جان و تن یکدم رها

در ملا دشنام مردم در خلا دشنام زن
این جهان قهر اعادی آن جهان قهر خدا

نی در انگشت تو خوش‌تر تا در انگشتت قلم
بند بر دست تو بهتر تا که در دستت عصا

یادت آید مدتی همچون جعل در ...
گرد می‌کردی زباله‌ٔ زین سرای و زان سرا

روز و شب از دود افیون‌در بُن ریشت خضاب
سال و مه از لون سرگین در کف دستت حنا

چون گذشتی مهتری لُر سری شهر اصفهان
می‌دویدی پیشبازش با سلام و با ثنا

شعر می‌خواندی به آواز حزین در مدح لُر
مثنویاتی ز جنس شعر ملا احمدا

خنده‌آور موکبی تشکیل می‌شد زان که بود
لُر ز پیش و تو ز پس وندر پیت چندین گدا

ور از آن لُر چند غازی می‌ربودی داشتی
با گدایان بر سر تقسیم آن جنگ و مرا

□

---

۱. فراویز، سجاف جامه ــ در اینجا مراد حاشیه‌نویسی است.

گشت ناگه آتش جنگ عمومی شعله‌ور | شد به دوران فتنهٔ آخر زمان فرمانروا
در جهان دجال‌خویان فرصتی خوش یافتند | تا برون آیند از بیغوله‌های اختفا
چون خر دجال بیرون تاختی از ... | شد فضای اصفهان از عر و تیزت پرصدا
هوچیانه آمدی از چاه گمنامی برون | یافتی گنج ملا جان بردی از کنج خلا
شد الاغ ... لاغ‌باف و لاف‌زن[1] | شعرساز و تئرگستر، چس‌نفس پرمدعا
شعر گوید لیک ناهنجار و سرد و بی‌مزه | سربسر چون سکهٔ مغشوش قلب ناروا
گاه تازد بر بهار و گاه بر پیشاوری | زان که دارد در جگر از صیت هریک داغ‌ها
وان اساتید خراسان و صفاهان و جنوب | نصرت و مسرور و فرخ آن شعاع و آن سنا
وان اساتید ری و گوران و آذربایجان | چون رشید و سرمد و رعدی سلیم و دهخدا
او نه‌تنها شاعران زنده را دشمن بود | شاعران مرده را نیز از حسد گوید هجا
نیش‌زن‌چون عقربست و مرکز زهرش زبان | شعرهایش چون رتیلا پشم‌دار و بدنما
چون زمین جی به امساک و ثقیلی مشتهر | چون شبان دی به‌سردی و درازی مبتلا
نام بهمان ژاژخا بنهد ملقلق‌باف، لیک | خود ملقلق‌باف‌تر صد ره ز بهمان ژاژخا
بس‌که‌از الفاظ‌و ترکیبات‌ناخوش ممتلی‌است | معدهٔ شعرش عفونت یافته است از امتلا
می‌نهد در پیش، ده دیوان ز استادان نظم | تا بسازد چامه‌ای خشک و دراز و نابجا
لاجرم‌هرمصرعش‌دارای‌سبکی‌دیگراست | چون بخوانی چامه‌هایش، ز ابتدا تا انتها
می‌برد ترکیب لفظ از شاعران مختلف | چون‌کمال و چون‌نظامی چون ظهیر و صائبا
می‌نهد لفظ نظامی پیش لفظ بوشکور | می‌کند ترکیب صائب جنب سبک بوالعلا
از غریب و وحشی و سوقی درآمیزد بهم | شعرهایی بی‌مزه چون بی‌توابل[2] شوربا
هست از بهر فنای جانت ای عرجون جهل | خامه‌ام‌در دست‌چون‌دردست‌موسی‌اژدها
چاک بادا حنجرت ای بوم ناخوش زمزمه | خاک بادا بر سرت ای شوم کافر ماجرا
بر سرت خاکی که شب از کوچه‌های اصفهان | گه به پشت خود کشیدی گه به پشت چاروا

از من ای نادان مشو دلتنگ زیرا گفته‌اند
از وفا خیزد مودت وز جفا زاید جفا

۱.لاغ: هزل، فریب، مسخرگی.

۲. توابل: ادویه‌ای که در غذا ریزند.

در هجو سید احمد کسروی

کسروی تا راند در کشور سمند پارسی — گشت مشکل فکرت مشکل‌پسند پارسی
هفت اختر را ستارهٔ هفت گردان نام داد — زانکه‌خود بیگانه‌بود از چون‌وچند پارسی
فکرت کوتاه و ذوق ناقصش را کی سزد — وسعت میدان و آهنگ بلند پارسی
یافت مضمون از منجم‌باشی ترک و سپس — چند دفتر زد به قالب در روند پارسی
پارسی‌گویان تبریز ار به ما بخشند عمر — باشد این تبریزی نادان گزند پارسی
گر ازین بنای ناشی طرز معماری خرند — خشت زیبایی درافتد از خرند پارسی
ترکتازی‌ها کند اکنون سوی پازند و زند — وای بر مظلومی پازند و زند پارسی
لفظ و معنی را خناق افتد کجا این ترک خام — افکند بر گردن معنی کمند پارسی
طوطی شکرشکن بربست لب کز ناگهان — تاختند این خرمگس‌ها سوی قند پارسی
اعجمی ترکان به‌جای قاف چون گفتند گاف — گشت قند پارسی یک‌باره گند پارسی
خوی‌گرفت از شرمساری چهر قطران و همام — تا که گشت این ننگ تبریز آزمند پارسی
خطهٔ تبریز را گویندگان بودست و هست — هریکی گوینده لعل نوشخند پارسی

پس چه شد کاین احمدک زان خطهٔ مینونشان
احمداگو شد به گفتار چرند پارسی

زبان حال موسولینی،
دیکتاتور ایتالیا، قبل از فتح حبشه

این شعر انتحال یا تضمین فکاهی شعر لطفعلی بیک‌آذر مؤلف آتشکده است که در مطلع کتاب خود آورده و گوید:

در طوف‌حرم‌دیدم‌دی‌مغبچه‌ای می‌گفت — کاین خانه بدین خوبی آتشکده بایستی

م.بهار

در طوف حبش دیدم دی موسولینی می‌گفت — کاین قطعه بدین خوبی مستعمره بایستی
ما ملت مفلس را نان و ماکارونی گشت — در سفرهٔ ایتالی کبک و بره بایستی
هیتلر به جوابش گفت کبک و بره لازم نیست — در سفرهٔ دیکتاتور نان و تره بایستی

بردست یکی سودان خوردستی یکی کنگو — ما را هم از افریقا سهمی سره بایستی
آریتره فرسخ‌ها دور است ز سومالی — پیوسته به سومالی آریتره بایستی
سلطان حبش گفتا انگل نبود لازم — گر نیز یکی باید انگلتره بایستی
بودم که ادن می‌گفت دیشب به امیرالبحر — بحریهٔ ما را کار چون فرفره بایستی
ایتالی ناکس را ثروت به خطر انداخت — این جثه به زیر قرض تا خرخره بایستی
دیروز امیرالبحر می‌گفت به چنبرلن — از بهر دفاع ملک مالی سره بایستی

این نیروی دریایی کافی نبود ما را
در قبضهٔ ما از مانش تا مرمره بایستی

همسایهٔ مزاحم

یکی از افسران بی‌سواد قزاق در مجاورت خانه بهار خانه‌ای ساخت و سنگ و سقط آن را در معبر عام پهن کرد و آمدوشد را بر عابرین دشوار ساخت. بهار این قطعه را در هجو اوگفت:

ثانی شمر لعین حسین خزاعی — بسته میان تنگ بر اذیت داعی
بر سر راهم‌بریخته‌است‌بسی سنگ — هریک چون کلهٔ حسین خزاعی
سنگ‌و سقط‌هرچه‌بوده ریخته بیرون — یک وجبی چارکی و نیم ذراعی
پیش ره مسلمین ز روی خباثت — ساخته از قلوه سنگ خط دفاعی
شمر خزاعی‌و نوکر وکس و کارش — موذی همچون عقار بند و افاعی
هست مساعی شه به‌راحت مردم — شمر خزاعی‌است‌خصم‌شاه و مساعی
داعیه‌ها دارد و صریح بگوید: — هست درین لکه صدهزار دواعی
جادو و جنبل کند برای ریاست — با خط عبرانی و خطوط رقاعی
خود را استاد شاه خواند و از جهل — منکر امر مطیعی است و مطاعی
آنچه ازاین احمق ... گفتم — نیست قیاسی که جمله هست مساعی
این امرای حریص دشمن شاهند — گرچه‌عددشان خماسی است و رباعی
شاه سر است و نخاع، قائد لشکر — هست‌کشنده‌مرض چو گشت نخاعی

بازوی شه باد از این که هست قوی‌تر
تا بفشارد گلوی شمر خزاعی

در هجو روزنامهٔ اصفهان و نامهٔ ناهید[1]

گو، ز من باد سحرگه به صفاهانی زشت / که کیی تو که به رخ بسته‌ای از حیله نقاب
غیرت از جنس تو برخیزد اگر برخیزد / سنبل از شوره، می از سرکه و ماهی ز سراب
تیر در چشم تو چونان که به چشم تو مژه / تیز بر ریش تو چونان که به‌ریش تو گلاب
پنجه‌ات باد قلم تا که به‌دست تو قلم / در پیت باد بلا تا که به پیش تو کتاب
کشور از جنس کثیف تو چو جنس تو کثیف / وطن از فکر خراب تو چو فکر تو خراب
خبث، پنهان به ضمیر تو چو آتش به حجر / فحش، پیدا ز کلام تو چو باران ز سحاب
تو و ناهید پدر سوخته چون عود و سلیم / نر و ماده بهم افتاده چو در کوی کلاب
نامهٔ تو ببرت چون ببر مرده کفن / خامهٔ او به‌کفش چون به‌کف قحبه خضاب
تو هجاگویی و ناهید ز تو نقل کند / نیک بنگر به‌چه ماند عمل آن دو جناب
چون یکی خر که بره پشگلکی اندازد / پس جعل نقل کند پشگل او را به‌شتاب
تو چو بوجهلی و ناهید چو حمال حطب / ای سر و گردنتان درخور شمشیر و طناب
ای سیه نامهٔ ناهید و طرفدار ... / آلت آلت بدخواه وطن در هر باب
ورق سرخ و سیاه تو بود کهنهٔ حیض / یا رخ فاحشهٔ پیر که مالد سرخاب
شغل کناسی و قصابی با هم نزد / ای اجانب را کناس و وطن را قصاب
زر ز «هاوارد» بگیری و دهی فحش به‌خلق / زیر آوار بمانی تو و یا لیت تراب
ز انگلستان مستان پول و ضیا را مستای / گول «نرمان» مخور و سوی خیانت مشتاب
زان که او خاک وطن را به اجانب دادست / بگرفته زر و امروز بترسد ز حساب
بهر مشروطه یکی ... تراشیده ز سنگ / مالشش داده و شق کرده به‌دست اصحاب
باش تا روز به شب نامده آن... / تا حجامتگه تو بردرد از یک شپشاب[2]
قدر مشروطه ندانستی و غافل که خدای / کافر نعمت را وعده نمودست عذاب
برشکن شاخهٔ آزادی و چون گاو بخور / برفکن ریشهٔ مشروطه و چون‌خرس به‌خواب
می‌شود زور ز شومی ضیا روز تو شب / می‌شود زود ز بیداد رضا قلب تو آب

---

۱. این دو روزنامه برای خوش‌آمد شهربانی به بهار ناسزاها نوشتند.

۲. شپشاب: ضربت سخت را گویند.

به شاهزادهٔ نصرةالدوله

ای حضرت والا تو نه جنی نه فرشته
چونست که یک‌لحظه به یک‌جا نکنی زیست

بالا تلفون کردم گفتند فلان رفت
پایین تلفون کردم گفتند فلان نیست

باری به تو زورم نرسد اکنون اما
گور پدر هرچه خر بلد تلفونچی است

صفای هر چمن

خلیل‌زادهٔ آزاده‌ای که دیرگهیست
که حسنت از رخ چون برگ ارغوان پیداست

در آشکار و نهان کام دل بجو ز جهان
که خوبروی جهانی تو تا جهان پیداست

سرین نرم تو از امتحان برآمده خوب
خود امتحان‌چه که‌ناکرده‌امتحان پیداست

ز گونهٔ تو به ک.. تو ره بریم بلی
صفای هر چمن از روی باغبان پیداست

در هجو پنیر و زیتون

بهار از شخصی بنام «حاجی قیطونی» مقداری پنیر و زیتون خرید که هر دو فاسد درآمد. این قطعه را در هجو پنیر و زیتون فاسد گفت:

حاجی قیطونی از زیتون بی‌معنای تو
معده‌ام فاسد شده همرنگ زیتون ریده‌ام

از پنیر شورت ای حاجی مزاحم گشته یبس
دور از ریش‌سفیدت‌همچو قیطون‌ریده‌ام

در دم حاجی ارزن‌فروش

گو، ز من بر حاجی ارزن‌فروش
ارزنت را می‌فروشی می‌خرم

در هجو مردی کوسج و کچل

به‌پوز این مجیدک ریش گویی | کلاغی پشم در منقار دارد
چو بینی کلهٔ سرخ کلش را | شتر گویی چغندر بار دارد

در سفر استعلاجی سویس گفته است

تا هست همی خوریم باده | چون‌نیست نمی‌خوریم باده
روزی که بهای می کم آید | آن روز کمی خوریم باده
ما از پی جلب اشتهایی | یا دفع غم، خوریم باده
ور جام به ما کند تعارف
زیبا صنمی، خوریم باده

در هجو «بهاء» نامی گفته شده

بشنید بها شعر دل‌افزای بهار | گفتا که منم به شعر همتای بهار
همتای بهار می‌توان بود بها | در کون بها اگر بود پای بهار

و نیز

زین بیش بها مجوی آزردن من | دینی مفکن ز هجو بر گردن من
تو هجوی‌ومن‌توراافزون‌خواهم‌کرد | اینست طریقهٔ هجا کردن من

به یکی از رقبای سیاسی

آقای جلیل بی‌جلالی و فری | از مردمی و مهر و وفا بی‌خبری
ای کاشی نوخاسته بر خویش مبال | کز کاشی نوساخته بی‌قدرتری

در وصف بینش نامی

که مژگانی سفید و چشمانی کم‌دید داشت

آن چشم‌سفیدی که بود چشمش کور | در کشور ما گشته به بینش مشهور
بیهوده کنند نام کاکا الماس | برعکس نهند نام زنگی کافور

در زندان شهربانی

بگرفتم آفتابه که گیرم ره مبال | آژان گرفت راهم و گفتا اجازه نیست
گفتم تو تا اجازه فراز آری از رئیس | من ریده‌ام به‌خویش، بگفتا که چاره چیست
یاران نظر کنید که جز من به روزگار | آن‌کس که بی‌اجازهٔ دولت ریده کیست

شکایت از بچه‌ها

فکر مرا سخت مشوش کند | نعرهٔ این دخترک بی‌سکون
مال نه و گشته ز بخت سیاه | خانه لبالب ز بنات و بنون
صبر مرا بردند از قال و قیل | مغز مرا خوردند از چند و چون

در زندان

کردم عبور دی ز در شعبهٔ چهار | دیدم که کامران بسردم نشسته است
در پشت میز با علم و طبل و عر و تیز | بهر فنای تودهٔ مردم نشسته است

غول

بنگرید آن غول راکز هول او | دیو لاحول دمادم می‌کند
گر کشی عکسش به دیوار خلا | لولئین از هیبتش رم می‌کند

شوخی در پارلمان

دوش گفتم به دست غیب وکیل — کای مثل در بلند فریادی

در کمیسیون خارجه بنویس — نام این بنده را به‌استادی

داد پاسخ: سفید خواهم داد — که چنین است شرط آزادی

گفتمش مایهٔ تعجب نیست — تو همیشه سفید می‌دادی

تازی ـ ترک ـ کسروی

ای تازی! ترک معنوی از چه شدی — وی ترک محقق نبوی از چه شدی

ور بودی ترک و بعد سید گشتی — ای‌سید ترک! کسروی از چه شدی

تصنیف‌های بهار

بهار از همان اوایل مشروطیت ایران به سائقهٔ علاقه و ذوق سرشاری که در موسیقی ایرانی داشت شروع به ساختن تصنیف‌ها و ترانه‌های ملی نمود، کلیه تصنیف‌های او جنبهٔ وطنی و آزادیخواهی و تجددپرستی دارد. ولی متأسفانه مقداری از ترانه‌های ملی بهار در دست نیست، فقط آنچه از تصنیف‌های او که آهنگ اغلب آنها به وسیلهٔ اساتید بزرگ موسیقی ایرانی از قبیل درویش‌خان و رکن‌الدین خان و حسام‌السلطنه و امثال آنها تهیه شده است و مورد توجه عموم می‌باشد برای ثبت در دیوان به چاپ می‌رسد.

ای چرخ!

دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار
هجر آمد و آورد غم و محنت بسیار
خون گریه کنم تا بگشایم گره از کار

دردا که مرا خون دل و دیده قرین شد

چه بد رفتاری ای چرخ	چه کج رفتاری ای چرخ	سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

آن دشت که بودست پر از لاله و ریحان
وان باغ که بودست پر از مرغ خوش‌الحان
امروز چرا گشت نشیمن‌گه زاغان

افسوس زمانی که چنان بود و چنین شد

چه بد رفتاری ای چرخ　　چه کج رفتاری ای چرخ　　سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

آن آهوی خوش خط و نکوخال که در دشت

گه راند سوی جوی و گهی تاخت به گلگشت

با خاطر آسوده همی رفت و همی گشت

امروز چرا طعمهٔ شیران عرین شد

چه بد رفتاری ای چرخ　　چه کج رفتاری ای چرخ　　سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

آن تخت که بُد جای کیومرث و فریدون

وان ملک که بُد وسعتش ازحوصله بیرون

وان تاج که بُد بر سر کیخسرو، اکنون

مطموع عدو گشت و خراب از ره کین شد

چه بد رفتاری ای چرخ　　چه کج رفتاری ای چرخ　　سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

یاران ز حمیت به سوی مرگ دویدند

در راه شرف از سر و جان دست کشیدند

در خون خود اندر طلب فخر طپیدند

گلرنگ ز خون همه سیمای زمین شد

چه بد رفتاری ای چرخ　　چه کج رفتاری ای چرخ　　سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

امروز ز بی حسی ما کار خرابست

بنیاد کهن سال وطن بر سر آبست

امروز مرا دیده ازین غصه پر آبست

کاین خاطر آسوده چرا زار و حزین شد

چه بد رفتاری ای چرخ　　چه کج رفتاری ای چرخ　　سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

یک روز وطن رشک گلستان جنان بود

اقبال من از طالع مشروطه جوان بود

آن روز مرا حال دل خسته چنان بود

امروز مرا حال دل خسته چنین شد

چه بد رفتاری ای چرخ　　چه کج رفتاری ای چرخ　　سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

خصمان ز دو جانب سوی ما رخش دوانند

بر مرگ وطن، ناخلفان فاتحه خوانند

اعدای جفاکار چرا سخت کمانند

گردون ز چه بر قصد دل ما به کمین شد

چه بد رفتاری ای چرخ　　چه کج رفتاری ای چرخ　　سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

بیچاره وطن خسته و آواره و فرد است

رخسارهٔ ما از غم این واقعه زرد است

ای حزب دموکرات کنون وقت نبرد است

کز سستی ما، مام وطن گوشه‌نشین شد

چه بد رفتاری ای چرخ　　چه کج رفتاری ای چرخ　　سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

پس از فتح تهران به دست ملّیون

در اول مشروطیت

ای شهسواران وطن یزدان به ما یار آمده
با رایت فتح و ظفر جیش سپهدار آمده

جیش صمصام رسید ایل ضرغام رسید
للّه الحمد که کام دل ناکام رسید
ای دل افکار وطن مادر زار وطن
خوش‌خبر باش که غم جمله به‌اتمام رسید

یکسره آزاد شدی ای وطن
خرم و دلشاد شدی ای وطن
از ستم آزاد شدی ای وطن



زان ماه تابان وطن روشن شده جان وطن
زان مهر رخشان وطن روز عدو تار آمده

شیر گیلان یله شد جیش ما یک دله شد
گرگ خونخوار وطن باز اسیر تله شد
ای دل افکار وطن مادر زار وطن
شاد شو شاد که بین تو و غم فاصله شد

مجلس مشروطه به پا شد دگر
سلطنت‌آباد فنا شد دگر
کار به کام دل ما شد دگر

سرود ملی در ماهور
(۱۲٦۹ خ)

ایران ــ هنگام کار است　　　برخیز و ببین ــ ایران
بختت در انتظار است　　　از پا منشین ــ ایران
از جور فراوان هر گوشه شوری بپاست
خون‌ها شده پامال و آزادیش خونبهاست
خدا ز درد و غم رهاند ما را　　　خدا به کام دل رساند ما را



دور جهان نگر که چه غوغا خواهد کرد　　　که چه غوغا خواهد کرد
حب وطن نگر که چه با ما خواهد کرد　　　که چه با ما خواهد کرد
آه چه محنت‌ها که کشیدی ایران　　　آه به کام دل نرسیدی، جز غم ندیدی ایران



خدا ز درد و غم رهاند ما را　　　خدا به کام دل رساند ما را
تا کی به دل جوانی نکنم به عادت پیران　　　جامی بده به یاد وطنم ــ سلامت ایران
ایران، تا ز دل برکشم نعرهٔ آزادی
خیز که روز فتح و ظفر شد ــ ایران　　　خیز که روزگار دگر شد وقت هنر شد ــ ایران
خدا ز درد و غم رهاند ما را
خدا به کام دل رساند ما را



ما را در غمگساری یاری نباشد، یاران　　　غیر از افغان و زاری کاری نباشد، یاران
جز همت و غیرت، درمان دردی کجا؟
جز فخر و شهامت، دشمن نوردی کجا
جهان به کام ما برآید، آمین　　　شب فراق ما سرآید، آمین
عز و شرف به‌همت‌والا باید خواست　　　به تقلا باید خواست
فتح وظفر به‌دست تواناباید خواست　　　به‌مدارا باید خواست

کیست که مژده‌ای برساند ما را

کیست که جرعه‌ای بچشاند ما را — وز غم رهاند ما را

جهان به کام ما برآید، آمین — شب فراق ما سرآید، آمین

*

گر در ره غمش کشته شوم به تهمت یاری — بهتر که از اجانب شنوم ملامت و خواری

خواری، خارا و خوشترم از گل بهاری

خیز که روز فتح و ظفر شد ــ ایران — خیز که روزگار دگر شد وقت هنر شد ــ ایران

جهان به کام ما برآید، آمین

شب فراق ما سرآید، آمین

در حجاز

غزل ضربی

ای دلبر من، تاج سر من — یک دم ز وفا، بنشین بر من

نازت بکشم ای سایهٔ ناز — بارت ببرم ای دلبر من

وای ازتو که‌سوخت پروانه صفت — شمع رخ تو بال و پر من

رحمی که بسوخت عشق تو مرا — چندان که نماند خاکستر من

ای مرغ سحر این نامه ببر — نزد صنم گل پیکر من

لیلای منی مجنون توام — من بندهٔ تو تو سرور من

دل شد ز غمت چون قطرهٔ خون — وز دیده چکید در ساغر من

ویرانه شود آن خانه که نیست — روشن ز رخت ای اختر من

لطفت‌شکرست‌قهرت‌شرراست — هم نوش منی هم نشتر من

هرجا گذری با صوت خوشت — خاک ره تست چشم تر من

گوید که «بهار» نالد چو هزار — ناکرده نظر بر منظر من

مرغ سحر

در دستگاه ماهور

بند اول

مرغ سحر ناله سر کن　　داغ مرا تازه‌تر کن
ز آه شرربار این قفس را　　برشکن و زیر و زبر کن
بلبل پربسته ز کنج قفس درآ　　نغمهٔ آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصهٔ این خاک توده را　　پر شرر کن
ظلم ظالم، جور صیاد　　آشیانم داده بر باد
ای خدا ای فلک ای طبیعت　　شام تاریک ما را سحر کن



نوبهار است، گل به بار است　　ابر چشمم ژاله‌بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است
شعله فکن در قفس ای آه آتشین　　دست طبیعت گل عمر مرا مچین
جانب عاشق نگه، ای تازه گل، ازین　　بیشتر کن
مرغ بیدل، شرح هجران مختصر مختصر مختصر کن

بند دوم

عمر حقیقت به سر شد　　عهد و وفا بی‌سپر شد
نالهٔ عاشق، ناز معشوق　　هردو دروغ و بی‌اثر شد
راستی و مهر و محبت فسانه شد　　قول وشرافت همگی ازمیانه شد
از پی دزدی وطن ودین بهانه شد　　دیده تر شد
ظلم مالک، جور ارباب　　زارع از غم گشته بیتاب
ساغر اغنیا پر می ناب　　جام ما پر ز خون جگر شد



ای دل تنگ ناله سر کن　　از قوی دستان حذر کن
از مساوات صرف نظر کن

ساقی گلچهره بده آب آتشین — پردهٔ دلکش بزن ای یار دلنشین
ناله برآر از قفس ای بلبل حزین — کز غم تو، سینهٔ من، پر شرر شد
کز غم تو سینهٔ من پرشرر پرشرر پرشرر شد

عروس گل

در افشاری و رهاب ـــ هنگام رفع حجاب

بند اول

عروس گل از باد صبا — شده در چمن چهره‌گشا — الا ای صنم بهر خدا
ز پرده تو رخ بدر کن
دیده کسی هرگز — بود پیچهٔ زدن خوی گل — پیچه زدن خوی گل
پرده برافکن تا — شود پرده‌نشین روی گل — پرده‌نشین روی گل
بسوز دل اهل صفا ــ به عشق و به مهر و به وفا، ای صنم
ز پیچه زدن حذر کن
آه نهان چرا چهرهٔ دلجوی تو — وای گشاده به، روی تو هم موی تو

بند دوم

ندیده بودی چهر پری — نهفته کند جلوه‌گری — تو چون از پری زیباتری
هر آینه جلوه سر کن
دیده کسی هرگز بود حور و پری در حجاب — حور و پری در حجاب
دیده کسی هرگز بود شمس و قمر با نقاب — شمس و قمر با نقاب
بسوز دل اهل صفا ــ به عشق و به مهر و به وفا، ای صنم
ز پیچه زدن حذر کن
آه نهان چرا چهرهٔ دلجوی تو — وای گشاده به روی تو هم موی تو

غزل

در بیات ترک

این غزل با تصنیف (گر رقیب آید بر دلبر من) در اواخر جنگ بین‌الملل اول ساخته شده و در صفحات گرامافون ضبط شده است و اشاره است به حمله قشون روس تزاری به پایتخت:

رقیب می‌رسد از گرد راه چاره کنید — به روی قبضهٔ شمشیر استخاره کنید

درین رمق رقم قتل خویش را یاران — ز دست خصم بگیرید و پاره پاره کنید

شکنج زلف بتان گر بلای عقل شماست — سبک ز حلقهٔ دیوانگان کناره کنید

درین قمار که یاران زدند بر سر جان — سفاهت است که با عقل استشاره کنید

نهید جبههٔ طاعت بر آستان رقیب — و یا که خانهٔ معشوق را اداره کنید

بر غم سردی حاسد ز شعر گرم بهار
تنور خویش و دل خصم پر شراره کنید

تصنیف

گر رقیب آید بر دلبر من — جوشد از غیرت دل اندر بر من

مکر و شیادی بود لشکر او — عشق و آزادی بود لشکر من

من بی‌پروا را چه هراس از دشمن
خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را

یا که من از خون او رنگ کنم بستر او — یا که او از خون من رنگ کند پیکر من

دست‌از این دستهٔ‌شمشیر که‌در دست من است — نکشم تا نکشد دست، رقیب از سر من

ای رقیبان وطن به کجا، به کجا خانهٔ ماست! — اندکی دورترک که نه این،که نه این جای شماست!

برچین برچین دامن که دامن ندهیم
برو ای ابله که ما تن ندهیم

ز آتشش پـروا نـدارد دل مـن　　حـالت پـروانـه دارد دل مـن
بسـته صـیادش پر و بـال امـید　　چـون پـرد پـروا نـدارد دل مـن
من بی‌پروا را چه هراس از دشمن
خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را
گر کشد خنجر بت کافر بـه قـصد مـن و دل　　ذره‌ای پـروا ازیـن دعـوا نـدارد دل مـن
بـا رقـیبان وطـن از مـن دلخـون گـویید　　دلبـرم را بـه شـما واگـذارد، دل مـن
ای رقیبان وطن به کجا، به کجا خانهٔ ماست!　　اندکی دورترک که نه این، که نه این جای شماست!
برچین برچین دامن که دامن ندهیم
بـرو ای ابـله کـه مـا تـن نـدهیم

در ابوعطا

نسیم سحر بر چمن گذر کن　　ز من بلبل خسته را خبر کن
بگو آشیان را ز دیده‌تر کن　　ز بیداد گل آه و ناله سر کن
شبی سحر کن ــ شبی سحر کن
سکـوت شب و نـوای بـلبل　　شکرخنده زد بـه چـهرهٔ گـل
کنار بستان ــ به یاد مستان ــ بنوش مـی
یـار مـن گـلزار مـن تـویی　　دلدار مـــن تـــویی تـــو
هـمه‌جا هـمراه مـن تـویی　　دلخـــواه مـــن تـــویی تـو
روزی آهم گیرد دامنت ــ سوزد با منت
گر شود دلم کوه درد و غم　　چاره‌اش به یک جام مـی‌کنم
هـمچو فـرهادش از ریشـه بـر کـنم
من همان مرغ بی‌بال و پر　　شاخ بی‌برگ و بر　　دل آزرده‌ام
من همان مرغ بی‌بال و پر　　شاخ بی‌برگ و بر　　دل آزرده‌ام

در مرگ پروانه[۱]

پروانه ای موجود ظریف

پروانه ای مخلوق شریف

ای صاحب پرهای لطیف

چون شد که از دشمن تو پروا نکنی

جز جانب آتش تو پروا نکنی

رسم فداکاری خوش آموخته‌ای

خود را برای دیگران سوخته‌ای

جز عاشقی چیزی نیاموخته‌ای

باید دلا تقلید پروانه کنی

جان را فدای روی جانانه کنی

مُردی تو ای پروانه و مُرد هنر

موسیقی و حسن و کمالات دگر

ای‌شمع خائن، شو ز غم‌زیر و زبر

پروانه را کشتی و حاشا نکنی

ای شمع بی‌پروای دنی

پروانه را کشتی علنی

یارب که امشب را تو فردا نکنی

یارب که امشب را، که امشب را تو فردا نکنی

ای روح پروانه تو در بهشت برین

یادی از ما نکنی

* * *

---

۱. پروانه: زن خوانندهٔ دلربایی که در جوانی به مرض سل درگذشت.

آن خوشنوا مرغ سحری		رنجیده از خوی بشری
شد، تا به فردوس برین ناله کند		گلبانگ آزادی در آن صفحه، در آن صفحه زند
چشم قضا زد ره به شیرین سخنش		قفل خموشی زد اجل بر دهنش
کنج قفس را کرد بیت‌الحزنش		غافل که این بلبل قفس می‌شکند
پروانه ای مرغ سحرم		ز مردنت خون شد جگرم

دیگر به موسیقی تو غوغا نکنی

شوری و شهنازی، و شهنازی تو برپا نکنی

ای روح پروانه		چرا عزیز من		یادی تو از ما نکنی

باد خزان

در افشاری

باد خزان وزان شد		چهرهٔ گل خزان شد

طلایهٔ لشکر خزان از دو طرف عیان شد

چو ابر بهمن ز چشم من چشمهٔ خون‌روان شد

ناله، بس مرغ سحر در غم آشیان زد		آشیان سوخته بین مشعله در جهان زد

عزیز من ـ مشعله در جهان زد

خدا خدا داد ز دست استاد		که بسته رخ شاهد مه‌لقا را
فغان و فریاد ز جور گردون		که داده فتوای فنای ما را
کشور خراب، فغان و زاری		پیچه و نقاب سیاه و تاری
وه چه کنم از غم بیقراری		تا به کی کشیم ذلت و بیماری

بیا مه من رویم از ورطهٔ جانسپاری

غزل ضربی

در دستگاه همایون

باش تا پنجهٔ ناهید زند زخمه به چنگ آورد اختر ما دامن مقصود به چنگ
خوش دلی‌ها رسداز شاخ هوس گوناگون آرزوها دمد از باغ امل رنگارنگ
نور پاک احدی رفع کند ظلمت شرک خلق پاک بشری محو کند نقشهٔ جنگ
هرکه را تیر و کمانی بود از غمزه به کف نزند بر دل صاحب نظران تیر خدنگ
قهر نادان نکند آبروی علم به گور دست ظالم نزند شیشهٔ انصاف به سنگ
بعد ازین دلبر بی‌مهر به رغم دل ما از تعمد نکند سوی رقیبان آهنگ
نکند بار دگر یار، جفا از سر قهر
نکشد بار دگر ناله بهار از دل تنگ

باد صبا

در دستگاه شوشتری

۱

باد صبا بر گل گذر کن بر گل گذر کن
وز حال گل ما را خبر کن
ای نازنین ای مه‌جبین با مدعی کمتر نشین
بیچاره عاشق ناله تا کی
یا دل مده یا ترک سر کن ــ ترک سر کن
شد خون‌فشان چشم تر من پر خون دل شد، ساغر من
ای یار عزیز مطبوع و تمیز در فصل بهار با ما مستیز
آخر گذشت آب از سر من ــ ببین چشم تر من

۲

گل چاک غم بر پیرهن زد — بر پیرهن زد

از غیرت آتش در چمن زد

بلبل چو من　　شد در چمن　　دستان سرا بهر وطن

دیدی که ظالم تیشه‌اش را آخر به پای خویشتن زد

ایـــرانـــیان از بـــهر خـــدا　　یک دل شوید از صدق و صفا

تا چند نفاق تا کی دغلی　　تا چند غرض تا کی دو دلی

آخر بس است این بد عملی　　بس است ایـــن مـــنفعلی

در دستگاه ماهور

۱

ز فروردین شد شکفته چمن　　گل نو شد زیب دشت و دمن

کـجایی ای نازنین گل مـن

بـهار آمـد بـا گـل و سـنبل　　ز بـیداد گـل نعره زد بـلبل

دل بلبل نازک است ای گـل　　دل او را از جـــفا مشکـــن

بـــهار از گـــل سـایبان دارد　　دریـغا کـز پـی خـزان دارد

خوش آن کس کاو یاری جوان دارد

بتی تازه با شراب کهن

دلم گشت از چرخ بوقلمون　　چو جام می‌لب به لب پرخون

غم عشقت شد بر غمم افزون

شد از ستمت　　ز دست غمت　　غرق خون دل من

مجنون دل من　　محزون دل من　　پر ز خون دل من

۲

نگارا رحمی نما به چشم ترم — که من از زلفت بتا شکسته ترم
اگر بردم جان از غم دوران — ز درد فراق تو جان نبرم
عزیز دلم بت چگلم آبروی چمن — بهار مرا خزان منما نازنین گل من

ای ایرانی

در دستگاه دشتی

آخر ای ایرانی! تا به کی نادانی تا چند سرگردانی
بر اروپا بنگر شور و غوغا بنگر کز مژگان خون رانی
باری باری بر خود کن نظری
داد ازین دربدری آه ازین بی‌خبری
عزت تو جلالت و شجاعتت کو؟ — جلال تاریخی و آن برش شمشیر تو کو؟
کورش و دارای مهین خسرو و شاپور گزین — غرش و آوای سواران جهانگیر تو کو؟

*

نه به دل گفتهٔ زردشت تو را هیچ خبر — نه ز محمد خبر و نی ز علی در تو اثر
اهرمن اندر دل تو جسته مقر — پند بزرگان صدمهٔ دوران رفته ز یادت به نظر
رستم دستان سام نریمان و آن جگر شیر تو کو؟

زن با هنر

سه‌گاه

۱

به دل جز غم آن قمر ندارم — خوشم ز آنکه غم دگر ندارم
کند داغ دلم همیشه تازه — از این مطلب تازه‌تر ندارم (تکرار)
قسم خورده که رخساره نپوشد — به جز با من دلداده نجوشد
هوایی به جز این به سر ندارم
هوایی به جز این به سر ندارم

جمال بشر تویی ـ زگل تازه‌تر تویی ـ به پاکی سمر تویی ـ که رشگ قمر تویی ـ عزیزم
در عالم جای زن باید باشد بر روی دیده زن در زندان یارب که دیده
چه‌شد عزیزان که حال نسوان ـ بود بدینسان زار
سیاهکاری و جهل و خواری ـ بود مدامش کار

وای بهارا بهارا مزن دم خدا را ز راز نهان
وای که ما را، که ما را، مقدر شد این از جهان

۲

زنی کاو به جهان هنر ندارد ز حسن بشری خبر ندارد
بناز ای زن با هنر که عالم گلی از تو شکفته‌تر ندارد
زنانی که به جهل در حجابند زآداب و هنر بهره نیابند
چنین زن به جهان ثمر ندارد

فرو خوان کتاب را برافکن حجاب را
ازین بیش‌تر به گِل مپوش آفتاب را
ای دلبر، جان پرور طی‌شدعمرم‌درآرزویت
روزم‌باشد چو تار مویت

که چون تو دلبر چراکنی سر به ذلت و خواری خدا نماید ز دیدهٔ بد تو را نگهداری
آه نگارا نگارا مده دل خدا را به حرف کسی وای که گل را زبانی نباشد ز خار و خسی

غزل ضربی

در ماهور

ز من نگارم خبر ندارد به حال زارم نظر ندارد
خبر ندارم من از دل خود دل من از من خبر ندارد
کجا رود دل که دلبرش نیست کجا پرد مرغ که پر ندارد
امان ازین عشق فغان ازین عشق که غیر خون جگر ندارد

همه سیاهی همه تباهی　　مگر شب ما سحر ندارد
بهار مضطر منال دیگر　　که آه و زاری اثر ندارد
جز انتظار و جز استقامت　　وطن علاج دگر ندارد
ز هردو سر، بر سرش بکوبند
کسی که تیغ دو سر ندارد

بیات اصفهان

این تصنیف را بهار در منفای خود در سال ۱۳۱۲ ساخته و به اهالی اصفهان اهدا کرده است.

به اصفهان روکه تا بنگری بهشت ثانی　　به زنده‌رودش سلامی ز چشم ما رسانی
ببر از وفا کنار جلفا بگل چهرگان سلام ما را
شهر با شکوه　　قصر چلستون ـ　　کن گذر به چار باغش
گر شد از کفت،　　یار بی‌وفا ـ　　کن کنار پل سراغش
بنشین در کریاس یاد شاه عباس بستان از دلبر می
بستان از دست وی می پی در پی تا کی تا بتوانی
جز شادی در دهر کدامست　　غیر از می هرچیز حرام است
ساعتی در جهان خرم بودن بی‌غم بودن بی‌غم بودن
با بتی دلستان محرم بودن باهم بودن همدم بودن
ای بت اصفهان زآن شراب جلفا ساغری در ده ما را
ما غریبیم ای مه ـ بر غریبان رحمی کن خدا را

اشعار به لهجه محلی

استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی قصیده‌ای به لهجهٔ مشهدی ساخته و از دوازده برج و برخی دیگر از کواکب فلکی، با تشبیهات لطیف و اصطلاحات محلی، نام برده و مناسبات هریک از ستارگان را با هم، به طریق مطایبه و سبک جالبی بیان کرده است. ضمناً به عالم بالا پرداخته و تخیلات عوام‌الناس و طبقات ساده‌لوح را نسبت به خالق به همان سبک و زبان شرح داده است.

هرچند درک معانی لغات و اصطلاحات مشهدی و حتی خواندن آن برای غیر خراسانی قدری مشکل است ولی برای ثبت در دیوان آن قصیده به انضمام چند غزل و قطعه به لهجهٔ مشهدی، که از آثار قدیم و ایام زندگی بهار در خراسان است، در زیر چاپ می‌شود و معانی لغات و اصطلاحات محلی در پایان اشعار آورده شده است.

بهشت خدا

اِمْشَوْ دَرِ بهشتِ خُدا وٰایَهٌ پِنْدَرِي	ماهِرْ عَرُسْ مِنَنْ شُوِ آرایَهْ پِنْدَرِي

او زهره گَه مِگی خَطِرَیْ ماهِرَه مِخَهْ	وَاز مُوشْتِرِی بزهره خَطِرْ خوایَهْ پِنْدَرِي

ماه تِمُوم، یوسفَ وُ زهره کنج ابر	از پُوشتِ پرده چشم زلیخایَهْ پِنْدَرِي

چُخْدِ فِلک مثال بساط جواهری	پُرْر از جواهِرَه، ته دِریایَهْ پِنْدَرِي

یا وَخْتِ صُخْبِ، روِي چمن واژ نیمه‌وا	سیصد هزار نرگس شهلایَهْ پِنْدَرِي

اَیْ بُرّ زر وِرَقْ که بِزِی چُخْدِ آسمون	چِشْبُنْده‌اَنْ، بِرِی خَطِرِ مایَهْ پِنْدَرِي

چِشْبُنْدَه قُشْدِلِي به کَفذْبادِشْ آسمون	ور کهکشونش دُنْبَلَه پیدایَهْ پِنْدَرِي

سه خواهرون کشیده به پیش جدی قطار
سه چوچه دُنْبَلَهْ سرِ بابایَهْ پِنْدَرِي

گُشْبَنْدِگَرْ نِگا بفلک، چهره با گُذَلْ
میدون شاخ جنگی و دعوایَهْ پِنْدَرِي

جوزا گیرِیفتَه گُورَتَه افتاده پُوشتِ گُو
بومبِ فلک مثال گُوزْ گایَهْ پِنْدَرِي

خرچنگ کرده خَفْ که بچسبَهْ بِگَنْدِ او
اِیساخ که پُوشتِ لُمْبَرِ جوزایَهْ پِنْدَرِي

اُو شیرگَرْ نِگا مِخَهْ گَنْدُم چرا کِتَه
نزدیکِ خوشه وِسْتَدَه، چار وایَهْ پِنْدَرِي

عقرب نشسته پُوشتِ ترازوی ظالمی
یا چالداژ و شاطر و نونوایَهْ پِنْدَرِي

نیمسب، نِصْبِ تَنْ اَدِمَهْ ی تیرکمون بدست
نِصْبِ دیگَش به عَسْبَ مُعینایَهْ پِنْدَرِي

اُو بُوزْغَلَرْ نگا، مِزِنَهْ وَرْ بپیش چا
از تُوشْنِگیُ و، دُلْ بته چایَهْ پِنْدَرِي

ماهی به بُوز مِگَهْ که اگر اَوْمِخَیْ بُدُمْ
بُوز پُوز مِگِرْدَنَه که اُوتْ لایَهْ پِنْدَرِي

اِی خیمگایِ شو بَزِیّ و ای عَرُسچه هاش
حکمِ عَرُسچه های مُقِوّایَه پِنْدَرِي

□

اینا هَمَش دُرُغکِنیَ و پوچَ ای رفیق
از پوچ و از دُرُغ چه تِمِنّایَه پِنْدَرِي

نزدیک اَگر بری تو مِبینی که هیچّه نیست
او که ز دور گنبد مینایَه پِنْدَرِي

از بس شنیده گوش تو کِلْپترَه و جفنگ
بالای آسمون خَنَهْ شایَه پِنْدَرِي

هَشْتِک خدا مثالِ یکی پادشایِ پیر
اَزْ کِش دِمینِ عالمِ بالایَه پِنْدَرِي

بالایِ آسمون تو مِگی عَرْشَه و خدا
بالای عرش یکتنه وِر پایَه پِنْدَرِي

تو پِندَری خدا بمثالِ فِریشتَه یَه
یا نه مثال مُرْدُمِ دنیایَه پِنْدَرِي

هرجا که را مِرَه اَدِماش با خُدَش مِرَنْ
دیوون خَنَش چو حیطه مُصِفّایَه پِنْدَرِي

شُوْ تا سحر مُخُسْبَه و از صُحب تا بِه شُوْ
مشغول جنب و جوش و تِقِلّایَه پِنْدَرِي

هر روز دِ مینِ حُولی بیرونیَه مِگی
هر شُوْ دِمینِ حولی سیوایَه پِنْدَرِي

لاپرتِ بِندَه هارَه بزِش هر سَعَتْ مِدَنْ
لاپرت ها دِمینِ یَکَشْهایَه پِنْدَرِي

لاپرت هارَه هی مِخَنَه هی حُکُمْ مِدَه
حکمش دِ حقِّ ما و تو مجرایَه پِنْدَرِي

هر کس که مؤمنَه به بهشتش مُتُپْنَنَ
اُونجه اَجیلِ مجتهدا رایَه پِنْدَرِي

هر کس که کافرَ بجهندم مِرَه یقین
اونجه بِرِی مُو و تو دَرِش وایَه پِنْدَرِي

یک بِندَه رَ مُکُوشَه یکی رَ مِزاینَه
قِصّابَه العیاذم و ما مایَه پِنْدَرِي

اَجّاش دِلِشْ نِسُختَه بِذی مُردُمِ فقیر
او دشمنِ فِقیر و مِقیرایَه پِنْدَرِي

رزق خلایقا رَه دِ صُندُق قَیِم مِنَه
بخشیدنش بخلق به دلخوایَه پِنْدَرِي

از عاقلا مِگیرَه مِبَخْشَه به جاهلا
از بیخ عَدوی مُرْدُمِ دانایَه پِنْدَرِی

دانا بِرِیْ دو پول دَرِ دِکّون مَعَطَّلَه
احمق نِشِستَه مینِ اُتُل، شایَه پِنْدَرِی

نون و دِراغ و هِندَوَنهْ کَغْ اگر نبود
دِرْویش پیش زن بچه رُسوایَه پِنْدَرِی

اخکوک و نون کنجل و زردک اگر رسید
کارگر دِمینِ کَوْخَنَه آقایَ پِنْدَرِی

مُردُم به‌عید اَلِیش مِکِنَن رخت و رخت ما
اَلِیش نِرِفتَه، پُستِ تَنِ مایَه پِنْدَرِی

خِرکُس بُرُو که یَک بِیَکَ کارِ خِرْکُسا
امروزشا نمونهْ فردایَه پِنْدَرِی

با کیسِنِ خَلی اَمِدَنْ ما بِذِی بساط
تنها بِرِیْ نِگا وُ تِماشایَه پِنْدَرِی

فرّخ اگِر جواب کِنَه اِی قصیده رَه
با ما هَنُز مثال قدیم وایَه پِنْدَرِی

ما یک کِلیمه گفتم از اسرار و گپ تموم
کار خدا بهار معمّایَه پِنْدَرِی

غزل

یقین دَرُمْ اثر اِمْشَوْ بهایهای مُو نیست
که یار مَسْتَه وُ گوشش بگریه‌های مُو نیست

خدا خدا چه ثمر ای مؤذنا کاِمْشَوْ
خدا خدای شُمایَهْ خدا خدای مُو نیست

نمود خُونُمَهْ پامال و خونبها مَهْ نداد
زدُمْ چو بر دَمَنِش دست، گفت پای مُو نیست

بریز خُونُمَهْ با دست نازنین خودت
چِرَهْ که بِیْزازِی هیچِه خونبهای مُو نیست

بهار اگر شُوِ صدبار بمیرُمْ از غم دوست
بجرم عشق و محبت، هنوز جزای مو نیست

غزل

گفتی که مَمیرْ وَخْتِه مُو لَبیکُمَه گُفْتُمْ
هی هی بخدا خوب تو گفتی مُو شِنُفْتُمْ

ای شیر نر عشق، تقلای شُو پوچَهْ
اِی بوده مقدر که بچنگال تو بُفْتُمْ

تا زور دَرِی تیز بِزِنْ بازوی صیّاد
مُو کِفْتَرِ جُون سَخْتُمْ و آسُون نَمیُفْتُمْ

گُفْتُمْ که بپایت نخلد خار و مُو اِمْشَوْ
با جاروی مژگون سر راه تو ره رُفتُم

دیشُوْ بخیال صِدَفِ سینهْ صافِتْ
تا وقت سحر مُرْوَرِی اشک مُسُفْتُمْ

همدوش بهارُم مو که همجفتُمُ هم‌طاق
در بی‌طَقَتی طاقُم و با یاد تو جُفْتُمْ

غزل

رویِ ماهِتْ رَ بِبین تا عِشْقُمَ باور کِنی		رنگ زردُم رَ ببین تا جورتْ کِمْتَرْ کِنی
نِصْبِ شَوْ وَخْتِ که بوی زلفهات رَ مُشْتُرُم		گر ببینی روز مُرْ، خاک سیا وِرْ سَر کِنی
زلفِ کُر لیلیزْ اَزِی بیشتر مَزِنْ قیچی که واز		مثل پیشتر نِمْتَنی چرخ مُو رَ چِنْبَرْ کِنی

ای بهار اُقْذِرْ به پیش مُو مَخَنْ والنّازعات
گر بحال مو بیفتی الّذِی را ز بر کِنی

قطعه

ای بهار طورِ نمیری که بگَنْ شُکْرِ که مرد		گور بگورِ که ز دستِش بعذاب عالِم بود

خوبَ آدم بِمیرَهْ طورِ که مُخْلوق بگَنْ
ایّها النّاس کِیَکْ مُردْ عجب آدِم بود

غزل

زلفای قِجْرِیْزْ درهم و بشکسته مکن واز		درهای سلامت رَ بروم بسته مکن واز
گر مارَ مِخَیْ،ها، نِمِخَیْ نِه، دُو کِلیمَهْ		اینبار مُورَ مثل همه بار خِسته مکن واز
یار اِینْجِیَهْ اِمْشو مَخَنْ آوازه مؤذن		تام، خادم مِجْدْ، دَرِ گلدسته مکن واز
از زلف کُتا ابروی پیوسته شُو و روز		عُمْرُمْ رَ کُتا، رنجُمَ پیوسته مکن واز

از یک غزل

مُو مُخامْ خُودُمَ بِزُو چشمهٔ نوشِتْ بِزِنُمْ		لبَامَ غنچه کُنُمْ شِرِقْ تُو گوشِتْ بِزِنُمْ
دل تو سنگَ بیا دِلْتَ بدست مُو بده		تا بمغز رقیب خرده فروشت بِزِنُم

غزل

بالای نقره زلف سیٰار کِلّه پا مَکُنْ		ای نازنین بشهرِ شُلُقْ شور بپا مَکُنْ
مثل همه بما مِکِتی ابروتَ تروش		اِیْ کار رَ با همه بکن اما بما مَکُنْ
خون کِرْد چشمای تو دلُم رَ وحیا نِکِرد		یکبار بِذِش بگو: مکن ای بیحیا مَکُنْ
اگر مِخَیْ بهار که دلتَ نِگادَری
اَقْذِر بروی بچهٔ مُردُم نگا مکن

غزل

رویِ تو دیدُم ز عمر دست کشیدُم		چشم مُو کاش کور مِرَفت که تُوِرْ نِمدیدُم
ای بِچَه آهوی چین برو که مُو امروز		هرچه دُویدُم رَدِت، بِذِتْ نرسیدُم
ابرو و چشمای تو چار آسْ و تو شاهی		دستِ خَلی چار آسِ جورِتَه دیدُم

ترجمه و تفسیر لغات و اصطلاحات محلی:

قصیده

اِمْشَوْ: امشب ــ وایَه: باز است ــ پِنْدَري: گمان می‌کنی ــ ماهِرْ: ماه را ــ مِنَنْ، می‌کنند ــ آرایَهْ: آرایش است ــ مِگَي: می‌گویی ــ خَطِرَیْ: خاطرهٔ ــ مِخَه: می‌خواهد ــ واز: باز ــ چُخْدِ: سقف ــ وَختِ صُحْب: وقت صبح ــ بُرِّ: گروه، مقدار زیاد ــ بِزي: به‌این ــ قُنْدِلی: کاغذهای مربع الوان که به بادبادک می‌چسبانند ــ کَفِذْ باد: بادباک ــ گُسْبَنِذْ گرنگا: گوسفند را نگاه کن ــ گُذَل: گوسالهٔ گاو ــ گُورْنَه: گاورانه (چوبی که گاو را با آن می‌رانند) ــ بُومْبْ: بام ــ گُوْرکا: محل اجتماع گلهٔ گاو ــ گُنْدْ: بیضه ــ ایماخ: اینطور ــ وِسْتَدَه: ایستاده ــ نیمَسْبْ: صورت کوکبی که نصف بدن آن آدم و نصف دیگر اسب است ــ عَسْب: اسب ــ وَرْ: صدای بزغاله ــ تُوشْنِگی: تشنگی ــ دُلْ: دلو ــ اَوْ: آب.

غزل اول:

دَرُم: دارم ــ اِمْشَوْ: امشب ــ مُو: من ــ دَمَنِش: دامنش ــ چِرَه: چرا ــ بِیْتَرازِي: بهتر از این.

غزل دوم:

مَمِیزْ: نمیر ــ وَختِه: وقتی که ــ بُفْتُم: بیفتم ــ کِفْتَرْ: کبوتر ــ طَقَتِي: طاقتی.

غزل سوم:

رُوزْمَر: روز مرا ــ اَقْذِرْ: اینقدر ــ مَخَنْ: مخوان.

غزل چهارم:

مِخِیْ: می‌خواهی ــ اِیْنجِیَهْ: اینجاست ــ تامْ: تو هم ــ مِچِّدْ ــ مسجد ــ کُتا: کوتاه.

غزل پنجم:

مُخام: می‌خواهم ــ خُودُمَ: خودم را ــ بِزُو: به آن ــ خُرْدَهْ‌فروش: به اشخاص بدعمل و هرجایی می‌گویند.

غزل ششم:

کِلَّه‌پا: سرازیر ــ مِکِنِي: می‌کنی ــ بِذِش: بهش.

طلب آمرزش

عمری به باد رفت و به جا ماند این کتاب	باشد کسی بخواند و آمرزش آورد
ای مهربان رفیق که خواندی کتاب من	شاید به چشم ذوق تو صد عیب برخورد
گر عیبی اندر آن نگری عیب‌پوش باش	زیرا تو زود بگذری، این تیز بگذرد
با این همه معانی و این سبک و انسجام	چشم حسود کور که جز عیب ننگرد

با مردگان خویش مروت کنید از آنک
او نیست تا جواب شما را بیاورد

قطعهٔ الحاقی

هنگامی که چاپ دیوان به پایان رسیده بود، از حسن اتفاق با استاد فاضل آقای مهرداد اوستا برخوردی دست داد ایشان قطعه‌ای از بهار که در پاسخ قصیدهٔ آقای فانی سمنانی سروده شده و در دواوین خطی بهار نبود به خاطر داشتند و نسخهٔ آن را لطف فرمودند که درین صفحه ضمیمه دیوان می‌شود.

فانی، کز زادن چنو سخن آرای　　مادر ایام شد عقیم و سترون

خوشا زین چامهٔ بدیع که باشد　　باغی پر یاسمین و خیری و سوسن

هر ورقی را کزو دو بیت نگاری　　گردد بیغارهٔ پرند ملوّن

دیدم ازین یک قصیده پاکی طبعش　　دید توان نور آفتاب ز روزن

لیک من و فانی‌ایم بندهٔ ناصر　　آنکه سروده است این چکامهٔ متقن

«دیر بماندم در این سرای کهن من»

«تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن»

فهرست اعلام رجال

لغت‌نامه

آیفت: بکسر یا حاجتی که از خالق یا مخلوق خواهند.

آوی الی الجبل: اشاره به سخن پسر نوح نبی که گفت به کوه پناه می‌برم تا از آب نجاتم دهد. آیهٔ کریمهٔ «سآوی الی الجبل یعصمنی من الماء».

ابن اللبون: شتربچه

اسپریس: میدان اسب‌دوانی

اشهب: اسب سیاه و سفید

افسوس: غیر از معنی معروف ـ ظلم وستم ـ مسخرگی‌بازی و فریب

اقانیم: جمع اقنوم یعنی اصل‌ها

انهی: اعلام، ابلاغ

اوغاد: مردمان پست و بی‌عقل

ایوار: راهی شدن در پایان روزدر مقابل شبگیر

ب

باد نکبا: بادی است بین باد صبا و باد شمال.

بختی: شتر قوی دو کوهانه

بروت: مفهوم ریش و سبیل

برآهنج: برکش

بشگرد: بر وزن بشکند یعنی بخورد وشکار کند.

بلایه: زن بدکار

بندار: به ضم اول پیشکار و تحصیلدار مالیه

بوک و مگر: کلمهٔ تمناست یعنی بود که، باشد که، در عربی عسی و لعلّ.

بوم‌رست: زمین صاف و محکم

بویه: مراد و مقصود

بهرمان: یاقوت سرخ
بیوک: عروس

پ

پاتاوه: نواری است که راهنوردان پیاده بر پای پیچند.
پالهنگ، پالاهنگ: کمند و ریسمان
پتیاره: دیو و مردم بدکار
پدرام: خوش و خرم، پاینده
پرواره: بالاخانه
پوی‌پوی: مبالغه در آمد و شد، دوان دوان

ت

تسنیم: یکی از انهار بهشت
تسویف: ترغیب به گناهکاری
تشویر: عمل خجالت‌آور
تماخره: مزاح و هزل، مطلق سخن
تمر: خرمای خشک
تندر: به ضم اول و فتح ثالث رعد
تنگ: به فتح اول عدل، بار
توابل: ادویه‌ای که در غذا ریزند.
تیریژ: شاخ جامه، بال و پر مرغان

ج

جدو: زخم درهم شده
جزع یمانی: مهره‌ای است سفید و سیاه.
جنیبت: اسب یدک
جهبذ: به کسر اول و ثالث حسابدار مالیات

چ

چغانه: نوعی ساز، نام پرده و نغمه‌ای از موسیقی
چلمن: به ضم اول مردم عامه به شخص ساده‌لوح و مهمل گویند.

خ

خامل ذکر: گم‌نام، کودن

خایسک: پتک آهنگری

خبه: بر وزن و معنی خفه

خربنده: کسی که الاغ به کرایه دهد، نوعی بازی.

خرفستر: خستر نیز آمده است یعنی حشرات‌الارض از قبیل مور و مار و زنبور و غیره.

خستو: اقرار و اعتراف

خلاب: آب گل‌آلود و کثیف

خنفسا: نوعی سوسک بدبو

د

دُرّاعه: نوعی جبه

دست اورنجن: دستبند

دمامت: حقارت، قبح منظر

دوسیده: چسبیده، خود را چسبانیده

دومو: مردانی که موی سر و ریش آنها سیاه و سفید باشد.

دهره: حربهٔ آهنین که سر آن تیز و بُرّنده باشد.

دهیو: سواد اعظم، تودهٔ جماعت

دهیوبد: بزرگ و رییس جامعه

دیز: رنگ عموماً و رنگ سیاه خصوصاً

ر

رابض: یکی از معانی آن شیر است. مراد در اینجا شیرمردان می‌باشد.

رسته: به کسر اول ردیف دکان یا هر دسته و ردیف

روسبی: زن بدکاره

ریدک: پسران امرد و غلامان خوش‌سیما

ریس: به کسر اول خشم و غضب، به فتح اول به عربی یعنی خرامیدن.

ریش گاو: احمق و طماع

ز

زبان دادن: کنایه از عهد و شرط کردن، رخصت دادن

زفت: به فتح اول درشت و فربه و سفت به ضم اول ممسک و لئیم و خشن
زند، زندو: عشیره و ایل
زو: دریا

ژ

ژاغر: چینه‌دان مرغان
ژرف، ژرفا: گود، عمیق

س

سبیک: شمش طلا و نقره
ستاک: شاخهٔ نورستهٔ انگور و غیره
ستنبه: مردم درشت و قوی‌هیکل، صورت‌زشت و کریه
ستودان: بنایی که بر روی قبر سازند، دخمه و گورستان
سرادق: خیمه، خرگاه، سراپرده
سُمج: سوراخ، آغل، زندان
سمحه: سهل و آسان
سمر: مشهور
سمین: فربه، محکم و متقن در شعر
سوزیان: مخفف سرد و زیان

ش

شارسان: شهر و شهرستان
شبگیر: راهی شدن در پایان شب مقابل ایوار.
شترک: به فتح اول و ثانی و ثالث موج دریا و غیره
شنعت: قباحت
شوخگن: چرکین

ص

صعوه: پرنده‌ای است کوچک‌تر از گنجشک.

ط

طامات: غیر فصیح، اقوال پراکنده و هذیان
طبرخون: رنگ سرخ، عناب
طبطاب: سیلاب خروشان

ع

عُرجون: خوشهٔ خشکیدهٔ خرما، شاخهٔ کج و خشک
عوان: جاهل

غ

غث: لاغری، سستی و بی‌معنی در شعر
غرم: قوچ کوهی
غژم: به ضم اول حبه‌های انگور
غلو: به ضم اول جای پر ازدحام و پرسروصدا
غیبه: پاره‌های آهن که در جوشن بکار برند.

ف

فتالنده: پراکننده، شکافنده
فخ: تله، شکارگاه
فرسب: ستون بزرگ که با آن سقف خانه را پوشند.
فرقدان: نام دو ستاره‌ای است نزدیک قطب شمال.
فرند: شمشیر
فرودست: زیردست
فسان: سنگی که بدان تیغ تیز کنند.

ق

قبس: پارهٔ آتش
قطمیر: قشر نازک داخل خرما، کنایه از شیئی حقیر و ناچیز

ک

کارتن: تار عنکبوت

کاک: گوشت قدید، نان و هر چیز خشک

کالیوه: نادان، دیوانه

کانا: احمق، بی‌عقل

کاواک: پوچ و میان‌خالی

کرفه: به کسر اول ثواب در مقابل گناه

کُرنگ: اسب آل، میدان و صف سپاه

کُریغ: گریز

کل الصید فی جوف الفرا: فرا یعنی گوره‌خر ضرب المثلی است در عرب که نظیر آن را در فارسی می‌گویند: چون که صد آمد نود هم پیش ماست.

کمان گروهه: کمان گلوله‌زنی

کیش: حیوانی است که با پوست آن پوستین سازند، ترکش وتیردان نیز هست.

گ

گربز: مکار و محیل، زیرک و دانا

گرم: غم و اندوه

لاد: دیوار، بنای دیوار و هر بنا را نیز گویند.

ل

لاغ: هزل، فریب، مسخرگی

لوّامه (نفس): ملامت‌کننده

لولی: گدا، آوازخوان کوچه و بازار

م

مارستان: بیمارستان

مان: خانه و اسباب خانه

مجلتا: استشهاد (ظاهراً مغولی است).

مرا: مرادف جنگ و کشمکش

مرده‌ریگ: میراث، شخص بیکاره و فرومایه

مشرف: جاسوس

مطاوع: مطیع

مطموس: محو شده، مندرس

معصفر: بر وزن معتبر، رنگ زرد

منتحل: شعری که از دیگری گرفته شده باشد.

مهروز: کنایه از تاریخ

میزیدن: بول کردن

میعاد: وعده‌گاه

میقات: مکانی که وقت اجتماع در آن معین شود.

ن

نعیب: صدای کلاغ

نقیر: یکی از معانی که در اینجا مراد است نکتهٔ کوچکی است در پشت هستهٔ خرما دو لفظ (نقیر و قطمیر) با هم استعمال شده و کنایه از حقارت و ناچیز بودن دارایی است.

نکال: عقوبت، سزا

نوال: عطا، بخشش

نیو: پهلوان، شجاع

نیوشه: گوش فرا دادن، بازگویه کردن

و

وَحَلْ: گِل رقیق

ویر: حافظه، فهم، ادراک

ویس: خانواده

ه

هراول: مقدمة الجیش سپاه تاتار

هریسه: حلیم

هور: خورشید

ی

یاره: دستبند

یباب: خراب

یرلیغ: فرمان

یزک: طلایه و پیشتاز لشکر

ملک الشعرای بهار

دیوان اشعار

مؤسسهٔ انتشارات نگاه منتشر کرد

از مجموعهٔ اشعار

۱. مجموعه آثار احمد شاملو، دفتر اول
۲. مجموعه آثار احمد شاملو، دفتر دوم (ترجمه‌ی شعرها)
۳. مجموعه اشعار نیما یوشیج.
٤. مجموعه اشعار سیمین بهبهانی.
۵. مجموعه اشعار نادر نادرپور.
٦. مجموعه اشعار منوچهر آتشی.
۷. مجموعه اشعار حمید مصدق.
۸. مجموعه اشعار دیوان شهریار.
۹. مجموعه اشعار دیوان عماد خراسانی.
۱۰. مجموعه اشعار سید علی صالحی، دفتر اول
۱۱. مجموعه اشعار سیدعلی صالحی، دفتر دوم (بازسرایی‌ها)
۱۲. مجموعه اشعار نصرت رحمانی.
۱۳. مجموعه اشعار لورکا.
١٤. مجموعه اشعار ژاله اصفهانی.
۱۵. مجموعه اشعار جواد مجابی

زیر چاپ

١٦. مجموعه اشعار یدالله رؤیایی.
۱۷. مجموعه اشعار حسین منزوی.
۱۸. مجموعه اشعار م. آزاد.
۱۹. مجموعه اشعار اسماعیل خوئی.
۲۰. مجموعه اشعار شمس لنگرودی.
۲۱. مجموعه اشعار رضا براهنی.



موسسه انتشارات نگاه


9789643514884

۱۷۵۰۰ تومان